




# ادبیات عامیانه‌ی ایران

چاپ سوم

مجموعه مقالات درباره‌ی افسانه‌ها و آداب و رسوم مردم ایران

دکتر محمّد جعفر محجوب

به‌کوشش دکتر حسن ذوالفقاری

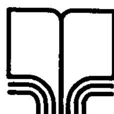
- جلد اول و دوم -

# ادبیات عامیانه‌ی ایران

مجموعه مقالات درباره‌ی افسانه‌ها و آداب و رسوم مردم ایران

دکتر محمّدجعفر محجوب

به کوشش دکتر حسن ذوالفقاری



محجوب، محمّدجعفر ۱۳۷۴ ـ ۱۳۰۳.
ادبیات عامیانه‌ی ایران (مجموعه مقالات درباره‌ی افسانه‌ها و آداب و رسوم مردم ایران) / محمّدجعفر محجوب؛ به کوشش حسن ذوالفقاری. ـ تهران: نشرچشمه، ۱۳۸۲ـ ۲ج.

ISBN 964 – 362 – 100 – 6 (ج. ۱)
ISBN 964 – 362 – 159 – 6 (ج. ۲)
ISBN 964 – 362 – 158 – 8 دوره

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه.
۱.ادبیات عامیانه‌ی ایرانی. ۲. افسانه‌ها و قصه‌های ایرانی. ۳. فرهنگ عامه.
ـ ـ ایران. الف. ذوالفقاری، حسن، ۱۳۴۵ ـ گردآورنده. ب. عنوان.

۴ الف ۳م/PIR ۳۹۷۶ ۹۹ الف ۸
الف ۳۱۲ م
۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران ۸۱ـ۳۲۲۷۸ م

# ادبیات عامیانه‌ی ایران

## (جلد اول و دوم)

### (مجموعه مقالات درباره‌ی افسانه‌ها و آداب و رسوم مردم ایران)

دکتر محمّدجعفر محجوب

به کوشش دکتر حسن ذوالفقاری

حروف‌نگاری: حسین زنده دل
لیتوگرافی: مردمک
چاپ: حیدری
صحافی: تاجیک
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول، زمستان ۱۳۸۲، تهران
چاپ سوم، پاییز ۱۳۸۶، تهران
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان
ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

info@cheshmeh.ir
شابک ۶ ـ ۱۰۰ ـ۳۶۲ـ۹۶۴ (ج. ۱)
شابک ۶ ـ ۱۵۹ـ ۳۶۲ـ۹۶۴ (ج.۲ )
دفتر مرکزی و فروش نشرچشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره۷۱
تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ ۹- ۶۶۹۵۷۵۷۷ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵
فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره۱۶۱ تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

# فهرست مطالب



## بخش اول: کلیات



## بخش دوم: داستان‌ها

### فصل اول: درباره‌ی داستان‌های عامیانه

## فصل دوم: داستان‌نامه‌ها

### فصل سوم: چند داستان



## بخش سوم: آداب و رسوم و آیین‌ها

# پیش‌گفتار

از سال‌های پیش، برحسب علاقه‌ای که به‌حوزه‌ی ادب عوام داشتم، پیوسته مقاله‌ها و کتاب‌هایی در این زمینه مطالعه می‌کردم که از جمله‌ی آن‌ها مقالات و نوشته‌های شیرین و پرجاذبه‌ی دکتر محمّد جعفر محجوب در مجله‌های سخن، یغما، ایران‌شناسی، ایران‌نامه، راهنمای کتاب و... بود. برخی از این مقالات، مانند مقاله‌ی سخنوری در مجله‌ی سخن را دو یا چند بار خوانده بودم و هر بار نیز، به مناسبت، به آن‌ها مراجعه می‌کردم. شیفتگی من چند دلیل داشت: تازگی موضوع، شیوه‌ی تحقیق و شیوایی نثر دکتر محجوب و به این سبب، آرزو می‌کردم روزی استاد همه‌ی این مقالات را جمع آورد و در دست‌رس علاقه‌مندان قرار دهد؛ زیرا دست‌یابی به مجلاتی که این مقاله‌ها در آن‌ها چاپ شده بود، چندان هم ساده نبود.

سال‌ها گذشت و دست اجل به استاد مهلت نداد که مجموعه‌ی مقالات خویش، از جمله مقالات مربوط به حوزه‌ی ادب عوام را جمع‌آوری و منتشر کند. چندی پیش، وقتی به مناسبتی زندگی و آثار و احوال دکتر محجوب را در قالب مقاله‌ای می‌نگاشتم، فکر جمع‌آوری و انتشار

این مجموعه در ذهنم قوت گرفت. پس با دشواری، مجموعه‌ی ۵۷ مقاله‌ی استاد را در زمینه‌های گوناگون ادب عوام گردآوردم و با کسب اجازه از خانواده‌ی آن بزرگوار، پیشنهاد چاپ آن را به مدیر محترم نشرچشمه دادم که خوش‌بختانه با استقبال ایشان مواجه شد.

اینک آنچه پیش رو دارید، قریب به ثلث مقالات شادروان محجوب است و اگر عمری باقی باشد، در فرصتی دیگر، بخش‌های چاپ نشده را نیز به زیور طبع خواهیم آراست. امید که انتشار مجدد این مقالات در قالب یک مجموعه‌ی واحد، مدون و موضوعی، زمینه‌های تحلیل بیشتر و پی‌گیری مطالب پژوهشی و چاپ و نشر کتاب‌های معرفی شده را فراهم آورد.

درباره‌ی این مجموعه، گفتنی است که:

۱. از مجموع ۱۵۰ مقاله‌ی استاد، ۵۷ مقاله، که مربوط به حوزه‌ی ادب عوام بود، انتخاب و در سه بخش «کلیات»، «داستان‌ها و افسانه‌ها» و «آداب و رسوم» سامان داده شد.

بخش «داستان‌ها و افسانه‌ها» خود سه فصل دارد:

**فصل اوّل** درباره‌ی داستان‌های عامیانه و شامل بررسی انواع داستان‌ها از نظر موضوع، محتوا، ساخت، ارزش و اهمیت آن‌هاست.

**فصل دوم** به معرّفی ۳۵ اثر داستانی عامیانه‌ی چاپ شده و نشده و شرح و بسط و معرفی و دیگر ویژگی‌های زبانی و ادبی هر یک اختصاص دارد. این بخش، که جنبه‌ی کتاب‌شناختی دارد، خواننده را با بخشی از حوزه‌ی ادبیات داستانی مکتوب عامیانه آشنا می‌سازد و از این نظر، کاری بدیع و تازه است.

**فصل سوم** منتخبی از آثار داستانی عامیانه چون ابومسلم‌نامه، بوستان خیال، حمزه‌نامه، داستان فیروزشاه و چند داستان دیگر است که عیناً همراه با شرح و توضیح متن آمده تا نمونه‌هایی ازین دست را نیز پیش رو داشته باشیم.

با تنظیم و فصل‌بندی مقالات نیز کوشیده‌ایم اثری یک‌پارچه تحت عنوان کلی ادبیات عامیانه‌ی فارسی در اختیار خوانندگان قرار دهیم. بدون شک این کتاب، در سیر مطالعه‌ی ادبیات عامیانه‌ی ایران، هم به سبب تقدم فضل نویسنده‌ی آن و هم به دلیل فضل تقدم در نگارش مقالات، در شمار منابع مهم و دست اوّل است.

۲. در حاشیه‌ی هر صفحه و کنار هر بند، خلاصه‌ی آن بند در قالب یک عبارت یا جمله آمده

است. به این ترتیب، کار خواننده برای موضوع‌یابی و دست‌رسی به مطالب کتاب سهولت می‌یابد.

۳. تمام یادداشت‌ها، منابع و پانوشت‌های هر مقاله را ذیل همان مقاله آورده‌ایم تا مراجعه خوانندگان به آن‌ها آسان‌تر باشد.

۴. مقالاتی را که طی چند شماره چاپ شده بود، دنبال هم و با یک عنوان قرار داده‌ایم.

۵. در تنظیم داستان‌ها، ترتیب تاریخی نگارش مقالات مدنظر نبوده و تنها موضوع در نظر گرفته شده است. امّا تاریخ نگارش هر مقاله را، همراه با منبع آن، در پاورقی ذکر کرده‌ایم.

۶. امکان دارد در بعضی مقالات، مطالب تکراری آمده باشد که آن‌ها را به دلیل حفظ امانت، حذف نکرده‌ایم.

۷. رسم‌الخط کتاب حاضر، رسم‌الخط کتاب‌های درسی و مبتنی بر انفصال کلمات مرکب و استفاده از «ی» میانجی است.

در پایان، جا دارد از سرکار خانم شهرزاد محجوب، دختر گرامی استاد، از برادر دانش‌دوست آن روان‌شاد، جناب آقای حسن محجوب و همسر آن مرحوم سرکار خانم زهرا اقبال که اجازه‌ی انتشار این مقالات را دادند و از هیچ گونه همکاری دریغ نورزیدند، از سرکار خانم ترانه امیرابراهیمی و جناب آقای حسین زنده‌دل، که با حسن سلیقه و ابتکار، بر کار حروف‌چینی و صفحه‌آرایی نظارت کردند همچنین از خانم‌ها نادره کامیاب و میترا دمغی برای نمایه‌سازی این اثر و نیز از مدیر نشر چشمه، جناب آقای حسن کیائیان، که چاپ اثر را پذیرفتند، سپاسگزاری کنم. از مسئولان بخش مجلات کتاب‌خانه‌ی سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی، مجلس شورای اسلامی، دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، دانش‌نامه‌ی جهان اسلام و کتاب‌خانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران نیز، که امکان استفاده از بایگانی مجلات را برایم فراهم آورده‌اند، کمال تشکر را دارم.

حسن ذوالفقاری

تابستان ۱۳۸۱

# کارنامه‌ی
# دکتر محمّدجعفر محجوب

آبجی فرّاش
قصه‌گوی دوران کودکی نویسنده

آبجی فرّاش پیرزنی شصت ساله بود با موهای سفید و قیافه‌ی مهربان امّا خسته. آبجی، فرّاشِ مدرسه‌ای بود که عـمّه‌ی مـحمّدجعفر در حیاط وسیع بـرادرش احداث کرده بود. کار آبجی رفت‌وروب مدرسه و رفتن در خانه‌ی اولیای بچّه‌ها برای گرفتن شهریه ـ ماهی پنج قرآن ـ و آخر سر هم رساندن بـچّه‌های اعـیان و اشـراف بـه خـانه‌هایشان بـود. آبـجی فـرّاش بـا آن سـن‌وسال و آن هـمه کـار طاقت‌فرسا که از صبح تا شب ادامه داشت تازه بـایستی بـرای جـعفر و بـقیّه‌ی بچّه‌ها قصّه هم می‌گفت. قصّه‌های آبجی حیرت‌آور، هـیجان‌انگـیز، شـیرین و دل‌انگیز بود. آبجی با آن لهجه‌ی قجری و آب و تابی که مـی‌داد، دل بـچّه‌ها را می‌برد. نه تنها جعفر بلکه همه به او عادت کـرده بـودند. طـرف‌های عـصر کـه می‌شد هر کس هر کجا بود، در هشتی خانه جمع می‌شدند. جعفر که چهار پنج سال بیشتر نداشت با شگفتی و شیفتگی سراپا گوش مـی‌شد و در عـالم خـیال داستان‌ها و قهرمانانش را در ذهنش می‌ساخت و با آن‌ها زندگی می‌کرد.

بارها شده بود که با خودش فکر کرده بود: ای‌کاش سواد داشـتم و هـمه را یادداشت می‌کردم. امّانه، بـاز بـه خـودش جـواب مـی‌داد: «مگـر مـمکن است

قصّه‌هایی به این قشنگی از یادم برود!» نه، ازیادش نرفت؛ بلکه عمری با آن‌ها زیست؛ درباره‌ی آن‌ها نوشت و به دیگران معرفی کرد.

محمّدجعفر در سال ۱۳۰۳ در یکی از خانواده‌های متدیّن و اصیل تهرانی در محله‌ی سرچشمه متولّد شد. عمه‌ی محمّدجعفر، در خانه‌ی بزرگ آن‌ها مدرسه‌ای دایر کرده بود.

مادرش – نصرت‌الشّریعه ـ یکی از معلّمان همین مدرسه بود که به همسری پدرش درآمد. آنان سعی و تلاش ویژه‌ای در تربیت او به کار بستند. پدرش، علی‌اکبر، شغل عطّاری داشت.

شیفتگی به داستان‌های عامیانه از دوره‌ی کودکی

محمّدجعفر، که در خانه او را امیر صدا می‌زدند، از همان کودکی شیفته‌ی داستان‌ها، مثل‌ها و افسانه‌های عامیانه بود. به دلیل هوش ذاتی قبل از رفتن به مکتب و مدرسه‌ی ابتدایی، خواندن و نوشتن می‌دانست. دوران ابتدایی و دبیرستان را در تهران به پایان رساند. ورزش زورخانه از جمله علایق دوران جوانی وی بود.

اشتغال به کار در مجلس

در سال ۱۳۲۳ به استخدام اداره‌ی تندنویسی مجلس شورای ملی درآمد. در همین ایّام بود که به واسطه‌ی آشنایی با شاخه‌ی حزب توده در مجلس، مدتی با این حزب همکاری کرد. امّا پس از ۲۸ مرداد به قول خود این همکاری را بوسید و کنار گذاشت. وی بعدها از این همکاری یاد کرد و ضمن برشمردن خطاهای حزب نوشت: «من فکر کردم این حزبی که بیرونش آن‌طور است و درونش این‌طور دیگر ماندن در آن دلیل خفت عقل است!»[1]

تحصیل در رشته‌ی علوم سیاسی

هم‌زمان با کار در مجلس شورای ملی در رشته‌ی علوم سیاسی دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و سه سال بعد تحصیلات خود را به پایان رساند. امّا روح ادب‌دوست وی، او را به رشته‌ی زبان و ادبیّات فارسی کشاند و در سال ۱۳۳۳ درجه‌ی لیسانس خود را در این رشته گرفت.

سه سال بعد تا سال ۱۳۵۹ عضو انجمن ایرانی فلسفه و علوم انسانی وابسته به یونسکو بود. در سال ۱۳۳۹ چندی مُدرس زبان و ادبیّات فارسی در دانش‌سرای عالی تهران شد تا آن‌که موفّق گردید دوره‌ی دکتری زبان و ادبیّات فارسی را به پایان رساند. در سال ۱۳۴۲ پس از دفاع از رساله‌اش با عنوان «سبک

---

۱- خاکستر هستی، ص ۲۴.

خراسانی در شعر فارسی» دانشیار دانشگاه تربیت معلم و مأمور تدریس در دانشگاه تهران شد. سه سال بعد نیز به درجه‌ی استادی رسید. از جمله درس‌هایی که همواره به او واگذار می‌شد تدریس «ادبیّات عامیانه» در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک بود.

فراگیری زبان‌های فرانسوی‌وعربی

در دوران تحصیل زبان‌های عربی و فرانسوی را فراگرفت و از محضر استادان بزرگی هم‌چون بدیع‌الزّمان فروزان‌فر، مدرس رضوی، محمود شهابی، جلال‌الدین همایی، ملک‌الشعرا بهار، مجتبی مینوی، دکتر ذبیح‌ا...صفا، دکتر محمّد معین، دکتر خانلری، دکتر حسین خطیبی و دکتر سید صادق گوهرین بسیار سود جست. از میان استادان خود به استاد بدیع‌الزّمان فروزان‌فر علاقه‌ی فراوانی داشت. همواره از شیوه‌های تدریس، روش زندگی و اخلاق او ماجراها نقل می‌کرد. در تحقیقات استاد نیز یاریگر وی بود؛ چنان‌که غلط‌گیری دیوان شمس تبریزی به تصحیح فروزان‌فر به‌عهده‌ی او بود. در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۲ به سمت استاد مدعو در دانشگاه آکسفورد انگلستان و استراسبورگ فرانسه به تدریس زبان و ادب فارسی پرداخت. سال بعد نیز رایزن فرهنگی ایران در پاکستان شد و تا سال ۱۳۵۸ در این سمت باقی بود.

همکاری با استاد فروزان‌فر

هجرت به فرانسه و آمریکا

پس از پیروزی انقلاب دو سال نیز به ریاست فرهنگستان زبان و فرهنگستان ادب و هنر ایران برگزیده شد. دو سال بعد برای تدریس به دانشگاه استراسبورگ فرانسه رفت. پس از چندین سال اقامت در فرانسه برای تدریس به دانشگاه کالیفرنیا در برکلی دعوت شد و تا پایان عمر در همان‌جا ساکن گردید. در سال ۱۳۷۳ نیز به دعوت شورای کتاب کودک به ایران سفر کوتاهی کرد. سرانجام در ۲۷ بهمن ۱۳۷۴ در ۷۱ سالگی بر اثر ابتلا به بیماری سرطان در آمریکا درگذشت. دکتر محجوب در زمینه‌های تألیف، تحقیق، تصحیح و ترجمه ۲۴ کتاب و ۱۵۰ مقاله از خود بر جای گذاشت. امّا در حوزه‌ی تألیف آثار زیر از او برجاست:

آثار دکتر محجوب

کتاب فنّ نگارش یا راهنمای انشا(نشر اندیشه ـ ۱۳۳۲) را با همکاری علی‌اکبر فرزام‌پور نوشت. این کتاب از جمله اوّلین کتاب‌های مدون آموزش انشاست. مؤلّفان با دریافت درست مشکلات نگارشی دانش‌آموزان، راه‌های مناسبی پیشنهاد داده‌اند. گزینش ۱۵۰ نوشته از آثار نویسندگان معاصر و

تألیف کتاب فنّ نگارش

بهره‌گیری از نوشته های دانش‌آموزی، هم‌چنین معرّفی موضوعات مهّم نگارشی از امتیازات کتاب است.

انتشار کتاب برگزیده‌ی غزلیات شمس

برگزیده‌ای از غزلیّات شمس را در سال ۱۳۳۶ (امیرکبیر) با مقدّمه و شرح ابیات به چاپ رساند. در سال ۱۳۳۹ درباره‌ی کلیله و دمنه یا داستان‌های بید پای (خوارزمی) از او انتشار یافت. این کتاب در واقع رساله‌ی دوره‌ی لیسانس وی بود. هنوز هم باگذشت چهل سال از تألیف این کتاب از جمله آثار تحلیلی و ارزشمند درباره‌ی کلیله و دمنه به‌شمار می‌آید. موضوع کتاب بررسی سیر و تحوّل کلیله و دمنه و ترجمه‌ها و سبک و ارزش ادبی هر یک از ترجمه‌های پهلوی تا اروپایی آن است.

تحقیق در مورد کلیله و دمنه

دکتر محجوب در این کتاب سی ترجمه از کلیله و دمنه به زبان‌های گوناگون را مورد بررسی دقیق قرار می‌دهد؛ از جمله شکرستان، کلیله و دمنه‌ی قانعی، جاویدان خرد، رأی و برهمن، گلشن‌آرا، نگار دانش، مفرّح‌القلوب، انوار سهیلی، اخلاق اساسی، کلیله و دمنه‌ی بهرام‌شاهی و...

سبک خراسانی در شعر فارسی را در سال ۱۳۴۵ (انتشارات دانشگاه تربیت معلّم) منتشر کرد. این کتاب که رساله‌ی دکتری وی بوده است از جمله تحقیقات مفّصل و مهم اوست. تا قبل از این تألیف هیچ منبع یا منابعی در زمینه‌ی سبک‌شناسی وجود نداشت. سبک‌شناسی بهار در حوزه‌ی نثر متن درسی بوده و در زمینه‌ی شعر پژوهشی انجام نشده بود. درکتاب سبک‌شناسی با ویژگی‌های سبک خراسانی با دقّت تمام و طیّ چهار گفتار تحت عناوین ظهور شعر فارسی، شعر درعصر سامانی، شعر درعصر غزنوی، شعر درعصر سلجوقی با ویژگی‌های زبانی، ادبی و فکری و فرهنگی سبک خراسانی آشنا می‌شویم.

تألیف کتاب سبک خراسانی در شعر فارسی

کتاب انتخاب و انطباق منابع ادب فارسی برای تدوین کتاب‌های کودکان و نوجوانان (شورای کتاب کودک ـ ۱۳۵۴) رساله‌ای کم حجم و پر فایده است که راه‌های بهره‌گیری از متون کلاسیک و متناسب‌سازی آن‌ها را برای نسل امروز معرفّی می‌کند. یکی از علایق و تخصص‌های دکتر محجوب مطالعه در حوزه‌ی ادبیّات کودکان و نوجوانان بود و خود یکی از صاحب‌نظران در این زمینه به‌شمار می‌رفت. سخنرانی وی در شورای کتاب کودک (تهران – ۱۳۷۳) با عنوان ادبیّات داستانی عامیانه و تأثیر آن بر ادبیات داستانی کودکان و طرح نکات

تخصص و علاقه‌ی دکتر محجوب به ادبیات کودکان و نوجوانان

جالب توجّه در این سخنرانی گواه این مدّعاست.

تألیف کتاب آفرین فردوسی

کتاب آفرین فردوسی (مروارید - ۱۳۷۲) مجموع مقالات وی درباره‌ی فردوسی و شاهنامه است که طی سال‌های متمادی به قصد آشنا ساختن مردم با شاهنامه و داستان‌های آن نگارش یافته است. در مجموع، کتاب شامل ۳۷ مقاله درباره‌ی موضوعات جالب توجّه شاهنامه از جمله اساطیر، قهرمانان، داستان و... است.

تألیف کتاب خاکستر هستی

کتاب خاکستر هستی (مروارید ـ ۱۳۷۹) تاریخ ادبیّات گونه‌ای است که در آن، ضمن معّرفی بزرگان فرهنگ و ادب ایران چندین اثر مهم فارسی نقد و بررسی می‌شود. هدف دکتر محجوب آشناکردن نسل جوان ایران و آشتی دادن آنان با ادب گران‌سنگ ایران بوده است. این کتاب صبغه‌ی تحقیقی ندارد و در عوض با نثری ساده و انشایی آسان و بدون ذکر جزییات سعی می‌کند فرهنگ‌سازان رابه نسل جوان بشناساند.

تألیف فتوت و جوان‌مردی در ایران

آخرین پژوهش دکتر محجوب کتابی بود با نام فتّوت و جوان‌مردی در ایران و فرهنگ عوام که در دست چاپ است. یکی از زمینه‌های تحقیقی سال‌های دراز زندگی علمی دکتر محجوب پژوهش در زمینه‌ی فرهنگ و ادب عوام بود و نقش وی در کنار افرادی چون صبحی مهتدی، ابوالقاسم انجوی در احیای ادبیّات شفاهی و عامیانه محفوظ و معلوم است. از جمله موضوعات مورد علاقه‌ی دکتر محجوب پژوهش در آیین جوان‌مردی و عیّاری بود. کتاب اخیر حاصل تلاش ۱۵ ساله‌ی اوست. این کتاب که به گفته‌ی وی تا آستانه‌ی چاپ رفت و بازگشت، به‌بررسی‌تحوّلات تاریخی و اجتماعی‌حزب جوان‌مردان و بررسی منابع عربی، فارسی، اردو و اروپایی در این زمینه می‌پردازد.

چاپ مجموعه مقالات باعنوان صدای سخن عشق

مقالات او درباره‌ی حافظ نیز در مجموعه‌ای با عنوان صدای سخن عشق (توس) در زمینه‌ی تصحیح متون نظم و نثر در دست چاپ است. دیوان سروش اصفهانی (امیرکبیر-۱۳۳۹)، دیوان قاآنی شیرازی با مقّدمه‌ی انتقادی و شرح (امیرکبیر-۱۳۳۶)، ویس و رامین فخرالّدین اسعد گرگانی با مقدمه و تعلیقات (انتشارات اندیشه- ۱۳۳۷)، و کلّیات ایرج میرزا(۱۳۴۱) را به چاپ رساند.

تصحیح شاهنامه‌ی فردوسی

در سال ۱۳۵۰ شاهنامه‌ی فردوسی به تصحیح وی به همت انتشارات امیرکبیر منتشر شد. هشت بهشت و هفت پیکر امیرخسرو دهلوی را نیز در سال

۱۳۵۵ منتشر ساخت. کلیّات آثار عبید زاکانی از جمله مصحّحات وی بود که در سوئد به چاپ رسید. دکتر محجوب دوازده سال سرگرم تدوین این کلیّات بوده و با فراهم آوردن دوازده نسخه‌ی معتبر، متنی مصحّح و منقح فراهم آورد. منظومه‌ی سندبادنامه اثر طبع سید عضدالدّین یزدی معاصر حافظ و عبید زاکانی را نیز پس از تصحیح، انتشارات توس در سال ۱۳۸۱ چاپ کرد.

انتشار کلیات عبید زاکانی و سندبادنامه

از جمله متون منثوری که وی تصحیح کرده می‌توان به کتاب ارزشمند و دایرةالمعارف‌گونه‌ی طرایق‌الحقایق اشاره کرد. این کتاب در سه جلد (کتاب‌فروشی بارانی ـ ۱۳۴۵) انتشار یافت. طرایق‌الحقایق اثر حاج نایب‌الصّدر شیرازی است که از جمله منابع قابل اعتنای مطالعه در زمینه‌ی عرفان و تصّوف به‌شمار می‌رود و در واقع در حکم دایرةالمعارف سلاسل و فرق صوفیه تا عصر مؤلّف است.

تصحیح طرایق‌الحقایق

دیگر، تصحیح کتاب شیرین و خواندنی امیرارسلان (کتاب‌های جیبی ـ ۱۳۴۰) که نوشته‌ی نقیب‌الممالک داستان‌گوی ناصرالّدین شاه است. جز جامعیّت متن مصحّح دکتر محجوب تحقیق ارزنده‌ی وی بر این کتاب حایز اهمّیت است. این تحقیق شامل شرح حال مؤلّف، منابع کتاب و نظایر داستان است.

تصحیح کتاب امیرارسلان

فتّوت‌نامه‌ی سلطانی (بنیاد فرهنگ ایران– ۱۳۵۰) نوشته‌ی حسین واعظ کاشفی نیز از جمله تصحیحات اوست. مقّدمه‌ی مبسوط و عالمانه‌ی دکتر محجوب بر کتاب، ارزش این متن اجتماعی و تاریخی را دو چندان می‌کند.

چاپ کتاب فتوّت‌نامه‌ی سلطانی

کتاب دلیله‌ی محتاله نیز از جمله آثاری است که در سال ۱۳۷۴ به‌منزله‌ی آخرین اثر استاد چاپ شد. این کتاب سرگذشت حیله‌گری‌ها و ترفندهای یک زن طّرار است. مقّدمه‌ی جامع تحلیلی دکتر محجوب بر این کتاب قابل توجه است.

دکتر محجوب در ترجمه نیز دستی داشت. هفت ترجمه‌ی داستان کوتاه و رمان از وی برجاست. ترجمه‌های وی عبارت‌اند از: خاطرات خانه‌ی مردگان نوشته‌ی داستایوسکی(امیر کبیر– ۱۳۳۵)، جزیره‌ی وحشت نوشته‌ی جک لندن (۱۳۲۰)، انتقام مروارید نوشته‌ی جان اشتاین‌بک (۱۳۲۸)، داستان‌های دریای جنوب نوشته‌ی جک لندن (۱۳۳۰)، از خودگذشتگی زنان نوشته‌ی

ترجمه‌های دکتر محجوب

جک لندن (سپهر- ۱۳۳۵)، میخائیل سگ سیرک نوشته‌ی جک لندن (سپهر- ۱۳۴۲)، پاشنه‌ی آهنین‌نوشته‌ی جک لندن که نام مترجم با اسم مستعار م. صبحدم آمده است. فهرست کامل مقالات وی نیز در پایان همین مقاله خواهد آمد.

اخلاق، فضایل و صفات دکتر محجوب

درباره‌ی فضایل و مکارم اخلاقی و صفات استاد برجسته و شیرین‌زبان فارسی، محقّق، مترجم و نویسنده‌ی نام‌آور ایرانی، دکتر محمّدجعفر محجوب بسیار گفته‌اند و شنیده‌ایم. نجف دریابندری دوست دوران جوانی دکتر محجوب درباره‌ی طبع و منش خاکی و رفتار متواضعانه‌ی استاد می‌گوید: «با وجود آن‌که دکتر محجوب استادی بزرگ و محققی مشهور شده بود، همه‌ی این‌ها چیزی را نه در ظاهر و نه در باطن او عوض نکرد. او همان روحیه‌ی شادابی، بذله‌گویی و شوخ‌طبعی، فروتنی، عشق به فارسی، حافظه‌ی قوی، زبان‌آوری را حفظ کرده بود.»[1]

او به گفته‌ی دوست سالیان درازش دکتر احمد مهدوی دامغانی بنا بر ضرب‌المثل قدیمی «ملاّ شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل»، از «ملاّهای آدم» بود: «فضایل اخلاقی و ملکات نفسانی او کاملاً معادل و موافق با روحیّات و خصایص قهرمانان شریف همان داستان‌های عامیانه و در عین حال متناسب و منطبق با حیثیّت ممتاز او بود... روحیّه‌ی درویشی و جوان‌مردی و آنچه در اصطلاح فرهنگ عامیانه‌ی ما ایرانیان از آن به لوطی‌گری تعبیر می‌شود، مهربانی، مناعت طبع و سلامت نفس و ادب و تواضع و حق‌شناسی بر پندار و گفتار و کردار او حاکم و در حرکات و سکنات او بالخصوص در نگاه نافذ و چشمان درخشان او متجلّی بود.»[2]

علاقه و عشق دکتر محجوب به زبان فارسی

عاشق زبان و ادبیّات فارسی بود. او از جمله کسانی بود که این عشق خود را سرایت می‌داد؛ هر کس که با او بود و به او گوش می‌سپرد، ولو برای چند لحظه شیفته‌ی زبان و ادب فارسی می‌شد. در محافلی که او حضور داشت سخنی جز شعر و ادب نمی‌رفت. بیش از همه به فردوسی عشق می‌ورزید. نقل است روزی

---

۱- نجف دریابندری، جهان کتاب، ص ۲۸.

۲- احمد مهدوی دامغانی، کلک، شماره‌ی ۷۲-۷۱، ص ۵۷۹.

در مجلسی از فردوسی سخن می‌گفت. خواست شعری از حسین مسرور در مقام فردوسی را از کتاب **آفرین فردوسی** بخواند چون به مصرع «به دستی نماندست بی جای بوس» رسید بغض گلویش را گرفت و کتاب را به دیگری سپرد.[۱]

به ایران و بودن در آن عشق می‌ورزید. در یکی از مصاحبه‌هایش می‌گوید: «کسانی که خارج از ایران، خاصه اروپا و آمریکا را ندیده‌اند، شاید گمان کنند در ایران در جهنّم زندگی می‌کنند و به محض آن‌که پایشان به لندن و پاریس و نیویورک برسد، درهای بهشت به رویشان باز می‌شود و کسانی که به صورت جهانگرد این سرزمین‌ها را دیده‌اند هم ممکن است زرق وبرق سطحی، آراستگی، نظم کارها، خوش‌رویی ظاهری مردم آنان را مجذوب کند. امّا اگرکسی صد بار، در حکم جهانگرد به بهترین نقاط گیتی سفرکند تا وقتی که در شهری به‌منزله‌ی مقیم یا محصّل ساکن نشده باشد هرگز نخواهد دانست که زندگی در خارج چه معنی دارد... برای ما ایرانیان هیچ جا ایران نمی‌شود. این نکته را پس از اندک مدتّی زیستن در خارج احساس می‌کنیم... خلاصه مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق جایش در کشور خودمان است و دست کم در مورد رشته‌ای که بنده در آن درس خوانده‌ام هیچ‌کس نیست که وجودش در بیرون از ایران مؤثّرتر و کارسازتر از درون مملکت باشد. منتهی از قدیم گفته‌اند آواز دهل شنیدن از دور خوش است....»[۲]

غفلت طبقه‌ی تحصیل‌کرده از شناخت تاریخ، فرهنگ، دین و زبان

یکی از دغدغه‌های همیشگی دکتر محجوب فرهنگ ایران بود؛ می‌گفت: «ما ایرانیان در این پنجاه شصت سال اخیر از شناخت دین، فرهنگ، زبان، ادب و سنت‌ها و رفتارهای اجتماعی خویش یک‌سره غافل ماندیم. روشن‌فکران و تحصیل‌کردگان ما از آخرین جریانات فکری و فلسفی و ادبی جهان آگاهی داشتند؛ امّا از میراث فرهنگی ملّت خویش بی‌خبر بودند. به چند زبان بیگانه به روانی و آسانی سخن می‌گفتند؛ امّا از خواندن متن‌های معروف ادب فارسی عاجز بودند. از آیین‌های مسیح و بودا وکنفوسیوس و تأثیر آن در فرهنگ پیروان

---

۱- به نقل از نجف دریابندری، جهان کتاب، ص ۲۸.

۲- دنیای سخن، گفتگو با دکتر محجوب، شماره‌ی ۶۲، ص ۴۳.

آن ادیان خبر داشتند؛ امّا از اسلام، از تشیّع که در تاریخ چهارصد سال و پانصد سال اخیر ایران عاملی درجه اوّل و بسیار مهم بوده، خبر نداشتند... آیا می‌توان دعوی روشن‌فکری کرد و از دین و مذهبی که در جامعه رسمی است بی‌خبر ماند؟ آیا می‌توان دعوی چیز نوشتن به زبان فارسی کرد و از خواندن بزرگ‌ترین و فصیح‌ترین آثار ادبی این زبان عاجز بود؟»[۱]

نثر دکترمحجوب

نثر وی در مقالات، ترجمه‌ها، نوشته‌ها و پژوهش‌هایش شیرین، روان، سهل و آسان، سلیس و به‌اسلوب، بی‌عیب و نقص و نمونه‌ی کامل فارسی آموزشی است. نثر مقالات او چنان با مثال‌ها و نمونه‌ها و اشعار همراه است که خواننده را خسته و ملول نمی‌کند؛ در عوض شوق او را برای ادامه‌ی مطلب و نتیجه‌گیری افزایش می‌دهد. در نوشته‌های تحقیقی وی از خشکی ذاتی این گونه نوشته‌ها خبری نیست. بی آن‌که در ارائه‌ی منابع و ذکر مآخذ یا استنادات کوتاهی و خطایی ببینیم و بیابیم.

از دیگر فضایل دکتر محجوب فضیلت شاعری اوست؛ گر چه به شاعری شهره نشد و کمتر کسی نیز او را به شاعری می‌شناخت. نمونه‌ی زیر یکی از غزلیّات شیوا و ظریف اوست که در سال ۱۳۵۰ در مجلّه‌ی یغما به چاپ رسید:

**...که داشتم دارم**

شعرگفتن دکترمحجوب

به‌شب دو دیده به‌راهی‌که داشتم‌دارم
به روز شام سیاهی که داشتم دارم
ز دیده سیل سرشکم اگر فروخشکید
به سینه شعله‌ی آهی که داشتم دارم
مرا گناه، غم عشق توست و تا دم مرگ
به دوش بار گناهی که داشتم دارم
اگر به تارک مه پا نهم هنوز به سر
هوای دیدن ماهی که داشتم دارم

---

۱- خاکستر هستی، مقدمه، ص ۳۲.

مباش تنگ‌دل ای گل که من ز شبنم اشک
به پاکی تو گواهی که داشتم دارم
به عاشقان نظری کن کزان دو نرگس مست
امید نیم‌نگاهی که داشتم دارم
مرانم از نظر خویشتن به قهر که من
به کوی عشق تو راهی که داشتم دارم

حافظه‌ی شگفت‌آور دکتر محجوب

او حافظه‌ای خارق‌العاده داشت. هزاران بیت شعر در حافظه‌اش بود و هر گاه شاهد مثالی برای اثبات یک نکته‌ی دستوری یا بدیعی و ادبی و یا صرفاً برای حظّ خاطر شنوندگان می‌خواست، بی‌درنگ بر زبانش جاری می‌شد و ناخودآگاه شنونده را به شگفتی وامی‌داشت. دوستانش از حافظه‌ی غریب او نقل‌ها دارند. نجف دریابندری ضمن اشاره به حافظه‌ی غریب دکترمحجوب نکته‌ای را یادآور می‌شود که نقل آن به جهت ارزش آموزشی آن بی‌مناسبت نمی‌نماید: «حافظه‌ی محجوب با عشق او ارتباط مستقیم دارد. خود او بیش از شنوندگانش از تکرار کلام سرایندگان بزرگ زبان فارسی حظ می‌برد؛ حظّی که شنوندگانش می‌بردند چیزی جز بازتاب حظّ گوینده نبود. من گمان نمی‌کنم محجوب هرگز شعری را به قصد از برکردن خوانده باشد. اتفّاقی که می‌افتاد این بود که او شعری را «کشف»می‌کرد و تا کشف بعدی فکر و ذکر او چیزی جز آن شعر نبود. یکی از مواردی که من شاهد این جریان بودم، کشف غزلی از حافظ بود که با این بیت آغاز می‌شود:

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفه‌ی گل گلزار می‌کشی

محجوب مسلماً این غزل را بارها خوانده بود؛ ولی آن‌را از برنداشت، تا آن‌که یک‌روز آن‌را کشف کرد و در شگفت شد که چرا خودش و دیگران چنان که باید به آن توجّه نکرده‌اند.»[۱]

دکتر مهدوی دامغانی نقل می‌کند وقتی هنگام قدم زدن با وی به یاد علّامه

---

۱- دریابندری، جهان کتاب، ص ۲۹.

خاطره‌ی دکتر مهدوی‌دامغانی از دکترمحجوب

فروزان‌فر و تدریس قصیده‌ی خاقانی در مرثیه‌ی فرزند به مطلع «صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من...الخ» افتادم به مناسبت چند بیت را به سختی به یاد آوردم و خواندم. محجوب «حوصله‌اش سر رفت و گفت سیّد جان حافظه‌ی تو کجا رفته؟ تو که مثل ماشینی هستی که پلاتینش فرسوده باشد هی ریپ می‌زنی!» سپس خودش شروع به خواندن تمام قصیده از حفظ کرد و یا وقتی صحبت از قصیده‌ی مشهور سروش اصفهانی به میان آمد تمام آن قصیده را از حفظ خواند و من ضبط کردم.[1]

شوخ‌طبعی و بذله‌گویی دکتر محجوب

شوخ طبع و بذله‌گو و مجلس‌آرا بود. همه‌ی کسانی که با او ارتباط داشته‌اند در اوّلین نگاه همین خصیصه‌ی وی را یادآور می‌شوند. کلاس‌های او همواره به دلیل خوش‌صحبتی و خوش‌محضری استاد، شیرین و خاطره‌انگیز بوده است.

ارتباط با دانشجویان

با همه سنخ آدمی نشست و برخاست داشت و با همه می‌جوشید و این توانایی را داشت که با هر کس با زبان خودش حرف بزند. آمیزش با مردم برایش از هر کار دیگری مهم‌تر بود. در کلاس و با دانشجویان هم بسیار خودمانی بود. خود در این باره می‌گوید: «همیشه دانشجویان را دوست می‌داشتم و خود را یکی از آنان می‌شمردم و آنان نیز مرا از خود می‌دانستند و هیچ‌گاه آن دیواری که به نام هیمنه و شکوه استادی، معلّم را از شاگردان دور نگاه می‌داشت، میان بنده و رفقای دانشجویم وجود نداشت. حتّی می‌کوشیدم از نظر هیئت ظاهری نیز یکی از آنان باشم و «عصا قورت دادن» و «اتو کشیده و از پاکت درآمده» راه رفتن را دوست نداشتم».[2]

فروتنی و مردم‌داری دکتر محجوب

بزرگ علوی دوست دیرین وی درباره‌اش می‌نویسد: «همواره فروتن و مردم‌دار و نیک‌خواه و مهربان و یار و یاور زیردستان و راست و سربلند در برابر اهل مال و زور باقی ماند؛ حتّی در رفتار با دانشجویان هم سربه‌زیر و در ابراز عقاید خود میانه‌رو و آشتی‌جو بود. امّا امان از کسی که به فرهنگ ایران می‌تاخت. او را آن چنان که هست شناختم، صاف و روشن، راست و یک‌دنده، دست‌ودل‌باز. در چنته‌ی دانش او به مراتب بیش از آنچه تا آن زمان نوشته و

---

۱- نقل به اختصار از کلک، شماره‌ی ۷۲-۷۱، ص ۵۸۱.

۲- دنیای سخن، ص ۴۵.

انتشار داده بود، وجود داشت. آنچه بیش از همه چیز مرا مفتون او کرد دقّت و تیزبینی او در اداره‌ی برنامه‌ها بود.»[1]

در منزل نیز شوهری مهربان و دلسوز برای همسرش بود. حاصل دو ازدواج دکتر محجوب یک دختر و یک پسر است.

## فهرست مقاله‌ها

۱. آثارالوزرا (نقدکتاب)، سخن ۱۰: ۹۳۰-۸۹۵

۲. آیین عیّاری (شش مقاله)، سخن ۱۹: ۸۸۳ - ۸۶۹ و ۱۰۷۳ - ۱۰۵۹ و ۱۱۹۵-۱۱۸۲ و ۲۰: ۵۰-۳۸ و ۱۹۹-۱۷۳ و ۳۱۱-۳۰۱

۳. ادب و ارزیابی تأثیر و دخالت آن در انتقال مُیراث فرهنگی، ادب و حکمت و عرفان، تهران ۱۳۵۳: ۹۳-۴۷

۴. ادبّیات داستانی عامیانه و تأثیر آن بر ادبیّات داستانی‌کودکان (سخن‌رانی در شورای کتاب کودک، سال ۱۳۷۳) کیان، ش ۲۱، سال چهارم، شهریور و مهر ۷۳: صص ۶۵-۶۰

۵. از فضایل و مناقب‌خوانی تا روضه‌خوانی، ایران‌نامه ۲: ۴۳۱-۴۰۲

۶. اژدها کشتن ملک‌بهمن صاحب‌قران پسر فیروزشاه، ایران‌شناسی ۳: ۳۱۱-۲۸۶

۷. اسکندرنامه (چاپ ایرج افشار)، سخن ۱۷: ۴۵۷-۴۴۷

۸. اصول و شرایط نقد چیست؟ ایران آباد، ش ۵ (۱۳۴۶): ۳۱-۲۸

۹. افسانه قدیمی‌ترین میراث فرهنگی بشر، ماه‌نامه‌ی فرهنگ، ج۱، ش ۱: ۴۲-۳۹ و ش ۲: ۸۴

۱۰. الهی‌نامه (نقد کتاب)، راهنمای کتاب ۴: ۶۳۲-۶۲۳

۱۱. بانگ نای، راهنمای کتاب ۲: ۱۰۸-۱۰۷

۱۲. بررسی آثار عبید زاکانی، ایران‌شناسی ۶: ۵۰۹-۴۹۱ و ۸۱۶-۷۹۵

۱۳. بررسی سبک‌های نثر فارسی، کتاب هفته، ش ۳۰: ۱۵۸-۱۵۲

۱۴. بزرگمهر دانای ایرانی در افسانه‌های فارسی، ایران آباد، ج۱، ش۷: ۳۸-۳۳

۱۵. بوستان خیال درازترین داستان عوامانه‌ی فارسی، ایران‌نامه ۲: ۹۳-۴۳

---

۱- خاکستر هستی، ص ۶.

۱۶. بویه‌ی پرواز، ایران‌نامه ۲: ۵۷۴-۵۴۳ و ۳:۸۶-۵۴
۱۷. پنجاتنترا، ترجمه‌ی دکتر ایندوشیکهر، راهنمای کتاب ۶: ۳۲۳-۳۱۲
۱۸. پیشاهنگان شعر فارسی (نقد کتاب)، کتاب امروز، بهار ۱۳۵۳: ۲۴-۲۲
۱۹. تأثیر ادب و فرهنگ در انتقال میراث‌های فرهنگی، هور، ش ۲۰ (۱۳۵۴): ۲۹-۲۲ و ش ۲،۱: ۶۲-۵۴ و ش ۲۲ (۱۳۵۲): ۷۲-۶۷
۲۰. تأثیر تئاتر اروپایی و روش‌های نمایشی آن در تعزیه، ایران‌شناسی ۵: ۵۲۵-۵۰۷
۲۱. تاریخ تذکره‌های فارسی، راهنمای کتاب ۱۳: ۴۱۲-۴۰۵ و ۶۲۳-۶۱۷
۲۲. تاریخ تمّدن، راهنمای کتاب ۱: ۲۹۷-۲۹۴
۲۳. تاریخ ورزش باستانی، راهنمای کتاب ۲: ۶۸۹-۶۸۱
۲۴. تاریخ یزد (انتقاد کتاب)، سخن ۱۱: ۱۲۴- ۱۲۱
۲۵. تحقیق ماللهند، ابوریحان (نقد کتاب)، صدف ۱: ۵۹۴-۵۹۳
۲۶. تحول نقالی و قصّه‌خوانی، تربیت قصّه‌خوان و طومارهای نقالی، نشریه‌ی انجمن فرهنگ ایران باستان، ج ۸، ش ۱ (۱۳۴۹): ۶۶-۳۹
۲۷. تذکره‌ی میخانه (انتقاد کتاب)، سخن ۱۳: ۶۵۷-۶۵۴
۲۸. ترجمه‌ی حالی از حکیم قاآنی به قلم خود او، یغما ۸۲:۱۴-۷۹
۲۹. ترغیب به مطالعه و رهبری دانش‌آموزان به درست نوشتن و درست بیان کردن، سخن ۱۷: ۶۳۶-۶۲۸ و ۷۵۸-۷۵۰
۳۰. تریاک، یغما ۲۰ (۱۳۴۷): ۷۳-۶۹
۳۱. تفسیر خواجه عبُدالله انصاری، مجلّه‌ی دانشکده‌ی ادبیّات دانشگاه تربیت معلّم، ج ۱ (۱۳۵۷)
۳۲. توپ مرواری، شتر قربانی ادبی، کتاب جمعه و کتاب پاژ ۲، ش ۳، آذر ۱۳۷۰
۳۳. جامع‌التّواریخ، کاوش، ج ۱، ش ۲: ۸۰-۷۸
۳۴. جوان‌مردی در ایران اسلامی (دوران بعد از اسلام)، ایران‌نامه ۱۱: ۱۶-۷
۳۵. چند کلمه درباره‌ی کلیله و دمنه و دو باب ترجمه نشده‌ی آن، کتاب هفته ۲۵: ۱۶۹-۱۵۰
۳۶. چند نکته درباره‌ی شعر حافظ و زندگانی او، حافظ، شیراز ۱۳۵۲: ۴۱۶-۳۹۹
۳۷. چند نکته درباره‌ی منابع تحقیق در احوال مولانا جلال‌الدّین، شیوه‌ی اندیشه و داستان‌سرایی و نفوذ او در گویندگان پاکستان، هنر و مردم (ویژه‌ی ایران و

پاکستان)، ش ۲ (آبان ۱۳۵۶): ۷۹-۷۷

۳۸. حافظ شیراز و رسم کاسه گرفتن و کاسه‌زدن، ره‌آورد، ش ۲۷ (بهار و تابستان ۱۳۷۰): ۱۶-۱۲

۳۹. حکایت ملک‌جمشید پسر وزیر با پری‌زاد، کتاب هفته، ش ۸۵: ۷۲-۵۴

۴۰. حکایتی از هارون‌الرشیّد و یحیی‌بن خالد برمکی، کتاب هفته، ش ۸۸: ۱۰۱-۸۹

۴۱. حق‌گزاری به پیشگاه شیخ اجل سعدی، فرهنگ‌نامه ۱

۴۲. خاندان صبا، صدف ۱: ۳۹۲-۳۸۳

۴۳. خط عامل اصلی و ایجادکننده‌ی تاریخ مدوّن، کتاب هفته، ش ۹۴ (مهرماه ۱۳۴۲): ۷۲-۶۵

۴۴. داراب‌نامه‌ی بیغمی، راهنمای کتاب ۴: ۵۰-۴۴ و ۱۵۴-۱۴۸

۴۵. داستان بوزسب‌شاه یمنی و دختر خواجه فرج بازرگان، ایران آباد، ج ۱، ش ۱: ۲۶-۲۰ و ۱۰: ۴۲-۳۷ و ۸۸-۸۵

۴۶. داستان دختر قیصر روم، کاوش، ج ۱، ش ۱: ۵۰-۴۵

۴۷. داستان طلسم جمشید از بوستان خیال، ایران‌نامه ۳: ۲۴۵-۲۲۰ و ۳۷۷-۳۵۰

۴۸. داستان عوامانه‌ی هفت پیکر بهرام گور، ایران‌شناسی ۳: ۷۰۷-۶۸۴

۴۹. داستان فرّخ و فرخنده بانو، کتاب هفته، ش ۸۹: ۹۶-۸۵

۵۰. داستان فیروزشاه جلد سوم، ایران‌شناسی ۳: ۵۴-۴۱

۵۱. داستان‌های عامیانه‌ی فارسی (۲۲ مقاله)، سخن ۱۰: ۶۸-۶۴ و ۱۷۴-۱۶۷ و ۲۹۱-۲۸۳ و ۳۸۶-۳۸۰ و ۶۲۸-۶۲۴ و ۷۴۲-۷۳۵ و ۸۳۴-۸۲۹ و ۹۸۶-۹۸۰ و ۱۱۱۴-۱۱۰۶ و ۱۲۸۱-۱۲۷۵ و ۱۱: ۵۳-۳۴ و ۲۰۵-۲۰۰ و ۳۴۴-۳۳۸ و ۳۵۲ - ۳۴۹ و ۵۷۲ - ۵۶۵ و ۶۷۷ - ۶۶۷ و ۷۶۴ - ۷۵۶ و ۹۲۰ - ۹۱۰ و ۱۱۴۹ - ۱۱۳۹ و ۱۲۷۸ - ۱۲۶۴ و ۱۲: ۹۱ - ۸۵ و ۳۰۲ - ۲۹۸ و ۴۱۴-۴۰۸ و ۷۹۶ - ۷۸۴ و ۱۰۲۵ - ۱۰۱۳

۵۲. درباره‌ی ابن‌خلدون و مقدمه‌ی او، صدف ۱: ۵۶۴-۵۵۴

۵۳. درباره‌ی پدیدآمدن حماسه‌ی دینی، ج ۱، ش ۱۲: ۷۵-۶۹

۵۴. درباره‌ی حافظ به سعی سایه (نقد کتاب)، کلک ۶۰ (اسفند۱۳۷۳): ۳۱۰-۲۵۲

۵۵. درباره‌ی رسم‌الخّط فارسی، هفت هنر، ش ۳ (تابستان۱۳۴۹): ۹-۳

۵۶. درباره‌ی کلیله و دمنه، فرهنگ ایران زمین، سال پنجم، ش ۲ و ۳: تمام مجلّه

۵۷. درباره‌ی سبک، ترجمه از بوفن، صدف ۱: ۱۱۲-۱۰۸

۵۸. درباره‌ی عبارتی از چهارمقاله، یغما ۲۹: ۶۹۹-۶۹۸

۵۹. در شرح حال ارباب معرکه (از فتوّت‌نامه‌ی سلطانی)، سخن ۲۰: ۵۹۵-۵۸۲

۶۰. درّ یتیم خلیج فارس (خارک)، راهنمای کتاب ۳: ۷۳۶-۷۳۳

۶۱. دستور الکاتب فی‌تعیین‌المراتب (نقد کتاب)، سخن‌۱۵: ۵۴۸-۵۵۶ و ۸۴۴-۸۵۱

۶۲. دو داستان منقول از جوامع‌الحکایات و الفرج بعد الشّده، یغما۱۵: ۲۱۹-۲۱۶

۶۳. دیوان اثیرالدّین اخسیکتی، راهنمای کتاب ۱: ۴۱۲-۴۰۲

۶۴. دیوان انوری (نقد کتاب)، سخن ۱۰: ۱۱۱-۱۰۹

۶۵. دیوان حکیم سوزنی سمرقندی، راهنمای کتاب ۲: ۵۵۹-۵۵۰

۶۶. روایتی دیگر از داستان سیاوش، سخن ۲۳: ۴۹۱-۴۷۶

۶۷. روش‌های عیّاری در شاهنامه، هنر و مردم، ش ۱۷۷/۱۷۸: ۱۳-۲ و ش ۱۸۰: ۳۸-۲۰

۶۸. روش‌های عیّاری و نفوذ کار و کردار عیّاران در شاهنامه، شاهنامه‌ی فردوسی و شکوه پهلوانی، تهران ۱۳۵۷: ۲۳۲-۲۰۱

۶۹. رهایی ابومسلم از زندان طاهربن نصر سیّار، کتاب هفته، ش ۹۱: ۸۳-۶۷

۷۰. ریشه‌های واقعه‌ی کربلا، ش ۸۱: ۸۹-۷۸ و ش ۸۲: ۷۷-۶۶ و ش ۸۳: ۸۵-۷۳ و ش ۸۴: ۹۲-۸۱ و ش ۸۵: ۸۶-۷۳

۷۱. زبان: بزرگ‌ترین اختراع بشر، کتاب هفته، ش ۹۳ (شهریور۱۳۴۲): ۶۰-۵۱

۷۲. زبان سعدی و پیوند آن با زندگی، نگین، ش ۷۲ (۱۳۵۰): ۱۴-۱۱ و ۵۹-۵۰

۷۳. زبان سعدی و پیوند آن با زندگی، ایران‌نامه ۳: ۶۲۳-۵۸۷

۷۴. زبان فارسی را دریابیم، صدف ۱: ۱۳-۳

۷۵. زبان فارسی را چگونه باید آموخت؟ هفت هنر، ش ۲ (بهار ۱۳۴۹): ۱۷-۱۰ و ۶۴

۷۶. زبان وادب، هفت هنر، ش۱ (بهار ۱۳۴۸): ۲۴-۲۲

۷۷. زبان و ادب فارسی و میزان و معیار آموزش هر یک از آن‌ها در تحصیلات دانشگاهی، یغما ۲۸ (۱۳۵۴): ۲۸۷-۲۸۱ و ۳۳۵-۳۳۱

۷۸. زندگانی افسانه‌ای اسکندر کبیر، ترجمه‌ی محمّدجعفر محجوب، سخن ۲۶:

۱۰۴۷-۱۰۳۳ و ۱۱۷۲-۱۱۵۶

۷۹. ساقی‌نامه، مغنی‌نامه، سخن ۱۱: ۷۹-۶۹

۸۰. سبک شعر فارسی، راهنمای کتاب ۴: ۱۰۳۳-۱۰۲۸

۸۱. سخنی چند درباره‌ی سبک‌های زبان فارسی، کتاب هفته، ش۲۷: ۱۴۹-۱۴۸

۸۲. سخنوری (سه مقاله)، سخن ۹: ۵۳۵- ۵۳۰ و ۶۳۷- ۶۳۱ و ۷۸۶-۷۷۹

۸۳. سخنی چند درباره‌ی شمس‌الشعرا سروش اصفهانی، سخن ۱۶: ۶۲۱-۶۱۲

۸۴. سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی، ایران‌نامه ۴: ۲۲۴-۲۱۹ و ۴۱۲-۳۹۱

۸۵. سرگذشت حماسی ابومسلم، ایران‌شناسی ۱: ۶۹۱، ۷۰۴ و ۲: ۴۹۵-۴۸۰

۸۶. سعدی، حافظ، یغما ۲۴ (۱۳۵۰): ۲۹۵-۲۹۳

۸۷. سمک عیّار، کاوش، ج ۱، ش ۱: ۶۷-۶۵

۸۸. سمک عیّار (نقد کتاب)، سخن ۱۱: ۶۷۷-۶۶۷

۸۹. سندبادنامه‌ی منظوم، ایران‌شناسی ۲: ۱۹۵-۱۷۸

۹۰. سیاحت درویشی دروغین، راهنمای کتاب ۲: ۲۷۳-۲۷۰

۹۱. شاهنامه و فرهنگ عامه، ایران‌شناسی ۲: ۲۷۲-۲۴۸

۹۲. شکل‌گیری و توسعه‌ی هویّت قومی ایرانیان و بازتاب آن در حماسه‌ی ملّی و فرهنگ عامه‌ی ایران، بررسی کتاب ۱: ۱۰۹-۸۶ و ۳۲۹-۳۱۰

۹۳. شهرآشوب، کتاب هفته ۹۰: ۱۰۴-۸۶

۹۴. صفحه گذاشتن(یادداشت)، سخن ۱۷: ۲۸۲-۲۷۹

۹۵. طوفان نوح، وَرِجَمکَرد، ارمِ ذات‌العماد، صدف ۱: ۹۶-۸۷ و ۱۴۷

۹۶. غزالی و اسماعیلیان، مروری بر فضائح‌الباطنیّه، ایران‌نامه ۴: ۶۷۸-۶۱۶

۹۷. غزل‌های خواجه حافظ شیرازی (نقد کتاب)، سخن ۹: ۹۱۵-۹۱۹

۹۸. فاصله‌ی عظیم زمانی بین‌خط و زبان، کتاب هفته، ش ۹۵ (مهرماه۱۳۴۲): ۱۲۰-۱۱۳

۹۹. فتوّت‌نامه‌ی امیرالمؤمنین، جشن‌نامه‌ی پروین گنابادی، تهران، ۱۳۵۴: ۳۹۴-۳۷۸

۱۰۰. فرهنگ پیشه‌ها و راهنمایی برای تدوین آن، هفت هنر، ش ۴ (پاییز ۱۳۴۹): ۵۳-۴۴

۱۰۱. فرهنگ عامه و زندگی، هنر و مردم، ش ۱۸۴/۱۸۵ (اسفند ۱۳۵۶): ۲۲-۱۱

۱۰۲. فرهنگ عوام، جهان نو، دوره‌ی جدید (اسفند ۱۳۴۵): ۱۸-۳
۱۰۳. فهرست مقالات فارسی (نقد کتاب)، سخن ۱۳: ۱۰۸۰-۱۰۷۷
۱۰۴. قدیم‌ترین چاپ‌های دیوان حافظ، کتاب جمعه، ش ۱۳ (پاییز ۱۳۶۷): ۸۳-۶
۱۰۵. قصص‌الانبیا، راهنمای کتاب ۵: ۲۷۴-۲۶۸ و ۳۹۹-۳۹۲
۱۰۶. قصه‌های ایرانی (از سیّدابوالقاسم انجوی)، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، ج۷، ش ۱
۱۰۷. قصه‌های ایرانی و بازی‌های نمایشی (انجوی)، نگین، ش ۱۲ (شهریور۱۳۵۳)
۱۰۸. قصیده قدیم‌ترین قالب شعر فارسی، ایران آباد، ش ۲۳ (۱۳۴۹): ۳۹-۳۴
۱۰۹. کبوتر و کبوتربازی (دو مقاله)، سخن ۱۹: ۱۴۰-۱۲۹ و ۲۸۱-۲۹۷
۱۱۰. کتاب، میراث معنوی بشریّت، ش ۳: ۹۱-۸۲
۱۱۱. کریستن سن، لهجه‌ی سمنانی، ترجمه‌ی محمّدجعفر محجوب، یغما ۱۰: ۷۰-۷۹
۱۱۲. کعبتین، سه شش، سه یک، ایران‌شناسی ۷
۱۱۳. کلیات شمس یا دیوان کبیر، تصحیح فروزان‌فر (نقد کتاب)، صدف ۱: ۲۳۴-۲۳۶
۱۱۴. کلیّات عرفی شیرازی، راهنمای کتاب ۴: ۳۵۴-۳۴۹
۱۱۵. کمان گروهه، سخن ۲۴: ۵۸۱-۵۷۴
۱۱۶. گرفتن امیرالمؤمنین حمزه مقبل حلبی را و رفتن امیر در یمن و مسّخر کردن یمن، کتاب هفته، ش ۹۲: ۷۷-۶۷
۱۱۷. گفتار درباره‌ی بعضی مستفرنگان و فرنگان، ایران‌نامه ۱۲: ۷۱۴-۶۷۳
۱۱۸. گفتگوهایی درباره‌ی زبان سعدی و پیوند آن با زندگی، سعدی، شیراز ۱۳۵۲: ۳۲۸-۳۴۷
۱۱۹. گنجینه‌ی دیوان نشاط اصفهانی (نقد کتاب)، سخن ۹: ۷۱۶-۷۱۸
۱۲۰. گور بهرام گور، ایران‌نامه ۱: ۱۶۳-۱۴۷
۱۲۱. لیلی و مجنون نظامی و مجنون و لیلی امیرخسرو دهلوی، سخن ۱۴: ۶۲۰-۶۳۷
۱۲۲. مالک و زارع در ایران، راهنمای کتاب ۳: ۴۶۸-۴۶۱
۱۲۳. مثنوی‌سرایی در زبان فارسی تا پایان قرن پنجم هجری، نشریه‌ی دانشکده‌ی

ادبیّات تبریز ۱۵: ۲۱۳-۱۸۲ و ۲۸۵-۲۶۱

۱۲۴. مرغان افسانه‌ای (سیمرغ)، ماه‌نامه‌ی فرهنگ، ج ۱، ش ۳: ۹۵-۸۹ و ش ۴: ۷۵-۷۰

۱۲۵. مصیبت‌نامه‌ی عطّار، راهنمای کتاب ۳: ۱۹۶-۱۸۹

۱۲۶. مطالبی درباره‌ی طرز تحصیل و میزان اطلاع جوانان، سخن ۱۳: ۱۰-۹

۱۲۷. مطالعه در داستان‌های عامیانه و طبقه‌بندی آن‌ها، ماه‌نامه‌ی فرهنگ، ج ۱، ش ۱

۱۲۸. مطالعه در داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی، ش ۷۷: ۱۰۸-۹۵ و ش ۷۸: ۶۴-۵۶ و ش ۷۹: ۸۶ و ش ۸۰: ۸۶-۸۰

۱۲۹. مطالعه در داستان‌های عامیانه‌ی فارسی، مجلّه‌ی دانشکده‌ی ادبیات ۱۰: ۱۱۲-۶۸ و ۲۳۷-۲۱۱

۱۳۰. مقدمه‌ی ابن‌خلدون، راهنمای کتاب ۱: ۱۲۴-۱۱۸

۱۳۱. معرّفی دست‌نویس‌های آثار عبید زاکانی، ایران‌شناسی ۶: ۱۵۹-۱۳۲ و ۳۰۴-۲۸۷

۱۳۲. مهپاره، ترجمه‌ی صادق چوبک از انگلیسی (نقد کتاب)، بررسی کتاب ۳: ۹۱۶-۹۱۲

۱۳۳. مولوی و شمس تبریزی، صدف ۱: ۱۹۷-۱۹۴

۱۳۴. میراث فرهنگی هند در تمّدن اسلامی ایران، ایران‌نامه ۸: ۱۹۵-۱۷۷

۱۳۵. نامه‌ای از حکیم قاآنی شیرازی، یغما ۱۴: ۲۱۲-۲۱۱

۱۳۶. نامه‌ی صورتگر (نقد کتاب)، ایران‌شناسی ۴: ۱۹۵-۱۹۱

۱۳۷. نتیجه‌های علمی که از مطالعه‌ی داستان‌ها و افسانه‌های ملّی به‌دست می‌آید، یغما ۲۴ (۱۳۵۰): ۳۵۸-۳۵۳

۱۳۸. نظر اجمالی به سیر عشق در شعر فارسی ۱: ۳۰۰-۲۹۴

۱۳۹. نظری اجمالی به وضع تألیف و طبع و نشر کتاب در ایران، هنر و مردم، دوره‌ی جدید، ش ۴۹: ۱۹-۱۰

۱۴۰. نظری به سیر عشق در داستان ویس و رامین، ایران‌شناسی ۴: ۵۱۱-۴۶۹

۱۴۱. نقالی و قصّه‌خوانی، ایران‌نامه ۹: ۲۱۱-۱۸۶

۱۴۲. وامق و عذرای عنصری، سخن ۱۸: ۵۲-۴۳ و ۱۴۲-۱۳۱

۱۴۳. هذا کتاب مستطاب (کلثوم ننه)، ایران آباد، ج ۱، ش ۵: ۸-۶

۱۴۴. هشت بهشت و هفت پیکر، ایران‌نامه ۱: ۳۸۷-۳۴۶

۱۴۵. هفتادوسه ملّت یا اعتقادات مذاهب (نقد کتاب) سخن ۹: ۱۱۹۴-۱۱۸۹

۱۴۶. هنر شاعری، بوطیقا از ارسطو (نقد کتاب) ۱: ۶۷۷-۶۷۶

۱۴۷. یادداشتی درباره‌ی نقد کتاب اصطلاحات دیوانی، مجلّه‌ی دانشکده‌ی ادبیّات دانشگاه تربیت معلّم، ش ۶ (دی‌ماه ۱۳۵۸): ۹-۱

۱۴۸. یادآر ز شمع مرده، یاد آر، رودکی، ش ۱ (مرداد ۱۳۵۰): ۳ و ۱۷ (درباره‌ی دکتر محمّد معین)

## منابع و مآخذ

برای نگارش این مقاله از منابع زیر بهره گرفتم. لازم است از خانم شهرزاد محجوب فرزند دکتر محجوب مراتب سپاس و تشکّر خود را ابراز دارم که اغلب این منابع و بسیاری اطلاعات دیگر را در اختیار من قرار دادند.

□ دوست من میر محجوب، نجف دریابندری، جهان کتاب، سال اوّل، ش ۱۰ و ۱۱ ص ۲۸ و ۲۹
□ به یاد استادی که رفت، دکتر احمد مهدوی دامغانی، کلک، بهمن و اسفند ۱۳۷۴، ش ۷۲-۷۱، ص ۵۸۳-۵۷۴
□ خاکستر هستی، بزرگ علوی، مقدمه، ص ۸-۵
□ خاکستر هستی، زراعتی، مقدمه، ص ۳۰-۹، مصاحبه
□ درگذشت دکتر محمّدجعفر محجوب، آیینه‌ی پژوهش، سال ششم، ش ۶، بهمن و اسفند ۱۳۷۴، ص ۱۱۰-۱۰۹
□ ماجرای درگذشت محجوب، کیان، سال پنجم، اسفند ۱۳۷۴ و فروردین ۷۵، ش ۲۹، ص ۴۴
□ بازگشت دکتر محمّدجعفر محجوب، دنیای سخن، ش ۶۰، اردیبهشت ۱۳۷۳، ص ۷۹
□ خرّم آن بقعه که آرامگه یار آن‌جاست، ژانت لازاریان (گفت‌وگو)، دنیای سخن، ش ۶۲ آبان و آذر ۱۳۷۳
□ مردی که شیدای ادبیّات ایران بود، بهمن، ش ۸، سال اوّل، ۵ اسفند۱۳۷۴
□ درگذشت دکتر محجوب، آدینه، ش ۱۰۹/۱۰۸، فروردین ۱۳۷۵

# بخش اوّل

# کلیات



# ۱. فرهنگ عوام*

ریشه‌ی واژه‌ی فولکلور و تاریخچه‌ی آن

«فرهنگ عوام» در زبان فارسی معادل کلمه‌ی بین‌المللی فولکلور گرفته شده است. فولکلور نیز کلمه‌ای است مرکب از دو جزء: یکی Folk و دیگری Lore و معنی آن دانش عوام است. نخستین کسی که این کلمه را به عنوان اسم این رشته‌ی مبسوطی که مورد بحث ماست اختیار کرد آمبرواز مورتن Ambroise Morton است که به سال ۱۸۸۵ میلادی این عنوان را برگزید و مدت‌ها گذشت تا تمام ملت‌ها این کلمه را به همین صورت قبول کردند و ترکیب مذکور جنبه‌ی بین‌المللی به خود گرفت. در زبان فارسی فولکلور را «فرهنگ عامه» و «فرهنگ عوام» و «دانش عوام» ترجمه کرده‌اند. مرحوم هدایت آن را «فرهنگ توده» خواند و مقاله‌ی مفصلی که در حقیقت نخستین دستور عمل برای جمع آوری فولکلور در زبان فارسی است در مجله‌ی سخن انتشار داد و عنوان آن‌را همین

* این مقاله بر اساس مطالبی است که دکتر محمّدجعفر محجوب در بیست و سوم بهمن ماه سال ۱۳۵۶ طی سخن‌رانی درباره‌ی فرهنگ عوام در تالار موزه‌ی ایران باستان ایراد کرد و با شرح و بسطی بیشتر در مجله‌ی جهان نو دوره جدید (اسفند ۱۳۴۵) ص ۱۸-۳ درج شده است.

«فرهنگ توده» گذاشته بود. برای این‌که گفت‌وگوی ما هم روشن‌تر و منظم‌تر شود ناگزیریم کمی درباره‌ی دو کلمه‌ی «فرهنگ» و «عوام» بحث کنیم.

معانی واژه‌ی فرهنگ: فرهنگ لغت و تربیت کردن

کلمه‌ی فرهنگ در زبان فارسی چند معنی دارد. معروف‌ترین معنی آن کتاب لغت است و بسیاری از لغت‌نامه‌های فارسی به فارسی یا فارسی به عربی یا زبان‌های دیگر فرهنگ خوانده شده‌اند مانند فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری و غیره. معنی دوم آن تربیت کردن و تأدیب است حتی اگر برای رسیدن بدان مقصود تنبیه بدنی هم لازم باشد. در فارسی فرهیختن و فرهنجیدن به معنی تربیت کردن است و مرد تربیت شده و مؤدب را «فرهیخته» خوانند. فخرالدین اسعد گرگانی در «ویس و رامین» از قول شاه موبد شوهر ویس به برادر آن زن (ویرو) چنین گوید:

بدو گفتش که خواهر را بفرهنج     به شفشاهنگ فرهنجش در آهنج

شفشاهنگ به معنی حدیده (صفحه‌ی پولادین که سوراخ‌های درشت و ریز داشت و آهن یا زر و سیمی را که می‌خواستند مفتول کنند به ترتیب از سوراخ‌های آن می‌گذرانیدند تا به دلخواه سازنده باریک شود) است و مقصود از شعر این‌که شاه موبد به ویرو گفت خواهرت را تأدیب و تربیت کن و او را از شفشاهنگ فرهنگ یعنی ادب و تربیت و تنبیه بگذران تا بر اثر فشار به شکل دلخواه درآید و سیرت نیکان بگیرد.

فرهنگ مجموعه میراث‌های معنوی یک قوم است

معنی سوم فرهنگ که در این گفت‌وگو منظور نظر ماست همان است که در زبان‌های فرنگی آن را Culture و در عربی ثقافت می‌خوانند و آن عبارت است از مجموعه‌ی میراث‌های معنوی یک قوم اعم از آنچه محصول عقل و ادراک یا زاده‌ی ذوق و عاطفه‌ی ایشان باشد. می‌دانیم که ذهن بشر دارای دو جنبه‌ی متمایز است و گرچه این دو جنبه به طور کامل از یک‌دیگر قابل تفکیک نیستند امّا از هر یک از آثار و محصول‌های ذهنی بشر پیداست که از کدام جنبه‌ی آن نشأت کرده‌اند. یکی از این دو جنبه کتاب عقل و استدلال و تفکر است که در اصطلاح علم روان‌شناسی آن‌را «ادراک» می‌نامند. جنبه‌ی دیگر ذهن ذوق و قریحه و عواطف و احساسات است که در روان‌شناسی آن‌را «عواطف و انفعالات» می‌خوانند و اگر بدانچه از معنویات گذشتگان در دست قومی باقی مانده است بنگریم می‌بینیم در ساختن بعضی از آن‌ها فکر و اندیشه بیشتر

دوجنبه‌ی کاملاً متمایز ذهن بشر: ادراک و عواطف و انفعالات

دخالت داشته است (مانند دانش‌ها و اختراع‌ها و اکتشاف‌های گوناگون) و در برخی اثر ذوق و قریحه و خاصیت زیباپرستی و زیباپسندی ذهن بشر زیادتر نمایان است (مانند تمام آثار هنری: مجسمه‌ها، نقاشی‌ها، شعر و موسیقی و غیره) که در عرف عامه گروه نخستین را دانش‌ها و گروه دوم را هنرها می‌گویند و بار دیگر تکرار کنیم که به‌هیچ‌وجه از این تفکیک و تقسیم‌بندی مقصود ما این نیست که ذوق هنری بشر در پدید آوردن علوم کوچک‌ترین دخالتی نداشته، یا در مسائل و مظاهر هنری عقل و ادراک بشر هیچ تأثیری نکرده است. بلکه منظور این است که عامل اصلی در اولی ادراک‌ها و در دومین انفعال‌های ذهن بشر بوده است بی‌آن که تأثیر عامل دیگر نفی شود.

علم و هنر دو رشته از معارف بشر

بدین ترتیب آدمی با غور و دقت در مظاهر زندگی، در طبیعت خارج و در درون وجود خویش، دو رشته از معرفت‌ها را پدید آورد و امروز هر دو رشته - علم و هنر - به چنان درجه‌ای از ترقی و توسعه رسیده است که هیچ استعدادی قدرت جامعیت یافتن در یکی از آن دو رشته را ندارد و فقط می‌توان در جزئی کوچک و محدود از یکی از آن‌ها تخصص یافت.

هنر عبارت است از ایجاد زیبایی و هم‌آهنگی که محصول ذوق و قریحه‌ی آدمی است

تقسیم‌بندی دانش‌ها بر حسب موضوع کم‌وبیش روشن است و همه در کلاس‌های دبیرستانی آن‌را می‌خوانند. امّا شاید بحثی بسیار مختصر در باب هنرها ضروری باشد. هنر عبارت است از ایجاد زیبایی و هم‌آهنگی و آن محصول ذوق و قریحه‌ی آدمی است. اگر ذوق انسانی این زیبایی و هم آهنگی را در حرکت پدید آورد، آن هنر را رقص نامند. اگر ماده‌ی اولیه برای ایجاد زیبایی رنگ‌ها باشند در این صورت هنر نقاشی به وجود می‌آید و اگر آن‌را ماده و جسم متجلی کنند، پیکرتراشی و مجسمه‌سازی نتیجه‌ی آن خواهد بود. اگر زیبایی را در صداها پدید آورند هنر موسیقی از آن زاده می‌شود و اگر ایجاد این جمال و اعتدال در عالم الفاظ صورت گیرد شعر سروده می‌شود. از ترکیب بعضی از این هنرها (مانند رقص و موسیقی و نقاشی و شعر) نیز هنر مرکب نمایش پدید می‌آید و اخیراً گروهی از آمیختن بعضی از اصول هنر نمایش با تکنیک و استفاده از بعضی قوانین فیزیکی «هنر هفتم» یعنی سینما را ساخته‌اند که گروهی آن‌را «هنر» می‌شناسند و جمعی دیگر آن‌را به عنوان «هنر» قبول ندارند و بیشتر در آن به چشم تکنیک و فن (فن عکاسی) می‌نگرند و بحث در این باب

هم فعلاً مورد نظر ما نیست.

اکنون که تمام معارف انسانی را به دو رشته‌ی بزرگ دانش‌ها و هنرها تقسیم کردیم باید بگوییم که در هر یک از این دو رشته، دو شاخه‌ی متمایز از هم وجود دارد که البته رشد و توسعه‌ی آن‌ها با یک‌دیگر قابل سنجش نیست. یک شاخه مدام در حال رشد است و فکر و ذهن و ذوق بشر دایم آن‌را آبیاری و مواظبت می‌کند و به ثمر شیرینی که از آن به دست می‌آید سخت دل بسته است. شاخه‌ی دیگر سال‌هاست که رشدی ندارد و امروز به دلایلی که شاید در ضمن این مذاکره مورد بحث ما قرار بگیرد، رفته رفته روی در انحطاط و تدنی دارد و ممکن است تا چند سال بعد به کلی خشک شود و اثری از آن بر جای نماند.

سرچشمه‌ی همه‌ی هنرها و دانش‌ها مردم‌اند و این‌دو درمیان مردم پدید آمده است

شما هر رشته از دانش‌ها یا هنرها را که در نظر بگیرید، خواهید دید که این دانش روزی در میان مردم پدید آمده و به سعی دانشوران روز به روز رشد کرده و توسعه یافته و مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها برای تدریس آن به فعالیت پرداخته‌اند. این گونه هنرها یا دانش‌ها را دانش و هنر رسمی و مدرسی و کلاسیک می‌نامیم و مراد از آن تمام رشته‌های گوناگونی است که می‌توان آن‌ها را در دانشگاه‌ها آموخت و در سراسر جهان هزاران دانشمند برای پیش‌رفت دادن و توسعه‌ی آن‌ها می‌کوشند. این دانش‌ها امروز درخشان‌ترین دوره‌ی ترقی و تعالی خود را در تاریخ بشر می‌گذرانند. ممکن است قرن‌های بعد هنرها و دانش‌ها چندان ترقی کند که آنچه امروز داریم در برابر آن کودکانه بنماید. امّا در گذشته هرگز دانش و هنر به این درجه از توسعه و تکامل که امروز رسیده، نبوده است.

وجود معادل هررشته‌ی‌علمی در میان مردم

در برابر هر یک از این رشته‌های دانش یا هنر رسمی یک رشته‌ی علم یا هنر عوامانه نیز وجود دارد. علم هندسه در دانشگاه و دبیرستان تدریس می‌شود. امّا کشاورز هم‌برای محاسبه‌ی مساحت زمین‌ها و رفع نیازمندی خویش‌قاعده‌هایی خاص دارد. پزشک رسمی از آخرین اختراع‌ها و وسایل علمی استفاده می‌کند. امّا این امر مانع آن نیست که دوا و درمان خانگی، یعنی پزشکی عوامانه نیز، در قشرهای پایین اجتماع به حیات خود ادامه دهد. هم‌چنین در برابر نجوم رسمی یک نجوم عوامانه، در مقابل هواشناسی علمی یک هواشناسی عوامانه و در برابر تاریخ و جغرافیا و خاک‌شناسی و جانورشناسی رسمی و دیگر رشته‌های دانش و هنر، به طور متقابل رشته‌های عوامانه نیز وجود دارد. این دانش‌ها در میان مردم

دو شاخه‌ی مهم دانش‌ها و هنرهای بشر

پدید آمده و در آغوش ایشان پرورش یافته است و زاده‌ی فکر و طبع ساده‌ی مردمی است که برای تحصیل علم و ترقی دادن دانش به مدرسه نرفته و مکتب ندیده‌اند.

سؤال: چگونه دانش وهنرعوام سال‌های دراز به حیات خود ادامه‌داده است

اکنون در برابر ما سؤالی تازه مطرح می‌شود؟ وقتی که علم رسمی، با این شکوه و عظمت وجود دارد، چگونه دانش‌ها و هنرهای عوام نیز قرن‌هاست جداگانه به حیات خود ادامه می‌دهد؟

می‌توان تصور کرد که در دوران‌هایی بسیار قدیم، هزاران سال پیش از این، در نخستین روزهایی که دانش و هنر آدمی پایه‌گذاری می‌شد، این هر دو یکی بودند. امّا پس از گذشت سالیان دراز، گروهی از افراد برجسته‌ی اجتماع بشری، کسانی که استعداد و امکان و فرصت آن‌را داشتند که ذوق و اندیشه‌ی خویش را وقف هنر و علم کنند و در باب آن‌ها به غور و تدقیق بپردازند، دنبال آن کار را گرفته و کاروان فرهنگ و گردونه‌های دانش و هنر را در تندبالای تاریخ به پیش راندند. امّا همه‌ی مردم فرصت و امکان و استعداد همراهی با این کاروان را نداشتند و بالطبع همگان نمی‌توانستند از آخرین کشف‌های علمی و حوادث هنری باخبر شوند. در نتیجه اطلاعات و معلومات ایشان در همان سطح نازل و ابتدایی خویش ماند و چون هر بشری، چه دانا و چه نادان، چه درس خوانده و چه مدرسه ندیده، در هر حال دارای حس کنجکاوی است و به دادن پاسخ به سؤال‌هایی که ذهن او در برابرش مطرح می‌کند نیاز دارد، همه کس ناگزیر بود برای خوش کردن دل خود جوابی ـ ولو سطحی و کودکانه ـ به سؤال‌های خویش بدهد. وانگهی هنوز سؤال‌هایی وجود دارد که علم با تمام تلاش و کوشش چند هزار ساله‌ی خویش نتوانسته است جوابی قانع کننده برای آن‌ها بیابد: عالم از کجا آمده؟ به چه منظوری خلق شده؟ هدف از خلقت بشر چه بوده؟ آدمی از کجا آمده و به کجا می‌رود و ...

سرچشمه‌ی جدایی علم و هنر رسمی‌از هنر و علم عوام

بشر از همان روز نخستین که بشر شد جواب این سؤال‌ها را می‌خواست. ممکن بود این جواب‌ها «حرف آخر» و جوابی که هر دانشور ژرف‌بینی را قانع کند نباشد. امّا بالاخره افسانه‌ای است که می‌گفتند و به خواب می‌رفتند و دل خود را بدان خوش می‌کردند و بشر به این دل‌خوشی نیاز مبرم داشت. تازه جواب سؤال‌های مطالب کوچکی از قبیل این‌که ابر چگونه پدید می‌آید و این همه

بارانی که از آسمان فرومی‌ریزد از کجا آمده است نیز به صورت علمی دویست سیصد سال بیش نیست که داده شده است. در صورتی که از عمر انسان تاریخی شش هزار سال و از عمر بشر ماقبل تاریخ بیش از یک‌صد و پنجاه هزار سال می‌گذرد، آیا شما توقع داشتید که آدمی‌زاد یک‌صد و پنجاه هزار سال بنشیند تا علوم طبیعی بدان درجه برسد که بتواند جواب درست به سؤال مربوط به ابر و باران بدهد؟ او در این مدت جواب‌هایی از این قبیل که دریایی در آسمان هست و ابرها بدان دریا می‌روند و آب به خود می‌گیرند و سپس آب‌ها را فرو می‌دهند و می‌بارند (و نشانی وجود این دریای آسمانی هم آن است که وقتی نمرود به جنگ خدا رفت یک ماهی از آن دریا به دم تیر وی دادا) و با این جواب‌ها دل خود را خوش می‌کرد. چند هزار سال بشر عقیده داشت که زمین روی شاخ گاو است و گاو روی پشت ماهی و ماهی هم توی دریا ـ و دیگر عقلش نمی‌رسید که بگوید خوب آن دریا در کجا قرار گرفته است؛ زیرا دریا دریاست، سر و ته و ابتدا و انتها ندارد که جایی بخواهد. حالا شما تعجب می‌کنید. امّا بزرگان دین و دانش بشری در طی چند هزار سال، این مطلب را به صورت درس برای یک‌دیگر می‌گفتند و به صحت و اتقان آن اطمینان داشتند. بنابراین بسیار ساده بود که چنین جوابی مردم ساده‌دل کوچه و بازار و شهر و روستا را آسوده‌خاطر سازد و هنوز هم این گونه جواب‌ها از اثر و اعتبار نیفتاده است؛ خاصه آن‌که بعضی از مطالب دانش عوام هنوز به قوت خود باقی است و در کمال صحت است: ساکنان حاشیه‌ی کویر به سهولت شب‌ها راه خود را از روی ستارگان و گردش آن پیدا می‌کنند و وقت را به آسانی تشخیص می‌دهند. مردم کرانه‌ی دریا و جاهایی که به ابر و باران احتیاج شدید دارند، به سادگی تغییرات هوا را پیش‌بینی می‌کنند و پیش‌بینی ایشان ـ که اگر بر مبنای دلایل و قراین علمی نباشد، باری بر تجربه‌ی چند هزار ساله متکی است ـ اغلب درست از آب درمی‌آید.

یکی از سرچشمه‌های علم و هنر عوام سؤال‌های بی‌شمار درباره‌ی طبیعت و خلقت بود

ثابت شدن صحّت برخی مطالب عامیانه در طی‌زمان

بنابراین، همان گونه که یک ضرورت تاریخی و اجتماعی، قانون ترقی و تکامل بشر، اقتضا می‌کرد که دانش و هنر به وسیله‌ی مغزهای برگزیده به پیش روند، ضرورتی دیگر، ضرورت ارضای حس کنجکاوی که جبلی تمام افراد بشر بود، هم ایجاب می‌کرد که در برابر هر سؤالی پاسخی ـ ولو عوامانه و نادرست ـ وجود داشته باشد و تمایلات عاطفی هر بشری به نحوی ارضا شود و ذوق وی

نیز اثری درخور خویش پدید آورد. شما امروز غزل حافظ و توصیف نظامی را می‌خوانید و از ظرافت فوق‌العاده و کمال و جمال عالی آن لذت می‌برید. امّا آن کس که نمی‌تواند این ریزه‌کاری‌ها را ادراک کند هم نباید از این خوان نعمت بی‌نصیب بماند. او هم به غزل راجی قزوینی و نفرین نامه‌ی کفاش خراسانی و شعرهای قدسی و مشکین و مانند آن‌ها روی می‌آورد. شما در محفل انس شعری لطیف و شیرین از سعدی و عراقی می‌خوانید. او هم در مجلس حال خویش، با لحن داشی و با آهنگ کوچه باغی برای دوستانش غزل می‌خواند:

دلیل وجود شعر و هنر عوامانه در برابر شعر و هنر رسمی

هرکه گردد پاک‌طینت محرم دل‌ها شود
می چو در خم صاف گردد قابل مینا شود
بی‌کمالی‌های انسان از سخن پیدا شود
پسته‌ی بی‌مغز اگر لب واکند رسوا شود
گوهر دل را مزن بر سنگ هر ناقابلی
صبر کن گوهرشناس قابلی پیدا شود

این نیاز به شعر و هنر و موسیقی که در مردم تحصیل‌کرده و ادب‌آموخته تلطیف شده و عمق و وسعت یافته است اگر با همین ظرافت در نهاد مردم عادی وجود نداشته باشد، «ادیسون» و «انیشتین» را وامی‌دارد که شب و روز در اندیشه‌ی تحقیق و تجسس باشند و شب از روز نشناسند و غذا خوردن خود را فراموش کنند. دهقان اصفهانی و بیجارکار گیلک و ماهی‌گیر بوشهری و نجار و حلبی‌ساز تهرانی را هم وامی‌دارد که اطلاعاتی درباره‌ی کار و کسب خویش و سوابق تاریخی آن به دست آورده و این زندگی را که با آن امکانات محدود در اطراف وی جریان دارد و از هزاران سال پیش تاکنون کمتر دست‌خوش تحول و تغییر شده است ـ لااقل به اندازه‌ی پدران و نیاکان خویش ـ بشناسد و میراث فکری و معنوی خویش را از آنان بستاند و به فرزندان خود بسپرد.

ضرورت انتقال هنر و ادب عوام به نسل‌های بعد

این بحث را هم کوتاه کنیم. در هر حال ضرورتی اجتماعی وجود داشته که تا امروز فرهنگ عوام توانسته است با وجود پیش‌رفت فوق‌العاده‌ی فرهنگ رسمی دوام بیاورد و ممکن است فردا این ضرورت اجتماعی وجود نداشته یا کمتر وجود داشته باشد و در نتیجه بعضی از رشته‌های این فرهنگ به زوال و نابودی محکوم شود و از این‌جا لزوم و ضرورت فوری گردآوری و ثبت و ضبط

لزوم و ضرورت گردآوری فوری فرهنگ مردم

نمودهای فرهنگ عوام احساس می‌شود و ما در پایان گفتگوی خود دوباره بر سر این بحث خواهیم رفت.

## تقسیم فرهنگ عوام

تقسیم دانش‌ها و هنرهای عوام

همان گونه که فرهنگ رسمی به دو رشته‌ی بزرگ دانش‌ها و هنرها تقسیم می‌شود، فرهنگ عوام را نیز می‌توان به دانش‌های عوامانه و هنرهای عوامانه تقسیم کرد. در این مقام، به عرض رسانیدن صورت تفصیلی دانش‌های گوناگون عوامانه ضرورتی ندارد. اجمالاً همان را که در صدر مقال گفته‌ایم تکرار می‌کنیم: در باب هر موضوعی که دانش‌های رسمی شروع به تحقیق و تتبع کرده و با روش علمی دقیق و منظم در راه حل مسائل آن پیش رفته‌اند، اطلاعاتی به صورت پراکنده و غیرمنظم و احیاناً نادرست و عاری از دقت نظر در بین عوام رایج است و این گونه اطلاعات هم درباره‌ی دانش‌های واقعی مانند پزشکی و زمین‌شناسی و نجوم و هواشناسی و جانورشناسی و غیره است و هم در باب شبه‌علم‌ها یعنی خرافات و اوهامی که مدت‌ها صورت علم رسمی به خودگرفته بودند (مانند علم کیمیا و احکام نجوم و نیز نجات و طلسمات و نظایر آن که در علم رسمی و مدرسی دوران‌های گذشته مورد توجه بوده‌اند و عوام نیز در حد خود آن‌ها را مورد توجه قرار داده‌اند). علاوه بر این بعضی از این نوع شبه‌علم‌ها هست که اطلاعات عوام در باب آن‌ها بیش از دانش رسمی است (مانند علایم و آثاری که از روی آن به گنج‌کنی و دفینه‌یابی و مانند آن‌ها می‌پردازند).

اگر بدین دو رشته‌ی بزرگ ـ یعنی دانش و هنر عوام ـ نظری اجمالی بیفکنیم فوری متوجه می‌شویم که اگر چه دانش‌های عوام نیز در حد خود حایز کمال اهمیت است و بسیاری از حقایق زندگانی گذشته (و حال) مردم از آن‌ها مکشوف می‌شود و با کنجکاوی در آن می‌توان به نتایج بسیار رسید، امّا اهمیت اجتماعی و علمی هنرهای عوام، با دانش‌ها قابل مقایسه نیست و بسیار بیش از آن است. از نظر علمی نیز می‌توان این اختلاف ارزش را توجیه کرد: معمولاً عامل اصلی برای پیش‌رفت دانش عقل و ادراک است و عقل بشری در زمینه‌ی دانش‌های گوناگون، پس از مجهز شدن به سلاح تجربه و وسایل دقیق محاسبه و مشاهده و اندازه‌گیری بسیار ترقی کرده است و علم هر روز با سرعتی روزافزون

و شتابی تصاعدی گسترش می‌یابد. در صورتی که دانش عوام دامنه‌ای سخت محدود و متناسب با همان عقل و ادراک بدوی مردم مکتب‌ندیده دارد و هزاران سال است که به صورت دیرین خویش باقی مانده است. در صورتی که هنرهای گوناگون از سرچشمه‌ی فیّاض و خلاق قریحه و عاطفه و احساس سرچشمه می‌گیرد و ذوق و احساس نیز اگرچه تربیت شدنی است و در نتیجه‌ی تمرین و ممارست و تحصیل تلطیف می‌شود، لیکن ـ چنان‌چه می‌دانیم ـ خلاقیت نیروی تخیّل و ذوق و احساس با تربیت و تمرین نسبت مستقیم ندارد و پیش‌رفت آن به اندازه‌ی پیش‌رفت عقل و ادراک وابستگی شدید با تعلیم ندارد و از همین روی است که همواره محصولات ذوق مردم ساده‌ی روستانشین و هنرهای «محلی» برای هنرمندان بزرگ منبعی سخت فیاض و الهام‌بخش بوده است و چه بسیار شاهکارهای شعر و موسیقی و داستان‌سرایی که با الهام گرفتن از آثار محلی و فولکلوری پدید آمده و رنگ ابدیت به خود گرفته است. برای این که این حقیقت را بیشتر احساس کنیم، موسیقی را مورد توجه قرار می‌دهیم. خصوصیات اصلی موسیقی ملی هر قوم، همان‌هاست که در موسیقی محلی و عوامانه‌ی آن قوم و آن سرزمین وجود دارد و بسیاری از موسیقی‌دانان معروف روزگار از این سرچشمه سیراب شده و در آن منبعی لایزال و پرجوش و خروش و فناناپذیر یافته‌اند.

مقایسه‌ی اهمیت علم‌ودانش‌عوام با هنر مردمی

سرچشمه‌ی بسیاری از شاهکارهای ادب رسمی، ادب عامیانه است

با توجه بدین نکات است که بی‌آن‌که اهمیت دانش‌های عوام نادیده انگاشته شود، دانشوران و محققان، به جنبه‌های هنری فرهنگ عوام بیشتر توجه کرده‌اند؛ زیرا این قسمت را برای شناخت مردم و پی‌بردن به وضع روحی و اجتماعی و سوابق زندگی بشر مفیدتر و گران‌بهاتر یافته‌اند.

شناخت مردم از طریق مطالعه‌ی هنرهای مردمی بیشتر امکان دارد

هنر عوام را نیز مانند هنر رسمی می‌توان به رقص، نقاشی، موسیقی، نمایش و ادب تقسیم کرد و از همین تقسیم اجمالی وسعت دامنه‌ی تحقیق در باب این موضوع به خوبی روشن می‌شود (خاصه اگر تعداد قابل ملاحظه‌ی دانش‌های عوام را نیز بدان‌ها بیفزاییم) و با یک نظر پیداست که گردآوری مظاهر و آثار تمام این رشته‌ها کار یک نفر نیست، بلکه اگر روزی تمام آثار گوناگون هنری عوام در محلی گردآوری شود تحقیق و مطالعه در باب آن‌ها نیز کار یک نفر و دو نفر نیست. بلکه در هر رشته از رشته‌های گوناگون آن باید گروهی که در فن خود

کارشناس هستند به مطالعه بپردازند. فرض کنید ما روزی توانستیم تمام آهنگ‌ها و خلاصه تمام موسیقی محلی نقاط گوناگون و هزاران روستای ایران را گردآوری و همه را «نت» کنیم و انتشار دهیم به طوری که در دست‌رس علاقه‌مندان قرار گیرد. چنین کاری اولاً از بس اشکال دارد و دامنه‌ی آن وسیع است به محال بیش از مشکل می‌ماند. امّا به فرض انجام یافتن آن، تازه باید گروهی از کارشناسان تراز اول موسیقی آن‌ها را از جنبه‌های گوناگون مورد مطالعه قرار دهند. سوابق تاریخی و شباهت‌های آن‌ها را با یک‌دیگر بسنجند، اصیل و غیر اصیل و تقلیدی آن‌را جدا کنند، آنچه را که می‌توان از آن‌ها برای بنیان‌گذاری موسیقی ملی استفاده کرد تشخیص دهند و... هزار کار دیگر که نگارنده چون مثل همه‌ی چیزهای دیگر از این رشته هم کوچک‌ترین اطلاعی ندارم، گفت‌وگو در آن‌را به اهل تحقیق وامی‌گذارم. عین همین مطالب را در باب نقاشی، در باب رقص، در باب نمایش (نمایش‌های ملی و دینی یعنی تعزیه و کارهای دیگری که جنبه‌ی نمایشی دارد مانند معرکه‌گیری و نقالی و سخنوری و پرده‌داری و غیره) و در باب ادب می‌توان گفت و طبیعی است که ما نمی‌توانیم در این وقت کم وارد بحث در جزییات هر یک از این رشته‌ها شویم و از این گذشته نگارنده هرگز صلاحیت اظهار نظر در باب تمام این موارد را در خود نمی‌بیند و در باب بسیاری از آن‌ها هیچ اطلاعی ندارد.

وسعت دامنه‌ی تحقیق و مشکلات مطالعه‌ی هنرهای عوام چون موسیقی، نقاشی و رقص

امّا برای آن‌که وسعت دامنه‌ی کار به درستی روشن شود، در باب یک رشته از آن، یعنی ادب عوام، کمی مفصل‌تر گفت‌وگو می‌کنیم. با این حال قبلا باید اشاره کنم که حتی در باب این یک جزء کوچک از اجزای فولکلور نیز، اگر بخواهیم حق مطلب را به‌طور کامل اداکنیم، باید ده‌ها مقاله بنویسیم و در هر مقاله به اجمال در باب یک جنبه‌ی آن حرف بزنیم. نگارنده در باب همین ادب عوام درسی در هنرکده‌ی هنرهای دراماتیک می‌گفتم و با این‌که در طی یک سال تحصیلی، دو ساعت در هفته به این درس اختصاص داشت و یادداشت‌های بنده هم قبلاً نوشته و تکثیر شده بود، باز نتوانستم بیش از نیمی از مطالبی را که در نظر داشتم عرض کنم. بنابراین در این‌جا هم فقط می‌توانیم ذکر خیری با نهایت اختصار از ادب عوام بکنیم و بگذریم.

وسعت دامنه‌ی تحقیق ادب عوام

## ادب عوام

چنان‌که می‌دانیم ادب رسمی ما به زبان فارسی دری است و دو رشته‌ی ممتاز و مجزا دارد که عبارت‌اند از شعر و نثر. البته در بعضی کشورهای دیگر (مانند یونان و روم و هند باستان وکشورهای اروپایی امروز) در ادب یک رشته‌ی دیگر یعنی نمایش‌نامه نیز وجود دارد. امّا در ادب رسمی، این رشته نیست و فقط شعر هست و نثر. در ادب عوام، با آن‌که نمایش و سنت‌های نمایشی وجود دارد، امّا نمایش‌نامه بدان معنی که همه می‌دانیم نیست. به عبارت دیگر نمایش‌های دینی و مذهبی (تعزیه) چیزی جز همان شعر با سنت‌هایی که در شعر فارسی وجود دارد نیست و سایر انواع نمایش (مانند نمایش تخت‌حوضی و نقالی و معرکه‌گیری و غیره) نیز متن ثابت نوشته ندارد و بسیاری از آن‌ها جنبه‌ی بدیهه‌گویی دارد و به عبارت دیگر به طور دائم از محیط اطراف خود الهام می‌گیرد و این محیط بازی و ترکیب افراد بازیگر و تماشایی است که موجب ساخته شدن و ادامه‌ی نمایش به صورتی خاص در ظرف زمانی و مکانی خاص می‌شود. بحث در این باب نیز ما را از مطلب دور می‌کند. در هر حال می‌توانیم مطلب را به این صورت کلی بگوییم که در ادب عوام نیز شعر و نثر مهم‌ترین قسمت بلکه چیزی نزدیک به تمام آن را تشکیل می‌دهد. گفتیم که زبان ادب رسمی فارسی دری است. اما آیا زبان ادب عوام هم همین زبان است؟ در بسیاری موارد ادب عوام به فارسی دری است؛ امّا در موارد بسیار دیگر نیز آثار ادب عوام به لهجه‌ها و زبان‌های محلی پدید آمده است و این نکته مخصوصاً در شعر عوامانه بسیار نظرگیر است. چه ترانه‌های روستایی، که تقریباً در سراسر ایران، با یک وزن یعنی به صورتی دو بیتی بحر هزج مسدس مقصور سروده می‌شود (و حدس زده‌اند که این وزن عروضی نباشد بلکه هجایی و مربوط به تمدن ایرانی پیش از اسلام باشد) غالباً به لهجه‌های محلی است و یکی از نمونه‌های قدیمی آن دوبیتی‌های منقول از باباطاهر عریان همدانی است که اتفاقاً منحصر به فرد هم نیست و دوبیتی‌هایی به همین سیاق از شیخ ابوالحسن خرقانی و دیگران نیز نقل شده است. بنابراین به طور کلی باید بگوییم که زبان عوام منحصر به زبان رسمی فارسی دری نیست و از همین نقطه یک تحقیق وسیع، تحقیق در لهجه‌های گوناگون فلات ایران و گردآوری و ثبت مشخصات

شعر و نثر دو بخش مهم ادب عوام

وجود اشعار و ترانه‌های محلی دلیلی بر وجود ادب محلی در کنار ادب رسمی است

آن‌ها بر طبق اصول علمی زبان‌شناسی آغاز می‌شود و این خود کاری بسیار عظیم است که به اطلاعات دقیق و صرف وقت و نیروی انسانی و مادی فراوان نیاز دارد و از قضا بیش از هر چیز دیگر از مظاهر فرهنگ عوام در معرض خطر زوال و انهدام است. زیرا با سریع شدن ارتباط و به هم پیوستن شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی و ارتباطی در سراسر کشور و به گوش رسیدن صدای گوینده‌ی رادیوی مرکز در اقصی نقاط مملکت و انتقال لهجه‌ی رسمی تهرانی به سایر نقاط کشور، مردم شهرستان‌ها و روستاها می‌کوشند تا لهجه‌ی خود را با لهجه‌ی گوینده‌ی رادیو منطبق سازند و به لهجه‌ی رسمی تهران سخن بگویند و همین امر (و نیز توسعه‌ی فرهنگ و تاسیس مدارس در روستاها و رفتن سپاهیان دانش و آموزگاران شهری به تعلیم دادن آنان) موجب زوال لهجه‌ها می‌شود. البته برای جلوگیری از انهدام لهجه‌های محلی نمی‌توان صدای رادیو را برید و یا از فرستادن معلم به روستا و مبارزه با بی‌سوادی و تأسیس مدارس صرف نظر کرد. اما می‌توان ـ و باید ـ هر چه زودتر تا آثار این لهجه‌ها از میان نرفته است آن‌ها را با وسایل علمی سمعی و بصری ثبت کرد؛ چه این اطلاعات برای تحقیقات علمی زبان‌شناسی بسیار مفید است و بسیاری از دشواری‌های زبان فارسی را حل می‌کند و اگر از میان برود دیگر هیچ راهی برای تجدید حیات و احیای آن نمی‌توان یافت.

ضرورت حفظ لهجه‌های محلی و راه‌پیش‌گیری از زوال آن

از این قسمت که بگذریم، به متن ادب عوام، یعنی شعر و نثر عوامانه می‌رسیم و باید به هر یک از آن‌ها نیز نظری اجمالی بیفکنیم:

## اول ـ شعر عوامانه

مقایسه‌ی قالب‌های شعر و ادب رسمی با ادب عوام

شعر در ادب رسمی دارای انواع گوناگون است: قصیده، غزل، قطعه، رباعی، دوبیتی، ترجیع‌بند، ترکیب‌بند، مسمط، مستزاد و مثنوی ـ و تقریباً تمام این انواع شعر در ادب عوام هم یافت می‌شود. منتهی نسبت آن، و طرز توزیع میراث شعر عوام در میان این قالب‌ها، با شعر رسمی متفاوت است. در شعر رسمی قصیده جایی نمایان دارد. بسیاری از گویندگان قصیده‌سرا هستند. امّا در شعر عوام بدان اندازه به قصیده برنمی‌خوریم. در مقابل دوبیتی،که اغلب رنگ محلی و روستایی دارد، در شعر رسمی کمتر دیده می‌شود (البته بحر دوبیتی، یعنی هزج مسدس

مقصور در شعر رسمی نیز بسیار مورد توجه است و تقریباً تمام داستان‌های عاشقانه مانند «ویس و رامین» و «خسرو و شیرین» و آنچه به تقلید آن‌ها سروده شده در این بحر است). در صورتی که به‌طور قطع می‌توان گفت رایج‌ترین قالب شعر عوامانه دوبیتی است که هیچ نقطه‌ای از نقاط این مملکت از آن خالی نیست. دلیل رجحان آن هم واضح است. بحری است کوتاه و قالبی است جمع‌وجور و بسیار مناسب برای بیان حال و شرح تأثرات، بی‌آن که شاعر را به تکلف قافیه اندیشیدن و میزان کردن «افاعیل» عروضی بیندازد. دوبیتی بسیار آسان و راحت گفته می‌شود و به همین سبب با طبع مردم بسیار سازگار افتاده است. رباعی، غزل، مسمط (مخصوصاً مخمس) عوامانه هم زیاد گفته شده است. شعرهای سخنوری، اغلب در این قالب‌ها گفته می‌شود (برای سلام، رباعی و برای افتتاح سخن، غزل و برای عریانی‌خواندن و طرح سؤال‌ها، مسمط مخصوصاً مخمس خوانده می‌شود). ترجیع‌بند و ترکیب‌بند هم در شعر عوام جایی دارد. پس از این‌ها مثنوی و در آخر قصیده و قطعه و مستزاد جای گرفته است.

دوبیتی مهم‌ترین و گسترده‌ترین قالب شعری عوام

امّا در هنگامی که گفت‌وگو از شعر عوامانه در میان است نمی‌توان از نوعی نثر آهنگ‌دار و موزون ـ یعنی بحر طویل ـ و ترانه‌های عوامانه، یعنی تصنیف‌هایی که به حد وفور ساخته و خوانده می‌شود چشم پوشید و از آن‌ها سخن ناگفته گذشت. بحر طویل را همه دیده‌ایم و گویندگان و سخنوران و نقالان از آن برای مقاصد مختلف از قبیل وصف (توصیف میدان جنگ، وصف معشوق، وصف اسب و غیره) و نیز اثبات اصول تصوف عوامانه (اثبات سر دم، اثبات مشاغل صنف‌های هفده‌گانه که بنیان سخنوری را گذاشته‌اند و مانند آن) استفاده می‌شود.

نثر آهنگین و موزون با عنوان بحر طویل در ادب عوام

کار تصنیف‌های عوامانه اهمیتی شگرف و نمایان دارد. افسوس که از هزاران هزار تصنیف و قول و ترانه که به‌مناسبت حوادث گوناگون سیاسی و اجتماعی و دینی ساخته و خوانده شده است، جز تعدادی انگشت‌شمار در دست نیست. می‌دانیم که تا یک حادثه‌ی قابل ملاحظه در اجتماع رخ می‌داد (مثلاً ظل‌السلطان برای پادشاهی فعالیت می‌کرد، ناصرالدین‌شاه دختر معمار خود را به خانه‌ی پدرش می‌فرستاد، میرزا رضا، شاه را با تیر می‌زد، یا احمد عطاش اسماعیلی

تصنیف‌های عامیانه و دلایل سرایش آن‌ها

معروف را دستگیر می‌کردند و به شهر می‌آوردند) بی‌درنگ سرایندگانی گمنام تصنیف‌هایی از روی کمال ذوق می‌سرودند و آهنگ آن‌را نیز رویش می‌گذاشتند (یا از آهنگ‌های معروف اقتباس می‌کردند و یا خود آهنگی برای آن در نظر می‌گرفتند) و نمونه‌ی این گونه تصنیف‌ها را ـ که اگر امروز تمام آن‌ها در دست‌رس بود، برای شناختن سخت و سست حوادث جامعه‌ی ایرانی از هر تاریخی گویاتر و روشن کننده‌تر بود ـ می‌توان در کتاب‌هایی مانند راحة‌الصدور راوندی، کتاب‌النقض و ترانه‌های قریب به عهد ما را در کتاب بی‌نظیر مرحوم عبداللّه مستوفی (تاریخ اداری و اجتماعی ایران در دوره‌ی قاجاریه) دید.

تصنیف‌های دینی (نوحه‌ها)

نوحه‌هایی که برای سوگواری و سینه‌زنی سروده می‌شد (و هر سال هم تغییر می‌کرد و هنوز هم تغییر می‌کند و سال به سال نوحه‌ای تازه بر سر زبان‌ها می‌افتد) هم نوعی تصنیف است که جنبه‌ی مذهبی دارد و در مراسم سوگواری خوانده می‌شود و مایه‌ی تأسف است که از این نوحه‌ها ـ خاصه آن‌ها که عوام مردم می‌سروده‌اند ـ نیز نمونه‌های متعدد و قابل ملاحظه در دست نیست.

اهمیت شاهنامه ونفوذ آن درمیان عامه‌ی مردم

یک نکته‌ی دیگر که جای بحث در باب آن نیز همین جاست، مسئله‌ی حماسه‌ی ملی است. می‌دانیم که حماسه‌ی ملی ایران ـ شاهنامه و متفرعات آن و سایر منظومه‌های حماسی ملی ـ جزو آثار ادب رسمی است و بعضی از آن‌ها (در درجه‌ی اول شاهنامه و پس از آن گرشاسب‌نامه و برزونامه) در ردیف شاهکارهای ادبی شمرده می‌شود. امّا از سوی دیگر توجه فوق‌العاده‌ی عامه‌ی مردم بدان‌ها نیز قابل انکار یا چشم‌پوشی نیست. این الفت فوق‌العاده‌ی مردم با این گونه آثار از کجا سرچشمه گرفته است؟ چرا در هر قهوه‌خانه و در زیر هر سیاه‌چادر ایلی و در هر ده و قصبه و روستا مردم همه‌ی قهرمانان شاهنامه را می‌شناسند و از اصل و نسب رستم و فرزندان او و کارهای نمایانش به طور دقیق خبر دارند؟

شاهنامه با آن‌که جزو ادب‌رسمی است، ادب‌عوام نیز به‌شمار می‌آید

علت این است که حماسه‌ی ملی اگر چه لباس ادب رسمی بر تن کرده است، امّا محتوای آن‌را باید از آثار ادب عوام شمرد. این روایت‌ها هزاران سال پیش از آن که به صورت شاهکار ادبی درآید و شاعری بی‌نظیر چون استاد توس، با آن شعر بلند و رنگین و پرشکوه آن‌را بیاراید، سینه به سینه و دهان به دهان از نسل به نسل، از پدر به فرزند و از سلف به خلف انتقال می‌یافته است. این سلسله‌ی

روایت تا به امروز کشیده شده است و سروده شدن شاهنامه به توسط فردوسی فقط کار را آسان‌تر کرده و این‌گونه روایت‌ها را یک کاسه ساخته است و علت توجه بی‌پایان مردم بدین داستان‌ها نیز محتوا و معنی آن است. سرّ توفیق فردوسی در آن است که مطلبی را برای سرودن انتخاب کرد که در خاطر مردم زنده مانده بود و زنده می‌ماند. وی مترجم احساسات و شور و هیجانی بود که خون مردم را در عروقشان همواره به جوش می‌آورد. او زبان گویای مردم شد و آنچه ایشان سر گفتن آن‌را داشتند به شیواتر بیانی بازگفت و علاوه بر این داستان‌ها نام و شعر خویش را نیز ابدی ساخت.

چگونگی گردآوری شاهنامه

## نثر عوام

قبل از وارد شدن در این بحث باید عرض کنم که در اصطلاح ادب فارسی آنچه نثر نامیده می‌شود، باآنچه فرانسویان بدان Prose (یعنی نثر) می‌گویند اندکی تفاوت دارد. به عبارت دیگر ما چیز دیگری را نثر می‌گوییم و اروپاییان چیز دیگری را. ما در ادب فارسی هر کلامی را که منظوم نباشد و در آن وزن و قافیه رعایت نشده باشد نثر می‌خوانیم: نثر گلستان، نثر بیهقی، نثر ابوالمعالی، نثر بوعلی سینا، نثر ابوالفتوح رازی و نثر باباافضل کاشی. به عبارت دیگر، در نظر ما نثر وسیله‌ای است برای بیان مقاصد گوناگون علمی و فلسفی و تاریخی و ادبی و دینی و غیره؛ در صورتی که در اروپا اگر یک مورّخ یا یک اقتصاددان یا پزشک کتاب خود را در نهایت فصاحت و زیبایی بنویسد، باز به او نمی‌گویند نثرنویس خوبی است و از نوشته‌ی او به «نثر» تعبیر نمی‌کنند. نثر در نظر اروپایی نثر محض، نثر ادبی، یعنی کلام غیرمنظومی است که صرفاً برای آفرینش هنری، یعنی نوشتن رمان و داستان کوتاه و احیاناً نمایش‌نامه به کار می‌رود. بنابراین «نثرنویس» در نظر فرنگیان مترادف «نویسنده» و داستان‌پرداز است در صورتی که در نظر ما مورّخ و فیلسوف و پزشک و منجم نثرنویس است و نثرش می‌تواند خوب یا بد باشد.

تفاوت معنی نثر در میان ایرانیان و اروپاییان

اگر بخواهیم در ادب رسمی فارسی از «نثر» به معنی فرنگی آن سخن‌بگوییم و آثاری را که به نثر ادبی و نثر محض و صرفاً به منظور خلق زیبایی و آفرینش هنری نوشته شده است تعدادکنیم، باید بسیاری از آثار ادبی منثور را حذف کنیم

در ادب فارسی نثر در معنای اروپایی‌آن و نثر کاملاًهنری بدون مقاصد اخلاقی بسیارنادر است

و تازه کتاب‌هایی مانند گلستان و کلیله و دمنه و قابوس‌نامه و سیاست‌نامه و جوامع‌الحکایات، یعنی کتاب‌های سیر و اخلاق و سیاست را هم به زحمت می‌توانیم در ردیف نثر جای دهیم و اگر باب عشق و جوانی گلستان را نثر به حساب آوریم باری با ابواب «سیرت پادشاهان» و «فضیلت قناعت» و «اخلاق درویشان» چنین نمی‌توانیم کرد. خلاصه در زبان فارسی کمتر کسی است که قلم به دست گرفته باشد و فقط برای بیان مقاصد هنری و خلق زیبایی و عرضه کردن دید خاص خویش و آفریدن جمال هنری و تحت تأثیر قراردادن عواطف و جنبه‌های انفعالی ذهن خواننده مطالبی نوشته باشد. بلکه همواره یک مقصد غیرهنری و علمی و عقلانی نیز در این کار مداخله داشته است.

برعکس نثر ادب رسمی، نثرعوام کاملاً هنری و تخیّلی است

در صورتی که اگر به نثر عوام توجه کنیم، خواهیم دید که کار کاملاً به عکس است. نثر عوام همیشه جنبه‌ی عاطفی و تخیلی دارد و جنبه‌ی هنری در آن قوی‌تر است. نثر عوام فقط داستان است و داستان‌سرا همواره اولین منظورش سرگرم کردن و به هیجان آوردن و به شگفت افکندن خواننده و شنونده است و اگر مقاصد فلسفی و تربیتی و تاریخی و اجتماعی و مانند آن هم داشته باشد در درجه‌ی دوم و سوم اهمیت است. سمک عیّار، قدیم‌ترین داستان عوامانه‌ی موجود فارسی، یک رمان تمام‌عیار است با تمام خصوصیات این «نوع» ادبی و هیچ‌یک از آثار نثر عوام از این ویژگی خالی نیستند. البته ممکن است ارزش هنری آن‌ها نازل باشد و مانند غزل‌های عاشقانه‌ی شاعران عوام در حد اعلای ظرافت و کمال نباشند و زمخت و درشت و ناتراشیده و ناهنجار جلوه کنند، امّا نخستین غرض داستان‌پرداز از گفتن و نوشتن آن ایجاد تأثیر عاطفی است و بنابراین با مفهوم «نثر» در نزد اروپاییان بیشتر تطبیق می‌کند. اکنون که به این خصوصیت نثر عوام توجه کردیم، به بحثی بسیار مختصر در باب آن می‌پردازیم.

نثر سمک عیّار و ویژگی‌های آن به مثابه یک‌رمان بلند

نثر عامیانه مترادف داستان‌های عامیانه (کتبی یا شفاهی) است

با این مقدمات که در باب نثر عوام معروض افتاد، این نتیجه بدیهی است که نثر عوام جنبه‌ی داستانی دارد، بلکه در حقیقت می‌توان گفت جز موارد بسیار معدود استثنایی (مثل وردهای خاص برای دفع گزندگان و بحر طویل و غیره) در نثر عوام چیزی جز داستان وجود ندارد. امّا نکته‌ای که بسیار قابل ملاحظه است این است که وقتی ما لفظ نثر را بر زبان می‌آوریم، نظر به یک اثر مکتوب داریم نه اثر ملفوظ و شفاهی. امّا باید گفت که قسمتی از این نثر عوام، در حقیقت شفاهی

است: قصه‌هایی که بیشتر زنان خانواده برای کودکان خود می‌گویند از این نـوع است و ما باز بر سر این بحث خواهیم رفت. اکنون تقریباً این مسئله مسلم شد که در حقیقت می‌توان نثر عوام را مترادف داستان‌های عـوامـانه دانست، یـا اگـر بخواهیم دقیق‌تر بگویم باید عرض کنم که نثر عوام عبارت است از قسمت اعظم داستان‌های عوامانه (چون داستان‌های منظوم عوامانه مانند حیدربیک و فلک‌ناز و خورشیدآفرین و خرم و زیبا و ورقه و گلشاه و غـیره نـیز وجـود دارد) و بـه اصطلاح منطقیان داستان‌های عوامانه و نثر عوام «عموم و خصوص مطلق»انـد یـعنی تـمام نـثر عـوام را داسـتان‌های عـوامـانه تشکـیل مـی‌دهد و قسـمتی از داستان‌های عوامانه به نثر است.

اشاره به‌مقاله‌ی «داستان‌های عوامانه‌ی فارسی» که در مجله‌ی دانشکده چاپ شده است

امّا اگر بخواهیم در باب همین یک قسمت کوچک از فرهنگ عـوام، یـعنی داستان‌های عوامانه هم حق مطلب را اداکنیم، و حتی اگـر مـایل بـاشیم نـظری اجمالی و کلی بدان بیندازیم، باید یک یا چند مقاله‌ی جداگانه نوشته شود و بنده چند سال پیش همین کار راکردم؛ یعنی به دعوت «انجمن فلسفه و علوم انسانی» در تالار موزه یک سخن‌رانی در باب «داستان‌های عوامانه‌ی فارسی» ایراد کردم و با آن‌که بسیار به اختصار کوشیدم آن گفتار بیش از یک ساعت به طول انجامید. بعدها آن سخن‌رانی را تکمیل کردم و به صـورت یک رساله‌ی شـصت هـفتاد صفحه‌ای در مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات چاپ شد و اگر کسانی از دوستان مایل باشند که در باب این داستان‌ها به طور کلی اطلاعات بیشتری داشته باشند و یک نظر اجمالی بدان‌ها بیندازند، می‌توانند به متن آن سخن‌رانی مراجعه کنند. غرض این است که در این مقام ما فقط ذکر خیری از داستان‌های عوامانه می‌توانیم بکنیم و فقط نامی از آن‌ها ببریم والاّ حق مطلب به هیچ روی ادا نخواهد شد.

داستان‌های عامیانه از چند زاویه (حجم، محتوا، موضوع، شخصیت، مکتوب و شفاهی) قابل تقسیم است

ایـن داسـتان‌های عـوامـانه را از نـظرگاه‌های گـوناگـون مـی‌توان تـقسیم و طبقه‌بندی کرد. مثلاً می‌توان آن‌ها را به شعر و نثر تقسیم کرد. یا بر حسب حجم مرتبشان ساخت؛ زیرا در میان آن‌ها از داستان چند سطری داریم تا داستانی کـه چهارده برابر شاهنامه‌ی فردوسی است. ممکن است تقسیم دیگری بـرای ایـن داستان‌ها از نظر مضمون و محتوا قایل شویم؛ زیرا این داستان‌ها آیینه‌ی زندگی مردم ایران در طی قرن‌هاست و تمام جنبه‌های زندگی این ملت در آن منعکس شده است. بدین ترتیب می‌توانیم آن‌ها را به داستان‌های جنگی، عشقی، دینی،

داستان‌های عیّاری، افسانه‌هایی که از زبان جانوران گفته می‌شود و... تقسیم کنیم. بسیاری تقسیم‌ها و طبقه‌بندی‌های دیگر نیز می‌توان کرد که هر یک به نوبه‌ی خود از جهتی مفید باشد و عجالتاً برای صرفه‌جویی در وقت از یاد کردن آن‌ها چشم می‌پوشم. امّا از دو طبقه‌بندی خاص و بسیار مهم نمی‌توانم بگذرم: یکی همان که پیش‌تر بدان اشاره شد و آن تقسیم این داستان‌ها به قصه‌های مکتوب و قصه‌های شفاهی و ملفوظ است. بسیاری از این داستان‌ها نوشته شده، یعنی اساساً طوری بوده است که باید نوشته شود. از تعداد دقیق این داستان‌های نوشته شده هم کاملاً اطلاع ندارم. امّا آنچه به دست آورده‌ام از سیصد تجاوز می‌کند و شاید در طی تحقیق بعدی و به دست آوردن نسخه‌هایی از گوشه و کنار بتوان عدد آن‌ها را به چهارصد یا بیشتر رسانید. قسمتی از این داستان‌ها بارها چاپ شده وبسیار معروف است و همه‌ی ما ازآن‌ها اطلاع داریم؛ مثل امیرارسلان و رستم‌نامه و حسین کرد (که این سه کتاب از همه معروف‌ترند) و ملک بهمن و ملک جمشید و بدیع‌الملک و سلیم جواهری و چهل طوطی و چهار درویش و اسکندرنامه و رموز حمزه و غیره.

عدد قصه‌های مکتوب به‌سیصد داستان می‌رسد

قسمتی دیگر نیز هنوز به طبع نرسیده و نسخه یا نسخه‌هایی از آن‌ها در گوشه و کنار کتاب‌خانه‌های ایران و جهان پراکنده است و نام آن‌ها را می‌توان از روی فهرست‌هایی که کتاب‌خانه‌های گوناگون برای نسخه‌های خطی‌شان تهیه می‌کنند استخراج کرد. بعضی دیگر نیز فقط یک نسخه‌ی منحصربه‌فرد دارند (یا لااقل فقط یک نسخه از آن‌ها شناخته شده است) مانند یک قصه‌ی عوامانه که در اختیار نگارنده است و اسم آن ظاهراً باید «ملک خسرو بیابانی» باشد. عرض کردم ظاهراً برای این‌که سر و ته کتاب افتاده است و از آنچه باقی مانده می‌توان این طور حدس زد و من نسخه‌ی دیگری از آنرا در فهرست کتاب‌خانه‌های ایران و خارج ندیده‌ام و اگر نسخه‌ی دیگری داشته باشد هنوز بر بنده مکشوف نیست.

قصه‌هایی که هنوز چاپ نشده است

چنان که ملاحظه فرمودید اطلاع من در باب این گونه قصه‌ها ـ داستان‌های مکتوب ـ بسیار ناقص است. امّا اطلاعی که درباره‌ی داستان‌های شفاهی دارم (که در واقع تقریباً هیچ اطلاعی ندارم!) از این بسیار ناقص‌تر است. فعلاً هیچ‌کس در ایران (و شاید در دنیا) نمی‌تواند حدس بزند که ما چند تا از این

قصه‌ها داریم و هر قصه چند روایت دارد و کدامش خوب است و کدامش بد. زیرا این‌ها روی کاغذ نیامده است که بتوان شمردشان و علاوه بر این آفت‌های بزرگ در کمین این گونه داستان‌هاست و در روزگار ما ممکن است بسیاری از زنان سال‌خورده (راوی این قصه‌ها بیشتر زنان هستند؛ البته به طور استثنایی ممکن است مردان هم این گونه قصه‌ها را بگویند و بشنوند) زیر خاک بروند که راوی منحصر به فرد یک داستان باشند و آن داستان هم با آن‌ها به گور برود و من خود شاهد یک چنین ماجرایی هستم و تا آخر عمر هم از این بابت متأسف خواهم بود. وقتی خیلی کوچک بودم خدمت‌کاری سال‌خورده داشتیم که بیش از هفتاد سال داشت. زنی بود کوچک اندام و بسیار زحمت‌کش که اصلاً از خوزستان و عشایر آن نواحی بود. در دوران کودکی قصه‌هایی از این زن ـ که جزء نسل قرن گذشته بود ـ شنیده‌ام که هرگز نظیر آن‌ها را از هیچ‌کس دیگر نشنیده‌ام. این قصه‌ها آن قدر به نظرم شیرین می‌آمد که فکر کردم آن‌ها را بنویسم، چون در سنین هفت و هشت سالگی سواد کافی برای نوشتن این قصه‌ها داشتم؛ امّا این نوشتن را به خاطر خود نمی‌خواستم. زیرا خودم یقین داشتم که داستان‌هایی بدین شیرینی را تا روز مرگ از یاد نخواهم برد و فقط برای این‌که دیگران را هم در لذتی که برده‌ام سهیم سازم به فکر نوشتن آن‌ها افتادم. امّا تنبلی و کار درس و مشق این امر را به عهده‌ی تعویق انداخت و فکر کردم که هر وقت خواستم آن‌ها را برای کسی که دوستش دارم خواهم گفت و خلاصه قصه‌ها را ننوشتم (گو این‌که اگر هم می‌نوشتم ممکن بود به علت ندانستن قدر و قیمت آن تلف شده باشد). روزگاری گذشت و تحصیل دبیرستان و دانشکده و کار و زندگی و تأمین معیشت خانواده و غم زن و فرزند و به قول صاحب کلیله «ملابست اشغال دنیوی» چنان آن قصه‌های شیرین را از لوح خاطرم زدود که اینک جز نام یکی یا دو تن از قهرمانان آن قصه‌ها را به یاد ندارم و تنها چیزی که از آن‌ها برایم مانده است خاطرات شیرین فراوان داستان‌ها و تأسف عمیقی است که برای از دست دادن آن‌ها دارم!

مرگ راویان قصه‌های عامیانه بزرگ‌ترین آفت این گونه داستان‌هاست

خدمت‌کار خانه‌ی دکتر محجوب قصه‌های زیادی در حافظه داشت

شاید نظیر این حادثه برای تمام خوانندگان اتفاق افتاده باشد و امروز هم این گونه حوادث بیش از روزگار کودکی ما پیش می‌آید. امروز با وسایل سرگرمی‌های گوناگون، دیگر کودکان هم خریدار قصه‌ی مادربزرگان و

جایگزین‌های داستان‌های عامیانه

خدمت‌کاران سال‌خورده نیستند و دیدن تلویزیون و شنیدن داستان شب رادیو را ترجیح می‌دهند. عصر فعلی برای ادامه‌ی حیات این قصه‌ها عصری خطرناک است و همان مطالبی که در باب لهجه‌ها عرض کردم در این موضوع نیز صدق می‌کند. بنابراین جوانان و روشن‌فکران ما اگر بتوانند هر چه بیشتر از این داستان‌ها و افسانه‌ها بر روی کاغذ بیاورند و آن‌ها را از تباهی و نیستی مصون دارند، خدمت بزرگ‌تری به فرهنگ کشور خود کرده‌اند.

فایده‌ی جمع‌آوری قصه‌های عامیانه

یک نکته را هم حتماً باید در همین جا گوش‌زد بکنم. ممکن است به خاطر یکی از دوستان بیاید که واقعاً از بین رفتن این قصه‌ها چه تأسفی دارد؟ قصه‌های بهتر و وسایل جدیدتر جای آن‌هاراگرفته است. عین این مسئله برای داستان‌های مکتوب هم ممکن است مطرح شود. آیا تمام این داستان‌ها مفید و قابل ملاحظه و قابل طبع و انتشار و قابل خواندن است؟ در میان آن‌ها چیز بد یا تکراری و ملال‌خیز یا مضر و مزخرف وجود ندارد؟ چرا وجود دارد. بسیاری از این قصه‌ها بهتر است که به همان صورت نسخه‌ی خطی گوشه‌ی کتاب‌خانه‌ها بماند و خاک بخورد. شاید از میان رفتن قسمتی از قصه‌های ملفوظ و شفاهی هم تأسفی نداشته باشد. در این باب هرگز نباید دچار تعصب شویم و در ضمن عرض بکنم که در این قصه‌ها تقلید و تکرار خیلی زیاد است. امّا اگر مجموع این قصه‌ها را یک صندوق بزرگ زباله فرض کنید که در میان آن‌ها چند دانه گوهر گران‌بها وجود داشته باشد، باز نمی‌توانیم آن صندوق زباله را پیش از وارسی دقیق دور بریزیم. به همین ترتیب هم اگر قصه‌ها را به یک چوب برانیم و در این باب سهل‌انگاری کنیم باید بعدها متأسف باشیم: نه برای این‌که شرّ زباله‌ها راکنده‌ایم، برای این‌که گوهرها را هم در میان آن‌ها دور ریخته‌ایم. بنابراین هر گاه حاصل کار کسی که صدها قصه راگردآوری کرده است، این باشد که یکی دو نکته‌ی روشن‌کننده و قابل استفاده‌ی اجتماعی از میان همه‌ی آن‌ها به دست بیاید، باز گردآورنده به اجر خود رسیده است و سعی وی مشکور و جهدش منظور است.

آیا تمام داستان‌های عامیانه مفید و قابل استفاده هستند؟

تقسیم‌بندی داستان‌ها به اعتبار شنونده‌ی آن‌ها

علاوه بر این تقسیم‌بندی داستان‌ها به مکتوب و ملفوظ، یک یا دو تقسیم‌بندی دیگر نیز وجود دارد که کم‌وبیش به طبقه‌بندی اولی مربوط می‌شود. یکی طبقه‌بندی این داستان‌هاست به اعتبار شنونده‌ی آن یعنی از کودکان یکی دو ساله تا مردان سال‌خورده‌ی هفتاد ساله، کوتاه‌تر است و برای کودکان سه چهار

ساله قصه‌ها فقط از چند جمله تشکیل می‌شود و کودک از شنیدن آهنگ الفاظ و موسیقی آن‌ها و تکرار و ترجیعی که معمولاً در این قصه‌هاست لذت می‌برد (مانند دویدم و دویدم، یکی بود یکی نبود سر گنبد کبود و ..) و هر چه سن بچه بالاتر می‌رود قصه پرحادثه‌تر و هیجان‌انگیزتر می‌گردد و جنبه‌ی داستانی آن تقویت می‌شود. امّا در عین حال کودکان از قصه‌های عجیب و غریب و پرحادثه و احیاناً نامعقول بیشتر لذت می‌برند و مثلاً برایشان بسیار عادی است که خاله سوسکه چادر یزدی و کفش قرمزی بپوشد و از خانه بیرون بیاید که برود به همدان و شوی کند بر رمضان و نان گندم بخورد و منت بابا نکشد. در برابر هم خواستگار وی آقا موشه باشد و این دو با یک‌دیگر عروسی کنند و ... در صورتی که مردم بزرگ‌سال دیگر این گونه داستان‌ها را نمی‌پسندند. قهرمان داستان‌های بزرگ‌سالان باید به مردم عادی شبیه باشد، منتهی قوی‌تر و قابل‌تر. در زور مثل رستم، در جوان‌مردی و بخشندگی مثل حاتم، در زیبایی مثل یوسف و در توانگری مثل قارون و....

تفاوت داستان‌های بزرگسالان با کودکان

داستان‌ها به اعتبار گوینده‌شان هم طبقه‌بندی می‌شوند. داستان‌های ملفوظ و شفاهی را بیشتر زنان می‌گویند و کودکان می‌شنوند، در صورتی که داستان‌های مکتوب را مردان می‌گویند و فقط مردان می‌شنوند. پیش از پدید آمدن قهوه‌خانه این کار به صورت معرکه‌گیری در میدان‌ها و راه گذرها انجام می‌یافت و چون قهوه‌خانه تأسیس شد نقالان و قصه‌خوانان به قهوه‌خانه رفتند و قهوه‌خانه جای زنان نبود (در پای معرکه‌ی نقالان هم به احتمال قوی زنان حضور نمی‌یافتند. زنان بیشتر در معرکه‌های مذهبی و دینی مانند تعزیه و غیر آن و مجالس روضه‌خوانی و سفره انداختن وقت می‌گذرانیدند). بعضی از داستان‌های مکتوب هم برای گفته شدن در اماکن عمومی نوشته نشده بود یا دست کم نقل گفتن از روی آن‌ها رواجی نیافت، مثلاً با آن که امیرارسلان اول بار به صورت نقل برای ناصرالدین شاه گفته شد و تحریر فعلی آن از روی تقریر نقیب‌الممالک نقال‌باشی ناصرالدین شاه صورت گرفته است امّا شنیده نشده است که کسی در قهوه‌خانه از روی آن نقل گفته باشد. در صورتی که در میان زنان و حتی زنان بی‌سواد بسیارند کسانی که این داستان را لفظ به لفظ و جمله به جمله و عبارت به عبارت در حافظه دارند و برای زنان و دختران می‌گویند و از عجایب روزگار

قصه‌های شفاهی را زنان نقل می‌کردند و کودکان می‌شنیدند؛ ولی قصه‌های مکتوب را مردان نقل می‌کردند و مردان می‌شنیدند

این‌که نخستین تحریرکننده‌ی تقریر نقیب‌الممالک هم یک زن (فخرالدوله زن مجدالدوله و دختر ناصرالدین شاه) بوده است. نکته‌ی دیگر این که این گونه داستان‌ها را بیشتر قصه‌گویان می‌خواندند، یعنی قصه از طریق بصری انتقال می‌یافت نه سمعی.

در باب این مطلب خیلی بیش از این‌ها می‌توان سخن گفت. امّا در این‌جا مجال آن نیست.

صادق هدایت و نقش او در گردآوری ادب عوام

در پایان این بحث از دو سه تن که در راه فرهنگ عوام و گردآوری آن پیش‌قدم بوده‌اند یاد می‌کنم. نخستین آن‌ها مرحوم صادق هدایت است که قسمتی از قصه‌ها و مثل‌ها و ترانه‌های عوامانه را گرد آورد و اولین دستور عمل مفصل را برای گردآوری فولکلور انتشار داد و آثار او گنجینه‌ای است گران‌بها و مملو از ترکیب‌ها، اصطلاح‌ها، شعرها، مثل‌ها و قصه‌های عوامانه و نمونه‌ای است درخشان و زیبا از زبان عوام. هدایت در این راه بر همه کسانی که امروز در این طریق گام می‌زنند هم فضل تقدم داشت و هم تقدم فضل. روانش شاد باد.

فضل‌اللّه صبحی مهتدی و قصه‌های رادیویی او

دومین تن مرحوم فضل‌اللّه صبحی مهتدی است که سال‌ها صدای گرم او از میکروفن رادیو به گوش کودکان ایران می‌رسید. وی برای بچه‌ها قصه می‌گفت و در پرتو این کاری که سال‌ها بدان اشتغال داشت و با نهایت علاقه‌مندی آن را دنبال می‌کرد، چند مجموعه از قصه‌های شفاهی را گردآوری کرد و به طبع رسانید که اگر چه کافی نیست ولی برای کسانی که در پی جمع‌آوری قصه‌ها می‌روند سرمشقی شایسته است.

حسین کوهی کرمانی و نقش او درجمع‌آوری ترانه‌ها

سومی شادروان حسین کوهی کرمانی است که به دستور مرحوم فروغی نخست وزیر دانشمند فقید ایران سفری به سراسر کشور کرد و ترانه‌های روستایی را تا آن‌جا که در خور امکان وی بود گردآوری کرد و کتابی به نام هفتصد ترانه از ترانه‌های روستایی ایران بساخت و انتشار داد. این کتاب بارها به طبع رسیده و تقریباً به تمام زبان‌های زنده ترجمه شده است. وی چهارده افسانه‌ی روستایی را نیز گرد آورد و انتشار داد و این دو اثر وی با آن‌که بر طبق روش دقیق علمی گردآوری و تدوین نشده‌اند ارزش بسیار دارند. امّا تمام این آثار مانند قطره‌ای است در برابر دریا. کار جمع‌آوری فرهنگ عوام دریایی است بی‌کرانه و باید برای فراهم آوردن و استفاده از آن در تمام زمینه‌ها اقدامی فعالانه

و جدی و دسته‌جمعی آغاز کرد. تلاش‌های فردی در این راه گرچه مفید است کافی نیست.

# ۲. فرهنگ عامّه و زندگی*

اشاره به‌مراکزی که درحال‌اشاعه و جمع‌آوری مواد فرهنگ مردم هستند

در این روزها دیگر گمان نمی‌رود سخن گفتن در باب لزوم گردآوری فرهنگ عامه و پیش‌گیری از تباه شدن و از میان رفتن این شاخه‌ی عظیم درخت تناور فرهنگ و هنر مردم ایران وجهی داشته باشد. بیست سال پیش ـ و شاید حتی ده سال پیش ـ چنین گفتاری ممکن بود مؤثر واقع شود و گروهی از علاقه‌مندان به ادب و فرهنگ را در این کار رهنمون شود. امّا امروز دستگاه‌های متعدد، مرکز مردم‌شناسی وزارت فرهنگ و هنر، دستگاه رادیو تلویزیون ملی ایران و بعضی سازمان‌های دیگر از روی شوق و علاقه به این کار می‌پردازند و گروهی جوانان پرشور در دورافتاده‌ترین نقاط کشور یا به دست‌یاری ایشان برمی‌خیزند و یا خود در حد امکانات و مقدورات خویش قدمی در این راه برمی‌دارند و هر روز که می‌گذرد، شاهد انتشار اثری تازه در این زمینه هستیم و این خود ـ با نهایت مسرت ـ نشان آن است که کوشش گذشتگان و پیش‌قدمان این راه مؤثر افتاده و جماعتی را در این میدان به تلاش و تکاپو واداشته است. آهنگ این فعالیت نیز خوش‌بختانه روی در افزونی دارد و آینده‌ی بهتری را نوید می‌دهد.

---

* هنر و مردم. ش ۱۸۵ / ۱۸۴ (اسفند ۱۳۵۶)، ص ۲۲ ـ ۱۱.

گسترده بودن فرهنگ مردم

از سوی دیگر اگر اندکی بیشتر دقت کنیم قلمرو فرهنگ عامه را عرصه‌ای سخت وسیع و پهناور می‌یابیم که در پهنه‌ی زمان و مکان گسترده است. بعضی سنت‌ها هنوز در میان ما متداول است که به درستی زمان آغاز آن‌را نمی‌دانیم و یقین داریم که بعضی از آن‌ها بسیار قدیم است و به دوران‌های دور پیش از تاریخ می‌پیوندد. تاریخ بعضی دیگر را نیز به درستی می‌توان تعیین کرد.

اشاره به جمشید درکتاب «ودای» هندوان

جمشید، پادشاه پیشدادی در گذشته‌ای بسیار دور، پیش از پدید آمدن کشور ایران می‌زیسته است. نام وی هم در اوستا و هم در ودا، کتاب دینی هندوان باستان، آمده و از همین نکته پیداست که دوران فرمان‌روایی وی پیش از جدا شدن ایرانیان از برادران هندی خویش و جای گزین شدن در فلات ایران بوده است.

اشاره به سرگذشت جمشید در شاهنامه

سرگذشت جمشید در شاهنامه‌ی فردوسی بسیار مختصر است و اطلاعات بیشتری در باب زندگانی او را در گرشاسب‌نامه‌ی اسدی و در کتابی به نام جمشیدنامه که فقط ترجمه‌ی ترکی آن در دست است و متن فارسی آن تاکنون به نظر نرسیده است می‌توان یافت. لیکن همان مختصر اطلاعاتی که در شاهنامه از وی به دست داده شده است شایان تأمل و تعمّق بسیار است. حکیم توس در شاهنامه تصریح می‌کند که جمشید دیوان را مسخر خویش ساخت (و همین نکته و شاید بعضی جزییات دیگر بعدها موجب آمیخته شدن سرگذشت جمشید پادشاه آریایی با سلیمان پادشاه یهود شد که قرآن کریم خلعت پیغمبری را نیز بدو ارزانی داشته است).

با آنکه شرح این ماجرا در شاهنامه بسیار مختصر است لیکن فردوسی گوید که وی دیوان سیاه و دیوان سفید را مطیع و منقاد ساخت و آنان گرمابه و ایوان و عمارت ساختن و خط نوشتن را بدو و به ایرانیان آموختند و نه یک خط، بلکه سی خط به ایرانیان یاد دادند. بنا به همین گفته‌ی مختصر این دیوان موجوداتی زنده و جسمانی بودند، سواد داشتند و خط می‌نوشتند و برای شست‌وشوی خویش به گرمابه می‌رفتند و رنگ پوست بعضی از آنان سیاه و بعضی سفید بود. راستی این دیوان چه موجوداتی بودند؟ این مطلب موضوع بحث بنده نیست و حقیقت را بخواهید اطلاع دقیقی جز حدس و گمان در این باب ندارم. همین قدر می‌دانم که پیش از سکونت آریاییان در فلات ایران جماعتی نه از نژاد ایرانی

در این سرزمین، خاصه در سواحل دریاهای شمال و جنوب می‌زیستند. رنگ پوست ساکنان ساحل بحر خزر سفید بود (چنان که اکنون نیز هست) و ساکنان سواحل خلیج فارس و بحر عمان اگر نه پوست سیاه و موی مجعد، دست کم پوست تیره داشته و هنوز تا روزگار ما جماعتی از این گونه افراد در این نقاط ساکن‌اند. آیا اینان تمدنی پیش‌رفته‌تر از اقوام نورسیده‌ی آریایی داشته‌اند؟ ممکن است چنین باشد. آنان، خاصه ساکنان سواحل جنوب از راه دریا با فنیقیان و کارتاژیان و گروهی دیگر که شاید به درستی آنان را نمی‌شناسیم ارتباط داشتند. فنیقیان نخستین قومی هستند که الفبا را ـ به علت ضرورت کار بازرگانی خویش ـ اختراع کردند و در نوشتن و خواندن و آسان کردن این کار دشوار انقلابی ایجاد کردند که تأثیر آن در دنیای قدیم و طلوع عصر تاریخی کمتر از اختراع فن چاپ در سپیده‌دم عصر جدید نبود.

تمدن پیش‌رفته‌ی ساکنان ایران پیش‌از آریاییان در شمال و جنوب کشور

به هر حال، رفتن به دنبال این ماجرا و روشن کردن کم‌وکیف آن پرده‌ی ابهام را از روی دوران بسیار کهنی از تاریخ، به یک سوی می‌زند و این امر از نظر بازشناختن هویت ملی ما ایرانیان دارای اهمیت فراوان است.

نقش روشن کسانی‌که پیش‌از آریاییان‌درایران زندگی‌می‌کردند، درهویّت ملی ما

از سوی دیگر با آن‌که فرهنگ عامه قلمروی جدا و فرهنگ رسمی و دانشگاهی میدانی دیگر دارد، با این حال چنان‌که در آغاز کار تصور می‌رود، جدا کردن این دو از یک‌دیگر چندان آسان نیست. ممکن نیست بدون دانستن داستان‌های حماسه‌ی ملی (که تصویری از داستان‌های عوام در لباس ادبی است) و خواندن قصه‌های پیغمبران (که از جهت دیگر رویی در فرهنگ عامه دارد) شاهکارهای ادب رسمی را بتوان فهمید. در حقیقت ادب رسمی، بر روی دو پایه ـ حماسه‌ی ملی و روایت‌های دینی ـ بنا شده است. بی‌شناختن قهرمانان شاهنامه، شعر حافظ و سعدی را که به ظاهر فرسنگ‌ها از داستان‌های خاندان زال و سام و رستم دور است نمی‌توان فهمید. برای شاهد مثال یاد کردن دو بیت از حافظ کافی است:

ادب رسمی‌بر دو پایه استوار است: حماسه‌های ملی و روایت‌های دینی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل

شاه ترکان فارغ است از حال ما، کو رستمی؟

و نیز:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمه‌ی خون سیاووشش باد

نقل نمونه‌هایی از تأثیرپذیری شاعران از حماسه‌های ملی و دینی

شعر سعدی را نیز بدون تسلط به معارف اسلامی نمی‌توان درک کرد. در این باب نیز شاهد بسیار می‌توان آورد، لیکن به یک بیت اکتفا می‌شود:

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود　　　پیمبرزادگی قدرش نیفزود

از این بیت پیداست که کنعان پیغمبرزاده بود و خود از «هنر پیمبری» چیزی به میراث نبرده است. بعد در تفسیرها می‌خوانیم که کنعان نام آن پسر حضرت نوح بود که از آمدن در کشتی امتناع کرد و گفت: من بر بالای کوهی می‌روم که مرا از غرق شدن باز دارد. لیکن طوفان طغیان کرد و آب او را فروگرفت و غرق کرد و بی‌دانستن این معنی اگر فهمیدن مطلب سعدی ناممکن نباشد، بسیار دشوار است.

نقش داستان‌های عوامانه درشرح و حل و مشکل‌یابی اشعار وفهم‌معنی ابیات

باز می‌توان گفت تفسیر و حدیث و حماسه ملی از مقوله‌های ادبی است و در کتاب‌های رسمی نشان آن‌را می‌توان یافت. لیکن گاه تفسیر بعضی شعرها را در هیچ کتابی نمی‌توان یافت. شیخ اجل را غزلی است بدین مطلع:

من با تو نه مرد پنجه بودم　　　افکندم و مردی آزمودم

و در آن گوید:

در حلقه‌ی کارزارم انداخت　　　آن نیزه که حلقه می‌ربودم

معنی مصراع اوّل روشن است. امّا این مصراع آخر چه معنی دارد و اگر بتوان معنایی برای آن تراشید چه ارتباطی با مصراع اوّل پیدا می‌کند. نیزه‌ای که (با آن) حلقه می‌ربودم چه نیزه‌ای است و حلقه‌ای که با آن می‌ربایند چیست؟ هیچ فرهنگ و تفسیر و شرحی شما را در این راه یاری نمی‌کند تا وقتی که سال‌ها بعد، در ضمن مطالعه‌ی یک داستان عوامانه و در هنگام شرح و بیان هنرنمایی یکی از قهرمانان می‌خوانید که پیاده‌ی جلودار پهلوان به میدان آمد و مقداری حلقه‌ی آهنین را در فواصل مختلف روی زمین پخش کرد. آنگاه سوار به قصد عرض هنر به تاخت از آن سوی میدان فرارسید و در ضمن تاختن اسب با سرعت هرچه تمام‌تر حلقه‌ها را یکایک با سر نیزه از زمین برچید. مقصود سعدی آن است که این هنرمندی در نیزه‌وری و ربودن حلقه‌ها موجب مغروری من شد و مرا در حلقه‌ی کارزاری (کارزار عشق) انداخت که جان به سلامت از آن به در

اشاره به رسم حلقه ربودن از میدان جنگ به مثابه یک هنر رزمی

بردن دشوار است.

لیکن تنها فرهنگ عامه نیست که گاه فصل مشترکی با ادب پیدا می‌کند و بی‌آگاهی از فرهنگ عامه نمی‌توان مفهوم آثار ادبی را دریافت؛ بلکه این رابطه متقابل است و ادب راهی بر محقق فرهنگ عامه می‌گشاید. اطلاع ما در باب کشتی گرفتن در میدان و مسابقه پهلوانی اگر محدود به معلومات شفاهی و سینه به سینه باشد تا یکی دو قرن قدیم‌تر نمی‌رود. امّا در گلستان سعدی داستان کشتی‌گیری را می‌خوانیم که در صنعت کشتی گرفتن سرآمد بود و سیصد و شصت بند فاخر می‌دانست و چون گوشه‌ی خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه فن را بدو آموخت و یک فن را برای روز مبادا نگاه داشت. شاگرد که از غرور جوانی و نیروی پایان‌ناپذیر آن سرمست بود، روزی دعوی کرد که من اگر حرمت استاد را نگه‌می‌دارم از نظر رعایت احترام استادی است ورنه به فن با او برابرم و به قوّت از او برتر. استاد را این سخن سخت آمد، بفرمود تا خاک کشتی ریختند و به میدان درآمد و با آن یک فن که از وی پنهان نگاه داشته بود شاگرد حق‌ناشناس را برداشت و بر زمین کوفت. تنها وجود این حکایت نشان می‌دهد که در قرن هفتم هجری و قطعاً مدت‌ها پیش از آن مسابقه‌ی کشتی در حضور شاهان و امیران رایج بوده است (در باب کشتی در میدان جنگ که از شاهنامه‌ی فردوسی اطلاع کافی داریم) و از مطالعه‌ی متن آن برمی‌آید که در روزگار شیخ اجل سعدی کشتی‌گیران تا سیصد و شصت فن کشتی می‌دانسته‌اند و امروز این تعداد به کمتر از نصف تنزل کرده یا دست کم اسامی آن‌ها چنین می‌نماید.

آگاهی از فرهنگ عامه پایه‌ی درک متون ادبی است

اشاره به سیصد و شصت فن کشتی‌در روزگار سعدی

از این جالب توجه‌تر حکایت مشت‌زنی که از دهر مخالف به فغان و از حلق فراخ به جان آمده بود. داستان مشت‌زن بسیار شیرین و در عین حال طولانی‌ترین داستان گلستان سعدی است و در این مقام مجال نقد و تحلیل و حتی نقل قسمت کوچکی از آن نیست. علاقه‌مندان می‌توانند این داستان دلکش را در گلستان بخوانند. لیکن وجود همین حکایت و نیز حکایت کوچکی در بوستان که با این مصراع «یک مشت‌زن بخت و روزی نداشت» و اشارت‌های دیگری که جای جای در بوستان یا گلستان هست نشان می‌دهد که این ورزش در روزگار سعدی رواج تمام داشته است و حال آن‌که ما آن‌را– دست کم با

اشاره به قدمت ورزش مشت‌زنی درمیان ایرانیان

اسلوب و قواعد فعلی ـ از صادرات غرب می‌شماریم.

روشنگری فرهنگ عامه در عرصه تاریخ بیش از میدان ادب است. در تاریخ ۲۵۰۰ ساله‌ی ایران همواره شاهان بر این سرزمین حکومت کردند و ایران هیچ حکومتی جز حکومت سلطنتی نداشته است. بدیهی است که هر شاهنشاه و هر شاه و حتی هر فرمان‌روای کوچک دستگاهی و درباری برای خود داشته است. کتاب‌های تاریخ متعدد مفصل و مختصر نیز در دوران فرمان‌روایی این حکم‌رانان کوچک و بزرگ نوشته شده و گاهی مؤلفانی مانند بیهقی دقت در جزییات را به حد اعلا رسانده و حتی روز و ساعت اتفاق افتادن وقایع را ثبت کردند. امّا با وجود تمام این منابع تاریخی، دربار شاهان مقتدری مانند سلطان محمود غزنوی و الب‌ارسلان و ملک شاه سلجوقی و شاه عباس صفوی چه شکلی و چه آدابی داشته است؟ آیا حاضران دربار در حضور شاه بر صندلی می‌نشسته‌اند یا بر روی زمین؟ شرفیابی به حضور شاه چه آداب و ترتیبی داشته، رسولان را چگونه پذیرایی می‌کرده‌اند. تزیینات و آرایش‌های درون دربار چگونه بوده است. در باب این مسائل تقریباً هیچ نمی‌دانیم و این نه از آن جهت است که مورخان در این باب کاهلی کرده باشند. خیر، لیکن به ذهن آن‌ها نمی‌رسیده است که دستگاهی را که ـ مثل وزارت‌خانه‌ها و دستگاه‌های دولتی امروز ـ هر روز در آن رفت‌وآمد داشته و هزاران فراش و خدمت‌کار و کارمند و وزیر و امیر در آن می‌رفته و می‌آمده‌اند با ذکر جزییات شرح دهند. از همین نظر از کتاب عظیم بیهقی که فقط در شرح وقایع دوران ده ساله‌ی فرمان‌روایی سلطان مسعود غزنوی است تقریباً هیچ در باب این مسائل به دست نمی‌آید؛ چنان که ممکن است صد سال بعد نیز محققان ـ در صورتی که کیفیت و آداب و ترتیب و حتی شکل بنای دستگاه‌های امروزی دربار شاهنشاهی به دقت نوشته نشود ـ در این باب بی‌اطلاع بمانند. امّا این تاریکی را کتاب‌های افسانه و داستان روشن می‌کنند. در داستان سمک عیّار که در قرن پنجم یا ششم نوشته شده دربار مرزبان‌شاه پادشاه داستانی و بازیگر قصه‌ی سمک به دقت تمام شرح داده شده و نویسنده جزییات آن‌را بی‌شک از روی دربار عصر خویش بازآفریده و ما را از بسیاری آداب و رسوم آن روزگار آگاه ساخته و در حقیقت تاریخ را تکمیل کرده است و بر همین قیاس است داراب‌نامه‌ی بیغمی برای قرن هشتم هجری و رموز

در هنگام نقل ادب رسمی معمولاً جزییات وقایع ذکر نمی‌شده است

برعکس ادب رسمی، در افسانه‌ها و داستان‌های عامیانه جزییات وقایع نقل شده است

حمزه و اسکندرنامه برای قرن‌های یازدهم و دوازدهم.

تأثیر متقابل تاریخ بر افسانه

تأثیر متقابل تاریخ بر افسانه نیز قابل ملاحظه است: در قصیده‌ی معروف فرخی به مطلع:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر

که در حقیقت فتح‌نامه‌ی سفر سلطان محمود به سومنات و گشودن آن دژ مستحکم است و در آن شرح وقایعی آمده که در هیچ منبع تاریخی دیگر یاد نشده است فرخی گوید که «روزی لشکر محمود نزدیک بیابانی رسیدند و راه به جایی ندانستند. ناگهان هندویی پیر پیش آمد و گفت این‌جا بیابانی است بی آب و علف و پر خطر که از آن بدون رهبری آزموده جان بدر نتوانید برد و من سال‌هاست که از این راه رفت و آمد می‌کنم و می‌توانم شما را به راه‌نمایی خویش از این وادی پرخطر برهانم. محمودیان چون هیچ راه دیگری نمی‌دانستند، ناگزیر قبول کردند خاصه آنکه دلیل راه را نیز با خود می‌بردند و اگر خطر مرگی در میان بود وی را نیز تهدید می‌کرد. به اشاره‌ی هندو مقداری آب و آذوقه برداشتند و در بیابان رفتند. هرچه پیش‌تر می‌رفتند بیابان سهمناک‌تر می‌شد و اثری از وعده هندو و دریافتن آب و آبادی به نظر نمی‌رسید. کم‌کم آب و غذای لشکریان تمام شد و روزی چند نیز با نهایت ضعف و در غایت صرفه‌جویی در اکل و شرب راه پیمودند. آنگاه هندو بدیشان گفت: «اینک وظیفه‌ی من به انجام رسیده است. من مردی پیرم که خویشتن را فدای آیین و عقیده و وطن خویش کرده‌ام و شما را بدین وادی سهمناک رهنمون شدم و به جایی آوردم که جان به در بردن از آن ممکن نیست. سرنوشت شما مرگ در این بادیه است و با من هم هر چه بخواهید می‌توانید بکنید.»

داستان پیر هندی و گمراه کردن سلطان محمود و لشکر او

فرخی ادامه می‌دهد که لشکریان محمود به تأیید خداوندی و بر جای گذاشتن قربانیان بسیار سرانجام از آن بیابان بیرون آمدند و به پیروزی دست یافتند. اگر از مقداری مبالغه و اغراق که لازمه‌ی کار شاعران است و در این قصیده آمده بگذریم هیچ دلیلی برای تکذیب این واقعه در دست نیست. لیکن واقعیت در این ماجرا رنگ افسانه دارد و می‌تواند الهام‌بخش داستان‌سرایان شود و چنین نیز شده است. بعدها در بسیاری از داستان‌ها و از جمله رموز حمزه به

هسته‌ی اصلی افسانه‌ها یک واقعیت تاریخی است

نظیر این واقعه با آب و تاب و شاخ و برگ بیشتر برمی‌خوریم و این امر تأثیر وقایع تاریخی را در افسانه‌سرایی نشان می‌دهد و بار دیگر این حقیقت را تأکید می‌کند که هیچ قصه‌ای نیست که هسته‌ای از واقعیت، پیچیده در آب و رنگ افسانه، در آن وجود نداشته باشد.

تأثیر افسانه بر تاریخ

لیکن این تأثیر یک جانبه نیست. بعضی افسانه‌های معروف تاریخ‌نویسان را تحت تأثیر قرار داده و آنان برای دادن جاذبه‌ی بیشتر به تاریخ خویش از این قصه‌ها الهام گرفته‌اند. در ادب فارسی داستانی وجود دارد سخت معروف به نام بختیارنامه که تحریرهای متعدد از آن در دست است. بختیارنامه داستان پادشاهی است که دختر سپه‌سالار خویش را در راه می‌بیند و عاشق او می‌شود. او را به شبستان خود فرامی‌خواند و عقد می‌بندد و سپس ماجرا را به سپه‌سالار آگهی می‌دهد. سپه‌سالار را این روش خوش نمی‌آید و بر او شورش می‌کند و شاه و دختر سپه‌سالار ناگزیر از شهر خود می‌گریزند و زن که کودکی در راه داشته است در بیابان وضع حمل می‌کند و چون دشمن به دنبال ایشان بوده است ناگزیر جگرگوشه‌ی خود را در بیابان بر سر چاهی به جا می‌گذارند و می‌روند. پس از آن گروهی از دزدان بر سر چاه می‌رسند و رئیس دزدان آن کودک را به فرزندی برمی‌دارد و در آغوش مهر خویش می‌پرورد تا جوانی رشید و برومند می‌شود. سپس بر اثر حوادثی که مجال یاد کردن آن‌ها نیست گذار این جوان به دربار پدرش که از شاهان همسایه کمک گرفته و سپه‌سالار را شکست داده و بر سر اورنگ خویش بازگشته است می‌افتد و داستان با حوادث جالب توجه ادامه می‌یابد. این داستان بسیار کهن است و شاید در ادب پهلوی نیز نسخه‌ای از آن وجود داشته است.

چکیده‌ی داستان بختیارنامه

تأثیر گرفتن مؤلف عالم‌آرای عباسی از بختیارنامه در نقل زندگی جلال‌الدّین اکبر گورکانی

اسکندربیک ترکمان مؤلف کتاب معروف عالم‌آرای عباسی هنگام سخن گفتن از وقایع دوران شاه طهماسب اول فصلی در باب پناهنده شدن شاه‌زاده‌ی گورکانی هند محمّد همایون فرزند بابر نگاشته است و در آن گوید که همایون بر اثر نامهربانی برادران و نفاق ایشان از شیرخان افغان که پایه‌ی نوکری ملازمانش نداشت در کنار آب گنگ شکست عظیم خورد، مرکب در آب افکند و با تنی چند از خاصان خویش نجات یافت و به هر نقطه‌ی هند از اگره و لاهور تا سند روی آورد، کسی بدو روی موافقت نشان نداد. وی در این سرگردانی زن خویش

را به همراه داشت و فرزند او جلال‌الدین اکبر که بزرگ‌ترین پادشاه گورکانی هند است در میان این پریشانی در راه به دنیا آمد و همایون او را با خدمت‌کاران در اردو گذاشت و زن را با خدمت‌کاری چند همراه برداشته قدم در بیابان توکّل نهاد. همایون سرانجام به ایران آمد و از شاه طهماسب مهربانی و نوازش بسیار دید. لیکن مورخ که در هنگام نوشتن احوال او تحت تأثیر بختیارنامه بوده برای مؤثرتر ساختن شرح سرگردانی وی آن را به همان سیاق پرداخته، یا ـ اگر بتوان گفت ـ در این مورد شباهتی شگفت بین افسانه و حقیقت پدید آمده است.

تأثیر منفی زندگی شهری بر آداب و رسوم عامیانه و اجرای آن‌ها

امروز همه‌ی دست‌اندرکاران گردآوری فرهنگ عامه در نتیجه‌ی تحولی که در جامعه‌ی ما روی داده است ـ به حق ـ از فوت شدن فرصت و از میان رفتن سنت‌ها نگران‌اند و گاه بعضی از ایشان قدم را فراتر می‌گذارند و گمان می‌برند که اگر به سریع‌ترین صورت ممکن و در همین ایام معدود فرهنگ عامه را گردآوری نکنیم ایرانیان فردا دیگر اثری از آن نخواهند یافت. چنین دیدی البته مقرون به حسن نیت هست، امّا با واقعیت تطبیق نمی‌کند. در همین زندگانی پرتحول امروز و با همه‌ی گرفتاری‌هایی که زندگی در شهرهای بزرگ ایجاب می‌کند، باز در مراسمی از نوع عروسی و عزا و حمام زایمان و شب شش و بله‌بران وگرفتن شب چهل و شب سال و سینه‌زنی و روضه‌خوانی وتعزیه‌خوانی و حتی در زندگانی روزانه هر کس آداب و رسوم و مراسمی برگزار می‌شود که بی‌آن‌ها نمی‌توان زندگی کرد.

اشاره به کتاب «از خشت تا خشت»

چند سال پیش مؤسسه‌ی تحقیقات و مطالعات اجتماعی دانشگاه تهران کتابی بسیار جالب توجه انتشار داد تحت عنوان «از خشت تا خشت» و در آن کتاب تمام آداب و رسوم زندگی افراد از هنگام افتادن بچه در خشت تولد تا زمانی که سر وی را بر روی خشت لحد می‌گذارند مورد بررسی قرار گرفته بود و بدیهی است که بررسی تمام این مراسم را ـ حتی برای هر محل و هر روستا ـ باید در کتابی گرد آورد.

نو شدن آیین‌ها و افسانه‌ها در قرون و اعصار گوناگون

بسیاری از این رسم‌ها و اعتقادها و افسانه‌ها، ریشه‌ای بسیار کهن دارند. گویند داستان خضر که قدم به هر جا می‌گذارد سبزه در آن جا می‌روید (و بدین سبب او را خضر نامیده‌اند) و قصه چشمه‌ی آب حیات که در ظلمات است و هر کس که از آن آب بنوشد عمر جاودان می‌یابد افسانه‌هایی بسیار کهن و هزاران

سال کهن‌تر از دوران زندگانی تاریخی آدمی است. این افسانه‌ها در هر یک از قرون و اعصار صورتی دیگر یافته و سنت‌های کهن هر چند یک‌بار پس از آن‌که گرد فراموشی بر ایشان افشانده شد سمندروار از میان خاکسترهای فراموش شده‌ی سنت کهن به صورتی نو سربرمی‌کنند.

آثار آتش‌پرستی ایرانیان‌درعقاید مذهبی‌امروز آنان

ایرانیان قدیم برای نور و کانون آتش احترام فوق‌العاده قایل بودند و هم اکنون می‌بینیم که گاهی عامه‌ی مردم به «سوی سلمان» و «سوی چراغ» سوگند می‌خورند و چون چراغ خاموش شده روشن می‌شود، به خصوص اگر دسته‌جمعی در جایی مانند قهوه‌خانه نشسته باشند صلوات ختم می‌کنند.

گمان می‌رود که انتساب سوی چراغ به سلمان فارسی که ایرانی و از یاران نزدیک رسول اکرم بود برای دادن وجهه‌ی مذهبی بدین سنت باستانی باشد.

گاهی مطالعه‌ی آثار بازمانده‌ی فرهنگ عامه چنان روشنگر اخلاق و وضع روحی جامعه‌ی عصر خویش است که هیچ کتاب تاریخ و جامعه‌شناسی نمی‌تواند چنین پرتوی به زندگانی اجتماعی آن روزگار بیفکند.

ما هم اکنون سرگرم انتشار دادن ۳۳ تعزیه‌نامه هستیم که تاکنون قدیم‌ترین تعزیه‌نامه‌های تاریخ‌دار موجود شناخته شده و نسخه آن نزدیک ۱۴۰ سال پیش فراهم آمده یعنی از سروده شدن آن‌ها بی‌شک بیش از یک قرن و نیم می‌گذرد.

تعزیه‌نامه‌ها و نقش آن‌ها در نشان‌دادن رفتار و کردار حکام هر عصر

موضوع هر تعزیه‌نامه روشن است و چیزی جز شهادت یا سرنوشت اندوه‌بار اولیای دین یا مذهب نیست. شرح این حوادث را در بسیاری کتاب‌ها می‌توان خواند. لیکن در این تعزیه‌نامه‌ها شاعری که از میان مردم برخاسته است از زبان اولیا و اشقیا سخن می‌گوید و بی‌آن که خود اراده کرده باشد اخلاق و کردار و روش و منشی را که حاکم بر آن عصر بوده بی‌هیچ ریا و پرده پوشی در برابر دیده‌ی محققان می‌گذارد. در این تعزیه‌نامه‌ها همه جا صحبت از آن است که اولیای دین متحمل این فداکاری‌ها شدند و این ستم‌ها را دیدند تا غرامت گناه‌کاری بی‌حد و حصر امت را بپردازند. امّا هیچ اشاره و حتی کنایه‌ای به این «امت گنه‌کار» نیست که شما نیز به جای افزودن بر بار گناه خویش و تکیه کردن بر شفاعت آن بزرگان قدری از ایشان پیروی کنید و بکوشید تا اگر در طهارت و عصمت به ایشان نمی‌رسید باری در راه آنان گام بردارید. چنین مطلبی حتی یک بار در هیچ جای هیچ‌یک از این تعزیه‌نامه‌ها دیده نمی‌شود و این امر به خوبی

وضع اخلاقی جامعه‌ی آن روزی را می‌رساند که ناآگاهانه اعتقاد داشتند که آنان برای آلودن دست خود به گناه و معصومان بر شفاعت کردن از ایشان خلق شده‌اند و تنها وظیفه‌ای که به‌عهده دارند این است که با برپا داشتن این مراسم عزا از سنگینی بار گناه خویش بکاهند و تا محرم سال آینده باز همان روش پیشین را ادامه دهند.

ذهن‌بشر به‌دنبال سؤالات بدون پاسخ است

آنچه تاکنون معروض افتاد بی‌اختیار بیشتر در باب افسانه و قصه و مانند آن بود. لیکن فرهنگ عامه به هیچ روی به این قلمرو تنگ محدود نمی‌شود. ذهن بشر خاصیتی دارد که همواره در باب آنچه به نظرش غریب می‌آید سؤال‌های گوناگون مطرح می‌کند و برای آن جواب می‌خواهد. در نخستین روزهای تمدن بشری جواب تمام این سؤالات، در رشته‌ی پزشکی باشد یا نجوم، کشاورزی باشد یا صنعت، ادب باشد یا علم به‌عهده‌ی فرهنگ عامه بود و کم‌کم دانشمندان که ذهنی روشن‌تر از عامه مردم داشتند در بعضی مسائل کنجکاو شدند و کوشیدند برای سؤال‌های خود جواب علمی و معقول بیابند و علم از این راه پدید آمد.

مردم‌عادی پاسخ بسیاری از سؤالات خود را از طریق دانش عوام و فرهنگ عامه‌پیدا می‌کنند

لیکن هنوز، شاید در هیچ نقطه از دنیا نیست که تمام افراد جامعه به دستور علم عمل کنند و جواب سؤال‌های خود را از دانش و ادب رسمی بخواهند و هر چه زندگی از مرکز تمدن دورتر باشد، از نفوذ علم رسمی دانشگاهی کاسته می‌شود و حکم‌روایی فرهنگ عامه افزایش می‌یابد. چوپانی که در حاشیه‌ی کویر زندگانی می‌کند شب هنگام راه خود را از روی گردش ستارگانی که در آسمان صاف کویر جلوه‌گری می‌کنند بازمی‌یابد. او این فن را پدر بر پدر و سینه به سینه از گذشتگان خود آموخته است با همان نام‌ها و اعتقادات قدیمی، بی‌آن که کوچک‌ترین اطلاعی از تلسکوپ و رادیوتلسکوپ و کهکشان و سحابی و نو اختر و فوق نو اختر و غول‌های سرخ و کوتوله‌های سفید داشته باشد یا ستارگان سیاه را که قطر آنان بیش از چند کیلومتر نیست و وزن هر سانتی‌متر مکعب از ماده‌ی آنان هزاران تن است بشناسد. در حقیقت او در نجوم عوامانه دست دارد و احتیاج محدود خود را با آن برآورده می‌سازد.

دوا و درمان خانگی ـ که گاهی ضایعات بسیار نیز به بار می‌آورد ـ جلوه‌ای از پزشکی عامه است و بر همین قیاس است نقاشی، مجسمه‌سازی، رقص،

موسیقی، جادو و جنبل، پیش‌گویی، هواشناسی، خاک‌شناسی و کشاورزی، دام‌پزشکی و دام‌داری، با روش‌های باستانی و سینه به سینه همه مطالبی است که هر یک باید مورد توجه کارشناسان مربوط قرار گیرد و بنده که در این مسائل هیچ‌گونه بصیرت و اطلاعی ندارد ناگزیر سخنی نیز نمی‌تواند گفت و نتیجه‌ای هم نمی‌تواند گرفت.

امّا اگر یک نکته در این مقام ناگفته بماند گفتار ما ناقص‌تر از آنچه هست خواهد شد و آن نکته توجهی است که از حدود دویست سال پیش محققان اروپایی به گردآوری و طبقه‌بندی و تحلیل و استنتاج از مواد مربوط به فرهنگ عامه داشته‌اند.

توجه اروپاییان به‌گردآوری مواد فرهنگ مردم

پنج سال پیش (سال ۱۳۵۱) که در پاریس به مطالعه‌ی کتاب‌های خطی داستانی محفوظ در کتاب‌خانه ملی پاریس اشتغال داشتم ناگزیر سراغ کارشناسان این فن را گرفتم و از بانویی که در موزه‌ی مردم‌شناسی پاریس کار می‌کرد و در رشته‌ی فرهنگ عوام به مقام استادی رسیده بود صورتی از کتاب‌های مربوط به این فن را که به زبان‌های فرانسوی یا انگلیسی نوشته شده باشد خواستم. در جواب گفت: گردآوری صورت کامل این آثار مدتی وقت می‌خواهد و فعلاً من می‌توانم صورتی از بعضی کتاب‌های اساسی آن‌را دو سه روزه به شما بدهم. وقتی برای دریافت این صورت نزد وی رفتم زیادی تعداد کتاب‌ها مرا به شگفت آورد. بیش از پنجاه کتاب اساسی، فقط در باب اطلاعات عمومی مربوط به فرهنگ عوام و گردآوری و تجزیه و تحلیل آنان از قرن نوزدهم و قرن بیستم، به عنوان کتاب‌های دم دستی به بنده داده شد و بعد که در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس اندکی بیشتر موضوع را تعقیب کردم درست بودن گفته‌ی آن بانوی استاد بر من روشن‌تر شد.

کثرت مطالعات مردم‌شناسی در پاریس

اشاره به کتاب «ریخت‌شناسی قصه» اثر ولادیمیر پروپ

در همان اوقات جدیدترین ترجمه‌ی فرانسوی کتابی که یک استاد شوروی تحت عنوان «ریخت‌شناسی قصه» نوشته بود در فرانسه انتشار یافت. این استاد ولادیمیر پروپ نام دارد و در ۱۹۷۰ میلادی در گذشته است. وی از استادان سرشناس اتحاد شوروی بود و عمر خود را صرف گردآوری قصه‌های ملل اروپایی خاصه اسلاوها و تجزیه و تحلیل آن کرد و شاهکار وی همین کتاب بود.

اهمیت کتاب پروپ تا آن‌گاه که از روسی ترجمه نشده بود بر اروپاییان

اهمیت کتاب پروپ در باب مطالعه‌ی قصه‌ها

و آمریکاییان آشکار نشد. لیکن وقتی نخستین ترجمه‌ی انگلیسی آن (در دهه‌ی بین ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰) در آمریکا انتشار یافت محققان فرهنگ عامه با روشی نو و فکری تازه در زمینه‌ی تحلیل و ترکیب داستان‌ها و افسانه‌های عوام رو به روشدند.

عناصر اصلی و سازنده قصه‌ها در تمام جهان یکی است

خلاصه‌ی مطلبی که پروپ در این کتاب آورده است این است که وی می‌گوید در سراسر گیتی هزاران داستان و افسانه‌ی عوامانه بین اقوام و ملل مختلف پراکنده است که شاید گردآوری تمام آن‌ها سالیان دراز دیگر وقت بخواهد. هر یک از این داستان‌ها موجودیت و هویتی جداگانه دارند و شاید هیچ گونه شباهتی بین بعضی از آنان وجود نداشته باشد. امّا اگر با دید علمی بنگریم خواهیم دید همچنان که اجسام و موجودات در جهان بسیار فراوان و متنوع هستند، لیکن تعداد مصالح و موادی که آن‌ها را ساخته محدود است و از نود و چند عنصر که نام آن‌ها در جدول عناصر کتاب‌های شیمی و فیزیک ثبت است در نمی‌گذرد، تمام قصه‌های دنیا نیز از عناصر معدودی ساخته شده‌اند و اگر دگرگونی و تفاوتی هست در طرز ترکیب این عناصر با یک‌دیگر است و دنیای قصه نیز از این جهت به جهان مادی شباهت دارد.

تجزیه‌ی یک قصه در کتاب «ریخت‌شناسی قصه»

آنگاه پروپ در برابر حیرت خواننده‌ی کتاب خویش مانند دانشمند فیزیک و شیمی که در آزمایشگاه خود جسمی را تجزیه می‌کند و فرمول آن‌را می‌نویسد، به تجزیه عناصر تشکیل‌دهنده‌ی افسانه می‌پردازد و فرمول این عناصر را (که قبلاً مانند عناصر شیمیایی نام‌گذاری کرده است) درست مانند فرمول شیمیایی در یک سطر می‌نویسد به نحوی که خواننده با دانستن کیفیت آن عناصر، می‌تواند با دیدن فرمول آن قصه را ـ بدون توجه به نحوه‌ی عبارت‌پردازی آن ـ بازسازی کند.

به‌عقیده‌ی پروپ قصه‌ها سی‌ویک عنصر دارند

پروپ عقیده دارد که تمام مواد و مصالح تشکیل‌دهنده‌ی قصه‌های عوامانه از سی و یک عنصر بیرون نیستند. البته وی تصدیق می‌کند که این عناصر نیز مانند بعضی عناصر شیمیایی که دارای ایزوتوپ (=عنصر شیمیایی با همان نام و خاصیت ولیکن با وزن اتمی متفاوت) هستند، گاهی در عین یکسانی اصل، در بعضی خواص با هم تفاوت دارند؛ لیکن در هر حال آجر و ملاط و مصالح ساختمانی که بنای قصه را برمی‌افرازند از این سی و یک نوع بیرون نیستند.

چنان‌که گفته آمد کتاب پروپ انقلابی در کار تجزیه و تحلیل افسانه‌ها ایجاد کرد و اکنون در تمام دانشگاه‌هایی که ادب عوام تدریس می‌شود خواندن کتاب پروپ و کار کردن به روش وی امری عادی و جاری است و امیدوارم روزی در ایران هم این کتاب ترجمه شود و انتشار یابد.[1]

درست است که دانشمندان یک‌باره به آنچه پروپ گفته بود تسلیم نشدند و گفتار او را وحی منزل ندانستند و بر آن خرده‌گیری‌هایی کردند، امّا پروپ پیشاهنگ گشودن راهی بود که اکنون مورد تصدیق و تأیید اهل تحقیق در فرهنگ عامه است. گو این‌که ممکن است کسی عنصری چند بر آنچه پروپ گفته بود بیفزاید یا دو سه عنصر وی را در هم ادغام کند، یا روش‌هایی روشن‌تر و عملی‌تر از آنچه وی نشان داده بود ارائه دهد. مجموعه انتقادها و تکمله‌هایی نیز که بر اثر پروپ، چه در شوروی و چه در آمریکا و اروپا نوشته شده بود، در کتابی جداگانه، به مراتب بزرگ‌تر از اثر اصلی پروپ تحت عنوان «منطق قصه» به زبان فرانسوی انتشار یافته است و آن کتاب نیز شایان بررسی و احیاناً ترجمه به فارسی است.

اشاره به کتاب «منطق قصه» به زبان فرانسوی

یکی از کتاب‌های بسیار مهم افسانه‌ای ما و دنیای اسلام کتاب عظیم هزار و یک شب است که در حقیقت دایرةالمعارف جامعه‌شناسی اسلام است و در آن مطالب گوناگون بسیار می‌توان یافت. اصل کتاب هندی و ایرانی است و نخست از زبان پهلوی به عربی ترجمه شده و سپس قصه‌های دیگر دارای ریشه‌های عربی و مصری و یهودی و ایرانی بدان افزوده شده و به صورت فعلی درآمده است.

هزارویک شب دایرةالمعارف جامعه‌شناسی اسلام

با آن‌که در باب این کتاب بزرگ تحقیقات فراوان و بسیار مفصل و از جنبه‌های گوناگون صورت گرفته لیکن ما هنوز متأسفانه یک چاپ پاکیزه و منقح و بی‌عیب و کامل از این کتاب در دست نداریم و بهترین نسخه‌ی ترجمه‌ی فارسی هزارویک شب چاپ اوّل آن است که در ۱۲۶۱ هجری قمری یعنی ۱۳۶ سال پیش در تبریز به طبع رسیده است. یک مؤلف آلمانی به نام گرهارد کتابی تحت عنوان «هنر قصه‌گویی» نوشته و در آن علاوه بر پرداختن به ضمیمه‌های

---

۱. این کتاب باعنوان ریخت‌شناسی قصه‌های پریان ترجمه شده است.

اشاره به کتاب «هنر قصه‌گویی» نوشته‌ی گرهارد آلمانی در باب تحلیل قصه‌های هزارویک شب

مختلف هزارویک شب، بعضی از قصه‌های آن‌را نیز از نظر هنری تحلیل کرده است. مخصوصاً تحلیل وی از داستان سندباد بحری که ماجرای هفت سفر پرحادثه‌ی خود را برای سندباد برّی نقل می‌کند بسیار جالب توجه است. وی این داستان را یکی از شاهکارهای بزرگ داستان‌سرایی دانسته که قرن‌ها زیبایی و تناسب و جذابیت خود را حفظ کرده است و بعد از آن نیز خواهد کرد.

آشنایی اروپاییان با کتاب کلیله و دمنه

هزارویک شب و یک کتاب بسیار معروف دیگر یعنی کلیله و دمنه وقتی به زبان‌های اروپایی ـ و نخست بار به فرانسوی ـ ترجمه شدند و انتشار یافتند، بحث و تحقیق پیرامون این دو کتاب بود که فنی تازه بر فنون ادب افزود. ادب تطبیقی پس از انتشار این دو کتاب و مقایسه‌ی نسخه‌ها و تحریرهای گوناگون آن‌ها با یک‌دیگر و نیز میزان نفوذ و تأثیر آن‌ها در ادب غرب در طی قرون گذشته قدم به عرصه وجود گذاشت.

تحقیقات اروپاییان در زمینه‌ی فرهنگ مردم

اکنون به عنوان آخرین قسمت این بحث اشاره‌ای هم به وضع امروزین فرهنگ عامه بکنیم. فرهنگ عامه در ایران هنوز در مرحله‌ی جمع‌آوری است و نوبت بحث و مقایسه و تجزیه و تحلیل این میراث عظیم فرانرسیده است. در باب گردآوری فرهنگ عامه از اروپاییان نخست پتی دولاکروا شرق‌شناس فرانسوی قرن هجدهم کتابی به نام هزارویک روز به زبان فرانسوی به تقلید از هزارویک شب نوشت و در آن قصه‌های ایرانی را گرد آورد. این کتاب تحت عنوان الف‌النهار به فارسی ترجمه شده و دوبار انتشار یافته است. سپس الکساندر خوجکو لهستانی مقیم فرانسه گردآورنده‌ی جنگ شهادت و ترجمه‌کننده‌ی بعضی از آن‌ها به زبان فرانسوی است. پس از او کنت دوگوبینو که به واسطه‌ی نظریات نژادی خویش شهرتی دارد، به این کار پرداخت و حتی چند قصه به سبک قصه‌های ایرانی نوشت که به فارسی نیز ترجمه شده است. بعد از این دو تن مشهورترین کسانی که بدین کار دست زدند یکی آرتور کریستن‌سن دانمارکی و دیگر هانری ماسه فرانسوی است که هر دو قسمتی از قصه‌های ایرانی را گردآوردند. به هرحال در آثار تمام ایران شناسان چیزی از آداب و رسوم گذشته می‌توان یافت و به عنوان مثال می‌توانم از کتاب عالمانه‌ی خانم لمبتون به نام مالک و زارع در ایران یاد کنم که در آن بسیاری از رسوم جاری در محیط کشاورزی ایران و واحدهای وزن گوناگون گردآوری شده است.

نقش جمال‌زاده و هدایت در گردآوری فرهنگ مردم

از میان ایرانیانی که با آگاهی به اهمیت میراث فرهنگی مردم به گردآوردن آن همت گماشتند باید از آقای سید محمّدعلی جمال‌زاده و پس از او به خصوص از شادروان صادق هدایت یاد شود که در این کار سهمی بسزا دارد و در حقیقت نخستین برنامه برای گردآوری فرهنگ عامه و نخستین دستور عمل برای گردآورندگان گوشه‌های مختلف این فرهنگ از طرف او در طی دو مقاله تحت عنوان «فرهنگ توده» در مجله‌ی سخن انتشار یافت.

یادی از پروین‌گنابادی و صبحی مهتدی در زمینه‌ی جمع‌آوری فرهنگ توده

دانشمند نجیب بزرگوار و بی‌ادعا آقای پروین گنابادی نیز در این راه زحمت کشیده‌اند. نام شادروان صبحی مهتدی نیز در این مقام شایان یادآوری و تجلیل فراوان است. وی سالیان دراز تک و تنها، به دستیاری دستگاه رادیو که در آن روزگار هرگز بدین اندازه نفوذ و امکانات گوناگون نداشت در این راه کوشش کرد و کتابی چند انتشار داد و یادداشت‌های بسیار فراهم آورد که بنده از سرنوشت آن‌ها آگاهی ندارد.

برنامه‌های رادیو و تلویزیون در مورد فرهنگ مردم زیر نظر انجوی شیرازی

از آن پس دستگاه رادیو و تلویزیون با پخش مرتب برنامه‌ی فرهنگ مردم آن کار را به صورتی دیگر ادامه داد و دستیارانی در دورترین نقاط کشور یافت که با شوق فراوان کار خود را دنبال می‌کنند. سرپرستی این برنامه نیز با آقای سید ابوالقاسم انجوی شیرازی است که انصافاً با شور و علاقه‌ی فراوان سال‌هاست این کار را دنبال می‌کند و تاکنون قسمتی از یادداشت‌های او ـ که ظاهراً نسبت به تمام گردآوری‌های او بسیار قلیل است ـ انتشار یافته است و امیدواریم روزی به نشر تمام آن‌ها توفیق یابد.

تأسیس مرکز مردم‌شناسی

از سال ۱۳۳۷ شمسی در وزارت فرهنگ سابق (آموزش و پرورش فعلی) اداره‌ای به نام فرهنگ عامه تشکیل شد که پس از تأسیس وزارت فرهنگ و هنر زیر عنوان مرکز پژوهش‌های مردم‌شناسی و فرهنگ عامه، در این وزارت‌خانه به فعالیت خویش ادامه داد و هم اکنون مرکز مردم‌شناسی ایران نامیده می‌شود.

تلاش پژوهشگران مرکزمردم‌شناسی

در این مرکز چند تن از جوانانی که از سال‌ها پیش در کار تحقیق در فرهنگ عامه و مردم‌شناسی شور و علاقه نشان داده بودند، به کار پرداختند و بعضی از آنان برای تحصیل و مطالعه به خارج فرستاده شدند و پس از بازآمدن کار خود را دنبال کردند و کوشیدند تا به طریقی علمی و با هیئت‌های مجهز به دستگاه‌های عکاسی و فیلم‌برداری و ضبط صوت و سایر وسایل فنی سمعی و بصری به

اقصی نقاط کشور بروند. حاصل این جست‌وجو که به طریق علمی و با برنامه‌ی درست و منظم انجام می‌گیرد هزاران قطعه عکس و اسلاید و فیلم و نیز مقدار بسیار زیادی از وسایل و لوازم زندگی در نقاط مختلف ایران است که مردم آن نقاط با توجه به احتیاجات روزانه‌ی خویش از مواد و مصالحی که در دست داشته‌اند تهیه کرده‌اند. در حقیقت کار این مرکز نه بر اساس فعالیت داوطلبانه‌ی علاقه‌مندانی است که در گوشه و کنار کشور پراکنده‌اند و هر یک به اقتضای شوق و علاقه‌ی و به رهبری معلومات و اطلاعات خویش طرحی برای گردآوری این مطالب و مسائل می‌ریزند، بلکه بر اساس برنامه‌ی درست و تنظیم شده از طرف کارشناسان آغاز شده و تا آن‌جا که نگارنده اطلاع دارد همواره روی در ترقی داشته است.

تأسیس دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک و ایجاد درس ادب عوام

نیز در حدود پانزده سال است که دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک وابسته به وزارت فرهنگ و هنر آغاز به کار کرده است. از ابتدای تأسیس این دانشکده درسی عمومی به نام ادب عوام، برای شناخت فرهنگ عامه و خاصه نمودهای هنری فرهنگ عوام در نظر گرفته و تدریس آن به نگارنده واگذار شد. با آن‌که بیشتر دانشجویان با شور و شوق در این درس حاضر می‌شدند، امّا گاه از بعضی از آنان این قبیل سؤال‌ها شنیده می‌شد که مثلا دانستن کیفیت و آداب و مراسم نقالی و سخنوری و معرکه‌گیری و تعزیه‌خوانی یا دانستن تاریخچه‌ی قهوه‌خانه چه کمکی به دانشجوی رشته‌ی تئاتر یا هنرپیشه‌ی سینما می‌کند. در میان مردم هم گاهی نظیر این اعتراض‌ها شنیده می‌شد که: «ما وقتی بچه بودیم قصه‌ی پیرزنی را که خانه‌ای داشت به اندازه‌ی یک غربال و در آن خانه درخت انجیری بود به بلندی یک چوب کبریت، شنیده‌ایم؛ امّا حالا دیگر بزرگ شده‌ایم و این قصه‌ها به درد ما نمی‌خورد و حتی بچه‌ها هم امروز تلویزیون را نمی‌گذارند و به قصه‌ی مادربزرگ خود در باب خاله سوسکه و آقا موشه گوش بدهند.»

سؤال دانشجویان درباره‌ی دلیل دانستن آداب و رسوم عامیانه

لیکن جای خوشوقتی بسیار است که امروز نتیجه‌ی بارور فعالیت و کوشش شوق‌آمیز آن دانشجویان را می‌بینیم که با جنب و جوش و تلاش در راه احیای بازمانده‌ی هنر عامه کمر بسته‌اند و این هنرمندان ناشناس را که سالیان دراز به صورت نقال و سخنور و تعزیه‌خوان و بازیگر روحوضی مردم را سرگرم کرده‌اند بار دیگر به مردم می‌شناسانند.

بازتاب وضعیت اقتصادی و اجتماعی مردم در قصه‌ها

آن دوستان هم که از گردآوری قصه‌ی پیرزنی با خانه‌ای به وسعت یک غربال شکوه می‌کنند گویا توجه ندارند که روزگاری در این مملکت وجود داشته که پیرزن بی‌نان‌آور محکوم به مردن از گرسنگی بوده و اگر از اتفاق یکی از آنان خانه‌ای می‌داشته ناگزیر باید خانه‌اش به وسعت یک غربال و درخت انجیرش به بلندی یک چوب کبریت باشد!

آشنایی با اخلاق عمومی مردم در قصه‌ها

باقی قصه در نشان دادن روحیات و اخلاق ما از قسمت اول آن گویاتر است. چون شب فرامی‌رسد و خر و سگ و شغال و گربه و کبوتر و گنجشک یک یک از راه فرامی‌رسند و همه با جمله‌های یک‌نواخت به پیرزن می‌گویند که شب فرارسیده و آنان پناهگاهی ندارند و از او خواهش می‌کنند که از راه مهربانی آنان را این یک شبه پناه دهد و پیرزن با همان مهمان‌نوازی که اشک در چشم آدمی می‌آورد، همه‌ی آن‌ها را در آن یک غربال خانه می‌پذیرد. این قصه آیینه‌ای است که مهمان‌داری و بخشندگی همان مردم تهی‌دست به وضوح تمام در آن منعکس شده است و جالب توجه‌تر این‌که مادران این قصه را از روزی که کودک زبان باز می‌کرد برای خوابانیدن او در گوشش زمزمه می‌کردند و این اخلاق با شیر مادر در اندرون او جای می‌گرفت. امروز جبر زمان رادیو و تلویزیون را جایگزین قصه‌ی مادر بزرگان کرده است؛ لیکن دیگر شایسته نیست که ما از داشتن میراث فرهنگی اصیل و انسانی خود شرمنده باشیم یا آن‌ها را حتی برای آنکه کسی روزی به دیدار آن بیاید و یاد خیری از آن بکند، در جعبه آیینه‌ی تاریخ جا ندهیم.[1]

---

۱. کتاب ریخت‌شناسی قصه، نخستین بار به زبان فارسی در شماره‌ی ۱۵۵ همین مجله توسط آقای کاظم سادات اشکوری محقق مردم‌شناسی معرفی شده است. (مجله‌ی هنر و مردم).

# ۳. شاهنامه و فرهنگ عامه*

**روایت‌های ملی قرن‌ها بلکه هزاره‌ها سینه به سینه به وسیله‌ی مردم ایران نقل شده و از سلف به خلف انتقال یافته است.[۱] بدیهی است که در**

---

*. این گفتار خلاصه‌ای است بسیار کوتاه از بخشی از یادداشت‌های فراوانی که نویسنده درباره‌ی پیوند حماسه‌ی ملی ایران با فرهنگ مردم فراهم آورده و امیدوار است که روزی تمام آن‌ها با شرح و تفسیر کافی به صورت کتابی انتشار یابد. این مقاله در مجله‌ی ایران‌شناسی، سال دوم، شماره‌ی ۲، ص ۲۷۲-۲۴۸ چاپ شده است.

۱. یکی نامه بود از گه باستان / سخن‌های آن بر منش راستان
چو جامی گهر بود و منشور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته بر او سالیان شش هزار / گر ایدون که پرسش نماید شمار
نبردی به پیوند او کس گمان / بر اندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم به گوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندر این
اگر چه نپیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راهبر / که بنشاند شاهی ابرگاه بر

شاهنامه، چاپ مسکو: ۱۳۶/۶، بیت‌های ۱۵ ـ ۹.

مراد فردوسی از «گوینده» دقیقی است. این بیت‌ها در شاهنامه‌ی چاپ بروخیم قدری با آنچه نقل افتاد، اختلاف دارد و نکته‌ی مهم این است که در بیت سوم به جای شش‌هزار «دوهزار» آمده است. حتی با آن حساب نیز قدمت روایت‌های باستان از سه‌هزارسال درمی‌گذرد.

تغییر و تحول روایت‌های شاهنامه در طول تاریخ

درازنای این روزگار داستان‌های آن دست‌خوش جرح و تعدیل‌ها و اضافه نقصان‌های بی‌شمار شده، ناتراشیدگی‌ها و خشونت‌های آن را ذهن‌ها و ذوق‌های مستعد مردم هر عصر به اصلاح آورده و صیقل داده و آن‌را با مقتضیات عصر و محیط جغرافیایی و اجتماعی و دینی خویش تطبیق داده و شاخ و برگ‌های بسیار بدان افزوده‌اند تا سرانجام بخشی از آن‌ها در دسترس استاد توس قرار گرفته و خمیرمایه‌ی شاهکار بزرگ حماسه‌ی ملی ایران از آن فراهم آمده است. با این‌که نظم فردوسی صورتی ماندگار و قطعی بدین داستان‌ها داد امّا تصرفات مردم در آن‌ها تا روزگار ما ادامه یافت و احتمالاً در آینده نیز دوام خواهد داشت.[۱]

چگونگی تدوین شاهنامه‌ی منثور ابومنصور

در این باب از شرح جزییات فراهم آمدن «خدای‌نامک» در عصر ساسانی و ترجمه‌ی آن به عربی زیر نام سیرالملوک به همت عبدالله بن مقفع و فراهم آمدن شاهنامه‌ی منثور فارسی به فرمان ابومنصور عبدالرزاق سپاه‌سالار خراسان به سال ۳۴۶ هـ ق. صرف‌نظر می‌کنیم. این مطالب در مراجعی که در باب شاهنامه سخن گفته‌اند به تفصیل آمده است و علاقه‌مندان می‌توانند به آن منابع رجوع کنند.

تدوین بخش تاریخی شاهنامه در عصر ساسانی

تنها بخشی از شاهنامه راکه می‌توان از این گنجینه‌ی کهن مستثنی کرد، بخش تاریخی آن است که از دوران ساسانی آغاز می‌شود. روشن است که این بخش فقط می‌توانسته است در عصر ساسانی تدوین شود و چنان‌که گفته‌اند در روزگار آخرین پادشاهان این سلسله اخبار این دودمان تدوین شده و با روایت‌های کهن درپیوسته و به صورت خدای نامک درآمده است. اگر چه این قسمت را «بخش تاریخی» شاهنامه می‌نامند، امّا سرگذشت شاهان و حوادث تاریخی با افسانه‌های فراوان درهم آمیخته است. در سرگذشت بیشتر پادشاهان صاحب‌نام این سلسله مانند اردشیر، شاپور، بهرام پنجم معروف به بهرام گور، خسرو انوشروان و خسرو پرویز داستان‌های متعدد و مفصل آمده است که بعضی از آن‌ها ریشه‌ای بسیار کهن دارد.[۲]

---

۱. در گفتار خویش زیر عنوان «تحول نقالی و قصه‌خوانی، تربیت قصه‌خوانان و طومارهای نقالی» به بعضی از این دخل و تصرف‌ها و شاخ و برگ‌ها اشاره کرده و بخشی از یک طومار مهم نقالی را انتشار داده‌ام. بدان جا رجوع شود.

۲. مثلاً داستان کرم هفتواد تقلیدی است از قسمتی از داستان بیژن و منیژه و بخشی از ←

جنبه‌های فرهنگ مردم در بخش اساطیری شاهنامه

در هر حال بخش اساطیری، قسمت حماسی و حتی بخش تاریخی شاهنامه رویی در فرهنگ مردم دارد و بر همان اساس است که هنوز نقالان در قهوه‌خانه‌ها این داستان‌ها را برای مردم بازمی‌گویند و در زیر سیاه‌چادرهای عشایر مردانی کم‌سواد امّا پرحافظه هستند که نیمی از شاهنامه یا نزدیک به تمام آن‌را از بر می‌خوانند.[1]

ارزش‌های ادبی شاهنامه‌وعظمت مقام فردوسی

در همین حال شاهنامه و بعضی دیگر از آثار گران‌قدر حماسی (مانند گرشاسپ‌نامه‌ی اسدی و اسکندرنامه‌ی نظامی و شهریارنامه‌ی عثمان مختاری) روی دیگری در ادب فارسی دارند. شاهنامه خود شاهکار جاودان ادب و زنده‌کننده‌ی زبان پارسی و یکی از عوامل مهم پایداری این زبان در برابر نفوذ زبان عربی است و تمام دانشمندان، زبان‌شناسان، واژه‌شناسان و کارشناسان بزرگ حماسه و اساطیر که قرن‌ها عمر گرامی خود را صرف تحقیق در شاهنامه کرده‌اند، به این جنبه‌ی آن نظر داشته‌اند. در این زمینه ارزش شاهنامه نه تنها از هیچ‌یک از شاهکارهای بزرگ ادب فارسی کمتر نیست، بلکه وزن و اعتبار آن بر

---

← داستان رفتن اسفندیار در جامه‌ی بازرگانان به رویین‌دژ و رهایی دادن خواهران خویش. نیز داستان دلکش تحریم شراب در عصر بهرام گور، به کی‌قباد پادشاه حماسی ایران نسبت داده شده و ردّ پای آن تا روزگار زندگانی مشترک ایرانیان و هندیان پیش می‌رود. داستان رفتن بهرام گور به رسولی پیش شنگل پادشاه هندوستان نیز تقلیدی است از آنچه در سرگذشت افسانه‌ای اسکندر آمده است مبنی بر رفتن او به سفارت به دربار داریوش سوم. از این گونه افسانه‌ها در بخش تاریخی فراوان است. این چند مورد به عنوان مثال یاد شد.

۱. در سنّت نقالی و قصه‌خوانی ایران، هیچ‌وقت بخش تاریخی شاهنامه، یا بهتر بگویم، از کشته شدن رستم به بعد، در اماکن عمومی و به وسیله‌ی نقالان گفته نشده است و تقریباً هیچ‌یک از آنان از بخش تاریخی شاهنامه آگاهی ندارند. گویا این امر نیز سنتی است بسیار کهن‌سال که ریشه در دوران‌های بسیار قدیم دارد. این سنت نه تنها در میان نقالان، یعنی قصه‌گویان حرفه‌ای قهوه‌خانه‌ها جاری است، بلکه گویا شاهنامه‌خوانان عشایری که فقط متن شاهنامه را در زیر سیاه‌چادرها از برمی‌خوانند نیز به داستان‌های بعد از کشته شدن رستم عنایتی ندارند و آن‌ها را از استاد خویش نمی‌آموزند تا به دیگران بسپارند و خدا می‌داند که این رسم از چه روزگاری در ایران وجود داشته است.

بسیاری از این گونه آثار می‌چربد. در تاریخ ادب فارسی هیچ گوینده‌ای به اندازه‌ی فردوسی مورد ستایش همکاران خویش قرار نگرفته است و شاعران هر قدر استادتر و تواناتر بوده‌اند در جلالت قدر و عظمت مقام فردوسی بیشتر و برتر سخن گفته‌اند. این ستایش‌ها ستایش واقعی است، مدایح بی‌صله است و گویندگان آن به صرافت طبع و بی‌چشم‌داشت هیچ مزد و منتی زبان بر آفرین این گوینده‌ی بزرگ گشوده‌اند و حق با ایشان است چه اگر توانِ سخن گفتن و شعر سرودن به سخن شیرین پارسی دارند، بحری عظیم از این امتیاز را به استاد توس بدهکارند.

داستان‌های عامیانه در شاهنامه

تقریباً تمام شاهنامه به استثنای بخش تاریخی (= یک ثلث) آن داستان‌های عوامانه و از مقوله‌ی فرهنگ عامه است. علت آن‌که مردم با چنین شور و شوقی گوش به شنودن این سخن‌ها می‌سپرند و گویندگان با آن ذوق و هنر این داستان‌ها را برای ایشان بازمی‌گویند همان است که در آغاز گفتار مذکور افتاد: این داستان‌ها در میان مردم پدید آمده، ذهن و ذوق مردم ساده‌ی شهر و روستا ناسازی‌ها و بی‌اندامی‌های آن‌را به اصلاح آورده، شور و شوق و علاقه‌مندی همان مردم به آنان کسوت جاویدانی و ماندگاری پوشانیده است. سراپای داستان مال مردم و قهرمانان قوی پنجه‌ی آن مخلوق مردم است. بدیهی است مردم آنچه را که از میان ایشان برخاسته است دوست دارند و در تزیین و تجلیل آن می‌کوشند و از شنیدن داستان پیروزی‌های قهرمانان آن خونشان به جوش می‌آید و اگر بزرگ‌مردی چون فردوسی آن‌را به لباسی چنین فاخر و آراسته زینت دهد بیت‌های او را در گنجینه‌ی حافظه‌ی خویش جای می‌دهند و در سخت و سست و پست و بلند زندگی بدان استناد می‌کنند و از آن کمک می‌خواهند.

تحقیقات در مورد شاهنامه و فرهنگ عامیانه

درباره‌ی پیوند شاهنامه و فرهنگ عامه تاکنون تحقیق‌های بسیار شده است و در این میان سه کتاب آقای ابوالقاسم انجوی شیرازی (شاهنامه و مردم، فردوسی و مردم، مردم و قهرمانان شاهنامه) شایسته‌ی نام بردن است.

شاهنامه سرچشمه‌ی آداب و رسوم

امّا شاهنامه دریایی ناپیداکرانه است و منبعی پایان‌ناپذیر و سرچشمه‌ی بسیاری از آداب و رسوم و بن‌مایه‌ها که در فرهنگ عامه و داستان‌های عوام به کار رفته و شاخ و برگ‌های فراوان یافته است.

در یادداشت‌های بنده بعضی گوشه‌های کوچک و برخی عناصر

داستان‌سرایی که بعدها بسیار مورد تقلید قرار گرفته و توسعه‌ی فراوان یافته و نه تنها در افسانه‌های بعدی که حتی در تاریخ نیز نفوذکرده گردآوری و معرفی شده است. از این یادداشت‌ها که هنوز هم بسیار ناقص است بعضی موضوع‌های مهم‌تر را برگزیده‌ام و از آن‌ها به اختصار تمام یاد می‌کنم:

## ۱. خواب

تأثیر خواب در زندگی بشر

خواب دیدن، و حوادثی که در رؤیا به نظر انسان می‌رسد، از گذشته‌های بسیار دور توجه آدمیان را به خود جلب کرده است. تقریباً تمام اقوام باستانی به تأثیر آن در زندگی آدمی اعتقاد داشته و «رؤیای صادقه» را نوعی کشف و شهود و پیش‌بینی و خبر دادن از آینده می‌پنداشته‌اند. نمونه‌ی کامل اهمیت آن در نزد اقوام سامی داستان خواب‌حضرت یوسف است که شرح آن در قرآن کریم (سوره‌ی یوسف) آمده است. وی در خواب دیدکه یازده ستاره و ماه و خورشید بدو سجده می‌کنند. خواب را با پدر گفت و پدر از او خواست که آن‌را با برادران در میان نگذارد و چنین تعبیرش کرد که یوسف به فرمان‌روایی خواهد رسید و منصبی بزرگ خواهد یافت.

اشاره به داستان خواب دیدن حضرت یوسف(ع)

خواب دیدن پادشاهان پیش‌از تولد انبیای‌الهی

پیش از ظهور و انگیخته شدن هر پیامبری نیز حاکمان روز به خواب می‌دیدند که حادثه‌ای فوق‌العاده روی داده، ستاره‌ای درخشیده، آفتابی طالع شده، درختی به آسمان سر برآورده یا طوفانی آغاز شده است. این خواب‌ها پیش از زاده شدن ابراهیم، موسی و عیسی از سوی فرمان‌روایان دیده و چنین تعبیر می‌شد که در آینده‌ی نزدیک پیامبری ظهور خواهد کرد و بساط کفر یا ظلم را درهم خواهد نوردید.

عنصرخواب در ایران باستان

در ایران نیز از روزگاران باستان خواب دارای چنین اهمیتی بوده است و داستان‌سرایان که متوجه تأثیر و نفوذ این عنصر بوده‌اند از آن بهره‌ی فراوان برده و آن‌را در داستان‌های خود مورد استفاده قرار داده‌اند.

تأثیر خواب در حل و فصل حوادث زندگی

خواب حتی در حل و فصل حوادث زندگی واقعی نیز تأثیر داشته و چه بسیار داستان‌ها که در باب آن در کتاب‌های ادب و تاریخ آمده است.[1] از این

---

۱.برای مثال می‌توان از داستان خانه‌ای به نام «زهمن» یاد کرد که شرح آن در برهان قاطع آمده است.

روی بسیار اتفاق می‌افتاده که کسانی برای برآورده شدن حاجت یا توجیه کار خویش خوابی را برسازند و آن‌را به معبّر بازگویند و چون وی آن‌را تعبیر کند بگویند که آن داستان را خود برساخته‌اند امّا معبّر تأکید کند که چون این سخن بر زبان شما گذشت و من تعبیر کردم، حوادث به همان صورت جریان خواهد یافت.[۱]

خواب در شاهنامه

تا آن‌جا که این مقوله با شاهنامه پیوند می‌یابد می‌بینیم که فردوسی علاوه بر شرح خواب‌های گوناگون در طی داستان‌ها، برای احوال شخصی خویش نیز از خواب کمک می‌گیرد. مثلاً در توجیه علت آن که چرا شاهنامه را به نام محمود کرده است در دیباچه گوید:

خواب دیدن فردوسی و دلیل به نام سلطان محمود کردن شاهنامه

بر اندیشه‌ی شهریار زمین ... بخفتم شبی لب پر از آفرین
چنان دید روشن‌روانم به خواب ... که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاژورد ... از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی ... یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته بر او شهریاری چو ماه ... یکی تاج بر سر به جای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل ... به دست چپش هفتصد ژنده‌پیل
یکی پاک‌دستور پیشش به پای ... به داد و به دین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه ... وز آن ژنده‌پیلان و چندان سپاه
چو آن چهره‌ی خسروی دیدمی ... از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه ... ستاره است پیش اندرش یا سپاه
مرا گفت کاین شاه روم‌است و هند ... ز قنّوج تا پیش دریای سند
که ایران و توران ورا بنده‌اند ... به رای و به فرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را به داد ... بپرداخت از آن، تاج بر سر نهاد
جهان‌دار محمود شاه بزرگ ... به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین ... بر او شهریاران کنند آفرین

---

۱. چنین صحنه‌ای در داراب‌نامه‌ی ابوطاهر طرسوسی، گویا در داستان منجمی و خواب‌گزاری اسکندرنامه آمده است. چون کتاب را در زیر دست ندارم از دادن نشانی و شماره‌ی صفحه معذورم. خوانندگان آن‌را در ضمن داستان‌های دوران کودکی اسکندر خواهند یافت.

چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای

نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی[1]

شرح خواب در این‌جا به پایان می‌آید و گوینده به حوادث بعد از آن می‌پردازد: چو بیدار گشتم بجستم ز جای ... الخ

خواب دیدن فردوسی دقیقی را

فردوسی برای آوردن بیت‌های سروده‌ی دقیقی در شاهنامه نیز بار دیگر خواب می‌بیند. این بار دقیقی به خواب وی آمده گوید من بیتی هزار از داستان گشتاسپ و ارجاسپ سروده‌ام و پس از آن روزگارم به سر آمد. اگر تو آن بیت‌ها را یافتی بخیلی مکن و آن‌را در شاهنامه‌ی خود بیاور. شاعر دقیقی را سپاس می‌گوید که با آن‌که جز اندکی از این داستان بزرگ را نگفته امّا راهنمای وی در سرودن حماسه‌ی ملی ایران بوده است. آنگاه گوید که من چون در شعرهای دقیقی نگریستم آن‌ها را سست و ناتندرست یافتم و بهتر است کسی که طبعی چون آب روان ندارد به سوی نامه‌ی خسروان دست نبرد. در پایان بیت‌های نقل شده از دقیقی نیز به صراحت می‌گوید من این بیت‌ها را در شاهنامه‌ی خود نقل کردم تا شاه «سخن گفتن نابکار» را بشناسد و ـ خلاصه ـ بداند که اگر کسی دیگر و حتی استادی مانند دقیقی این نامه را به نظم می‌آورد، شاهنامه این نبود که ما امروز در دست داریم.

ارزش کار فردوسی و ماندگاری آن

باید عرض کنم که در این گفت‌وگو حق با فردوسی است و این نکته‌ای است که قرن‌هاست سخنوران و سخن‌شناسان آن‌را تأیید کرده‌اند. اگر دقیقی زنده می‌ماند و تمام شاهنامه را می‌سرود، باز ممکن بود سروده‌ی وی جاویدان و ماندگار نباشد و معنی این سخن آن است که فردوسی حقی ثابت و فراموش‌نشدنی به گردن فرهنگ و ادب ایران و زبان فارسی دارد و شاهنامه‌ی او یگانه صورتی است از نسخه‌ی منظوم حماسه‌ی ملی که شایسته‌ی به یاد ماندن و به خاطر سپردن است و گویندگان دیگر ـ حتی شاعران بعد از او و کسانی که سرمشقی چون شاهنامه را در پیش چشم داشته‌اند هرگز نتوانسته‌اند حتی به حریم وی نزدیک شوند. بنابراین اگر در هزار و اند سال پیش استادی بزرگ چون

---

۱. شاهنامه، به کوشش جلال خالقی مطلق، دفتر یکم: ۱۷-۱۶

فردوسی پدید نمی‌آمد و این حماسه‌ی کوه‌پیکر را به نظم نمی‌آورد بیم آن بود که این روایت‌ها در طی قرون و اعصار رفته رفته به نابودی گراید و گرد فراموشی بر آن افشانده شود.[۱]

خواب‌های شاهنامه

در شاهنامه غیر از فردوسی از ضحاک، سام نریمان (دوبار)، افراسیاب، سیاوش، پیران، گودرز، جریره مادر فرود (فرزند سیاوش)، توس، کتایون دختر قیصر و مادر اسفندیار، کید هندی، بابک نیای اردشیر (دو شب پیاپی)، انوشروان و بهرام چوبین خواب‌هایی یاد شده است که بعضی از آن‌ها مانند خواب کید هندی و تفسیر آن بسیار دراز است. تمام این خواب‌ها ـ جز یکی ـ از حوادثی که در آینده اتفاق خواهد افتاد خبر می‌دهند و رخ دادن حوادث خجسته یا شومی را بازمی‌گویند. البته شرح و تفسیر آن‌ها نیز در جای خود اهمیت دارد. چون نقل تمام این خواب‌ها را در این گفتار مختصر روی نیست دو سه تای آن‌ها را که نمونه‌ی کامل نوع خود هستند یاد می‌کنیم. نخست خواب ضحاک است. وی نخستین قهرمانی است که در شاهنامه خوابی از او نقل شده است:

خواب دیدن ضحاک

در ایوان شاهی شبی دیرباز ‌‌ به خواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان ‌‌ سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان ‌‌ به بالای سرو و به فرّ کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار ‌‌ به‌چنگ اندرون گرزه‌ی گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی به‌جنگ ‌‌ زدی بر سرش گرزه‌ی گاورنگ
یکایک همین گُرد کهتر به سال ‌‌ ز سر تا به پایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستی ببستی چو سنگ ‌‌ نهادی به گردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه ‌‌ کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر ‌‌ بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد به‌خواب اندرون ‌‌ که لرزان شد آن خانه‌ی بیستون[۲]

برای تعبیر این خواب از سوی موبدان به ذیل این داستان در شاهنامه رجوع

---

۱. برای دیدن شرح این خواب و سخن فردوسی در باب آن رجوع کنید به شاهنامه چاپ مسکو: ۶۵/۶ و ۱۳۷ ـ ۱۳۶.

۲. شاهنامه به کوشش جلال خالقی مطلق، دفتر یکم: ۵۸.

کنید.

خواب انوشروان و اهمیت آن از دو جهت

دومین خوابی که در این گفتار یاد می‌کنیم خواب انوشروان است. این خواب از دو جهت بسیار اهمیت دارد: نخست آن که شرح آن با شاخ‌وبرگ‌های روزافزون و بسیار زیاد به مجموعه‌ی داستان‌ها (مانند جوامع‌الحکایات عوفی) و داستان‌های عوامانه (مانند تحریرهای گوناگون قصه‌ی حمزه و رموز حمزه) راه یافته است و مطالعه‌ی این صورت‌های گوناگون و مقایسه‌ی آن‌ها با داستان اصلی که در شاهنامه آمده و فقط مربوط به راه یافتن بزرگمهر به دربار کسری است بسیار جالب توجه است. در داستان‌های بعدی این حکایت مقدمه و دنباله‌ای دراز پیدا می‌کند و در آن‌ها بزرگمهر تعبیر خواب را به خواستن کین از قاتل پدر خویش موقوف می‌کند.

دومین نکته‌ی مهمی که در شرح این خواب وجود دارد اظهار عقیده‌ی فردوسی است درباره‌ی خواب و خواب دیدن که در حقیقت بیان عقیده‌ی تمام اقوام باستانی است در این باره:

اهمیت خواب از نظر فردوسی

نگر خواب را بیهده نشمری ... یکی بهره دانی ز پیغمبری
به ویژه که شاه جهان بیندش ... روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه ... سخن‌ها پراکنده کرده به راه
روان‌های روشن ببینند به خواب ... همه بودنی‌ها چو آتش بر آب
شبی خفته بد شاه نوشین روان ... خردمند و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت ... برُستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی ... می و رود و رامشگران خواستی
برِ او بر آن گاهِ آرام و ناز ... نشستی یکی تیزدندان گراز
چو بنشست می خوردن آراستی ... وز آن جام نوشیروان خواستی
چو خورشید برزد سر از برج گاو ... ز هر سو برآمد خروش چکاو
نشست از بر تخت کسری دژم ... از آن دیده گشته دلش پر ز غم
گزارنده‌ی خواب را خواندند ... ردان را ابرگاه بنشاندند
بگفت آن که جادید در خواب شاه ... بدان موبدانِ نماینده راه

گزارنده‌ی خواب پاسخ نداد     کز آن دانش اورانبد هیچ یاد[1]

پس از فروماندن موبدان و خواب‌گزاران از تعبیر این رؤیا، کسی بزرگمهر را که کودکی فرزانه و مورد تأیید الهی بوده است می‌یابد و او را نزد شاه می‌برد. نوجوان فرزانه خواب شاه را چنین تعبیر می‌کند که بیگانه‌ای در حرم او راه یافته است و هم به تدبیر بزرگمهر او را که غلامی بوده است در شبستان یکی از زنان خسرو می‌یابند و با آن زن مجازات می‌کنند.

تعبیر خواب انوشروان به‌دست بزرگمهر

در سراسر شاهنامه تعبیر حوادثی که در خواب دیده می‌شود به حقیقت می‌پیوندد و چهار بیت فردوسی در آغاز شرح خواب انوشروان شاهد این عقیده است. در این خواب‌های متعدد فقط یک مورد استثنایی وجود دارد و آن خواب دیدن بهرام چوبینه است:

خواب دیدن بهرام چوبینه

چو بهرام جنگی به خیمه بخفت     همه شب دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر     که ترکان شدندی به جنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی     به او راه بی‌راه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار     پیاده بماندی نبودیش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد     سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد وغم بود جفت     بپوشیدآن خواب وبا کس نگفت[2]

این حادثه در طی جنگ بهرام چوبین با شاه ترکان، موسوم به ساوه شاه، اتفاق افتاد. وی به قول فردوسی این خواب را پوشیده داشت و از نگرانی خویش نیز با کسی سخن نگفت و روز دیگر با سپاه خود در جنگ ترکان آمد. در این نبرد یکی از سپاهیان بهرام چوبین که او نیز بهرام نام داشت ترکی را اسیر گرفت. شرح ماجرا را از چند بیت پیش آغاز می‌کنیم:

شرح خواب دیدن بهرام چوبینه

کم آمد ز لشکر یکی نامور     که بهرام بُد نام آن پرهنر
ز تخم سیاوش گوی مهتری     سپهبد سواری دلاور سری
همی رفت جوینده چون بیهُشان     مگر زو بیابد به جایی نشان
تن خسته و کشته چندی کشید     ز بهرام جایی نشانی ندید

---

۱. شاهنامه، چاپ مسکو: ۸/۱۱۰-۱۱۱، بیت‌ها ۹۸۰ ـ ۹۶۷.

۲. همان کتاب ۳۶۱/۸ بیت‌های ۷۸۴-۷۷۹.

سپهبد از آن کار شد دردمند | همی گفت زار ای گو مستمند
زمانی برآمد پدید آمد اوی | در بسته را چون کلید آمد اوی
ابا سرخ ترکی بُد او گربه چشم | تو گفتی دل آزرده دارد به خشم
چو بهرام، بهرام را دید گفت | که هرگز مبادی تو با خاک جفت
ازآن پس بپرسیدش از ترکِ زشت | که ای دوزخی رویِ دور از بهشت
چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟ | که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوام | ز مردّی و از مردمی یک سوام
هر آن کس که سالار باشد به جنگ | به کار آیمش چون بود کار تنگ
به شب چیزهایی نمایم به خواب | که آهستگان را کنم پر شتاب
تو را من نمودم شب آن خوابِ بد | بدان گونه تا بر سرت بد رسد
مرا چاره زان بیش باید جُست | چو نیرنگ‌ها را نکردم درست
به ما اختر بد چنین بازگشت | همان رنج با باد انباز گشت[1]

پیشنهاد مرد جادو به بهرام

مرد جادو به بهرام پیشنهاد کرد که او را نگاه‌دارد و به جان زینهار دهد تا در جنگ‌ها به کار او آید:

چو بشنید بهرام و اندیشه کرد | دلش گشت پر درد و رخساره زرد
زمانی همی گفت کاین، روز جنگ | به کار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه | چه سود آمد از جادویی بر سپاه؟
همه نیکویی‌ها ز یزدان بود | کسی را کجا بخت خندان بود
بفرمود از تن بریدن سرش | جدا کرد جان از تن بی‌برش[2]

واپسین خوابی که شرح آن در شاهنامه آمده از انوشروان است اگرچه وی آخرین پادشاه ساسانی نیست و خواب او نیز در ضمن شرح دوران فرمان‌روایی‌اش نیامده است. یزدگرد سوم در ضمن پیش‌بینی حوادث شوم آینده و چیره شدن عرب بر ایران از خواب کسری سخن در میان می‌آورد:

چنین گشت پرگار چرخ بلند | که آید بدین پادشاهی گزند
از این زاغ‌ساران بی‌آب‌ورنگ | نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ

---

۱. همان کتاب: ۳۶۹/۸ بیت‌های ۹۲۶ - ۹۱۷.

۲. همان کتاب: ۳۶۹/۸ بیت‌های ۹۲۶ - ۹۱۷.

یادکردن خواب انوشیروان به وسیله‌ی یزدگرد سوم و پیش‌بینی حمله‌ی اعراب

که‌نوشین‌روان دیده‌بُداین‌به‌خواب / کز این تخت بپراگند رنگ و آب
چنان دید کز تازیان صد هزار / هیونان مست و گسسته‌مهار
گذر یافتندی به اروند رود / نماندی بر این بوم و بر تار و پود
به ایران و بابل نه کشت و درود / به چرخِ زحل برشدی تیره دود
هم آتش بمردی به آتشکده / شدی تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره / فتادی به میدان او یک‌سره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که هست ارجمند / فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر کشوری در ستمکاره‌ای / پدید آید و زشت‌پتیاره‌ای
نشان شب تیره آمد پدید / همی روشنایی بخواهد پرید[۱]

بیان حوادث مقارن ظهور پیامبر در قالب خواب‌انوشروان

آنچه را که بعدها در کتاب‌های سیره‌ی نبوی و ترجمه‌ی احوال رسول اکرم (ص) به عنوان حوادث قطعی یاد کرده و آن‌ها را واقع شده و انجام یافته دانسته‌اند (از قبیل افتادن خشت از کنگره‌ی ایوان کسری و فرومردن آتش در آتشکده در شب ولادت آن حضرت) در شاهنامه به صورت خوابی که انوشروان دید عنوان شده است. تکرار تحولات و فرازونشیب‌های تاریخی نیز که از این بیت‌ها و بیت‌های داستان ضحاک در آغاز شاهنامه برمی‌آید بسیار عبرت‌انگیز و قابل ملاحظه است.

## ۲. افسون و جادو

انواع افسون در شاهنامه

در شاهنامه افسون بر دو گونه است: ایزدی و اهریمنی. در میان شاهان اساطیری تهمورث، منوچهر و فریدون افسون می‌دانسته‌اند. تهمورث وزیری شهرسپ نام داشت که مردی نیک‌فطرت بود:

همه راه نیکی نمودی به شاه / همه راستی خواستی پایگاه
چون‌آن شاه پالوده‌گشت از بدی / بتابید از او فرّه ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست

---

۱. شاهنامه چاپ مسکو: ۳۴۱/۹ - بیت‌های ۳۷۵ - ۳۶۳.

کوشش جادوگران و دیوان برای نابودی تهمورث

زمان تا زمان زینش برساختی | همی گرد گیتی‌اش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی | کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر | که پردخت مانند از او تاج و فر
چو تهمورث آگه شد از کارشان | برآشفت و بشکست بازارشان
به فرّ جهاندار بستش میان | به گردن برآورد گرز گران
همه نرّه دیوان افسونگران | برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش‌رو | همه به آسمان برکشیدند عَو
جهاندار تهمورث بافرین | بیامد کمر بسته‌ی رزم و کین
یکایک برآراست با دیو جنگ | نبد جنگشان را فراوان درنگ
از ایشان دوبهره به‌افسون‌ببست | دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته وبسته خوار | به‌جان خواستند آن زمان زینهار[1]

چنین به نظر می‌آید که تهمورث دو سوم دیوان را به افسون بسته و یک ثلث دیگر را با گرز گران سرکوب کرده باشد.

دانستن منوچهرشاه افسون را

منوچهر شاه نیز افسون می‌دانسته است:

به هشتم بیامد منوچهر شاه | به سر برنهاد آن کیانی کلاه
همه جادوی‌ها به افسون ببست | بر اوسالیان‌انجمن‌شد دو شست[2]

افسونگری را موجودی نیک‌خواه به شکل پری به فریدون آموخت:

پس آمد بدان جای نیکان فرود | فرستاد نزدیک ایشان درود
چوشب تیره‌ترگشت ازآن جایگاه | خرامان بیامد یکی نیک‌خواه
فروهشته از مشک تا پای موی | به کردار حور بهشتی‌اش روی
سوی مهتر آمد بسانِ پری | نهانی بیامختش افسونگری
کجا بندها را بداند کلید | گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست‌کان ایزدی‌است | نه از راه بی‌کار و دست بدی است

شد از شادمانی رخش ارغوان
که تن‌را جوان دید ودولت جوان[3]

---

۱. شاهنامه‌ی خالقی، دفتر یکم: ۳۷ـ۳۶. ۲. همان مرجع: ۱۶۱.
۳. همان، ۷۲

در این‌جاست که ایزدی بودن این نوع افسون به صراحت در متن شاهنامه آمده است.[1] فریدون به یاری همین افسون به شکل اژدها برآمد و سر راه بر پسران خود گرفت تا ایشان را بیازماید:

ایزدی بودن افسون منوچهر

| | |
|---|---|
| چو از بازگردیدن این سه شاه | شد آگه فریدون، بیامد به راه |
| ز دلشان همی خواست کاگه شود | ز بدها گمانی‌اش کوته شود |
| بیامد بسان یکی اژدها | کز او شیر گفتی نیابد رها |
| خروشان‌وجوشان‌بجوش‌اندرون | همی از دهانش آتش آمد برون |
| چو هر سه پسر را به نزدیک دید | به گرد اندرون کوه تاریک دید |
| برانگیخت گرد و برآورد جوش | جهان شد ز آواز او با خروش[2] |

باقی داستان توضیح عکس‌العمل هر یک از پسران در برخورد با اژدهاست و از بحث فعلی ما بیرون است. این گونه تغییر شکل‌ها در جادوی اهریمنی کمتر در شاهنامه دیده می‌شود و تنها مورد آن برآمدن پیر زال جادو به صورت زنی جوان و زیبا در هفت‌خوان رستم و اسفندیار است. یک بار نیز در هفت‌خوان اسفندیار زن جادو به شکل شیری درآمد امّا نتوانست به اسفندیار گزندی برساند. بعضی دیگر از قهرمانان حماسی شاهنامه مانند سیاوش وکی‌خسرو نیز با عالم غیب سروسرّی داشته‌اند و گاه به صورتی غیرعادی رازی یا طلسمی بر ایشان گشوده می‌شده یا از آنچه روی خواهد داد خبر می‌داده‌اند.

زن جادو در هفت‌خوان‌رستم و اسفندیار و آگاهی سیاوش و کیخسرو بر افسون و جادو

زال نیز همواره به یاری سیمرغ پشت‌گرمی داشته و به نیروی آن مرغ چاره‌گر و فرمان‌روا بسیاری از دشواری‌های خود را آسان می‌کرده است و از همین روی دشمنان و خرده‌گیران او را دستان (= مکر و فریب) نامیده و جادویش خوانده‌اند.

افسون‌های زال

---

۱. افسون ایزدی در حقیقت همان اعتقاد بسیار کهن به رابطه‌ی میان اسم و مسمی است که بر طبق آن اگر کسی خداوند را به صورتی درست و با نیّتی صادق و با تشریفاتی که به اعتبار راویان گوناگون مختلف می‌شود فراخواند، خداوند نیز دعوت او را اجابت خواهد کرد و حاجت او را برخواهد آورد. این اعتقاد کهن تا عصر ما دوام یافته و در اسلام نیز به عنوان «اسم اعظم» انعکاس یافته است. پیامبران سلف نیز به نیروی همین نام کارهای معجزه‌آسا انجام می‌دادند و سلیمان به یاری همین نام بر تمام موجودات فرمان می‌راند.

۲. شاهنامه‌ی خالقی، دفتر یکم، ۱۰۳.

صحنه‌های جادوگری در شاهنامه که اغلب ایجاد دگرگونی در هواست

در شاهنامه اغلب صحنه‌های جادوگری چیزی نیست جز فرازآوردن برف و باران و ایجاد انقلاب در هوا. نخستین صحنه‌ی این نوع جادوگری هم در داستان فریدون اتفاق می‌افتد. شاه فریدون سه پسر خود را به یمن می‌فرستد تا از سه دختر «سرو» پادشاه یمن خواستگاری کنند و ایشان را به زنی بگیرند. شاه سرو با این وصلت موافق نبود و از سوی دیگر تاب مقاومت در برابر فریدون را نداشت. ناگزیر از در رفق و مدارا درآمد و در نظر گرفت که با جادویی و افسون کار ایشان را بسازد. امّا فریدون مردی جهان‌دیده و گرم و سرد چشیده بود. حیلت شاه سرو را پیش‌بینی کرد و راه مقابله با آنرا به فرزندان آموخت. شاه سرو شب‌هنگام پسران شاه را در باغ، نزدیک آبگیر خوابانید:

فریدون حیله‌ی شاه سرو را پیش‌بینی می‌کند و راه مقابله با آنرا به فرزندان می‌آموزد

| | |
|---|---|
| بدانگه که می چیره شد بر خرد | کجا خواب و آسایش اندر خورد |
| سبک بر سر آبگیر گلاب | بفرمودشان ساختن جای خواب |
| به پالیز پیش گل‌افشان درخت | بخفت این سه آزاده‌ی نیک‌بخت |
| سر تازیان شاه افسونگران | یکی چاره اندیشه کرد اندر آن |
| برون آمد از گلشن خسروی | بیاراست آرایش جادوی |
| برآورد سرما و باد دمان | بدان تا سرآید برایشان زمان |
| چنان شد که بفسرد هامون و راغ | به سر بر نیارست پرید زاغ |
| سه فرزند آن شاهِ افسونگشای | بجستند از آن سخت سرما ز جای |
| بدان ایزدی فرّ فرزانگی | به افسون شاهان و مردانگی |
| بر آن بند جادو ببستند راه | نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه |
| چو خورشید برزد سر از تیره‌کوه | بیامد سبک مرد افسون‌پژوه |
| به نزد سه داماد آزادمرد | که بیند رخانشان شده لاژورد |
| فسرده به سرما و برگشته کار | بمانده سه دختر بدو یادگار |
| چنین خواست کردن بدیشان نگاه | نه بر آرزو گشت خورشید و ماه |
| سه آزاده را دید چون ماه نو | نشسته بر آن خسروی‌گاه نو |
| بدانست کافسون نیاید به کار | نباید بدین برد خود روزگار[1] |

در این‌جا بار دیگر به افسون ایزدی که نوعی «افسون‌گشایی» و بی‌اثر کردن

---

۱. همان مرجع، ۱۰۲-۱۰۱.

افسون جادویی است برمی‌خوریم.

تقریباً در همه جای شاهنامه صحنه‌های جادویی عبارت است از تغییر دادن هوا و منقلب ساختن آن و تیره کردن آسمان و باریدن برف و باران.

رفتن کاووس به مازندران و گرفتار شدن به دست دیو سپید

یکی دیگر از موارد شرح صحنه‌ی جادویی در داستان رفتن کاووس به مازندران و گرفتار شدن او به دست دیو سپید است:

شب آمد یکی ابر شد با سپاه — جهان کرد چون روی زنگی سیاه

چو دریای قار است گفتی جهان — همه روشنایی‌اش گشته نهان

یکی خیمه زد برسر از دود وقیر — سیه شد جهان چشم‌ها خیره خیر

چوبگذشت شب‌وروز نزدیک‌شد — جهان‌جوی را چشم تاریک شد

زلشکر دو بهره شده تیره چشم — سر نام‌داران از او پر ز خشم

از ایشان فراوان تبه کرد نیز — نبود از بدِ بخت مانده چیز

چو تاریک شد چشم کاووس شاه — بد آمد ز کردار او بر سپاه

همه گنج تاراج و لشکر اسیر — جوان دولت و بخت برگشت پیر[1]

نیز در داستان کاموس کشانی مردی جادو از سپاه وی بر لشکر ایران برف و باران بارید:

ز ترکان یکی بود بازور نام — به افسون به هر جای گسترده کام

بیاموخته کژّی و جادوی — بدانسته چینی و هم پهلوی

چنین گفت پیران به افسون‌پژوه — کز ایدر برو تا سر تیغ کوه

یکی برف و سرما و باد دمان — بر ایشان بیاور هم اندر زمان

چو بازور در کوه شد، در زمان — برآمد یکی برف و باد دمان[2]

در بخش‌های جدیدتر شاهنامه، این برف و باران و انقلاب هوا با شاخ و برگ‌های تازه همراه شده است:

دخالت جادو در داستان بهرام چوبین و جنگ او با ساوه شاه

در داستان بهرام چوبین و جنگ او با ساوه شاه نیز جادو دخالت می‌کند:

چنین گفت پس با سپه ساوه شاه — که از جادوی اندر آرید راه

بدان تا دل و چشم ایرانیان — بپیچد، نیاید شما را زیان

همه جادوان جادوی ساختند — همی در هوا آتش انداختند

---

۱. شاهنامه چاپ مسکو: ۸۶/۲.     ۲. همان کتاب، ۱۳۷/۴.

برآمد یکی باد و ابری سیاه — همی تیر بارید از او بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران — بزرگان ایران و کندآوران
بدین جادوی‌ها مدارید چشم — به جنگ اندر آیید یک‌سر به خشم
که آن سربه‌سر تنبل‌وجادوی است — ز چاره بر ایشان بباید گریست[1]

این ریزش برف و باران در غیر فصل، ممکن است جنبه‌ی ایزدی و اهورایی نیز داشته باشد. در شاهنامه به یک صحنه از این گونه برمی‌خوریم و آن در شرح پایان کار کی‌خسرو است. این پادشاه پس از نشانیدن لهراسب به تخت سلطنت و نوشتن فرمان برای سرداران و پهلوانان مدتی دراز به نیایش اهورامزدا پرداخت و سرداران را بار نداد. پس از چند هفته بزرگان را فراخواند و بدیشان اعلام کرد:

پایان کار کی‌خسرو

به یزدان یکی آرزو داشتم — جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته‌است تا من به‌پای — همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا — درخشان کند تیره گاه مرا
نماند کز این راستی بگذرم — چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هر چه جُستم زکام — بباید بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش — ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز، کامد گه رفتنت — سرآمد نژندی و ناخفتنت[2]

شرح این صحنه بسیار دراز است. سرانجام کی‌خسرو همه‌ی سرداران را قانع می‌کند که رفتن او قطعی است و سرداران نیز نمی‌توانند او را دنبال کنند:

بدان مهتران گفت زین کوهسار — همه باز گردید بی شهریار
که‌راهی درازست وبی‌آب وسخت — نه باشد گیاه و نه برگ درخت...
بر این ریگ برنگذرد هر کسی — مگر فرّه و بُرز دارد بسی
سه مرد گران‌مایه و سرفراز — شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر — جهان‌جوی و بیننده و یادگیر
نگشتند زو باز چون توس و گیو — همان بیژن و هم فریبرز نیو...

این سخن شاه را گروهی از سرداران تجربه‌آموخته شنیدند و بازگشتند و

---

۱. همان مأخذ، ۳۶۴/۸.

۲. همان، ۳۹۲/۵.

گروهی دیگر چون توس و گیو و بیژن و فریبرز سخن او را باور نکردند و دنبال او به راه افتادند:

رفتن پنج قهرمان سپاه ایران به دنبال کی‌خسرو و گرفتاری در میان برف

...به ره بر یکی چشمه آمد پدید — جهان‌جوی کی‌خسرو آن‌جا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند — بخوردند چیزی و دم برزدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه — که امشب نرانیم زین جایگاه
بجوییم کار گذشته بسی — کز این پس نبینند ما را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش — چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود — مگر با سروش آشنایی بود ...
چو بهری زتیره شب اندر چمید — کی نامور پیش چشمه رسید
بر آن آب روشن سر و تن بشست — همی خواند اندر نهان زند و اُست
چنین گفت با نامور بخردان — که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سنان آفتاب — نبینید دیگر مرا جز به خواب
شما بازگردید زین ریگ خشک — مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت — کجا بشکند شاخ و برگ درخت
ببارد بسی برف ز ابر سیاه — شما سوی ایران نیابید راه ...

هوا گرم و روشن بود. سرداران کی‌خسرو بازگشتند و بر سر چشمه فرود آمدند. تصمیم گرفتند که چیزی بخورند و بر سر آن چشمه بخوابند و بامداد بازگردند:

باریدن برف بی‌هنگام

و از آن پس بخوردند چیزی‌که بود — ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هم آن‌گه برآمد یکی باد و ابر — هوا گشت برسان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان بر کشید — نبد نیزه‌ی نام‌داران پدید
یکایک به برف اندرون ماندند — ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی تپیدند در زیر برف — یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس‌را از ایشان توان — برآمد به فرجام شیرین روان[1]

باریدن این برف بی‌هنگام واقعه‌ای اهورایی بود و کی‌خسرو آن‌را پیش‌بینی کرده بود و چون دلیران به گفته‌ی او گوش فرانادادند در زیر برف جان باختند.

---

۱. همان کتاب: ۴۱۲/۵-۴۱۵.

**فروباراندن برف و باران به نیروی افسون و اشیای سحرآمیز از عـادت‌های ترکان و مغولان بوده و رفته رفته با شرح و بسط بیشتر به صورت یکی از عناصر مهم داستانی حماسی درآمده است.[۱]**

---

۱. در زیر بعضی یادداشت‌هایی را که درباره‌ی این پدیده فراهم آمده است می‌بینید:

در داراب نامه‌ی ابوطاهر طرسوسی به طور کلی جادوگری صورتی عاقلانه و معتدل دارد و هنوز داستان‌سرایان شاخ و برگ‌های عجیب و غریب را در این زمینه اختراع نکرده‌اند. یکی از صحنه‌های جادو در این کتاب جادوی فور هندی است که نتیجه‌ی آن نیز انقلاب هواست:

«فور به تنه‌ی خود آمد تا بدان سر وادی و آن لشکر را بدید استاده خموش، هم اندر ساعت دشنه‌ای برکشید و بزد در بازوی خویش و ببرید بازوی خویش را، خون از بازوی او روان شد، آن خون را بگرفت و به سوی آسمان انداخت و چیزی بخواند، هم در آن ساعت میغی پیدا شد عظیم و چون دل منافقان سیاه و تاریک گشت و ژاله‌ی (= تگرگ) عظیم از آن ابر فروبارید و رعد بخروشید و برق جستن گرفت و جهان یک‌باره زیر و زبر گشت و آن ژاله هم در آن وادی بارید، قطره‌ای جای دیگر نبارید و چندان ببارید که آن وادی پر آب گشت و اسبان ... در آب بماندند و به جادویی آن مردان را بر بست و آمد تا به نزدیک لشکر خویش ...» (داراب نامه‌ی ابوطاهر طرسوسی، دست‌نویس کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس به نشانه‌ی Suppl. Pers. 837 برگ 843 الف و ب).

در جای دیگر در ضمن ماجراهای فور هندی می‌گوید: «فور خواست که خویشتن را از پشت پیل فرافکند و خویشتن را به جادوی ماری کند که پوران‌دخت رسید...» (همان کتاب، برگ 844 الف). این صحنه و صحنه‌های مشابه آن ریشه در عقاید مربوط به حلول و به ویژه تناسخ دارد که در هند رواج داشته است.

در صحنه‌ی دیگری از همین کتاب وقتی پوران‌دخت خواست شارستان اندهیره دختر آدم را بگیرد چنین آمده است: «در ساعت بادی از آن شارستان بیرون آمد و میغی از آن بالای شارستان فرود آمد که جهان تاریک شد و روز روشن تاریک گشت چنان که کس مر کس را ندید و باران درگرفت چنان که قطره‌ای از آن باران مگر گفتی سبویی است که نگون‌سار می‌کنند... هماره‌پال گفت ای ملک‌الروم جادوان خبر یافتند و این تاریکی در جهان پدید آوردند... تا ده روز این باران همچنین باشد بعد از ده روز بگشاید ولیکن شما خود را پاس دارید که دیوان به این جادوان یارند، نباید که شما را ببینند و ببرند. اسکندر گفت که این جادویی را بتوان شکستن؟ هماره‌پال گفت بتوان و این طلسم است...»

سپس پوران‌دخت به قلعه رفت و آن‌جا گنده پیری را دید که کاردی بر دست گرفته و سر

---

دختر خود را بریده و تن او را به خاک افکنده و خون او را بر آسمان می‌انداخت و سر او را بر نیزه کرده و به زبان چیزی می‌گفت و آن سر را آواز می‌داد و از هوای خوش آن‌جا ابر و میغ فرومی‌آورد و چون گلیمی بر سر لشکر اسکندر کشیده بود و بر ایشان صاعقه همی بارید. هماره‌پال به پوران‌دخت گفت این پیر را بکش تا باران تمام شود و او نیز چنین کرد: «هم در آن ساعت آن میغ و ابر ناپدید شد و جهان روشن گشت و آفتاب بیرون آمد.» (همان کتاب، با همان نشانه در پاریس به شماره‌ی 838، برگ‌های ب 287 و 288 الف).

در دست‌نویس دیگری به نام «مجموعه‌ی قصه‌های شیعی ترکستان» که در همان کتاب‌خانه به نشانه‌ی Suppl. Pers. 1680 محفوظ است نیز به دو صحنه از این نوع اشاره شده است. در داستان «قصه‌ی عرب و محمّد حنفیه و کشته شدن دیو سپید» گوید: «بوقلمون جادو بخندید و گفت که زهی خون گرفته که به حرب ما آمده، آنگاه به جادویی مشغول شد. ساعتی نگذشته بود که بر بالای لشکر مهر برف باریدن گرفت و سرمای عظیم پیدا شد چنان که چهارپایان و آدمیان نزدیک نیم هلاک شدند. مهرشاه و یاران از آن حالت متحیر بماندند. چون دانستند که جادوست پس جمیع لشکریان و خود پادشاه شروع کردند به خواندن دعای ارمیا و آن‌هایی که آن دعا را نمی‌دانستند بیاموختند و همه آن دعای متبرکه را می‌خواندند و می‌دمیدند که بعد از ساعتی برف آخر شد و آفتاب برآمد.» (برگ 43 الف و ب).

در قصه‌ای دیگر از همین مجموعه به نام حکایت «غزای قلعه‌ی بربر و کشته شدن زمهر آتش‌پرست» (حکایت پنجم) آمده است: «زمهر مادر را طلبید و قصه‌ی آمدن لشکر با مادر بگفت. مادرش گفت غم مخور ای فرزند، امشب به سِحْر این لشکر را بازگردانم و بیشترین لشکر را هلاک گردانم. چون مادر این بگفت زمهر شاد شد و پیش آتش سجده کرد. چون شب شد آن گنده پیر... جادو تشتی پر آتش کرد و پاره‌ای خاکستر بر وی انداخت و چیزی بخواند و بدمید و بر جانب لشکر اسلام انداخت و این آتش روی هوا را گرفت و ابری پیدا شد و بر سر لشکر اسلام باریدن گرفت و سرما سخت شد چنان که لشکر اسلام سر از خیمه نتوانستند بیرون آورد و در آن زمان زمهر با ده هزار مرد خود را بر لشکر اسلام زد ...» (برگ 23 الف).

ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه آورده است: «... جبال مازندران به اندازه‌ای رطوبت دارد که گفته‌اند در قله‌های آن اگر سیر بکوبند باران می‌آید و نایب آملی صاحب کتاب «غُرّه» این مسئله را چنین تعلیل می‌کند که هوای مازندران مرطوبی و به بخارات راکدی که در آسمان است متکاثف است و چون بوی سیر به میان آن پراکنده شود از آن‌جا که ازّ است تکاثف هوا را فشار می‌دهد و تحلیل می‌کند و باران به دنبال آن می‌آید. ما این طور تصور کنیم که علت باران

آمدن از کوبیدن سیر این بود که نایب آملی گفت. در چشمه‌ی معروف در جبال فرغانه چه سببی است که چون چیز پلیدی را در آن بیفکنند باران می‌آید و در دکان معروف به دکان سلیمان بن داود در غاری که در اسبهذان معروف است و در واقع در کوه طاق مازندران است چه علت است که چون به چیزی پلید و یا به شیر آلوده شد آسمان ابر می‌شود و باران می‌آید تا آن‌را پاک کند، و در کوهی که در زمین ترک است چه می‌گویند که چون گوسفند بخواهد از آن جا عبور کند باید پاهای گوسفند را با پشم ببندند که مبادا با سنگ‌های آن مصادمت کند و فی‌الفور باران زیادی از پی درآید و گاه اتفاق می‌افتد که اتراک از آن کوه حمله می‌کنند و چون دشمن ایشان را فراگرفت در مدافعه‌ی او به این حیله متوسل می‌شوند و آنان که بر حقیقت امر آگاه نیستند این امر را به سحر نسبت می‌دهند و حوضی که معروف به طاهر است در مصر پای کوهی نزد کنیسه‌ای واقع است و از چشمه‌ای که در کوه است آب خوش‌گوار و خوش‌بویی در آن می‌آید نیز از این قبیل است و چون حایضی و یا جنبی آن را مَس کند بو می‌گیرد تا آن که باید آب آن را خالی کرد و تنظیفش نمود که مثل اول خوش‌بو و خوش‌طعم شود، و نیز کوهی که میان هرات و سجستان است که در وسط ریگستان واقع شده و قدری از راه دور است. چون سرگین آدمی و یا بول در آن بیفکنند صدای آشکار و آواز شدیدی از آن شنیده می‌شود.»

ابوریحان در تعلیل این مطلب گوید: «این امور که پاره‌ای از آن گفته شد خاصیّاتی است که در موجودات مطبوع است و علل آن به جواهر بسیط و آغاز تألیف و آفرینش جهان منتهی می‌شود و آنچه از این قبیل باشد ممکن نیست که شخص آن را به علم دریابد.» (آثارالباقیه، ترجمه‌ی اکبر داناسرشت، ص ۳۲۸ ـ ۳۲۷).

اما نظر ابوریحان در کتاب دیگرش الجماهر فی معرفةالجواهر به گونه‌ای دیگر و معقول‌تر و منطقی‌تر است:

«رازی در کتاب خواص گفت در سرزمین ترکان... گردنه‌ای است که وقتی سپاهی یا رمه‌ای از گوسفندان بر آن بخواهد گذشت سمّ اسبان و گوسفندان را در پارچه‌ی پشمین می‌گیرند و آنان را به مدارا می‌رانند تا پایشان با سنگ‌های آن گردنه برخورد نکند ورنه ابری سیاه برآید و بارانی فراوان ببارد و هر گاه بخواهند با این سنگ‌ها باران فرومی‌بارند. بدین ترتیب که مردی در آب می‌رود و یکی از سنگ‌های این گردنه را در دهان می‌گیرد و دست را می‌جنباند و باران می‌آید.

فقط پسر زکریا نیست که این داستان را بازمی‌گوید بلکه آن مانند چیزی است که هیچ اختلافی در آن وجود ندارد. در کتاب‌النخب آمده است که سنگ باران در بیابانی در آن سوی

---

وادی خرلخ وجود دارد. سنگی است سیاه که به سرخی می‌زند. اگر داستان این گونه چیزها از کشورهای گوناگون نقل شود بیشتر شیوع می‌یابد و این مطلب به علت آمیزش مردم این کشورها با یک‌دیگر پدید می‌آید. بین خرلخ و بجناکیّه دوری میان مشرق و مغرب وجود دارد. با این حال یکی از ترکان از آن‌جا چیزی آورده بود بدین گمان که من بدان شاد خواهم شد و آن‌را خواهم پذیرفت و با او در آن باب مناقشه نخواهم کرد و من بدو گفتم: برای من در غیر موسم، باران فروبار، یا به میل من در وقت‌های گوناگون، حتی اگر در موسم باران باشد، باران ببار تا آن‌را از تو بگیرم و آنچه از من خواستاری و بیش از آن تو را دهم. پس آنچه را که باز گفتم از فروبردن سنگ‌ها در آب و پرتاب کردن مشتی آب به آسمان را با سر و صدا و فریادهای فراوان اجرا کرد و قطره‌ای آب، جز آنچه خود به آسمان پرتاب کرده بود فرونبارید و شگفت‌تر از این آن است که گفت‌وگو در باب این عمل بسیار شایع است و این سخن علاوه بر ذهن عامه در طبع خواص نیز جای‌گیر آمده است و بیشتر آنان بی‌آن که این امر بر ایشان محقق شده باشد از آن طرفداری می‌کنند و بعضی از آنان این امر را به اختلاف اوضاع و احوال سرزمین‌های گوناگون بازمی‌گردانند... و بدین نکته استدلال می‌کنند که در کوه‌های طبرستان اگر سیری در میان سبزه‌های آن له کنند پس از ساعتی در آن‌جا باران خواهد بارید و اگر در آن‌جا خون بسیار از آدمیان و چارپایان ریخته شود پس از آن بارانی خواهد آمد و زمین را از آن خواهد شست و لاشه‌ها را از روی آن خواهد برد. اما در سرزمین مصر به هیچ روی، با تدبیر و علاج یا به طور طبیعی باران نمی‌بارد. من بدیشان گفتم نظر در این چیزها به اوضاع کوهستان‌ها و محل وزیدن بادها و جایگاه گذشتن ابرها از روی دریاها بازبسته است و درباره‌ی آنچه نسبت به طبرستان یاد شد بدان مانند است که گروهی که خود را دانا می‌پندارند از حوض‌ها و آبگیرهایی سخن می‌گویند که اگر نجاست شخص جُنُب یا زن حائضی بدان بازخورد هوا با گرد و غبار و مه و برف منقلب می‌شود و تمام این گونه جای‌ها در کوه‌ها و جایگاه‌هایی است که کمتر وقتی از تغییر هوا خالی است خاصّه در اوان تغییرات جوی. ... نیز آبگیری است در گردنه‌ای به نام غورک میان بغلان و پروان که درباره‌ی آن به همین گونه که باز گفتیم حکم کنند و این گردنه در تابستان پر باران و در زمستان برفی است و هوا در آن بسیار تغییر می‌کند و ما بارها از آن‌جا با لشکریان انبوه گذشتیم و در آن‌جا و بر سر آن آب فروآمدند و بسیاری از اوباش در دنبال سپاه بودند و با سربازان خرید و فروش می‌کردند و آنان از طهارت نامی نیز نشنیده‌اند تا چه رسد به رعایت آن، و در این لشکریان زنان بدکاره‌ای بودند که نجس بودند و در میان آن‌ها کسانی بودند که جنابت را با عادت زنانه در خود جمع

داشتند و همه از آن آب می‌نوشیدند و بدن دست می‌زدند و نه چیزی ابداً در آن حال اتفاق افتاد و نه پیش و نه تا مدتی دراز بعد از آن ...» (ترجمه به اختصار از الجماهر، به نقل دهخدا در لغت‌نامه در ذیل حجرالمطر).

شادروان مجتبی مینوی در حواشی ترجمه‌ی فارسی سیرت جلال‌الدین منکبرتی چنین آورده است:

«این از عقاید و عادات اقوام ترک و مغول است که در کتب تاریخ و جغرافیای فارسی و عربی قدیم ذکر کرده‌اند. از معجم‌البلدان یاقوت (ذیل ترکستان) و مجمل‌التواریخ و جهانگشای جوینی گرفته تا مطلع‌السعدین و روضة‌الصّفا و حبیب‌السیّر و حتی کتاب‌های لغت و کتاب‌های ادبی فارسی. این عمل جادوگری باران و برف آوردن به وسیله‌ی سنگ مخصوص را به ترکی یای و به زبان مغول جَدّه می‌گفتند، و سنگی که به کار می‌بردند سنگ پادزهر بوده است که آن‌را در آب قرار می‌دادند و آن‌را یده و جده تاش می‌خواندند؛ و کسی را که واقف به این علم بوده است و این عمل را انجام می‌داده یای‌چی، یده‌چی، جده‌چی می‌نامیدند. در تاریخ فخرالدین مبارک شاه آمده است که دو سنگ دیگر است که آن‌را هم بر شکل چلیپا بسازند و با یک‌دیگر وصل کنند و در صحرا بر سر چوبی کنند و به خون زنی که زجه شده باشد بیالایند و مشتِ آب براندازند، در وقت ژاله باریدن گیرد و رعدهای سهمناک زند و اگر در این میان کفچه‌ای آتش براندازند صاعقه‌ی هول پیدا آید و رخش افتادن گیرد. تا آن سنگ‌ها فرونگیرند و نشویند آن صاعقه گم نگردد و بیشتر جادوان استاد را این سنگ‌ها بباشد. کاترمر در حواشی قسمتی از جامع‌التواریخ که خود طبع نموده است شرحی بسیار مفید در این خصوص نوشته و اغلب مواضعی راکه ذکری از این مسئله در آن شده است جمع نموده... حاشیه‌ی مرحوم محمّدشفیع لاهوری بر مطلع‌السعدین ص ۱۰۲۰ نیز دیده شود. جیمز فریزر در کتاب «شاخ زرین» Golden Bough (ج ۱ ص ۲۴۴ و مابعد) در باب تصرفات جادوگران در هوا و آفریدن برف و باران به انواع وسایل و به خصوص این عمل مغولان که سنگ پازهر را به شاخه‌ی بید مجنونی بسته در آب خالص قرار می‌دهند و بدان افسون و عزیمت می‌خوانند به تفصیل هر چه تمام‌تر بحث کرده است.» «ترجمه‌ی فارسی سیرت جلال‌الدین منکبرتی، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تصحیح شادروان مجتبی مینوی، تعلیقات و توضیحات: ۳۹۳ ـ ۳۹۲).

شادروان مینوی این توضیحات را به مناسبت مطلبی که در سیرت جلال الدین آمده و اهمیت تمام دارد آورده است:

«... چون به ولاشگرد رسید، و مردم از شدتِ حَرّ و انقطاع امطار و اِذاء ذُباب نسبت با مردم و دوابّ شکایت کردند نیّت بر استمطار با احجاری که با هم داشتند، که به خاصیّت باران می‌آورد جزم کردند، و ما آن‌را انکار عظیم می‌کردیم. بعد آن مساعدتِ تقدیر دیدیم که با آن افعال مراراً کثیراً متکّرر شد. سلطان به نفس خود مباشرتِ عمل کرد و امطار بر تعاقب لیل و نهار توالی گرفت، چنان که مردم از کثرت بارش ملول شدند و بدان سخن پشیمانی خوردند و وصول به خیمه‌ی سلطان... متعذر شد و از دایه خاتون شنیدم که می‌گفت: ای خداوند عالم، تو در این صنعت اندازه نمی‌دانی. مردم را در عذاب انداختی به این باران‌های وافر که می‌بارد، کسان دیگر به قدر حاجت می‌بارانیدند. سلطان فرمود که چنین نیست، این باران اثر همت مرد است و هر آینه همت من چون همت دیگران نباشد.» (همان کتاب: ۲۶۸)

شادروان پورداود نیز در حواشی یسنا (بخش دوم) درباره‌ی سنگی که در اردبیل بوده و برای آن نیز چنین خاصیتی یاد کرده‌اند این توضیحات را آورده است:

حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب آورده: «صاحب تاریخ مغرب گوید که در سنه‌ی اثنی و عشرین و خمس مائه (۵۲۲) به اردبیل رسیدم، سنگی دیدم کمابیش دویست من چنان که گویی از آهن ساخته‌اند. قاضی بهاءالدین سعید اردبیلی گفت چون اهل اردبیل به باران محتاج شوند این سنگ در شهر آورند باران آید و چون بیرون برند ساکن شود و مؤلف این کتاب می‌گوید که این سنگ را به کرّات در اردبیل دیدم بر در مسجد نهاده و هیچ باران نمی‌آمد و معتقد اهل اردبیل آن که این سنگ را بی‌آن که دست بشر بدان رسد از این در مسجد بدان در دیگر نقل می‌کند اما من همیشه آن را بر یک قرار یافتم و بر یک مقام دیدم. اگر چه شکل سنگ را می‌ماند همانا آهن آتش‌تاب است و در آتش‌خانه بوده است تا اخگر را گرم دارد و نمیراند چه بر او کوفت کرده‌اند و چیزها بر او نوشته و اگر سنگ بودی کوفت نپذیرفتی.»

خواندمیر در تاریخ حبیب‌السیر آورده: «در عجایب‌البلدان مذکور است که در بیرون اردبیل سنگی است به وزن دویست من تخمیناً و در متانت به مثابه‌ای که آهن بر آن تأثیر نمی‌کند و هرگاه که اهل اردبیل به باران محتاج شوند آن سنگ را بر گاوی بار کرده به شهر می‌برند و مادام که آن حجر در آن بلده باشد قطرات مطر در فیضان بوده و چون آن را باز به بیرون نقل کنند باران تسکین یابد.»

در گوهرنامه آمده «از ثقات مروی است که در مسجد آدینه‌ی اردبیل جسمی قلیل‌الحجم کثیرالوزن افتاده که به حسب وزن پانصد من باشد و نصفی از آن جسم از بسیاری دست که بر آن مالیده‌اند رنگی پیدا کرده میان رنگ نقره و آهن و نصف دیگر که دست بر آن نمالیده‌اند

دقیقی دو سردار ارجاسپ تورانی را جادو می‌داند

بیشتر صحنه‌های جادوگری شاهنامه دارای همین بُن‌مایه (theme) است. بعضی صحنه‌های نادر دیگر نیز هست که کار جادوان چیزی دیگر است. گاه نیز فقط گفته شده است که فلان شاه یا فلان سردار جادوست امّا درباره‌ی کیفیت کار او یا هیچ گفته نشده یا اشاراتی مبهم بدان رفته است. دقیقی در هزار بیت خود هر دو سردار ارجاسپ تورانی را جادو می‌نامد و گویا در دادن این صفت بیشتر به خوارداشتن ایشان نظر دارد:

بر این ایستادند ترکان چین / دو تن نیز کردند از ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ / گوی پیر و جادو ستنبه سترگ
دگر جادوی نام او «نام‌خواست» / که‌هرگزدلش‌جزتباهی نخواست[1]

جادوگر بودن افراسیاب

درباره‌ی افراسیاب نیز یک‌جا گفته شده است که جادوست و در جایی دیگر به‌کیفیت جادوگری وی اشاره می‌شود:

جـهان‌دیده پر دانش افراسیاب / جز از چاره جستن نبیند به خواب

---

سیاه فام است و این جسم را از غایت صلابت نمی‌توان شکست و به آتش بر آن ظفر نمی‌توان یافت، چنانچه حدّادی خواست که پاره‌ای از آن جدا کند، آن جسم را گرم کرد، به مرتبه‌ای گرم شد که از ده ذراع مسافت کسی به نزدیک آن نمی‌توانست رفت و غازان خان امر کرد که نام او بر آن بنویسند. به زحمت و تکلف بسیار نوشتند و اکابر و اشراف اردبیل بر آن‌اند که اول آتشکده‌ای که زردشت در اردبیل بنا کرد این جسم در آن‌جا بود و معلوم نیست که از کجا حاصل شده...» (پورداود، یسنا، بخش دوم، انتشارات دانشگاه تهران، شماره‌ی ۱۶۲۶ : ۱۶۳ ـ ۱۶۴).

موضوع قابل ملاحظه برخورد علمی و منطقی ابوریحان است با این پدیده که تا روزگار وی و تا قرن‌ها بعد توجه عامه بلکه خواص را به خود جلب کرده بود و شاید آخرین کسی که در این باب مطلبی نوشته باشد رضاقلی خان هدایت صاحب مجمع‌الفصحاست که در احوال سفر بخارای خویش شرحی درباره‌ی یده کردن نگاشته است.

از این کتاب دست‌نویسی به نشانه‌ی Suppl. Pers. 13xa در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس نگاه‌داری می‌شود. در این کتاب فصلی مستقل در این باب آمده و خلاصه‌ی آن این است که یده‌چی سنگی را «که از سر اسب و گاو می‌آید» گرفته بر روی آن کارهایی انجام می‌دهد و نتیجه‌ی آن کارها فروباریدن برف و باران است. از این فصل رونوشتی برداشته بودم که اکنون در دست‌رسم نیست. اما گویا جایی دیده‌ام که این کتاب هدایت اخیراً در ایران لباس طبع پوشیده و انتشار یافته است.

۱. شاهنامه چاپ مسکو: ۷۳/۶.

ندانـد جـز از تـنبل و جـادویی　　فریب و بـدانـدیشی و بـدخویی[1]

وقتی کی‌خسرو می‌خواهد به تن خود با شیده پسر افراسیاب جنگ کند، گروهی از سرداران این کار او را خردمندانه نمی‌دانند و خرده بر وی می‌گیرند که اگر به شاه در این نبرد گزندی رسد ایران بی‌سرپرست خواهد ماند. کی‌خسرو در پاسخ ایشان گوید:

بـدانـید کـاین شیده روز نـبرد　　پدر را نـدارد بـه هـامون بـه مـرد
سلیحش پدر کـرده از جـادویی　　ز کـژّی و بـی‌راهـی و بدخویی
نـباشد سـلیح شـما کـارگر　　بدان جـوشن و خُـود پولاد بـر
هـمان اسـپش ازیـاد دارد نـژاد　　به دل هم‌چو شیر و به‌رفتن چو باد
کسی را که یـزدان نـداده‌ست فـر　　نباشدش با جنگِ او پـای و پـر[2]

امّا در عین حال دیده‌ایم که سیاوش زرهی داشته که سلاح بر آن کارگر نبوده است. پس از کشته شدن سیاوش گیو به پاداش خدمتی که کرده و کی‌خسرو را از توران به ایران آورده بود آن جوشن را برای خود برداشت. هر وقت بیژن می‌خواست به جنگی خطرناک برود این زره را از پدر به عاریت می‌گرفت. در باب این زره و خاصیت آن باید در هنگام بحث از رویین‌تنی توضیح بیشتر داده شود و این جا فقط می‌گوییم که درباره‌ی زره سیاوش حتی گمان جادویی و اهریمنی بودن نمی‌توان برد.

زره اهدایی سیاوش به بیژن

بنا بر آنچه تاکنون دیدیم، عین همان کارها که به جادوان نسبت داده شده و اهریمنی دانسته شده است، می‌تواند جنبه‌ی ایزدی و اهورایی نیز داشته باشد. فقط دو مورد مشابه جادوگری در داستان‌های هفت‌خوان رستم و هفت‌خوان اسفندیار آمده است که اهریمنی است و تالی اهورایی ندارد و آن آمدن زن جادوگر بر سر راه این دو پهلوان است. در داستان رستم زن جادو خویشتن را به شکل زنی زیبا بیاراست و نزد رستم آمد:

زن جادوگر در داستان‌هفت‌خوان رستم

بـیاراست رخ را بسـان بـهار　　و گـر چـند زیـبا نـبودش نگـار
بر رستم آمد پر از رنگ و بـوی　　بپرسید و بـنشست نـزدیک اوی
تهمتن به یـزدان نـیایش گـرفت　　ابـر آفـرین‌ها فـزایش گـرفت ...

---

۱. همان کتاب، ۲۶۵/۵.　　۲. همان، ۲۶۷/۵.

یکی طاس می بر کفش بر نهاد    ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر    دگرگونه‌تر گشت جادو به چهر
روانش گمان نیایش نداشت    زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید    تهمتن سبک چون در او بنگرید
بینداخت از باد خمّ کمند    سر جادو آورد ناگه به بند[1]

در هفت‌خوان اسفندیار دخالت زن جادو قدری وسیع‌تر است. علاوه بر این یکی از عناصر مهم و مؤثر داستان‌سرایی نیز در آن به کار رفته است. گرگسار دلیلِ راه اسفندیار این جادو را «غول» می‌خواند و اسفندیار را از او بر حذر می‌دارد:

غول، از بن‌مایه‌های داستانی

که فردا چو در منزل آیی فرود    به پیشبت زن جادو آرد درود
چو خواهد بیابان چو دریا کند    به بالای خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان به نام    به روز جوانی مرو پیش دام[2]

زن جادو در داستان اسفندیار علاوه بر آن که خود را به صورت زنی خوب روی فرانمود:

زن جادو آواز اسفندیار    چو بشنید شد چون گل اندر بهار...
پر آژنگ‌رویی بی‌آیین و زشت    بدان تیرگی جادوی‌ها نوشت
بسان یکی ترک شد خوب‌روی    چو دیبای چینی‌رخ از مشک موی
بیامد به نزدیک اسفندیار    نشست از بر سبزه و جویبار
جهان‌جوی چون روی اورا بدید    سرود و می و رود برتر کشید...

اسارت زن‌جادو به دست اسفندیار

یکی جام پر باده‌ی مشک‌بوی    بدو داد تا لعل گردش روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت    نهان کرده از جادو آژیر داشت
به‌بازوش در بسته بُد زردهشت    که گشتاسپ آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار    نبردی گمانی به بد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش    بر آن‌سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد    جهان‌جوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند    اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای زان‌سان که هستی‌رُخَت    به شمشیر یازم کنون پاسخت

---

۱. همان مرجع، ۹۸/۲.
۲. همان اثر، ۱۷۷/۶.

به زنجیر شد گنده‌پیری تباه　　سروموی‌چون‌برف‌ورنگی سیاه[1]

خاصیت ضد جادویی آهن

در سنّت‌ها و اساطیر و افسانه‌های هند و اروپایی به خاصیت ضدجادویی آهن بسیار اشارات صریح یا ضمنی رفته است. در همین شاهنامه بزرگ‌ترین حریف ضحاکِ جادو آهنگری است به نام کاوه. در داستان‌های دیگر نیز از این اشارات به فراوانی توان یافت لیکن فعلاً این موضوع مورد بحث نیست. نکته‌ی دیگر آن است که گوید زردشت این زنجیر پولاد را از بهشت آورده بود. اقوام باستانی آهن خالص را از آسمان‌سنگ‌ها به دست می‌آوردند. بدین نکته نیز در داستان‌های حماسی اشارت فراوانی رفته اُست. شمشیر عنترة بن شدّادالعبسی پهلوان حماسی عرب از آسمان‌سنگ است. ذوالفقار علی (ع) از آسمان آمده است و همان است که بعدها به صورت تبر ابومسلم درمی‌آید. در قرآن کریم نیز به آسمانی بودن آهن تصریح شده و خداوند آن را به زمین فروفرستاده است. گمان می‌رود آن سنگ مقدس اردبیل نیز که گفته شده است در نخستین آتشکده‌ی زردشت وجود داشته از سنگ‌های آسمانی و آهن خالص بوده است. امروز نمونه‌های بسیار از این آسمان‌سنگ‌ها را در موزه‌های علمی و تاریخی طبیعی کشورهای گوناگون می‌توان دید. شاید حجرالاسود نیز از همین گونه سنگ‌ها باشد چه روایت‌هایی درباره‌ی آسمانی بودن آن وجود دارد.

بهشتی بودن زنجیر پولاد

احتمال شهاب‌سنگ بودن حجرالاسود

در پایان سخن نمی‌توان از یک صحنه‌ی بسیار خاص جادویی در شاهنامه یاد نکرد. این صحنه در شرح روزگار پادشاهی انوشروان، در داستان مهبود با زروان آمده است. مهبود مردی بود مورد اعتماد مطلق شاه و پادشاه جز از دست وی و دو فرزندش چیز نمی‌خورد:

داستان مهبود و زروان

نخوردی جز از دست مهبود چیز　　هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز

خورش‌خانه در خان او داشتی　　تن خویش مهمان او داشتی

مردی زروان نام که حاجب پادشاه و از نزدیکان او بود به مهبود و فرزندان او و تقرّب ایشان پیش پادشاه رشک می‌برد و پیوسته از ایشان بدگویی می‌کرد. اما مهبود را حساب پاک بود و از گفتار بداندیشان بیمی نداشت تا روزی زروان به مردی یهودی برخورد:

---

۱. همان کتاب، ۱۷۹-۱۷۸/۶.

ز افسون سخن رفت روزی نهان ز درگـــاه وز شـــهریار جــهان
زنــیرنگ وز تـنبل و جـادویی ز کـــردار کـژّی و از بـدخویی
چو زروان بـه گـفتار مـرد جـهود نگه کرد و زان‌سان سخن‌ها شنود
بر او راز بگشاد و گفت این سخن به جز پیش جـان آشکـارا مکـن
یکـی چـاره بـاید تـو را ساختن زمـــانه ز مـهبود پـرداخـتن ...
چنین داد پاسخ بـه زروان جـهود کـز ایـن داوری غـم نـباید فـزود
چو بَرْسَم بخواهد جهان‌دار شاه خورش‌ها ببین تا چه آیـد بـه راه
نگر تا بُـوَد هـیچ شـیر انـدر اوی پـذیره شـو و خـوردنی‌ها بـبوی
همان بس که من شیر بینم ز دور نه مهبود بـینی تـو زنـده نـه پـور
که‌گرزوخوردبی‌گمان‌روی‌وسنگ
بریزد هـم انـدر زمـان بـی‌درنگ[1]

زروان به همین ترتیب عمل کرد و مقدمات را طوری فراهم آورد که روزی که شیر در غذای پادشاه ریخته بودند به تمهیدی فرزندان مهبود را واداشت که سرپوش از سر خوان بردارند:

جوان زان‌خورش‌زود بگشاد روی نگـه کـرد زروان ز در انـدر اوی
هـمیدون جـهود انـدر او بـنگرید پس آمد چو رنگ خورش‌ها بدید
چنین‌گفت زان‌پس بـه سـالار بـار که آمد درخـتی کـه کِشتی بـه‌بار

مرگ پسران مهبود با غذای مسموم

آن گاه زروان پیش شاه آمد و فریاد برداشت که شاها بی چاشنی به خوردن دست مبر که خورشگر زهر در آن آمیخته است. کسری دستور داد که دو پسر جوان مهبود از آن طعام بخورند و آنان که مادرشان آن غـذا را پـخته بـود بـی تحاشی از آن بخوردند و بر جای سرد شدند. کسری بفرمود که خـاک از خـان مهبود برآرند و او را نیز سر ببرند. بدین ترتیب هیچ‌کس از خاندان مهبود بـاقی نماند. زروان به کام خود رسید و مرد یهودی را گرامی داشت. چـندی بـر ایـن حادثه برآمد. روزی شاه به شکار می‌رفت و در میان اسبانی که برای شکار آماده می‌کردند داغ مهبود را بر ران یکی از ایشان دید و دلش بر وی بسوخت و گفت چگونه دیو، دل مردی بدان پاکیزگی را از راه برد که تن به تـبهکاری داد! در راه

---

۱. همان منبع، ۱۴۸/۸.

نخجیرگاه بسیاری از دستوران و دبیران و کارگزاران دربار همراه وی بودند و با شاه سخن می‌گفتند:

سخن رفت چندی ز افسون و بند ز جادوی و اهرمن پر گزند
به موبد چنین گفت پس شهریار که دل را به نیرنگ رنجه مدار
سخن جز ز یزدان و از دین مگوی ز نیرنگ و جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زروان انوشه بَدی خرد را به گفتار توشه بدی
ز جادو سخن هرچه گویند هست نداند جز از مرد جادوپرست
وگر خوردنی دارد از شیر بهر
به دیدار گرداند از دور زهر

کسری به یاد آورد که زروان با مهبود دشمن بود و با خود گفت نمی‌دانم این نابکار چه نیرنگی ساخت که آن مرد درست‌کار بر دست ما کشته شد. چون به منزل رسیدند انوشروان زروان را بخواست و خلوت کرد و از کار مهبود بپرسید و چون او را ترسان و لرزان یافت بدو گفت تا راست سخن گوید:

سراسرسخن راست زروان بگفت نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یک‌سر افگند سوی جهود تن خویش را کرد پر درد و دود
چو بشنید زو شهریار بلند هم اندر زمان پای کردش به بند
فرستاد نزد مشعبد جهود دو اسبه سواری به کردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند بپرسید زو نرم شاه بلند
که این کار چون بود با من بگوی به دست دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهان‌دار زنهار خواست که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود
سخن هر چه اندر نهان رفته بود

سخن بیش از آن دراز شده است که بتوان درباره‌ی سنجش صحنه‌های نسبتاً ساده‌ی جادوگری در شاهنامه، یا صحنه‌های همانند آن در داستان‌های دیگر سخن گفت. امّا اجمالاً یادآوری می‌کنیم که هر چه پیش‌تر می‌آییم این صحنه‌ها شگفت‌تر و عجیب‌تر و در عین حال نامعقول‌تر می‌شود. بحث مفصل در این زمینه را به گفتاری یا مقامی دیگر وامی‌گذاریم.

یادداشت‌های فراوان دیگری نیز در زمینه‌های گوناگون دیگر فرهنگ عامه و

ارتباط آن با آنچه در شاهنامه آمده فراهم شده است که شرح تمام آن‌ها به انتشار کتابی نیازمند است. امیدواریم در آینده بتوانیم بعضی از آن‌ها را در گفتارهای دیگر با علاقه‌مندان این مباحث در میان بگذاریم.



# بخش دوم

# داستان‌ها



## فصل اوّل

# درباره‌ی داستان‌های عامیانه

# ۱. داستان‌های عامیانه‌ی فارسی*

خاطرات کودکی نویسنده و آشنایی‌او با کتاب امیرارسلان

دوازده سال بیش نداشتم که برای نخستین بار کتاب «امیرارسلان رومی» را برای مطالعه به چنگ آوردم. همسایه‌ی دیوار به دیوار منزل ما زنی بی‌سواد و خرافاتی بود که به این گونه سرگذشت‌ها دلبستگی فراوان داشت و از بس کتاب «امیرارسلان رومی» (وی هیچ‌گاه نام امیرارسلان را بدون لقبش به زبان نمی‌آورد) را به کودکان نوآموز برای خواندن داده و خود سراپا گوش شده بود، جزییات حوادث (و حتی گاهی جمله‌ها و شعرهای) آن‌را از بر داشت و مو‌به‌مو برای شنوندگان خویش (که از زن‌های بی‌کار و بی‌سواد همسایه تشکیل می‌شد و تعداد آنان نیز کم نبود) تقریر می‌کرد.

وقتی این کتاب به دست من افتاد جلد و شیرازه برای آن نمانده و اوراق کتاب به وضعی اصلاح‌ناپذیر پاره و فرسوده و از هم فروریخته شده و جز مشتی کاغذ پاره و پوسیده از آن باقی نمانده بود. امّا من به خواندن فصلی از کتاب در هر شب قانع نبودم و نخستین صفحات کتاب چنان در نظرم کشنده و جذاب آمد که با التماس و درخواست چند روزی آن‌را از وی به امانت خواستم. زن همسایه

* سخن، سال ۱۰، صفحه ۶۴ تا ۶۸.

نیز در برابر تمنای آتشین من تسلیم شد و کتابی را که هرگز از خویش جدا نمی‌کرد با نگرانی و تردید فراوان به امانت به من سپرد. بی‌درنگ به صندوق‌خانه‌ی تاریکی که پشت اتاق نشیمن ما جای داشت و پدرم هرگز به سراغ آن نمی‌آمد پناه بردم و به گوشه‌ای نشسته کتاب را گشودم و خمار صدشبه‌ی خویش را از آن شراب‌خانه‌ی فرح‌انگیز فرونشاندم و چشم از خطوط فروشسته و محو شده و کج و معوج کتاب، جز برای کارهای بسیار ضروری بازنگرفتم و چون خوش‌بختانه هنگام تعطیل تابستان بود و درس و بحثی در کار نبود، دو روزه مطالعه‌ی کتاب به پایان آمد و چنان اثری در روح من بر جای گذاشت که تا روز مرگ آن‌را از یاد نخواهم برد.

دومین و آخرین روزی که کتاب برای مطالعه در اختیارم بود، داستان قلعه‌ی سنگ‌باران و مادر فولادزره دیو و شمشیر زمردنگار و باقی قضایا را مطالعه کردم و از شدت تأثیر آن بر روی اعصاب ظریف و ناتوان خویش مانند بید می‌لرزیدم و آن صندوق‌خانه‌ی تاریک را که دریچه‌ای به خانه‌ی همسایه داشت ـ و تنها روزنی که این بیغوله از آن کسب نور می‌کرد همان بود ـ قلعه‌ی سنگ‌باران می‌پنداشتم و هر آن در انتظار آن بودم که باران سنگ بر سرم فروریزد و یک‌باره نابودم کند.

شب هنگام نیز از هیبت و هراس به خواب نمی‌رفتم و پس از آنکه بعد از کشاکش فراوان خواب مرا در ربود، از بیم وقایعی که در میان صفحات کتاب شاهد وقوع آن بودم و شدت تأثیر وحشت انگیز آن حادثه‌ها، چندین بار از خواب جستم و مادر فرشته‌خوی خویش را بیدار و نگران بالای سر خویش دیدم ... آن زن هوشمند دانسته بود که این وضع غیرعادی از کجا سرچشمه گرفته است. در غیاب من، زن همسایه را از این بی‌احتیاطی که مرتکب شده بود سرزنش کرد و مرا به آرامی اندرز داد که گرد این «دروغ‌های شاخ‌دار» نگردم.

اعجاب از دلیری‌های امیرارسلان

امّا هیهات ... دلیری امیرارسلان رومی که شمشیر بر فرق هر پهلوانی آشنا می‌کرد از تنگ مرکبش به‌در می‌رفت و هر که را بر کمر می‌زد همچون خیار تر به دو نیم می‌کرد، و یک تنه با چند صد هزار لشکر درمی‌افتاد و هنگام آغاز پیکار او «ابر اجل خیمه می‌زد و باران مرگ باریدن می‌گرفت» چنان حواس مرا به خود مشغول کرده بود که پروای نصیحت مادر و پند نیک‌اندیش نداشتم. مجذوب قد

دلیل علاقه‌ی نویسنده به داستان امیرارسلان

و قامت و جرئت و جسارت و تدبیر و هوشمندی امیرارسلان رومی شده بودم و از این‌که وی ریحانه‌ی جادو و قمروزیر و فولادزره و مادرش را مانند سگان هار و هرزه از دم شمشیر گذرانیده و برای رسیدن به معشوق نازنین خود مدت‌ها به نام مستعار «الیاس» خدمتگزاری میکده کرده است، دچار اعجاب شده بودم و خیال این حادثه‌های عجیب و حیرت‌انگیز هرگز از ذهن ساده‌ام بیرون نمی‌رفت.

(این نکته را نیز اعتراف کنم که از عشق‌بازی امیرارسلان و فرخ‌لقا، و بیهوش شدن امیر ارسلان به محض دیدار معشوق، و راز و نیاز آن دو با یک‌دیگر، و خاصه بوس‌وکنار آنان، و این‌که امیر ارسلان غبغب آن نازنین را در «مشت» می‌گرفت و آن قدر لبش را می‌بوسید تا کبود می‌شد، چندان خوشم نمی‌آمد، خاصه آن‌که معنی لغت ناهنجار «غبغب» را نیز درست نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم این کجاست که آن را در «مشت» می‌گیرند و لب معشوق را می‌بوسند!)

خرید کتاب‌های داستان از کتاب‌فروشی میدان بهارستان

خلاصه، از آن زمان رغبتی بی‌پایان و شوقی شدید، به مطالعه‌ی این گونه داستان‌ها در خود احساس کردم. ازین پس پول ناچیزی راکه برای خرید تنقل از پدر یا مادر می‌گرفتم با دقت و احتیاط در گوشه‌ای می‌نهادم، آتش هوس اکل و شرب را با آنچه در خانه بود فرومی‌نشاندم و وقتی موجودی به حد نصاب می‌رسید، آن‌را یک‌سره در دامان مردی سال‌خورده که روبه‌روی باغ بهارستان در دکان محقری اقامت داشت و برای مردم نامه می‌نوشت و از این گونه کتاب‌ها می‌فروخت می‌ریختم و یک یک این کتاب‌ها را خریده با ولع و حرص تمام به خواندن آن مشغول می‌شدم و آن‌ها را مانند گنجی شایگان نگاه‌داری می‌کردم و مخزن حافظه را از حوادث آن‌ها می‌انباشتم و با آنکه هیچ‌یک از آن کتاب‌ها شیرینی و دل‌پذیری کتاب نخستین را نداشت وآن لذت سکرآور و سرمست‌کننده را نمی‌بخشید، امّا چنان نبود که مرا سرد کند و از این کار بازدارد و آن‌گاه که پیرمرد کتابی تازه فراهم می‌آورد و مرا به خریدن و خواندن آن دعوت می‌کرد، اگر بنیه‌ی ضعیف مادی اجازه‌ی خرید آن‌را نمی‌داد کتاب‌هایی راکه با بهای گران ازو خریده بودم به نیم بها بدو می‌فروختم و کتاب تازه را به هر نحو که بود از چنگ وی بیرون می‌آوردم و می‌خواندم.

مطالعه‌ی تمام داستان‌های عامیانه در دوران کودکی

بدین ترتیب، داستان‌های عامیانه‌ی فارسی، یک یک از زیر دیدگان مشتاق من گذشت. مطالعه‌ی بعضی از آن‌ها ساعتی بیش وقت نمی‌گرفت و بعضی

دیگر هفته‌ها مرا به خود مشغول می‌داشت تا بدان جا که قافیه برای مرد کاغذنویس نیز تنگ شد و به جست‌وجوی کتاب‌های تازه، برای مشتری پرشوری که یک‌دم او را آسوده نمی‌گذاشت پرداخت. زیرا می‌دانست که آنچه ازین دست کتب فراهم آورد به بهای شیرین خواهد فروخت و کار بدان جا رسید که افسانه‌های چاپ هند و شهرستان‌های ایران را نیز به دست آورد و در اختیار من گذاشت و از آن پس نوبت به کتاب‌هایی که نیمی افسانه و نیمی تاریخ بود رسید و از آن همه کتاب، فقط سه تای آن‌ها که منظوم بود، به حکم آن که در آن دوران زیاده رغبتی به مطالعه‌ی شعر نداشتم ناخوانده ماند ...

بی‌توجهی جوانان امروز به داستان‌های عامیانه به دلیل رونق توجه به رمان‌های خارجی

مقدمه بیش از حد دراز شد. جوانان ما کمتر این گونه کتاب‌ها را می‌شناسند و حتی نام بسیاری از آن‌ها را نشنیده‌اند. در مدرسه نیز، هر گاه بخواهند چیزی را به بیهودگی مثل زنند، نام قصه‌ی حسین کرد و امیرارسلان را بر زبان می‌آورند. ترجمه‌ی رمان‌های خارجی و رغبت مردم به مطالعه‌ی آن‌ها نیز عامل دیگری برای کاستن از رونق بازار داستان‌های ایرانی شده است و حال آن‌که این کتاب‌ها، هر چه باشد، زاده‌ی ذوق و قریحه‌ی مردمی است که پیش از ما درین سرزمین می‌زیسته‌اند و امروز نیز، اکثر مردم این مملکت در دور افتاده‌ترین مراکز کشور برای تفریح خاطر و سرگرمی به این گونه کتاب‌ها روی می‌آورند و هنوز در قهوه‌خانه‌ها داستان دلاوری‌های رستم و حسین کرد و اسکندر ذوالقرنین و دیگران را بازمی‌گویند و حس اعجاب و تحسین حاضران را برمی‌انگیزند.

انواع داستان‌های عامیانه

غالب این گونه کتاب‌ها جنبه‌ی حماسی دارند. امّا قصه‌های دیگری از قبیل داستان‌های عاشقانه، افسانه‌ها، سرگذشت‌هایی که جنبه‌ی دینی و انتقاد اجتماعی دارند، نیز می‌توان در میان آن‌ها یافت و به طور خلاصه، تمام آن‌ها ازین چند نوع بیرون نیست:

داستان‌های تخیّلی

۱ ـ داستان‌هایی که صرفاً زاده‌ی تخیل داستان‌سرایان است و هیچ‌گونه اصل و ریشه‌ی تاریخی ندارد. مانند امیرارسلان، ملک‌بهمن، بدیع‌الملک، نوش‌آفرین و گوهرتاج.

داستان‌های تاریخی

۲ ـ داستان‌هایی که ریشه‌ی تاریخی یا حماسی دارد، امّا به مرور ایام پیرایه‌ها بر آن بسته شده رنگ تاریخی خویش را از دست داده است. مانند رموز حمزه، اسکندرنامه، رستم‌نامه، حسین کرد.

داستان‌های دینی

۳ـ داستان‌هایی که قهرمانان آن بزرگان دین هستند. این گونه داستان‌ها حاوی سرگذشت‌های افسانه‌آمیز خاندان رسالت و کوشش آن‌ها در راه اشاعه و ترویج دین مبین اسلام است. نمونه‌ی بارز این گونه داستان‌ها خاورنامه است که قهرمان آن امیرالمؤمنین علی (ع) است.

داستان‌های دینی - تاریخی

۴ـ داستان‌هایی که در اصل بر روی حوادث تاریخی دور می‌زند و نویسنده‌ی آن گاه به مقتضای تعصب دینی شاخ و برگی بدان افزوده و دلیری قهرمانان را بیش از آنچه بوده جلوه داده است. مانند مختارنامه که حاوی داستان نبردهای مختار بن ابوعبیده‌ی جرّاح ثقفی است که به خون‌خواهی شهیدان کربلا قیام کرد.

داستان‌های عاشقانه

۵ـ قسمت دیگر ازین گونه داستان‌ها، سرگذشت‌هایی است که جنبه‌ی عاشقانه یا جنبه‌های دیگر دارد. زمینه‌ی اصلی این داستان‌ها علاوه بر عشق عبارت است از: نیکوکاری و احسان، انتقاد اجتماعی، بیان و اثبات بعضی اصول اخلاقی و جلوگیری از مفاسد. گاه نیز منظور نویسنده صرفاً بیان سرگذشت و مشغول کردن خواننده است.

بعضی ازین گونه کتاب‌ها، با اندک تغییر و تبدیلی از روی کتاب‌های قدیم، مانند الف لیلة و لیله و سندبادنامه و نظایر آن نگاشته شده است.

برای مثال از این گونه کتاب‌ها می‌توان هفت پیکر بهرام گور (تحریر منثور داستان‌های نظامی) و داستان حاتم طایی و دختر فرخ بازرگان و چهار درویش و سلیم جواهری و دله مختار و مکر زنان و دیگر کتاب‌ها را نام برد.

داستان‌های حیوانات

۶ـ گاه نیز اتفاق می‌افتد که جانوران بازیگر صحنه‌های داستان قرار می‌گیرند. نام قصه‌های چهل طوطی و خاله سوسکه و آقا موشه و موش و گربه را همه شنیده‌اند.

داستان‌های ساخته شده براساس احادیث و روایات

۷ـ بعضی اوقات نیز حدیث یا روایتی دینی منشاء داستانی قرار می‌گیرد. کتاب مختصر عاق والدین و بعضی کتاب‌های دیگر نمونه‌ی این گونه داستان‌هاست. البته شرح شهادت یاران حضرت امام حسین را که هر یک در جزوه‌ای تدوین شده است، از این دسته باید مستثنی کرد.

داستان‌های اقتباسی

۸ـ در میان داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی گاهی به آثار بزرگان و دانشمندان نیز برمی‌خوریم. مثنوی‌های کوتاه شیخ‌بهایی موسوم به «نان و حلوا» و «شیر و شکر» در میان این گونه داستان‌ها طبع شده و انتشار یافته است. گاه نیز متأخران

داستان‌هایی را از منابع خارجی اقتباس کرده و افسانه‌ای پرداخته‌اند مانند عزیز و غزل اثر اشرف‌الدین حسینی گیلانی معروف به نسیم شمال.

داستان‌هایی که در چند طبقه جای می‌گیرند.

بعضی از داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی هست که به علت داشتن جنبه‌های مختلف ممکن است آن‌ها را در دو یا سه طبقه از طبقات بالا جای داد و شاید بعضی دیگر را بتوان یافت که به درستی در هیچ‌یک از طبقاتی که نام بردیم جایگزین نگردد.

نفوذ دین اسلام در داستان‌ها

در این گونه داستان‌ها، نفوذ دین اسلام و قدرتی که اصول دین در میان مردم داشته به خوبی آشکار است. در تمام این داستان‌ها، دشمنان قهرمانان، کافر و بت‌پرست و خارج از دین‌اند حتی اسکندر نیز، با «کافران» می‌جنگد و آن‌ها را «مسلمان» می‌کند.

جوان‌مردی یکی از مهم‌ترین وجوه اشتراک داستان‌ها

یکی دیگر از وجوه اشتراک تمام این داستان‌ها برتری انکارناپذیر اصول اخلاقی است. در هیچ‌یک ازین داستان‌ها، کسی که خلاف اصول جوان‌مردی و اخلاق و شرافت رفتار می‌کند، توفیق نمی‌یابد و قهرمانان هرگز برای پیشرفت خویش به حیله و تزویر و ریاکاری و ناجوان‌مردی توسّل نمی‌جویند. بیان دیگر خصوصیات هر کتاب را برای هنگامی که به معرفی آن خواهم پرداخت می‌گذارم.

در معرفی کتاب‌ها، تا آن‌جا که مقدور است، کوشش شده است تا سوابق تاریخی آن‌ها ـ اگر سوابق تاریخی داشته باشند ـ بازنموده شود و تحول آن‌ها ـ تا آن‌جا که راهی برای جست‌وجو و یافتن آن هست ـ روشن گردد. متأسفانه این کار هم به علت کمی بضاعت بنده، و هم به واسطه‌ی تاریکی و ابهامی که تاریخچه‌ی این داستان‌ها را فراگرفته، بسیار دشوار و ناقص است. دانشمندان ما تاکنون درین زمینه تحقیقی نکرده و گامی برنداشته‌اند. نسخه‌های خطی این گونه داستان‌ها بسیار کمیاب است و نسخه‌های چاپی آن نیز به علت سودجویی ناشران آن قدر ناقص شده است که نمی‌توان در آن‌ها برای تفحص و تجسس راهی جست؛ زیرا اگر یک جمله در مقدمه‌ی کتاب برای معرفی نویسنده آمده بوده، چون ربطی به متن داستان نداشته است آن‌را حذف کرده‌اند.

داستان‌ها را از روی نام آنان به ترتیب الفبایی مرتب کرده‌ام و درین نظم و ترتیب اهمیت داستان یا قدمت تاریخی آن به هیچ روی منظور نشده است و به

همین جهت نخستین کتابی که به معرفی آن خواهیم پرداخت داستان بسیار جالب و دلاویز ابومسلم‌نامه خواهد بود.*

---

*. این مقاله مقدمه‌ی سلسله مقالات داستان‌نامه‌های عامیانه در مجله‌ی سخن بود که با این داستان‌ها در فصل دوم همین بخش خواهد آمد.

# ۲. مطالعه در داستان‌های عامیانه‌ی فارسی*

افسانه، کهن‌ترین اثرِ تراوش ذهن بشر

اگر افسانه و داستان قدیمی‌ترین اثر و کهن‌ترین تراوش دستگاه ذهنی بشر نباشد، باری در جزء کهن‌ترین آثاری است که از اندیشه و تخیل بشر بر جای مانده است. مسلماً پیش از آنکه بشر وارد دوران تاریخی شود و روایت‌های مهم زندگانی خویش را به یاری نقوش و علایم قابل رؤیت بر جای گذارد، به مدتی دراز افسانه‌ها را در نهان‌خانه‌ی ضمیر و مخزن حافظه‌ی خویش نگاه‌می‌داشت و دهان به دهان و سینه به سینه به اخلاف خویش می‌سپرد.

تأثیر شگفت افسانه‌ها بر شنونده

علت اصلی توجه فوق‌العاده‌ی آدمی به این محصول ذوق و ذهن خویش، ظاهراً این بوده است که بسیار زود به تأثیر شگرف آن در شنونده و شیفتگی مردم به شنیدن افسانه‌ها پی‌برد و دانست که می‌توان از آن به منزله‌ی سلاحی قاطع برای پیش بردن مقاصد خویش استفاده کرد.

---

* مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات فارسی دانشگاه تهران، سال ۱۰، ص ۱۱۲-۶۸ و ۲۳۷-۲۱۱ و کتاب هفته ش ۷۷ (۱۰۸-۹۵) ش ۷۸ (۶۴-۵۶) و ش ۹ (۸۶-۷۹).

قابلیت افسانه برای تبیین مسائل مربوط به خلقت

قدیمی‌ترین سرگذشت خدایان و کهن‌ترین توجهی که از کیفیت آفرینش و ایجاد طبیعت و انسان شده به صورت افسانه‌ها و اساطیر است. حتی احکام و دستورهای خدایان نیز در طی افسانه‌ها به افراد بشر ابلاغ می‌شد و علت وجوب یا حرمت هر کار و امر یا نهی خدایان درباره‌ی امور مختلف را نیز افسانه نشان می‌داد.

گنجاندن اصول اخلاقی درقصه‌ها

از روزگاری بسیار قدیم، اصول اخلاقی و مطالب علمی و حکمی را در قالب افسانه می‌گنجانیدند، و حق راکه از قدیم باز هم‌چنان تلخ و غیر قابل هضم بوده است، با این لعاب شیرین می‌پوشانیده‌اند.

اگر در نظر بگیریم که در دنیای قدیم، جهان قبل از تاریخ، یا نخستین قرن‌های بعد از شروع دوران تاریخی، چه اندازه محیط دید آدمی تنگ و محدود و وسایل ارتباطی چه‌قدر صعب‌العبور و ناچیز بوده است و چه مشکلاتی در راه سفرهای دور و دراز افراد یا اقوام و قبایل وجود داشته است و با تمام این گونه موانع و قواطع افسانه شرق و غرب گیتی را در می‌نوردیده و از قومی به قومی و از نژادی به نژادی منتقل می‌شده دچار شگفتی می‌شویم. سفر افسانه‌ها در دنیای باستان سفری معجزه‌آساست و این اعجاز را هیچ چیز جز مفتون بودن افراد بشر به داستان و داستان‌سرایی نمی‌تواند محقق سازد.

مقایسه‌ی طوفان نوح و افسانه‌ی گیل‌گمش با داستان باغ جمشید

در میان بسیاری از اقوام باستانی که تصور ارتباط آن‌ها با یک‌دیگر نمی‌رود، افسانه‌های مشابهی می‌بینیم. قدیمی‌ترین روایت افسانه‌ی طوفان که در قرآن کریم نیز اثر نفرین حضرت نوح دانسته شده است، در حماسه‌ی معروف گیل‌گمش آمده است. امّا در بین ایرانیان، چینی‌ها و ژاپنی‌ها و بسیاری اقوام دور و دوردست‌تر افسانه‌هایی مشابه آن و متعلق به هزاران سال پیش وجود دارد. در ایران به مناسبت سردی مناطق، طوفان آب به طوفان برف و کشتی نوح به باغ زیرزمینی «ور» که به امر جمشید بنا نهاده شد، مبدل گشته است؛ امّا خطوط اصلی داستان‌ها همه یکی است: طوفانی سهمگین سراسر گیتی را فرامی‌گیرد و تمام موجودات زنده را به وادی عدم می‌کشد و بر اثر وقوع پیش‌بینی یا معجزه‌ای گروهی معدود از آن رهایی می‌یابند.

شاید چنین تصور رود که در آن روزگاران، عقل بشر دوران کودکی خویش را می‌پیمود و مرغ تیزبال و دورپرواز تخیّل از ضعف و ناتوانی خرد استفاده کرده

دلیل افسانه‌پردازی مردم قدیم جهل آنان بوده است

قلمرو او را تحت سلطه‌ی خویش آورده و به نقض و ابرام و توجیه و تعلیل مسائلی که حل آن‌ها کار عقل دوراندیش و خرد خرده‌بین است پرداخته بود. اگر چنین توجیهی درست باشد، باید به موازات رشد نیروی عقلانی و پدید آمدن داستان‌های گوناگون رفته رفته داستان‌سرایی و افسانه‌سازی، سرزمین‌های تسخیر شده‌ی خود را ترک گوید و از پهنه‌ی میراث‌های معنوی بشر بیرون رود.

قصه‌هایی چون سلامان و ابسال و حیّ‌بن یقظان نتیجه‌ی عقل و حکمت است

امّا خوش‌بختانه چنین نیست. عقل بشر، هر روز گامی تازه در راه رشد و توسعه نهاد بی آن که به محبوبیت افسانه و رغبت افراد بشر بدان خللی وارد آید مغزهای بزرگی نظیر ابن سینا و شهاب‌الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق نیز برای بیان فکرهای دقیق و اندیشه‌های باریک خویش قالب افسانه برگزیدند و حکیمان نیز سرانجام بدان روی آوردند. قصه‌هایی نظیر حیّ‌بن یقظان، سلامان و ابسال، قصة‌الغربة‌الغریبه و نظایر آن محصول روی آوردن پیروان خرد و اصحاب عقل و حکمت به افسانه است.

در اروپای پس از رنسانس نیز افسانه ارزش و اهمیت داشت

پس از رستاخیز علمی و فرهنگی اروپا و رشد و توسعه‌ی عظیمی که دانش‌های تحققی و علوم ریاضی و طبیعی در دوره‌ی رنسانس و بعد از آن یافت، باز هم افسانه اهمیت و اعتبار خویش را از دست نداد. امروز هم که بشر مشکل درک ماهیت ماده و نیرو را حل کرده و خود را برای دست یافتن به جهان‌های دور و پرواز به فضای میان ثوابت و سیارات آماده کرده است، باز داستان و افسانه به همان اعتبار و اهمیت روزگاران گذشته، دوران‌های جهل و بی‌خبری بشر، باقی مانده است؛ بلکه شاید بتوان گفت بیش از آن اعصار مورد توجه و اعتناست.

توجه‌ویژه‌دنیای امروز به‌ادبیات و اعطای جوایز

امروز، در دنیا ادبیات به شعر و داستان و نمایش‌نامه اطلاق می‌شود و به داستان‌سرایان و نمایش‌نامه‌نویسانی که در کار خود توفیقی عظیم یابند، جایزه‌های کلان داده می‌شود و گمانْ نمی‌رود که نوشتن رمانی دل‌پذیر و قابل توجه و شایسته‌ی اعتنای ابنای عصر، کمتر از کشفی تازه در رشته‌های مختلف علوم رسمی (مانند فیزیک و شیمی و ریاضیات و پزشکی) مورد تقدیر و تحسین واقع شود و برای خالق خود مقام معنوی و افتخاری کمتر از مقام و افتخار مخترعان و کاشفان بزرگ پدید آورد.

امروز نیز داستان و نمایش‌نامه، برای تبلیغ و پیش‌بردن مقاصد سیاسی و

استفاده‌ازنمایش و داستان برای پیش‌برد مقاصد سیاسی و اجتماعی

اجتماعی و به کرسی نشاندن افکار و مکتب‌های فلسفی سلاحی قاطع و شمشیری برنده است.

دوجنبه‌ی عقل‌و احساس و تعقل وتخیّل ذهن‌بشر

علت این امر نیز روشن است. تا روزی که ذهن بشر از دو جنبه‌ی عقل و احساس، ادراک و انفعال، تعقل و تخیّل ساخته شده است، علوم با یک جنبه‌ی ذهن و ادبیات با جنبه‌ی دیگر آن سروکار دارند و پیش‌رفت هیچ یک از آن دو نمی‌تواند سدّی در راه توسعه و ترقی دیگری ایجاد کند. این است راز اصلی اعتنا و توجه مردم قرون و اعصار مختلف به داستان و افسانه.

ظریف‌تر و باریک‌تر شدن تخیّل بشر به موازات رشد عقلی

امّا درین مقام از ذکر این نکته نمی‌توان گذشت و آن این است که با ترقی و تکامل معنوی بشر، همان گونه که دامنه‌ی مدرکات او وسعت یافت و به «حقایقی» باریک‌تر و دقیق‌تر از آنچه در دسترس بشر اولیه بود دست یافت، تخیّل وی نیز لطیف‌تر و ظریف‌تر شد و افسانه که روزی از مشتی وقایع خارق‌العاده و دور از طبیعت و واقعیت تشکیل می‌شد، رفته رفته به زندگی نزدیک‌تر شد و لباس اوهام و پندارهای ماخولیایی را از تن بیرون کرد و به شکل تازه جلوه‌گری آغاز نهاد.

## امّا چه سودی از مطالعه‌ی افسانه‌های باستانی و اساطیر کهن می‌توان جست؟

مطالعه‌ی افسانه‌های کهن ملل، ارتباط تمدن‌ها ونوع آن‌ها را مشخص می‌کند

گفتیم که افسانه قرن‌ها پیش از آغاز زندگانی تاریخی بشر پدید آمده است؛ از همین روی تنها روزنه‌ی نورانی و پرتو روشنگری است که به تاریک‌خانه‌ی قرون و اعصار قبل از تاریخ می‌تابد. پی‌بردن به آداب و رسوم و سنن و عقاید دینی و اجتماعی اقوام و قبایل ماقبل تاریخ، روان‌شناسی تیره‌های باستانی، اطلاع یافتن از آرمان‌ها و تمایلات این اقوام تنها از راه مطالعه‌ی افسانه‌های کهن آنان میسر است. هم‌چنین مطالعه‌ی افسانه‌ها و تطبیق و سنجش افسانه‌های مشابه اقوام مختلف با یک‌دیگر تنها اماره و قرینه‌ای است که از مراوده‌ی مستقیم یا غیرمستقیم آنان با یک‌دیگر، در دوران‌های بسیار کهن پرده برمی‌دارد.

پی‌بردن به تأثیر ادیان بریک‌دیگر از طریق افسانه

از این گذشته تقریباً تمام دین‌های بشری با افسانه آمیخته است و یکی از مهم‌ترین راه‌های کشف تأثیر دینی در دین دیگر و اقتباس پیامبری از پیامبران سلف خویش مطالعه‌ی افسانه‌های مشابه دینی است.

گمان می‌رود که همین مختصر اشارت برای بازنمودن اهمیت انکارناپذیر افسانه‌ها در مطالعات تاریخی و روان‌شناسی و جامعه‌شناسی کافی باشد و چون موضوع بحث ما «مطالعه در داستان‌های عامیانه‌ی فارسی» است بیش از این به مقدمات نمی‌پردازیم و حتی درباره‌ی سوابق فن داستان‌نویسی و افسانه‌سرایی در ایران و این‌که چه کسی نخستین بار افسانه گفت و داستان سرود و چه کتاب‌هایی در قدیم، در دوران‌های پیش از غلبه‌ی اسلام در بین نیاکان ما رواج داشته است سخن نمی‌گوییم و از حاشیه به متن می‌پردازیم.

مراد ما مطالعه در داستان‌های عامیانه‌ی فارسی است و نتایجی که از نظرهای مختلف می‌توان از چنین مطالعه‌ای انتظار داشت.

**امّا پیش از ورود در این بحث آیا تعریف درستی از داستان و توصیف دقیقی از «داستان عامیانه»، در دست داریم؟**

درهم‌آمیختگی تعریف قصه، افسانه اسطوره، حکایت، نقل و...

در زبان فصیح و شیرین ما چند کلمه مترادف داستان وجود دارد: قصه، افسانه، حکایت، سرگذشت، حسب حال، نقل، اسطوره و غیره. امّا آیا این کلمات از نظر معنی تا چه اندازه با یک‌دیگر مشترک‌اند و تا چه حد اختلاف دارند؟ در این باب هیچ داوری درستی نمی‌توان کرد: افسانه یک‌جا به معنی ضرب‌المثل، جای دیگر به معنی داستان عاری از حقیقت و خیالی و در مقامی دیگر به معنی معروف و مشهور استعمال می‌شود. شیخ اجل سعدی در یک بیت حکایت را به دو معنی توصیف واقعی و حقیقی و افسانه‌ی خیالی و عاری از حقیقت استعمال می‌کند:

حکایتی ز دهانت به گوش هوش من آمد
دگر حدیث دو عالم حکایت است به گوشم

تنوع طلبی شاعران دلیل آمیختگی تعاریف قصه و افسانه و حکایت است

شاید یکی از علل این توسّع و استعمال لغات به معانی غیردقیق و مبهم، همین تنوع‌طلبی شاعران باشد. در هر حال، امروز به هیچ روی نمی‌توانیم با توجه به میراث ادبی گذشته، حدّ و رسمی دقیق برای هر یک از این لغت‌ها تعیین کنیم. این کاری است که فرهنگستان ایران در آینده باید نسبت به این گونه مترادف‌ها انجام دهد و هر یک را به مفهومی خاص و دقیق اختصاص دهد (چنان‌که در زبان‌های اروپایی مدت‌هاست این کار صورت گرفته و مثلا هرگز fable به جای conte یا rècit استعمال نمی‌شود).

از این روی اگر در عنوان این گفت‌وگو لفظ «داستان» برگزیده شده است، هیچ وجه ترجیح خاصی نسبت به دیگر مترادفات خویش ندارد.

تفاوت کیفی و کمّی قصه‌های فارسی

امّا اگر در کیفیت داستان‌های ایرانی بنگریم، نیز دگرگونی‌ها و اختلافات بسیار در آن‌ها می‌بینیم. این داستان‌ها از لحاظ کمیت، از قصه‌ی چند سطری شروع شده به داستان‌های بسیار عظیم چند صدهزار کلمه‌ای پایان می‌یابد.

قصه‌ی «خاله سوسکه» و «کک به تنور» برای خود داستانی است، گو این‌که محتوای آن از یکی دو صفحه تجاوز نمی‌کند و در عین حال داستان‌های «رموز حمزه» و «معزنامه» که اولی از هزار و دومی از ده‌هزار صحیفه‌ی بزرگ متجاوز است هم وجود دارد. این داستان‌ها به صورت‌های گوناگون منظوم و منثور، با نظم و نثر عالی ادبی یا ساده و عامیانه در موضوعات مختلف حماسی، دینی، عشقی، جنگی، مکر زنان، جوان‌مردی و عیّاری، سرگذشت‌های جادوان و دیوان و پریان تحریر شده است.

صفت عامیانه برای داستان

صفت عامیانه نیز مانند موصوف خویش (داستان) لفظی غیرعلمی و عاری از مفهوم دقیق و روشن است. از میان این انبوه داستان‌های کوتاه و دراز، کدام دسته را می‌توان داستان عامیانه خواند و آیا برای اطلاق این صفت، باید محتوای داستان یا سبک نگارش آن یا هر دو را مورد توجه قرار داد؟

محتوای داستان یا سبک نگارش آن تعیین‌کننده‌ی عامیانه بودن داستان است

به عبارت دیگر آیا داستان عامیانه داستانی است که موضوع آن باب پسند عامه باشد (ولو آن‌که به نثر فصیح ادبی نگاشته شده باشد) یا آنچه به سبک عوام و با نثر (یا شعر) عامیانه نگارش یافته باشد (ولو آن‌که موضوع آن مورد قبول خاطر خواص نیز قرار گیرد) و یا آن‌که هر دو شرط را باید در اطلاق چنین صفتی به داستان مورد توجه قرار داد؟

وجود دو عامل سبک و محتوا در قصه‌ها

درین باب نیز داوری قطعی دشوار است. چه بسیار قصه‌های تخیّلی و عاری از حقیقت و دارای محتوای عامیانه می‌توان یافت که با نثر یا نظمی دقیق و فصیح و شیوا تحریر شده است (مانند سندبادنامه، بهار دانش، هزارویک شب و غیره). عکس قضیه نیز صادق است. از این گذشته بعضی از داستان‌ها هست که به هر دو شیوه نگاشته شده و تحریر ادبی و تحریر عامیانه‌ی آن هر دو در دست است (مانند بختیارنامه).

به طور خلاصه هیچ معیار دقیقی برای سنجش عامیانه یا ادبی بودن داستانی

نبود معیاری مشخص برای سنجش عامیانه یا ادبی بودن داستان‌ها

وجود ندارد. بعضی از شاهکارهای ادبی ایران تحریری عامیانه دارد (مانند رستم‌نامه که تحریری است منثور از سرگذشت رستم در شاهنامه) و بعضی دیگر از همین گونه آثار است که با وجود داشتن ارزش فوق‌العاده‌ی ادبی مورد توجه عامه مردم است (مانند سام‌نامه‌ی خواجو، گرشاسپ‌نامه‌ی اسدی، شاهنامه‌ی فردوسی و حتی خمسه‌ی نظامی که کتابی دشوار است و با این همه در بین افراد ساده‌ی ایلات و عشایر خواستاران و خوانندگان فراوانی دارد).

صفت «فارسی» را نیز از این جهت به موضوع مورد بحث افزودیم که شامل تمام داستان‌های عامیانه‌ای که به این زبان ـ خواه در ایران و خواه در خارج از ایران (هندوستان، آسیای صغیر، ماوراءالنهر و غیره) ـ تحریر شده است بشود.

داستان‌های عامیانه‌هم‌محتوا و هم سبک ساده‌ی عامیانه دارد

اینک می‌گوییم که با وجود تمام این لا و نعم‌ها، بعضی داستان‌ها هست که بی‌هیچ شک و ریب «داستان عامیانه» به شمار می‌آید و آن‌ها داستان‌هایی است که هم محتوای عامیانه داشته باشد و هم به سبک ساده‌ی عامیانه، به زبان نقالان و قصه‌خوانان، نگاشته شده باشد. درباره‌ی هر یک از داستان‌هایی نیز که واجد یکی ازین دو صفت هستند باید جداگانه تصمیم گرفت، یا آن‌ها را با تصریح کردن به خصوصیت‌هایی که واجد هستند مورد بررسی قرار داد.

## موضوع داستان‌های عامیانه

موضوع داستان‌های عامیانه‌حماسی، عاشقانه، دینی، عیّاری یامربوط به‌جانوران‌است

چنان‌که مذکور افتاد، این داستان‌ها موضوع‌های گوناگون دارند. بعضی از آن‌ها داستان‌های حماسی و پهلوانی، برخی قصه‌های عاشقانه و گروهی دیگر از افسانه‌های دیوان و جادوان و عفریتان و دسته‌ای از افسانه‌های دینی یا مذهبی، قصه‌ی پیامبران و اولیای دین، معجزات و خوارق عادات منقول از ائمّه و رسل، قصص قرآن کریم و شرح و تفسیر آن، شرح عجایب مخلوقات و موجودات روی زمین، قصه‌هایی که قهرمانان آن جانوران‌اند، نوادر حکایات و سیر و سرگذشت‌ها، داستان‌هایی مربوط به جوان‌مردی و جوان‌مردان یا قصه‌های عیّاران و طرّاران و دزدان و کیسه‌بُران و نظایر آن‌هاست. بر این قبیل کتاب‌ها باید کتب نیمه‌تاریخی را افزود. مراد از این کتاب‌ها داستان‌هایی است که قهرمانان و یا قهرمانان آن وجود واقعی تاریخی دارند؛ امّا زندگی ایشان در پوششی از افسانه پوشیده شده است. درین قبیل داستان‌ها گاهی حتی رئوس وقایع و حوادث و

سرفصل‌های اصلی داستان نیز با منقولات تاریخ منطبق است؛ امّا شرح حادثات رنگ افسانه به خود می‌گیرد. ازین گونه کتاب‌هاست ابومسلم‌نامه، تیمورنامه، اسکندرنامه، قصه‌ی امیرالمؤمنین حمزه، مختارنامه و مانند آن‌ها؛ ضمناً در این گونه کتاب‌ها گاهی حوادث به افسانه بسیار نزدیک است (مانند اسکندرنامه و قصه‌ی حمزه) و گاه با تاریخ بیشتر قرب جوار و همانندی و همسایگی دارد (مانند ابومسلم‌نامه‌و مختارنامه).

...سیم داستان‌ها به تاریخی ونیمه تاریخی

همان‌گونه که داستان‌های فارسی از لحاظ حجم و از نظر موضوع و شیوه‌ی نگارش در منتهای اختلاف هستند، گویندگان و شنوندگان آن‌ها را نیز طبقات مختلفی تشکیل می‌دهند.

گوناگونی طبقات شنوندگان و گویندگان داستان‌ها

گروهی عظیم از طالبان قصه‌ها کودکان‌اند و این گروه شنونده نیز در سنین مختلف طالب انواع گوناگون قصه‌ها هستند. کودکان اندک‌سال ودبستان ندیده، بیشتر به قصه‌هایی راغب‌اند که جنبه‌ی «متل» و «ترانه» در آن قوی‌تر از نقل واقعه است و آنچه در این گونه قصه‌ها شنونده را جذب می‌کند، نه معنی نهفته در آن، بل آهنگ و موسیقی قصه است که تارهای ظریف روح حساس و ساده‌ی کودکان خردسال را به بازی می‌گیرد و آنان را مسحور جریان موزون نقل قصه و آهنگ یک‌نواخت آن می‌کند. متل‌هایی نظیر «دویدم و دویدم» از این گروه در شمارست.

کودکان متل‌ها و ترانه‌ها را دوست دارند

هر چه سن کودکان بالاتر می‌رود، خاصه در هنگامی که قدم به دبستان می‌گذارند، بیشتر طالب معنی قصه و فهم و درک مقدمات و نتایج داستان می‌شوند. برای کودکان هفت تا نه ساله قصه‌هایی بیشتر جالب است که هم در آن معنی داستانی جالبی مندرج باشد و هم خالی از آهنگ نباشد. ازین گونه قصه‌ها می‌توان قصه‌ی «کک به تنور» و «خاله سوسکه» و «آقا موشه» را نام برد که در آن عبارت‌ها چند بار تکرار می‌شود و در عین حال داستان حادثه‌ای راکه دارای آغاز و انجامی روشن است بازمی‌گوید.

رفته رفته، با پای نهادن به سنین بالاتر، رغبت کودکان از آهنگ کلام گوینده به «انتریگ» و تحریک داستان و گره‌های داستانی و گره‌گشایی‌های آن معطوف می‌گردد. امّا درین سنین نیز هنوز کودکان آن مایه سواد و اطلاع را ندارند که خود به روانی و آسانی داستانی را از روی کتاب بخوانند و از معنی آن لذت ببرند.

کودکان در مراحل بالاتر به عوامل و عناصر داستان نیز توجه می‌کنند

درین دوران نیز کودک بیشتر راغب است که قصه را از دهان گوینده‌ای با آب و تاب بسیار و شاخ و برگ فراوان بشنود و در تحت تأثیر لذت‌بخش و سکرآور آن رفته رفته پلک‌هایش سنگین گردد و به خواب عمیق و سنگینی که مقتضی این سن و سال و جست و خیزهای آن است فرورود.

داستان‌های شفاهی اغلب از زبان زنان نقل شده است

گفتیم که این گونه قصه‌ها بیشتر به صورت شفاهی نقل می‌شود و شنونده‌ی آن بیش از خواننده است. روایت این قصه‌ها بیشتر در عهده‌ی زنان و خاصه زنان سال‌خورده و خدمت‌کاران کلان‌سال خانواده‌هاست که کودکان را گردمی‌آورند و برای آنان، با مهربانی و عطوفتی که مخمر طبع لطیف و احساس دقیق زنان است داستان ساز می‌کنند.

صبحی مهتدی جمع‌آوری‌کننده‌ی داستان‌های عامیانه

خوش‌بختانه چند سالی است که این نوع داستان‌ها مورد توجه واقع شده و بسیاری از آن‌ها به همت آقای صبحی مهتدی گردآوری گردیده و لباس طبع پوشیده است؛ گو این که هنوز بسیاری ازین داستان‌ها در نهان‌خانه‌ی ضمیر راویان کهن‌سال آن‌ها نهفته است و با اشاعه‌ی وسایل جدید تفنن و تفریح از قبیل رادیو و تلویزیون و سینما و تئاتر بیم آن می‌رود که این گنجینه‌ی گران‌بهای فرهنگ توده، با راویان آن به گور رود و گرد عدم و فراموشی بر آن افشانده شود.

داستان‌های مکتوب را جوانان و زنان و مردان عاقل و کامل می‌خوانند

پس از این دسته از قصص، نوبت به داستان‌هایی می‌رسد که ثبت دفتر شده و در کتابی تدوین گردیده است. نظر ما نیز در مطالعه‌ی داستان‌های عامیانه‌ی فارسی، بیشتر بدین‌گونه قصه‌ها معطوف است. خوانندگان یا شنوندگان این‌گونه داستان‌ها را نوجوانان و جوانان و مردان و زنان عاقل و کامل، و حتی کسانی که به سن کهولت و شیخوخیت رسیده‌اند، تشکیل می‌دهند.

این قبیل داستان‌ها نیز، بر حسب نوع رواج و اشاعه به دو گروه بزرگ تقسیم می‌شوند:

تقسیم داستان‌ها از نظر اشاعه و مکان قرائت به نقالی و غیر نقالی

۱ ـ داستان‌هایی که در اماکن عمومی و قهوه‌خانه‌ها از روی آن‌ها نقل گفته می‌شود. گرچه این دسته از داستان‌ها را می‌توان در خانه و از روی کتاب هم در مطالعه گرفت، امّا بیشتر مردم به شنیدن آن بیش از خواندن علاقه‌مند هستند و میل دارند که در محفلی گردآیند و قصه‌خوانی با آداب و رسوم خاص این کار (که ظاهراً سابقه‌ی بسیار کهن دارد) آنرا بر ایشان القا کند.

در میان این گونه داستان‌ها شاهکارهای بزرگ ادبی و حماسه‌ی ملی ایران نیز

داستان‌های حماسی و نقل آن‌ها در قهوه‌خانه‌ها

یافت می‌شود. هم اکنون شاهنامه‌ی فردوسی رایج‌ترین کتابی است که از روی آن در قهوه‌خانه‌ها نقل می‌گویند و در این کار قسمت داستانی شاهنامه، یعنی از پادشاهی کیومرث تا حمله‌ی اسکندر بیشتر مورد نظر است و ازین قسمت عظیم شاهنامه نیز بیشتر داستان‌هایی نظیر داستان زال و رودابه، منیژه و بیژن، جنگ دوازده رخ، رستم و اسفندیار، رستم و سهراب مورد توجه است و حق این است که داستان رستم و سهراب ازین لحاظ بر دیگر داستان‌ها برتری دارد.[1]

نقل سام‌نامه، گرشاسب‌نامه و حسین کرد در قهوه‌خانه‌ها

علاوه بر این داستان، در روزگار ما، قصه‌خوانان از روی گرشاسب‌نامه‌ی اسدی، سام‌نامه‌ی خواجوی کرمانی و اسکندرنامه نیز نقل می‌گویند. ظاهراً پیش ازین نقل گفتن از روی کتاب «حسین کرد» نیز رواجی داشته است.

نقل قصه‌ی رموز حمزه در قهوه‌خانه از عصر صفوی

قصه‌ی جهانگشایی‌های حمزه، و خاصه آخرین تحریر آن که به «رموز حمزه» موسوم است، روزگاری رایج‌ترین و معروف‌ترین قصه‌ها برای نقالان بود؛ زیرا هم جنبه‌ی دینی داشت و با سیاست مذهبی شاهان صفوی سازگار می‌نمود و هم تا حد اعلای امکان داستان‌های آن اغراق‌آمیز و عجیب و غریب و دور از واقعیت زندگی بود و چنان‌که ازین پس خواهیم دید، داستان‌های عامیانه در طی قرون بعد از اسلام به تدریج از واقعیت دور و به خیال‌بافی نزدیک می‌شود و رموز حمزه، از لحاظ این خاصیت تا مدت‌های مدید (و شاید تا امروز هم) در درجه‌ی اوّل قرار داشت.

شهرت جماعتی از ناقلان قصه به حمزه‌خوانان

شهرت و محبوبیت رموز حمزه و علاقه‌ی قصه‌خوانان و شنوندگان نسبت بدان تا آن پایه رسیده بود که نام گروهی از نقل‌کنندگان قصه‌ی حمزه در تذکره‌های شاعران و تاریخ‌های دوره‌ی صفوی نقل شده است. از جانب دیگر

---

۱. یکی از شب‌های فراموش‌نشدنی برای قصه‌خوانان و شنوندگان ایشان، شب «سهراب‌کشی» است. درین شب قهوه‌خانه را با تشریفات فراوان می‌آرایند و همه‌ی کسانی که مرتب در مجلس نقل حضور نمی‌یابند، در آن شب حاضر می‌شوند و در ازای این قصه‌ی جان‌سوز مبلغی قابل به نقال می‌دهند. ازدحام و تراکم جمعیت در قهوه‌خانه نیز در چنین روزی به حداکثر می‌رسد. نقال پس از «کشتن سهراب» گریزی نیز به صحرای کربلا می‌زند و روضه می‌خواند و از شنوندگان «اشک می‌گیرد». معروف است که چهل سال پیش در روز سهراب‌کشیِ یکی از نقالان معروف تهران موسوم به مرشد غلامحسین مشهور به «غول‌بچه» هر جای نشستن در قهوه‌خانه ده ریال خرید و فروش می‌شد.

موج شهرت و آوازه‌ی این کتاب حتی سراسر هندوستان و اندونزی و جاوه و مالایا را نیز فراگرفت و مسلمین آن نقاط دوردست نیز این قصه را با شوق و رغبت فراوان به زبان ملی خویش می‌خواندند.[1]

توجه اکبرشاه گورکانی به قصه‌ی رموز حمزه

جلال‌الدین اکبر پادشاه گورکانی هند از شدت علاقه‌ای که بدین قصه داشت دستور داده بود نسخه‌ای از آنرا به بهترین خط بنویسند و با زیباترین نقوش و تصاویر و تذهیب‌ها بیارایند و حتی عبدالنبی فخرالزمانی مؤلف تذکره‌ی میخانه و قصه‌خوان مشهور و متخصص نقل قصه‌ی حمزه ظاهراً به اشاره‌ی اکبر کتابی به نام «دستورالفصحا» در آداب قصه‌خوانی عموماً، و نقل قصه‌ی حمزه خصوصاً، تألیف کرد.

احتمالاً سمک عیّار و داراب‌نامه را قصه‌خوانان نوشته‌اند

از مطالعه‌ی بعضی داستان‌های قدیم‌تر ـ مانند سمک عیّار و داراب‌نامه ـ نیز چنین برمی‌آید که اولاً نسخه‌ی آن‌ها به توسط مردی قصه‌خوان نوشته شده است و ثانیاً مردم برای شنیدن آن‌ها از دهان نقال در مکانی (که کیفیت آن و تشریفاتی که در آن‌جا رعایت می‌شده است تا پیش از دوران شاه عباس صفوی بر ما معلوم نیست) فراهم می‌آمده‌اند.

قصه‌هایی چون هزارویک شب نقالی نمی‌شد

۲ ـ در برابر این قصه‌ها، قصه‌های دیگری وجود دارد که شنیده نشده است کسی از روی آن نقل گفته باشد. علاوه بر این انشای کتاب و عبارت‌های آن نیز حاکی از چنین عملی نیست. بیشتر این گونه کتاب‌ها جدیدتر از کتاب‌های نوع اوّل می‌نماید؛ گو این‌که بعضی از آن‌ها (مانند هزارویک شب) بسیار قدیمی است و تاریخ نسخه‌های اصلی آن‌ها حتی به دوران قبل از اسلام می‌رسد.

فهرست داستان‌هایی که نقالی نمی‌شد

ازین گونه قصه‌ها، علاوه بر هزارویک شب می‌توان از کتبی نظیر ملک‌بهمن، بدیع‌الملک و بدیع‌الجمال، چهل طوطی، سلیم جواهری، چهار درویش، دله

---

۱. در این باب شرق‌شناسان تحقیقات مفصل کرده و نسخه‌های مختلف عربی و فارسی قصه‌ی حمزه را با ترجمه‌هایی که از آن به زبان‌های جاوه‌ای و مالایایی وجود دارد، سنجیده و کتاب‌هایی در این زمینه پرداخته‌اند، کتاب معروف Van Ronkel موسوم به De Roman van Amir Hamza چاپ بریل (سال ۱۸۹۵ م.) یکی از معروف‌ترین این قبیل تحقیقات است و علاوه بر آن بحث‌های مفصل دیگری دربن باب در مجله‌ی تحقیقات آسیایی، مجله‌ی جدید آسیا و دیگر مطبوعات شرق‌شناسان انتشار یافته است که دربن مختصر مجال ذکر یکایک آن‌ها نیست.

مختار، حاتم طایی و نظایر آن نام برد. امیرارسلان نیز اگرچه برای نقل گفتن در خوابگاه ناصرالدین شاه تهیه شده بود، امّا از آن پس هیچ‌کس از روی آن نقل نگفته است.

قرائت کتاب‌های قصه در جمع

این گونه کتاب‌ها را خواننده خود می‌خواند و گاه گروهی نیز گرد وی فراهم می‌آیند و به عبارت‌های کتاب که با صدای بلند خوانده می‌شود گوش فرامی‌دارند (این ترتیب گوش کردن قصه با شنیدن نقل فرق دارد). درین مورد نیز بعضی اوقات زنان کهن‌سال قصه را از بر می‌کنند و تمام و کمال ـ البته بدون رعایت تشریفات و رسوم نقالان و قصه‌خوانان ـ آن‌را نقل می‌کنند و نگارنده خود چند تن از زنان را دیده است که امیرارسلان را از حافظه‌ی خویش بدون هیچ کسر و نقصان با عبارت‌های بسیار نزدیک به عبارت اصلی کتاب نقل می‌کنند.

از قصه‌های مکتوب، یک قسم فرعی دیگر نیز وجود دارد و آن قصه‌هایی است نسبتاً کوتاه که در مکتب‌خانه‌ها به عنوان «کتاب درسی» و برای آموختن خواندن خط و زبان فارسی به نوآموزان تدریس می‌شده است. ازین گونه داستان‌هاست قصه‌های منظوم موش و گربه، عاق والدین، سنگ‌تراش، جام و قلیان، خضر و الیاس و نظایر و اشباه آن.

لازم به توضیح نیست که از «داستان‌های عامیانه‌ی فارسی» آنچه مطمح نظر ماست همین دو قسم قصه‌ی اخیر ـ قصه‌های مکتوبی که از زبان قصه‌گویان شنیده یا از روی کتاب خوانده می‌شده است، می‌باشد.

## منشأ داستان‌های عامیانه

با آن‌که قسمت اعظم داستان‌های عامیانه جنبه‌ی حماسی و اصل ایرانی دارد، امّا باز می‌توان آن‌ها را به قسمت‌های گوناگون ذیل منقسم ساخت:

انواع داستان‌های عامیانه

۱ ـ قصه‌های ایرانی که زاده‌ی تخیّل قصه‌گویان ایرانی است.

۲ ـ داستان‌هایی که اصل و ریشه‌ی هندی دارد و از سنسکریت ترجمه شده است.

۳ ـ قصه‌هایی که منشأ آن حماسه‌ی ملی و داستان‌های دینی ایران باستان است.

۴ـ قصه‌های دینی و مذهبی.
۵ـ قصه‌هایی که منظور از آن گرفتن نتیجه‌ی اخلاقی و تربیتی و دادن اندرز و پند است.
۶ـ علاوه بر این‌ها گاه‌گاهی شرق‌شناسان نیز به منظور تفنن ـ یا به علل دیگر ـ قصه‌هایی به سبک افسانه‌های مشرق زمین انتشار داده‌اند. داستان معروف «الف‌النهار» اثر پتیس دولاکروا Petis De Lacroix یکی از داستان‌هایی است که به تقلید هزارویک شب تألیف شده و علت این کار مشاهده‌ی رونق و رواج و محبوبیّت خارق‌العاده‌ی ترجمه‌ی هزارویک شب به زبان‌های اروپایی بوده است.

این کتاب در دوران سلطنت مظفرالدین شاه به فارسی ترجمه شده و در همان روزگار به طبع رسید.

قصه‌های مذکور به دو گروه عظیم داستان‌های منظوم و منثور تقسیم می‌شوند. بر طبق تحقیقاتی که تاکنون صورت گرفته است هر افسانه‌ی منظوم، نخست تحریری به نثر داشته و شاعری آن‌را به نظم آورده است و کمتر اتفاق می‌افتد که شاعری خود داستانی را بسازد و از منبع تخیّل خویش آن را به زبان شعر به بیاض آورد.

علت منظوم ساختن قصه‌ها ـ صرف نظر از شهرت و آوازه‌ای که شاعر ازین کار چشم دارد ـ این است که زبان نظم دلاویزتر و مؤثرتر است و گذشته از آن، قصه‌ی منظوم را بهتر می‌توان به ذهن سپرد.

نخستین آثار منظوم مهم به زبان فارسی دری، قصه‌ها بوده است. منظومه‌ی کلیله و دمنه و سندبادنامه‌ی رودکی و شاهنامه‌ی مسعودی، جزو قدیم‌ترین آثار ادبی منظوم فارسی است که از سوء حظ به تاراج حادثات رفته و از آن‌ها جز بیت‌هایی پراکنده در فرهنگ‌ها بر جای نمانده است.

داستان‌های منظوم نیز گاهی دارای ارزش فوق‌العاده‌ی ادبی است (مانند شاهنامه‌ی فردوسی و ویس و رامین فخرالدین اسعد و گرشاسپ‌نامه‌ی اسدی و پنج مثنوی نظامی گنجوی و غیره) و گاه داستان‌های عامیانه به توسط شاعری کم‌سواد و عاری از ذوق و بضاعت ادبی به نظم آمده است (مانند فلک‌ناز و خورشیدآفرین، خرّم و زیبا، حیدربیگ، منظومه‌ی جدید ورقه و گلشاه و نظایر

آن‌ها).

داستان‌های منثورکارخواندن و نتیجه‌گیری را برای طبقه‌ی کم‌سواد امکان‌پذیر می‌سازد

بعضی اوقات هم کار به عکس می‌شود: چون خواندن شعر به سواد بیشتر نیاز دارد، و از سوی دیگر شاعر خواه ناخواه به اقتضای ضرورت شعر و رعایت وزن و قافیه گاهی مطلب را بیش از حد ایجاز و اختصار دراز می‌کند و یا در مقام توصیف‌ها به هنرنمایی می‌پردازد و از هر واقعه نتیجه‌ای عبرت‌انگیز و پندآمیز می‌گیرد، برای خوانندگانی که مرادشان اطلاع یافتن از مُرّ حوادث و حاقّ مطلب و چارچوبه‌ی اصلی داستان است، تحریری به نثر از روی داستانی منظوم صورت می‌گیرد. ازین گونه تحریرهاست رستم‌نامه (که قبلاً مذکور افتاد) و هفت پیکر منثور بهرام گور (که ظاهراً از ترکی استانبولی به فارسی ترجمه شده است).

* * *

گفتیم که نظر اصلی ما درین گفت‌وگو بیش‌تر معطوف به قصه‌هایی است که به صورت کتاب درآمده و برای شنوندگان نقل یا از روی کتاب خوانده می‌شده است.

یکی از مسائل قابل تأسف این است که تا قبل از دوران صفوی از کیفیت نقالی و قصه‌خوانی و این‌که این کار با چه تشریفات و آداب و رسوم و در چه نوع اماکنی صورت می‌گرفته است تقریباً هیچ اطلاع نداریم.

نقش قصه‌خوانان در تغییر و جهت‌دهی فکر شنوندگان

شاید امروز این کار چندان مهم به نظر نیاید، امّا اگر بدین نکته توجه کنیم که در قرون گذشته، گوش فرادادن به قصه‌های نقالان، یکی از چند نوع محدود و منحصر تفریح و وقت‌گذرانی بوده است و در نظر داشته باشیم که قصه‌خوان با زبان سخنگو و فصاحت و بلاغت فطری و اکتسابی خویش می‌توانسته است مسیر فکری شنوندگان خود را تغییر دهد بیشتر به اهمیت آن وقوف می‌یابیم.

«سلسله‌ی عجم» مأمور رسمی دولت صفوی و ناظر بر کار قصه‌خوانان

بیهوده نیست که در دوره‌ی صفوی یک سلسله‌ی رسمی تصوف به نام «سلسله‌ی عجم» با تشکیلات و تشریفات مفصل و دستگاهی عریض و طویل برای نظارت در کار قصه‌خوانان و شعبده‌بازان و اهل معارک و به طور خلاصه کسانی که اجتماعی از مردم را در گرد خویش داشتند تشکیل شد و شخصی به نام «نقیب» که مأمور رسمی دولت بود، در رأس این سلسله قرار گرفت تا به کسانی که می‌خواهند وارد این گونه کارها شوند اجازه‌ی ادامه کار بدهد و فعالیت آن‌ها را زیر نظر داشته باشد.

بی اطلاعی از کار قصه‌خوانان قبل از صفویه

بی هیچ شک و تردید، قصه‌خوانی پیش از دوران صفوی نیز دارای همین اهمیت و اعتبار و تأثیر اجتماعی بوده است و واقعاً غبنی فاحش است که امروز ما از کیفیت کار و طرز تربیت و حدود افکار و اطلاعات و میزان تأثیر اجتماعی این گونه کوچک‌ترین اطلاعی نداریم.

بحث بیشتر درین زمینه، ما را از موضوع منحرف می‌کند. آنچه ازین مقدمه می‌توان نتیجه گرفت این است که چون تا پیش از اختراع فن چاپ و کاغذسازی، تهیه‌ی کتاب و کاغذ و نوشتن و نسخه‌برداری از کتاب‌ها برای هر کس ـ خاصه برای عامه‌ی مردم و طبقات پیشه‌ور ـ مقدور و میسر نبود، خواندن قصه از روی کتاب نیز برای مردم مشکل بلکه ناممکن بود؛ چه طبقاتی که با کتاب و درس و بحث سروکار داشتند یا در زمره‌ی علما و یا از گروه دیوانیان و شاعران و حکیمان بودند و اینان زیاده رغبتی به گذرانیدن وقت با خواندن قصه‌های «عوام» نشان نمی‌دادند و خواستاران این گونه قصه‌ها نیز آن بنیه‌ی مالی و امکان معنوی را نداشتند که بتوانند صرفاً به منظور گذرانیدن چند ساعتی از وقت خویش دفتری از قصه‌ها و افسانه‌ها فراهم آورند. ازین روی چنین به نظر می‌رسد که در روزگار گذشته، بیشتر قصه‌ها از طریق روایت شفاهی و از زبان قصه‌خوانان به مردم انتقال می‌یافت و تنها در خانه‌ی امیران و رجال و مردم متمکن امکان آن وجود داشت که کتاب قصه‌ای یافت شود و ساعتی از وقت صاحب آن را بگذراند.

مشکلات نسخه‌برداری برای قصه‌خوانان

حصر نسخه‌ها در خانواده‌های ثروتمند

اغلب قصه‌ها برای نقل گفتن تهیه می‌شدند

بدین جهت باید پنداشت که غالب داستان‌های کهن، برای نقل گفتن تهیه و تدوین شده است و داستان‌هایی نظیر ابومسلم‌نامه و سمک عیّار و داراب‌نامه و قران حبشی، همواره از جانب قصه‌خوانان نقل می‌شده است.

نقل قصه اغلب جنبه‌ی ملی داشته است

در آغاز کار داستان‌های ایرانی بیشتر جنبه‌ی ملی داشته و اگر اصولی از دین و آیین نیز در آن‌ها راه می‌یافته است، بیشتر از جمله اصولی بوده است که در هر دینی مطاع و متبع و مورد احترام است، مانند جوانمردی، راست‌گویی، عدالت، عفت، تقوا، شجاعت، بخشندگی و نظایر آن و نویسنده‌ی داستان (که در عین حال گوینده‌ی آن نیز بوده است) با شور و هیجان بسیار این گونه صفات را که مظاهر عالی انسانیت است می‌ستاید و چنان درین عقیده راسخ و صادق است که سخن او آب در چشم خواننده می‌گرداند و وی را به هیجان می‌آورد.

بعدها جنبه‌های دینی‌به‌داستان‌ها افزوده شد

رفته رفته، جنبه‌های دینی، بر جنبه‌ی ملی و قهرمانی و اخلاقی داستان برتری می‌جوید و آن‌ها را تحت‌الشعاع خویش قرار می‌دهد. یکی از شواهد این موضوع، داستان ابومسلم‌نامه است. قهرمان این قصه‌ی جالب سردار معروف ایرانی ابومسلم خراسانی است که فداکاری‌های وی در نظر هموطنانش قدر و ارج بسیار داشت (و دارد) و در نتیجه زندگانی افتخارآمیز او در داستانی تدوین شد و ابومسلم به صورت یکی از قهرمانان افسانه‌ای مورد ستایش عامه‌ی مردم قرار گرفت.

اشاره به ابومسلم‌نامه و آمیختگی جنبه‌های ملی و دینی

در ابومسلم‌نامه جنبه‌ی دینی و ملی به یک‌دیگر آمیخته است، ابومسلم در عین این‌که به خون‌خواهی شهیدان کربلا قیام می‌کند و در نظر دارد که به فرمان‌روایی مروان و مروانیان پایان دهد و سبّ مولای متقیان را بر سر منابر موقوف سازد[1]، پیش از هر چیز سرداری مردانه و جوان‌مرد است که ظلم را تحمل نمی‌کند و به هیچ قیمتی با ستمگر کنار نمی‌آید و به بهای جان خویش به حمایت مظلوم و مبارزه‌ی با ظالم برمی‌خیزد. او از ظالم ـ هر کس که باشد ـ متنفر و با مظلوم ـ از هر صنف و دسته‌ای باشد ـ یار و یگانه است.

## فواید و نتایج مطالعه در داستان‌های عامیانه

داستان‌های عامیانه‌منبع‌غنی مطالعه‌ی زندگی اجتماعی مردم ایران

اگر نخواهیم داستان‌های عامیانه را قسمتی از ادبیات وسیع زبان فارسی به حساب آوریم (و حال آنکه مسلماً بعضی ازین داستان‌ها و خاصه آن‌ها که قدیم‌تر است از نظر ادبی سخت گران‌بهاست) باری بدون شک می‌توان آن‌ها را بخشی مهم از فرهنگ توده (فولکور) در شمار آورد و امروزه مطالعه در فرهنگ توده‌ها یکی از بهترین بخش‌های علومی نظیر مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی تاریخی است و مخصوصاً در کشوری مانند ایران که مورّخان سلف آن اعتنایی به شرح و توصیف زندگانی توده‌ی مردم نداشته‌اند این داستان‌ها اهمیت بیشتری پیدا می‌کند و به صورت منبعی فیاض برای کسب اطلاع در باب زندگانی اجتماعی مردم ایران و آداب و عادات و رسوم و سنن ایشان درمی‌آید.

---

۱. این مطلب واقعیت تاریخی ندارد، چه به سال‌ها پیش از قیام ابومسلم عمربن عبدالعزیز سبّ حضرت مولای متقیان را بر منابر ممنوع کرده بود.

می‌دانیم که در برابر هر دانش رسمی امروزی یک دانش عامیانه نیز بین مردم رواج داشته است و حتی در روزگار گذشته جنبه‌ی وهمی و خرافی بعضی علوم بر جنبه‌ی معقول و علمی آن می‌چربیده است و بعضی دانش‌ها (مانند علم احکام نجوم) یک‌سره بر موهومات و خرافات بوده‌اند. امّا در هر حال، در برابر طب رسمی یک طب عامیانه، در مقابل هندسه و ریاضیات و نجوم رسمی یک هندسه و ریاضی و نجوم عامیانه وجود دارد و در مورد سایر علوم نیز وضع بر همین منوال است. در قلمرو ادب نیز در برابر ادبیات هر ملتی اعم از آثار منظوم و منثور، یک ادبیات توده وجود دارد. نگارنده در سلسله مقالاتی که تحت عنوان «سخنوری» در مجله‌ی سخن انتشار داد، متعرض این نکته شده بود که در میان مردم شاعرانی وجود داشته‌اند که هر یک برای تأمین معاش به پیشه‌ای اشتغال داشته و در ساعت‌های فراغ برای سخنوری شعر می‌سروده‌اند. نام این شاعران در هیچ‌یک از تذکره‌ها نیامده است. امّا در بین سخنوران و مردم ساده‌ای که ذوق شعر خواندن و شعر شنیدن دارند، بسیار مشهور و معروف‌اند. در سایر رشته‌های ادب نیز چنین است. بسیاری شاعران و نویسندگان در میان مردم بوده‌اند که کار ایشان سرودن یا نوشتن داستان‌های عامیانه بوده است و باید انصاف داد که بعضی از آن‌ها مردمی بسیار فصیح و گرم‌سخن و چیره‌زبان بوده‌اند.

وجود دانش عامیانه درمقابل دانش‌های رسمی

شاعران شاغل

بدین ترتیب به جرئت تمام می‌توان در علم سبک‌شناسی، در برابر سبک خواص به سبک عوام قایل شد و قبل از هر گونه تقسیم‌بندی سبک‌ها نخست آن‌ها را به این دو قسمت بزرگ و متمایز از یک‌دیگر تقسیم کرد.

سبک عوام و خواص

متأسفانه در کتاب‌های رسمی سبک‌شناسی، از سبک عوام هیچ‌گونه سخنی در میان نیامده است در حالی که کلک آنان نیز زبانی و بیانی دارد و امروز هیچ ادیب چیره‌دست و سخنور توانایی نیست که سطری چند از داستان سمک عیّار یا داراب‌نامه را در مطالعه گیرد و مفتون فصاحت و گیرایی اسلوب بیان و ظرافت سبک آن نشود!

یادنکردن‌از‌سبک عوام‌در‌مطالعات سبک‌شناسی

خوش‌بختانه داستان‌های فصیح عامیانه، به این دو تا محدود نمی‌شود و به طور قطع و یقین در میان نسخه‌های خطی داستان‌هایی که تا امروز کوچک‌ترین اعتنایی بدان‌ها نمی‌شد، می‌توان نمونه‌های بسیاری از داستان‌ها را یافت که از

لحاظ فصاحت و زیبایی کلام هم‌تراز این دو داستان باشند.

نثر داستان امیرارسلان

همین کتاب امیرارسلان که هنوز یک قرن نیز از تاریخ تصنیف آن نمی‌گذرد، دارای نثری روان و هموار و یک‌دست و فصیح و ساده است. کلمات و جمله‌ها مانند آب روان از پی یک‌دیگر می‌آیند و اگر خواننده نسخه‌ای مصحح و مضبوط از آن در دست داشته باشد، نثر این کتاب را مانند مخمل نرم و روان و هموار و یک‌دست و ساده می‌یابد. نویسنده‌ی امیرارسلان بی‌شک از زبان‌آوری و فصاحتی برخوردار بوده است که مؤلفان امروزی ما ـ خاصه کسانی که در مباحث مشکل و دقیق علمی و فلسفی کار می‌کنند ـ بدان سخت نیازمندند. وی در اقامه‌ی دلایل و اقناع خوانندگان و قهرمانان خویش چنان به گرمی سخن می‌گوید که خواننده در وهله‌ی اوّل متوجه ضعف منطق او نمی‌شود و گوینده را در آنچه بر زبان می‌راند محق و مصاب می‌یابد و تنها بعد از مدتی تفکر است که می‌تواند نقطه‌ی ضعف استدلال‌های او را دریابد.

بی اطلاعی دانشجویان از سبک عوام

امروز طلاب ادب و دانشجویان رشته‌ی ادبیات فارسی درباره‌ی سبک عوام تقریباً هیچ اطلاعی ندارند؛ در حالی که شاید تا پیش از اختراع و رونق یافتن وسایل جدید تفریح و وقت‌گذرانی، این گونه داستان‌های عامیانه کمتر از شاهکارهای درخشان ادبیات ایران خواننده نداشته است. حتی امروز نیز کتاب امیرارسلان در جزء کثیرالانتشارترین کتاب‌های فارسی است و شاید در ردیف پنج کتابی باشد که از لحاظ کثرت انتشار در درجه‌ی اوّل قرار دارند.

طبیعی است که به چنین پدیده‌ی مهمی نمی‌توان بی‌اعتنا ماند. کتاب‌هایی نظیر سمک عیّار، داراب‌نامه، بختیارنامه، ابومسلم‌نامه، بهار دانش، هزارویک شب، آثاری نیست که بتوان در سبک‌شناسی از بیان سبک و بررسی مختصات لفظی و شیوه‌ی بیان آن‌ها چشم پوشید.

علاوه بر این در بعضی از این داستان‌ها فن داستان‌سرایی (تکنیک) نیز تا سر حدّ بهترین و با ارزش‌ترین داستان‌های نویسندگان بزرگ اروپایی ماهرانه و استادانه است. داستان سمک عیّار، یک رمان کامل و تام و تمام است و به تکنیک آن کوچک‌ترین ایرادی نمی‌توان گرفت و در شیوه‌ی داستان‌پردازی آن هیچ نقصی نمی‌توان دید. هیچ حرکت جزئی از نظر نویسنده پنهان نمی‌ماند. هیچ واقعه‌ای زیادی و بیهوده شرح داده نمی‌شود. هیچ مقدمه‌ای بی‌نتیجه بیان

سبک نویسندگی سمک عیّار

نمی‌شود. گاه از مطلبی که در آغاز داستان متعرض آن شده‌اند، در پایان داستان نتیجه می‌گیرند!

داستان‌های عامیانه شایسته‌ی تقلیدند

این دقت نظر و باریک‌بینی داستان‌سرایان (که بدبختانه در قرن‌های اخیر کمتر اثری از آن مشهود است) بسیار با ارزش و قابل مطالعه است. بسیاری از داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی شایستگی آن‌را دارند که سرمشق نویسندگان امروز قرار گیرند و داستان‌سرایان امروز ایرانی، جای آن دارد که در عین توجه به شیوه‌ی داستان‌نویسی اروپایی از تکنیک داستان‌های عالی ایرانی نیز سرمشق گیرند و بنای داستان ایرانی را بر روی آن بنیان‌گذاری کنند.

گنجاندن مسائل اخلاقی و اجتماعی در خلال داستان سمک عیّار

نویسنده‌ی «سمک عیّار» آنچه راکه از نظر اخلاقی و اجتماعی مورد نظر وی بوده، در خلال سطور داستان گنجانیده است (و ما بعضی قسمت‌های کوچک آن را درین گفتار نقل کردیم) بی‌آن که خواننده از مطالعه‌ی آن احساس ملال و دل‌زدگی کند یا چنین پندارد که نویسنده به موعظه کردن و پند دادن وی اشتغال دارد و این درست همان شیوه‌ای است که داستان‌سرایان بزرگ امروزی دنیا از آن پیروی می‌کنند.

برای کسی که استعداد داستان‌سرایی داشته و ذوق و قریحه‌ی خود را وقف این کار کرده باشد، مطالعه‌ی داستان‌های ایرانی بسیار مفید است و در بسیاری موارد می‌تواند الهام‌بخش وی قرار گیرد و دریچه‌های ابتکار و حفظ خصایص «داستان ملی» را بر روی او بگشاید. نویسنده‌ای که داستانی به شیوه‌ی فرنگان بنویسد و آن‌را از هر جهت بی‌عیب و مبرا از نقایص نیز از کار درآورد، کار مهمی نکرده است. مهم آن است که داستان او در عین داشتن ارزش ادبی معادل داستان‌های خارجی، در عین حال داستان «ایرانی» باشد و هر خواننده‌ای اعم از ایرانی و غیرایرانی خصیصه‌ی ملی و «ایرانی» آن‌را درک کند. برای انجام‌دادن این کار، چه راهی جز مطالعه‌ی داستان‌های ایرانی می‌توان یافت؟

مطالعه‌ی داستان‌های ایرانی‌اولین‌گام برای شناخت خصایص و عناصر آن است

استخراج زمینه‌های جامعه‌شناسی تاریخی ایرانی از میان داستان‌های عامیانه

یکی دیگر از نتیجه‌های مطالعه در داستان‌های عامیانه، به دست آوردن اطلاعاتی در زمینه‌ی جامعه‌شناسی تاریخی ایران است. درین باب متأسفانه هیچ سندی از گذشته برای ما باقی نمانده است. تاریخ‌های ایرانی تقریباً متضمن هیچ اطلاعی نیست و اگر به تصادف مطلبی بر آن آمده باشد، به صورت جمله‌ی معترضه و بر سبیل استطراد است و جنبه‌ی فرعی و طاری دارد و صرف نظر از

چیزهایی نظیر اشیای بازمانده از قرون سلف و نقاشی‌ها و بناها و نظایر آن، تنها کتاب‌هایی که اطلاعاتی قابل ملاحظه دریـن راه بـه دست مـی‌دهد، هـمین داستان‌های عامیانه است. داستان‌های عامیانه از زندگی توده‌ی مردم سرچشمه می‌گیرد و به همین سبب با آن پیوندی ناگسستنی دارد. از این راه است کـه بـه آداب و رسوم مردم، طرز لباس پوشیدن و غذا خوردن و مـهمانی و مـعاشرت کردن و نشست و بـرخـاست آن‌هـا بـا یک‌دیگـر، طـرز تـزیین خـانه‌ها، آیـین شهرسازی، وضع کـوچه‌ها، رفـتار و طـبقات مـختلف اجـتماعی بـا یک‌دیگـر، ساختمان خانه‌های مردم فقیر یا اعیان، آداب ورود بـه خـانه‌ها، لوازم جـنگ و ستیز، وسایل عیّاری، طـرز اردوکشـی و آداب مـیدان‌داری، راه و رسـم ایـلچی فرستادن و کیفیت پذیرایی از سفیران و فرستادگان و نظایر آن‌ها می‌توان پی برد. مثلاً از یک عبارت داستان سمک (که پیش ازین نقل شد) درمی‌یابیم که از قدیم زنان پستان‌بند می‌بسته‌اند و از عبارتی دیگر که اکنون نقل می‌کنیم دریافته می‌شود که وقتی ایلچی و فرستاده‌ی پادشاهی نزد شاه دیگر می‌رفت چگونه ازو پذیرایی می‌کردند و وی ملزم به رعایت چه تشریفات و مراسمی بوده است. این عبارات قسمتی از شرح رفتن خردسب شیدو فرستاده‌ی خورشیدشاه به ماچین و نـامه بردن و جواب آوردن اوست:

رسم نامه بردن و پاسخ آوردن در سمک عیّار

«خردسب شیدو ... هم‌چنان می‌آمد تا بر در سرای شاه رسیدند. خـردسب شیدو نگاه کرد، دری دید از ایوان به کیوان برکشیده و چفتی بر در سـرای دیـد آویخته و حلقه‌های سـلیمانی زریـن درآویـخته و دکـان‌های فـرعونی بسـته و حصیرهای مصری درکشیده و درگاه سگزی و ترکی و گرجی و رومی و ارمنی آراسته، تیرهای لام الف سر در هم به گوهر آراسته بداشته ... و بانگ و خروش جهان در آشوب داشته.

«چون خردسب شیدو بر در سرای آمد، زنجیردار زنجیر درکشید، پـرده دار پرده برداشت. سمک در پیش حاجبان دست خردسب شیدو بگرفت تا از پرده‌ی یکم و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم درگذشت و چون به پرده جای هفتم رسید، پرده‌دار طناب ابریشم درکشید، پرده‌ی زنـبوری در هـوا رفت. بـر دست راست، پرده بر دینار میخ زرّین افکند، میان سرای پدید آمد: چـهارصد گـام در چهارصدگام. از چهار گونه خشت در میان سرای افکنده و درها به خشت و قلع

محکم فروگرفته و چهل حجره در میان سرای گشاده و از هر حجره‌ای پرده‌ی زنبوری آویخته و بر بالای هر حجره قفسی از عاج و آبنوس و صندل و خیزران آویخته ... و جمله‌ی بارگاه به دیبا و اطلس و زربفت آراسته و غلامان قبا دربسته و بند قبا تافته و حاجبان ایستاده و در برابر صفه ... تختی افکنده و به دیبای زربفت آراسته و چهار بالش نهاده و در میان چهار بالش کسی نه.

«خردسب شیدو عجب داشت ... و سمک هم‌چنان در پیش و همه را دور می‌کرد تا حاجبان بیامدند و بر دست راست شاه کرسی زرّین نهاده بود دو بالش زیر آن نهاده، خردسب شیدو را بر آن نشاندند و سمک بالای سر وی به خدمت بایستاد تکیه بر شمشیر کرده.

«... درین اندیشه بود که ناگاه از برابر او پرده برداشتند. مقدار صد غلام هروی آمدند همه با قباهای اطلس ... ارمن‌شاه در میانه‌ی ایشان خرامان، در پیش وی خردسب شیدو آن‌جا ایستاده؛ به تخت برآمد، امرای دولت به پای برخاستند و خدمت کردند تا شاه بنشست ...

«... ارمن‌شاه جلاب خواست. جلاب‌داران خاص درآمدند و طبق‌های زرّین و سیمین بر دست و کاسه‌های زرّین بر آن طبق نهاده و نبات و طبرزد بر آن افکنده، و سرپوش‌ها برافکنده، تا شربتی خاص بر دست چاشنی‌گیران نهادند تا چاشنی گرفتند و به دست ارمن‌شاه دادند. شاه باز خورد. شراب‌دار شربتی بر دست خردسب شیدو نهاد. سمک از بالای سر گفت: چرا چاشنی نگرفتی و بی‌ادبی کردی؟! ندانستی که چاشنی باید گرفتن؟ شراب‌دار چاشنی گرفت. سمک از دست وی بستد و پیش خردسب شیدو نهاد ... پس شراب‌داران مجلس بزم بیاراستند. سمک اشارت به خردسب شیدو کرد که شراب مخور تا نامه عرض کنی.

«پس ساقی شراب در پیش خردسب شیدو داشت. خردسب شیدو برخاست و خدمت کرد و گفت: ای شاه، ما را عادت نباشد که چون به رسولی به خدمت پادشاهی رویم شراب خوریم، تا نامه‌ای که داریم عرض کنیم و جواب آن بیابیم!... الخ»

در رموز حمزه نیز گفته شده است که چون مالک اشتر به ایلچی‌گری رفت در راه هرگز از طعام و شراب استقبال‌کنندگان خویش نخورد، بلکه با تمهید

مقدماتی آنان را بر سر خوان خویش نشانید و از ایشان شاهانه پذیرایی کرد به نحوی که خود ایشان، در مملکت خود، آن مقدار تهیه و تدارک برای پذیرایی ایلچی ندیده بودند!

اشاره به آداب و رسوم در داستان‌های عامیانه

از همین قبیل است اطلاعاتی که درباره‌ی مراسم عیّاری، سوگند خوردن عیّاران، توصیف‌های دقیق از مناظر گوناگون، وضع قلعه‌ها و حصارهای محکم، هم‌چشمی دلیران بارگاه‌نشین و رقابت گردن‌کشان دست چپ و راست بارگاه، یتیم‌خانه (مرکز تجمع عیّاران)، طرز کار عسس و داروغه، جزییات عمل بی‌هوش کردن دلیران در خواب یا بیداری، طبل زدن در شب‌ها و ممانعت از عبور و مرور پس از ساعت معیّن، یاغی شدن بر دولت، منزل گرفتن یاغیان در مغازه‌های بیرون شهر و به کمند برآمدن از حصار شهر و دست‌برد زدن آنان در ساعت بگیروببند، ناخن گرفتن و تراشیدن ریش و سبیل اعیان و اشراف و مخالفان، شمشیربازی، آمدن به چهارسوق و سرنگون کردن مشعل و دست و پنجه نرم کردن با میر شب، تحسین مردم دلیری و مردانگی را حتی اگر از دشمن سر زند و مانند آن‌ها موجود است و تنها منبع آن داستان‌های عامیانه است.

کارچاق‌کنی و رشوه‌گیری در میان عیاران

علاوه بر این بعضی آداب و عادات و رسوم جاری که مستقیماً با داستان ارتباطی ندارد، در داستان‌ها منعکس می‌شود و گاهی این‌گونه اطلاعات سخت گران‌بهاست. مثلاً در دوره‌ی صفوی، ظاهراً کارچاق‌کنی و رشا و ارتشا در بین اعضای حکومت رواجی داشته است و این فساد، حتی عیّاران را که باید چشم‌داشتی به مال دنیا و طمعی به زر و گوهر مردم نداشته باشند دربر گرفته است. مهتر نسیم و عمرو امیه هیچ قدمی بدون پول برنمی‌دارند و از دوست و دشمن زر می‌ستانند. از دشمنان باج ریش و سبیل می‌گیرند و در هنگام نجات دادن دوستان از آنان نیز «حق‌القدم» می‌خواهند. حتی سلاحی که در میدان شکسته می‌شود، به ضرب سنگ فلاخن از دوست و دشمن می‌گیرند و در «جل‌بندی» خود، توبره‌ای که با گنج قارون پر نمی‌شود! می‌افکند.

منصب‌ها و پیشه‌ها در داستان‌های عامیانه

نام و نشان بسیاری از منصب‌های نظامی و سمت‌هایی که در بارگاه شاهان به افراد داده می‌شده است در این داستان‌ها یاد می‌شود. در رموز حمزه عمروبن معدی کرب هفده منصب در بارگاه دارد. از این گذشته پهلوانانی هستند که سمت پیش‌خانه‌کش، داروغه‌ی بارگاه، دربانی بارگاه و نظایر آن دارند و گروهی به نقاره

زدن و سرپرستی مطبخ شاهانه سرافرازند.

وجود رسم سخنوری در عصر صفوی

تاریخ تقریبی بعضی رسوم و آداب عامیانه را نیز تنها به استعانت این داستان‌ها می‌توان تعیین کرد. در اسکندرنامه یک صحنه‌ی سخنوری، بین مهتر نسیم عیّار اسکندر و مهتر مزدک عیّار هیکلان پیلتن شرح داده شده است. این صحنه سندی است دال بر آن که سخنوری در عصر صفوی وجود داشته است و رسم و آیین آن نیز تا حدی روشن می‌شود. هم‌چنین است بسیاری از رسم‌های قلندران و درویشان دوره‌گرد و پوست‌نشینان که تنها در داستان‌های عامیانه می‌توان نشانی از آن‌ها یافت (مانند قلندر شدن لندهوربن سعدان و هواداران او در رموز حمزه).

استعمال افیون در دوره‌ی صفوی

هم در دوره‌ی صفوی استعمال افیون و خوردن این سم مهلک شیوعی داشته است. به همین سبب می‌بینیم که در اسکندرنامه ارسطو برای گرفتن «شهر» یونان که به تحریک افلاطون به مخالفت با اسکندر برخاسته بود «لباس درویشی در بر کرده داخل شهر شد. در نزدیک منزل افلاطون خانه‌ی پیرزالی بود، قدری زر داده در خانه‌ی او قرار گرفت. چون شب می‌شد آنچه افلاطون با جالینوس و شاگردان می‌گفت همه را می‌شنید و آنچه با جاماسب درس می‌داد او هم یاد می‌گرفت. چون روز می‌شد دکانی گرفته بود باز می‌کرد و معجون چرت ساخته بود می‌فروخت تا آن‌که همه‌ی اهل شهر نشوه‌ای گردیدند. روز چهلم ارسطو در خدمت امیر (= اسکندر) آمده گفت حالا برخیز برو که گرفتن شهر آسان است. اسکندر برخاست با بزرگان رو به شهر نهادند. چون به دروازه رسیدند دیدند دروازه‌بان چرت می‌زند، داخل شهر شدند. خبر به افلاطون رسید که اسکندر داخل شهر شده، هر چه گفت: جماعت، مگذاریدا کسی جواب نمی‌داد. یکی می‌گفت حالا نشوه‌ی من گل کرده، یکی می‌گفت نشوه‌ی من نرسیده، تا این‌که اسکندر داخل بارگاه شد ...»

اشاره به خوردن تریاک در رموز حمزه

در رموز حمزه نیز می‌بینیم که حمزه‌ی صاحب‌قران، پهلوانی که پشت گردن‌کشان عالم را به‌خاک رسانیده و هرگز در هیچ جنگ و ستیزی مغلوب نشده است به خوردن تریاک اعتیاد داردا روزی روابط حمزه با عمروبن امیه تیره شد و عمرو او را تهدید به چوب زدن و ناخن گرفتن کرده بگریخت. «امیر سه چهار شب زحمت برخود راه داده از ترس عمرو به خواب نمی‌رفت. روزی مقبل (=

غلام حمزه) را طلبیده گفت چنان‌که کسی نفهمد یک چادر روسری بردار در جزیره بر پشته‌ای بزن و فرش نمدی و سلفه‌دانی و مطهره‌ی آبی بردار، دیگر چیزی ضرور نیست. مقبل اسباب را برداشته روانه ... شد. امیر هم از عقب او رفت ... گفت درین شب خواب استراحتی از دست آن دزد بکنم ... از آن جانب امیر به مقبل گفت در اردوبازار برو، قدری نان با کباب و قدری تریاک بگیر از برای من بیاور. مقبل روان شد تا به در دکان‌کبابی رسید. اشرفی درآورده به دست استاد داد و گفت قدری پول سیاه هم به من بده که تریاک بگیرم ...»

آن‌گاه عمرو مقبل را می‌بیند و به تمهیدی او را بی‌هوش می‌کند و خود به صورت مقبل درآمده بالای سر حمزه می‌رود. «امیر آب خورده تریاک را هم گرفت خورد. عمرو در آب و تریاک دارو داخل کرده بود! ...» در همین کتاب بعضی از عیّاران (که باید پهلوانی را بی‌هوش کرده بر پشت بگیرند و فرسنگ‌ها بدوند) نیز تریاکی هستند مانند مهتر کلو، که عمرو او را هم به مناسبت تریاکی بودن و تمایل به شیرینی داشتن بی‌هوش می‌کند.

در یک جای دیگر همین کتاب (توصیف بزم عروسی اسدبن کرب‌بن عمرو معدی) می‌گوید دستور داده شد که «مظفربن بهرام با هزار نفر بنگ و کیف باز کرده بگردند».

مطالعه‌ی داستان‌های عامیانه، تقلیدی و اصیل بودن آن‌ها را روشن می‌کند

در عین حال مطالعه در داستان‌های عامیانه موجب می‌شود که داستان اصیل و قصه‌ی تقلیدی باز شناخته شود و قدیم‌ترین منشأ هر حکایت تعیین گردد و گرچه درین داستان‌ها کمتر به تاریخ و زمان و مکان درستی می‌توان برخورد، امّا اصول سبک‌شناسی و قرینه‌های دیگر ما را در شناختن تاریخ تقریبی و تقدم و تأخر داستان‌ها نسبت به یک‌دیگر یاری می‌کند.

در عین حال تعیین این تقدم و تأخر برای مطالعه‌ی تحول و سیر داستان‌نویسی و نحوه‌ی روایت یک داستان در زمان‌های مختلف بسیار مفید است.

## تعداد داستان‌های عامیانه

۱۶۳ داستان عامیانه‌ی فارسی

تعداد قطعی داستان‌های عامیانه فارسی روشن نیست. نگارنده‌ی این سطور صورت اسامی ۱۶۳ داستان را در دست دارد که بعضی از آن‌ها تحریرهای

گوناگون از یک قصه است. امّا در عین حال بنده تردید ندارد که تعداد واقعی این گونه داستان‌ها شاید از دو برابر این رقم نیز بگذرد. از بسیاری ازین داستان‌ها جز نامی در دست نیست. نسخه‌ی بعضی دیگر در کتاب‌خانه‌های عمومی مختلف خاک خورده شده و برخی از آن‌ها نیز به طبع رسیده است.

اما اولاً میزان کتاب‌های طبع شده در برابر آنچه به طبع نرسیده بسیار کم است. ثانیاً ممکن است بسیاری ازین گونه داستان‌ها در کتاب‌خانه‌های خصوصی در خانواده‌ها پراکنده باشد که نام و نشانی از آن‌ها به گوش اهل تحقیق نخورده است. نگارنده خود کهنه‌کتابی ناقص و بی‌سروته از کتاب‌فروشی خرید. داستانی بود که هرگز نام آن را نشنیده و در هیچ‌یک ازفهرست‌های نسخه‌های خطی نیز بدان برنخورده بود. قهرمان این داستان موسوم به «ملک خسرو بیابانی» است (و شاید نام کتاب نیز همین باشد) و سرگذشت او با غالب قهرمانان داستان‌های عامیانه تفاوت دارد. وی ظاهراً مردی بازرگان‌زاده است و حوادثی که برای او رخ می‌دهد و طلسم‌هایی که می‌شکند با نظایر و اشباه آن در داستان‌های دیگر تفاوت کلی دارد. یقیناً ازین گونه کتب نسخه‌های متعدد در گوشه و کنار ایران می‌توان یافت، صرف نظر از آنکه قسمتی عمده ازین داستان‌ها هنوز ثبت دفتر نشده و سینه به سینه انتقال می‌یابد.

داستان ملک خسرو بیابانی

بنابراین امروز، برای تعیین تعداد دقیق و نزدیک به واقع داستان‌های عامیانه خیلی زود است و تا درین راه کوششی نشود و نسخه‌های خطی مختلف خصوصی و عمومی در جایی گرد نیاید و حتی روایت‌های شفاهی روی کاغذ نیاید، نمی‌توان درین باب سخنی درست اظهار داشت.

امّا ذکر این نکته نیز درین مقام لازم است و آن این‌که قسمتی قابل از این کتاب‌ها فاقد اصالت و معدودی از آن‌ها مطلقاً بی‌ارزش است. مخصوصاً ناشرانی که طبع این آثار را به‌عهده گرفته‌اند، گاهی تقلب‌ها و دست‌کاری‌هایی در آن‌ها کرده‌اند که واقعاً حیرت‌انگیز و تأسف‌آور است.

برخی داستان‌های عامیانه بدون اصالت و تقلبی‌اند

مثلاً یکی از آثار نقیب‌الممالک مؤلف امیرارسلان، کتابی بوده است به نام «زرّین‌ملک». پیداست که این نام متعلق به زنی است؛ در میان داستان‌های عامیانه داستانی به نام ملک‌بهمن وجود دارد که معشوق او زرّین‌ملک نام دارد؛ انشای کتاب نیز با انشای امیر ارسلان در کمال شباهت است به طوری که تقریباً می‌توان

یقین کرد که زرّین‌ملک، همان ملک‌بهمن است.

کتاب ملک‌بهمن بارها به طبع رسیده و درین اواخر، بر طبق سنت جاری ناشران آن مقداری از متن کتاب حذف شده و نام آن به «ملک‌بهمن و زرّین‌ملک» تبدیل شده است.

داستان تقلبی امیرهوشنگ‌بن ملک‌سهراب‌شاه ختایی

بنده در ضمن جست‌وجویی که برای گردآوردن مجموعه‌ی داستان‌های عامیانه‌ی طبع شده می‌کرد به جزوه‌ی کوچکی موسوم به داستان امیرهوشنگ بن ملک سهراب شاه ختایی تألیف محمّدحسن زهرایی چاپ اصفهان برخورد. نویسنده‌ی این کتاب گویا قبلاً ملک‌بهمن را خوانده و آن‌گاه با ناشیگری تمام عشری از اعشار آن‌را با تغییر نام قهرمان داستان و خراب کردن انشای اصلی کتاب، از حافظه تحریر کرده و به طبع رسانیده است.

بار دیگر، یکی از فروشندگان این گونه کتب، کتابی به نام ملک‌جمشید و ملکه‌ی مهرآفاق به نگارنده عرضه داشت. چون پیش ازین آن‌را ندیده بودم کتاب را خریدم و به محض آن‌که نظری بدان افکندم متوجه شدم که ناشر تقلبی رسوا در آن کرده است، بدین معنی که کتاب ملک‌بهمن راگرفته و بدون حذف یک کلمه از آن هر جا نام ملک‌بهمن آمده بوده است آن‌را به ملک جمشید و هر جا نام زرّین‌ملک ثبت شده بود آن‌را به مهرآفاق تبدیل کرده و بدین ترتیب داستانی تازه پدید آورده است بی آن‌که حتی نام دیگر اشخاصی راکه در کتاب ملک‌بهمن آمده بودند تغییر داده باشد.

کتاب تقلبی سه گدای یک چشم

هم‌چنین کتابی به نام «سه گدای یک چشم» در سلسله داستان‌های عامیانه انتشار یافته و «مؤلف» نام خود را نیز زینت‌بخش جلد آن ساخته است. این داستان حکایتی است که در اولین صفحات هزارویک شب آمده و تنها زحمت «مؤلف» در تدوین آن این بوده است که عبارات مربوط به فرارسیدن بامدادها و شب‌های گوناگون و لب فروبستن شهرزاد و زبان گشادن مجدد او را از میان داستان حذف کرده و آن‌را به صورت داستانی «مستقل» درآورده و احیاناً هر جای از داستان راکه زاید می‌پنداشته یا انشای آن‌را در خور سواد و فهم خویش نمی‌دیده اسقاط و تحریف کرده است.

ازین گونه تزویرها و تقلب‌های ابلهانه، خاصه در کتاب‌های طبع شده، فراوان می‌توان یافت و ازین جهت تنها به نام کتاب فریفته نباید شد و باید آن‌را

دقیقاً در مطالعه گرفت و اصالت یا تقلبی بودن آن را بازشناخت.

## نقطه‌های ضعف در داستان‌های عامیانه

ضعف‌های تکنیکی داستان‌های عامیانه

علاوه بر بلاهایی که در روزگار ما ناشران و نویسندگان بی‌مایه بر سر این داستان‌ها آورده‌اند، نقاط ضعف دیگری نیز در داستان‌های عامیانه (به طور کلی) دیده می‌شود. آنچه در باب تکنیک قوی و فصاحت و دقت نظر و قدرت بیان نویسندگان متقدم این گونه داستان‌ها گفتیم، بدبختانه روز به روز به انحطاط می‌گراید. قدیم‌ترین داستان عامیانه‌ی فارسی موجود (سمک عیّار) زیباترین و قوی‌ترین آن‌ها نیز هست و ابومسلم‌نامه و داراب‌نامه که از نظر قدمت پس از سمک قرار دارند، از آن ضعیف‌ترند.

تاریخ تصنیف داستان‌های عامیانه از دوره‌ی صفویه دورتر نمی‌رود

داستان‌های عامیانه‌ی چاپ شده هیچ یک قدمت زیادی ندارند و تاریخ تصنیف مهم‌ترین آن‌ها از دوره‌ی صفویه دورتر نمی‌رود (البته از داستان‌هایی نظیر تیمورنامه که پیش از دوره‌ی صفویه نوشته شده است می‌گذریم) و بیشتر داستان‌های قابل ملاحظه و فصیح و مورد اعتنا هنوز به طبع نرسیده‌اند (مانند قصه‌ی فیروزشاه، داستان قران حبشی، قصه‌ی قهرمان قاتل که آن نیز روایت ابوطاهر طرسوسی است، ابومسلم‌نامه و غیر آن). در آنچه ازین داستان‌ها امروز در دست‌رس است، ضعف تدریجی فن داستان‌سرایی با جلو آمدن تاریخ تألیف، همواره بیشتر می‌شود.

تفاوت داستان‌های عامیانه از نظر ترویج اخلاق اجتماعی (مقایسه‌ی سمک عیّار با رموز حمزه)

ازین گذشته چنان‌که قبلاً نیز به اختصار گفتیم داستان‌سرایان و نویسندگان جدیدتر، هیچ‌گونه هدف عالی اخلاقی و اجتماعی و معنوی ندارند. در داستان هیچ روح ترقی و تعالی و انسانیت و جوانمردی و طرح نکات آموزنده دیده نمی‌شود. در هر صفحه از سمک‌عیّار هزاران نکته نهفته است و حال آن‌که پیداست که رموز حمزه و اسکندرنامه صرفاً برای گذرانیدن وقت و «سرگرم شدن» نوشته شده است.

درین داستان‌ها تکرارهای ملال‌خیز گاهی واقعاً ناراحت‌کننده است. بیغمی مؤلف داراب‌نامه هر بار پهلوانی را به میدان می‌فرستد، تمام جزییات سلاح‌ها و لباس‌های او را با دقت تمام شرح می‌دهد و این کار را حتی اگر یک نفر صد بار به میدان رود ـ تکرار می‌کند. در ابومسلم‌نامه نیز نظیر این تکرارها، ملال‌انگیزتر

تکرار ملال‌آمیز صحنه‌ها، توصیف‌ها و یک‌نواختی عبارت‌های ابومسلم‌نامه

و خفه‌کننده‌تر از داراب‌نامه، وجود دارد به نحوی که اگر صحنه‌های تکراری داستان و توصیف‌های یک‌نواخت آن‌را که هر چند صفحه یک‌بار حتی بدون تغییر یک کلمه تکرار می‌شود حذف کنیم، حجم داستان از ثلث میزان فعلی آن نیز کمتر می‌شود. پیداست که نویسنده‌ی داستان، هر روز قسمتی کوچک از داستان را برای شنوندگان خویش بازمی‌گفته است و بدان صورت این گونه تکرارها که با حرکات قصه‌خوان آمیخته می‌شده کسل کننده نمی‌نموده است. امّا وقتی این عبارات یک‌نواخت به قید کتابت درآید و صفحات متعدد را اشغال کند، طبعاً خواننده از خواندن آن روی‌گردان خواهد شد.

این عیب در کتاب‌های قدیم‌تر بیشتر وجود دارد و هر چه پیش‌تر می‌آییم کمتر می‌شود و فی‌المثل در ابومسلم‌نامه بیش از قصه‌ی امیرالمؤمنین حمزه و در قصه‌ی حمزه بیش از اسکندرنامه و در اسکندرنامه بیش از امیرارسلان است امّا حتی در امیرارسلان نیز وجود دارد.

خطاهای فنی داستان‌های عامیانه

دیگر از نقاط ضعف ارتکاب خطاهای کودکانه‌ی فنی است. هر چه از تاریخ داستان‌سرایی می‌گذرد، این گونه خطاها بیشتر نظرگیر می‌شود. در داستان سمک عیّار هرگز حادثه و واقعه‌ای بی‌جهت و عبارتی بی‌فایده ذکر نمی‌شود. امّا در رموز حمزه پهلوانی چند بار کشته می‌شود و دوباره به میدان می‌آید و حتی گاهی اوقات نویسنده خود عالماً و عامداً این کار را صورت می‌دهد.

تطابق نداشتن اشخاص، زمان و مکان در داستان‌های عامیانه

مثلاً بختک وزیر فتنه‌انگیز انوشیروان پس از آن‌که تا سر حد امکان در آزار کردن عمرو امیه می‌کوشد سرانجام به چنگ او می‌افتد و عمرو از مونت متنی هریسه یا کشککی (به روایت‌های مختلف) می‌سازد و به خورد انوشیروان و درباریان او می‌دهد. امّا وجود بختک برای فتنه‌انگیزی لازم بوده است. این است که مؤلف بی‌درنگ پسری (که هرگز نام و نشانی ازو در میان نبوده است) برای وی می‌تراشد و بر کرسی خالی وزارت پدر می‌نشاند و انوشیروان نیز او را بختک می‌نامد و این فرزند خلف بدجنسی‌های پدر را ادامه می‌دهد، چنان‌که گویی هرگز بختک کشته نشده و یا از میان نرفته و هریسه شدن او در خواب اتفاق افتاده است.

نویسندگان این گونه داستان‌ها وقتی قصه‌ای خوشمزه یا مکالمه‌ای دل‌پذیر می‌یابند دیگر به سهولت دست از آن برنمی‌دارند و گاه و بی‌گاه چندان آن‌را

تکرار می‌کنند تا تمام لطف آن از دست برود (مانند مکالمه‌ی مهتر نسیم با جالینوس در موقع تراشیدن ریش وی و بحث درباره‌ی آب سرد یا آب گرم که به کرات تکرار می‌شود و هر بار جالینوس آب گرم می‌طلبد، چنان‌که گویی بلایی را که دفعه‌ی قبل نسیم در برابر خواستن آب گرم بر سر وی آورده بود از یاد برده است!)

کشته شدن قهرمانان و زنده شدن آن‌ها از ضعف‌های داستان‌های گذشته است

محمّد شیرزاد در اسکندرنامه و قباد شهریار در رموز حمزه چند بار کشته می‌شوند و باز بر کرسی پهلوانی و اریکه‌ی سلطنت خود تکیه می‌زنند. ظاهراً علت این امر آن بوده است که نسخه‌های چاپی این گونه داستان‌ها از روی روایت‌های پراکنده تدوین شده است و چون این روایت‌ها در هیچ داستان عامیانه‌ای با یک‌دیگر تطبیق نمی‌کند، این است که فی‌المثل در نسخه‌ای محمّد شیرزاد کشته شده و حال آن‌که بر طبق نسخه‌ی دیگر (که قسمت بعدی از روی آن طبع شده) هنوز زمان کشته شدن او فرانرسیده است.

دروغ‌های شاخ‌دار، اغراق‌های مضحک و باورنکردنی، دور شدن فوق‌العاده از محیط واقعیت‌ها از مختصات داستان‌های متأخرتر است. در رموز حمزه و اسکندرنامه وزن گرز و عمود پهلوانان از هفتصد من شروع شده به هزار و دویست من و دو هزار من و بالاخره هفت هزار من می‌رسد که اگر هر منی را معادل یک مثقال فرض کنیم، باز کار فرمودن آن در خور قدرت هیچ پهلوانی نیست. در سایر توصیف‌ها نیز همین گونه اغراق‌های عجیب درنظر آید. فی‌المثل اولاً در دوران اسکندر و حمزه باروت اختراع شده است، ثانیاً در اسکندرنامه نسیم عیّار دورتادور شهر پرتکال را نقب می‌زند و باروت می‌گذارد و پس از آتش زدن آن تمام شهر منفجر می‌شود و به هوا می‌رود. امّا از همه جالب‌تر میزان شدت انفجار است. این انفجار به حدی قوی بوده است که تا یک هفته سنگ و خشت از آسمان می‌باریده است!

اغراق در رموز حمزه

امّا در رموز حمزه به اغراقی عجیب‌تر ازین (در مورد باروت و انفجار) برمی‌خوریم. پهلوانی تورج نام لشکر حمزه را تارومار کرده و تمام پهلوانان او را زخم زده است. سرانجام شاپور شیردل تکاوندی برای دفع تورج تدبیری می‌اندیشد و در میدان چاهی کنده از باروت پر می‌کند و روی آن را خس‌پوش می‌سازد و خود به میدان تورج می‌آید و جنگ و گریزکنان تورج را بر سر چاه

انباشته از باروت می‌آورد. تورج «رفت از آن پای لگد زند که شاپور بر سر چاه رسیده بود و خود را بر گوشه‌ی چاه رسانیده که آن لگد پر زور آمده بر روی چاه خس‌پوش و پای تورج به چاه رفت و تورج از پی در چاه افتاد. شاپور در دم شیشه‌ی قاروره در چاه انداخت که شکست و آتش در باروت گرفت. شاپور خود به‌در رفت که آن دو سپاه دیدند تورج در چاه نرفته آتش او را در هوا برد و بر سپاه از آن آتش حرارت تأثیر کرد. دیگر اثری از تورج ندیدند». صاحب کتاب نقل کرده که در ایام منصور دوانقی دیدند که تورج پاره پاره از هوا بر زمین می‌آمد!!

شگفتا که از دوران پیش از بعثت رسول اکرم تا روزگار دومین خلیفه‌ی عباسی (در حدود سال ۱۴۰ هجری قمری) بالا رفتن و فرود آمدن جسد پاره پاره‌ی تورج که بر اثر انفجار به هوا پرتاب شده بود، به طول انجامیده است!

فشردگی فوق‌العاده مطالب در داستان‌ها

یکی دیگر از مختصات این گونه داستان‌ها، خاصه آن‌ها که از نظر تاریخ تألیف جدیدتر هستند، فشردگی فوق‌العاده‌ی مطالب آن‌هاست. در کتاب‌هایی نظیر اسکندرنامه و رموز حمزه با آن حجم عظیم، صحنه‌های بسیار مهم در چند سطر درنوردیده می‌شود و گاه در طی دو سطر پنجاه تن از دلاوران نامی «اسلام» به میدان می‌روند و زخم‌دار می‌شوند یا طلسمی شکسته و جادویی کشته و مملکتی وسیع گشوده می‌شود.

انشای ناهموار و یک‌دست نبودن نثر داستان‌های عامیانه

البته در عین حال، در بعضی مواقع داستان همان شرح و بسط‌های مکرر و ملال‌انگیز خود را دارد؛ امّا در بعضی موارد دیگر باز فشرده و مختصر می‌شود و همین امر نیز بر ناهمواری و یک‌دست نبودن انشای داستان می‌افزاید. نویسنده هرگز توجه نکرده است که یکی دو صفحه به قطع رحلی را به توصیف زیبایی مهرنگار اختصاص می‌دهد و با ابیات و امثال و جمله‌های مسجّع و مقفّی حسن و جمال او را می‌ستاید یا از پهلوانی حمزه و عیاری عمرو سخن می‌گوید و در جای دیگر طوماروار صحنه‌ها را در هم می‌نوردد.

دربرخی قسمت‌ها، داستان به شکل نقل وقایع و رئوس مطالب است

در بعض موارد وضع طوری است که اصولا مندرجات کتاب، به صورت یادداشت کردن رؤوس مطالب درآمده است. پیداست که نویسنده‌ی نسخه می‌خواسته است در باب آن‌ها توضیح کافی بدهد و مجال نیافته است. مثلا قریب یک صفحه از جزء دوم جلد دوم رموز حمزه را عباراتی ازین قبیل تشکیل

می‌دهد:

«... به نزد خواجه مظفر آمد که آقایم را حرامیان کشتند و اظهار کمال خـود کردن، تاکلباد آمدن خواجه تعریف غلام کردن، کلباد عجب غلام ظریف دیدن، بابا خواندن و نواختن و کلباد واله شدن و بابا را به خانه آوردن، زن کلباد ... بابا را محبت کردن، بابا در نواپردازی و ساقی‌گری هر دو را بی‌هوش کردن و کلباد را ریش تراشیدن و به صورت زنی کردن و زنش را به صـورت مـرد کـردن ... بـه صورت کلباد به خانه آمدن و زنش را تعرض کردن و زن را طلاق دادن ... از قضا کلباد آمدن در دکان دلاکی قرار گرفتن، آمدن پسر پدر را دیدن و دوباره به خانه آمدن و خواهرش را در روی زانوی او نشسته دیدن و به تعجب بیرون رفتن و کلباد از در دکان دلاکی صدا زدن که بیا ببینم تو را چه می‌شود ... الخ»

دلیل اختصار داستان‌ها، یادآوری صحنه‌ها به نقال بوده است

ظاهراً علت اختصار و فشردگی صحنه‌ها نیز این است که در واقع این گونه کتاب‌ها، با تمام عظمت حجم فقط بـرای یـادآوری صـحنه‌ها بـه نـقال نـوشته می‌شده است و آنچه راکه در آن می‌آمده، نقال با شاخ و برگ‌هایی که لازمه‌ی فن اوست برای مستمعان خویش نقل می‌کرده است و یک داستان راکه در یکی دو صفحه‌ی کتاب درج شده در مدتی قریب به یک هفته یا بیشتر بازمی‌گفته است.

ناتمام بودن داستان‌های عامیانه

یکی دیگر از مختصات این گونه کتاب‌ها و مخصوصاً کتاب‌هایی که بـرای نقالی ترتیب داده مـی‌شده است نـاتمام بـودن بـلکه پـایان‌ناپذیر بـودن غـالب آن‌هاست. نسخه‌ی خطی قصه‌ی سمک عیّار در سه مجلد نوشته شـده است و چون به طبع برسد قریب ۱۸۰۰ صفحه به قطع وزیری را خواهد گرفت. با این همه نه تنها این داستان ناتمام است، بلکه بین مجلد اول و دوم آن نیز مـقداری افتادگی دارد.

داستان‌های میان‌پیوندی در داستان‌های عامیانه

حجم داراب‌نامه نیز اگر بیشتر ازین نباشد کمتر نیست. با این هـمه آن نـیز ناقص و ناتمام است. رموز حمزه دارای حـجم سـه بـرابـر داسـتان سـمک یـا داراب‌نامه است و گرچه به ظاهر نسخه‌ی چـاپی آن بـه پـایان مـی‌رسد، امّـا در حقیقت ناتمامی آن کاملاً هویداست. چه «جلد هفتم» این کتاب از لحاظ حجم حتی با یک جزء از سیزده جزء جلد اوّل قابل مقایسه نیست و از آن کمتر است. ازین گذشته در آن مطلقاً صحبتی از شهادت حمزه در جنگ احد نیست و عـلاوه بر تمام این‌ها، داستان‌سرا در مطاوی کتاب بـرای خـود جـای مـهره‌های فـراوان

گذاشته و اتمام سرگذشت بعضی قهرمانان این کتاب را به اجزای دیگر کتاب که نامی خاص و جداگانه دارند (مانند ایرج‌نامه، تورج‌نامه، لعل‌نامه، صندلی‌نامه) حوالت کرده است و ازین اجزا ـ دست کم در نسخه‌ی چاپ شده نشانی موجود نیست. نسخه‌های ابومسلم‌نامه نیز غالباً ناتمام است و چنان‌که گفتیم این پایان ناپذیری (که گاه مثلاً در اسکندرنامه استثنا نیز دارد) از مقتضیات کتاب است؛ زیرا طرز نگارش آن طوری است که به سهولت کش پیدا می‌کند و مثلاً اگر حمزه رفت از پی خود فرزندان متعددی نظیر علم‌شاه و قباد و بدیع‌الزمان بر جای می‌گذارد که هر یک می‌توانند پهلوان داستانی باشند. هر یک ازین قهرمانان نیز فرزندانی دارند و می‌توان هر یک از آن‌ها را با همان گونه صحنه‌هایی که برای پدر و جدشان آراسته شده است وارد میدان کرد و این دور و تسلسل تا زمانی که نقال یا نویسنده‌ی داستان حوصله‌اش تنگ نشده یا عمرش به سرنرسیده است می‌تواند ادامه داشته باشد و فی‌المثل نوبت از حمزه به حمزه‌ی ثانی و ثالث و رابع برسد.[۱]

سلسله‌ای بودن داستان‌ها و تنظیم ذیل‌ها و متمم‌ها

امّا تنظیم این ذیل‌ها و متمم‌ها که بر این گونه داستان‌ها نوشته می‌شود نیز خود کاری بسیار دشوار و پر دردسر است؛ چه قسمت‌های فرعی را طبعاً هر قصه‌گویی به سلیقه‌ی خود بازگو کرده است و چون مردم بیشتر به اوایل افسانه راغب‌اند و آن‌را بیشتر شنیده‌اند و می‌شنوند، در آن قسمت مجال تصرف اساسی نیست. امّا در متمم‌ها و داستان‌های فرعی که کمتر گفته می‌شود دست نقال یا نویسنده برای هر نوع تصرفی بازتر است و بنابراین غالباً اواخر این داستان‌ها مغشوش و بی‌نظم می‌نماید.

معمولاً آخر داستان‌های عامیانه مغشوش و بی‌نظم است

وقتی خواندن رموز حمزه را آغاز می‌کنند، تا مدتی مطالب مرتب و منظم و مربوط و مضبوط پیش می‌رود. امّا از آن پس (گویا در وقتی که دیگر چنته‌ی نویسنده خالی می‌شود یا منابع قدیمی چیزی ندارند و قصه‌خوان ناچارست چیزهایی از خود ببافد) بی‌نظمی در آن راه می‌یابد: قهرمانان به‌هم می‌ریزند و با

گاه نظم داستان در اواسط آن به هم می‌خورد

---

۱. گویا بعضی داستان‌سرایان معاصر نیز که آثار خود را در مجله‌های هفتگی انتشار می‌دهند این خصوصیت داستان‌سرایان ایرانی را از اسلاف خود به ارث برده باشند چه مهارت آن‌ها نیز در کش دادن عرصه‌ی داستان کم از گذشتگان نیست!

هم در می‌آویزند، کشته می‌شوند و باز به میدان می‌آیند، مفقود می‌شوند و دوباره یک مرتبه از زمین می‌رویند و چنان هرج و مرجی در عرصه‌ی داستان پدید می‌آورند که اختیار شناسایی و ضبط و ربط قهرمانان نه از دست خواننده‌ی کتاب، که از دست نویسنده‌ی آن نیز بیرون می‌رود.

در داستان‌های متأخر، گاهی تنگی قافیه و افتادن در مضیقه داستان‌نویس را وادار می‌کند که قهرمانان اضافی به میدان بیاورد. مثلا در داستانی‌که محرک اصلی ماجراهای آن عاشق شدن مردی به زنی است، یک بار قهرمان داستان چنان در دام می‌افتد که خلاص او ممکن نیست. درین گونه موارد داستان‌سرا، به اجبار دختر پادشاه شهر، یا دیگری نظیر او را عاشق قهرمان می‌کند تا به یاری دخترک از بند نجات یابد و آن‌گاه در پایان داستان، دو عروسی و گاه سه عروسی (به تناسب تنگناهایی که برای قهرمانان پیش آمده است!) برای یک تن به راه می‌افتد. امّا از این مضحک‌تر عکس قضیه است، یعنی قهرمان داستان که به عشق دختری سر در بیان طلب نهاده است، نیمه راه عاشق دیگری می‌شود و سرانجام او را نیز به شبستان خود می‌آورد!

افتادن در مضیقه باعث می‌شود قهرمانان جدیدی وارد صحنه شوند

در داستان‌هایی نظیر شاهنامه و اسکندرنامه و رموز حمزه و نظایر آن‌ها، محرک اصلی و سلسله‌جنبان اساسی داستان عشق نیست و مدّعای دیگری (از قبیل جهاد با کفار، نام برآوردن در جوان‌مردی و مردانگی) ماجراها را پدید می‌آورد. به علاوه آن داستان‌ها در روزگاری تدوین شده بود که هر کس با ثروتی متوسط می‌توانست کنیز یا کنیزکانی بخرد و با آن‌ها به عشرت بگذراند و پس از روزی چند، بار دیگر آن‌ها را بفروشد. در چنین روزگاری البته در صحنه‌ی داستان نیز پهلوان گذارش به هر جا افتاد زنی دست و پا می‌کند (یا زن خود شیفته‌ی وی می‌شود) و چون رخت به جای دیگر کشید، آن زن نیز فراموش می‌شود و گاه پسر یا دختری از وی یادگار می‌ماند.

عشق در داستان‌های عامیانه

در دوران‌های متأخرتر، دیگر دولت‌های «اسلامی» آن قدرت و شوکت را نداشتند که به روم و هند و چین و ماچین بتازند و زن و بچه‌ی مردم «کافر» را اسیر کنند و به معرض بیع و شری درآورند، آن صورت معشوقه گرفتن در هر شهر و دیار و غزای با کفار از میان می‌رود و جای آن را زنان متعددی که در پایان داستان با قهرمان عروسی می‌کردند می‌گیرد. چه درین روزگار با وجود نبودن

زنان متعدد در داستان‌های عامیانه

کنیزان ترک و چینی و رومی، حرم‌سرای پادشاهان در هر حال از زنان متعدد عقدی و صیغه پر بود و همین امر به داستان‌سرا سرمشق می‌داد و او را مجاز می‌کرد که زنان متعدد در سر راه پهلوان خویش قرار دهد.

داشتن معشوقه‌ی واحد

در عین حال، یکه‌شناسی و داشتن معشوق واحد نیز در بسیاری داستان‌ها (مانند سمک عیّار و داراب‌نامه) و حتی در امیرارسلان که اخیراً نوشته شده است وجود دارد. این رسم و راه ظاهراً از روی زندگانی طبقات متوسط مردم شهرها، که به یک زن می‌ساخته و توانایی کشیدن جور زنان متعدد را نداشته‌اند الگوبرداری شده است.

درنظر نگرفتن زمان و مکان در داستان‌های عامیانه

درین گونه داستان‌ها بهتر است از زمان و مکان هیچ صحبتی نکنیم. زیرا این دو عامل در هیچ داستان ایرانی در نظر گرفته نشده است و حتی در حماسه‌ی ملی ایران و ستاره‌ی درخشان آن شاهنامه‌ی فردوسی نیز این امر به رعایت نرسیده است.

امّا گاهی خطای نویسنده درین زمینه به قدری فاحش است که نمی‌توان آن را بدو بخشود: داستان بدیع‌الملک و بدیع‌الجمال کیفیت عاشق شدن قهرمان (بدیع‌الملک) مانند بسیاری از داستان‌های قدیم و جدید ایران دیدن تصویر معشوق و دل باختن بدوست.[۱] بدیع‌الملک در شکار راه گم می‌کند و بر سر کوهی می‌رسد و پیری را که سرگرم راز و نیاز با تصویر زنی زیباست می‌بیند. پیرمرد بدو می‌گوید که در جوانی این دختر را که دختر پادشاه فلان شهر است دیده و عاشق او شده و چون دست طلب او به دامن وصالش نمی‌رسیده با

---

۱. عاشق شدن از روی تصویر یکی از وقایع بسیار رایج در داستان‌های ایرانی است. این امر ظاهراً ریشه‌ی ایرانی دارد و در دوران پیش از اسلام نیز زبانزد بوده است. قدیم‌ترین کس که بدین گونه عاشق می‌شود دختر شاه زابل است که در دوران ضحاک می‌زیسته و تصویر جمشید را دیده و عاشق وی شده است. این داستان در گرشاسب‌نامه‌ی اسدی یاد شده است. گرشاسب و نیاکان وی همه از نسل جمشید و از بطن این دخترند. علاوه بر او عشق خسرو و شیرین به یک‌دیگر نیز در جزء معروف‌ترین عشق‌هایی است که از این راه پدید آمده است. بهرام گور نیز تصویر دختر پادشاهان هفت اقلیم را در قصر خویش می‌بینند و او را به زنی می‌خواهد (هفت پیکر نظامی) و آخرین کسی که بدین گونه عاشق می‌شود امیرارسلان رومی است که با دیدن تصویر فرخ‌لقای فرنگی در کلیسا بدو دل می‌بازد.

خیالش ساخته و تصویری از او تهیه کرده و با رازونیاز کردن با این تصویر جوانی را به پیری رسانیده است.

خطاهای فاحش در داستان‌های عامیانه

بدیع‌الملک نیز عاشق صاحب تصویر می‌شود و روی در راه می‌نهد و جنگ‌ها می‌کند و سرگردانی‌ها می‌کشد تا سرانجام دامن معشوقه را به چنگ می‌آورد؛ امّا عجب این است که معشوق او (بدیع‌الجمال) مانند دوریان گری از آفت پیری مصون مانده بوده و روزی که شاه‌زاده بدو برمی‌خورد درست به همان جوانی و شادابی روزگاری است که تصویرش را کشیده بودند (و لااقل پنجاه سال از آن روزگار گذشته بوده است). باز پیری و شکستگی و سیاه‌کاری دوریان گری در تصویر او منعکس می‌شد امّا گذشت روزگار و گردش آسیای چرخ نه هیچ گزندی بر بدیع‌الجمال رسانیده است و نه بر تصویرش‌ا و عجیب‌تر آن که لابد عاشق بی‌قرارش نیز جوانی جاوید او را می‌دانسته است وگرنه چگونه ممکن بود عاشق صاحب تصویری شود که شاید نیم قرن پیش از تولد او دختری شاداب و زیبا بوده است و فکر نکند که لابد صاحب این تصویر امروز باید پیرزنی فرتوت و خمیده‌پشت باشد.

## نتیجه‌ی بحث

نبود استنتاج علمی در داستان‌های عامیانه

با آن همه تفصیلی که درین باب داده شد متأسفانه نتیجه‌ی صریح و روشن ازین بحث نمی‌توان گرفت و در باب هیچ مطلبی جزماً نمی‌توان اظهار عقیده کرد؛ چه تا امروز تمام داستان‌های عامیانه‌ی فارسی در جایی گرد نیامده و در دست‌رس هیچ‌یک از محققان قرار نگرفته است. طبیعی است که برای گرفتن نتیجه‌ی علمی و دقیق در این گونه کارهای تحقیقی استقصا و استقرای تام لازم است و آن نیز درین زمینه هنوز وسایل و مقدماتش فراهم نیامده است.

امّا آنچه می‌توان از همین قلیل‌مقدار داستانی که موجود و دست‌رس یافتن بدان آسان است نتیجه گرفت، این‌هاست:

تفاوت مهم داستان‌ها از نظر ارزش‌های اخلاقی، سبک، تکنیک، حجم و سایر ویژگی‌ها

داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی، از هر لحاظ، چه ارزش ادبی و هنری، و چه ارزش اخلاقی و معنوی، چه از نظر موضوع و تکنیک و سبک نگارش و چه از لحاظ حجم با یک‌دیگر اختلاف فراوان دارند. بعضی ازین داستان‌ها زیان‌بخش و گمراه‌کننده است و خواننده را (که معمولاً خواننده‌ی طالب این گونه داستان‌ها

ذهنی ساده و بضاعت علمی قلیل دارد) گمراه می‌کند. بعضی از آن‌ها ممکن است خواننده را خرافی، منحرف، بدبین، ترسو و منقلب بارآورد. بنده خود نخستین باری که داستان قلعه‌ی سنگ‌باران را در امیرارسلان خواند ـ و در آن روزگار ده سال بیش نداشت ـ چند شب متوالی تا صبح نخفت و بارها در تاریکی شب مانند بیماران مصروع از جای می‌جست و گمان می‌برد که زنگی قلعه‌ی سنگ باران به سراغ وی آمده است. حتی در روشنایی روز نیز در جای خلوت نمی‌توانست تنها بماند. بعضی ازین داستان‌ها قصه‌ی دزدی‌ها، کلاه‌برداری‌ها و مکاری‌هاست؛ قسمتی دیگر به بی‌وفایی زنان و غدر کردن ایشان با مردان اختصاص دارد. حتی کتاب‌هایی داریم که در آنها شاهکارهای گدایان معروف و تاریخی (مانند عباس دوس) شرح داده شده یا بر طبق سنت و حدیث و کتاب خدا از عمل دزدی که سر راه قاضی را می‌گیرد و او را لخت می‌کند دفاع و کار ناپسند وی توجیه و تعلیل شده است (دزد و قاضی). گوشه‌گیری و ترک دنیا، قلندری و بنگ کشیدن و افیون خوردن و اعتقاد به خرافات گوناگون نیز زمینه‌ی اصلی بسیاری ازین داستان‌هاست و ناگفته پیداست که این گونه قصه‌های زیان‌بخش با ذهن و روح خواننده‌ای ساده‌دل (خاصه اگر اندک تمایل باطنی و کششی نیز به سوی این گونه مسائل داشته باشد) چه می‌کند.

توجیه بسیاری از مسائل غیراخلاقی در داستان‌های عامیانه

بعضی دیگر ازین داستان‌ها (خاصه داستان‌هایی که درین اواخر تحریر شده است) به قدری ناشیانه نوشته شده که بود و نبود آن یکی است و اگر خواننده جزئی ذوق و سلیقه‌ای داشته باشد، پس از خواندن چند صفحه از آن، آنرا به گوشه‌ای پرتاب می‌کند (مانند داستان امیرهوشنگ، بدیع‌الملک، شاه‌زاده هرمز، خسرو دیوزاد و غیره).

نگارش ناشیانه‌ی برخی داستان‌های جدید

امّا قسمتی دیگر ازین داستان‌ها ـ داستان‌هایی که در روزگار رواج و رونق این فن و اعتلای تمدن اسلامی پدید آمده و از اصالت برخوردار است ـ نه تنها مضر و ملال‌خیز و ابلهانه نیست، بلکه مطالعه‌ی آن‌ها از جهات عدیده منافعی دربر دارد. ازین گونه کتاب‌ها هم استفاده‌ی دستوری و لغوی و انشایی و زبان‌شناسی می‌توان کرد، هم برای جامعه‌شناسی تاریخی می‌توان مطالبی از آن‌ها به دست آورد و هم می‌توان آن‌ها را با شوق و رغبت ببسیار مطالعه کرد و از استادی گوینده و نویسنده‌ی آن لذت برد؛ لذتی که از مطالعه‌ی شاهکارهای ادبی

داستان‌های اصیل و فواید آن‌ها

و هنری نصیب آدمی می‌شود. نمونه‌ی چاپ شده و انتشار یافته‌ی این گونه داستان‌ها سمک عیّار و داراب‌نامه است.

قضاوت درباره‌ی داستان‌های منتشر نشده

این تقسیم‌بندی کم‌وبیش در حق داستان‌های منتشر نشده (گر چه قضاوت درباره‌ی آن‌ها قصاص قبل از جنایت و مبنی بر حدس و تخمین است و ارزش علمی ندارد) نیز صادق است. بهتر است که بعضی ازین گونه کتاب‌ها در همان قفسه‌ی کتاب‌خانه‌ها بماند و تنها چند نسخه‌ی عکسی از آن در کتاب‌خانه‌های عمومی، برای فراهم آوردن کلکسیون داستان‌های عامیانه‌ی و مطالعه‌ی اهل فن و ارباب تحقیق، فراهم آید و به طور خلاصه از آن‌ها نتایجی غیر از خواندن و سرگرم شدن و در دست همگان افتادن گرفته شود.

استخراج مسائل زمانی از خلال داستان‌ها

امّا مطالعه‌ی تمام این داستان‌ها اعم از خوب و بد، برای طلاب ادب و دانشجویان و استادان علوم اجتماعی مفید و دربایست است. بسیاری از آن‌ها نثری فصیح و شیوا دارند و می‌توان شواهد لغوی و دستوری فراوان از آن‌ها استخراج کرد و نکات تاریک دستور زبان فارسی را روشن ساخت.

به دست آوردن اطلاعات مردم‌شناسی، تاریخ ادبیات و آداب و رسوم از میان داستان‌ها

به دست دادن نمونه‌های اشعار شاعران گمنام، یا شاعرانی که دیوانشان از میان رفته است، داشتن اطلاعات در باب اجتماع ایرانی و جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی و تاریخ و افکار و اندیشه‌های فلسفی، روشن کردن گوشه‌های تاریخ (ابومسلم‌نامه) و خاصه تاریخ زندگانی مردم، توضیح دادن درباره‌ی آداب و رسوم و سنن دسته‌ها و فرقه‌های گوناگون محبوب و منفور اجتماع (مانند عیّاران و جوانمردان و دزدان و طراران) جزو سودهایی است که از مطالعه‌ی داستان‌های عامیانه می‌توان برد؛ گذشته ازین که مطالعه درین داستان‌ها خود جزئی از مطالعه در فولکلور وسیع و بکر و جالب توجه ایرانی است که مطالعه و تحقیق در آن از واجبات است.

برای حصول، این مقصود اتخاذ تدابیر و دست زدن به اقدامات ذیل ضروری است:

**۱ ـ گردآوردن تمام یا اکثریت قریب به تمام این داستان‌ها در یک مرکز.**

گردآوری داستان‌های عامیانه در یک مرکز

درین امر باید دقت کرد که نسخه‌ی اصیل و صحیح و تام و تمام تهیه و گردآوری شود؛ زیرا چنان‌که قبلاً گفته‌ایم، ناشران سودپرست و طماع بلایی ناگفتنی بر سر این کتاب‌ها آورده‌اند و از کتاب‌های عظیمی نظیر اسکندرنامه و

رموز حمزه خلاصه‌هایی سخت ناساز و بی‌ترتیب و مملو از غلط تهیه و به بازار عرضه کرده‌اند. این گونه نسخه‌ها مطلقاً قابل استفاده نیست. علاوه بر این در میان نسخه‌های خطی نیز باید حتی‌المقدور قدیم‌ترین و صحیح‌ترین نسخه را تهیه کرد و اگر چند نسخه‌ی مختلف از یک داستان در دست باشد چون غالب نسخه‌های این گونه داستان‌ها با یک‌دیگر اختلاف دارند تمام آن‌ها را گرد آورد؛ زیرا گاهی اختلاف این نسخه‌ها از بسیاری مسائل اجتماعی و تاریخی پرده برمی‌دارد.

طبع مجدد و منقح داستان‌های چاپی مغلوط

اگر از داستان‌های طبع شده نیز نسخه‌ای خطی و پاکیزه به دست آید بهتر است؛ زیرا ناشران از قدیم‌باز در هنگام طبع آنچه را که مستقیماً مربوط به افسانه نبوده است حذف می‌کرده و بدین ترتیب راه هر گونه تحقیق و کسب اطلاعی را درباره‌ی آن داستان می‌بسته‌اند. این راه در نسخه‌های خطی نسبتاً بازتر است و گاه گاه می‌توان از آن‌ها اطلاعات جالبی به دست آورد.

جمع‌آوری نسخه‌ها از کتاب‌خانه‌های شخصی

در گردآوری داستان‌های عامیانه تنها به عکس‌برداری از نسخه‌های کتاب‌خانه‌های عمومی نباید اکتفا کرد. بلکه باید تا حد مقدور نسخه‌هایی را هم که در کتاب‌خانه‌های خصوصی اشخاص این‌جا و آن‌جا پراکنده است به دست آورد و از آن‌ها نسخه برداشت.

رجوع به اصل ترجمه در داستان‌های ترجمه شده

اگر نسخه‌ای ازین داستان‌ها از زبانی دیگر ترجمه شده یا تحریری از آن به زبان دیگری در دست است، (مانند هزارویک شب که از عربی ترجمه شده و قصه‌ی حمزه و هفت سیر حاتم که تحریر عربی آن‌ها موجود است) بهتر آن است که آن تحریرها یا نسخه‌ی اصلی آن نیز تهیه شود. این کار مجال می‌دهد که محقق از کیفیت دخل و تصرف‌هایی که در هنگام ترجمه صورت گرفته است آگاه شود. نیز اگر چند تحریر به یک زبان از قصه‌ای در دست باشد (مانند چهل طوطی که از آن سه تحریر وجود دارد طوطی‌نامه‌ی ضیاء نخشبی، طوطی‌نامه‌ی قادری و چهل طوطی معمولی و معروف) باید تمام آن‌ها گردآوری شود.

تهیه‌ی فهرستی از حکایات و حوادث داستان‌ها

۲ ـ پس از گردآوردن این نسخه‌ها باید محتویات آن‌ها را مورد بررسی قرار داد و فهرستی از حکایت‌ها یا حوادث آن‌ها تهیه کرد. این کار باید بدان منظور صورت گیرد که قدیم‌ترین مأخذ هر حادثه یا حکایتی معلوم شود و غث از سمین و داستان اصلی از تقلیدی باز شناخته شود.

این کار علاوه بر آن‌که تاریخ و مأخذ بسیاری از قصه‌ها را تعیین می‌کند، سیر و تحول داستان‌نویسی و بیان حوادث را نیز بازمی‌نماید و مدلل می‌دارد که ذهن و تخیّل افسانه‌سرایان در طی قرون مختلف به چه ترتیب و به سوی چه کیفیت‌هایی گرایش داشته است و از مقایسه‌ی این تحولات با حوادث تاریخی و محیط اجتماعی و وضع زندگی مردم آن عصر می‌توان نتیجه‌های گران‌بها به دست آورد.

فواید تهیه‌ی فهرست

۳ ـ باید تاریخ تألیف دقیق یا نسبی و تخمینی هر داستان معلوم شود. این کار به منزله‌ی مقدمه‌ای برای مقایسه و شناختن اصالت یا تقلیدی بودن قصه‌هاست و جز با تعیین آن (که معمولا بیشتر از روی قرینه‌ها و نشانه‌های تاریخی و فنی صورت می‌گیرد) نمی‌توان به سیر قصه‌ها و دخالت آن‌ها در یک‌دیگر و تأثیر داستان قدیم‌تر در داستان جدیدتر پی برد.

تعیین تاریخ تقریبی تألیف داستان‌ها

۴ ـ در ضمن این مطالعه باید کتاب‌هایی را که طبع و انتشار آن‌ها به جهتی از جهات لازم و مفید تشخیص داده می‌شود تعیین کرد و لدی‌الاقتضا تصمیم به طبع آن گرفت. انتشار دادن این کتاب‌ها علاوه بر آن‌که به وسعت و غنای گنجینه‌ی ادبیات فارسی و گشادن دامنه‌ی زبان و پدید آمدن تعبیرها و ترکیب‌های لفظی گوناگون کمک می‌کند، خود راهی برای تکامل تحقیق بعدی است؛ چه ممکن است پس از نشر این کتاب‌ها اطلاعاتی درباره‌ی آن‌ها از گوشه و کنار گردآوری شود و نسخه‌هایی از آن‌ها به دست آید.

انتشار داستان‌ها به منظور جمع‌آوری مواد ادبی و زبانی آن‌ها

در عین حال نباید از کتاب‌هایی که شایسته‌ی انتشار نیستند یک‌سره غافل ماند و آن‌ها را در طاق نسیان گذاشت. بعضی کتاب‌ها لیاقت آن را دارند که قسمتی از آن‌ها منتشر شود. علاوه بر این در هر حال شناختن محتوای آن‌ها و یادداشت‌برداری از نکات مهمشان ضروری و دربایست است.

چاپ قسمتی از داستان‌های درجه‌دوم‌یاسوم

۵ ـ برای تصحیح و گردآوری و انتشار متن این داستان‌ها صالح‌ترین مقام دانشکده‌ی ادبیات است که البته ازین کار خویش سود فراوان معنوی نیز خواهد برد و بر وسعت دامنه‌ی علومی نظیر سبک‌شناسی، دستور زبان، لغت و اشتقاق، صنایع بلاغی و غیره خواهد افزود و با واداشتن دانشجویان بدین گونه کارها قریحه و ذوق ایشان را پرورش خواهد داد و استعداد اظهار نظر و نقادی را در آنان تقویت خواهدکرد.

صلاحیت دانشکده‌ی ادبیات

استفاده‌ی مراکز و مؤسسات تحقیقات اجتماعی از داستان‌ها برای انجام‌دادن مطالعات

از جانب دیگر مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی یادداشت‌هایی را که از جنبه‌های مختلف تهیه شده است طبقه‌بندی خواهد کرد و از معلومات مختلفی که از آن‌ها به دست می‌آید برای طرح جامعه‌شناسی تاریخی و مردم‌شناسی و غیره استفاده خواهد کرد. مخصوصاً این کار در مملکت ما ازین جهت اهمیت فوق‌العاده دارد که هیچ گونه منبع و سند کتبی برای مطالعه و تحقیق در جامعه‌شناسی تاریخی و پی‌بردن به وضع زندگی توده‌ی مردم به جز همین گونه داستان‌ها وجود ندارد و اگر تاریخ تقریبی و کیفیت تصنیف و تألیف هر یک از آن‌ها معلوم شود برای این کار منبعی موثق و غنی و سرشار از اطلاعات دقیق و گران‌بها خواهد بود.

غیرقابل پیش‌بینی بودن نتایج گردآوری داستان‌های عامیانه

۶ - البته پیش‌بینی ارزش نتایجی که از جمع‌آوری داستان‌ها و تحقیق در آن‌ها به دست خواهد آمد فعلاً مقدور نیست. امّا در قابل ملاحظه بودن این نتیجه‌ها شک نیست و بسیاری معلومات هست که جز درین منابع، در هیچ جای دیگر نمی‌توان از آن‌ها نام و نشانی جست.

امیدواری بنده این است که روزی این آرزو صورت عمل به خود بگیرد و دانشکده‌ی ادبیات با فراهم‌آوردن و طبقه‌بندی این داستان‌ها و انتشار کتاب‌های شایسته و قابل طبع و تحقیق در آن‌ها این قسمت از فرهنگ توده را از بوته‌ی فراموشی بیرون آورد و آن‌ها را از نابودی و زوالی که به مناسبت رواج و توسعه‌ی وسایل تفنن و سرگرمی جدید گریبان‌گیرشان شده است رهایی دهد و فصلی از تاریخ ادبیات ایران ـ فصل مربوط به داستان‌سرایی و فرهنگ توده ـ را که تاکنون نوشته نشده و جای آن در تمام تاریخ‌های ادبیات ایران، اعم از آن‌که مؤلف آن ایرانی یا غیرایرانی باشد، به انجام رساند. این مهم پایان یافته و این آرزو برآورده بادا

# ۳. افسانه قدیمی‌ترین میراث فرهنگی بشر *

آنان که محیط فضل و آداب شدند   در جمع علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند به روز   گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

خیّام

از روزهای تاریک و پر هول و هراسی که بشر وادی حیوانیت را پشت سر می‌گذاشت و گام‌های لرزان خویش را به آستان دنیای ناشناخته‌ی انسانیت می‌نهاد، امروز کوچک‌ترین نشانه و اثری در دست نیست. ممکن است باستان‌شناسان و دیرین‌شناسان با کاوش در دل مغاره‌های متروک و ویرانه‌هایی که روزی احتمال آبادی آن می‌رفته است، بتوانند استخوان‌های پوسیده‌ی نیمه‌حیوان و نیمه‌انسان آن روزی را به دست آورند، طول و عرض جمجمه وی را تعیین کنند و حتی با پیشرفت سریعی که دانش‌های بشری دارد، مجسمه‌ی آن موجود سرگشته را نیز بسازند و پیکری بی‌جان از آنچه امروز به صورت آدمی‌زاد در آمده است، در معرض تماشای مشتاقان قرار دهند. امّا به یقین هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که در پشت دیوار محکم استخوان جمجمه‌ی این موجود چه

---

* ماهنامه‌ی فرهنگ، ج ۱، ش ۱: ۴۲-۳۹ و ش ۲: ۸۷-۸۴

ناتوانی علم روان‌شناسی از درک و دریافت دنیای ذهنی انسان‌ها

می‌گذشته و چه دردها و رنج‌ها و لذت‌ها داشته است و اگر بخواهیم قضیه را به صورتی بسیار آسان‌تر ازین طرح کنیم، علم روان‌شناسی، با تمام ترقیاتی که تا امروز نصیبش شده است، قادر به گذشتن ازین دیوار نفوذناپذیر، حتی درباره‌ی آدم‌های زنده امروز نیز نیست.

آنچه درباره‌ی دیگران می‌اندیشیم، اندیشه‌ی ماست؛ نه واقعیت‌ذهنی آنان

داستایوسکی، در خاطرات خانه‌ی مردگان خویش می‌گوید من کوشیدم تا از ورای پیشانی داغ‌دار زندانیان محکوم به اعمال شاقه‌ی زندان سیبری نفوذ کنم و افکار و عقاید ایشان را بخوانم؛ امّا آنچه وی (به خیال خود) از عقاید و افکار و عواطف و احساسات ایشان خوانده است، آن چیزهایی است که خود او فکر می‌کرد باید در ذهن آن زندانیان بگذرد؛ وگرنه شاید خود آن‌ها نیز نمی‌توانستند به درستی و با وضوح و روشنی آنچه را که در دستگاه پیچیده‌ی ذهنی‌شان می‌گذرد بخوانند و شرح دهند!

محال بودن آرزوی دست‌رسی به عوالم و ذهنیات بشر

بنابراین، آرزوی خواندن و دانستن افکار موجودی که پای به عالم پرنشیب‌وفراز بشریت می‌نهاد، اگر محال نباشد، لااقل بسیار دشوار است؛ آرزویی است که نسل حاضر به طور حتم بدان نخواهد رسید. امّا این امر مانع آن نیست که کسی در عالم وهم و پندار هزاران قرن به قهقرا سیر کند و خود را به جای آن مردم (اگر بتوان آنان را مردم نامید) بگذارد.

اگر چنین کنیم و خود را با ذهن و فکری هزاران بار محدودتر و کوچک‌تر از فکر امروز در آغوش طبیعتی بسیار سهمگین‌تر و خون‌خوارتر از طبیعت امروزی (زیرا موجود بشری پس از انسان شدن، طبیعت را رام خود کرده و نسل بسیاری از جانوران دشمن خویش را از میان برده است) بپنداریم، ناگزیر پس از رفع نخستین حوایج طبیعی حیوانی خویش، خود را در برابر تاریکی محض می‌بینیم.

سؤالات بشر نخستین درباره‌ی طبیعت

در ذهن تاریک و فکر کودکانه‌ی نیمه‌بشر آن روزی سؤالات فراوانی مطرح می‌شد که جوابی برای آن‌ها وجود نداشت؛ چرا هوا تاریک و روشن و گرم و سرد می‌شود؟ این خورشید از کجا بیرون می‌آید و به کجا فرومی‌رود؟ ستاره‌ها وقتی صبح شد به کجا می‌روند؟ چرا برف و باران می‌بارد و سیل می‌آید؟ و ...

این گونه سؤال‌ها درست مانند حشرات موذی که خونش را می‌مکیدند و جسمش را رنجه می‌کردند، جانش را آزار می‌داد. تنها هنگامی این قبیل افکار را

از یاد می‌برد که سوزنی بیابد و خار اندیشه را از پای فکرش بیرون آورد. وقتی خواب یا گرسنگی بر وی چیره می‌شد، یا دشمنی خون‌خوار، حیوانی درنده، بیماری‌ای مهلک بدو روی می‌آورد، این سؤالات در نهان‌خانه‌ی ضمیر تاریک او پنهان می‌شد و تا سر به بالین استراحت می‌نهاد و خود را سیر و سالم و راحت احساس می‌کرد، این افکار مانند همان حشرات موذی که آزارشان در هنگام آسایش و استراحت بیشتر محسوس است، بدو روی می‌آورد و او را به دادن جوابی به آن‌ها وادار می‌کرد.

ناتوانی بشر اولیه در پاسخ‌گویی به سؤالات بی‌شمار

امروز، جواب این گونه سؤال‌ها را از علوم مختلف که فرزندان عقل و اندیشه‌ی بشری هستند، می‌خواهیم. امّا یقین است که در نخستین روزهای زندگی بشری، عقل جواب‌گوی سؤالات گوناگون و رنگارنگ وی نبود؛ شاید هنوز عقل و فکری وجود نداشت که برای دادن جواب به سؤال‌های بشر آماده شود!

پناه بردن بشر به دامن تخیّل

وانگهی، عقل باریک‌بین و سخت‌گیر و دیرقبول است و نیمه‌بشر آن روز فرصت آن‌را نداشت که به لا و نعم و نقض و ابرام و خرده‌بینی و تأمل عقل گردن نهد. او افسانه‌ای می‌خواست که بگوید و در خواب شود. ازین روی به دامان تخیل پناه برد. قوه‌ای که هیچ چیز در برابر او ناممکن نیست. در یک آن از کره خاک اوج می‌گیرد و به ماورای کهکشان‌ها، به جهان‌های دور، به اقلیم موجودات ناشناخته پرواز می‌کند، از زبانه‌های آتشین خورشید سوزان نمی‌هراسد و در سرمای کشنده‌ی سطح مشتری و زحل از فعالیت بازنمی‌ماند. با سرعتی بیشتر از سرعت امواج نور و الکتریک، در یک لحظه زوایای جهان بی‌کران را می‌پیماید و ارمغان‌های رنگین و تحفه‌های شیرین بازمی‌آورد. آری، او بود که می‌توانست جواب مشکلات بشر را بدهد. آخر انسان می‌خواست بداند که این چشمه‌ی خورشید جهان‌افروز از کجا آمده است؟ وقتی این سؤال را در برابر عقل می‌نهاد فیلسوفانه سر می‌جنبانید و پس از تأمل بسیار می‌گفت: نمی‌دانم!

قناعت بشر اولیه به پاسخ‌های کودکانه

امّا تخیّل این قدر خشک و فیلسوف‌مآب نبود. هیچ سؤالی را بی‌جواب نمی‌گذاشت. بشر ازو می‌پرسید: خورشید از کجا آمده است؟ جواب می‌داد که زمین و آسمان با یک‌دیگر زناشویی کرده‌اند و ثمره‌ی این ازدواج ماه و خورشید است و همین جواب برای آدمی‌زاد سرگشته و حیرت‌زده کافی بود؛ گو این‌که

امروز برای ما این حرف خیلی کودکانه است، امّا آن روز بشر را راحت می‌کرد و از تشابهی که بین فرزندان خویش و ماه و خورشید می‌دید، دیگر آن‌ها را غریبه احساس نمی‌کرد و از آنان نمی‌ترسید و به آرامی در خواب عمیق فرومی‌رفت.

افسانه آیینه‌ی تراوش‌های ذهن بشر اولیه

ازین روست که قدیم‌ترین میراث فرهنگی بشر، کهن‌سال‌ترین رشحات و تراوش‌های دستگاه عصبی و روانی آدمی افسانه‌هاست. این افسانه‌ها همه چیز را روشن و آشکار می‌کرد. پرده از اسرار تاریک طبیعت برمی‌گرفت. می‌گفت که زمین و آسمان و خورشید و ماه و ستارگان و آب و خاک و درخت و حیوان چگونه پدید آمده‌اند. قرن‌های دراز، مدت‌ها پس از آن‌که آدمی آتش را یافت و تربیت مواشی و کشاورزی را آغاز کرد و شهرها را بنیاد نهاد و دریانوردی را بیاموخت و خط را اختراع کرد، هنوز در برابر خدایانی که زاده‌ی تخیّل وی بود، روی اخلاص بر خاک می‌نهاد و پیشانی عبودیت بر زمین می‌سود. برای این خدایان پرستشگاه‌های بزرگ بر پا کرده و تندیس‌های عظیم آنان را در معابد برافراشته بود. گاه برای رضای آنان و جلب عطوفت این قدرت‌های مافوق بشری گلوی جگرگوشه‌ی خویش را می‌برید و خون گرم او را بر روی سنگ‌های سرد معبد خدایان روان می‌ساخت.

نیاز تمام انسان‌ها به افسانه

امّا اگر تصور کنیم که این افسانه، فقط در آن روزگار بشر را سرگرم می‌کرد و به سوی خود می‌کشید به خطا رفته‌ایم. کدام دانشمند بزرگ امروزی است که وقتی سر به بالش نهاد و در بستر خود دراز کشید با احلام و رؤیاهای خویش سرگرم نشود و بال‌های زرین خیال و آرزو را بر پیکر ناتوان خاکی خویش نبندد و از موانع عظیمی که فضای بی‌کران از آن‌ها انباشته است نگذرد؟

زبان افسانه‌ای و تمثیلی بزرگان و اندیشمندان

چند قرن پیش از ما، و به حساب عمر عالم و آدم چند ثانیه پیش ازین روزگار، حکیم عمر خیّام گفت که بشر با افسانه به خواب می‌رود. جلال‌الدین بلخی رومی دریای بی‌کران معارف و حقایق خویش را در کسوت افسانه به مردم عرضه داشت و از «مسجد مهمان‌کش» و «طوطی سخنگو» سخن در میان افکند و حقایق تلخ زندگی را با چاشنی شیرین و گوارای افسانه در کام مریدان و دوستداران خویش ریخت. فرّخی یزدی فرهاد غرقه به خون را با گفتن

«افسانه‌ی شیرین» به خواب کرد.[۱]

وجودقوه‌ی تخیّل انسان مانع مرگ افسانه‌هاست

امروز در دنیایی که مسافران سیارات سرگرم لباس‌های خویش‌اند، هنوز داستان و افسانه اهمیت فوق‌العاده‌ی خویش را از دست نداده است؛ این شاهد شیرین کرشمه مانند بت عیّار مولوی هر دم به لباس دیگر در می‌آید. امّا همیشه ماهیت آن یکی است و تا آن روز که عواطف و احساسات و قوه‌ی تخیّل در ذهن بشر وجود دارد و انسان سراسر زندگی را از دریچه‌ی چشم عقل نمی‌نگرد، داستان‌سرایی اهمیت و اعتبار خویش را از دست نخواهد داد.

در دنیای امروز، ادبیات به معنی خاص، به داستان و شعر و نمایش‌نامه (که خود داستانی قابل تجسم و نمایش است) اطلاق می‌شود.

پیش‌رفت علوم و کهنه شدن یافته‌های گذشته

علوم و دانش‌های بشری هر روز در ترقی است. روزی که بنده در دبیرستان تحصیل می‌کرد، به علت عشق مفرطی که به علم شیمی داشت کتابی که ده پانزده سال پیش در علوم شیمی نوشته شده بود، به دست آورد و با شوق و رغبت فراوان آن‌را در مطالعه گرفت و با نهایت تعجب قسمت اعظم آن‌را با آنچه در دبیرستان می‌آموخت مخالف و مغایر یافت، بر بسیاری از مطالب آن کهنه‌کتاب خط بطلان کشیده شده و عقل خرده‌بین آن‌را در زاویه‌ی فراموشی افکنده بود. امروز نیز، آنچه را در دبیرستان آموخته بود، با معلومات امروزی ناساز می‌بینند و اگر جوانان دبیرستانی کتابی را که بیست سال پیش تدریس می‌شده است به دست آورند، در آن بسیار مطالب نادرست خواهند یافت و بر بی‌اطلاعی نویسنده‌ی آن لبخند تمسخر خواهند زد.

دلایل باطراوت وتازه ماندن افسانه‌ها

امّا افسانه، همیشه طراوت و تازگی خویش را حفظ می‌کند. اساطیر یونان از روز پیدایش تا امروز همواره الهام‌بخش شاعران و نویسندگان بوده است و خواهد بود. داستان دلیری‌های رستم و سهراب و برزو و فرامرز و گرشاسب، قرن‌هاست که محرک عرق دلیری ایرانیان شده است و از این پس نیز خواهد شد؛ زیرا تخیّل مانند عقل و ادراک بهانه‌جوی نیست. هنوز قوم بنی‌اسرائیل از یاد پیروزی حضرت موسی بر فرعون احساس غرور و افتخار می‌کنند و مسیحیان

---

۱. غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
گفتم افسانه‌ی شیرین و به خوابش کردم

معتقد از یادآوری ستمی که بر حضرت مسیح رفت اشک تأثر می‌افشانند.

خرده‌گیری مشرکان بر پیامبر و قرآن

وقتی نبی اکرم قرآن شریف خویش را بر مشرکان فروخواند، تمسخرکنان آن را از «اساطیرالاوّلین» دانستند و افسانه‌اش پنداشتند. امّا همین اساطیرالاوّلین (به قول آنان) در مدتی بسیار کوتاه چنان ذهن و ذوق مشرکان را مسخّر لطف و بیان اعجاز آمیز خویش ساخت که گفتند این کلام هرگز زاییده‌ی ذهن بشر نیست.

سرعت پراکنش افسانه‌ها به‌دلیل علاقه‌ی مردم به آن‌ها

شدّت توجه و علاقه‌ی بشر به افسانه به حدی بوده است که در دوران‌های بسیار قدیم، شاید پیش از آغاز شدن دوره‌ی تاریخی، با وجود دشواری فوق‌العاده‌ی ارتباطات و بی‌خبری گوناگون بشری از آداب و رسوم و سنن یک‌دیگر، دورترین نقاط دنیا را پیموده و این حدیث سحر فریب خوش، تا حدّ مصر و چین و به اقصای روم رسیده است.

اشتراک موضوع «طوفان» در افسانه‌های اقوام و ملل گوناگون

در افسانه‌های باستانی تمام ملل حکایت طوفانی سهمگین که کم‌وبیش به داستان طوفان نوح شباهت دارد، دیده می‌شود. چینیان، ژاپنی‌ها، اقوام سامی و ایرانیان همه از این طوفان داستان‌ها دارند و برای جلوگیری از آثار مخرب آن تدبیرها اندیشیده‌اند. «جمشید» باغی به نام «ور» در زیر زمین می‌سازد و افراد بی‌عیب آدمی و جانوران را به آن‌جا می‌برد؛ نوح کشتی می‌سازد و بدان وسیله نسل جانوران را از انقراض رهایی می‌بخشد.

اشتراک مضمون «اژدها» در اساطیر ملل

تمام ملت‌ها در افسانه‌های خویش از اژدهایی که در اختلاف سه یا هفت سر دارد، سخن می‌گویند. قصه‌ی معروف ماه پیشانی با مختصر اختلاف در قصص تمام اقوام دیده می‌شود. آیا در سرودن این افسانه‌ها «توارد»ی روی داده یا از یک چشمه در سراسر گیتی پراکنده شده است؟ جواب این سؤال هر چه باشد از اهمیت موضوع نمی‌کاهد.

دقت در افسانه‌ها برای شناخت پیشینه‌ی خود

از همین روی تمام ملت‌ها خاصه ملل مترقی دنیا با دقت و مراقبتی وسواس‌آمیز جزییات افسانه‌های خویش و حتی روایت‌ها و اشکال گوناگون آن‌را گردآوری و تصحیح کرده‌اند و برای شناختن دردها و شادی‌ها و آرمان‌ها و کیفیت‌های روانی ملت خویش کلمه به کلمه آن‌را در زیر ذره‌بین تحقیق و تدقیق و انتقاد قرار داده و نتایجی حیرت‌انگیز از آن‌ها به دست آورده‌اند.

در ایران نیز خوش‌بختانه این کار اگر پایان نیافته، باری آغاز گشته است. بسیاری از قصه‌ها به توسط محققانی که عمر گرامی خود را در سر این کار

می‌کنند گردآوری و طبع شده و باقی نیز به همت آنان گردآوری خواهد شد و انتشار خواهد یافت.

تقسیم‌بندی داستان‌های عامیانه با توجه به مخاطبان آن‌ها

بر روی هم، قصه‌هایی که مردم بدان سرگرم می‌شوند ـ و نه جنبه‌ی ادبی بلکه جنبه‌ی فرهنگ عامه (فولکلوریک) دارد ـ ممکن است به انحای مختلف مورد تقسیم‌بندی قرار گیرد. ممکن است آن‌ها را بر حسب طول و درازی یا کوتاهی آن به داستان‌های خیلی کوتاه، داستان‌های کوتاه و داستان‌های دراز تقسیم کرد یا این تقسیم‌بندی ممکن است بر حسب وضع خوانندگان و شنوندگان آن صورت گیرد:

انواع داستان از نظر موضوع

۱ ـ داستان‌هایی که برای کودکان بسیار خردسال گفته می‌شود (و بعضی از آن‌ها پیش از آن که جنبه‌ی داستانی داشته باشد جنبه‌ی ترانه و متل دارد.)

۲ ـ داستان‌هایی که برای کودکان بزرگ‌تر بازگفته می‌شود

۳ ـ داستان‌هایی که مردم بزرگ‌سال و بالغ با آن‌ها سر و کار دارند.

از لحاظ موضوع نیز می‌توان داستان‌ها را به داستان‌های حماسی ملی، داستان‌های حماسی دینی، داستان‌های غیرحماسی (که خود به داستان‌های عشقی، داستان‌های مربوط به مکر زنان و انواع دیگر تقسیم می‌شود) بخش کرد.

ضرورت حفظ و گردآوری داستان‌ها

امّا نخستین قدم باید در راه حفظ و گردآوری و نگاه‌داری این گنجینه‌ی گران‌بها برداشته شود و این کاری است که اقوام مختلف سال‌ها بلکه قرن‌ها پیش از روزگار ما آن‌را به انجام رسانیده‌اند. تأخیر درین امر مستلزم آفت‌هایی است؛ زیرا امروز، با اختراع وسایل ارتباطی سریع و تهیه‌ی وسایل سرگرمی‌های گوناگون (مانند سینما، رادیو، تلویزیون، فیلم کارتون، تصاویر متحرک و نظایر آن) رفته رفته پیرزنان از گفتن و کودکان از شنیدن داستان‌ها سرد و ملول شده‌اند و روزی که جوانان عصر ما پیر شوند و پیران این عهد به عالم نیستی بروند، مشکل بتوان از این داستان‌ها سراغی گرفت. تمام مختصات فولکلوریک و مسائل مربوط به فرهنگ عامه را این خطر تهدید می‌کند.

نابودی لهجه‌ها در اثر گسترش وسایل ارتباطی

وقتی صدای رادیوی مرکز در سراسر این آب و خاک شنیده شد، مردم از روش سخن گفتن آن تقلید می‌کنند و لهجه‌ی خویش را از یاد می‌برند و نتیجه‌ی این امر نابودی حتمی لهجه‌هایی است که در نقاط مختلف زادوبوم گرامی ما پراکنده است.

بدبختانه هنوز در هیچ مرجع و مقام و نزد هیچ شخص، صورتی کامل از کلیه‌ی افسانه‌ها و داستان‌ها موجود نیست و بنابراین اگر امروز کسی سر آن داشته باشد که این داستان‌ها (یا حتی نام آن‌ها) را گردآورد باید خود با تحمل رنج فراوان و صرف سالیان دراز مطلوب خود را از گوشه و کنار فراهم آورد.

ثبت نشدن داستان‌ها

راست است که قسمتی از داستان‌های عامیانه، داستان‌های کوتاه و دراز، متل‌ها و نظایر آن به طبع رسیده است؛ امّا قسمتی از این گونه آثار در کتاب‌خانه‌های مختلف گیتی پراکنده است و ازین میان فقط نسخی ازین داستان‌ها که در کتاب‌خانه‌های فهرست‌دار وجود دارد، قابل آن است که پژوهنده به نام و نشان آن وقوف یابد. امّا بسیاری از نسخه‌های خطی این داستان‌ها در کتاب‌خانه‌های شخصی و خصوصی، یا در کتاب‌خانه‌های عمومی که هنوز فهرست نسخه‌های خطی خویش را تدوین نکرده‌اند، خاک‌خورد شده است و از همه بدتر قسمتی ازین داستان‌ها فقط در مخزن حافظه‌ی زنان و مردان سال‌خورده (بیشتر زنان) جای دارد و یحتمل که با آنان به گور رود و اثری از آن بر جای نماند!

تکیه بر حافظه یکی از عوامل ضبط نشدن داستان‌هاست

نگارنده به یاد دارد که در دوران کودکی قصه‌هایی از خدمت‌کار پیر خانواده‌ی خویش که زنی از مردم خوزستان بود می‌شنید و با شیفتگی فراوان به سخنان وی گوش فرامی‌داد و به آهنگ صدای ضعیف و لرزان او که از میان دهانی بی‌دندان بیرون می‌آمد، با لذت فراوان به خواب می‌رفت و در همان روزگار کودکی چون از نعمت سواد بهره‌ور بود، می‌خواست آن قصه‌ها را بر روی کاغذ آورد. امّا تنبلی و ندانستن قدر و ارزش این افسانه‌ها و تکیه به قوه‌ی حافظه (که آن روز می‌پنداشت قصه‌هایی بدین شیرینی را تا پایان عمر نگاه خواهد داشت) او را ازین کار بازداشت و امروز به یقین قسمتی از آن‌ها از میان رفته است؛ زیرا با شوق فراوانی که درین راه داشته بعضی از قصه‌های آن پیرزن مهربان را از هیچ‌کس دیگر نشنیده است!

آفت‌های داستان‌های منتشر شده

داستان‌های طبع شده نیز گرفتار آفتی سخت مهلک است: ناشران، این گونه داستان‌ها را چندان اهمیت نمی‌دهند و برای ارزان تمام کردن کتاب تا آن‌جا که بتوانند از مطالب آن می‌زنند و به مفتضح‌ترین صورتی آن را به طبع می‌رسانند. تا روزی که چاپ سنگی در ایران وجود داشت بی‌سوادترین کاتبان در برابر

دریافت دست‌مزدی بسیار ناچیز به نوشتن این داستان‌ها می‌پرداختند و کتابی انباشته از غلط‌های گوناگون بیرون می‌دادند و از روزی که این داستان‌ها از کسوت طبع سنگی لباس چاپ سربی پوشیده است، آن غلط‌ها بر جای مانده و مقداری غلط مطبعی نیز بر آن مزید شده است. برای مثال از معروف‌ترین داستان‌های عامیانه فارسی، امیرارسلان (که تصادفاً دست‌اندرکار تصحیح و طبع و انتشار آن هستم) نام می‌برم. نسخه‌ای خطی ازین داستان مورخ ۱۳۰۵ قمری در دست‌رس بنده بود که قریب یک‌صد و نود هزار کلمه داشت. در یک نسخه‌ی چاپ سنگی قدیم مورخ سال‌های ۱۳۱۷ و ۱۳۱۸ قمری تعداد کلمات به یک‌صد و هفتاد هزار (تخمیناً) تقلیل داده شده بود و اینک اگر بفرستید و کتاب امیرارسلانی از بازار بخرید بیش از حدود نودهزار کلمه (یعنی کمتر از نصف نسخه‌ی خطی نام‌برده) ندارد و در هر صد کلمه‌ی آن به یقین بیش از یک کلمه غلط می‌توان یافت!

دست‌برد ناشران به اصل داستان‌ها و وجود غلط‌های مطبعی

از طرفی، نام «امیرارسلان» به نام دهان‌پرکن «کلیات هفت جلدی امیرارسلان رومی و ملکه‌ی آفاق فرخ‌لقا» تغییر یافته و شش جای داستان با منتهای کج‌سلیقگی و بی‌ذوقی بریده شده و جمله‌ی معروف (امّا راویان اخبار و ناقلان آثار ...» چون وصله‌ای ناجور بدان الحاق شده است و امروز دیگر به دست آوردن نسخه‌ای صحیح از داستان‌های شیرین عامیانه‌ی فارسی، آرزو شده است!

دشواری یافتن اصل داستان‌ها

با توجه بدین مسائل، گردآوری آنچه ازین داستان‌ها در دست است و بیم تلف آن می‌رود وظیفه‌ی عمومی هر ایرانی علاقه‌مند و وظیفه‌ی خاص هر محققی است که به مواریث فرهنگی ایران علاقه‌مند است.

ما در گفتارهای آینده تا آن‌جا که میسر است از انواع گوناگون این داستان‌ها سخن در میان می‌آوریم و آنچه را که در دسترس داریم و بیم تلف آن می‌رود به صورتی نسبتاً صحیح انتشار می‌دهیم تا از صدمت زوال مصون بماند.

بسیاری از طبقات تحصیل‌کرده و اهل فضل و تحقیق و کسانی که ذهنشان با مطالب دقیق و جدی علمی و ادبی بیش از مطالب سبک و مبتذل الفت دارد، وقتی داستانی عامیانه را در صفحات مجله‌ای سنگین و دور از ابتذال مندرج می‌بینند، با بی‌اعتنایی بدان می‌نگرند و گاه از خود می‌پرسند که انتشار این داستان‌های کودکانه که فرسنگ‌ها از دنیای واقعیات به دور و زاییده‌ی تخیّلی

بی‌اعتنایی برخی طبقات تحصیل‌کرده به داستان‌های عامیانه

سودایی و مالیخولیایی و دور از حقیقت است، چه علتی دارد و از این کار چه طرفی می‌توان بست و چه نتیجه‌ی علمی (یا ادبی) مفید از آن می‌توان گرفت؟

بی‌توجهی خواص به انتشار داستان‌های عامیانه

بسیاری از «خواص» و کسانی که خود در زمره‌ی اهل قلم معدودند و درین راه شهرتی کسب کرده‌اند، در مفید بودن این کار تردید دارند. هنگامی که جزئی از داستان «سمک عیّار» انتشار یافت، یکی از نویسندگان بسیار معروف گفته بود: «ما وقتی بچه بودیم از این چیزها خیلی خواندیم، امّا امروز دیگر بزرگ شده‌ایم و فرصت و حوصله‌ی این گونه کارها را نداریم!»

داستان‌های عامیانه مهم‌ترین منابع جامعه‌شناختی

ممکن است چنین اظهار نظری، به صورت بیان عقیده‌ی فردی و سلیقه‌ی شخصی اشکالی نداشته باشد. امّا اگر بخواهیم آن‌را به صورت دستوری برای اهل مطالعه درآوریم، خالی از اشکال نیست و با حقیقت وفق نمی‌دهد. زیرا داستان و افسانه و سرگذشت و حکایت و متل و ترانه، هر قدر دور از واقعیت‌های زندگی امروز، یا زندگی عصری که آن داستان در آن پدید آمده است باشد، باز خواه‌وناخواه حقایقی از وضع اجتماعی زندگی مردم عصر نویسنده در آن راه می‌یابد و همین نکته است که این گونه داستان‌ها را به صورت مهم‌ترین و غنی‌ترین منابع مطالعه‌ی جامعه‌شناسی وتحقیق در زندگی‌اجتماعی عصر تألیف آن درآورده است.

اهمیت داستان‌ها از نظر جامعه‌شناختی با درنظر گرفتن بی‌توجهی مورخان به ثبت جزییات زندگی مردم

مخصوصاً در ایران مورخان و وقایع‌نگاران کمتر به زندگی مردم و پست و بلند و زشت و زیبای آن توجه داشته‌اند و بیشتر به شرح حوادث عمده‌ی سیاسی و تاریخی و ترجمه‌ی حال شاهان و وزیرانی که آن‌ها را به نگارش تاریخ مأمور کرده بودند، پرداخته‌اند. اگر در این گونه کتاب‌ها، گاه‌گاه بر سبیل استطراد مطلبی در باب زندگانی مردم آمده باشد، به مناسبت ارتباطی است که آن مطلب ـ به طور مستقیم یا غیرمستقیم ـ با حوادث اصلی «تاریخی» داشته است.

ما امروز به هیچ روی نمی‌دانیم که مردم ایران در طی هزار و سیصد و هشتاد سال تاریخ بعد از اسلام چگونه می‌زیسته، چه می‌خورده و چه لباس‌ها می‌پوشیده‌اند. منابع مطالعه‌ی مردم‌شناسی در ایران بسیار فقیر است و امروز محققان این رشته ناگزیرند اطلاعات محدود و مختصر و در بسیاری موارد آمیخته به اشتباهی را که سیاحان غربی در سفرنامه‌ها و آثار خود بر جای گذاشته‌اند، اقتباس کنند و پایه‌ی تحقیقات خود را بر روی کارهای آنان بگذارند.

ناآگاهی از مشاغل اجتماعی در عصر قاجاریه

امروز نمی‌دانیم که حتی در دوره‌ی قاجاریه چه صنف‌هایی در ایران وجود داشته و فعالیت می‌کرده‌اند. چه صنایعی از آن روز تا کنون از میان رفته و چه مشاغلی تازه پدید آمده است و بر همین قیاس است خانه‌سازی، شهرسازی، زندگی شهری، زندگانی روستایی، آداب و رسوم، وضع اماکن عمومی و نظایر آن.

بی‌اطلاعی جامعه‌شناسان از وضع زنان ایرانی در اعصار تاریخی

در هر جامعه زنان نیمی از اعضای اجتماع را تشکیل می‌دهند. آیا امروز درباره‌ی زن ایرانی و فعالیت‌های او و نحوه‌ی دخالت و تاثیرش در جزییات زندگی اجتماعی قرون و اعصار گذشته چه اطلاعی داریم و از روی چه منابعی می‌توانیم میزان تأثیر زنان را در صنعت، کشاورزی، فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی، نهضت‌های علمی و فرهنگی و نظایر آن دریابیم و ازین مهم‌تر، آیا واقعاً به روشنی و وضوح می‌دانیم که زن ایرانی در این ادوار، در شهر و روستا، در کوه و دشت، در نواحی گرمسیر و سردسیر چگونه می‌زیسته و در پیش‌رفت یا انحطاط زندگانی اجتماعی ایران تا چه پایه مؤثر بوده است؟

اگر برای روشن شدن این موضوع بخواهیم به تواریخ و تذکره‌ها مراجعه کنیم، جز نام چند ملکه و شاه‌زاده خانم که گاه در سیاست دخالت می‌کرده و گاه بر سبیل تفنن شعری می‌سروده‌اند، نتوانیم یافت و پیداست که این گروه معدود هرگز نماینده و مظهر گروه عظیم زنانی که در روستاها و نواحی دورافتاده‌ی این سرزمین بیشتر سنگینی بار زندگی بر دوش آن‌هاست، نیستند.

این خلاء علمی را به چه وسیله باید پر کرد؟ این پرده‌ی سیاه و تاریکی را که بر روز زندگانی اجتماعی نیاکان ما افتاده است چگونه باید درید و اگر برداشتن این حجاب ظلمانی و بر طرف کردن آن میسر نیست، باری چگونه می‌توان گوشه‌ای از آن راکنار زد و تا آن‌جاکه ممکن است، با مردمی که پیش از ما درین سرزمین زیسته‌اند آشنا شد؟

افسانه تنها وسیله‌ی راه‌یافتن به زندگی اجتماعی مردم گذشته

تنها چراغی که هنگام پیمودن این بیابان مظلم فراراه ماست، همین افسانه‌هاست که از تخیّل مردم عادی آن روزگار ـ نه محققان و مورخان و وقایع‌نگاران ـ تراوش کرده و برای نسل امروز به یادگار مانده است.

درست است که این چراغ نیم‌مرده نیز پرتوی ضعیف و لرزان دارد که جز گامی چند پیش پای ما را روشن نمی‌کند و انوار نیم‌رنگ آن که از ورای حباب

کدر خیال‌بافی‌ها و داستان‌پردازی‌های دور از واقع تجلی می‌کند به زودی در دل ظلمت محض محو و ناپدید می‌شود؛ امّا چه می‌توان کرد این تنها وسیله‌ی تحقیق و پیش بردن کار است و باید ضعف و ناتوانی آن‌را با افزودن دقت و هوشیاری و مطالعه‌ی دقیق حوادث و وقایع، جبران کرد و از یک یک عبارات و کلمات آن تا آن‌جا که ممکن است سود جست.

انعکاس اوضاع اجتماعی در داستان‌ها

آوردن شواهد و مثال‌های کافی، برای نشان دادن نحوه‌ی کار درین زمینه سخن را بیش از حد دراز می‌کند. امّا کدام خواننده‌ی صاحب‌ذوق و باریک‌بین و دوراندیشی است که وقتی خواندن افسانه‌ای را آغاز می‌کند، وضع فردی و اجتماعی مردم روزگار نویسنده یا لااقل گوشه‌هایی از آن را در آن منعکس نبیند؟

اگر متن سنسکریت منبع اصلی کلیله و دمنه در دست نبود، باز هم استدلال درباره‌ی هندی بودن این کتاب و اثبات آن چندان دشوار نبود. تمام جانورانی که در این کتاب صحنه‌آرایی می‌کنند از حیوانات بومی هندوستان‌اند. فیل و راسو و بوزینه و مارهای گوناگون در ایران و عراق و مصر کمتر یافت می‌شوند. درین کتاب به شغال زاهدی برمی‌خوریم که از گوشت خوردن امتناع کرده است. ترک دنیا، عزلت‌گزینی و زهد و عبادت و پرهیزی که سراسر کتاب از آن انباشته است به آیین برهمایی هندوان بسیار می‌ماند و در برابر، هیچ‌گاه در آن به جشن‌های ملی ایران باستان و آداب و رسوم دینی و ملی این سرزمین اشارت نرفته است. آیا همین قرینه‌ها (که به فراوانی در سراسر کتاب یافت می‌شود) برای پیدا کردن اصل و منشاء کتاب کافی نیست؟ کدام افسانه است که نویسنده‌ی آن بتواند از وارد شدن این قبیل قراین و امارات در آن جلوگیری کند و از مطالعه‌ی آن نکاتی ازین قبیل به دست نیاید؟!

بسیاری از شواهد و دلایل نشان می‌دهد که کلیله و دمنه اصلی هندی دارد

ضرورت طبع داستان‌های ایرانی و طبقه‌بندی آن‌ها

امّا پیش از آن‌که چنین مطالعه‌ای در افسانه‌ها و داستان‌های ایرانی آغاز شود، نخست باید تمام آن‌ها کسوت طبع پوشد و در دست‌رس همگان قرار گیرد و پس از آن بر حسب موضوع یا تقدم و تأخر تاریخی و یا به صورت‌های گوناگون دیگر طبقه‌بندی شود تا بتوان آن‌ها را با اطمینان خاطر مورد مطالعه و سنجش قرار داد و نتایج حاصله از مطالعه‌ی هر یک را با سایر نتایجی که گرفته شده است مقایسه کرد تا آنچه به دست آمده است صورتی قطعی و علمی به خود بگیرد.

* * *

انواع طبقه‌بندی داستان‌ها

تقسیم‌بندی داستان‌ها و افسانه‌های کوچک و بزرگی که از قرون خالیه به ما رسیده است چنان‌که در بادی امر ممکن است در نظر آید کاری ساده و آسان نیست. زیرا آن‌ها را می‌توان از جهات گوناگون و با درنظر گرفتن مشخصات مختلف طبقه‌بندی کرد و چون تاکنون چنین کاری صورت نگرفته است، عیب و حسن هر یک از انواع طبقه‌بندی‌ها به درستی روشن نیست؛ به علاوه این مسئله کاملاً نظری و تابع سلیقه‌ی تقسیم‌کننده است و ممکن است هر کس به مقتضای ذوق خویش یک نوع تقسیم‌بندی را بپسندد و آن‌را بر انواع دیگر رجحان نهد.

داستان‌های کوتاه

مثلا می‌توان داستان‌ها را به تناسب کوتاهی و درازی آن تقسیم کرد. متل معروف «دویدم و دویدم» یا «لی‌لی حوضک» با آن‌که بیشتر صورت منظوم دارد و ذهن شنونده در هنگام شنیدن آن بیشتر به آهنگ و شیوه‌ی بیان و نظم و ترتیب و توالی وقایع معطوف می‌شود، امّا در هر حال واقعه‌ای را بیان می‌کند و در همان چند بیت معدود حکایتی را از سر تا پا بازمی‌گوید.

داستان‌های بلند

در برابر داستانی چنین کوتاه (اگر بتوان به اعتبار بیان یک سلسله وقایع متوالی نام آن‌را افسانه و داستان گذاشت) کتاب‌های عظیمی نظیر رموز حمزه و معزنامه و اسکندرنامه وجود دارد که هزاران صفحه‌ی بزرگ را اشغال می‌کند و قصه‌خوانان در مدتی که هرگز کمتر از یک سال نبوده و نیست، می‌توانند آن‌را از آغاز تا انجام بر شنونده القا کنند.

در میان این دو حداقل و حداکثر، قصه‌های دیگر کمی بلندتر از متل و مختصری کوتاه‌تر از رموز حمزه نیز وجود دارد. داستان‌هایی هست که می‌توان آن‌ها را در یک شب برای خواب کردن کودکان آغاز کرد و به پایان آورد و قصه‌هایی وجود دارد که می‌توان هر یک از آن‌ها را در کتابی ولو کم قطر و کوچک تدوین کرد. امروز اگر کسی بخواهد داستان‌های ایرانی را بر حسب حجم آن‌ها طبقه بندی کند، به آسانی می‌تواند از نظر خویش به دفاع برخیزد.

داستان‌های منظوم و منثور

از سوی دیگر در قصه‌ها زبان نثر و نظم هر دو به کار رفته است. بعضی داستان‌های عامیانه منظوم‌اند (مانند فلک‌ناز و خورشیدآفرین، خرّم و زیبا، حیدربیک، معراج‌نامه، عاق والدین و نظایر آن) و در بعضی دیگر چندان شعر به استشهاد آمده و مورد استفاده واقع شده است که نمی‌توان آن‌ها را داستان منثور نامید (مانند قصه‌ی سبزپری و بهرام و گل‌اندام). امّا قسمت اعظم داستان‌ها به نثر

نوشته شده است (گو این‌که بعضی از آن‌ها مانند هزارویک شب را شاعران به نظم نیز آورده‌اند) و ازین جهت نیز می‌توان داستان‌ها را بر حسب نوع سخن (نظم یا نثر) به انواعی تقسیم کرد.

امّا این دو تقسیم‌بندی، در عین ساده بودن سطحی نیز هست و باعث می‌شود که داستان‌هایی دارای محتویات گوناگون، صرفاً به واسطه‌ی منظوم بودن یا داشتن حجم مساوی در ردیف یک‌دیگر قرار گیرند.

منطقی‌ترین تقسیم‌بندی، طبقه‌بندی بر اساس موضوع است

به نظر ما منطقی‌ترین طرز تقسیم‌بندی داستان‌ها، تقسیم آن بر حسب موضوع است بی‌آن‌که حجم داستان یا منظوم و منثور بودن آن نیز از نظر پوشیده ماند.

داستان‌های عشقی

غالب داستان‌های ایرانی، زمینه‌ی عشقی و جنگی دارند، شاه‌زاده یا پهلوانی، عاشق دختری می‌شود که در راه وصل او مشکلات و موانع بی‌شمار وجود دارد و وی به نیروی بازو آن مشکلات را از سر راه برمی‌دارد و سرانجام به مقصود می‌رسد.

امّا در عین حال بسیاری از داستان‌های مهم هست که در آن‌ها مطلقاً از عشق سخنی نمی‌رود. ابومسلم‌نامه، سرگذشت داستانی سردار بزرگ خراسان و برافکننده‌ی بنیان خلافت ظالمانه‌ی بنی‌امیه، از این گونه داستان‌هاست.

داستان‌های ملی و دینی

درین داستان هدف اصلی ابامسلم از بین بردن خوارج و بازستاندن خلافت رسول اکرم از غاصبان و خون‌خواهی حضرت سیدالشهدا(ع) است و در آن نه تنها از عشق، بلکه از بزم‌آرایی و می‌گساری نیز سخنی در میان نیست.

داستان‌های تاریخی

ازین گذشته قهرمانان این داستان همه وجود حقیقی تاریخی دارند. منتهی برای این افراد واقعی افسانه‌هایی در چارچوبه‌ی وقایع اصلی تاریخی پرداخته‌اند.

تیمورنامه، داستانی تاریخی

از همین قبیل است «تیمورنامه» که قهرمان آن تیمور لنگ، جهانگشای خون‌خوار و ریاکاری است که سراسر جهان متمدن عصر خویش را در آتش لشکرکشی‌ها و قتل‌عام‌های خویش سوخت. حوادث زندگانی تیمور در این داستان با افسانه‌های فراوان آمیخته شده و داستان‌سرا، ازین ستمگر سفاک دائم‌الخمر، مردی مؤید به تأیید خداوندی و توفیق آسمانی برساخته است!

بعضی از این گونه داستان‌ها صرفاً هدف دینی (یا مذهبی) دارند و قهرمانان

آن‌ها از میان اولیای دین و مذهب (مانند حمزه‌ی سیدالشهدا عمّ دلاور رسول اکرم و حضرت مولای متقیان) انتخاب شده‌اند. اینان سرداران و حامیان شریعت‌اند و دین اسلام را نه تنها در اقصی نقاط دنیای آدمیان، بلکه به اقلیم پریان و دیوان و جادوان نیز می‌رسانند و آن نواحی را نیز در زیر سلطه‌ی اسلام درمی‌آورند.

مسیب‌نامه و مختارنامه، داستان‌های دینی

بعضی اوقات نیز قهرمانان این گونه داستان‌ها از میان صحابه و تابعین یا فرزندزادگان پیامبر اکرم برگزیده می‌شدند؛ مانند مسیّب‌نامه که قهرمان آن مسیّب‌بن قعقاع خزاعی است و مختارنامه که نام اصلی آن روضة‌المجاهدین و قهرمان اصلی آن مختاربن ابی عبیده جرّاح ثقفی فرزند سردار بزرگ صدر اسلام است که در کوفه به خون‌خواهی حضرت حسین‌بن علی (ع) بر امویان خروج کرد و سر بر سر این کار گذاشت. محمّدبن حنیفه فرزند مولای متقیان و سید جلال‌الدّین اشرف امام‌زاده‌ی معروفی که مزار وی در گیلان (آستانه) و بسیار مورد توجه و احترام اهالی آن سامان است نیز هر یک قهرمان داستانی هستند. «جنگ‌نامه‌ی محمّدبن حنفیه» داستانی است منظوم و «جنگ‌های سید جلاالدّین اشرف» به نثر نگاشته شده و هر دو، بارها به طبع رسیده است.

داستان‌های تخیّلی

گاه نیز قهرمان داستان و حوادث آن صرفاً زاده‌ی خیال نویسنده و داستان‌سراست و هرگز نباید در صفحات تاریخ به جست‌وجوی آنان پرداخت. معروف‌ترین نمونه این گونه داستان‌ها امیرارسلان رومی است و از نظایر آن می‌توان شیرویه، نوش‌آفرین، بدیع‌الملک و بدیع‌الجمال، ملک‌بهمن و ... را نام برد.

حماسه‌ی ملی ایران که غالب داستان‌های دل‌نشین آن از منابع دینی مانند اوستا نشأت کرده است، با مختصاتی که ذکر آن در حوصله‌ی این مقام نیست، در داستان‌های ایرانی جای ممتاز و مشخصی دارد.

علاوه بر شاهنامه‌ی جاویدان استاد توس که ذکر جمیل آن در افواه عوام افتاده است داستان‌های بسیار ـ منظوم و منثور ـ بسان شاخه‌هایی برومند از این تناوردرخت کهن‌سال روییده است که از میان آن‌ها می‌توان به عنوان نمونه گرشاسب‌نامه، برزونامه، فرامرزنامه، جهانگیرنامه، بانوگشسب‌نامه، اسفندیارنامه، داراب‌نامه و سام‌نامه‌ی خواجوی کرمانی را نام برد.

زمینه‌ها و ریشه‌های داستان‌های عامیانه

این‌هاست زمینه‌ی اصلی قسمت اعظم داستان‌های ایرانی، امّا در عین حال باید تصریح کرد که داستان‌های بسیار دیگر، در زمینه‌های مختلف و موضوع‌های گوناگون در ایران و نواحی دیگر که زبان فارسی در آن رواج داشته (خاصه هندوستان) پدید آمده است؛ بعضی از این گونه داستان‌ها نیز ریشه‌ای بسیار کهن دارند و در طی قرن‌های متوالی تحولات فراوان یافته‌اند. در صدر این گونه داستان‌ها باید از هزارویک شب نام برد. این کتاب عظیم آیینه‌ی زندگی مللی است که آن‌را به وجود آورده‌اند و در آن می‌توان به اصول عقاید و افکار هندی، ایرانی، عربی، یهودی و مصری برخورد و داستان‌های بلند و کوتاه بسیار در آن یافت که گاه به سر حد غلو و اغراق و دوری از واقعیت می‌رسد و گاه به یک قصه‌ی نادر تاریخی بدل می‌شود.

داستان‌هایی با زمینه‌های اعجاب‌انگیز و خنده‌آور

داستان‌سرای ایرانی گاه گاه از کتاب‌هایی نظیر عجایب‌المخلوقات و عجایب‌الهند استفاده کرده و نوادر و اعاجیبی راکه این گونه مؤلفان در کتاب‌های خویش آورده‌اند، وارد قصه‌ی خویش ساخته است. داستان سلیم جواهری سرگذشتی است شنیدنی که شنونده را ـ ولو آن‌که مانند حجاج یوسف ثقفی سخت‌دل باشد ـ می‌خنداند و می‌گریاند و به خواب می‌برد بی آن‌که در آن، سخنی از صف‌آرایی پُردلان و میدان‌داری جنگ‌آوران در میان آمده باشد.

وجود مضامینی مانند مکر زنان، جوان‌مردان، عیّاران، خیانت قاضیان و... در داستان‌ها

گاه‌گاه از داستان‌های ایرانی به کتاب‌هایی برمی‌خوریم که در آن از مکر زنان و طراری‌های آنان و جوان‌مردی دزدان و عیّاران و بدرفتاری و خیانت‌کاری قاضیان و فقیهان و نظایر آن گفت‌وگو شده است. گاهی نیز به منظور وعظ و پند، حکایاتی از زبان جانوران می‌سازند و بر روی حقیقت تلخ لعاب شیرین افسانه می‌کشند تا خوانندگان در عین سرگرم شدن از حکمت‌ها و اندرزهای آن نیز بهره‌مند شوند. گاه نیز قلندری چند به یک‌دیگر برمی‌خورند و هر یک سرگذشت خود را به یاران دیگر می‌گویند و بدین ترتیب سه یا چهار سرگذشت کتابی مستقل را تشکیل می‌دهد. با این تفصیل، این‌ها تمام موضوعاتی نیست که در داستان‌های ایرانی مطرح شده است و چگونه تمام باشد؟ چراکه هنوز حتی نام تمام داستان‌ها در جایی فراهم نیامده است!

بنابراین اگر روزی تصمیم به تحقیق در این زمینه گرفته شود، نخست باید نام و صورت تمام قصه‌هایی راکه تاکنون به تاراج حادثات نرفته است گرد آورد و

انتشارداستان‌ها نخستین گام تحقیق در این زمینه است

آنچه را که تا کنون به طبع نرسیده است طبع کرد و انتشار داد و در عین حال با مراجعه به قدیمی‌ترین نسخه‌ها ـ ولو با حدس و تخمین ـ قدمت هر یک را تعیین کرد (این مطلب مخصوصاً برای تعیین آن که کدام قصه سرمشق قصه‌ی دیگر بوده و داستان‌نویسی در ایران سیر خود را از چه نقطه آغاز کرده و به کجا رسیده است اهمیت فراوان دارد)؛ آن گاه باید در عین طبقه‌بندی موضوعی داستان‌ها، گروهی را که دارای موضوعی مشابه هستند به داستان‌های منظوم و منثور و کوتاه و درازتقسیم کرد و حتی سن و وضع روحی شنونده‌ی داستان را نیز درین تقسیم دخالت داد؛ زیرا غالباً متل‌ها برای کودکان خردسال و مدرسه ندیده و قصه‌های بزرگ‌تر برای شاگردان ابتدایی گفته می‌شود و بسیاری از داستان‌ها را توده‌ی مردم یا در قهوه‌خانه از قصه‌خوان و نقال می‌شنوند و یا خود شب‌های دراز و سرد زمستانی را با خواندن آن می‌گذرانند.

گام بعدی، طبقه‌بندی است

اگر آنچه تا کنون مذکور افتاد، منجز و دقیق به نظر نیاید و بر بعضی قسمت‌های آن ایرادی وارد باشد گناه نگارنده نیست؛ زیرا پس از سال‌ها تفحص و تجسس هنوز عشر عشیری ازین داستان‌ها را نخوانده و شاید نام بیش از نیمی از آن‌ها نیز بر وی مجهول مانده باشد و از این ذات نایافته از هستی‌بخش، هرگز توقع هستی بخشیدن نتوان داشت.

البته به انجام‌رسانیدن چنین آرزویی، برای کسی که به تنهایی و صرفاً به سائقه‌ی علاقه و شوق شخصی خویش در این وادی قدم نهاده و با امکانات بسیار محدود خود لنگ‌لنگان قدمی برمی‌دارد، خواب و خیالی بیش نیست. امّا بازگفتن این خواب و خیال لااقل این نتیجه را دارد که ممکن است تنی چند از علاقه‌مندان و دوستداران این رشته را بر سر شوق آورد و آنان را به تفحص و تجسس درین باب وادارد. اگر از نشر این مقالات چنین نتیجه‌ای حاصل آید نگارنده‌ی آن اجر خویش را هر چه وافی‌تر گرفته و سعی وی مشکور و جهدش منظور افتاده است.

# ۴. ادبیات داستانی عامیانه و تأثیر آن بر ادبیات داستانی کودکان*

روزگاری که هنوز دانشجو نبودم، یکی از نویسندگانی که واقعاً حرام شد یعنی مرحوم بهرام صادقی ـ نویسنده‌ی کتاب‌های سنگر و قمقمه‌های خالی و ملکوت که طبیب هم بود و بسیار بااستعداد و متأسفانه در جوانی مُرد ـ به منزل ما آمد. گویا من زمانی گفته بودم که فرنگی‌ها اساس کار و بن‌مایه‌ی آثارشان در داستان‌سرایی، بر دو پایه استوار است: یکی کتاب مقدس و داستان‌های آن و دیگری اساطیر یونان و روم (میتولوژی). مثلاً اگر کتاب آناتول فرانس را مطالعه بفرمایید با این‌که او از اوّل نشان داده که فرد خیلی متدینی نیست، ولی مطالب تورات و انجیل و میتولوژی یونان را با تسلط و هنرمندی تمام به کار گرفته است.

منبع بسیاری از آثار بزرگ جهان کتاب مقدس و اساطیر است

من در جایی نوشته بودم که ما هم چنین منابع و متون و داستان‌هایی دینی داریم که کم‌وبیش از سلسله‌ی همان داستان‌های سامی است. چرا که داستان‌های دینی ما هم همان داستان‌های پیغمبران سامی است و ما هم آن‌ها را به پیامبری قبول

---

* سخن‌رانی در محل شورای کتاب کودک (۷۳/۳/۹) و چاپ در مجله‌ی کیان، ش ۲۱، سال چهارم شهریور و مهر ۱۳۷۳، ص ۶۵ ـ ۶۰.

داریم. ما هم می‌توانیم از قصه‌های طوفان نوح، هبوط آدم، موسی و ساحران و فرعون ـ عین همان که در تورات هست ـ بهره بگیریم. به جای اساطیر یونان هم ما حماسه‌ی ملی داریم. البته یک قسمت آن اساطیری است، یک قسمت حماسی و قسمتی از آن هم جنبه‌ی تاریخی دارد.

اقتباس بن‌مایه‌های داستانی از عناصر فرهنگ خودی

بله، بهرام صادقی پیش من آمد و گفت: «من این مطالب را که خواندم فکر کردم ما به عنوان نویسنده‌ی ایرانی باید این کار را بکنیم. برای این‌که کار ما حتی اگر تقلید بسیار خوبی هم از نویسندگان فرنگ باشد، فرنگی‌ها مثل آن را دارند و ما کار تازه‌ای نکرده‌ایم. ما باید کاری کنیم که برای آن‌ها تازگی داشته باشد و این در صورتی است که بن‌مایه و زمینه‌ی کارمان را از فرهنگ خودمان اقتباس کنیم. من فکر کرده‌ام که این کار را بکنم و آمده‌ام که در این زمینه با شما مشورت کنم. راهنمایی کنید که چه کتاب‌هایی بخوانم و چه کار کنم.» من هم حرف‌هایی به او زدم که متأسفانه نتیجه‌ای عالی، بر آن مترتب نشد. برای این‌که آن بنده‌ی خدا متأسفانه در جوانی فوت کرد. ولی به هر جهت این موضوع توجه آن نویسنده‌ی بااستعداد را نیز به خود جلب کرده بود که باید مایه‌های داستان خود را از فرهنگ ملی‌اش بگیرد و کاری به این‌که در غرب پرومته یا دیگری چه کرد نداشته باشد.

تقسیم‌بندی داستان‌ها به اعتبارهای گوناگونی چون حجم، موضوع، مخاطب و...

حالا برگردم به موضوع مطالعه‌ی داستان‌های عامیانه که قبلاً هم در جایی مطالبی درباره‌ی آن نوشته‌ام. آن‌جا به تفصیل تمام، به طبقه‌بندی داستان‌ها پرداخته‌ام. ـ البته حالا درصدد برگشتن به آن مطالب نیستم ـ در آن‌جا این داستان‌ها را به اعتبارهای مختلفی تقسیم کرده‌ام. به عنوان نمونه: داستان‌های عوامانه، از دو ورقی ـ کتاب‌فروش‌های دوره‌گرد، چیزهایی داشتند که به آن ورقی می‌گفتند. ورقی چیزی معادل یک ورق کاغذ بود که روی آن چیزی را چاپ می‌کردند و صفحه‌های آن قطع جیبی داشت. بعد شانزده صفحه‌ی آن‌را تا می‌کردند و به آن یک کتابچه‌ی ورقی می‌گفتند ـ گرفته، داریم تا داستانی که تقریباً یک برابر و نیم شاهنامه فردوسی است (رموز حمزه). این از نظر حجم. از نظر موضوع و سایر مطالب هم باز تقسیم‌بندی‌هایی شده که شاید به آن‌ها نیز بپردازیم و امّا یک تقسیم‌بندی مهم، تقسیم داستان‌ها به اعتبار گوینده‌ی آن‌هاست.

تقسیم داستان‌ها به اعتبار گوینده‌ی آن‌ها

گاهی نویسنده‌ی داستان زن است و گاه مرد. در حقیقت خانم‌ها در کودکی بیشتر نقش شنونده را داشته‌اند و بعد در بزرگی احیاناً نقش گوینده را. ولی مردها در

کودکی فقط شنونده‌ی آن داستان‌ها بوده‌اند که ما در فارسی به آن داستان‌ها قصه می‌گوییم. در فرانسه به آن conte گفته می‌شود که بعضی دوستان آن‌را به قصه‌های جن و پری ترجمه کرده‌اند و در انگلیسی هم آن را fairy tale (قصه‌ی پری) می‌نامند. زن‌های سال‌خورده‌ی خانواده می‌گفتند: «بیایید برایتان قصه بگویم» و با این وعده بچه‌ها را دور خودشان جمع می‌کردند. تقریباً همه‌ی ما در روزگار کودکی با این قصه‌ها به خواب رفته‌ایم، خواب‌های خیلی شیرین.

یادی از آبجی فرّاش که در کودکی داستان‌های عامیانه را برای او می‌گفت

پیرزنی بود که فرّاش مدرسه‌ی عمّه‌ی من بود و به او آبجی فرّاش می‌گفتند. کارش جاروکشی و رفتن به خانه‌ی اولیای بچه‌ها برای وصول شهریه ـ ماهی پنج قران ـ و آخر سر هم رساندن بچه‌های اعیان و اشراف به خانه‌هاشان بود. خلاصه این بی‌چاره بعد از صبح تا شب این ور برو، آن ور برو و بعد جارو کردن حیاط دراندردشت مدرسه، تازه بایستی می‌آمد و برای ما قصه می‌گفت. یادم هست قصه‌هایی که آبجی می‌گفت، واقعاً برای من حیرت‌انگیز بود. به حدی که در آن روزگار فکر کردم بهتر است آن‌ها را بنویسم. با وجودی که در آن زمان از نعمت سواد هم بهره‌مند بودم ـ در حقیقت از چهار، پنج سالگی توانایی خواندن و نوشتن داشتم ـ و چند بار تصمیم گرفتم آن‌ها را بنویسم، امّا بعد فکر کردم که قصه‌هایی به این قشنگی مگر ممکن است از یادم برود؟ از روی ابلهی آن‌ها را ننوشتم و الآن که به کودکی ریش‌سفید تبدیل شده‌ام همه‌اش از خاطرم رفته است. به هر حال خدایش بیامرزد.

در دوران ما زن‌های معمّر خانواده قصه می‌گفتند و اتفاقاً آن بخش از داستان‌های عوام که گوینده‌ی آن زنان هستند دربست و شش دانگ متعلق به بچه‌هاست. امّا این اواخر دائماً سؤال می‌شود که آیا این‌ها خوب است یا بد؟

آیا داستان‌های عامیانه‌بدآموزی دارد؟

این قصه‌های دیو و غول و تنوره کشیدن و ... را بگوییم یا نگوییم؟ بچه‌ها وحشت می‌کنند یا نه؟ برایشان بدآموزی دارد یا ندارد؟ جواب این است که پیرمردی به نام برونو بتلهایم داده است ـ اگر الآن زنده باشد سنش از ۹۰ سال گذشته است ـ کسانی که روان‌شناسی کودک خوانده‌اند حتماً با او آشنا هستند. او متخصص روان‌شناسی کودکان و مهم‌تر از آن متخصص تحلیل قصه‌های کودکان است. او می‌گوید: «ما دنیای کودک را با این‌که یک روزگاری در آن بوده‌ایم، فراموش کرده‌ایم و اصلاً نمی‌توانیم آن‌را درک کنیم. بچه‌ها نگرانی‌ها،

درک نکردن نگرانی‌ها و ناراحتی‌های بچه‌ها

اضطراب‌ها، ترس‌ها و بدبختی‌های خاصی دارند؛ ولی چون برای ما قابل لمس نیست، وقتی‌که بچه گریه یا ناراحتی می‌کند، نهایتاً به او می‌گوییم: بابا جان برایت اسباب بازی می‌خرم! امّا بچه اصلاً دنبال این چیزها نیست. نگرانی‌های دیگری دارد که بر ما پوشیده است. چون ما آن روزگار را فراموش کرده‌ایم.» ولی بتلهایم به عنوان یک متخصص به این قبیل نگرانی‌ها اشاره می‌کند. مثلاً کودک به غریزه احساس می‌کند که تکیه گاه اساسی‌اش پدر و مادر هستند و اگر این‌ها از جلو چشمش غایب شوند، فریاد بچه بلند می‌شود. بچه این واهمه را دارد که مبادا مادرش را از دست بدهد و مبادا حالا که از جلو چشمش رفت دیگر برنگردد. امّا

مطالعه‌ی برونو بتلهایم در زمینه‌ی جنبه‌های روانی داستان‌های عامیانه

داروی این دردها توی قصه‌هایی است که زنان معمّر خانواده می‌گویند. البته بتلهایم روی قصه‌هایی که سالیان سال است در اروپا و روسیه و آمریکا جمع‌آوری شده تکیه و بحث می‌کند؛ ولی این‌ها همان قصه‌های مادر بزرگ‌ها است که ما هم با اندک تفاوتی برای بچه‌هایمان می‌گوییم. این‌ها در ضمن کهن‌ترین میراث فرهنگی بشر هم هستند. به هر حال او تحلیل می‌کند و می‌گوید که مثلاً گاهی بچه‌ای از بین پنج تا قصه، از قصه‌ی معینی خوشش می‌آید و اگر یک بار بگویی، باز می‌گوید همان را بگو. امّا دفعه‌ی دوم هم که می‌گویی، باز هم مشتاق شنیدن آن است. بتلهایم می‌گوید که این قصه مرهم و علاجی بر درد

داستان، مرهم و علاج دردهای روحی بچه‌ها

روحی آن بچه است و به همین دلیل هم می‌خواهد آن‌را تکرار کنید. با این‌که او الفاظ و عبارات قصه را از اول تا آخر می‌داند. امّا یک بچه‌ی دیگر مرتباً می‌خواهد قصه‌ی دیگری برایش بگویند. چون نگرانی و اضطراب او حالت دیگری دارد و چیز دیگری می‌خواهد. اسم این کتاب بتلهایم روان‌شناسی قصه‌های کودکان است که در فارسی به‌کاربرد افسون ترجمه شده است. بتلهایم در این کتاب هم‌چنین بعضی از قصه‌ها مثل قصه‌ی عفریتی که از توی بطری درمی‌آید و ... داستانی از هزارویک شب و غیره را تحلیل می‌کند و مخصوصاً اصرار می‌کند که این قصه‌ها طی قرن‌ها به وسیله‌ی کسانی که با کودکان درد‌آشنا هستند ساخته شده است و دست‌کاری و عوض بدل و امروزی کردن آن‌ها، اثربخشی قصه را به کلی از بین می‌برد و اساساً آن را فاسد می‌کند. به اعتقاد او این قصه‌ها خیلی خوب و درمان‌بخش و مفیدند و باید برای بچه‌ها گفته شود.

و امّا تقسیم‌بندی دیگری که در آن مقاله کرده بودم، این بود که یک سری

قصه‌ها کتبی و دسته‌ی دیگر شفاهی‌اند. البته تقریباً تمام این قصه‌ها شفاهی هستند. یعنی مادران این قصه‌ها را شنیده‌اند و برای بچه‌هاشان نقل کرده‌اند و بعد همین طور سینه به سینه منتقل شده تا امروز که این اواخر به دامان دفاتر کشانده شده است. (الحمدللّه در کشور ما هنوز نشده!) خدابیامرزد سید انجوی را. او تا آن‌جا که دستش می‌رسید و می‌توانست این کار را کرد و چند تا کتاب هم درآورد؛ ولی عشر عشیر آن موادی بود که جمع‌آوری کرده بود. امیدوارم ده‌ها جلدی که او از این قصه‌ها جمع‌آوری کرده بود، در بایگانی از بین نرفته باشد و صاحب‌همّتانی پیدا شوند و آن‌ها را منتشر کنند. به هر صورت این قصه‌ها ـ قصه‌های شفاهی ـ دربست متعلق به کودکان است و باید منتشر شود و احیاناً به صورت پسندیده‌ای توسط نقاشانی که متخصص ادب کودک هستند مصور بشود تا کودکان از آن‌ها به خوبی استفاده کنند. بنابراین، قصه‌هایی که شفاهی هستند یا گوینده‌ی آن زن است کلاً مال بچه‌هاست. بنابراین تکلیف ما با آن‌ها روشن است. پس می‌ماند قصه‌های شفاهی عوامانه‌ی مکتوب از نوع کتاب‌های ورقی، که در بازار فروخته می‌شد و صحبت الآن ما درباره‌ی این‌هاست. همین‌ها هم باز به دو قسمت قابل تقسیم است: یک قسمت آن‌هاحماسه‌ی ملی (از شاهنامه‌ی فردوسی‌گرفته تا کتاب‌های حماسی دیگر) است که شاید تعدادشان به صدجلد هم برسد، مثل حماسه‌ی شماره‌ی ۲ گرشاسب‌نامه‌ی اسدی و اسکندرنامه‌ی نظامی، بهمن‌نامه، فرامرزنامه و ... قسمت دیگر نیز حماسه‌های دینی و تاریخی است.

قصه‌های کتبی و شفاهی

قصه‌های شفاهی عوامانه‌ی مکتوب

قصه‌های ملی، حماسی، دینی‌و تاریخی

حماسه‌سرایی در ایران رساله‌ی دکتریِ استاد عزیز بنده آقای دکتر ذبیح‌اللّه صفا در آن سال‌های سختی و تنگی جنگ جهانی دوم (سال‌های ۲۱ و ۲۲) بود. در آن‌جا کتاب‌های حماسی معرفی شده است. کتاب‌های حماسی خاصیت یک‌رو در فرهنگ عوام دارند. به همین دلیل است که قبل از فردوسی که هیچ، بعد از او هم تا امروز با این‌که کتاب بزرگ شاهنامه دم دستشان بوده و می‌توانسته‌اند از آن سرمشق بگیرند، هیچ استاد و شاعری نتوانسته به حریم آن حتی نزدیک شود. درباره‌ی این کتاب با این جلالت قدر لازم نیست من حرفی بزنم. در کتاب‌شناسی فردوسی ایرج افشار (چاپ دوم)، فهرست عناوین مطالبی که راجع به شاهنامه نوشته شده، ۵۰۰ صفحه است و البته مقالات و مطالبی را که

اشاره به کتاب «حماسه‌سرایی در ایران»

اشاره به «کتاب‌شناسی فردوسی»

طی این ده پانزده سال اخیر در این باره نوشته شده است، به آن اضافه نکرده‌اند و اگر آن‌ها را هم اضافه کنند این فهرست، ۱۰۰۰ صفحه خواهد شد. بنابراین لازم نیست که من در این باب حرفی بزنم؛ ولی همین کتاب گران‌قدر و غیر قابل تقلید را مرشدها در حد شعور و معرفت خود برای شنوندگان در سطح و طبقه‌ی خودشان در کوچه و بازار و قهوه‌خانه‌ها نقل می‌کنند. مردم هم نشان داده‌اند که با صمیمیت و حرارت و گاهی با دهان باز به آن‌ها گوش می‌سپارند.

مرشد غلامحسین نقال معروف و کثرت شنوندگان او

قدیم‌ها مرشد صاحب‌نامی به نام مرشد غلامحسین، معروف به غول بچه، با هیکل درشت و گردن کلفتی، بود. البته همان‌طور که می‌دانید اغلب نقال‌ها معتاد هستند. یعنی ابتدا شغل دیگری دارند، امّا وقتی در زندگی شکست می‌خورند، معتاد می‌شوند و برای این‌که کار کوچک و کم‌زحمتی داشته باشند، دو ساعتی در مجلسی نقل می‌گویند و چیزی می‌گیرند و می‌روند. ولی چند نفری بودند که از روی عشق به داستان‌سرایی و برای مجذوب کردن شنوندگان این کار را می‌کردند و اصلاً هنرپیشه بودند. امّا مرشد غلامحسین نجّار بود و مطلقاً هم گرد اعتیاد نگشته بود؛ ولی نجّاری را کنار گذاشته بود و نقالی می‌کرد. در سال‌های ۱۳۰۰، شب سهراب‌کُشی که می‌شد، صندلی‌های قهوه‌خانه را یکی یک تومان می‌خریدند. یعنی کسی می‌آمد و یک تومان می‌داد که شما از روی صندلی بلند شوید و او بنشیند و شاهد شب سهراب‌کُشی مرشد غلامحسین باشد. در حالی که شاید او ۲۰ بار کشته شدن سهراب را دیده بود و یک کلمه از داستان بر او پوشیده نبود. باری، این اثر سحر کلامِ استادِ توس است و باز مرشد گرم‌سخن دیگری هم بود به نام مرشد کتیرایی. با این‌که در آن روزگار تلویزیون آمده بود و در قهوه‌خانه‌ها هم وجود داشت و برنامه‌هایش خیلی هیجان‌انگیز بود، او می‌گفت من نمی‌دانم چه سحری در کلام استاد توس هست که تا صدای من در قهوه‌خانه بلند می‌شود همه می‌گویند تلویزیون را خاموش کن! به هر حال

اشاره به مرشد کتیرایی

شاهنامه رویی در ادب‌رسمی و رویی در ادب عوام دارد

این حماسه، یک‌رو در ادب رسمی (همان رویی که عرض کردم یعنی هزار صفحه کتاب‌شناسی فردوسی) دارد و یک‌رو در ادب و داستان‌های عوام. برای این‌که بتوانید تأثیر و نفوذ شاهنامه را بر بچه‌ها بفهمید، من یک شاهد دارم. بنده در سن‌خوزه یک کلاس شاهنامه دارم. مرد بزرگواری به نام منوچهر قنبری که مهندس ساختمان و مقیم آمریکاست همیشه از برکلی با اتومبیل می‌آید و بنده را

اشاره به کلاس شاهنامه‌خوانی نویسنده در سن‌خوزه

سوار می‌کند و طی یک ساعت، یک ساعت و ربع به سن‌خوزه می‌برد. سر کلاس درس من می‌نشیند و پس از کلاس، مرا برمی‌گرداند که مجموعاً ۴ ساعت طول می‌کشد. در آن‌جا ما شاهنامه می‌خوانیم و بعد هم خصوصیات مهم هنری شاهنامه را برمی‌شماریم. این آقا مجذوب شاهنامه شده است. البته شاید خیلی مهم نباشد. ولی می‌گفت: «دختری هفت ساله دارم که برای او قصه‌ی زال را گفته‌ام. او از همان ابتدای قصه دیگر مرا رها نکرده هر دفعه می‌گوید که باز هم آن‌را بگویم و وقتی به او می‌گویم: من که قصه را برایت گفته‌ام، می‌گوید: بابا دوباره بگو من می‌خواهم imagine کنم! (آن‌را در ذهنم مجسم کنم)».

دلیلش این است که شاهنامه، رموز حمزه و اسکندرنامه نیست. فردوسی می‌گوید:

یکی نامه دیدم پر از داستان　　　پسندیده از دفتر راستان
فسانه کهن بود و منثور بود　　　طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته بر او سالیان دو هزار　　　گر ایدون که برتر نیاید شمار

تراش‌خوردن داستان‌های شاهنامه طی سه‌هزار سال

می‌گوید که اگر بیشتر نباشد، ۲۰۰۰ سال هست. ۱۰۰۰ سال هم هست که فردوسی شاهنامه را سروده که با هم می‌شود ۳۰۰۰ سال. ذوق و ذهن مردم طی ۳۰۰۰ سال این داستان‌ها را تراش داده و این داستان‌ها را موافق روحیاتشان درآورده است. بنابراین اگر کودک مدام می‌گوید «همان داستان را بگو من می‌خواهم imagine بکنم»، راست می‌گوید؛ برای این‌که این‌ها در خونش هست. به همین جهت داستان‌های حماسه‌ی ملی ما باید برای بچه‌ها مطرح شود. منتهی باید چند نکته‌ی مهم در نظر گرفته شود: اوّل این‌که از القای مستقیم پرهیز شود و دوم این‌که نباید داستان عوض شود؛ یعنی اگر دستش بزنید ساختمان داستان به تمامی فرومی‌ریزد و اصلاً چیزی از آن باقی نمی‌ماند. باید داستان را همان طور که هست، به زبان ساده‌ی کودکانه دربیاورند و می‌شود از این کتاب داستان‌های بسیار دل‌پذیری به دست آورد. البته کسانی که تخصص ادب کودکان و حماسه‌ی ملی دارند باید به این کار بپردازند تا از اصول و روش اصلی منحرف نشود. تمام داستان‌های حماسی که تعداد آن‌ها هم بسیار زیاد است می‌توانند منشأ قرار گیرند. البته من نمی‌دانم اسم آن‌را داستان‌های نیمه‌عوامانه می‌گذارید یا عوامانه‌ی ملی؛ امّا به هر حال این داستان‌ها، یک‌رو در بین مردم کوچه و بازار دارند و

ضرورت ساده کردن داستان‌های شاهنامه برای کودکان

یک‌رو هم در بین مردمی که اهل تحقیق و آکادمی هستند. از این قسمت هم که بگذریم به باقی داستان‌های عوام مکتوب می‌رسیم.

تقسیم داستان‌ها بر اساس حجم آن‌ها

یکی از طبقه‌بندی‌های داستان‌های مکتوب (همان‌طور که عرض کردم) از روی حجم آن‌هاست. از داستان‌های بسیار بسیار بزرگ داریم تا داستان‌های کوچک. داستان‌هایی بسیار کوچک با موضوعات مختلفی که بعضی سرگرم‌کننده هستند و برخی داستان جانوران (مثل خاله سوسکه و آقاموشه) و گاهی زمینه‌ی دینی دارند (مثل قصه‌ی عاق والدین).

داستان عاق والدین

من نمی‌دانم که قصه‌ی عاق والدین را خوانده‌اید یا نه؟ داستان از این قرار است: «روزی پیامبر اکرم داشتند می‌رفتند؛ دیدند که از یک گور آتشی برمی‌آید. گفتند: می‌دانید این مرده چه‌کار کرده؟ مردم گفتند: نه. حضرت گفتند: مادر این شخص او را عاق کرده است. چون مادرش را اذیت کرده و آزار داده، مادرش او را نفرین کرده و به این دلیل به عذاب گرفتار شده است. بعد گفتند که مرده از قبر بیرون بیاید. از مرده پرسیدند که ماجرا چه بوده و سپس فرمودند که پیرزن را بیاورند. پیرزن را نیز آوردند. حضرت فرمودند: پسرت را حلال کن. پیرزن گفت: نه نمی‌کنم، چون مرا خیلی اذیت کرده. امّا به هر حال حضرت به نحوی رضایت او را جلب کردند ...». در روزگار کودکی ما بچه‌ای نبود که این قصه‌ی منظوم را نخوانده باشد.

داستان‌های تعزیه‌وار

قصه‌های دیگری هم بود که جنبه‌ی تعزیه و مرثیه داشت (مثل ماجرای شهادت علی اکبر، علی اصغر و امام حسین) این‌ها گاه منظوم بودند و گاه نظم و نثر با هم بود. آن‌ها را برای تحکیم ایمان مذهبی می‌خواندند.

داستان دزد و قاضی

همان‌طور که گفتم بعضی از قصه‌ها سرگرم‌کننده بودند. مثلاً یکی از آن‌ها قصه‌ی دزد و قاضی بود و آن داستان دزدی است که یک قاضی را گیر می‌آورد و می‌خواهد لختش کند. قاضی که می‌خواهد از دست او فرار کند، می‌گوید: من لخت مادرزادم و مکشوف‌العوره هستم و این بد و حرام است و مگر می‌شود من این‌طور باشم؟ دزد می‌گوید که در فلان حدیث از فلان کس نقل شده که در مواقع اضطرار اگر کسی مکشوف‌العوره باشد بر او گناهی نیست! بنابراین راهت را بکش و برو. قاضی می‌گوید که من قسم می‌خورم که این لباس‌ها را حلالاً و طیباً دم در خانه‌ام به تو بدهم، ولی مرا بی‌آبرو نکن و من قسم می‌خورم که هر

جور که تو بخواهی این کار را بکنم. دزد می‌گوید که نه، فلان کس از فلان کس روایت کرده و او از فلان کس که اگر کسی در حال اکراه قسم بخورد، بر این قسم تاوانی نیست و می‌تواند زیر قسمش بزند! بنابراین من قسم تو را قبول ندارم. قاضی می‌گوید خیلی خوب با من تا دم باغ بیا، من لااقل آن‌جا لخت بشوم و بروم توی باغ، بعد تو لباس‌ها را بردار. دزد می‌گوید این حرف از همه بدتر است. می‌خواهی نوکرهایت را صدا بزنی که بیایند و مرا کتک مفصلی بزنند؟ خلاصه لباس‌های قاضی را می‌گیرد. بعد قاضی می‌گوید والله من هیچ دزدی را ندیده‌ام که با اتکا به حدیث و آیه و استناد به دین راه‌زنی کند!

داستان حیدر بیک

به هر حال بعضی از این قصه‌ها حجم زیادی دارند. کتابی هست به نام حیدر بیک که یغمای جندقی در شعری به آن قصه اشاره کرده و می‌گوید: زهی نادان که نشناسد ز حیدر بیک قرآن را؛ من نسخه‌ای از آن را در آمریکا دارم. در این کتاب آمده است: هذا کتاب مستطاب حیدر بیک که جهت مطالعه‌ی اطفال دهاقین چاپ شد (یعنی کتاب حیدر بیک برای بچه‌های دهاتی چاپ شده است!) و جزوه‌های دیگری از این قبیل.

ویژگی داستان‌های عاشقانه

و امّا موضوع داستان‌ها: موضوع بعضی از ادبیات داستانی مکتوب جنگی است؛ نظیر اسکندرنامه و رموز حمزه و امیرارسلان و ملک‌بهمن و شیرویه که اصل این‌ها یک داستان عاشقانه است. امروز صبح می‌گفتم که اگر کسی دختری را دید و خوشش آمد و عاشق او شد و بعد هم رفت و آن دختر را گرفت، این دیگر داستان عاشقانه نمی‌شود. داستان عاشقانه وقتی است که این بابا، عاشق دختری بشود، ولی نتواند با او ازدواج کند: یعنی در راه هزاران گیر و بند و گرفتاری و مشکل وجود داشته باشد و او آن موانع و بندها را یکی یکی از سر راه بردارد. موضوع اغلب این قصه‌های جنگی نیز همین است. شاه‌زاده‌ای عاشق شاه‌زاده خانمی می‌شود که به اصطلاح خیلی صعب‌الوصول است. مثلاً امیرارسلان رومی (پادشاه روم شرقی) عاشق فرخ‌لقا (دختر خسروشاه فرنگی) می‌شود. وزیرش رمل می‌اندازد و می‌گوید: امکان ندارد به او برسی، اگر با لشکر بروی شکست می‌خوری. خسروشاه هم اگر با لشکر بیاید شکست می‌خورد و خلاصه راه بسته است و به هیچ نحوی نمی‌شود با لشکر رفت. مگر این‌که خودت تک و تنها بروی و دختر خسروشاه فرنگی را برداری و بیاوری. آقای

امیرارسلان دست خانم فرخ‌لقا را می‌گیرد و می‌آورد به خانه‌اش! البته در این بین حوادثی هم اتفاق می‌افتد که یک دسته جنگ‌ها و صحنه‌آرایی‌های جنگی است و طبعاً سرچشمه‌اش شاهنامه است.

دسته‌ی دیگر حوادث هم داستان‌های عیّاری است. فرض کنید که سردار یا پهلوان یا دختری را گرفته و برده و حبس کرده‌اند و اصلاً معلوم نیست که کجاست، به این دلیل نمی‌شود رفت و در میدان جنگید و اصلاً جنگ چه فایده و تأثیری دارد؟ باید کسی باتدبیر برود و دست او را بگیرد و بیاورد. این کار نیز فقط به دست عیّاران انجام‌پذیر است. نقش عیّار در کتاب‌های ادب قدیم و در قدیمی‌ترین داستان‌های عوامانه‌ی فارسی در درجه‌ی اوّل قرار داد و اصلاً ما داستانی به اسم سمک عیّار در دست داریم که قدیمی‌ترین داستان عوامانه‌ی فارسی است.

صحنه‌های عیّاری در داستان‌ها

در داستان‌های بعدیِ مربوط به قرن‌های ۷ و ۸، در صحنه‌های جنگی هم عیّاران سهمی قابل ملاحظه دارند. صحنه‌های عیّاری در این داستان‌ها، بامزه و همراه با طرّاری و حقه‌بازی و مسخرگی و بسیار سرگرم‌کننده است. حقیقت مطلب این است که این عیّاران در صحنه‌ی زندگی وجود داشته‌اند که بعد در داستان‌ها هم نقشی به آن‌ها داده شده است. در رموز حمزه و در اسکندرنامه (که در دوره‌ی صفویه نوشته شده) هم این عیّاران وجود داشته‌اند. عیّار درجه‌ی اوّل اسکندرنامه، مهتر نسیم عیار است که هنوز هم نامش را به عنوان آدم بسیار طراری که می‌تواند هر کاری را انجام بدهد می‌برند.

دزدی که نسیم را بدزدد دزد است     از کعبه گلیم را بدزدد دزد است

عیّار درجه یک رموز حمزه هم شخصی به نام عمروبن امیه است. او هم وجود واقعی و حقیقی داشته است و اتفاقاً از طرف حضرت رسول اکرم ص هم برای چند مأموریت به اطراف فرستاده شد. مثلاً پیش نجاشی رفت و برای کشتن کسی فرستاده شد و سرگذشتی دارد که به داستان‌های عیّاری بسیار شبیه است و بعد این شخص در رموز حمزه تبدیل به عیّار شد و تقریباً نیمی از داستان را به خود اختصاص داده است.

امّا در امیرارسلان دیگر عیّار وجود ندارد؛ برای این‌که در دوران قاجار و ناصرالدین شاه دیگر عیّار به آن معنی وجود نداشته، در افسانه‌ها هم به آن نقشی

نداده‌اند. اگر هم در صحنه‌های محدودی کسی، لباس شب‌روی و عیّاری پوشیده، باید به دنبال این گونه کارها می‌رفته، که تعدادشان هم خیلی کم است. مثلاً در صحنه‌ای که الماس‌خان داروغه را می‌کشد، امیرارسلان لباس شب‌روی می‌پوشد.

امّا این‌که چه‌قدر می‌شود از این کتاب‌ها استفاده کرد، عرض کردم که رموز حمزه، خوانِ یغمای داستان‌سرایان دوره قاجار بوده است و نویسندگانِ امیرارسلان و ده‌ها کتاب نظیر آن‌که در دوره‌ی قاجار نوشته شده است و بسیاری از آن‌ها هنوز در کتاب‌خانه‌های دنیا به صورت نسخه‌ی خطی خاک می‌خورد تماماً از خوان یغمای رموز حمزه و صحنه‌آرایی‌های او استفاده کرده‌اند. متخصصان ادب کودک، کسی مثل آقای دکتر آذر یزدی ـ البته من ایشان را ندیده‌ام، امیدوارم هر جا که هست خدا سلامتش بدارد ـ باید بیایند و این کتاب را نگاه کنند و ببینند از آن چیزی درمی‌آید یا نه. اگر در می‌آید که از آن استفاده کنند و اگر نه هم که هیچ.

نبودن عیّار در داستان امیرارسلان

یک دسته داستان هم هست که جنگی یا عشقی نیست. این‌ها هم باز دو گروه‌اند و البته سرچشمه‌ی هر دو، شاهنامه‌ی فردوسی است. این عیّاران داروی بی‌هوشی به کار می‌بردند. اوّلین داروی بی‌هوشی در شاهنامه‌ی فردوسی و در داستان بیژن و منیژه ذکر شده است. فردوسی می‌گوید: «منیژه بیژن را دید از او خوشش آمد و گفت که بیا به کاخ من برویم. بیژن فکر کرد که من سپهسالار لشکر ایران، نوه‌ی رستم، چه‌طور در خاک توران به قلب لشکر دشمن بروم؟ مگر می‌شود؟ نمی‌توانم، نمی‌شود بیایم، مشکل است و بعد:

اشاره به داروی بی‌هوشی در داستان بیژن و منیژه

منیژه بفرمود تا داروی هوش‌بر     پرستنده آمیخت با نوش‌بر

داروی هوش‌بر را به خورد بیژن دادند و او بی‌هوش شد. او را لای پتو پیچیدند و به کاخ بردند.» بعد هم در شاهنامه آمده که آن‌جا هم چه‌طور به هوشش آوردند. روغن بنفشه و بادام به دماغش فروکردند تا به هوش آمد و چشم باز کرد. قضا کار خودش را کرده بود. بیژن خود را در کاخ افراسیاب دید. توی گوش معشوق هم نمی‌تواند بزند که چرا همچون کاری کرده است. نشست و دنده به قضا داد و به این ترتیب داستان بیژن و منیژه به وجود آمد. به هر حال این داروی بی‌هوشی که دست‌مایه و یکی از عناصر بسیار مهم داستان‌های عیّاری است، اوّلین بار

کارهای عیّاری در شاهنامه

اسمش در شاهنامه آمده است. با این‌که اسم عیّار در شاهنامه نیست و فقط یک بار آن هم به معنایی آمده که مطلوب نیست (به معنی آدم حیله‌گر و مزخرف)، ولی کارهای عیّاری در شاهنامه زیاد است. آیا وقتی خود رستم لباس بازرگانی می‌پوشد تا به چاه بیژن برود و او را بیرون بیاورد، جز عیّاری کار دیگری می‌کند؟ یا وقتی جهان‌پهلوانی که جامه‌ی ترکان پوشیده به اردوی سهراب می‌رود و از پشت چادر نگاه می‌کند که این پهلوان تازه کیست و بعد ناگهان دایی سهراب می‌رسد و یقه‌اش را می‌گیرد که تو کی هستی؟ و او هم با مشتی به گردن وی می‌زند و می‌اندازدش که دیگر نفسش بالا نمی‌آید و بعد در لباس ناشناس می‌گذارد و می‌رود، عیّاری نیست؟

در صحنه‌های متعدد شاهنامه، اسفندیار و دیگران و حتی اردشیر در لباس عیّاران وجود دارند و عیّاری از آن‌جا به کتاب‌های عیّاری منتقل می‌شود.

شرح شگفتی‌های گیتی در داستان‌ها

یکی دیگر از موضوعاتی که هم در شاهنامه و هم در کتاب‌های دیگر، به خصوص کتاب‌های داراب‌نامه و سمک عیّار خیلی به آن توجه شده است، شرح شگفتی‌های گیتی است. شنیده‌اید که از قدیم گفته‌اند: «جهان دیده بسیار گوید دروغ». البته شگفتی‌هایی وجود داشته ولی آن‌ها هم چیزهایی از خودشان می‌ساخته‌اند و نقل می‌کرده‌اند. مثلاً قاضی زکریای قزوینی نویسنده‌ی آثارالبلاد از شهر گنجه یاد می‌کند و می‌گوید: «در این شهر کوهی هست که مردم سنگ سیاه این کوه را می‌کنند و می‌آورند و مثل هیزم می‌سوزانند. البته من اگر خودم به چشم ندیده بودم، باور نمی‌کردم که بشود سنگ را سوزاند». گرچه حالا سوزاندن زغال سنگ برای ما بسیار عادی است، امّا در آن روزگار مؤلف آثارالبلاد چنان چیزی را ندیده بود و چون هیچ جای دیگر دنیا هم سوزاندن زغال سنگ مرسوم نبود، او این مطلب را به عنوان یک شگفتی می‌آورد. یا مثلاً چیزهای شاخ‌دار و عجیب و غریبی که فردوسی در صحنه‌آرایی‌های مربوط به اسکندر می‌نویسد. وقتی اسکندر به مغرب زمین ـ به منتهی‌الیه زمین ـ رسید، درختان سخنگویی دید که سؤالات را پاسخ می‌دادند و سرنوشت اشخاص را پیش‌بینی می‌کردند. همان درختان، مرگ زودرس اسکندر را پیش‌بینی کرده و او را سرزنش کردند و گفتند: «مردک چه خبرته؟ دنیا را خوردی، پاشو راهت را بکش و برو! دیگر بس است! تا کی می‌خواهی افزون‌طلبی و

درخت سخنگوی داستان اسکندر در شاهنامه

جهانگشایی کنی؟» و مسائلی از این قبیل. به هر حال، این درختان سخنگو یا بسیاری چیزهایی نظیر این، در داستان‌های رفتن اسفندیار به گنگ‌دژ به دنبال ارجاسب تورانی و نظیر این‌ها در شاهنامه هست (من مقاله‌ای به نام شاهنامه و شهر شگفتی‌های گیتی دارم و این‌ها را در آن‌جا آورده‌ام) و باز جزوه‌ی ۱۰، ۲۰ صفحه‌ای به نام سلیم جواهری هست که بنده در کودکی خوانده‌ام و بسیار هم لذت برده‌ام: مردی به نام سلیم بود که شغلش جواهر فروشی و در زندان بود. سلیم پهلوان و اهل اسب و میدان و چوگان و گوی نبود. یک شب خلیفه ـ خاطرم نیست کدام خلیفه ـ خیلی ناراحت و بی‌خواب و اوقاتش تلخ می‌شود و بعد هم چون شاه‌ها یکی از کارهایشان این است که بهانه‌های عجیب و غریب بگیرند، می‌گوید من امشب کسی را می‌خواهم که بتواند در آن واحد هم مرا بخنداند و هم مرا به گریه بیندازد. این ور و آن ور می‌گردند و بالاخره یکی از جهان‌دیدگان می‌گوید که یک زندانی داریم به نام سلیم جواهری و این تنها آدمی است که می‌تواند با گفتن دیده‌ها و شنیده‌هایش، این کار را بکند. سلیم جواهری را می‌آورند و او سرگذشت خود را برای خلیفه می‌گوید. در سرگذشت او صحنه‌هایی وجود دارد که با گفتنش از فرط غم و ناراحتی اشک از چشمان خلیفه جاری می‌شود و از آن طرف صحنه‌های دیگری هم وجود دارد که خلیفه با شنیدن آن‌ها قاه قاه می‌خندد. مثلاً سلیم جواهری تعریف می‌کند که دوال‌پاها آمدند و سوارش شدند و بعد پاهایشان را که مثل تسمه بود پیچیدند به پشت او و با پایشان مثل شلاق او را می‌زدند و این ور و آن ور می‌دواندند. خلاصه پدرش را درآورده بودند تا بالاخره او کلکی زد. همان طور که آن‌ها سوارش بودند، کدویی پیدا کرد و توی آن را خالی کرد و انگور ریخت و شراب انداخت. دوال‌پا پرسید این چیه؟ سلیم گفت: این یک چیز تعریفی است و خودش یک ذره نوشید. دوال‌پا گفت: به من هم بده بخورم و او داد. وقتی دوال‌پا آن‌را نوشید، حالش خوش شد و گفت: عجب چیز خوبی است. سلیم گفت: آره بخور و دوال‌پا آن‌قدر از آن نوشید تا مست مست و دست و پایش سست شد. بعد سلیم دست و پای او را از پشت خودش باز کرد و او را زمین زد و کشت و باز سلیم در جای دیگری می‌گوید: میمونی آمده بود و من با او ازدواج کردم و بچه‌دار شدم و یک سری صحنه‌های عجیب و غریب تعریف می‌کند که در حقیقت شرح

داستان سلیم جوهری و نقل عجایب

شگفتی‌های بسیار جالب دنیاست.

داستان سندباد بحری و سندباد بری و نقل شگفتی‌های عالم

یکی دیگر از نمونه‌های درجه‌ی اوّل و بسیار هنرمندانه در این مورد، قصه‌ی سندباد بحری و سند باد بری در هزارویک شب است. این قصه اوج هنر و شاهکار است؛ ولی بن‌مایه‌ی آن شرح شگفتی‌های گیتی است: تاجر ماجراجویی به سفر می‌رود و به خطرهای عظیم دچار می‌شود. ده بار به کام مرگ فرومی‌رود و نجات می‌یابد. در این سفرها پول زیادی گیرش می‌آید و برمی‌گردد؛ ولی با این‌که وضعش خوب شده طاقت نمی‌آورد و دوباره به راه می‌افتد و به استقبال خطر می‌رود. او هفت سفر می‌کند و تمام قصه، شرح شگفتی‌هایی است که او در سفرهایش دیده. از عجایب این است که اگر منحنی حوادث این قصه را ـ از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترین آن‌ها ـ رسم کنیم خواهیم دید که این منحنی از پایین شروع می‌شود و همین طور بالا می‌رود تا به اوج می‌رسد و بعد یواش یواش پایین می‌آید.

داستان‌هایی که در آن‌ها به اصول اخلاقی پرداخته شده است

امّا دسته‌ی دیگری از داستان‌ها به مسائل اصول اخلاقی ـ به صورت غیر مستقیم ـ می‌پردازد و این اصول را تبلیغ می‌کند. مثلاً کتابی به نام هفت سیر حاتم طایی داریم که شرح سفرهای شخصی به نام حاتم طایی است. (حاتم طایی در این‌جا قهرمانی افسانه‌ای است و ربطی به آن حاتم طایی بخشنده‌ی معروف ندارد.) حاتم در این سفرها سعی می‌کند آدم‌هایی را که به مرادشان نرسیده‌اند، به مراد دلشان برساند. او برای انجام این کار تا دم مرگ می‌رود و حتی حاضر می‌شود که یک تکه از گوشت رانش را ببرند و شکنجه‌ها و بدبختی‌ها می‌کشد تا آن‌ها را به مراد و کامشان برساند. این کتاب بارها چاپ شده و بنده آن‌را در بچگی خوانده‌ام.

داستان‌های زنان و مردان طرّار

و باز یک دسته‌ی دیگر از داستان‌های عیّاری و طرّاری هست که در تاریخ فقط رد کوچکی از آن‌ها باقی مانده، ولی یک وقتی خیلی سروصدا کرده است. در روزگاری که شهرهای بزرگ و ثروتمندی مثل بغداد وجود داشته، کلاه‌بردارانی بوده‌اند که داستان‌هایشان باقی مانده است. همان‌طور که گفتم این داستان‌ها درباره‌ی زن‌ها و مردهایی است که طرّاری می‌کرده‌اند و کارشان بریدن کیسه‌ی مردم و کلاه‌برداری بوده است. یکی از این قصه‌ها که بسیار بسیار معروف است قصه‌ی دلیله‌ی‌محتاله (یا دلیله‌ی حیله‌گر) است. البته کم کم این

دلیله خانم مخفف شده و به دلّه و دله تبدیل شده است. بعد مردم عوام محتاله را هم درست نخوانده‌اند و آن را تبدیل به مختار و مختار را نیز تبدیل به شوهر خانم دله کرده‌اند. این است که در تحریرهای جدیدتر کتاب، اسم کتاب تبدیل به دله مختار شده است. یک نسخه از چاپ سنگی این دله مختار ـ را که من دارم ـ به خط آقای احمد سهیلی خوانساری است که خدا سلامتش بدارد. ایشان حدوداً ۸۰ ساله و در سال ۱۳۰۸ این کتاب را به خط خوش نوشته‌اند. این کتاب شامل داستان‌های زن حیله‌گر و طراری است که به وسایل مختلف کلاه مردم را برمی‌داشته و هیچ ابایی هم نداشته است که مثلاً یک زن شوهردار را پیش مردی ببرد. البته قصد فساد نداشته، بلکه قصدش این بوده که کلاه دو طرف را بردارد؛ ولی هیچ ابایی نداشته که این دو تا را پهلوی هم ببرد و این‌ها را در یک اتاق بکند و به ترتیبی رخت و لباس‌هایشان را بدزدد و برود. داستان‌های دلیله‌ی محتاله در این کتاب بسیار شگفت‌انگیز است (که البته نظایر آن در هزارویک شب هم هست). نام این دلیله در اشعار زیادی آمده است؛ و مرحوم دهخدا نیز در امثال و حکم نوشته: دلیله‌ی محتاله زن طرّاری بوده که داستان‌های زیادی دارد. حال معلوم نمی‌کند که این داستان‌های زیاد کجا و چه هست. من این‌ها را جمع‌آوری و آماده چاپ کرده‌ام و اگر خداوند توفیقی بدهد تا مقدمه بر آن‌ها بنویسم آن‌را به صورت کتاب منتشر خواهم کرد و این کتاب نیز در شمار داستان‌های عوامی قرار می‌گیرد که مضمون کلاه‌برداری و عیّاری و طرّاری دارند و شبیه به حوادث شگفت‌انگیزی است که الآن گاهی در روزنامه‌ها دیده می‌شود.

داستان دلیله‌ی محتاله

من یک وقت در جایی شنیدم که خانمی یک بنده‌ی خدایی را گیر آورده و به او گفته است که من وضعم خوب است و پول و پله و ماشین و چه و چه دارم، امّا تنها هستم. تو شوهر من باش. بعد او را دم دکان جواهرفروشی می‌برد و می‌گوید که جواهر آن هم جواهر گران‌قیمتی می‌خواهند. موقع پول دادن خانم به آقا می‌گوید، برو از توی داشبرد ماشین پول را بردار و بیار. آقا می‌رود و هر کاری می‌کند در داشبرد باز نمی‌شود این است که می‌آید و می‌گوید خانم باز نمی‌شود. زن می‌گوید: اِوا، کلید را اشتباه داده بودم. این را بگیر و برو باز کن. آقا باز می‌رود، امّا چون نمی‌تواند باز کند، دوباره برمی‌گردد. خانم می‌گوید: «ای آقا، تو هم که نمی‌توانی در یک داشبرد را باز کنی، کلید را بده به من! بعد با جواهرات بیرون

اشاره به داستان طراری زنی در عصر حاضر

داستان‌هایی با موضوع مکر زنان

می‌رود. امّا جواهرفروش چون آقا در مغازه می‌ماند، به زن مشکوک نمی‌شود. زن نیز جواهرات را می‌برد و در ماشین می‌نشیند و فرار می‌کند. امّا آن آقای بنده‌ی خدایی هم که نیم ساعت پیش قرار بوده شوهر آن خانم بشود و روی کوه طلا و ثروت او غلت بزند آن‌جا در گرو جواهرفروش باقی می‌ماند. امّا نظیر این ماجرا در دلیله‌ی محتاله آن هم به مراتب کامل‌تر و دقیق‌تر هست. این هم از فایده‌های اجتماعی این کتاب!

اشاره به داستان سندبادنامه

یک دسته داستان‌های قدیمی و بسیار بسیار شگفت انگیز و جالب توجه هم هست که معروف به (با عرض معذرت از خانم‌ها) داستان‌های مکر زنان! است. در این داستان‌ها خانم‌ها کارهایی می‌کنند که آقایان بدبخت می‌شوند و عاجز و چهارشاخ می‌مانند! از بخت بد، من یکی از این مجموعه داستان‌ها را که در شمار موقوفات مرحوم دکتر افشار است زیر چاپ دارم[1]. نام این مجموعه‌ی منظوم سندبادنامه است. این کتاب منظومه‌ای از یک شاعر به نام سیدعضد یزدی است و همه‌ی داستان‌هایش مربوط به مکر زنان است. امّا پیش از این‌که به خانم‌ها بربخورد این‌را بگویم که اولاً در این کتاب ۲۰ داستان و در این داستانها ۲۰ زن حقه‌باز و حیله‌گر هست؛ امّا در عرض این‌ها ۲۰ زن درست‌کار هم وجود دارد. ثانیاً در جاهایی که نویسنده می‌گوید زن‌های مکار چه کردند، بلافاصله می‌گوید: آقا، از پس این‌ها که نمی‌شود برآمد! اصلاً مرد عاجز است و مکر خانم‌ها انتها ندارد و خانم‌ها باید آن روی سکه را نگاه کنند. اگر یک وقت پاسبانی، آدم ظالمی یا نره غولی، پیرزن بدبخت و ضعیف و ستم‌کِشی را زیر لگد بگیرد و کتکش بزند، این پیرزن غیر از نفرین چه کار می‌تواند بکند؟ سینه می‌کوبد و می‌گوید: «الهی ننه خدا مرگت بده! خدا از روی زمین برت داره!» این قصه‌هایی که مردها ساخته‌اند، در برابر آن کلک‌هایی که خانم‌ها سوار می‌کنند، دقیقاً عین سینه کوبیدن آن پیرزن عاجز در مقابل ظلم ظالم است. مردها هم همین طورند. آن‌ها نیز از سر عجز تمام این قصه‌ها را گفته و درست کرده‌اند.

کتاب بهار دانش

و باز یکی دیگر از کتاب‌هایی که داستان‌هایی بسیار شگفت‌انگیز دارد، کتابی به نام بهار دانش است و در هند نوشته شده است. این کتاب نه بهار است و نه

---

۱. این کتاب بعدها به همت انتشارات توس چاپ و منتشر شد.

دانش؛ سبک انشایش هم یک کمی مصنوع و متکلف است، ولی قصه‌های حیرت‌انگیزی در آن وجود دارد.

باری. در این باره منابع بسیاری داریم و برای این که بتوانیم از این‌ها استفاده کنیم باید اول صورتی از داستان‌های عوام داشته باشیم که نداریم؛ بنده در فرهنگستان گفتم که: آقا، اگر می‌خواهید راجع به داستان‌های عوام کاری بکنید اوّل باید ببینید این داستان‌ها چند تا، کجا و چیست؟ تا بعد بتوان در موردش حرف زد. امّا هرگاه چنین فهرستی را تهیه کردیم کارشناسان باید بنشینند و با دقت جزء به جزء این داستان‌ها را بخوانند و عناصر و قسمت‌هایی را که می‌توانند از آن‌ها استفاده کنند و برای کودکان داستان تهیه کنند، از میانِ آن‌ها انتخاب کنند. به هر حال بخش عظیمی از این داستان‌ها متعلق به کودکان و بخش دیگری هم متعلق به حماسه‌ی ملی است و تصرف در آن‌ها مطلقاً مجاز نیست.

امروزی کردن داستان‌های عوامانه

## ۵. نتیجه‌های علمی که از مطالعه‌ی داستان‌ها و افسانه‌های ملی به دست می‌آید*

افسانه‌ها قدیمی‌ترین میراث فرهنگی بشر

در میان شاخه‌های گوناگون میراث فرهنگی بشری، داستان و افسانه از همه قدیم‌تر است. البته در این باب نمی‌توان از روی قطع و یقین اظهار نظر کرد؛ چون زبان به مراتب از خط قدیم‌تر است. دانشمندان تاریخ اختراع زبان را بین یک‌صد و پنجاه تا دویست هزار سال پیش تخمین می‌زنند و حال آن‌که از تاریخ پدید آمدن خط و آغاز شدن دوران تاریخی بیش از شش هزار سال نمی‌گذرد. اما از روزی که بشر سخن گفتن آموخت حس کنجکاوی او سؤال‌هایی را درباره‌ی طبیعت و تاریخ در برابر وی نهاد. زیرا سخن گفتن عبارت است از بیان فکری که به ذهن آدمی رسیده است. آدمی در نخستین روزهایی که قدم در عرصه‌ی بشریت گذاشت، از خود پرسیده است که من از کجا آمده‌ام؟ عالم از کجا پیدا شده است؛ شب و روز و گرما و سرما و ابر و باران و آفتاب و مهتاب و ستارگان از کجا آمده‌اند؛ زندگی چیست و او ناگزیر بود برای این سؤال‌ها جوابی فکر کند. اولین جواب این گونه پرسش‌ها به وسیله‌ی ساختن افسانه داده شد.

سؤالات بشر نخستین درباره‌ی پدیده‌های طبیعی

---

* یغما ۲۴ (۱۳۵۰) ۳۵۸ - ۳۵۳

اساطیر و افسانه‌های باستانی که کم‌وبیش در میان تمام اقوام و ملت‌های کهن‌سال وجود دارد و حتی از هزاران سال پیش در نظر گروهی نامعقول و کودکانه می‌نمود جواب همین پرسش‌هاست. در تمام ادیان افسانه‌هایی در مورد کیفیت آفرینش، پیدایی عالم و زمین و آسمان و نبات و حیوان و انسان وجود دارد. این قصه‌ها به هرزه و از سر هوس و تفنن ساخته نشده است. آدمیان خواستند بدانند کیستند و از کجا آمده‌اند و مقصود از آفرینش ایشان چیست و چون ملکات عقلی انسان ماقبل تاریخ بدان پایه رشد نکرده بود که پاسخ علمی و واقعی و قانع‌کننده بدان دهد، ناگزیر دل خود را به افسانه خوش می‌کرد.

افسانه‌های آفرینش‌در ادیان و ملل‌گوناگون

این افسانه‌ها را کسانی که قوه‌ی تخیّلشان وسیع‌تر بود می‌ساختند و دیگران آن‌ها را با شوق و رغبت می‌شنیدند و روایت می‌کردند.

پاسخ علم به سؤالات بشر

قرن‌ها گذشت، علم و دانش در بین اقوام مختلف پدید آمد و به بسیاری از سؤال‌های بشر نخستین پاسخ داده شد (گو این‌که هنوز پاسخی قطعی برای بسیاری از آن سؤال‌ها یافته نشده است) امّا افسانه‌دوستی در طبع بشر پایدار ماند و گمان می‌رود که هم‌چنان پایدار بماند؛ زیرا ذهن بشر از دو جنبه‌ی ادراکی و عاطفی ترکیب شده است و تا روزی که عواطف بر طبع بشر حکم فرماست ـ یعنی تا ابد ـ از گفتن و شنیدن افسانه لذت می‌برد. البته افسانه‌ها و داستان‌های عصر ما ـ نیمه‌ی دوم قرن بیستم ـ از زمین تا آسمان با افسانه‌های باستانی که در قرآن کریم از آن به اساطیرالاولین تعبیر شده است تفاوت دارد. لیکن اصل مطلب، که سرگرم شدن با داستان و افسانه باشد هم‌چنان برجای است بلکه امروز وسایل گوناگون و بسیار مجهزی به کمک افسانه‌سرایان آمده است و آنان می‌توانند به یاری تصاویر متحرک و اجرای نمایش‌نامه‌های رادیویی قصه‌ها را جان‌دارتر و مؤثرتر در نظر بینندگان و شنوندگان مجسم کنند و چنین نیز می‌کنند.

سؤال تحصیل‌کردگان درمورد فایده‌ی داستان‌های عامیانه

بنده این سؤال را بارها از دانشجویان و حتی بعضی مردم روشن‌فکر تحصیل‌کرده و ادب‌آموخته و حتی نویسندگان معروف شنیده است که افسانه و داستان ـ خاصه افسانه‌های عجیب و غریب و دور از واقعیت قرن‌های سلف ـ به چه کار می‌آید و خواندن و طبع کردن و انتشار دادن این داستان‌ها چه سود دارد؟

اکنون می‌خواهم پاسخی راکه به ایشان داده‌ام با دوستان نیز در میان بگذارم و عرض کنم که چگونه از این گونه افسانه‌ها استفاده‌ی علمی می‌توان کرد و

چگونه می‌توان از افسانه‌های عامیانه استفاده علمی کرد؟

چه‌طور از خلال سطور و از میان الفاظ و عبارات داستان‌ها می‌توان نشیب‌وفراز و پست‌وبلند زندگی اقوام و قبایل را مطالعه کرد. برای این کار به عنوان مقدمه باید عرض کنم که بسیاری از فصول کارنامه‌ی زندگی ملت‌ها در متون تاریخ سفید و نانوشته مانده است. در میان تاریخ‌های ما تاریخ گران‌بهای ابوالفضل بیهقی ارج و بهایی خاص دارد زیرا این کتاب که صفحات آن از پانصد می‌گذرد تاریخ دوران ده ساله‌ی سلطنت سلطان مسعود است و نویسنده کوشیده است تا با دقت و امانت تمام حوادث آن دوره را با آوردن اسناد و مدارک رسمی و تاریخی یادداشت کند و گاهی حوادث را روز به روز با شرح و بسط تمام نوشته و حتی گاهی وقت و ساعت آن را نیز یاد کرده است. با این حال ما از تاریخ بیهقی و از هیچ تاریخ دیگری نمی‌توانیم اطلاعاتی درباره‌ی شکل و ساختمان و آداب و ترتیب بارگاه سلطان مسعود یا هیچ سلطان دیگری استخراج کنیم و در حقیقت نمی‌دانیم سلطان محمود و سنجر و ملک شاه و آلب ارسلان که بر کشوری به وسعت یک قاره فرمان می‌رانده‌اند، در کجا و به چه ترتیب رسولان خود را می‌پذیرفته، چگونه از ایشان پذیرایی می‌کرده و ایشان را در چگونه ساختمان‌هایی منزل می‌داده‌اند.

ارزش‌های جامعه‌شناختی تاریخ بیهقی

بیهقی و دیگر تاریخ‌نویسان نمی‌توانسته‌اند تصور کنند این بارگاه و درباری که هر روز بدان آمدورفت دارند و تمام زوایا و دوایر و کاخ‌ها و تالارهای آن را به خوبی می‌شناسند ممکن است برای مردمی که نهصد یا هزار سال پس از او زیست می‌کنند به کلی ناشناخته بماند؛ چنان‌که ما نیز در روزگار خود کمتر به ذهنمان می‌رسد که شرح اتوبوس و تاکسی و هواپیما و رادیو و تلویزیون را در کتابی بنویسیم. امّا آیا واقعاً مردمی که هزار سال بعد از ما بر روی کره‌ی خاک خواهند زیست می‌توانند فرازونشیب زندگی ما، دردها و رنج‌ها و شادی‌ها و آداب و رسوم و غذاها و لباس‌های ما را به درستی و روشنی و دقت بشناسند و آیا ما خود خبر داریم که دویست سال پیش از این اجداد ما در همین شهر تهران چه می‌خوردند و چه می‌پوشیدند و خانه‌های خود را به چه شکل می‌ساختند و روشنایی آن‌را چگونه تأمین می‌کردند و غیره و غیره.

تنها روزنه‌ای که از ماورای تاریکی‌های انبوه قرون و اعصار گذشته می‌تواند ما را به گوشه‌هایی از زندگانی مردم آن روزگاران راه‌نمایی کند همین

افسانه، روزنه‌ای به‌روزگارمردمان پیشین

افسانه‌هاست. برای این‌که مطلب روشن‌تر شود مثالی می‌زنم: فرض کنید که امروز داستان‌نویسی بخواهد داستانی بنویسد و شاه و وزیر و امیر و قاضی و سرداری را قهرمان آن قرار دهد. نویسنده‌ی امروز از دربار پادشاه چه تصوری خواهد داشت و آن‌را چگونه وصف خواهد کرد؟ از دستگاه قضا و لشکرکشی و کشورداری و وزارت چه برداشتی خواهد کرد؛ بی‌شک آنچه را که امروز دربار نامیده می‌شود در نظر خواهد گرفت و توصیف خواهد کرد و محکمه‌ی عدل را به صورت یکی از شعبه‌های دیوان عالی جنایی مصور خواهد ساخت و اگر در نظر بگیریم که ممکن است صدها سال بعد تشکیلات اداری و قضایی و لشکری و کشوری به کلی تغییر صورت دهند، آن وقت داستان این نویسنده بسیاری از مناظر زندگی ما را مجسم خواهد ساخت که هیچ مورخی به شرح آن نکوشیده است. در گذشته نیز چنین بوده است: بیهقی لزوم شرح دادن جزییات بارگاه سلطان محمود و مسعود را احساس نمی‌کرده؛ امّا داستان‌سرایی که آن روز به نوشتن داستانی خیالی ـ مانند سمک عیّار ـ سرگرم بوده ناگزیر برای مجسم ساختن بارگاه پادشاه داستانی خویش بارگاه سلطان عصر را در نظر می‌گرفته و به توصیف آن می‌پرداخته است.

نیاز آیندگان به شرح جزییات برای بازسازی صحنه‌ها

صحنه‌آرایی در شاهنامه‌ی فردوسی

شاهنامه‌ی فردوسی معروف‌ترین داستان حماسی ملی ماست و قهرمانان آن ـ اگر وجود واقعی تاریخی داشته باشند ـ هزاران سال پیش از فردوسی می‌زیسته‌اند. لیکن صحنه‌آرایی‌ها و لشکرکشی‌ها و اقدامات نظامی آن پهلوانان و پادشاهان را فردوسی بر طبق آنچه در عصر وی وجود داشته وصف کرده و حتی بارها و به تکرار زنان را پوشیده رویان خوانده است و حال آن که زنان ایران در دوران پیش از اسلام رو نمی‌گرفته و چادر و روبند و حجاب نداشته‌اند.

داستان رد پای محیط اجتماعی هر عصر است

پس داستان‌نویس و قصه‌خوان در موقع پدید آوردن اثر خویش ناگزیر رد پاهای بسیار از محیط اجتماعی و زندگانی عصر خویش در داستان برجای می‌گذارد و مطالعه‌ی همین گونه آثار است که ما را در مطالعات مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی تاریخی و شناخت خصوصیت‌های ملی و کیفیات اقلیمی و بسیاری مسائل دیگر راه‌نمایی می‌کند.

داستان معروف امیرارسلان در عصر قاجار و دوره‌ی سلطنت ناصرالدین شاه پدید آمده است. پطرس شاه فرنگی و حرکات و هیئت و رفتار و گفتار او یادآور

طرز رفتار این پادشاه است. شمس وزیر و قمر وزیر رجال عصر ناصری را به یاد می‌آورند و ملکه فرخ‌لقا، نمونه‌ی زنان اشراف‌منش آن روزگار است. در هیچ‌یک از داستان‌های عوامانه‌ی گذشته ذکری از تماشاخانه نشده است. امّا در امیرارسلان، چون در عصری نوشته شده بود که اخبار ممالک اروپا و تئاترها و اپراها و رستوران‌های آن سامان جسته و گریخته به ایران رسیده بود صحنه‌ی تماشاخانه و دیدار امیرارسلان و فرخ‌لقا در آن به وجود آمده است. حتی بعضی از حوادث داستان، با روی‌دادهای تاریخی آن عصر شباهت بسیار دارد و بنده این همانندی را با آوردن مدارک و اسناد در مقدمه‌ای که بدین داستان نوشته یاد کرده است. اگر داستان‌های حماسی ملی به دل ما می‌نشیند، برای آن است که روحیات و اخلاق و رفتار و حتی آب و هوای کشور خود را در آن می‌بینیم. این داستان‌ها آینه‌ای است که با صداقت تمام خلقیات را منعکس می‌کند.

داستان امیرارسلان نمونه‌ای کامل از وضع دربار و زندگی عصر قاجار است

یکی از شرق‌شناسان قدیمی به نام بارون سیلوستر دو ساسی یک‌صد و پنجاه و پنج سال پیش از این در باب تعیین اصل و ریشه‌ی کتاب معروف کلیله و دمنه استدلالی کرده است که بسیار جالب توجه است و نشان می‌دهد که این دانشمند دقیق چگونه از میان سطرهای کتاب به نقطه‌ی حقیقت راه یافته و بی آن‌که در آن دوران اصل سانسکریت این کتاب را دیده باشد هندی بودن کتاب را اثبات می‌کند. دو ساسی می‌گوید: حتی از پس پرده‌ی ترجمه‌های گوناگون و با وجود تغییر شکل‌هایی که این کتاب از برگشتن از زبان سانسکریت به پهلوی و از پهلوی به فارسی یافته است باز خصوصیات جالبی از ریشه‌ی خویش دربر دارد. محققان در آغاز کار بیهوده در کتاب به جست‌وجوی آثار عقاید موبدان و مغان ایران و نیایش آتش و مبارزه بین اورمزد و اهرمن و به طور خلاصه سنت‌های دینی و تاریخی و افسانه‌ای ایران باستان می‌پرداختند و کارهای ایزدان و امشاسپندان زند و اوستا وگوینده‌ی آن را در این کتاب می‌جستند و نمی‌یافتند. در این کتاب هرگز نام‌های کیومرث، جمشید، ضحاک، رستم، فریدون، منوچهر و دیگر شاهان و دلیران و پهلوانان و شاهان ایرانی دیده نشده است. از اسکندر و دارا در این کتاب نامی نیست و هرگز از نوروز و دیگر عیدها و جشن‌های ایرانی سخن نرفته است. جانوران افسانه‌ای که شرح آن در کتاب زردشت آمده و

استدلال دوساسی درمورد هندی‌الاصل بودن کلیله و دمنه

اشاره نشدن به سنت‌های دینی و تاریخی در کلیله و دمنه

تصویرشان بر روی خرابه‌ی بناهای تاریخی قدیم ایران حک شده است برای مؤلف این مجموعه به کلی ناشناس است. به عکس آثار مذاهب و سنت‌ها و رسم‌های هندوان گرچه در نتیجه‌ی ترجمه به زبان پهلوی و برگشتن از آن به زبان‌های دیگر ضعیف شده، امّا هرگز از بین نرفته است. در کلیله و دمنه از زاهدان و فقیران و مرتاضان بسیار یاد شده است. خویشتن‌داری و امساک شکال پرهیزگاری که از خوردن جان‌داران می‌پرهیزد، پرهیز شیر از خوردن گوشت جانوران و روی آوردن به میوه‌های جنگلی، تغییر شکل یافتن بچه موش و درآمدن وی به صورت دختری زیبا در نتیجه‌ی دعای زاهد و بازگشت او به صورت موش در نتیجه‌ی اوراد و اذکار همان زاهد و نیز نام‌های خاص جانوران که در زبان سانسکریت دارای معناست ولی در فارسی معنی ندارد و نیز یادکردن پیاپی برهمنان هند تمام دلایلی قوی است بر این‌که این کتاب نه فارسی و نه عربی بلکه هندی است.

به‌وقایع وحوادث درکلیله و دمنه برخاسته از عقاید هندوان قدیم است

افسانه‌ی زاهد و راسو انس و الفت هندوان را با راسو به یاد می‌آورد. این جانور چالاک و بسیار مفید به آسانی رام و اهلی می‌شود و همان گونه که گربه در خانه‌های ما وجود دارد، در هندوستان نیز راسو یا موش خرما در تمام خانه‌ها زندگی می‌کند و هندوان را از آسیب موش‌های گوناگون ـ چه خانگی و چه صحرایی می‌رهاند. به علاوه این حیوان دشمن آشتی‌ناپذیر ماران است و با حرارتی فوق‌العاده آن‌ها را شکار می‌کند. بوزینه و سنگ‌پشت که غالباً در افسانه‌های این کتاب جلوه‌گری می‌کنند بیشتر به منطقه‌های گرمسیر هندوستان تعلق دارند نه به ایران و با این دلیل‌ها تردیدی نیست که افتخار پدید آوردن این مجموعه‌ی افسانه‌های اخلاقی متوجه هندوستان است.

حیوانات کلیله و دمنه بومی هندوستان هستند

این نوع تحقیقی را که دو ساسی در باب کلیله و دمنه کرده است، ما نیز می‌توانیم درباره‌ی تمام داستان‌های ایرانی از کوچک‌ترین آن‌ها گرفته تا بزرگ‌ترین آن‌ها بکنیم. مادران ایرانی برای فرزندان بسیار خردسال خود، برای کودکان دو سه ساله قصه‌ی پیرزنی را می‌گویند که خانه‌ای داشت به بزرگی یک غربال و در آن خانه درخت انجیری به اندازه‌ی یک چوب کبریت روییده بود. شب هنگام تمام جانوران اهلی، یکایک به خانه‌ی این پیرزن پناه می‌آورند و با جمله‌های مشابه که آهنگ آن برای کودکان خردسال خوش‌آیند است از او جایی

مطالعه‌ی زندگی ایرانی از خلال متل‌هاوافسانه‌ها

می‌خواهند که شب را در آن به سر برند و پیرزن پس از عذرخواهی از این‌که خانه‌ی وی سخت محقر است ایشان را پناه می‌دهد و اگر بخواهیم تمام این قصه را بنویسیم بیش از چند سطر و حداکثر یک صفحه نمی‌شود. امّا خصوصیات مردم ایران در آن به روشنی هویداست. در ایران، خاصه در روزگار گذشته که در نتیجه‌ی فترت‌ها و آشوب‌ها فقر و تهی‌دستی بر آن مستولی بود، زن ـ به‌خصوص اگر پیر و مجرد و بی‌نان‌آور باشد ـ نمی‌توانست از خود خانه‌ای داشته باشد و اگر به ندرت چنین خانه‌ای می‌داشت نمی‌توانست وسعت آن را از سطح یک غربال متجاوز کند و درخت انجیر آن بیش از یک چوب کبریت ارتفاع داشته باشد و این دو تشبیه ساده و مؤثر به صراحت تهی‌دستی و فقر این طبقه از مردم یعنی زنان سال‌خورده و بی‌سرپرست را نشان می‌دهد. امّا جنبه‌ی دیگر این داستان کوچک، مهمان‌دوستی ایرانی و عزیز داشتن میهمان و بذل موجودی خویش برای پذیرایی از او نیز در این داستان می‌درخشد. پیرزن با سعه‌ی صدر و دلی به پهناوری دریا تمام جانوران را در این جایگاه مختصر به مهمانی می‌پذیرد و خم به ابرو نمی‌آورد. چنین داستانی در کشوری مانند انگلستان هرگز ساخته نمی‌شود و اگر کسی آن‌را بسازد هرگز مورد توجه قرار نمی‌گیرد؛ زیرا پیرزنان در آن کشور مرفه و غالباً توانگرند و آنان نسبت به مهمان و مهمانی این احساسات را که ما داریم ندارند و آداب و آیین دیگری بر جامعه‌ی ایشان حکم‌روایی می‌کند.

در هیچ داستان ایرانی نیست که دورویی و نفاق و دغلی و بی‌کرداری کسی را به پیروزی برساند. بسیارند قهرمانانی که سر در سر عهد و پیمان خویش می‌کنند و برای حفظ سر یاران خود تا پای مرگ می‌روند. در داستان داراب‌نامه‌ی بیغمی، دو برادر قصاب جوان‌مردپیشه را به تهمت پنهان کردن یکی از پهلوانان دشمن دستگیر می‌کنند و حال آن‌که ایشان از نهانگاه او خبری نداشتند. یکی از مأموران که مانند تمام مردم آن شهر این دو برادر را دوست می‌داشته نهانی نزد ایشان می‌رود و می‌گوید اگر جایگاه خصم را می‌دانید به من بگویید و من نخواهم گذاشت که این قضیه به نام شما بر سر زبان‌ها بیفتد. برادران در جواب او سوگند یاد می‌کنند که این پهلوان را در میدان جنگ دیده و به مردی پسندیده‌اند. امّا از نهانگاه او خبری ندارند و گفته‌های خود را با این جمله‌های تابناک به پایان

اشاره به‌داستان داراب‌نامه

جوان‌مردی در داستان‌های ایرانی

می‌آورند و اگر بدانستیمی هم نگفتیمی اگر چه بر باد شدیمی که عالم همه نام و ننگ است و در جهان هیچ بهتر از جوان‌مردی نیست!

آیا چنین صحنه‌ی حساس و جان‌دار و صحنه‌هایی در داستان سمک که به شرح سوگند خوردن عیّاران اختصاص یافته و از خواندن آن به قول نظامی عروضی موی بر اندام راست ایستد و آب از چشم برود جز از زندگی واقعی، از زندگی جوان‌مردان و پهلوانانی که ابومسلم خراسانی را یاری کردند تا حکومت ظالم اموی را ریشه کن کرد و برای رسیدن بدین هدف سر و جان خویش را قدر و ارجی ننهادند می‌تواند گرفته شود؟!

زنی عیّار و جوان‌مردپیشه به نام روح‌افزای مطرب، برای یاران عیّار خویش چنین سوگند یاد می‌کند:

سوگند عیّاری

به یزدان دادار کردگار آمرزگار و خداوند نور و نار که دل با شما یکی دارم و با دوستان شما دوست باشم و با دشمنان شما دشمن و هرگز دقیقه‌های حیل نسازم و راز شما را نگاه دارم اگر چه بر باد شوم ـ و در مقام امتحان نیز چنین می‌کند.

زوال آیین جوان‌مردی در دوره‌های بعد

لیکن در روزگاری که کار فتوّت و آیین جوان‌مردان در مملکت سستی گرفته بود و کسانی نام عیّاری و جوان‌مردی بر خود می‌نهادند به راهزنی و رشوه‌خواری و ظلم و جور و بی‌آبرویی مشغول بودند می‌بینیم که مهتر نسیم عیّار پیاده‌ی رکاب اسکندر برای رهانیدن او از زنجیر دشمن در زندان خصم بالای سر وی می‌رود و نخست حواله‌ی چند هزار دینار زر به خط اسکندر از وی می‌گیرد و در بغل می‌گذارد، آن‌گاه به گسستن زنجیرهای وی می‌پردازد!

ویژگی‌های داستان‌های عامیانه

درباره‌ی خصوصیات گوناگون داستان‌های ملی بیش از این سخن گفتن را روی نیست و شرح جزییات این مطلب پهناور و پر دامنه را کتابی لازم است. لیکن به طور کلی می‌توان گفت که داستان‌های ایرانی، در زمینه‌های گوناگون، از حماسه و جهان‌گردی و عیّاری و پهلوانی و عاشقی و روابط زنان و مردان و احوال بازرگانان و صوفیان و سایر طبقات جامعه‌ی ما، در طی قرون و اعصار در میان توده‌ی مردم پدید آمده، شکل گرفته، دهان به دهان و سینه به سینه انتقال یافته و ذهن و ذوق مردم در طی سالیان دراز ناهنجاری‌های آن‌را به اصلاح آورده و آن‌را ملایم ذوق و موافق طبع این مردم ساخته است. مثلا داستان‌های

حماسه‌ی ملی پیش از آن‌که به وسیله‌ی استاد توس به نظم آید هزاران سال میان مردم زبان‌زد بوده و هر کس چیزی بدان افزوده و هر سال پیش از سال پیش با صفات و خصایل مردم این مرز و بوم انطباق یافته تا سرانجام به صورت آیینه‌ای درخشان و صیقلی درآمده و جزییات خلق و خوی مردم ایران را در خود منعکس کرده است و هم بدین سبب است که محمود با شنیدن بیت معروف فردوسی:

اگر جز به کام من آید جواب　　　من و گرز و میدان افراسیاب

از حاضران می‌پرسد: این بیت که راست که از او مردی همی زاید؛ و شنیدن داستان رستم و سهراب یا جنگ یازده رخ و رزم رستم با اشکبوس هنوز هم خون را در عروق هر ایرانی به جوش می‌آورد و غرور ملی او را بیدار می‌کند.

نبود مطالعه‌ی علمی در زمینه‌ی داستان‌های عوامانه و افسانه‌ها

متأسفانه داستان‌های ما نه تنها هنوز مورد مطالعه‌ی دقیق علمی برای شناخت جامعه و زندگانی گذشته‌ی مردم ایران قرار نگرفته، بلکه بسیاری از آن‌ها به چاپ نرسیده و به صورت نسخه‌های خطی در تنگنای کتاب‌خانه‌های مختلف ایران و دنیا خاک می‌خورد و بسیاری دیگر از آن‌ها هست که هنوز شناخته نیز نشده است؛ چنان‌که بنده پس از سال‌ها مطالعه و تجسس در این راه، هنوز تعداد آن‌ها را به درستی نمی‌دانم و ناچار به حدس و تخمین توسّل می‌جویم.

امّا این کار، برای شناختن جامعه‌ی ایرانی از واجبات عینی است و امیدواریم که جوانان پژوهنده‌ی ما در این زمینه تلاش و تفحص خود را آغاز کنند تا بتوانند جامعه‌ی خویش را بهتر به جهانیان بشناسانند.

## ۶. قصه‌های ایرانی و بازی‌های نمایشی*

از سلسله کتاب‌های گنجینه‌ی مردم ـ شماره‌های ۳ و ۴ ـ گردآوری و تالیف سید ابوالقاسم انجوی شیرازی ـ انتشارات امیرکبیر ـ بیست و چهار + ۳۵۰ صفحه به قطع وزیری (قصه‌های ایرانی) ـ هفت + ۱۳۰ صفحه به همان قطع (بازی‌های نمایشی) ـ بهای کتاب نخستین ۲۷۰ ریال با کاغذ سفید و ۲۱۰ ریال ـ چاپ و صحافی از شرکت افست، چاپ‌خانه‌ی بیست و پنجم شهریور ـ چاپ اوّل ۱۳۵۲ هـ. ش.

چنان‌که ملاحظه می‌شود این دو کتاب سومین و چهارمین شماره از سلسله کتاب‌هایی است که در تحت عنوان گنجینه‌ی فرهنگ مردم انتشار یافته است. دو کتاب قبلی (شماره‌های اوّل و دوم این سلسله) به ترتیب: جشن‌ها، آداب و معتقدات زمستان (جلد اوّل) و تمثیل و مثل (جلد دوم) نام داشته و چند ماه پیش از این دو انتشار یافته است.

بر روی کتاب قصه‌های ایرانی نیز، در زیر عنوان قید شده است: «جلد اوّل» و در درون جلد وعده داده شده است که جلد دوم قصه‌های ایرانی ـ جشن‌ها،

---

* مجله‌ی نگین، ش ۱۲ (شهریور ۱۳۵۳)، صص ۳۹ ـ ۳۷ و ۴۹ تا ۴۶.

آداب و معتقدات زمستان و تمثیل و مثل انتشار خواهد یافت و بدین قرار فعلاً خواننده باید به انتظار نشر سه کتاب دیگر از این سلسله بنشیند.

در ایران، تدوین فرهنگ عامیانه سابقه‌ای ندارد

کار گردآوری فرهنگ عامه از جنبه‌های گوناگون، متاسفانه در کشور ما سابقه‌ی درازی ندارد و روزگاری به فکر گردآوری و تدوین آن افتاده‌ایم که هر لحظه‌ی آن فرصتی سخت گران‌بهاست و اگر دست نجنبانیم و اندک اهمالی کنیم آن مجال از دست خواهد رفت و آن فرصت فوت خواهد شد.

توجه‌عبیدزاکانی به فرهنگ عوام

چنان‌که مقدمه‌ی کتاب قصه‌های ایرانی نیز حکایت می‌کند نخستین گام‌ها را (که خیلی ناقص و کوتاه نیز بوده است) در این راه فرنگان برداشته‌اند. درست است که در طول تاریخ ادب ایران بعد از اسلام، عده‌ای معدود از بزرگان بوده‌اند که ـ آگاه یا ناآگاه ـ بدین موضوع عنایتی کرده‌اند. از این زمره‌اند عبید زاکانی شاعر و رجل سیاسی و منتقد اجتماعی قرن هشتم که در آثار خویش به فرهنگ عوام توجهی داشته است.

سرّماندگاری آثار حافظ و سعدی، بهره‌گیری آنان از زندگی مردم است

نیز یکی از اسرار جاویدان ماندن و کهنه نشدن آثار بزرگانی مانند شیخ اجل سعدی و مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی رومی و حتی خواجه‌ی شیراز حافظ آن است که آثار ایشان با زندگی، زندگی روزانه مردم کوچه و بازار، زندگی جوشان و خروشان و هستی پرتحرک که نبض آن دمی از زدن بازنمی‌ایستد تماس نزدیک و پیوند ناگسستنی داشته است. در آثار سعدی مضمون‌ها، نکته‌ها، قصه‌ها، تمثیل‌ها و ضرب‌المثل‌هایی هست که هرگز در آثار ادبی پیش از او نیامده است. اشاره به معرکه‌گیران و رسن‌بازانی که پای چوبین بر خود می‌بندند و راه می‌روند. امروز این وسیله را «چوب‌پا» می‌نامند و آن دستکی[1] است که در حدود یک متر و نیم طول دارد و در فاصله‌ی نیم متری آن چوبکی کوفته شده است که بازیگر می‌تواند پای خود را روی آن بگذارد و دست خویش را گرد آن بپیچد و بدین ترتیب قد خود را در حدود نیم متر یا کمی بیشتر بلند کند و به یاری دست آن‌را نیز همراه برداشتن و گذاشتن پا بردارد و بگذارد و با آن راه برود. البته خوب راه رفتن با این وسیله کمی تمرین لازم دارد و کاری شبیه آکروبات است و در هر حال امکان لغزیدن چوب و افتادن ره‌رو و نمایشگر از

اشاره به معرکه‌گیر بودن غازیان در بوستان سعدی

---

۱. دستک تیر نازک چوبین، تنه‌ی درخت جوان و باریکی که بریده و پوست کنده باشند.

روی آن بسیار است. در عصر سعدی کسانی که این کار و سایر کارهای نمایشی ورزشی را می‌کرده و از این راه نان می‌خورده‌اند «غازی» می‌نامیدند. بیت سعدی در بوستان:

چو غازی به خود برنبندند پای　　که محکم رود پای چوبین‌ز جای

اشاره به همین بازی است و نیز مقایسه بین شلغم پخته و نقره خام:

در بیابان خشک و ریگ روان　　شلغم پخته به که نقره خام

اشاره به چشمارو در بوستان سعدی

و مکتب‌خانه‌ای در دیار مغرب که معلمی ترش‌روی، تلخ‌گفتار، بدخوی مردم‌آزار داشت و در مکتب او پسران پاکیزه و دختران دوشیزه (به صورت مدرسه مختلط) درس می‌خواندند و معلم «که عارض سیمین یکی را تپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی» و مانند کردن مردم ممسک و نان‌کور به چشمارو (کوزه‌ای که در آن برای صدقه و دفع بلا پول خرد می‌ریخته و از بام به زیر می‌افکنده‌اند تا کوزه بشکند و درم‌ها پراکنده شود و مستحقان آن سکه‌ها را بیابند و خوش‌دل شوند) در این بیت:

چو چشمارو آنگه خورند ازتو سیر　　که از بام پنجه گز افتی به زیر

و نیز تشبیه کردن مرد متأهلی که جفت ناسازگار دارد در شب به سنگ بالا و در روز به سنگ زیرین آسیاب[1] و تمثیل‌های بی‌پایان دیگر که حتی یکی از آن‌ها را در دیوان شاعران و دفتر دبیران سلف، مانند فرخی و عنصری و معزی و بوالفرج و منشآت بهاءالدین بغدادی و منتجب‌الدین جوینی و رشید وطواط نتوان یافت، تمام نشان آن است که شیخ اجل، به خلاف «دانشمند»انی که فضل و کمال را در کراسه‌های پیشینگان و رساله‌های ادب و بلاغت و فرهنگ‌های عربی و فارسی و «منشآت صاحب و صابی و قابوس و ابوالمعالی» می‌جستند با آن

سعدی‌موضوعات تشبیه و تمثیل خودرا ازکاویدن زندگی توانگران و درویشان به دست‌آورده‌است.

---

۱. در تمثیل ذیل:

جوانی ز ناسازگاری جفت　　بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر　　چنان می‌برم کاسیاسنگ زیر
به سختی بنه، گفتش، ای خواجه دل　　کس از صبر کردن نگردد خجل
چو از گلبنی دیده باشی خوشی　　روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری　　تحمل کن آنگه که خارش خوری

(بوستان سعدی، چاپ بروخیم، باب هفتم، ص ۱۹۴)

چشمان نافذ تمام زوایای تاریک و روشن زندگانی توانگران و درویشان را می‌کاویده و موضوعات تشبیه و تمثیل‌های خود را از آن جاها می‌جسته و به جای کتاب‌های بدیع و عروض بلاغت و فصاحت کتاب زندگی، کتابی که هیچ‌یک از مطالب آن تکرار مطلب گذشته نیست و هیچ تمثیل آن به مثل پیشین نمی‌ماند می‌خوانده و با فطانت و درایتی در حد نبوغ، چون دانشجویی کوشا، با آن ذهن تند و ذوق حساس از این کتاب درس می‌گرفته و بی‌درنگ نیز درس خویش را روان می‌کرده و پس می‌داده است.

داستان‌های مولوی و تأثیرپذیری او از زندگی مردم

مولانا جلال‌الدین و مثنوی شریف و غزل‌های پرشور و حال وی نیز چنین است. داستان شبانی که می‌خواست دست خدا را ببوسد و پایش را بمالد و در وقت خواب جای خفتن او را بروبد و تمیز کند، قصه‌ی بقالی که طوطی خویش را بزد و پرهای سر طوطی بریخت و نطقش کور شد و چندی بعد با دیدن مردی «با سر بی‌مو بسان طاس و تشت» دیگر باره در سخن آمد؛ تمثیل اشتری که در جواب مخاطب گفت من از حمام گرم کوی تو می‌آیم و صدها داستان و تمثیل و استعاره و مثل، که این دریای ناپیداکرانه‌ی مثنوی‌نام را سرشار از دُرّهای آب‌دار و گوهرهای شاه‌وار کرده است مگر می‌تواند از سرچشمه‌ای جز سرچشمه‌ی پایان‌ناپذیر ذوق فیّاض همگان ـ عامه‌ی مردم ـ سیراب شود؟ روان بزرگمهر شاد که گفت: همه چیز را همگان دانند. البته گفتن «همه چیز» ناممکن است. امّا اگر کسی بخواهد «بسیار چیز» بگوید باید به جای عقل کارافزای و ذوق منفرد خویش به ذوق و قریحه‌ی اهل زبان توسّل جوید و قطره‌ی ناچیز معرفت خویش را با دریای جوشان اهل زبان بپیوندد که قطره دریاست اگر با دریاست.

اشاره به دیوان اطعمه و البسه

بعضی شاعران درجه‌ی دوم، مانند شیخ ابواسحاق اطعمه صاحب دیوان اطعمه، که برای تنوع و نوجویی به شرح و توضیح خوراک‌های عصر خویش پرداخته و نظام‌الدین قاری یزدی صاحب دیوان البسه که کاری نظیر بواسحاق در مورد پوشیدنی‌ها انجام داده و چند کتاب معدود بسیار گران‌بهای دیگر از نوع قابوس‌نامه‌ی عنصرالمعالی کی‌کاووس و بدایع‌الوقایع زین‌الدین محمود واصفی از شاگردان مولانا حسین واعظ کاشفی (چاپ مسکو و چاپ دوم فرهنگ) و دستورالکاتب فی تعیین‌المراتب از محمّد بن هندو شاه (چاپ مسکو) و رستم‌التواریخ تالیف رستم‌الحکما (چاپ تهران به تصحیح آقای محمّد مشیری)

نیز هست که در آن‌ها اطلاعاتی از زندگانی مردم و خوش‌گذرانی‌ها و بدبختی‌ها و بلایا و مصایب و سخت و سست و پست و بلند زندگی آنان در طول تاریخ می‌توان یافت. مثلاً در بدایع‌الوقایع درباره‌ی زندگی دانشجویان و شاعران و قلندران و پهلوانان و درباریان و مجالس عیش و سرور شبانه و مسابقه‌های پهلوانی و دیگر سرگرمی‌ها و در رستم‌التواریخ از نرخ وسایل زندگی از بهای اسب و خانه و فرش و اثاثه گرفته تا نان و گوشت و برنج و روغن در عصر کریم‌خان زند به صورتی که کاملاً قابل انطباق با پول امروزی باشد می‌توان به دست آورد. همه‌ی این اطلاعات بسیار گران بها و در عین حال در کتاب‌های کلاسیک ادب فارسی بسیار نادر است.

بدایع‌الوقایع و رستم‌التواریخ و جنبه‌های مردم‌شناسی آن‌ها

گذشته از این‌ها روزنه‌ی کم نور و کوچک دیگری که نوری ضعیف بر ظلمت انبوه قرون و اعصار گذشته می‌افکند کتاب‌های داستان و افسانه است. بسیاری از اطلاعاتی را که مورخان فروگذاشته و از شدت وضوحی که در نظر ایشان داشته آن‌را قابل ثبت و ضبط ندانسته و در نتیجه آیندگان را در ظلمت مطلق نگاه داشته‌اند، از کتاب‌های افسانه می‌توان دریافت. شادروان عباس اقبال در گفتاری تحت عنوان «دانشمند واقعی و معرفت حقیقی» می‌نویسد: «کتب لغت ... که در ممالک اسلامی نوشته شده هر کدام یک حکم مخصوص دارد یعنی هر مؤلف خواسته است که روشی پیش گیرد که دیگران آن‌را مهمل گذاشته بودند تا بدین شکل تفردی مخصوص او را حاصل شود ... کتاب‌العین خلیل‌بن احمد به ترتیب حلق است و از آن عجیب‌تر فرهنگ جهانگیری است که به حرف دوم شروع می‌شود؛ یعنی مثلاً اگر کسی می‌خواهد معنی لغت درخت را بفهمد باید به باب (ر) مراجعه کند و برای فهم معنی نان به باب الف! تازه اگر درخت و نان را مؤلف جهانگیری ضبط کرده باشد در جلو آن می‌نویسد: معروف است! مثل این که برای یک انگلیسی فارسی‌ندان هم درخت و نان بایستی معلوم بوده باشد!»

مورخان هیچ‌گاه اطلاعات عادی را به‌دلیل وضوح ثبت نکرده‌اند

این گرفتاری در تمام کتاب‌های گذشته‌ی ما ـ حتی کتاب‌های قصه و افسانه ـ وجود دارد و این‌جاست که اهمیت روایت‌های شفاهی، آنچه دهان به دهان و سینه به سینه در مباحث مختلف فرهنگ و آداب و رسوم ملت ما از سلف به خلف انتقال یافته است ظاهر می‌شود.

حفظ موسیقی ایرانی به همت روضه‌خوانان

مدت‌های مدید موسیقی ایرانی را روضه‌خوانان و تعزیه‌گردانان در بین خود نگاه داشتند و از پدر به فرزند انتقال دادند. در آن روزگار نه نت بود و نه دستگاه ضبط صوت و فیلم‌برداری و سایر وسایل. امّا زندگی روال طبیعی خویش را داشت. چرخ زندگی آدمی آهسته‌تر می‌چرخید و نبض هستی وی کندتر می‌زد. تغییر و تبدیل کمتر در کارها راه داشت (این حسن آن زندگی نیست، فقط وصف آن است) و در نتیجه مثلاً دهقان هشتصد سال پیش تقریباً بدون کم و زیاد همان لباسی را می‌پوشید که دهقانان سیصد سال بعد از او می‌پوشیدند و به همان روش شخم می‌زد و آبیاری می‌کرد و تخم می‌افشاند که نیاکان وی دویست سال پیش از او می‌کردند. دنیا دنیای سنت‌ها بود و زندگی عالمی راکد و ایستا و کم حرکت می‌گذشت. وقتی بنده در سنین نوجوانی به شیوه‌ی نوجوانان دیگر آرزو کرد که دوچرخه سواری بیاموزد و دوچرخه سوار شود و این آرزو را با شادروان مادر خود در میان نهاد (با مرحوم پدر که اصلاً جرئت گفت‌وگو کردن در این باب‌ها نبود!) و حصول این آرزو را از وی یاری و پای‌مردی خواست، نخستین جواب او (که زنی فرهیخته و درس‌خوانده نیز بود) این بود که: «چه حرف‌ها! بابات دوچرخه سوار می‌شد یا ننه‌ات که تو هوس دوچرخه‌سواری کرده‌ای!» این جوابی بود که روش زندگی پدر و مادر مخلص آن‌را در دهان ایشان می‌نهاد. لیکن امروز هر دختر و پسر شهرنشین که اولیای او توانایی خرید یک «پیکان» داشته باشند ـ و حتی بسیاری از فرزندان خانواده‌هایی که وسع آن‌را نیز ندارند، پیش از رسیدن به نصاب سنی با شور و شوق رانندگی را زیر دست پدر و مادر و در ساعت‌های سوار شدن در اتومبیل خانواده ـ با پدید آوردن امکان‌های گوناگون دیگر (برای کسانی که قدرت مالی ندارند) می‌آموزند تا در اولین روزهای رسیدن به سن قانونی امتحان رانندگی بدهند و تصدیق بگیرند. این امر در نظر آنان چنان بدیهی و طبیعی است که خلاف آن عجب می‌نماید!

نبود تغییر و تحول‌در زندگی مردم‌گذشته

در چنین روزگار تغیّر و تبدّلی بیم آن است که هر لحظه فرصتی از دست برود و تنها وارث فلان میراث هنری و فرهنگی ایرانی چشم از جهان فروبندد و میراث خود را با خود به گور ببرد!

فرهنگ عوام بسیار وسیع‌تر و پردامنه‌تر از «ادب عوام» است. فرهنگ مردم، رقص، موسیقی، نقاشی، مجسمه‌سازی، نمایش، دانش‌های گوناگون عوامانه،

آداب و رسوم، اعتقادات دینی و مذهبی و بسیاری مباحث دیگر، آنچه را که در سراسر زندگی، «از خشت تا خشت» از طرف مردم ساده‌ی مدرسه‌ندیده اجرا می‌شود و مدرسه‌دیدگان هم بی‌آن‌که آن‌را در مدرسه آموخته باشند اجرا می‌کنند، دربر می‌گیرد. پیداست که گردآوری و طبقه‌بندی و ثبت و ضبط و سپس تحقیق در آن کار یک تن و حتی یک گروه نیست و به گروه‌های کاردیده و آزموده‌ی متعدد نیاز دارد و سالیان دراز وقت می‌برد.

فرهنگ عوام از ادب عوام گسترده‌تر و متنوع‌تر است

از نخستین ایرانیانی که به اهمیت فرهنگ عوام و فایده‌ی آن در تحقیقات مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی و روان‌شناسی اجتماعی و شناخت خلق و خوی و روش و منش قومی توجه کرد شادروان صادق هدایت است.

شاعران و نویسندگانی که به فرهنگ مردم توجه داشتند

پس از وی کسانی از قبیل شیخ و خواجه و مولانا و عبید، در اعصار نزدیک به ما، قائم مقام فراهانی، حاج فرهاد میرزای معتمدالدوله، امیرنظام گروسی و بعضی دیگر از صاحبان ذوق در دوران پیش از مشروطه و علامه‌ی دهخدا و ایرج جلال‌الممالک و عارف و عشقی و فرخی یزدی و بهار و بسیار کسان دیگر از اهل ادب بعد از انقلاب مشروطیت از زبان و ادب و گاه فرهنگ عوام برای پیش‌برد مقاصد و تأمین مدعای خود استفاده کردند. امّا نوع استفاده‌ی آنان، سود جستن هنرمندانه و شاعرانه از این گنجینه بود، نه کار تحقیقی. مرحوم هدایت علاوه بر آن‌که زبان زنده‌ی مردم، و حتی لهجه‌ی شهرها و شهرک‌ها و نواحی مختلف ایران را برای ساختن قهرمانان و خلق و ابداع هنری خویش به کار گرفت (که گویا در این روش جمال‌زاده بر وی تقدم دارد)، بلکه خود شاید نخستین ایرانی است که به گردآوری قصه‌ها و مثل‌ها و آثار ادب غیر مکتوب عوام پرداخت و چیزهایی را که تا آن روزگار سینه به سینه نقل می‌شد (و به ذهن هیچ‌کس نرسیده بود که آن‌ها را از مخزن حافظه به دامن دفتر کشد و انتشار دهد) گردآورد و به طبع رسانید و دستور عملی نیز برای کسانی که بخواهند این کار را دنبال کنند نوشت و انتشار داد و آن اگرچه بسیار مختصر است و سال‌ها از عمر آن می‌گذرد، هنوز قابل استفاده است.

نقش صادق هدایت در جمع‌آوری موادفرهنگ‌مردم



در این ده سال اخیر رغبتی تام به گردآوری فرهنگ عوام از همه‌ی جهات و

جوانب آغاز شده است:[۱]

سازمان‌هایی که کار گردآوری اطلاعات را به عهده دارند

۱. وزارت فرهنگ و هنر، که گردآوری و نگاه‌داری و نگاهبانی فرهنگ و آثار فرهنگی کشور (اعم از فرهنگ عامه و فرهنگ رسمی) وظیفه‌ی اساسی و علت وجودی اوست، سال‌ها پیش دستگاهی به نام اداره‌ی کل موزه‌ها و فرهنگ عامه پدید آورد که بعد به شعبه‌های گوناگون تقسیم شد و اجزای آن وسعت یافت و اکنون سازمانی به نام «سازمان ملی پژوهش‌های مردم‌شناسی و فرهنگ عامه» با وسایل سمعی و بصری و امکانات فنی و مالی بسیار، بدین کار اشتغال دارد و نه تنها در مورد ادب و هنر و آداب و رسوم به پژوهش و گردآوری مشغول است، بلکه هیئت‌های متعدد، با همراهی و مشاورت کارشناسان و جوانان علاقه‌مند ایرانی (و گاه خارجی) سراسر ایران را به منطقه‌های گوناگون (از لحاظ کار خود) تقسیم کرده و در آن‌ها به فعالیتی آمیخته با شور و شوق اشتغال دارند و تاکنون فیلم‌ها و اسلایدها و کارت‌ها و رساله‌ها و اسناد و مدارک بسیار گردآورده و به ترتیب علمی به ثبت و ضبط آن پرداخته‌اند و می‌پردازند.

۲. در دستگاه سپاه دانش نیز از سال‌ها پیش این فکر پیدا شد که سپاهیان دانش که عازم روستاهای دور و نزدیک کشور می‌شوند و مدتی نسبتاً طولانی (بیش از یک سال) در آن جای‌ها می‌مانند، می‌توانند علاوه بر انجام‌دادن وظایف آموزشی خویش در فرهنگ مردم آن منطقه نیز مطالعاتی بکنند. البته این جوانان خام و کم‌تجربه‌اند و در این کار نیز ورزیدگی و آزمودگی کافی نیافته‌اند. با این حال گویا برای ایشان دستور عملی تدوین شده و آنان نیز بر اساس آن دستور به اجرای این وظیفه اشتغال دارند. البته ممکن است قسمتی از کارهای ایشان ارزش علمی چندانی نداشته باشد، لیکن بسیاری از این سپاهیان بعد هم در دستگاه سپاه دانش می‌مانند و گاه سالیان متمادی در یک روستا مقیم می‌شوند. در این صورت بدیهی است که تجربه‌ها و اطلاعات ایشان نمی‌تواند خالی از ارزش باشد.

۳. وزارت اطلاعات و سازمان رادیو و تلویزیون که در حقیقت سرپرست و

---

۱. از این بخش مقاله به بعد عیناً در نامه‌ی انجمن کتاب‌داران، ج۱، شماره‌ی ۱، ص ۱۲۷-۱۲۱ چاپ شده است.

اداره‌کننده‌ی وسایل ارتباط جمعی سمعی و بصری (رسمی) کشور است و بدین ترتیب ارتباط خبری و مخابراتی مرکز را با سایر نقاط کشور برقرار و حفظ می‌کند، هم از دستگاه‌هایی است که می‌تواند در این کار نفوذ و تأثیر بسیار داشته باشد. خاصه آن‌که مردی صمیم و با پشت‌کار، که به مربی و مرشد خویش - هدایت - ارادت می‌ورزد و دستورهای آن بزرگوار را - دست کم در زمینه‌ی گردآوری فرهنگ مردم - آویزه‌ی گوش جان خویش ساخته است با تحمل مصایب و مشکلات و مقاومت در برابر مخالف‌خوانی، در ده دوازده سال پیش کار خود را با اجرای یک برنامه‌ی نیم ساعته در ماه آغاز کرد و چندان در برابر دشواری‌ها پای ثبات و قدم صدق افشرد تا هر روز گروه خواستاران و همکاران این برنامه فزونی‌یافتند. وقت برنامه از ماهی نیم ساعت به هفته‌ای یک ساعت افزایش یافت و اکنون سال‌هاست که به همین ترتیب در رادیو اجرا می‌شود و گروهی همکاران دور و نزدیک یافته است که با مجری برنامه در تماس هستند، از وی در گردآوری مواد و مطالب دستور عمل دریافت می‌دارند و چون آشنا به محیط زیست خویش هستند اطلاعاتی که به دست می‌آورند دقیق و اصیل و غیر مخدوش است و بدین علت که پخش رسم و عادت یا قصه‌ای از شهر که دور افتاده از شبکه‌ی رادیویی سراسر کشور و بردن نام آن جایگاه و گردآورنده و فرستنده‌ی آن، برای مردم این نواحی تشویق‌آمیز است، در آنان علاقه ایجاد می‌کند و نتیجه‌ی این فعالیت مداوم و آمیخته با ثبات و استقامت آن است که هزاران برگ اسناد و مدارک در باب آداب و رسوم و قصه‌ها و تمثیل‌ها و بازی‌های نمایشی و شعر و نثر عوام و سنت‌های هر ناحیه گرد آمده است که چهار جلد کتاب انتشار یافته گزیده‌ای از اهم مطالب آن‌هاست و مؤلف آرزو کرده است که بتواند تمام این اسناد و مدارک را انتشار دهد.

نقش انجوی شیرازی در گردآوری فرهنگ مردم

کار انتشار این کتاب‌ها - که امیدواریم ادامه یابد - نوعی همگانی کردن اسناد و مدارک فرهنگ عوام است و به کارشناسان تحقیق در مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی و فرهنگ عامه امکان می‌دهد که ازین اسناد به صورت مواد خام استفاده کنند و با سنجش و بررسی علمی در آن‌ها سرانجام مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی تاریخی ایران را بنیان‌گذاری کنند. در این مرحله که امروز ما هستیم، هر کس در این زمینه‌ها هر کاری، هر قدر سطحی و کم‌ارزش و کم‌عیار،

انجام دهد سعی وی مشکور است و خوش‌بختانه میدان در این زمینه چنان خالی است که هیچ‌کس جای کس دیگر را تنگ نمی‌کند. اروپاییان برای آداب و رسوم هر ده دورافتاده و سابقه‌ی تاریخی هر بنای کهن خویش چند رساله‌ی دکتری در دست دارند و در باب بناهای بزرگ و معروف و رسوم و آداب مشهور ایشان چندان مدارک و اسناد هست که آن‌را اندازه نیست؛ ولی ما امروز در مرحله‌ای هستیم که اگر بخواهیم کتاب‌شناسی فرهنگ عامه و آداب و رسوم خود را تدوین کنیم حجم آن از رساله‌ی کوچکی در نخواهد گذشت.

توجه اروپاییان به تدوین و جمع‌آوری فرهنگ مردم

پیش از آن که سخن را در باب سلسله کتاب‌های گنجینه‌ی فرهنگ مردم به پایان برم، ناگزیر باید از کسانی سخن در میان آید که بی‌هیچ مزد و منت و بدون چشم‌داشت کمک از هیچ دستگاهی، خود دامن همت بر کمر زده و به احیای قسمتی از این میراث فرهنگی پرداخته‌اند و گاه پس از آن‌که کار آنان به پایان رسیده است، یکی از دستگاه‌های فرهنگی کشور آن‌را قابل انتشار یافته و هزینه‌ی طبع و نشر آن‌را به عهده گرفته است. از این گونه کتاب‌هاست آداب و رسوم مردم خراسان تالیف آقای شکورزاده و فرهنگ مردم سروستان از آقای صادق همایونی.

امّا کتاب‌های آقای انجوی، به علت سابقه‌ی ممتدی که ایشان در کار مطبوعات و فن طبع و نشر دارند، با نهایت حسن سلیقه و به زیبایی تمام چاپ شده است. خوش‌بختانه قصه‌ها مصوّر است و این رسمی است که چند هزار سال است در ایران رواج داشته و دارد و اگر کسی قصه‌ای را بدون تصویر انتشار دهد بی‌شک کتاب وی از نظر سنت فرهنگی ایران ناقص است.

رعایت حسن سلیقه در تألیف کتاب

در عین زیبایی چاپ کتاب صرفه‌جویی تمام نیز در کاغذ و نحوه‌ی طبع صورت گرفته تا کتاب حتی المقدور ارزان‌تر به دست خواننده برسد. با این حال ترقی قیمت کاغذ و چاپ (که تازگی سرسام‌آور و غیرقابل تحمل شده) کار خرید آن‌را ـ دست کم برای کسانی که درآمد ثابت دارند– دشوار ساخته است.

کتاب «بازی‌های نمایشی» در حقیقت در حکم نمایش‌نامه‌ای است که طبع شود و انتشار یابد و پیداست که خواننده‌ی نمایش‌نامه هرگز لذتی راکه تماشاگرِ اجرای آن در تئاتر خواهد برد، نخواهد دریافت. در مورد بازی‌های این کتاب نیز، در حقیقت کسی (یا کسانی) باید که روح در آن بدمند و کلمات خشک و بی‌جان

تعدد روایات یک قصه‌ی عامیانه

تعدد روایات یک قصه‌ی عامیانه

آن‌را جان بدهند و مؤلف بارها این نکته را تصریح کرده است. گاهی از بعضی قصه‌های ایرانی دو روایت آمده، یا قسمتی از عناصر یک قصه در قصه‌ی دیگر تکرار شده است. گاه نیز روایت شفاهی قصه‌ای با نام و نشان راوی و محل روایت آن در کتاب به طبع رسیده است در صورتی که آن قصه گاه در متن‌های ادب رسمی و گاه در متن‌های مکتوب ادب عوام وجود داشته و احیاناً انتشار نیز یافته است.

برای مثال، بنده مجموعه‌ای از قصه‌ها در اختیار دارد که در عصر فتحعلی شاه (تاریخ دقیق آن در خاطرم نیست) با خطی بسیار زشت و ناخوانا، برای مطالعه‌ی یکی از زنان حرم‌سرای وی نوشته شده و بنده چند داستان از آن‌را تاکنون انتشار داده است. یکی از داستان‌های بسیار خوب این مجموعه‌ی قصه‌ی گل خندان و دُرّ گریان بود که بنده گویا نخست‌بار آن‌را در مجله‌ی کاوش انتشار داد و چندی بعد متن قصه را بدون یاد کردن ماخذ آن در کتاب‌های درسی سال سوم یا چهارم ابتدایی یافت و بدین ترتیب صدها هزار نسخه از این قصه به دست کودکان دبستان ایران رسید و نام مؤلفان محترم کتاب نیز زینت‌بخش آن بود، بی‌آن که از جوینده و نشر دهنده‌ی آن، یا حتی نشریه‌ای که نخست‌بار آن‌را انتشار داده بود سخنی در میان آید!

انتشار داستان گل خندان در مجله‌ی کاوش و درج آن در کتاب‌های درسی کشور

این قصه انشایی تمیز و دقیق و ادیبانه و در عین حال ساده دارد و ـ عرض شد که ـ صدها هزار نسخه از آن در کتاب‌های درسی و کلاسی به دست بچه‌ها رسیده و در سر کلاس خوانده شده است و دیگر انتشار روایتی شفاهی از آن ـ اگر هم لزومی می‌داشت ـ بهتر بود با اشاره به روایت کتبی و انتشار یافته‌ی آن باشد.

قصه‌ی عباس دوس و انعکاس آن در متون ادب فارسی

یکی دیگر از قصه‌هایی که در زبان عوام نیز سخت معروف است و نام آن ـ تا آن‌جا که بنده اطلاع دارد ـ در متن‌های قرن هفتم به کرات آمده قصه عباس دوس گدای معروف است. نام این شخصیت در آثار مولانا جلال‌الدین (دیوان شمس تبریزی: عباس دبس) در ۹ جای آمده است و در جوامع‌الحکایات عوفی قصه‌ای مفصل، تقریبا با همین عناصر که در کتاب قصه‌های ایرانی آمده (به استثنای گدایی بر در نوره‌خانه‌ی حمام) با انشایی ادیبانه بدو اختصاص یافته است و نشان می‌دهد که این شخص در قرن هفتم شهرت کافی داشته و داستان وی در

هر سر بازاری بوده است. علاوه بر این در میان جزوه‌های کوچک داستان‌های عوامانه نیز همین قصه، تقریباً به همین تفصیل جداگانه بارها طبع شده و انتشار یافته است. شاید حق این بود که مؤلف محترم در مورد هر قصه دست کم به کتاب‌شناسی کتاب‌های چاپی فارسی مراجعه می‌فرمودند تا در صورتی که قصه طبع شده و انتشار یافته باشد، در صورت داشتن تصمیم به طبع مجدد آن (به عنوان روایتی تازه) به چاپ‌های قبلی آن نیز اشاره می‌فرمودند.

کم غلطی کتاب‌ها و زیبایی و سادگی چاپ آن قابل تحسین است و اگر در این مقام از نقاشانی که این متن‌ها را مصوّر کرده‌اند (بانو لیلی تقی‌پور و آقایان بزرگ خضرایی و کریم روحانی) نام برده نشود بر ایشان ستم روا داشته شده است.

بهره‌گیری انجوی شیرازی از همکاری گسترده‌ی مردم

نام همکاران آقای انجوی در تدوین این چهار کتاب (و آنچه بعد از این انتشار خواهد یافت) مفصل‌تر از آن است که در این گفتار یاد شود. خوش‌بختانه مؤلف با امانت تمام، علاوه بر آنکه نام و مشخصات و حتی سن و سال و شغل ایشان را در ذیل هر حکایت یا تمثیل و بازی یاد کرده، فهرستی نیز از نام همکاران به ترتیب الفبایی در پایان کتاب‌ها افزوده و حق‌شناسی از ایشان را به جای آورده است. درست است که انجوی شیرازی در کار تهیه و تنظیم و نشر و تدوین این کتاب و مستقر ساختن برنامه‌ی فرهنگ مردم به جان کوشیده است، امّا اگر این همکاران علاقه‌مند و میهن‌دوست از دورافتاده‌ترین نقاط کشور با وی همکاری نمی‌کردند و وقت عزیز و همت و علاقه و اطلاع خود را در اختیار دستگاه و برنامه‌ی فرهنگ مردم نمی‌گذاشتند وی اکنون چیزی در دست نداشت. از این روی قصه‌های ایرانی، بازی‌های نمایشی، تمثیل و مثل و جشن‌ها و آداب و معتقدات زمستان کتاب‌هایی است که مردم خالق و حافظ آن بوده و مردم مؤلف آن‌را در کار مکتوب ساختن این روایت‌های شفاهی و عینی (objectif) ساختن این معانی ذهنی (subjectif) یاری کرده‌اند و باز مردم هستند که باید مؤلف را در ادامه‌ی خدمت‌گزاری وطن‌دوستانه‌ای که در پیش گرفته است یاری و تأیید کنند. گمان دارم که مردم چنین خواهند کرد و امیدوارم که گردآورنده‌ی این آثار نیز از این تقویت و تأیید حداکثر استفاده را در ادامه‌ی خدمت خویش به فرهنگ مملکت ببرد.

# ۷. بزرگمهر، دانای ایرانی در افسانه‌های فارسی*

ابوذرجمهر، بوذرجمهر، ابوزرجمهر، بوزرجمهر، بزرجمهر تمامی صورت‌های مختلف یک کلمه است و آن بزرگمهر وزیر خردمند انوشیروان است.

وجه تسمیه‌ی بزرگمهر

در زبان عربی حرفی که نزدیک‌ترین مخرج را با گاف فارسی دارد، حرف (ج) است و در بعضی لهجه‌های عربی (از جمله عربی مصری فعلی) حرف (ج) را کاملا به صورت (ک) تلفظ می‌کنند و جلال را کلال و جمال را کمال و جنیه (واحد پول مصر) راگنیه و نجیب را نگیب می‌خوانند.

از این روی طبعاً هنگام نقل نام‌های فارسی در متون عربی، چون این زبان دارای حرف‌های خاص زبان فارسی (پ، چ، ژ، گ) نبود، این حرف‌ها را به حروف قریب‌المخرج آن در عربی تبدیل کردند و به همین سیاق بزرگمهر راکه مرکب از (بزرگ + مهر) بود، بزرجمهر نوشتند و چنان‌که گفتیم ـ همان بزرگمهر تلفظ کردند.

التباس بوذرجمهر با ابوذر

رفته رفته مستعربان و فاضلانی که خیال می‌کردند جز عربی زبانی در دنیا مورد اعتنا نیست دست به تحریف این اسم فارسی گشودند و آن‌را به

---

* مجله ایران آباد، ش ۷: ۳۸ ـ ۳۳.

ابوزرجمهر و بوذرجمهر و ابوذرجمهر تصحیف کردند و برای آن وجه اشتقاق‌های مضحک تراشیدند و بزرگمهر ایرانی را به ابوذر منسوب ساختند!

به هر حال، صحیح‌ترین صورت این کلمه، همان بزرگمهر در زبان عربی است، گو این‌که به فتوای علامه قزوینی آن‌را بوزرجمهر (به، زای معجمه، واو) نیز می‌توان نوشت زیرا در زبان فارسی نوشتن حروف مضموم به واو رواج دارد مانند دچار و دوچار و خرسند و خورسند و پل و پول و بزرجمهر و بوزرجمهر.

به باور کریستن سن بزرگمهر همان برزویه‌ی طبیب است

نام بزرگمهر نزد ایرانیان بسیار معروف است و کمتر فرد ایرانی است که این حکیم فرزانه را به خردمندی و حکمت نشناسد. روزگاری نیز کریستن‌سن، شرق‌شناس دانمارکی رساله‌ای در ترجمه حال بزرگمهر نوشت و او را با برزویه‌ی طبیب (آورنده‌ی کلیله و دمنه از هندوستان به ایران به دستور انوشیروان) یکی دانست.

کتاب پندنامه‌ی بزرگمهربختگان

در کتاب‌های ادبی فارسی و عربی سخنان حکمت‌آمیز بسیار از قول بزرگمهر حکیم نقل کرده‌اند به طوری که می‌توان از مجموع گفته‌ها و مواعظ وی کتابی مستقل پرداخت و علاوه بر این در ادبیات پهلوی کتابی به نام «پندنامه‌ی بزرگمهر بختگان» وجود دارد.



هرچه شخصیت‌های افسانه‌ای معروف‌تر شوند، ذهن خلاق مردم بیشتر درآن‌ها دخل و تصرف می‌کند

در افسانه‌های ملی رسم آن است که هر کس در امری شهرت یافت و ذکر جمیلش در افواه عوام افتاد، رفته رفته ذهن خلاق مردم و احساسات ستایش‌آمیز آن‌ها نسبت بدو، او را در هاله‌ی از افسانه می‌گیرد و شخصیتی تازه به‌وجود می‌آورد که به کلی با شخصیت تاریخی و اصیل وی تفاوت دارد. چنین شخصیتی هر قدر باستانی‌تر باشد، افسانه‌های منسوب بدو فراوان‌تر و عجیب‌تر است؛ زیرا در طی قرون و اعصار، هر نادره‌ای که اتفاق افتد، یا قوّت تخیّل کسی به ساختن آن توفیق یابد، به آن شخصیت نام‌دار و سرشناس ـ که مردم او را از پیش بدان صفت می‌شناخته‌اند ـ منسوب می‌شود.

انتساب ویژگی‌هایی به قهرمانان ملی به‌وسیله‌ی مردم

مثلاً رستم در پهلوانی، زال در چاره‌اندیشی، پیران در حیلت‌گری، افراسیاب در ستم‌کاری به همین ترتیب شهره شده‌اند و اکنون از زبان توده مردم می‌شنویم که حکایت‌های بسیار و افسانه‌های فراوان به محمود غزنوی و شاه عباس کبیر و نادرشاه نسبت می‌دهند و حال آن که ممکن است این حکایت‌ها یا به کلی

مجعول و بی‌اصل باشد و یا عمل اصلی آن در تواریخ به دیگر کسان نسبت داده شده باشد.

بزرگمهر نیز در تاریخ داستانی ایران شخصی است که به علم و حکمت شهرت یافته است. این شهرت بی‌حد، باعث شده است که افسانه‌هایی در زمینه‌ی دانشوری و حسن تدبیر و اخبار از مغیبات به نام او پرداخته آید.

مطالعه‌ی این گونه افسانه‌ها یک امتیاز خاص نیز دارد و آن این است که در آن چگونگی تصوّر مردم عامی و مکتب‌ندیده از اکتساب علم و دانش و قدرت مردی حکیم با سادگی و صراحت تشریح شده است.

دو وزیر انوشیروان: بختک و بوذرجمهر

حوادث افسانه‌ی عظیم حماسی و دینی «رموز حمزه» که قهرمان اصلی آن حمزةبن عبدالمطلب عمّ رسول اکرم است، در دوران فرمان‌روایی انوشیروان اتفاق می‌افتد. انوشیروان دارای دو وزیر است به نام‌های بختک و بوزرجمهر که اولی مظهر نفاق و دورویی و خبث نفس و طرفداری از کفر و دومی نماینده‌ی علم و دانش و پاک‌دلی و پاک‌دینی است.

«بختک» دخترزاده‌ی ارغش، وزیر شاه کیقباد (منظور قباد ساسانی پدر انوشیروان است) و هم‌درس انوشیروان در دوران کودکی است و بزرگمهر فرزند مردی است به نام بخت که به دست ارغش وزیر به ناحق کشته شده است. بزرگمهر برای خواستن خون پدر و رسوا کردن ارغش به مداین می‌آید و انتقام خون پدر را از او می‌ستاند و بر مسند وزارت انوشیروان تکیه می‌زند.

معرفی بوذرجمهر در مقام فردی یونانی

در این افسانه بزرگمهر اصلاً یونانی معرفی می‌شود و این امر نشانه بسیار صریح و جالبی از اقتباس‌های دانشمندان اسلامی و خاصه ایرانیان از کتاب‌های علمی یونان باستان و ترجمه‌ی این کتاب‌هاست که در قصه انعکاس یافته است.

بهتر آن است که برای ادامه‌ی بحث، نخست قصه را به همان صورت که در رموز حمزه آمده است مطالعه کنیم و آن‌گاه به باقی گفت‌وگوی خویش بپردازیم:

داستان بوذرجمهر از رموز حمزه

«... حکمای عالم اسرار ... و مهندسان داستان کهن و خوشه‌چینان خرمن سخن چنین نقل کرده‌اند که در ملک یونان حکیمی بود که از علم و حکمت به سرحد کمال رسیده بود و مردی بود از حکمت یگانه‌ی آفاق و سرکرده چهارهزار حکیم و دانشمند، او را جاماسب حکیم می‌گفتند. از جمله علم و دانش او یکی این بود که کتابی درست کرده (بود) که هزار سال از ماضی و هزار

سال از مستقبل خبر می‌داد و پسری داشت نام او بخت و بی‌عقل بود و همیشه او را «بدبخت» می‌گفتند. تا آن‌که بخت کدخدا شد و دختر عمش را گرفت و چند روزی که بر این گذشت، حکیم صاحب‌آزار شد و در آن بیماری اثر فوت بر خود مشاهده نمود. زن را طلبید و گفت که: «ای زن! وقت رفتن شده و به غیر از این بخت فرزندی ندارم و می‌دانم این پسر چراغ مرا کور می‌کند و نام و آوازه‌ی مرا بر طرف می‌کند؛ کتابی تصنیف کرده‌ام و در فلان طاقچه‌ی حجره‌ی من است. طلسم بند کرده‌ام. نهایت از فرزند بدبخت من فرزندی به‌هم رسد که صاحب مطالعه‌ی کتاب او باشد و چراغ دودمان مرا روشن کند. هر کس این کتاب را برمی‌دارد، صاحب و وارث علم من خواهد شد» (حکیم) بعد از وصیت داعی حق را لبیک اجابت گفت. فرزند گریبان چاک کرد و بزرگان یونان جمعیت کردند و او را به قاعده‌ی بزرگان به خاک سپردند. بخت آب و آش پدر را داد و چهل روز که از وفات جاماسب گذشت، رفیقان و مصاحبان پسر جمعیت کردند و بخت را از عزا بیرون آوردند. یکی از رفیقان بخت را برداشته به خانه خود برد و ضیافت کرد، شب دیگر رفیق دیگر و هم‌چنین ... هر چند مادر او را منع کرد که جان فرزند سه ماه نشده که پدرت فوت شده، خوب نیست که تو عشرت بکنی، قبول نکرد. بخت جاهل، و رفیقان ناموافق، در اندک روزی بخت را از راه به‌در بردند و کار به جایی رسید که بخت مال پدر را تمام به باد داد. مادر هر چند منع کرد، به جایی نرسید و می‌گفت تو حکیم‌زاده‌ای، تو را با این‌ها چه کار؟!

بیت

| | |
|---|---|
| این جُعل‌رؤیتان که می‌بینی | مگسان‌اند گرد شیرینی |
| تا طعامی که هست می‌نوشند | هم‌چو زنبور بر تو می‌جوشند |

خلاصه‌ی کلام، در اندک روزی چیزی بر بساط نماند و همه رفیقان روگردان شدند. کار به جایی رسید که چند مدت با اهل و عیال بی‌نفقه گذرانید. مادر بخت شروع به شماتت کرد و گفت فکر کاری بکن که مدار بگذرانیم. بخت گفت: «چه کار بکنم؟» مادر گفت:

ـ از پدرت کتابی در فلان موضع مانده، آنرا بردار و مایه‌ی خود بکن. بخت به آن موضع رفت و دید که ماری دورادور کتاب حلقه زده؛ مار قصد بخت کرد و بخت ناامید و بی‌دماغ به خدمت مادر آمد. (مادر) گفت فرزند کار بسیار است از

به حمالی رفتن بخت

قبیل حمالی و فعلگی. بخت گریان از خانه بیرون رفت. مردم او را دیده گریان شدند. بخت شروع به حمالی کرد و مردم از برای گور پدرش مراعاتش می‌کردند و هر چه کار داشتند به بخت می‌دادند که او بردارد و اجرت حمالی زیادتر می‌دادند. بخت آن روز ده دینار زر به هم رسانیده بود. شب وجه معاش گرفته به خانه آمد. روز دیگر به بازار آمد، آن روز هم مبلغی حمالی کرد، تا کار به جایی رسید (که) تا او در بازار بود کسی کار به حمال دیگر نمی‌داد. بخت یال و بالی هم داشت و بار دو سه حمال را برمی‌داشت و سه چهار بار را اجرت یک بار می‌گرفت و هر چه به هم می‌رسانید نصف را خرج می‌کرد و نصف دیگر را ذخیره می‌کرد؛ تا یک سال بر این گذشت. بخت فی‌الجمله احوالی به هم رسانید.

انجمن کردن حمالان در مورد کاربخت وتأمین روزی او

حمالان دیگر حسد بردند و با یک‌دیگر مصلحت کردند که بخت را باید کشت و تا او هست کسی کار به ما نمی‌فرماید و همه از دست رفتیم. یکی از آن‌ها گفت:

ـ جماعت! خون ناحق خوب نمی‌باشد! می‌باید در میان خود هر روز توجیهی بکنیم و یک قدری از مال خود به او بدهیم، به شرط آن که دیگر بازار نیاید.

همه گفتند این خوب است. روز دیگر طلوع آفتاب چند کدخدایان ایشان برخاسته آمدند به در خانه‌ی بخت و حلقه بر در آشنا کردند. بخت بیرون آمده حمالان را دید و مهربانی با ایشان نموده به خانه درآوردشان و بنشانید. بعد از تواضع رسمی حمالان گفتند:

ـ برادر! می‌دانی ما از برای چه آمده‌ایم؟ تو بزرگ ولایت مایی و پدر تو مردی معروف و مشهور بود. ما آن‌را بر خود هموار نمی‌توانیم کرد که تو حمالی بکنی. هر صنفی که هست کدخدایی دارد؛ تو کدخدای ما باش، احتیاج نیست که به بازار آیی. ما هر روزه یک تنگه به تو می‌دهیم که وجه معاش خود بکنی و در خانه بنشینی و عبادت کنی!

بخت گفت بسیار خوب است. می‌دانید که این کار کار من نیست و من لاعلاج می‌کنم. هر گاه شما این مهربانی را به من می‌کنید من هم مضایقه ندارم.

یاران بعد ازین شرط‌ها برخاستند و رفتند و روزی یک تنگهٔ فرستادند.

بخت شکر (و) حمد الهی را به جای آورد و روزی یک تنگه را می‌گرفت و به مایحتاج خود صرف می‌کرد. تا مدتی که برین گذشت یک روز بخت بر سر

محله نشسته بود، استری بار سنگینی داشت، رفت که از پل بگذرد پل شکست و استر به آب افتاد. هر چند خواستند برآورند نتوانستند. بخت پیش آمد و آن استر را با بار از آب برآورد. مردم آفرین کردند. از نظر مردم و از گردش روزگار غدار بخت بیمار شد و در آن بیماری زمین‌گیر شد به نوعی که کمرش خشک شد. روزی آن شخص که تنگه را می‌آورد، داخل خانه بخت شد. بخت را بدان حال دید، خبر از برای حمالان برد که یاران ما به پسر جاماسب چرا باج بدهیم!؟ حال زمین‌گیر شده است و معلوم نیست که دیگر به حال بیاید. حمالان که این را شنیدند تنگه را بریدند. بخت چند روز (که) گذشت و دید تنگه نمی‌آید از غصه آزارش زیاد شد و آنچه ذخیره داشت صرف کرد تا آزارش اندک بهتر شد؛ امّا قوّت حمالی نداشت. حمالان که بخت را دیدند محلی نگذاشتند. بخت چند روز هم به این وضع گذرانید. مردم یونان باز رعایت به او می‌کردند، درهم و دینار به او دادند تا بخت به حال خود آمد. روزی شنید که شاه کیقباد در مداین طرح عمارتی انداخته و به سرکاری ارغش و زیربنایی را دو اشرفی و عمله را یک اشرفی می‌داد. بخت به خانه آمد و حکایت را با مادر در میان گذاشت. مادر بخت با بخت گفت: محتمل است که بختت بیدار شده باشد که ما و تو ازین سختی و محنت رهایی یابیم، بی‌تأمل عزم راه نما.

زمین‌گیر شدن بخت

چون بخت این بشنید فی‌الفور عزم کرد. از خانه بیرون آمده همه جا قطع منازل نمود تا به مداین رسید، خود را بدان محل عمارت رسانید؛ دید طرح و رنگ عمارت ریخته‌اند و ارغش ناپاک بالای صندلی نشسته و ملازمان در برابرش صف کشیده‌اند. بخت که ارغش را دید بر خود بلرزید و از آن دور ایستاده نظاره می‌کرد.

رفتن بخت به مداین به جست‌وجوی کار

ارغش مردی غریب را دید که از دور گردن کج کرده و نگاه می‌کند؛ او را پیش طلبید و گفت:

ـ از بنّایی وقوف داری؟

ـ از کلنگ‌داری و کپه‌کشی وقوف دارم.

ارغش گفت کلنگی به او دادند و به کار مشغول شد. ارغش سوار شد و رفت. عصری او دید که کار دو عمله کرده است. ارغش بخت را پیش طلبید و مهربانی کرد و فرمود که شب او را طعام بدهید روز دیگر کار دو عمله کرد. ارغش هم

اجرت دو عمله بدو داد.

نفقه فرستادن بخت برای اهل خانه‌ی خود

تا دو ماه صد و بیست اشرفی اجرت گرفت. گفت باید این‌ها را از برای آن بیچارگان بفرستم که چند روزی نفقه داشته باشند. روز دیگر طلوع آفتاب اشرفی‌ها را برداشته به کاروان سرا آمد و سوداگری در آن‌جا بود و به یونان می‌رفت اشرفی‌ها را به او داد. خواجه سعد چون پدرش را می‌شناخت تأسف بسیار خورد و گفت جان فرزند غم مخور و هر خدمتی داری بفرما و برخاسته چند توپ پارچه و قدری زر آورده و در پیش بخت بر زمین گذاشت. بخت خواجه را دعا کرد و گفت حال که این قدر مهربانی می‌کنید این اشرفی‌ها را به خانه من برسانید. خواجه گفت منت می‌دارم.

یافتن گنج

امّا بخت برگشته و در کلنگ زدن مشغول گردید که ناگاه سر کلنگش بر سنگی بند شد، دور آن سنگ را خالی نمود سنگ سفید بسیار بزرگی نمودار شد. حلقه‌ای هم بر آن وضع کرده بودند به هر قسمی بود آن سنگ را برداشت، زینه (= پلکان) نمودار شد.

بخت قدم به اندرون گذاشت، قدری بر آن آمد، به جایی رسید که دری نمودار شد. آن در را گشود. چهار صفه دید مثل بیضه مرغ سفید و هر صفه چهل خم خسروی داشت مملو از زر و در سر هر خم تشت طلایی گذارده و زنجیرهای طلا در گردن خم‌ها بسته بودند و در پای هر خمی تل اشرفی در بالای هم ریخته بودند نزدیک بود که بخت قالب را تهی کند. سر یک خم را برداشت، مملو از جواهر و اشرفی بود. بخت همیانی در کمر داشت، مملو از آن زر و جواهر کرده پنهان کرد و به کار مشغول شد که شب شود و خود را به جایی برساند.

ظرف عصری بود که ارغش ناپاک آمده بازدید کار عمله‌ها را می‌کرد تا به جایی رسید که بخت کار می‌کرد. استر ارغش از آن کیسه رم کرد، نزدیک بود که ارغش را بیندازد.

غلامی داشت مبارک نام، غلام را گفت که این کیسه را بردار، (غلام) دید که بسیار سنگین است، به هر دو دست گرفته برداشت، از قضا ته کیسه پاره شد و اشرفی‌ها ریخت ...

ارغش که آن حال را دید بخت را پیش طلبید رنگ از صورتش رفت. گفت

مترس و راست بگو که این زرها را از کجا آورده‌ای، اگر راست بگویی تو را ممتاز و سرافراز می‌کنم والا بند از بندت جدا خواهم کرد. بخت غیر از راست‌گویی چاره نداشت مقدمات آن گنج را بیان کرد.

ارغش ناپاک آفرین بر او کرد و گفت:

ـ حال گنج را نشان ده که این قدر به تو دهم که سرافراز شوی.

و به زبان ساسانی به عرض مبارک رسانید که: همراه این برو که گنج را بلد شوی؛ وقتی که به میان گنج‌خانه رسیدی او را بکش که من دختر خود را به تو می‌دهم و تو را آزاد می‌کنم. مبارک بخت را برداشت و آمد به جایی که گنج بود سنگ را برداشته داخل نقب شدند...

کشته‌شدن بخت و مبارک

بخت از پیش و مبارک از عقب، تا رسیدند به میان گنج‌خانه، مبارک غافل شمشیر کشیده تا بخت برمی‌گشت که زد بر گردن او که سرش به دور افتاد. مبارک میان آن گنج‌خانه را برهم شکافت و خواست که لش بخت را دفن کند که ارغش داخل شد؛ دست بر شمشیر کرده بر گردن مبارک که سر مبارکش در پای نامبارکش افتاد و هر دو لش را دفن کرده در را بسته متوجه خدمت شاه کیقباد شد.

شاه با هفتاد و دو ایماف گشتاسبی و لهراسبی و کیانی و کیامری و مجدکی و مجدکانی و ارغشی و ارغشانی نشسته بزمی دارند که حرام‌زاده ارغش رسید؛ در برابر شاه تعظیم کرد و زبان به دعا و ثنای شاه گشود و در برابر شاه حاجت‌مند ایستاد.

شاه متوجه ارغش شد که: وزارت پناه مدعا چیست؟

آن حرام‌زاده عرض کرد که شهریار دستور است که عمارتی که پادشاهان بنا می‌کنند آن کس که صاحب کار است کشیک‌خانه‌ای بهر خود می‌سازد. حال استدعا دارم که مرخص فرمایید که بنده هم کشیک‌خانه در باغ بسازم به همین خصوص باغ داد، بغداد خواهد شد!

القصه شاه کیقباد او را مرخص فرمود. ارغش ناپاک روز دیگر در همان مکان بنای عمارت گذاشت.

تصاحب گنج به دست ارغش

ارغش آن کشیک‌خانه را تمام کرد و تمامی گنج را صاحب شد و به دفعات به خانه خود برد که کسی مطلع نشد تا آن باغ تمام شد و شاه کیقباد با امرایان (!)

سوار شدند و ارغش را خلعت و انعام داد و مهربانی بسیار کرد و بزم شاهانه آراست و مقدمه‌ی ارغش مخفی ماند تا کجا بروز کند!

* * *

تولدبوذرجمهر، فرزند بخت

سه ماه از این مقدمه گذشت که زوجه بخت را اثر حمل ظاهر شد. امّا راوی گوید که آن زن بار حمل را بر زمین گذاشت و بار حمل و حلقه بر در زدن یکی شد. مادر بخت درآمد و گفت کیستی؟ جواب داد منم خواجه سعد، از پیش بخت خرجی آورده‌ام. مادر بخت خوشحال شد و همسایگان شنیدند که بخت خرجی فرستاده، یک قابله و یک شیشه عرق آوردند و در همان دم همه چیزها موجود شد.

خواجه سعد زر و کتابت را سپرده دعا رسانید و رفت و همسایگان جمعیت نموده آن طفل را به قماط (=قنداق) پیچیدند. روز دیگر علمای شهر خبر شده آمدند به خانه‌ی بخت و آن طفل را طلب کرده و نام او را ابوزرجمهر گذاشتند به این اعتبار که در ولادت او زر آمده بود و چهاردهم ماه بود او را ابوزرجمهر نام کردند. روز سیّم هم گوسفندی عقیقه کردند. بعد از سه روز غلام جاماسب که هم‌شیر بخت بود و در ایام جاماسب به هندوستان به تجارت رفته بود با اسباب بسیار از سفر باز آمد ...

دوباره دولت روی نمود. خواجه (=بزرگمهر) را به دایگان سپردند تا به سن هفت سالگی رسید. او را به معلم سپردند. چنان شعوری داشت که در عرض سه سال جمیع علوم را بلد شد. روزی معلم از خواجه پرسید که پدر بر پدر تو مردی بود معروف، هیچ کتابی از علوم غریبه ازو مانده باشد؟ خواجه گفت: نمی‌دانم، مشخص می‌کنم. آمد به خانه و از مادر پرسید که هیچ کتابی از جدم مانده است؟ مادرش گفت:

ـ پدر تو مرد بی‌دولتی بود. آنچه از جدت مانده بود از کتاب و ملک و طاحونه همه را برطرف کرد و مدتی حمالی می‌کرد. بعد از آن جلای وطن کرده رفت به مداین و دوازده سال شده است که خبر ازو نیامده است. یک کتاب از جدت مانده است. در فلان جا طلسم‌بند کرده است. خواجه گفت: من ملاحظه‌ی آن کنم. آمد و در آن مخزن را گشود. هم‌چنان که داخل شد مار سیاه به زبان فصیح گفت:

ـ السلام ای وارث علم جاماسب! بدان که این امانت را جدت سپرده بود که به تو سپارم.

گرفتن کتاب جاماسب و آگاهی از طلسمات

خواجه گفت (تو را) بدان خدایی که می‌پرستی بگو چه کسی؟ گفت از جنیانم. این بگفت و غایب شد. خواجه تعجب کرد. پیش آمد و کتاب را برداشت. بیاضی به نظرش آمد. گفت چه دخل دارد که جد من کتاب سفید را طلسم بند کند! کتاب را برداشت دید به خط یونانی نوشته که جان فرزند این کتاب را از برای تو گذاشته‌ام. هزار سال از ماضی و هزار سال از مستقبل خبر می‌دهد. آنچه نیت می‌کنی و یاد می‌کنی از خیر و شر، می‌گوید.

تصمیم بوذرجمهر به گرفتن انتقام پدر از ارغش

خواجه مشعوف گردید. گفت اوّل ببینم بر سر پدرم چه آمده است؟ نیّت کرد و گشود. همان مقدمات گنج یافتن بخت و وزیر او را کشتن و دفن کردن و مقدمات مبارک کشتن و دفن کردن تمام به نظر او آمد و دست بر سر زد و گفت پدر بیچاره‌ی من کشته شده، مقدمه را از برای مادر و جده نقل کرد. ایشان موی و روی کندند. چهل روز تعزیه بخت را داشتند. بعد از آن خواجه گفت بروم به مداین و خون پدر را از ارغش ناپاک بگیرم.

مادر گفت: جان فرزند! تو هنوز طفلی! این چه خیال است؟!

خواجه گفت من طفلم، خدای من بزرگ است. تا خون پدر را از آن ناپاک نگیرم دست برنمی‌دارم. هر چند جده و مادر گفتند فایده نکرد. گفت حال آذوقه از برای شما فکر کنم و به در دکان خبازی آمده گفت:

ـ استاد! ما را سفری روی داده، شما باید که هر روزه نان به خانه‌ی من بدهید تا آمدن من!

استاد خباز گفت: نمی‌دهم! ـ سر به گوشش گذاشت و گفت:

فراهم آوردن معاش خانواده

ـ به خاطرت می‌رسد که در فلان روز مرد غریبی را که پانصد من گندم داشت بردی به خانه و او را کشتی؟ استاد دید که این پسر غیب می‌گوید. گفت: ای حکیم‌زاده بندگی می‌کنم! خواجه به دکان قصابی رسید و گفت ای استاد قصاب هر روز یک‌من گوشت به خانه ما بده! قصاب خواست مضایقه کند که سر در گوشش گذاشت و گفت:

ـ به خاطرت می‌رسد که سه روز قبل ازین مردی آمد و هزار گوسفند داشت او را کشتی و گوسفندان او را صاحب شدی!

رنگ از صورتش گریخت، گفت: چه کنم، ای حکیم‌زاده بندگی می‌کنم.

سفر بوذرجمهر به مداین

به دکان بقالی آمد و گناهی هم بر او ثابت کرد که برنج و روغن بدهد. به این وضع مایحتاج خانه (را) سرانجام کرد. بعد از آن که خاطرجمع شد مادر و جده را وداع کرده روانه‌ی مداین شد. جمعی سوداگران به مداین می‌رفتند. با ایشان رفیق شده همه جا (آمد) تا داخل مداین شد. از اتفاقات آمد به در باغ داد. خواجه خواست داخل شود. باغبان نظر کرد، کودکی دید که بر الاغ سوار شده می‌رسد. گفت: کیستی؟

خواجه گفت: مردی از اهل یونانم. سرحساب باش از ماری که در کلیددان است، مبادا تو را بزند. باغبان مار سیاهی دید. بر خواجه آفرین کرد. چوبی انداخت که مار رابگیرد، مار از آن طرف افتاد که در سمت باغ بود. خواجه گفت:

غیب‌گویی بوذرجمهر

ـ گذاشتی برود دو سه خون ناحق کردی. میشی در اندرون باغ هست که دو بره در شکم دارد. یکی سرسیاه میان و دنبه سفید، دیگری سرسفید دنبه سیاه، آن میش را مار زده، باغبان در را گشود، دید آن میش و بره‌ها به همان علامت که خواجه فرموده موجود بود. پس باغبان تعجب کرد. گفت جان فرزند غیب می‌گویی، تو این‌ها را از کجا دانستی؟ خواجه گفت:

ـ غیب‌دان خداست. نهایت من قدری از قدرت خدا دانستم. باغبان گفت: جان فرزندا من فرزندی ندارم، بیا تو را به فرزندی قبول کنم. خواجه گفت: چه مضایقه! دست پدر و فرزندی دادند و همراه باغبان به خانه آمدند. زن باغبان دید شوهر دست طفلی را گرفته می‌آید؛ (باغبان) خانه بپرداخته مقدمه را به زن گفت

فراهم آوردن معاش خانواده

زن مشعوف شد، او نیز خواجه را به فرزندی قبول کرد. خواجه گفت حال باید فرزند کار پدر بکند. پدر گفت جان فرزند تو طفلی چگونه باغبانی می‌کنی؟ خواجه گفت: پدرا وقوف کارها در شعور است. بیل رابرداشته زمین باغچه را به زعفران طراحی کرد که پیر از آن تعجب کرد ...

آگاهی ارغش از قتل خود به دست بوذرجمهر

القصه خواجه در پیش باغبان ماند تا چند روز ازین حکایت گذشت. روزی ارغش به سر باغ آمد؛ خواجه زمین را طراحی می‌کرد که ارغش رسید. چون چشمش بر خواجه افتاد، بر خود به لرزید. چون در علم رمل دستی تمام داشت، قران خود را درین باغ به دست طفلی دیده بود گفت به لات اعظم قسم که همین طفل است!

باغبان را طلبید و احوال پرسید که این پسر کیست؟ باغبان گفت غریب است و ملاقات خواجه را بیان کرد. ارغش را یقین حاصل شد که همین است قاتلش. گفت: ـ پدر! چنین فرزندی که شعوری دارد حیف است که باغبانی بکند. او را به ما بده تعلیم کنیم که نویسنده‌ی بی‌بدل شود، باز از فرزندی تو به در نمی‌رود و ما تو را انعام و خلعت می‌دهیم. پیر گفت: امر از شماست.

فرمان ارغش به بختیار برای کشتن بوذرجمهر

ارغش غلامی دارد که او را بختیار می‌گویند. پسر مبارک غلام است که در گنج‌خانه کشته شده است. حال طباخ ارغش است. پس در برابر باغبان و پسر گفت که این پسر را ببر حمام و لباس فاخر بپوشان و زود به نظر برسان و به زبان ساسانی رسانید که: می‌بری او را در فلان خرابه می‌کشی و جگر او را کباب کرده از برای من می‌آوری تا بخورم و علمی که در سینه‌ی اوست مزید علم من شود. شنیده‌ام که به ساسانه بانو (= دختر ارغش) تعلق داری. اگر این خدمت را به تقدیم رسانی من ساسانه را به تو دهم. بختیار دست خواجه را گرفته می‌برد تا قدری راه رفتند. خواجه گفت مرا به کجا می‌بری؟ گفت: کجا می‌برم؟ گفت:

ـ مرا می‌بری به فلان خرابه که بکشی و جگر مرا کباب کرده از برای ارغش بیاوری. اما آن وعده که با تو کرده است به عمل نخواهد آورد. حال آنچه من می‌گویم اگر بشنوی، تو را به مطلب برسانم. بختیار تعجب کرد. گفت: ای پسر! تو این‌ها را از کجا می‌گویی؟ خواجه گفت تو را کاری نباشد که این حرام‌زاده ارغش خونی من و توست. معامله‌ی گنج و بخت و مبارک را از برای بختیار نقل کرد و گفت:

ـ حالا مرا می‌بری و پنهان می‌کنی! چهل روز دیگر شاه کیقباد خوابی می‌بیند و از واهمه فراموش می‌کند. ارغش را می‌برد که خواب و تعبیرش را بگوید. او عاجز می‌شود و مهلت می‌خواهد. ارغش روز وعده تو را می‌طلبد و بازخواست مرا از تو خواهد کرد. بعد از ایستادگی بسیار که قسم یاد کند، بگو که نکشته‌ام. مرا می‌بری، خواب و تعبیرش را خواهم گفت. آن وقت انتقام تو را و خود را از ارغش می‌گیرم و خانه‌ی ارغش را با اسباب و دخترش ساسانه به تو می‌دهم. این را هم دانسته باش که من وزیر شاه خواهم شد.

بختیار دانست که هر چه می‌گوید راست است. گفت: جان فرزند! جگر تو را خواسته است، چه کنم؟ گفت در همان خرابه که گفته است مرا بکشی آن جا

سگ سیاهی مرده، برو دل و جگر او را کباب کرده ببر تا زهرمار کند تا هر چه می‌داند از خاطرش محو شود. بختیار خواجه را در بغل گرفته جبینش را بوسید. به اتفاق به آن خرابه آمدند سگ سیاهی که خواجه نشان داده بود به نظر بختیار رسید. جگر او را کباب کرده از برای ارغش برد. آن حرامزاده بخورد، بخاری ازو متصاعد گردید، آنچه می‌دانست از خاطرش رفت. از بختیار پرسید این چه بود؟ گفت: همان دل و جگر است که فرموده بودید. ارغش گفت: راست بگو کشتی آن پسر را؟ گفت: بلی!

بردن دل و جگر سگ سیاه به جای دل و جگر بوذرجمهر

بختیار حسب‌الامر خواجه لباس کثیفی آورد، خواجه پوشید و در مطبخ به ایاغچی‌گری مشغول شد. بختیار به خاطر جمع آمده به خدمت خود مشغول گردید تا چند روز ازین مقدمه گذشت. تعهدی که ارغش کرده بود به عمل نیاورد، دانست که آنچه خواجه گفته راست است. امّا چون ارغش ناپاک خاطر خود را از خواجه جمع کرد به صحبت نشست.

شبی شاه کیقباد خوابی دید و از واهمه فراموش کرد. صبح که بیرون آمد منجمان را طلبیده گفت:

ـ خواب پریشان دیده‌ام و از خاطرم رفته است. خواب را به خاطرم آورید و تعبیرش را هم بگویید!

گفتند ما چه دانیم که چه خواب دیده‌ای، هرگاه به خاطر شاه می‌بود تعبیرش را می‌گفتیم. شاه گفت: گوشم این‌ها را نمی‌شنود، باید بگویید! ـ و روی به ارغش کرد که همین مفاخره می‌کردی با منجمان در علم نجوم که کیست مثل من در علم نجوم! می‌باید که خواب را به خاطرم بیاری یا کسی را بیاوری که بگوید والا تو را با چهارصد حکیم و منجم به قتل می‌رسانم.

فرمان ارغش به بختیار برای کشتن بوذرجمهر

ارغش مضطرب شد و سه روز مهلت طلبید که خواب را بگوید یا کسی را بیاورد.

شاه او را مهلت داد. ارغش بیرون آمده به تفحص و تجسس مشغول شد. هر چند جست‌وجو کرد کسی را نیافت و درین حالت به فکر خواجه افتاد. بختیار را طلبید و گفت: بیا راست بگو آن طفل را کشتی؟ گفت بلی. گفت اگر زنده باشد آنچه مدعای توست چنان می‌کنم و آزار هم به او نمی‌رسانم. بختیار گفت قسم یاد کن که آزار به او نرسانی من او را بیاورم. ارغش قسم خورد. بختیار گفت

مهلت دادن شاه به ارغش برای تعبیر خواب

خاطر جمع دار. ارغش گفت او را زود برسان، بختیار برگشت به مطبخ آمد و گفت:

ـ جان فرزندا آنچه می‌گفتی اصلی به هم رسانیده است، بیاا ارغش تو را می‌طلبد.

خواجه گفت شرط همان است که کرده‌ام. خاطر جمع دار. بختیار خواجه را دعا کرد و او را برداشته به خدمت ارغش آورد. چشم آن ناپاک که بر خواجه افتاد از جا جست و او را در بر گرفت، جبینش را بوسید و عذری خواست و گفت:

ـ جان فرزندا غلط کردم، حال به فریادم برس که با چهار صد دانشمند کشته می‌شوم. شاه کیقباد خوابی دیده فراموش کرده، می‌توانی که خواب را بیان کنی؟!

خواجه گفت: بلی، شما بروید به خدمت شاه و بگویید که من می‌دانستم که شاه چه دیده است. سبب تأمل این بود که شاه بداند که به غیر از من از دیگری پرسشی نمی‌شود. حال می‌خواهی که بر شاه معلوم شود که یکی از کمینه ملازمان و غلامان من این کار می‌تواند کرد. از آن جمله ایاغچی‌ای در مطبخ من است. او را بطلبید که خواب را با تعبیرش بگوید. یک کس را از حضار می‌فرستد، بنده به بارگاه می‌آیم و جواب شاه را می‌گویم.

ارغش آفرین بر خواجه کرد و روانه بارگاه شاه گردید.

روز سیّم است. شاه گفت: وزارت پناها چون شد حکایت خواب؟! امروز روز وعده استا

ارغش گفت: شهریارا بنده روز اوّل می‌دانستم. نهایت مدعای بنده این بود که بر شاه ظاهر گردد که غیر از بنده این کار از دیگری برنمی‌آید. بلکه هر یک از ملازمان و غلامان بنده این را می‌دانند. حال طفلی در مطبخ بنده هست و ازو کمتری نیست. شاه او را بطلبد و بگوید چه خواب دیده است و تعبیرش چیستا؟

شاه امر فرمود به احضار. دو یساول آمدند به خانه ارغش گفتند کدام است این طفل، شاه او را طلب می‌کند. خواجه پیش آمد که بنده به این وضع چون به خدمت پادشاه بیایم. حال اگر می‌خواهید بیایم و خواب شاه را بگویم، یک دست لباس فاخر بیاورید تا بپوشم و به خدمت شاه بیایم و خواب شاه را بگویم.

یساولان به عرض بقچه رختی آوردند و خواجه را به حمام بردند. خواجه

سر و تن را صفا داده بیرون آمده لباس را پوشید. یساولان گفتند زودباش که شاه انتظار می‌کشد. خواجه گفت که مرا به خدمت پادشاه می‌برید. قاعده نیست که پیاده برد. من باید سواره بروم. یساولان به خدمت شاه آمدند و عرض کردند که این طفل حرف‌های بزرگ می‌زند، حال مرکب می‌خواهد. شاه گفت: سهل است. مرکبی ببرید تا سوار شود. مرکب بر در حمام آوردند. گفتند بسم‌اللّه سوار شو! گفت: من طفلم، چون بر مرکب سوار توانم شد، مرکب دیگر ضرور است. یساولان چون تندی نمی‌توانستند کرد برگشته عرض کردند. شاه فرمود که استری خوب ببرند.

خواجه گفت: استر تخم شیطان است. اگر مرا بیندازد و گردنم بشکند که جواب شاه را خواهد گفت؟ یساولان عرض کردند. شاه فرمود الاغی بردند. خواجه گفت بر الاغ سوار شوم باعث خفت شاه می‌شود. مرکب معقولی باید. یساولان عاجز شدند، به عرض شاه رسانیدند. شاه گفت:

ـ البته مدعایی دارد بروید بپرسید که چه مدعا داری و چه مرکبی می‌خواهی؟

یساولان به خدمت خواجه آمدند و گفتند شاه می‌فرماید چه مرکب می‌خواهی و چه مدعا داری؟ خواجه گفت:

ـ اگر می‌خواهید که من بیایم، ارغش وزیر را زین و لجام کرده بیاورید تا من سوار شوم.

یساولان گفتند: پسر! این چه حرف است؟ خواجه گفت:

ـ شما کار مدارید، خبر ببرید!

یساولان به خدمت شاه آمده سر در زیر انداختند. شاه گفت: چون شد؟

یساولان گفتند این پسر حرفی می‌زند که جرئت عرض نیست. شاه فرمود که به سر عزیز من که بگویید. عرض کردند که می‌گوید ارغش وزیر را زین و لجام کرده بیاورید تا من سوار شوم. غیر ازین نمی‌شود.

شاه دریافت که در زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست. فرمود ارغش را ببرند. ارغش گفت: اثرش ظاهر شد. این طفل کشنده‌ی من است. یساولان ارغش را از بالای صندلی به پایین کشیدند و او را آورده زین و لجام کردند. امّا در انداختن قوشقون سرگردان بودند که در کجا بند کنند.

رندی از یک طرف برآمد و گفت که من فکری کرده‌ام، زردکی به مقعدش

دوانیدند و قشقون را بند کرده لجام بر سرش کردند و بر در حمام بردند که ای خواجه الحال سوار شوید.

آن حرامزاده گفت: فرزندا من بد کرده‌ام تو مکن! بیش از این خفت روا مدارا خواجه گفت:

- ای حرامزاده! تقصیر پدر من چه بود که او را در گنج‌خانه کشتی؟! بلایی بر سرت بیاورم که در داستان‌ها بازگویند و جستن کرده بر پشت ارغش سوار شد و قنطر شلاق بر کشیده بر کفلش می‌زد. آن ناپاک شد الاغ مصری، بدوید تا به در بارگاه شاه کیقباد رسید.

خواجه ارغش را به دست غلامان سپرده قدم در بارگاه پادشاه گذاشت و در برابر شاه تعظیم کرده ثنای شاه را به جای آورد. (شاه) از فصاحت و بلاغت خواجه محظوظ گشت. دانست که ازو کاری می‌آید. شاه او را مهربانی نموده جای نشان داد. خواجه نشست. بعد از آن شاه فرمود که: ای پسر! تقصیر وزیر من چه بود که او را خفیف کردی؟ خواجه عرض کرد ...

- اوّل خواب شاه را می‌گویم و بعد از آن خیانت ارغش را عرض می‌کنم.

شاه فرمود بگو! خواجه گفت:

- شهریارا شما در عالم واقعه دیدید که چهل قاب طعام در پیش شماست و یک قاب چهل و پنج بریان دارد. شما از آن طعام و مرغ‌ها بسیار محفوظ بودید. ناگاه سگ سیاهی آمد و آن قاب‌های بریان را در ربود از پیش شما به در رفت.

شاه گفت: صدهزار آفرین بر تو باد. حال تعبیر خواب چیست؟

خواجه گفت: شهریار شما چهل حرم خاص دارید، یکی از آن‌ها دختر پادشاه قسطنطنیه است. منجمان و رمالان گفته‌اند که از آن دختر فرزندی در طالع هست. شاه ارغش را به آن مأمور کردند. ارغش رفته آن دختر را خواستگاری نمود و در عرض راه با هم عاشق (و معشوق) شدند. چون باکره بود نمی‌توانست دست درازی کند، تا این که با هم وعده کردند بعد از ازاله‌ی بکارت با هم عاشق و معشوق باشند و نقبی ارغش کنده است از خانه خود تا حرم پادشاه راه دارد. یاقوتی که از برای پادشاه پیشکش آورده بودند و پادشاه آن یاقوت را به آن دختر داده، دختر به ارغش داده، بالفعل در بند مهر ثبتی کرده است. شاه این‌ها را شنید، برافروخته شد در پیچ و تاب درآمد. ارغش را طلب

کرد. بند مهر ثبتی را از گردنش بیرون آورد، همان بود که خواجه گفته بود. شاه آن یاقوت را به خواجه سپرد و خواجه را برداشته به حرم آمد و آن دختر را پاره پاره کرد. بعد از آن به بارگاه آمد. خواجه مقدمات گنج را با مبارک غلام و کشته شدن پدرش به عرض شاه رسانید. شاه فرستاد و آن‌را نیز تحقیق کرد.

بعد ارغش را طلبید و گفت:

ـ ای حرام‌زاده‌ی نمک به حرام! این‌ها چه حرکاتی بود که کردی؟

ارغش سر خجالت به زیر افکند. شاه فرمود که ای خواجه اکنون این حرام‌زاده خونی توست. هر چه خواهی با او بکن. خواجه گفت: من او را تصدیق سر مبارک شاه کردم. شاه گفت تو بخشیدی، من او را نمی‌بخشم. همان ساعت فرمود که در حضور شاه بند از بند و پیوند از پیوند سوا ساختند و لش او را در شهر گردانیدند که هر کس نمک به حرامی کند اینش سزا و اینش عمل و خواجه را به جای ارغش در مسند وزارت نشانید و نقاره بشارت زدند ...

از آن جانب شاه با امرایان بزم آراست که از در بارگاه معتمدان و خاصان درآمدند و مژده دادند که شاه را فرزندی شده، در همین وقت جمعی دیگر آمدند و عرض کردند که چشمه‌ای است که او را نوش می‌گویند خشک شده بود روان شد. شاه کیقباد باز مشعوف گردید. از یمن قدم آن طفل فرمود تصدیق بسیار دادند. خواجه فرمود که چون چشمه‌ی نوش روان گردید نام او را انوشیروان بگذارید. شاه فرمود: خوب است. فرزند را نام نوشیروان بگذاردند ...»



درین داستان نکته‌های جالب توجه فراوان وجود دارد:

۱ ـ چون یونان نزد عامه مردم مهد علم و حکمت شناخته می‌شده، جاماسب و بزرگمهر یونانی معرفی شده‌اند.

۲ ـ جاماسب که در ادب ایران و عرب به لقب‌های «حکیم» و «فرزانه» ملقب است، در اوستا و افسانه‌های ملی ما مقام والایی دارد. وی و برادرش «فرشوشتر» از دانشمندان نامی و وزیران کی گشتاسب (پدر اسفندیار) بوده‌اند.

زرتشت در دوران فرمان‌روایی این پادشاه دعوت خود را آغاز کرد و جاماسب حکیم یکی از دختران وی را به زنی گرفت.

اشاره به کتاب جاماسب‌نامک

۳ ـ افسانه‌ی کتاب طلسم‌بندی شده‌ی جاماسب نیز در جای خود بسیار جالب

است. در ادبیات پهلوی کتابی به نام «جاماسب نامک» مشحون از پندها و اندرزها وجود دارد که از گزند حوادث مصون مانده و به دست ما رسیده است. مردم چون نام چنین کتابی را شنیده بوده و آن‌را گنجینه حکمت و معرفت می‌دانسته‌اند، نزد خود چنین تصور کرده‌اند که ناگزیر چنین کتابی باید «هزار سال از ماضی و هزار سال از مستقبل» خبر دهد!

وجه تسمیه‌ی عوامانه‌ی بوذرجمهر

۴ ـ اشتقاق‌های عامیانه‌ی نامی‌هایی مانند اشتقاق «ابوزرجمهر» از «زر» و «مهر» (یا ماه!) و انوشیروان از «روان» شدن چشمه‌ی خشک شده‌ی «نوش» نشانی از خیال‌بافی‌هایی است که در باب وجه تسمیه اشخاص و اماکن در افواه عوام (و حتی بعضی فضلا) وجود داشته است و دارد!

۵ ـ نام پدر بزرگمهر (بخت) نیز یک‌سره مجعول و ساختگی نیست؛ بلکه با افسانه‌های ملی و داستان‌های باستانی ما نهایت موافقت را دارد. بسیاری از خوانندگان عزیز ترکیب «بزرگمهر بختگان» را شنیده یا دیده‌اند. الف و نون آخر کلمه «بختگان» علامت نسبت و «ابوت» است و در واقع «بزرگمهر بختگان» به معنی بزرگمهر فرزند «بختک» است.

هم‌سویی داستان‌های عامیانه با واقعیات تاریخی درمورد بزرگمهر بختگان

این کلمه به دو صورت «بخت» (پدر بزرگمهر) و بختک (وزیر دیگر انوشیروان که از ازدواج بختیار طباخ با ساسانه بانو دختر ارغش وزیر زاده شده بود و با انوشیروان نزد بزرگمهر درس می‌خواند و پس از سلطنت یافتن انوشیروان کمر به دشمنی با بزرگمهر بست) در افسانه آمده است.

در کتاب‌های عربی (و بعضی کتب فارسی هم) «بزرگمهر بختگان» را به صورت «بزرجمهربن بختگان» نوشته و توجه نکرده‌اند که الف و نون «بختگان» خود نشان نسبت پدر و فرزندی است و افزودن کلمه‌ی «ابن» بین این دو نام ضرورتی ندارد.

انتساب نیایی حکیم به نام جاماسب برای بزرگمهر

از طرف دیگر چون «بخت» پدر بزرگمهر، زیاده شهرتی نداشت و فقط فرزانگی فرزندش نام او را بر سر زبان‌ها افکنده بود، شغل وی را «حمالی» و «فعلگی» قرار داده‌اند. او چون حکیمی مانند بزرگمهر نمی‌توانست پدر بر پدر حمال و فعله‌زاده باشد، نیایی حکیم، به نام جاماسپ برای او تراشیده‌اند!

اعتقادبه‌میمنت قدم نوزاد

۶ ـ اعتقاد به میمنت قدم نوزاد (رسیدن پول برای مادر بزرگمهر هنگام زاده شدن او و روان شدن چشمه‌ی نوش هنگام تولد انوشیروان) نیز یکی از اعتقادهای

کهنی است که درین افسانه انعکاس یافته است.

۷ـ عقیده‌ی عامیانه و خرافی کسب دانش از راه دستگاه گوارش (!) و به وسیله‌ی خوردن جگر مردی دانشمند، و از میان رفتن معلومات کسی به مناسبت «زهرمار کردن» جگر سگ سیاه، و متصاعد شدن دانش به صورت بخاری از وجود ارغش وزیر، از همان گونه اعتقادهاست که هنوز هم فالگیران و طالع‌بینان و رمالان از آن سوءاستفاده می‌کنند و متأسفانه امروز نیز در میان توده‌ی مردم معتقدانی دارد.

نسبت‌دادن نوادر به قهرمانان افسانه‌ها

۸ ـ اما جالب‌ترین نکته این افسانه همان است که در صدر مقال گفتیم: وقتی کسی از نام‌داران قومی به امری (مانند دانش یا دلبری) شهرت یافت، مردم دوست می‌دارند که تمام نوادر و اعاجیب را بدو نسبت دهند.

در قصه‌ی دیگر به نام قصه بوزلب (یا بوزسب) شاه سلطان یمن و دختر خواجه فرج مصری فرمان‌روای مصر، داستانی نظیر همین قصه، به عنوان سرگذشت «بختیار» وزیر پادشاه یمن یاد شده است. جالب توجه این است که این «بختیار» از نواده‌های «بزرجمهر حکیم» است و گنجی را که القش وزیر (= ارغش وزیر) تصاحب کرده است ازو می‌ستاند و به شاه یمن مسترد می‌کند.

نسخه‌ی خطی داستان بوزسب شاه یمنی و دختر خواجه فرج مصری

نسخه‌ی خطی این داستان، هنوز طبع نشده و در مجموعه‌ای از قصه‌ها که با خطی زشت و پرغلط برای «علیا جناب قمرنقاب رفیع‌القاب ... سلطان خانم ... دختر عباس میرزای نایب‌السلطنه‌العلیه» (فرزند رشید فتحعلی‌شاه قاجار) کتابت شده است، نزد من است.

پیداست که مؤلف (یا مؤلفان) رموز حمزه برای رنگین کردن داستان خویش این قسمت را از روی قصه بوزسب شاه (یا قصه دیگری که ماخذ هر دو داستان بوده است) برداشته، نام قهرمان آن ـ بختیار ـ را تغییر داده و آن را به بزرگمهر حکیم که نزد مردم سرشناس‌تر بوده و مردم این وقایع را با رضایت بیشتری از ناحیه وی می‌پذیرفته‌اند، نسبت داده است.

انشاءالله توفیق رفیق شود و متن آن داستان نیز در فرصتی مناسب انتشار یابد تا مجال وسیع‌تری برای مقایسه و تدقیق درین باب، برای خوانندگان فراهم آید.

# ۸. مرغان افسانه‌ای

وسعت دامنه‌ی تخیّلات آدمی

آدمی موجودی است کنجکاو با آرزوها و امیدهای دراز و بی‌پایان؛ و شاید همین کنجکاوی و آرزومندی به رهبری عقل و ادراک وی را بدین مقام رسانیده است. امروز بشر در صدد تسلط بر فضا و شکستن دیواری‌های آهنین و نفوذناپذیر دنیای محقر خاکی خویش است و می‌کوشد با وسایل و افزارهای دقیق، امّا کوچک و محدود علمی، ابعاد دنیای نامحدود و لایتناهی را محاسبه کند و اگر دسترسی به جهان‌های دور میسر نیست، باری از آن‌ها آگاهی یابد. امّا در دوران باستان دامنه‌ی خیال و آرزوی آدمی این اندازه وسعت یافته بود حتی روزی که خواجه عبدالله انصاری پیر هرات گفت: «اگر بر آب روی خسی باشی، وگر به هوا پری مگسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی» بر روی آب رفتن و به هوا پریدن اوّلی سخت دشوار و دومین ناممکن می‌نمود و با آن‌که «دل به دست آوردن» حتی در دنیای امروز نیز به دشواری روزگار گذشته باقی مانده بل دست نیافتنی‌تر شده است، مدت‌هاست که آدمی بر روی آب می‌رود و به هوا می‌پرد و چرخ‌های زندگانی عصر ما بی این دو کار نمی‌گردد.

در همان روزگاری هم که بر روی آب رفتن و به هوا پریدن از جانب

وارستگانی که روی به حق آورده و از هر چه نه پیوند یار بوده بریده بودند تحقیر می‌شد، این آرزو در دل ساده انسان آن روزی موج می‌زد و از کجاکه همین خوار شمردن نیز عکس‌العملی در برابر ناممکن بودن آن نبوده باشد!

این دو آرزو، قرن‌های دراز بشر را رنجه می‌داد و با آنکه سفر دریا با تحمل مهالک و خطرات فراوانی همراه بود، گروهی به سودای «بربستن سود ده چهل» روی بدان می‌آوردند و دل و دیده به طوفان بلا می‌دادند. امّا به هوا پریدن آدمی را به هیچ حیله میسر نمی‌شد و بشر آرزومند، به زندگانی کبوتران و مرغانی حسرت می‌خورد که در پهنه‌ی آسمان کبود بال می‌گشودند و بی‌آن که سنگینی جثه ایشان درین راه مانعی پدید آرد سبک‌بال به هر سوی می‌پریدند. بشر آن روزی نیز چندان بصیرت نداشت که حدّ پرواز مرغان را تعیین کند و بدین حقیقت وقوف یابد که زنجیر جاذبه با همان استحکامی که بر پای خاکیان نهاده شده است ـ به آنان نیز مجال پریدن از قفس خویش نمی‌دهد.

آرزوی پرواز در انسان‌ها

آری پرواز کردن در هوا، طی قرن‌های دراز برای بشر به صورت عقده‌ای درآمده بود و از این روست که در افسانه‌ی «اسکندرنامه» می‌خوانیم که چون افلاطون از اسکندر خواست که «جالینوس» خلیفه‌ی وی را بر ارسطو مقدم دارد و مسند وزارت بدو سپارد و «اسکندر گفت به خدا قسم اگر تو استاد اویی وزارت بخواهی نمی‌دهم از جهت آن که شاگردان تو آب دهن به صورت او انداختند» آن گاه جالینوس از جای برخاسته می‌گوید:

ـ چون چنین گفتی به هر شهری که می‌روی من قدم به قدم همراه تو خواهم آمد و نمی‌گذارم آب خوشی از گلوی تو پایین رود.

بال‌های مقوایی جالینوس در اسکندرنامه

اسکندر دستور گرفتن جالینوس را می‌دهد. امّا «جالینوس دو بال مقوا از حکمت ساخته بوده، بر خود کشیده بال بر بال زده به طرف فرنگ به در رفت ...» (اسکندرنامه، جلد اوّل)

این دو بال مقوای «از حکمت ساخته» تا اواخر اسکندرنامه جالینوس را از چنگال مجازات اسکندر و طراری چون مهتر نسیم می‌رهاند. امّا دریغ که حصول این آرزو جز در افسانه میسر نبود و آرزومندان پرواز در هوا، باید تدبیری نیکوتر می‌کردند و چاره‌ای مؤثرتر می‌اندیشیدند.

این آرزو به صورت گوناگون در یادگارهای گذشته آدمی باقی مانده است و

تجلی آرزوی پرواز به شکل‌های گوناگون

چون از تخیّل مایه می‌گیرد ناچار جای آن در قلمرو علوم و «معقولات» نیست، و برعکس، افسانه جولانگاهی وسیع برای تجلی این آرزوی برنیامدنی به شمار می‌آید. در آن فراخناست که با مرغ‌های عظیم غول آسا، پرندگانی که آدمی را به آسانی به منقار می‌گیرند و از هفت دریا می‌گذرانند روبه‌رو می‌شویم.

این گونه مرغ‌ها گاهی اسم و رسم و نام و نشانی دارند و زمانی، بی‌هیچ نام و نشان به صحنه می‌آیند و در آن لحظه که تمام راه‌ها بر روی آدمی بسته شده است او را می‌ربایند و به در می‌برند.

درین گفتار بی آن که قصد استقصایی باشد، می‌کوشیم تا بعضی از این مرغان بی‌نام و «نام‌دار» را معرفی کنیم.



برای ما ایرانیان، سیمرغ از تمام مرغان افسانه‌ای بیشتر شایان توجه است. زیرا با نام این پرنده‌ی عجیب به وسیله‌ی اوستا، کتاب دینی باستانی نیاکان خویش، آشنا شده‌ایم.

وجه تسمیه‌ی مرغ

امّا نخست باید دانست که لفظ «مرغ» در زبان فعلی فارسی قدری از معنی حقیقی خویش منحرف شده است. در فارسی، چنان که در پهلوی و اوستایی، «مرغ» به معنی مطلق پرنده است. از پهلوی و اوستایی شاهدی نمی‌آوریم. امّا در زبان دری بر این مدعا شواهد فراوان موجود است. سعدی گوید:

دوش مرغی به صبح می‌نالید

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

و خواجه‌ی شیراز فرماید:

هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه‌گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

سیمرغ در داستان منطق‌الطیر عطار

عطار، عارف نام‌دار قرن‌های ششم و هفتم با لفظ سیمرغ (سی + مرغ) بازی لطیفی کرده و اساس «منطق‌الطیر» معروف‌ترین منظومه‌ی خود را بر آن نهاده است. اما «سی» نیز در آغاز کلمه سیمرغ همان عدد اصلی معروف نیست. سیمرغ در اصل سینمرغ (سین +مرغ) بوده است و «سین» در زبان‌های باستانی به معنی باز (از مرغان شکاری) و به اصطلاح منطقیان روشنگر «نوع» مرغ بوده است.

بنابراین «سیمرغ» در لغت به معنی باز شکاری است و اگر بخواهیم در مفهوم آن مبالغه کنیم می‌توانیم آن را مرغی نظیر عقاب در شمار آوریم (کرکس در زمان‌های باستانی خاصه اوستایی لغتی خاص دارد که اصلاً به معنی «مرغ‌خوار» است).

امّا این دانش و بینش که به سیمرغ می‌دهند از کجا آمده است؟

سئنه در اوستا

در اوستا (فروردین یشت، بند ۹۷) آمده است: «فروهر پاک‌دین سئنه (Saêna) ... را می‌ستاییم نخستین کسی که با صد پیرو درین سرزمین ظهور کرد». در کتاب هفتم دین‌کرد فصل ششم، بند ۵ آمده: «در میان دستوران درباره‌ی سئنه گفته شده است که او صد سال پس از ظهور دین (زرتشت) متولد شد و دویست سال پس از ظهور دین درگذشت ...»

ترجمه‌ی سئنه به شاهین و عقاب

محققان کلمه سئنه را در اوستا به شاهین و عقاب ترجمه کرده‌اند ... و بی‌شک بین دو مفهوم سئنه‌ی اوستایی و سیمرغ فارسی ـ یعنی اطلاق آن بر مرغ مشهور نام حکیمی دانا ـ رابطه‌ای موجود است. می‌دانیم که در عهد کهن روحانیون و موبدان علاوه بر وظایف دینی شغل پزشکی نیز داشتند.

سئنه خردمندی روحانی درعهد باستان بود

بنابراین تصور می‌شود یکی از خردمندان روحانی عهد باستان که نام وی ـ سئنه ـ از نام پرنده‌ی مزبور اتخاذ شده بود، سمت روحانی مهمی داشته که انعکاس آن به خوبی در اوستا آشکار است و از جانب دیگر وی به طبابت و مداوای بیماران شهرت یافته بود. بعدها سئنه (نام روحانی مذکور) را به معنی لغوی خود (نام مرغ) گرفتند و جنبه‌ی پزشکی او را که در اوستا به درختی که آشیانه مرغ سئنه بوده مربوط است، در خدای‌نامه و شاهنامه به خود سیمرغ دادند.

پر (فرّ) سیمرغ

چنان که در بهرام‌یشت (بند ۳۸ ـ ۳۴) آمده: «کسی که استخوان یا پری ازین مرغ دلیر (ورغن Var'ghan = سیمرغ) با خود داشته باشد هیچ مرد دلیری او را نتواند براندازد و نه از جای براند، آن پر او را همواره نزد کسان گرامی و بزرگ دارد و او را از «فر» برخوردار سازد.

آری، پناه بخشد آن پر «مرغان مرغ» در هنگام برابر شدن با هماوردان خون‌خوار و ستم‌کار، دارندگان آن پر کمتر گزند یابند. همه ترسند از کسی که تعویذ پر مرغ ورغن با اوست».

و در مینوخرد (ترجمه‌ی وست، فصل ۶۲، بند ۴۰ ـ ۲۷) آمده است: «آشیان سین‌مورد (= سیمرغ) بر درخت «هروسپ تخمک» است که آن را جد بیش «ضد گزند» می‌خوانند و هر گاه سین‌مورد از آن برخیزد هزار شاخه از آن درخت بروید و چون بر آن نشیند هزار شاخه از آن بشکند و تخم‌هایش پراکنده گردد».[1]

آشیان سین‌مورد درخت هروسپ تخمک است

این مختصات در حماسه‌ی ملی ایران و در دیگر داستان‌های ایرانی مورد کمال استفاده قرار گرفته است. گاهی بعضی از خصوصیات سیمرغ به مرغی دیگر داده شده است. مثلاً خجستگی و یمن و برکت او را به «همای» که آن نیز از مرغان شکاری مردارخوار است داده شده و سایه‌ی وی را «سایه‌ی دولت» دانسته‌اند. حافظ فرماید:

انتساب برخی ویژگی‌های سیمرغ به مرغان دیگری چون هما

همایی چون تو عالی‌قدر و حرص استخوان تا کی
دریغ این سایه‌ی دولت که بر مردار افکندی

سیمرغ که نخست بر درخت «هروسپ تخمک» آشیان داشته، به روایت فردوسی، هنگام زاده شدن زال از مادر، از آن‌جا به البرز کوه نقل مکان کرده بوده است و نخستین ذکری که از این مرغ عجیب در حماسه‌ی ملی و افسانه‌های ایرانی می‌شود در همین داستان است: سام نریمان ماه‌رویی در شبستان داشت و از او به آوردن فرزندی امیدوار بود. سرانجام ماه‌روی از سام بارگرفت و فرزندی زاد که:

اشاره به‌داستان زال و رودابه و بزرگ شدن زال نزد سیمرغ

به چهر نکو بود برسان شید — ولکن همه موی بودش سپید
ز مادر پسر چون بدین گونه زاد — نکردند یک هفته بر سام یاد

سرانجام دایه‌ی سام که بر وی گستاخ بود نزد او آمد و او را به آمدن فرزند مژده داد و کودک را چنین وصف کرد:

تنش نقره‌ی پاک و رخ چون بهشت — برو بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو همان کش سپیدست موی — چنین بود بخش تو ای نام‌جوی

سام از تخت فرود آمد و به شبستان رفت و

---

۱. برهان قاطع، چاپ آقای دکتر معین، حاشیه‌ی مربوط به «سیمرغ» و برای کسب اطلاع بیشتر درین باب رجوع کنید به مآخذ حاشیه‌ی برهان و نیز حماسه‌سرایی در ایران، آقای دکتر ذبیح‌الله صفا، ص ۵۶۳ ـ ۵۶۱.

یکی پیرسر پور پرمایه دید که‌چون او ندیدو نه ازکس شنید
همه موی اندام او همچو برف ولیکن به رخ سرخ بود و شگرف

جهان پهلوان از دیدن فرزند سپیدموی سخت غمگین شد و با آن‌که خود در سیستان امارت و ولایت داشت به خشم از فرزند نوازد خویش روی بتابید.

بفرمود پس تاش برداشتند
از آن بوم‌وبر دور بگذاشتند
یکی‌کوه بُد نامش البرز کوه
به‌خورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را لانه بود
که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز
برآمد برین روزگاری دراز
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید
زمین هم‌چو دریای جوشنده دید
ز خارش گهواره و دایه خاک
تن از جامه دور و لب از شیر پاک ...
خداوند مهری به سیمرغ داد
نکرد او به خوردن از آن بچه یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ‌وچنگ
بزد، برگرفتش از آن گرم سنگ

باقی داستان را نیز می‌دانیم. سیمرغ زال را برای خوراک جوجه‌های خود برد. امّا بچگان سیمرغ را مهر بجنبید و از خوردن او پرهیز کردند. سیمرغ برای تغذیه‌ی زال نازک‌ترین شکارها را برمی‌گزید و خونشان را در گلوی نوزاد می‌ریخت تا آن کودک خرد پرمایه گشت و مردی سروبالا شد و از حال وی به سام آگهی رسید و بر اثر خوابی ترسناک که دید روی به البرزکوه آورد و خواستار فرزند شد. امّا بر شدن به تندبالای کوه امکان‌پذیر نبود. ناگزیر سیمرغ پس از آن‌که

زال را به رفتن نزد پدر راضی کرد، او را از ستیغ کوه برگرفت و نزد پدر نهاد.

سیمرغ دانا و سخنگوست

درین داستان سیمرغ دانا و سخنگوی است و زال سخن گفتن را از سیمرغ و بچه‌های وی آموخته است و ازین روی در مقام گفت‌وگو با پدر در نمی‌ماند و علاوه بر آن دانش‌های بسیار نیز از سیمرغ آموخته و خرد و رای درست و دانش کهن گرد کرده بود (زال تا روز مرگ نیز به دانشوری و خردمندی در نزد ایرانیان شهرت داشت و دشمنانش او را پیر جادو می‌خواندند).

نام دستان را نیز سیمرغ بر وی نهاد و در واپسین دیدار نیز از پشتیبانی و هدایت وی دریغ نکرد.

| | |
|---|---|
| ابا خویشتن بر یکی پرّ من | همی باش در سایه‌ی فرّ من |
| گرت هیچ سختی به روی آورند | ز نیک و ز بد گفت‌وگوی آورند |
| بر آتش برافکن یکی پرّ من | ببینی هم اندر زمان فرّ من |
| که در زیر پرّت بپروردہ‌ام | ابا بچگانت برآوردہ‌ام |
| همان گه بیایم چو ابر سیاه | بی‌آزارت آرم بدین جایگاه[۱] |

پر سیمرغ یاری‌گر زال بود

ازین پس هر گاه که زال در کاری فرو می‌ماند پر سیمرغ را بر آتش می‌نهاد و او را به یاری خویش می‌خواند. نخستین استمداد زال از سیمرغ، خیلی زود صورت گرفت. پهلوان پیرسر، پس از آمدن به شهر، گذارش به کابل افتاد و رودابه دختر مهراب کابلی را که از نسل ضحاک بود، به جان خواستار شد و با ماجراهای بسیار که فردوسی از آن در شاهنامه‌ی گران‌قدر خویش داستانی سخت دل‌پذیر و به اسلوب پرداخته است وی را به شبستان برد.

زادن رستم و کمک سیمرغ به زال

به‌زودی رودابه رستم را آبستن شد. امّا زادن پهلوان‌زاده‌ای بدان تن و توش نه تنها دشوار بلکه ناممکن بود و بیم آن می‌رفت که یار جانی با فرزندی که در شکم داشت از میان برود:

| | |
|---|---|
| یکایک به دستان رسید آگهی | که پژمرده شد برگ سرو سهی |
| به بالین رودابه شد زال زر | پر از آب رخسار و خسته جگر |
| شبستان همه بندگان کنده موی | برهنه‌سر و موی و تر کرده روی |
| به دل آنگهی زال اندیشه کرد | وز اندیشه آسان‌ترش گشت درد |

---

۱. بیت‌ها از شاهنامه‌ی بروخیم، ج ۱، ص ۱۳۹-۱۳۱ نقل شده است.

همان پرّ سیمرغش آمد به یاد | بخندید و سیندخت[۱] را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت | وزان پرّ سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا | به زیر آمد آن مرغ فرمان‌روا
چو ابری که بارانش مرجان بود | چه مرجان، که آرامش جان بود

تولد رستم به کمک سیمرغ با عملی شبیه به سزارین

سیمرغ چون از راه فرارسید، زال را به زاده شدن فرزندی برومند از رودابه مژده داد و افزود که این کودک از دهانه‌ی زهدان بیرون نخواهد آمد. آنگاه برای بیرون آوردن رستم از رحم رودابه دستوراتی به زال می‌دهد که تا حدود شگفت‌انگیزی به عمل جراحی معروف «سزارین» امروزی شباهت دارد.

با آن‌که سیندخت مادر رودابه گریه‌کنان می‌گفت چگونه ممکن است کودک را از پهلوی زنی بیرون آورد، امّا زال دستور سیمرغ را به‌کار بست و بی‌رنجی پهلوی رودابه را بشکافت و کودکی شگفت را بی‌هیچ گونه گزند بیرون آورد.

* * *

نقش درخت هروسب تخمک در داستان رستم و اسفندیار

در متون دینی و افسانه‌های پهلوی و اوستایی اثر شفابخش و ضد زهر در درخت «هروسپ تخمک» که سیمرغ بر آن آشیان دارد، نهفته است. با آن‌که در داستان زاده شدن رستم، این اثر به پر سیمرغ انتقال یافته، امّا «درخت» نیز یک‌سره فراموش نشده است. بنا به روایت فردوسی در شاهنامه در آن هنگام که زال برای چاره‌اندیشی در برابر بیداد اسفندیار سیمرغ را به نزد خود می‌خواند، به وضعی مبهم و تاریک سخن از درختی درمیان می‌آید.

گزارش کوتاه داستان رستم و اسفندیار

مقدمات داستان به اختصار تمام چنین است که چون اسفندیار پهلوانی قوی‌پنجه و توانا شد و دین زردشت را در سراسر ایران مستقر ساخت، امیدوار بود که پدرش گشتاسب به نفع وی از سلطنت کناره گیرد و تخت و تاج را بدو گذارد. امّا گشتاسب نیز اورنگ فرمان‌روایی را به زور از پدرش لهراسب گرفته بود و بدین آسانی نمی‌توانست آن‌را به فرزند رشید و توانای خود واگذارد و از سوی دیگر به جهات بسیار، از قبیل رشادت فوق‌العاده و رویین‌تنی اسفندیار و خدماتی که در راه انتشار دادن و استقرار آیین زرتشت به انجام رسانیده بود، نمی‌توانست با وی از در مخالفت علنی درآید و این شاه‌زاده‌ی توانا را به طغیان

---

۱. مادر رودابه

و تمرد و گردن‌کشی وادارد. در این قبیل موارد سهل‌ترین راه آن است که حریف را به کاری دشوار و نبردی سهمگین مأمور کنند. گشتاسب نیز همین راه را برگزید و نخست او را به رویین‌دژ فرستاد. اسفندیار با دلیری و کاردانی از هفت‌خوانی که بر سر راه وی بود بگذشت و در جامه‌ی بازرگانان به رویین‌دژ رفت و آن دژ استوار را بگشود با فتح و فیروزی نزد پدر بازگشت و تقاضای خویش را تکرار کرد.

این بار گشتاسب تدبیری تازه اندیشید و شرط واگذاری تاج و تخت را جنگ با رستم و منقاد ساختن وی و دست‌بسته آوردن او به دربار قرار داد.

ازین ماجرا بوی خطر به مشام کتایون مادر شاه‌زاده رسید و او را از جنگیدن با رستم و روبه‌رو شدن با وی برحذر داشت. امّا اسفندیار که به نیروی پایان‌ناپذیر و رویین‌تنی خویش اطمینان داشت و پادشاهی را حق خود می‌دانست خواهش مادر را نپذیرفت و روی به زابلستان نهاد.

جنگ رستم و اسفندیار دلکش‌ترین داستان شاهنامه

داستان جنگ رستم و اسفندیار و حوادثی که در آن پیش می‌آید، جزو دلکش‌ترین داستان‌های شاهنامه است که نبوغ فردوسی آن‌را به نیکوترین وجه پرداخته. امّا چون شرح آن ماجرا سخن را بیش از حد دراز می‌کند و خارج از موضوع بحث ماست، از آن می‌گذریم.

پافشاری اسفندیار به جنگ‌با رستم و دستگیرکردن‌او

در هر حال، رستم آنچه کوشید و فروتنی و عجز کرد و به فرمان‌برداری شاه‌زاده کوشید و حتی راضی شد که با شاه‌زاده به بارگاه گشتاسب آید، اسفندیار سوابق پهلوانی و خدمات درخشان وی را به چیزی نگرفت و در قصد خویش که بستن دست رستم و دست‌بسته بردن وی به بارگاه بود ابرام کرد. در چنین مقامی برای جهان‌پهلوان ایران که فرزند خویش را در راه خدمت به وطن پهلو دریده و عمر خویش را در خدمت‌گزاری شاهنشهان صرف کرده بود، هیچ راهی به جز جنگ با شاه‌زاده باقی نمی‌ماند.

کمک‌زال‌به‌رستم ازطریق سیمرغ برای پیروزی بر اسفندیار

سرانجام جنگ رستم و اسفندیار آغاز شد. امّا حربه‌های رستم بر تن اسفندیار کارگر نبود و ناچار در پایان‌نبرد، پهلوان پیر نالان و رنجور و مجروح از میدان بازگشت و از پدر چاره‌جویی کرد. زال نیز سیمرغ را بخواند و ازو مدد خواست. سیمرغ پر خویش بدو داد تا بر زخم‌های فرزند مالد و آن‌ها را شفا دهد.

پس از آن نیز او را از رزم‌جستن با اسفندیار سرزنش کرد و گفت که هر کس خون اسفندیار را بریزد همواره با شوربختی زندگی کند و پس از درگذشتن نیز از رنج رهایی نیابد و پس از اتمام حجت

چوب گز و دستورالعمل سیمرغ برای نابودی اسفندیار

بدو گفت رو رخش را برنشین — یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست — وزان جایگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید — ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد به نزدیک دریا فراز — فرود آمد آن مرغ گردن‌فراز
گزی دید بر خاک سر بر هوا — نشست از برش مرغ فرمان‌روا ...
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر — سرش برتر و تنش بر کاست‌تر
بدین گز بود هوش[1] اسفندیار — تو این چوب را خوارمایه مدار
به آتش‌بر این چوب را راست کن — همی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پرّ و دو پیکان بدو درنشان — نمودم تو را از گزندش نشان ...
بدو گفت اکنون چو اسفندیار — بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و جوی ازو راستی — مزن هیچ گونه در کاستی ...
چو پوزش کنی چند و نپذیردت — همی از فرومایگان گیردت
به زه‌کن کمان‌را و این تیر گز — بدین گونه پرورده‌ی آب رز
ابرچشم او راست کن هر دو دست — چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آن‌را به چشم — شود کور وبخت اندر آید به‌چشم[2]

والحق رستم از پوزش و خواهش و لابه و فروتنی هیچ باقی نگذاشت و چون اسفندیار را اجل دررسیده بود بدان تیر در خاک تیره فروخفت.

بدین ترتیب از جزییات داستان مختصر سیمرغ و درخت نشیمن وی در حماسه‌ی ملی با نهایت لیاقت و قدرت حسن استفاده شده است.



در شاهنامه مکان سیمرغ البرزکوه است

درباره‌ی سیمرغ مذکور در شاهنامه دو نکته‌ی دیگر قابل ذکر است. یکی آن که ـ چنان که دیدیم ـ سیمرغ در شاهنامه از درخت «هروسپ تخمک» به البرز

---

۱. هوش = مرگ

۲. شعرها از شاهنامه‌ی بروخیم، ج۶، ص ۱۷۰۷-۱۷۰۵.

کوه نقل مکان کرده است. امّا به موجب این بیت که آن‌را در کودکی شنیده‌ام و ظاهراً از فردوسی است:

چنان نعره زد رستم اندر مصاف　　که سیمرغ لرزید در کوه قاف

ظاهراً آب و هوای «البرز کوه» نیز به مزاج سیمرغ نساخته و از آن‌جا به قاف نقل مکان کرده است. نکته‌ی دوم آن که از فحوای کلام شاهنامه چنین استنباط می‌شود که سیمرغ در حقیقت اسم خاص نیست و اسم جنس است؛ زیرا جوجگان دارد وطبیعی است که آن‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود در دوران بلوغ «سیمرغ» خواهند شد. به همین مناسبت است که در هفت‌خوان اسفندیار (خوان پنجم) این پهلوان با سیمرغ رویه‌رو می‌شود و او را می‌کشد. اشارت‌های مختصر دیگری نیز در ضمن قسمت داستانی شاهنامه به این مرغ عجیب هست که نقل آن چیزی بر آنچه مذکور افتاد نمی‌افزاید.

سیمرغ اسم خاص نیست؛ بلکه اسم جنس است

امّا در همان هنگام که دانایان پارسی زبان سیمرغ و عنقا را مانند اکسیر و کیمیا نماینده‌ی چیزهای موهوم و مجهول مطلق می‌شمردند و عبدالواسع جبلی در مطلع قصیده‌ی معروف خویش می‌گفت:

کیمیا دانستن سیمرغ در شعر شاعران

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا

وزهر دو نام ماند، چو سیمرغ و کیمیا[1]

و خواجه حافظ می‌سرود:

وفا مجوی ز کس، ور سخن نمی‌شنوی

به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش!

در افسانه‌ها و داستان‌های عامیانه‌ی فارسی ماجراهای تازه برای سیمرغ پدید می‌آمد. یکی ازین گونه ماجراها سرگذشت سیمرغ است با حمزة‌بن عبدالمطلب عمّ رسول اکرم که قهرمان داستانی عامیانه است که نخست «قصه‌ی امیرالمؤمنین حمزه» نام داشته و سپس نام آن به داستان «امیرحمزه‌ی صاحب‌قران» و سرانجام به «رموز حمزه» تبدیل شده است.

نقش سیمرغ در افسانه‌های عامیانه

ازین قصه تحریرهای فارسی و عربی مختصر و مفصل مربوط به قرون و اعصار مختلف در دست است و حجم آخرین تحریر آن (رموز حمزه) تقریباً دو

معرفی داستان رموز حمزه

---

۱. دیوان عبدالواسع، انتشارات دانشگاه، ج ۱، ص ۱۳.

برابر شاهنامه‌ی فردوسی است.

رموز حمزه ۶۹ داستان دارد

نسخه‌ی خطی یکی از تحریرهای نسبتاً قدیم این قصه اکنون به نشانه‌ی Ms.or.qiarf.4181 در توبینگن (آلمان) ضبط است. این نسخه از ۶۹ داستان که در عین پیوستگی از یک‌دیگر مجزاست تشکیل شده و نثری غریب و شایسته‌ی بحث دارد.

یاری سیمرغ به حمزه (ع)

در داستان‌های بیست و سوم و بیست و چهارم این قصه دو حادثه برای حمزه روی می‌دهد که در یکی سیمرغ به یاری وی می‌آید و در دیگری به تیر حمزه جان می‌سپرد و عجب آن که درین دو ماجرا نیز ـ درست مانند شاهنامه ـ نه ارتباط بین این دو حادثه معلوم است و نه دوستی و دشمنی سیمرغ با شخص واحد (حمزه)، منتهی در شاهنامه، سیمرغ دوست زال و رستم است و به دست اسفندیار کشته می‌شود؛ امّا در این‌جا یک‌بار جانور حمزه را به پشت گرفته برای گرفتن سلاح و کین‌خواستن به بنگاه دشمن می‌برد و بار دیگر در میان دریا بدو حمله می‌کند.

داستان حمزه و سیمرغ در تحریر جدیدتر رموز حمزه

در تحریر بسیار جدیدتر قصه‌ی حمزه که شاید تاریخ آن اواخر دوران صفوی یا بعد از آن است، ماجرای حمزه و سیمرغ صورتی دیگر به خود گرفته است. در آن‌جا حمزه اژدهایی را که از درخت بالا می‌رفته و قصد خوردن جوجگان سیمرغ را داشته می‌کشد و پاره پاره کرده نزد جوجه‌ها می‌افکند و سیمرغ به پاداش این نیکی او را بر پشت گرفته از هفت دریا می‌گذراند.

ظاهراً این هفت دریا تمام «دریای آب» نبوده است و یکی از آن‌ها که در داستان نام برده می‌شود، دریای «آهن‌ربا‌ست» که چون حمزه یک خنجر با خود برداشته بود بیم غرق سیمرغ و «مسافرش» در آن می‌رفت و ناگزیر خنجر را به دریا انداخت و خود را از غرق شدن رهانید.

نکته‌ی قابل ذکر درین تحریر جدید داستان آن است که چون سیمرغ از حمزه خواستار خدمتی می‌شود، حمزه بدو می‌گوید مرا به آدمی‌زاد برسان و سیمرغ چنین پاسخ می‌دهد که: «من به جهت قضا و قدر شرمنده‌ام، به آدمی‌زاد نمی‌توانم آمد، اگر در قاف کاری داری بگو. امیر گفت در قاف کاری ندارم» آن وقت همان قصه‌ی زال و سیمرغ و سپردن پر خویش بدو برای چاره‌اندیشی در هنگام نیازمندی تکرار می‌شود و سپس سیمرغ این نکته را نیز بدان می‌افزاید:

پر همای همان پر سر سیمرغ است

«و این دسته‌ی پر هما که بر سر من است می‌کَنی و بر سر می‌نشانی که در روز مصاف پیش خصم شوکت هم می‌رسانی» حمزه نیز چنین می‌کند و «پر همای» سیمرغ را بر ابلق خویش می‌زند؛ امّا «قدری که راه رفت مرغی دید که از سیمرغ بزرگ‌تر از روی هوا نمودار شد، بر امیر حمله کرد. امیر او را به خم کمند درآورد. آن مرغ به زبان درآمده گفت دلاور من پر سیمرغ را در سر تو دیدم گفتم البته قصد او کرده‌ای، امیر نیکی که به سیمرغ کرده بود بیان کرد و مرغ را رها کرده روانه شد ...»

پر همای نشان سعادت است

می‌دانیم که «پر همای» نشان سعادت است و ایرانیان آن را خجسته می‌دانند و در داستان ابومسلم‌نامه می‌بینیم که ابومسلم در هنگام سلاح پوشیدن پر همای بر ابلق خویش استوار می‌کند و پیش ازین دیده‌ایم که همای نیز از زمره‌ی مرغان شکاری و گوشت‌خوار است و در حقیقت با «سین‌مرغ» از یک خانواده است.

در زبان عربی عنقا همان سیمرغ است

در زبان عربی معادل سیمرغ «عنقا» (به فتح یا ضم اول) است که آن‌را عنقای مغرب (به ضم اوّل و کسر سوم بر وزن مزمن) نیز گویند. در فرهنگ‌های فارسی عنقا «مرغی معروف‌الاسم مجهول‌الجسم، هر چیز نایافت و نایاب، سیمرغ و اشترکا» معنی شده است (ر. ک، فرهنگ نفیسی) و صاحب برهان اشترکا (به فتح اوّل و ثالث) را نام جانوری دانسته که آن‌را به عربی عنقا خوانند.

در لغت عربی هر مرغ پُر پرش و قوی‌بال و سخن بی‌معنی و غیرمفهوم را نیز عنقای مغرب گویند و «عنقاء» به اوّل با الف کشیده (ممدود) و مختوم به همزه به معنی درازگردن و مؤنث اعنق (به فتح اوّل و سوم) است.

گزارش زکریای قزوینی در عجایب‌المخلوقات ازعنقا یاسیمرغ

زکریای قزوینی صاحب عجایب‌المخلوقات عنقا را همان سیمرغ می‌داند؛ امّا در باب آن اطلاعاتی به دست می‌دهد که با سیمرغ فارسی چندان ارتباطی ندارد:

«بزرگ‌تر مرغان است و گویند فیل و کرگدن را برباید و گویند در قدیم‌الزمان میان حیوان بودی و چون خباثت او بسیار شد مردم از او متألم می‌شدند، تا یک‌بار عروسی بربود؛ یکی از پیغمبران دعاکرد، حق تعالی او را از میان ببرد و در بعضی از جزایر بحر محیط هست، جایی که بنی‌آدم آن‌جا نرسد و گویند در آن

جزایر حیوانات هستند و عنقا از آن‌ها صید نکند؛[1] زیرا که ایشان در اطاعت عنقا باشند و از ایشان صید نکند؛ الا ماهی عظیم یا اژدهایی و پاره‌ای از آن بخورد و باقی برای حیوانات گذارد و بر بالا رود و سیر کند و چون پرواز گیرد، آواز بال او چون سیل عظیم بود و سایه‌ی او یک فرسنگ راه را بگیرد و اگر کسی در دریا گم شود عنقا او را به راه آورد.

تخم‌گذاری سیمرغ

یکی از بازرگانان حکایت کرد که در دریا گم شدیم، سوادی عظیم دیدیم چون ابری؛ ملاحان گفتند آن سیمرغ است، جهد کردند تا بر آن سوار شدند، آن‌گاه آواز برداشتند و سیمرغ در هوا می‌رفت و ما مرکب در سایه‌ی او می‌راندیم؛[2] و گویند عمر او را کسی نداند. چون بیضه نهد المی سخت [بدو رسد] باید نر برود و آب به منقار آورد و او را حقنه کند تا بیضه نهد. آن گاه نر او را در زیر پر گیرد و ماده به طلب صید رود و به مدت صد و بیست و پنج سال بیضه آورد[3] و هر سال یک بیضه نهد و بیضه‌ی او به بزرگی یک خانه باشد. چون بچه برآورد نر باشد ماده هیزم بسیار جمع کند و نر پر خود را بر آن هیزم‌ها زند و برافروزد تا سوخته شود و آن بچه‌ی نر جفت ماده شود و اگر بیضه ماده بود هم‌چنین کند و از عنقا حکایات بسیار است».[4]

عزلت‌گزینی عنقا

خواجه‌ی شیراز عنقا را همان سیمرغ می‌شناسد و او را به بریدن از خلق و گوشه‌گیری توصیف می‌کند و قاف را مسکن وی می‌داند:

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

درباره‌ی سیمرغ آنچه گفتنی بود به پایان آمد و تنها نکته‌ی قابل ذکر آن است که این جانور پس از نقل کردن به کوه قاف دیگر از آن ناحیه بیرون نیامده و

---

۱. اصل نسخه: و عنقا از آن‌ها صید نکنند(؟)

۲. داستان بسیار مغشوش است و اگر در نسخه‌ی چاپی غلطی اتفاق نیفتاده باشد باید گفت که آن‌را بسیار ناشیانه ساخته‌اند؛ زیرا بازرگانانی که در دریا گم شده بودند، اوّل بر عنقا سوار می‌شوند و سپس در سایه‌ی او مرکب می‌رانند!

۳. ظاهراً جوجه آرد یا بچه آرد.

۴. عجایب‌المخلوقات، چاپ بسیار مغلوط و تقریباً غیر قابل استفاده‌ی کتاب‌خانه‌ی مرکزی، ص ۴۳۹.

افسانه‌سرایان همواره وی را ساکن کوه قاف دانسته‌اند.

نخستین‌بار با رخ در هزارو یک شب آشنا می‌شویم

بعد از سیمرغ، در صف مرغان افسانه‌ای، نوبت به «رخ» می‌رسد. با این مرغ بزرگ نخست‌بار در هزارویک شب آشنا می‌شویم و کسی که آن را توصیف می‌کند، جهانگرد معروف دنیای افسانه‌ها «سندباد بحری» است.

افسانه‌های سندباد بحری جزو دلکش‌ترین قسمت‌های هزارویک شب است. حکایت وی، به سبک داستان‌های هندی، با یک حکایت اصلی آغاز می‌شود و سپس در طی آن داستان هفت داستان فرعی مطرح می‌شود. خلاصه‌ی داستان اصلی سندباد این است که:

«... در شهر بغداد مردی بود بی‌چیز و پریشان‌حال که سندباد حمالش می‌گفتند و پیوسته بارهای گران می‌برد و از مزد حمالی روزی می‌خورد. اتفاقاً روزی از روزها که از اثر آفتاب آهن می‌گداخت ... سندباد پشته‌ای گران برداشته می‌رفت تا این‌که به در خانه‌ی بازرگانی رسید که آب زده و رُفته بودند ... و در پهلوی درخای مصطبه‌ای بود بزرگ، بار بر آن مصطبه گذاشت که لختی برآساید ... نسیمی معطر بر وی بیامد ... برخاسته به خانه درون رفت ... و رایحه‌ی طعام خوش‌بو به مشامش آمد؛ آنگاه سر به آسمان کرد و گفت: ای پروردگار ... بندگان خود را به هر چه سزا دیده‌ای آن داده‌ای، یکی در عیش و طرب است و یکی در رنج و تعب ... خواست بار برداشته روان شود، ناگاه پسری خردسال ... از آن خانه به درآمد و آستین حمال گرفته به او گفت به خانه اندر آی خواجه‌ام تو را می‌خواهد ...»[1]

خلاصه‌ی داستان سندباد بحری درهزارویک‌شب

سندباد حمال به درون می‌رود. خداوند خانه او را گرامی می‌دارد و بدو می‌گوید تو گمان برده‌ای که من این ثروت و مکنت را بی‌تحمل رنج و محنت به دست آورده و همواره در آسایش و راحت زیسته‌ام؟ این پندار خطاست در درون زندگانی آن چنان ماجراهای عجیب و مصایب غریب بر من گذشته است که هیچ‌کس آن‌ها را باور نمی‌دارد؛ من این سعادت نیافتم مگر پس از رنج‌های سخت، بسی رنج‌ها برده‌ام و هفت سفر کرده‌ام و در هر سفر مرا حکایتی غریب

---

۱. هزارویک شب، ترجمه‌ی فارسی شب‌های ۵۳۶-۵۳۵ (آغاز جلد دوم).

روی داده که از شنیدن آن‌ها عقول حیران شود»[1] «می‌خواهی تو را از آن باخبر کنم و تمامت ماجرا را که ازین نیک‌بختی و توانگری بر من رفته با تو باز گویم.»

آن‌گاه هفت روز سندباد حمال را مهمان می‌کند و هر روز حکایت یکی از سفرهای دریایی خود را با او بازمی‌گوید و هنگام رفتن بدره‌ای زر به سندباد حمال می‌دهد.

سندباد در سفر پنجم با رخ روبه‌رو می‌شود:

روبه‌رو شدن سندباد با رخ

«... چون از سفر چهارم بازگشتم به عیش‌ونوش بنشستم و آنچه بر من روی داده بود، فراموش کردم. روزی از روزها هوای سفرم بر سر افتاده تفرّج شهرها و جزیره‌ها را شوقمند شدم و دامن همت بر میان زدم و بضاعت گران که مناسب سفر دریا باشد خریده بار بستم و از شهر بغداد روی به بصره نهادم و در آن‌جا کشتی بلند و وسیع خریده ناخدا و عمله از برای او مزدور گرفتم. بار بر آن کشتی آورده در غایت شادی و انبساط روان شدیم و از جزیره به جزیره و از دریا به دریا می‌گذشتیم. تا این‌که به جزیره‌ای بزرگ خالی برسیدیم که هیچ‌کس در آن‌جا نبود و در آن‌جا قبه‌ای بود بزرگ، بازرگانان به تفرّج او از کشتی به‌در شدند. چون بازرگانان او را دیدند ندانستند که بیضه‌ی رخ است. او را با سنگ زدند و بشکستند. آبی بسیار مانند نهر از آن بیضه روان شد و جوجه‌ی رخ از او پدید گشت. بازرگانان او را از بیضه به‌در آوردند. ذبح کرده گوشت بسیاری از او بگرفتند.

بیضه‌ی رخ و بزرگی آن

من گفتم اکنون رخ پدید آید و کشتی ما را بشکند. ما به گفت‌وگو اندر بودیم که ناگاه آفتاب از چشم‌ها ناپدید شد. آن‌گاه سر به آسمان برداشتم تا ببینم که میانه‌ی ما و آفتاب حمایل چیست که ناگاه دیدم پرهای رخ میانه‌ی ما و آفتاب حاجب گشته و هوا را تاریک کرده و سبب این بوده است که چون رخ دید که بیضه او را شکسته‌اند، جفت خود را آواز داده به کشتی احاطه کردند و به آواز بلندتر از رعد بانگ بر ما می‌زدند. من ناخدا و عمله‌ی کشتی را گفتم پیش از آنکه هلاک شویم کشتی برانید. در حال ناخدا سرعت کرده بازرگانان از جزیره به‌در آمدند و کشتی را گشوده بادبان برافراشتند و به کشتی نشسته روان شدیم.

---

۱. هزارویک شب، ۵۳۷.

[رخ] از ما غایب شد و ما به سرعت کشتی همی راندیم که ناگاه دیدیم رخ در پی ما روان گشته کشتی را احاطه کردند. هر یکی را سنگی بزرگ مانند کوه در چنگال است. پس رخ سنگی را که در چنگال داشت بر ما بینداخت. سنگ او به دم کشتی بیامد، او را بیست پاره کرد. کشتی از هم ریخت و هر چه که در کشتی بود غرق گشت ...»[1]

امّا این نخستین دیدار سندباد با رخ نبوده است. زیرا وی در دومین سفر خویش نیز به یاری رخ از مرگ حتمی رهایی یافته بود. وی در سفر دوم نیز هنگامی که با کشتی مسافرت می‌کرده است در جزیره‌ای بزرگ و مصفا و با طراوت، امّا غیر مسکون، به خواب می‌رود و چون از خواب برمی‌خیزد از کشتی و اهل کشتی اثری بر جای نمی‌بیند:

برخورد سندباد با رخ درسفردوم

«بسی محزون شدم و نزدیک شد که زهره‌ی من از غایت اندوه بشکافد و با من چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود. تنها در آن جزیره بماندم و از زندگی نومید شدم. با خود گفتم اگر در سفر نخستین کسی یافتم که مرا به آبادی رساند هیهات که این بار کسی پدید شود. ناچار به درختی بلند برشدم و از آن‌جا به چپ و راست نظر می‌کردم، جز آب و آسمان و درخت چیزی نمی‌دیدم؛ چون خوب نظر کردم در جزیره چیز سفید بزرگی دیدم. از درخت به زیر آمده بدان سو رفتم، چون بدو رسیدم دیدم که قبه‌ای است گرد و بزرگ و مدوّر. بگشتم و دری از برای او نیافتم [و از] بس نرم و لغزنده بود به فراز او رفتن نتوانستم؛ دور او را بپیمودم پنجاه گام بود. در فکر حیلتی بودم که بر او داخل شوم حیلتی نیافتم تا این که آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریک شد. گمان کردم که ابر پیش آفتاب بگرفت. سر برداشته خوب نظر کردم، پرنده‌ای بزرگ جثه، عریض‌الاجنحه دیدم که در هوا می‌پرد و آفتاب به سبب او ناپدید گشته بود. از آن پرنده بسی در عجب شدم. آن گاه حکایتی مرا به خاطر آمد ... که در زمان گذشته از سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پاره‌ای از جزایر پرنده‌ی بزرگی هست که آن را رخ گویند که کودکان خود را به گوشت پیل طعمه دهد. پس دانستم که آن قبه‌ی سفید تخمی از تخم‌های رخ است. من از آن پرنده و تخم در

---

۱. هزارویک شب، شب ۵۵۵.

عجب بودم و در آفریده‌ی پرودگار به حیرت مانده خدای تعالی را حمد و ثنا می‌کردم و چشم بر آن پرنده داشتم که به سوی آن قبه فرود آمد و او را به زیر بگرفت و بخفت.

در آن هنگام من برخاسته دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتابیدم؛ سری از او به میان بسته به سر دیگر به پای آن پرنده محکم بستم و با خود گفتم که شاید این مرا به شهری برساند و به هر شهری که برد از نشستن در این مکان بهتر خواهد بود. پس آن شب را بیدار ماندم و از ترس آن‌که مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بردارد.

چون فجر بدمید مرغ از روی تخم برخاست و بانگی بلند برآورد. به هوا بلند شد و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که من گمان کردم که پرهای او به آسمان می‌ساید!

پس از آن فرود آمد و مرا فرود آورد تا این که مرا به مکانی بلند برسانید. من چون خویشتن را بر روی زمین دیدم به سرعت پیش رفته خود را از پای او بگشودم و از او بسیار خوف داشتم. لیکن مرا ندید و احساس نکرد. چون دستار از پای او گشوده خلاص یافتم بر کناری ایستاده بودم که آن مرغ چیزی به چنگال گرفته پرید. چون خوب دیدم ماری بود بزرگ، از بزرگی آن مار در شگفت ماندم.»[1]

جایی که «رخ» سندباد را بر زمین گذاشته بود، کوه الماس بود که کسی بدان برشدن نمی‌توانست. سندباد درین باب نیز گوید:

«حکایتی که از سیاحان و بازرگانان شنیده بودم به خاطر آوردم که در کوه الماس خطرهای بزرگ است و کسی بدانجا نتواند رفت. لیکن بازرگانان چون خواهند سنگ الماسی به دست آورند حیلتی سازند و گوسفندی راکشته پوست از وی بردارند و گوشت او را شرحه شرحه کنند و از آن کوه به بادیه براندازند. پس کشته‌ی گوسفند به سنگ‌های الماس بیفتد، سنگ‌ها بدو بچسبد. آنگاه پرندگان از رخ و کرکس به آن لاشه بنشینند و آنرا به چنگال گرفته به فراز کوه بر شوند. در حال بازرگانان به سوی پرندگان آمده بانگ بر آن‌ها زنند و پرندگان از

---

۱. هزارویک شب، شب‌های ۵۴۳-۵۴۲.

آن لاشه دور شوند. آن‌گاه سنگ‌های الماس را که بر آن لاشه چسبیده برچینند و به شهرهای خویشتن برند و هیچ‌کس به سنگ الماس نتواند رسید مگر بدین حلیت!»[1]

«... در آن اثنا کرکسی بر آن لاشه فرود آمده او را به چنگال گرفته بر هوا بلند کرد. من نیز از او آویخته بودم. کرکس همی پرید و من و لاشه را همی برد تا این که به فراز کوه برآمد و لاشه را بر زمین نهاد و قصد کرد که لاشه را از هم بدرد و بخورد، ناگاه آوازی بلند از پشت کوه برآمد. کرکس برمید و به هوا پرید. من خویشتن از لاشه بگشودم ... و در پهلوی لاشه بایستادم».[2]

یکی بودن رخ و کرکس در داستان سندبادنامه

غرض از نقل این قسمت آن بود که بگوییم درین افسانه «رخ» با «کرکس» هم‌تراز دانسته شده است. رخ سندباد را از جزیره به‌در برد و کرکس او را با لاشه‌ی بزرگ گوسفندی بر هم از قعر دره برداشت و به بالای کوه آورد.

هنوز هم می‌بینیم که مردم عادی در باب قدرت پرندگان بزرگ شکاری مانند عقاب و کرکس غلو می‌کنند یک بار عقابی بره یا بزغاله‌ای کوچک را ربوده است برداشتن و بردن گاو یا گوسفندی کلان را بدو نسبت می‌دهند.

در این‌جا نیز از فحوای عبارت و لحن کلام داستان‌سرا چنین استنباط می‌شود که «رخ»، مرغی که دور بیضه‌ی او پنجاه گام بوده است، کار کرکس را می‌کند. بنابراین یا باید کرکس را تواناتر از آنچه هست تصور کرد و یا «رخ» را با آن عظمت فوق‌العاده کوچک‌تر پنداشت.

اشاره به رخ در داستان عبدالله چینی در هزارویک شب

در هزارویک شب در حکایت بسیار کوتاهی باز به رخ اشاره شده است. این بار راوی داستان چون بسیار «جهان‌دیده»تر از سندباد بوده است به مصداق «جهان‌دیده بسیار گوید دروغ!» دروغ او نیز از افسانه‌ی سندباد بسیار بزرگ‌تر است. گوینده‌ی این حکایت مردی دریانورد است به نام عبدالله چینی که حکایت‌های عجیب حدیث می‌کرد و از جمله‌ی آن‌ها:

«... گفته است که وقتی با جماعتی از دریای چین سفر می‌کردیم از دور جزیره‌ای دیدیم. کشتی به سوی آن جزیره رانده دیدیم که جزیره‌ای است بزرگ! پس اهل کشتی بدان جزیره آمدند که آب و هیمه بردارند و تیشه و ریسمان با

---

۱. هزارویک شب، شب ۵۴۴.

۲. هزارویک شب، ج ۱، شب ۴۰۲.

خود داشتند. آن گاه در جزیره قبه‌ای بزرگ سفید دیدند که طول آن هزار ذرع بود! چون او را بدیدند به سوی او برفتند و بدو نزدیک شدند، دیدند که او بیضه‌ی رخ است. او را با تیشه و سنگ و چوب همی زدند تا این‌که بشکست و بچه رخ مانند شتری بزرگ ازو بیرون آمد! پرهای او را بکندند و نمی‌توانستند مگر به یاری یک‌دیگر با این‌که پرهای آن جوجه کامل نشده بود!

پس از آن آنچه می‌توانستند از گوشت جوجه بگرفتند و با خود به کشتی برداشته و بادبان کشتی برافراشته آن شب را تا طلوع آفتاب رفتند. از قضا بادی تند به آن کشتی همی وزید و کشتی به سرعت [همی] رفت که ناگاه رخ پدید شد؛ به ابری بزرگ همی مانست و در چنگال او سنگی بود از کشتی بزرگ‌تر!

چون در هوا برابر کشتی رسید سنگ را به سوی کشتی بینداخت. چون کشتی می‌رفت به کشتی برنیامد و به دریا افتاد و هراس بزرگی به اهل کشتی روی داد؛ ولی به سلامت به‌در رفته از گوشت آن جوجه طبخ کرده بخوردند. در میان اهل کشتی پیران موسفید بودند. چون بامداد شد دیدند همه را موی سیاه گشته؛ پس از آن کسانی که از آن گوشت خورده بودند پیر نگشتند و گفته‌اند که سبب بازگشتن جوانی ایشان و پیر نشدن ایشان چوبی بوده است که آن‌را شجرة‌الشباب می‌گفتند و بعضی گفته‌اند سبب آن حالت گوشت جوجه‌ی رخ بوده است ...»

چنان‌که ملاحظه می‌شود «رخ» عبدالله چینی بیش از بیست بار عظیم‌تر از «رخ» سندباد بحری است (زیرا دور بیضه‌ی رخ دومی پنجاه گام و طول بیضه‌ی رخ عبدالله چینی هزار ذرع است!) که رفته رفته این حیوان کوچک شده، تا امروز که یا اثری از آن بر جا نمانده و یا به صورت یکی از پرندگان عادی شکاری دریایی درآمده است.

ارتباط شجرة‌الشباب با درخت هروسپ تخمک

نکته جالب توجه در این داستان، باز مطرح شدن قصه‌ی نامنتظر و بی‌متناسب چوب «شجرة‌الشباب» است. آیا این مطلب با درخت «هروسپ تخمک» سیمرغ ارتباطی ندارد؟ و گوینده‌ی این حکایت بی‌آن که خود متوجه باشد قسمتی از افسانه‌ی سیمرغ را در آن درج نکرده است؟

* * *

از آنچه مذکور افتاد، چیزی از شکل و شمایل و هیئت رخ و حتی رنگ پرهای آن به دست نمی‌آید و همین قدر دانسته می‌شود که رخ مرغی است بسیار

عظیم که در جزیره‌های دوردست بیضه می‌نهد و در بیضه او نیز همواره جوجه‌ای به بزرگی یک شتر نهفته است!

از عقل و خرد این پرنده‌ی عظیم نیز مطلقاً صحبتی به میان نمی‌آید. فقط گوشت جوجه‌ی او جوانی را بازمی‌گرداند و این قسمت نیز ممکن است اقتباسی ناقص و کودکانه از افسانه‌ی سیمرغ باشد!



غلو در مورد عجایب دریا

در روزگار گذشته سفر دریا بسیار خطرناک و طولانی بوده است و جز مردان بسیار دلیر و ازجان‌گذشته یا کسانی که به سودای سود ده چهل، بار سفر دریا می‌بسته‌اند، کسی بدان رغبتی نداشته است. امّا همین معدود بودن تعداد مسافران دریایی و خبر رفتن آن‌ها به سرزمین‌های دوردست و ناشناخته باعث آن می‌شده است که ملاحان و دریانوردان درباره‌ی عجایب جزیره‌های گوناگون غلو کنند و مثلاً از ماهی‌هایی سخن در میان آورند که با اسب از میان استخوان حدقه‌ی چشم او به آسانی می‌توانست گذشت!

جذاب بودن گفته‌های دریانوردان برای مردم

گفته‌های این گونه دریانوردان از هر افسانه‌ی جذاب و دلکشی بیشتر ذهن ساده و خالی مردم عادی و کم‌سواد و دنیاندیده را ـ که حاضر به قبول هر گونه خارق عادت و شنیدن هر چیز عجیب و غریب و دروغ شاخ‌داری بودند ـ به خود معطوف می‌داشت. بعدها این گفته‌ها را مؤلفان جمع آوری کرده به صورت کتاب‌هایی مانند عجایب‌المخلوقات و عجایب‌الهند تألیف کردند.

کمک کتاب **عجایب‌المخلوقات** و عجایب‌الهند به تخیّل داستان‌سرایان

پس از تألیف و انتشار این گونه کتاب‌ها، رفته رفته داستان‌سرایان ـ کسانی که قدم از شهر خویش بیرون نهاده بودند ـ به پای‌مردی مطالب خارق‌العاده‌ای که درین کتاب‌ها گرد آمده بود، قهرمانان خود را در جزایر دریاهای بزرگ و دیارهای ناشناخته سوق می‌دادند و آنان را به انواع بلاها مبتلا می‌ساختند و به نیروی تخیّل ایشان را از چنگ آن‌ها می‌رهانیدند. با همین ترتیب است که می‌بینیم بر سر «سندباد بحری» و «سلیم جواهری» بلاهای مشابهی می‌آید. هر دو گرفتار دوالپا می‌شوند. هر دو گوهر شب‌چراغ به دست می‌آورند؛ هر دو به چنگ غول مردم‌خوار می‌افتند و . . .



راه یافتن عجایب به داستان‌های منظوم و منثور پارسی

این گونه عجایب رفته رفته در آثار ادبی منظوم و منثور ایرانی نیز راه یافت. نظامی گنجوی در داستان گنبد سیاه، نخستین و دلکش‌ترین داستان کوتاه هفت پیکر، از مرغی عظیم سخن در میان می‌آورد.

وصف مرغ افسانه‌ای در هفت پیکر نظامی

در شهر سیاه‌پوشان میلی بلند بر پای بوده و زنبیلی بدان آویخته بوده‌اند. هر کس که می‌خواسته است از علت سیاه پوشیدن مردم شهر آگاه شود، باید به درون زنبیل بنشیند و کسی آن زنبیل را با ریسمان بر بالای میل بکشد، آن گاه مرغی بزرگ می‌آمده و مسافر سبدنشین را با خود به دیار آرزوها و کامرانی‌ها می‌برده است.

چون مرغی برین بال و کوپال سخت به کار افسانه‌سرایان می‌آمده است، ازین پس، بی آن‌که ذکری از نام وی رود، او را در کار آورده‌اند: یکی نگهبان طلسمی شده است، جایی دیگر طلسم‌گشا را از جایی به جایی انتقال می‌دهد یا گاه قهرمان داستان خود را بدو می‌آویزد و گاه او خود گریبان پهلوان را می‌گیرد و به هر جا که خاطرخواه اوست می‌برد!

ازین گونه مرغان عظیم‌الجثه چندان در افسانه‌های ایرانی دیده می‌شود که فکر تمام آن موارد و حتی نام بردن از آن‌ها مایه‌ی ملال است.

شرح مرغ عظیم‌الجثه در داستان امیرارسلان

شرح آخرین مأموریت مرغ بزرگی که می‌تواند گریبان پهلوانی را گرفته بر هوا بلند کند، در کتاب امیرارسلان مندرج است. ظاهراً این آخرین بازمانده از نسل مرغ عظیم «رخ» بوده است که در دوران قاجار به دست امیرارسلان هلاک می‌شود!

ازین پس دیگر ازین مرغ در افسانه‌ها نشانی نداریم. گویی دوران زندگی وی در اقلیم پهناور افسانه به پایان آمده است.



بعد ازین دو مرغ، سمندر در میان مرغان افسانه‌ای بیش از دیگران نام و آوازه دارد.

سمندر و ماهیت آن

درباره‌ی سمندر و ماهیت وی، آنچه لازم بوده است در مقاله‌ای که در شماره‌ی گذشته درج شده بود، خوانده‌اید و می‌دانید که فرهنگ‌نویسان فارسی‌زبان با تردید بسیار در باب آن سخن گفته‌اند. امّا هر اندازه که فرهنگ‌نویسان فارسی‌زبان در روشن کردن ماهیت این جانور درمانده‌اند،

افسانه‌سرایان به واسطه‌ی غرابت آن و هاله‌ی ابهامی که زندگانی او را احاطه کرده است با شوق و رغبت بسیار در داستان‌های خویش مورد استفاده‌اش قرار داده‌اند:

سمندر در قصه‌ی امیرالمؤمنین حمزه

در «قصه‌ی امیرالمؤمنین حمزه» می‌خوانیم که چون حمزه صاحب‌قران از کوه قاف آهنگ بازگشتن به سرزمین آدمی‌زاد کرد، پیش از گذشتن از مخاطرات و مهالک بی‌شمار و عبور از سرزمین گاوسران و شترسران و پیل‌گوشان و جنگیدن با آنان به باغ زنی مقدس به نام «اصفیای باصفا» رسید. درون باغ گنبدی دید. «چون در پیش گنبد از اسب پیاده شد [و] درون درآمد.» اصفیای باصفا را در مصلا شسته[1] دید؛ پیش‌تر شد، عورت سر بالا کرد، امیر را بدید، از مصلا برخاست و امیر را در کنار گرفت و سرش را ببوسید و گفت: ای فرزند، خوش آمدی که من منتظر تو بودم. آن روز امیر را مهمان داشت. چون روز دگر شد اصفیای باصفا امیر را فرمود: این جانوران که در این باغ می‌پرند چندی را بکش [و] پیش من آر.

امیر گفت:

ـ ای مادر، این کدام جانوران‌اند و ایشان را چه خواهی کرد؟

عورت گفت:

ـ این جانوران مرغ سمندرند. هر که پوست ایشان در خود بپیچد و در آتش درآید آتش درو کار نکند!

امیر برخاست تیر و کمان برکشید و موازنه‌ی هفت مرغ سمندر را بکشت و پیش اصفیای باصفا آورد. عورت فرمود پوست از ایشان بکش، برای خود و برای یاران خود پوستین‌ها و موزه راست کن. پس امیر و سنب تا گوش اشقر[2] بپوشانیدند.

پس اصفیای باصفا عصا برداشت و پیش شد. امیر را گفت: در راهی که من می‌روم شما عقب من بیایید.

پس بر دریای آتش رسیدند. درآمدند امیر نیز با یاران از دنبال او می‌رفتند

---

۱. شسته به کسر اوّل = نشسته

۲. اشقر نام اسب حمزه است که از نسل دیو و پری زاده شده بود و سه چشم داشت.

آتش هیچ کار نمی‌کرد که سلامت بیرون آمدند.[۱]

در این‌جا سمندر مرغ است، مرغی عظیم که از پوست هفت‌تای آن می‌توان برای سه مرد و یک اسب پوستین و کلاه و موزه ساخت و سراپای آنان را بدان پوشید چنان که از دریای آتش گذار کنند و گزندی بدیشان نرسد.

جانور نامیده شدن سمندر در قصه‌ی حمزه

با آن‌که داستان‌سرا ظاهراً هیچ تردیدی در مرغ بودن «سمندر» نکرده است، باز اثر تردید و شائبه‌ی دودلی از خلال سطور آن هویداست. زیرا «اصفیای باصفا» سمندران را «جانور» می‌خواند و در زبان فارسی کمتر سابقه دارد که مرغان را به نام عام‌تر آن ـ جانور ـ بخوانند.

ازین گذشته بدن مرغان از پر پوشیده شده است و چون پر محافظ پوست بدن در برابر عوامل طبیعی است پوست مرغان معمولاً لطیف و نازک و کم‌مقاومت می‌شود و کندن پوست مرغ برای ساختن پوستین و موزه معقول به‌نظر نمی‌آید؛ در صورتی که پوست خشن موجودی سوسمارمانند یا پوستی که بر اثر ترشحات درونی جانور همواره سرد و تر می‌ماند برای این گونه کارها بسیار مناسب‌تر است و از این روی با وجود جازم بودن لحن افسانه‌سرا قرینه‌ها و امارات تشتت اقوام که از قدیم‌باز درباره‌ی این جانور وجود داشته است، توجه خواننده را به خود معطوف می‌دارد.

شباهت سمندر به سوسمار

در هر حال این است سمندری که در افسانه‌های فارسی، جای جای جلوه‌گری می‌کند و به فریاد پهلوانان و قهرمانان داستان‌ها می‌رسد.

وجه تسمیه‌ی سمندر

در پایان قصه‌ی سمندر باید بیفزاییم که این لفظ مشتق از لفظ یونانی Salmândra است که آن‌را به زبان فرانسوی Salamandre گویند و این لفظ علاوه بر معنی حیوان معروف و مورد بحث ما به معنی «فرشته‌ی موکل آتش و پنبه‌ی کوهی (پنبه‌ی نسوز)» نیز هست و این معانی با آنچه درباره‌ی سمندر گفته‌اند مناسب است.

* * *

ققنس مرغ افسانه‌ای

از نظایر و اخوات سمندر مرغی است به نام ققنس (به فتح اوّل و ضم سوم) یا ققنوس که آن نیز مرغی افسانه‌ای است و از جهتی با سمندر و از سوی دیگر با

---

۱. قصه‌ی امیرالمؤمنین حمزه، نسخه‌ی عکسی متعلق به نگارنده ورق b و a ۱۵۶.

موسیقار (که ذکرش بیاید) همانندی دارد.

ریشه‌ی کلمه‌ی ققنس

نام این مرغ نیز از لفظ یونانی کوکنس Kûknos گرفته شده است. در اساطیر یونان باستان این مرغ به سبب سرود مرگی که برای آپولون می‌خوانده شهرت یافته است[1].

زکریای قزوینی در عجایب‌المخلوقات این مرغ را به اختصار تمام توصیف کرده است:

«مرغی است در بلاد هندوستان، هیزم بسیار از برای آشیانه گرد کند و منقار بر منقار ماده ساید، از آن آتش افروخته شود، هر دو بسوزند؛ آنگاه باران بر خاکستر ایشان بارد، باز هر دو پدید آیند و جناح را از خاکستر برافشانند.»[2]

وصف زکریای قزوینی در عجایب‌المخلوقات از ققنس

توضیحات صاحب برهان در باب این مرغ وافی‌تر و مفصل‌تر است. خاصه آنکه زکریای قزوینی در باب خوش‌آوازی این مرغ سخنی نگفته است. به‌گفته‌ی برهان ققنس «به لغت رومی، مرغی است به غایت خوش‌رنگ و خوش‌آواز. گویند منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید و به سبب آن مرغان بسیار جمع آیند، از آن‌ها چندی را گرفته طعمه‌ی خود سازد.

گویند هزاران سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال بر هم زند، چنان که آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و از خاکسترش بیضه‌ای پدید آید؛ و او را جفت نمی‌باشد و موسیقی را از آواز او دریافته‌اند».

نام‌فارسی ققنس تشزن است

ظاهراً اساس خوش‌آوازی ققنس همان خواندن سرودی است که در اساطیر یونان بدو نسبت داده شده است. صاحب غیاث‌اللغات گوید که ققنس را به فارسی تشزن (= آتش‌زن) نامند.



توصیفی که از منقار ققنس کرده‌اند بیشتر برازنده‌ی موسیقار است. موسیقار را بر چند نوع ساز اطلاق کرده‌اند.

---

۱. از افادات علامه‌ی دهخدا منقول از حواشی برهان قاطع چاپ آقای دکتر معین.

۲. برهان قاطع، حواشی آقای دکتر معین در ذیل کلمه‌ی ققنس.

سازی که از نی‌های بزرگ و کوچک به اندام مثلث به هم وصل کرده‌اند.
سازی که درویشان دارند.
سازی که شبانان می‌نوازند.

موسیقار، پرنده‌ی افسانه‌ای

امّا علاوه بر این‌ها نام پرنده‌ای است که گویند در منقار او سوراخ بسیاری هست و از آن سوراخ‌ها آوازهای گوناگون برمی‌آید و موسیقی از آن مأخوذ است (برهان).

موسیقار نام نوعی ساز است

در این که موسیقار نام نوعی ساز بوده است هیچ تردید نیست. امیرمعزی می‌گوید:

تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش
ارغنون‌زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صورت ارغنون
ساخته با یک‌دگر در مجلس شاه جهان

منشاء موسیقی ازنظر فیلسوفان یونانی

و با آن‌که در باب منشأ موسیقی نظرات مختلف اظهار شده است و گروهی از فیلسوفان یونان باستان آن را مأخوذ از صدای حرکت افلاک دانسته‌اند، امّا چنین به‌نظر می‌رسد که نظریه‌ی اقتباس موسیقی از آواز دل‌پذیر پرندگان، برای مردم قدیم (و حتی صاحب‌نظران امروز) قابل قبول‌تر و به طبیعت نزدیک‌تر باشد و شاید از همین روست که «موسیقار» را نخست نام مرغی پنداشته و در عالم وهم و تصور منقار بعضی مرغان افسانه‌ای را به صورت سازی کامل و پیچیده درآورده‌اند.

چنان‌که در نخستین قسمت این گفتار مذکور افتاد در معرفی این گونه مرغان نیت بر استقصا نبوده و مراد نظری اجمالی بر مرغان افسانه‌ای و کیفیت پدید آمدن آن‌ها بوده است.

ازین روی با آن‌که بسیار محتمل است که در مطاوی افسانه‌های فارسی به مرغان دیگری بتوان برخورد این گفتار را ـ برای آن‌که مایه‌ی ملال خاطر نشود ـ به همین جا پایان می‌دهیم و غور و تدقیق بیشتر درین باب را به ارباب فضل و تحقیق وامی‌گذاریم.

## فصل دوم

# داستان‌نامه‌ها

# ۱. ابومسلم‌نامه*

نقش ابومسلم
دراستقلال‌ایران

نام ابومسلم خراسانی (مروزی) سردار دلیر ایرانی (مقتول در ۱۳۷هـ ق.) را هر کس که مختصر آشنایی با تاریخ و ادبیات ایران داشته باشد، شنیده است. این سردار دلیر و بزرگ ایرانی که به سن سی‌وهفت سالگی فدای خدعه‌ی ناجوان‌مردانه‌ی ابوجعفر منصور دوانیقی دومین خلیفه‌ی عباسی شد، کسی است که بساط فرمان‌روایی امویان را برچید و با جان‌بازی‌ها و فداکاری‌های عجیب و ابراز رشادت‌های فراوان دست اولاد عباس را گرفت و بر اریکه‌ی خلافت نشانید. وی با این عمل دلیرانه‌ی خویش انتظار داشت که هم‌میهنان خود را از قید اسارت امویان برهاند و آب رفته‌ی استقلال ایران را به جوی بازآرد و سرانجام نیز خلفای مکّار عباسی سزای خدمت‌گزاری او را به بی‌رحمانه‌ترین وضعی دادند و منصور ـ که برنشانده‌ی او بود ـ فرمود تا در حضورش تیغ در ابومسلم نهادند و پیکر رشیدش را در خون کشیدند و پاره پاره‌اش کردند. پس از قتل ابوسلمه‌ی خلال وزیر ابوالعباس سفاح، این دومین لکه‌ی ننگی بود که بر دامان خلفای عباسی نشست و جانشینان منصور نیز این رویه‌ی ناپسندیده را ادامه

زندگی ابومسلم
خراسانی

---

*- سخن سال ۱۰: ۱۷۴-۱۶۸ و ۲۹۱-۲۸۳ و ۳۸۶-۳۸۰

دادند و رادمردانی چون فرزندان برمک و فضل‌بن سهل و افشین و دیگران را به دنبال ابومسلم روانه ساختند. هندو شاه سنجربن عبدالله صاحبی نخجوانی مؤلف کتاب گران‌بهای تجارب‌السلف درباره‌ی این فرزند رشید ایران چنین سخن می‌گوید:

سخنان صاحب تجارب‌السلف درمورد ابومسلم

«بعضی گویند ابومسلم از فرزندان بوذرجمهر است، در اصفهان از مادر وجود آمد و در کوفه نشأت یافت و به ابراهیم‌الامام بن محمّد بن علی بن عبدالله بن‌العباس پیوست و در خدمت او علم فقه بیاموخت و بعضی گفته‌اند او بنده بود و در بندگی به هر جای افتاد و ابراهیم امام را نظر بر وی آمد، او را بخرید و تربیت فرمود و این قول مرجوح است و بعضی گویند از مرو است از دیه ماخان و این قول مصنّف ابومسلم‌نامه است. القصه چون ابومسلم شوکت یافت دعوی کرد که پسر سلیط بن عبدالله بن عباس است و این حال چنان است که عبدالله عباس با کنیزکی از آن خویش جمع آمده پس عزل کرد، بعد از آن کنیزک را به شوهر داد. کنیزک از آن شوهر پسری آورد سلیطش نام کرد و گفت از عبدالله عباس است. امّا عبدالله عباس منکر بود و سلیط بزرگ شد و عبدالله عباس هیچ‌کس را از سلیط دشمن‌تر نداشتی و چون عبدالله بمرد سلیط با ورثه‌ی او منازعه کرد و بنو امیه او را مدد دادند و قاضی دمشق را بگفتند تا به طرف سلیط میل کرد و حصه‌ای از میراث به او داد و ابومسلم نسب خود را به سلیط نسبت می‌کرد. فی‌الجمله ابومسلم به حران رفت و پنهان دعوت آغاز نهاد تا کار بنی امیه به آخر رسید و دعوت او آشکارا شد و رایت دولت عباسیان خافق گشت...»[1]

و کشته شدن وی را به دست منصور بدین گونه شرح می‌دهد:

دل‌نگرانی منصور در مورد ابومسلم

«در نفس منصور از ابومسلم آزاری بود و چند نوبت با سفاح گفت او را می‌باید کشت، سفاح نمی‌پسندید و چون خلافت به منصور رسید ابومسلم به جنگ عبدالله رفت به شام...و چون...ظفر یافت...منصور یکی از معتمدان خویش بفرستاد تا غنایم و اموال را اعتبار کنند. ابومسلم برنجید، گفت من در دماء مسلمانان امینم و در اموال خائنم؟ و منصور را دشنام داد و منهیان به منصور

---

۱. تجارب‌السلف، چاپ تهران، ۱۳۱۳ هجری شمسی، به تصحیح و اهتمام مرحوم عباس اقبال آشتیانی، ص ۸۶.

نوشتند و ابومسلم عزم کرد و خواست که به خراسان رود و پیش منصور نیاید. منصور اندیشناک شد از آن‌که مبادا ابومسلم دل‌مشغولی دهد و مملکت را مضطرب دارد، زیرا که مردی داهی و شجاع و عاقل و زیرک بود و هر چه خواستی آسان توانستی کرد. منصور در کار او متحیّر شد و در پناه مکر و حیله گریخت و به ابومسلم نامه نوشت مشتمل بر استمالت و تطییب دل و مواعید جمیل و او را بطلبید، ابومسلم جواب نوشت که مطیع و منقاد امیرالمؤمنینم، امّا می‌خواهم که به خراسان روم و اگر امیرالمؤمنین اصلاح نفس خود می‌کند من همان بنده‌ام و اگر چنانچه بر عادت مألوف در بند آرزوهای خویشتن است من نیز غم کار خود خورم و تدبیری که متضمن سلامت باشد بیندیشم. منصور از این جواب خائف‌تر شد و کینه زیاده شد و نامه‌ای به ابومسلم نوشت مضمونش آن‌که تو در نظر ما به این صفت که می‌گویی نیستی، بلکه از همه عزیزتری... پس بفرمود تا بزرگان بنی هاشم همه نامه‌ها نوشتند و ابومسلم را بر آمدن ترغیب می‌کردند و منصور نامه به دست عاقل‌ترین یار خویش بفرستاد و گفت... با او بگو که منصور می‌گوید از پشت عباس نباشم و از پیغمبر بری باشم که اگر بر این حال بروی و پیش من نیایی...جز من هیچ آفریده به جنگ تو آید و خدای را چنین و چنان باشم که اگر آنچه گفتم نکنم...رسول گفت ای ابومسلم تو همیشه امین آل محمّد بودی، به خدای سوگند می‌دهم که خویشتن را به عصیان و خلاف موسوم مگردان و به خدمت امیرالمؤمنین متوجه شو که جز خیر و خوبی نخواهی دید... ابومسلم زمانی سر در پیش افکند و تأملی کرد، آن‌گاه سر بر آورد و گفت بیایم و عذر بخواهم. پس لشکر را به یکی از معتمدان خود سپرد و گفت اگر نامه‌ی من پیش شما آرند به نیمه‌ی نگین مهر کرده، آن مهر من باشد و اگر به تمام نگین مهر کرده باشد آن نامه‌ی من نباشد و روی به مداین نهاد که منصور آن‌جا بود. چون منصور را آمدن او خبر شد بفرمود تا همه‌ی خلق استقبال کردند و به تعظیمی تمام او را در شهر آوردند، چون به منصور رسید خدمت کرد و دستش ببوسید. منصور او را اکرام کرد، آن‌گاه گفت بازگرد و امروز بیاسای تا فردا به هم رسیم. ابومسلم بازگشت و آن روز بیاسود. منصور روز دیگر چند کس را با سلاح‌های مخفی در مرافق مقام خود بداشت و با ایشان قرار داد که چون من دست بر هم زنم شما بیرون آیید و ابومسلم را بکشید. آن‌گاه کس به طلب او

نامه نوشتن منصور به ابومسلم

استقبال منصور از ابومسلم

فرستاد. چون ابومسلم در مجلس رفت منصور گفت آن شمشیر که در لشکر عبدالله یافتی کجاست؟ ابومسلم شمشیری در دست داشت گفت این است. منصور شمشیر از دست او بستد و در زیر مصلی نهاد و با او سخن آغاز کرد و به توبیخ و تقریع مشغول شد و یک یک گناه او می‌شمرد و ابومسلم عذر می‌خواست و هر یک را وجهی می‌گفت. در آخر گفت یا امیرالمؤمنین با مثل من این چنین سخن‌ها نگویند با زحمتی که جهت دولت شما کشیده‌ام.

توبیخ و تقریع ابومسلم

منصور در خشم شد و او را دشنام داد و گفت آنچه تو کردی اگر کنیز سیاه بودی همین توانستی کرد و آنچه تو یافتی به دولت ما یافتی. ابومسلم گفت این سخنان را بگذار که من جز از خدای از کس دیگر نترسم. منصور دست‌ها بر هم زد. آن جماعت بیرون جستند و شمشیر در ابومسلم نهادند و او فریاد می‌کرد که یا امیرالمؤمنین مرا از بهر دشمنان خود بگذار. منصور گفت هیچ‌کس مرا دشمن‌تر از تو نیست. پس بفرمود تا شخص او را بعد از آن که کشته بودند در بساطی پیچیدند و در گوشه‌ی خانه بنهادند.

دشنام دادن به ابومسلم

عیسی بن موسی بن محمّد بن علی بن عبدالله‌العباس درآمد و ابومسلم را دیده بود و از او معاونت خواسته و عیسی قبول کرد که در حق او با منصور سخن گوید و تربیت کند. گفت یا امیرالمؤمنین ابومسلم کجاست؟ منصور گفت آن‌جا کشته و پیچیده در بساط. عیسی گفت انالله و انا الیه راجعون. بعد از آن‌که او را امان فرمودی و آن همه رنج‌ها که جهت کار شما دید این غدر مستحسن ندارند و بیچاره با من دوستی داشت. منصور گفت خداوند تو را از این غم فارغ گرداند که تو را از آن دشمن‌تر کس نبود. پس بفرمود تا لشکر ابومسلم را مالی دادند و باز گردانیدند و منصور در خراسان تصرف کرد و این حالت در سنه‌ی سبع و ثلثین و مائه (۱۳۷ هـ.ق.) واقع شد.»[1]

«مداینی صفت بومسلم گوید که مردی بود کوتاه به لون اسمر و نیکو و شیرین و فراخ‌پیشانی و نیکومحاسن، و درازموی، و درازپشت و کوتاه‌ساق، و فصیح اندر لفظ و شعر به تازی و پارسی گفتی، و هرگز مزاح نکردی و نخندیدی مگر به حرب اندر، و به هیچ فتح و کارهای عظیم از وی خرم شدن و نشاط پیدا

صفت‌های ابومسلم از قول مداینی

---

۱. همان مأخذ، ص ۱۱۲-۱۱۰.

نیامدی و نه به هیچ حوادث و غلبه‌ی دشمنان اثر غم و خشم از وی ظاهر شدی و تازیانه‌ی وی شمشیر بود. بر کس به عقوبت اندر رحمت نکرد از دور و نزدیک و هر چه به خراسان اندر مهتران بودند...همه را بکشت به دعوت بنی‌العباس اندر، و چون بکشتندش سی و هفت ساله بود و هیچ چیز از املاک و عقار و بنده از وی بازنماند مگر پنج کنیزک خدمت‌کننده...»[۱]

آوازه‌ی شهرت ابومسلم

شهرت ابومسلم و شکست‌ناپذیری و پیروزی‌های درخشان وی تا حدی بود که پس از مرگش بسیاری از لشکریان وی، و کسانی که فریفته‌ی دلیری‌ها و مردانگی‌های او شده بودند مرگش را باور نداشتند، و بی‌فاصله پس از قتل فجیع او هاله‌ای از افسانه گرداگرد زندگانی قهرمانی وی را فراگرفت. فرقه‌ای به نام رزامیه «که مرکز آنان در مرو بود، در دوستداری ابومسلم صاحب‌الدعوة مبالغه می‌کردند چنان‌که امامت را بعد از سفاح حق ابومسلم می‌دانستند و شعبه‌ای از این فرقه به نام ابومسلمیه در باره‌ی ابومسلم راه افراط پیش گرفتند و چنین پنداشتند او از طریق حلول روح خداوند به مرتبه‌ی الوهیت رسیده است و از این روی او را برتر از جبرائیل و میکائیل و سایر ملائکه می‌شمردند و می‌گفتند که او زنده‌ی جاویدان است و همواره در انتظار وی بودند. مرکز این دسته در مرو و هرات بود و به «برکوکیه» شهرت داشتند و اگر کسی از آنان می‌پرسید آن کس که به فرمان منصور کشته شد که بوده است؟ می‌گفتند شیطان بود که در چشم مردم به صورت ابومسلم درآمد.[۲]»

مسلمیه، یاران ابومسلم

ابن‌الندیم نیز در الفهرست از گروهی به نام مسلمیه خبر می‌دهد که از یاران ابومسلم و معتقد به امامت وی بودند و او را زنده می‌پنداشتند. بانی این مذهب یکی از داعیان ابومسلم به نام اسحاق ترک بود که به ماوراءالنهر رفت و ادعا کرد که ابومسلم در کوه‌های ری زندانی است و در روزی معین ظهور خواهد کرد[۳].

عقاید پیروان المقنع درمورد حلول روح خدا در ابومسلم

پیروان عطا (یا هشام، یا هاشم)بن حکیم معروف به المقنع نیز عقیده داشتند که «روح خداوند در آدم و ازو در نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمّد و

---

۱. فرهنگ دهخدا ـ ذیل: ابومسلم مروزی ـ به نقل از مجمل‌التواریخ و القصص.

۲ـ دکتر صفا، تاریخ ادبیات در ایران. ج ۱، ص ۶۱ـ۶۰.

۳. الفهرست، چاپ مصر، ص ۴۸۳.

علی و اولاد او و سرانجام به ابومسلم و ازو به المقنع حلول کرد...»

ابومسلم قهرمان حماسه‌ی ملی ایران

ازین روی بس عجب نیست اگر ابومسلم، پس از چند قرن صورت قهرمان حماسه‌ی ملی ایران را به خود گیرد و درباره‌ی وی کتابی، نیمی افسانه و نیمی تاریخ، پرداخته آید.

علامه‌ی فقید علی‌اکبر دهخدا در لغت‌نامه در پایان ترجمه‌ی ابومسلم مروزی چنین آورده است:

کتاب‌هایی درباره‌ی ابومسلم

«نام و شرح حال ابومسلم گذشته از این‌که در تواریخ ایران و ملل مجاور همیشه زنده است، دو کتاب خاص که از سوء حظ از میان رفته است نیز در قدیم در این بابَ نوشته شده است. مؤلف یکی از آن دو ابوعبدالله مرزبانی محمّد بن عمران است و کتاب او «اخبار ابی‌مسلم صاحب‌الدعوة» نام داشته است و دیگری از ابوطاهر بن حسین بن علی بن موسی طرسوسی است که به نام «ابومسلم‌نامه» مشهور بوده است.»

طرسوس (Trase) شهری است در آسیای صغیر (ترکیه‌ی فعلی) دارای قریب ۲۲۰۰۰ جمعیت که زادگاه پولس رسول، از حواریان حضرت عیسی بوده است. اته در تاریخ ادبیات خود (ص ۲۱۴ ترجمه‌ی فارسی) نام این شخص را ابوطاهر محمّد بن حسن بن علی موسی بن طرسوسی ذکر کرده است و گمان می‌رود در آن اشتباهی چاپی رخ داده باشد یعنی کلمه‌ی ابن را به جای آن‌که پس از علی بگذارند، پیش از طرسوسی آورده‌اند. امّا کتاب ابومسلم‌نامه اثر این شخص خوش‌بختانه وجود دارد و کاتب آن با وجود بی‌سوادی فراوان همه جا نام او را طرسوسی ذکر کرده است. گو این‌که گاه این کلمه را با تای منقوط و گاه با طای مؤلف آورده است.

اشتهار طرسوسی به سبب نگاشتن حکایات متنوع ازافسانه‌های

از زندگی این طرسوسی هیچ گونه اطلاعی در دست نیست و حتی تاریخ زادن و درگذشتن او را نیز نمی‌دانیم. «وی به واسطه‌ی حکایات متنوعی که از افسانه‌های ایرانی ساخته است اشتهار دارد. مثلاً داستان (یا قصه‌ی قهرمان یا قهرمان‌نامه) یا حکایت قهرمان قاتل او مربوط است به زمان هوشنگ و قهرمان آن ـ به موجب روایتی که تا کنون مجهول بوده ـ اسفندیار را می‌کشد، در صورتی‌که به موجب شاهنامه، رستم است که اسفندیار را به قتل می‌رساند. (نسخه‌ی خطی فارسی در کتاب‌خانه‌ی برلن مجموعه‌ی پترمان و سه نسخه به

ترکی در کتاب‌خانه‌ی دولتی لیپزیک) رمانی دیگر از همان مؤلف مانده به نام «داراب‌نامه» که داستانی است راجع به داریوش و اسکندر... از اثر سوم ابوطاهر به نام «قران حبشی» فقط یک ترجمه به ترکی مانده[1].» (دهخدا در لغت‌نامه در ترجمه‌ی ابوطاهر مذکور او را نویسنده‌ی قهرمان‌نامه و داراب‌نامه و «کران حبشی» (به جای: قران حبشی که نامش در اسکندرنامه آمده است و ازو بحث خواهیم کرد) معرفی می‌کند و تصریح می‌کند که کتب مزبوره (یعنی قهرمان‌نامه و داراب‌نامه و «کران حبشی» به ترکی ترجمه شده است و ظاهراً این اشتباه از سهل‌انگاری در ترجمه‌ی گفتار اته ناشی گردیده است).

داستان قران حبشی

نسخه‌ی ناقص ابومسلم‌نامه

از ابومسلم‌نامه نسخه‌ای خطی و بسیار مغشوش و ناقص در کتاب‌خانه‌ی مجلس شورای ملی وجود دارد. این نسخه که به خط شخصی به نام مظفر حسین بن درویش محمّد قصه‌خوان سمرقندی تحریر شده از گزند حادثات بر کنار نمانده و بسیاری از اوراق ـ و بلکه فصل‌های آن ـ از میان رفته و آنچه باقی مانده چنان نامرتب صحافی و تجلید شده است که بسامان آوردن آن اگر غیر ممکن نباشد، سخت دشوارست.

تاریخ نگاشته شدن نسخه‌ی خطی ابومسلم‌نامه

این نسخه آغاز ندارد و تا آن‌جا که از تصفح اوراق آن برمی آید، دارای یازده دفتر است. از بعضی دفترهای کتاب نشانی نیست و بعض دیگر نیز ناقص است و معلوم نیست کتاب در آخر فصل یازدهم به پایان آمده باشد. این نسخه در حال حاضر تقریباً دارای ۲۲۲ برگ به قطع وزیری کوچک است که از انشای آن می‌توان حدس زد در دوره‌ی تیموری و قرن نهم به بعد نگاشته شده و ظاهراً نویسنده‌ی آن کسی غیر از طرسوسی فوق‌الذکر بوده است؛ زیرا همه جا از او به «راوی این روایت» و «ناقل این حکایت» و «گوینده‌ی این داستان» تعبیر می‌کند و بعید است که کسی خود را بدین لقب‌ها بنامد.

سبک کتاب

بحث در سبک کتاب، علاوه بر آن‌که از حوصله‌ی این مختصر بیرون است به استقصا و استقرای کامل نیاز دارد. امّا از آن روی که لغت‌های ترکی مصطلح دوره‌ی تیموری (مانند طوی و گورکه) و تعبیرهای آن دوران (مانند فرمان قضا جریان و جز آن) در آن به فراوانی دیده می‌شود و از آن گذشته کاتب با نهایت

۱. اته، تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه‌ی دکتر شفق. ص ۲۱۵-۲۱۴.

آزادی از خلفای راشدین نام برده و پس از «امیرالمؤمنین علی» کرم‌الله وجهه آورده و خواننده‌ای که ظاهراً شیعی مذهب بوده و سال‌ها پس از تحریر کتاب آن‌را در مطالعه گرفته روی نام‌های ابوبکر و عمر و عثمان خط کشیده است (بی آن‌که متوجه محو کردن باقی القاب آنان و جمله‌هایی که به ایشان مربوط می‌شود باشد)، این حدس که کتاب مربوط به قرن هشتم و نهم است تقویت می‌شود.

دلایل مربوط شدن کتاب به قرن‌های هشتم ونهم

کاغذ کتاب الوان و به رنگ‌های سبز و زرد و سرخ است. متن سرگذشت کمتر به شعر آرایش یافته و جز در موارد معدود، آیه‌ی قرآن و حدیثی در آن نمی‌توان یافت و پیداست که برای مردمی کم‌سواد و عامی نوشته شده است و از نام کاتب چنین برمی‌آید که خود از قصه‌گویان یا به تعبیر عصر خود او و دوران صفوی از قصه‌خوانان بوده است.

کاتب ابومسلم‌نامه از قصه‌خوانان بوده است

افتادگی آغاز کتاب نسبتاً کم است و شاید بیش از یک برگ نباشد. مؤلف پیش از آغاز داستان زادن و بالیدن ابومسلم، از ظلم بنی‌امیه سخن به میان می‌آورد و نیرنگ‌هایی را که خلفای اموی بر دشنام دادن به امیرالمؤمنین علی (ع) ساخته بودند بیان می‌کند و از همین جا گرفتار اشتباه‌های تاریخی فراوان می‌شود که به ذکر آن نیازی نیست. برای آن‌که نحوه‌ی انشای این کتاب روشن گردد، قسمتی از آغاز آن را که در واقع درآمد داستان است ذیلاً می‌آوریم. خوانندگان ضمن مطالعه‌ی این قسمت به اندکی از غلط‌های متن نیز برخورد خواهند کرد و به سبک آن آشنا خواهند شد:

وجوداشتباهات تاریخی درکتاب

«... مروان را ولی‌عهد خود ساخت و وصیت‌نامه نوشت و مهر کرد و از دارفنا به دار جزا رحلت نمود و روز شامیان از شب سیاه تیره‌تر گردید و مروان حکم از کوفه به دمشق آمد و ماتم یزید را داشت و پسران یزید را بنواخت و بعد از آن مجمعی ساخته رو به حضار مجلس کرد و گفت که به خلافت من راضی هستید؟ پسر بزرگ یزید که محمّد نام داشت و پسر خرد (اصل: خورد) ولیدمحمّد گفت پدر من غلط کرد و در دم مردن پریشان گفت زیرا که مسند خلافت جای تو نیست. مروان گفت خلیفه‌ی بر حق کیست؟ گفت بعد از حسین بن علی، علی بن‌الحسین است که امام زین‌العابدین باشد، پدر من ناحق کرد و آنچه فرمود غیر حق فرمود. مروان و اهل مجلس ازین طیره (اصل: تیره) شدند و برخاستند و هر یک به جای خود رفتند.

درآمد داستان

بیعت گرفتن مروان‌از شامیان

مروان حکم باز شب دیگر مجلس ساخت و از شامیان بیعت گرفت و گفت دیدید که پسر یزید مرا چه جواب داد؟ همه به او بیعت کردند و روز دیگر امرای یزید را مهمانی کرد و زهر در کاسه‌ی پسران یزید کرده به فراغ دل به خلافت نشست و خیال‌های باطل او را روی نمود و با خود گفت چون یزید در حق من این لطف کرد [و] مرا خلیفه ساخت مناسب آن می‌نماید که آنچه کنم موافق طور او باشد تا در روز حشر به او(کذا) محشور شوم. اگر او حسین را نابود ساخت و خلافت را از خاندان نبوت و ولایت گرفت، من کاری کنم که درجه‌ی من در جهنم از یزید زیاده باشد و آن کار این است که تا قیام قیامت چنان کنم که بر ابوتراب ناسزا گویند تا خلافت در خاندان من بماند. شیطان که دیو راه او بود از هیبت اندیشه‌ی ناصواب او بلرزید و گفت که همه‌ی خطاکاری‌ها که مراست، خط شاگردی می‌دهم و ازو بگریخت. بنگر که مروان چه کار می‌کند! گویند که تمام عالمان شام را جمع کرد و از میان ایشان چهارصد تن انتخاب و اختیار کرده فرمود که حدیثی از پیش خود وضع کنید که دلیل باشد بر ناسزایی ابوتراب و یک‌بار پیش من درآیید و گوییدﺍ(اصل: درآیند و گویند) که ما دیدار پیغامبر دیده‌ایم. در صحبت ایشان بوده‌ایم و این حدیث‌ها را از زبان پیغمبر بر من عرض دهید تا من حکم کنم که هر که بر ابوتراب ناسزا نگوید او را بسوزند. من با بوتراب بدم. قبول کردند و بیرون آمدند و آن‌چنان چهارصد حدیث که مروان می‌خواست ترکیب بستند و در مجلس او نقل از رسول علیه‌السلام کردند و در لعن ابوتراب مروان فرمود که آن حدیث‌ها ترجمه کنند و ترجمه‌ی هر حدیثی را کتابی سازند. چنان کردند و در جلد و اوراق آن چهارصد کتاب تکلّف‌ها نمودند و در بازارها به اهل بازار زخراکن (کذا) و غیره گرو کردند و دیگر نگرفتند. بعد از آن حکم کردند که هر که در قلمرو او ناسزا نگوید کشتنی باشد و غارت کردنی و فرمود تا سنگ‌تراشان از سنگ لوح بسیاری تراشیدند و ناسزا بدان لوح‌ها کندند و در سرهای راه و درهای مساجد انداختند و در دیوارهای آن نشاندند تا هر که بیند بخواند و مردم در ناسزا گفتن دلیر شوند. القصه بدین حیله مردم را از راه برد.

او را دو پسر بود یکی به نام عبدالملک و دیگری عبدالعزیز. چون آن بدبخت رخت به درک اسفل کشید و در پهلوی یزید جا گرفت به جای او عبدالعزیز بنشست.

وصف عمربن عبدالعزیز

عبدالعزیز را خداوند عزوجل فرزندی داد عمر عبدالعزیز نام، بعد از فوت پدر به جای پدر بنشست، او را معلمی بود دوستدار آل محمّد نام او دوستان و دوستی خاندان را از مروانیان پنهان می‌داشتند(؟)یک روز از روی اندیشه از دوستان پرسید که ابوتراب چگونه کسی بود که خلق روزگار او را ناسزا گفتند و می‌گویند؟ او جواب نداد، تا سه نوبت پرسید آخر در گریه شد چنان‌که عمر را از گریه‌ی او دل به درد آمد گفت ای استاد به حرمت ذات و صفات خداوند که راست بگو که سبب گریه‌ی تو چیست؟ گفت اگر بگویم مرا بکشی و خون من در گردن تو بماند و روز قیامت گرفتار شوی. عمر عبدالعزیز گفت به جلال و قدرت خداوند که اگر راست گویی تو را نکشم که مرا هم در دل چیزی می‌خلد.

وصف امیرالمؤمنین

معلم زبان به وصف امیرالمؤمنین علی برگشاد و او را از حقیقت کار خبر داد چنان‌که آتش در دل عمر عبدالعزیز شعله زد و اشک چون سیلاب از چشمه‌ی چشم او روان شد و گفت ای دوستان از خدا نترسیدی که درین مدت دین بر حق را از من نهان داشتی؟ گفت این زمان که گفتم این ناسزا که می‌کنند برطرف کن تا نیک‌نام دنیا و آخرت گردی. گفت اگر نکنم دشمن خدا و رسول باشم و در بحر فکر فرو رفت و سر برآورد و گفت فلان نصاری را طلب کنید، طلب کردند و به او در خلوت سخنان گفت و او را به خانه‌اش فرستاد و چند روز از خانه به در نیامد و حکم کرد که آن سنگ‌ها را لعن در و کنده بودند از سرهای راه برگرفتند و از دیوارها و محراب‌های مساجد برکندند و منادی فرمودند که روز جمعه هفت ساله تا هفتاد ساله در مسجد جامع جمع شوند، خلیفه موعظه (اصل: موعضه) می‌گوید و نصایح می‌فرماید. چون روز جمعه بر منبر رفت و وعظ فرمود و خلق را نصیحت کرد، زمان فروز آمدن (کذا) همان نصاری برخاست (اصل: برخواست) و گفت یابن عبدالعزیز اگر بر خلیفه‌ی برحقی و آنچه تو می‌گویی راست می‌گویی حاجت مرا روا کن. گفت چه حاجت داری؟ گفت شنوده‌ام که دختر صاحب‌جمال داری و مرا هوای خواستن او بی‌قرار ساخته است، آن دختر را به عقد من در آر. گفت چه مذهب داری؟ گفت امت عیسی‌ام.

مجادله‌ی نصرانی باعمربن عبدالعزیز

عمر عبدالعزیز بانگ برو زد که ای بدبخت من مسلمان و تو نصرانی، با تو چون نسبت کنم؟ آن نصرانی گفت پس محمّد چون دختر به ابوتراب داد؟ گفت ای بدبخت علی کافر بود؟ گفت اگر کافر نبود و به دامادی پیغامبر شما لایق بود چرا

ناسزا می‌گویید؟ ابن عبدالعزیز در جواب عاجز شد و به علمای مجلس گفت این کافر عجب سخنی گفت، جواب او بگویید. گفتند هر که ناسزا می‌گوید بد می‌کند که ابوتراب چنین و چنین بود، هر که ناسزای او گوید روز قیامت دشمن خدا و رسول باشد، عمر عبدالعزیز برآشفت و گفت شما مسلمان نبوده‌اید که درین مدت راه حق پوشیده بوده‌اید. ایشان گفتند که زمان آن تقاضا می‌کرد، حکم فرمود هر که ناسزا گوید او را پاره پاره کنند و مال و منال او را تصرف نمایند. بدین گونه ناسزاها را از سر منبر برانداخت و به نام نیک در عالم مشهور شد. امّا عم او عبدالملک ازین کار او رنجید و او را زهر داد و کشت و باز آن بدبخت ناسزابنیادکرد و تا او نیز چون یزید رخت به جهنم کشید پسر او هشام به جای او نشست و در زمان او حارث بن مالک اشتر خروج کرد که ناسزا براندازد. یک شب در خواب دید که حضرت امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه فرمودند یا حارث این کار از پیش تو وانمی‌شود، صبر کن تا ابومسلم پیدا شود تا او در این کار موافق (ظ: موفق) شود که براندازنده‌ی لعن از خاندان ما اوست و با هشام راه صلح پیش‌گیر به‌شرط آن‌که قلعه‌ی بلاسنگ اصفهان را وملاتبه‌ی (ظ: ملاطیه‌ی) روم را به تو ارزانی دارد که درین‌جا حکمت است...»

(ابومسلم نامه ورق ۱۷ و ۱۴۳ a)

عرب دانستن ابومسلم

نویسنده‌ی «ابومسلم‌نامه» این سردار ایرانی را اصلاً عرب می‌داند:

«گویند که اصل وی از عرب بود و مولد وی اصفهان و آب خورش درماخان[1] و خروج در مرو شاهجان، و اصل کار او این است که در عرب دو قبیله بودند جای بودن ایشان قدس خلیل‌الرحمن بود، یک قبیله تعلق به آل هاشم داشت و کلان ایشان را سید جنید هاشمی نام بود و قبیله‌ی دیگر از بنی طی بود و رئیس ایشان مهلهل تمیم طائی نام، در اصل کافرزاده بود و نسب خود به حاتم درست می‌کرد؛ امّا شیوه‌ی خوارجی پیش گرفته بود...» (ورق ۱۴۴b).

درگیری بین قبیله‌ی سید جنید هاشمی و مهلهل

بنا به روایت ابومسلم‌نامه، بین قبیله‌ی سید جنید هاشمی و مهلهل جنگ و ستیزی دائمی درگیر بود ـ تا سرانجام نیک‌اندیشان فراهم آمدند و کوشیدند تا دختر نکوروی مهلهل را که حلیمه نام داشت به عقد ازدواج اسد فرزند سید

---

۱. دیهی در نزدیکی مرو.

جنید ـ که او نیز به نوبه‌ی خود جوانی برومند و دلیر بود، درآوردند. امّا عروسی آن دو، با اشکال‌هایی که مهلهل به بهانه‌های گوناگون ایجاد می‌کرد، هر روز به تأخیر می‌افتاد و فراق بین اسد و حلیمه که به یک‌دیگر دل باخته بودند، ادامه می‌یافت. درین گیرودار، سید جنید رخت به سرای باقی کشید و اسد دست اسراف در مال پدر نهاد و بخشندگی آغاز کرد و در اندک مدتی آنچه اندوخته داشت تلف کرد و مهلهل که از ابتدا با او نظر خوش نداشت یک‌باره عهد خویش بشکست و دختر را از معاشرت و گفتگو با اسد منع کرد و آتش هجران در دل عاشق و معشوق زبانه کشید و حلیمه خود را ناگزیر دید که برای رسیدن به محبوب تدبیری اندیشد و به دستیاری دایه‌ی خویش برای رفتن به چشمه‌ای که دختران قبیله هفته‌ای یک‌بار بر سر آن گرد می‌آمدند از پدر دستوری خواست و پس از کسب اجازه بدان‌جا رفت و اسد که قبلاً از ماجرا خبر داشت، اسبی آماده کرده بود و چون حلیمه فرارسید، وی را بر اسب نشانید و هر دو با هم از قبیله گریخته به کوفه و سپس به اصفهان و از آن‌جا به خراسان رفتند.

سفرهای دور و دراز ابومسلم

ماجراهایی که درین سفر دور و دراز برای آنان رخ داد و سختی‌هایی که در عرض راه متحمل شدند، فصلی دل‌پذیر و شیرین از ابومسلم‌نامه را تشکیل می‌دهد. اسد پس از مدتی دربدری و سرگردانی در اصفهان جزء خدمت‌گزاران حاکم این شهر گردید که بر مذهب خوارج بود و با ابوترابیان (هواداران مولای متقیان علی علیه‌السلام) سخت کینه می‌ورزید. در اصفهان از اسد و حلیمه پسری و دختری در وجود آمدند. پسر را عبدالرحمن نام نهادند و کنیتش را ابومسلم کردند و دختر را سکینه نامیدند. اتفاق را روزی اسد یکی از خوارج را در بازار دید که شیشه‌ای شراب در دست داشت و از شدت مستی به چپ و راست متمایل می‌شد. ناگاه پایش به سنگی بر آمد و بر زمین خورد و شیشه‌اش بشکست. آن خارجی بی‌درنگ علی (ع) را دشنام دادن گرفت و اسد که دیگر طاقت ضبط خویش نداشت بدو تاخت و گفت اگر تو از شدت مستی بر زمین افتاده و شیشه‌ی شراب خویش شکسته‌ای بوتراب را چه گناه است؟ کار این گفتگو به نزاع کشید و جمعی خارجیان گرد آمدند و کارد در اسد نهادند و او را در سر بازار پاره پاره کردند و چون ماجرا به گوش حاکم اصفهان رسید زن و فرزندان وی را طلبید و حکم به قتل آنان داد و سرانجام به شفاعت قیس بن عامر

که هوادار خاندان رسالت بود و اسد را نیز او به حاکم اصفهان معرفی کرده بود، از خون ابومسلم و سکینه درگذشت و فرمان داد تا حلیمه را به جای کشتن کور کنند. چشمان مادر داغ‌دار ابومسلم را میل کشیدند و حاکم فرمود تا هیچ‌کس از اهل شهر به آنان کمکی نکند و حلیمه نیز با فرزندان یتیم خویش از شهر بیرون رود.

کورشدن حلیمه، مادر ابومسلم

حلیمه که بینایی خود را از کف داده بود، گرسنه و نالان دست کودکان خردسال و بی‌پدر خویش بگرفت و از شهر بیرون آمد و پیاده با کاروانی که عزم خراسان داشت به راه افتاد و با مشقت بسیار به ری رسید و چون دیگر پای رفتنش نمانده بود، در آن دیار اقامت گزید و بر در کاروان‌سرایی که محل آمدوشد کاروان مسافران خراسان به کوفه و بالعکس بود به دریوزگی بنشست و هفت سال بر این ماجرا بر آمد. ابومسلم و خواهرش رفته رفته با این زندگی دشوار و ملال‌انگیز خوگرفتند و ابومسلم که کودکی هفت هشت ساله شده بود، مدخل کاروان‌سرا را جاروب می‌کرد و به مسافرانی که تشنه و گرمازده از گرد راه می‌رسیدند، آب خنک می‌داد و از پشیزی که احیاناً بعضی از آنان در کف وی می‌نهادند با مادر و خواهر خویش گذران می‌کرد.

زندگی ابومسلم در کودکی

پس از هفت سال، یکی از بزرگان خراسان به نام خواجه کثیر که در خراسان با اسد سابقه‌ی آشنایی داشت و بدو کمک فراوان کرده بود و سپس به جرم دوستی خاندان رسالت در کوفه به زندان خلفای بنی‌امیه افتاده بود، پس از اثبات بی‌گناهی خویش به حکم خلیفه از بند رها شده با حشمت تمام به خراسان بازمی‌گشت. کثیر در کاروان‌سرای ری حلیمه را بدید و بشناخت و بدو مهربانی فراوان کرد و درسلک ملازمان خویشش جای داد و دست تفقد بر سر فرزندان یتیم وی کشید و آنان را با خود به خراسان آورد و بدین ترتیب پس از سالیان دراز رنج و اندوه، بار غمی که خاطر حلیمه را خسته کرده بود، قدری تخفیف یافت و زن داغ‌دیده لحظه‌ای روی آسایش دید.

ملاقات خواجه کثیر با حلیمه

چون حلیمه با خواجه کثیر به خراسان آمد از وی درخواست کرد که برای زراعت زمینی در ده ماخان به ایشان واگذارد. کثیر این خواهش را بپذیرفت و حلیمه با فرزندان خویش به ماخان که ملک خواجه کثیر بود رفتند و زندگانی آرام و بی دغدغه‌ای را آغاز کردند.

شروع زندگی آرام حلیمه در خراسان

خصوصیات اخلاقی ابومسلم در کودکی

چندی بر این ماجرا برآمد. در این مدت «ابومسلم زراعت می‌کرد تا دوازده سال از عمر او گذشت و چنان توانا شد که در جثه و ترکیب و صلابت او هر که دیدی انگشت تعجب گزیدی و تاب سر پنجه‌ی او هیچ‌کس نیاوردی. همیشه اخلاق حمیده و اطوار پسندیده از او سر بر می‌زد و هیچ کاری بی رضای مادر نمی‌کرد و قرآن را تمام یاد گرفت و همیشه تلاوت می‌کرد، چنان‌که هر که تلاوت کردن ابومسلم را می‌بشنود در گریه می‌شد و ابیات عربی و فارسی بسیار یاد گرفت و هرگز میل به بازی نمی‌کرد و هرگز خنده‌ی قهقهه ازو کس نمی‌بشنود (کذا)...»(ورق a۱۵۶).

از این پس، بومسلم هر روز قوی‌تر و نیرومندتر می‌شد، امّا هرگز از رعایت اصول دین و اجرای فرایض آن پای فراتر نمی‌نهاد و همواره به تلاوت قرآن کریم اشتغال داشت و گاه‌گاه پنجه در پنجه‌ی کسانی که دعوی پهلوانی و زورآوری داشتند می‌افکند و آنان را مغلوب می‌کرد.

کشته شدن پسر رئیس ده به دست ابومسلم

سرانجام روزی با پسر رئیس دهی که داعیه‌ی پهلوانی داشت مصاف داد و او را بکشت و غوغایی در ده افکند و پس از جنگ و ستیز بسیار بگریخت و نزد مادر و خواهر آمد. آنان بدو گفتند:

نصیحت‌های مادر ابومسلم به او

ای عبدالرحمن! چرا رحم بر مادر پیر و عاجز و خواهر بی‌کس خود نمی‌کنی و هر روز غوغایی راست می‌سازی؟ اگر تو را قصه‌ای شود مادر پیر تو از غم هلاک خواهد شد و خواهر بی‌کس تو ضایع خواهد شد. ابومسلم قبول کرد و ایشان بیرون آمدند. حلیمه در خلوت از ابومسلم پرسید که سبب جنگ چه بود؟ گفت پسر رئیس مرغزن بیل‌بازی کرد و میان ما و او گفت‌وگو شد. حلیمه گفت: ای جان مادرا تمام روی زمین را ظلم و تعدی و ستم و بیدادگری فرو گرفته است، چه شود که از ما جدا نشوی، که اگر ما را روزی سختی پیش آید هیچ‌کس دست رحمت بر سر ما نخواهد داشت. پس مناسب است که به بد و نیک جهان کار نداشته باشی... گفت یا مادر راست می‌گویی و من همین روش را دارم که کسی را بر من کاری نباشد و مرا هم به کسی، امّا یک سخنی می‌شنوم که مرا از آن وحشت می‌شود و نمی‌توانم خود را ضبط کرد. حلیمه گفت چه می‌شنوی؟ گفت: یا مادرا می‌بینم که زن و مرد هر که را ناخوشی دست می‌دهد بر ابوتراب ناسزا می‌گویند و مرا عالم در چشم تاریک می‌شود و پسر رئیس مرغزن

در وقت بیل‌بازی گفت کجاست ابوتراب که با [او]این کنم و آن کنم. مرا قهر آمد، یا مادر! ابوتراب چه کس بوده که مردم بر او ناسزا می‌گویند و از ناسزا گفتن ایشان آتش در من می‌افتد؟

بازگوکردن اوصاف امیرالمؤمنین، شهادت اسد و ماجرای نابینا شدن حلیمه در اصفهان

حلیمه گفت: ای فرزند تو را با این تحقیق‌ها چه کار؟ گفت: یا مادر، اگر مرا از کیفیت ابوتراب خبر ندهی سر در عالم زنم. حلیمه گفت مبادا این سخن را از دیگر[ی] پرسد، اگر از من داند بهتر باشد و اوصاف امیر و حادثاتی که ایشان را پیش آمد و شهادت اسد و نابینا شدن در اصفهان پیش ابومسلم بیان کرد.

ابومسلم گفت: آب و نان به خوش‌دلی نخورم و سر به بالین راحت و پهلو بر بستر استراحت نگذارم تا لعنت از خاندان برندارم و منبر و محراب (اصل: محراح) به مدح و ثنای ابوتراب و فرزندان او زیب و آرایش ندهم. حلیمه گفت:

سوگند ابومسلم درموردبرداشتن لعنت ازخاندان ابوتراب

ای جان مادر! چندین کس کمر این دعوی بر میان بسته و با طبل و علم و خیل و حشم قدم درین راه نهاده‌اند و کاری نساختند. تو با این بی‌کسی و بی‌استعدادی چگونه از عهده‌ی این کار بیرون می‌آیی؟ گفت: یا مادر کس بی‌کسان خدای است، استعداد من توفیق الهی است، اگر خیل و حشم و طبل و علم و دینار و درم ندارم، امّا همت بلند دارم و اعتقاد درست، امیدوارم که خدای تعالی از برکت همت من بر روی من در این کار بگشاید. حلیمه گفت ای جان مادر زنهار که این سرّ خود را به هیچ‌کس نگویی! ابومسلم قبول کرد و او را در این دعوی تا می‌رفت، دغدغه بیشتر می‌شد...»(ابومسلم‌نامه ورق ۱۸۷b و ۱۸۸a).

قوت گرفتن اندیشه‌ی قیام در ابومسلم

پس از آن ابومسلم به مرو می‌آید و از نزدیک ستم‌گری‌های نصر سیّار والی خراسان از طرف مروان حمار خلیفه‌ی اموی را می‌بیند و بیدادگری‌های وی و ستمی که در حق دوستداران خاندان رسالت روامی‌داشت، آتش در نهاد وی می‌زند و اندیشه‌ی قیام در او قوت می‌گیرد و در مرو با جمعی از دوستان پدر خویش آشنا می‌شود و یکی از آنان که مردی به نام خردک آهنگر است تبری به وزن بیست و یک من برای وی می‌سازد و در تمام جنگ‌ها سلاح معروف ابومسلم همان تبر است که با مهارت و جلادت فراوان آنرا به کار می‌برد.



داستان قیام ابومسلم و جنگ‌های او با نصر سیّار، بر حسب روایت ابومسلم‌نامه با کام‌روایی‌ها و ناکامی‌های فراوان همراه است. امّا پیش از آن‌که

درین باره شرح مختصری دهیم، باید درباره‌ی اصولی که ابومسلم به تبلیغ آن همت گماشته بود سخن گفت:

ظلم و بیدادگری بنی‌امیه درایران

ظلم و بیدادگری فراوان عاملان بنی‌امیه در ایران و تحقیر و توهینی که نسبت به ایرانیان و ملت‌های غیر عرب روامی‌داشتند، مردم ایران را سخت ناخشنود کرده بود و این نارضایی در سرزمین‌های شرقی ایران که به مرکز خلافت دورتر بود، بیشتر مجال بروز و ظهور می‌یافت و از همین روست که در خراسان هر روز غوغایی تازه و شورشی نو بر ضد عاملان خلیفه‌ی اموی برپا می‌گشت.

اختلاف میان بنی هاشم و بنی‌امیه

«اختلاف میان بنی هاشم و بنی‌امیه امری مشهور است و این اختلاف مخصوصاً بعد از مظالم معاویه و یزید نسبت به علی (ع) و اولاد او به شدت توسعه یافت و آن‌قدر دنبال شد تا به زوال حکومت بنی‌امیه پایان پذیرفت. یکی از مهم‌ترین مراکز اتکای بنی هاشم و از جمله مناطق تبلیغ آنان و افزایش پیروان ایشان ایران بوده است. این امر را دلایلی چند است از آن جمله یکی تعدی بنی‌امیه...و دیگر آن‌که سیاست بنی‌امیه مبتنی بر سیادت عرب و تحقیر ملل تابع خاصه ایرانیان بود... دیگر اعتقاد ملت ایران به حکومت نژادی و استحقاق بنی هاشم به حکومت اسلام بود...[۱]»

کوشش برای گردآوری مخالفان خلافت بنی‌امیه در زیر یک پرچم

درین دوران پیروان و طرفداران خاندان عباسی، بی آن‌که نامی از داوطلب خلافت ببرند مردم را به «الرضا من آل رسول‌الله (ص)» و یا «الرضا من آل محمّد» دعوت می‌کردند و منظور آنان از این گونه دعوت این بود که تمام مخالفان خلافت بنی امیه را، خواه طرفدار علویان و خواه طرفدار عباسیان باشند، در زیر لوای خویش گرد آورند و کار دشمن مشترک را یک‌سره کنند و خلافت را از فرزندان معاویه بازگیرند آن‌گاه خود به تعیین خلیفه از این یا آن خاندان بپردازند. از همین روست که ابوسلمه‌ی خلال نخستین وزیر ابوالعباس سفاح را وزیر آل محمّد می‌گفتند و کوششی که داعیان آل عباس برای جلب طرفداران آل علی و ائتلاف با آنان در برانداختن بنی‌امیه می‌کردند از خلال سطرهای تاریخ نیک هویداست، خاصه آن‌که خاندان رسول اکرم و فرزندان مولای متقیان به علت داشتن نسبت با پیغمبر و سرآمد بودن در علم و فضل و تقوا وجهه‌ای عظیم

---

۱. دکتر صفا ـ تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱،ص ۱۲-۱۱

داشتند و خلقی انبوه به آنان ارادت می‌ورزیدند و به همین مناسبت است که در باره‌ی ابوسلمه وزیر سفاح نوشته‌اند: «خاطر او به فاطمیان میلی عظیم داشت و در اثنای دعوت، نامه‌ای نوشت به اولاد جعفر بن محمّدالصادق و عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب و عمرالاشرف بن علی بن‌الحسین بن علی‌بن ابی‌طالب و بر دست یکی از یاران خویش این نامه‌ها فرستاد و گفت: اوّل جعفر صادق را ببین، اگر او قبول کند نامه‌ی دیگران را باطل کن، و اگر قبول نکند عبدالله بن حسن را ببین... این رسول به موجب فرموده نخست به خدمت جعفر صادق رفت و نامه بداد. جعفر گفت ابوسلمه از شیعه‌ی کسانی دیگر است ما را با او چه کار؟ رسول گفت: مطالعه فرمای نامه را، جعفر برابر رسول نامه را سر به مهر در آتش انداخت تا تمام بسوخت و گفت جواب این است[1].»

نادیده گرفتن پیروان خاندان رسول، یکی از عوامل شکست نهضت

طبیعی است که در چنین وضعی، نادیده گرفتن پیروان خاندان رسول، موجب شکست نهضت می‌شد و ازین روی کوشش شده بود که به مخالفت با امویان صورت دعوت عام داده شود.

این کوشش، در ابومسلم‌نامه، به وضعی روشن انعکاس یافته است. ابومسلم پیش از آن‌که تصمیم قطعی به قیام بگیرد و دعوت خویش را آشکار کند مدتی متحیروار می‌گشت:

متحیّر بودن ابومسلم در کار خود

«... او را حیرتی بود در کار خود، گاه می‌خواست به حج رود و زیارت رسول ثلقین(اصل: تلقین) بجا آرد، گاه هوای خروج در سر او طغیان [می]نمود و او را در این وادی می‌آورد که به طلب امام محمّدباقر سر در عالم زند و امام را پیدا و تحقیق کند که او می‌تواند ناسزا را از خاندان بردارد، زور این کمان به بازوی او هست یا نی...» (ابومسلم نامه، ورق ۱۸۰a)

ریختن طرح قیام و پیدا کردن سرداری برای رهبری آن

از آن پس، وقتی مخالفان خلافت بنی‌امیه فراهم آمدند و برای ریختن طرح قیام مشورت درپیوستند، خواجه سلیمان فرزند کثیر گفت «این کار بی سردار صورت نبندد... علاج این است که یکی ازین محبان به طلب امام محمّدباقر سر در عالم زند و امام را پیدا کند و از امام اشارت خواهد درین که لایق به سروری و

---

۱. تجارب‌السلف ـ ص ۹۸ـ ۹۷.

سرداری کیست، به هر که امام اشارت فرماید کسی را حد مخالفت نیست... سهلان گفت کیست آن کس که منشور امام محمّدباقر بیاورد، کسی جواب نداد، باز گفتند... امیر ابومسلم برخاست و گفت من این خدمت بجا آرم و شهر به شهر گردیده به هر نوع که باشد حل این مشکل را از امام محمّدباقر بیارم...» «ابومسلم‌نامه ورق ۱۹۱a)

به مکه رفتن ابومسلم

سرانجام ابومسلم به مکه رفت و حج گزارد و در آن مقام اعرابی‌ای او را به خدمت امام راهنمایی کرد و امام بدو فرمود: «یا عبدالرحمن تو از مایی» و عجب آن است که ابراهیم بن محمّد بن علی معروف به ابراهیم امام، پیشوای دعوت عباسیان نیز در خدمت امام محمّدباقر به سر می‌برد و به ابومسلم می‌گوید:«... ما هفت عبدالله نامیم که در غار کوه لبنان در ملازمت نقد خاندان شاه مردان امام طیب و طاهر... امام محمّدباقر به سر می‌بریم...» (ابومسلم نامه: ۱۹۳a)

نوشته‌های امیرالمؤمنین در شأن ابومسلم

پس از آن‌که ابومسلم نخستین دهه‌ی محرم را نزد امام محمّدباقر به سر برد و در علم شریعت نیز مکمل شد، عبدالله که «... پسر ابراهیم امام بود و ابراهیم نبیره‌ی عبدالله عباسی، رو به ما کرد و گفت یا امام، عبدالرحمن را اجازت ده که کارهای مشکل در پیش دارد و بسی مؤمنان چشم انتظار در راه او دارند، او را منشوری باید داد. امام قبول کرده به درون غار رفت و کتابی بیرون آورد به خط شاه مردان، که امیر در آن کتاب از خروج ابومسلم خبر داده بود، آن محل را گشاد، و خواند آنچه حضرت امیر نوشته بودند در شأن ابومسلم[1]... و منشور نوشت بدین گونه که نوشتم این منشور را به فرمان حق تعالی و به اشارت جدم مصطفی و به فرموده‌ی پدرم علی مرتضی نه به اشارت خود و فرموده‌ی خود، برای بندگان پروردگار و امتان احمد مختار... من که امام محمّدباقر بن... علی مرتضایم و وکیل و وصی رسول خدایم، بعد از هفت امام[2] که به جای جدم نشستند حکم

انتخاب ابومسلم از جانب امام محمّد باقر

---

۱. ... و گویند محمد حنیفه را از ترکه‌ی پدرش امیرالمؤمنین صحیفه‌ی زرد به میراث رسید که همه‌ی حوادث که تا روز قیامت حادث خواهد شد بر آن نوشته بود و از او به پسرش ابوهاشم منتقل شد و او... آن صحیفه با خود ببرد و به محمد بن علی بن عبدالله بن عباس تسلیم کرد و گفت تو به این کار قیام نمای زیرا که محقق می‌دانست که او بخواهد مرد. (تجارب‌السلف ص ۸۹-۸۸).

۲. اشتباهی فاحش و مضحک است چه امام محمّدباقر امام پنجم شیعیان است نه امام

کردم که در عراق عرب و عراق عجم...و مشرق و مغرب هر جا مؤمنی و مؤمنه‌ای باشد بدانند که ظلم و ستم خوارجان بر محبان خاندان از حد گذشته است و وقت آن شده که لام لعنت از خاندان ما برداشته شود و استعداد این کار حضرت آفریدگار در جبلت مردی گذاشته است که نام او عبدالرحمن... و کنیتش ابومسلم است. زهی سعادت آنان که با او قدم در این کار نهند... و بعد از آن مهر به آن منشور زد.» (ابومسلم‌نامه ورق ۱۹۳b ۱۹۴a).

داستان‌پردازی برای توجیه دعوت عام ابومسلم

چنان‌که ملاحظه می‌شود، تمام این داستان‌ها برای توجیه دعوت عام ابومسلم از مخالفان بنی‌امیه پرداخته شده است و بی‌پایه بودن آن محتاج به بحثی نیست، زیرا حضرت باقر در سال ۱۱۴ هـ ق. رحلت فرمود و در سال وفات آن حضرت ابومسلم در حدود چهارده سال داشته است.

نکته‌ی عجب‌تر آن است که ابومسلم از حضرت باقر برای به خلافت نشاندن فرزندان ابراهیم امام منشور می‌گیرد و ابراهیم امام خود نیز در محضر حضرت باقر آن منشور را تأیید می‌کند و نامه‌ای دیگر بر آن مزید می‌کند.

آغاز قیام و گرفتن منشور از امام محمّدباقر

در هر حال، ابومسلم پیش از دست زدن به قیام بر ضد خلیفه‌ی اموی و به جنگ برخاستن با نصر بن سیّار والی او در خراسان، منشوری از امام محمّدباقر می‌گیرد و به یاران خویش می‌رساند و امارت وی با ارائه‌ی این منشور مسلم می‌گردد و کسانی هم که سودای ریاست این نهضت را در دماغ می‌پرورانده‌اند، تسلیم وی می‌شوند و آنگاه قیام آغاز می‌شود.

رفتن ابومسلم به بیابان خوارزم

در قیام ابومسلم، پیروزی‌ها و شکست‌های فراوان پیش می‌آید. حتی روزی کار چنان بر او تنگ می‌شود که با معدودی از محبان خاندان خود را به بیابان خوارزم می‌اندازد و به آغوش ریگ روان و گرمای کشنده و تشنگی و بی‌آبی بیابان پناه می‌برد و پس از تحمل رنج‌های فراوان و مشقت‌های توان‌فرسا، یکی از سرداران سلطان محمّد خوارزمشاه (سلطان محمّد خوارزمشاه معاصر ابومسلم است!) وی را در حالی که با مرگ دست به گریبان بود می‌یابد و از مرگ حتمی نجات می‌بخشد و به درگاه سلطان ـ که سابقه‌ی طولانی در مخالفت با امویان داشته است ـ می‌برد و خوارزمشاه لشکری آراسته بدو می‌سپارد. ابومسلم

---

هفتم، بلکه به حساب مؤلف یا کاتب امام هشتم!

با جلال و حشمت فراوان بازمی‌گردد و هر روز کارش بالا می‌گیرد و از هر سوی خیل محبان خاندان رسول (ص) بدو می‌پیوندند و پایان کار به همان‌جا می‌رسد که تاریخ نشان می‌دهد.

نکته‌های جالب توجه تاریخی در داستان ابومسلم‌نامه

ابومسلم‌نامه یکی از داستان‌های عامیانه‌ی بسیار جالب و قابل مطالعه است و تا آن‌جا که به یاری اماره‌ها و قرینه‌های قوی می‌توان حدس زد جزء نخستین داستان‌هایی ازین دست است که به زبان فارسی پرداخته شده است و از همین روی به واقعیت زندگانی مردم عصر مؤلف بسیار نزدیک است و از مطالعه‌ی آن می‌توان به نکته‌های جالب توجه اجتماعی پی برد.

شیوه‌ی نگارش کتاب

شیوه‌ی نگارش این داستان نیز بسیار شایان توجه است: نثر آن در پایه‌ای بین نثر تحریر و محاوره قرار دارد. سبک و سیاق جمله‌بندی آن نیز گاه به محاوره بسیار نزدیک می‌شود. درین داستان جمله‌های فراوان می‌توان یافت که نویسنده به منظور تأکید، فعل آن‌را در آغاز جمله آورده است. بررسی سبک کتاب، از حوصله‌ی این مختصر ـ که به منظور معرفی داستان‌های عامیانه‌ی فارسی نگاشته شده ـ خارج است و به استقصای کامل نیاز دارد. امّا به نحو اختصار می‌توان گفت کتاب در اواخر دوره‌ی تیموری نگاشته شده و صرف نظر از انشای کتاب، شیوه‌های جنگ و سپاهی‌گری و قلعه‌داری و محاصره نیز این مطلب را تأیید می‌کند.

نسخه‌های گوناگون کتاب

ظاهراً این کتاب را قصه‌خوانان در چای‌خانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها نقل می‌کرده‌اند و هر یک از آنان به روش سخن‌گویی خویش تحریری از این کتاب ترتیب می‌داده است. نسخه‌ی کتاب‌خانه‌ی مجلس شورای ملی به دست شخصی به نام مظفر حسین بن درویش محمّد قصه‌خوان سمرقندی تحریر شده است. نسخه‌ای دیگر ازین کتاب سابقاً در ملکیت مرحوم عباس اقبال آشتیانی استاد فقید دانشگاه تهران بوده و امروز به کتاب‌خانه‌ی مرکزی دانشگاه تعلق دارد. این نسخه توسط شخصی به نام محمّد صالح بن ملا محسن که خود را «صالح کاتب» می‌نامد، به خط شکسته‌ی درشت تحریر شده است و با آن‌که مطلب آن با نسخه‌ی مجلس شورای ملی یکی است، انشای آن با نسخه‌ی مذکور تفاوت کلی دارد. بسیار جای‌ها که کاتب نسخه‌ی مجلس شورای، در توصیف جنگی یا زیبایی زنی به تفصیل پرداخته است، در نسخه‌ی کتاب‌خانه‌ی مرکزی دانشگاه به

اختصار برگزار شده و گاه کاتب شعرهای خویش را ضمن کتاب گنجانیده و از خوانندگان درخواسته است که او را به دعای خیر یادکنند! و ممکن است همین تفاوت، در دیگر نسخه‌های خطی ابومسلم‌نامه نیز وجود داشته باشد.

ازین کتاب نسخه‌ای درست و منظم و مضبوط در کتاب‌خانه‌ی آستان قدس رضوی موجود است و ظاهراً رونوشتی از آن نیز در اختیار آقای مؤید ثابتی دانشمند محترم و نماینده‌ی مجلس سناست. بنا به اظهار استاد فروزانفر، نسخه‌ای ازین کتاب نیز در اختیار مرحوم وحید دستگردی بوده و در کتاب‌خانه‌ی سلطنتی نیز دو نسخه ازین کتاب وجود دارد و با مقابله‌ی این نسخه‌ها باید در باره‌ی متن کتاب و تحولی که در سیاق داستان و انشای آن راه یافته است، داوری کرد.

ابومسلم‌نامه داستان دلیری کسانی است که برضدبیدادگری به‌پا خاستند

امّا از همه جالب‌تر مضمون و محتوی داستان دل‌پذیر ابومسلم‌نامه است. ابومسلم‌نامه داستان دلیری و از خودگذشتگی مردانی است که بر ضد جور و بیدادگری به پا خاسته‌اند. با آن‌که درین قیام مقدس جمعی از بزرگان و توانگران و امیرزادگان نیز شرکت دارند، امّا قهرمانان واقعی و مؤثر کتاب، به تمامی مردم عادی هستند.

تحقیر کردن نصر سیّارابومسلم‌را

هر جا که نصر سیّار از ابومسلم نام می‌برد، وی را «روستایی ماخانی» می‌نامد و بدین گونه به حساب خود وی را تحقیر می‌کند. یاران ابومسلم نیز همه مردم دهقان و پیشه‌ورند و هنگامی که برای قیام آماده می‌شوند، نخست زن و فرزندان خویش را به جای امنی می‌برند و زندگی آنان را تأمین می‌کنند و سپس به جنگ برمی‌خیزند.

حرفه‌ی یاران ابومسلم

در میان یاران ابومسلم به آهنگر و آبگینه‌ساز و صیقل‌گر و قصاب و بریان‌گر و کنده‌شکن و خلال (به فتح اول و تشدید لام = سرکه‌فروش) و خراط و گل‌کار برمی‌خوریم. تمام این مردان روزها به کسب و کار خویش می‌پردازند و شب در اندیشه‌ی مبارزه با بیدادگری و ستم‌کاری انجمن می‌کنند، بعضی از آنان آن‌قدر در حمایت مظلومان غیورند که روز روشن در دل بازار ظالمانی راکه قصد تجاوز به غریبان دارند به خاک می‌افکنند و شکم می‌درند. محتاج بریانگر ازین گونه قهرمانان است:

روزی ابومسلم متنکروار به مرو درآمد و تبر خویش را زیر نمد پنهان کرده

نزاع محبّان خاندان رسول و ملازمان نصر سیّار

بود. ناگاه جمعی از محبان خاندان رسول را در بازار شکرفروشان با ملازمان نصر بن سیّار نزاع درگرفت «به یک‌بار در سر بازار جنگ و وحشت بر یک‌دیگر انداختن و زمان چوب طلبیدن بود، نظر یک خوارج بر دسته‌ی تبر امیر ابومسلم افتاد و از امیر ابومسلم طلبید و او نداد! آخر غلو کردند خوارجان و گفتند تو مگر ابوترابی‌ای که... می‌گوییم بده نمی‌دهی.

مردم جمع شدند و گفتند: چه [کار]دارید به این جوانان غریب؟... گفتند با شما دخل ندارد... گویند که بر سر بازار شکرفروشان دکان بریان‌گری بود و مردی بود محتاج بریان‌گر نام. او را ابومسلم خوش آمد و گفت: ای یاران این مرد غریب است و غریب آزردن نیکو نباشد. ترک او گویید من شما را جواب (ظ: چوب) نیکی دهم که بزرگان گفته‌اند:

تبه گردد آن مملکت عن‌قریب　　　کزو خاطر آزرده گردد غریب

درگیری محتاج بریان‌گر و سرهنگان

یکی از سرهنگان آشنای محتاج بریان‌گر بود، گفت ای برادر تا او این چوب را به ما ننماید ما ترک او نگوییم، امیر ابومسلم گفت به شما نمی‌توانم نمود که تجمع (ظ: طمع) خواهید کرد. گفتند مقصود ما دیدن اوست. امیر ابومسلم آن تبر را برآورد و جلوه داد و باز به زیر نمد برد. ایشان عاشق تبر امیر ابومسلم شدند و گفتند این تبر کم از تبر امیر ابومسلم نیست، این شخص با این تبر درین شهر چه کار می‌کند؟ او را پیش ابوایوب (= حاکم مرو) می‌بریم. محتاج گفت: کی رواداریم که شما درین شهر به هر بهانه غریبان را بگیرید و ازیشان هر چیز خوب که داشته باشند بگیرید. آن سرهنگان محتاج را دشنام دادند و محتاج یکی را به کارد شکم بدرید و دوی دیگران رو به گریز نهادند. درست می‌گفت: ای خوارجان بدبخت! تا کی یک غریب از دست شما درین شهر نتواند بود ـ و مردم هجوم کردند و از پی آن دو خوارج افتادند و محتاج پیش پیش رسید به آن دو خوارج، یکی را از قفای او گرفت و کشید در زمین و او بنیاد زاری کرد که بد کردم. محتاج زد آن کارد را بر ناف او که او را بر زمین دوخت و آن سرهنگ دیگر خود را در خانه‌ی ایوب انداخت. محتاج و مردم رسیدند و کیفیت را گفتند. ابوایوب مردم را عذرخواهی کرد زیرا که از هجوم مردم ترسید و نامه نوشته برای نصر سیّار فرستاد که اهل مرو این چنین سر برآورده‌اند . . .»

(ابومسلم‌نامه ورق a۸ و b)

سخنان نصر سیّار در مورد قهرمانان

و نصر سیّار ازین قهرمانان چنین یاد می‌کند: «... آن روستایی ماخانی با آن جماعت دزد شب‌رو و بازاری که از پیش تو گریخته و سر در بیابان زده است زنهار که دست ازیشان باز نداری و هر جا که بروند از عقب ایشان بروی تا کار آن ابوترابیان که از پیش تو به در رفته‌اند آخر نکنی برنگردی... چون برگردی و بیایی دولت‌خواهی تو را بر خلیفه عرض خواهم کرد...» (ورق a ۹۹)

یاری زنان در قیام ابومسلم

در ماجرای قیام ابومسلم، زنان نیز با شوهران خود یارند و آنان را به کوشش در راه رسیدن به مقصود تحریص می‌کنند. حتی بعضی زنان نقاب بر رخسار می‌آویزند و زره می‌پوشند و بر اسب می‌نشینند و به میدان نبرد روی می‌آورند و مبارزان دشمن را به خاک هلاک می‌افکنند:

نبرد زنان با دشمنان

«... کار بر مؤمنان دشوار کرده بودند و نزدیک آورده که چارسو از مؤمنان بگیرند و... آهوپای رازی با سرهنگان شهر هرات متفق شده با آن خوارجان جنگ می‌کردند که ناگاه از طرف بازار خوش دو سوار نقاب‌دار رسیدند. یکی از آن دو تاخت و تیری بر دهن ماهیار غوری زد که [از ] پس سر او به در رفت و آن دیگر نیز زد تیری بر سینه‌ی عمرو گرگانی که از پشت او به در رفت...و آن دو سوار نیز حمله آورند بر خوارجان و چون تنگاتنگ رسیدند دست بر تیغ بردند و یاران امیر ابومسلم را دلداری دادند و به جنگ رغبت کردند... و باز جانب خوارجان قوی شد و... آن دو سوار نقاب‌دار با چندی از عیّاران ابومسلم از عطای معروف و یاران دیگر جدا شدند... آن یاران که با این دو نقاب‌دار از چارسو خود را به بازار خوش کشیدند...جنگ کرده رسیدند به دروازه‌ی خوش و آن دو نقاب‌دار را تیرها تمام شد و اسپان هلاک گشت و آن دو تن یکی ستی سعیده بود و دیگری روح‌افزا، از دروازه‌ی خوش برآمدند و به جایی رسیدند که آسیای بادی بود بر آن آسیای باد برآمدند و تا یک تیر داشتند جنگ کردند و شب شد، خوارجان آن آسیا را در میان گرفتند و مؤمنان تا صباح آن‌جا بودند و مناجات می‌کردند تا روز شد و از خوارجان قصد آن آسیا کردند و ایشان سنگ و خشت که در آن برج آسیا می‌دیدند می‌کندند و بر آن خوارجان می‌انداختند، ایشان را بدان نوع نگاه می‌داشتند...» (ورق b ۱۹۸)

پای‌بندی قهرمانان ابومسلم‌نامه به اصول دینی و اخلاقی

قهرمانان ابومسلم‌نامه هرگز شراب نمی‌خورند و بدمستی نمی‌کنند و همواره به اصول دینی و اخلاقی پای‌بندند، به خلاف طرفداران مروان خلیفه‌ی اموی که

از هیچ فحشا و منکری روی‌گردان نیستند. ایمان این مردان به اصولی که برای آن مبارزه می‌کنند به حدی است که از کشته شدن و زیر شکنجه رفتن هیچ پروایی ندارند. پردلی و پافشاری را تا بدان حد رسانیده‌اند که لشکریان نصر سیّار می‌پندارند خداوند آنان را از آهن و فولاد آفریده است.

درابومسلم‌نامه از دروغ‌های شاخ‌دار و حادثه‌های عجیب و غریب صحبتی در میان نیست

در ابومسلم‌نامه، صحبت از دروغ‌های شاخ‌دار و حادثه‌های عجیب و غریب و جن و دیو و غول و جادوگر و تنوره کشیدن و طلسم شکستن و آدم را به صورت خرس و سگ و روباه درآوردن در میان نیست. ممکن است گاه به تصادف، لشکری از دامن بیابان نمودار شود و به یاری مؤمنان که با کمی عدد پای مردی در برابر دشمنان افشرده‌اند برسد، یا پهلوانی پنجاه و شصت خارجی را در میدان بکشد، امّا هیچ‌گاه لکه‌ی ابری نمودار نمی‌شود و دستی از آن بیرون نمی‌آید که گریبان پهلوانی را بگیرد و تنوره بکشد و برود.

در این کتاب، کارهای خارق عادت از طریق رؤیای صادقه صورت می‌گیرد

خارق عادتی که در این کتاب رخ می‌دهد، تنها از راه رؤیای صادقه است. وقتی کار بر کسان ابومسلم تنگ می‌شود، سردار ایرانی، یا یاران او، رسول اکرم یا یکی از امامان را به خواب می‌بینند و در خواب راه نجات به آنان نموده می‌شود و این تنها کمک غیرعادی است که مبارزان راه دین از اولیای حق دریافت می‌دارند و دشمنان ازین امتیاز محروم‌اند و ازین لحاظ نیز ابومسلم‌نامه بیش از دیگر کتاب‌های داستان عامیانه‌ی ایرانی به واقعیت نزدیک است.

متفاوت بودن شیوه‌ی جنگ و رزم‌آوری

برای رعایت تنوع در صحنه‌آرایی‌ها و لشکرکشی‌ها، درین کتاب شیوه‌ی جنگ رزم‌آوران با یک‌دیگر اختلاف دارد. گروهی به شیوه‌ی عادی، با تیر و کمان و نیزه و شمشیر جنگ می‌کنند و سوار بر اسب به میدان می‌آیند. بعض دیگر از مبارزان، که حالت جذبه و شوق بر ایشان مستولی است و در عالمی ماورای عالم ظاهر سیر می‌کنند، مانند سپهسالار ابومسلم احمد بن محمّد زمجی، نمد می‌پوشند و پیاده به میدان می‌آیند و با فلاخن و کمان گروهه و تفک می‌جنگند. امّا هر گاه موقع مقتضی باشد از کار فرمودن تیغ و نیزه و تیر و کمان نیز پروایی ندارند. احمد سپهسالار، به آسانی شمشیر جنگ‌آوران را با گوشت و پوست از کفشان بیرون می‌آورد و چنان بر فرقشان می‌کوبد که تا جگرگاه آنان را می‌شکافد امّا سلاح عادی وی فلاخن و کمان گروهه است.

یکی دیگر از جنگ‌آوری‌های جالب توجه، رزم پیاده‌ای موسوم به محمّد

جنگ‌آوری‌های محمّد اسماعیل

اسمعیل است. این مرد سری مانند پولاد دارد که از جانب شاه مردان و مولای متقیان نظر کرده شده است و هیچ سلاحی بدان کارگر نیست بلکه خود به صورت سلاح به کار می‌رود. محمّد اسمعیل پس از به چنگ آوردن مبارزان چنان سر خود را به صورت آنان می‌کوبد که مانند کدوی خشک در هم کوبیده می‌شوند و نقش وجودشان باطل می‌گردد.

بعدها در کتاب‌هایی نظیر رموز حمزه و اسکندرنامه که در دوران صفویه نگارش یافته‌اند، می‌بینیم که در این‌گونه صحنه‌آرایی‌ها افراط شده است. هر لحظه گردی از بیابان برمی‌خیزد و از دل گرد نقاب‌دار سرخ‌پوش و سبزپوش و سفیدپوش و سیاه‌پوش و اطلس‌پوش و... به یاری لشکر «اسلام» یا «کفر» می‌آید و مبارزان را ـ بر حسب اقتضای موقع ـ از یکی از طرفین کشته و زخم‌دار می‌سازد. دیوانه‌هایی نیز که با چوب‌دست و فلاخن جنگ می‌کنند، در هر فصلی از گرد راه می‌رسند و غوغایی به پا می‌کنند. در آن گونه کتاب‌ها، نشان تقلید ناقص و افراط‌آمیز از صحنه‌های ابومسلم‌نامه به روشنی هویداست و در جای خود از آن سخن گفته خواهد شد.

دسته‌ای دیگر که باید گفتگویی جداگانه از آنان به میان آید عیّاران‌اند. داستان عیّاری و ترجمه‌ی حال عیّاران معروف و اصولی که بین این گروه متداول و مرعی بوده است، حدیثی سخت دلکش است و با آن‌که متقدمان در آن‌باره کتاب‌ها پرداخته‌اند، و در مطاوی کتاب‌های تاریخ نیز یادی از آنان شده است، هنوز چنان‌که باید به درستی روشن نیست و جای آن دارد که تحقیقی دقیق و کامل درباره‌ی آنان صورت گیرد. امّا آنچه درین گفتار مورد بحث است، به کلی با سرگذشت عیّاران و روش اصلی و حقیقی آنان تفاوت دارد.

عیّاران معروف

در داستان‌های ایرانی، خاصه در رموز حمزه و اسکندرنامه، به گروهی از مبارزان برمی‌خوریم که خود را «عیّار» و «عیّارپیشه» می‌نامند و بیشتر لقب «مهتر» پیش از نام آنان می‌آید. «مهتر نسیم» عیّار اسکندر و «عمرو بن امیه‌ی ضمیری» عیّار حمزه و امیر مؤمنان، معروف‌تر از دیگر عیّاران‌اند. بنابدانچه ازین گونه کتاب‌ها برمی‌آید، این مردمان دلیر و بردبار و زیرک و چالاک و شجاع و پر تحمل و خنجرگذار بوده‌اند. غالباً ـ بلکه همیشه ـ پیاده راه می‌پیموده‌اند. لباس آنان نیز با دیگر صنف‌های سپاهیان تفاوت داشته است. سلاح‌ها و وسایل آنان نیز از سنخ

سلاح مردان جنگ و میدان‌داران نیست. به جای شمشیر خنجر بر کمر می‌بندند و به چالاکی به اردوی دشمن می‌روند و پهلوانان و سرداران دشمن را بی‌هوش می‌کنند و در «شال و دستمال» پیچیده به دوش می‌کشند و دوان دوان او را به اردوی خویش می‌آورند. همه زبانی را می‌دانند، از پیشه‌های گوناگون، حتی مطربی و آوازخوانی سر رشته دارند و هر دم در لباسی دیگر جلوه می‌کنند و برای فریفتن دشمن از هر وسیله‌ای سود می‌جویند. هر گاه کار بر آنان دشوار شود، چندین نفر را شکم می‌درند و از معرکه به در می‌روند و گاه از چند فرسنگی اردوی دشمن به یاری خنجر خویش نقب می‌زنند و از زیر خیمه‌ی سرداری که باید دزدیده یا کشته شود سر بیرون می‌کنند. به پول و سکه‌های طلا علاقه‌ی فراوان دارند و از دوست و دشمن زر می‌ستانند و معلوم نیست به کجا می‌برند. پهلوانان از طلوع تا غروب آفتاب در میدان نبرد می‌کنند و عیّاران برای پیش بردن کار خویش تاریکی شب را مورد استفاده قرار می‌دهند. درین باره نیز گفتنی بسیار است. امّا آنچه باید اکنون تصریح شود این‌که گروه عیّاران، در کتاب‌های دیگر کاملاً جدا از پهلوانان و جنگ‌آوران هستند و در راهی دیگر گام می‌زنند. هرگز عیّار به میدان نمی‌آید و نیزه‌وری و شمشیربازی و تیراندازی نمی‌کند. پهلوانان نیز هیچ‌گاه به شب‌روی و عیّاری دست نمی‌یازند.

ویژگی‌های عیّاران در سایر کتاب‌ها

تفاوت کار پهلوانان و عیّاران

امّا این «تقسیم کار» در ابومسلم‌نامه وجود ندارد. همان پهلوانان که روز در میدان نبرد، زمین را از خون حریفان خویش گل‌گون می‌سازند، شب هنگام نیز لباس شب‌روی می‌پوشند و به عیّاری می‌روند. ابومسلم خود چندین بار لباس شب‌روی بر قامت راست می‌کند و با لوازم عیّاری مجهز می‌گردد و به نجات یاران یا کین‌خواهی از دشمنان می‌رود. از آن جمله یک مرتبه در اصفهان برای گرفتن انتقام یاران خویش به عیّاری می‌رود:

یکی بودن کار پهلوانان و عیّاران در ابومسلم‌نامه

«امیر به میمونه گفت من درین شهر برای آن آمده‌ام که انتقام از امیر اصفاهان بستانم و کین ایشان بازخواهم و امشب شب آن کار است که آن بدبخت غافل است و خبر از حال من ندارد، امّا ساز وبرگ عیّاری ندارم. گفت هر چه خواهی بیارم تو طعام خور. امیر طعام خورد و میمونه در خانه درآمد و اسباب شب‌روی برآورد و در پیش امیر نهاد و گفت اینک آنچه در بایست داری. امّا که هر شب بر گرد قصر امیر اصفاهان صد کس مسلح پاس می‌دارد و شب باشد که دویست

به عیّاری رفتن ابومسلم در اصفاهان

کس. امیر گفت نصرت‌دهنده حق تعالی است و سر توبره گشاد و آنچه در باب عیّاری به کار آید در آن توبره دید از جبه‌ی سیاه تنگ‌آستین و نیم‌جبه [و] قباچه‌ی زره و کارد و خنجر نقب‌بری و سربری و کنج‌کاو و کتاره و زنبور و خایسکچه (= چکش کوچک) و اره و سوهان و مقراض و بندنهاد (کذا) و بندگشاد و شمعچه‌ی مؤمنین و فتیله‌ی عیّاری و آتش‌برک و کمند و آنچه بدین‌ها ماند. دانست امیر که میمونه در شب‌روی دست تمام دارد. همتی از همه وجست و بیرون آمد و به پای قصر امیر اصفاهان رسید و پاسبان بسیار دید بر بالا و... به کمند رفت و حلق پاسبانی را گرفت و کشت و چوبک‌زدن آغاز کرد و آهسته از قفای دیگری درآمد، القصه خاطر از پاسبانان بالا بدین تصنیف (؟) جمع کرد و بر راه بام آمد، در را کند و فرود آمد و نمی‌دانست که امیر اصفاهان در کجاست، در گشتن بود که روشنایی چراغی نمود که در حجره می‌سوخت، متوجه آن حجره شد که شخصی بیرون آمد کارد برهنه در دست، دانست که از کسان امیر اصفهان است، سر راه برو گرفت و بانگ برو زد: چه کسی؟ گفت ای شیر مرد منم کنیز تو میمونه که تو را می‌جویم، گفت ای خواهر تو این‌جا چه می‌جویی؟ گفت بعد از برآمدن تو مرا آرام و قرار نماند، از پی تو آمدم و در آن زمان که تو از برابر قصر امیر اصفاهان گذشتی من در زیر آستانه‌ی قصر او حفره می‌بریدم، اینک سر او که از تنه جداکردم و این کار را به تقریب تو کردم والا از دست من چه می‌آید؟ گفت تنه‌ی او را به من نما، آورد او را در آن حجره و تنه‌اش را دید در خون غرق گشته، امیر تنه او را آورد بر بام قصر و شتالنگ پای او را سوراخ کرد و آویخت و سر او را در میان دو پای او نهاد و از همان‌جا که بر آمده بودند فرود آمدند و آمدند به خانه...» (ورق ۱۸۵b و ۱۸۶a)

زنان عیّار و جنگجو

و بدین قرار، نه تنها مردان، بلکه زنان نیز، علاوه بر جنگ‌جویی و مبارزه در میدان شب‌روی نیز می‌کنند و به عیّاری دست می‌زنند. در داستان‌های دیگر نیز، زنان در کارهای جنگی و عیّاری بی‌دخالت نیستند، امّا آنان نیز مانند مردان یا عیّارپیشه‌اند و یا جنگ‌جو و هرگز این دو کار با یک‌دیگر توأم نمی‌شود.

جاسوسان در لشکر ابومسلم

در میان لشکریان ابومسلم و نصربن سیّار گروهی دیگر نیز وجود دارند که کارشان جاسوسی و کسب خبر است. اینان از اردوی خویش بیرون می‌آیند و به اردوی دشمن می‌روند و در بارگاه امیران و سرداران وارد می‌شوند و خبرهایی

برای اردوی خویش می‌آورند. این گونه اشخاص که در کتاب «جاسوس» نامیده می‌شوند، جز این کاری ندارند. معروف‌تر از تمام جاسوسان «داغولی» جاسوس نصر بن سیّار و «زولابی» جاسوس امیر ابومسلم صاحب‌الدعوة است. اینان برای کسب خبر هیئت خود را تغییر می‌دهند و به لباس مبدل در می‌آیند و حتی لهجه‌ی خود را برمی‌گردانند و به اردوی دشمن می‌روند. کار آنان نیز بسیار خطرناک است و اگر گرفتار شوند بی‌درنگ کشته خواهند شد.

این جاسوسان گاه نیز وظیفه‌ی گمراه کردن و به دام انداختن سپاه دشمن را به عهده می‌گیرند و آنان را به بی‌راهه هدایت می‌کنند و به کمین‌گاه دشمنان می‌برند.

وظایف جاسوسان

گاه نیز نامه‌ای از سرداران لشکر ـ که در نهان با سپاه حریف خویش سروسرّی دارند ـ به مخالفان می‌رسانند. در چنین مواردی، تنها فراست سرداران ممکن است آنان را از خطر آگاه کند. یکی از این جاسوسان که شناخته شدن وی از طرف احمد بن محمّد سپهبد ابومسلم داستانی سخت دلکش دارد، شخصی است که نهانی نامه‌ای از طرف عمار بغشوری یکی از نزدیکان خائن ابومسلم به سوی دشمن می‌برد و این است داستان وی :

جماعتی از یاران ابومسلم برای خلاص کردن یکی از یاران معتبر خویش به عیّاری رفتند. «امیر ابومسلم گفت مرا نیز خاطر می‌رسد که درین میان باشم و تماشای عیّاری کنم... مؤمنان قبول کردند و بیرون آمدند... که ناگاه از یک جانب ایشان آوازی برآمد که یکی قصیده‌ی منقبتی می‌خواند و می‌آمد. امیر را از آواز او خوش آمد و با آن عیّاران استاد تا او رسید، شخصی دیدند مرقعی... پوشیده و عصایی در دست و انبانی بر پشت، محاسن چون کافور سفید، ردایی در گردن... ایشان را دید اضطرابی درو پیدا شد. امیر گفت بابا چرا متغیر شدی؟ گفت شما را که به این جمعیت دیدم یاد قوم و قبیله‌ی خود کردم که مدتی است که ازیشان دورم. امیر گفت [کجایی]؟ گفت از قبة‌الاسلام بلخم، مرا بابا حاجی منصور بالخی نام است هفت سال است که به زیارت حج رفته بودم و هفت حج گزاردم... چون درین حدود رسیدم تعریف آن مردی شنیدم که نامش ابومسلم است و گفتند پشت و پناه فقیران است... امیر ابومسلم گفت بابا حاجی دیدار تو را و قدم تو را بر خود مبارک گرفتیم... اضطراب مکن بدان که ما عیّاران لشکر ابومسلم [هستیم] و از پی کاری به لشکر نصر سیّار می‌رویم... بیا تو را دریابیم که

تو کعبه دریافته‌ای، پیش آمد امیر و یاران همه او را دریافتند، به احمد که رسید سپهبد او را درنیافت و حلق او را گرفت، او بنیاد دست و پا زدن کرد و امیر ابومسلم گفت هی! احمد بگذاشت هر دو چشم...از چشم‌خانه به در رفت و او با هزارسالگان برابر گردید. امیر گفت چرا کشتی این حاجی ناحریف را؟ احمد گفت:

ماجرای ابومسلم‌واحمد

فقیر بابا حاجی کشته شد! امیر گفت یا احمد همه جا جنون و دیوانگی و بی‌خودی کار نباید فرمود روز قیامت چه جواب خواهی [داد] گفت حیف از بابا حاجی منصور دردمند! امیر ابومسلم گفت او را کشته‌ای و حیف می‌خوری؟! یا احمد تو با [ما] میا که از تو فتنه سر برمی‌زند... القصه امیر ابومسلم درشتی می‌کرد و احمد می‌گفت حیف از بابا حاجی منصور! امیر گفت برگرد که ما به تو همراهی نمی‌کنیم. احمد گفت قبول کردم. من تنها می‌روم شما به حال خود بروید. امیر و یاران شدند. احمد آمد کولوارچه‌ای که بر میان پشت خود بسته بود از حاجی گشاد و بر میان خود بست و او نیز از یک طرف یاران روان شد. امیر گفت یا احمد! ترک ما گوی و برگرد. احمد گفت یا امیر تو صحرا قرق کرده‌ای؟ اختیار دارم، هر جا دلم خواهد می‌روم. امیر سر بجنباند و پاره‌ای که رفتند به کنار آبی رسیدند. امیر و یاران نشستند که ناهاری کنند. احمد هم در برابر ایشان نشست... کولوارچه‌ی بابا حاجی منصور را سرنگون کرد. نان و کلیچه‌ی چند از آن کولوارچه برآمد و پاره‌ای چارمغز نیز ریخت. احمد یک چارمغز را شکست، مغز برآمد و دیگری را هم شکست مغز برآمد و دیگر را شکست، به جای مغز موم برآمد. احمد گفت یا امیر! مرا مسئله‌ای مشکل شده است. امیر گفت من مدرس نیستم که جواب مسئله‌ی تو را دانم... گفت این مسئله‌ای نیست که ندانی، گفت بگو، گفت عسل از کجا حاصل می‌شود؟... امیر گفت عسل از زنبور حاصل می‌شود. احمد گفت موم از کجا حاصل می‌شود؟ امیر... گفت... موم از عسل حاصل می‌گردد. احمد گفت چون است که موم از چارمغز بابا حاجی به در می‌آید؟... امیر دریافت که این‌جا رمزی هست. گفت یا احمد بیار تا ببینم. آن موم را آورد از درون او خطی از کاغذ حریر بیرون آمد. آن کاغذ را گشاد. امیر ابومسلم دید که نوشته است از نزد من که عمار بغشوری‌ام به نزد تو یا امیر خراسان، بدان که امیر ابومسلم و فلان و فلان به خلاصی سلیمان کثیر متوجه شدند...

الخ» (ورق b و ۱۳a و ۸ a).

در کتاب‌هایی که به تقلید ابومسلم‌نامه نوشته شده، این وظیفه نیز به عهده‌ی عیّاران واگذار شده است و عیّاران برای آن‌که بتوانند به آسانی و هر گاه که بخواهند تغییر شکل و هیئت دهند، قبلاً از طرف یکی از پیغمبران نظرکرده می‌شوند و این قدرت به آنان عطا می‌شود.

نظرکرده بودن عیّاران

گفتیم که به ظنّ قوی ابومسلم‌نامه را قصه‌خوانان در اماکن عمومی با شاخ و برگ فراوان نقل می‌کرده‌اند. ازین روی در بسیاری از جاهای این کتاب جمله‌هایی برای توصیف و ستایش پهلوانان یا زیبایی غلامان و زنان و دیگر مسائل آمده است که در حدود خود دارای زیبایی است و آهنگ و شیوه‌ای خاص دارد. مثلاً تبر ابومسلم بدین گونه توصیف شده است:

نقل داستان ابومسلم‌نامه در اماکن عمومی

«و صاحب‌الدعوه (= ابومسلم) آن تبر تیزروی زنگی‌چهر دیودیدار اهرمن‌کردار آب‌دار تاب‌دار فتنه‌بار برق آثار خورشید لمعه‌ی قمر جلوه‌ی فرو هشته لب سندان مهره‌ی الماس طبع آسمان رنگ گران سنگ نور نمای روح ربای خوارج‌کش عدومال مؤمن‌نواز منافق‌گداز آشکارکننده‌ی دین محمّد علیه‌السلام بر سر دست جلوه داد و چون شیر خشم‌آلوده بر آمد...» (ورق ۲a).

توصیف تبر ابومسلم

و این توصیف طرز شمشیر زدن یکی از سرداران است:

«... در آن زمان با ابوشحمه مقابل شد، تیغ چون قطره‌ی آب... در سردست، گفت ای حرام‌زاده! تو را می‌رسد که بر روی دوستان علی بن ابی‌طالب تیغ کشی، بگیر ای خوارج اشتردل استرفعل خرطبع، و پای در رکاب محکم کرد و در خانه‌ی زین راست نشست و زد تیغی که او را تا کمر شکافت. ناگاه یکی از خوارجین که پیش صخر بودند بر بام قصر او، تیر زد بر پیشانی نورانی خواجه قاسم که از پس سر او به در رفت...» (ورق ۱۴۸ a).

توصیف شمشیر زدن یکی از سرداران

وصف یکی از خواجگان :

«پیر نورانی‌ای بر استر بردعی سوار و دستار و علم بر زبر و قبای خز در بر، سیصد پیاده در جلو و یک عیّارپیشه پیش دوازده سال از عمر او گذشته قنطره‌ی (ظ: فنطره = جامه‌ی سپیدرنگ) زربفت مصوّر در بر و تاج مرنف منقش بر سر، پارپیچ گلابتو[ن]برگرد تاج پیچیده ویلو(؟) گل‌گونی بر میان دو شانه انداخته و پای و پوش زردوزی در پا کرده و جمیع مردم دانا در عقب آن خواجه سوار که

وصف یکی از خواجگان

هر یک در باب تدبیر و کفایت مهم اقلیمی سر می‌کنند...» (ورق ۱۴۶b).

توصیف یکی از غلامان نصر سیّار که ازو برمی‌گردد و به دست سپاهیان وی کشته می‌شود:

توصیف یکی از غلامان‌نصرسیّار

«چون در برابر احمد رسید چشم سپهبد که بر او افتاد جوانی دید که گفتی قبای حسن بر قد و قامت او دوخته‌اند، دل ماه از شراره‌ی رشک جمال او سوخته، میدان از شعاع رخسار پر انوار او منوّر گردید[ه]حلقه‌های زلف مشکین بر اطراف روی رنگین و رخسار آتشین او به چندین پیچ و خم بر بالای هم افتاده چنان‌که زبان زمان در وصف آن گل گلستان خوبی و آن سرو بوستان محبوبی بدین کلمات متکلم بود... (این‌جا گویا شعری نقل شده بود که در نسخه حذف شده است) سپهبد را از حسن او بسیار خوش آمد و او بعد از جولان که روی هوا را هم‌چون شب تار گردانید و صحن زمین را چون عرصه‌ی گلستان ساخت عنان اسب کشید و گفت...» (ورق ۱۱۲b).

وصف روح‌افزا دخترعبداللّه‌بن کعب

وصف روح‌افزا دختر عبدالله بن کعب از نزدیکان و خویشان نصر سیّار. این دختر عاشق کمین خوشکام نیشابوری از عیّاران و پهلوانان ابومسلم می‌شود و به اردوی وی می‌آید و همان است که به همراهی زن عیاّری به نام ستی سعیده نقاب بر رخسار آویخته در مرو به کمک یاران ابومسلم آمد و جنگید و سرانجام به آسیای بادی پناه برد و ذکر او پیش ازین گذشت. نویسنده پیش از توصیف روح‌افزا اتاقی را که وی در آن خفته بود وصف می‌کند:

توصیف اتاق روح‌افزا

«... و راه‌زینه (= پله) را پیدا کرد و دست برداشت و فرود آمد و رسید به آن خانه... پرده‌ی زنبوری دید که آویخته، آن پرده را برداشت و دلیر در آمد قالین (قالی)های ابریشمین دید انداخته و شمع‌دان‌ها[ی] زرّین در لگن‌های سیمین نهاده و شمع‌های کافوری و عنبری روشن ساخته و درویشان آن خانه تختی از سیم خام نهاده و به دیباهای زیبا آن تخت را آراسته و رختی از برای آسایش صاحب آن تخت به روی آن تخت انداخته بودند: از مشک اذفر و عنبر اشهب و عود قماری ده عود سوزها و مجمرها بخورد کرده بودند و بر دور آن تخت نهاده بودند و بر بالای [تخت] دختر حورپیکری، مشتری‌منظری، خورشیدطلعتی، قمرصورتی، زهره‌جبینی، یاقوت‌لبی، سیمین‌غبغبی، بادام‌چشمی، پسته‌دهانی، دُردندانی، نارپستانی، مورمیانی، آرام جانی، سرو روانی، به رخ بهاری، به بالا

بلندی... به ابرو کمان، به گیسو کمند به روی جامه‌ی خواب خفته، کمین شیفته‌ی آن ماه نمکین شد و زور عشق عنان صبر و شکیبایی از دست عقل کشیده و واله و حیران درو می‌دید و قوت رفتن نداشت و امکان بودن نی...»

(ورق 79b و 80a)

* * *

ابومسلم‌نامه بازمانده‌ی دوران آغاز داستان‌نویسی در زبان‌فارسی است

این است آنچه به اجمال و پس از یک مطالعه‌ی سطحی در باب داستان دل‌پذیر ابومسلم‌نامه می‌توان گفت. این کتاب بازمانده‌ی دوران آغاز داستان‌نویسی در زبان فارسی است و چنان‌که خواهیم دید، بیشتر داستان‌نویسان بعدی و قصه‌خوانان دوران صفوی از صحنه‌آرایی‌های این کتاب سود جسته‌اند، امّا کار آنان بر پایه‌ی تقلیدی ناقص و مبالغه‌آمیز استوار است و ازین روی هیچ‌کس از آنان ارج و بهای این کتاب را نتواند داشت.

مزایای بی‌شمار ابومسلم‌نامه

از نظر زبان فارسی و سبک‌شناسی و علم و لغت و دیگر مسائل نیز فایده‌هایی بر این کتاب مترتب است و علاوه بر جنبه‌ی ادبی از نظر اجتماعی و تحقیق در زندگانی مردم معاصر مؤلف و طرز سخن گفتن و محاوره‌ی آنان می‌توان از آن استفاده کرد. کاش صاحب‌همتی پدید آید و به طبع و انتشار این کتاب مفید و دل‌پذیر به اسلوبی صحیح کمر بندد و با حل دشواری‌ها و رفع اشکال‌هایی که در آن وجود دارد فایده‌ی آن را عام‌تر سازد.

* * *

جنبه‌ی قهرمان ملی داشتن ابومسلم و مبارزه‌ی او در راه‌استقلال‌ایران

جنبه‌ی ملی ابومسلم و مبارزه‌ای که در راه استقلال ایران کرد و ظلم فاحشی که از طرف منصور دوانیقی خلیفه‌ی عباسی نسبت بدو شد، برای وی محبوبیت فراوان پدید آورد و موجب اقبال عامه‌ی مردم نسبت بدو شد. یکی از نشانه‌های این حسن قبول، نگاشته شدن ابومسلم‌نامه است و درین کتاب نیز، چنان‌که مذکور افتاد، کوشش شده است تا نظر محبت تمام فرقه‌های مذهبی و خاصه فرقه‌ی شیعه و محبان خاندان رسول بدو جلب شود. این اقبال عام نسبت بدو همچنان ادامه یافت، تا در دوران صفوی که برای استقرار مذهب شیعه اهتمام فراوان می‌شد، اعتقاد مذهبی گذشتگان نیز مورد توجه دقیق واقع شد و شخصی موسوم به سید محمّد بن سید محمّد موسوی سبزواری مشهور به میرلوحی از معاصران (ملّا محمّدتقی مجلسی که تا سال ۱۰۶۳ هـ ق نیز حیات داشته است)

کتابی در ترجمه‌ی حال ابومسلم نگاشت و در آن‌جا اثبات کرد که وی مؤسس دولت عباسی بوده و با خاندان رسول محبتی چندان نداشته است. آنگاه از نسب وی و اختلافی که در آن کرده‌اند سخن به میان آورده و سرانجام گفته است که ابومسلم، کیفر بدکاری خویش بیافت و در اوان جوانی به سال ۱۳۷ هـ.ق به دست کسی بدتر از خودش (منصور دوانیقی) به قتل آمد.

وجود کتاب‌ها و رساله‌هایی درباره‌ی ابومسلم

این گونه اظهار عقیده‌ها به مردمی که با نظر مهر به ابومسلم می‌نگریستند گران آمد و به جد تمام دست به آزار میرلوحی گشودند و در نتیجه‌ی این غوغا جمعی از عالمان معاصر به تقویت او و دفع شر مردم از وی برخاستند و کتاب‌ها و رساله‌ها در این باره پرداختند. این مطالب را سید عبدالحسین بن سید احمد بن زین‌العابدین علوی در پشت کتاب پدر خویش سید احمد، شاگرد و داماد میر داماد، که «اظهارالحق و معیارالصدق» نام داشت و در تأیید میرلوحی مذکور نگاشته آمده بود تعلیق کرده است و یکی دیگر از معاصران وی نیز در ذیل آن با این عبارت فهرست کتاب‌هایی را که در این زمینه و در همین دوران نوشته شد به دست داده است:

«فهرست بعضی از کتب و رسایل که در بیان احوال ابی‌مسلم علمای این زمان نوشته‌اند:

فهرست کتاب‌ها و رساله‌ها در باره‌ی ابومسلم

۱ـ ازهاق‌الباطل ۲ـ اسباب طعن‌الحرمان ۳ـ اظهارالحق و معیارالصدق ۴ـ انیس‌الابرار صغیر ۵ـ انیس‌الابرار وسیط ۶ـ انیس‌الابرار کبیر ۷ـ ایقاظ‌العوام ۸ـ خلاصة‌الفوائد ۹ـ درج‌اللئالی ۱۰ـ صحیفة‌الرشاد ۱۱ـ صفات‌المؤمن و الکافر ۱۲ـ علة‌افتراق الامه ۱۳ـ فوائدالمؤمنین ۱۴ـ مثالب‌العباسیه ۱۵ـ مخلصة‌المؤالفین من سم حب‌المخالفین ۱۶ـ مرآة‌المنصفین ۱۷ـ النور و النار.»[1]

آغابزرگ طهرانی مؤلف کتاب گران‌قدر الذریعه الی تصانیف‌الشیعه در ذیل این مطلب چنین اظهار نظر کرده است:

اظهار نظر آغابزرگ‌طهرانی درباره‌ی ابومسلم‌نامه

چنان‌که درین فهرست مذکور افتاده است، این هفده کتاب درین موضوع تألیف شده امّا تا آن‌جا که اطلاع داریم دو تای آن بیش موجود نیست. نخست «اظهارالحق» و دیگری «صحیفة‌الرشاد» و هر دو جزء مجموعه‌ای است که بیشتر

۱. الذریعه ـ ج ۴ـ ص ۱۵۱ـ۱۵۰ـ راهنمایی دوست دانشمند آقای علینقی منزوی.

آن به خط عبدالهادی بن وجیهه‌الدین اسماعیل و بدون تاریخ است و در تصرف شیخ ابی‌المجد محمّدالرضا الاصفهانی است.

نوشته‌ی مولا مطهربن مقدادی

مولا مطهر بن مقدادی نیز در رساله‌ای که در ردّ صوفیه به سال ۱۰۶۰ تألیف کرده در باره‌ی این واقعه چنین نوشته است: «از کینه‌وری‌های این طایفه (= صوفیه) و شرارت آن‌ها سید بیچاره (=میرلوحی) که عوام را از دوستی ابومسلم منع کرده بود لمحه‌ای فارغ نبود و خواص و عوام آن‌ها به سید نیش‌ها زدند و به واسطه‌ی آن بود که جمعی کثیر از ثقات علما و عدول فضلا رساله‌ها در باب ابومسلم نوشتند چنانچه در «خلاصة‌الفوائد» و «ایقاظ‌العوام» ذکر بعضی از آن‌ها را کرده‌اند.»[1]

ستایش صوفیه از ابومسلم

و ازین مطلب (و نیز بعضی اصطلاح‌های صوفیان که در ابومسلم‌نامه آمده است) چنین مستفاد می‌شود که صوفیان نیز در تحسین به ابومسلم، با دیگر مردم یار بوده و این سردار بزرگ را ـ به حق ـ می‌ستوده‌اند.

---

۱. همان

# ۲. ابومسلم‌نامه:
# سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی*

## رده‌های قهرمانان

ابومسلم‌نامه، نخستین حماسه‌ی تاریخی پس از اسلام

ابومسلم‌نامه نخستین حماسه‌ی تاریخی است که در دوران بعد از اسلام پدید آمده است. مقصود از این سخن آن است که ابومسلم نخستین شخصیت واقعی تاریخی دوران پس از اسلام است که هاله‌ای از افسانه و حماسه برگرد زندگانی وی پدید آمد؛ گو این‌که ممکن است، یعنی محقق است، که سرگذشت داستانی او مدّت‌ها بعد شکل گرفته و ساخته شده و بر روی کاغذ آمده باشد (حدس می‌زنند که ابوطاهر طرسوسی در عصر غزنوی می‌زیسته است، در افسانه او را معاصر سلطان محمود دانسته‌اند، امّا چنان‌که می‌دانیم در هر سلسله‌ای یک پادشاه که معمولاً بزرگ‌ترین عضو آن سلسله است به صورت مظهر دوران حکم‌فرمایی سلسله‌ی خود درمی‌آید و تمام حوادث آن عصر ـ اعم از واقعی یا افسانه‌ای ـ بدو نسبت داده می‌شود. محمود در میان غزنویان و شاه عباس در میان صفویان چنین وضعی دارند. بنابراین همان قدر که بدانند یا حدس بزنند که

---

* ایران‌شناسی، سال اوّل، ش ۴ (۱۳۶۸)، ص ۷۰۴-۶۹۱ و سال دوم، ش۳، صفحه ۴۹۵-۴۸۰.

کسی در عصر غزنوی می‌زیسته است، تمایل عامه بر آن است که او را معاصر محمود بشناسند).

قهرمانان اصلی حماسه، شاه یا وابسته به دربار هستند

امّا در هر صورت سرگذشت ابومسلم، داستانی حماسی است و حماسه دارای مقتضیات و شرایط خاص خویش است: در تمام حماسه‌ها قهرمان اصلی یا خود شاهی است (مانند اسکندرنامه و بهمن‌نامه و داراب‌نامه) یا پهلوانی است که به دربار شاهی وابسته است (مانند تمام افراد خانواده‌ی پهلوانی سیستان از گرشاسپ گرفته تا فرامرز و فرزندانش و برزو و دیگران). دلیل این امر آن است که می‌دانیم قدیم‌ترین حماسه‌ها در روزگاری شکل گرفته‌اند که از هر قبیله یا طایفه یا ایل یا قوم، هیچ‌کس جز رئیس و فرمان‌روای آن شناخته نبود و در حقیقت او بود که مظهر تمام افراد قوم و قبیله‌ی خود به‌شمار می‌رفت و خواستِ او خواستِ همه، و رای و فرمان او رای همگان بود.

ابومسلم از خاندان شاهی نیست و کودکی او به سختی سپری می‌شود

ابومسلم پهلوانی است که دارای چنین شرایطی نیست. در تمام ابومسلم‌نامه‌ها گفته شده است که وی دوران کودکی را به سختی گذرانید. در نسخه‌ی چاپی ابومسلم‌نامه آمده است که پدر ابومسلم را کشتند و چشم مادرش را، وقتی به ابومسلم آبستن بود میل کشیدند و او را از شهر بیرون کردند و او در راه پسر خود را بزاد و حیران و سرگردان می‌گشت تا مروان حمار، خواجه کثیر را وزارتِ (خراسان) داد و او را روانه کرد و این خواجه به حلیمه مادر ابومسلم برخورد و او را بشناخت (هر دو اهل یک ناحیه بودند) و او و فرزندش را رعایت کرد و با خود به خراسان برد و با فرزند خود خواجه عثمان کثیر او را بزرگ کرد.[1]

امّا در نسخه‌ای متعلق به کتاب‌خانه‌ی آستان قدس رضوی[2] گفته شده است

---

۱. ابومسلم‌نامه‌ی چاپی: ۲۹ ـ ۱/۳۳.

۲. از این نسخه، مرحوم محمود فرخ شاعر خراسان رونوشتی ماشین شده در چند نسخه فراهم آورده و یکی از آن‌ها را که در سه مجلد شده بود به دوست عزیز نویسنده، شاعر گرامی آقای احمد گلچین معانی بخشیده بود و او که توجه مرا به داستان‌های عوامانه می‌دانست آن نسخه را به بنده هدیه کرد. نسخه‌ی ماشینی مذکور در تهران و از دست‌رس بنده خارج است و جز یادداشت‌هایی بسیار مختصر (از آن روی که اصل نسخه را در اختیار داشتم) در دستم نیست. با این حال کوشش خواهم کرد تا در هنگام شناساندن دست‌نویس‌های ابومسلم‌نامه از آن نسخه نیز یاد کنم.

ابومسلم در کودکی، سقا وآب‌کش بود

که ابومسلم در خردسالی سقایی و آب‌کشی می‌کرد. مادرش حلیمه نیز به گدایی می‌رفت تا بتوانند برای خانواده‌ی سه نفری خود (ابومسلم و مادر و خواهرش) لقمه نانی فراهم آورند. در بعضی نسخه‌های دیگر نیز به همان شاگرد سقایی ابومسلم اکتفا کرده و مادرش را به گدایی نفرستاده‌اند.[1]

تفاوت نقل داستان در نسخه‌های گوناگون

مساعدترین روایت‌های ابومسلم‌نامه نیز اتفاق دارند بر این‌که وی در ده بالیده و به سن رشد رسیده و در نوجوانی برای گذراندن زندگی خود و خانواده‌اش هیزم‌کشی می‌کرده و هیمه (یعنی احیاناً بوته و خار خشک بیابان) گِرد می‌آورده و به شهر می‌برده و به نانوایان می‌فروخته و چون در قیام خود راسخ و جازم شده برای تهیه‌ی مقدمات آن به شهر آمده امّا هم‌چنان خانواده‌اش را در روستا گذاشته و هر گاه که ضرب شستی نشان می‌داده یا در برابر غلبه‌ی دشمن می‌گریخته به ده پناه می‌برده است. دشمنان نیز همواره در مقام تحقیر او را «روستایی» و «هیزم‌کش» می‌خواندند. چنین کسی قهرمان اصلی داستانی حماسی شده است.

برخلاف قهرمانان دیگر حماسه‌ها، ابومسلم سردار بی سپاه است

از سوی دیگر در حماسه، علاوه بر پادشاه و پهلوان بزرگ اصلی (که گاه همان پادشاه است) گروهی قهرمانان کوچک‌تر و کوچک‌تر وجود دارند تا می‌رسد به سپاهیان سوار و پیاده‌ای که حرفه‌ی آنان سپاهیگری و سربازی است. امّا ابومسلم یکه و تنها بود. وسایل پادشاهی، که به روایت ابومسلم‌نامه «طبل و علم» و «خیل و حشم» باشد نیز نداشت. سردار و سربازی هم در میان نبود. هوادارانش مشتی جوانان روستا، هم‌بازی‌های دوران کودکی و جوانی او و گروهی کسبه و اهل حرفه‌ی شهری بودند از قبیل آهنگر و صیقل‌گر و کله‌پز و هیزم‌شکن و گردون‌کش و بریانگر و کوزه‌گر و خراط و حمال و روغن‌گیر و دبّاغ و گِل‌کار و حلاج و عطّار و صبّاغ و شَعرباف و نانوا و ابریشم‌فروش و قصاب و چوب‌تراش و موتاب و گروهی دیگر که لقب آنان به اعتبار آنکه اهل این یا آن شهرند تعیین می‌شود.

امّا چون قانون حماسه استثنا را برنمی‌تابد، ابومسلم پس از خروج رفته رفته

---

۱. مانند نسخه‌ی محفوظ درکتاب‌خانه‌ی مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به شماره‌ی ۸۹۰/۱۴۶۵.

فراهم آمدن لوازم شاهی برای ابومسلم، پس از خروج او

صاحب تمام این لوازم و اسباب بزرگی می‌شود. گروهی از شاهان و شاه‌زادگان از عرب و عجم در رکاب وی می‌آیند: فرزند خوارزم‌شاه، مضراب خوارزمی سپه‌سالار خوارزم‌شاه، لعل جبه‌ی بلندکمان، قحطبة‌بن شبیب شیبانی و فرزندش حسن‌بن قحطبه و بسیار شاهان دیگر. وسایل بزرگی او نیز پس از گذرانیدن دورانی بسیار سخت و گم شدن در ریگ خوارزم و برآمدن از آن به وسیله‌ی خوارزم‌شاه فراهم می‌آید. خوارزم‌شاه در خواب می‌بیند که باید به ابومسلم در ریگ‌زار کمک برساند. سپه‌سالار خود مضراب را به یاری او می‌فرستد. وقتی ابومسلم از چنگ دشمنان و آسیب تشنگی رهایی یافت، سپاس‌نامه‌ای برای خوارزم‌شاه نوشت. مضراب خوارزمی نیز به خوارزم بازگشت. خوارزم‌شاه از او پرسید ابومسلم چگونه مردی است؟

«مضراب گفت: ای شاه جهان، ابومسلم مردی است بلندهمت ... و باهیبت و صلابت، امّا نه طبل دارد و نه عَلَم، بدان که اوست با یک تبری. من چون به او رسیدم او با هفتادودو تن مانده بود. امّا آن جوانان همه جگردار و دلاور.

«چون شاه خوارزم این سخن از مضراب بشنید روی به جانب وزیر کرد که او را خواجه محمّد نهاوندی نام بود. گفت ای خواجه تو در این‌جا چه می‌گویی؟ خواجه از جای خود برخاست و گفت: ای شاه عالم، یک زمان باش تا من بازآیم. این بگفت و از بارگاه بیرون رفت. چون بازآمد کتابی آورد و گفت ای پادشاه باجاه، این جاماس‌نامه است. نوشته است که در آخرالزمان چون امام حسین را شهید کنند البته هفتاد و دو تن خروج کنند و در آخر این صاحب خرد و جان جوان‌مردی پیدا شود نام او ابومسلم باشد و او را از این درگاه مددی برسد و کار آن جوان از شاه خوارزم بالا گیرد ... پس شما اگر نام نیکو می‌خواهید او را مدد کنید و تا قیامت این نام نیک در خاندان شما بماند و ... از مدد شما این علم ناسزا سرنگون گردد و شما نیک‌نام دو جهان باشید.

«چون شاه محمّدبن داور شاه این سخنان را بشنید او را بسیار خوش آمد. بفرمود تا دهن خواجه را پر از زر کردند. بعد از آن بفرمود تا لشکر را جمع کردند ... از میان ایشان سی هزار مردِ به‌اعتبار جدا کرد، همه را سه ساله مواجب داد و هر یک را سه اسب داد و سه استر ... و سراپرده و بارگاه و یراق و آنچه ایشان را به‌کار آید به ایشان داد.

«شاه خوارزم را بارگاهی بود که از برای او خاقان چین فرستاده بود که در سر کار هیچ پادشاهی نبود. آن بارگاه چهار در داشت و چهار هزار خشت طلا و نقره در آن بارگاه می‌انداختند. چهارصد فرّاش داشت. همه را شاه خوارزم سه ساله مواجب داد و گفت تا آن بارگاه را زدند. سی هزار اسب از برای ابومسلم حاضر کردند تا هر که پیش او باشد و به هر که خواهد بدهد و دوازده هزار کمان چاچی و چندین هزار تیر و دوازده هزار سپر و خود و زره و خفتان ششتری از برای ابومسلم، که در زرّادخانه باشد و پانصد استر همه را زر بار کرده بود و سی خروار کوس و نقاره و کرنای و سرنا و طبل و علم و چهار قب، که از برای شاه خوارزم خاقان چین فرستاده بود که هیچ پادشاهی نداشت با صد غلام و کنیزک ماه‌روی و غلام زنگی بهادر چهارصد نفر که شب و روز بر در بارگاه ایستاده باشند ...»[1]

هدایای شاه خوارزم به‌ابومسلم

کار هدایای خوارزم‌شاه به همین جا پایان نمی‌یابد و برای تمام نزدیکان ابومسلم، آن هفتاد و دو تنی که از ریگ خوارزم برآمده‌اند جداگانه سلاح و یراق و بارگاه درنظر می‌گیرد. این دم و دستگاه را مضراب جهانگیر، لعل‌جبه‌ی بلندکمان، سونگ‌شاه مزدتانی، خمیر خوارزمی، اسماعیل خوارزم و مضراق خوارزمی داوطلب می‌شوند که به ابومسلم برسانند.

بالا گرفتن کار ابومسلم

بالا گرفتن کار ابومسلم نیز در همین سطح نمی‌ایستد. وقتی ابومسلم در اوج قدرت خویش به فرمان منصور کشته شد و در آغاز داستان زمجی‌نامه (که از آن سخن خواهیم گفت) وسایل فاخر یا معجزآسای ابومسلم ـ علاوه بر تبر معروف او ـ چنین معرفی شده است:

بارگاه حضرت یوسف، قبرپوش حضرت (ظاهراً مراد رسول اکرم است)، ترکش حضرت اسحاق، عمامه‌ی حضرت امام ابراهیم‌بن عباس و علم ظلّ‌السحاب.[2]

در این میان برای نمونه فقط وصف بارگاه حضرت یوسف راکه به ابومسلم تعلق گرفته بود می‌آوریم:

---

۱. ابومسلم‌نامه: ۲۴۹ ـ ۲۴۸ (هر جا به طور مطلق ابومسلم‌نامه می‌آید مراد نسخه‌ی چاپ تهران است).

۲. زمجی‌نامه در پایان دست‌نویس ابومسلم‌نامه شماره‌ی ۸۹۰/۲۶۹۷ مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، صفحات ۷۳۶ و ۷۶۴.

توصیف بارگاه حضرت یوسف که به‌ابومسلم تعلق‌گرفته است

«... امّا بلندی بارگاه بیست‌ویک گز بود و بیست‌ویک من طلای دیگر قبه‌ی بارگاه بود، بر بالای این بارگاه نشانیدند که به هر جانب برق می‌زد و هزار شامیانه‌ی زرین به طرف قبه‌ی بارگاه بر پای و هزار شامیانه‌ی دیگر به جانب آفتاب برکشیدند و هزار شامیانه‌ی دیگر به جانب شمال کشیدند و هزار شامیانه‌ی دیگر به جانب جنوب کشیدند و پیش‌طاق بارگاه را نیز برپای کردند و هفت زنجیر طلا به دور بارگاه کشیدند هر دانه‌ی زنجیر او مثل ران فیل بود و چهار هزار قُنُت (= قنوت) به راست و چهار قنت بر چپ و چهار هزار شامیانه بر بالای قنت‌ها بر پای کردند که اردوبازار لشکر اسلام است. بعده مضراب شاه فرمود که تخت حضرت یوسف علیه‌السلام را با چهل‌وچهار زینه‌ی زرین در پیشان بارگاه نهادند، بعده حوض بلغاری و مسجد بلغاری را نیز ترتیب دادند.[۱] بعده سقایان را فرمود که آب و جاروب کردند. امّا مروانیان دیدند که منجوق بارگاه به ابر همسری می‌کند همه حیران ماندند که این چگونه بارگاه است.»[۲]

سرنگونی نصر سیّار به دست ابومسلم

نخستین کسی که ابومسلم سرنگونی او را منظور نظر قرار می‌دهد نصر سیّار سپه‌سالار و حاکم خراسان از جانب مروان حمار است. از وقتی که ابومسلم با نصر پنچه در پنجه می‌افکند و او را شهر به شهر و ولایت به ولایت آواره می‌سازد به تدریج حکم‌رانان و شاهان محلی به گرد وی فرازمی‌آیند و بارگاه‌نشین «امیرابومسلم مروزی» می‌شوند.

در اواخر نسخه‌ی چاپی ابومسلم‌نامه، که بخشی از این حماسه است تا غلبه بر نصر سیّار و بردار کردن او، تفصیل رسیدن برادران مضراب و سپاه خوارزم یاد شده است. این کسان از بزرگان این سپاه بودند که «سرقدم ساخته» به سوی بارگاه ابومسلم می‌آمدند:

«زهراب و سهراب برادران مضراب، بلغارشاه، قبچاق (اصل: قبچان) شاه، غضنفر بلغاری، ارسلان‌شاه حصاری، محمودشاه کاشغری، آی‌تکین اندکانی، تتماج‌خان قبچاق، اسعد ناوک‌انداز و سهل ایوب نهاوندی.»

---

۱. ترتیب این حوض و مسجد بلغاری و لوازم و متعلقات بارگاه به تفصیل تمام و به کرات با همان الفاظ و عبارات در نسخه‌ی آستان قدس شرح داده شده است.

۲. دست‌نویس ۸۹۰/۲۶۹۷ پاکستان، ص ۷۹۲.

رسیدن سپاه خوارزم به ابومسلم

«... از میان هر دو لشکر گرد شد و دو هزار شتر فراش‌خانه و شربت‌خانه و باورچی‌خانه رسیدند و از دنبال ایشان هزار شتر زرّادخانه و از دنبال او چهارصد استر بردعی، از عقب آن دو هزار شتر قورخانه و از عقب آن دوازده هزار اسب می‌آوردند به زین و لجام مرصع و کوتل‌کشان می‌کشیدند. از دنبال آن خواجه سلیمان کثیر از سرتا قدم هر چه پوشیده بود مرصع بود و یاران دیگر که رفته بودند همه مرصع‌پوش رسیدند. از دنبال ایشان گَردی پیدا شد. هشتاد پرگاله عَلَم نشانه‌ی هشتاد هزار کس، پیش پیش ایشان شاه خوارزم بر تخت مرصع نشسته و چهارصد حافظ و مقریان قرآن می‌خواندند و دوازده هزار پیاده در سر جلو. چون شاه خوارزم را چشم بر ابومسلم افتاد خواست که پیاده شود. ابومسلم سوگند داد که پیاده نشود. شاه خوارزم پیش ابومسلم رسید. ابومسلم فرود آمد و شاه خوارزم هم فرود آمد و هم را دریافتند و سوار شدند و صف کشیدند.»[۱]

## قهرمانان دیگر

در حماسه‌ی ملی ایران شخصیت‌هایی که نام و نشانی دارند، کسانی هستند چون رستم، گودرز، توس، گستهم، فریبرز، گیو و دیگران. سردارانی که کار اصلی ایشان لشکرکشی و جنگ‌آوری است و در ضمن حکم‌رانی یا به عبارت بهتر شاهی ناحیه‌ای نیز با ایشان است یا بدیشان واگذار می‌شود.[۲]

درشاهنامه فقط یک‌بار کلمه‌ی عیّار آمده است

از عیّار و عیّاری هیچ نام و نشانی در شاهنامه نیست و کلمه‌ی عیّار یک بار در شاهنامه‌ی چاپ بروخیم به عنوان لقب شاهوی، پسر هفت‌واد آمده است با معنایی نادل‌پذیر، امّا در شاهنامه‌ی چاپ اتحاد شوروی آن بیت نیز نیامده است.

---

۱. ابومسلم‌نامه: ۶۶۸.

۲. فردوسی در شرح مقدمات دست کشیدن کی‌خسرو از پادشاهی و ناپدید شدن او به تفصیل گوید که هر یک از سرداران خدمت‌های خود را بر شاه عرضه کردند و شاه بفرمود تا عهدی بنویسند و هر یک را فرمان‌روایی ناحیتی ارزانی دارند: جامه‌های خود را به رستم سپرد و عهدی مبنی بر شاهی کشور نیم‌روز بدو سپرد. اسبان خود را به توس داد و باغ و گلشن را به گودرز و سلاح‌ها را به گیو و ایوان و خرگاه و سراپرده را به فریبرز و طوق و دو انگشتری یاقوت را به بیژن. عهد قم و اصفهان را برای گودرز نوشتند و خراسان را به توس سپردند و عهدی هم بر آن نشان برای او نوشتند: (شاهنامه، چاپ مسکو: ۴۰۱/۵ ـ ۴۰۵).

رفتار برخی قهرمانان شاهنامه شبیه روش‌های عیّاری است

البته درست است که کار و کردار و بعضی روش‌ها و عملیات پهلوانان به کار عیّاران می‌ماند و صحنه‌هایی از نوع رفتن رستم در لباس بازرگانان برای رهایی بیژن به توران و رفتن اسفندیار به همین ترتیب برای رها کردن خواهران از دست ارجاسب و نیز رخت بازرگانی پوشیدن اردشیر و راه یافتن به معبد کرم هفت‌واد همه روش‌های عیّاری است.[1]

در داستان‌های متأخرتر، عیّاران غیراز پهلوانان هستند

از سوی دیگر می‌بینیم که در داستان‌های متأخرتر، از قبیل قصه‌ی فیروزشاه که زیر عنوان داراب‌نامه‌ی بیغمی انتشار یافته است، اسکندرنامه، رموز حمزه و غیر آن، عیّار شخصیتی دارد به کلی جدا از پهلوانان. سر و لباس و سلاح و حتی قد و قواره و هیکل او نیز با پهلوانانی که در میدان با حریف خود روبه‌رو می‌شوند فرق دارد. حتی کتابی جداگانه (که شاید قدیم‌ترین دست‌نویس از داستان‌های عوامانه نیز باشد) با وجود شرکت شاهان صاحب‌جاه و پهلوانان و جنگ‌آوران بزرگ در آن، به نام مردی عیّار ـ سمک ـ نامیده شده است.

ابومسلم‌نامه، حدّ فاصل شاهنامه و کتاب‌هایی در زمینه‌ی عیّاری است

ابومسلم‌نامه حدّ فاصل است میان شاهنامه از سویی و کتاب‌های دیگری که در آن صف عیّاران یک‌سره از صف پهلوانان جدا می‌شود.

در ابومسلم‌نامه عیّاران در هر دو سپاه وجود دارند. یکی از آنان نیز (در هر دو صف) از دیگران برتر است. امّا در ابومسلم‌نامه صف عیّاران، جاسوسان، شب‌روان و پهلوانان از یک‌دیگر جدا نشده است: کسی که پهلوان است خود گاهی به شب‌روی یا عیّاری می‌رود. نخستین نمونه‌ی این گونه شخصیت‌ها خود ابومسلم است خاصه در وقتی که هنوز به «امیری» نرسیده و صاحب طبل و علم نشده بود. داستان کشتن خطیب مرو یکی از شب‌روی‌های برجسته‌ی ابومسلم است. وی روزی با خردک آهنگر و بعضی یاران دیگر به مسجد رفت ...

«تا وقت خطبه شد و خطیب را اسحاق رجا می‌گفتند و از کهنه‌مروانیان بود و از مروان هر سال صدهزار دینار می‌گرفت. بر منبر آمد به وضع سالوسان، بعد از

---

۱. این مطلب را در گفتاری جداگانه به تفصیل یاد کرده‌ام و آن در کتابی که ظاهراً به نام «تاریخ تحول علوم در ایران» به سال ۱۳۵۰ خورشیدی از طرف وزارت علوم انتشار یافت چاپ شده است. نشان دقیق کتاب و عنوان مقاله را به یاد ندارم و یادداشت مربوط بدان نیز در دست‌رسم نیست. چیزی بوده است شبیه: روش‌ها و منش‌های عیّاری در حماسه‌ی ملی ایران.

داستان کشتن خطیب مرو در ابومسلم‌نامه

حمد خدا و نعت رسول مدح آل بنی‌امیه خواند و شروع در ناسزا کرد. امیر را طاقت نماند، هر گاه می‌خواست برجهد یاران نمی‌گذاشتند و منع می‌کردند تا خطیب فرودآمد و نماز کردند و مردم رفتند. امیر آمد بر در مسجد ایستاد تا خطیب بیرون آمد. امیر پیش دوید. خطیب نظر کرد روستایی پسری را دید ... گفت چه آرزو داری؟ امیر ... گفت مرد دهقانم و یک کوزه روغن تازه دارم ... او را نذر تو کردم تا مرا حسنه باشد این زمان می‌آیم که خانه‌ی شما را ببینم که کوزه‌ی روغن را بیاورم. خطیب گفت رحمت بر اعتقاد تو باد و سوار شد و امیر درجلو. خطیب، خانه را به‌عزرائیل نمود. گفت رفتم‌که روغن بیاورم. آمد به منزل خردک ... گفت رفتم و با خطیب ملاقات کردم بدین وسیله خانه‌اش را دیدم. به رخصت که امشب می‌روم روغن به خوردش دهم که دیگر خیانت نکند ...

«چون شب شد امیر یراق شب‌روی پوشید و مؤمنان را عشقی گفته به درآمد. دانگی از شب گذشته بود به در خانه‌ی خطیب رسید ... کمند انداخت و دست زده بر بام خطیب برآمد و راه زینه (=پله) پیدا کرده به ته آمد. صدای دف و نی و چنگ شنید. از شکاف در نگاه‌کرد، شبستانی دید چون گل آراسته و تختی از زر و خطیب بر آن نشسته و تا ده غلام وکنیز ساز می‌نواختند و رقص می‌کردند و پیاله می‌دادند. امیر توقف کرد تا همه افتادند و خطیب مست افتاد. امیر آمد و در را بست و چراغ‌ها خاموش کرد و بر سینه‌ی خطیب نشست. خطیب سیاه‌پوشی بر سینه‌ی خود دید، خواست که فریاد کند، امیر گفت مرا می‌شناسی و دهنش گرفت و گفت من آنم که روغن نذر کرده بودم، آورده‌ام. خطیب گفت روغن این طور می‌آورند؟ روغن کو؟ امیر دشنه را نمود و گفت ای ملعون، ابوتراب با تو چه کرده و با خنجر سرش را جدا کرد و بر سینه‌اش نهاد و برخاست و در زیر تخت مشربه‌های زر دید. دو مشربه برداشت و از همان راه بر بام آمد و دست به کمند زده به ته رفت. سیاه‌پوشی دید ایستاده، نهیب داد که چه کسی؟ گفت هر کسی هستم دوست توام، خردک بود. امیر گفت کجا بودی؟ گفت دغدغه داشتم از عقب آمدم. تو چه کردی؟ گفت کار آن ملعون را ساختم به توفیق خدا و این دو مشربه زر را برداشتم یکی را می‌برم به ماخان و یکی از آن توست به مزد تبر. خردک گفت من ثواب قتل هزار خارجی به مزد تبر می‌خواهم. امیر گفت: من ثواب قتل ده هزار خارجی به تو قربت می‌کنم؛ امّا تو این را از من قبول کن.

خردک زر را گرفت و گفت خرج مجلسی می‌کنم که تبر را به تو رسانم. تو برو به ماخان، من محبّان را خبر کنم.»[1]

ظاهراً نخستین دوستان ابومسلم همه دارای چنین وضعی بودند، یعنی در میدان نبرد می‌جنگیدند و در مواقع لزوم با عیّاری و شب‌روی کار خود را صورت می‌دادند. یکی از این یاران همان خردک آهنگر است. گویا در اصطلاح این گونه داستان‌ها «شب‌روی» به معنی پنهان رفتن و کار خود را دور از نظر دیگران به انجام رسانیدن است و حال آن‌که «ضرب راست» به معنی آشکارا وارد معرکه شدن و با خصم پنجه‌کردن باشد. به روایت یکی از دست‌نویس‌های ابومسلم‌نامه‌ی کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس، وقتی ابومسلم را گرفته‌اند یاران وی انجمن می‌کنند. در این انجمن «خردک گفت ای یاران، تدبیر این کار چیست که مبادا این خوارجان به یک عبدالرحمان (= ابومسلم) را بکُشند و پشت و کمر محبان را بشکنند که ما را به او امیدواری بسیار است. ابوعطا می‌گفت: هر یاری که داریم همه را جمع باید کرد. بعد از آن به اتفاق از پی تدبیر می‌شویم، به عالم شب‌روی یا ضرب راست هر نوع که باشد این مرد را به در می‌آوریم.»[2]

شب‌روی در مقابل ضرب راست که ورود مستقیم به صحنه‌ی عملیات است

عین همین اصطلاح چند بار و در چند جای دیگر، در همین نسخه یا نسخه‌های دیگر آمده است:

«نصر سیّار گفت هر جا که به او (= ابومسلم) می‌رسی، خواه شبخون (= شبیخون) خواه ضرب راست، به هر نوعی که می‌دانی و می‌توانی جواب او بگو تا سپه‌سالاری چارصد در چارصد خراسان با تو ارزانی دارم.»[3]

«ابونصر گفت این سهل کاری بود که ما کردیم، کار ضرب این است که فردا می‌کنیم. نصر زرگر گفت چه کار می‌کنید؟ گفت: خطیب را در زمان ناسزا گفتن بر

---

۱. ابومسلم‌نامه: ۴۹ ـ ۴۸. این داستان کشتن خطیب با اختلاف در جزییات قصه در تمام ابومسلم‌نامه‌ها آمده است. مثلاً در نسخه‌ی ۸۹۰/۱۴۶۵ پاکستان گفته شده است که برای زوال دولت مروان هفت علامت هست که دو علامت آن پیدا شده و پنج دیگر مانده است. علامت دوم همین کشتن خطیب است (ص ۴۰).

۲. ابومسلم‌نامه، دست‌نویس پاریس به نشانه‌ی Supp. Pers. 843، برگ ۷۵ ب.

۳. همان نسخه، برگ ۱۸۹ ب.

بالای منبر می‌کشیم ...»[1]

«... در محل و زمانی که امیرابومسلم مروزی لعل‌جبه را بدان گونه خلاص کرد و خوارجان در هم افتادند و چنان سراسیمه گردیدند که کس یاد نداشت و امیرابومسلم ... و یاران ضرب راست برآمدند و پیاده‌های جلد که همراه بودند سید قحطبه و ... را از آن فتح خبر کردند.»[2]

«خوشنام توقچی و زنگی‌بچه‌ی گرگانی و سیم زرین و بهرام کرد و سیاه‌مرد رودباری هر پنج جنگ سختی با محتاج شعبان کردند و از پیش او به ضرب راست به‌در رفتند ...»[3]

«... نصر این را شنید هوش از سرش پرواز کرد. به داغولی گفت چه کنگاش می‌نمایی؟ داغولی گفت نامه‌ای نوشته به کشمیر فرست که زرده‌ی زال کشمیری[4] در آن‌جاست. پسری دارد که معاذ کزه می‌گویند، هم عیّار است هم پهلوان، به هیچ وادی کوتاهی ندارد. اگر او آید ابامسلم را از پای می‌اندازد ...»[5]

این گونه افراد یکی و دو تا نیستند، پیش از این عرض کردم که نخستین یاران ابومسلم همه چنین بودند و اینک بعضی از آنان، کسانی که هم پهلوان و میدان‌دار بودند و هم شب‌رو و عیّار، نام می‌برم: خردک آهنگر، ابونصر شب‌رو، ابوسهل ماهروی و پهلوان حیدر علی‌آبادی که خود داعیه‌ی خروج بر مروانیان داشته و دستگیر شده و به زندان افتاده و به دست ابومسلم از زندان رهایی یافته است.

کار برخی از یاران ابومسلم فقط عیّاری است

بعضی دیگر هستند که فقط کارشان عیّاری است و به جنگ میدانی نمی‌پردازند. این گروه نیز باز به دو دسته می‌شوند: یک دسته کسانی هستند که هم جاسوسی و کسب خبر می‌کنند و هم به دیگر کارهای عیّاری (از قبیل نقب زدن و زندان راگشودن و زندانی را رها کردن و کشتن یا ربودن پهلوانان حریف و بی‌هوش کردن محافظان یکی از سرداران خصم و کشتن یا به در بردن او و این

---

۱. همان: ۱۹۶ ب.

۲. همان دست‌نویس: ۲۹۶ الف.

۳. ابومسلم‌نامه: ۷۹.

۴. زرده‌ی زال کشمیری زنی جادوست و بعدها خود او هم به لشکرگاه نصر سیار می‌آید.

۵. ابومسلم‌نامه، دست‌نویس کتاب‌خانه‌ی گنج‌بخش (پاکستان) ص ۳۶۵. این معاذ کزه یکی از قهرمانان بسیار شگفتی‌انگیز ابومسلم‌نامه است. بارها به ابومسلم روی می‌آورد و باز برمی‌گردد و به هر دو طرف خسارت‌های فراوان وارد می‌آورد و سرانجام کشته می‌شود.

گونه اعمال) می‌پردازند. امّا جماعتی هستند که کارشان جاسوسی است و بس و به اصطلاح امروزی «مأمور اطلاعاتی» هستند و گِرد سایر کارهای عیّاری نمی‌گردند. عیّار نصر سیّار مردی است سخت‌گریز و حیله‌گر به نام داغولی که نام وی نیز معنی مکر و حیله می‌دهد. (ممکن است از ریشه‌ی دغل گرفته شده باشد) وی با خاندان رسول اکرم و علی‌بن ابی‌طالب (ع) دشمنی دیرینه و محونشدنی دارد و برای شکست گروه مخالف نصر سیّار از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کند. «داغولی حرام‌زاده‌ای بود که به زبان ترکی و دیلم و سریانی و عبری و عجمی و عربی و زنگی و هندی و فارسی، به همه زبان سخن گفتی و حدیث و آیه و منقبت بسیار از برداشتی و از نیم فرسنگ گوش بر زمین نهادی و آواز سم مرکب بشنودی، بدانستی که سوار ترک است یا تاجیک یا هند و یا عرب و از چاروا اسب یا استر».[1] در این مقام جای بحث مفصل درباره‌ی کارهای این عیّار نیست. یکی از شاهکارهای او در ابومسلم‌نامه‌ی چاپی: ۵۷۵ به بعد آمده است. وی در آن‌جا شمسه، زن نصر سیّار را، راهنمایی می‌کند که چگونه دختر خود جمیله را که به عقد حسن قحطبه از سرداران ابومسلم درآمده است از نزد ایشان بیرون ببرد.

عیّاری‌های داغولی از عیّاران نصر سیّار

در ابومسلم‌نامه کوشش شده است که داغولی را مردی پست و عاری از هر نوع اخلاق انسانی فرانمایند. او وقتی به دست عیّاران ابومسلم می‌افتد برای رهایی دادن خویش به هر کاری دست می‌زند، لشکریان و سرداران سپاه خود را به کمین‌گاه می‌کشد. حتی در یکی از دست‌نویس‌های پاریس (به نشان Supp. Pers. 844) آمده است که پسر وی برای رهایی خود برادرش را زنده زنده پوست کند. چون این حادثه در عین حال از احوال و روحیات نویسندگان این نسخه نیز نشانی می‌دهد (و آن‌را معرفی خواهیم کرد) این قسمت را نقل می‌کنیم:

درابومسلم‌نامه، داغولی مردی پست و بدون اخلاق معرفی شده است

پسر داغولی، به نام مخیله (؟) به دست ابومسلمیان می‌افتد. احمد زمجی بزرگ‌ترین سردار سپاه در هنگام کشتن این کافربچه بدو می‌گوید:

«باری بگو کدام موت اختیار کنی؟ گفت: پوست کشی کُنانید! گفتند: کسی

---

۱. ابومسلم‌نامه: ۴۱۳.

هست پوست این خارجی‌بچه بکشد؟ همه گفتند: جلاد مسلمانان پوست خارجی نمی‌کشد. گفتند کسی عمرانک (برادر مخیله و پسر داغولی) را بیارد. جلوه‌ی عیّار برخاست و گفت: من می‌آرم ... (او را می‌آورد) احمدِ ولی گفتند: عمرانک! گفت: یا کُشنده‌ی مروان! گفت: می‌دانی برای چه تو را طلبیده‌ام؟ گفت: می‌دانم. مخیله را بیارید، بر ذات پاک شما آن حرام‌زاده دست‌درازی کرده است.

«مخیله را حاضر آوردند. گفت: عمرانک ما را خلاص کن. گفت: ای خارجی‌بچه! بالای پادشاه اسلام دست تعدّی دراز می‌کنی؟ سزا خواهی یافت! همه‌ی مسلمانان حیران‌اند که [این] حرام زاده [چگونه] برادر را پوست می‌کشد؟ چهار میخ کرد و ذولابی (= عیّار بزرگ سپاه ابومسلم) رسن در گلویش انداخت که مبادا گریخته [او را] ببرد. عاقبت پوست‌کشی چنان کرد که پوست انگشتان و گوش نیز دور ساخت. خنجر زد سر از تن جدا کرد. سلام کرده ایستاده شد. رخصت دادند. چند قدر راه آمده گفت: ای فقیر از برادران پوست‌کشی برادر می‌کنانی، مردانه باش بر تخت تو را یک‌روز می‌کشم. احمدِ ولی تبسّم کردند.»[1]

جاسوسی زرقی عیّار در ابومسلم‌نامه

یکی دیگر از وابستگان معروف دستگاه خارجیان زرقی نام دارد. وی همه جا فقط جاسوسی می‌کند و هیچ صحنه‌ی عیّاری از او در ابومسلم‌نامه نقل نشده است. نخستین کار او این است که ابومسلم را در دکان کله‌پزی می‌بیند و می‌شناسد و لومی‌دهد[2] و هم اوست که وقتی ابومسلم در آغاز کار از برابر سپاه نصر سیّار گریخت و به خانه‌ی ماهیار گبر پناه برد و هر شب از آن خانه به جایی می‌رفت و یا با خارجیان نبرد می‌کرد، یا یاران خویش را از زندان رهایی می‌داد و باز به خانه‌ی ماهیار بازمی‌گشت و هیچ‌کس نمی‌توانست جای او را بیابد، به ماهیار سوءظن برد و او را گرفت و به کشتن داد و ابومسلم را از آن پناهگاه آواره ساخت:

---

۱. دست‌نویس S. P. 844، برگ‌های ۲۶۳ ب و ۲۶۴ الف. این نسخه چنان‌که از زبانش پیداست در نواحی دور دست افغانستان و حدود ماوراءالنهر نوشته شده است. این شکنجه‌ها نیز به حرکات وحشیانه‌ی دوران صفوی می‌ماند و احمد زمجی در این نسخه بسیار به شاه اسماعیل دوم و آنچه از او نقل کرده‌اند شبیه است. در ذیل این یادداشت نوشته‌ام: «نیز رجوع شود به برگ ۲۶۴ ب که در آن باز یک چنین صحنه‌ای ـ قدری شدیدتر ـ برای دیگری هست.»

۲. ابومسلم نامه: ۵۶.

«نصر سیّار ... از خشم دست را بر روی زانو زد و گفت این کار را چگونه تدبیر کنم که ناگاه چشمش به زرقی جاسوس افتاد. زرقی را آواز دادند. زرقی بیامد و خدمت کرد. نصر سیّار گفت: دیری است که کاری نکرده‌ای که ما بدان شادمان شویم. اگر داغولی جاسوس این‌جا بودی دیرگاه بودی که این ابوترابیان را به دست من داده بودی[1] ... اکنون از تو این می‌خواهم که جهدی بکنی مگر آن روستایی را به چنگ آوری ... اگر تو این شغل راکفایت کنی به جان مروان خر که تو را از مال دنیا بی‌نیاز گردانم و ... زرقی جاسوس خدمت کرد و گفت ... امروز یا فردا آن روستایی را در چنگ تو اندازم ... ای خداوند بدان و آگاه باش که امروز مدت ده روز است که من می‌بینم ماهیار ترسا راکه خانه در شارستان است هر روز به بارگاه می‌آید و سخن‌های شما را استماع می‌کند. غلط نکنم که او به جاسوسی ابومسلم می‌آید ... و او را به تدریج می‌باید گرفت. نصر در حال افتح حاجب را طلب کرد و گفت: ای افتح، امروز هر که را زرقی جاسوس به تو بنماید او را بگیر و پیش من آر ... پس زرقی جاسوس به حرام‌زادگی خود مشغول شد و نظاره می‌کرد که ماهیار از در بارگاه درآمد. زرقی حرام‌زاده او را ملاحظه می‌کرد و خود را به چیزی دیگر مشغول کرده بود تا ماهیار گمان نبرد. چون ساعتی برآمد ماهیار عزیمت رفتن کرد و خواست از در بارگاه بیرون رود که زرقی حرام‌زاده افتح را به چشم اشارت کرد. افتح درآمد و دست ماهیار را بگرفت و گفت امیر خراسان تو را طلب می‌کند ...»[2]

خیانت جاسوسان در هنگام خطر

امّا همین زرقی وقتی در ضمن جاسوسی به دست عیّاران ابومسلم می‌افتد، برای حفظ جان خویش و رهایی از تنگنا به مخدوم خود خیانت می‌کند و لشکر ابومسلم را بر سر سپاهیانی می‌برد که نصر سیّار برای شبیخون زدن بدیشان فرستاده بود:

«ابومسلم نگاه کرد ابونصر شب‌رو را ندید. از اخی خردک پرسید که ابونصر کجاست؟ خردک گفت: یا امیر یک زمانی هست که من او را ندیده‌ام. ابومسلم

---

۱. داغولی هنوز وارد صحنه‌ی داستان نشده است. نخستین بار که نام وی برده می‌شود همین جاست که نصر سیّار او را به رخ زرقی می‌کشد.

۲. همان مرجع: ۷۰.

گفت او را پیدا کنید. در این بودند که [دیدند] ابونصر شب‌رو می‌آمد و یکی را دست بسته می‌آورد ... امّا ابونصر شب‌رو پیاده شد دست امیر را بوسید. امیر گفت ای شیرمرد کجا بودی و این پیاده چه کس است؟ ابونصر گفت: یا امیر من از دنبال روباهی رفته بودم. ناگاه پیاده‌ای دیدم، چون از دنبال رفتن این را دیدم، بسیار زحمت کشیدم تا او را گرفتم. چون نگاه کردم زرقی جاسوس بود. او را گرفتم و پیش شما آوردم. امیر روی به زرقی کرد و گفت: ای ناپاک، راست بگو که به چه کار آمده بودی؟ زرقی گفت اگر مرا نکشی من راست بگویم و سی‌هزار کس را به دست تو دهم و چهار هزار شتر زر و اسباب به دست شما بدهم. ابومسلم گفت اگر راست بگویی من تو را نکشم. زرقی گفت: قسم بخور... زرقی گفت: روخنان فارسی با پسرش فرخ‌زاد فارسی با بخت‌کن وزیرش و عوسجه‌ی دمشقی با چهل‌هزار خارجی از شیراز می‌آیند. مرا نصر سیّار فرستاده بود که ببینم تو کجایی او را بر سر تو آورم تا کار شما را بسازد. ابومسلم گفت: اگر ایشان را به دست من دهی تو را نکشم. ذولابی گفت یا امیر به دولت شما من ایشان را در دام تو اندازم ...»[1]

امّا زرقی وقتی آزاد می‌شود دیگر ابومسلم را تهدید نمی‌کند!



داستان سعید ذولابی، سرِ عیّاران ابومسلم

سرِ عیّاران ابومسلم مردی است سعید نام که یا اهل قلعه‌ی چهار ذولاب بوده یا در آن‌جا به خدمت ابومسلم رسیده، بدین سبب او را ذولابی خوانند. در نسخه‌ی چاپی مطلب زیادی درباره‌ی کیفیت رسیدن او به ابومسلم نیامده است. نیز از اصل و نسب و پیشه‌ی او سخنی گفته نشده، این است روایت این نسخه:

«امّا مهم‌تر ذولابی سرهنگ خاص نصر (=نصر سیّار) بود. رخصت خواست که از ابومسلم خبری ... بیارد. اسبی خواست از نصر سیّار، دیگر گفت که یا امیر خراسان، شما این پیاده‌ها را می‌خواهید یا نه؟ ایلغاری‌که شما کرده‌اید تمام هلاک می‌شوند واجب است که ایشان را سوار کنید. حکم شد که ایشان را بر بالای شترانِ بار سوار کنند و مهتر ذولابی را فرمود که بر هر کتلی که خواهی سوار شو.

---

۱. همان: ۱۸۳.

«امیر خراسان را چهل کتل با زین‌های مرصع پیش پیش او می‌رفت. فرمود به مهتر ذولابی که یکی را بگیر، هر کدام که خواهی سوار شو و خبری از این روستایی به ما برسان. ذولابی بر سمندی سیاه‌زانوی سمرقندی که دیگر مثلش کسی در آن روزگار ندیده بود، با زین مرصع، سوار شد و خود را به امیر رسانید که نصر به ایلغار بر سرت می‌رسد. امیر غافل بود. بی‌بی ستی و ابونصر شب‌رو تعریف بسیار از ذولابی عیّار در خدمت امیر کردند. ذولابی گفت که یا صاحب‌الدعوه واجب آن است که شما از راه بیابان به مرو روید ... که من نصر را بعد از سه روز به این منزل خواهم آورد و شما در چهار روز به فراغت داخل مرو خواهید شد. امیر فرمود تا دهن مهتر ذولابی را پر از زر سرخ کردند ... [ذولابی] اسب خود را چون بی‌بدل بود به صاحب‌الدعوه پیشکش کرد و به خدمت نصر رفت که رفتم و روستایی را دیدم، دهنم را پر از زر کرد و اسبم وامانده بود و به او دادم و عوض گرفتم. نصر گفت حیف از آن اسب که بی‌بدل بود.»[1]

پیشه‌ی پیشین ذولابی

از این پس ذولابی کار را یک‌سره می‌کند و نزد ابومسلم می‌ماند. امّا سرگذشت ذولابی و پیشه‌ی پیشین او جالب توجه‌تر از آن است که از آن یادی نشود. در یکی از دست‌نویس‌های کتاب‌خانه‌ی گنج‌بخش پاکستان که داستان‌سرای آن اهل ماوراءالنهر بوده و با همان شیوه‌ی نقالی آن سامان کتاب را نوشته است (و از شیوه‌های گوناگون قصه‌خوانی سخن خواهم گفت) داستان آغاز کار ذولابی را به تفصیل تقریر کرده است و چون فعلاً نسخه‌های دیگر در دست‌رس نویسنده‌ی این سطور نیست قصه‌ی ذولابی را از روی این نسخه‌ی منتشر نشده نقل می‌کنم تا نمونه‌ای نیز از شیوه‌ی نقالی ماوراءالنهر به دست داده شود:

«اکنون چند کلمه از امیر بشنو، وقتی که به طرف چهار ذولاب روانه شدند بعد از قطع منازل به چهار ذولاب رسیدند، نصر کوتوال شنید که خواجه سلیمان ابامسلم را گرفته آوردند با همراهی چهار نفر برآمده امیر را ملازمت کرده داخل قلعه شدند. امیر بالای تخت قرار گرفت. محبان در اطراف امیر قرار گرفتند. سه چهار روز گذشت امیر دیدند از در بارگاه پیاده‌ای آمد گرد و غبار بر جبهه‌ی او

---

۱. همان مرجع: ۱۶۴ ـ ۱۶۳.

نشسته، تعظیم امیر به جای آورده دست به دعا گشاد:

ای راست‌رو قضا به کمان تو چون خدنگ
بـر تـرکش تـو چـتر مـلمّع دم پـلنگ
مـــرغابیان جـــوهر دریـــای تـیغ تـو
هر یک به روز معرکه صیاد صـد نـهنگ
هـم مـه‌چه‌ی لوای تـو را آسـمان غـلاف
هـم لشکـر عـلوّ تـو را لامکـان کـلنگ(؟)

امیر دید عجب جوانی، خوش‌رویی، خوش‌خویی، بهادری در سن دوازده سالگی قدم نهاده، عیّارپیشه‌ای، چالاک گردی، اگر هشت کردی جسته از چتر چرخ می‌گذرد و رخنه در سدّ سکندر می‌زند. امیر پرسیدند که چه کسی و چه نام داری، تعظیم کرد و در برابر تخت امیر رسیده خدمت کرد و پشت خود را بر امیر عرض کرد. امیر دست بر پشت او نهادند. گفت پادشاه عالم ... بـرآمـدن مـن از قلعه‌ی هریو است. مرا سعید خردزد می‌گویند. عیّارپیشه‌ام. به امداد بزرگان آمدم که باقی عمر خود را در قدوم شما صرف کنم. امیر پرسیدند که نام [تو را] سعید خردزد برای چه می‌گویند؟ گفت: پادشاه عالم، خردزد لقب من از آن جهت شد که خر سفید دزدیده سیاه کرده می‌فروختم هیچ [کس] واقف حال من نمی‌شد. امام محمّدباقر(ع) چنین گفتند که تو نظر کرده‌ی مایی در خدمت ابامسلم رو که دنیا و آخرت تو معمور شود. امیر شنیده خوش‌وقت شدند گفتند منادی ندا کند در لشکر من وای بر جان کسی که من بعد سعید خـردزد گـوید. مـا او را مـهتر ذولابی نام نهادیم که در قلعه‌ی ذولاب [به ما] ملحق شد و امام علیه‌السلام گفته بودند که در چهار ذولاب اگر پیاده‌ای ملحق شود نام قلعه را به او مانید. از این سبب ذولابی گویند. امیر به او سر و پای داده انعام داده شفقت کـرده گـفتند ای ذولابی من تو را برادر خود خواندم و جاسوس [اصل: جان‌سوس] لشکر اسلام شناختم. ذولابی تعظیم کرده به جای خود نشست. جشن آراستند، ذولابـی در تکلم آمد، به زبان شیرین الفاظ سخن می‌کرد ابامسلم و جمیع محبان در جمال و کمال و فصاحت او محو می‌شدند.

تغییر نام سعید خردزد به مهتر ذولابی

«سه شبانه روز امیر بر روی ذولابی جشن آراستند. روز چـهارم گـفتند ای ذولابی توانی کاری کرد؟ برخاست گفت: پادشاه عالم امر خدمت فرمایید فرمان

اسب خواستن ابومسلم از ذولابی

بردارم. امیر فرمود تکاورِ سواری ندارم. یک تکاوری پیدا کن که بارِ بدن مرا بکشد که در پشت او تیغ اسلام می‌زنم ...»

(ذولابی رفته چهار صد اسب را که در بیابان می‌گشتند برداشته به قلعه آورد. ابومسلم فقط یکی را پسندید و سوار شد. امّا اندکی که تاخت کرد کمر آن اسب شکست ...)

«به جانب چهار ذولاب روانه شدند [آواز] یا هو یا من هو برآمد. نظر امیر افتاد دیدند حاجی‌ای پیدا گردید محاسن سفید چون کافور ... پیدا شد گفت السلام علیکم یا ابامسلم. پشت خود را عرض کرد. امیر جواب سلام او را دادند دست بر پشت او نهادند پرسیدند چه کسی، از کجا می‌آیی؟ گفت شهریارا، مرا حاجی سعید می‌گویند از مکه‌ی معظّمه، به خدمت شما آمدم. امیر او را طواف کردند و همراه خود به چهار ذولاب درآوردند. همه‌ی مسلمانان پیشواز امیر آمدند به جای خود قرار گرفتند. حاجی را نیز نشاندند. امیر فرمود ای حاجی از مکه برای ما چه تحفه آوردید؟ گفت: پادشاه عالم چند دانه خرما آوردم. کولواری عیّاری پر از خرما آورده پیش امیر گذاشت. امیر یک خرما از برای ذولابی نگاه داشتند و یک خرما به دست گرفته، همه معطل بر امیر ماندند که اوّل امیر خوردند بعد از آن آن‌ها به دهان خود رسانند. امیر آن خرما را به لب رسانید که آواز آمد یا ابامسلم دست نگاه‌دارید. امیر دست نگاه داشتند که از در بارگاه جاسوس لشکر اسلام برادر خوانده‌ی امیر عبدالرحمان (=ابومسلم) نظر کرده‌ی امام مهتر ذولابی درآمد. امیر گفتند ذولابی خوب آمدی وقت رسیدی، به این شخص ملازمت کن. ذولابی قدم تیز کرده رسید، شیخ مانع آمد که: ذولابی به جای خود باش. ذولابی منظور نکرده در برابر آن شیخ رسیده دست انداخت از ریش او گرفته قوّت کرد. ریشِ عملی که کرده بود کنده شد. ذولابی سیلی بر روی او انداخت بر زمین افتاد. امیرها گفته فریاد کردند که ای ذولابی چرا این حاجی را بی‌حرمت کردی؟ گفت ای پادشاه عالم. نغزک نگاه کنید که داغولی است. امیر گفتند داغولی همین منافق است؟ امیر نصیحت کردند: ای منافق هر چه کردی، گذشته برطرف، بیا مسلمان شو. گفت در دین اسلام درآمدم. ذولابی گفت پادشاه عالم داغولی به هیچ وادی مسلمان نمی‌شود. این را به من بسپارید. مهتر ذولابی داغولی را در یک خانه آورده و چهار میخ کنده او را به چهار میخ

کشید، در خانه را قفل انداخته در خدمت امیر آمد و تعظیم کرد گفت یا ابامسلم داغولی را در بند کشیدم. اکنون در خدمت تکاور می‌روم. تا آمدن من داغولی را نجات نخواهید دادن. رخصت گرفته برآمد. ایلغار کرده روان شد. پاره‌ای راه رفته فکر کرد گفت شنیده‌ام که در لشکر هان‌بن هنی سه تکاور تازی‌نژاد (اصل: تازی نجاد) یک خِنگ عادی دو کُمیت (اصل: کمید) رومی بوده است. حالا که داغولی در قید من است چرا رفته آن تکاوران را دست نمی‌سازم. گفته به طرف لشکر هان‌بن هنی روانه شد. بعد از طی مراحل بسیار به آب مرغان رسید. دید که لشکر او سراسر به کنار دریا فراآمده است. ذولابی کناره‌ای نشست. از روی آینه معاینه صورت خود را به صورت سثیسان آراسته به لشکر هان‌بن هنی آمده به جایی رسید که طویله‌ی تکاوران بود و تمامی مهترها و میرآخورها به جای خود نشسته. ذولابی رسید گفت السلام علیکم. پرسیدند چه کسی؟ گفت ای پهلوانان من به قلعه‌ی شام می‌نشینم در پایتخت مروان سثیس بودم. حالی از آن‌جا برآمد به لشکر هان‌بن هنی از برای آن آمدم که این تکاوران تازی‌نژاد (نجاد) را پروا کنم. نام من بادپای آهوگیر است. مهتر و میرآخور[ها] که نشسته بودند همه در خنده درآمدند. گفتند ای حریف دست مایان نرسیده است. این هر سه تکاور آدم‌خوار هستند هیچ‌کس را نمی‌مانند. آن‌ها را به زنجیر بسته ماندیم. به عرابه‌های فولاد بند کرده جو و کاه از دور می‌اندازیم. مدت دوازده سال است که دست آدمی‌زاد نرسیده تو چگونه نگاه خواهی داشت؟ گفت: پهلوانان، یک بار هان‌بن هنی رخصت بر من بدهد و: «این تکاوران با تو سپردم» گوید، شما از من خدمت ببینید. میرآخور گفت: ای حریف اگر تو سلیقه‌مندی تو را پیش هان‌بن هنی برم. گفت بسیار خوب است. آن مردم ذولابی را همراه گرفته پیش هان‌بن هنی بردند. هان‌بن هنی بر لب دریا نشسته میرآخور آمده تعظیم کرد، گفت این سثیس می‌گوید که من خنگ عادی و کمیت رومی را تربیت می‌کنم. پرسید کدام است؟ ذولابی پیش آمده تعظیم کرد، گفت از برای پرورش این سه تکاور آمدم. نیکو خدمت کنم. هان گفت می‌توانی نگاه داشت؟ گفت اگر فرمایی به اندک توجه خنگ عادی و کمیت رومی را رام کرده بیاورم. احسن و آفرین گفته هر سه تکاور را به ذولابی سپرد. مردم به همراه ذولابی رفتند ببینند چه کار خواهد کرد. ذولابی دید که میانه‌ی لشکر سه عرابه‌ی فولاد، هر یکی از این سه تکاور را به

زنجیر بر یک عرابه بند کرده است. مردم همه اطراف را گرفته‌اند به تماشای ذولابی ایستادند. ذولابی مردم را پاره کرده به طرف خنگ عادی روانه شد. خنگ عادی دم علم، گوش قلم کرده فرقست از دماغ کشیده به مثل اژدها دهن خود را واکرده حمله به ذولابی می‌کرد. صدا از زنجیرها برآمد. مردم فریاد می‌کردند که ای برنا بگرد که اگر زنجیرها کنده شود هیچ‌کس نمی‌تواند گرفت. ذولابی گفت شمایان دور باشید. همه‌ی مردم دور شدند. ذولابی قدم پیش گذاشت، خنگ عادی بیشتر در وحشت آمد. ذولابی به آواز حزین گفت:

تفاوت صحنه‌ی اسب‌آوردن ذولابی برای ابومسلم در دو نسخه‌ی ابومسلم‌نامه

«ای جانور وفادار در پشت تو اولیا و مردان خدا سوار شده[اند] نوبت آن‌ها گذشت و حالا نوبت سلطان صاحب‌قران امیر عبدالرحمان صاحب خروج هفتاد و دویم رسیده است. ایشان در قلعه‌ی چهار ذولاب هستند. مرا به نام ذولابی می‌گویند از برای تو ابامسلم مرا فرستاده، من در این‌جا آمدم و به این بهانه تو را به سواری ابامسلم می‌برم ـ فرس از فراست گویند ـ خنگ عادی جانور با عقل فهمیده‌ای بود. از آن شدت بازماند. گوش خود را خوابانیده سر در پیش افکند. ذولابی فهمیده بسم‌اللّه گفته دست به پیشانی او رساند و بوسه کرد. خنگ عادی پوز خود را دراز کرده سینه‌ی ذولابی را بو می‌کشید. بوی اسلام یافت. ذولابی دست بر سر و یال و روی و دم خنگ عادی کشید. های های از مردم برآمد، تحسین کردند. بعد از عرّابه جدا کرده سربند و پابند بگشاد. همه فریاد کردند که زنجیر تاب دست او ندارد تو به ریسمان بسته‌ای؟ ذولابی گفت: این ریسمان من از زنجیر شمایان محکم[تر] است. بعد از آن بر سر کمیت رومی رسیده او را هم رام کرد، هر سه را جابه‌جا کرده قشو کرده ترمال خشک‌مال کرد. یال‌پوش در گردن آن‌ها انداخته جُل پوشانیده و تنگ راکشیده خدمتگاری شایسته بجا آورد.

«هان‌بن هنی شنیده انعام سر و پا داد. روز چهارم ذولابی در خدمت هان‌بن هنی آمده گفت: ای پهلوان اجازت بده این تکاوران را برده بشویم، خنگ عادی را به سواری تو بیاورم. رخصت داد. ذولابی در خدمت گفت ای پهلوان حکم سازی که نقاره‌خانه را برده بر لب دریا [= رودخانه] بر پا سازند هر وقت که من فرمایم نوازند هر وقت گویم دست نگاه دار، نگاه دارند که این شکوم من است.

«القصه ذولابی خنگ عادی را به دریا درآورد و گفت نوازید. آن‌ها به نوازش درآوردند. ذولابی شست‌وشویی کرده از دریا برآورده به درخت بسته بعد از آن

کمیت رومی را آورد و شست‌وشوی کرده از دریا برآورد به دم خنگ عادی بست. سیّوم را به دستور برآورده به دم کمیت بست. جُل‌ها در پشت آن‌ها انداخت. تنگ آن‌ها را کشیده خیز کرده در پشت خنگ عادی سوار شد. دست بالا کرد که بنوازید و هفت گویید. آن همه مردم هفت هفت گفته فریاد می‌کردند. ذولابی گفت ای لشکر هان‌بن هنی، منم جاسوس لشکر اسلام، نظر کرده‌ی امام محمّد باقر، خدمتگار ابامسلم، از برای خنگ عادی آمده بودم این تکاوران را در قبض خود آوردم و به خدمت ابامسلم رفتم. این همه هفت هفت می‌گفتند ذولابی می‌گفت به ریش هان‌بن هنی گو...م، مهمیز بر تکاوران زده به‌در رفت. هر چند خوارجان تاختند به گرد او نرسیدند.»[1]

تفاوت صحنه‌ی اسب آوردن ذولابی برای ابومسلم را در دو نسخه‌ی مختلف ملاحظه می‌فرمایید!

ذولابی بزرگ‌ترین حریف داغولی است و صحنه‌های عیّاری این دو تن بخشی قابل ملاحظه از کتاب را گرفته است. با این حال دو طرف عیّاران متعدد دیگر نیز دارند که شرح کارهای ایشان و حتی بردن نامشان را روی نیست. از میان این خیل عیّاران فقط یک تن به نام فولاد غوری را یاد می‌کنیم:

ذکرعیّاری فولاد غوری ازعیّاران ابومسلم‌نامه

فولاد غوری مردی است جنگی و عیّارپیشه که نمی‌داند ابوتراب همان مولای متقیان است. علی را دوست دارد امّا با ابوتراب دشمنی می‌ورزد. در میان جنگ با محمّد اسماعیل، حریفش محمّد اسماعیل می‌گوید یا علی مدد. فولاد می‌پرسد تو را با علی چه نسبت است؟ معلوم می‌شود علی همان ابوتراب است و فولاد تاکنون در اشتباه بوده است. به حریف می‌گوید امشب مرا بگذار تا به لشکرگاه محتاج مرورودی سردار نصر سیّار روم. او نیز موافقت می‌کند ...

در بارگاه ابومسلم «چون از نماز فارغ شدند دیوتاز بیابانی به طلایه رفت. «امّا چون محتاج مرورودی در بارگاه خود درآمد به فولاد غوری گفت که تو با آن پیاده چه کردی؟ گفت کار او را ساختم. محتاج شاد شد و گفت امشب که را به طلایه می‌فرستید؟ فضل‌بن ابراهیم بغدادی بر پای خاست و گفت من بروم. محتاج گفت واقف باشید که ابوترابیان شما را بازی ندهند.

---

۱. ابومسلم‌نامه: دست‌نویس ۸۹۰/۱۴۶۵ کتاب‌خانه‌ی گنج‌بخش: ۲۷۴-۲۶۵.

«القصه از هر دو جانب طلایه به‌در کردند.

«امّا راوی داستان گوید که چون دیوتاز به طلایه‌جای رفت، با ظهیر روغن‌گیر گفت: امشب نیز می‌خواهم که به لشکرگاه محتاج روم. او گفت: خوب باشد. پس دیوتاز رفت. چون به لشکرگاه محتاج رسید بر در بارگاه جمعی را دید که سرهای ایشان را از بدن جدا کرده‌اند. از آن‌جا درگذشت بر در بارگاه دیگر رسید. آن‌جا هم جمعی را کشته بودند. دیوتاز دید که از آن بارگاه سگی بیرون آمد. دیوتاز حیران شد. آن سگ ناپیدا گردید. باز دیوتاز از آن‌جا روان شد. بر در بارگاه دیگر رسید. آن‌جا هم جمعی راکشته دید. گفت: خدایا، در این چه رسیده باشد؟ که باز آن سگ را دید که از آن بارگاه بیرون آمد. دیوتاز گفت: ای شیرسگ، این خارجیان را تو کشتی؟ او در این سخن بود که باز آن سگ ناپیدا شد. دیوتاز از دنبال او روان شد. بر در کاخ محتاج رسید. جمعی را دید که سر بریده بودند. چون پیش رفت آن سگ را دید که از آن بارگاه بیرون آمد. دیوتاز گفت: ای عیّار زمان، به سر مردان عالم که علی‌بن ابی‌طالب است خود را بر من آشکار کن. چون از دیوتاز سوگند به مبالغه شنید از آن پوست بیرون آمد. دیوتاز عیّاری را دید که ... چنان عیّاری ندیده بود. گفت: ای عیّار زمان چه نام داری؟ او گفت که اوّل تو نام خود بگوی. دیوتاز گفت: مرا دیوتاز بیابانی گویند ... طلایه‌ی ابومسلم. او گفت مرا فولاد غوری می‌گویند. چون دیوتاز دانست که او فولاد غوری است بسیار شاد شد.»[1]

پنهان شدن در پوست سگ در داستان‌های عیّاری

این پنهان شدن در جلد سگ و به عیّاری رفتن، مورد استقبال و پیروی قصه‌خوانان متأخر در داستان‌های دیگر شده است: در اسکندرنامه‌ی عوامانه عیّاری است به نام مهتر برق فرنگی. وسیله‌ی کار او نیز پوست سگی است که بر خود می‌پوشد و آزادانه در اردوبازار رفت‌وآمد می‌کند و حتی گاهی به صورت سگی تربیت شده افسار خود را به دست یکی از عیّاران اسکندر می‌دهد تا او را به اردوگاه بیاورد، آن‌گاه کار خود را صورت می‌دهد.

در رموز حمزه نیز چنین عیّاری به تقلید از فولاد غوری وجود دارد. اکنون به نسخه‌های رموز حمزه دست‌رس ندارم و نام وی نیز به خاطر نمانده است.

---

۱. ابومسلم‌نامه: ۲۶۰ ـ ۲۵۹.

ممکن است در آن کتاب نیز وی را برق فرنگی خوانند؛ امّا آنچه مسلم است وجود چنین عیّاری در آن کتاب است.

عیّاری جانفلوس از هواخواهان ابومسلم

داستان عیّاران در ابومسلم‌نامه دراز است: در همین نسخه‌ی کتاب‌خانه‌ی گنج‌بخش که فعلاً در زیر دست بنده است عیّاری نوخاسته پدید می‌آید به نام جانفلوس (؟) که هواخواه ابومسلم است. امّا برای آن‌که کمال زبردستی خود را در کارش به اثبات رساند، نخست ذولابی را بی‌هوش کرده در بند می‌آورد، آن‌گاه به دستگیری داغولی می‌رود و با او به قمار کردن می‌نشیند و شش بُجُل (= شش‌قاپ) می‌بازد و هزار تنگه از او می‌برد و سرانجام به تدبیری که بنده تا کنون همین یک بار در داستان‌های عوامانه دیده است او را بی‌هوش می‌کند و هر دو را به درگاه ابومسلم می‌آورد. ابومسلم نیز برای دل‌جویی از ذولابی و در دست داشتن جانفلوس آن دو را با یک‌دیگر آشتی می‌دهد.

چون روش عیّاری جانفلوس در دستگیری داغولی منحصر به فرد است داستان‌های عیّاری مردان را با نقل آن پایان می‌دهیم.

روش‌های منحصربه‌فرد عیّاری جانفلوس در ابومسلم‌نامه

پس از آن که جانفلوس با داغولی به شش قاپ باختن نشست و هزار تنگه از وی برد و بر طبق معمول این چنین حوادث کار به نزاع و عربده کشید:

«جانفلوس به وحشت نگاه کرد، هر دو چهارچشم شدند، داغولی در انداز اوّل او را شناخت. فریاد کرد که بگیرید جانفلوس است. خوارجان غلّو کردند. جانفلوس زرها را در بغل انداخت، خیز کرده خود را بیرون قمارخانه گرفت، دست بر سر ساق موزه کرده خنجر ربوده گرفت بـه یک‌دیگر در خنجربازی درآمدند، یک برابر دو برابر زدند، خلایق جمع شده تحسین می‌کردند.

«القصه، جانفلوس در خنجر زیادی کرد. داغولی را وقت تنگ شد. فریاد کرد: ای منافقان دستگیر می‌نمایید. غوغا در لشکر نصر افتاد. تمام خوارجان بر سر جانفلوس ریختند دست به حربه‌ها زدند. جانفلوس یکّه و تنها در میان آن‌ها خنجر بازی می‌کرد و خنجر همه را به خنجر خود می‌گرفت تا آن‌که شب بر سر دست آمد. در آن تاریکی شب خوارجان را ریز ریز کرده، معلّق شانه‌گردان زده از میان لشکر برآمد، سر در بادیه‌ای نهاده به‌در رفت.

«داغولی از قفا ایلغار کرده روان شد. جانفلوس در آن تاریکی شب دید که داغولی عقب مانده است، در کناره درختی ظاهر شد. بالای درخت برآمد و در

شاخه‌ی درخت نشست و روی‌مالِ زرتار پایانِ درخت پر تافت. در طرفةالعین داغولی رسید، در برابر درخت آمد. [دید] پایان درخت روی‌مال زرتار افتاده است. گرفته دید که بوی عطر عبیر می‌آید، [وبید، دارو] غباروار در کاسه‌ی سر داغولی جا گرفت مدهوش شد افتاد. جانفلوس برآمده [دست و گردن او را بست] باز به حال آورد. داغولی چشم گشاد دست و گردن خود را بسته دید ...»[۱]

عیّاری زنان در ابومسلم‌نامه

شاید بهتر آن بود که کار عیّاری‌های زنان را به جایی که سخن از بازیگران زن در این داستان در میان می‌آید واگذاریم. امّا چون عمده‌ی کار زنان در ابومسلم‌نامه همین عیّاری است و کارهای دیگر، چون میدان‌داری و سواری و جنگ‌آوری، و حتی عاشقی و معشوقی آنان در این داستان حماسی به اهمیت عیّاری ایشان نیست، و اکنون از عیّاری در ابومسلم‌نامه سخن می‌رود، بهتر آن است که زنان عیّار را نیز در همین جا یاد کنیم تا وقتی سخن از زنان در میان آمد، بدین گفتار نیز اشارتی رود.

در دستگاه دشمن، سپاه نصر سیّار و پس از کشته شدن او، لشکریان مروان حمار، از زنان عیّار نشانی نیست. فقط یک بار شمسه زن نصر سیّار، به تعلیم و راهنمایی داغولی جمیله دختر خود را که به عقد حسن قحطبه درآمده بود از اردوی ابومسلم به‌در می‌برد. امّا ابومسلم، چون سر و کارش با مردم شهری است، زنان عیّار نیز، مانند مردان بر او گرد می‌آیند و یکی از آنان ـ مجلس‌افروز سمرقندی ابومسلم را از بندی رهایی می‌دهد که تمام یاران او از آن کار عاجز بوده‌اند. داستان این عیّاری بسیار مفصل است و باید آن‌را در ابومسلم‌نامه خواند. خلاصه‌ی آن این که روزی، در اوایل کار، ابومسلم دستگیر شد. نصر سیّار او را به فرزند خود طاهر سپرد که ببرد و در جایی بسیار محکم او را در بند کشد.

«در پایِ تخت طاهر سردابه‌ای بود که هیچ‌کس را در آن راه نبود و زندان طاهر نصر سیّار در آن‌جا بود. اگر صد سال کسی در آن جای بود هیچ‌کس بدان مقام راه نبردی. پس ابومسلم را در آن سردابه بردند و بندی گران بر پای ابومسلم

---

۱. دست‌نویس ۸۹۰/۱۴۶۵ گنج‌بخش: ۲۹۶-۲۹۵ نیز پنهان مباد که این نسخه سقط و غلط و بی‌ترتیبی دارد و من برای آن‌که مندرجات آن قابل خواندن شود ناگزیر دادن تغییرهای جزئی را در آن رواداشته‌ام.

نهادند و در آن سردابه استوار کردند ...

«... و چون شب درآمد نصر سیّار خود برنشست با هزار مرد دیگر و به گرد شهر و بازار می‌گردید و تفحص و تجسس می‌کرد ... و هیچ‌کس را یارای آن نبود که سر از خانه‌ها بیرون کند از برای آن‌که هر که را می‌یافتند می‌کشتند. از غریب و شهری، بیمی و ترسی در مرو افتاده بود که مردم را زهره آب می‌شد و آنچه محبّان و دوستان خاندان بودند از حال ابومسلم خبر نداشتند که او را کجا بازداشته‌اند و نیز نمی‌دانستند که او مرده است یا زنده است و از آن عیّاران هیچ‌کس زهره‌ی آن نداشت که از خانه برون آید که نصر سیّار به نفس خود در شهر می‌گردید ...»

در چنین وانفسایی بود که روزی مؤمنان، با رعایت تمام احتیاط‌های لازم، برای آن‌که جاسوسان و غمازان از کار ایشان باخبر نشوند در خانه‌ی ابونصر شب‌رو گرد آمدند.

انجمن کردن یاران ابومسلم برای رهایی او

«ابونصر شب‌رو مبارزی نام‌دار بود و سرهنگ سلیمان کثیر بود و در شهر مرو چنان معروف بود که همه‌ی عیّاران و ارکان دولت و مردم شهر او را می‌شناختند و همیشه چنان زیستی که غیر از محبّان کسی از کارهای او واقف نبودی. امّا چون محبّان در خانه‌ی ابونصر جمع آمدند ... تدبیر ایشان استوار نمی‌شد ... که ناگاه در خانه‌ی ابونصر شب‌رو را بکوفتند. ابونصر برخاست و در پس در آمد و نگاه کرد، زنی را دید که بر درِ خانه ایستاده بود. ابونصر او را بشناخت و در خانه را برگشاد و او را درآورد و بعد از آن در خانه را بربست. آن زن چون درآمد آن سرهنگان را دید که در یک جای جمع شده‌اند. پس سلام کرد. همه جواب دادند و بر پای خاستند و او را تعظیم کردند و مرحبا گفتند.

«آن زن گفت: ای عیّاران شهر مرو، و ای محبّان آل رسول، شما را چه ملامت رسیده است که چنین عاجز و بی‌چاره و متحیر شده‌اید و آن محبّ خاندان را در حبس و قید گذاشته‌اید که ناگاه این خارجیان ملعون و این سگان بی‌دین آن شیرمرد را هلاک خواهند کردن. چرا تدبیر این کار نمی‌کنید؟

«ایشان گفتند: ای خاتون، ما نمی‌دانیم که او در کجاست و در کدام خانه مقیّد است. پس ما نیز همه از برای این کار جمع آمده‌ایم ...

«آن زن گفت که اگر من این کار را با زنی خود تمام کنم شما چه گویید؟

«آن عیّاران همه در خود فرورفتند و در یک‌دیگر نگاه کردند، امّا هیچ او را جواب نمی‌گفتند، از برای آن‌که بر وی واقف نبودند.

«ابونصر شب‌رو چون تحیّر ایشان را بدید روی بدیشان آورد و گفت که: ای جوان‌مردان، دل از کار این عورت فارغ دارید که این را مجلس‌افروز سمرقندی می‌گویند ... و دوست من است، و در دلیری و عیّاری و شب‌روی دستی تمام دارد.»

«چون آن عیاران این سخن بشنیدند ... چون گل بخندیدند و بر مجلس‌افروز صد آفرین گفتند. آن‌گاه ابونصر شب‌رو روی به مجلس‌افروز کرد و گفت:

«ـ ای خواهر، در کار این آزادمردان غلط کردی. اگر این‌ها را کاری افتد هر مردی سپاهی را بکشند، و در مبارزت و شجاعت دستی تمام دارند، ولیکن نمی‌دانند که ابومسلم در کجاست و بدین سبب عاجز و متحیّر مانده‌اند. دیگر آن‌که این خارجیان خیل خیل با سلاح بسته می‌گردند و می‌جویند تا هر که را از دوستان بیابند در زمان هلاک کنند و جهانی بر کین ما کمر بسته است و ما از این جهت خود را کشیده می‌داریم و این ساعت در تدبیر این کار بودیم و نمی‌دانیم که چه باید کردن، که بر ما احوال ابومسلم پوشیده است!

«مجلس‌افروز از این سخنان بخندید و گفت: شجاعت و دلیری و مبارزت و رأی و عیّاری و مکر و شب‌روی همه در این روز به کار آید، و من یک زنم، اکنون شما بیایید و همه به عجز خود مقر آیید تا من ابومسلم را از آن‌جا که هست بیرون آورم چنان‌که همه در تعجب بمانید.

«آن دلیران و پردلان روزگار گفتند: ای کدبانو، باشد که خدای عزّ و جل گشایش این کار بر دست تو تقدیر کرده باشد و ما همه در این کار در پیش تو به عجز خود مقر و معترف شدیم. باشد که ما را از یمن تو گشایش یافت شود و آن دوست ما را از آن بند بیرون آوری ...

«... این مجلس‌افروز مطربه‌ای بود و با سرو سیمین بود و در همه‌ی خراسان و ماوراءالنهر مثل نداشت و طاهرِ نصر سیّار یک زمان بی سرو سیمین شراب نخوردی. طاهر نصر سیّار از برای خاطر سرو سیمین، مجلس‌افروز را هم دوست می‌داشت و احترام می‌کرد و رفتن او در پیش طاهر نصر سیّار [را] هیچ‌کس مانع نشدی و سرو سیمین بی مجلس‌افروز در پیش طاهر نرفتی.

«آن روز طاهر چند نوبت سرو سیمین را طلب کرده بود و چون مجلس‌افروز نبود سرو سیمین هم نمی‌رفت. امّا چون مجلس‌افروز حاضر شد، سرو سیمین گفت: ای خواهر کجا بودی که امروز چند نوبت از خانه‌ی پسر امیر خراسان به طلب ما آمدند و چون تو حاضر نبودی من نرفتم ...»

خلاصه، سرو سیمین و مجلس‌افروز به مجلس طاهر می‌روند ...

«... مجلس افروز در اثنای سخن حدیثی در میان انداخت و گفت: ای امیرزاده در این وقت درآمدن شما جان در خطر است. طاهر پرسید که موجب خطر در این مقام از چیست؟ مجلس‌افروز گفت: به سبب آن‌که ما می‌شنویم که این ابوترابی که همه عالم در تفرقه و آشوب انداخته بود ... اکنون در دست شما اسیر است و می‌گویند که در مقام تو دربند است ...

«... مجلس‌افروز این سخن را از برای آن می‌گفت که تا به درستی بداند که ابومسلم نزدیک اوست یا نه. طاهر گفت: ای مجلس‌افروزا چه غم می‌خوری که آن روستایی را در جایی بازداشته‌ام که اگر همه عالم جمع شوند و خواهند که او را از درون و بیرون این خانه بطلبند نتوانند بیرون آوردن ...

رهایی یافتن ابومسلم به‌دست مجلس‌افروز سمرقندی

«سرو سیمین گفت: ای شاه‌زاده، این چه جای تواند بود؟ طاهر گفت: ... اینک در زیر تخت من سردابه‌ای است و او را در این سردابه پنهان کرده‌ام با چندین غل و زنجیر...»[1]

باقی داستان را در ابومسلم‌نامه بخوانید: مجلس‌افروز ابومسلم را چادر زنانه پوشانید و از خانه‌ی طاهر نصر سیّار به‌در برد و به دوستان خود رسانید و خود بی‌درنگ از شهر بیرون شد و به جایی امن رفت.



بی‌بی ستّی تکل‌باز بزرگ‌ترین زن عیّار در ابومسلم‌نامه

با تمام این مقدمات، عیّاری مجلس‌افروز سمرقندی درخشان‌ترین و زیباترین صحنه‌ی عیّاری ابومسلم‌نامه نیست. بزرگ‌ترین زن عیّار در ابومسلم‌نامه زنی است به نام بی‌بی ستّی تکل‌باز. این زن در مکّاری و شب‌روی و تغییر شکل دادن آیتی است و بارها در صحنه‌های این داستان به جلوه‌گری می‌آید.

۱. ابومسلم‌نامه: ۹۷ ـ ۹۲.

نخستین صحنه‌ی نمایان عیّاری او در وقتی است که گروهی از دوستداران خاندان در برابر خارجیان ایستاده و شکست خورده و به کوچه‌ای پناه برده‌اند:

صحنه‌های عیّاری بی‌بی‌ستّی تکل‌باز

«از قضای کردگار گرمابه‌ای در آن کوچه بود و در آن حمام جوانمردی بود. پیش ایشان آمد و گفت که ای مردان بیایید و در این حمام روید که شما را چون جان خود نگه‌دارم. ابونصر شب‌رو او را بشناخت ... حید گفت: ای اسماعیل ما را در کجا نگه‌خواهی داشت؟ او گفت: ... من در چاه حمام طاقی زده‌ام چنان که صد مرد می‌توانند نشست. مؤمنان را خوش آمد، در ساعت به حمام رفتند و در آن چاه رفتند. اسماعیل از برای ایشان طعامی آورد. ایشان بخوردند و بیاسودند.

(پسر نصر سیّار جاسوسان خود را بدان کوچه فرستاد. همه جا را گشتند و کسی را نیافتند.)

«امّا در کوچه‌ی کله‌پزان مردی بود زشت‌روی، و او را زید غمّاز نام بود. آن منافق با خود گفت که این ابوترابیان در چاه حمام اسماعیل پنهان‌اند ... پیش رفت و گفت: یا امیرزاده بدان که آن ابوترابیان ... در حمام اسماعیل در چاهی پنهان شده‌اند. طاهر گفت: زرقی چاه را جسته است. آن غماز گفت: اگر ایشان در آن چاه نباشند خون من بر تو حلال. بدین سخن قرار دادند ... و همه با زید غماز روان شدند تا بر سر آن چاه رسیدند ریسمان در میان یکی بستند و در آن چاه آویختند. چون به فرش آن چاه رسید، نگاه کرد هیچ‌کس را ندید. آواز داد ... مرا بالا کشید که کسی در این چاه نیست ... طاهر در خشم شد و گفت زید غماز را گردن زدند!

«امّا ... احوال مؤمنان آن بود، زنی بود که او را بی‌بی ستی تکل‌باز نام بود. هشت چادر برداشت و به آن موضع آمد که آن جوانمردان قرار گرفته بودند ... این زن پیش ایشان رفت و احوال گذشته را به ایشان گفت و مبالغه کرد که بودن شما در این موضع درست نیست، این چادر بر سر کنید و به این صورت ایشان را چادر بر سر کرد و ... از آن‌جا بیرون آورد و به خانه‌ی نصر زرگر برد که او مردی مؤمن بود ... بعد از آن ... پرسید ... شما به چه کار در این شهر آمده‌اید؟ ابونصر شب‌رو گفت ما آمده‌ایم که آن مؤمنان را از بند نصر سیّار خلاص کنیم. پس گفت:

ای یاران، حاجت به آمدن شما نبود، من ایشان را از آن بند خلاص می‌کردم ...»[1]

این بی‌بی ستی در بلخ برای رهایی عیّاران، و زنی گلستون نام که از لشکر ابومسلم دزدیده‌اند می‌رود و بیست خارجی را سر می‌برد و عیّاران ابومسلم را که بردار کرده بودند رها می‌کند. امّا چون نصر شب‌رو که همراه ایشان بوده است گفت: «زود باید رفت مبادا کسی از جایی برسد و کار ما خام گردد، بی‌بی ستی گفت که مردم بلخ همه عیّارپیشه‌اند، اگر ما بدین مقدار کُشش اختصار کنیم، ما را بی‌دل و بی‌جگر خوانند. اکنون شما به گوشه‌ای قرار گیرید تا من گِردی برآیم و از این خارجیان دمار برآرم ...

(بی‌بی ستی به تنهایی می‌رود و گروه گروه عسسان را می‌آورد و به دام عیّاران ابومسلم می‌اندازد و آنان ایشان را کشته از سقف بازار می‌آویزند. سرانجام امیر عسس را نیز به همین روز می‌نشاند).

«ناگاه داغولی درآمد و گفت: ای خداوند شنوده‌ام که دزدان (= مردان ابومسلم) را برده‌اند. سفیان گفت بردن آن دزدان ابوترابی چندان نیست که زنی آمد و مرا از این فریبی داد و نوکران من کشته شدند و در سر بازارها آویخته شدند و مرا همین ننگ بس که زنی این همه بازی دهد. داغولی گفت: آن نه زن است که شیرزن است در هر اردو که او باشد آن اردو خواب خوش کنند و او را بی‌بی ستی تکل‌باز گویند. همچون او عیّارپیشه در جهان نیست و مثل خود ندارد ...»[2] برتری آن است که دشمنان بدان گواهی دهند.

مهم‌ترین و درخشان‌ترین صحنه‌ی عیّاری بی‌بی ستّی

امّا مهم‌ترین و درخشان‌ترین صحنه‌ی عیّاری ستی، که شاید بتوان گفت زیباترین صحنه‌ی عیّاری در ابومسلم‌نامه است، داستان رهایی جمیله دختر نصر سیّار است که به عقد حسن قحطبه سردار ابومسلم درآمده بود و مادرش او را بفریفت و از پیش شوهر به خانه‌ی پدر برد. سپس هفت تن از عیّاران ابومسلم، و از جمله ستی، داوطلب شدند که او را باز گردانند. شرح تمام صحنه تفصیلی دارد و باید آن‌را در ابومسلم‌نامه (۵۸۸ به بعد) خواند. در این جا جزئی کوچک از آن‌را یاد می‌کنیم:

«... بی بی ستی تکل‌باز روز دیگر چادر بر سر کرد و بر در سرای نصر سیّار

---

۱. همان کتاب: ۲۸۲ ـ (۱)۲۸۳.
۲. همان: ۴۰۱-۳۹۸.

آمد و حمام را زنانه دید. پس به پا لَنگ شد و به حمام درآمد ... پس جامه بکند و به اندرون حمام رفت. از قضای پروردگار زن داغولی در حمام بود. بی‌بی ستی را چشم بر وی افتاد. در حال چشم خود را احول کرد و برفت و در پهلوی زن داغولی بنشست. زن داغولی گفت: ای زنک آن سوتر نشین. بی‌بی ستی گفت که این حمام است و پادشاهان و گدایان عالم در مسجد و در حمام هر کجا که خواهند نشینند و هیچ‌کس را از یک‌دیگر عاری نباشد.

«پس زن داغولی گفت: چه زنک لَنگی است که درست به بی‌بی ستی تکل‌باز می‌ماند. اگر چشم او احول نبودی من می‌گفتم که این ستی است. گفت آری، این قدر که من با تو راستی گفتم مرا با ستی تکل‌باز مقابل می‌کنی؟

«کنیزک گفت ای لنگ بی‌حیا اگر ستی تکل‌باز در جایی به تو رسد تو را کفش کهنه‌ی او برمی‌باید داشت که در پس در او بنشینی.

«پس زن داغولی گفت ای لنگ احول. بی‌بی ستی گفت: خدا چنین کرده است و تو عیب به کار او می‌آوری، بی‌عیب خداست ... پس آن عورتان دیگر که در حمام بودند به زن داغولی گفتند که ای بی‌بی شما چرا سر بر سر او می‌نهید ... پس ستی را آن سوتر نشاندند و زن داغولی به هزار حیله از زبان ستی خلاص شد.

«پس زن داغولی گفت با آن عورتان، که کفری نگفتم اگر او را به ستی نسبت کردم و آن زنی است که به او بسیار می‌ماند و شمسه زن نصر سیّار دختر خود را در هفت پرده نگاه می‌دارد از دست این ستی و خواب و آرام ندارد.

«پس ستی خاموش شد و در خلوتی درآمد که یک کنیزک از آن زن داغولی در آن‌جا بود. پس ستی به خود گفت که من چه کنم که نصر سیّار دختر خود را از دست ستی در هفت پرده می‌دارد. اکنون خدا داند که او در کجاست. وقت باشد که در بغل شوهر است یا در پیش پدر ... کنیزک گفت: ای زنک لنگ چرا این‌ها می‌گویی که هنوز دختر در خانه‌ی پدر است و فردا شب به خانه‌ی داماد می‌فرستد بلکه پس فردا، چرا که کار راستی نکرده‌اند. پس ستی را مقصود آن بود که بداند جمیله را کی عروس می‌کنند. در حال به آن کنیزک گفت ما پنداشتیم که به شوهرش داده‌اند. اکنون تو می‌گویی که نداده‌اند. پس ستی از حمام به‌در آمد و

آن حال با یاران بگفت ...»[1]

زنان دیگری نیز در لشکرگاه ابومسلم عیّاری می‌کنند مانند اسمای زندان‌بان، سعیده‌ی عنبرفروش، روح‌افزا، گلستون، رابعه، میمونه، خورشیدچهر و عذرا،[2] و در همین جاست که گوید: «دروازه را بگشودند و آن ده عیّارپیشه که هر یک شهری را بگیرند، و ده عیّاره که مثل ایشان در جهان کوْن و فساد کم باشد درآورند.»

---

۱. همان کتاب: ۵۹۰-۵۸۹.

۲. همان مرجع: ۴۴۲.

## ۳. احسن‌القصص*

«احسن‌القصص» نامی است که در قرآن کریم (سوره‌ی یوسف ـ آیه‌ی دوم) به داستان پرحادثه و عبرت‌انگیز یوسف فرزند اسرائیل داده شده است. یوسف از پیامبران بنی‌اسرائیل و فرزند یعقوب پسر اسحاق است. بین مسلمین معروف است که حضرت ابراهیم پیرانه‌سر دو فرزند یافت که یکی از هاجر بانوی او و دیگری از کنیزش ساره بود. فرزند هاجر را اسحاق و پسر ساره را اسماعیل نام نهاد و سرانجام ناگزیر شد ساره را با فرزندش اسماعیل در بیابان مکه (که در قرآن وادی غیرذی‌ذرع خوانده شده است) بگذارد و نزد زن خود هاجر بازگردد. اسماعیل پس از آنکه بالید و به حد رشد رسید فرزندان آورد و ساکنان جزیرةالعرب و آنان که امروز عرب خوانده می‌شوند از نوادگان وی‌اند.

داستان اسحاق و اسماعیل، پسران ابراهیم در قرآن

اسحاق نیز دو پسر آورد که یکی را عیسو و دیگری را یعقوب (اسرائیل) نامید. عیسو فرزند ارشد بود و پدر با وی محبت بیش داشت. امّا هنگامی که پیری در اسحاق اثر کرد و بینایی از چشمانش برفت و مرگش نزدیک شد خواست که فرزندان را پیش خواند و در حق آنان دعا کند. درین هنگام عیسو به شکار رفته

---

* سخن، سال ۱۰، صص ۶۲۸ ـ ۶۲۴.

بود، یعقوب به راهنمایی مادر حیله کرد و بزغاله‌ای را بکشت و پوستش را به ساعد خود کشید و دست خود را مانند دست عیسو پرمو ساخت و نزد پدر رفت. پدر گمان برد که وی عیسوست. او را دعا کرد و برکت داد و پیامبری و سروری قوم را بدو سپرد و چون عیسو از شکار بازآمد و نزد پدر رفت اسحاق ماجرا را بدانست؛ امّا دعای خود را پس نگرفت و پیامبری در نسل یعقوب پایدار بماند[1]. علت این‌که قوم یهود را بنی‌اسرائیل می‌خوانند آن است که برحسب روایت‌های دینی این قوم از فرزندان یعقوب پدید آمده‌اند.

داستان عیسو و حیله‌ی یعقوب و پایداری پیامبری در نسل وی

یوسف کوچک‌ترین و زیباترین و نیک‌خوترین پسر اسرائیل بود و ازین روی پدر بیش از همه بدو مهر می‌ورزید و سرانجام برادرانش بدو رشک بردند و در چاهش افکندند ...

داستان‌های یوسف و زلیخا در تفاسیر ادب فارسی

داستان یوسف و عشق زلیخا بدو چندان مشهور است که به کوچک‌ترین شرحی نیاز ندارد. از صدر اسلام تا قرن دهم مفسران و شاعران ازین منبع بی‌کران سود جسته و منظومه‌ها پرداخته و کتاب‌ها تألیف کرده‌اند. در تمام تفسیرهای بزرگ عربی و فارسی فصلی مشبّع به داستان یوسف اختصاص یافته است. یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی (که به یقین ازو نیست) و یوسف و زلیخای جامی و یوسف و زلیخای ملا فرّخ حسین ناظم هروی (طبع تاشکند ۱۳۲۲ هـ ق.) شهرت یافته‌اند و در زوایای کتاب‌خانه‌ها نسخه‌های خطی منظوم بسیار ازین داستان که پرداخته‌ی شاعران گمنام اعصار و قرون است می‌توان یافت.

داستان‌های احسن‌القصص

بعضی نویسندگان نیز، این قصه را از میان تفسیرهای بزرگ بیرون آورده به صورت داستانی جدا و مستقل آن‌را به نثر نوشته‌اند و بسیاری از آنان همان نام قرآنی «احسن‌القصص» را بر این داستان نهاده‌اند.

نام زلیخا در تورات و قرآن نیامده است

اصل داستان یوسف در عهد عتیق (سفر پیدایش - از باب سی‌ام تاپایان آن یعنی باب پنجم) آمده است. نکته‌ی جالب آن است که نام زلیخا عاشق بی‌قرار یوسف نه در عهد عتیق آمده است و نه در قرآن‌کریم و خاصه در تورات اشارتی مختصر بدان رفته و سروته مطلب درز گرفته شده است.

---

۱. رجوع کنید به: عهد عتیق - سفر پیدایش - باب بیست و هفتم.

متن داستان در تورات و قرآن کریم دارای اختلاف‌هایی جزئی است. مثلاً در تورات یعقوب خود یوسف را زینت می‌کند و به بیابان نزد برادران خویش می‌فرستد. امّا روایت قرآن کریم حاکی است که برادران یوسف او را با اصرار از پدر جدا می‌کنند و حتی یعقوب به آنان می‌گوید: «می‌ترسم او را گرگ بخورد».

تفاوت داستان یوسف و زلیخا درقرآن وتورات اندک است

طبق روایت تورات یکی از برادران آنان را به افکندن یوسف در چاه ترغیب می‌کند تا خود در غیاب آنان او را از چاه برآورده به پدر برساند. امّا برادران «چشمان خود را باز کرده دیدند که قافله‌ی اسماعیلیان از جلعاد می‌رسد و شتران ایشان کتیرا و بلسان و لادن بار دارند و می‌روند تا آن‌ها را به مصر ببرند. آن گاه یهودا به برادران خود گفت برادر خود را کشتن و خون او را مخفی داشتن چه سود دارد. بیایید او را به این اسماعیلیان بفروشیم و دست ما بر وی نباشد؛ زیرا که او برادر و گوشت ماست. پس برادرانش بدین رضا دادند و چون تجّار مدیانی در گذر بودند، یوسف را از چاه کشیده برآوردند و یوسف را به اسماعیلیان به بیست پاره‌ی نقره فروختند پس یوسف را به مصر بردند و رویین (برادری که می‌خواست او را از چاه برآورده به پدر برساند) چون به سر چاه برگشت و دید که یوسف در چاه نیست جامه‌ی خود را چاک زد ...»[1]

روایت تورات‌از به چاه افتادن یوسف

چنان‌که مذکور افتاد، در قرآن کریم و عهد عتیق نام زلیخا برده نشده است. از قصه‌ی دعوت زلیخا از زنان اشراف مصر و درآوردن یوسف در محضر ایشان و دست بریدن زنان نیز که در ادبیات فارسی الهام‌بخش شاعران بوده و مضمون‌های بدیع پدید آورده است در تورات مطلقاً اثری نیست و برای نخستین بار در کتاب آسمانی ما مطرح شده است.

داستان عشق زلیخا تنها در قرآن آمده است

ظاهراً قصه‌ی یوسف نیز، مانند تمام داستان‌های متداول بین مردم، بر اثر گذشت قرن‌ها و نقل شدن از سینه به سینه و از دهان به دهان، رفته رفته صورت کمال یافته و ناسازی‌های آن ترمیم شده و پخته و پیراسته گشته و توسط سخنگویان بلیغ و با ذوق هر عصر نکات داستان‌پردازی در آن گنجانیده شده است.

کمال یافتن داستان یوسف و زلیخا در اثر روایت‌های عامیانه

شک نیست که روایت‌های مفسران درباره‌ی داستان یوسف از منبع‌های

---

۱. عهد عتیق ـ سفر پیدایش ـ باب سی و هفتم ـ فقره‌های ۲۵ تا ۳۱.

نتیجه‌ی داستان یوسف در تورات و قرآن

اسرائیلی سرچشمه می‌گیرد. امّا این داستان در تورات کاملاً به شکل بدوی و ناپخته طرح شده و بسیاری نکته‌ها ناگفته مانده است: یوسف بر اثر کام ندادن به زلیخا به زندان می‌افتد، امّا دیگر هیچ خبر و اثری ازین زن که دیوانه‌ی اوست یافت نمی‌شود و سرگذشت پیامبر اسرائیلی، بی‌دخالت زلیخا به پایان می‌آید. در صورتی که مفسران ما سرانجام زلیخا را پس از آن که پیر و شکسته و نابینا شده بود، بر اثر دعای یوسف دیگرباره جوان و زیبا و بینا می‌کنند و به وصال یوسف می‌رسانند و به عقد وی درمی‌آورند.

درین باره نیز بیش ازین مجال گفتار نیست و خوانندگان عزیز خود می‌توانند برای مقایسه‌ی روایت‌های گوناگون این داستان به عهد عتیق و تفسیرهایی مانند تفسیر ابوالفتوح رازی و تفسیر کبیر امام فخر رازی و مجمع‌البیان و کشّاف و غیر آن رجوع کنند.

* * *

احسن‌القصص مفصل‌ترین داستان از تفسیر سوره‌ی یوسف

ظاهراً مفصل‌ترین کتابی که درباره‌ی تفسیر سوره‌ی یوسف و شرح داستان وی پرداخته آمده است، احسن‌القصص ملا معین‌الدین مسکین‌بن شرف‌الدین حاجی محمّد فراهی معروف به ملامعین جوینی (متوفی ۹۰۷ ه‍ ق) است.

معین جوینی قصد نگاشتن تفسیری عظیم به نام حدایق‌الحقایق داشته و سوره‌های فاتحة‌الکتاب و بقره را نیز تفسیر کرده است. «بعد از آن‌که عنان مرکب بیان به صوب سوره‌ی [آل] عمران متوجه شد جمعی از دوستان ربانی که مایل مطالعه‌ی قصص قرآنی بودند به این فقیر التفات نموده استدعای تقدیم تفسیر سوره‌ی یوسف بر آل عمران فرمودند. بنا بر آن‌که چون توفیق الهی عزوجل رفیق گشته اتمام این سوره میسر گردد و امداد اعانت خداوندی مرافقت نماید باز به ترتیب معهود مراجعت نموده از آل عمران تا به این سوره مفسر گشته در سلک تحریر منخرط گردد و این نیز دفتری باشد از دفاتر دریامقاطر تفسیر حدایق‌الحقایق فی کشف اسرارالدقایق ...»[1]

قصد معین‌الدین جوینی از تألیف کتاب حدایق‌الحقایق

ازین که مؤلف توانسته است این تفسیر عظیم را به پایان آورد یا نه، خبری

---

۱. احسن‌القصص ـ چاپ تهران ـ ۱۲۷۸ ه‍ ق ـ ص ۱.

ندارم. اما تفسیر سوره‌ی یوسف وی به صورت کتابی به قطع بزرگ و دارای ۲۷۶ صفحه یک قرن پیش در تهران به طبع رسیده است.

مشرب عرفانی مؤلف احسن‌القصص

مؤلف کتاب دارای مشرب تصوّف بوده و در ضمن تألیف خویش هر جا که فرصت یافته از تأویل آیه‌ها بر طبق سلیقه‌ی صوفیان خودداری نکرده است.

کتاب با مقدمه‌ای مفصل درباره‌ی فضیلت این سوره و علت این که آن را احسن‌القصص نامیده‌اند و نیز شگفتی‌هایی که درین داستان وجود دارد آغاز می‌شود.

غث و سمین در نگارش مطالب کتاب

شک نیست که مؤلفان چنین کتاب‌هایی منابع و مآخذ فراوان زیر دست دارند و گاه نیز قسمت اعظم کتاب خود را بی‌هیچ تغییر و تبدیلی از روی آن‌ها رونویس می‌کنند. غث و سمین بودن انشای احسن‌القصص این مطلب را به خوبی می‌رساند که مؤلف از کتاب‌های گذشتگان نصیبی فراوان برده و عبارت‌های آن‌ها را بی کم‌وکاست در کتاب خویش آورده است. گاه نیز نازک خیالی وی کار را به جاهای باریک می‌کشاند و در توصیف هیئت الف و لام و را (الر) که سوره‌ی یوسف با آن آغاز شده است داد سخن می‌دهد:

توصیف «الر» در آغاز سوره‌ی یوسف

«الف حرفی است رقم راستی بر کشیده ... الف نام دارد امّا با هیچ حرف الفت نمی‌گیرد، لاجرم در عالم وحدت نقطه و حرکت و علامت نمی‌پذیرد، نیز صورتی است که خم و پیچ ندارد، پاکیزه سیرتی است که هیچ ندارد، حروف همه فرع‌اند واو اصل است، پیوند همه بدوست از آن که گویند که الف وصل است، شرف سبقت دارد از آن سزای تشریف است، معرّف‌وار ایستاده به جهت آن علامت تعریف است ... لام حرفی است از غایت تواضع دو تا گشته و به کمال نیت با لطف همراه آمده گاهی خود را در حروف (لله) درج می‌کند و گاه در صدر بارگاه لااله الاالله نقد کونین خرج می‌کند، گاهی چون زاهدان قامت خود را درخت منحنی ساخته و گاهی چون عاشقان لال (!) خود را در قدم ارباب حسن و جمال انداخته و گاهی چون تیری برافراشته و گاهی چون شتر بار تحمل برداشته ... «را» حرفی است ضعیف شکل و نحیف بنیه امّا مفتاح در رحمت است و عنوان منشور رأفت، گاهی وجود ضعیف خود را مقدمه‌ی لشکر «ربنا» سازد و گاهی بر درگاه رحمت رحمان و رحیم دربانی کند، سررشته‌ی راحت‌ها او و سر دفتر رحمت‌ها اوست، مجاهد صومعه‌ی رقت و نیازست، محرم

حرم‌سرای راز و نیاز است، از وی سؤال کردم که ای پیر ضعیف‌ترکیب و ای حقیر نحیف‌ترتیب ... پا به جانب حروف به چه شوکت دراز کرده‌ای گفت پای دراز من به سبب کوتاه دستی من است...»[1]

این‌گونه باریک‌اندیشی‌های عجیب و غریب، دو صفحه از کتاب را در توصیف این سه حرف اشغال کرده و مؤلف گفتار خود را با شعرها و مثل‌ها نیز آراسته است. ناگفته نماند که دوران تألیف احسن‌القصص دوران انحطاط فکری مردم ایران بوده است و همین گونه تصورها که گاه با نشوه‌ی افیون و بنگ و ترکیب‌های گوناگون آن درهم می‌آمیخت و «صوفیان» را به عالم «بالا» می‌برد، موجب شد که فرقه‌ای به نام حروفیان پدید آیند و خلاصه‌ی هستی و مظهر عالم کون و فساد و ملک و ملکوت را سی‌ودو حرف الفبا (۲۸ حرف عربی و چهار حرف خاص فارسی) پندارند و عجب‌تر آن‌که اعتقادهای این فرقه چندان رواج یابد که فرمان‌روایان ناگزیر شوند برای قمع ماده‌ی فساد زعیمان و معتقدان این گروه را به قتل رسانند.[2]

اشاره به فرقه‌ی حروفیه



معین جوینی در تأویل و تفسیر عارفانه‌ی آیه‌های سوره‌ی یوسف از تفسیر معروف کشف‌الاسرار و عدةالابرار اثر ابوالفضل رشیدالدین میبدی (متوفی ۵۲۰ هـ ق) معروف به تفسیر خواجه عبدالله‌انصاری بسیار سود جسته و گاه از آن نام برده و گاه بی‌ذکر نام از آن نقل کرده است و چون این تفسیر دارای نثری بسیار پخته و زیبا و دل‌نشین و شاعرانه است کتاب وی نیز رنگ و رونقی یافته است.

استفاده‌ی جوینی از تفسیر کشف‌الاسرار

برای آن‌که مطالب کتاب هر چه مفصل‌تر و گفتارهای آن هر چه مشبّع‌تر باشد، جای جای از شعرهای شاعران ـ خاصه آنان که مذاق عرفانی داشته‌اند مانند شیخ عطار و خواجه حافظ و دیگران در کتاب خویش شاهد آورده و گاه نیز شعرهایی سست و کم ارزش از خویش بدان مزید کرده است.

احسن‌القصص را نمی‌توان یک‌سره داستان عامیانه دانست. امّا کسانی که به

---

۱. احسن‌القصص ـ ص ۷.

۲.برای اطلاع بیشتر درباره‌ی فرقه‌ی حروفیان می‌توانید به کتاب «متون حروفیه» چاپ لیدن و مقدمه‌ی دکتر رضا توفیق فیلسوف معروف ترک بر آن کتاب از نشریات اوقاف گیب رجوع کنید.

احسن‌القصص داستان عامیانه‌ی صرف نیست

خواندن قصه‌های دینی رغبتی دارند ناگزیر یا این کتاب و یا کتاب‌های دیگری را که از روی همین کتاب و دیگر تفسیرها تحت این نام و عنوان تألیف شده است مطالعه می‌کنند و در هر حال می‌توان آن را جزو داستان‌هایی که جنبه‌ی دینی دارد شمرد، اگر چه بسط مقال و حاشیه‌روی‌های متعدد و مفصل و تفسیر و تأویل‌های گوناگون و درج نکته‌های عرفانی و دینی آن‌را از صورت داستان ـ به معنی اخص کلمه ـ بیرون آورده و رنگ کتاب تفسیر بدان داده است.

احسن‌القصص یک بار در تهران به سال ۱۲۷۸ هـ. ق. و بار دیگر در ۱۳۰۹ هـ. ق چاپ سنگی شده است.



علاوه بر احسن‌القصص ملا معین جوینی دو کتاب دیگر تحت همین عنوان ـ منتهی قدری مختصرتر و ساده‌تر ـ توسط دو مؤلف دیگر نگاشته شده و به طبع رسیده است. یکی از آن‌ها احسن‌القصص تألیف میرزا ابوالقاسم‌بن علی اصغر موسوی خویی معروف به شیخ‌الاسلام است که در ۱۳۲۳ هـ. ق در تبریز چاپ شده و دیگری احسن‌القصص شیخ محمّد حسن‌بن محمّدتقی هروی خراسانی است که در سال ۱۳۵۰ هـ. ق در مشهد چاپ و منتشر شده است و بحث درباره‌ی آن‌ها ـ چون تکرار مطالب قبلی است ـ زیاده فایده و ضرورتی ندارد.

# ۴. اسکندرنامه*

شهرت قهرمانان داستان اسکندرنامه در میان مردم

اسکندرنامه را می‌توان در ردیف داستان‌های عامیانه‌ی بسیار معروف به‌شمار آورد. نام بعضی از قهرمانان این داستان عظیم، مانند مهتر نسیم عیّار و لندهورین سعدان آن اندازه شهرت یافته است که در زبان محاوره راه یافته و هر یک برای صفتی علم شده و صورت اسمی خویش را از دست داده است و این امر کمال شهرت این داستان و توجه مردم بدان را می‌رساند.

محور اصلی داستان کشورگشایی‌های اسکندرمقدونی است

محور اصلی داستان جهانگشایی‌های اسکندر مقدونی (رومی) است که درین کتاب به غلط وی را ذوالقرنین خوانده و ازو به اسکندر ذوالقرنین تعبیر کرده‌اند. درین کتاب اسکندر ذوالقرنین پهلوانی بی‌بدیل و مبارزی مردافکن و جوان‌مردی پاک‌باز و پیامبری نیک‌نهاد است که از جانب پیامبران سلف نظرکرده شده و مأمور زدودن کفر از صفحه‌ی گیتی و نشر و اعلای کلمه‌ی حق و دین

* سخن، سال ۱۰: ۷۴۲-۷۳۵ و ۸۳۴-۸۲۸.

«اسلام»[1] است.

هویت ذوالقرنین

امّا حقیقت امر آن است که حساب «اسکندر» از حساب «ذوالقرنین» جداست و از همان صدر اسلام نیز مفسران و مورخان در تعیین هویت شخصی که در قرآن کریم به لقب ذوالقرنین ملقب شده است اختلاف کرده‌اند و ازین روی بحثی بسیار کوتاه در باب اسکندر ذوالقرنین ضروری است.

مقام اسکندر درمیان ایرانیان و اعراب

اسکندر از دیرباز نزد ایرانیان و اعراب منشأ افسانه‌سرایی‌ها و داستان‌پردازی‌ها قرار گرفته است. علت این امر آن است که وجود او و جهانگشایی‌های وی که به سرعتی بی‌مانند صورت گرفت و مانند دولتی مستعجل بی‌درنگ پس از درخشندگی فراوان خاموش شد، حادثه‌ای فوق‌العاده در تاریخ به‌شمار می‌آید و جای آن دارد که قصه‌خوانان آن‌را موضوع افسانه‌های دورودراز قرار دهند و شاخ‌وبرگ‌ها به سرگذشت وی بیفزایند.

زندگی اسکندر مقدونی

«پدر اسکندر فیلیپ دوم بود و مادرش المپیاس دختر نه اوپ تولم (Néoptoléme) پادشاه مُلس‌ها (Molosses). مُلس‌ها مردمی بودند یونانی که در درون اپیر ... سکنی گزیده بودند و پادشاهان این مردم ... نسب خود را به آشیل پهلوان داستانی یونان در جنگ تروا می‌رسانیدند. بنابراین چون پادشاهان مقدونی عقیده داشتند که نژادشان به هرکول نیم‌رب‌النوع یونانی می‌رسد، مورخین یونانی نسب اسکندر را از طرف پدر به نیم‌رب‌النوع مزبور و از طرف مادر به آشیل پهلوان داستانی می‌رسانند ... تولد اسکندر در شهر پلا در ژوییه ۳۵۶ ق. م. بود و در سن ۲۰ سالگی به تخت نشست. زاید نیست گفته شود که در داستان‌های ما، المپیاس مادر اسکندر را ناهید نامیده‌اند.

«چنان‌که عادت مردمان است که در اطراف نام اشخاص فوق‌العاده داستان‌ها

---

۱. معنی واژه‌ی اسلام نزد مفسران و ارباب شریعت با آنچه امروز زبان‌زد مردم است، اندک تفاوتی دارد. مراد از اسلام دینی نیست که پیغمبر ما حضرت رسول اکرم بدان مبعوث گشته است، بلکه در عرف مسلمانان هر دینی، تا روزی که شریعتی وارد بر آن، آنرا نسخ نکرده است «اسلام» شمرده می‌شود و این است معنی گفتار قرآن کریم در باب حضرت ابراهیم: ما کان ابراهیم یهودیاً و لا نصرانیاً ولکن کان حنیفاً مسلماً و ما کان من‌المشرکین (قرآن کریم ۶۰/۳) و ازین روی استعمال این کلمه در اسکندرنامه به معنی دینی که در دوران او دین حق شمرده می‌شده است، از نظر فقهی و لغوی ناروا نیست.

نسب اسکندر

یا افسانه‌هایی بگویند درباره‌ی اسکندر هم چیزهایی گفته‌اند ... از این جهت که تقدیر همواره مطیع میل و شهوات اسکندر بود، کامیابی‌های او باعث شد که نه فقط پس از این‌که کارهایش را به انجام رسانید، بلکه از ابتدای سلطنتش در نسب او تردید کرده بگویند که آیا صحیح‌تر نیست به جای این‌که او را پسر هرکول و از اعقاب ژوپیتر بدانیم، به این عقیده باشیم که او پسر بلافصل خود ژوپیتر است. بنابراین اشخاصی زیاد بدین عقیده شدند که ژوپیتر به شکل ماری در رخت‌خواب مادر اسکندر داخل شد و ازین ارتباط اسکندر به دنیا آمد ...

رابطه‌ی نامشروع المپیاس (مادر اسکندر) با نکتانب پادشاه مصر در افسانه‌ها

«دیگران این روایت را افسانه تصور می‌کنند ولی باز راجع به ارتباط غیر مشروع المپیاس چنین گویند: وقتی که نکتانب پادشاه مصر به واسطه‌ی قشون‌کشی اخس شاه پارس از تخت‌وتاج محروم شد به حبشه نرفت، بل برای استمداد به مقدونیه آمد. زیرا از فیلیپ بیش از دیگران می‌توانست چشم‌داشت همراهی در مقابل قدرت پارسی‌ها داشته باشد و درین وقت که میهمان فیلیپ بود، با سحر دل المپیاس را ربود و بستر میزبان خود را بیالود ... روزی که فیلیپ کلئوپاتر زن جدید را به قصر خود درآورد، آتالوس عموی این زن اسکندر را از جهت قضیه‌ی ننگین مادرش سرزنش کرد؛ زیرا اظهارات خود فیلیپ، که اسکندر پسر او نیست، او را تشجیع کرده بود. بالاخره قضیه‌ی المپیاس در تمام یونان و حتی در نزد ملل مغلوبه شیوع یافت و تکذیب نشد ...»[1]

اقوام گوناگون برای شستن ننگ شکست از اسکندر، وی را به خود منتسب می‌سازند

این داستان‌ها که در اطراف طرز ولادت اسکندر در دهان‌ها جریان داشت، موجب شد که هر قومی برای شستن ننگ شکستی که از جانب اسکندر بدیشان وارد آمده بود، او را به خود نسبت دهند و ایرانیان نیز همین کار را کرده‌اند. در شاهنامه‌ی فردوسی می‌خوانیم که اسکندر دخترزاده‌ی فیلقوس است و دختر فیلیپ (یا فیلیپوس یا فیلقوس یا فیلقوزا) به ازدواج دارای اوّل درآمد و چون داماد بویی نامطبوع از دهان دختر بشنید، او را از خود براند و نزد پدر فرستاد. امّا دختر فیلقوس از دارا بار گرفته بود و چون به مقدونیه نزد پدر بازرفت، اسکندر را بزاد[2] و بدین ترتیب فتح اسکندر و شکست دارا را جنگ بین دو برادر و

---

۱. حسن پیرنیا ایران باستان چاپ دوم، جلد دوم، ص ۱۲۱۴ ـ ۱۲۱۲.

۲. شاهنامه‌ی فردوسی‌چاپ بروخیم، جلد ششم، ص ۱۷۷۶ به بعد.

شکست یافتن یکی از دیگری تلقی می‌کنند. برای این‌که به لحن اسکندرنامه‌ی مورد بحث و سبک انشای آن بیشتر آشنا شویم این داستان را از اسکندرنامه می‌آوریم:

ایرانی دانستن اسکندر

درین کتاب، پس از مقدمه‌ای افسانه‌آمیز در باب بر تخت نشستن دارا در ایران و جنگ او با فیلقوز پادشاه روم و شکستن او گوید: «... از آن جمله فیلقوز قبول کرد که هر ساله به رسم پیشکشی هزار گوی طلا که هر یک به بزرگی تخم مرغی بوده باشد با تحف‌های لایق از روم روانه‌ی ایران کند، بعد از این‌ها به سمع داراب رسانیدند که در سراپرده‌ی فیلقوز مستوره‌ای است که خسروان دوران به یاد لب شیرین او جان سپرده‌اند و تمام آن‌ها مانند فرهاد در زیر کوه اندوه مانده‌اند. امّا داراب در عین غرور جوانی بود، چون نام آن مستوره شنید عنان طاقتش از دست به‌در رفت، بزرگان را گفت که به فیلقوز بگویید که اگر او را از پیوند ما عار نباشد در رسیدن به روم او را روانه‌ی ایران نماید که عهد و عقد مودّت بیشتر از پیش محکم گردد. این را به گوش و هوش خسرو در روم رسانیدند. آن حکیم دانشمند به سمع رضا قبول نمود. داراب او را به دستگاهی پادشاهانه با چند نفر از خوانین حرم و هما روانه نمود. فیلقوز چون به روم رسید آن گوهر یک‌دانه را در مهد زرّین نشانیده باتحفه‌های لایق روانه به خدمت نمود. ایشان مقضی‌المرام بعد از چند روز به دارالملک اسطخر رسیدند. خبر آمدن آن‌ها به سمع داراب رسید، فرمود آن‌ها را استقبال کردند، به اعزاز هر چه تمام‌تر آن‌ها را داخل شهر کردند. داراب از شوق دیدار آن عروس طناز بی‌آرام بود تا شب داخل گردید، بانویان حرم او را مانند طاووس مست آراسته نمودند و به خدمت داراب آوردند. داراب در آن شب به مراد دل دوستان به وصال آن نازنین رسید، در آن شب از بس که شوق دیدار او را داشت درست متوجه نگردید، بعد از چند روز که آرام گرفت شبی در بستر ناز با آن یار دم‌ساز در صحبت بود که رایحه‌ی بدی از دهان آن گل‌اندام به مشام پادشاه رسید، بسیار متنفر شد و دیگر داخل سراپرده‌ی آن دختر نگردید و مقرر کرد که هما تدارک و اسباب راه برای او مهیا کرد روانه به دارالملک روم کرد. هما سبب آن‌را پرسید، داراب گفت زن هر عیب که داشته باشد رفع او آسان است مگر آن‌که دهن یا بغل زن که گندیده شود چاره ندارد. تو این را یقین بدان که اگر چاره‌پذیر بود، پدر آن دختر فیلقوز است

ازدواج دارا با دختر فیلقوز پادشاه روم

و می‌گویند حکیم بسیار حاذقی است، البته اگر می‌توانست و معالجه‌ای قرار داده بودند، از برای او می‌کرد. هما دیگر حرفی نگفت و تدارک و اسباب او را مهیا نمود روانه در نزد فیلقوز نمود. چون دختر در نزد فیلقوز آوردند بسیار آزرده‌خاطر (اصل: خواطر) گشته. امّا دختر از حکم بالغه‌ی خالق اکبر حامله بود و کسی را وقوف بر او حاصل نشد، تا آنکه فیلقوز به آن امر وقوف یافت شاد گردید، روزی در خانه‌ی خود نشسته بود خواست اوضاع حال طفلی که از صلب پادشاه ایران در بطن دختر او قرار گرفته بود معلوم کند، در رمل و اسطرلاب نظر نموده او را پادشاه ربع مسکون دید به شرط وعده‌ی وقتی که اگر در آن وقت و آن ساعت تولد شود چنان است که صاحب ربع مسکون می‌شود. امّا از آن جانب مدت سلطنت داراب به طول انجامید و حرم‌های مستوره داشت. امّا فرزندی از آن‌ها حاصل نگردید؛ مگر یکی از مخدرات حرم داراب که بار حملی گرفت و در همان سال آن پادشاه از عالم فانی به عالم باقی رفت. بعد از فارغ شدن از امر مدفون شدن داراب و تعزیه‌داری پسری از دودمان داراب تولد شد او را داراب‌بن داراب نام نهادند و آن طفل را پرورش دادند. بزرگان ایران متوجه امرونهی داراب‌بن داراب بودند تا آن شاه ارجمند را از شیر برداشتند ... امّا هر ساله به رسم و عادت خسرو روم آنچه متعهد گردیده بود هر سال ارسال ایران نموده تا آن که مدتی بر این منوال گذشت. امّا چون اسکندر تولد شد او را دایگان پرورش دادند، فیلقوز مقرر کرد که هیچ‌کس نگوید این اسکندر پسر داراب است، همه او را اسکندر پسر فیلقوز می‌گفتند ... الخ»[1]

بسته شدن نطفه‌ی اسکندر

تولد داراب‌دوم، برادر اسکندر

این است آنچه ـ به اختصار تمام ـ در باب اسکندر و زندگانی او در این مقاله می‌توان گفت. امّا داستان‌سرایان از روزگاران کهن، افسانه‌ی اسکندر را با داستان ذوالقرنین به‌هم آمیخته و موجودی به نام «اسکندر ذوالقرنین» پدید آورده و موضوع افسانه‌سازی‌های خویش قرار داده‌اند.

اختلاط داستان اسکندر و ذوالقرنین

ظاهراً قدیم‌ترین روایتی که در باب یکی بودن اسکندر و ذوالقرنین در دست است، روایتی است از وهب‌بن منبه «مسعودی در مروج‌الذهب هنگام نام بردن اهل فترت و پیامبرانی که بین حضرت عیسی و رسول اکرم مبعوث شده‌اند، از

مروج‌الذهب قدیمی‌ترین منبع یکی دانستن اسکندر و ذوالقرنین

---

۱. اسکندر نامه، چاپ تهران، ۱۳۰۹ ه‍ ق. ص ۴ و ۵

قول وهب‌بن منبه روایت می‌کند که ذوالقرنین همان اسکندر است که بعد از مسیح در دوران فترت ظهور کرد ...»[1]

پس از آن در حدیقه‌ی سنایی در باب بیان فضیلت رازپوشی، حکایتی در باب دراز بودن گوش اسکندر و آگاه شدن سلمانی وی بر این امر و طاقت نیاوردن او و گفتن راز در دل چاه دارد که نظامی گنجوی همان حکایت را از حدیقه‌ی سنایی گرفته و در اقبال‌نامه در بیان این موضوع که چرا اسکندر را «ذوالقرنین» گویند، به نظم آورده است. غرض آن که از قرن‌های پنجم و ششم هجری ـ تا آن‌جا که اطلاع در دست است ـ یکی بودن اسکندر و ذوالقرنین امری مفروغ‌عنه بوده است و مردم عادی و قصه‌خوانان دیگر درین باره تردیدی به خود راه نداده‌اند و گفت‌وگو در باب نسب و هویت ذوالقرنین و تطبیق وی با این یا آن پادشاه باستانی بحثی بود که فقط در محفل اهل علم و مفسران ادامه می‌یافت.

روایت سنایی و نظامی از ذوالقرنین دانستن اسکندر

امّا حقیقت امر آن است که از مفسران فقط وهب منبه، اسکندر و ذوالقرنین را یکی دانسته است و روایت او نیز علاوه بر ضعف، ناقص و غلط است. چه، می‌دانیم که اسکندر قرن‌ها پیش از تولد حضرت مسیح دیده به جهان گشود و هرگز زمان پیامبری حضرت عیسی را درک نکرد.

امّا افسانه‌ی ذوالقرنین، از منبع‌های سامی، و خاصه تورات، در قرآن کریم راه یافته است و چنان‌که از مدلول حکایت پیداست، یهودیان این پادشاه را می‌ستوده و با خوش‌بینی بدو می‌نگریسته‌اند و این امر چه از لحن مساعد تورات و چه از لحن قرآن کریم به روشنی برمی‌آید و حال آنکه سندی که حاکی از روابط نیکوی اسکندر با قوم یهود باشد، در دست نیست.

یهودیان اسکندر را می‌ستودند

به هر حال، برای آنکه نمونه‌ای از اختلاف دانشمندان و مفسران قرن‌های مختلف اسلامی در باب ذوالقرنین و نسب او به دست داده شود شرحی را که درین باره در کتاب بسیار مفید و جالب توجه طرایق‌الحقایق آمده است ذیلاً درج می‌کنیم.

دانشمندان درباره‌ی ذوالقرنین که نام وی در قرآن کریم ذکر شده است

---

۱. طرایق‌الحقایق، چاپ تهران، ج ۱، ص ۷۸.

نظر صاحب طرایق‌الحقایق درباره‌ی اسکندر

اختلاف کرده‌اند. علامه ابوالولیدبن شحنه در روضة‌المناظر گوید: «فریدون همان ذوالقرنین مذکور در قرآن و پادشاه سراسر گیتی است...»

ابن اثیر در کتاب خویش هنگام بیان ترجمه‌ی ملک افریدون‌بن اثفیان (اصل: اثغیان) از نسل جمشید وی را ذوالقرنین می‌داند.

برخی فریدون را همان نوح و بعضی دیگر ذوالقرنین می‌دانند

بعضی از دانشمندان انساب فرس معتقدند که حضرت نوح همان فریدون است که ضحاک را شکست داد و پادشاهی را ازو بگرفت و بعضی دیگر گویند فریدون همان ذوالقرنین معاصر ابراهیم است که خداوند در کلام عزیز خویش ازو یاد کرده است.

ذوالقرنین، پیامبری مرسل

در تفسیر مجمع‌البیان نیز اختلاف علما در باب ذوالقرنین ذکر شده و گفته‌اند که وی پیامبری مرسل بود که خداوند زمین را به دست او بگشود و نیز گفته‌اند وی پادشاهی دادگر بود و از مولای متقیان روایت کرده‌اند که ذوالقرنین بنده‌ای صالح بود که خدا را دوست می‌داشت؛ پس خدا نیز وی را دوست داشت ...

شهرستانی در ملل و نحل هنگام ذکر عده‌ای از دانشمندان که در زمان اسکندر رومی می‌زیستند گوید که او ذوالقرنین است. ولی آن ذوالقرنین که در قرآن کریم ذکر شده او نیست.

مؤلف طرایق‌الحقایق اسکندر را غیر ذوالقرنین می‌داند

و مؤلف طرایق‌الحقایق خود گوید: «توضیحی که بر ناقدان خبیر پوشیده نیست این‌که ذوالقرنین مذکور در کتاب کریم غیر از اسکندربن فیلیپ یا اسکندربن ثعبان و اسکندربن دارا و قاتل او (= دارا) است؛ زیرا وی مردی جبار و شقی بود و سلطانی دادگر شمرده نمی‌شد. پس چگونه می‌توانست بنده‌ای صالح و ولی‌ای مرشد باشد و حتی کار وی به جایی رسیده بود که فیلیپ مادرش را طلاق گفت و فرزند خود را نفی کرد ...»

ابن خلدون فریدون را ذوالقرنین می‌داند

«... و ابن خلدون در کتاب خویش هنگام ذکر دولت یونان گوید که فریدون فرزند خویش را به پادشاهی ایشان گماشت ... و امّا ذوالقرنین مذکور در قرآن بعد از جست‌وجو و فحص بلیغ، ظاهراً فریدون است که خوابی دید و آن‌را به یاران خویش بازگفت و او را ذوالقرنین خواندند.»[1]

---

۱. طرایق‌الحقایق، چاپ تهران، جلد اول، ص ۷۸ با ترجمه و تلخیص.

این اختلاف‌ها بین مفسران هم‌چنان ادامه یافت و هرگز به جایی نرسید؛ زیرا هیچ‌یک از آنان راه صحیح را انتخاب نکردند و به جای آن که معنی طبیعی و قریب کلمه‌ی «ذوالقرنین» راکه «دارنده‌ی دو شاخ» است مورد توجه قرار دهند و به جست‌وجوی کسی بپردازند که با دو شاخ مشخص شده باشد، به تعبیرهای عجیب و غریب در باب این ترکیب پرداختند، بعضی قرن را به معنی سده گرفتند، گروهی آن‌را مغرب و مشرق پنداشتند، جمعی جای زخم شمشیر و گروهی آن را لکه‌ی موی سفید و گوش‌دراز و جز آن پنداشتند. در حالی که حقیقت غیر از تمام این‌ها بود.

معانی ذوالقرنین

سرانجام قرعه‌ی این فال به نام دانشمند بزرگ معاصر هندی مولانا ابوالکلام آزاد وزیر فرهنگ فقید هندوستان افتاد. وی با توجه به مندرجات تورات و آثار باستانی و مدارک و اسناد تاریخی و آنچه در قرآن کریم (سوره‌ی کهف) در باب ذوالقرنین آمده است، با دلیل‌هایی غیرقابل انکار ثابت کرد که ذوالقرنین کورش کبیر است که از یک‌سو مورد توجه و ستایش یهودیان بوده، از سوی دیگر هم تصویری که از وی بر جا مانده به صورتی روشن علامت دو شاخ را روی کلاه او نشان می‌دهد و هم توصیفی که در تورات ازو شده است این معنی را می‌رساند.

بنا بر تحقیق ابوالکلام آزاد ذوالقرنین همان کورش کبیر است

رساله‌ی کوچک و مختصر ولی بسیار گران‌بهای مولانا ابوالکلام آزاد که در واقع خدمتی به تاریخ ایران کرده و از یک راز مهم تاریخ پرده برداشته است، توسط آقای باستانی پاریزی به فارسی ترجمه شده و انتشار یافته است و علامه‌ی فقید علی‌اکبر دهخدا نیز، تقریباً تمام آن رساله را در «لغت‌نامه» ذیل کلمه‌ی ذوالقرنین نقل کرده است و خوانندگان عزیزی که علاقه‌مند به یافتن اطلاعات بیشتری درین باب هستند، می‌توانند بدان‌جا رجوع کنند.[۱]

ترجمه‌ی رساله‌ی ابوالکلام آزاد به همت باستانی پاریزی

۱. با آنکه پس از غلبه‌ی اعراب و استقرار دین اسلام، اطلاعی از شاهنشاهان هخامنشی و حتی نام آنان در دسترس مورخان ایرانی نبود و حتی قدیم‌ترین آنان نیز مانند حمزه و مسعودی و طبری، از پادشاهان داستانی به عنوان شاهان ایران باستان نام برده‌اند و هیچ‌یک شاهنشاهانی مانند کورش و داریوش و خشیارشا را نمی‌شناخته‌اند، نام کورش نزد مفسران نامی بیگانه نیست و جای جای در مطاوی تفسیرهای فارسی و عربی می‌توان نام کورش کبیر را یافت و این خود نشانی دیگر است بر این که مفسران، از راه روایت‌ها و افسانه‌های اسرائیلی با این نام آشنا شده‌اند. امّا متأسفانه هیچ‌یک از مفسران کورش را با ذوالقرنین ←

---

← تطبیق نکرده‌اند و نام این پادشاه بزرگ باستانی ایران، فقط در برخورد با قوم بنی‌اسرائیل در تفسیرها بر جای مانده است و چون اطلاع بر این موضوع خالی از فایده نیست، ذیلاً دو مدرک اسلامی ـ یکی فارسی و دیگری عربی ـ را برای اطلاع اهل فضل انتشار می‌دهیم. یادداشت عربی را دوست عزیزم آقای دکتر محمّدجعفر اسلامی در اختیار بنده گذاشته‌اند و دومین مدرک را خود در تفسیر ابوالفتوح رازی یافته‌ام. این نام در تفسیر آیه‌های ۴ تا ۸ سوره‌ی ۱۸ (بنی‌اسرائیل) آمده است که در آن گفت‌وگو از فساد بنی‌اسرائیل و مغلوب شدن آنان به دست بخت‌نصر و رهایی یافتن ایشان است. یادداشت عربی متن تفسیر ابن عباس درباره‌ی تفسیر آیه‌های ۵ و ۶ سوره‌ی بنی‌اسرائیل است بدین شرح: «... (فاذا جاء و عدا وليهما) اوّل العذابين و يقال الفسادين (بعثنا) سلطنا (عليكم عباداً لنا) بخت‌نصر و اصحاب ملک بابل (اولی بأس شديد) ذوی قتال شديد (فجاسوا خلال الديار) فقتلوكم وسط الديار فی الازقة (و كان وعداً مفعولا) مقدوراً كائناً لئن فعلتم لا فعلن بكم فكانوا تسعين سنةً فی‌العذاب اسری فی يد بخت‌نصر قبل ان ينصر هم الله بكورش الهمدانی (ثم رددنا لكم الكرة) الدوله (عليهم) بظهور كورش الهمدانی علی بخت‌نصر و يقال عطفنا عليكم العطفة بالدولة (و امددناكم باموال و بنين) اعطيناكم اموالاً و بنين (و جعلناكم اكثر نفيراً) رجالاً و عدداً (قسمت‌های بین دو هلال از قرآن کریم است) تفسیر سیدی ابن عباس المسمی تنویر المقباس من تفسير ابن عباس لابی طاهر محمّدبن يعقوب‌الفيروزآبادی‌الشافعی صاحب‌القاموس، مطبعة الازهرية‌المصريه، الطبعة‌اولاولی، ۱۳۱۶ ه‍ ق، ص ۱۷۶ ـ ۱۷۵.

در تفسیر ابوالفتوح رازی هم نام کورش هنگام بحث در باب همین دو آیه آمده است: «حذیفة بن الیمان گفت در قصه‌ی این آیات من قوله و قضینا الی بنی‌اسرائیل الی قوله و جعلنا جهنم للکافرین حصیراً که رسول علیه‌السلام گفت چون بنی‌اسرائیل تعدی و ظلم از حد ببردند و پیغمبران را کشتن گرفتند خدای تعالی ملک پارس بخت‌نصر را برایشان مسلط کرد و ملک پادشاهی او هفتصد سال بود، بیامد با لشکری بسیار به در بیت‌المقدس فرود آمد و آن‌را حصار داد و بگشاد و هفتاد هزار مرد را بر خون یحیی‌بن زکریا بکشت و اهل بیت‌المقدس را برده کرد و آن شهر را به غارت داد ... بخت‌نصر ... به بابل آمد و اسیران بنی‌اسرائیل را با خود آن‌جا برد و ایشان در دست او صد سال بماندند ایشان را بندگی می‌داشت و بخت‌نصر و لشکرش گبر بودند و در میان این بنی‌اسرائیل بعضی صالحان و پیغمبرزادگان بودند، خدای تعالی بر زبان بعضی پیغمبران امر کرد پادشاهی از پادشاهان پارس، نام او کورش و او مردی بود مؤمن، که برو و بنی‌اسرائیل را از دست بخت‌النصر بستان ... برفت و با بخت‌نصر کارزار

امّا آنچه مورد گفت‌وگوی ماست، این است که اسکندر ذوالقرنین قهرمان کتاب اسکندرنامه است و در نظر نویسندگان افسانه‌های اسکندر ذوالقرنین و او، وجودی واحد بوده‌اند.

اسکندرنامه‌ی نظامی

تا آن‌جا که ما اطلاع داریم، سه گونه اسکندرنامه در ادب فارسی به وجود آمده است. یکی از آن‌ها اسکندرنامه‌ای است که در قرن ششم مأخذ نظامی گنجوی بوده و وی منظومه‌ی اسکندرنامه‌ی خود را که مرکب از دو قسمت شرف‌نامه و اقبال‌نامه است، از روی آن سروده است و پس از وی بسیاری شاعران دیگر ازو تقلید کرده همین روایت‌ها را ذیل عنوان آیینه‌ی اسکندری و خردنامه‌ی اسکندری و جز آن به نظم آورده‌اند.

اسکندرنامه‌ی قدیم

دیگر نسخه‌ای است که به «اسکندر نامه‌ی قدیم» معروف است. ازین کتاب نسخه‌ای ظاهراً منحصربه‌فرد ـ درکتاب‌خانه‌ی استاد سعید نفیسی موجود است. استاد فقید ملک‌الشعرا بهار این کتاب را در سبک‌شناسی خویش معرفی کرده و آن‌را از کتاب‌های قرون پنجم و ششم دانسته است.

اسکندرنامه‌ی جدید (عامیانه)

سومین اسکندرنامه، کتابی عظیم است که به ظن نزدیک به یقین در دوران صفوی تحریر شده و با دو نسخه‌ی قبلی تفاوت‌های اساسی دارد. امّا چون دو تحریر اوّل اسکندرنامه یعنی اسکندرنامه‌ی نظامی و نظایر آن، و اسکندرنامه‌ی قدیم، جزو داستان‌های عامیانه نیست از موضوع گفت‌وگوی ما خارج است و درین مقاله به بحث از اسکندرنامه‌ی جدید، کتابی که امروز هم در بعضی قهوه‌خانه‌های تهران از روی آن نقل می‌گویند می‌پردازیم.

اسکندر و مهتر نسیم عیّار، قهرمانان اسکندرنامه‌ی جدید

این داستان بزرگ، از صحنه‌های متعدد و فراوان عیّاری، جاسوسی و جنگ‌آوری و جادوگری ترکیب شده است که کارهای خارق عادتی نظیر نظرکرده شدن و اتفاق افتادن معجزه‌ها آن‌را تکمیل می‌کند. با آنکه قهرمانان اصلی این داستان دو نفر ـ اسکندر و مهتر نسیم عیّار ـ هستند، عیّاران و پهلوانان بسیار چه از نسل اسکندر و نسیم و چه از پهلوانان و خصمان حریفان وی به آنان

---

کرد و بنی اسرائیل را از دست او بستد ...» (تفسیر ابوالفتوح رازی، طبع تهران، چاپ دوم به تصحیح مهدی الهی قمشه‌ای، جلد ششم، ص ۲۸۴) و البته لازم به توضیح نیست که این اطلاعات از نظر صحت تاریخی ارزشی ندارد و تنها ازین نظر که نام کورش به درستی و بی‌هیچ تصحیف و تحریفی در آن آمده جالب توجه است.

می‌پیوندند و وارد معرکه می‌شوند و بسیاری از آنان پس از مدتی کشته می‌شوند و از میان می‌روند و گاه، پس از گذشتن چند صحنه، دو مرتبه به میدان می‌آیند!

یکی بودن بخش اول اسکندرنامه با شاهنامه

نخستین قسمت داستان اسکندرنامه و آنچه مربوط به تسخیر ایران و گشایش کشور ماست، به کم‌وبیش با آنچه در شاهنامه و اسکندرنامه‌ی نظامی آمده است یکی است. امّا پس از کشته شدن دارا و افتادن ایران به دست اسکندر، داستان راهی دیگر در پیش می‌گیرد و یک‌سره به افسانه‌ها و پندارهای عجیب و غریب بدل می‌شود که گاه نام مکان‌های آن نیز ساختگی و مجعول است.

اسکندرنامه‌ی چاپ شده در تهران

اسکندرنامه‌ای که در اختیار بنده است و هفتاد سال پیش ازین در تهران به طبع رسیده دارای ۶۴۰ صفحه‌ی بزرگ نیم ورقی و هر یک از صفحات دارای چهل و یک سطر است.

سپاهیان اسکندر

سپاهیان اسکندر را دو گروه سواران و پیادگان تشکیل می‌دهند: سواران اسب و فیل و کرگدن و حتی گرگ سوار می‌شوند و پیادگان ـ که همان عیّاران هستند ـ کمتر به میدان می‌آیند. این گروه لباسی خاص دارند، سلاحشان فقط خنجر است که با آن شکم‌ها می‌درند و فرسنگ‌ها نقب را در چند روز می‌کنند. عیّاران منزل‌ها راه را در چند ساعت می‌پیمایند و دارای چنان قدرت بدنی هستند که چند نفر را در آن واحد بی‌هوش می‌کنند و در شال و دستمال می‌پیچند و به دوش می‌کشند و به دویدن درمی‌آیند!

نشانه‌های نگارش اسکندرنامه

یکی از نشانه‌های تشخیص این مطلب که این اسکندرنامه در دوران صفوی نوشته شده است، وجود همین عیّاران و طرز کار و لباس پوشیدن و دیگر وصله‌های آن‌هاست. نگارنده اسکندرنامه‌ی قدیم منثور را ندیده است. امّا در اسکندرنامه‌ی نظامی کوچک‌ترین صحبتی از عیّاران و پیادگان در میان نیست؛ در صورتی که قیافه‌ی مهتر نسیم عیّار و آنچه در باب وی نوشته‌اند، درست با وضع شاطران و پیادگان و دوندگانی که در دوره‌ی تیموری و صفوی می‌زیسته‌اند، تطبیق می‌کند و مراسم روغن مالیدن و پاتاوه پیچیدن و زنگ و خنجر آویختن این گروه با آنچه در اسناد تاریخی از شاطران و عیّاران قرن‌های نهم و دهم در دست داریم یکی است و این نکته نیز قابل تذکار است که اگر کسی بخواهد تحقیقی در باب عیّاران و فتیان و شاطران بکند، یکی از منابع بسیار غنی وی همین افسانه‌هایی است که در آن‌ها از عیّاران و کارهای آنان البته با اغراق‌گویی و

شاخ‌وبرگ‌های فراوان یاد شده است.

عیّار و پیاده‌ی اسکندر ذوالقرنین ـ مهتر نسیم ـ یکی از قهرمانان بسیار مشهور افسانه‌ای است و چون ممکن است توصیفی که از عیّاران در اسکندرنامه شده است، روشن کردن وضع و هیئت و زندگی این گروه را سودمند افتد، قسمتی ازین گونه وصف‌ها را از اسکندرنامه استخراج کرده در زیر می‌آوریم.

توصیف مهتر محمود برادر مهتر نعیم عرب و عمّ مهتر نسیم:

توصیف مهتر محمود

«امیر ... در پای قلعه درخت سال‌خورده‌ای دید در کنار آن چشمه‌ی باصفا و تخت‌گاهی بسته‌اند، پوست شیر و ببر و پلنگ آویزان بود، سفره‌ی چرمش بر شاخ درخت آویزان بود، سفره را پایین آورده گشود دید طعامی بسیار خوب، قدری طعام تناول نمود. دید از برابر عیّارپیشه‌ای پر و پاتاوه پیچیده و نمد پا را در پا و شصت و شش حلقه از یمین و یسار انداخته چهار خنجر شاخ بر شاخ به دور کمر، تا رسید سلام کرد ...» (اسکندرنامه، ص ۱۲)

عیّاری مهتر برق، پیاده‌ی مرزوق شاه فرنگی با مهتر نعیم پدر نسیم:

توصیف مهتر برق

«... برق گفت من امشب سلطان طیفور (=پسر اسکندر) را می‌برم، اگر عیّاری بیا ببر. امیر برق را مرخص کرده مهتر برق به‌در رفت ... چون شب بر سر دست درآمد نسیم گفت امشب در بارگاه سالاران و عیّاران مهمان من می‌باشند. از برای ایشان می‌خواهم صحبت بدارم، پس شاه‌زاده طیفور با سالاران قرار گرفتند و به صحبت مشغول شدند. سلطان طیفور برخاست که به آب تاختن برود نسیم گفت: کجا می‌روی؟ گفت دلم درد می‌کند. نسیم نعیم را گفت شمعدان را بردار و همراه او برو و باخبر باش که برق او را نبرد و نعیم برخاست و روانه شد. امّا چون نعیم شاه‌زاده را داخل سراب نمود و خود در همان‌جا ایستاد، برق خود را در پشت چادر گرفته شب‌پرک عیّاری بر سر مفتول بسته پیش شمعدان آورد که شب پرک ترکید [و او را] بیهوش کرد. پس برق شمعدان را برداشته در توی مبرز گذاشت و شاه‌زاده برخاست که بیرون آید که برق شب‌پرک دیگر به دماغ او ترکانید و او را نیز بیهوش نموده در شال و دستمال پیچیده بر دوش کشید به‌در رفت. نسیم دید ساعتی گذشت شاه‌زاده و نعیم پیدا نشدند، برخاست در مبرز آمد نعیم را دید بیهوش افتاده و شاه‌زاده پیدا نیست. نعیم را به هوش آورده چند تپانچه بر سر و صورت او زد. نعیم گفت فرزند جوان‌مرگ شوی چرا می‌زنی ...»

(ص ۲۸)

عیّاری فتانه با مهتر نسیم:

عیّاری فتانه با مهتر نسیم

«... تا نسیم متوجه شد که از عقب کمند را انداخته فروکشید که نسیم بر زمین نقش بست. فتانه دست و گردن او را بسته بر ستونی پیچیده گفت ای نسیم خوب گرفتار شدی، نسیم گفت من مرد فقیری هستم، نسیم کیست؟ فتانه گفت تو نسیم نیستی؟ گفت خیر، دست انداخته دامن او را بالا زد دید هفت قنطوره‌ی مروارید پوشیده پس گفت او را نگاه دارید تا فردا او را بکشیم ...» (ص ۳۲).

«شیروان‌شاه چون از گم شدن مهتر زرقان آگاه گردید رو به جالینوس کرده گفت نمی‌دانم دست‌برد را که زده است، جالینوس گفت به غیر از آن پاچه‌باریک روغن به کون مال (= نسیم) دیگر کسی را زهره نیست که قدم در این‌جا گذارد ...» (ص ۳۶).

«امّا از آن جانب نسیم خود را به صورت پیرمردی آراسته پشته‌ی خاری به دوش یک پا چارق و یک پا گیوه و مندفه (؟) مانند آشیان لک‌لک بر سر نهاده ... همه جا می‌آمد تا به در دکان طباخی رسید، گفت استاد خار می‌خواهی، گفت به چند گفت به صد دینار و یک شکم طعام، استاد گفت خار را بینداز و داخل دکان شو، نسیم پشته را بر در دکان خالی کرده گفت استاد پول و طعام بده، استاد تا رفت طعام به او دهد نسیم دخل او را دزدیده به‌در رفت، طباخ خواست طعام بدهد، آن مرد پیر را ندید، نگاه کرد دخل پول را هم ندید، هر چند به هر طرف جست‌وجو کرد از آن خارفروش اثری نیافت ... پس نسیم پول دخل را خاک کرده خود را به صورت سوداگری آراست، قبای مخمل مشکی پوشیده چهل کلید طلا و نقره بر روی ران‌ها آویخته خرامان در میان بازار می‌رفت تا به سر چهارسوق رسید. دکان جواهری بود آمد به در دکان جواهری نشست، دید که مهتر برق بر تخت نشسته و عیّاران در برابر ایستاده‌اند. نسیم رو به جواهری کرده که جواهر خوب داری بیاور، جواهری به دکان رفته هفت دانه در میان پنبه نهاده آورده و به دست نسیم داد، تا می‌رفت چشم بر هم زند نسیم همه را بدل کرده گفت این‌ها خوب نیست، باز آورد، نسیم سه چهار دانه سوا نموده و هفتصد اشرفی کار خود را که دانه‌ای یک دینار تمام کرده بود داده برخاست و به‌در رفت ...» (ص ۲۳)

«شب‌رنگ ... خود را به خیمه انداخته خنجر کشید و خواست سر کیا طالب را ببرد که کیا طالب از خواب جست، دست انداخت، دامن قنطوره‌ی او به دستش آمد، شب‌رنگ دامن قنطوره را بریده به‌در رفت ... خبر به اسکندر دادند ... و کیا طالب رسید و پاره‌ی قنطوره‌ی شب‌رنگ در دستش و مقدمه را نقل نمود و آن قنطوره را به دست اسکندر داد، اسکندر دید از هیچ عیّاری چنین قنطوره‌ای ندیده، نسیم را طلبید و از او احوال پرسید، نسیم گفت این قنطوره کار این ولایت‌ها نیست ...» (ص ۴۱)

سهم زنان در عیّاری

آنچه در این داستان‌های عیّاری جالب توجه است، این است که زنان نیز درین کار سهمی بسزا دارند. فتنه مادر نسیم، چندین بار مهتر نعیم را به عیّاری می‌بندد و هنگامی که مهتر شب‌رنگ تاتاری در لباس طباخان به اردوی اسکندر آمده دلاوران را سر می‌برید و گوشت آنان را به خورد مردم می‌داد، نسیم نتوانست او را بشناسد، تا مادرش فتنه به اردو آمد و با یک نظر وی را شناخت.

هم‌چنین است، فتانه دختر اردشیر شاه آملی و زن مهتر نسیم که نسیم را گرفت و بست و خواهرزاده‌ی نسیم مهتر ابوالفتح او را از بند فتانه نجات بخشید.



در صحنه‌آرایی‌های اسکندرنامه، تقلید از ابومسلم‌نامه بسیار نمایان است. قدم به قدم نقاب‌دارهای رنگارنگ سفیدپوش و سیاه‌پوش و ژنده‌پوش و مرصّع‌پوش و قرمزپوش و دیوانه‌های گوناگون، برای مدد کردن سپاه اسلام و کفر از گرد راه می‌رسند و پس از مدتی رشادت و دلاوری، هویت خویش را آشکار می‌سازند. قیصر روم، اسکندر را به حیله اسیر کرده در خلوتگاه خویش به زندان می‌اندازد و ازین زندان کسی جز او و یک کنیز باخبر نیست. آن‌گاه فتنه مادر مهتر نسیم، به راهنمایی دلاله‌ای مریم نام نزد قیصر می‌رود و او را بی‌هوش می‌کند و با تهدید کردن کنیزک به زندان اسکندر راه می‌یابد و او را نجات می‌بخشد. این صحنه بسیار شبیه صحنه‌ی نجات یافتن امیر ابومسلم از بند فرزند نصر سیّار توسط روح‌افزا معشوقه‌ی کمین خوشکام نیشابوری است.

قهرمانان دیگر اسکندرنامه نیز ـ خاصه در آغاز کتاب که هنوز صحنه‌های تکراری و ملال‌انگیز شروع نشده است ـ کم‌وبیش به دلاوران ابومسلم‌نامه شباهت دارند و می‌توان گفت نویسنده‌ی این کتاب، ابومسلم‌نامه را زیر نظر

داشته و از آنان تقلید می‌کرده است.



در اسکندرنامه‌های فارسی فیلسوفان یونان نیز وارد صحنه می‌شوند. در اقبال‌نامه‌ی نظامی، نام بسیاری ازین دانشمندان آمده و اظهار نظرهای ایشان نقل شده و سرگذشت‌هایی از هر یک بیان شده است. در اسکندرنامه‌ی بزرگ نیز، گفت‌وگوها از ارسطو و افلاطون و جالینوس در میان است. افلاطون ریاست دانشمندان یونان را به عهده دارد و ارسطو از شاگردان اوست.

اسکندر و افلاطون

اسکندر نزد افلاطون می‌آید و ازو وزیری طلب می‌کند. هیچ‌یک از شاگردان وی ـ جز ارسطو ـ داوطلب وزارت نمی‌شوند و همه‌ی آن‌ها از این‌که ارسطو جاه‌وجلال وزارت را به ملک آرام و بی‌سروصدای قناعت و دانش‌اندوزی ترجیح داده است، آب دهان به صورت وی می‌اندازند و از همین روی اسکندر می‌کوشد تا ارسطو را به قدر و منزلت از تمام آنان بگذراند.

دسیسه‌ی ارسطو و ساختن معجون چرت

پس از مدتی افلاطون یاغی می‌شود و شاه یونان را به زندان انداخته خود به تخت می‌نشیند. ارسطو با لباس مبدل به شهر آمده دکانی می‌گشاید و معجون چرت (ترکیب‌های افیونی مرکب از افیون و بنگ و غیره که در دوران صفوی خوردن آن‌ها رواج فراوان داشته و حتی پادشاهان نیز بدان مبتلا بوده‌اند) می‌فروشد. پس از چهل روز تمام مردم شهر مبتلابه این سم مهلک می‌شوند و به چرت می‌افتند یا نشوه‌ی آنان گل می‌کند و اسکندر بی‌هیچ زدوخورد و ستیز و آویزی شهر را می‌گشاید. پس از آن بین ارسطو و افلاطون ماجراهایی اتفاق می‌افتد و هر یک دارویی به دیگری می‌دهند که طرف را به پرتگاه مرگ می‌کشد. سرانجام افلاطون به اسکندر پیشنهاد می‌کند که به جای ارسطو جالینوس خلیفه‌ی افلاطون را به وزارت نشاند و اسکندر به خاطر اهانتی که به ارسطو شده بود، این پیشنهاد را نمی‌پذیرد و جالینوس علم مخالفت با اسکندر و ارسطو را برمی‌افرازد و دو بال مقوا که از حکمت ساخته است بر دوش می‌کشد و بال بر بال زده به دشمنان اسکندر پناه می‌برد و آنان را به مخالفت و جنگیدن با او تحریص می‌کند و چون حریفی در تنگنای شکست می‌افتد، رملی کشیده به آستان شهریاری دیگر پرواز می‌کند و این آوارگی و فتنه‌انگیزی تا پایان داستان ادامه می‌یابد.

خطرناک‌ترین دشمن جالینوس مهتر نسیم است. گو این‌که جالینوس نیز در دشمنی دست کمی از او ندارد و چون قتل خود را در رمل به دست مهتر نسیم دیده است در خون او به جان می‌کوشد و ماجراهایی که بین این دو مرد حکیم و عیّارپیشه اتفاق می‌افتد، گرچه بسیار مکرر و یک‌نواخت است، در حد خود خواندنی و جالب می‌نماید.

مخالفت افلاطون با اسکندر

افلاطون نیز پس از بیرون رفتن اسکندر از یونان دیگر باره به مخالفت با اسکندر برمی‌خیزد و سرانجام ارسطو با شاگردان خویش هفتصد من روغن می‌سازند و آن را بر کوهی که تکیه‌گاه شهر یونان بوده است می‌زنند و آن کوه تبدیل به آبی سیاه شده سراسر یونان را می‌گیرد و افلاطون و هواداران او را غرقه می‌سازد و ذوالقرنین شهری دیگر در آن سرزمین بنا می‌کند.

* * *

در صدر مقال اشاره کردیم که اسکندرنامه به ظن قوی در دوره‌ی صفوی تحریر شده است و اینک قرینه‌هایی که این حدس را تأیید می‌کند می‌آوریم.

نشانه‌های تحریر اسکندرنامه در دوره‌ی صفویه

۱. در آغاز اسکندرنامه گفت‌وگو از پادشاهی است به نام بلخی شاه پرتکال، که سرانجام نیز بر اثر غدر کردن با اسکندر، از میان می‌رود: «در بین راه بلخی شاه با وزیر خود به‌در رفت ... داخل شهر پرتکال گردید، دروازه را بست، آب در خندق انداخت، مستعد جنگ شد. از آن جانب اسکندر با پسران بلخی‌شاه داخل اردو شدند و بزرگان لشکر استقبال کردند ... روز دیگر اسکندر از اطوار بلخی‌شاه آگاه شد، با کفی صلصال مصلحت نمود که چه باید کرد؟ کفی صلصال گفت شهریار هر چه خواهی به او بکن. ارسطو گفت مرا هفت روز مهلت بدهید که من این شهر را خراب می‌کنم، پس با چهار صد شاگرد تا هفت روز باروت را تعبیه کردند و چهار هزار من باروت ساختند و از آن‌جا کوچ کردند به نزدیک

اشاره به‌استفاده از باروت و سلاح‌های آتشین در اسکندرنامه

شهر پرتکال آمدند و ارسطو نقم (= نقب) زنان را طلبید و گفت تا دور شهر را نقم کنند و باروت‌ها را در نقم جای دادند با اسکندر کوچ کردند و یک منزل به عقب رفتند. نسیم گفت هر وقت صدای سفیدمهره بیاید آتش بیندازید. امّا بلخی‌شاه چون دید اسکندر یک منزل به عقب نشست خوشحال گردید بر بالای پل‌بند قلعه نشست که صدای سفیدمهره‌ی نسیم بلند شد که آتش‌بازان از یک فرسخی شهر آتش بر سر باروت گذاردند که یک بار از چهار طرف آتش گرفت.

هم‌چنان که بر سر دروازه بلخی‌شاه نشسته بود با شهر بلند شد و تا هفت بوم سنگ و کلوخ از آسمان می‌بارید...» (اسکندرنامه، ص ۲۶ ـ ۲۵)

با این قرینه می‌توان یقین کرد که تحریر اسکندرنامه، پس از اختراع باروت و استعمال سلاح‌های آتشین و رابطه یافتن ایرانیان با دریانوردان پرتقالی صورت گرفته است.

۲. وقتی افلاطون یاغی شده و فریدون شاه یونانی را در بند می‌کند و خود به جای او می‌نشیند، ارسطو برای گرفتن «شهر» یونان چنین تدبیر می‌کند: «... برخاسته لباس درویشی در بر کرده داخل شهر شد. در نزدیک منزل افلاطون خانه‌ی پیرزالی بود ... در خانه‌ی او قرار گرفت چون شب شد آنچه افلاطون با جالینوس و شاگردان می‌گفت ارسطو همه را می‌شنید و آنچه با شاگردان درس می‌داد او هم یاد می‌گرفت چون روز می‌شد دکانی گرفته بود باز می‌کرد و معجون چرت (به ضم اوّل) ساخته بود می‌فروخت تا آن‌که تمامی اهل شهر نشوه‌ای گردیدند. روز چهلم ارسطو به خدمت امیر آمد و گفت حالا برخیز برو که گرفتن شهر آسان است. اسکندر برخاست با بزرگان رو به شهر نهادند. چون به شهر رسیدند دیدند دروازه‌بان چرت می‌زند، داخل شهر شدند. خبر به افلاطون رسید که اسکندر داخل شهر شده. هر چه گفت جماعت نگذارید، کسی جواب نمی‌داد. یکی می‌گفت نشوه‌ی من حالا گل کرده، یکی می‌گفت نشوه‌ی من نرسیده تا آن‌که اسکندر داخل بارگاه شده ...» (اسکندرنامه، ص ۱۴)

اشاره به‌استفاده ازکوکنار و شیره که در عصر صفوی رایج بوده است

تأسیس کوکنارخانه و خوردن ترکیب‌های مختلف شیره‌ی این سم مهلک، مانند فلونیا و جوشانیده‌ی بوته‌ی کوکنار و غیر آن در دوران صفوی رواج تمام داشت و حتی شاه اسماعیل دوم بر اثر افراط در خوردن فلونیا درگذشت. این گونه سم‌ها را «معجون و «ترکیب» می‌نامیدند و شاید این مطلب که کاشف شیره‌ی خشخاش و تجویز کننده‌ی آن «افلاطون حکیم» است، از همین افسانه‌ها منشأ گرفته باشد. در هر حال این یکی از نشانه‌های تأثیر محیط در داستان‌سراست و حدس ما را تأیید می‌کند.

۳. در سلسله مقاله‌های مربوط به سخنوری، که سال گذشته در «سخن» انتشار یافت، گفته بودیم که رسم سخنوری در دوران صفوی رونق گرفت و طالبان تحقیق درین امر می‌توانند به آن مقاله‌ها رجوع کنند. اینک گوییم که در

اشاره به رسم سخنوری در اسکندرنامه که در عصر صفوی رواج یافت

اسکندرنامه، توصیف یک مجلس سخنوری به تمامی هست و چون نقل آن موجب طول کلام می‌شود، آن‌را در فرصت مناسب انتشار خواهیم داد. امّا به اجمال می‌توان گفت که نسیم، روزی با لباس درویشی وارد شهر مغرب شد که مقر فرمان‌روایی هیکلان پیر بود و هیکلان در آن شهر ادعای خدایی می‌کرد و مردم را به بندگی خویش می‌خواند. مهتر مزدک عیّار و شیطان درگاه هیکلان، بدو ظنین شده او نیز لباس درویشی می‌پوشد و به نسیم می‌گوید تو اگر درویشی چرا نزد من که مرشد این شهرم نیامدی؟ نسیم بدو می‌گوید که تو را به مرشدی قبول ندارم و قرار بر آن می‌گذارند که با یک‌دیگر سخنوری کنند و طبق معمول مهتر نسیم «سخن»های مزدک را جواب می‌گوید و مهتر مزدک در جواب سخن نسیم فرومی‌ماند و نسیم یکایک وصله‌های درویشی او را از کشکول و مطراق و کتف‌انداز و رشته و جوزدان و جنبدی و پیراهن و شلوار می‌گیرد و وی را در میان چارسوق عریان می‌کند.

چنین داستانی را جز در دوران رواج سخنوری نمی‌توان پرداخت و ناچار باید تاریخ تحریر آن از دوران صفوی به بعد باشد.

* * *

نثر اسکندرنامه

با آن‌که در اسکندرنامه، از نظر فن داستان‌نویسی عیب‌ها و نقیصه‌های فراوان راه یافته و نویسنده یا نویسندگان آن، کار را بسیار سرسری گرفته‌اند، داستان‌هایی سخت دلکش دارد که متأسفانه نقل آن‌ها میسر نیست. عیّاری‌های نسیم با مهتر برق فرنگی، هنرنمایی‌های مشکین شکرلب و دیگر سرهنگان و عیّاران از فصل‌های دل‌پذیر و جالب این کتاب بزرگ است. از سوی دیگر، نثر اسکندرنامه نیز، نمونه‌ای از نثر محاوره است و لحن و طرز گفتار قصه‌خوانان دوران صفوی را با رعایت اطراف و جوانب آن بازمی‌نماید.

ضرب‌المثل‌های اسکندرنامه

درین کتاب بسیاری از ضرب‌المثل‌های زبان فارسی ـ خاصه آن‌ها که در دهان مردم جریان داشته است ـ حفظ شده است و اگر روزی این ضرب‌المثل‌ها، ازین گونه کتاب‌ها استخراج شود و انتشار یابد، خدمتی بزرگ به زبان و ادبیات فارسی شده است و ما برای نمونه چند مثلی را که از نخستین صفحات اسکندرنامه به دست آورده‌ایم می‌آوریم:

بزی که بختش می‌رسد نان شبان را می‌خورد (ص ۵۰)

هر وقت دزد را به باغ گرفتی به درخت ببند (ص ۴۳)
کوچه‌ی حسن چپ را به دم داده به در رفت (ص ۴۲)
هر چه در بغداد است مال خلیفه است (ص ۲۷)

این گونه ضرب‌المثل‌ها بیشتر در گفته‌های عیّاران و پیادگان ـ که در دوران تحریر اسکندرنامه وجود حقیقی و عینی داشته‌اند درج شده و پیداست که در آن روزگار زبان‌زد این گروه بوده است.

چاپ‌های گوناگون اسکندرنامه

اسکندرنامه چندین بار در ایران ـ و گویا در هند ـ به طبع رسیده است. نسخه‌ای که نزد من است مورخ به تاریخ ۱۳۰۹ هـ ق. است. پیش از آن نیز این کتاب یک ـ یا چند بار ـ طبع شده بود و از آن پس نیز دو طبع دیگر یکی سنگی و دیگری سربی را دیده‌ام که هر دو در دوران اخیر، یکی قبل از شهریور ۲۰ و دیگری بعد از آن چاپ شده است. متأسفانه از طبع‌های مختلف این کتاب، در فهرست کتاب‌های چاپی فارسی اثری نیست.

تلخیص ناشیانه‌ی اسکندرنامه به دست کتاب‌فروشان

از چندی پیش، کتاب‌فروشان به شیوه‌ی همیشگی خویش که مبنای آن اسقاط مطالب و تحریف کتاب‌هاست، قسمتی عمده از این کتاب را حذف کرده، کتابی قطع وزیری و کمتر از دویست صفحه پرداخته و هر چه از مبلغ کم کرده‌اند بر تعارف افزوده و آنرا «کلیات هفت جلدی اسکندرنامه!» نام نهاده و به بازار عرضه کرده‌اند. درباره‌ی این کتاب سخنی نمی‌گوییم؛ زیرا شیر بی‌یال و دم و اشکمی است که از تلخیص ناشیانه‌ی کتاب‌فروشان سودپرست و بی‌مایه پدید آمده است و در آن چیزی جز مطالبی ناقص و غیر مربوط از اسکندرنامه‌ی اصلی نمی‌توان یافت.

# ۵. لیلة و لیله*

دلیل انتخاب نام عربی داستان

ممکن است بعضی خوانندگان عزیز از خود بپرسند چرا نام عربی این کتاب که با همزه شروع می‌شده است انتخاب شده و کتاب مذکور درین ردیف قرار گرفته است و حال آنکه سال‌هاست ترجمه‌ی فارسی نام این کتاب، یعنی «هزارویک شب» زبان‌زد مردم است و بهتر آن بود که برای این مجموعه‌ی داستان نام فارسی آن برگزیده شود و در جای خود ـ تقریباً در پایان این سلسله گفتارها ـ به شرح آن پرداخته آید.

این استدلال گرچه درست است، اما علتی خاص مرا بر آن داشت که نام عربی آن را برگزینم: هزاران سال پس از پدید آمدن الف لیلة و لیله، کتابی به نام الف‌النهار به تقلید از آن پرداخته آمد و از زبان فرانسوی به فارسی ترجمه شده است. چون نویسنده‌ی کتاب دوم همه جا به هزارویک شب نظر داشته و از سیاق داستان‌سرایی آن پیروی می‌کرده است، ناگزیر باید هر دو کتاب از پی هم مورد بحث قرار گیرد و چون کتاب دومین ـ الف‌النهار ـ نام فارسی نداشت و همه جا بدین نام شناخته می‌شد، در ترتیب الفبایی داستان‌ها نام الف لیلة و لیله را

---

* سخن سال ۱۰: ۹۸۶ ـ ۹۸۰ و ۱۱۱۴ ـ ۱۱۰۶ و ۱۲۸۱ – ۱۲۷۵.

برگزیدم تا پس از آن از الف‌النهار سخن به میان آورم و وجوه تشابه و ارتباط و تقلید و اقتباس دومین از نخستین را بازنمایم و رشته‌ی سخن مقطوع نگردد و مطالب مربوط به هزارویک شب از صفحه‌ی ذهن خوانندگانی که به این گونه بحث‌ها علاقه دارند، زدوده نگردد.



الف لیله
در میان مردم

الف لیلة و لیله، یکی از کتاب‌های بسیار خوش‌بخت روزگار است. این مجموعه داستان قرن‌های متمادی است که دهان به دهان و سینه به سینه در میان گروه‌های مختلف مردم زمان‌ها و مکان‌های گوناگون نقل می‌شود و کسانی که امروز داستان‌های عجیب و دل‌پذیر آن را در مطالعه می‌گیرند یا فیلم‌هایی را که در کشورهای اروپایی و آمریکایی از روی افسانه‌های آن تهیه شده است می‌بینند و لذت می‌برند، شاید آگاه نباشند که هزاران سال پیش نیاکان آن‌ها نیز این کتاب را مونس روزان و شبان تنهایی خود می‌دانسته‌اند و با دیدگانی که برق تحسین و شگفتی از آن می‌درخشیده است به دهان قصه‌خوانان و داستان‌سرایان یا صفحات کتاب خیره می‌شده‌اند و از آن لذت وافر می‌برده‌اند.

این نوعروس کهن‌سال اما دل‌پذیر و نکوروی که زاده‌ی اندیشه‌ی سحرآفرین داستان‌پردازان قرون و بلاد و دیار مختلف است، طی تاریخ گرداگرد جهان را گشته و از هر جای نشانی بر خود بسته و پیرایه‌ای زیب پیکر دل‌فریب خویش ساخته است.

نشانه‌های
افسانه‌های هندی
و یهودی وعربی
و ایرانی
در الف لیله

درین مجموعه‌ی داستان نشانه‌هایی از افسانه‌های هندی، ایرانی، عربی، یهودی و مصری دیده می‌شود و پیداست که درین گردش طولانی و پایان‌ناپذیر خویش بر گرد ربع مسکون بسیار عجایب و نوادر دیده و از آن توشه‌ها اندوخته است. امّا همین امر کار محققی را که درباره‌ی اصل و منشأ آن تحقیق می‌کند، دشوار می‌سازد و او را در وادی بی‌کران حیرت و تضادهای گونه‌گون سرگردان می‌سازد. در طی این گفتار، تعارض آرا و افکار نویسندگان و محققان گوناگون و اهمیتی را که این کتاب در بازنمودن ترجمه‌ی حال و آداب و رسوم و افکار و عقاید گذشتگان دارد، به شرح بازخواهیم گفت.

با توجه بدین مطلب که «هزارویک شب» امروز نیز سرچشمه‌ای فیاض و تمام‌ناشدنی برای هنرشناسان و محققان است و رجال علم و ادب و ارباب فضل

و تحقیق ـ به حق آن را در مطالعه می‌گیرند و از آن سودها می‌جویند، شاید آوردن آن در ردیف «داستان‌های عامیانه» چندان درست به نظر نرسد. امّا این نکته را نباید از نظر دور داشت که در طی تاریخ، بیشتر دوستداران و خوانندگان این داستان‌های رؤیایی و خیال‌انگیز مردم عادی بوده‌اند. آنان بی‌آن که به اصل و ریشه‌ی داستان‌ها کاری داشته یا گشودن رازهای سربه‌مهر زندگانی گذشتگان را از آن بخواهند خود را در جهان رؤیاها و تخیلات و احلام دلاویز و شیرین احساس می‌کنند و با قهرمانان داستان‌های گوناگون و متنوع آن، قدم به کاخ‌ها و وادی‌ها و چمن‌زارها و گلستان‌هایی می‌گذارند و زیبارخان عابدفریبی را می‌بینند که جز نیروی تخیّل و اندیشه هیچ شهسوار برق سیری را در حریم حرمت آن‌ها راه نیست.

الف لیله سرچشمه‌ی تخیّلات فیاض

ازین روی ـ گرچه خواص نیز از مطالعه‌ی این کتاب بهره‌مند گردند ـ باید آن را جزو داستان‌ها یا بهتر بگوییم مجموعه‌ی داستان‌های عامیانه به‌شمار آورد.

* * *

مقاله‌ی استروپ دردایرةالمعارف اسلام در مورد الف لیله

در باب الف لیلة و لیله (البته نسخه‌ی عربی آن) تحقیقات بسیار دامنه‌داری از طرف محققان و دانشمندان مختلف صورت گرفته است که خلاصه‌ی آن را می‌توان در مقاله‌ی نسبتاً مفصل ممتعی که استروپ (Oestrup) در دایرةالمعارف اسلام تحت عنوان الف لیلة و لیله نوشته است خواند. نویسنده ازین مقاله سود فراوان جسته است و جای آن است که از نویسنده‌ی آن به نیکی و حق‌شناسی یاد کند.

ویکتور شوون (V. Chauvin) کتاب‌شناس معروف نیز در تألیف بزرگ خود موسوم به‌کتاب‌شناسی کتاب‌های عربی (Bibliographie des Ouvrages arabes) فهرست تمام تحقیقات اروپاییان از سال ۱۸۱۰ تا ۱۸۸۵ م. را به دست داده و خود نیز تحقیقاتی درین باب کرده و از تحقیقات گران‌قدر او درین گفتار بسیار استفاده شده است.

* * *

الف لیلة ولیله معروف‌ترین داستان عربی

الف لیلة و لیله یا هزارویک شب معروف‌ترین مجموعه داستان‌های عربی است. اعراب نیز مانند دیگر ملت‌های شرق از دیرباز به شنیدن و دانستن سرگذشت‌ها و حسب‌حال‌های افسانه‌آمیز شوق وافر داشته‌اند. امّا چون افق

فکری آنان چندان وسعتی نداشت، مواد لازم برای پرداختن این گونه قصه‌ها را از دیگر سرزمین‌ها، خاصه ایران و هند فراهم می‌آوردند و یکی از نتیجه‌های روابطی که در سده‌های هفتم و هشتم میلادی بین اعراب و ایرانیان و اقوام سرزمین‌های دوردست‌تر شرق برقرار شد، این بود که افسانه‌ها و سرگذشت‌های فراوان از آن نقاط به کشورهای عربی راه یافت.

البته جز در موارد معدود، نمی‌توان راه این بسط و توسعه را با دقت و اطمینان ـ مانند آنچه در باب پدید آمدن کتاب کلیله و دمنه کرده‌اند ـ تعیین کرد و بازنمود. خاصه آن‌که آنچه امروز افسانه یا چیزی شبیه بدان نامیده می‌شود در قلمرو تحقیق و کار کسانی که خود را ادیب می‌نامیدند و در فنون مختلف ادب کار می‌کردند نبوده است.

گسترش فرهنگ افسانه‌سرایی

در قرون بعد که فرهنگ عربی غنی‌تر شد و بیشتر تنوع و گوناگونی یافت، قصه‌هایی جدید و اصیل در مراکز ترقی و توسعه‌ی فرهنگ عربی پدید آمد و هنر افسانه‌سرایی و داستان‌پردازی با تمام توسعه‌ی معنوی خویش رفته رفته به غرب مهاجرت کرد.

عوامل بیگانه و غیربومی در الف لیله

کتاب الف لیلة و لیله یعنی بزرگ‌ترین و غنی‌ترین مجموعه‌ی افسانه‌های عربی این نظر کلی را تأیید می‌کند. درین کتاب عوامل بیگانه و غیرعربی که از شرق فرارسیده است در کنار قسمت‌های اصیل عربی به چشم می‌خورد. پدید آمدن و کمال یافتن این کتاب نمونه‌ای جالب از توسعه و تکامل فرهنگ شرق به معنی عام کلمه است. امّا درین باره جز به صورتی کلی و درباره‌ی خطوط و راه‌های اساسی، آن هم با یقینی نسبی نمی‌توان اظهار نظر کرد.

منشاء الف‌لیله از نظرسیلوستر دو ساسی

این مسأله که کتاب الف لیلة و لیله از کدام سرزمین نشأت کرده است، نخستین بار در آغاز قرن نوزدهم میلادی مورد مداقه و بحث قرار گرفت: نخستین دانشمندی که درین باب بحثی مستوفی آغاز کرد، پدید آورنده‌ی فقه‌اللغه جدید عربی یعنی بارون سیلوستر دو ساسی Silvestre de Sacy است.[۱]

---

۱. دوساسی درین مراجع از الف لیلة و لیله بحث کرده است:

1. Journal des savants, 1817, P. 678.

2. Recherches sur l'origine du recueil des contes intitulés les mille et une nuits, Paris, 1827.

وی این عقیده را که کتاب مذکور یک مؤلف بیش نداشت در دو رساله‌ی اخیر خود رد کرده و معتقد شده است که این کتاب در دورانی جدیدتر از آنچه در ابتدا به نظر می‌رسد، پدید آمده است. وی کاملاً وجود داستان‌های ایرانی و هندی را در هزارویک شب نفی کرده و آن عبارت مروج‌الذهب مسعودی را که مؤید این معنی است الحاقی دانسته است.

نیکوتر آن است که درین مقام نخست عبارت مسعودی را در مروج‌الذهب (چاپ پاریس، ج ۴، ص ۸۹) ترجمه کنیم، چه برای روشن کردن تاریخ این کتاب اهمیت فراوان دارد. مسعودی گوید:

نظر مسعودی در مروج‌الذهب درباره‌ی اصل داستان

«این گونه افسانه‌ها (مقصود افسانه‌ی شدادبن عاد و شهری است که بنا نهاد و آن را ارم ذات‌العماد نامید) مانند افسانه‌هایی است که پس از ترجمه شدن از متن‌های فارسی و هندی (در یکی از نسخه بدل‌ها: پهلوی) یا یونانی به ما رسیده است و از آن‌هاست کتاب موسوم به «هزار افسانه» که در زبان عربی «الف خرافه» نامیده می‌شود؛ زیرا افسانه در زبان فارسی همان معنی را دارد که خرافه در عربی. این کتاب را عامه‌ی مردم الف لیلة (در دو نسخه بدل: الف لیلة و لیله) می‌نامند و داستان شاهی با دختر و دایه‌ی او (و به روایتی دیگر برده‌ی او) شیرآزاد و دینازاد است.»

نظریات پورگشتال و لین درباره‌ی این کتاب

هامر - پورگشتال به عکس دو ساسی از اصالت گفته‌ی مسعودی و تمام نتایجی که از آن حاصل تواند شد دفاع می‌کند.[۱]

ویلیام لین William Lane مترجم دانای قسمتی از الف لیلة و لیله کوشیده است ثابت کند که تمام این کتاب ریخته‌ی قلم یک نویسنده و در فاصله‌ی بین

---

3. Mémoires de l'Académie des inscriptions et des Belles Letters, X, 1833, P. 30.

۱. رجوع کنید به:

1. Wiener Zahrbücher, 1819, P. 263.

2. Journal Asiatique, 1 ère Série X; 3 ème Série, VIII.

3. Die noch nicht Übersetzten Erzählungen der Tausend und einen Nacht, Stuttgart, 1823. (مقدمه)

سال‌های ۱۴۷۵ و ۱۵۲۵ میلادی پدید آمده است[1].

بازار این گفت‌وگو به وسیله‌ی دو خویه (De Goeje) بسیار گرم شد. وی به قسمتی از کتاب الفهرست محمّدبن اسحاق‌الندیم‌الوراق استناد کرد و چون گفتار ابن‌الندیم نیز برای روشن شدن تاریخ هزارویک شب مؤثر است عین گفته‌ی او را ترجمه می‌کنیم:

نظر ابن ندیم درباره‌ی اصالت داستان

«محمّدبن اسحاق گفت: نخستین کسی که افسانه‌ها سرود و از آن کتاب‌ها ساخت و در خزینه‌ها نهاد فرس نخستین بود که برخی افسانه‌ها را از زبان جانوران بازگفت. از آن پس پادشاهان اشکانی که سومین طبقه از پادشاهان فرس هستند درین کار غرقه شدند. سپس این امر در دوران پادشاهان ساسانی افزایش یافت و دامنه‌ی آن وسعت گرفت و قوم عرب آن افسانه‌ها را به زبان عرب نقل کرد و به ادیبان فصیح و بلیغ رسید و آنان آن را تهذیب کردند و بپیراستند و درین رشته کتاب‌هایی نظیر آن‌ها بپرداختند.

نخستین کتابی که درین معنی پرداخته شد، کتاب «هزار افسان» است که معنی آن به زبان عربی «الف خرافه» است. سبب این امر آن است که یکی از پادشاهان آنان (= ایرانیان) وقتی زنی می‌گرفت و شبی با او می‌خفت فردای آن روز وی را می‌کشت. باری دختری از شاه‌زادگان را که عقل و درایت بسیار داشت و شهرزادش می‌نامیدند به زنی گرفت. دختر چون به شبستان پادشاه درآمد داستان‌سرایی آغاز کرد و هنگام سپری شدن شب گفتار خویش را به جایی رسانید که پادشاه وی را باقی گذارد و شب دیگر تمام کردن افسانه را از وی بخواهد و بدین ترتیب هزار شب ملک را به افسانه‌سرایی مشغول داشت و درین مدت فرزندی از پادشاه زاده بود که وی را پدیدار کرد و در برابر پدر بداشت و او را پای‌بند خویش کرد. ملک نیز بدو مایل شد و وی را باقی گذاشت و زنی وکیل و امین دخل و خرج شاه بود که وی را دینارزاد می‌گفتند و او نیز درین کار همراهی و هم‌پشتی کرد.[2]

---

1.The Arabian nights entertainments, Londres; 1839m 1841 (Préface).

۲. در ترجمه‌ی فارسی الف لیلة و لیله، دینارزاد به دنیازاد تغییر یافته و خواهر شهرزاد معرفی شده است.

نیز گویند این کتاب برای همای دختر بهمن تألیف شد[1] و درین باب خبرهای دیگر نیز داده‌اند.

اسکندر، نخستین افسانه‌سرای شبانگاهی

«محمّدبن اسحاق گفت: اگر خدای خواهد، درست آن است که نخستین کسی که شبانگاه افسانه گفت اسکندر بود و گروهی داشت که برای وی افسانه می‌سرودند و او را به خنده می‌آوردند. امّا او ازین کار قصد لذت بردن نداشت و منظورش نگاه‌داری و نگاهبانی لشکر خود بود و پس از آن پادشاهان برای این منظورکتاب هزار افسان را به‌کار بردند و این‌کتاب محتوی هزار شب و دارای‌کمتر از دویست داستان است؛ چه گاه یک قصه چند شب را فرامی‌گیرد. من تمام این کتاب را چندبار دیده‌ام و درحقیقت کتابی ناچیز و دارای قصه‌های خنک است.»[2]

نظر طبری درباره‌ی این داستان

دو خویه آن قسمت از گفتار ابن ندیم را که گفته بود هزار افسانه برای همای دختر شاه بهمن تألیف شده است، با قسمتی از گفتار طبری در تاریخ خویش (ج ۱، ص ۶۸۸) تلفیق کرده بود. طبری گوید مادر بهمن استر (Esther) نامیده می‌شده است و دو خویه با دادن نام شهرزاد به همای (این همای به «چهرآزاد» نیز معروف است. م.) کوشیده است تا هزارویک شب را به کتاب استر نزدیک کند.[3]

اکنون که بحث در باب «هزار افسان» در میان است، ناگزیر باید بدین نکته اشارت کرد که در میان شعرای متقدم قطران تبریزی دو بار ازین کتاب در شعرهای خویش نام برده است:

شعر قطران تبریزی درباره‌ی هزار افسان

۱. سمن لؤلؤ نماینده سرشگ از گل گراینده

به باغ اندر سراینده هزارآوا هزارافسان

(دیوان قطران، چاپ تبریز، به اهتمام محمد نخجوانی، ص ۳۰۸)

۲. هزار ره صفت هفت‌خوان و رویین‌دژ

فزون شنیدم و خواندم من از هزارافسان

---

۱. در نسخه‌ای از الفهرست که زیر دست من است این جمله چنین است: «و قد قیل ان هذاالکتاب الف لحمانی ابنة بهمن» و ظاهراً باید «لهمای بنة بهمن» باشد.

۲. الفهرست، چاپ قاهره، مطبعةالاستقامه، بدون تاریخ، ص ۴۳۷ ـ ۴۳۶.

۳. رجوع کنید به:

The Thousand and one Nights, in Encyclopedia Britannica, XXIII, 316.

(همان کتاب، ص ۳۱۲)

درج هفت‌خوان رویین دژ در هزار افسان

و ازبیت دوم چنین مستفاد می‌شود که «صفت هفت‌خوان» (ظاهراً هفت‌خوان اسفندیار به قرینه‌ی رویین‌دژ) و «رویین‌دژ» در هزارافسان درج شده بوده است و چنان که می‌دانیم این قصه‌ها مربوط به حماسه‌ی ملی ایران و دلاوری‌های اسفندیار است و جای درج آن در خدای‌نامه یا سیرالملوک است که بعدها به فارسی ترجمه شد و نام شاهنامه به خود گرفت.

یکی دانستن هزار افسان و خدای‌نامه

اگر مضمون این بیت قطران صحیح باشد، باید هزارافسانه و خدای‌نامه را یکی بدانیم یا لااقل چنین پنداریم که داستان‌هایی از حماسه‌ی ملی ایران نیز درین کتاب مندرج بوده است که بر اثر گشتن و ترجمه شدن از زبانی به زبان دیگر حذف شده است.

امّا در عین حال می‌توان گفتار قطران را حمل بر مسامحه کرد و چنین پنداشت که مقصود وی خدای‌نامه بوده و به اشتباه از «هزار افسان» نام برده است. خاصه آن که قرینه‌ها و شواهد فراوان که در کتاب‌های پیشینیان ـ هم از خدای‌نامه و هم از هزار افسان ـ در دست است نادرست بودن گفته‌ی قطران را تأیید می‌کند.

اکنون به بحث اصلی خود بازگردیم:

نظر مولر درباره‌ی بخش‌های الف لیله

مولر (A. Müller) نیز از فکر دو خویه پیروی کرد. وی این کتاب را به چند بخش گوناگون تقسیم کرده بود و عقیده داشت که یکی ازین قسمت‌ها در بغداد و قسمت بزرگ‌تر در مصر پدید آمده است.

نظر نولدکه

اندیشه‌ی یافتن منابع و منشأهای گوناگون برای الف لیلة و لیله، با بسط و دقت و صراحتی بیشتر از جانب نولدکه دانشمند بزرگ تعقیب شد و وی توفیق آن یافت که بادقت کامل قلمرو هر قسمت و حکایت‌های آن‌را تعیین کند.

نظر استروپ درباره‌ی بخش‌های سه‌گانه‌ی هزارویک شب

بر اثر این گونه مباحثه‌ها استروپ (Oestrup) قصه‌های هزارویک شب را به سه گروه تقسیم کرد. قسمت نخستین، قصه‌هایی بود که از کتاب ایرانی هزار افسان اقتباس شده بود. دومین بخش داستان‌هایی بود که در بغداد پدید آمده و بالاخره سومین قسمت آن‌ها بود که در مصر بدین کتاب افزوده شده بود.

افزوده‌های هزار و یک شب

بعضی حکایت‌ها و سرگذشت‌ها مانند حکایت بسیار طولانی ملک نعمان و فرزندان اوشرکان و ضوءالمکان (در نسخه‌ی عربی: حکایت عمربن نعمان و پسرانش) از داستان‌هایی است که در قرن‌های بعد به هزارویک شب افزوده شده

است و شوون از نسخه‌های مستقل این داستان در فهرست خویش نشان می‌دهد.

کریمسکی (A. Krimski) در مقدمه‌ی ترجمه‌ی روسی کتاب قراین‌غیرعربی یادداشت‌هایی آورده است‌که دارای نکات‌انتقادی واطلاعات تازه‌ی بسیاراست.

تقسیم‌بندی ویکتور شوون

سرانجام کتاب‌شناس معروف ویکتور شوون تقسیم‌بندی افسانه‌های الف لیلة و لیله را ادامه داد و ثابت کرد افسانه‌هایی که در مصر بدین کتاب الحاق شده دو نوع است و قسمتی از آن‌ها دارای اصل و ریشه‌ی یهودی است.[1]

تحقیقات رنه باسه

علاوه بر این او و رنه باسه (René Basset) نکته‌های گران‌بهایی در باب مسائل مختلف مربوط به این کتاب در رساله‌ها و کتاب‌های گوناگون انتشار دادند.

نخستین پایه‌ی هزارویک شب همان هزارافسان است

فعلاً با تحقیقاتی که به انجام رسیده است می‌توان با اطمینان نسبی اظهار نظر کرد که نخستین پایه‌ی کتاب هزارویک شب همان کتاب ایرانی هزار افسان بوده است که بسیاری حکایت‌های آن از منابع هندی گرفته شده بود و در قرن سوم هجری از زبان پهلوی به عربی درآمد.

مشابهت‌های هزارویک شب‌با کتاب‌های هندی و ایرانی

مشابهت‌هایی که بین این کتاب و کتاب‌های ایرانی و هندی که تقدم تاریخی آن‌ها نسبت به الف لیلة و لیله مسلم است وجود دارد، می‌تواند به کار تعیین حدود این دسته از افسانه‌ها (افسانه‌های هندی و ایرانی) بیاید. این گونه مشابهت‌ها نیز بر دو قسم است:

گاه درکتاب‌های قدیم ایران و هند قسمتی کاملاً مشابه یک افسانه‌ی الف لیلة و لیله را می‌توان یافت و گاه بین آن‌ها همانندی‌های پراکنده و جزئی به چشم می‌خورد.

این گونه مشابهت‌ها هر قدر روشن و مشخص و اساسی باشد و هر اندازه برای محتوای داستان و ساختمان آن اهمیت داشته باشد ارزش آن بیشتر است.

قراین غیرعربی بودن هزارویک شب

به موازات این قبیل دلایل و قرینه‌ها، قراین دیگری نیز وجود دارد که کاملاً خارجی و غیر عربی بودن آن ثابت است. مانند نام‌های قدیم و تعلیمات و اعتقادات باستانی ایران.

---

1. La Récension égyptienne des mille et une nuits, Bruxelle, 1899.

«لین» که می‌خواست از ریشه‌ی عربی داشتن افسانه‌های این کتاب دفاع کند، در باب ارزش قرینه‌های خارجی که می‌توانست تکیه‌گاه نظریه‌ی وی واقع شود غلو کرده است. درک این نکته که داستان‌سرا یا نسخه‌بردار عرب توانسته باشد نام‌ها و پندارهای عربی را در قصه‌ای درج کرده باشد، بسیار آسان‌تر از توجیه این مطلب است که نشانه‌های باستانی ایران و هند درین کتاب وجود داشته باشد و در عین حال اساس کتاب در دوران بسط و توسعه‌ی فرهنگ ایران و هند به وجود نیامده باشد.

نظر لین درباره‌ی ریشه‌ی عربی هزارویک شب

دلایل و قرینه‌های خارجی که به هندوستان و ایران ارتباط می‌یابد ازین لحاظ بیش از دیگر قرینه‌ها ارزش دارد؛ زیرا داستان‌سرایان عرب خوب می‌توانستند یک داستان خارجی را در میان سلسله‌ای از داستان‌های بومی درج کنند و آنرا با وضع زمان و مکان خویش تطبیق دهند؛ در صورتی که هرگز نمی‌توانسته‌اند به یاری تخیّل هنرمندانه‌ی خویش به آنچه بومی و محلی است رنگ خارجی دهند.

ارزش قرینه‌ی هندی و ایرانی بودن داستان

در هر حال، در قصه‌ای که چارچوبه‌ی داستان را تشکیل می‌دهد، دو قرینه وجود دارد که خارجی بودن ریشه‌ی آنرا ثابت می‌کند. نخست نام‌های شاه‌زمان و شهریار و مانند آن‌هاست که ایرانی است و دیگر داستان بی‌وفایی و خیانت زنان دو شاه‌زاده که با یک‌دیگر برادرند و سفر کردن آنان که زاده‌ی این خیانت است، با داستانی هندی موسوم به کاتا سریت ساگارا (Katha Sarit Sagara) مشابه است[1] و نیز در افسانه‌های هندی نظیر سه داستان کوچک بعدی، یعنی داستان بازرگانی که زبان جانوران می‌دانست و داستان جانوران وی که در همین چارچوبه آمده است دیده می‌شود.

شباهت بین طرز نقل و تنظیم بعضی حکایت‌ها در الف لیلة و لیله و داستان‌های هندی نیز اهمیتی خاص دارد. این طرز درج کردن قصه‌ای در قصه‌ی دیگر روش خاص هندی‌_ان است و آن را در مها بهارت (Mahâ bharata) و پنچاتنترا(Panchatantra) و وتالاپنچاویم‌ستی (Wetalapanchavimsati) و جز

دو قرینه برای اثبات خارجی بودن داستان

---

۱. رجوع کنید به:

British and Foreign Review XXI, Juillet 1840, P. 266.

آن‌ها می‌یابیم.

شباهت بین طرز نقل حکایت الف لیله و داستان‌های هندی

در این طرز داستان‌سرایی و تنظیم داستان آنچه دور از حقیقت و حتی غیرطبیعی است، وارد شدن تصادفی و ناگهانی کسانی که داستان را نقل می‌کنند یا بدان گوش فرا می‌دارند، در اصل داستان است و این امر با هماهنگی و کارهایی که هندیان خون‌سرد و بی‌اعتنا به هر یک از قهرمانان داستان محول ساخته‌اند، بسیار نامناسب و ناساز است.

مقایسه‌ی الف‌لیله با داستان هفت وزیر

علت اصلی پدید آمدن الف لیلة و لیله که عبارت از نقل داستان‌هایی برای به‌دست کردن مهلت و مانع شدن از کاری شتاب‌زده و ناسنجیده است، نیز شبیه به داستان هندی هفت وزیر است که با شکلی دیگر و مختصر اختلافی در داستان هندی سوکاساپتاتی (Sukasaptati) طرح شده است. درین داستان اخیر، طوطی دانا و هوشیار کدبانوی خانه را که می‌خواست هنگام غیبت شوهر خویش نزد معشوق خود رود، با نقل قسمتی از یک سرگذشت در خانه نگاه داشته بدو می‌گوید: «اگر امشب در خانه بمانی فردا باقی داستان را برایت بازخواهم گفت.» بدین ترتیب زن از اجرای نقشه‌ی خویش تا هنگام بازگشت شوهر بازمی‌ماند.

هر قدر که این سبک داستان‌سرایی و درج قصه‌ها در یک‌دیگر، در هندوستان رواج دارد، در دیگر سرزمین‌ها نایاب و ناشناخته است. در هیچ‌یک از داستان‌های باستانی جز (Métamorphoses) اثر اوید (Ovide) بدین شیوه پرداخته نشده است.

بنابراین این مطلب نیز می‌تواند قرینه‌ای برای هندی بودن بعضی عناصر تشکیل دهنده‌ی الف لیلة و لیله باشد و نه تنها طرز تألیف کتاب بلکه شیوه‌ی بیان نیز در کتاب همین شکل را به خود گرفته است.

در کتاب‌های عامیانه‌ی هندی معمولاً جمله‌هایی قریب به این مضمون خوانده می‌شود:

اشاره به سیاق داستان‌گویی در افسانه‌های هندی

«تو نباید چنین و چنان کنی، تا آنچه بر فلان رسید بر تو نرسد.»

دیگری می‌پرسد:

«چگونه است آن؟»

و طرف نخستین نقل داستان را آغاز می‌کند.

شکل داستان‌پردازی در الف لیلة و لیله نیز درست بر همین سیاق است و داستان‌ها با همین گونه عبارت‌ها از پی یک‌دیگر می‌آید. ترکیب عربی «کیف ذلک؟» (چگونه است آن؟) کلمه به‌کلمه با ترکیب سنسکریت (Katham etat) تطبیق می‌کند و بنابراین به یقین می‌توان پنداشت که این کلمه‌های اصلی در کتاب هزار افسانه نیز مانند اصل هندی آن وجود داشته است.

نکته‌هایی که هندی بودن ریشه‌ی الف‌لیله را تأیید می‌کند

داستان‌هایی که در آغاز تمام نسخه‌های خطی و چاپ شده‌ی الف لیلة و لیله می‌آید (حکایت‌های: بازرگان و عفریت، صیاد و عفریت، حمّال، سه زن و سه قلندر یک‌چشم در بغداد و حکایت گوژپشت) نیز هر یک به تنهایی نمونه‌ی این سبک داستان‌سرایی یعنی درج قصه‌ای در قصه‌ی دیگر است و دارای تمام نکته‌های اساسی است که ریشه‌ی هندی داشتن آن را تأیید می‌کند.

بی‌مناسبت نیست که درین مقام به بعضی ازین «نکته‌های اساسی» اشارت رود:

در حکایت صیاد و عفریت، پس از آنکه صیاد خود را در دام عفریت رها شده از شیشه می‌یابد حیلتی می‌کند و او را دیگر بار به شیشه بازمی‌گرداند.

نظیر این داستان را می‌توان در نسخه‌ی مغولی (Simhasanadvatrimsati) که در زبان مغولی به داستان ارجی برجی خان (Ardji Barbji Khan) معروف است و نیز در یکی از نسخه‌های پنجاتنترا موسوم به «نسخه‌ی جنوبی» که توسط دوبوا (Dubios) به زبان فرانسوی ترجمه شده است یافت.

جنگ مار سیاه و سپید در داستان‌های تاتاری

جنگ بین مار سیاه و مار سپید که هر دو از عفریتان و جنیان هستند نظایری در داستان‌های تاتاری دارد و به خلاف تصور ناشر قصه‌های تاتاری پاوه کورتی (Pavet Courtille) که آن‌ها را دارای ریشه‌های اسلامی می‌پندارد، از اصل هندی سرچشمه گرفته است.

نبرد میان عفریت و شاه‌زاده خانمی که از جادوگری وقوف دارد نیز شبیه داستانی است که در نسخه‌ی مغولی کتاب وتالاپنچاویم‌ستی آمده است.

بعضی خصوصیت‌های کوچک و جزئی، مانند مسموم کردن شخصی به وسیله‌ی لمس ورق‌های کتاب که در داستان حکیم دوبان (Duban) (در

ترجمه‌ی فارسی: رویان[1]) آمده است نیز افسانه‌ها و رسوم هندی را به‌خاطر می‌آورد.

اصل ایرانی و هندی برخی قصه‌ها

از سوی دیگر تعدادی از نخستین داستان‌های کتاب با یک‌دیگر چندان مشابهت دارد که به دشواری می‌توان پنداشت تمام آن‌ها در نسخه‌ی اصل ـ آن‌چنان که در نسخه‌های فعلی الف لیلة و لیله وجود دارد ـ نزدیک یک‌دیگر قرار گرفته باشد.

ممکن است این حکایت‌ها گرچه تمام از یک اصل یعنی کتاب ایرانی هزار افسانه سرچشمه گرفته است، امّا در قرن‌های بعد دست‌خوش تغییر و تبدیل‌های فراوان شده باشد.

قصه‌های دیگری که محققاً از اصل ایرانی و هندی گرفته شده عبارت است از:

۱. داستان اسب سحرآمیز که در آن نام‌های ایرانی مانند شاپور آمده و به عیدهای ایرانی مانند نوروز و مهرگان اشارت شده است و می‌توان پنداشت اصل فکر آن از کتاب پنجاتنترا اقتباس شده است.

دو نکته در داستان حسن بصری

۲. داستان حسن بصری، که در آن دو نکته‌ی عمده و اساسی وجود دارد: نخست پرواز بال‌هایی که از پر قو ساخته شده و دیگر حیلتی که قهرمان داستان با توسّل بدان کسانی را که درباره‌ی مرده‌ریگ با یک‌دیگر نزاع و گفت‌وگو داشتند قانع می‌سازد و می‌تواند کدبانوی فراری را بازگرداند.

این دو نکته نیز دارای ریشه‌ی هندی است و به یقین از هندوستان به قلمرو تمدن اسلامی راه یافته است.

نخستین قسمت داستان حسن بصری که در واقع بخش عمده‌ی آن است بار دیگر در الف لیلة و لیله در داستان جان‌شاه که درون داستان حاسب کریم‌الدین و ملکه‌ی ماران آمده است، بازگفته می‌شود. این داستان اخیر احتمالاً با داستان‌هایی که ریشه‌ی یهودی دارد درآمیخته است. داستان جان‌شاه داستانی تقلیدی است و

---

۱. نام دوبان در کتاب «جاویدان‌خرد هوشنگ» نیز آمده است و بنده در رساله‌ای موسوم به «درباره‌ی کلیله و دمنه» در باب این کتاب و آن حکیم بحثی مستوفا کرده‌ام و خوانندگان علاقه‌مند را بدان رساله راهنمایی می‌کنم.

از لحاظ زیبایی نیز مرتبه‌ای نازل‌تر دارد.

سرچشمه‌های ایرانی داستان حاسب‌کریم‌الدین

مطلب قابل توجه آن است که بعضی محققان که با نهایت شدت اصل ایرانی داشتن کتاب الف لیلة و لیله را رد می‌کنند، داستان حاسب کریم‌الدین و ملکه‌ی ماران را مأخوذ از کتاب هزار افسانه می‌دانند. امّا این تصور صحیح نیست؛ چه اگر بعضی قسمت‌ها را که صرفاً به منظور تزیین و آراستن حوادث داستان در آن آمده است نادیده بگیریم و بدان چندان اهمیت ندهیم، از بن دندان می‌توان گفت این قصه که پر از اغراق‌های پوچ و بی‌معنی و تکرارهای خنک و بی‌مزه است هرگز نمی‌تواند از سرچشمه‌ای نشأت کرده باشد که داستان‌هایی مانند داستان حسن بصری و داستان اسب سحرآمیز و جز آن، با آن ترکیب عالی و روش محکم و استادانه از آن سرچشمه گرفته است.

مشابهت داستان سیف‌الملوک با داستان‌های فارسی

داستان سیف‌الملوک در الف لیلة و لیله تنها داستانی است که مشابهی کامل در زبان فارسی دارد و نسخه‌های فارسی آن را «لین» در کتاب خود نشان داده است.[1]

حکایت‌های دیگری نیز درین کتاب هست که بین آن‌ها کم‌وبیش شباهت‌هایی می‌توان یافت. مانند داستان قمرالزمان و ملکه‌ی بدور، حکایت شاه‌زاده بدر و شاه‌زاده خانم جوهرالسمندل و حکایت اردشیر و حیات‌النفوس.

داستان اخیر دوباره به صورتی دیگر در الف لیلة و لیله آمده است.

تطبیق داستان عمربن نعمان با حکایت اردشیر و حیات‌النفوس

در داستان عمربن نعمان (در نسخه‌ی فارسی: حکایت ملک نعمان و فرزندان اوشرکان و ضوءالمکان)، که قطعاً مدتی پس از تألیف الف لیلة و لیله در میان قصه‌های آن کتاب گنجانیده شده است، داستانی است به نام حکایت تاج‌الملوک و ملکه‌ی دنیا که تقریباً کلمه به کلمه با حکایت اردشیر و حیات‌النفوس تطبیق می‌کند.

مشابهت‌های داستان نورالدین‌علی و حکایت‌علی‌شیر

داستانی دیگر در الف لیلة و لیله هست به نام حکایت نورالدین علی و کنیز کمربندساز. با آنکه به طور قطع نمی‌توان به وجود رابطه‌ای بین این حکایت و حکایت علی‌شیر که از چند جهت با داستان علی نورالدین همانندی دارد و دارای ریشه‌ی فارسی است حکم کرد، امّا از مشابهت‌های آن دو نیز نمی‌توان

---

۱. رجوع کنید به .Arabian nights entertainements, III, 477

چشم پوشید.

در دو حکایت دیگر، یعنی داستان خواهران حسود و حکایت احمد پری‌بانو نیز که فقط در ترجمه‌ی فرانسوی گالان (Galland) از الف لیلة و لیله وجود دارد با حکایت علی‌شیر همانندی‌هایی توان یافت.

اساس کتاب الف لیلة و لیله که از کتاب هزار افسانه اقتباس شده بود، وقتی وارد زبان عربی شد، در چندین زمینه غنا و وسعت یافت.

نخستین قسمتی که بدان افزوده شد، داستان‌هایی بود که در بغداد پدید آمده بود و با نام هارون‌الرشید بستگی داشت. بعضی از این داستان‌ها صرفاً زاییده‌ی تخیّل آدمی است و برخی از روی یک حکایت یا سرگذشت کوچک تاریخی ساخته شده و در عین انطباق با آن شاخ و برگ‌هایی بدان افزوده شده است. داستان ابوالحسن، مرد خوابناکی که از جای خویش برخاست، از این گونه داستان‌هاست و اصل آن در کتاب‌های تاریخی آمده است.

چند حکایت دیگر که به ابونواس حسن‌بن هانی شاعر معروف ایرانی دربار هارون‌الرشید و ابودلامه نسبت داده شده است نیز همین صورت دارد و از آنچه در آثار ادبی در باب این دو شخصیت واقعی آمده بود، مایه گرفته است.

نام هارون‌الرشید دلیل عربی بودن داستان‌ها نیست

این مطلب را نیز نمی‌توان ناگفته گذاشت که درین کتاب نام هارون‌الرشید به صورت مظهر و مشخص دوران خوشی و سعادت و ثروت قرن دوم هجری، خاصه در آن قسمت‌ها که بسیار عالی و حیرت‌انگیز و افسانه‌آمیز بود، درآمده است. بنابراین تنها وارد شدن این نام در یک داستان کافی نیست که آن‌را از گروه داستان‌های بغدادی به‌شمار آوریم؛ بلکه قرینه‌های داخلی هر حکایت باید ما را به طبقه‌بندی آن‌ها راهنمایی کند.

با تمام این موشکافی‌ها، بعضی نکته‌های جزئی در داستان‌ها هم‌چنان مشکوک باقی می‌ماند. امّا به طور خلاصه می‌توان گفت که داستان‌های سوداگری و حکایت‌های کوچک و ساده که ترکیبی محکم و استوار دارد و همه‌ی آن‌ها دارای عامل اساسی مشخصی مانند عشق است و خلیفه‌ی بغداد در حل و فصل وقایع و مشکلات آن دخالتی مؤثر دارد، جزو داستان‌هایی است که در بغداد به هزارویک شب افزوده شده است.

ترکیب ناشیانه‌ی برخی داستان‌ها

امّا داستان‌هایی که بیشتر حاوی توصیف آداب و رسوم و برشمردن

مختصات سرزمین‌های گوناگون است و نیز حکایت‌هایی که در آن‌ها عنصر جن و شیطان مقامی مهم دارد و اساس ترکیب داستان در آن‌ها نیز بیشتر سست و ناشیانه است، جدیدتر و دارای ریشه‌ی مصری است.

نقش جنیان و عفریتان در داستان‌های قدیم ایرانی

البته فراموش نکرده‌ایم که عفریتان و دیوان و جنیان در داستان‌های قدیم ایرانی و هندی نیز دخالت دارند و در صحنه‌ها ظاهر می‌شوند. امّا در داستان‌های کهن‌سال ایرانی و هندی دیوان و عفریت‌ها به استقلال ظاهر می‌شوند و به اراده‌ی خود کار می‌کنند، در صورتی که در داستان‌های جدیدتر مصری این موجودات عجیب و خارق‌العاده همواره مطیع طلسمی هستند و مالک این طلسم به آنان فرمان‌روایی می‌کند و راهنمای کارهای حیرت‌انگیز ایشان است و آنان چون بنده‌ای فرمان‌بردار، دستورهای وی را به موقع اجرا می‌گذارند.

در داستان‌های بغدادی، تمام حوادث به طریق عادی و بدون دخالت سحر و افسون جریان می‌یابد.

شباهت داستان‌های مصری باالف‌لیله

نولدکه، به خوبی ثابت کرده است که در داستان‌های وصفی ریشه‌های مصری را می‌توان یافت. نمونه‌ی کامل و کلاسیک این گونه داستان‌ها داستان معروف هردوت موسوم به گنجینه‌ی شاه رامپسی‌نیت (Rhampsinit) است و قسمتی از این داستان، شباهت به داستانی دارد که در الف لیلة و لیله هشتمین مقدم، برای سلطان بیبرس نقل می‌کند.

قسمتی دیگر از داستان‌های مصری که مربوط به دورانی جدیدتر است و صحنه‌های عجیب و باورنکردنی سحر و جادو در آن به فراوانی یافت می‌شود، به یقین از یک نویسنده‌ی یهودی مصری است و این دسته از داستان‌ها کمتر از دیگر حکایت‌های الف لیلة و لیله دارای ارزش هنری و زیباشناسی است. ویکتور شوون نخستین کسی بود که با دلایل کافی این مطلب را به اثبات رسانید.



با آن‌که نمونه‌ی هر یک ازین چهار گروه داستان را می‌توان به آسانی نشان داد، امّا از توضیحاتی که تاکنون داده شده است چنین برمی‌آید که در نسخه‌ی حاضر نمی‌توان با دقت و صراحت و وضوح در باب هر یک از این گروه‌ها اظهار نظر کرد و حکایت‌های آن‌را با اطمینان قلبی و عقیده‌ی یقینی از گروه‌های دیگر جدا ساخت.

خاصه آن‌که باید به این چهار دسته داستان، گروه بزرگ دیگری را نیز افزود و آن داستان‌هایی است که هر یک جز در بعضی نسخه‌های خطی دیده نمی‌شود و یقیناً تمام آن‌ها به منظور تکمیل تعداد شب‌های الف لیلة و لیله بدان افزوده شده است. مانند حکایت هفت وزیر (و حکایت‌های ده وزیر و چهل وزیر که از آن تقلید شده است) که اصل هندی مستقل و مجزا دارد و نیز حکایت کلعاد و شماس.

اشاره به چهار دسته داستان در الف لیله لیله

وضع داستان‌های سندباد بحری نیز مشکوک و تردیدآمیز است: این حکایت به وضعی محسوس و قابل مشاهده مربوط به دوره‌ی ترقی و توسعه‌ی بغداد و بصره است. امّا بی‌هیچ تردید در اصل کتابی مستقل و مجزا بوده است. زیرا می‌دانیم در ادبیات باستانی و بسیار کهن‌سال یونان و مصر نیز داستان‌هایی شبیه به داستان سفرهای سندباد بحری وجود دارد.

مشکوک بودن داستان سندباد بحری

درباره‌ی داستان بزرگ قهرمانی و پهلوانی عمربن نعمان و فرزندانش پیش از این سخن گفته‌ایم. این کتاب نیز بعدها در الف لیلة و لیله گنجانیده شده و هم اکنون نیز نسخه‌های خطی مستقل آن در کتاب‌خانه‌های عالم وجود دارد.

حکایت سول وشمول (Sul et shumul)که توسط سیبولد(Seybold) جداگانه به سال ۱۹۰۲ میلادی در لیپزیک انتشار یافت و داستان‌های نظیر آن نیز ازین گروه به شمار می‌آید.

داستان توددحکیم، که در اسپانیا به صورت کتابی بسیار عامه‌پسند در آمده و قهرمان آن نام تئودور یا تودور به خود گرفته است و داستان هیکر (Haikar) حکیم که دارای اصل و ریشه‌ی یهودی است نیز ازین گونه داستان‌هاست.



نسخه‌ی فعلی الف لیلة و لیله، آخرین صورت تحوّل این مجموعه‌ی قطور و پرحجم در سرزمین مصر و محققاً در دوران فرمان‌روایی آخرین پادشاهان سلسله‌ی ممالیک مصر در قاهره تنظیم شده است. این حدس را آمدن نام درست محل‌های نزدیک به قاهره که غالباً در کتاب بدان برمی‌خوریم تأیید می‌کند.

زبان کتاب نیز در آخرین نسخه، یعنی نسخه‌ی فعلی، نوعی زبان آزاد و متأخر عربی ادبی است که در بسیاری موارد به عربی عامیانه‌ی مصریان نزدیک می‌شود و قرینه‌ی دیگری در تأیید این حدس است.

زبان کتاب

بسیار جای خوشوقتی است که تدوین‌کنندگان کتاب نتوانسته‌اند اختلاف‌های اساسی و عظیم بین سبک قسمت‌های مختلف کتاب را از میان بردارند و بدین ترتیب قرینه‌هایی که در تعیین تاریخ و ریشه‌ی داستان‌های کتاب راهنمایی بزرگ است در آن برجای مانده است و به همین مناسبت نسخه‌های خطی گوناگون کتاب نیز با یک‌دیگر تفاوت بسیار دارد.

تفاوت نسخه‌های گوناگون خطی کتاب با هم

ویکتور شوون با دقت و زحمت فراوان کوشیده است که شخصیت ادبی تدوین‌کننده‌ی گروه‌های دوگانه‌ی قصه‌های مصری را باز نماید و در نتیجه‌ی تحقیقات خویش وی را یهودای جدیدالاسلام دانسته است. امّا تدوین‌کنندگان کتاب و قصه‌خوانان حرفه‌ای که در دوران‌های گوناگون در ترکیب و تدوین الف لیلة و لیله شرکت جسته‌اند به قدری زیاد است که به طور قطع نمی‌توان سهم صحیح هر یک را در تدوین این کتاب تعیین کرد.

یهودی بودن تدوین‌کننده‌ی آخرین نسخه‌های خطی کتاب

در صدر این گفتار عبارتی از مروج‌الذهب مسعودی نقل کردیم. مسعودی خاطرنشان ساخته بود که عنوان کتاب ایرانی هزار افسانه باید در عربی «الف خرافه» ترجمه می‌شد؛ امّا به جای آن به الف لیله (هزار شب) ترجمه شد و سپس آن‌را به الف لیلة و لیله (هزارویک شب) تغییر دادند.

نظر مسعودی درباره‌ی ترجمه‌ی داستان

گیلدمیستر (Gildmeister) برای نخستین بار ثابت کرد که این تغییر در نتیجه‌ی نفرت و بی‌زاری اعراب (و تمام شرقیان) از اعداد سر راست (Nombres ronds) که مسلماً باطل و موهوم‌پرستانه است، پدید آمد.

گروهی دیگر از محققان عقیده دارند ممکن است رعایت سجع و آهنگ که معمولاً در عنوان کتاب‌های شرقی و خاصه عربی دیده می‌شود، باعث تغییر الف لیله به الف لیلة و لیله شده باشد؛ امّا این حدس چندان درست به نظر نمی‌آید.

تغییر نام داستان

* * *

در زبان فارسی (و شاید در زبان‌های دیگر) گاهی عدد، به صورت و معنی اصلی خویش که بیان تعداد باشد، به کار نمی‌رود؛ بلکه اعداد کوچک به صورت «قید قلت» و اعداد بزرگ به منزله‌ی «قید کثرت» استعمال می‌شود. وقتی می‌گوییم فلان کتاب دوتا پول سیاه نمی‌ارزد یا وقتی لسان الغیب شیراز می‌گوید:

لفظ هزار کثرت را بیان می‌کند، نه تعداد را

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی، خوشه‌ی پروین به دو جو

مقصود این است که ارزش معنوی «فلان کتاب» بسیار نازل است و در عشق خرمن مه و خوشه‌ی پروین را بسیار قلیل‌مقدار و اندک‌بها می‌شمرند.

بر عکس لفظ هزار در کلمه‌های «هزارپا» و «هزاردره» و «هزارلا» و «هزارجریب» و جز آن، کاشف از تعدادی نیست؛ بلکه مقصود از هزارپا حیوانی است که بسیار پا دارد و بر همین قیاس ...

خواجه‌ی شیراز گفت:

جهان و کار جهان جمله هیچ‌درهیچ است

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

و مقصود وی این بود که من بی‌اعتباری کار جهان را بسیار آزموده و تحقیق کرده‌ام.

با توجه به این نکته و گفتار ابن ندیم که آن‌را در آغاز سخن خویش آوردیم و کتاب هزار افسانه را دارای قریب دویست افسانه دانسته است می‌توان یقین کرد که هزار افسانه‌ی فارسی درست دارای هزار افسانه نبوده و این عدد در واقع قید کثرت و دال بر تعداد بسیار است.

نتیجه‌ای که ازین بحث می‌گیریم آن است که در الف لیلة و لیله نیز نباید در جست‌وجوی هزار، یا هزارویک «شب» بود و تقسیم کردن قصه‌های این کتاب در هزارویک شب نیز محققاً مربوط به دورانی متأخرتر است.

برای تأیید این حدس، قرینه‌های فراوان در دست است: نسخه‌های خطی الف لیلة و لیله درین باب اختلاف و دوگونگی فراوان دارد و کوششی که از طرف مؤلفان و ناسخان برای پر کردن و به دست دادن تعداد صحیح شب‌ها به کار رفته تغییرها و اختلاف‌های فراوان پدید آورده است.

تطبیق الف لیله با هزارویک شب

به‌علاوه چون عنوان الف لیلة و لیله زبان‌زد تمام مردم شده بود و خوانندگان عادی که به تغییر معنی واختلاف طرز استعمال کلمات آشنایی‌نداشتند با شنیدن نام الف لیلة و لیله در متن کتاب به جست‌وجوی «هزارویک شب» می‌پرداختند و اگر این تعداد را درست نمی‌یافتند کتاب را ناقص می‌پنداشتند، ازین روی ناسخان مایل بودند به منظور پر کردن تعداد، آنچه را که از موضوعات و افسانه‌های پراکنده در تمام نسخه‌های خطی می‌دیدند در ذیل این عنوان گردآوردند. نسخه‌ی خطی شماره‌ی ۱۷۲۸ کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس نمونه‌ای

جالب ازین گونه نسخه‌های «جامع» است.

ملاحظه‌ی نکات فلسفی و اخلاقی درهزارویک‌شب نسبت به الف‌لیله

در بسیاری از داستان‌های الف لیلة و لیله گروهی عظیم از استشهادهای کم‌وبیش مفصل شعری دیده می‌شود و گروه افسانه‌های بغدادی ازین حیث غنی‌تر است. بسیاری از این استشهادها برای گذاشتن در دهان اشخاصی که در داستان دخالت مؤثر دارند سروده شده است. به طور خلاصه هر جا که مقصد اصلی بیان تأثر شدید یا توصیف لذت یا الم فراوان است، قهرمان داستان به زبان شعر سخن می‌گوید. امّا در بسیاری موارد، این شعرها مطلب مطروحه در داستان را ادامه نمی‌دهد. در واقع این گونه استشهادها، همان گونه که در درام‌ها و داستان‌های هندی نیز دیده می‌شود، مواضع وقف و سکون است و گاه گاه در آن‌ها افکار و ملاحظات و نکته‌های اخلاقی و فلسفی نیز دیده می‌شود.

درباره‌ی این شعرها یک نکته را نیز نباید ناگفته گذاشت و آن این‌که در بسیار موارد این شعرها به کهنگی اصل داستان نیست و از آن متأخرتر است.

این نکته نیز از آن‌جا تأیید می‌شود که ما همین بیت‌ها را در جاهای دیگر که بیان حالتی مشابه حالت نخستین مورد نظر است، می‌یابیم.

آوردن چند شاهد برای یک موضوع

گاه نیز اتفاق می‌افتد که برای بیان یک مقصود چند شاهد می‌آورند و آن‌ها را با عبارت «و قال ایضاً فی‌المعنی» به یک‌دیگر پیوند می‌دهند و این نیز بر متأخر بودن شعرها دلیلی دیگر است.

به ندرت نیز شعرهایی می‌توان یافت که قاعدتاً باید در دهان متکلم گذاشته شود، ولی بر اثر سوءتفاهم یا بی‌اطلاعی یا علت‌های دیگر در دهان طرف مقابل گذاشته شده است.

نام شاعرانی که شعرهای آنان به استشهاد آمده، جز در موارد استثنایی به دست داده نشده است و نام‌هایی که بیشتر بدان‌ها برمی‌خوریم عبارت‌اند از ابونواس و ابن‌المعتز و اسحاق موصلی.

در صدر شعرها بیشتر عنوان بسیار مکرر و مستعمل «و قال‌الشاعر» به‌نظر می‌رسد. بعضی شعرها متعلق به دوران‌های جدید و معمولاً از شعرهای کهن‌سال ساده‌تر است.

تقسیم نسخه‌های خطی الف‌لیله به سه گروه متفاوت

چنان که زوتنبرگ (Zotenberg) و پس از او بروکلمن نشان داده‌اند، نسخه‌های خطی الف لیلة و لیله که تا کنون شناخته شده است به سه گروه

متفاوت تقسیم می‌شود.

۱. نسخه‌هایی که در سرزمین‌های اسلامی آسیا فراهم آمده است. این نسخه‌ها، به استثنای دو نسخه، فقط حاوی نخستین قسمت کتاب است. البته تمام این نسخه‌ها، مانند هر کتاب قصه‌ای که به دست قصه‌خوانان و عامه‌ی مردم می‌افتد و سینه به سینه و دهان به دهان نقل می‌شود، با یک‌دیگر اختلاف دارند و با آن‌که هرگز کاملاً و مطلقاً یک شکل نیستند، امّا تمام آن‌ها غیرکامل است و تقریباً تمامی در میان کتاب متوقف می‌ماند و ناتمام به‌نظر می‌آید. با این همه، طرز قرار گرفتن قصه‌ها از پی یک‌دیگر و تعداد آن‌ها تقریباً یکی است و نظمی خاص دارد.

این نسخه‌ها به طور کلی بیش از ۲۸۰ شب نخستین را شامل نیست و در نتیجه بسیاری از محققان چنین اظهار نظر کرده‌اند که تعداد شب‌های نسخه‌ی ابتدایی کتاب، ازین رقم درنگذشته است.

نظر ویکتور شوون درباره‌ی تعداد شب‌های قصه

ویکتور شوون این عقیده را به اطلاق و به طور دربست نمی‌پذیرد و با آن‌که آن‌را قابل قبول و پذیرفتنی می‌داند، عقیده‌ی مخالف آن‌را نیز به کلی نادرست و مشمول مرور زمان شده نمی‌شناسد. زیرا می‌توان علت ناقص بودن این نسخه‌ها را چنین توجیه کرد که تمام آن‌ها از یک نسخه‌ی ناقص استنساخ شده و از یک ریشه‌ی واحد نشأت کرده است.[۱]

امّا اگر قول ابن‌ندیم را که در صدر مقال آمده است درنظر آوریم و توجه کنیم که او، با اطمینانی که به درستی گفتارش هست، بارها هزار افسانه را دیده و تعداد افسانه‌های آن را قریب دویست دانسته است، می‌توانیم آن‌را قرینه‌ای قوی برای قبول اصالت نسخه‌های خطی آسیایی به‌شمار آوریم.

دشوار بودن اثبات کهن‌سال‌تر بودن نخستین قصه‌ها

امّا در عین حال نمی‌توان از بن دندان اظهار داشت که اختلاف بین نسخه‌های خطی گوناگون الف لیلة و لیله فقط ازین راه ـ از راه افزودن حکایت‌های گوناگون بدان در قرن‌های بعد ـ حاصل شده است. به عبارت دیگر، اثبات این نکته که نخستین داستان‌های کتاب از دیگر قصه‌هایش کهن‌سال‌تر و باستانی‌تر است، بسیار دشوار خواهد بود.

---

۱. شوون. ج ۴، ص ۲۱۴.

به هر حال، آنچه مسلم است این که متن کامل کتاب، جز در مدتی نسبتاً دراز بدین کمال نرسیده است و بی هیچ تردیدی داستان بزرگ قهرمانی عمربن نعمان برای کامل شدن تعداد شب‌های کتاب و رسیدن آن به حد منظور، بدان افزوده شده است. امّا در عین حال بین این حکایت و دیگر داستان‌های الف لیلة و لیله نشانی از وابستگی و تقلید وجود دارد و می‌توان گفت که نویسنده‌ی داستان اخیر تحت تأثیر حکایت‌های الف لیلة و لیله بوده است.

کهن‌سال بودن نسخه‌های آسیایی

نسخه‌های آسیایی، به علت کهن‌سال‌تر بودن، نسبتاً نادرتر نیز هست و ازین گروه می‌توان نسخه‌های شناخته شده‌ی ذیل را نام برد:

نسخه‌های کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس از شماره‌ی ۱۵۰۶ تا ۱۵۰۸ ـ که نسخه‌ی اخیر متعلق به گالان (Galland) مترجم فرانسوی کتاب بوده است.

نسخه‌ی خطی کتاب‌خانه‌ی واتیکان به شماره‌ی ۷۸۲.

نسخه‌ی متعلق به دکتر پاتریک راسل (Patrick Russel).

نسخه‌ی خطی کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس به نشانه‌ی

III و Supplément 1715.

نسخه‌ی خطی متعلق به کتاب‌خانه‌ی کرایست چرچ کالج در اکسفورد.

نسخه‌ی خطی متعلق به کتاب‌خانه‌ی دیوان هند (ایندیا افیس) در لندن به شماره‌ی ۲۶۹۹.

نسخه‌ی خطی متعلق به سر ویلیام جونز.

نسخه‌ی خطی بریتیش میوزیوم به نشانه‌ی Addit. 704 fol 1 - 140.

نسخه‌های خطی‌کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس به‌نشانه‌ی

. Supplément 2523, 17162522,

نسخه‌های خطی الف‌لیله درمصر

۲. گروه دوم نسخه‌هایی است که در مصر فراهم آمده است. این نسخه‌ها به سال جدیدتر و به تعداد بیشتر و فراوان‌تر است. غالباً دارای تاریخ صریح و سبکی خاص و روایتی فشرده و بی‌شاخ و برگ است و بر حسب طبیعت افسانه‌سرایی در مصر، دارای قصه‌ها و افسانه‌های کوچک و مطالب الحاقی فراوان است و داستان قهرمانی عمربن نعمان به نخستین قسمت کتاب افزوده شده است.

دسته‌ی سوم نسخه‌های خطی این کتاب هم منشاء مصری دارد

۳. سومین گروه نسخه‌های خطی نیز دارای اصل مصری است. این گروه از لحاظ تعداد و طرز قرارگرفتن داستان‌ها با گروه دوم اختلاف دارد و در عین حال خود

آن‌ها نیز با یک‌دیگر کمتر از اختلافی که با نسخه های گروه دوم دارند، دگرگونی و اختلاف ندارند.

البته این تقسیم‌بندی نیز بسیار دقیق نیست و می‌توان بدان گروه‌های دیگر افزوده یا نسخه‌های یک گروه را به طبقات دیگر تقسیم کرد. ویکتور شوون درین باره گوید:

«بر طبقه‌بندی زوتنبرگ می‌توان چیزهایی افزود و طبقاتی دیگر پدید آورد، چنان‌که همین کار را نیز کرده‌اند. می‌توان تقسیم خاصی برای نسخه‌های خطی که در سرزمین‌های مسیحی‌نشین پدید آمده است قایل شد و در عین حال می‌توان از مجموعه‌هایی نام برد که قصه‌های کوچک الحاقی برای افزودن به متن کتاب از آن‌ها وام گرفته شده است. بعضی از نسخه‌های مصری سخت مؤلفان یهودی را تحت تأثیر قرار داده و این گروه داستان‌هایی که دارای ریشه‌ی یهودی است بدان افزوده‌اند. در استراسبورگ یک نسخه‌ی خطی وجود دارد که قسمتی از آن از کتاب اعلام‌الناس و در نتیجه به طور غیر مستقیم از حلبة‌الکمیت اقتباس شده است.»[1]



از آن‌جا که الف لیلة و لیله طی قرن‌های متوالی مونس شب‌های مردم عرب‌زبان بود، رفته رفته در میان اعراب عقایدی موهوم و خرافی و باطل درباره‌ی این کتاب پدید آمد. بورتن (Burton) بهترین مترجم انگلیسی کتاب، از قول شخصی به نام «ارتن پاشا» چنین نقل می‌کند:

عقیده‌ی موهوم اعراب درباره‌ی قصه‌های الف‌لیله

«اعراب چنین گمان می‌برند که هیچ کس نیست که سراسر این کتاب را بخواند و به‌زودی نمیرد. این عقیده‌ی موهوم که از قرن‌های چهاردهم و پانزدهم میلادی پدید آمده است، از این اصل سرچشمه می‌گیرد که هر چه سخیف و سبک و بی‌معنی است، نحس و شوم نیز هست. ممکن است این عقیده را کنایه از درازی فوق‌العاده‌ی کتاب نیز دانست.»

ارتن پاشا درباره‌ی این قصه‌های عامیانه که اغلب از دره‌ی نیل سرچشمه گرفته است گوید:

---

۱. شوون، ج ۴، ص ۲۱۶.

«این‌جا باید توجه خواننده را در باب عقیده‌ای که بین مردم رواج دارد جلب کنم. مردم معتقدند که خواننده‌ی الف لیلة و لیله در سالی که این کتاب را مطالعه می‌کند، دچار یک بدبختی و سانحه‌ی شخصی خواهد شد. این اعتقاد در میان مردم تحصیل‌کرده و معتقدان صمیمی دین نیز طرفدارانی دارد. امّا علی‌رغم این اعتقاد، یا بهتر بگوییم این عقیده‌ی باطل و خرافی داستان‌های هزارویک شب برای کسانی که به اقتضای شغل یا به سائقه‌ی میل قلبی نقل آن‌ها را دوست می‌دارند، بسیار معروف و مرغوب است.

نظر ارتن پاشا درباره‌ی قصه‌های عامیانه‌ای که از نیل سرچشمه گرفته است

«تصور می‌کنم که این امر به واسطه‌ی آن طعن و لعن دینی است که گفته‌اند: هیچ داستان‌سرایی هنگام نقل یکی ازین قصه‌ها از صحت آن مطمئن و به درستی آن معتقد نیست و بنابراین دروغگو به‌شمار می‌آید و به علاوه معمولاً قصه‌هایی که درین مجموعه هست تغییر شکل‌های فراوان یافته است و این امر را به تغییر افکار و سلیقه‌های مصریان می‌توان نسبت داد.»

منع نقل داستان‌های موهوم در سنت نبوی

بنا به اعتقاد عمومی دیگری چون سنت رسول اکرم (ص) مسلمانان را از نقل داستان‌های عجیب و غریب و شاعرانه در روز منع کرده است، افسانه‌سرایانی که ازین دستور سرپیچی کنند و در روز به داستان‌سرایی و قصه‌خوانی بپردازند به‌زودی گرفتار نوعی شیشه‌ی شدید و خطرناک خواهند شد.[1]

نظر عوام درباره‌ی خواندن داستان امیرارسلان

این نوع عقاید خرافی درباره‌ی داستان‌ها، کم‌وبیش بین تمام ملت‌ها معمول است. ایرانیان و فارسی‌زبانان نیز نظیر این عقیده را درباره‌ی کتاب امیرارسلان دارند و معتقدند هر کس یک بار (یا هفت بار) این کتاب را از اول تا آخر بخواند، در همان سال از مکان خویش آواره خواهد شد. امّا این گونه وعید و تهدیدها نه تنها از شوق مردم به افسانه‌های الف لیلة و لیله نکاست، بلکه اروپاییان و مردم کشورهای ترقی کرده و کسانی که در مراحل جلوتری از دانش و ادب قرار داشتند، پس از ترجمه شدن این کتاب به زبان‌های اروپایی از آن استقبالی شگرف کردند.

هنگامی که ترجمه‌ی فرانسوی هزارویک شب توسط گالان انتشار یافت، محیط دانش و ادب عصر آن‌را با آغوش باز پذیره شد.

---

۱. شوون، ج ۴، ص ۱۰ ـ ۹.

تقلیدهایی که از الف لیله انجام شده است

تا مدتی دراز، پس از انتشار این ترجمه، تقلیدهایی از هر نوع به اقتفای از این کتاب صورت گرفت، آن چنان‌که کتابی قطور نیز برای برشمردن این گونه تقلیدها و درج نام و مختصات کتاب‌هایی که بدین سبک پرداخته شده است، کفایت نمی‌کند.

باید توجه داشت که در آن روزگار هنوز مردم اروپا شرق را بسیار کم می‌شناختند و این استقبال و حسن توجه نسبت به اثری که از دیاری ناشناخته فرامی‌رسید، به واسطه‌ی حداقل ارزشی بود که مردم برای آن قایل شده بودند.

ترجمه‌های الف لیله

از آن پس از روی الف لیلة و لیله ترجمه‌های گوناگون صورت گرفت و انتشار یافت و نسخه‌های آن به سرعت به اتمام رسید و محتاج به تجدید طبع شد. توجه عامه‌ی مردم بدین کتاب چندان بود که هامیلتون در داستان‌های خویش این جنونی را که مذهب مختار عصر شده بود به سخریه می‌گیرد.

حمله‌ی شدید سیلوستر و اودن به‌کتاب الف‌لیله

در میان رجال دانش و ادب اروپا کسانی بودند که مانند هامیلتون ارزشی برای کتاب هزارویک شب قایل نبودند؛ امّا تعداد این افراد بسیار کم است. از میان این گروه می‌توان بارون سیلوستر دو ساسی و نیز ا. اودن (A. Oudin) را نام برد. نویسنده‌ی اخیرالذکر در کتاب خویش موسوم به داستان‌های برتانلی سفلی هزارویک شب را مورد حمله‌ی شدید قرار داده است.

نظر اینو درباره‌ی الف لیله

اینو(Eynaud) درکتاب خود به‌نام سرود فریزاده (La Chanson de Ferizadé) درباره‌ی الف لیلة و لیله گفته است: «داستان‌های هزارویک شب با روش‌هایی بسیار بی‌معنی و غیرمنطقی و نامعقول پرداخته شده و پر از جناس‌ها و توجیه‌های نچسب و بارد و خالی از هر نوع معنی عاقلانه و منطقی است. امّا ترجمه‌ی گالان بزرگوار، لباس فرانسوی را بر اندام سلطان‌های این کتاب پوشانیده است ...»

نظردوست‌داران این کتاب

امّا این سر و صداها به صورت فریادهایی پراکنده بود که گاه‌گاه، از این‌جا و آن‌جا به گوش می‌رسید و تعداد تحسین‌کنندگان هزارویک شب قابل مقایسه با مخالفان آن نیست و صورت دوستداران آن، در برابر سیاهه‌ی نام کسانی که آن‌را دوست نمی‌داشتند بسیار دراز است. برای نمونه می‌توان از افرادی مانند فررون (Fréron) و لاهارپ (La Harpe) و گیون (Guillon) و اوژه (Auger) و ژنگونه (Ginguené) (تاریخ ادبیات ایتالیا، ج ا، ص ۱۹۰) و سیسموندی (Sismondi)

(ادبیات جنوب اروپا، چاپ دوم، ج ا، ص ۶۶ ـ ۶۳) و رنو (Reinaud) و نوئل د ورژه (Noël Des Vergers) و نودیه (Nodier) و ژانن (Janin) و لابوله (Laboulay) و شانفلوری (Champfleury) وکاپر (Capper) و دالاوی (Dallaway) و مونتاگ (Montague) نام برد.[۱]

امّا کار استقبال از هزارویک شب به تحسین و تقدیر آن پایان نیافت. بسیاری از نویسندگان و ادیبان اروپایی تحت تأثیر عمیق آن قرار گرفتند، تا حدی که به دست دادن صورت کامل ادیبانی که این کتاب کم‌وبیش در آنان تأثیر کرده، غیرممکن است.

نظر نویسندگان آلمانی‌وانگلیسی

در میان آلمان‌ها می‌توان از ویلند (Wieland) و هوفمان و مولر فن ایتسهوئه (Müller Von Itzehoe) و شامیسو (Chamisso) و هاوف (Hauff) وگریل‌پارتسر (Grillparzer) و پلاتن (Platen) و غیره نام برد.

تعداد نویسندگان انگلیسی‌زبان‌که این‌کتاب درآنان اثری برجای‌گذاشته است، کمتر از آلمان‌ها نیست و به‌عنوان مثال می‌توان ازکوئینسی (Quincey) و تنی‌سون (Tennyson) که شعری تحت عنوان (Recollections of the Arabian nights) سروده است و نیز خانم هریت بیچرستو (Harriet Beecher Stowe) نام برد و در رأس آنان چارلز دیکنس نویسنده‌ی نام‌دار را قرار داد. دیکنس در کودکی کتاب هزارویک شب را خوانده است و این مطلب در صفحات داستان دیوید کاپرفیلد انعکاس دارد.

به عقیده‌ی بوشه (Boucher) دیکنس یک تراژدی نیز به تقلید ازین داستان‌ها نوشت.[۲] لیکن این عقیده خطاست؛ زیرا عنوان تراژدی وی میسنار سلطان هند بود و تحت تأثیر (Tales of Genii) نگاشته شده است.

از میان نویسندگان دانمارک نیز در آثار البرلینگ (Elberling) نشانه‌های فراوان از تأثیر این کتاب می‌توان یافت.[۳]

* * *

---

۱. شوون، ج ۴، ص ۱۱ ـ ۱۰.

۲. رجوع کنید به: Revue des deux mondes, 1875, VIII, P, 97

۳. شوون، ج ۴، ص ۱۱.

قبول عام این کتاب در اروپا

به نظر می‌آید که همین مقدار اشاره برای قبول عامی که این کتاب در اروپا یافت کافی باشد. زیرا اگر بخواهیم صورت ترجمه‌های مختلفی را که ازین کتاب به تمام زبان‌های اروپایی از فرانسه و انگلیسی و آلمانی گرفته تا زبان‌های روسی و رومانی و مجار و ایتالیایی و اسپانیولی و چاپ‌های متعددی که از هر یک ازین ترجمه‌ها شده است به دست دهیم باید درین باب کتابی مستقل تألیف کرد.

ویکتور شوون صورت دقیق و مفصلی از چاپ‌های گوناگون این کتاب که در فاصله‌ی ۱۸۱۵ تا ۱۸۸۰ میلادی، یعنی ۶۵ سال صورت گرفته است به دست داده و برای این کار کتابی پرداخته است که درین گفتارها نشانه‌ی آن به دست داده شده است و خوانندگان علاقه‌مند، برای ملاحظه‌ی چاپ‌های متن کامل و منتخبات این کتاب به زبان‌های مختلف می‌توانند بدان مراجعه کنند. با توجه بدین نکته که برای تهیه‌ی فهرست چاپ‌های دوران هشتاد ساله‌ی پس از انتشار کتاب شوون نیز باید کتابی دیگر به همان قطر، بلکه بزرگ‌تر تألیف شود.

تقلیدهای فارسی از الف لیله

در باب تقلید از الف لیلة و لیله و پرداختن داستان‌هایی بدین سبک و سیاق نیز چیزی نمی‌گوییم و فقط پس از ختم این مقاله از الف‌النهار که به زبان فارسی نیز ترجمه شده است سخن می‌گوییم و پیش از آن‌که به بحث در باب ترجمه‌ی فارسی کتاب بپردازیم، صورتی از ترجمه‌های شرقی کتاب، با رعایت اختصار به دست می‌دهیم و قسمتی از آن‌ها را ذیلاً می‌آوریم:

فهرستی از ترجمه‌های شرقی این داستان

۱. انتخاب ترجمه‌ی حکایات الف لیلة و لیله توسط سدیدالدین خان برای تدریس در کالج دهلی، چاپ دهلی، ۱۸۴۴ م.

گارسن دو تاسی مؤلف تاریخ ادبیات هند، در باب این ترجمه گوید: بسیاری از حکایت‌های این کتاب که مستقیماً از عربی ترجمه شده است، در چاپ‌های متن عربی الف لیلة و لیله دیده نمی‌شود.

۲. ترجمه‌ی دویست شب اوّل از هزارویک شب به زبان اردو، کلکته ۱۲۶۳ هـ ق، ۱۸۴۶ م.

۳. ترجمه‌ی الف لیلة و لیله به زبان اردو، طبع لندن، ۱۸۸۲ م.

۴. ترجمه‌ی الف لیلة و لیله به زبان اردو و زبان بنگالی، کلکته، ۱۸۶۵ م.

۵. هزار داستان، ترجمه‌ی الف لیلة و لیله به زبان اردو توسط توتارام‌شایان، چاپ لکنهو، ۱۲۸۴ هـ ق، ۱۸۶۸ م. این ترجمه به طور قطع از روی ترجمه‌ی

انگلیسی صورت گرفته است.

۶. الف لیله‌ی نومنظوم (ترجمه به شعر اردو) از نسیم شایان و شادی لعل، لکنهو ۱۲۷۸ ـ ۱۲۸۵ هـ ق، ۱۸۶۹ ـ ۱۸۶۲ م.

۷. هزارویک شب، ترجمه از انگلیسی به بنگالی، کلکته، ۱۸۵۰ م.

۸. هزارویک شب، ترجمه به زبان بنگالی، کلکته، ۱۸۵۰ م. چاپ دوم ۱۸۵۴م.

۹. هزارویک شب به زبان بنگالی از روی انگلیسی لین توسط اسمیت، کلکته، ۱۸۵۰ م.

۱۰. هزارویک شب به زبان کاناری از ونکوت رونگو (Venkut Rungo)، کلکته، ۱۸۵۰ م.

۱۱. ترجمه‌ی الف لیلة و لیله به زبان گجراتی، بمبئی ۱۸۶۵ م.

۱۲. ترجمه‌ی الف لیلة و لیله به زبان گجراتی، بمبئی ۱۸۸۵ م.

۱۳. ترجمه‌ی دیگر به زبان بنگالی از جهانگیر بجانجی کرانی، بمبئی، ۱۸۹۱ م.

۱۴. ترجمه‌ی هزارویک شب به زبان ترکی استانبولی، قسطنطنیه، درحدود ۱۸۳۰ م.

۱۵. ترجمه‌ی هزارویک شب، چاپ قسطنطنیه، ۱۸۵۴ ـ ۱۸۴۵ م.

۱۶. ترجمه‌ی هزارویک شب به ترکی استانبولی به وسیله‌ی احمد نصیف افندی که در شش جلد از سال ۱۲۶۸ هـ ق (۱۸۵۱ م.) تا قبل از ۱۸۶۰م. انتشار یافته است.

۱۷. ترجمه‌ی ترکی هزارویک شب، چاپ استانبول، ۱۲۸۷ هـ ق.

۱۸. ترجمه‌ی ترکی هزارویک شب، چاپ استانبول، ۱۸۷۳ ـ ۱۸۷۱ م.

۱۹. ترجمه‌ی ترکی توسط عزت افندی چاپ قسطنطنیه که از ۱۸۶۹ تا ۱۸۷۷ م. انتشار یافته است.

ضمناً نسخه‌های خطی از ترجمه‌ی ترکی استانبولی هزارویک شب در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس، کتاب‌خانه‌ی واتیکان و کتاب‌خانه‌ی شهر درسدن وجود دارد.

در مورد ترجمه‌های هندی نیز، این نکته شایان یادآوری است که هزارویک شب در دوران عظمت پادشاهان گورکانی هند در آن سرزمین شهرت کافی داشته و هندوان تعداد حکایت‌های این مجموعه را در آن دوران افزایش داده‌اند.

علاوه بر این، هزارویک شب در داستان‌های متأخر هندوستان، یعنی داستان‌هایی که از قرن هشتم و نهم هجری به بعد پرداخته آمده است، نفوذ کرده و برای دانستن میزان این نفوذ می‌توان به داستان‌های گل سرخ بکاولی و گل و صنوبر مراجعه کرد.

# ۶. ترجمه‌ی فارسی الف لیلة و لیله*

تنها ترجمه از الف لیله

در باب آن‌که الف لیلة و لیله پیش از قرن سیزدهم هجری به فارسی ترجمه شده باشد، جز اطلاعی مختصر در دست نیست. تنها ترجمه‌ای که به فارسی از تمام این کتاب در دست است، در دوران قاجار، در پایان سلطنت محمدشاه و آغاز فرمان‌روایی ناصرالدین‌شاه صورت گرفته است و مترجم آن عبداللطیف طسوجی تبریزی، که متأسفانه تنها اثری که ازو برجای مانده همین کتاب است، با ترجمه‌ی این اثر یکی از شاهکارهای نثر فارسی دوران قاجار را که نمونه‌ی درستی و انسجام و سادگی و زیبایی است پدید آورد.

ترجمه‌ی الف‌لیله به فرمان بهمن‌میرزا

تاریخ آغاز شدن و پایان یافتن ترجمه‌ی فارسی این الف لیلة و لیله نیز به درستی و دقت در دست نیست. از مقدمه‌ی فارسی الف لیلة ولیله چنین برمی‌آید که بهمن‌میرزا برادر محمّدشاه و فرزند عباس میرزا ولی‌عهد شهید و لایق فتحعلی‌شاه به طسوجی فرمان داد که این کتاب را به فارسی ترجمه کند.

ترجمه‌ی فارسی الف لیلة و لیله، مانند متن عربی آن در دو مجلد پرداخته

---

*. سخن سال ۱۱: ۳۵-۳۴.

ترجمه‌ی فارسی الف لیله در دو جلد

شد که جلد اوّل پانصد و سی و پنج شب داستان‌سرایی شهرزاد را دربر دارد و چهار صد و شصت و شش شب دیگر در مجلد دوم آمده است.

در صدر هر دو جلد مقدمه‌ای کوتاه و فصیح آمده و علت ترجمه‌ی کتاب در آن باز نموده شده است:

دلیل ترجمه‌ی کتاب از زبان مترجم آن

«... حکیمان را رسم و آیین چنین است که گاهی به رسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصود از آن همه پند گفتن و حکمت آموختن است؛ ولی این حیلت را به کار برند که عامه‌ی طباع را به گفته‌ی ایشان رغبت افتد... چنان‌چه... مؤلف الف لیلة و لیله نیز بدین نمط سخن رانده و عجایبی چند از احوال پیشینیان و غرایبی چند به عنوان افسانه از زبان جانوران یادکرده‌اند و اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده... امّا چون فهم لغت عرب به ارباب فضل و ادب اختصاص داشت و تا زمان دولت...محمّدشاه... کسی به ترجمه‌ی فارسی این کتاب بلاغت نصاب نپرداخته بود که همه کس بهره‌یاب توانند شد بنابراین برادر بلنداختر پادشاه... صاحب اختیار کل ممالک آذربایجان بهمن‌میرزا بهین فرزند ولی‌عهد مغفور نایب‌السطنةالعلیه عباس‌میرزا ابن‌السلطان فتحعلی‌شاه... بنده‌ی ضعیف عبداللطیف الطسوجی‌التبریزی را به پیشگاه خلایق‌پناه خواسته فرمودند که این نسخه‌ی بدیع را از تازی به فارسی که خوش‌ترین لغات است بیاورد و افصح‌الشعرا ابلغ‌الفصحا ملک‌الکلام میرزا سروش را فرمودند که به جای اشعار عربیه شعر فارسی از کتب شعرا مناسب همان مقام نویسد و هر شعری که به قصه‌ای منوط و به حکایتی مربوط باشد مضمون آنرا خود انشا نماید.

یاری میرزا سروش اصفهانی در سرودن شعرهای فارسی کتاب

بندگان آستان کمر طاعت بر میان بسته خدمت را آستین برزدیم. امید که بعون‌الله و توفیقه این خدمت به پایان و پذیرفته‌ی درگاه پادشاه‌زاده‌ی با فرّ و جاه گردد.»

چنان‌که ملاحظه می‌شود، مقدمه‌ی جلد اوّل به نام محمّدشاه است. عین همین مقدمه در صدر جلد دوم نیز ملاحظه می‌شود با این تفاوت که به جای نام محمّدشاه نام ناصرالدین‌شاه آمده و بهمن‌میرزا که در نخستین مقدمه برادرشاه خوانده شده بود، عمّ وی نامیده شده است و ما برای روشن‌تر شدن مطلب عین عبارت را نقل می‌کنیم:

ترجمه‌ی جلد دوم کتاب به نام ناصرالدین‌شاه

«... چون فهم لغت عرب به ارباب فضل و ادب اختصاص داشت و تا زمان دولت... سر شاهان ناصرالدین‌شاه غازی کسی به ترجمه‌ی فارسی این کتاب بلاغت‌نصاب نپرداخته بود... بنابراین عموی بلند اختر پادشاه... بهمن‌میرزا بهین فرزند ولی‌عهد مغفور... عباس‌میرزا... بنده‌ی ضعیف عبداللطیف الطسوجی التبریزی را به پیشگاه خلایق‌پناه خواسته... بندگان امتثالاً لامره‌العالی و انقیاداً لحکمه‌المتعالی ترجمه‌ی جلد اوّل را به اتمام رسانیده به جلد دوم شروع نمودیم. امید که آن هم از فرّ عنایت پادشاه‌زاده‌ی بلنداقبال سمت انجام پذیرد.»

ناصرالدین‌شاه قاجار در سال ۱۲۶۴ ه‍.ق. به سلطنت نشست. بنابراین ترجمه‌ی این کتاب پیش از سال ۱۲۶۴ آغاز شده و پس از آن به پایان آمده و مسلماً جلد دوم (و شاید قسمتی از جلد اوّل آن) از سال ۱۲۶۴ به بعد ترجمه شده است.

*

مجهول بودن زندگی مترجم

در باب عبداللطیف طسوجی تبریزی مترجم الف لیلة و لیله از زبان عربی به فارسی متأسفانه اطلاع کتبی زیاد در دست نیست و با آن‌که شاید هنوز صدسال از تاریخ وفات وی نمی‌گذرد، زندگانی وی تاحد زیادی بر ما مجهول مانده است.

آنچه در تذکره‌ها و تراجم درباره‌ی وی نوشته‌اند، همان‌است که می‌دانیم و از مقدمه‌ی الف لیلة و لیله نیز برمی‌آید:

عبداللطیف از ادیبان آذربایجان بوده است و از آثار قلمی وی ترجمه‌ی فارسی الف لیلة و لیله برجای مانده است. از چند سطری که مرحوم محمّدعلی تربیت در «دانشمندان آذربایجان» نوشته است جز همین مایه اطلاع برنمی‌آید.

مرحوم محمّدعلی مدرس تبریزی نیز در ریحانة‌الادب به نقل از الذریعه (جلد چهارم، ص ۸۰) چنین می‌نویسد:

اشاره به زندگی عبدالطیف طسوجی

«طسوجی ـ میرزا عبداللطیف، پدر میرزا محمّدحسن‌خان مظفرالملک از افاضل اواخر قرن سیزدهم هجرت و یا خود اوایل قرن حاضر چهاردهم را نیز درک کرده، چنان‌چه از کتاب مآثر و آثار صنیع‌الدوله استظهار شده که گوید وفات او پیش از سال هزار و سیصد و ششم هجرت بوده است و از آثار قلمی او ترجمه‌ی الف لیلة و لیله است که از عربی به پارسی بسیار فصیح ترجمه‌اش

نموده است و مشخص دیگری به دست نیامد.»[1]

آنچه توضیحات مدرس به معلومات قبلی می‌افزاید این است که طسوجی پدر میرزا محمّدحسن خان مظفرالملک بوده است، امّا این مقدار اطلاع نیز به هیچ‌وجه کافی نبود، ازین جهت نگارنده کوشید تا از مردان معمر و کسانی که احتمال می‌داد دوران حیات عبداللطیف یا لااقل فرزندش مظفرالملک را درک کرده‌اند تحقیقاتی کند و این مطلب را با دوستانی که حدس می‌زد درین باب وی را دلالتی کنند در میان گذاشت.

جستجو در احوال طسوجی

خوش‌بختانه دوست عزیز فاضل، آقای علی‌اصغر سروش که سال‌هاست افتخار درک محضر پربرکت وی نصیب افتاده است، خضروار دلیل راه شد و مرا به نزد مردی که فرزند مستقیم مظفرالملک و نواده‌ی عبداللطیف طسوجی است راهنمایی کرد و مطالبی که در ذیل می‌آید، تقریرات همین مرد وارسته است، که گرچه عطش اهل تحقیق را فرونمی‌نشاند، باز بسیار مطالب تازه در آن می‌توان یافت.

تقریرات نواده‌ی عبداللطیف طسوجی درباره‌ی وی

این شخص غلام‌رضا مظفر نام دارد و ملقب به مظفرالملک است. وی دوران خدمت خویش را در وزارت کشور طی کرده و بازنشسته شده است و اکنون در خانقاه صفی‌علی‌شاه سکونت جسته زندگانی آرام و دور از ملابست اشغال دنیوی می‌گذراند و از هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است و تاکنون هشتاد و دو بهار از زندگانی او گذشته است.

تحصیلات عبداللطیف طسوجی

بنابه گفته‌ی او مرحوم میرزا عبداللطیف طسوجی اصلاً از اهالی طسوج و ساکن تبریز بود و در خانواده‌ی که همگی عالمان دین بودند دیده به دنیا گشود و تحصیلات خود را طبق معمول آن زمان با خواندن زبان فارسی و تکمیل مقدمات عربیت و ادبیت آغاز کرد و در دانش‌های دینی به کمال رسید و در ادبیات فارسی و عربی توانا شد و به شیوه‌ی پدر که از مجتهدان تبریز بود و متأسفانه نامش را نمی‌دانیم پس از رسیدن به مرحله‌ی اجتهاد روی به محراب و

---

۱ - ریحانة‌الادب فی‌تراجم المعروفین بالکنیة اواللقب یاکنی والقاب، ج ۳، (ط - ند)، تألیف محمدعلی مدرس تبریزی، چاپ تهران، ۱۳۳۹ ه‌ش، چاپخانه‌ی شرکت سهامی طبع کتاب، ص ۱۳.

منبر آورد و به ارشاد خلق پرداخت.

در آن هنگام محمّدشاه قاجار پادشاه ایران بود و ولی‌عهدش ناصرالدین‌میرزا- طبق مرسوم آن زمان- ولایت آذربایجان را به‌عهده داشت و چون کودکی خردسال بود بهمن‌میرزا از جانب وی حکم می‌راند. محمّدشاه که در جستجوی معلمی فاضل و متقی و شایسته برای فرزند خویش بود، میرزا عبداللطیف طسوجی را از هر جهت برای این کار مناسب یافت و گرچه وی در آغاز کار از قبول این مسئولیت امتناع می‌کرد، امّا سرانجام تعلیم و تربیت شاه‌زاده‌ای را که پنجاه سال تمام با کمال قدرت بر «ممالک محروسه‌ی ایران» حکم‌رانی کرد، پذیرفت و به کار تعلیم و تربیت ناصرالدین میرزا پرداخت و با آنکه در آن دوران «ملاباشی» دیگری وجود داشت وی لقب ملاباشی گرفت و چون به سفر حج رفت و بازآمد ملقب به حاج ملاباشی شد و این سمت را تا پایان عمر حفظ کرد.

طسوجی معلم ناصرالدین شاه

گرفتن لقب ملاباشی

ازین پس، میرزا عبداللطیف که عهده‌دار کار دیوانی شده بود، دیگر گرد محراب و منبر نگشت و به امر بهمن‌میرزا در همین اوان، در دورانی که قطعاً چند سالی پیش از ۱۲۵۹ هجری قمری است (زیرا نخستین چاپ الف لیلة و لیله را به یاری شمس‌الشعرا میرزا محمّدعلی خان سروش اصفهانی که در آن روزگار به میرزاسروش معروف بود و هنوز لقب شمس‌الشعرایی و منصب خانی نداشت) به فارسی بسیار فصیح و شیوا ترجمه کرد.

چند سالی بعد، در ۱۲۶۴ هجری قمری محمّدشاه درگذشت و ولی‌عهد جوان با کوشش پیش‌کار و وزیر بی‌نظیرش میرزا تقی‌خان امیرکبیر رو به تهران نهاد. درین سفر حاج ملاباشی و فرزندش مظفرالملک در التزام رکاب شاهانه بودند. چون کوکبه‌ی پادشاه به قزوین رسید، حاج ملاباشی نامه‌ای به شاه نوشته ضمن تمجید و تعریف فراوان از کفایت و لیاقت امیرکبیر، بدین عنوان که شاه ازین پس به وزیر و مشیر نیاز دارد و دیگر احتیاجی به وجود «ملاباشی» نیست، ازو دستوری سفر خواست تا به عتبات عالیات رفته بقیت عمر را به مجاورت اعتاب مقدسه به پایان آورد و چون برف پیری بر سرش نشسته و فرسوده شده بود، شاه درخواست وی را اجابت کرد. حاج ملاباشی فرزند خود مظفرالملک را به شاه سپرد از قزوین به سوی عتبات روان گشت و در نجف اشرف مجاور

مجاور شدن طسوجی در عتبات عالیات

تربت مولای متقیان شد و تا پایان عمر در آن مکان به طاعت و عبادت گذرانیده در همان‌جا درگذشت و گور وی نیز اکنون در نجف است.

تاریخ وفات طسوجی

از تاریخ وفات وی نیز اطلاعی نداریم. ممکن است این تاریخ بر سنگ گور وی که اکنون متأسفانه دست‌رسی بدان نیست. نوشته شده باشد. امّا به یقین قبل از ۱۲۹۷ هجری قمری، تاریخ ولادت نواده‌اش آقای غلامرضا مظفر است.

ناشناخته ماندن دیگر آثار طسوجی

حاج ملاباشی را جز ترجمه‌ی الف لیلة و لیله که حکایت از کمال براعت و استادی وی در دو زبان عربی و پارسی می‌کند، آثاری بوده است که متأسفانه از آن‌ها اثری بر جای نیست و حتی نامشان نیز از خاطرها فراموش شده است.

آثار وی که هیچ‌یک جز الف لیلة و لیله به طبع نرسیده بود، با کتاب‌خانه‌ی آبرومندی که داشت، پس از مرگ وی به تاراج حادثات رفت و با فقدان آن زبان فارسی از نمونه‌های بسیار جالبی از نثر استوار و پخته و در عین حال ساده و روان دوران قاجار محروم ماند.

زن ملاباشی از زنان فاضل‌عصر خود بود

زن حاج ملاباشی که «کلثوم خانم» نام داشت، از زنان فاضل عصر خویش بود و در دورانی که از هزار مرد یکی سواد نوشتن و خواندن نداشت، و خط آموختن به زنان را گناهی غیرقابل بخشایش می‌دانستند، وی با شوهر خویش در ترجمه‌ی الف لیلة و لیله مشارکت داشت و چنان‌که در خانواده‌ی حاج ملاباشی معروف است، درین کار سهمی بزرگ دارد.

دخترملاباشی به عقدظل‌السلطان درآمد

از حاج ملاباشی پنج فرزند، سه دختر و دو پسر بازماند. یکی از دخترانش به نام نصرت خانم زنی بسیار باهوش و فاضل و فهمیده بود و شعر نیکو می‌سرود و پس از آن‌که زن ظل‌السلطان و مادر جلال‌الدوله درگذشت، شاه بدو امر داد که دختر حاج ملاباشی، یعنی همین نصرت خانم را به زنی بگیرد. ظل‌السلطان نیز او را به زنی گرفت و گرچه برای این شاه‌زاده فرزندی نیاورد، بسیار مورد توجه او بود.

پسران ملاباشی

دو پسر میرزا عبداللطیف نیز به ترتیب محسن و مهدی نام داشتند. فرزند نخستین وی محسن که در ذریعه و ریحانة‌الادب (و ظاهراً مآثر و آثار صنیع‌الدوله که مأخذ این دو کتاب بوده است) به غلط محمّدحسن یاد شده است، در جوانی با پدر به حج رفت و به حاج میرزا محسن‌خان شهرت یافت و از شاه لقب مظفرالملک گرفت. فرزند دیگرش مهدی نیز ظفرالممالک لقب

یافت.

تحصیل محسن‌خان فرزند ملاباشی در عتبات عالیات

حاج میرزا محسن‌خان مظفرالملک نیز نخست کسوت روحانی دربر داشت و پدر، وی را برای تحصیل به عتبات عالیات فرستاد و او نیز در آن‌جا پس از ادامه‌ی تحصیل درجه‌ی اجتهاد یافت و به تبریز بازگشت و چون حاج ملاباشی هنگام حرکت ناصرالدین‌شاه از آذربایجان به تهران در قزوین از شاه جدا شد فرزند خود حاج میرزا محسن‌خان را بدو سپرد و شاه نیز او را «ندیم‌باشی» لقب داده همراه خود به پایتخت آورد. ازین پس این خانواده در تهران اقامت گزیدند و حاج‌میرزا محسن‌خان که به مناسبت فضل و کمال خویش و احترامی که شاه نسبت به پدرش مرعی می‌داشت بسیار مورد توجه شاه بود، از خاصان و نزدیکان درگاه ناصرالدین‌شاه شد تا جایی که گاه نزد پادشاه از فرزندانش شفاعت می‌کرد و یک‌بار ظل‌السلطان را که در مازندران تجاوز و تعدی فراوان کرده و مورد خشم شاه قرار گرفته و زندانی شده بود، به لطایف‌الحیل از زندان رهایی بخشید و به ولایت به فارس فرستاد.

توجه خاص شاه به محسن‌خان، ملقب به ندیم‌باشی و مظفرالملک

ظل‌السلطان مظفرالملک را نیز که هنوز جامه‌ی روحانی دربر داشت با خود به فارس برد و چون فتنه‌ای در جهرم اتفاق افتاد، ظل‌السلطان او را مأمور دفع فساد و اصلاح کار کرد و مظفرالملک آن کار را بالیاقت به پایان آورد و از آن پس به دستور شاه در سلک حکام و اعضای دولت درآمد و قریب چهل سال، در دوران استبداد و مشروطیت به خدمت اشتغال داشت و در بسیاری نقاط حکومت کرد و مدتی دراز به حکومت در نواحی بروجرد و همدان و دیگر نقاط خوزستان و لرستان منصوب بود و طبق اظهار فرزندش آقای غلام‌رضا مظفر دومین باری که دراستبداد صغیر محمّدعلی شاه به حکومت همدان منصوب شده بود، به مناسبت حمایتی که از سید جمال اصفهانی واعظ کرد و به جای گرفتار کردن او از شاه خواست که وی را اجازه‌ی عزیمت به عتبات دهد، مغضوب شد و به حال بیماری از همدان به تهران آمد و در ۷۲ سالگی در ۱۳۱۷ هجری قمری در تهران درگذشت.

توجه خاص شاه به محسن‌خان، ملقب به ندیم‌باشی و مظفرالملک

ترجمه‌ی کتاب سلوان‌المطاع به همت مظفرالملک

حاج میرزا محسن مظفرالملک نیز مردی فاضل و باکمال و تحصیل کرده بود و گویا به پیروی از روش پدر کتاب سلوان‌المطاع را از عربی به فارسی ترجمه کرده بود و آن کتاب را در کودکی به فرزندان خود می‌آموخت.

بازماندگان مظفرالملک

از مظفرالملک نیز پنج فرزند، چهار پسر و یک دختر برجای ماند که امروز دو نفر آنان، آقای غلام‌رضا مظفر و خواهرشان که در حباله‌ی نکاح مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی بوده است حیات دارند.

دیگر از نوادگان حاج ملاباشی، یکی آقای سرتیپ صارم و دیگری آقای صارم‌الممالک است. ذکر نام سایر افراد خانواده‌ی وی در حوصله‌ی این گفتار نیست.

ظاهراً آنچه بدین مطالب می‌توان افزود و راه تحقیق آن مسدود نشده است، تاریخ وفات حاج ملاباشی است که قطعاً بر سنگ گور وی منقور است و ممکن است خواندن سنگ آرامگاه وی- اگر برجای مانده باشد- مطالبی از قبیل سال تولد و نام پدر وی را نیز روشن سازد.

*

معرفی منابع در باب شرح حال سروش اصفهانی

چون ترجمه‌ی حال عبداللطیف طسوجی در هیچ‌یک از کتاب‌های تذکره نیامده بود، در آن باب به تفصیل سخن گفته شد. امّا از ترجمه‌ی حال دستیار توانا و با قریحه‌ی او میرزا محمّدعلی خان شمس‌الشعرا سروش اصفهانی سخن نمی‌گوییم و کسانی را که طالب دانستن ترجمه‌ی وی باشند به سلسله مقاله‌های استاد جلال‌الدین همایی در مجله‌های یغما و مهر و تذکره‌ی گنج شایگان وقایع‌نگار و مقدمه‌ی شمس‌المناقب و مجمع‌الفصحای رضاقلی خان هدایت راهنمایی می‌کنیم.

نثر عبداللطیف طسوجی بسیار پخته است

چنان‌که گفته شد نثر عبداللطیف نمونه‌ی بسیار عالی و فصیح و پخته‌ی نثر فارسی دوران قاجار است و اگر بگوییم درین دوران نثری پخته‌تر و فصیح‌تر و محکم‌تر از نثر عبداللطیف نگاشته نشده است، شاید سخنی به گزاف نگفته باشیم و خوانندگان ما که به یقین ترجمه‌ی فارسی این کتاب را مونس شب‌های دراز زمستانی خود داشته‌اند، بر صدق این گفتار گواهی عدل‌اند.

امّا کار سروش نیز در آراستن حکایت‌های دل‌فریب این کتاب، کمتر از کوشش میرزا عبداللطیف طسوجی نیست.

این شاعر گران‌قدر بهترین نمونه‌های شعر فارسی را از دیوان‌های شاعران بزرگ استخراج کرده و با نهایت مهارت و استادی در مطاوی داستان‌ها گنجانیده است. چنان‌که اگر شعرهای این کتاب را از آن استخراج کنیم بهترین و

دل‌پذیرترین نمونه‌های شعر فارسی را در دست خواهیم داشت.

با آن‌که سروش بیشتر در سرودن شعرهای خویش بر فرخی سیستانی نظر داشته و در شاعری پیروی استادان خراسان می‌کرده است، بیشتر شعرهای الف لیلة و لیله را از میان غزل‌های سعدی و حافظ انتخاب کرده و از شاعرانی مانند حکیم عمربن ابراهیم خیام و ابوالنجم احمدبن قوص‌بن احمد منوچهری دامغانی و نظامی گنجوی و ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی غزنوی و اوحدالدین انوری ابیوردی و امیرمعزی نیشابوری و استاد توس حکیم ابوالقاسم فردوسی و ابوالحسن علی‌بن جولوغ فرخی سیستانی و غضائری رازی و مولانا جلال‌الدین رومی و عمعق بخارایی و حکیم ناصرخسرو قبادیانی مروزی و ابوالقاسم حسن عنصری و هاتف اصفهانی و قائم‌مقام فراهانی نیز شعرهایی آورده است.

سروش اصفهانی شعرهای الف‌لیله را از میان اشعار شاعران گوناگون برگزیده است

اگر در الف لیلة و لیله استقصا شود ممکن است شعرهایی از دیگر شاعران نیز به نظر رسد که سروش با چیره‌دستی و استادی بهترین و معروف‌ترین شعرهای آنان را برگزیده و زینت‌افزای ترجمه‌ی دل‌فریب طسوجی ساخته است.

علاوه بر این‌ها قسمتی از تغزل‌های زیبای خویش را نیز درین کتاب آورده است و برای نمونه یکی از آن‌ها را که ضمن داستان شبانه‌ی دویست و پنجم ترجمه‌ی فارسی آمده است ذیلاً می‌آوریم:

نمونه‌ای از اشعار سروش اصفهانی

ایا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری
به سراندر نگارستان به مشک‌اندر قمرداری

لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و تن‌از نقره
بناگوش از گل سیراب زلف ز مشک تر داری

ملاحت را ز کشمیری لطافت را ز چینستان
بگو تا از کدامین جایگه مام و پدر داری

چونشینی پری خوانم تو را بنشسته در مجلس
چو برخیزی نسب گویی ز سرو کاشمرداری

به یک چشم‌اندرون داری هزاران حیله‌ی دستان
فراوان جادوی پنهان در آن چشم دگر داری

در الف لیلة و لیله‌ی عربی بعضی شعرهاست که داستان و واقعه‌ای خاص را

معادل‌سازی سروش در شعرها

حکایت می‌کند و برای آن در شعرهای فارسی معادلی نمی‌توان یافت. مهم‌ترین کار سروش سرودن این‌گونه شعرها و قراردادن آن به جای اشعار عربی است. برای آن‌که میزان استادی و چیره‌دستی وی درین‌کار به دست داده شود، بعضی ازین شعرها را با اصل عربی آن ذیلاً می‌آوریم تا مجال مقایسه برای خوانندگان عزیز باقی باشد:

ترجمه‌ی داستان علی‌نورالدین و کنیزک به شعر

۱- در داستان علی نورالدین و کنیزک صحنه‌ای هست که در آن خلیفه هارون‌الرشید در لباس صیادان با علی‌نورالدین روبه‌رو می‌شود و سرگذشت وی را ازو می‌پرسد. علی نورالدین می‌گوید: «حدیث خود را نثر گویم یا نظم؟ خلیفه گفت کلام نثر سخن گفتن است و کلام نظم دُر سفتن. پس نورالدین سر به زیر افکند و این ابیات انشا نمود:

به شهر بصره مرا بود مهربان پدری
که داشت در تن و چشمش مرا چو جان و بصر
یکی کنیزک بهر نشاط من بخرید
بدیع‌چهره و مجلس‌فروز و رامشگر
ز رنگ چهره‌ی او خانه‌ام پر از گل‌برگ
ز بوی طره‌ی او کلبه‌ام پر از عنبر
پدر نماند و تمامی به کار او کردم
بمانده بود مرا آنچه سیم و زر ز پدر
مرا کنیزک من گفت: رو مرا بفروش
چو دید دست من بی‌نوا تهی از زر
گرفته دست نگارین شُدم سوی بازار
که جان خویش فروشم، بها بیار و ببر
هزار مشتری از بهر او پدید آمد
که داشت رویی چون روی زهره‌ی ازهر
در آن میانه یکی پیر بدگهر برخاست
شمرد سیم و ببرد آن نگار سیمین‌بر
چو یار خویش بدیدم روانه شد با غیر
زدند گفتی اندر روان من آذر

به هر دو دست در آویختم بدو از رشک
که عشق و رشکم آمیخته به یک‌دیگر
بکوفتم به زمین پیر دیو گوهر را
گرفتم از وی آن لعبت پری‌پیکر
شدم به خانه بر اندیشه‌ی عدو کامد
غلامی از پدرم نام نیک او سنجر
چه گفت؟ گفت که آن پیر ناسپاس کنون
بر امیر بیامد ز تو شکایت‌گر
امیر شهر به حبس تو نیز فرمان داد
ببند رخت از این‌جا که نیست جای مقر
نماز شام برون آمدیم از بصره
من و کنیزک من با هزار گونه خطر
همان کنیزک دل‌بند دلفریب است این
که دارم او را مانند جان همی در بر
به هدیه دادمش اینک تو را ایا صیاد
کدام هدیه که از جان بود گرامی‌تر

و این است اصل عربی بیت‌ها:

یا خلیلی انی هجرت رقادی      و همومی نمت لبعد بلادی
کان لی والد علی شفوقاً      غاب غنی مجاور الالحاد
وجرت لی من بعد ذاک امور      صرت منها مفتت الاکباد
اشتری لی من الحسان فتاة      مثل غصن بقدها المیادی
فصرفت الذی ورثت علیها      و تخیرتها علی الاجواد
سمتها البیع اذتزاید همی      وجودی البین لم یکن بمرادی
واذا مادعا الیها مناد      زاد فیها شیخ کثیرالفساد
فلهذا اغتظت غیظاً شدیداً      و لملکی جذبت‌ها با یاد
فتردی ذاک اللئیم بقبح      ثم قادت فیه لظی الالحاد
من غرامی لکمته بیمینی      و شمالی حتی شفیت فؤادی
و من الخوف قداتیت لداری      و تیقنت سطوة الاضداد

فهدی مالک البلاد لحبسی — فاتی الحاجب الرشید السداد
رامزاً لی انی اسیر بعیداً — عن ذراهم مکمد احسادی
فطلعنا من دارنا جنح لیل — طالبینی المقام فی بغداد
لیس شیء من الذخایر عندی — دونها منحته الی الصیاد
غیرای اعطیک محبوب قلبی — فتیقن انی و هبت فؤادی[1]

۲- در حکایت دلاک، ضمن قسمتی که در شب بیست و نهم آمده است، استاد دلاک خود را چنین می‌ستاید:

این صنعت شایان که به دست است مرا
هان ظن نبری کز و شکست است مرا
بر تارک سروران همی رانم تیغ
سرهای ملوک زیر دست است مرا

اصل عربی بیت‌ها این است:

جمیع الصنائع مثل العقود — و هذا المزین در السلوک
فیعلو علی کل ذی حکمة — و تحت یدیه رؤس الملوک

داستان بدیهه‌گویی ابونواس

۳- داستانی در باب بدیهه‌گویی ابونواس در شب‌های ۳۳۷ تا ۳۳۹ نقل شده است. برای هارون‌الرشید با کنیزکی حادثه‌ای روی می‌دهد. ابونواس را که در میکده‌ای به گرو بوده است نزد او می‌آورند و خلیفه بدو فرمان می‌دهد شعری بخواند که عبارت: «یا امین‌الله ماهذاالخبر» در آن باشد. ابونواس چنین می‌سراید:

طال لیلی بالعوادی و السهر — فانصنی جسمی و اکثرت الفکر
قمت امشی فی محلی تارة — ثم طوراً فی مقاصیر الحجر
فرأت عینای شخصاً اسوداً — و هو بیضا قد تغطت بالشعر
یالها من بدرتم زاهر — کقضیب‌البان یغشاه‌الخفر
فشربت الکأس منها جرعة — ثم اقبلت و قبلت الاثر
فاستفاقت و هی فی غشیتها — تنثنی کالغصن فی وقت المطر
ثم قامت وهی لی قائلة — یا امین الله ماهذا الخبر
قلت ضیف طارق فی حیکم — یرتجی المأوی الی وقت السحر

---

۱- الف لیلة و لیله‌ی فارسی و عربی - شب‌سی و پنجم.

فـــاجابت بســـرور: ســیدی ا        اکــرم الضیـف بسمعی و بصر

و سروش آن‌را به فارسی در همان بحر و به همان قافیه چنین سروده است:

ترجمه‌ی حکایت دلاک به شعر

دوش پاسی رفته از شب بیشتر        برد اندیشه برون خوابم ز سر
گرد خانه گشتمی شوریده‌حال        بر در هر حجره‌ای کردم گذر
گشتم و هنگام گشتن مر مرا        پیکری آمد سیاه اندر نظر
لیکن آن حوری سپیداندام بود        گشته در گیسو سراپا مستتر
طلعتش آزار ماه آسمان        قامتش آزرم سرو کاشمر
در کشیدم جرعه‌ای از جام او        کرد عشقش عقل من زیر و زبر
پیش رفتم بعد از آن آهسته من        بوسه دادم آن لبان چون شکر
گفت با من از سر مستی و ناز        یـا امین‌الله ماهذا الخبر
گفتمش مهمان به شبگیر آمده        تا برد این‌جا یک امشب را به سر
گفت: نیکو آمدی! خدمت کنم        میهمان را با دل و جان و بصر

داستان خلیفه هارون‌الرشید و کنیزک

۴- «خلیفه هارون‌الرشید را شبی بی‌خوابی سخت روی داد. برخاسته در قصر همی گشت. کنیزکی را بدید که از مستی متمایل است و خلیفه او را بسی دوست می‌داشت. با او ملاعبت آغاز کرد و او را به سوی خود بکشید و از او وصل خواست. کنیزک گفت مرا تا شب آینده مهلت ده که من خود را مهیا نکرده‌ام. پس خلیفه او را بگذاشت و برفت. چون روز برآمد خلیفه غلامکی پیش او فرستاد که او را آگاه کند بر این که امشب خلیفه به حجره‌ی تو خواهد آمد. کنیزک به رسول گفت که به خلیفه بگو: کلام‌اللیل یمحوه‌النهار. هارون‌الرشید چون این مصراع بشنید به ندیمان گفت:

- شعری بخوانید که این مصراع در او باشد.

در حال رقاشی پیش آمد و این دو بیت را بخواند:

عاشق یاری شدستی کز غرور حسن خویش
نه به نزد کس رود نه نزد او کس راست بار
وعده‌ی وصلت بداد و زان سپس با ناز گفت
آن شنیدستی کلام‌اللیل یمحوه‌النهار

پس از آن ابومصعب پیش آمده این دوبیت بخواند:

گـفتمش بس نـیست جـانا در هـوای تـو مـرا
سـینه‌ی پـردرد و چـهر زرد و چشـم اشک‌بـار
خوش همی خندید و با ناز و فریب و غنج گفت
آن شـنیدستی کـلام‌اللـیل یـمحوه‌النـهار

پس از آن ابونواس پیش آمده این ابیات بخواند:

دیـدمش دوشـینه مست مـی‌به قـصر زرنگـار
مسـتی انـدر وی فـزوده کشـی و خـوبی هـزار
کـردمش قـصد کـنار و بـوس بـهر ایـن کـه او
هـم سـزای بـوس بـود و هـم سـزاوار کـنار
من در او آویـخته او در مـن از بس غـنج و نـاز
مـعجرش آشـفته گشت و سست شـد بـند ازار
گفتمش بر وصل خویشم وعده‌ای فرمای راست
گفت خواهـی صبح گشـتن از وصـالم کـامکار
صبح گفتم وعـده‌ی دوشـین وفـا فـرمای گـفت
آن شـنیدستی کـلام‌اللـیل یـمحوه‌النـهار

پس خلیفه به هر یکی از شاعران بدره‌ای زر بداد مگر ابونواس راکه به کشتن او فرموده گفت تو شب با ما در قصر بوده‌ای. ابونواس گفت به خدا سوگند جز در خانه‌ی خود در جایی نخفته بودم. از کلام تو به مضمون شعر پی‌بردم. پس خلیفه از او درگذشت و دو بدره زر بدو عطا فرمود.[۱]

اصل شعرهای رقاشی و ابومعصب و ابونواس به ترتیب این‌است:

رقاشی:

اما والله لو تجدین وجـدی — لولی مـعرضاًعنک القـرار
و قدتر کتک صباً مستهاماً — فـتاة لاتـزور و لاتـزار
اذاوعدتک صدت ثم قـالت — کـلام اللـیل یـمحوه النهار

ابومعصب :

متی تصحو و قـلبک مستطار — ولم تـهجع و قـدمنع القـرار

---

۱- الف لیلة و لیله: شبانه‌ی ششصد و هشتاد و سوم

اما یکفیک ان العین عبری     و فی الاحشاء من ذکراک نار
تبسم ضاحکاً اذ قال عجبا     کلام اللیل یمحوه النهار

ابونواس:

تمادی الحب و انقطع المزار     و جاهرنا فلم یغن الجهار
دلیلة اقبلت فی‌القصر سکری     ولکن زین السکر الوقار
و قدسقط الرداعن منکبیها     من التخمیش و الخل الازار
و هزالریح ارادافاً ثقالاً     وغصنا فیه رمان صغار
فقلت عدی محبک وعد صدق     فقالت فی‌غد یصفوالمزار
فجئت غداً وقلت الوعد قالت     کلام اللیل یمحوه النهارا

حکایت هارون‌الرشید و اصمعی

۵- «و نیز حکایت کرده‌اند که خلیفه هارون‌الرشید را شبی از شب‌ها بیداری سخت روی داد. از خوابگاه برخاسته از قصری به قصری همی گشت تا بامداد شد. آن‌گاه اصمعی را بخواست. چون اصمعی را حاضر آوردند او را بنشاند و به او گفت:

- ای اصمعی! از تو همی خواهم که بهترین آنچه در زنان و اشعار ایشان شنیده‌ای با من حدیث کنی!

اصمعی گفت:

- از زنان شعر بسیار شنیده‌ام ولکن جز سه بیت که از سه دختر شنیده‌ام، هیچ‌کدام را نپسندیده‌ام...

خلیفه گفت:

- حدیث دختران بامن بگوی!

اصمعی گفت:

-ایهاالخلیفه! من سالی در بصره بودم. گرمی هوا سخت شد، من به طلب آرامگاهی همی گشتم که گذرگاهی دیدم روفته و آب زده‌اند و در آن‌جا دکه‌ای دیدم از چوب که از آن دکه منظرها به هر سوی گشوده بود و رایحه‌ی مشک بر او می‌وزید من به نشاط اندر شدم و بر دکه بنشستم. خواستم که بخسبم، گفتاری شیرین از دخترکی شنیدم که همی گفت: ای خواهران! ما امروز از بهر مؤانست نشسته‌ایم. بیایید سیصد دینار بگذاریم و هر یکی از ما شعری گوید. شعر هرکدام نغزتر و ملیح‌تر باشد این سیصد دینار از آن او باشد.

شعرگفتن سه خواهر

دخترکان دیگر سخن او بپذیرفتند. آنگاه بزرگ‌ترین دخترکان بیتی گفت و آن این بود:

در خواب به دیدار من آمد بت مه‌روی
ای کاش به بیداری بازآیدم از درا

و خردتر دختر بیتی دیگر بگفت؛ این‌است:

در خواب خیال بت من کرد ز من یاد
هستم به خیالی خوش از آن لعبت دلبر

و دختر خردسال‌تر از ایشان بیتی بگفت و آن این بود:

جان باد فدای صنمی کز سر زلفش
شب تا به سحر بستر من بود معطر

من با خود گفتم: اگر دخترکان با چنین کمال جمال نیز داشته باشند کار به غایت نیکوست. آنگاه از دکه به زیر آمدم و همی خواستم که بازگردم که در گشوده شد و کنیزکی بیرون آمد و به من گفت: ای شیخ بنشین!

من دوباره به فراز دکه شدم و بنشستم ورقه‌ای به من داد. من نظاره کردم در آن ورقه خطی در نهایت خوبی دیدم و مضمون ورقه این بود که: ایهاالشیخ! بدان که ما سه دختر با یک‌دیگر خواهریم و از بهر مؤانست نشسته، سیصد دینار گذاشته‌ایم و شرط کرده‌ایم که هر یک از ما شعری نغز و ملیح بگوید آن سیصد دینار ارزان او باشد و تو را به داوری خواسته‌ایم. به هر چه می‌بینی حکم کن و السلام.

داوری اصمعی درمورد شعرهای سه خواهر

من کنیزک را گفتم دواتی و کاغذی نزد من آور. کنیزک اندک زمانی غایب شد. پس از آن دواتی سیمین با قلم‌های زرین بیاورد. من این ابیات بنوشتم:

دیدم به یکی منظره امروز سه دختر
مه‌روی و سمن‌بوی و دلارا و سخنور

هر یک بر من خواند یکی شعر دلاویز
کردند مرا هر سه درین واقعه داور

این بیت فروخواند نخستین به برمن
آن دختر مه‌روی که بود از همه بهتر

«در خواب به دیدار من آمد بت مه‌روی
ای کـاش بـه بـیداری بـازآیـدم از در»
پس آن دویمین دختر پیش آمد و بر من
بگشود بدین بیت یکـی حـقه‌ی گـوهر
«در خواب خیال بت من کرد ز مـن یـاد
هستم به خیالی خوش از آن لعبت دلبر»
وانگه سیمین دخـتر ایـن بـیت سـرایـید
کز خوانـدن آن کـام شـود مـعدن شکـر
«جان باد فـدای صـنمی کـز سـر زلفش
شب تـابه سـحر بستر مـن بـود مـعطر»
القصه من این بـیت پسـندیدم از ایشـان
کز هجر بود وصل نکورویان خـوش‌تر

اصمعی گفته است که چون ابیات نوشتم، ورقـه بـه کـنیزک دادم. بـه قـصر بازگشت که ناگاه قصر از رقص و آواز خواندن پراز نشاط شد من با خود گفتم که دیگر مرا اقامت نشاید. در حال از دکه به زیر آمده قصد بازگشت کـردم. نـاگـاه کنیزک را دیدم که ندا درمی‌دهد و همی گوید: ای اصمعی بنشین!

من چشم به سوی او برداشتم کفی سرخ در آستین زرد بدیدم. گمان کردم که بدر از زیر ابر نمایان است و بدره‌ای که سیصد دینار زر در آن بود به سوی من انداخت و به من گفت این هدیتی است از من به سوی تو...[1]

نقل این حکایت برای نشان دادن نمونه‌ی نثر هزارویک شب کافی بود. برای احتراز از تطویل کلام، فقط متن عربی شعر اصمعی را نقل می‌کنیم که بیت‌های سه دختر نیز به ترتیب در آن داخل گیومه گذاشته شده است:

احـدث عـن خـود تـحدثن مـرة
حدیث امـرء قـاس الا مـور و جـربا
تـلاث کـبکرات الصـباح صـباحة
تـملکن قـلباً للـمشوق مـعذبا

---

۱- الف لیلة و لیله شبانه‌ی ششصد و هشتاد و هفتم.

خلین و قدنامت عیون کثیرة
من الرأی قد اعرضن عمن تجنبا
فبحن بما یخفین من داخل الحشی
نعم و اتخذن الشعرلهواً و ملعبا
فقلت عروب ذات تیه عزیزة
و تبسم من عذب المقالة اشنبا
«عجب‌له‌ان زارفی‌النوم مضجعی
ولوزارنی مستیقظاً کان اعجبا»
فلما انقضی مازخرفت بتضاحک
تنفست الوسطی وقالت تطربا
«ومازار فی‌النوم الا خیاله
فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا»
و احسنت الصغری و قال مجیبة
بلفظ لهاقد کان اشهی و اعذبا
«بنفسی و اهل من‌اری کل لیلة
ضجیعی و ریاه من المسک اطیبا»[1]
فلماتدبرت الذی قلن و انبری
لی‌الحکم لم اترک لذی اللب ملعبا
حکمت لصغرا هن فی‌الشعرانی
رأیت الذی قالت الی الحق اقربا

تصویرگری‌های بدیع سروش اصفهانی

قبل از بحث در باب نسخه‌های خطی و چاپی ترجمه‌ی فارسی هزارویک شب درج این قصیده‌ی سروش که در وصف هزارویک شب سروده شده و صورت کامل آن برای نخستین بار به طبع می‌رسد بی‌مناسبت نیست. سروش در این قصیده با بیانی جان‌دار و گویا حوادث شگفت‌انگیز این کتاب را جان بخشیده و با فصاحتی کامل مناظری بسیار جالب ازین کتاب در قصیده‌ی خود نقاشی کرده است.

---

۱- این مصراع خارج آهنگ می‌نماید.

بهشتی گر از حور خواهی مصوّر
نظر کن بدین نامه‌ی روح‌پرور
ورق‌های او همچو اوراق طوبی
جداول در او رشک تسنیم و کوثر
نه مینو ولیکن پر از حور مینو
نه کشمر ولیکن پراز سرو کشمر
چو بت‌خانه‌ی چینیان است و در وی
ز هر گونه صورت، ز هر گونه پیکر
گر از بهر آزر ور از بهر مانی
تماشای این نامه گردد میسر
کند مانی از دعوت خویش توبه
خجل گردد از صنعت خویش آزر
نگارنده‌ی او گرفته است گویی
به وام از لب لاله‌رویان معصر
به یاد آورد سبزی و سرخی او
خط دلستان و لب یار دلبر
حکایات او رامش‌افزا و دلکش
روایات او مجلس‌آرا و دلبر
چو برخواندش پیر نابوده عاشق
جوان گردد و عاشقی گیرد از سر
خبرهای او جان فزاید چون شیرین
سیرهای او دل رباید چو شکر
گرت زندگانی مکرر بباید
حکایات او را فروخوان مکرر
هم از نیک بینات سازد هم از بد
هم از خیر دانات سازد هم از شر
بدان ماند آن کش سراسر ببیند
که دیده بود مر جهان را سراسر

درو صـــورت بـــاغ‌های نـــوآیین
درخـــتان او تـــازه در مـــاه آذر
رســـد نـــغمه‌ی مـرغ‌های نگـــارین
تـو گـویی بـه گـوش از درخت صنوبر
نـــماید چـــنان آب در بـرکه‌هایش
کــه در جـام صـافی گـلاب مـقطر
یکـی صـفحه چـون رزم‌گـاه فـریدون
یکـی صـفحه چـون بـزم‌گـاه سکـندر
بـه صـید انـدرون صـورت شـاه غـازی
بـه تـخت انـدرون پیکر شـاه صـفدر
کـــجا انـــدرو رزمگـــاه ســـواران
تـــو گـــویی بـود در جـهیدن تکـاور
کـــجا انـــدرو رزم‌گـــاه نگـــاران
تـو گـویی زنـد موج صـهبا بـه سـاغر
صـــنم‌های رقـــاصه‌اش دلبـــری را
گه رقـص چشـمک‌زنان یک بـه دیگـر
نـهاده بـه کـف جـام‌هاشان بـلورین
شکســـته بـــه رخ زلف‌هـــای مـعنبر
بـه بـر کـرده هـر یک سلب‌های دیبا
ولیکـــن نـــه دیـبای صـــنعا و ششـتر
نگـــردد کـــهن جـامه‌هاشان هـمانا
کشـــان حـله‌های بـهشتی است در بـر
نـظر کـن بـه سـوی کـنیزک‌فروشان
کـــه هـــر یک فـروشند مـاهی مـنور
بـــرآورده ســر هــر کـنیزک ز حـجره
چو از باختر ماه و چـون خـور ز خـاور
درو نـــقش مـطرب چـنان بـرنبشته
کـه گـویی بـه گـوش آیـد آوای مـزمر

به یک‌جای روزست و خورشید تابان
به یک‌جای شب وندرو ماه و اختر
ز یک سو درو صورت ژرف دریا
درو موج خیزد چو دریای اخضر
کشیده درو کوه‌ها سر به کیوان
به سرشان برانگیخته ابر لشکر
به یک‌جای بر تخت تمثال خسرو
دگر جای بر باره‌ی کوه پیکر
تو گویی که بهرام شد آشکارا
و یا زنده جمشید شد بار دیگر
شهنشاه گیتی ملک ناصرالدین
که چرخش سزد تخت و خورشید افسر
همه خلق گفتند مانند یزدان
محال است مانند شاه مظفر
از آن صورت خویش فرمود کردن
که مشرک نماند مردم به داور
بود فعل تیغش بداندیش‌سوزی
چنان چون بود سوختن فعل آذر
مسخر بود حلم خشم شهان را
ولی خشم او را حلم او را مسخر

چاپ ترجمه‌ی عبداللطیف طسوجی درعصر خود مترجم

چنان که مذکور افتاد، از این‌که الف لیلة و لیله به تمامی پیش از دوران قاجار به فارسی ترجمه شده باشد، اطلاعی نداریم. ترجمه‌ی عبداللطیف نیز، در همان دوران که انجام گرفت به طبع رسید و طبیعی است که جستجوی نسخه‌ی خطی آن کاری بی‌حاصل است.

نسخه‌ی خطی الف لیله در کتاب‌خانه‌ی برلین

امّا «پرچ» در فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتاب‌خانه‌ی برلین از یک نسخه‌ی خطی ترجمه‌ی فارسی الف لیلة و لیله نشانی می‌دهد. این کتاب به نشانه‌ی [998 Ms. orient. Fol. 275] در فهرست وی (ص ۹۶۸–۹۶۷) نشان داده شده است.

معرفی پرچ درمورد نسخه‌ی خطی کتاب

این ترجمه تمام نیست و نام مترجم و تاریخ ترجمه‌ی آن نیز در کاتالوگ پرچ قید نشده است. در این کتاب ۱۰۶ فقره داستان در ۷۵ شب گفته شده است و با نسخه‌ی عبداللطیف تفاوت فراوان دارد و نام آن ترجمه‌ی کتاب قصه‌ی یک‌هزارویک شب به زبان فارسی[1] است.

هر صفحه این نسخه دارای ۱۳ سطر و اندازه‌ی صفحه‌های آن ۱۵×۲۲ سانتی‌متر و آغاز آن بدین شرح است:

آغاز:

«طلسم‌گشایان گنج اسرار و رازشناسان پرده‌ی اسمار این رقم تازه را از جریده‌ی کهن روزگار استنباط کرده چنان بر صفحه‌ی بیان ثبت نموده‌اند که در ایام سلف و زمان گذشته در شهر سمرقند که دارالسلطنه‌ی توران است پادشاهی بود، لشکر و فوج بسیار داشت.

نظم

همه اسباب شاهی حاصل او      نمانده آرزویی در دل او

بسیار عدل و انصاف می‌کرد. در ایام سلطنت او کسی را مقدور نبود که بر دیگر ظلم نماید و نام او ملک شهریار[2] بود.»

پایان:

«و هر روز بدین منوال به خدمات وزارت می‌پرداخت و پادشاه و رعایا را خشنود (اصل خوشنود) می‌ساخت.»

امّا در باب قدیمی‌ترین نسخه‌های چاپی جای مختصر گفتگویی هست.

شوون (ج ۴، ص ۲۱) و پرچ قدیمی‌ترین چاپ‌های هزارویک شب را چنین برمی‌شمرند:

۱- الف لیلة و لیله، فارسی، چاپ تبریز، ۱۲۵۹ هجری قمری. مطابق ۱۸۴۳.

۲- الف لیلة و لیله، فارسی، چاپ تبریز، ۱۲۶۱ هـ ق. مطابق ۱۸۴۵ م. خط

---

۱- اصل: قصه‌ی شب یک‌هزار و یک‌شب

۲- در ترجمه‌ی عبداللطیف نام این پادشاه شهرباز با بای موحده‌ی تحتانی و زای معجمه است.

میرزا علی خوشنویس.

۳- الف لیلة و لیله، فارسی، چاپ تهران، ۱۲۶۳ هـ ق. مطابق ۱۸۴۵م. و شوون تصریح می‌کند که این فهرست را از روی مجموعه‌ی «میرزا رضاخان» اقتباس کرده است.

بنده هیچ‌یک ازین سه نسخه را ندیده است. امّا طبع تمام هزارویک شب در سال ۱۲۵۹ و ۱۲۶۱ و بلکه ۱۲۶۳ مشکل می‌نماید. زیرا چنان‌که قبلاً در باب تاریخ ترجمه‌ی این کتاب بحث کردیم، ترجمه‌ی آن از ۱۲۵۹ آغاز شده و در دوران پادشاهی ناصرالدین‌شاه (از ۱۲۶۴ هـ ق. به بعد) ترجمه یا دست‌کم طبع آن پایان یافته است و اگر کتاب چند سال پیش از پادشاهی ناصرالدین‌شاه طبع شده بود دلیلی نداشت که مقدمه‌ی مجلد دوم آن به نام ناصرالدین شاه آراسته شود.

اگر تصور کنیم که طبع‌های بعدی، پس از آن‌که ناصرالدین شاه به سلطنت رسید در مقدمه‌ی کتاب دست برده و آن‌را به نام او کرده‌اند، باز می‌بایست این دخالت در مقدمه‌ی هر دو جلد صورت گرفته باشد، نه این‌که فقط در مقدمه‌ی جلد دوم نام وی را ذکر کنند. بنابراین احتمال وقوع تحریفی در مقدمه‌ی کتاب نیز موردی ندارد.

در کتاب‌خانه‌های ما نیز متأسفانه تنها چیزی که وجود ندارد، نسخه‌های گوناگون کتاب‌های قدیمی است و از این رو تا نسخه‌های چاپ تبریز مورخ ۱۲۵۹ و ۱۲۶۱ هـ ق به دست نیاید، درین باب نظری صریح نمی‌توان ابراز کرد.

قدیمی‌ترین چاپ‌های الف لیله

در هر حال، قدیم‌ترین چاپ‌های الف لیلة و لیله دو چاپ تبریز به سال‌های ۱۹۵۹ و ۱۲۶۱ هـ ق. و چاپ تهران مورخ ۱۲۶۳ هـ ق. است.

از آن پس نیز این کتاب مکرر به طبع رسیده و صورت چاپ‌هایی را که تاکنون به نظر حقیر رسیده است، ذیلاً می‌آورم:

۴- هزارویک شب چاپ تهران، سنگی، ۱۲۷۵ هـ ق. خط محمّدجعفر گلپایگانی، به سرمایه‌ی آقای محمّدرضا تاجر کاشانی و آقا علی‌نقی تاجر کاشانی که نسخه‌ای خوش خط و پاکیزه امّا پر غلط است.

چاپ‌های جدیدتر الف لیله

۵- الف لیلة و لیله چاپ تبریز، سنگی، خط نسخ، ۱۲۹۲ هـ ق. خط عبدالله سرابی به سرمایه‌ی حاج ابراهیم.

۶- الف لیلة و لیله چاپ تهران، ۱۲۹۲ هـ ق. به سرمایه‌ی شیخ‌رضا تاجر تهرانی.[1]

۷- الف لیلة و لیله چاپ تهران ۱۳۱۵-۱۳۱۴، هـ ق. سنگی، به سرمایه‌ی حاج شیخ تهرانی که نسخه‌ای نسبتاً مضبوط و صحیح است.

۸- الف لیلة و لیله چاپ تهران، سنگی، ۱۳۱۸-۱۳۱۷ هـ ق. به اهتمام حاج شیخ محمّدحسین خوانساری به نفقه‌ی رکن‌الملک سلیمان خان.[2]

۹- الف لیلة و لیله چاپ بمبئی، سنگی.[3]

۱۰- الف لیلة و لیله چاپ تبریز، سنگی، ۱۳۳۴-۱۳۳۰ هـ ق. به اهتمام مؤیدالعلماء.[4]

۱۱- هزارویک شب چاپ تهران، سنگی که در دوره‌ی بیست ساله به طبع رسیده است و چون اکنون در دسترسم نیست، نام ناشر و تاریخ دقیق طبع آن‌را نمی‌دانم.

۱۲- هزارویک شب طبع تهران، درپنج مجلد، قطع رقعی ۱۳۱۶-۱۳۱۵ هـ ش. به سرمایه‌ی محمّد رمضانی صاحب کلاله‌ی خاور با مقدمه‌ی جناب آقای علی‌اصغر حکمت.

این طبع با آن‌که سربی و پاکیزه است ناشر بعضی حکایت‌های آن‌را به علت مخالفت با «اخلاق حسنه» حذف کرده است. تصویرهای این نسخه را آقای رسام ارژنگی بدان افزوده‌اند.

۱۳- کلیات مصور هزارویک شب، چاپ سربی، تهران ۱۳۲۵ هـ ش، به سرمایه‌ی شرکت نسبی علی‌اکبر علمی و شرکا.

درین چاپ مقدمه‌ی مختصر مترجم و تقسیم آن به دو مجلد به منظور صرفه‌جویی حذف شده و کتاب با حکایت نخستین آغاز شده است.

۱۴- هزارویک شب چاپ سربی، تهران، به سرمایه‌ی کتاب‌فروشی گوتنبرگ، به اهتمام موسی فرهنگ.

دخل و تصرف مصحح الف لیله

مصحح الف لیلة و لیله را از روی قدیم‌ترین چاپ فارسی با مقابله با

---

۱- فهرست کتاب‌های چاپی فارسی.

۲- فهرست کتاب‌های چاپی فارسی

۳- فهرست کتاب‌های چاپی فارسی

۴- فهرست کتاب‌های چاپی فارسی

دخل و تصرف مصحح الف لیله

نسخه‌های عربی و ترجمه‌ی گالان به طبع رسانیده و در انشای آن دخالت‌هایی کرده، بعضی قسمت‌ها را حذف کرده و بعضی حکایت‌ها را که در نسخه‌های عربی و فرانسوی بوده بدان افزوده و جای هر یک از شب‌ها را نیز به منظور تناسب مقدار افسانه‌هایی که در هر شب گفته می‌شود تغییر داده و بدین ترتیب کتابی تازه پدید آورده است.

دخالت در انشای الف‌لیله

به نظر ما دخالت در انشای الف لیلة و لیله و تحریف و اختصار یا ساده‌تر کردن آن و همچنین حذف شعرها کاری درست نیست، زیرا چنان‌که گفته آمد، این کتاب یکی از نمونه‌های بسیار فصیح و زیبای نثر دوره‌ی قاجار است.

تکمیل کار ترجمه‌ی الف لیله

البته ترجمه کردن حکایت‌هایی که در نسخه‌ی فارسی نیست و افزودن آن به متن هزارویک شب کاری پسندیده و در زمینه‌ی تکمیل این ترجمه‌ی گران‌بهاست. امّا دست بردن در ساختمان کتاب و پس‌وپیش کردن جای شب‌ها و دخالت در انشای آن موردی ندارد و حکایت‌های اضافی نیز قاعدتاً باید در حاشیه‌ی کتاب قید شود یا به صورت ضمیمه و تعلیقه‌ای بدان افزوده گردد. زیرا این‌گونه تصرفات کار تحقیق در کتاب و تطبیق آن بامتن اصلی را دشوار می‌سازد و یکی از نمونه‌های نثر کلاسیک فارسی را از اصالت خارج می‌کند.

ظاهراً چاپ این نسخه‌ی الف لیلة و لیله هنوز به پایان نیامده است.

قسمتی ازین چاپ‌ها در «فهرست کتاب‌های چاپی فارسی» نیامده است و علاوه بر این‌ها ممکن است چاپ‌های دیگری نیز باشد که تاکنون به نظر بنده نرسیده است.

## نظم هزارویک شب

رکن‌الملک، دهقان سامانی‌را به ترجمه‌ی اشعار الف لیله تشویق کرد

چندی پس از ترجمه و انتشار هزارویک شب به فارسی جوانی موسوم به میرزا ابوالفتح از اهالی سامان اصفهان متخلص به دهقان نظم آن را آغاز کرد. تشویق کننده‌ی وی دراین کار رکن‌الملک سلیمان‌خان شیرازی از نژاد خلف بیک و نایب‌الحکومه‌ی اصفهان و عراق بود که سرانجام نیز به نفقه‌ی او این کتاب به طبع رسید.

این منظومه در بحر خفیف سالم مخبون مقطوع سروده شده و به وزن هفت پیکر نظامی گنجوی و حدیقه و دیگر منظومه‌های سنائی است و قریب پنجاه و

دو هزار بیت دارد.

دهقان درنظر داشته است که این کتاب را در ظرف یک سال بسراید. امّا این کار در یک‌سال پایان نیافت. شاعر در سال ۱۲۹۶ هـ.ق. یعنی سال قتل ناصرالدین‌شاه آن‌را به پایان آورد.

دستیار دهقان سامانی در ترجمه‌ی اشعار

دستیار وی درین کار جوانی شاعر متخلص به برهانی بود:

کردم این نامه را چو من آغاز — بُد رفیقی مرا سخن‌پرداز
نوجوانی به نام برهانی — شاعری خوب‌تر ز خاقانی
پای بر فرق لات و عزی داشت — ننگ از عمعق و معزّی داشت...
بسرودم چنین به برهانی — چه شود کز غمم تو برهانی
بنهی بر کنار دستان را — از صفا این هزاردستان را
بنویسی به خط قابوسی — تا زنم پا به تاج کاووسی
بپذیرفت آن خجسته سرشت — من همی گفتم او همی بنوشت
مانی ار بنگرد بدین نامه — بُرَد انگشت و بشکند خامه
این هنرنامه کاو نظیرش نیست — نود و شش بُد و هزار و دویست
که نمودم به گفتنش آغاز — رشته‌ی داستان کشید دراز[1]

رکن‌المللک تشویق کننده‌ی وی نیز طبع شعری داشته و در شعر «خلف» تخلص می‌کرده است.

او به سیمرغ همتم پر داد — شد مشوق مرا و دل در داد
که بگو این هزاردستان را — باش بلبل تو این گلستان را...
لطف او گرنه در میان بودی — کی مرا قصد داستان بودی...
نظم این نامه و کتاب کهن — راستی او سروده است نه من
من که سی سال در صفاهانم — کس مشوق جز او نمی‌دانم[2]

گلشن‌آرا ترجمه‌ی کلیله و دمنه به شعر است

و میرزا عبدالوهاب متخلص به گلشن از دوستان دهقان سامانی که کتاب کلیله و دمنه را به شعر در همین بحر سروده و نامش را «گلشن‌آرا» نهاده است، قطعه‌ای در تاریخ هزاردستان سروده و تاریخ آن‌را «باغ گل داد طبع دهقان باز» آورده‌است که مساوی ۱۳۱۳ است.

---

۱- هزاردستان، ص ۴.

۲- هزار دستان، ص ۴.

اضافات دهقان بر متن اصلی

دهقان در این کتاب تصرف‌هایی کرده است. نخستین تصرف وی تغییر نام کتاب است وی منظومه‌ی خویش را به جای هزارویک شب، هزاردستان نامیده است. دیگر از دخالت‌های وی این‌که نخستین شب داستان‌سرایی شهرزاد را نخستین روز سال شمسی یعنی آغاز فروردین قرار داده و نام باستانی روزهای هر ماه را به زبان فارسی در هر شب آورده است مانند: شب نهم فروردین ماه که آذرش می‌خوانند، شب سیزدهم فروردین ماه که به زبان فارسی شب‌تیر خوانند الخ...

گاه نیز مطالبی عجیب و غریب در دهان شهرزاد نهاده است. مثلاً در شب سی و یکم پادشاه گفتگویی با شهرزاد می‌کند و به قصد کشتن او تیغ برمی‌کشد. دنیازاد خواهرش پادشاه را از کشتن شهرزاد بازمی‌دارد و به پادشاه می‌گوید او را مکش، زیرا باید برای تو هزار شب داستان بگوید و از این داستان‌ها کتابی فراهم آید و حکیمی آن را به عربی ترجمه کند، سپس در دوران ناصرالدین شاه این کتاب به فارسی ترجمه شود و جوانی دهقان نام آنرا به نظم فارسی آوردا پادشاه با شنیدن این سخنان از خون شهرزاد درمی‌گذرد. چون این قسمت، برای خوانندگان عزیز خالی از تفریح نیست، عین آنرا از زبان دهقان می‌آوریم و فقط پرگویی‌های ملال‌خیز او را حذف می‌کنیم:

یک شب افزوده گشت چون بر سی
گل درآمد به تخت چون نرسی...
سود بر قصر خسروی شه پای
شد به پیش نگار هوش‌ربای
آخت تیغی بنفش بر سویش
خون فشان شد چو تیغ بر رویش
نعره برزد چون شیر شرزه ز خشم
گفت کای شیرگیر آهوچشم
تو عجب ساحری و شعبده‌باز
شوخ افسونگری و حیلت‌ساز
تا به کی قصه گویی از دوشم
دهی از حیله خواب خرگوشم؟

چند لب سوی قصه باز کنی
چون سر طره‌ات دراز کنی...

چون که آن قصه را بری بر سر
لب گشایی به قصه‌ی دیگر

کند افسانه چون شکرباری
نیمه شب ناتمام بگذاری

حیله‌جویی و آوری نیرنگ
تا مگر جان رهانی‌ام از چنگ

به جز این شب گذشته هان سی شب
که تو بگشاده‌ای به دستان لب...

اول اردی است و سبزه‌ی تر
آخر عمر تو ست ای دلبر

این بگفت و کشید تیغ بدو
تا سرش را درافکند چون گو

خواهرش را چو دید دنیازاد
دل تپان زیر خنجر فولاد

برجهید و بسان میغ گریست
پیش شه شد به زیر تیغ گریست...

گفت گریان که ای بهین خسرو
با تو دارم یکی سخن بشنو...

شاه ازو چونکه این سخن بشنفت
گفت: برگو هر آنچه خواهی گفت...

گفت این سان شنیده‌ام یک شب
از حکیمی بزرگ و پاک‌نسب

کاول فروردین مه این سال
تو نمایی به شهرزاد وصال

خواهد او همچو لاله بشکفتن
داستانت هزار شب گفتن

زان حکایات طرفه‌ی پر مغز
شود آراسته کتابی نغز
چون برآید بر این زمانی چند
نیک‌مردی حکیم و دانشمند
آرد او را به لفظ تازی زود
شود از حکمتش روان خشنود
چون بر او بگذرد زمان دراز
درنوردد فلک نشیب و فراز
شصت و یک گردد و هزار و دویست
خلق را جز طرب نباشد زیست
شاهی آید پدید از ایران
بردرد چرم بر تن شیران
ناصرالدین شهش لقب باشد
کسروی تاج و جم نسب باشد...
گوید آن خسرو فلک‌خرگاه
به حکیمی هنرور و آگاه
تا ز تازی زبان به دانش و رای
این نکونامه را ز سر تا پای
با فر نیک و با دم قدسی
اندر آورد به گفته‌ی فرسی
چون زند باز چرخ چرخی چند
درنوردد ستاره پست و بلند
چارکم از هزار و سیصد سال
نوجوانی خوش و بلنداقبال
که بود در تخلص او دهقان
خیزد از خاک دلکش سامان
برکشد خنجر زبان ز نیام
اندران سال و اندران هنگام

این کتابی که به زجان خوانند
الف لیلاش مردمان دانند
درکشد او چو دُر به رشته‌ی نظم
آب کوته دهد به کشته‌ی نظم...
شه چون بشنید این ز دنیازاد
خواهرش را زمرگ کرد آزاد![1]

سپس شاه از دنیازاد نام شاعر و زادبوم وی را می‌پرسد و دنیازاد می‌گوید که شاعر اهل سامان از بلوک اصفهان است و به توصیف آن سرزمین می‌پردازد و از جفاهایی که شاعر هنگام سرودن و به نظم آوردن این کتاب خواهد دید، سخن می‌راند:

مردمان جمله تسخرش سازند — دلش از نیش طعنه بگدازند
او نباشد از کسش یک جو — مه دهد نور و سک کند عوعوا[2]

و دنیازاد پیش‌بینی می‌کند که چون شاعر کتاب را در عرض سه سال به پایان رسانید ناصرالدین شاه

خواند او را به پیش و بنوازد — تارکش را به مه برافرازد

و در آن هنگام:

شاه از گفته‌های دنیازاد — گشت خندان و خرم و دلشاد
اندر آورد سوی یار خروش — گفت کای آفتاب دیباپوش
خواهرت گر کنون نبود برت — می‌بریدم ز تیغ کینه سرت
شکر کن کز کلام این مهوش — گشتی ایمن رهیدی از آتش[3]

و بدین ترتیب نام شاعر و هنرنمایی او هزاران سال پیش از تولد شهرزاد را از مرگ رهایی می‌دهد و کتاب هزارویک شب پدید می‌آید!

نظم دهقان از روی ترجمه‌ی عبداللطیف

از گفته‌ی دهقان دو نکته مستفاد می‌شود: نخست این‌که وی هزارویک شب را از روی ترجمه‌ی عبداللطیف طسوجی نظم کرده و دیگر آن‌که در سال ۱۲۶۱ ه.ق. به طور قطع هزارویک شب طبع شده و انتشار یافته بوده است.

---

۱- هزاردستان، ص ۴۹-۴۸.
۲- هزار دستان، ص ۴۹.
۳- هزاردستان، ص ۴۹.

چنان‌که ملاحظه شد، شعر هزاردستان ارزش ادبی چندانی ندارد و جزء شعرهای متوسط دوران قاجار است و بی‌مناسبت نیست که سال‌ها شاعر برای طبع کتاب خویش معطل مانده و دربه‌دری‌ها کشیده است تا حاج شیخ محمّدحسین تاجر تهرانی را به دام انداخته و او را به انتشار کتاب واداشته و پس از رضا دادن او بدین کار بیت‌هایی ستایش‌آمیز در پایان کتاب در مدح وی آورده است...

دهقان را ظاهراً کتاب‌های دیگری به نام‌های شکرستان و باستان‌نامه نیز بوده است که از طبع و انتشار و حتی سروده شدن آن‌ها اطلاعی ندارم!

طبع هزاردستان دهقان سامانی

طبع هزاردستان در ۱۳۱۷ هـ ق آغاز شده و سال بعد پایان یافته است و ظاهراً مراد از الف لیلة و لیله چاپ تهران که در این مقاله در شماره‌ی ۸ چاپ‌های هزارویک شب به نقل از فهرست کتاب‌های چاپی فارسی یاد شده، همین هزاردستان است، چه نام ناشر و تاریخ طبع و دیگر نشانه‌های آن کاملاً با «هزاردستان» مطابقت دارد.



تنظیم نشدن فهرست‌های الف لیله

این بود آنچه درباره‌ی الف لیلة و لیله به اجمال تمام قابل ذکر بود. در این کتاب دل‌پسند و خاصه ترجمه‌ی فارسی آن باز هم مجال تحقیق بسیار است. هنوز برای این کتاب فهرست‌های کسان و جای‌ها و قبیله‌ها و دیگر فهرست‌ها تنظیم نشده است. علاوه بر این تطبیق آن با متن عربی نیز صورت نگرفته و بسیار حکایت‌ها در نسخه‌های گوناگون الف لیلة و لیله هست که به فارسی ترجمه نشده است و مترجم به ملاحظات دینی و دیگر مسائل در بسیاری مطالب کتاب تصرف کرده است. نام شاعرانی که شعرهای آنان در این کتاب آمده است و تعداد شعرهایی که از هر یک درین کتاب راه یافته به درستی روشن نیست و نمی‌دانیم سروش برای این کتاب خود چند بیت شعر سروده است.

کاش این مقاله‌ی ناقص و کوتاه درین زمینه فتح‌بابی باشد و صاحب همتی را درکار آورد تا گره ازین کار فروبسته بگشاید و به نیروی همت و پشت‌کار دشواری‌های آن‌را از میان بردارد و این متن دلاویز را که یکی از میراث‌های

گران‌بهای نیاکان ماست و ایرانیان در پدید آوردن و آراستن آن سهمی بسزا دارند به صورتی آبرومند و روشن و دقیق و قابل استفاده در دست‌رس ارباب فضل و طالبان ادب فارسی بگذارد.

# ۷. الف النهار*

## مقدمه

ستایش مردم از داستان الف لیلة و لیله

چنان‌که در سلسله مقاله‌های مربوط به الف لیلة و لیله مذکور افتاد، پس از ترجمه شدن این کتاب به زبان‌های اروپایی، طبایع بدان مایل شد و مردم با استقبالی پرشور بدان روی آوردند و جز چند نفری از ادیبان که این سلسله داستان‌ها را نپسندیدند و آن‌را به باد انتقاد گرفتند، مردم، و اهل فضل و ادب، یک‌دل و یک‌زبان به ستایش آن پرداختند و نسخه‌های آن در اندک مدتی نایاب شد و محتاج به تجدید طبع گشت.

مُدروزشدن بحث در مورد داستان الف لیلة و لیله

امّا کار استقبال از الف لیلة و لیله به همین‌جا پایان نیافت. بلکه از بس این کتاب مطلوب افتاده بود، بحث درباره‌ی آن «مد» روز شد و سخن‌سنجان گفت‌گو در باب داستان‌های آن‌را مایه‌ی فضل و نشان کمال خویش شناختند و گروهی از شرق‌شناسان برآن شدند که داستان‌هایی بدین سبک و سیاق در گنجینه‌ی ادبیات شرقی بجویند و ترجمه کنند و انتشار دهند یا خود کتاب‌هایی ازین دست تألیف کنند.

---

*. سخن، سال ۱۱، ۲۰۵-۲۰۰ و ۳۴۴-۳۳۸.

الف‌النهار داستانی عامیانه

در گفتارهای گذشته، ضمن مبحث «تقلید از الف لیلة و لیله» تا آن‌جا که مجال گفتگو بود، درین باب سخن رانده شد و اینک جای تکرار مقال نیست. امّا از میان کتاب‌هایی که فرنگان به تقلید از الف لیلة و لیله پرداختند، یکی که موسوم به الف‌النهار (هزار روز) Les mille et un Jours است، چندی پس از طبع و انتشار به زبان فرانسوی، به فارسی ترجمه شد و ـ اگر بتوان چنین تعبیری کرد ـ جزو داستان‌های عامیانه‌ی فارسی درآمد.

معرفی کتاب به مؤلف (دکترمحجوب)

بنده‌ی نگارنده نخستین بار در اوان کودکی نام این کتاب را از مردی پاره‌دوز شنید. این شخص پیرمردی زنده‌دل و سیه‌چرده بود که در یکی از دکان‌های محقّر خیابان ابن‌سینا نزدیک سه‌راه ژاله سکونت داشت و به پاره‌دوزی روزگار می‌گذاشت و به مقتضای طبع ساده و روستایی خویش با مختصر سوادی که داشت تمام داستان‌های عامیانه ـ یا دست کم بیشتر آن‌ها را ـ مطالعه کرده بود (البته در آن روزگار تفریح دیگری نیز برای این‌گونه طبقات وجود نداشت) و مرا که در جستجو و مطالعه‌ی این داستان‌ها طلب‌کاری راستین می‌دید بدان راهنمایی کرد و گفت که داستان‌های این کتاب به دل‌ربایی داستان‌های هزارویک شب نیست.

به دست آمدن نسخه‌ی چاپ سنگی کتاب و توفیق مطالعه‌ی آن

پس از چندی توفیق مطالعه‌ی این کتاب رفیق شد و نسخه‌ای که در دوران قاجار با قطع بزرگ چاپ سنگی شده بود، به دست افتاد و در مدتی کوتاه خواندن آن به پایان آمد. اما گویی داستان‌های آن از جذبه و ملاحت داستان‌های دیگر خالی بود و به همین سبب، در آن روزگار خواننده‌ی اندک‌سال ندانست که این کتاب ریخته‌ی قلم کیست و چگونه به فارسی درآمده است و نزدیک بود نام آن نیز از خاطر محو شود تا نگارش این مقاله آنرا دوباره به خاطر آورد و مراجعه‌ی تازه مسائلی را که در دوران کودکی نادیده و ناشناخته مانده بود، روشن کرد؛ امّا این اعتقاد که می‌توان الف‌النهار را جزو داستان‌های عامیانه‌ی فارسی به شمار آورد هم‌چنان در وی استوار بماند.

ترجمه‌ی کتاب به‌زبان فرانسوی

الف‌النهار یا «هزار روز» برای نخستین بار در سال ۱۷۱۰م. به زبان فرانسوی انتشار یافته است. ناشر به ادعای خود مترجم آن پتیس دو لاکروا (Pétis De La Croix) ادعا کرده بود که نسخه‌ی فارسی این کتاب را در ایران به دست آورده و آنرا به فرانسه ترجمه کرده است.

مترجمان فارسی کتاب

از مقدمه‌ی ترجمه‌ی فارسی کتاب اطلاع مهمی در باب اصل و ریشه‌ی آن به دست نمی‌آید: بعد از عنوان: «... درین عصر طبایع اغلب انام بـه قـصص و حکایات نغز رغبتی تمام دارد و اکثر مردم را آن بنیه نیست که از ابـواب عـلوم معارف حیّ قیوم حاصل سازند و به توسط مواعظ و قـصص پـند آنـان اسـهل است... لذا در عهد سلطنت... مظفرالدین‌شاه برحسب رأی انور خدیو پـرهنر... میرزا علی‌اصغرخان صدراعظم...که هـمّ خـود را پیوسته مـصروف اهـل دانش فرموده... من‌جمله ترجـمه‌ی کـتاب مستطاب الف‌النـهار را (مـیله ان ژور) بـه عهده‌ی این دو چاکر بی‌مقدار محمّدحسن میرزا کمال‌الدوله و محمّد کریمخان قاجار مفوض و موکول فرمودند... و از میامن تربیت خدایگان اعظم این کتاب را که حاوی احسن قصص و حکایات و اعظم تواریخ و روایات (!) است، مطابق تحت‌اللفظ فرانسه ادیبانه و منشیانه به فارسی تـرجـمه نـموده کـه زیـنت‌بخش مجالس شاهان است و فرح‌افزای خاطر فصحا و ادیبان جهان...الخ» (دیباچه‌ی چاپ اوّل الف‌النهار).

دو نکته در مقدمه‌ی کتاب

چنان‌که مشهود است، مقدمه‌ی کتاب حاوی دو نکته است:

۱. این کتاب از زبان فرانسوی ترجمه شده است.

۲. مترجم آن دو نفر از منشیان دوران مظفرالدین‌شاه قاجار بوده‌اند که نامشان در مقدمه ذکر شده است.

مجهول ماندن نام نویسنده

امّا اصل مطلب هم‌چنان مجهول می‌ماند. بنابراین برای روشن کردن آن باید به ترجمه‌ی حال نویسنده (یا مترجم) فرانسوی مراجعه کرد و دید کـه وی ایـن کتاب را چگونه فراهم آورده است.

پتیس دو لاکروا، نخستین منتشرکننده‌ی کتاب

فرانسوا پتیس دو لاکروا، که نخستین بار این کتاب با نام وی انتشار یافت، در پاریس به سال ۱۶۵۳ م. تولد یافت. پدرش فرانسوا پتیس شرق‌شناسی تـوانـا و منشی و مترجم پادشاه در زبان‌های ترکی و عربی بود و یک سال پیش از تـولد فرزندش نامزد این کار شده بود.

وی مایل بود که فرزندش نـیز بـه هـمین شـغل بپردازد و از ایـن‌رو وی را که از استعداد حظی وافر داشت در دوران کودکی در حجر تربیت خویش بپرورد و زبان‌های شرقی را که در آن دوران در فرانسه کمتر کسی می‌دانست بدو تعلیم داد. کودک نوآموز در ضمن آموختن این زبان‌ها، ریاضیات و نجوم و جغرافیا و

کودکی پتیس دو لاکروا

موسیقی و نقاشی را فراگرفت و در اوان جوانی درین فنون قوی‌دست و انگشت‌نما شد و هنوز سیزده‌سال بیش نداشت که کلبر (Colbert) وزیر و صدراعظم معروف فرانسوی در دوران لویی چهاردهم او را بدید و بپسندید و برای آموختن زبان‌ها و آداب و رسوم و عادات و دانش‌های ملل شرق وی را بدان نواحی گسیل داشت.

سفرهای دو لاکروا

دو لاکروا در سال ۱۶۷۰ م. به شهر حلب رفت و سه سال در آن ناحیه اقامت گزید و به تحصیل در زبان و ادب عرب پرداخت و از همان دوران در کارهای رسمی و دولتی نیز وارد گشت و مأمور ترجمه‌ی قراردادی شد که سفیر فرانسه در امپراتوری عثمانی عزم بستن آن‌را با باب عالی داشت.

تألیفات دو لاکروا

وی هنوز در عنفوان جوانی بود که به تألیف کتابی در باب جنگ لویی چهاردهم در هلند همت گماشت؛ چه هلندیان درین باب دروغ‌های فراوان در عثمانی پراکنده بودند و شرق‌شناس جوان به یاری اطلاعات دقیقی که پدرش از فرانسه می‌فرستاد کتابی درین باب به زبان عربی تدوین کرد و ناسخی توانا بیافت و به یاری او بیست و پنج نسخه ازین کتاب استنساخ کرد و میان رجال و درباریان مهم مسلمان توزیع کرد.[1]

در همین دوران مقداری نسخه‌های خطی و سکه‌ها و نشان‌ها و جلدهای زیبای چرمی را که بعدها جلد نسخه‌های خطی کتاب‌خانه‌ی سلطنتی شد، خریداری کرد و به وطن خود فرستاد.

سفر دو لاکروا به ایران

جوان دانا، روز اوّل آوریل سال ۱۶۷۴ م. حلب را ترک گفته به ایران روی آورد و از راه بین‌النهرین و موصل و بصره و شیراز در روز هشتم اوت همان سال به اصفهان رسید و چون همواره با شوقی پایان‌ناپذیر جویای تحقیقات شرقی بود، اقامت خود در پایتخت ایران را که نزدیک به دو سال به طول انجامید غنیمت شمرد و اطلاعاتی عمیق درباره‌ی زبان و ادب فارسی به‌دست آورد و موسیقی را نیز بیاموخت و بسیاری از اصول قضایی و سیاسی را نیز فراگرفته با اطلاعاتی در باب موسیقی و مجموعه‌ای از دانه‌ها و تخم‌ها و گیاهان خاص

---

۱. یک نسخه ازین کتاب در کتاب‌خانه‌ی سلطنتی (که اکنون ظاهراً کتاب‌خانه‌ی ملی است) به شماره‌ی ۸۹ ترجمه‌های شرقی موجود است.

شرق برای باغ‌شاهی به فرانسه فرستاد.

سفر دولاکروا به امپراتوری عثمانی

روز بیستم ژوئن سال ۱۶۷۶ م. ایّام اقامت وی در ایران سپری شد و به سوی امپراتوری عثمانی عزیمت کرد و پس از گذشتن از کاشان و قم و سلطانیه و تبریز و کردستان و عبور از آسیای صغیر در روز سوم دسامبر سال بعد به قسطنطنیه رسید و چهار سال در آن شهر زیست و درین مدت زبان ترکی را به خوبی فراگرفت و تحقیق درباره‌ی زبان تاتار (ترکی شرقی) راکه در ایران آغاز کرده بود به کمال رسانید و درین مدت در کارهای سیاسی نیز نایب سفیر فرانسه در عثمانی بود.

توجه لویی چهاردهم به دو لاکروا

دو لاکروا در پایان سال ۱۶۸۰ م. به وطن خود بازگشت و سال بعد در بازدیدی که لویی چهاردهم از کتاب‌خانه‌ی شاهی کرد مورد توجه وی قرار گرفت.

سفر دو لاکروا به مراکش

اتفاقاً در همان سال مأموریت ترجمه‌ی عهدنامه‌ی دولت فرانسه با مراکش بدو مفوض شد و سپس منشی و مترجم زبان‌های شرقی وابسته به نیروی دریایی شد و با هیئتی که نزد سلطان مراکش مولایی اسماعیل می‌رفت به آن‌جا فرستاده شد و این مأموریت بدو مجال داد که توانایی خود را در تکلم به زبان عربی ابراز داد. وی که مأمور ترجمه کردن گفته‌های سفیر شده بود، با چنان مهارت و قدرتی این وظیفه را انجام داد و با چنان توفیقی آن ناحیه را ترک گفت که پادشاه افریقایی و تمام درباریانش لب به تحسین فصاحت و بلاغت و زیبایی لهجه‌ی دانشمند فرانسوی گشودند...

وفاداری دولاکروا به کشورش و نپذیرفتن رشوه

از آن پس نیز، ازین گونه کارها و مأموریت‌ها برای دو لاکروا فراوان پیش آمد و وی با قدرت فراوان آن‌ها را به انجام رسانید و برای وطن خود مفید واقع شد و حتی از پذیرفتن مبلغی معتنابه که به عنوان رشوه بدو پیشنهاد شده بود تا در ترجمه‌ی قراردادی یک مسامحه‌ی کوچک روا دارد، با آنکه می‌دانست این مطلب هرگز فاش نخواهد شد و هیچ‌کس او را برای این گناه مورد مؤاخذه قرار نخواهد داد، با کمال صداقت و امانت به میهن خود وفادار ماند و صدهزار فرانک طلای فرانسوی به دولت فرانسه فایده رسانید.

بحث در باب این‌گونه حوادث زندگانی این شرق‌شناس بزرگ که از اقدم مستشرقان اروپاست، از حوصله‌ی گفتار ما خارج است. دو لاکروا در سال

دو لاکروا منشی ومترجم‌زبان‌های ترکی، عربی و فارسی لویی چهاردهم

۱۶۹۲م. پس از مرگ ژاک دوورنی (Jacques d'AUvergne) استاد کرسی زبان‌های عربی و سریانی به فرمان پادشاه کرسی زبان عربی را اشغال کرد و شغل منشی‌گری و مترجمی پادشاه در زبان عربی و ترکی و فارسی بدو ارزانی داشته آمد. این همان کاری بود که پدرش مدت چهل سال عهده‌دار آن بود و با وفاداری و صمیمیت و به طرزی افتخارآمیز آن‌را تعهد کرده بود.

ترجمه‌ی تاریخ لویی چهاردهم به فارسی

ازین به بعد پتیس از فرانسه بیرون نرفت. در سال ۱۶۹۵م. زناشویی کرد و از آن پس یک‌سره به کار ادبیات و زبان‌های شرقی پرداخت و درین دوره ترجمه‌ای از تاریخ سلطنت لویی چهاردهم به‌زبان فارسی ترتیب داد که از فرانسه به توسط سفیر فوق‌العاده‌ی پادشاه به ایران فرستاده شد و به‌سال ۱۷۰۸م. در ایران به وسیله‌ی میشل به پادشاه ایران تقدیم گردید.

اتمام کتاب چنگیزخان و انتشار آن

دوماه پس از زناشویی دو لاکروا پدرش وفات یافت و در واپسین دم تجدید نظر در تألیف بزرگ خود موسوم به تاریخ چنگیزخان را که نتیجه‌ی ده سال تحقیق و تتبع وی بود به پسر واگذاشت. دو لاکروا نیز با دقت تمام کتاب پدر را مورد امعان نظر قرارداد و صورتی از تمام جانشینان فاتح خون‌خوار تاتاری، تا روزگار سلطنت تیمورلنگ بدان افزود و صورت کتاب‌هایی را که پدر در تألیف خویش بدان‌ها مراجعه کرده بود تنظیم کرد وکتاب را با این مزایا درسال ۱۷۱۰ م. انتشار داد.

انتشار کتاب الف‌النهار

انتشار الف‌النهار نیز در همین سال آغاز شد[۱] و این امر پس از دیدن توفیق فراوانی بود که نصیب ترجمه‌ی فرانسوی هزارویک شب گالان شده بود. نویسنده برای پرداختن این کتاب با مؤلف ژیل بلاس، یعنی لوساژ (Lesage) نویسنده‌ی معروف فرانسوی همکاری کرد و در واقع سبک و قلم را ازو عاریت گرفت.

---

۱. عجب است که مؤلف (یامترجم) فرانسوی نام فارسی کتاب را «هزار روز» گفته و خود آن را به زبان فرانسوی به هزارویک روز (Les mille et un jours) ترجمه کرده و این نام در ترجمه‌ی فارسی به «الف‌النهار» برگشته است. البته انتخاب ترکیب عربی «الف‌النهار» به عنوان نام این کتاب وجهی دارد و آن این است که با «الف لیلة» تناسب داشته باشد. امّا معلوم نیست به چه سبب مؤلف فرانسوی کتابی را که در متن آن بیش از هزار روز (شاید بسیار کمتر از آن) داستان‌سرایی می‌شود، هزارویک روز نامیده است؟!

انتساب نسخه‌ی فارسی کتاب به درویشی اصفهانی به نام مخلص و یافت نشدن این نسخه‌ی گران‌بها

دو لاکروا در مقدمه‌ی کتاب اعلام کرد که نسخه‌ی اصلی فارسی «هزار روز» تألیف درویشی اصفهانی است به نام مخلص، که کتاب خود را بدو امانت داده و فرزانه‌ی فرانسوی نسخه‌ای از آن برای خود برداشته است. بدبختانه این نسخه‌ی خطی گران‌بهای فارسی هرگز بازیافته نشد و به همین مناسبت گروهی بدین سخن به دیده‌ی افسانه می‌نگرند و آنرا عاری از حقیقت می‌پندارند؛ خاصه آنکه دو لاکروا، در یادداشت‌های روزانه‌ی خود از «درویش مخلص» و وضع و زندگی او یاد می‌کند. امّا در آن‌جا هرگز تألیف چنین کتابی را بدو نسبت نمی‌دهد.

یادداشت‌های دولاکروا درمدت اقامت در شرق

ناگفته نماند که دولاکروا یادداشتی از دوران اقامت خود در شرق فراهم آورده و در آن روزبه‌روز به سوانح زندگی خویش اشاره کرده است. نسخه‌ی این یادداشت‌ها در کتاب‌خانه‌ی سلطنتی بوده و لانگلس (Langles) آنرا در پاریس به سال ۱۸۱۰ م. انتشار داده است.

الف‌النهار پرداخته‌ی خیال دو لاکروا نیست

در هر حال، خواه این مجموعه تألیف درویش مخلص باشد و خواه دو لاکروا برای رنگ شرقی دادن به تألیف خویش این داستان را پرداخته باشد، هرگز نمی‌توان گفت که قصه‌ها نیز جعلی و اختراعی و پرداخته‌ی خیال و ریخته‌ی قلم دو لاکرواست.

طرح اولیه‌ی داستان

تصور می‌رود که دو لاکروا، طرح داستان‌ها را به لوساژ داده و وی به نیروی تخیّل و قدرت نویسندگی خویش جزییاتی خارجی در آن وارد کرده و آنرا به صورت داستانی دل‌پسند پرداخته است.

امّا بی هیچ شک و تردید قصه‌های هزارویک روز، مستخرج از نسخه‌هایی خطی به زبان فارسی یا ترکی بوده است.

همسانی قصه‌های الف‌النهار با الفرج بعدالشده

بسیاری ازین قصه‌ها در کتاب الفرج بعد الشده دیده می‌شود و دو لاکروا خود نیز اشاره می‌کند که آن‌ها را در ترجمه‌ی ترکی الفرج بعدالشده دیده و به درویش مخلص یادآوری کرده است.

بعضی قصه‌های دیگر نیز در مجموعه‌ای به زبان پارسی وجود دارد که آقای رنو (Reinaud) آنرا بازشناخته است.[1]

ریشه‌ی هندی و پارسی داستان‌ها

برخی از قصه‌ها نیز دارای ریشه‌ی هندی است و آنرا نیز در یادداشت‌های

---

۱. رجوع کنید به: Suppl. per Nr. 0181

دو لاکروا می‌توان یافت و ازین روی هرگز در مورد اصالت قصه‌ها کوچک‌ترین تردیدی نمی‌توان کرد.

انتشارکتاب شاه ایران و وزیرانش به قلم دو لاکروا

دو لاکروا پیش از انتشاردادن الف‌النهار، کتابی به نام داستان شاه ایران و وزیرانش (پاریس، ۱۷۰۷ م.) انتشار داد. این کتاب ترجمه‌ی چند داستان برگزیده از یک کتاب قصه‌ی ترکی به نام چهل وزیر بود و شهرت فراوان به‌دست آورد.

همه‌ی زندگی دو لاکروا وقف شرق‌شناسی شده‌است

در پایان این قسمت از بحث لازم‌است که گفته شود دو لاکروا در سنین کهولت، به واسطه‌ی نامه‌ای که از طرف سلطان حبشه به پادشاه فرانسه لویی چهاردهم فرستاده شده بود، به فراگرفتن زبان حبشی پرداخت. در همین اوان، زبان ارمنی نیز سخت وی را به خود مشغول داشته بود. این گونه کارها، سراسر دوران زندگی وی را که یک‌سره وقف دانش شرق‌شناسی شده بود فراگرفت. وی در پاریس روز چهارم دسامبر ۱۷۱۳ م. در سن شصت سالگی درگذشت و به نوبه‌ی خود تجدید نظر و نظارت در طبع و انتشار تألیف خویش موسوم به تاریخ تیمور لنگ را که از روی تاریخ فارسی شرف‌الدین علی یزدی «ظفرنامه‌ی تیموری» ترجمه شده بود، به فرزند خویش که عهده‌دار شغل پدر شده بود واگذاشت که فهرست دقیق و کامل آن‌را می‌توان در کتاب «تاریخ تیمور لنگ» تألیف همو یافت.[۱]

اطلاعات تازه و جالبی در باب هزار روز

علاوه بر این، مقدمه‌ای مختصر نیز بر نخستین چاپ فرانسوی هزار روز افزوده شده است که نویسنده ذیل آن‌را امضا نکرده است. امّا مطالبی جالب در باب این کتاب دربر دارد و اطلاعاتی تازه از آن به‌دست می‌دهد. این مقدمه نیز به فارسی ترجمه نشده است و بهتر آن است که ما پیش از ورود در بحث راجع به کتاب، این مقدمه را نیز بیاوریم و سپس به داوری در باب آن بپردازیم.

این است مقدمه‌ای که به زبان فرانسوی بر نخستین چاپ الف‌النهار افزوده شده بود:

---

۱. این قسمت مقاله از مقدمه‌ی الف‌النهار، ترجمه شده به زبان فرانسوی توسط پتیس دو لاکروا، و به اهتمام A.Loiseleur-Deslomchamps چاپ پاریس Ch. Delagrave Librairie و نیز مقاله‌ی دایرةالمعارف بزرگ فرانسوی تحت عنوان دو لاکروا (فرانسوا پتیس) استفاده شده است.

مقدمه‌ی افزوده شده بر چاپ فرانسوی کتاب الف‌النهار

«ما وجود این داستان‌ها را مدیون «درویش مخلص» معروف هستیم که ایرانیان وی را از شخصیت‌های بزرگ می‌شمارند. وی رئیس صوفیان اصفهان بود و دوازده مرید داشت که جامه‌های بلند سفیدرنگ پشمین دربر داشتند. بزرگان اصفهان و مردم آن شهر بدو احترامی عجیب ابراز می‌داشتند، چه وی از خاندان رسول اکرم (ص) بود و علاوه بر آن از وی می‌ترسیدند. زیرا وی به نام دانشمندی متبحر در علم‌الروح و تسخیر ارواح معروف شده بود. شاه‌سلیمان صفوی نیز تا آن درجه احترام وی را رعایت می‌کرد که وقتی تصادفاً او را در راه دید از اسب پیاده شد و می‌خواست رکابش را ببوسد.

مخلص وقتی بسیار جوان بود تصمیم به ترجمه‌ی کمدی‌های هنری (کذا) که به تمام زبان‌های شرقی ترجمه شده است و یک نسخه‌ی ترکی آن تحت عنوان الفرج بعد الشده در کتاب‌خانه‌ی سلطنتی هست، گرفت و خواست آن‌ها را به زبان فارسی برگرداند. امّا مترجم، برای آن‌که رنگ اصالتی به تألیف خود دهد، کمدی‌ها را لباس قصه پوشانید و کتاب خود را هزارویک روز نامید.

وی نسخه‌ی خطی اثر خود را به آقای پتیس دو لاکرواکه به سال ۱۶۷۵ م. در اصفهان با او روابط دوستانه داشت سپرد و حتی بدو اجازه داد که از روی آن نسخه‌ای بردارد.

هزارویک روز تقلیدی از هزارویک شب

چنین به نظر می‌رسد که هزارویک روز چیزی جز تقلیدی از هزارویک شب نباشد و به همین سبب هر دو کتاب یک شکل دارند. امّا در طرح داستان‌ها نیز، مانند نام دو کتاب، تضادی دیده می‌شود. در هزارویک شب پادشاهی به زنان با نظر سوءظن می‌نگرد و در هزارویک روز به عکس شاه‌زاده خانمی نسبت به مردان بدبین است.

هر دو کتاب یک نوع فکر، یک زمینه و یک تخیّل دارند

تردید نیست که تألیف یکی ازین کتاب‌ها موقع مناسب برای تألیف کتاب دیگر پدید آورده است و در هر حال هزارویک روز باید توجه کسانی را که هزارویک شب را بانظر تحسین خوانده و از آن لذت برده‌اند جلب کند؛ زیرا هردو کتاب دارای یک زمینه و یک نوع فکر و یک نحو تخیّل است.

نظر برخی خوانندگان درباره‌ی داستان الف لیلة ولیله

بعضی خوانندگان الف لیلة و لیله درین کتاب جنبه‌ی بدی یافته و به شهرزاد داستان‌سرای این کتاب نسبت داده‌اند که وی کوششی برای این‌که شهریار را به وفاداری زنان معتقد سازد به کار نبرده است و در واقع از قصه‌پردازی‌های

خویش هیچ مقصودی جز دراز کردن دوران زندگی خویش نداشته و در صدد رفع شبهه و سوءظن پادشاه نبوده است.

روا نداشتن سرزنش بر درویش مخلص

این دسته از خوانندگان چنین سرزنشی را بر درویش مخلص روا نخواهند داشت. زیرا مخلص همواره با پندار شاه‌زاده خانم مبارزه می‌کند و همیشه به نتیجه می‌رسد. در تمام این افسانه‌ها شوهران و عاشقان به راه وفا می‌روند و خوانندگان به عیان می‌بینند که داستان‌سرا برای رفع اشتباه فرّخ‌ناز لب به سخن می‌گشاید و در عین حال همواره متوجه آن است که از مقصود خویش منحرف نشود و حقیقت را به وسیله‌ی وقایعی که پرداختن این گونه کتاب‌ها مقتضی آن است، قلب نکند.»



اقتباس الف‌النهار از هزارویک‌شب

شکل داستان‌سرایی کتاب الف‌النهار درست از روی هزارویک شب اقتباس شده است و گفتیم که این شیوه داستان‌پردازی و آوردن داستانی در میان داستان دیگر، خاص هندوان است و کتاب‌های بسیار مانند کلیله و دمنه و هزارویک شب و مهابهاراتا که ریشه‌ی هندی دارند، از یک داستان اصلی تشکیل یافته است که کتاب با آن آغاز می‌شود و داستان‌های متوالی در چهارچوبه‌ی نخستین داستان گفته می‌شود و در پایان کتاب، نخستین داستان پایان می‌یابد.

موضوع اصلی داستان الف‌النهار

شاید تاکنون این نکته نیز بر خوانندگان عزیز روشن شده باشد که داستان اصلی الف‌النهار، حکایت شاه‌زاده خانمی است که «در عالم واقعه دید دو غزال نر و ماده را که آهوی نر در دام صیاد اندر افتاد و ماده‌اش در استخلاص او به جهدی وافی امداد داد تا قیدش بگشود و حیاتش ببخشود و زان سپس آهوی ماده مقیّد و دام در گردنش مقلد آمد، بدون آن‌که به جفت خود اعتنایی کند که اسیر است و در قید و زنجیر، بگذاشت و بگذشت. صیاد بیامد و در او آویخت و خون آن حیوان بریخت.[1]

خواب شاه‌زاده خانم فرّخ‌ناز

این شاه‌زاده خانم (که فرّخ‌ناز نام دارد) چون از خواب برخاست «خواب خود را صادق و مسلم پنداشت و تصوری فاسد نینگاشت، راجع به صفای باطن کرد و به این عقیده مطمئن آمد که مطلقاً مردان بی‌صفت و حقوق‌اند و نسبت به

---

۱. الف‌النهار، چاپ سربی، تهران ۱۳۲۹ هـ ش. ص ۵.

زنان بی‌مهر و وثوق، الفت با زنان را جهت حفظ نفس خواهند و در امورات مهمه همراهی و اتفاق رواندارند. چون این خیال در خاطرش مصوّر و نافذ گشت که زنان در مهر مردان به جان‌سپاری کوشند و مردان زنان را به بی‌زاری فروشند ترک شوهر گفت و این راز را به غیر دایه‌ی خود از هر کسی بنهفت.[1]»

تعهد پدر شاه‌زاده خانم نسبت به او

سپس فرّخ‌ناز از پدر خواست تا وی را به شوهر ندهد و پدر نیز که تعلق خاطر فراوان به دختر خود داشت درخواست وی را پذیرفت و تعهد کرد که تا دختر خود کسی را به شوهری نگزیند، بی‌رضای وی در امر زناشویی‌اش اقدامی نکند.

رایزنی پدر شاه‌زاده خانم با دایه‌ی او

امّا سرانجام پدر دختر، از امتناع وی ملول شد و دایه‌ی ملکه را بخواست و علت بی‌زاری دختر را از مردان بپرسید و چون از آن آگاهی‌یافت با دایه در باب رفع این خیال فاسد رای زد و دایه گفت: «من تواریخ و قصص شورانگیز مسرت‌خیز طرب و حیرت‌آمیز بسی می‌دانم و می‌توانم از صفات حمیده و حسنه‌ی مردان به جهت ملکه به‌قدری بسرایم و از اتحاد و وداد وفای عشاق مشتاق و جان‌سپاری از روی وفاق و ثبات و اتفاق و صلاح و سدادشان به پایه‌ای نقل کنم که رفع شبهه‌اش آید و طبع زودرنجش موافقت و الفت پذیرد و خوی مهر و سازش گیرد.»[2]

قصه گفتن دایه‌ی فرّخ‌ناز

سلطان بدین امر رضا داد و چون شب‌ها اهل حرم پادشاه تا هنگام خواب در حضور وی بودند و این امر مانع قصه گفتن دایه بود، این کار را به روز محول کرد و چون «فرّخ‌ناز در حمام شد جرعه‌بخش (=دایه) عرض کرد ای ملکه قصه‌ای می‌دانم که واقعاً از عجایب قصص زنان است. اگر اجازت باشد، جهت خرمی و سرگرمی ملکه و حضار نقل کنم که موجب مسرّت و انبساط خاطر گردد. شاه‌زاده خانم... محض سرگرمی معاشرین و مصاحبین گفت: ننه‌جان، بگوا[3]

قصه‌گویی دایه در هزار روز

آنگاه دایه در مدت هزار روز داستان‌هایی برای ملکه می‌گوید و سرانجام او را از خیال خویش منصرف می‌سازد.

در متن داستان روزها شماره نشده است. البته حق هم همین است؛ زیرا

---

۱. همان کتاب، ص ۶ - ۵.
۲. الف‌النهار - ص ۷.
۳. الف النهار - ص ۷

مختصر بودن داستان‌های الف‌النهار

کتاب الف‌النهار مختصرتر از آن است که بتوان آن را هزار بخش کرد و هر بخش را به روزی اختصاص داد. گذشته از این‌که تکرار متوالی اعلام پایان یافتن روز و لب از قصه فروبستن و روز دیگر آن‌را آغاز کردن، ملال‌خیز است و خوانندگان هزارویک شب نیز، وقتی بدین قسمت می‌رسند، کمتر آن‌را مورد توجه قرار می‌دهند.

هدف خاص همه‌ی داستان‌های کتاب

چنان‌که در مقدمه‌ی طبع اوّل متن فرانسوی الف‌النهار مذکور است، داستان‌های این کتاب، به خلاف داستان‌های الف لیلة و لیله دارای هدفی خاص است و این هدف، یعنی رفع سوءظن دختر پادشاه نسبت به مردان همواره در برابر چشم داستان‌سراست و داستان‌هایی که می‌گوید بدین منظور کمک می‌کند. در صورتی که داستان‌های الف لیلة و لیله چنین نیست و دارای موضوع‌های متنوع و گوناگون است.

درهزارویک‌شب داستان‌ها برای سرگرمی پادشاه گفته شده است

نویسنده‌ی مقدمه این امر را مزیتی برای الف‌النهار شمرده و شهرزاد را سرزنش کرده است که در داستان‌سرایی خویش، به جای آنکه برای رفع توهّم پادشاه و تبرئه‌ی جنس لطیف بکوشد، فقط به دراز کردن زندگانی خویش نظر داشته و داستان‌ها را فقط به منظور سرگرمی پادشاه و منتظر نگاه‌داشتن او برای شنیدن بقیه‌ی داستان بازگفته است.

هزارویک شب تألیف یک فرد، یک قوم و یک ملت نیست

اگر چه مقدمه‌ی این استدلال درست است، امّا نتیجه‌ای که از آن گرفته می‌شود با حقیقت وفق نمی‌دهد. زیرا هزارویک شب، به صورتی که فعلاً در دست است تألیف یک نفر و یک قوم و ملت نیست. این کتاب طی قرن‌های متوالی در تمام عالم گردش کرده و هر قوم و قبیله‌ای به تناسب ذوق خویش چیزی بدان افزوده است و گاه کتابی مستقل و داستانی دراز یک‌باره در آن درج شده است. بدین ترتیب نمی‌توان انتظار داشت که تمام داستان‌های آن دارای هدف واحد باشد. زیرا شهرزاد، به عکس جرعه‌بخش دایه‌ی فرّخ‌ناز مخلوق خلق‌الساعه‌ی نویسنده‌ی خاصی نیست و از زبان اقوام و قبایل متعدد سخن می‌گوید.

امّا این امر را امتیازی برای الف‌النهار نیز نمی‌توان محسوب داشت. زیرا انباشتن یک کتاب قطور از داستان‌هایی که تمام در یک جهت سیر می‌کنند و به یک مطلب نظر دارند، آن را یک‌نواخت و کسل‌کننده می‌سازد و خواننده‌ای که به

خسته‌کننده‌بودن داستان‌های الف‌النهار به سبب داشتن یک هدف واحد

قصد سرگرمی و اشتغال خاطر به خواندن این‌گونه کتاب‌ها می‌پردازد، از تنوع مطالب و گونه‌گون بودن حکایت‌ها بیشتر لذت می‌برد و علاوه بر آن هر کس با هر ذوق و سلیقه‌ای حکایت دل‌خواه خویش، را در آن می‌یابد در صورتی که اگر خواننده‌ای با موضوع اصلی الف‌النهار موافق نبود، یک‌باره آن‌را از دست فرومی‌گذارد و زحمت خواندنش را به خود نمی‌دهد.

متنوع بودن حکایت‌های الف‌لیلة ولیله و یک‌دست بودن داستان‌های الف‌النهار

گذشته ازین، متنوع بودن حکایت‌های الف لیلة و لیله و یک‌دست بودن داستان‌های الف‌النهار خاصیت طبیعی این دو کتاب است. زیرا آن یک به مرور زمان و باگردش در سرزمین‌های گوناگون گیتی قوام یافته و فراهم آمده است و این یک در مدتی کوتاه از قلم نویسنده‌ای جاری شده است، یا بهتر بگوییم شرق‌شناسی طرح حکایت اصلی را ریخته و داستان‌هایی را که با آن متناسب می‌دیده از گوشه و کنار جمع آورده و درین کتاب تدوین کرده است.

مقایسه‌ی الف‌النهار و الف لیلة و لیله

ازین مقایسه نتیجه‌ای دیگر نیز به دست می‌آید و آن این‌که در الف لیلة و لیله می‌توان آثار تصرف هندوان و ایرانیان و اعراب و مصریان را دید و میزان ذوق و استعداد و شیوه‌ی داستان‌سرایی آنان را از یک‌دیگر تمیز داد و ازین راه فایده‌های ادبی و تاریخی و اجتماعی بسیار از آن به دست آورد و داستان دلیری‌ها و جوان‌مردی‌های هر یک ازین ملت‌ها را از آن استخراج کرد. امّا الف‌النهار از چنین مزایایی عاری است و فقط به منظور سرگرم شدن می‌تواند مورد مطالعه قرار گیرد و مشکل بتواند این نظر را نیز به اندازه‌ی هزارویک شب تأمین کند.

الف‌النهار، تقلیدی از هزارویک‌شب

الف‌النهار به تقلید از هزارویک شب نوشته شده است. ازین روی بس عجیب نیست اگر در آن باز به خلیفه هارون‌الرشید و جعفر وزیر او برمی‌خوریم و شکوه و جلال بغداد هارون و مأمون را در برابر چشم می‌یابیم.

به نظر می‌رسد که نگاشته شدن این کتاب به دست «درویش مخلص» نیز افسانه‌ای بیش نباشد و مخلص ـ اگر هم حقیقت تاریخی داشته باشد ـ چنین کتابی را تألیف نکرده است. قرینه‌هایی که این حدس را تأیید می‌کند عبارت است از:

قرینه‌هایی که مشخص می‌کند الف‌النهار را درویش مخلص ننوشته است

۱. هرگز نسخه‌ی خطی فارسی «هزارویک روز» که دو لاکروا از آن سخن گفته است به دست نیامده و چنین نسخه‌ای، چیزی نبوده است که مؤلف یا به قول خود مترجم این کتاب، در حفظ آن غفلت و قصور ورزد و

آن‌را به دست تندباد حوادث بسپارد.

۲. در هیچ‌یک از کتاب‌هایی که در دوران صفوی تألیف شده، و در هیچ یک از کتاب‌خانه‌های عالم نیز نسخه‌ی فارسی «هزارویک روز» وجود ندارد. در صورتی که اگر دو لاکروا برای خود از روی نسخه‌ی «مخلص» رونوشتی برداشته بود، باید دست کم یک نسخه‌ی فارسی دیگر از آن کتاب که متعلق به مؤلف اصلی بوده است، وجود داشته باشد.

تألیف نشدن الف‌النهار در دوره‌ی صفوی

۳. این کتاب، با هیچ‌یک از کتاب‌هایی که در دوران صفوی تألیف شده است کوچک‌ترین شباهتی ندارد. می‌دانیم که درآن دوران، براثر سیاستی که این سلسله در ترویج و اشاعه و تقویت مذهب جعفری اثنی‌عشری اتخاذ کرده بود، بیشتر شاعران دیوان خود را وقف منقبت خاندان رسول اکرم و ذکر مصایب آنان کرده بودند. کتاب‌های نثر نیز بیشتر در زمینه‌های تاریخ، فلسفه، فقه و اصول و اخبار و مانندآن تألیف می‌شد و به‌طور خلاصه کوشش دانشمندان بیشتر متوجه تقویت مبانی مذهب شیعه بود و طبایع به داستان‌هایی مانند الف‌النهار چندان رغبت نداشت.

راست است که بیشتر قصه‌های حماسی عامیانه ـ یا لااقل بزرگ‌ترین آن‌ها ـ در دوران صفوی پدید آمده است. کتاب‌های اسکندرنامه و رموز حمزه و خاورنامه و مانند آن‌ها، بدین صورت که اکنون در دست است، پرداخته‌ی دوران صفوی است و این مطلب را قرینه‌های بسیار تأیید می‌کند. امّا اگر به دقت ملاحظه شود، غالب این‌گونه حماسه‌ها جنبه‌ی دینی و مذهبی دارد. علاوه بر این نیک پیداست که مردم آن عهد بر اثر اعتقاد به خرافات به دروغ‌های شاخ‌دار و قصه‌های مربوط به دیو و عفریت و جادو و طلسم و جن و پری و مانند آن بیشتر رغبت داشته‌اند. تألیف کتاب الف‌النهار در دورانی که در قهوه‌خانه‌ها قصه‌ی حمزه و اسکندر خوانده می‌شده است بعید و خلاف عادت می‌نماید.

عجیب بودن یک هدف معین در داستان‌های کتاب در دوره‌ی صفوی

۴. تعیین هدف معینی برای داستان‌سرایی در یک کتاب، در دورانی‌که داستان‌های ایرانی بی‌اندازه از واقعیت دور شده و به سرحد خیال‌بافی و موهوم‌پردازی رسیده بود، غریب است. این امر زاییده‌ی ذهن نویسنده‌ای است که در جریان سیر تکاملی رمان و داستان قرار گرفته باشد.

۵. قصه‌های الف‌النهار، با معلوماتی که دولاکروا فراگرفته بود تناسب فراوان دارد و در آن از قصه‌های عربی، هندی، فارسی و تاتاری استفاده شده است و این گونه معلومات و تحقیق در این قبیل مسائل در آن روزگار مورد اعتنای مردم شرق نبوده است.

تناسب قصه‌های الف‌النهار با معلومات دولاکروا

۶. در این‌که نسخه‌ی اصلی فارسی الف‌النهار به دست نیامده است، بسیاری از حکایت‌های آن‌را می‌توان در کتاب‌های مختلف یافت و به قسمتی از آن‌ها در گفتار گذشته اشاره شد و اینک مأخذ و منبع چند حکایت دیگر ذکر می‌شود:

اول ـ ابوالقاسم بصری در ضمن بیان سرگذشت خویش حکایت دختری را بازمی‌گوید که او را زخم‌دار و خونین در پای کوهی یافته و به علاج وی کوشیده و دختر پس از بهبودی از معشوق بی‌وفای خویش انتقام کشیده است (الف‌النهار، چاپ تهران ۱۳۲۹ هـ ش، ص ۱۹ به بعد).
این حکایت، با تفصیلی بیشتر در کتابی به نام «شاه آزادبخت و چهار درویش» آمده است. داستان شاه آزادبخت به حدس قریب به یقین در دوران صفوی نگاشته شده و یک بار در هند و بار دیگر در تهران به طبع رسیده است و در جای خود از آن گفت‌وگو خواهد شد.

شباهت یکی از داستان‌های الف‌النهار به داستانی از کتاب شاه آزادبخت و چهار درویش

دوم ـ در داستان فضل‌الله‌بن ارتق، حکایت درویشی به میان می‌آید که می‌تواند روح خویش را از قالب جسمانی بیرون بیاورد، در قالب حیوانی یا انسان دیگری جای دهد و با نشان دادن این بازی شگفت پادشاهی را می‌فریبد، خود به جسد او می‌رود و زن زیبایش را تصاحب می‌کند.
این داستان که کاملاً پیداست از منابع هندی سرچشمه گرفته است در کتاب بهار دانش (چاپ هند ـ ص ۴۰۶ به بعد) در داستان جهان‌دار شاه و بهره‌ور بانو آمده است. بهار دانش کتابی است که در هندوستان تألیف شده و در آن سرزمین قبول عام و رونق رواج فراوان یافته و بارها به طبع رسیده و در تقلید از آن کتاب‌ها پرداخته شده است و ظاهراً باید مؤلف الف‌النهار این حکایت را از آن کتاب برداشته باشد.

برداشت داستان درویشی که در قالب دیگران می‌رفت، ازکتاب بهار دانش

سوم ـ حکایت ملک و شاه‌زاده‌خانم شیرین و صندوقی که در هوا پرواز

اکثر داستان‌های هندی‌الف‌النهار از بهار دانش گرفته شده است

می‌کرد نیز با تغییراتی در بهار دانش آمده است.

چهارم ـ نظیر داستان ابوالقاسم بصری با تغییراتی در هزارویک‌شب نیز موجود است.

پنجم ـ قصه‌ی کولوف و دل‌آرا و محلل قرار گرفتن کولوف و رها نکردن دل‌آرا و فرج یافتن وی از کتاب بهار دانش اقتباس شده است.

در الف‌النهار ابن‌سینا حکیمی جادوگر است

ششم ـ در داستان‌های ایرانی، هرگز نام شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا به عنوان ساحر و جادوگر جن‌گیر نیامده است. در الف‌النهار ابن‌سینا حکیمی است واقف از علوم غریبه که به قدرت سحر و افسون بندها را از یک‌دیگر می‌گسلد و بر چوبی سوار شده در هوا به پرواز می‌آید و تنه‌ی درختان را به شکل آدمیان درمی‌آورد و به آن‌ها جان می‌دهد و ایشان را به ساختن حمام و کارکردن در آن وامی‌دارد.

تصور می‌رود که وارد کردن ابن‌سینا در این‌گونه صحنه‌ها، به مناسبت شهرت فراوانی بوده است که شیخ‌الرئیس در اروپا داشته و کتاب‌های حکمت وی در مدارس قرون وسطایی و محافل فلسفی تدریس می‌شده است.

* * *

انشای ترجمه‌ی فارسی کتاب الف‌النهار بسیار سست و رکیک است

نسخه‌ی فارسی الف‌النهار از زبان فرانسوی به فارسی برگشته است. انشای آن، به خلاف انشای الف لیلة و لیله بسیار سست و رکیک و دارای ضعف تألیف است و ناهمواری‌های بسیار در عبارت‌های آن به نظر می‌رسد و پیداست که مترجمان در ادب فارسی پیاده بوده‌اند و به خلاف ادعای خویش نتوانسته‌اند این کتاب را «ادیبانه و منشیانه» از آب درآورند. با آن‌که این مطلب از یکی از دو عبارتی که قبلاً نقل شده است کاملاً برمی‌آید، چند عبارت دیگر از نثر این کتاب را نقل می‌کنیم تا خامی انشای آن بهتر نمودار گردد.

«ابوالقاسم... لدی‌الورود در سرای تجار بغداد نزول کرد به امید آن‌که شاید در آن انجمن ملاقات کند تاجری را که پذیرایش شده بود در بصره، و ماجرای خود را بر وی حکایت نماید، باشد که فی‌الجمله افسردگی خاطرش تسکین یابد، هر قدر تجسس کرد نیافتش و به هر جایی که گمانش می‌رفت در تحقیق حالش شد خبری معلوم نکرد، هر کس را می‌دید به خیال او دقت نظر می‌کرد که شاید

دیدارش کند تا از رفتار بماند، و در پای عمارت خلیفه اندک توقف کرد که رفع خستگی سازد. پیش‌خدمت کوچکی را که به شاه (یعنی خلیفه!) پیش‌کش کرده بود سر از منظری بر در کرده بدید که مشاهده‌ی عابرین می‌کرد. ناگاه نظرش به ابوالقاسم درافتاد، وی را بشناخت و دوید تا به محضر خلیفه...» (الف‌النهار، چاپ دوم، ص ۳۸-۳۷) و نیز: «... این ملکه بر تختی طلا آرمیده بود و کنیزانش بر حولش چون پروانه بر گرد شمع جمع، و بر دو صف مرتب بودند و هریک سازی و رباب و ادوات طرب در دست داشتند و همگان ساکت ایستاده استماع می‌کردند آواز دخترکی صبیح و ملیح را که مترنم بود به اشعاری چند . . . » (ص ۳۹)

«خلیفه فریاد برآورد ای ابوالقاسم انصافاً تویی لایق سلطنت بصره و خوش‌بخت خواهند بود اهل بصره که درحمایتت زندگانی‌کنند.»(ص ۴۱)

درماندن مترجمان فارسی در ترجمه‌ی برخی کلمات

علاوه بر این، مترجمان در ترجمه‌ی بسیاری از نام‌ها درمانده و چون صورت صحیح شرقی آن‌را درنیافته‌اند، به تلفظ اروپایی در کتاب آورده‌اند، مثلاً ابن‌سینا در سراسر کتاب آویسن و طخارستان تغارستان و فرغانه فرغان و چرکس‌ها اهالی سیرکاسین خوانده شده‌اند.

کم بودن شعر در کتاب

مترجمان کمتر به شعری استشهاد کرده و کتاب خود را جز در یکی دو مورد به شعر فارسی نیاراسته‌اند و این نیز برای این‌گونه کتاب‌ها نقصی است؛ زیرا کمتر داستان عامیانه‌ی فارسی می‌توان یافت که در آن شعرهای بسیار - خواه از نوع عالی و خواه شعرهای درجه‌ی دوم و سوم- نیامده باشد.

الف‌النهار تقلیدی ناقص از الف لیلة و لیله

به‌طور خلاصه، الف‌النهار را می‌توان تقلیدی ناقص از الف لیلة و لیله پنداشت که چه‌ازجهت دلکشی داستان‌ها و چه‌ازجهت طرح مطلب وچه‌از لحاظ استحکام و زیبایی‌انشای فارسی قابل‌مقایسه با سرمشق خود نیست.

## ۸. افتخارنامه‌ی حیدری

نخستین کتاب منظوم از سلسله داستان‌های عامیانه

این کتاب نخستین کتاب منظومی است که از داستان‌های عامیانه معرفی می‌شود. موضوع کتاب، چنان‌که از نام آن نیز برمی‌آید، شرح جنگ‌های مولای متقیان حضرت امیرالمؤمنین علی در راه اشاعه‌ی دین مقدس اسلام است و بر این تقدیر می‌توان آن‌را یک حماسه‌ی عامیانه‌ی دینی نامید.

جالب بودن کتاب برای عموم مردم

با آن‌که عمر کتاب نیز چندان دراز نیست و به‌علاوه به صورت مثنوی در بحر متقارب مثمن مقصور (یا محذوف) سروده شده است و طبع مردم عادی و کم‌سواد به مطالعه‌ی افسانه‌ی غیرمنظوم رغبت بیشتر دارد، نظر به جالب بودن کتاب از نظر توده‌ی مردم و محبت و ارادتی که نسبت به امیرالمؤمنین علی می‌ورزند، این کتاب بسیار مورد توجه قرار گرفته است و غالب مردم روستایی بدان با نظر احترام می‌نگرند و بسیارند کسانی که به درستی، معنی بعضی شعرهای آن‌را درنمی‌یابند، امّا قسمتی از آن‌را از بر دارند و آن را با شوق و رغبت بسیار می‌خوانند.

ناظم کتاب میرزا مصطفی ملقب به افتخارالعلما و متخلص به صهباست و این کتاب را در عنفوان جوانی و هنگامی که بیست سال بیش نداشته است سروده و در چند جای کتاب بدین مطلب تصریح کرده است:

هنوزم به گیتی نگردیده زیست — مرا سال بر سر ز اختر به بیست
که این نامه‌ام اندر آمد به بن — همه یک‌سره کارهای کهن

(پایان جلد دوم، ص ۲۳۱)

تعداد ابیات افتخارنامه و مدت سروده شدن آن

کتاب افتخارنامه دارای هیجده هزار بیت است و تمام آن در مدت شش ماه سروده شده و به پایان آمده است:

چنین داستانی ز طبع بلند — ز ابیات فرخنده و ارجمند
چو بینی کز این‌سان نوشتم ورا — ز فضل و هنر تخم کشتم ورا
بدان کش من اندر سرای سپنج — به شش ماه بردم در این نامه رنج
نوشتم بدین اندکی روزگار — ز رزم و هم از شیوه‌ی کارزار
ز گرز و کمند و کمان و کمین — ز مردان جنگی ز گردان کین
مر ابیات او را شمار از هزار — ده و هشت آمد در این روزگار

(پایان جلد دوم ـ ص ۳۳۰)

و خود شاعر آن‌را افتخارنامه خوانده است:

چو این نامه بر نام فرخنده شاه
علی، روشنی‌بخش خورشید و ماه
نوشتم همی تا نمودم تمام
تو دان نامه‌ی افتخارش به نام

(ص ۳۳۰)

فیض خداوند و لطف سالار دین در سروده شدن کتاب

گله‌ی شاعر از بی‌اعتنایی خویشان و بیگانگان

صهبا سرودن چنین کتابی را در این مدت کوتاه فیضی خدایی و نشانه‌ی لطف سالار دین می‌داند و در عین حال از کساد بازار فضل و ادب و بی‌رغبتی خویشان و بیگانگان و بی‌اعتنایی ایشان نسبت به خود گله می‌کند:

ولی‌دان تو ای‌یار روشن‌ضمیر — کزین گردش واژگون‌چرخ پیر
مرا یارجز درد وتیمارنیست — نصیبم جز اندوه وآزار نیست
همیشه به سختی سپارد مرا — دمی خرمی برنیارد مرا
هماره دلِمن ازو پُرغم‌است — هماره مرا روزوشب ماتم است

زیبگانگان و زخویشان خویش — شده جان دانش‌پژوهم پریش
همه بیهده مردم بیهشان — که نبود ز فضل و هنرشان نشان
همی پست گیرند گفتار من — به خواری سپارند کردار من...
کرا هست برخود امیدی چنین — مرا بود از لطف سالار دین
چنین‌است کردار این چرخ‌پیر — که نبود به دانشوران دستگیر
گرانمایگان را خریدارنیست — به‌گیتی یکی‌مرد بیدارنیست...
اگر منصفی بود از راستان — که اندیشه کردی درین داستان
بگفتی که اندر نهاد سخن — بدادم من از طبع داد سخن
چه‌سازم‌که بامردم‌انصاف‌نیست — سخن‌های ایشان به‌جز لاف‌نیست

(ص ۲۳۱)

غلوشاعر درباب ارزش کارخود

شاعر در باب ارزش کار خویش بسیار غلو می‌کند و در عین آن‌که از فردوسی به احترام تمام نام می‌برد، امّا موضوع کتاب خود را از موضوع شاهنامه برتر و باارزش‌تر می‌داند:

اگر بود فردوسی آن مرد راد — سخن‌هاش از رستم و کی‌قباد
به فرمان محمود وارون‌تبار — من از وی به دوران کنم افتخار
که من از علی در جهان دم زنم — قلم بر سر چرخ اعظم زنم

(مقدمه ـ ص ز)

مدح ناصرالدین شاه در آغاز کتاب و کسب‌نظر موافق دومجتهد بزرگ

نظم این کتاب در سال ۱۳۰۴ هجری قمری صورت گرفته است. ناظم در آغاز کتاب ناصرالدین شاه و ولی‌عهد وی مظفرالدین شاه را مدح گفته و از دستگیری‌های میرزا علی اصغرخان اتابک امین‌السلطان صدر اعظم وقت سپاس‌گزاری‌ها کرده است و ظاهراً پس از پایان یافتن کتاب آن‌را به نظر دو مجتهد بزرگ میرزا محمّدحسن شیرازی و میرزا محمّدحسن آشتیانی رسانیده و نظر موافق آنان را نیز جلب کرده است:

چو بر سر مرا سایه لطفش فکند — سخن‌های نیکو ورا شد پسند
چو بر خاک راهش نمودم نثار — ز گنجینه‌ی خود دُر شاه‌وار
خوش آمدش از طبع سرشار من — به نیکی گزین کرد گفتار من
فراوان مرا داد سیم و درم — ز دربان درگاهش آمد رقم
که چتر سخن برفرازم به سر — نویسم مر این نامه‌ی نامور

چنین است هر کو گهر باشدش به جز گوهری‌بین که نشناسدش
چو بردی گهر نزد گوهرشناس به پاداش یابی ز لطفش سپاس
(جلد اول- ص ۶)

یاد کردن از ناسخ‌التواریخ و مؤلف آن

ظاهراً مأخذ شاعر برای نظم کردن کتاب نوشته‌های سپهر در ناسخ‌التواریخ بوده است و در آغاز داستان ازو یاد می‌کند:

گشایم سر نامه و داستان ز گفتار دانشور راستان
سپهر آن جهان‌دار آموزگار که رحمت بر او باد از کردگار
(ص ۷)

موضوع کتاب بیان جنگ‌های امیرالمؤمنین است

گفتیم که افتخارنامه‌ی حیدری در بیان جنگ‌های امیر مؤمنان است. شاعر کتاب خود را به دو بخش کرده و آن‌را در دو جلد به نظم آورده است. جلد اوّل اختصاص به بیان دلیری‌ها و جنگ‌های آن حضرت در دوران حیات رسول اکرم دارد و در جلد دوم غزوات مولای متقیان پس از رحلت پیامبر شرح داده شده است.

مطالب جلد اول

جلد نخستین با سؤال جابربن عبدالله انصاری از حضرت رسول در باب امیرالمؤمنین علی (ع) آغاز می‌شود و سپس داستان زاده شدن حضرت امیر در خانه‌ی کعبه گفته می‌شود. از آن پس شاعر یک‌باره به بیان حوادث بعثت رسول اکرم می‌پردازد و رشته‌ی سخن را به ازدواج امیر مؤمنان با حضرت صدیقه‌ی کبری می‌کشاند و از آن پس وارد اصل مطلب که بیان شجاعت‌های مولی در غزوات معروف پیغمبر اکرم (مانند چنگ‌های بدر و احد و خندق و مانند آن است) می‌شود و آن‌ها را با شاخ و برگ‌ها و تعریف و توصیف و اغراق‌های فراوان شرح می‌دهد و هیچ مطلب جزئی را فرونمی‌گذارد و در عین حال از آوردن مطالبی که قوت تاریخی ندارد و سندی بر اثبات آن در دست نیست امتناع نمی‌ورزد.

تبعیت از شیوه‌ی نظامی

شاعر به شیوه‌ی نظامی گنجوی در آغاز هر داستان ساقی‌نامه یا مغنی‌نامه‌ای می‌آورد. امّا همیشه از ساقی شراب نمی‌خواهد و مغنی را به نواختن ساز نمی‌خواند. بلکه آنان را به شنیدن داستان و احیاناً گریستن دعوت می‌کند:

بیا ساقیا داستانم نیوش بدین گفته‌ها یک زمان دار گوش
چو بر گفته‌ام گوش داری همی سزد خون ز دیده بباری همی

و همین گونه ساقی‌نامه‌ها نیز در تمام داستان‌ها تکرار نمی‌شود.

دیباچه‌ی منظوم میرزا حیدرعلی مجدالادبا بر کتاب

بر این کتاب میرزا حیدر علی مجدالادبا دیباچه‌ای منظوم پرداخته و در آن نظم «افتخارنامه» را معجزه خوانده است:

درین نامه لختی شگفتی نگر — که یک‌باره هوشت رباید ز سر
سخن‌گستر راد فرجاد زاد — که دارد خرد اندرین نامه داد
دو ده ساله بد برگزیده جوان — که آورد بر تن سخن را روان
به شش ماه یا پنج دو ده هزار — بسفت این چنین گوهر آب‌دار
همانا که این کار فرجود بود — وگرنه ازو این هنر زود بود

(دیباچه- ص د)

افتخارنامه‌ارزش ادبی چندانی ندارد

امّا با تمام این اوصاف و استعمال لغت‌های دساتیری و مجعول فرجاد(= دانشمند) و فرجود(=معجزه)، شعرهای افتخارنامه ارزش ادبی چندانی ندارد و در واقع شعرهایی است که جوانی بیست ساله در مدت پنج یا شش ماه هجده هزار بیت آن‌را سروده است.

نامشخص بودن تاریخ طبع کتاب

افتخارنامه‌ی حیدری یک‌بار به سال ۱۳۱۰ هجری قمری به طبع رسیده است و نسخه‌ای که اکنون در دست دارم بار دیگر «به سعی و اهتمام کتاب‌فروشی و چاپ‌خانه‌ی محمّدحسن علمی ـ تهران ـ بازار بین‌الحرمین» به قطع بزرگ چاپ سربی شده است و در سراسر آن هیچ‌گونه تاریخی که زمان انتشار آن‌را تعیین کند، دیده نمی‌شود.

در پایان کتاب این عبارت به نظر می‌رسد: «پایان جلد دوم از کتاب حمله‌ی حیدری» و معلوم نیست چه کسی این کتاب را «حمله‌ی حیدری» نامیده است. امّا قسمتی از نسخه‌های این کتاب را زیر نام «حمله‌ی حیدری» تجلید کرده و به معرض فروش گذارده‌اند.

فروش نسخه‌هایی از کتاب با نام حمله‌ی حیدری

ظاهراً ناشر این کتاب با این تمهید خواسته است این کتاب را به جای کتاب «حمله‌ی حیدری» اثر ملا بمانعلی (که از آن در جای خود گفتگو خواهد شد) که آن نیز بین مردم پاک‌دل و معتقد خواستاران فراوان دارد عرضه کند و در عین آن که چندین جا با اصرار تمام از خواننده خواسته است که او را به دعای خیر و فاتحه یاد و شاد فرمایند، یک کتاب به طبع رساند و آن‌را به دو نام و به جای دو کتاب بفروشد!

## ۹. اعجوبه و محجوبه*

متن مصنوع و متکلف اعجوبه و محجوبه

این کتاب را که هنوز به طبع نرسیده و انتشار نیافته است، شاید نتوان در جزء داستان‌های عامیانه به شمار آورد؛ زیرا انشای آن ـ در پاره‌ای موارد ـ اندکی مصنوع و متکلف است و نویسنده‌ی آن، خاصه در مقدمه و جاهایی‌که مجال صنعت‌گری می‌یافته، کوشیده است تا آن‌را با شعرهای پارسی و احیاناً عربی و آیات و احادیث بیاراید، امّا خوش‌بختانه هنگامی که نقل داستان آغاز می‌شود، گویی بیان حوادث داستان او را از پرداختن به الفاظ و عبارات بازمی‌داشته است و به همین نسبت در متن حکایت‌ها کمتر ازین تکلّف‌ها و پیرایه‌بندی‌ها می‌توان یافت.

حامدبن فضل‌اللّه‌بن محمّد مؤلف کتاب

نام مؤلف کتاب حامد بن فضل‌اللّه بن محمّد و از اهالی سرخس است. وی ظاهراً از خاندان فضل و ادب بوده و مادرش به نام کاتبه‌ی سرخسی در مدت عمر خویش چندین کتاب به نام‌های مفرح‌القلوب و مسرة‌الارواح و مفتاح‌الفلاح تصنیف کرده بود. این نویسنده و مادرش در زمان فرمان‌روایی اتابکان آذربایجان (۶۰۸-۵۸۷ هجری قمری) می‌زیسته‌اند. مادرش کاتبه‌ی سرخسی کتاب‌های

---

* سخن، سال ۱۱: ۵۷۲-۵۶۴.

خود را به اتابک محمّد جهان پهلوان (۵۸۱-۵۶۸ هجری قمری) و قتلغ اینانج بن محمّد و مظفرالدّین اوزبک (۶۲۲-۶۰۷ هجری قمری) پرداخته و بنابراین در آغاز قرن هفتم هجری می‌زیسته است.

توضیحاتی در باب کتاب

مصنف خود نیز در آغاز کتاب در این باب توضیحاتی می‌دهد:

«سال‌ها بوده تا مصنف این کتاب، اضعف خلق‌اللّه و اعجز عباده حامد بن فضل‌اللّه بن محمّدالسرخسی اسعده‌اللّه فی‌الدارین می‌خواست که تصنیفی سازد و پندنامه‌ای بپردازد مشتمل بر مواعظ و حکمت و امثال و حکایات و مخبر از تواریخ ملوک و اخبار تجارب (اصل: تجارت) متقدمان تا خاص (اصل: خواص) و عام عالم از آن بهره‌مندگردند و ملوک و سلاطین از فهم معانی و درک آن و اسرار آن مشفع و محظوظ می‌گردند و عمری درین هوس و مدتی درین فکرت دیگ سودایی می‌پخت و به تأمل و تفکر و حسن و قبح عاقبت و خاتمه‌ی این عمل نظر... می‌کرد... عقل و خرد رهنمایش جواب بسزا می‌داد. گفت هر کس که در این معنی خوضی دارد... خطری بزرگ اقدام نموده باشد و خود را در وحل وقیعت... دوست و دشمن انداخته... امّا چون تو را درین کار رغبتی صادق است... باری بر عمیار رنج بیهوده نباید برد... این ضعیف بدین مکاوحه و مناظره مدتی مدید بماند و از چپ و راست نظر فراست می‌انداخت که کسی از ملوک زمانه را خریدار هنر نمی‌دید و رغبات پادشاهان از تربیت اهل علم سخت فاتر و قاصر می‌یافت. بدین سبب اندکی تکاسل کرده می‌شد و از سر نومیدی بر جمع کتاب زیاده اقبالی نمی‌نمود. ناگاه نور عقلش در تیه تحیر دلیل و رهبر آمد و گفت... لاشک تو را اتباع سنت و اقتفاء اثر والده‌ی خویش کاتبةالسرخسی رحمهااللّه تعالی باید کرد که در مدت عمر چندین تصنیف لطیف ساخت و بیشتر تصانیف خویش به نام پادشاهانی تمام کرد که از خاندان معظم اتابک سعید ایلدگز... بودند، چون کتاب مفرح‌القلوب که نام مبارک... جهان پهلوان اتابک سعید محمّد قدس‌اللّه روحه تمام کرد و مجموعه‌ی مسرت‌الارواح و کتاب مفتاح‌الفلاح که به نام خداوند آن اتابک مرحوم شهید قتلغ ایناج(کذا) و سلطان سعید ابوبکر انارالله برهانهما بساخت و از صلات و هبات ایشان حظ تمام برداشت. اکنون درین عهد هنروری که وارث آن ملک است... حضرت خدایگان عالم... ابوالمظفر قزل ارسلان ازبک بن محمّد است...

این ضعیف چون از اشارت عقل این بشارت شنید و از سر روشن‌دلی به همت عالی روی به کار آورد و... مجموعه‌ای از بدایع حکم و نوادر امثال برین منوال بساخت و به فر القاب همایون خدایگان عالم... مزین و مشرف کرد...» (ص ۸-۴)

شباهت کتاب به بختیارنامه ازنظر شیوه‌ی نگارش

این کتاب از لحاظ شیوه‌ی نگارش و حدودی که نویسنده برای آن قایل شده، بیش از هر کتاب دیگر به بختیارنامه شباهت دارد. در بختیارنامه جوانی به نام بختیار، متهم به مخالفت با سلطان و سوءقصد بدو، هر روز برای به تأخیر افکندن عقوبت خویش داستانی می‌سراید. در اعجوبه و محجوبه نیز دو کنیز برای انبساط خاطر سلطان در باب مسائل مختلف اخلاقی داستان می‌سرایند. امّا کیفیت سؤال و جواب آنان بیشتر شبیه کلیله و دمنه است. در کلیه و دمنه رای هند از برهمن در باب «مخالفت شریر فتان و مضرب تمام» یا «داستان یاران یک‌دل» و نظایر آن سؤال می‌کند و برهمن درین باب حکایتی مناسب می‌پردازد. در اعجوبه و محجوبه، پادشاه با دو کنیز خویش در باب صفات گوناگون انسانی، حلم، شجاعت، دادگری، توکّل، قناعت و مانند آن‌ها سخن می‌گوید و کنیزان هر یک در هر باب داستانی می‌زنند و این داستان‌سرایی ده روز به طول می‌انجامد و در طی آن بیست داستان نقل می‌شود. تمام این داستان‌ها در باب مسائل گوناگون اخلاقی است، امّا داستان اصلی با اصول اخلاقی چندان توافقی ندارد.

اعجوبه‌ومحجوبه نام دو کنیز در دربار عزیز مصر است

اعجوبه و محجوبه نام دو کنیز است که در دربار عزیز مصر به سر می‌برند و پادشاه عجمْ (موسوم به ملک سماح) آنان‌را با حیلت‌گری به چنگ می‌آورد و در واقع از حرم‌سرای عزیز مصر می‌دزدد. امّا پس از آن‌که این دو زیباروی به چنگ وی گرفتار آمدند، با آنان در باب فواید عدل و احسان و دوری از صحبت اشرار و مانند این مسائل رای می‌زنند. کتاب ـ چنان‌که گفته شد ـ دارای ده باب است و بهتر آن است که اصل موضوع از زبان قلم مؤلف بازگفته آید:

ماجرای اعجوبه و محجوبه و عزیز مصر

«چنین آورده‌اند ملاحان بحار اخبار و سیاحان بیداء اسمار که در قرون ماضیه و سنین سالفه پادشاهی بود در دیار عجم از نژاد جم در امور جهان‌داری به کمال و در تربیت شهریاری به جمال، مملکتی بلاحد و لشکر بلاعد، ملکی ملک سیرت و شاهی خوب سریرت، در عدل و بذل انوشروان و حاتم و در علم و حکمت لقمان و سلیمان با خاتم... و او را سماح نام... طبع لطیفش با

خوب‌رویان... میلی داشت... و مخالطت بدیع‌صورتان مناسب طبع وی افتاده بود... اتفاق خواجه‌ی بازرگان از طرف روم و مصر بدان شهر رسید، خیلی بندگان چابک و پروردگان نازک داشت. چون شاه سماح را آگاه کردند از قدوم وی خبر یافت، به احضار وی فرمان داد. خواجه‌ی بازرگان با تحف و هدایا روی به درگاه پادشاه نهاد...ملک... گفت چند کنیزکی [که] در خورد نظر عزیز ما باشد دربایست است... بازرگان... گفت... آنچه دارم بیاورم. سایر بندگان و بردگان در نظر ملک عرضه کرد. از آن جمله هیچ مناسب و موافق نیفتاد. فرمود که ما را به حسن و صورت مجرد التفات نیست؛ بل مجموعه‌ای می‌خواهم که به حسن صورت و لطف سیرت مزین باشد... بازرگان در فور جواب داد که ملک را در زندگی جاودانی باد، چنین مطلوبی و سیرت خوبی ندیده‌ام و نشنیده‌ام مگر در شهر مصر، در حرم عزیز دو کنیز باتمیز که... به وفور فطنت و حصانت موصوف و معروف‌اند... و چون حکایات و روایات تقریر کنند، فصحای بلغای جهان غرق تشویر شوند... ملک سماح چون وصف اعجوبه و محجوبه به شرح بشنید هوس انس ایشان در خاطرش متمکن شد... روزی وزیر راگفت که در درک این مقصود ما را تدبیری اندیش که وصال اعجوبه و محجوبه از پیش خاطر غایب نمی‌شود، هر چند استخراج ایشان از حرم عزیز مصر مستحیل و مستبعد نماید، لیکن جهد در همه‌ی ابواب معتبرست. وزیر گفت جز به مکر و حیله برین مراد قادر نتواند(ظ: نتوان) بود از آن سبب که اگر مال‌های چهان در معرض قیمت ایشان بر عزیز مصر عرضه دارند از دل به فرقت ایشان رخصت نیابد و اعجوبه و محجوبه را با آن همه ذکا و فطنت و دها و خبرت فریفتن هم صورت نبندد. در اتمام آن مهم مردی مکار محیل می‌باید که به بدیهه‌ی عقل و نتیجه‌ی رای صایب این کار چست بپردازد و من بنده را دوستی است نام او طیفور... برنایی خوب‌منش است، ربع مسکون زیر قدم آورده است و از هر انواع علوم حاصل کرده... همه‌ی زبان‌های مختلف آموخته است و در لغت عرب خود مهارتی به کمال دارد... ملک در حال به آوردن طیفور مثال داد... بعد از مراعات و اکرامی تمام در حکایت اعجوبه و محجوبه خوض کرد و قصه‌ی رغبت خویش به وصلت ایشان بعضی بازنمود و فرمود... زودتر به دیار مصر باید رفت و از سر دانش بر آن وجه که دست دهد آن دو طرفه را پای بسته بدین غرفه آورد...»

ماجرای دزدیدن اعجوبه و محجوبه

طیفور با کالای فراوان به مصر رفت و خود را با حیلت‌هایی که می‌دانست به عزیز مصر نزدیک ساخت و منتظر فرصت بود تا روزی که عزیز به شکار بیرون رفته بود نزد آن دو کنیز آمد و به بهانه‌ی بردن آنان نزد عزیز در خارج شهر آنان‌را بر شترانی که از پیش تربیت یافته و یک‌سر به نهان‌گاهی که قبلاً آماده شده بود می‌رفتند، بنشاند و به‌در برد و پس از مدتی اندک خود نیز بار سفر بربست و کنیزان را برداشته نزد شاه سماح آمد.

بردن اعجوبه و محجوبه به‌دربار شاه سماح

«... شاه و لشکریان استقبال کردند و طیفور و اعجوبه و محجوبه را با بهجت و سرور... به شهر درآوردند و به دولت‌خانه‌ی شاهی نزول کردند. بعد از آن دست حکم طیفور در جمله‌ی ممالک شاهی نافذ گردانید و به نیابت خود او را مطلق گردانید... و آنگه وظیفه‌ای نهاد که چون از کارگزاری ملک فارغ گشتی از اعجوبه و محجوبه و لطف مفاوضه‌ی ایشان حکایت خواستی تا هر روز هر یک فصلی مشبع پرداختندی و اعجوبه به استشهاد حکایتی بگفتی و محجوبه درفور به مجابات مناسب آن حال... حکایتی بگفتی و قصه‌های موافق و مطابق بگفتندی و این کتاب بر وفق مکالمه و ترتیب مناظره‌ای ایشان بر ده باب نهاده شد...

باب یکم در صفت معدلت و انصاف.
باب دوم در صفت حلم و وقار.
باب سوم در اقامت سیاست بعد از تفتیش.
باب چهارم در ستودن شجاعت و رجولیت.
باب پنجم در بیان سماحت و سخاوت.
باب ششم در مدح ثقت و امانت.
باب هفتم در منع رشک و حسد.
باب هشتم در کتمان سر از زنان.
باب نهم در تجنب از صحبت اشرار.
باب دهم در ذکر توکّل و قناعت.»

(ص ۲۶-۲۴)

ناهماهنگی قسمت‌های داستان از نظر لطف و دل‌پذیری

حکایت‌های اعجوبه و محجوبه از نظر لطف و دل‌پذیری همه در یک سطح نیست؛ امّا هیچ‌یک از آن‌ها به اندازه‌ی داستان اصلی نقص ندارد.

داستان‌پرداز می‌خواهد کتابی در ستایش فضیلت‌های اخلاقی بنویسد و برای آن‌که خواص و عوام به خواندن آن رغبت کنند لباس تمثیل و افسانه را برای مقصود خویش برمی‌گزینند. امّا داستانی که افسانه‌های عرضی و طاری در چهارچوبه‌ی آن بیان می‌شود، خود با مطالبی که سراسر کتاب به ستایش و مدیحه‌سرایی در باب آن اختصاص یافته تناقض دارد و واقعاً عجیب است که «ملک عجم» را برای آن‌که دو کنیز شیرین‌سخن و نصیحت‌گو (= اعجوبه و محجوبه) داشته باشد تا او را به راه راست هدایت کنند، معتمدی را به مصر می‌فرستد تا با حیله و تزویر عزیز مصر را بفریبد و در فرصتی مناسب کنیزکان را از حرم‌سرای وی بگریزاند و به شبستان سلطان عجم آورد!

استفاده از تمثیل و افسانه برای بیان فضیلت‌های اخلاقی

عجب‌تر این‌که اعجوبه و محجوبه با همه‌ی ستایشگری از فضایل اخلاقی و چرب‌زبانی در باب ملکات فاضله، از مصیبتی که بر سرشان آمده است دم نمی‌زنند. نه عمل طیفور که ایشان را به جبر و عنف از یار و دیار آواره کرده است نکوهش می‌کنند و نه از خداوند و فرمان‌روای سابق خویش که دمی بی دیدار ایشان شکیبا نبوده است یاد می‌آورند و در مقابل، از عدل و انصاف و توکّل و شفقت و امانت و حلم و وقار و «کتمان سر از زنان» داد سخن می‌دهند!

سخن دو کنیز از عدالت وانصاف و توکل و کتمان سِر از زنان

البته به ظنی بسیار ضعیف، ممکن است این داوری درست نباشد. چه تنها نسخه‌ای ازین داستان را که بنده دیده است، ناقص است و در آن حکایت اصلی به پایان نمی‌آید و چنین می‌نماید که کاتب آن‌را ابتر و ناتمام رها کرده است. ازین روی ممکن است که «اعجوبه و محجوبه» پس از پایان داستان‌سرایی‌های خویش از ملک سماح پادشاه عجم درخواست کرده باشند که آنان را نزد خداوند خویش ـ عزیز مصر ـ گسیل دارد و این ترتیب، گرچه طبیعی‌تر و منطقی‌تر می‌نماید، گمان نمی‌رود به نظر نگارنده‌ی داستان رسیده باشد. زیرا متأسفانه داستان‌سرایان ایرانی کمتر به این دقیقه‌ها توجه دارند و همّ آنان بیشتر معطوف به بیان مطالبی است که آن‌ها را به لباس داستان می‌آرایند و ازین روی بس عجب نیست اگر چنین نکته‌ها از نظر آنان فوت شود.

ناقص ماندن داستان

از کتاب اعجوبه و محجوبه نسخه‌ای ناتمام در کتاب‌خانه‌ی مجلس شورای ملی وجود دارد. کتاب در اواخر حکایت بیستم ناتمام می‌ماند و سرگذشت قهرمانان آن پایان نمی‌یابد. این کتاب جزء مجموعه‌ی اهدایی جناب آقای سید

نسخه‌ی ناتمامی از کتاب در کتاب‌خانه‌ی مجلس شورای ملی موجود است

محمّدصادق طباطبایی رئیس اسبق مجلس شورای ملی است و در این مجموعه شماره‌ی آن ۲۲۲ و شماره‌ی ثبت آن در دفتر کتاب‌خانه ۳۹۰۲۹ است. نسخه‌ی آن نیز نسبتاً قدیمی است و چنین به نظر می‌آید که در حدود قرن دهم کتابت شده باشد. امّا متأسفانه ورق‌های آن مرتّب نیست و در کتاب‌خانه هم به همان صورت نامرتّب نمره‌گذاری شده است.

تلاش برای یافتن نسخه‌ی دیگری از این کتاب

برای یافتن نشانی نسخه‌ی دیگر این کتاب به بعضی فهرست‌های کتاب‌خانه‌های اروپایی (مانند فهرست ریو و فهرست نسخه‌های خطی کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس تألیف بلوشه و فهرست کتاب‌خانه‌ی دیوان هند (ایندیا آفیس) تألیف دکتر اته و فهرست نسخه‌های خطی کتاب‌خانه‌ی برلین (تألیف پرچ) مراجعه شد و در این فهرست‌ها نشانی از آن به دست نیامد.

منحصر به فرد بودن نسخه‌ی کتاب

البته هنوز نمی‌توان ادعا کرد که این نسخه یگانه و منحصر به فرد است. امّا در بیشتر کتاب‌خانه‌های معتبر عالم نشانی از آن نیست و استقصای بیشتر ممکن است یگانه بودن آن‌را تأیید کند و درین صورت ارزش این نسخه چندین برابر خواهد شد.

کتاب از غلط عاری نیست، امّا در عین حال از آن نسخه‌ها نیز نیست که از شدت غلط و سقط و تحریف و تصرف کاتب مسلوب‌المنفعه شده باشد!

این کتاب هنوز منتشرنشده‌است

چون این کتاب به طبع نرسیده است، نقل یکی از حکایت‌های آن برای نشان دادن سبک و اسلوب نگارش و کیفیت حکایت‌هایی که در آن درج شده است بی‌فایده نیست. خاصه آن‌که بنده داستان‌های آن‌را در کتابی دیگر ندیده است و بسیار محتمل است که خوانندگان عزیز نیز آن‌ها را در جایی نخوانده باشند. حکایتی که انتخاب شده در ستایش عدل و انصاف است و از زبان اعجوبه بیان می‌شود:

## حکایت اعجوبه در عدل و انصاف

حکایتی در باب عدل و انصاف از زبان اعجوبه

«آورده‌اند که دو پادشاه‌زاده در خطه‌ای به حکم ارث امری نافذ و ملکی منظوم داشتند. اطراف ممالک بر سبیل تسویه و مناصفه قسمت کرده بودند، هر یک را در محل خویش دستی مطلق و فرمان‌روا بود. برادر مهتر در حصه‌ی ولایت خویش بر جور و ظلم اقدام می‌نمود... و برادر کهتر همت عدل و آداب

داددهی بیش داشت و نواحی مملکت را به اشعاعت رأفت و نشر انصاف معمور می‌گردانید... آخر ظلم برادر مهتر اثر بکرد و در ملکشان خصمی غالب... پیدا شد. به ضرورت بسیج جنگ بایست جست و آلت محاربت ترتیب داد و هر دو برادر به معاونت و مظاهرت هم‌دگر روی به کار آوردند. چون خواستند که لشکر خویش به بذل اموال و اعطای مواهب استمالتی کنند، نقود خزاین به جمله‌ی حشم وفا نمی‌کرد. در شهر بازرگانی متمول غریب بود و نعمتی وافر و مالی بی‌اندازه داشت. ملک ظالم وی را بخواند و گفت یک نیمه از مال خویش به حکم قرض به ما باید داد تا بر لشکر نفقه کرده شود. بعد از حصول مقصود و فراغ خاطر در رد آن زیاده مماطلتی نرود. بازرگان سخت متوحش شد برادر عادل به اعتذار و ملامت برآمد و گفت ازین حرکت نامحمود دور باید بود که از وی بسی ضرر تولد کند و تجار ازین دیار برمند و راه معاملات مسدود گردد و در مملکت خللی شایع پدید آید. ملک ظالم بدین سخن التفات ننمود و بازرگان را به احضار مال مطالبت می‌کرد. بازرگان ابا نمود. ملک ظالم مبالغتی در میان آورد و گفت اگر بر وفق مراد ما مال حاضر نیاری، به کشتن تو مثال دهم و تتمه‌ی امتعه‌ی تو را بردارم و در معرض تاراج نهم و تجار در باب مدافعت به صحبت پیش آمدند. ملک ظالم خشمناک و متغیر شد، تیغ آخته قصد بازرگان کرد. شه‌زاده‌ی عادل خود را وقایه ساخت تا زخم وی از غریب دفع کند، آسیب تیغ به وی رسید و انگشت کهینش جدا شد. با ضجرت و غلیظی تمام دست بازرگان بگرفت و به وثاق خود برد و فرمود که همین لحظه رخت برباید داشت و اسباب رحیل بساز تا من بدرقه باشم تا مگر ازین خطه‌ی پرخطر خلاص یابی... بازرگان را به سلامت ازین دیار گسیل کرد. پس با برادر روی به محاربت عدو آوردند. خصم لشکر انبوه باشکوه داشت... و شاه ظالم... در آن میان کشته شد. عادل بیچاره به اضطرار روی به هزیمت آورد. چون مرحله‌ای چند قطع کرد، مرکبش از کثرت تعب سقط شد. در حال جامه‌ی ملوک از خود برانداخت و به مرگ راضی شد. پیاده و شکسته‌دل قدم در راه نهاد و... مدت مدید در شهرهای بیگانه طوف می‌کرد. یک روزی به حکم احتیاج بر در خانه‌ی محتشمی رفت تا وجه کفافی به چنگ آرد... کنیزکی جمله تقربی کرد و به جهت تناول وی از مطبخ غذایی صالح بیاورد و گفت اگر هر روز به وقت چاشت تجشم فرمایی، تو را

وظیفه مهیاست. چند روزی ملک‌زاده بر آن عادت عود کرد. مستوره را به جمال شاه‌زاده نظر می‌افتاد، از فرط شهوت و غایت شوق در وی آویخت. شه‌زاده را صدق و دیانت و حق ممالحت دامن‌گیر شد، ملتمس [او را] اجابت نکرد، به ضرورت کنیزک کینه‌ور گشت و نایره‌ی حقد در ضمیرش ممتکن شد. اندیشید که این بی‌وفا دست بر روی مراد ما نهاد، او رابدین بی‌رحمتی ادب باید کرد که عبرت همه‌ی عشوه‌گران شود. گفت ای جوان‌مرد دل ما به شمایل خوب تو مایل شده است. چون زهادت و تقوا تو را از مؤانست ما منع می‌کند، ما را معذب نتوان داشت. صواب آن است که از بهر تو توشه‌ی شکری بسازم. آن‌را برداری و به شهری دیگر تحویل کنی تا هم تو از مشقت فاقه برهی و هم ما از اقدام آن فجور محجوب گردیم و فردا چون بازآیی آن... را آماده کرده باشیم... شه‌زاده بازگشت و کنیزک به غدر مشغول گشت، خزاین آن خواجه‌ی محتشم جمله در تصرف آورده بود، به گنجینه درآمد و دیوار خانه را از آن حد که با کوچه راه بود، نقبی شگرف درزد و چند جامه‌ی اطلس و چند بدره‌ی زر... تعبیه کرد و در میان خانه بنهاد و خود در کمین مکر نشست. بامداد که شاه‌زاده معاودت فرمود کنیزک پیش دوید و... گفت توشه‌ای از جهت تو ترتیب داده‌ام در میان خانه نهاده است، زودتر بر باید داشت و ازین بقاع رحیل کردن. شه‌زاده از سر غفلت پای درنهاد... کنیزک سبک در خانه استوار کرد و بانگ درگرفت که دزد در خانه نقب آورده است و مال می‌برد. از چپ و راست خدم و حشم آن محتشم جمع آمدند، شه‌زاده را در خانه با عیبه‌ای بسته یافتند. بیچاره متحیر و متغیر شد. چه حل آن عقده‌ی مشکل سخت متعذر بود. مهر سکوت بر لب نهاد و با خود می‌گفت: با مکر فلک کس بر نیاید...

او را به رسم دزدان محکم ببستند و هیچ دقیقه از تشدید و تعنیف و ایذا و افتضاح در حق وی باقی نگذاشتند. شاه [زاده] را خسته و مجروح با آن همه مذلت و فضوح می‌بردند که به نخل سیاست صلب کنند... به دعا مشغول شد، در حال... اجابتش مستقبل گشت. آن خواجه که صاحب گنجینه و مال بود بر طرف غرفه نظاره می‌کرد، شه‌زاده را بدان حال بدید، رحمتی و رأفتی در دلش پدید آمد. خلق را دور گردانید و به احضار وی فرمان داد و از وی پرسید که مولد و منشأ تو از کجاست و بدین دیار به چه کار آمده‌ای و این حرکت ناخوب که

مناسب تو نیست چرا کردی؟

شه‌زاده گفت:

بیت

گر راست بگویم غم کارم بخوری (ظ: نخوری)

ور هیچ نگویم نفسم بازافتد

محتشم گفت... سخن راست دلاویز باشد و سخن شک و کژ دروغ انگیز، اگر سخنی داری زودتر بیان... باید کرد. شه‌زاده گفت من و برادری به حکم شرکت در فلان اقلیم ملکی مستقیم داشتیم. او ظلم اندیشه داشتی و من عدل پیشه. او جایر بود و من جابر؛ ملک ما را عدویی عنود پدید آمد. در دفع وی به مال بسیار احتیاج افتاد. برادر من بازرگانی غریب را حبس کرد تا حصه‌ای از مال او به غصب بستاند. تاجر در ادای مال اندکی مدافعت و مماطلت می‌نمود. برادرم از سر غضب حمله برد تا غریب را غرقه‌ی خون گرداند. من از راه مرحمت دست را سپر ساختم تا تیغ را از جراحت وی دفع گردانم. حدت شمشیر مماس دست من شد و انگشت خنصر بازدادم. شه‌زاده این قضیه بگفت و دست بی‌انگشت به وی نمود... در حال آن مرد محتشم برجست و پای شه‌زاده را بوسه داد و گفت منم آن بازرگان غریب که تو آن همه مکرمت در حق من کردی... این چه حال است و بدین بقعه چون افتادی؟ گفت رنگ‌آمیزی زمانه‌ی غدار از سر تخت مرا به پای دار آورد و عادت او خود همین است... حکایت شه‌زاده و تغلب دشمن و کشتن برادر و قصور حال خویش یکان یکان شرح داد و شمه‌ای نیز از وسیلت کنیزک بازنمود. بازرگان به سوختن کنیزک مثال داد. شه‌زاده شفیع شد، گفت اگر چه کیدی عظیم ارتکاب کرده است ما حق نمک فرونگذاریم چه عفو... هم از نتایج عدل است.

بازرگان... بفرمود تا لباسی ملکانه و تاجی مرصع بیاوردند... پس چهارصد غلام ترک درم‌خریده با اسب و سلیح تمام به ملکیت به حضرت وی فرستاد تا رسوم عبودیت اقامت می‌کنند. آنگاه در خزاین بگشاد و فرمان داد تا هر تجمل و اسبابی که ملوک را در سفر و حضر به کار باید، از جهت وی مثنی و مضاعف ترتیب دادند. چون آن شرط خدمت به جای آورد... به حضرت پادشاه آن خطه رفت و قصه‌ی ملک‌زاده بازگفت تا بر قمع دشمن و قهر عدو مدد کنند. ملک

دوهزار مرد آهن‌پوش... نامزد فرمود... بازرگان تجهیز آن لشکر جرار بساخت تا در خدمت شه‌زاده ناگهان بر سر خصم تاختند... دشمن را به قصاص برادر گوش‌مالی شنیع بداد و تمامی ملک به فیض عاطفت سبحانی بر خود مقرر کرد و [آن برادر] به شومی جور و تهور از جان و جاه برآمد و این برادر به یمن عدل و رأفت پس از ملاقات آفات جهانگیر و ملک‌دار گشت...»

# ۱۰. افسانه‌ی گل‌ریز

ترجمه‌ی فارسی چهل‌طوطی به همت ضیاء نخشبی

نام ضیاء نخشبی، یا خواجه ضیاءالدّین بداؤنی، در بحث مربوط به داستان‌های عامیانه‌ی فارسی عنوان و امتیازی خاص دارد. زیرا یکی از افسانه‌های بسیار معروف عامیانه، یعنی کتاب چهل طوطی را وی برای نخستین بار از سنسکریت به فارسی ترجمه کرد.

مطالبی درباره‌ی ضیاء نخشبی

چنان‌که از لقب این مؤلف پیداست ، وی اهل نخشب یا «نسف» بوده است که شهری است بین سمرقند و اقسوس. وی در دوران جوانی از زادبوم خویش روی به هند آورد و در بدؤن اقامت گزید وگوشه‌نشینی اختیار کرد و روزگار خویش را به زهد و تقوا و عبادت گذرانید و بنا به روایت عبدالحق در اخبارالاخیار، به سال ۷۵۱ هجری قمری در همان ناحیه درگذشت.

آثار ضیاء نخشبی

ضیاء نخشبی از ذوق و ادب بهره‌ای به کمال داشت و چون از عبادت فراغت می‌یافت، به تألیف و تصنیف می‌پرداخت و بنا به نوشته‌ی اخبارالاخیار کتاب‌های «عشره‌ی مبشره» و «سلک مسلوک» و «کلیات و جزییات» و ترجمه‌ی طوطی‌نامه از آثار اوست.

الیوت در تاریخ هندوستان (ج، ۷ ص ۴۸۵) می‌نویسد:

نظر الیوت در موردضیاءالدین

«یکی از کسانی که به واسطه‌ی فعالیت‌های ادبی خویش، چه در نثر و چه در نظم، شهرت یافت، ضیاءالدّین است... و او مردی بود که به تصدیق و تکذیب و رد و قبول و اعتماد یا بی‌اعتمادی ابنای عصر اعتنایی نداشت و عقاید خویش را آزادانه بیان می‌کرد.»

مرحوم دهخدا در «لغت‌نامه» این چند سطر را ترجمه‌ی وی آورده است:

معرفی ضیاء نخشبی در لغت‌نامه‌ی دهخدا

ضیاء نخشبی ـ یکی از ادبا و زهّاد. وی از وطن خود نخشب به هندوستان رفت و بدان‌جا به سال ۷۵۱ هجری قمری درگذشت. ضیاء نخشبی در هندوستان به زبان سنسکریت آشنا شد و از آن زبان چند کتاب ترجمه کرد و در دستگاه سلاطین خلج در آن دیار راه یافت و برخی از کتب خود را به نام مبارک‌شاه خلج (۷۲۱-۷۱۷ هجری قمری) تألیف کرد.

طوطی‌نامه معروف‌ترین اثر نخشبی

مشهورترین تألیفات ضیاء نخشبی طوطی‌نامه است که اصل آن هندی بوده و این مرد آن‌را به سال ۷۳۰ هجری قمری به لباس عبارت فارسی سلیس درآورد و آن کتاب که متضمن یک عده قصه و حکایت است به غالب زبان‌ها ترجمه شده و اصل کتاب چهل طوطی معروف همین کتاب است (تاریخ مغول اقبال، ص ۵۲۸).

تألیفات ضیاء نخشبی

در قاموس‌الاعلام ترکی آمده که وی دو کتاب داستانی به نام طوطی‌نامه و گل‌ریز از هندی به فارسی ترجمه کرده و نیز کتاب «لذةالنساء» از نوشته‌های ادیبانه‌ی اوست.

افسانه‌ی گل‌ریز از هیچ مأخذی گرفته نشده است

آنچه اکنون مورد گفتگوی ماست، افسانه‌ی گل‌ریز اوست. گل‌ریز را به خلاف نوشته‌ی قاموس‌الاعلام از هیچ مأخذی ترجمه نکرده بلکه به تصریح شخص مؤلف در مقدمه‌ی کتاب، خود آن‌را نگاشته است:

شبی خرّم‌تر از صد روز نوروز
ز صبح عید هم چیزی دل‌افروز(؟)
من و دل یک‌دگر بودیم خرّم
در آن خلوت به جز دل محرمی کم...
درین اندیشه کاین چرخ خطرناک
بخواهد کرد ما را عاقبت خاک...

بباید کرد در آفاق کاری
که بعد از ما بماند یادگاری
سخن خوش یادگارست، اندرو پیچ
دگر کار جهان هیچ است در هیچ...
چو تو داری زبان و طبع جاری
غنیمت می‌شمر از هوشیاری
مرا خاطر بر آن آورد کاکنون
ز نوک خامه ریزم دُرّ مکنون...
به میدان سخن جولان نمایم
قلم بردارم و ثعبان نمایم
ولی با خویشتن در جست‌وجویم
که از قصه کدامین قصه گویم؟
کدامین دُر که آن ناسفته ماندست
کدامین قصه کان ناگفته مانده است؟
ضرورت ساخت شرح این حکایت
پس آنگه داد توضیح درایت
نبودست این حکایت در زمانه
تماماً اختراع است و فسانه
مگر بود این حکایت در بکارت
بر آن جستم ز حق از وی عبارت
به عالم منتشر نابوده هرگز
عروسش رو به کس ننموده هرگز
ورق‌ها ساده بود از شرح این فن
نگفته هیچ‌کس این قصه روشن
چو شد پرداخته از فکر شب‌خیز
نهادم نام این افسانه گل‌ریز
نکردم اندرین چندین تأمّل
ز شاخ چند روزه بود این گل

ولی در باغ عالم گر ببینی
گلی خوش‌تر از این هرگز نچینی
بیا،ها! نخشبی! بردار خامه
اگر خواهی به گیتی کارنامه
گهرریزی کن از درج درایت
بکن آغاز این‌جا این حکایت
(گل‌ریز، چاپ کلکته، ۱۹۱۲ م، ص ۸-۷)

زمان اندک نگارش کتاب

چنان که مشهود است، ضیاء نخشبی این افسانه را در مدتی کوتاه نیز نوشته و عمری دراز در کار آن به سر نیاورده است.

گل‌ریز، افسانه‌ای منثور ومنظوم و مصنوع

گل‌ریز افسانه‌ای است مرکب از قسمت‌های منظوم و منثور، با نثری آراسته و متکلّف و مصنوع که به احادیث و اخبار و ابیات و امثال عربی و شعرهای فارسی آراسته شده و مؤلف هر جا که مجالی یافته و میدان سخن رافراخ دیده، روی به نظم آورده و قریب نیمی از کتاب را به نظم پرداخته است.

ابهام و ضعف تألیف درشعرهای کتاب

شعرهای وی، چنان‌که ملاحظه می‌شود، از درجه‌ی دوم هم چیزی کمتر است و از نوع شعر فارسی عادی و رایج سرزمین هندوستان است که در آن قواعد دستوری و لغوی زبان فارسی به درستی مراعات نمی‌شود و نوعی ابهام و تاریکی و ضعف تألیف در آن وجود دارد.

تأثیر عشق و هجران در پدید آمدن این افسانه

افسانه‌ی گل‌ریز ـ که خلاصه‌ای از آن را به دست خواهیم داد ـ افسانه‌ای است که عشق و هجران در آن تأثیری بسزا دارد بلکه این دو عامل آن‌را پدید آورده است و از همین روست که هرجا کار افسانه‌سرایی به حکایت غم عشق می‌افتد، نویسنده نیز قلم را به دست نظم می‌دهد.

استفاده از تمثیل‌ها و حکایت‌های کوتاه در افسانه‌ی گل‌ریز

چون اصل حکایت و استخوان‌بندی داستان چندان دراز نیست، گاه نویسنده از زبان قهرمانان خویش تمثیل‌هایی در آن وارد کرده و با حکایت‌هایی کوتاه به شیوه‌ی نقل داستان در وسط داستانی دیگر، که روش معمول افسانه‌سرایی هندوان است، کتاب را آراسته و طول و تفصیلی بدان داده است.

گاه تمثیل‌ها حاوی سخنان بزرگان است

این‌گونه تمثیل‌ها گاه حاوی سخنان بزرگان و پیامبران و عارفان است:

«وقتی پادشاهی حکیمی را گفت: حاجتی داری بخواه؛ حکیم گفت: عمرم دراز کن! گفت این نتوانم. گفت: مرگ از من بازدار! گفت این حدّ من نیست.

گفت: جوانی به من باز ده. گفت این اندازه‌ی من نیست. حکیم گفت: ای مسکین! تو هم‌چون منی و من هم‌چون تو. از هم‌چو خودی چگونه حاجت توان خواستن؟!» (ص ۳۶)

«چنین گویند که ابراهیم خواص دوازده سال در آرزوی اناری بود و نفس اماره را بدان اشتها و تن سرکش را بدان غذا نمی‌رسانید. وقتی او را بر سر وقت درویشی گذرافتاد که... سقامت و رنجوری او را از پای درآورده بود و بر سر بالین او نشست و گفت: ای برادر! دلت به چیزی آرزو می‌کند؟ درویش سر برآورد و گفت: دوازده سال است که در آرزوی انار می‌باشی، در آرزوی خود نمی‌رسی. مرا در آرزوی من چگونه خواهی رسانید؟!» (ص ۱۵۸)

و گاه کاملاً افسانه‌آمیز و ساخته و پرداخته‌ی تخیل انسانی است:

گاه تمثیل‌ها افسانه‌آمیز و ساخته و پرداخته‌ی تخیّل انسانی است

«آورده‌اند که هارون رشید...بخواست تا در باغی...به خواندن قرآن مشغول گردد... و در زیر درختی به تلاوت مشغول گشت.

در اثنای تلاوت مرغی دید در هوا طائر... بعد مرور زمانی آن مرغ هم بر آن درخت... فرود آمد. رای هارون‌الرشید... عاشق صورت آن مرغ شد... بنابراین قصد گرفتن مرغ کرد و چون دست در پای مرغ دراز کرد و بگرفت، مرغ از سر درخت پرواز کرده در هوا شد و هارون همچنان پای او گرفته می‌رفت... القصه، تا چشم بر هم زنی آن مرغ هزار فرسنگ زمین قطع کرد و از عرصه‌ی ربع مسکون درگذشت و بر جزیره‌ی دریا می‌پرید ناگاه... بر سر جزیره فروچمید. چون به نزدیک زمین رسید، هارون رشید دست از پای مرغ بداشت و خود را بر زمین انداخت، اساس حشمت منهدم... بی هم‌دم و رفیق در... قلق و اضطراب... که بر روی آن بحر... کشتی‌ای که از قوس قزح چاشنی می‌آورد...ظاهر شد. هارون رشید بترسید نباید که آن کشتی دزدان باشد... ازین ترس خود را به غاری پنهان ساخت و ایشان آن جاریه را هم در آن جزیره فرود آوردند، درو قومی انبوه... پس سایبانی... نصب کردند و در زیر آن تختی...نهادند و جوانی... بر آن بنشست دیگران که اکابر دولت... بودند زمین عبودیت ببوسیدند و به کلی مراقبت کردند.

همراه شدن هارون‌الرشید با پرنده

هارون رشید چون آن بدید حیرتی در باطن او ظاهر شد . . . پس . . . از آن غار بیرون آمد و شرایط خدمت به‌جای آورد . . . آن جوان نیز جواب سلام. . .

گفتگوی هارون‌الرشید و پادشاه جوان

بازداد... و گفت تو کیستی... هارون رشید گفت... شخصی تاجرم در تمنای تجارت... سفر دریا گزیده... روزی ریاح تاختن آورد و الواح کشتی را از یک‌دیگر برکند و مرا در این جزیره افکند... جوان گفت مالی که از قبضه‌ی قبض تو برمیده... اضعاف آن به تو خواهم داد... هارون گفت... این چه تنگ جایگاه است که برگزیده‌ای؟

دلیل مستقرشدن پادشاه جوان درجزیره

جوان آغازکرد: بدان که من پادشاه فلان دیارم و بر من منجمان‌اند... و ایشان گفته‌اند درین ماه از هارون رشید نکبتی عظیم به تولای حق شود... من از وزرای درگاه... مشورت کردم... خاطر بر این آسود... که از نواحی مملکت خود برآیم و این یک ماه در تری(؟) گذرانم. هارون چون آن شنید... باخود می‌گفت که من در همه‌ی عمر روی این شخص ندیده‌ام و ذکر ملک او نشنیده، این چه خیالات جنون است که او را زحمت داده است؟!...

کشته شدن پادشاه به‌دست هارون‌الرشید و تحقق مشیّت الهی

پس آن جوان طعامی که داشت پیش آورد... هر بار از غایت ارادت و اتحاد پاره‌ای گوشت بر سر کارد می‌کرد و در دهن هارون رشید می‌نهاد. هارون نیز اخلاص خود را عیان نمود و هم‌چنان کرد و کباب با کارد برداشت و پیش دهان او بداشت. ناگاه جوان عطسه بزد. در حال کارد از دهان درون شد و از راه قفا بیرون آمد. جوان از تخت شاهی فروافتاد پیش از آن‌که بر زمین رسد جان به جانان داده... هارون رشید انگشت تعجب در دندان تحیّر زد که این چه... حادثه‌ی الیم بود که افتاد... در فکرت این حیرت... بود که آن مرغ که او را برده بود بازآمد. هارون رشید قوی‌دل شد وگفت: آنچه ارادت سبحانی بود به اتمام رسید و آنچه مشیّت ربانی بود نفاذ یافت... حقیقت آن مرغ را برای آن فرستاده‌اند تا... را به منزل معهود رساند. دلیروار برخاست و دست در پای مرغ انداخت. مرغ... تا چشم بر هم زنی او را هم از آن باغی که برده بود بازآورد. هارون رشید نگاه کرد، دربان را یافت هم بدان شکل بر در استاده، مصحف دید هم بران نوع زیر درخت نهاده... مقصود... آن بود تا بدانی آنچه در کارگاه قدرت بر کار کرده‌اند آن شدنی است.»(ص ۱۶۶-۱۵۹)

افسانه‌ی گل‌ریز، داستانی‌عامیانه

با آن‌که نثر افسانه‌ی گل‌ریز مانند دیگر نوشته‌های ضیاء نخشبی به هیچ روی نثری عامیانه نیست، امّا مضمون کتاب کاملاً همانند دیگر داستان‌های عامیانه است و در آن از عفریت و دیو و پری‌زاد و افسون خواندن و درآمدن پری (یا

آدمی) به شکل مرغان و دیگر حوادثی که در داستان‌های عامیانه روی می‌دهد، سخن بسیار رفته است و از نظر مضمون می‌توان آن‌را داستانی عامیانه به شمار آورد.

نسخه‌ی خطی کتاب

ناشر کتاب مقدمه‌ای مختصر به زبان انگلیسی بر کتاب نوشته و در آن یادآور شده است که: «نسخه‌ی خطی گران‌بهایی که این کتاب با استفاده از آن انتشار یافته است متعلق به سرهنگ د.ث. فیلوت (D.C. Phillot) بوده است... این نسخه به خط نسخی زیبا روی کاغذ قهوه‌ای دست‌ساخت کشمیری نوشته شده و ده مینیاتور ظریف در آن هست... قطع کتاب ۱۰×۶/۵ اینچ (۲۵×۱۶/۲۵ سانتی‌متر) است و ۴۰۷ صفحه‌ی یازده سطری دارد. تاریخ ندارد؛ ولی ظاهراً سیصد سال پیش نوشته شده و خوب نگاه‌داری شده است.» ظاهراً این نسخه در هندوستان منحصر به فرد است. کتاب‌خانه‌ی دیوان هند فقط نسخه‌ی ناقص و موریانه‌خورده‌ای از آن دارد (رک. اته، شماره‌ی ۲۸۵۲).

نسخه‌ای ازکتاب در کتاب‌خانه‌ی تیپو سلطان

س. استوارت نیز در فهرست کتاب‌خانه‌ی مرحوم تیپو سلطان یک نسخه از این کتاب را نام برده است. همچنین و. پرچ در ص ۵۱۱ مجلد یازدهم ZDMG یک نسخه از آن را نام برده است.

غلط‌های فراوان نسخه‌ی چاپی و کاغذ نامرغوب آن

این کتاب به سال ۱۹۱۲ میلادی در کلکته چاپ سربی شده است. نسخه‌ی چاپی دارای غلط‌های فراوان است که قسمتی از آن‌ها در اصل نسخه وجود داشته و قسمتی دیگر بر اثر عجز مؤلف از خواندن و فهم عبارات کتاب در آن راه یافته و غلط‌های چاپی نیز بر این دو افزوده است.

کاغذ کتاب از چاپ آن نیز بدتر است و با کوچک‌ترین تماس دست خرد می‌شود و بر زمین می‌ریزد.

اهدای نسخه‌ای از کتاب ازطرف گلچین‌معانی به مؤلف این مقاله

یک نسخه از این کتاب را دوست عزیز فرزانه و شاعر توانا آقای احمد گلچین معانی با سعه‌ی صدر خاص ارباب ذوق و اهل تحقیق به بنده اهدا فرمودند و بنده در شناسایی این کتاب و معرفی این افسانه منت‌پذیر کرم و بزرگواری ایشان است.

خلاصه‌ی داستان

چون نسخه‌ی این افسانه در تهران کمتر به‌دست می‌افتد و از سوی دیگر به علت حشوها و زواید و صنعت‌گری‌های فراوان و ایراد اشعار و امثال عربی خواندن آن خالی از ملالت نیست، خلاصه‌ی داستان را ذیلاً نقل می‌کنیم:

فرزنددار شدن پادشاهی در سنین پیری

در نخشب پادشاهی بود طیفور نام که اسباب پادشاهی و لوازم جهان‌داری ساخته و آماده داشت و در کام و ناز روزگار می‌گذاشت و با وجود فرّ و دولت و صفات نیکویی مانند بخشندگی و عقل و تدبیر که از موجبات دوام دولت است، زلال صافی کام‌روایی عیش و عشرت او را نداشتن فرزند تیره و مکدر می‌ساخت و در جهان آرزویی جز داشتن فرزندی که کانون سرد خانوادگی وی را گرمی و فروغی بخشد نداشت. سرانجام در سنین کهولت فرزندی آفتاب‌روی یافت و اورا معصوم‌شاه نام نهاد و آن طفل در مهد سلطنت... از پستان اقبال شیر می‌مکید» و چون چندی بگذشت «در جلادت و شجاعت فسانه‌ی دهر شد و در علم و ادب نشانه‌ی عصر گشت.»

ماجرای معصوم شاه، فرزند پادشاه، وگرفتار کردن پرنده

روزی معصوم‌شاه در قصر خود نشسته و بزم عشرت آراسته بود. ناگاه نظرش بر کنگره‌ی قصر افتاد. مرغی دید بر بام کاخ نشسته و چندان زیبا بود که چشم روزگار مرغی بدان زیبایی و بال و پری بدان رنگینی و دل‌آرایی نیافته بود. معصوم‌شاه را به دیدار مرغ دل از دست رفت و فرمود تا در صحن چمن برای گرفتن آن پرنده‌ی خوش خط و خال دامی نهادند و دانه‌ها در آن افشاندند. «آن مرغ در دام نظاره می‌کرد و چون بیگانگان کناره می‌گرفت. چون زمانی بگذشت، مرغ آهنگ پریدن و اساس رمیدن بنیاد نهاد.»

معصوم‌شاه دیوانه‌وار از جا برخاست و آهنگ گرفتن مرغ کرد و چون در کار خویش شتاب داشت، گوشه‌ی تاج گوهرنگارش بر کنگره‌ی قصر بگرفت و مرواریدی چند از آن بگسست. مرغ چون دانه‌های مروارید بدید، آهنگ نشیب کرد تا آن‌ها را از زمین برباید. حاضران گمان بردند که طعمه‌ی وی مروارید است، دانه‌ای چند در دام افشاندند و مرغ زیرک را گرفتار کردند.

افسردگی مرغ و نگرانی معصوم شاه

معصوم شاه را از گرفتن مرغ انبساطی فراوان روی داد. قفسی مرصّع و بسیار زیبا بساخت و طایر رنگین پر را در آن افکند و دُرّ و جواهر بسیار در برابر وی نهاد. اما مرغ «چون اسیران دام محن سرافکنده بود و یک دانه از آن نمی‌ربود.» چند روزی بر این ماجرا بگذشت و مرغ بی آب و دانه در قفس بماند و رنجوری‌اش به نهایت رسید. معصوم‌شاه نیز لحظه‌ای از قفس دور نمی‌شد و افسردگی مرغ وی را سخت نگران ساخته بود.

سرانجام مرغ که محبت بی‌پایان شاه‌زاده را نسبت به خود مشاهده کرد، در

به سخن‌درآمدن پرنده

سخن آمد و از سبب این همه لطف و مهربانی معصوم‌شاه بازپرسید.

شاه‌زاده که مرغک را سخن‌گوی و شیرین‌زبان یافت، مهرش بدو دو چندان شد و از سرگذشت وی بازپرسید و علت افسردگی و ملالت وی را بازجست.

داستان پرنده و بازگو شدن غم پنهانی او

مرغ سخت از بیان داستان غم پنهانی خویش سر باز زد، لکن «چون التماس و اقتراح و ابرام و الحاح معصوم‌شاه بسیار شد، بدو گفت: بدان که من دختر شاه پریانم و مرا «نوش‌لب» نام است و پدر مرا «مشهورشاه» گویند و دارالملک ما جزیره‌ای است که آن‌را «بیت‌الامان» خوانند. مرا نوایب و مصایب دهر بدین روز نشانده است و حوادث و غرایب عشق بدین‌جا رسانده و این حال از آن‌جاست که دربلاد ترکستان پادشاهی بود که او را شاه «به‌کرد» گفتندی و او پسری داشت نام وی «عجب ملک»... و این عجب ملک روزی در منزل» با دوستان یک‌دل بزمی داشت بهشت آیین. «از سر غرور در مجلس خود نگریست، بزمی دید از بهشت نموداری و از فردوس یادگاری... با حاضران جمع سخن آغاز کرد که... دیده‌ی ادوار هیچ وقت مثل این بزمی دیده است یا گوش روزگار شبه این جمع شنیده؟... در مجلس عجب ملک همه طایفه حاضر بودند و از... هر جنسی حکایت می‌کردند... ناگاه سخن در حسن افتاد. گاه ذکر مهرویان کشور چین و ختن می‌کردند و گاه در بیان بتان بابل و کشمیر ید بیضا می‌نمودند. پیری آفات دیده و مخافات جشیده... گفت این مناقب و مآثر خوبان که شما گفتید همه خطاست... امروز در ملک دنیا خطبه‌ی زیبایی و سکه‌ی رعنایی به نام نوش‌لب است... صورتی است که نقاش قدرت در نقش‌خانه‌ی روزگار صورتی بهتر از او نکشیده... عجب ملک پرسید نوش‌لب کیست؟ پیر گفت از ناقلان غرایب و راویان عجایب...چنین شنیده‌ام که او دختر شاه پریان است و پدر او را مشهورشاه گویند و دارالمک ایشان را بیت‌الامان خوانند. آن پیر چندان سلسله‌ی لطافت بجنبانید که عجب ملک نادیده عاشق جمال او شد...دست برد و جامه بدرید و سرانجام رخسارش زردی گرفت و اشک خونین از دید روان کرد و در بستر نالانی و ناتوانی فروخفت. وزیران خبر بیماری عجب ملک به به‌کرد رسانیدند. شاه به بالین پسرْ آمد و هر چه از سبب بیماری‌اش پرسید جواب نگفت. طبیبی کاردیده نزد وی فرستاد. پزشک هفت اندام او را سالم و درست یافت و پادشاه را گفت که عجب ملک بیمار عشق است کسی که محرم سرّ او

عاشق شدن عجب مُلک به نوش‌لب(پرنده) دخترشاه پریان

بیماری عجب مُلک از عشق نوش‌لب

باشد باید فرستاد تا ازو به حیلت استفسار کند.

کوشش وزیرپادشاه‌برای بیرون کرد عشق نوش‌لب از دل عجب ملک

پادشاه وزیری دانا داشت. وی را به بالین عجب ملک فرستاد و وزیر بدان زبان که می‌دانست از راز وی آگاه شد و فصلی مشبّع از بی‌وفایی زنان بر وی خواند و درین باب حکایت‌هاگفت و داستان‌ها زد. البته مؤثر نیفتاد. کوشید تا پیر جهان‌دیده را به دروغ‌زنی منسوب کند و داستان نوش‌لب را موهوم جلوه دهد. امّا نتوانست عشق نوش‌لب را از خاطر وی بیرون افکند.

سفر عجب ملک وغلام او راسخ، به سوی دیار معشوق

کوشش‌ها و زاری‌های پادشاه نیز در این باب بی‌نتیجه ماند. شاه‌زاده برای رفتن به جستجوی معشوق از پدر دستوری سفر خواست. شاه به‌کرد بدان رضا نداد و عجب ملک با دایه زاده‌ی خویش راسخ نام که محرم اسرار و مونس روزگار وی و جوانی چالاک و مردانه و یاری یک‌دل و فرزانه بود، به بهانه‌ی شکار با خادمی چند محرم، متنکروار بیرون آمدند و سر در بیابان طلب نهادند و نالان و زاری‌کنان بیابان‌ها درنوردیدند و هر چه معشوق خویش بیشتر جستند کمتر یافتند. سرانجام بعد از مدتی راه دریا گرفتند و به کشتی نشستند و سالی تمام بر روی آب روان بودند بی آن‌که از گمشده‌ی خویش خبری یابند. پس از یک سال ناگهان دریا طوفانی شد و بادی تندخیز وگردانگیز برخاست و موج دریا را به‌گنبدگردون رسانید. عنان کشتی از دست ناخدا بیرون رفت و کشتی در چار موج بلاگرفتار آمد و غرقه‌ی بحر حوادث شد.

گم شدن در بیابان و ناپدید شدن راسخ

عجب ملک راتخته‌پاره‌ای فراچنگ آمد. در آن آویخت و پس از روزی چند به هزار حیلت بر کنار افتاد. در فراق راسخ نالیدن گرفت و بی رفیق و هم‌دم بیابان‌نوردی آغاز کرد و به صحرایی هول‌انگیز افتاد که در آن اثری از آبادانی نبود.

از قضا در دل آن بیابان هایل قصری رفیع دید و سراسر قصر بگردیده آن را از ساکنان خالی یافت. ناگاه در اتاقی چشمش به تختی افتاد و شخصی بر آن خفته دید. چون پرده از روی خفته برگرفت صورتی دیدکه دیده‌ی ادوار مثال آن رویی ندیده بود. چون زمانی بگذشت آن زیباروی از خواب برخاست. مردی را بر بالین خود نشسته یافت. ازو پرسید کیستی و بدین جایگاه چون افتادی؟ عجب ملک گفت تا تو سرگذشت خود نگویی از من توقع بیان احوال خویش مدارا

دختر لب به سخن گشود و گفت: «بدان که من دختر سپه‌سالار بحرینم و ما

گرفتار شدن نازمست در دام عفریت

دو خواهریم. مرا نازمست و خواهرم را مست‌ناز نام است. وقتی با دختری چند هم‌جنس و هم‌عهد... در باغ نشاط می‌کردیم... عفریتی که این قصر مقام اوست... بدان طرف می‌گذشت. نظر او بر من افتاد. دلش ـ که خسته‌ی ناوک بلا باد ـ شیفته‌ی روی من شد... از هوا فروجنبید و مرا برگرفت و تا چشم بر هم زنی بدین‌جا رسانید... مدت یک سال است مرا بدین‌جا می‌دارد و قدم بیرون زدن نمی‌گذارد. روز و شب خوناب اشک می‌بارم و هیچ از مادر و پدر خبر ندارم.»

عجب ملک نیز سرگذشت خویش و تمام حکایت نوش‌لب و به ترک ملک و شاهی گفتن و بیرون آمدن با راسخ و گشتن کوه و دشت و از دست دادن یار دیرین خویش همه را تقریر کرد. چون نازمست سرگذشت وی بشنید گفت:«ای برادر! خاطر جمع‌دار و اندیشه بر خود مگمار!... تو را نشانی نوش‌لب خواهم گفت که من واو مدتی مدید در یک جا بودیم... مرا هم‌شیره‌ای است جانی و خواهرخوانده‌ای است دو جهانی!»

شرح تولد نوش‌لب

عجب ملک ازو درین باب توضیحی بیشتر خواست و نازمست گفت: چون خواهر کوچک من مست‌ناز به دنیا آمد، روزی مادرم او را از غایت شفقت دربر گرفته شیر می‌داد. ناگاه زنی نورانی از بام فرود آمد و بر مادرم سلام گفت و مست‌ناز را دربر گرفته شیر داد. مادرم از حال وی بپرسید. زن گفت من ملکه‌ی چین و زن مشهور پادشاه پریانم. در آن ساعت که این دختر از تو بزاد مرا نیز بر بام خانه درد زه برخاست و دختری بزادم و او را نوش‌لب نام کردم. از سبب آن‌که این دو دختر در یک لحظه زاده شده‌اند، رأفت مادری بر دختر تو می‌گمارم و او را نیز دوست می‌دارم. آن‌گاه مادرمن نیز دختر وی را به فرزندی گرفت و رشته‌ی این الفت هر روز با بالیدن دختران استواری می‌یافت...

نجات نازمست از دست عفریت

نازمست در این گفتگو بود که عفریت از در فراز آمد. چون عجب ملک را چشم بر او افتاد کمان بر سر چنگ آورد و تیری بر سینه‌ی وی بگشاد. عفریت بر زمین افتاد و عجب ملک به چالاکی سر از تن وی برگرفت و دختر را آن دام اندوه خلاص بخشید.

رفتن عجب‌مُلک و نازمست به بحرین

از آن پس نازمست و عجب ملک با تحمل زحمات فراوان به بحرین آمدند و چشم دختر به دیدار پدر روشن شد و مادر وی را درکنار گرفت و در فرصتی مناسب سرگذشت منجی خویش عجب ملک را به پدر و مادر بازگفت.

دیدارعجب ملک و راسخ در بازار بحرین

سپه‌سالار بحرین به احضار عجب ملک مثال داد و او را جوانی نکوروی و چالاک و مردانه و فصیح یافت و در کنف حمایت خویشش گرفت. قضا را روزی عجب ملک در بازار بحرین می‌گذشت. دوست خویش را در بازار حیران و پریشان یافت. دست در گردن وی آورد و آتش فراق رابه آب وصال و دیدار آن دوست یک‌دل فرونشانید.

امّا عجب ملک همچنان در آتش عشق نوش‌لب می‌سوخت و دمی از یاد وی غافل نمی‌بود. «عشق نوش‌لب سلسله‌ی هوس جنبانیدن گرفت» و داستان بی‌قراری خویش با نازمست در میان نهاد و دختر گفت: «خاطر جمع دارا... که فردا غره‌ی ماه است. نوش‌لب با مادر خود بر عادت معهود... خواهد آمد... من نوش‌لب را به بهانه‌ی تماشای باغ... آن‌جا خواهم آورد» و تو با وی دیدار خواهی کرد.

عجب ملک‌عشق خودرابه‌نوش‌لب با نازمست درمیان‌می‌گذارد

رفتن نوش‌لب و مادرش‌به‌بحرین

روز دیگر نوش‌لب با مادر به ملک بحرین آمدند و از دیدار نازمست و رهایی او از دام غم شادمانی‌ها کردند و شکرها گفتند. نازمست نیز حکایت دلیری عجب ملک و کشتن عفریت بازگفت و در پایان گفتار خویش افزود که عجب ملک را سودای عشق تو بر باد سرد نشانیده و آتش در تاروپود هستی وی زده و سرگردان بیابان اندوه کرده است.

دیدار نوش‌لب و عجب ملک

سرانجام من (=نوش‌لب) دیدار او را مشتاق شدم و آهنگ باغ کردم و چون او را با آن جوانی و زیبایی در باغ دیدم یک‌باره دل از دست دادم. دیدار به آشنایی و آشنایی به عشق‌بازی کشید... و با یک‌دیگر عهد کردیم که جز راه وفا نسپریم و دل در گرو عشق دیگری ننهیم. از آن پس می درگردش آمد و حجاب شرم از میان برگرفت و چون شب بر سر دست آمد، شراب در وجود ما اثر کرده بود و مستی در سرها راه یافته، من وعجب ملک دست در گردن یک‌دیگر آوردیم و از غایت مستی درخواب شدیم.

نگرانی مادر نوش‌لب ازغیبت‌او

درین هنگام مادر که از غیبت خارج از اندازه‌ی ما نگران شده بود به باغ خرامید و مرا با معشوق خفته یافت. از سر غیرت به جنیان اشارت کرد تا مرا هم‌چنان خفته به بیت‌الامان رسانند و عجب ملک را به ترکستان برند...

تبدیل شدن نوش‌لب به پرنده‌ای کوچک

من چون از خواب غفلت بیدار شدم و یار خود را کنار نیافتم زاری و بی‌قراری آغاز نهادم و مادر از بیم آن‌که مبادا راز من آشکار شود و کوس رسوایی

و عاشقی‌ام بر سر بازار زنند، مرا بدین صورت گردانید واکنون ده سال تا از وطن خویش دور افتاده‌ام و از شهر به شهر در جستجوی معشوق خویش سفر می‌کنم و تاکنون از آن عاشق صادق نشانی نیافته‌ام.

معصوم شاه را سخت دل بر ناکامی نوش‌لب بسوخت و گفت: به قدر وسع و امکان کمر اجتهاد بر میان بندم و از آنچه ممکن گردد تو را بدو رسانم.

سفرمعصوم شاه و پرنده به بیت‌الامان و آدمی‌زاد شدن نوش‌لب

روز دیگر برگ سفر ساز کرد و قفس نوش‌لب برگرفته روی در راه نهاد و گرم‌روی آغاز کرد و پس از تحمل مشقت‌های فراوان به بیت‌الامان رسید. سال‌ها بود تا مادر نوش‌لب در فراق فرزند می‌گریست و نشان گمشده‌ی خویش می‌جست. چون معصوم‌شاه را بدید ازو نیز خبر نوش‌لب بازپرسید و جواب مساعد شنید. معصوم‌شاه قفس نوش‌لب را حاضر آورد و مادر که در هجران جگرگوشه‌ی خویش بسیار خون دل خورده بود او را هم به هیئت نخستین بگردانید. آنگاه نوش‌لب حدیث جوانمردی و بزرگواری شاه‌زاده‌ی نخشب به مادر بازگفت. مادر جوانمردی‌های معصوم‌شاه را سپاس داشت و گفت چون این دختر را از دام محنت آزاد کردی او را به زنی به تو دادم!

معصوم‌شاه گفت: ای مادر! این دختر تو مرا خواهر است. با من از این سخنان مگوی. چه من عهد کرده‌ام که این دختر را به عجب ملک رسانم.

نوشتن نامه به نازمست

آنگاه نامه‌ای به نازمست نوشتند و او را از پیدا شدن نوش‌لب آگاهی دادند و آنچه بر سر وی آمده بود تقریر کردند. هنگامی که نازمست مشغول خواندن نامه‌ی نوش‌لب بود، کسی از در درآمد که عجب ملک بر در است!

عروسی عجب ملک و نوش‌لب

نازمست برفور جواب نامه را برنگاشت و رسیدن عجب ملک را اعلام داد. مادر نوش‌لب به همراه معصوم‌شاه و دختر خویش به بحرین آمد و سور عروسی آن دو دلداده را بنیاد نهادند.

عقد معصوم‌شاه و نازمست

درین مهمانی نظر نازمست و معصوم‌شاه بر یک‌دیگر افتاد. هر دو به یک نگاه از پای درآمدند و بی‌هوش شدند. عجب ملک در میان کار ایشان آمد و سپه‌سالار بحرین را واداشت که نازمست را با معصوم‌شاه عقد بندد. سپس عجب ملک در باب ازدواج مست‌ناز با راسخ برادر خوانده‌ی خویش سخن در میان افکند و این کار را نیز با توفیق به پایان آورد.

عقد راسخ و
و مست‌ناز

عقد زناشویی معصوم‌شاه با نازمست و راسخ با مست‌ناز بسته شد و پس از مدتی عیش و کامرانی به نخشب بازگشتند.

# ۱۱. امیرارسلان رومی*

رستم‌نامه، امیرارسلان و حسین کرد، سه کتاب معروف ایرانی

در میان داستان‌های عامیانه‌ی فارسی، سه کتاب از همه بیشتر شهرت دارند. این سه کتاب عبارت‌اند از: حسین کرد، رستم‌نامه و امیرارسلان.

کتاب‌فروشان دوره‌گرد که متاع خود را با بانگ برآوردن عرضه می‌کردند و بسته‌های کتاب را با بندی چرمین می‌بستند و به دوش می‌گرفتند یا آن‌ها را در خورجینی بر کتف می‌افکندند و در کوچه و بازار پرسه می‌زدند، خاصه کتاب‌فروش نابینایی که تمام مردم شهر ما وی را دیده‌اند و در گردش عید تقویم‌های بغلی و دیواری و در سایر ایام کتاب‌های افسانه و قرآن و کتاب دینی مانند مفاتیح‌الجنان و زادالمعاد می‌فروخت، همه برای عرضه کردن متاع خویش و نام‌بردن از داستان‌های ایرانی، ازین سه کتاب نام می‌بردند:

– امیرارسلان، حسین کرد، رستم‌نامه داریم!

همان‌گونه که رونق یافتن بازار رادیو و تلویزیون از رواج و انتشار این‌گونه کتاب‌ها کاست و بازارشان را بی‌رونق کرد، کتاب‌فروشان دوره‌گرد

---

*. سخن، سال ۱۱: ۹۲۰-۹۱۰ و ۱۱۴۹-۱۱۳۹ و ۱۲۷۸-۱۲۶۴.

از رونق افتادن بازار کتاب فروشان به دلیل رواج رادیو و تلویزیون

نیز کمتر در کوی و برزن دیده می‌شوند. بسیاری از آنان به‌ترک کتاب‌فروشی گفته و کاری پرسودتر را پیشه گرفته‌اند. بعضی دیگر نیز در پیاده‌روها «بساط» می‌کنند و با آن‌که داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی نیز به ندرت در دستگاهشان یافت می‌شود، بیشتر به خرید و فروش رمان و دیوان‌های شعر و کتاب‌های جنسی روزگار می‌گذارند.

امیرارسلان مظهرداستان‌های عامیانه‌ی‌فارسی

به هر حال، در میان این سه داستان مشهور فارسی نیز، شهرت امیرارسلان از همه بیشتر است. یعنی می‌توان «امیرارسلان» را مظهر داستان‌های عامیانه‌ی فارسی نامید و شاید به همین سبب، و به علت توجه فوق‌العاده مردم بدین داستان است که تنها داستان عامیانه‌ای که فیلمی از آن تهیه شد ـ و تصادفاً مورد استقبال نیز قرار گرفت ـ همین امیرارسلان است که در تحت عنوان «امیرارسلان نام‌دار» بر روی پرده‌ی سینما ظاهر شد.

امیرارسلان سرآغازمطالعه‌ی داستان‌های عامیانه

بسیاری از مردم میهن ما، مطالعه‌ی داستان‌های عامیانه را با خواندن امیرارسلان آغاز کرده‌اند و راقم این سطور نیز در جزء همین گروه است و بسیارند کسانی که به جز امیرارسلان داستان عامیانه‌ی دیگری مطالعه نکرده‌اند.

شهرت فوق‌العاده‌ی داستان امیرارسلان

شهرت فوق‌العاده داستان امیرارسلان به راستی امری شگفت‌آور است. این پهلوان اصلاً رومی ـ یا بهتر بگوییم ـ ترک است، نامش ترکی است، دلیری‌ها و پهلوانی‌هایش بیشتر در فرنگ صورت می‌گیرد و نام و نشان او کوچک‌ترین ارتباطی با ایران و ایرانی ندارد. علاوه بر این مدتی دراز از نگارش و انتشار این داستان نمی‌گذرد و اگر درنظر بگیریم که حسین کرد از دوره‌ی صفوی برجای مانده و رستم‌نامه از روی شاهنامه‌ی فردوسی نوشته شده است و تاریخ مأخذ شاهنامه و در نتیجه رستم‌نامه‌ی منثور به هزاران سال پیش از ظهور اسلام می‌پیوندد، در حالی‌که امیرارسلان در دوره‌ی ناصرالدین‌شاه و به یقین در اواخر دوران سلطنت آن پادشاه نگاشته شده است، شهرت آن بیشتر مایه‌ی شگفتی می‌شود.

نقل داستان‌های عامیانه در قهوه‌خانه‌ها

از سوی دیگر بسیاری از داستان‌های عامیانه (و بعضی داستان‌های حماسی ملی مانند سام‌نامه‌ی خواجو) در قهوه‌خانه‌ها به وسیله‌ی قصه‌خوانان و داستان‌سرایان القا می‌شده است و می‌شود. مثلاً هم اکنون در شهر ما قهوه‌خانه‌هایی وجود دارد که در آن‌ها از روی اسکندرنامه نقل می‌گویند و نیز

**اطلاع داریم که از دوران صفوی رموز حمزه و داستان دلیری‌ها و جنگ‌های امیرالمؤمنین حمزة بن عبدالمطلب در قهوه‌خانه‌ها و کوکنارخانه‌ها گفته می‌شده است.[1] این‌گونه داستان‌ها پیوندی این اندازه عمیق و ناگسستنی با ذهن و روح مردم دارند. امّا تاکنون شنیده نشده است که در قهوه‌خانه‌ای از روی داستان امیرارسلان رومی نقلی گفته شده باشد. با این همه شهرت امیرارسلان رومی از تمام داستان‌های مشابه، حتی اسکندرنامه و رموز حمزه و حسین کرد بیشتر است و تنها داستانی را که با آن می‌توان برابر نهاد «رستم‌نامه» است، آن‌هم بدین اعتبار که مأخذ آن ـ شاهنامه‌ی فردوسی ـ از هزار سال پیش تاکنون خون مردم را**

برابری داستان امیرارسلان با رستم‌نامه

---

۱. میرزامحمّدطاهر نصرآبادی اصفهانی در تذکره‌ی خویش معروف به تذکره‌ی نصرآبادی ازین گونه قصه‌خوانان بسیار یاد کرده است. ازین قصه‌خوانان می‌توان این اشخاص را به عنوان نمونه یاد کرد:

حسین: صبوحی تخلص از ولایات خوانسار است. در اوایل حال در لباس درویشان ترک‌بند بی‌برگی بسته به سیاحت مشغول شده به ولایت تبریز گذارش افتاد... در فن موسیقی کمال ربط داشت، در ساز چهارتار استاد بود. قصه‌ی حمزه و شاهنامه را هم خوب می‌خواند (ص ۳۵۷)

میرزا محمّد فارس تخلص گویا اصل ایشان از بوانات است، سه برادر بودند از مخصوصان میرزا ملک مشرقی... بعد از فوت میرزا ملک، میرزا محمّد در قهوه‌خانه قصه‌ی حمزه می‌خواند (۴۰۱)

ملامؤمن: غرابتی در اوضاع و اطوار داشت، چنانچه قبای باسمه می‌پوشید و حاشیه به رنگ مختلف قرارمی‌داد و طومای به سرزده به قهوه‌خانه می‌آمد و شاهنامه می‌خواند، کمال صلاح و قید داشت، آنچه از شاهنامه‌خوانی به هم می‌رساند، بعد از وضع اخراجات باقی را به درویشان می‌داد (۱۴۵)...

ملا بی‌خودی جنابدی: شاهنامه‌خوان بالادستی بوده، چنانچه در مجلس شاه عباس ماضی خواند، شاه را خوش آمد چهل تومان مواجب او تعیین شد (۳۰۷)

مقیمای رشتی زرکش: در فن عروض آگاه است... در ابتدا به کسب پدر خود که شاهنامه‌خوانی است مشغول بوده، آخرالامر بنابر همت دست از آن کار کشیده به زرکشی مشغول است (۳۷۹).

میرظهیر: برحسب تقریر او از سادات... استراباد... شیره‌ی کیف بسیار می‌خورد... در کوکنارخانه‌ها قصه‌خوانی می‌کرد...(۴۱۴)...الخ

در رگ‌هایشان به غلیان می‌آورده و مونس روز و شب مردم زحمتکش شهر و دهقانان و روستاییان بوده است و هنوز هم رایج‌ترین نقل قهوه‌خانه‌ها، نقلی است که از روی شاهنامه گفته می‌شود و بهترین قسمت شاهنامه نیز داستان رستم و سهراب و خاصه «سهراب‌کشی» آن است که در عین حال از مهم‌ترین قسمت‌های رستم‌نامه به شمار می‌آید.

بیگانه بودن داستان امیرارسلان با آداب و رسوم و سنن‌وافسانه‌های ملی ایران

بنابر آنچه مذکور افتاد، بسیاری از لوازم قبول عام یافتن در داستان امیرارسلان وجود نداشته است: نه سابقه‌ی کهن تاریخی دارد، نه با داستان‌های حماسی و افسانه‌های ملی ما پیوسته است و نه در قهوه‌خانه‌ها به وسیله‌ی قصه‌خوانان که وسایل شهرت یافتن داستانی را فراهم می‌آورند به مردم عرضه شده است. پس راز این همه شهرت و محبوبیت و قبول خاطری که این داستان مستحدث و بیگانه با آداب و رسوم و سنن و افسانه‌های ملی ما یافته است، چیست؟ جواب این سؤال خودبه‌خود هنگام بحث در باب سبک و تکنیک داستان‌پردازی امیرارسلان داده خواهد شد. اینک بهتر است به همان سیاق که این سلسله مقالات پیش رفته است، به بحث در باب اصل و ریشه‌ی امیرارسلان و ترجمه‌ی نویسنده‌ی آن بپردازیم.



رفع اشتباه در مورد داستان و نام امیرارسلان

قبل از ورود به بحث اصلی، باید یک اشتباه را که ممکن است برای بسیاری از خوانندگان عزیز حاصل آید رفع کرد. روزی یکی از دوستان هنرمند و تحصیل‌کرده‌ی نگارنده که خود نیز در زمره‌ی داستان‌سرایان و نویسندگان و مترجمان بنام کشور است، در هنگام بحث در باب کتاب امیرارسلان گفت:

- فلان‌کس! امیرارسلان، با این اسم و رسم که گویا ترکی است، چرا رومی خوانده شده است؟ به نظر تو این امر غریب و مضحک نیست؟

بسیار کسان ممکن است این سؤال را داشته و از خود کرده باشند. امّا جواب آن با مراجعه‌ی مختصری به تاریخ روشن می‌شود:

داستان تقسیم امپراتوری روم شرقی و غربی

داستان تقسیم امپراتوری بزرگ روم را به دو امپراتوری روم غربی و روم شرقی (بیزانس) همه شنیده‌ایم. قلمرو دولت روم شرقی قسمتی از یونان و شبه جزیره‌ی بالکان و آسیای صغیر و مرکز آن قسطنطنیه بود و یادگارهای امپراتوری روم شرقی هنوز هم در خاک ترکیه‌ی فعلی فزون و فراوان برجای است.

پس از آن‌که فاتحان مسلمان دولت روم شرقی را درهم شکستند و قسطنطنیه را بگشودند و کلیسای سن سوفی را به مسجد ایاصوفیه تبدیل کردند و آل عثمان امپراتوری عظیم و مقتدر عثمانی رابنیاد نهادند، این دولت اسلامی به سنت قدیم همان روم خوانده شد و وجه تسمیه‌ی مولانا جلال‌الدّین محمد بلخی «رومی» و «ملای روم» از آن جهت است که وی مدتی از عمر شریف خویش را در آسیای صغیر و قونیه گذرانیده بود.

وجه تسمیه‌ی نام جلال‌الدین محمّد بلخی به رومی

سلسله‌ای از اولاد سلاجقه را نیز که درین سرزمین حکم‌رانی و سلطنت داشتند ـ و حقی بزرگ به گردن ادبیات فارسی دارند و در دوران وانفسای حمله‌ی مغول فضلای این آب و خاک را در دامن عطوفت و جوان‌مردی و علم و فضل دوستی خویش پرورند ـ به همین اعتبار سلاجقه‌ی روم می‌خوانند.

این نام‌گذاری تا چند قرن پیش رواج کامل داشت. در دوره‌ی صفوی امپراتوری عثمانی را به هیچ اسمی به‌جز دولت روم و سلطان آن‌را «سلطان روم» نمی‌نامیدند و تا پیش از استقرار مشروطیت در ایران نیز تمام ایرانیان از دولت روم امپراتوری عثمانی و از خطه‌ی روم سرزمین آسیای صغیر را اراده می‌کردند و روم و رومی را مرادف «ترک» و «ترکی» می‌شناختند.

مترادف بودن روم و رومی با ترک و ترکی

ازین روی بسیار طبیعی و منطقی است اگر امیر«ارسلان» که در لغت ترکی به معنی شیر است مردی رومی به حساب آید.

در باب علت رومی بودن امیرارسلان همین اندازه گفتگو کافی می‌نماید.

نام امیرارسلان برای ایرانیان نامی بیگانه و ناشناس نیست. هنوز هم بسیار کسان فرزندان خود را ارسلان و «اصلان» ـ که صورتی دیگر از همین کلمه است ـ و امیراصلان می‌نامند و نام‌های خانوادگی اصلانی و امیراصلانی و ساری‌اصلانی (ساری اصلان =شیرزرد) و اصلان‌خانی و نظایر آن در ایران سخت رایج است.

رایج بودن نام امیرارسلان در ایران

در دوران قاجار که پادشاهان و شاه‌زادگان آن دوره به زبان ترکی آذری تکلم می‌کردند و مقر فرمان‌روایی ولیعهد سرزمین آذربایجان بود، نام ارسلان بیش از امروز زبان‌زد بود و نامی فخیم و زیبا و باشکوه و اشرافی به‌نظر می‌آمد.

فخیم وزیبابودن نام امیرارسلان در دوره‌ی قاجار

گذشته از این نکات، در دودمان سلجوقی ـ که قسمتی از آنان مدتی دراز بر روم سلطنت کردند ـ یکی از شاهان بسیار معروف الب‌ارسلان بود که ظاهراً در

شعر سروش اصفهانی درباره‌ی الب‌ارسلان، یکی از پادشاهان معروف روم

دوره‌ی قاجار به حشمت و تجمّل و نیز دلیری و جنگ‌آوری شهرت داشت و شاعر استاد، سروش اصفهانی که در همین دوران می‌زیسته است، ازو چنین یاد می‌کند:

یادکن الب ارسلان را تا بدانی روز مرگ
سود ندهد حشمت الب‌ارسلانی داشتن

عبرت گرفتن از زندگی الب‌ارسلان

و نیز این نکته از جلال «قزل‌ارسلان» در خاطرها بود که ظهیر فاریابی نُه کرسی فلک را برای بوسه دادن بر رکاب وی زیر پای اندیشه می‌نهاد:

نُه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد

ملامت کردن سعدی، ظهیر فاریابی را

و سعدی -که ظاهراً شعر ظهیر را نیز سرسری خوانده بود- به گمان آن‌که استاد فاریابی نُه کرسی فلک را زیر پای قزل‌ارسلان نهاده است (غافل از آن‌که برای بوسه دادن بر رکاب وی آن‌را زیر پای اندیشه گذاشته بود!) او را ملامت می‌کند:

یادکرد سعدی از الب‌ارسلان و بی‌وفایی دنیا

چه حاجت که نُه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزّت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه!

و خود از قلعه‌ی سخت وی سخن در میان می‌افکند:

قزل‌ارسلان قلعه‌ای سخت داشت که گردن به الوند برمی‌فراشت

و از الب‌ارسلان و بی‌وفایی دنیا درباره‌ی او (و دیگر کسان) یاد می‌کند:

چو الب‌ارسلان جان به جان‌بخش داد
پسر تاج شاهی به سر برنهاد
به تربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چو دیدش پسر روزگار دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

مناسب بودن نام امیرارسلان

به طور خلاصه، نام امیرارسلان، برای پادشاهی که به جلال و تجمّل و شجاعت و دلیری مشهور خاص و عام باشد، خوب انتخاب شده است، خاصه آن‌که این امیرارسلان، درست مانند الب‌ارسلان سلجوقی که حقیقت تاریخی

دارد، فرزند ملک‌شاه است و ملک‌شاه همان پادشاهی است که وزیر باکفایتش خواجه نظام‌الملک، مقرری کشتی‌رانان جیحون را بـه انـطاکیه‌ی شـام حـوالت می‌نوشت و از این کار نشان دادن وسعت مملکتی را که در تحت فرمان اوست می‌خواست.

دلیل احتمالی نویسنده برای برگزیدن نام امیرارسلان

امّا یکی از نخستین پادشاهان سلاجقه‌ی روم نیز غـیاث‌الدیـن کـیخسروبن قلج‌ارسلان است و نام ارسلان، برای پادشاهان روم نیز چندان غریب و نامناسب نیست و ممکن است که گوینده‌ی داستان، این نکات یا قسمتی از آن‌را در هنگام برگزیدن نامی برای قهرمان خویش در نظر داشته باشد.

آنچه تاکنون مذکور افتاد، ممکن است از نظر تاریخی، برای برگزیدن مکان داستان و نام قهرمان آن، قراینی در شمار آید. امّا قرینه‌ای دیگر ـ سخت قوی ـ وجود دارد که ممکن است علت انتخاب این نـام و نشـان را از جـانب مـؤلف داستان روشن‌تر سازد:

دو داستان عامیانه به نام شاه‌زاده شیرویه

در میان داستان‌های عامیانه‌ی فارسی دو داستان به نـام «شـاه‌زاده شـیرویه» وجود دارد. یکی از آن‌ها که کوچک‌تر و به اندازه‌ی خاورنامه و حسین کرد، و تقریباً نزدیک به یک ششم تا یک هشتم کتاب امیرارسـلان است، «شـیرویه‌ی کوچک» و دیگری که بزرگ‌تر از امیرارسلان و تقریباً یک برابر و نـیم آن است «شیرویه‌ی هفت جلدی» نامیده می‌شود و شیرویه‌ی کـوچک خـلاصه‌ای است سرودست شکسته از تحریر بزرگ‌تر.

شاه‌زاده شیرویه برادری «ارچه» نام دارد و هر دو فـرزندان سـلطان مـلکشاه رومی هستند. ارچه برادر بزرگ‌تر است؛ امّا شیرویه از او دلیرتر و لایق‌تر است و در نتیجه پدر او را دوست می‌دارد و نامزد ولیعهدی خویشش کرده است. ازین روی ارچه بر او حسد می‌برد و به مکر و حیله در چاهش می‌افکند و سوداگران او را از چاه برمی‌آورند و شیرویه ازین‌جا تسلیم حوادث مـی‌شود و سـرانـجام برادر را مغلوب می‌کند و بر تخت پدر می‌نشیند.

شباهت داستان شاه‌زاده شیرویه و داستان امیرارسلان

این داستان، در دوره‌ی صفوی یا بعد از آن و یـقیناً پـیش از دوره‌ی قـاجار تألیف شده است و در باب آن در جای خود بحث مستوفا خواهد شد. بین این داستان و داستان امیرارسلان رومی شباهت‌هایی وجود دارد. از جمله این‌که هر دو داستان در روم اتفاق می‌افتد و پدر هر دو قهرمان ـ شیرویه و امیرارسـلان ـ

سلطان ملکشاه رومی است.

داستان رفتن زن سلطان ملکشاه رومی (مادر امیرارسلان) به مصر

نیز می‌دانیم که زن سلطان ملکشاه رومی که امیرارسلان را حامله بوده است، از بیم اسیر شدن به دست فرنگانی که به روم حمله کرده و آن مرز و بوم را در تصرف آورده‌اند، جامه‌ی کنیزان در برمی‌کند و به کشتی می‌نشیند و هنگامی که فرنگان اسیران خود را در جزیره‌ای پیاده کرده بوده‌اند، در آن جزیره پنهان می‌شود و کشتی به سوی فرنگ عزیمت می‌کند. آن‌گاه خواجه نعمان بازرگان مصری که در علم رمل نیز مهارت تمام داشته است، رملی می‌کشد و سفر دریا را بسیار مناسب و سودبخش می‌بیند و گذارش به جزیره‌ای که مادر امیرارسلان و زن سلطان ملکشاه در آن مانده است می‌افتد و آن زن را از جزیره به کشتی می‌آورد و سپس در رمل می‌بیند که ادامه‌ی مسافرت خطرناک است و ناگزیر به مصر بازمی‌گردد و معتقد می‌شود که سود فراوانی که در رمل دیده بود به دست آوردن همین بانوی زیبا بوده است.

تقاضای زناشویی خواجه نعمان از مادرامیرارسلان

خواجه نعمان ازین زن تقاضای زناشویی می‌کند و وی بدین شرط که ازدواج پس از وضع حمل صورت گیرد مسؤول خواجه نعمان را اجابت می‌کند (گواین‌که در دین اسلام عُده‌ی زن شوهر مرده اگر آبستن باشد و بیش از یک‌صدوسی روز به وضع حمل وی مانده باشد، پس از زادن فرزند است).

به دنیا آمدن امیرارسلان و حمایت خواجه نعمان از او

ملکه‌ی حرم سلطان ملکشاه رومی در حجر خواجه نعمان بار حمل برزمین می‌نهد. خواجه نعمان بازرگان نام پسر سلطان ملکشاه را ارسلان می‌گذارد و وی را در کنف حمایت خویش می‌گیرد و فرزند خویش می‌خواند و کمر به تربیت وی می‌بندد.

سرگذشت شاه‌زاده شیرویه

شاه‌زاده شیرویه نیز، پس از افتادن در چاه به وسیله‌ی بازرگانی به نام خواجه اشرف یمنی از چاه بیرون می‌آید و خواجه اشرف او را به فرزندی می‌پذیرد و پناهش می‌دهد و از گزند دشمنان و خاصه برادرش ارچه محافظتش می‌کند.

دست‌برد امیرارسلان به کلیسا و دست‌برد شیرویه به بت‌خانه

در داستان امیرارسلان، وقتی ارسلان به کلیسا می‌آید و امیرهوشنگ داماد پتروس شاه فرنگی و نامزد فرخ‌لقا را شقه می‌کند و شب را با فرخ‌لقا به عیش و عشرت می‌گذراند، سحرگاهان خاج اعظم‌کلیسا را «که از صد من طلای ناب ساخته‌اند و به قدر بیست من جواهر بر او کار کرده‌اند» برمی‌دارد و به خانه‌ی پدر خوانده‌ی خویش خواجه کاووس می‌برد.

در داستان شیرویه‌ی هفت جلدی نیز یک‌بار شیرویه به بت‌خانه‌ی منظرشاه (ظ: منذرشاه) یمنی دستبرد می‌زند و بت بزرگ را می‌رباید و نزد یاران خویش که به عیّاری و شب‌روی روزگار می‌گذاشته‌اند می‌برد تا آن‌را بشکنند و طلا و جواهرش را به مصرف آراستن لشکر و تجهیز سپاهیان و تهیه‌ی سلاح برای آنان برسانند.

نکته‌ای که ذکر آن خالی از تفریح نیست این است که در نسخه‌ای از داستان شیرویه‌ی هفت جلدی که در اختیار راقم این سطور است کاتب نسخه (این کتاب‌ها تمام چاپ سنگی شده و کاتب نام خویش را در پایان و گاه در آغاز کتاب رقم کرده است) پس از نوشتن نزدیک هفتصد صفحه کتاب شیرویه، نام کتاب را فراموش کرده و به سهو در پایان آن چنین نوشته است:

«در عهد کیوان مهد ملک‌العادل ... مظفرالدّین‌شاه قاجار... به زیور طبع مزّین گردید این کتاب عزیزالوجود امیرارسلان (!) در مطبع استاد کامل ماهر میرزاعلی اصغر... الخ»

کم‌ارزش بودن داستان شیرویه

البته داستان امیرارسلان اختلاف‌های بسیار با داستان شیرویه دارد و کتاب شیرویه بر روی هم با وجود طول و تفصیل فراوان متاعی تحفه نیست و چنگی به دل نمی‌زند. امّا اگر در آن استقصا شود مشابهت‌های دیگری نیز بین این دوکتاب ممکن است درنظر آید.

کتاب شیرویه، سرمشق نویسنده‌ی امیرارسلان

ظاهراً مؤلف امیرارسلان، کتاب شیرویه را که در روزگار وی شهرت فراوانی نداشته سرمشق خویش قرارداده و کتابی به همان حجم ـ کمی کوچک‌تر ـ پرداخته و با آشنایی عمیقی که به سلیقه و طرز فکر و کیفیات و نیازهای روانی هموطنان خویش داشته است، نکات زاید و ملال‌خیز آن را زدوده و از صحنه‌های جنگی مکرر و خسته‌کننده و یک‌نواخت کاسته و شاهکاری سخت دلاویز و متنوع و سرشار از ذوق و حال، برطبق موازین داستان‌سرایی عصر خویش پدید آورده است.



تماس خصمانه بین رومیان و فرنگیان

تماس مردم روم با فرنگان و برخورد خصمانه‌ی رومیان مسلمان بر پرستندگان صلیب و روح‌القدس نیز واقعیت تاریخی دارد و حسین‌بن محمّدعلی جعفری معروف به ابن بی‌بی در کتاب خویش موسوم به

الاوامرالعلائیه فی‌الامورالعائیه (چاپ ترکیه، ۱۹۵۶ میلادی) معروف به تاریخ ابن بی‌بی، یکی از این‌گونه برخوردها را که بین غیاث‌الدّین کیخسرو فرزند قلج‌ارسلان با پهلوانی فرنگی روی داده است، به تفصیل شرح می‌دهد:

نبرد سلطان غیاث‌الدین با مرد فرنگی

سلطان غیاث‌الدین کیخسروبن قلج‌ارسلان، مدتی راه غربت در پیش می‌گیرد و به ارمنستان و ابلستان و ملطیه و شام و «آمد» و «اخلاط» و جانیت سفر می‌کند و از سمت مغرب به جانب استانبول بازمی‌گردد و در روم با مردی فرنگی دوچار می‌خورد و با وی به نبرد می‌پردازد:

چون سلطان غیاث‌الدّین کیخسرو به روم رسید «فاسلیوس آن عهد مقدم عظم او را مغتنم...شمرد و... هر روز بزمی ساختی و جشنی پرداختی و در وقت حضور و زمان دعوت سلطان با او بر تخت نشستی و مباسطات و ملاطفات نمودی... تا روزگار... از صندوق حیل لعبی عجیب و شکلی غریب و بازی‌ای نادر ظاهر گردانید... بدان سبب که به خدمت فاسلیوس فرنگی بود که به مردانگی و دلاوری و شجاعت و شهامت شهره‌ی شهرستان فرهنگ و بوم روم شده بود و موصوف آن بقاع و معروف آن دیار گشته و حماست او در دل‌ها بر آن جملت مقرر شده که به تن تنها هزار مرد کارزار به لمع سنان بارقه‌کردار و زخم خنجر برّان صاعقه‌دیدار دفع کند و بدین تمویه و تزویر هرسال ده‌هزار دینار مواجب او بود و اگر اهل دیوان در ایصال آن مماطلتی... روادیدندی، با فاسلیوس در آن باب عتاب عنیف کردی و شرم و آزرم را در خاطر نیاوردی.[۱]

روابط صمیمانه‌ی سلطان غیاث‌الدین با فاسیلوس فرنگی

درگیر شدن سلطان غیاث‌الدین با فرنگیان

مگر روزی فرنگ را با اصحاب دیوان از قبل جامگی قال و قیلی شد، به خدمت فاسلیوس آمد و شکایت را از ایشان به تطویل رسانید. چندان‌که فاسلیوس به فرنگ می‌گفت که امروز سلطان حاضر است، این ماجرا را در توقف دار تا فردا بر مقتضای رضای تو تدارک افتد، به هیچ حال پاس مقال... نمی‌داشت و صلابت پیشانی و وقاحت و گران‌جانی را شیوه و پیشه ساخته بود. چون

---

۱. درین متن «فرنگ» به معنی «اهل فرنگ» و آنچه امروز «فرنگی» می‌نامیم استعمال شده و یای «فرنگی» در عبارت قبلی، یای علامت نکره است. مؤلف فرنگ را به «فرنگان» جمع بسته و از آن - به شیوه‌ی رایج عصر خویش- فرنگیان را اراده کرده است.

جرئت از حد گذشت سلطان در تاب برفت و... پرسید که این امیر چه می‌گوید؟ جواب داد که مگر اهل دیوان در ایصال معلوم او اهمال کرده‌اند. سلطان فرمود که تا این غایت بندگان را فاسلیوس [دلیر] گرداند که از حد مرتبه و مقدار خود تجاوز نمایند و بر طرف بساط کریمش انبساط آغازند. فرنگ با سلطان سفاهت نمود. سلطان در خشم رفت و دستارچه را بر دست پیچید و یک مشت چنان بر بناگوش فرنگ زد که بی‌هوش از کرسی که بر آن نشسته بود، در گردید. فرنگان و رومیان تعصب و غوغا کردند و بر سلطان حمله آورند و قصد هلاک او نمودند. فاسلیوس خواص و ملازمان را فرمود تا ایشان را منقار بازکوفتند و خویشتن نیز از تخت فرو آمد و آن فتنه را به لطایف حیل فرونشاند و جمله‌ی امم را از رومی و فرنگ از سرای براند و با سلطان خلوت ساخت و به انواع الطاف حوالی خاطر عزیز غریبش برمی‌آمد و سورت حدت و غضب سلطان را به آب استمالت تسکین می‌داد.

متأسف شدن سلطان غیاث‌الدین

سلطان را از فرط حمیت... آتش بر سر دویده آب از دیدگان روان شد و هر نفس بادی سرد از جگر پردرد برخاکساری روزگار خود برمی‌کشید. فاسلیوس را گفت که:

ـ ملک را معلوم است که من پسر قلج‌ارسلان و از نژاد ملکشاه و الب‌ارسلانم. از مشرق تا به مغرب چنان‌که عالمیان بدان اقرار دهند ممالک آبادان جهان را اجداد و اعمام من به شمشیر گشودند و رقبه‌ی گردنکشان را در ربقه‌ی تسخیر کشیدند، و همواره اجداد تو... خراج و باج سوی خزانه‌خانه‌ی ایشان می‌فرستادند و تو با من همین طریق می‌رفتی. اکنون اگر تو رواداری که چون قضای آسمانی مرا بر زمین تو انداخت بر من چنین استخفافی رود [و] از قبل فرنگی چنین ننگی را تحمل باید کرد، چون برادرانم که هر یک سلطانی و صاحب کشوری‌اند این معنی بشنوند... بدین بهانه لشکر کشند و خاک دیار تو را برباد دهند و قلاع و بلاد تو را مأوای و حوش و سباع و مرابض اساد و ضباع گردانند و آتش در خرمن ممالک زنند و جوی خون در وادی و هامون روان گردانند!

فاسلیوس مردی حکیم و حلیم بود

فاسلیوس مردی حلیم وحکیم سیرت بود. دانست که مراجل احقاد سلطان در جوش آمده است و جیش و طیش انتهاض یافته، در جواب هیچ شتاب نکرد،

حلم... را که خواص و عوام ایام را زیبنده‌تر از آن حلیتی نتواند بود، کاربست.

دل‌جویی فاسیلیوس از سلطان

چون زمانی برآمد، فاسلیوس از آن‌جا که طلاقت نسان و عذوبت بیان او بود درِ اعتذار و استغفار را گشوده گردانید و به عنوان نوازش... حوالی خاطر مبارک پادشاه اسلام برآمد و گفت:

- هر حکم که سلطان فرماید بر لشکر من نافذ و جاری است!

و سوگندان برزبان راند. سلطان فرمود که:

- این معنی مرا آن‌گاه محقق شود که آنچه گویم فاسلیوس تجاوز نفرماید!

سلطان فرنگیان را به میدان می‌طلبد

فاسلیوس تأکید را تجدید قسم کرد که از جاده‌ی احکام سلطان به هیچ وجه مجاوزت در خاطر نیاورد. سلطان فرمود که دستی سلاح چنان‌که اختیار من باشد و اسبی از اسبان خاص که لایق مردان و شایسته‌ی میدان باشد حاضر گرداند و اشارت فرماید تا فرنگ با من در میدان آید و آن‌جا هم‌دیگر را بیازماییم. اگر ظفر مرا باشد فاسلیوس از جرئت و ترتیب مؤونت فرنگ و اسائت ادب او برآساید و اگر فرنگ پیروز جنگ شود من از بلا و عناء غربت و حرقت فرقت مملکت خلاص یابم!

فاسلیوس گفت:

فاسیلیوس پیشنهاد مبارزه را رد کرد

- حاشالله که من به چنین حالت رخصت دهم! اگر والعیاذبالله شاه را از صدمت فرنگ نکبتی رسد به گیتی نزد پادشاهان نام من به حماقت و جهالت برآید که چنین پادشاه حسیب کبیر را در مقابله‌ی آحادی از اجناد فرنگ آورد در این مقام از بیم برادران تو چگونه آرام توانم یافت؟ این معنی را به هیچ حال در پیرامون خاطر مجال نباید داد و در مقال نشاید آورد!

قسم یادکردن سلطان

سلطان را از کمال اضطراب نزدیک بود که دل بر آتش غبن مذاب گردد. ایمان اهل ایمان یاد کرد که اگر فاسلیوس درین قضیه تعلل و توقفی سازد من خود را هلاک کنم!

موافقت فاسیلیوس

چون فاسلیوس الحاح سلطان را از حدّ اعتدال متجاوز دید به زردسلار و امیر آخور فرمان داد تا از زردخانه برگ و عدّت شاهانه حاضر گرداند تا آنچه سلطان را شاید و باید اختیار فرماید.

مهیّا شدن وسایل جنگ

زردسلار هر سلاح نفیس که صلاح قبول سلطان داشتی حاضر کرد و از اصطبل اسبی کوه‌بنیاد... به خدمت سلطان کشیدند و فرنگ را خبر کردند که فردا

روز زورآزمایی را که تا این غایت صلصله‌ی صلف آن در جهان می‌زدی ظاهر گردان و برهان آنرا بر موجب فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین[1] به ایضاح رسان!

فرنگ همه شب اسباب خود را [از] خود و خفتان و کوپال و سنان و آنچه از لوازم و ادوات آن است مهیاگردانید و تنگ اسب تنگ برکشید و خود را چنان که رسم و آیین فرنگان است بر زین و بر پشت اسب محکم بربست و بی‌درنگ... به عزم جنگ در عرصه‌ی میدان آمد و جولان می‌کرد و به لاف گزاف سنان لسان دراز کرده... خلایق آن دیار از صغار و ازکبار و شریف و وضیع و شیخ و طفل و کهل و جاهل و اهل و قاری و امی و مؤمن و ذمی و قبطی و قرمطی و آلان و روس و رئیس و مرئوس دو گروه شدند: فوجی به طرف سلطان میلان نمودند و قومی به تعصب فرنگ آهنگ کردند و ولوله در کوه و هامون افتاد. آواز طبلک و کوس [گوش] فلک کر می‌کرد، نفیرِ نفیر و آوای بوق از عیوق می‌گذشت، طنین جان آهنج صنج در آن غوغا صماخ افلاک را خاصیت صخره‌ی صما می‌داد. تجار امصار از مؤمن و زناردار که از اطراف و اکناف جهان رسیده‌بودند، به طرف خدم و حشم سلطان ایستادند. آواز توحید و تکبیر و تمجید مؤمنان به عرش مجید می‌رسید. روح‌الامین هر لحظه از علیین ندای و ینصرک‌الله نصراً عزیزاً[2] به گوش دولت سلطان می‌رسانید و سعادت هر زمان می‌گفت:

حال و هوای میدان جنگ

تو یک ساعت چو افریدون به میدان آی تا زان پس
به هر جانب که روی آری درفش کاویان بینی

احاطه داشتن سلطان به‌میدان جنگ

سلطان چون کوه آهنین با فاسلیوس در قلب ایستاده بود... زمانی چون آفتاب در برج شرف بر هر طرف سیران فرمود و مانند... بدر زاهر گرد عساکر برمی‌آمد و...

پیروزی سلطان

اوّل فرنگ به نیزه حمله کرد، سلطان به سپر دفع فرمود: بار دیگر همین عمل بازآورد، سلطان رد فرمود. هر زمان که فرنگ آهنگ کردی خروش و جوش از کفار و متعصبان او برآمدی. بار دوم سلطان حمله آورد و به یک صدمه‌ی جان‌فرسای فرنگ را از پای در آورد و به یک صولت گرز گاوسار

---

۱. قرآن کریم: ۱۱ (هود) /۳۲. ۲. قرآن کریم: ۴۸ (فتح)/۳.

رخسار پرستنده‌ی خر عیسی را در خاک افکند چنان‌که انین آن لعین به گوش اصحاب سجین... می‌رسید.

از نکایت گرز سلطان اسب فرنگ روی به گریز نهاد و فرنگ بدان سبب که خود را بر اسب سخت بسته بود، سست و بی‌هوش و مدهوش آونگان بماند.

جشن پیروزی

مسلمانان و فاسلیوس و امرا و سروران و تاجران جهان که حاضر بودند آواز آفرین از چرخ بگذرانیدند و فرنگان خائب و خاسر گشتند!

خواستند که غوغا کنند، فاسلیوس لشکر را به دفع ایشان فرمان داد و بعضی را که در تعصب عصابه‌ی مبالغت بر پیشانی وقاحت بسته بودند، سیاست فرمود تا دریای متموج فتنه سکون پذیرفت و سلطان را کامران به خانه‌ی خود برد و مال و نعمت بی‌پایان از اسبان دیوی و جامه‌های سقلاطونی و دیباهای رومی و صره‌های دقیانوسی و غلامان قفچاق سیمین‌ساق و کنیزان عذرای زهره‌عذار و اسباب و آلات که لایق بیوتات پادشاهان باشد پیشکش کرد...» (الاوامر العلائیه فیذالامور العلائیه ـ ص ۵۷- ۵۲)

محصور شدن حقیقت‌باهاله‌ای از افسانه

با آن‌که هنوز یک قرن هم از تاریخ نگارش امیرارسلان نمی‌گذرد و شاید بعضی مردان سال‌خورده‌ی روزگار ما نویسنده (یا بهتر بگوییم گوینده‌ی) امیرارسلان را دیده و با وی هم‌زبان بوده‌اند، شایعات فراوان در اطراف آن پدید آمده و هاله‌ای از افسانه حقیقت امر را محصور کرده‌است.

اتفاق نظر در مورد نویسنده‌ی کتاب

گروهی معتقدند که این کتاب را یکی از دختران ناصرالدین شاه نوشته است و جمعی عقیده دارند که نویسنده‌ی آن دیگری بوده است. خوش‌بختانه در این باب هم سندکافی موجود است و هم قرینه‌هایی بسیار روشن‌کننده در دست داریم که می‌توان نگارنده‌ی آن را بی هیچ شک و تردیدی باز شناخت.

دلیل پدید آمدن داستان امیرارسلان

یکی ازین اسناد، نوشته‌ی جناب آقای دوستعلی معیّرالممالک است. این رجل سال‌خورده در یادداشت‌هایی که تحت عنوان «رجال عصرناصری» در مجله‌ی یغما انتشار داده‌اند، قسمتی را ـ به خلاف عنوان سلسله مقالات خویش ـ مختص ترجمه‌ی زنان سرشناس و معتبر و شاه‌زاده خانم‌های شاخص آن دوره ساخته و ضمن بیان شرح خانم فخرالدوله دختر ناصرالدین شاه (این خانم با خانم فخرالدوله‌ی امینی دختر مظفرالدین‌شاه و زن امین‌الدوله و مادر آقای دکتر علی‌امینی و خواهر و برادرانشان یکی نیست و چنان‌که گفتیم فخرالدوله‌ی مورد

بحث ما عمه‌ی خانم فخرالدوله‌ی امینی است) سطری چند در باب پدید آمدن داستان امیرارسلان نگاشته‌اند که قسمت‌هایی از آن نقل می‌شود:

گوشه‌ای از زندگی ناصرالدین‌شاه

«ناصرالدین‌شاه از خازن‌الدوله دو دختر داشت به نام توران‌آغا و تومان‌آغا که چهار تا پنج سال تفاوت سن داشتند و هر دو بسیار زیبا و خوش‌اندام بودند. هنوز به حد بلوغ نرسیده بودند که مادرشان درگذشت. شاه ازین پیش آمد ناگوار سخت درهم شد و چون دخترها مورد توجهش بودند آن‌ها را به مادربزرگ نگارنده (یعنی آقای معیّرالممالک) «تاج‌الدوله» نخستین زن عقدی خود پس از جلوس واگذار کرد.

تربیت دختران ناصرالدین‌شاه‌به همت تاج‌الدوله

تاج‌الدوله سه اتاق زینت شده در اختیار هر یک گذاشت، خدمتکاران مطمئن در خدمتشان گماشت و در تربیتشان نکته‌ای فرونگذاشت. چون به سن رشد رسیدند شاه، توران‌آغا را «فخرالدوله» و تومان‌آغا را «فروغ‌الدوله» لقب بخشید. پس از چندی فخرالدوله به عقد مهدی‌قلی‌خان مجدالدوله درآمد و فروغ‌الدوله همسر علی‌خان ظهیرالدوله شد...

فخرالدوله، یکی از دختران ناصرالدین شاه، ادیب و شاعر و شیرین‌سخن و خوش‌خط بود

«فخرالدوله به راستی بانویی تمام عیار بود. دست آفریننده در آب و گل او صفا و لطف خاصی به کار برده و او را صورت و سیرتی زیبا بخشیده بود... ایام بی‌کاری را در کتاب‌خانه‌ی خصوصی که شاه در اندرون داشت به مطالعه می‌گذرانید. ادیب و شاعر و شیرین‌سخن و خوش خط بود. دیوانش مشتمل بر چند هزار بیت است که به خط خود با نهایت سلیقه نوشته و نزد شاه‌زاده سلطان محمود میرزا برادر کوچک احمدشاه در پاریس موجود است... فخرالدوله به فخری و بی‌نشان هر دو تخلص می‌کرده است... با آنکه در زندگی بی‌نیاز و سعادت‌مند بود به بیماری سل مبتلا شد. رفته رفته مرض چیره‌تر می‌گشت و مریض ناتوان‌تر تا آن‌جا که خطر نزدیک شد و اطبا دستور دادند بیمار را به جایی وسیع‌تر و خوش‌هواتر ببرند...

«...فخرالدوله یازده سال با کمال مهر و وفا در کنار شوهر زیست و سرانجام در سی‌و سه سالگی دیده از جهان فروبست. مدفنش زاویه‌ی مقدس حضرت معصومه علیهاسلام... است...»



«و امّا چگونگی پیدایش داستان امیرارسلان...

چگونگی پیدایش داستان امیرارسلان

خوابگاه ناصرالدین شاه در وسط فضای اندرون واقع بود. بنای مزبور دو طبقه و اتاق خواب در طبقه‌ی فوقانی قرار داشت. از این اتاق سه در به سه اتاق مجاور باز می‌شد. یک اتاق مختص به کشیک‌چیان بود. ناظم‌السلطنه میرشکار و ساری‌اصلان کشیک‌چی‌باشی بودند و هر شب یک تن از آنان با چهارنفر سرباز پاس می‌دادند. اتاق دیگر مخصوص خواجه‌سرایان کشیک بود که به نوبت عوض می‌شدند و بالاخره اتاق سوم به نقال و نوازندگان اختصاص داشت.

داستان‌سرایی نقیب‌الملک

«نقال نقیب‌الممالک بود و نوازندگان عبارت بودند از سرورالملک آقا غلامحسین، اسماعیل‌خان و جوادخان که به ترتیب در فن نواختن سنتور، تار و کمانچه استاد و سرآمد زمان خود بودند.

«چون شاه در بستر می‌رفت، نخستین نوازنده‌ای که نوبتش بود، نرم نرمک آهنگ‌های مناسب می‌نواخت. آن‌گاه نقیب‌الممالک داستان‌سرایی آغاز می‌کرد تا شاه را خواب در رباید.

داستان امیرارسلان زاییده‌ی فکر نقیب‌الممالک و ذوق و همت فخرالدوله‌است

«بنابه تقاضای موضوع هرجا که لازم بود اشعاری مناسب خوانده شود، نقیب‌الممالک به آواز دو دانگ می‌خواند و نوازنده با ساز او را همراهی می‌کرد. داستان امیرارسلان... از تراوشات (کذا) مخیله‌ی نقیب‌الممالک است که پسند خاطر شاه افتاده بود و سالی یک‌بار هنگام خواب برای او تکرار می‌شد. چون شب‌ها نقیب‌الممالک به داستان‌سرایی می‌نشست فخرالدوله با لوازم نوشتن پشت در نیمه باز اتاق خواجه‌سرایان جا می‌گزید و گفته‌های نقال‌باشی را می‌نوشت. این کار شاه را خوش آمده بود و اوقاتی که فخرالدوله در خانه‌ی خود به‌سر می‌برد، امر می‌کرد که قصه‌های دیگر گفته شود تا او از نوشتن بازنماند.

«پس داستان... امیرارسلان... زاییده‌ی فکر نقیب‌الممالک و ذوق و همت فخرالدوله می‌باشد...»[۱]

این سند برای صحت انتساب تألیف امیرارسلان به میرزا محمّدعلی

---

۱. برای مطالعه‌ی تمام این یادداشت مراجعه کنید به مجله‌ی یغما- سال هشتم، شماره‌ی دوازدهم، اسفندماه ۱۳۳۴- در این‌جا سپاسگزاری از محبت و کرم آقای حبیب یغمائی را واجب می‌بینم که باسعه‌ی صدر و صفای خاص خویش وقتی دراز در سر این کار کرد و پس از جستجوی فراوان این قسمت از یادداشت‌های جناب معیّرالممالک را یافت و در اختیار بنده گذاشت.

نقیب‌الملک و تحریر آن به توسط خانم فخرالدوله کافی است. امّا قرینه‌هایی دیگر نیز برای تأیید این مدعا در دست است که ذکر آن بی‌فایدتی نیست:

قرینه‌هایی برای تأیید تألیف امیرارسلان به تقریر نقیب‌الممالک و تحریر فخرالدوله

۱ـ امروز نواده‌های نقیب‌الممالک نویسنده‌ی امیرارسلان حیات دارند و افتخار آشنایی و دوستی با دو تن از آنان نگارنده را حاصل است. نخست آقای حسن نقیب لاهوتی رئیس محترم فعلی اداره‌ی قوانین مجلس شورای ملی که با نهایت گشاده‌رویی تصویر نیای خویش را برای درج درین گفتار مرحمت فرمود و دیگری عموزاده‌ی ایشان دوست عزیز آقای ناصر روانبخش که در حال حاضر بازرس حضور و غیاب نمایندگان مجلس شورای ملی است.

از این دو نفر نیز به کرات شنیده شده است که امیرارسلان مخلوق ذهن نقیب‌الممالک بوده است.

کتاب‌های ملک جمشید، طلسم آصف و حمام بلور از نقیب‌الممالک

۲ـ از این گذشته در اردیبهشت ماه ۱۳۲۷ه‍ ش. کتابی به‌نام «ملک جمشید، طلسم آصف و حمام بلور» به توسط بنگاه مطبوعاتی فهم که ظاهراً تصدی آن با آقای رمضانی دارنده‌ی کلاله‌ی خاور است باطبعی نسبتاً مرغوب و خطی خوش طبع شد و انتشار یافت. این کتاب اثر «نقیب» یعنی همان نقیب‌الممالک معروف است و در انتساب آن به نقیب‌الممالک تردیدی نیست و در پایان آن که عیناً از روی نسخه‌ی خطی اصل نقل شده، چنین آمده است:

«کتاب طلسم آصف و طلسم حمام بلور از تألیفات محمّدعلی نقیب‌الممالک در غره‌ی شهر رمضان ۱۲۹۲ هجری قمری به پایان رسید.»

با مطالعه‌ی این کتاب (که در جای خود از آن بحث مستوفا خواهد شد) و مقایسه‌ی آن با امیرارسلان به خوبی برمی‌آید که هر دو کتاب ریخته‌ی قلم یک نفر است. زیرا عبارت‌پردازی‌ها، توصیف‌ها، تکیه‌کلام‌ها و شعرهایی که در متن به مقتضای موقع به استشهاد آمده است، یکی است و گاه اتفاق می‌افتد که قسمتی از یک قصیده در امیرارسلان و دنباله‌ی آن در «ملک جمشید» آمده است.

ملک جمشید دنباله‌ی داستان امیرارسلان است

تکرار مطالب و نام‌ها در هر دو کتاب

علاوه براین بعضی نام‌ها در هر دو کتاب تکرار شده و پیداست که همواره در ذهن مؤلف کتاب خلجان داشته است. مثلاً در امیرارسلان «خواجه نعمان» تربیت ارسلان را به‌عهده می‌گیرد. در ملک جمشید نیز پادشاهی به نام نعمان‌شاه وجود دارد. نیز شهبال (در امیرارسلان ملک شهبال و در ملک جمشید شهبال‌شاه) پری از قهرمانان مشترک این دو داستان است. اینک بعضی

قسمت‌های امیرارسلان و ملک‌جمشید را بایک‌دیگر مقایسه می‌کنیم و بعد بحث را ادامه می‌دهیم:

## امیرارسلان

مقایسه‌ی داستان امیرارسلان با ملک جمشید

امیرارسلان «در پهلوی دست راست خاج نظر کرد پرده‌ای دیگر دید آویخته‌اند. فرمود که آن پرده را به هم برچیدند. در عقب پرده چشمش به تصویر پانزده ساله دختری افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته از حسن و جمال و رعنایی و زیبایی و قد و ترکیب و شکل و شمایل و گل و نمک و دلبری مادر دهر قرینه‌اش را به عرصه‌ی وجود نیاورده در قد و ترکیب و زلف و خال و چشم و ابرو و دهن و چاه زنخدان و بیاض گردن و کمند گیسوان و باریکی میان در این کره‌ی ارض لنگه و شبیه ندارد:

فتنه‌ی یک خانقه تقوا ز چشم دل‌فریب
آفت یک صومعه طاعت ز خال دلستان
دشمن یک دیر راهب از دو پرچین سلسله
غارت یک روم مردم از دو مشکین طیلسان
زلف بر دوشش عزازیلی به دوش جبرئیل
دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان...

عاشق شدن امیرارسلان بر صاحب پرده‌ی تصویر

به مجرد آن که چشم امیرارسلان بر جمال این پرده‌ی تصویر افتاد دل و جان و عقل و خرد و هوش و حواسش تاراج شد... رنگ از صورتش رفت، زانویش سست شد، به لرزه درآمد و عرق از سرتا پایش به‌در رفت و هرچه نگاه می‌کرد بیشتر گرفتار می‌شد. به قدر دو ساعت مات بر آن جمال بود که تصویر کرده بودند. یک وقت به خود آمد و خبردار شد که جمیع امیران دورش ایستاده‌اند و او را نگاه می‌کردند...»(ص ۴۸)

## ملک جمشید

ملک جمشید «به دروازه رسید، خواست که داخل شهر شود ناگاه چشمش در پشت اتاق دروازه بر پرده‌ای افتاد که آویزان است. چون خوب نگاه کرد تصویر آفتاب جمال دختری را دید که در نهایت حسن و جمال که از جایی که

آفتاب طلوع می‌کند تابه جایی که غروب می‌نماید در شمایل و قد و ترکیب و حسن و جمال در زیر آسمان کبود عدیل و نظیر نداشت.

### قطعه

شرح زیبایی معشوق

فتنه‌ی یک خانقه تقوا ز چشم دل‌فریب
آفت یک صومعه طاعت ز خال دلستان
دشمن یک دیر راهب از دو پرچین سلسله
غارت یک روم مردم از دو مشکین طیلسان
زلف بردوشش عزازیلی به دوش جبرئیل
دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان...

تصویر چنان دختری را در نهایت لطافت و صباحت و دلبری با لباس جواهرنشان کشیده‌اند که در بالای تخت مرصّعی نشسته، جام شرابی در دست دارد و شصت و یک تار گیسوان چون شب یلدا بر اطرافش خرمن شده، چون چشم شاه‌زاده بر آفتاب جمال و قامت با اعتدال و زلف و خال آن صنم افتاد.

### بیت

تیری از آن ناوک دل‌دوز جست    بر جگرش آمد و تا پر نشست

به مجرد نگاه کردن هزار تیر از کمان‌خانه‌ی ابروان آن شوخ جستن کرد و تاپر و سرخی بر جگرش قرار گرفت، به یک دل نه صد دل عاشق و مایل آن تصویر گردیده آه از نهادش برآمد. هرچه خواست خود را نگاه‌داری کند نتوانست، نعره‌ای کشید و بلند شد و برزمین نقش بست.» (ص ۷)

## امیرارسلان

بی‌قراری امیرارسلان در هجران معشوق

«... سه ساعت از شب گذشته امیرارسلان چهارصد کنیز را مرخص فرمود و احدی را در قصر نگاه نداشت و قصر را خلوت کرد. همین که همگی رفتند از جا برخاست، درهای قصر را بست و آمد روی صندلی نشست و پرده‌ی تصویر را روی میز باز کرد و جامی را پر از شراب کرد و کلاه از سربرداشت و نظرانداخت به جانب پرده‌ی تصویر و شراب خورد تا این‌که شور عشق در

سرش نشر کرد و مستی شراب در عروقش جا کرد و به یک‌بار صدای فریادش بلند شد که ای یار بی‌وفا بلایت به جانم! و دست انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراق چاک زد و بی‌اختیار قطرات اشک چون سیلاب از چشمش سرازیر شد و صدای ناله‌اش بلند شد که ای بی‌مروت تو در عمارت حرم پدرت آسوده‌خاطر به عیش مشغول و خبر از درد دل من عاشق نداری. قربانت بروم!...

ای گل تازه که بویی ز وفانیست تو را
خبر از سرزنش خار جفا نیست تو را
رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست تو را
به اسیر غم خود رحم چرا نیست تو را
فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود
جان من! این همه بی‌باک نمی‌باید بود!

(ص ۵۲)

## ملک جمشید

بی‌قراری ملک جمشید در هجران معشوق

«شاه‌زاده کمر گشوده در بستر آرمید، کنیزان از پی کار خود رفتند. چون مجلس خالی از اغیار شد شور عشق تصویر بر سر شاه‌زاده افتاده از جای خود پرید و سه چهار جام شراب پی در پی‌خورده آتش عشق جانش را فراگرفت چنان‌که بی‌تاب شد. دست انداخت گریبان خود را گرفته تا به دامن درید و سر را برهنه کرد. زلف و کاکل چون سنبل بر گل عارض پریشان کرد و چون دیوانگان یک مرتبه صدا به ناله بلند گردانید و زار زار چون باران بهار گریست و بر سر خود زده فریاد کشیده گفت ای نازنین! قربانت گردم!

### قطعه

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست تو را
خبر از سرزنش خار جفا نیست تو را
رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست تو را
التفاتی به اسیران بلا نیست تو را
جان من این همه بی‌باک نمی‌باید بود
فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود!

پیوسته ابیات عاشقانه می‌خواند و گریه می‌کرد!»(ص ۱۲).

تشابه مطالب در امیرارسلان و ملک جمشید

چنان‌که از همین مختصر مقایسه معلوم گردید، حتی بعضی عبارت‌ها به‌عینه یکی است و یک شعر در هر دو کتاب در موارد مشابه به استشهاد آمده است. علاوه براین، هر دو قهرمان از راه دیدن تصویر معشوق عاشق می‌شوند و هر دو یکسان راز و نیاز می‌کنند. سراسر این دو کتاب مشحون ازین گونه صحنه‌هاست و برای احتراز از دراز شدن سخن، بیش ازین به نقل مطالب نمی‌پردازیم و فقط می‌گوییم که بسیاری شعرها، یعنی قریب نود درصد از اشعاری که درین دو کتاب به استشهاد آمده است یکی است.

هم‌عصر بودن مؤلف امیرارسلان و قاآنی

۳-بیشتر شعرهای امیرارسلان از قاآنی است و بسیاری از شعرهای معروف و توصیف‌های زیباو مشهور وی درین کتاب آمده است و این خود نشان آن است که امیرارسلان در دورانی تألیف شده است که قاآنی قدم در عرصه‌ی شاعری گذاشته و شعرهای وی طبع شده و انتشار یافته و تا بدان حد مشهور شده است که نقالان و سخن‌سرایان نیز آن‌را از بر کنند و بخوانند.

پدید آمدن داستان امیرارسلان قبل از سال ۱۳۰۹

قاآنی در ۱۲۷۰ هـ ق. درگذشته است و گرچه در دوران حیات وی نیز قسمتی از شعرهایش در بمبئی و تبریز و دیگر نقاط به طبع رسید، امّا مشهورترین طبع دیوان وی (دیوان قاآنی چاپ کلهر) چهار سال پس ازمرگش (۱۲۷۴هـ ق.) انتشار یافت و بنابراین با ظن قوی می‌توان گفت داستان امیرارسلان در دوران شهرت قاآنی و قبل از ۱۳۰۹ هجری‌قمری که سال وفات خانم فخرالدوله است باید پدید آمده باشد.

## نقیب‌الممالک کیست؟

نقیب‌الممالک قطب و رئیس سلسله‌ی عجم

امّا لقب «نقیب‌الممالک» هم که به نقال‌باشی دربار داده شده است داستانی دراز دارد. در سلسله مقالاتی که تحت عنوان «سخنوری» در «سخن» انتشار یافت گفتیم که سخنوران از پیروان سلسله‌ای خاص از درویشان به نام «سلسله‌ی عجم»اند و مردی به نام «نقیب» بر این سلسله ریاست عالیه دارد. نقیب سخنوران و کسی که قطب و رئیس سلسله‌ی عجم است، همین نقیب‌الممالک است.

سلسله‌ی عجم یک سلسله‌ی رسمی و دولتی تصوّف بود

اصولاً سلسله‌ی عجم، یک سلسله‌ی «رسمی» و «دولتی» تصوّف بود که در دوران صفوی پدید آمد و پادشاهان صفوی برای ملاحظات مذهبی و رسوخ

دادن مذهب شیعه، گروهی از صوفیان را که با حکومت پیوستگی داشتند، مأمور تبلیغ به نفع خاندان رسالت و فرزندان مولای متقیان و امامان شیعه کردند و از آن روزگار سلسله‌ی عجم، مرکب از هفده صنف پدید آمد و ریاست عالیه‌ی آن به نقیب واگذار شد و منصبی به نام «نقابت» در دستگاه سلاطین صفوی برقرار گردید و فرزندان نقیب پدر بر پدر با فرمان رسمی پادشاه بدین سمت گماشته شدند.

در رساله‌ی «تذکرةالملوک» که به همت پروفسور و. مینورسکی انتشار یافت، شغل نقیب و حدود مسئولیت‌های وی چنین تعیین شده است:

حدود مسئولیت‌های نقیب

«فصل نهم در بیان شغل عالی‌حضرت نقیب. خدمت مشارالیه تشخیص بنیچه‌ی اصناف است که هر ساله در سه‌ماهه‌ی اول کس تعیین و کدخدایان هر صنف را حاضر نموده به رضای یک‌دیگر بر وفق قانون و حق و حساب و معمول و دستور مملکت، بنیچه‌ی هریک را مشخص و طوری نوشته مهر نموده و به سررشته‌ی کلانتر سپارد که متوجهات دیوانی هر صنف در آن سال از آن قرار تقسیم و توجیه شود. دیگر هر صنف که استاد تعیین می‌نمایند باید نزد نقیب اعتراف به رضامندی به استادی آن شخص نموده و معتبر ساخته و نزد کلانتر آورده تعلیقه‌بان یافت (ظ: بازیافت) نمایند.

«دیگر تعیین ریش سفیدان درویشان واهل معارک و امثال این‌ها با مشارالیه است.» (تذکرةالملوک، چاپ لیدن، ص ۸۱ـ ۸۰).

تعیین وظایف کلانتربه‌وسیله‌ی نقیب

نیز در فصل ششم هنگام تعیین وظایف کلانتر از نقیب چنین یاد می‌شود: «فصل ششم در بیان تفصیل شغل عالی‌حضرت کلانتر ـ تعیین کدخدایان محلات و ریش‌سفیدان اصناف با مشارالیه است به این نحو که سکنه‌ی هر محله و هر صنف و هر قریه هر که را امین و معتمد دانند فی‌مابین خود تعیین و رضانامچه به اسم او نوشته و مواجبی در وجه او تعیین نموده و به مهر نقیب معتبر نموده به حضور کلانتر آورده تعلیقه و خلعت از مشارالیه به جهت او بازیافت می‌نمایند؛ بعد از آن متوجه رتق و فتق مهمات آن‌ها می‌گردد و در سه ماه اول هر سال کلانتر و نقیب کس تعیین و همگی اصناف را جمع نموده نزد نقیب دارالسلطنه‌ی اصفهان می‌برند و بنیچه‌ی هرکس مشخص و نقیب مهر نموده به سررشته‌ی کلانتر می‌رسانند... الخ» (تذکرةالملوک ص ۷۷-۷۶).

مداومت منصب نقابت تا زمان آخرین پادشاه قاجار

منصب نقابت، از آن روزگار، تا دوران سلطنت آخرین پادشاه قاجار وجود داشته و شخص نقیب در رأس دستگاهی به نام «اداره‌ی نقابت» انجام وظیفه می‌کرده است. به قرار اظهار دوست عزیز آقای ناصر روانبخش ـ که خود از نوادگان نقیب است ـ جیمز موریه در کتاب «سهراب» از نقیب نام برده و تصریح کرده است که در دوران آغامحمّدخان قاجار منصب نقابت استوار و پای بر جا بوده و نقیب وظایف خویش را در آن روزگار انجام می‌داده است.

امّا آنچه تذکرةالملوک آن‌را سخت به اختصار یاد کرده است، یعنی «تعیین ریش سفیدان درویشان و اهل معارک و امثال این‌ها» خود تفصیلی فراوان دارد.

نقیب ریاست عالیه بر درویشان خاکسار، کسانی که به پرسه می‌روند و با خواندن اشعار مدح و منقبت سؤال می‌کنند، و معرکه‌گیران، و مسئله‌گویان، و بازیگران و نقالان که در قهوه‌خانه‌ها قصه می‌گفته‌اند، و سخنوران داشته است.

رسم دیرینه‌ی درویشان خاکسار درمورد چادرزدن بر در خانه‌ی توانگران

هر سال رسمی بر این جاری بوده است که درویشان خاکسار هریک به درِ خانه‌ی توانگری رفته در کنار در خانه‌ی وی چادر می‌زده و ازو چیزی طلب می‌کرده‌اند. این توانگران که غالباً از اعیان و اشراف و رجال و نجبا انتخاب می‌شده‌اند، چند روزی درویش را بر در خانه‌ی خود نگاه داشته و شام و ناهار وی را از «اندرون» می‌داده و سرانجام مطلوب او را که غالباً پول نقد و به عنوان «خرج او» و مخارج زیارت مشهد و کربلا و نظایر آن بوده است، به وی می‌داده‌اند. این وجوه ـ یا قسمتی از آن ـ در اداره‌ی نقابت گرد می‌آمده و به مصرف تشریفات خاص سلسله‌ی عجم از قبیل «لسان‌کشی»[1] و نظایر آن می‌رسیده است.

نقیب پته (اجازه)ی چادرزدن را صادر می‌کرد

این‌گونه درویشان برای «چادر زدن» باید از جانب نقیب «پته» در دست داشته باشند. پته نوعی اجازه بوده است که به امضا و مهر نقیب و اداره‌ی نقابت می‌رسیده و به موجب آن درویش مجاز بوده است که در جایگاه معین شده در پته، چادر بزنند و از صاحب‌خانه «طلب» کند.

دادن اجازه به نقالان و معرکه‌گیران و سخنوران و اعطای مقامات سلوک

---

۱. برای اطلاع از «لسان‌کشی» رجوع کنید به سلسله مقالات «سخنوری» به قلم نگارنده مندرج در مجله‌ی سخن، دوره‌ی نهم.

حدود اختیارات رسمی نقیب

(ابدال ـ مفرد ـ قضاب ـ درویش‌اختیار ـ علم‌دار ـ دست نقیب) در اختیار نقیب بوده است و حل اختلاف بین این گروه نیز در حدود صلاحیت وی به شمار می‌رفته و حتی دستگاهی انتظامی برای بگیروببند و کندوزنجیر کردن متمردان در اداره‌ی نقابت موجود بوده است.

امّا وظیفه‌ی رسمی نقیب در دربار آن بوده است که در روزهای سلام

نقیب مسئول خواندن خطبه‌ی منشوردر روزهای سلام بود

وعیدهای رسمی خطبه‌ی سلام بخواند. همان‌گونه که درین گونه روزها شاعران دربار و سخن‌سرایان که لقب و منصبی از جانب شاه داشته‌اند، قصاید مدیح می‌پرداخته و می‌خوانده‌اند، خواندن خطبه‌ی منشور روز سلام نیز با نقیب بوده است.

دادن سمت نقال‌باشی دربار به نقیب

از جانب دیگر چون نقیب ریاست فائقه بر نقالان و سخنوران داشته، طبعاً سمت «نقال‌باشی دربار» نیز بدو مفوض می‌شده و او بوده است که وقتی شاه هوس شنیدن داستان و نقلی می‌کرده، باید وی را سرگرم سازد و برایش داستان‌سرایی کند.

مشکل‌پسندی شاه و داستان‌سرایی نقیب‌الممالک

اگر شاه خود نیز اهل ذوق باشد و با کتاب و شعر و ادب سروکاری داشته باشد آن‌گاه وظیفه‌ی نقیب دشوارتر می‌شود. زیرا مجبور است داستان را طوری بسراید که پسند خاطر شاه باذوق افتد و در مورد ناصرالدین شاه و نقیب‌الممالک وضع به همین منوال بوده است. شاید یکی از عللی که نقیب‌الممالک را واداشته است که از گفتن داستان‌ها و نقل‌هایی نظیر رستم‌نامه و حسین کرد و رموز حمزه و اسکندرنامه و سام‌نام صرف‌نظر کند و خود داستانی بسراید، همان نکته‌سنجی و مشکل‌پسندی شاه بوده است.[1]

امیرارسلان برای سرگرم شدن ناصرالدین شاه پرداخته شد

در هر حال، امیرارسلان، برای سرگرم کردن ناصرالدین شاه پرداخته شد و شاید تنها محفلی که در آن این کتاب به‌صورت نقل بازگو شده خوابگاه و مجلس ناصرالدین‌شاه و تنها نقالی که آنرا به عنوان نقل گفته است مؤلف آن میرزا

---

۱. البته امروز ممکن است در اذهان افراد تحصیل‌کرده و آشنا به ادبیات وسیع و پردامنه‌ی ملل جهان امیرارسلان نیز با همه تنوع و دلکشی کودکانه جلوه کند. امّا نباید فراموش کرد که نقیب این داستان را در حدود هشتاد سال پیش برای ناصرالدین شاه می‌گفت و برای دریافتن امتیاز امیرارسلان باید آنرا با دیگر داستان‌هایی که زبان‌زد نقالان بوده است سنجید نه با شاهکارهای ادبی و هنری کشورهایی نظیر فرانسه و انگلستان.

محمّدعلی نقیب‌الممالک باشد.

در امیرارسلان تکیه کلام‌ها و جمله پردازی‌های نقالان و قصه‌خوانان به فراوانی در نظر می‌آید:

جمله پردازی‌های نقالان در امیرارسلان

«در ساعت ازجا برخاست، سوار مرکب شد، سران سپاه را فرمود صف آرایی کنند، منادی نداکرد: سوار شویدا شیپور حاضرباش زدند. لشکریان همگی مهیای کارزار شدند و نقیبان لشکر صف آرایی نمودند: قلب و جناح و کمین‌گاه و میمنه و میسره را آراستند. جوانان و دلاوران و پردلان و رزم‌جویان، سرهنگان و سران لشکر جابه‌جا قرار گرفتند:

مگو سپاه که یک بیشه شیر جوشن‌پوش

مگو سپاه که یک پهنه پیل بیلک زن... الخ

(شعر از قاآنی است و شش بیت بعد از بیت مذکور در فوق آمده است).

«چنین سپاهی صف جدال و قتال آراستند. صدای طبل جنگ از سپاه ملک‌ارسلان به فلک مینارنگ رسید. سام‌خان که صدای طبل جنگ شنید گفت... بزنند طبل جنگ راا که از سپاه سام‌خان صدای کوس کارزار به سپهر کج‌رفتار رسید و نقیبان صف‌آرایی نموده و سام‌خان اسلحه پوشیده بر مرکب سوار شد در قلب‌گاه لشکر زیر علم ایستاد. همین که صف‌ها بسته شد چند نفر چرخ‌چی به میدان آمد و معرکه را گرم کرد که امیرارسلان نام‌دار هی بر مرکب بادپیمای خاک‌مزاج آتش‌طبع زد. چگونه مرکبی!

مشکین دم و آهوروش آهن‌سم و صرصرپرش

برچیده ناف و کم‌خورش موزون‌قد و شیرین‌ادا...الخ

«چنین مرکبی را به جولان در آورد تا رسید به دو دانگه‌ی میدان، چنان طرید نبردی به جای آورد که احسنت از دل دوست و دشمن برآمد. نیزه را کوبید بر دل زمین! پای راست از حلقه‌ی رکاب بیرون آورده بر مرکب انداخت. زلف و کاکل را چون خرمن مشک براطراف دوش پریشان و کلاه خود را یک ور به گوشه‌ی سر شکست. نعره بر آورد که: خوش باشد یکی از مردان بیاید تا سرو پایی بگردیم! که یکی از امیران فرنگی در برابر سام‌خان تعظیم کرده سر راه بر امیرارسلان گرفت که شاه‌زاده‌ی عالی‌مقدار شمشیر را از ظلمت غلاف کشیده چنان به فرقش نواخت که تا جگرگاهش در هم شکافت...

«دیگر طاقت به سام‌خان نمانده هی بر تکاور هامون‌نورد زد... مرکب صرصرتک را به جولان در آورده طرید و نبرد به جای آورد و سر راه بر ملک ارسلان نام‌دار گرفت، چشمش بر آفتاب جمال هجده ساله پسری افتاد که تا نُه آسمان سایه بر سطح مطبق انداخته. مادر دهر قرینه‌اش را به عرصه‌ی وجود نیاورده. از شجاعت و جلادت و قد و ترکیب گویا رستم زال بر خانه‌ی زین مرکب نشسته! پشت سام‌خان از صلابت آن شیر صولت لرزید! نعره برآورد: ای پسر ساده! تو را چه حد آن که ده سالار مرا در میدان بکشی؟ ارسلان گفت: حرام‌زاده! بیا که تو را هم پهلوی ده سالارت بفرستم! سام‌خان گفت: پسر! حیف می‌آید مرا که تو در زیر شمشیر من کشته شوی! بیا رکاب مرا ببوس، ساقی‌گری مجلس مرا اختیار کن تا از کشتن تو بگذرم!

«همین که امیرارسلان این کلمات را شنید گویا کندند نُه گنبد نیلگون سپهر مینافام را و در کله‌اش کوبیدند! صورتش چون طبق لعل برافروخت، و موهای تنش راست ایستاد!... گفت: بس کن حرام‌زاده! سرت در گردنت زیادی کرده! توسگ کیستی مادر به‌خطا که چنین حرف‌ها از دهانت بروز کند! سام‌خان شمشیر آب‌دار کشید و گفت: بگیر از دست من که مادرت را به عزایت بنشانم! امیرارسلان سپر فراخ‌دامن بر سر کشید که سام‌خان برق تیغ از ظلمت غلاف شمشیر بیرون کشید، از آن سر میدان های‌های‌کنان رسید، دست و شمشیر را بلند کرد که بزند. ملک‌ارسلان سپر را به مهره‌ی پشت انداخت، پنجه‌ی پلنگ آسارا انداخت بند دست سام‌خان را گرفت، یک شمه زور زد، و پنج انگشتش چون پنج خیار راست ایستاد! تیغ را جبراً قهراً از کفش بیرون کشید و زد به فرقش، وقتی لشکر خبردار شدند که برق تیغ از تنگ مرکبش جستن کرد. مرد و مرکب چهار پاره شدند!» (امیرارسلان – ص ۴۱- ۳۸).

مشترک بودن جمله‌پردازی‌های داستان امیر- ارسلان و دیگر داستان‌های عامیانهٔ فارسی

در آن قسمت‌ها نیز که به منظور مقایسه‌ی امیر ارسلان و ملک جمشید نقل شد ازین‌گونه جمله پردازی‌ها که دارای کلمات مطنطن و اغراق‌های دهان‌پرکن و مترادفات و سجع‌های خاص نقالان است دیده می‌شود.

تا این جا داستان امیرارسلان، با دیگر داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی مشترک است و از این لحاظ هیچ‌گونه تفاوتی میان آن‌ها نیست، و حتی بعضی از داستان‌های گذشته تنها از این جهت ـ یعنی شرح جنگ‌ها و توصیف‌های

گوناگون ـ بر امیرارسلان برتری دارند. آنچه در امیرارسلان هست و در کتاب‌ها و داستان‌های دیگر نیست، مختصاتی است که ذیلاً بازنموده می‌آید:

جنگ، عشق و شکستن طلسم جادوگران، مضامین مشترک داستان‌های عامیانه

در داستان‌های عامیانه، خاصه داستان‌هایی که چندان قدمت ندارد و در اواخر دوران صفوی یا بعد از آن تحریر شده است، حوادث داستان سخت محدود و مکرر است. آنچه درین گونه داستان‌ها می‌آید، چیزی جز داستان‌های عاشقی مکرر و یک‌نواخت ویک شکل، صحنه‌آرایی‌های جنگ و ستیز که عبارت است از جنگ‌های تن‌به‌تن و جنگ‌های مغلوبه و سلطانی، داستان مبارزه‌ی عیّاران و شب‌روان و گرفتن و دزدیدن پهلوانان به فنون عیّاری و درکار آوردن داروی بیهوشی و نظایر آن، و گاه دخالت دیوان و جادوگران و شکستن طلسم‌هایی که کم‌وبیش به یک‌دیگر شباهت دارد نیست.

برتری داستان امیرارسلان از نظر تنوع صحنه‌ها و گوناگونی حوادث

امّا امیرارسلان، از لحاظ تنوع صحنه‌ها و گوناگونی حوادث، بر تمام داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی برتری دارد. با آن‌که بسیاری حوادث داستان روی گرده‌ی داستان‌های قدیم‌تر تنظیم و از آن‌ها تقلید شده (مانند عاشق شدن امیرارسلان به تصویر فرخ‌لقا) امّا گوینده‌ی داستان کوشیده است که حوادث را از یک‌نواختی همیشگی داستان‌های عامیانه خارج سازد.

تفاوت داستان امیرارسلان با دیگر داستان‌های عامیانه

این خاصیت عمومی داستان‌های عامیانه‌ی فارسی است که می‌توان یکی از صحنه‌های آن‌را برداشت و به داستانی دیگر افزود بی‌آن‌که در این نقصی پدید آید و در آن دیگر ناسازی و عدم تناسبی به‌نظر رسد. امّا صحنه‌های امیرارسلان طوری آراسته شده است که نمی‌توان با آن چنین کاری کرد.

در داستان امیرارسلان عیّاری و شیرین‌کاری پیادگان و شاطران و عیّاران و خنجربازی و درکار آوردن داروی بیهوشی به دست عیّاران مطلقاً وجود ندارد و این از دو جهت است:

دلایل تکراری نبودن مطالب امیرارسلان

نخست آن‌که این داستان‌ها از بس در کتاب‌های گوناگون تکرار شده لطف و زیبایی و دل‌پذیری خود را از دست داده بود و دیگر شیرین‌کاری و ظرافتی نبود که مهتر نسیم عیار و عمروبن امیه‌ی ضمری نکرده باشند.

دوم آن‌که در دوران ناصرالدین‌شاه دیگر رسم شاطری و دوندگی از میان رفته و این گروه (که در دوران صفوی هنوز وجود داشته و آداب و رسومی را در بین خود مراعات می‌کرده‌اند) به کلی از میان رفته بودند و طبعاً داستان‌نویس

دوره‌ی قاجار دیگر نمی‌توانست آن‌ها را (که مدت‌ها بود از صحنه‌ی اجتماع رخت بربسته بودند) نادیده وارد داستان خود کند.

متفاوت بودن سبک و مطالب امیرارسلان و ابومسلم‌نامه

در داستان‌هایی نظیر اسکندرنامه و رموز حمزه و شیرویه عیّاران و پهلوانان هریک وظایفی خاص خود دارند و هیچ‌یک وارد قلمرو دیگری نمی‌شوند. عیّاران از آمیختن «جاسوسان» که در داستان‌های قدیمی‌تر مانند ابومسلم‌نامه و سمک عیّار و داراب‌نامه مأمور کسب خبر و رسانیدن سپاه کمکی و رهاکردن پهلوانان از بند هستند و شاطران و پیادگان و یساولان دوره‌ی صفوی پدید آمده بودند. امّا همان‌گونه که در دوران تحریر «ابومسلم‌نامه» هنوز داستان‌های عیاری کمال نیافته و به صورت منقول در اسکندرنامه و رموز حمزه در نیامده بودند[1]، در دوران تحریر امیرارسلان نیز دیگر رسم و طریق عیاری و شب‌روی وجود خارجی نداشت و ازین روی می‌بینیم که در ابومسلم‌نامه گاه خود ابومسلم و یاران دیگرش ـ که هریک پهلوانی جنگاور و سرداری میدان‌دار و نبردآزموده بودند ـ به شب‌روی می‌روند و در امیرارسلان نیز، هنگامی که ارسلان تک و تنها با لباس مبدّل به دیار فرنگ می‌آید و در خانه‌ی خواجه کاووس و خواجه طاووس رحل اقامت می‌افکند، برای نمودن دستبرد و دیدار معشوق لباس شب‌روی می‌پوشد و آنچه عیّاران را باید و به کار آید با خود برمی‌دارد و کمند را بر کنگره‌ی کلیسا بند می‌کند و وارد حجله‌گاه فرخ‌لقا و امیرهوشنگ می‌شود!

تأثیر سفرهای ناصرالدین شاه در پردازش داستان امیرارسلان

گویا مطالعه‌ی سفرنامه‌های گوناگون (مانند سفرنامه‌ی ناصرالدین‌شاه و مانند آن) و اطلاعاتی که جسته‌وگریخته از دیار فرنگ در ایران انتشار یافته بود، در مخیله‌ی نقیب‌الممالک گوینده‌ی امیرارسلان نیز بی‌تأثیر نبوده و از همین روی از تماشاخانه، که ظاهراً می‌توان آن‌را با «اپرا» و «تئاتر» تطبیق کرد سخن به میان می‌آید:

امیرارسلان وقتی به دروازه‌ی شهر فرنگ که پایتخت قالادسیم فرنگ و مقر پطروس شاه فرنگی است رسید «دید نزدیک است دروازه بسته شود. خواست داخل شود، چشمش بر پیش طاق دروازه افتاد، نظر کرد، یک پرده تصویر

---

۱. رجوع کنید به مقاله‌ی «ابومسلم‌نامه» نخستین قسمت این سلسله مقاله‌ها.

خودش را دید که در کمال تشخّص برتخت سلطنت نشسته و تاج بر سر و لباس پادشاهی در بر و جام شرابی در دست دارد![1]

بازگشت امیرارسلان به روم، بعد از کناره‌گرفتن از سلطنت

گفت: نامرد! تصویر من در این‌جا چه می‌کند؟ برای چه بالای دروازه آویخته‌اند؟ البته رمزی در این هست! یادی از سلطنت و کشور خود کرد، قدری خود را ملامت کرد که چرا از سلطنت و پادشاهی دست کشیدم! افسوس زیادی خورد و با صد حسرت پا به دروازه گذاشت... و داخل شد، رسید به میان صحن دروازه، نگاه به اطراف خود کرد که ببیند چه طور ساخته‌اند که ناگاه از پشت سر یکی او را بغل زد و به سرعت به یک جایی برد. امیرارسلان چشم گشود و خبر شد، خود را در جای تاریکی دید که روشنایی روز و تاریکی شب در آن‌جا یک‌سان است و از بس تاریک بود هیچ‌جا را نمی‌دید و صدای دری را شنید که یکی دری را قفل کرد و رفت. امیرارسلان تعجب کرد و گفت دل غافل این‌که مرا در بغل زد که بود؟ مرا چه‌طور شناخت؟ اگر می‌دانستم اهل فرنگ این‌قدر حرام‌زاده هستند، نمی‌گذارند از دروازه داخل شوم و مرا می‌گیرند به جلال خدا ترک پادشاهی نمی‌کردم و قدم در این مملکت نمی‌گذاشتم، دیدی عاقبت این فلک شعبده‌باز چه نیرنگ انگیخت که مرا از تخت عزت در این مملکت کشید...؟ هفت ساعت از شب دی‌جور گذشت. امیرارسلان سرش پایین بود گریه می‌کرد که صدای پایی به گوشش رسید که یکی آمد پشت در و صدای قفل به گوشش رسید که در را باز می‌کند. سر راست کرد و با خود گفت این هرکس است به کشتن من آمده است، چه کنم؟ من که حربه ندارم که قصاص خود را بکنم، دست و پا بسته به گیرآمدم. باز گفت هرکس باشد به یک مشت کارش را می‌سازم. مشت را چون سندان فولاد گره کرد و راست نشست و کلمه‌ی شهادت بر زبان جاری کرد...که دید در گشوده شد و پیرمرد محاسن سفیدی به یک دست شمعدان و به دست دیگر «قهوه‌سینی» داخل شد و دیگر کسی نیامد و این پیرمرد حربه همراه ندارد و شمعدان را گذاشت بالای زمین و قهوه سینی را هم پهلوی شمعدان گذارد و خودش هم دم در ایستاد و تعظیمی کرد و هیچ نگفت.

«امیرارسلان به دریای فکرت فرو رفت که نامرد این شخص کیست؟ چرابه

---

۱. با قسمتی از ملک جمشید که درین مقاله نقل شده مقایسه شود.

من تعظیم کرد و مرا کجا می‌شناسد؟ که آن پیرمرد به زبان رومی گفت: ای ملک ارسلان شاه رومی! تو با این لباس کهنه یکه و تنها این‌جا چه می‌کنی؟ برای چه دست از سلطنت روم برداشتی آمدی در این مملکت که بچه‌ی شیرخواره‌ی این شهر به خون تو تشنه است؟ امیرارسلان در دل گفت: عجب حرام‌زاده‌ای است! مرا از کجا می‌شناسد؟ مبادا تزویری به خاطرش رسیده باشد و بخواهد مرا امتحان کند، بهتر این است که بروز ندهم. خود را به نفهمیدگی زد، همان‌طور که نشسته بود، اصلاً حرکت نکرد. پیرمرد مکرر سؤال کرد، امیرارسلان جواب نداد تا سه مرتبه، امیرارسلان سر بلند کرد و به زبان فرنگی گفت: پدر کیستی؟ و این‌جا کجاست؟ و تو چه می‌گویی؟ این چه زبان‌است که حرف می‌زنی و مرا برای چه این‌جا آوردی؟ کجا مرا دیده‌ای و چه تقصیر کرده‌ام؟ پیر خندید و گفت این‌جا شهر پطرسیه است، پایتخت پطرس شاه فرنگی است و قلادسیم فرنگ است و من هم به زبان خودت با تو حرف زدم و تو هم امیرارسلان شاه رومی پسر ملک‌شاه رومی هستی!» (ص ۸۴– ۸۷)

خلاصه، پس از گفتگوی بسیار با پیرمرد امیرارسلان در می‌یابد که وی مسلمان است و خواجه طاووس فرنگی نام دارد و برادری خواجه کاووس نام دارد و هر دو از معتمدان پطرس‌شاه هستند. وی مستحفظ یکی از دروازه‌هاست که اگر امیرارسلان آمد او را دستگیر کند و برادرش خواجه کاووس هم مدیر «تماشاخانه‌ی فرنگ» است و قرار می‌شود که ارسلان نام خود را «الیاس فرنگی» بگذارد و خود را پسر خواجه طاووس معرفی کند و مدتی در تماشاخانه‌ی عموی دروغین خود خواجه طاووس بماند تا فرنگ راببیند و چشمش به دیدار ملکه‌ی آفاق فرخ‌لقای فرنگی روشن شود و به شهر خود بازگردد.

ماندگار شدن امیرارسلان در فرنگ

امّا امیرارسلان دیگر به روم باز نمی‌گردد و در فرنگ می‌ماند و کارهای بزرگ ازو به ظهور می‌آید و به سودای یافتن فرخ‌لقا به چهار گوشه‌ی عالم کشیده می‌شود و دیوان و پریان را به ضرب شمشیر به اطاعت خود می‌آورد و سرانجام با به دست آوردن فرخ لقا به فرنگ بازمی‌گردد.

دلایل تأثیر فرهنگ فرنگی‌در داستان امیرارسلان

قراردادن فرنگ به عنوان صحنه‌ای که حوادث داستان در آن‌جا می‌گذرد، و دل دادن امیرارسلان به فرخ‌لقا شاهد فرنگی و نام بردن از «تماشاخانه‌ی فرنگ» و آمدن مردم و من‌جمله شمس وزیر و قمر وزیر به تماشاخانه و پذیرایی «الیاس

فرنگی» از آنان و دادن شراب به ایشان و بازیگری در «تماشاخانه» و «سینی‌قهوه» و نظایر آن‌ها تمام نشان الهام گرفتن از وضع فرنگستان و استفاده کردن از اطلاعاتی است که در دوران قاجار از ممالک اروپایی و خاصه فرانسه به ایران می‌رسید و شنوندگان را غرق حیرت و شگفتی می‌کرد و نقیب‌الممالک برای نخستین بار آن‌ها را در داستان خود مورد استفاده قرار داده است.

نزدیک بودن شیوه‌ی بیان داستان امیرارسلان به رمان‌های اروپایی

این‌گونه ریزه‌کاری‌ها، در هیچ‌یک از داستان‌های عامیانه دیده نمی‌شود. در داستان‌های ایران هیچ‌گاه نویسنده به تحلیل روحیات قهرمان خویش و بیان تردیدها و دودلی‌های وی نمی‌پردازد و این قبیل مکالماتی که چند صفحه را اشغال کند هرگز در آن‌ها وجود ندارد. در داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی حوادث سخت فشرده و مختصر است. ظاهراً شرح و تفصیل این گونه قصه‌ها و شاخ و برگ‌دادن به صحنه‌های عشقی و جنگی از چیزهایی است که به عهده‌ی نقال و قصه‌خوان واگذار می‌شده و اوست که می‌بایست این صحنه‌های خشک و متراکم و مختصر را جان بدهد و با توصیف دقیق آن شنوندگان را سرگرم سازد. امّا در کتاب امیرارسلان، هر صحنه و هر صفحه پر از انتریک و تحریک است. همه جا این تردید و دودلی و بی‌تصمیمی و اظهار ندامت و گفتگو با خود دیده می‌شود و مؤلف در حدود مقدورات و اطلاعات ناقص خویش به تحلیل روحیات قهرمانان می‌پردازد و از این جهت شیوه‌ی بیان آن کمی به رمان‌های اروپایی نزدیک می‌شود.

روبه‌رو شدن امیرارسلان با دو وزیر پطرس شاه

برای مثال می‌توان از صحنه‌های روبه‌رو شدن شمس وزیر و قمر وزیر با امیرارسلان یاد کرد. پطرس‌شاه فرنگی دو وزیر به نام‌های شمس وزیر و قمر وزیر دارد که هر دو در علم رمل و سحر و جادو نظیر و عدیل ندارند. شمس وزیر مردی نیک‌نفس و مسلمان و آزاده است و قمر وزیر مردی بدجنس و حیله‌گر و مغرض. این هردو به تماشاخانه می‌آیند و الیاس فرنگی دروغین یعنی ارسلان رامی‌بینند و با او گفتگو می‌کنند و هر دو می‌خواهند او را به اقرار آورند و از زبان وی بشنوند که او امیرارسلان است.

امیرارسلان هویت خود را مخفی‌نگه می‌دارد

فرخ‌لقا و خواجه کاووس و خواجه طاووس ارسلان را سخت تحذیر کرده‌اند که مبادا نام خود را به این دو وزیر بروز دهد و خواجه طاووس بدو می‌گوید: «در این سه روزه هرکس هرچه از تو بپرسد، نگویی من ارسلانم! بگو

الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس هستم. الحذر از شمس وزیر و قمر وزیر! جوان! هرچه مهربانی کنند به تو، مبادا بروز بدهی! که به محض بروز دادن ریزریزت می‌کنند!» (ص ۹۳).

صحنه‌های برخورد امیرارسلان با قمر وزیر

بعدها فرخ‌لقا نیز عین این توصیه را به ارسلان می‌کند. الیاس (ارسلان) بعدها با شمس وزیر (نیک‌خواه) و قمر وزیر (بدخواه) روبه‌رو می‌شود. به شمس وزیر نام خود را بروز نمی‌دهد. امّا قمر وزیر سرانجام درمی‌یابد که وی امیرارسلان است. صحنه‌های برخورد ارسلان و قمر وزیر از جالب‌ترین قسمت‌های این کتاب است ـ قمر وزیر (حرام‌زاده) بارها امیرارسلان را از مرگ حتمی نجات می‌دهد. یک‌بار در هنگام شب‌روی وقتی طاقت وی به انتها رسیده است در را می‌گشاید و او را به خانه می‌برد و فوری به رخ او می‌کشد که اگر من دوست و نیک‌خواه تو نبودم تورا از مرگ نجات نمی‌دادم! سپس یک‌بار دیگر هنگامی که زیر تیغ الماس‌خان داروغه نشسته بود، او را از دست الماس‌خان می‌رهاند و اصرار می‌ورزد که این شخص ارسلان نیست و الیاس پسر خواجه طاووس است و او را به عنوان «مقرآوردن» به خانه می‌برد و سخت گرامی می‌دارد و نقبی از خانه‌ی خود به خانه‌ی فرخ‌لقا می‌زند و ارسلان را از آن راه به دیدار فرخ‌لقا می‌فرستد و ارسلان درین میانه سخت متحیر است که چرا همه کس او را از مردی بدین نیک‌خواهی برحذر می‌دارد! و سرانجام چنین خود را متقاعد می‌کند که فرخ‌لقا و شمس وزیر و دیگران به درستی قمر وزیر را نشناخته‌اند.

آشکار شدن ماهیت قمروزیر

امّا فرخ‌لقا با تمام اصرارهایی که به ارسلان می‌کند و او را از قمر وزیر می‌ترساند، حقیقت امر را بدو نمی‌گوید و تصریح نمی‌کند که چرا و به چه دلیل باید از قمر وزیر حذرکند. تا بالاخره قمر وزیر پس از اطمینان از هویت او، وی را وامی‌دارد که فرخ‌لقا را بی‌هوش کند و گردن‌بندی را که برگردن اوست (و طلسم‌بند است) از گردنش بازکند. امیرارسلان که سخت فریفته‌ی او شده‌بود، در عین تردید و دودلی گلوبند را از گردن فرخ‌لقا می‌گشاید و آن‌گاه ماهیت اصلی قمر وزیر آشکار می‌شود!

ماجرای ستاندن فرخ‌لقا از دست امیرارسلان به وسیله‌ی قمروزیر

وی که ساحری سخت زبردست بوده و سال‌ها با عشق فرخ‌لقا می‌سوخته و می‌ساخته است، براثر گلوبندی که برگردن فرخ‌لقا بوده و طلسم باطل‌السحر برآن نقش بوده است، دسترسی به فرخ‌لقا نیافته و چون این طلسم به نام امیرارسلان

بوده است او را وامی‌دارد که گلوبند را بازکند و به مجردی که امیرارسلان گلوبند را از گردن فرخ‌لقا می‌گشاید، قمر وزیر ظاهر می‌شود و یک «درشت سیلی» به بناگوش ارسلان می‌نوازد و معشوق را از دست وی می‌ستاند و تازه ماجراهای عجیب داستان آغاز می‌شود!

ساده‌لوحی امیرارسلان

در سراسر کتاب امیرارسلان، این‌گونه تردیدها، این‌گونه معماها به چشم می‌خورد. ارسلان همیشه در حالتی میان بیم وامید به سر می‌برد. هرجا می‌رود اسم او برسرزبان‌هاست، یکی او را نفرین می‌کند و یکی انتظار او را می‌کشد تا گره از کارش گشوده گردد. امّا امیرارسلان غالباً دوست و دشمن خود را نمی‌شناسد و به فریب دشمن، دوستان را به دردسر و ناراحتی دچار می‌کند و همواره مشتی تصادف و اتفاق است که حوادث را به نفع او جریان می‌دهد. امّاخود او با تردید و سرگشتگی، در دل ظلمت محض، کورمال کورمال پیش می‌رود و هر دم حیرت بر حیرتش می‌افزاید!

وجوه امتیاز امیرارسلان بر دیگرداستان‌های عامیانه

این‌هاست وجوه امتیاز امیرارسلان از دیگر داستان‌های عامیانه که غالباً ساده و «راستاحسینی» است و اثری از این‌گونه «گره‌های داستانی و انتریک‌ها و گره‌گشایی‌ها» در آن دیده نمی‌شود و ازین روی سراسر آن‌ها پر از حوادث یک‌نواخت و مشابه و ملال‌خیز است. گوینده‌ی داستان، بالحنی خاص که دارد، به دلکشی داستان کمک کرده و این‌گونه پیچ‌ها و گره‌های داستان را با زبانی سخن‌گو دل‌پذیرتر و دلاویزتر ساخته و خواننده را نیز در حیرت و سرگشتگی با امیرارسلان شریک کرده است به نحوی که هیچ‌گاه خواننده تا پایان کار نمی‌تواند بفهمد که آیا قمر وزیر دوست امیرارسلان است یا دشمن او و آیا فرخ‌لقا و خواجه کاووس و شمس وزیر که از قمر وزیر بد می‌گویند راست می‌گویند یا اشتباه می‌کنند!

گنگ بودن داستان امیرارسلان

اگر قمر وزیر دشمن خونی امیرارسلان است، چرا این‌گونه او را از مرگ می‌رهاند و مهربانی حتی جان‌بخشی را درباره‌ی او به سرحد کمال می‌رساند. برای آن‌که شاهد زنده ازین مدعا به دست آید، قسمتی ازین گونه صحنه‌ها را با اجمال و اختصار تمام نقل می‌کنیم:

«... ناگاه... از سر کوچه سروکله‌ی قمر وزیر حرام‌زاده نمایان شد، دهنه‌ی تماشاخانه دست بر یال مرکب پیاده شده داخل گردید... ناگاه چشمش بر آفتاب

صحنه‌هایی از روبه‌رو شدن قمر وزیر با امیرارسلان

جمال امیرارسلان افتاد، پشتش لرزید و موهای بدنش راست شد، فریاد کرد: خواجه کاووس! شراب بده این پسر بیاورد، خواجه کاووس به امیرارسلان گفت: فرزند! قمر وزیرست! سرحساب باش تو را خواسته است، شراب برایش ببر، امّا هر چه از تو احوال بپرسد مبادا بروز بدهی!

گفتگوی امیرارسلان و قمر وزیر

«...قمر وزیر پی‌درپی شراب خواسته و به قدر دو ساعت خیره خیره به قد و ترکیب و شکل و اندام جوانی امیرارسلان نگاه کرد...امیرارسلان سینی را برداشت و برگشت که قمر وزیر به زبان رومی فریاد کرد های امیرارسلان شاه رومی!... بیا از تو احوال بپرسم. امیرارسلان شنید و به روی خود نیاورد... قمر وزیر دوباره آواز داد... هرچه قمر وزیر صدا کرد جوابی نداد. آخر به زبان فرنگی گفت: آهان جوان! به تو می‌گویم! بیا با تو کار دارم! امیرارسلان... آمد در برابر قمر وزیر تعظیم کرد. قمر وزیر به زبان رومی گفت: ای پادشاه روم! برای چه آمدی در این‌جا؟ مگر دیوانه بودی؟... به قدر دو ساعت مکرر به زبان رومی پرسید، امیرارسلان خود را به نفهمیدگی زد. آخر به زبان فرنگی گفت: آصف جاهی چه می‌فرمایید؟ این چه زبان است تکلم می‌کنید؟ با که حرف می‌زنید؟ قمر وزیر گفت: جوان توامیرارسلانی و من هم می‌دانم برای چه آمده‌ای... به جلال خدا اگر یک کلام به من بگویی امیرارسلانم دست فرخ‌لقا را به دستت می‌دهم چنان‌که کسی نفهمد... خواجه کاووس گفت از صبح تا حال با قمر وزیر چه می‌گفتی؟ امیرارسلان گفت: عجب حرام‌زاده‌ای است هرچه قسم می‌خوردم باز می‌گفت تو امیرارسلانی!... خواجه طاووس گفت جوان! تا می‌توانی ازین حرام‌زاده حذرکن!» (ص ۹۶ - ۱۰۰)

نصایح شمس وزیر به امیرارسلان

پس از آن شمس وزیر می‌آید و همین حرف‌ها مکرر می‌شود، و سرانجام شمس وزیر به ارسلان می‌گوید: «جوان! خدا تو را از شرّ این حرام‌زاده (= قمر وزیر) حفظ کند! جوان! زنهار زنهار به قمروزیر بروز مده که به محض آن‌که تو بگویی من امیرارسلانم امانت نمی‌دهد!» (ص ۱۰۱).

بی‌ثمر ماندن گفتگو با امیرارسلان

قمر وزیر و شمس وزیر از گفتگو با امیرارسلان نتیجه نمی‌گیرند. سرانجام به تحریک قمر وزیر مقرر می‌شود که فرخ‌لقا را به «امیرهوشنگ» پسر پادشاه گل‌ریز فرنگ بدهند.

امیرارسلان به کلیسا می‌رود و امیرهوشنگ را می‌کشد و خاج اعظم را

می‌دزدد و به خانه‌ی خواجه کاووس می‌برد و الماس‌خان داروغه امیرارسلان را می‌گیرد و قصد کشتن او می‌کند. آن‌گاه قمر وزیر که خود بساط عروسی امیرهوشنگ را با فرخ‌لقا راه انداخته و دل امیرارسلان را سوزانیده و چندین بار او را حسرت داده و شمس وزیر را به دم تیغ آورده و سرانجام به زندان انداخته بود، دخالت می‌کند و در هنگام گرفتاری امیرارسلان خود به شب‌روی می‌رود و چند نفر را می‌کشد تا این تهمت از ارسلان برخیزد و ارسلان به خواجه کاووس می‌گوید:

نجات امیرارسلان به دست قمر وزیر

«الحق قمر وزیر امروز دوستی را در حق من تمام کرد. شما دیدید چه‌طور با پطرس‌شاه حرف می‌زد، اگر او نبود به جلال خدا اگر هزار جان داشتیم یکی را از چنگ الماس‌خان حرام‌زاده بیرون نمی‌آوردیم! یقین من حاصل شد که قمر وزیر دوست من است و از او دوست‌تری ندارم!

نظر امیرارسلان در مورد قمر وزیر

«خواجه کاووس گفت: جوان! به جلال خدا اگر بیش از این‌ها دوستی در حق تو بکند باز ازو دشمن‌تر کسی را نداری! هنوز تو این حرام‌زاده را نشناخته‌ای و ما او را می‌شناسیم، جوان! تو را به خدا مبادا فریب او را بخوری و بروز بدهی!» (ص ۲۳۸)

امّا دیگر ارسلان بر اثر محبت‌های قمر وزیر نرم شده بود و وقتی فرخ‌لقا از او می‌پرسد: «بلایت به جانم با قمر وزیر در چه کاری؟!» می‌گوید: «قمر وزیر کمال مهربانی را دارد و در خدمت پدرت خیلی حمایت از من کرد و با الماس‌خان گفتگوها کرد و مرا نجات داد، حالا که خیلی دوستی می‌کند و با من خیلی لاف مهربانی می‌زند!» و فرخ‌لقا باز او را تحذیر می‌کند: « الحذر از این حرام‌زاده! مبادا فریب این حرام‌زاده را بخوری و بروز بدهی! به خدای عالم تا از دهانت شنیده است کشته می‌شوی، زنهار الف زنهار! بروز این مطلب را مده!» (ص ۲۴۵) امّا باز علت این همه اصرار و انذار را نمی‌گوید!

بی‌اثر شدن برحذر ماندن امیرارسلان از قمر وزیر و هشدارهای فرخ‌لقا

ازین پس ارسلان شب‌ها با لباس شب‌روی به دیدار فرخ‌لقا می‌رود تا شبی هنگام بازگشت:

دست به‌یکی کردن دشمنان

«خدنگ مارکش با مار شد جفت
قضا هم خنده زد هم آفرین گفت!

«از سرکوچه پرتو مشعل نمودار شد. الماس‌خان حرام‌زاده غرق دریای آهن

و فولاد با چهارصد شبگرد غرق سلاح رسیدند!» (۲۵۲)

التماس ارسلان بر الماس خان داروغه برای رها کردن او به جایی نمی‌رسد و سرانجام الماس‌خان را با شمشیر دونیم می‌کند و در میان شب‌گردان می‌افتد و آن‌قدر می‌کشد که بازویش از کار می‌افتد؛ ناگاه از دهانه‌ی کوچه سیزده سیاه‌پوش سر می‌رسند و او را نجات می‌دهند. آنگاه باز رئیس سیاه‌پوشان بدو اصرار می‌ورزد:

درگیر شدن الماس خان با امیرارسلان

«جوان! تو را به خدا قسم می‌دهم خدمتی که من امشب در حق تو کردم اگر پدرت ملک‌شاه رومی زنده می‌شد، یا خواجه نعمان وزیرت از روم می‌آمد چنین خدمتی در حق تو می‌کردند و تو را ازین ورطه‌ی خطرناک نجات می‌دادند؟... این جان‌فشانی که در راه تو کردم از دوستی است یا از دشمنی؟...» (ص ۲۵۹)

ارسلان باز انکار می‌کند و از سیاه‌پوش با اصرار درخواست می‌کند که شده‌ی مشکی را از پیش چشم بردارد. «سیاه‌پوش شده‌ی مشکی از پیش صورت باز کرد. چشم امیرارسلان بر قمر وزیر افتاد... با خود گفت: نامرد! نزدیک بود فریب این حرام‌زاده را بخوری... قمر وزیر گفت جوان مرا دیدی متفکر شدی؟... اگرچه خواجه کاووس و خواجه طاووس مرا دشمن به نزد تو قلم دادند... به جلال خدا در جمیع دنیا به دوستی مثل من نداری!» (ص ۲۶۱) و به شرح خدمت‌های خود بدو می‌پردازد و رشته‌ی سخن را تا کشتن ملک‌التجار برای نجات ارسلان می‌کشد. ارسلان که فریب اورا خورده است ازو می‌پرسد که چرا ازو این همه حمایت کرده است و قمر وزیر می‌گوید: «جوان!... هیچ فکری درباره‌ی تو ندارم سوای آن که تو را دوست می‌دارم... این همه زحمت برای این کشیدم که خواجه کاووس و خواجه طاووس روز اول به تو گفتند که قمر وزیر دشمن توست و تو سخت گرفتی و باور کردی مرا دشمن خود خیال کردی، من هم این همه یاری در حق تو کردم که بدانی خواجه کاووس و خواجه طاووس دروغ می‌گویند و قمر وزیر دشمن تو نیست. خوب، جوان، فکر نمی‌کنی که من بیچاره با تو چه دشمنی دارم؟ چرا باید ندیده و نشناخته با تو دشمن باشم؟...» (ص ۲۶۳- ۲۶۲)

نجات امیرارسلان به دست قمر وزیر

ترفندهای قمر وزیر و نرم شدن امیرارسلان

ظاهراً استدلال قمر وزیر قانع‌کننده است. امّادل ارسلان آن‌را قبول نمی‌کند: «وزیر! راستش این است که یک چیزی در تو هست که با این همه دوستی قلب

شک و تردید امیرارسلان در دوستی قمر وزیر

من با تو صاف نمی‌شود، هرچه می‌خواهم که تو را دوست بگیرم دلم رضا نمی‌شود و گواهی نمی‌دهد که تو را دوست خود بدانم! هرچه نظر می‌کنم از تو جز دوستی چیز دیگر ندیده‌ام، امّا هروقت که تو را می‌بینم پشتم می‌لرزد و از تو می‌ترسم و دل من با تو یکی نمی‌شود... اگر یک چیز را از خودت دور کردی و خیالی نداری من امیرارسلانم و امّا اگر آن چیز با تو باشد که من ازو می‌ترسم امیرارسلان نیستم و همان الیاس پسر خواجه طاووسم» (ص ۲۶۳)

تلاش قمر وزیر برای شناسایی هویت اصلی امیرارسلان

قمر وزیر در میان حرف‌های خود، علت اصلی این همه محبت از دهانش می‌پرد، امّا ارسلان آن را در نمی‌یابد: «... یقین به تو گفته‌اند قمر وزیر عاشق ملکه است، از آن جهت خاطرت از من رمیده است! دشمنی به عیسی روح‌الله کرده‌ام اگر من عاشق ملکه باشم یا خیال او در دل من خطور کند!...» (ص ۲۶۴) و باز در باب شناسایی ارسلان اصرار می‌ورزد: «... تو به امیرارسلانی اقرارکن، شرط همان است. اگر دست ملکه را به دستت نگذارم و تو را با ملکه به روم نرسانم از نامردان روزگار باشم!» (ص ۲۶۴)

اعتراف امیرارسلان و برملا شدن چهره‌ی واقعی او

آغاز اجرای نقشه‌های قمر وزیر

«القصه آن حرام‌زاده آن‌قدر وسوسه کرد تا آن‌که امیرارسلان اقرار کرد. همین که قمر وزیر از امیرارسلان شنید که گفت امیرارسلانم از جا برخاست و در برابرش تعظیم کرد و دست امیرارسلان را بوسید و گفت الحمدالله که مراد من حاصل شد و زحمت من به هدر نرفت!...» (ص ۲۶۵)

آن‌گاه قمر وزیر شروع به اجرای نقشه‌ی خود می‌کند:

«شرط اوّل این است که هرچه به تو بگویم حرف مرا بشنوی، عمده‌ی مطلب این است که اولاً حرف مرا بی‌کم‌وزیادبشنوی! اگر بر فرض من بگویم خودت را در چاه بینداز، باید بی‌گفتگو خودت در چاه بیفتی... شرط دوم این است که وقتی تو را به باغ ملکه می‌برم از پنج‌ساعت بیشتر در خدمت ملکه ننشینی و هرچه ملکه از تو بپرسد که از کجا آمدی بروز ندهی که مرا قمر وزیر آورده‌است، بگو از دیوار باغ آمده‌ام! جوان! دستم به دامنت! تو عاشقی و اختیار به دست خودت نیست! مبادا ملکه تو را به جان خودش قسم بدهد و تو هم بگویی قمروزیر مرا به این‌جا آورده است! جوان! به جلال خدا تا بگویی من و خودت را به کشتن می‌دهی! زینهار! تو را به جان ملکه قسم می‌دهم هرچه فرخ‌لقا اصرار بکند و قسم بدهد که از کجا آمده‌ای بروز مده و اسم مرا میاور، بگذار من به کار خود

مشغول باشم و ان‌شاءالله سه شب دیگر تو را به وصل ملکه برسانم!» (ص ۲۷۷)

اعتماد بیش از اندازه‌ی امیرارسلان به قمر وزیر

شگفت این است که امیرارسلان با همه فطانت و دلیری قمر وزیر را حتی از ملکه‌ی فرخ‌لقا دوست‌تر می‌گیرد و در برابر اصرار ملکه انکار می‌کند و با آنکه به صراحت می‌پرسد: «تو رابه جان من قسمت می‌دهم همراه قمر وزیر نیامدی؟» (ص ۲۸۰) او بروز نمی‌دهد.

اجرای اولین مرحله‌ی نقشه‌ی قمر وزیر

وقتی قمر وزیر خوب او را خام کرد و از راه نقب خانه‌ی خود ارسلان را به خانه‌ی فرخ لقا فرستاد (و عجب این است که باز هم ارسلان فکر نمی‌کند که این وزیر اگر عاشق فرخ‌لقا نیست چرا از خانه‌ی خود به خانه‌ی فرخ لقا نقب زده است!) و شهد وصال فرخ‌لقا را در کام وی چکانید و او را از شراب شوق مست و خراب ساخت آن‌گاه به دست او کارش را صورت می‌دهد:

نیرنگ قمر وزیر برای به‌دست آوردن گردن‌بند جادویی فرخ‌لقا از طریق امیرارسلان

«جوان! آیا واقعاً تو عاشق جمال ملکه‌ی آفاق هستی و دلت می‌خواهد به وصال ملکه برسی یا نه؟ امیرارسلان گفت:... اگر من عاشق ملکه نبودم چرا دست از سلطنت و لشکر کشور برمی‌داشتم؟... قمر وزیر گفت: می‌دانم تو عاشقی، می‌خواهم بدانم همین قدر که شب‌ها می‌روی او را می‌بینی و می‌بوسی و چند جام شراب از دستش می‌خوری قانع می‌شوی یا آنکه دلت می‌خواهد به وصال برسی، او زن تو باشد؟... امیرارسلان گفت:... البته دلم می‌خواهد به وصل برسم... قمر وزیر گفت:... این دختر عاشقان بسیار داشت، پدرش از ترس آنکه مبادا غافل او رابدزدند و ببرند به من و شمس وزیر فرمود طلسمی ساختیم، گلوبند یاقوتی را که دوازده دانه یاقوت دارد طلسم‌بند کردیم که تا مادامی که این گلوبند به گردن این دختر بسته است، کسی دست بر او ندارد و از این شهر نمی‌تواند بیرون بیاید. باید نوعی بشود که این گلوبند را از گردنش بازکنی (به زندان انداختن شمس وزیر از طرف قمر وزیر هم برای این بوده است که این موضوع را با ارسلان در میان نگذارد و بدو نگوید که این گلوبند برای دفع آسیب قمر وزیر ساخته شده‌است، اصرار فرخ‌لقا هم ازین جهت بود، امّا ارسلان روابط خود را با قمر وزیر انکار می‌کرد و در نتیجه فرخ‌لقا لزومی برای گفتن این راز بدو نمی‌دید و قمر وزیر تمام این مقدمات را چیده بود که ارسلان بی‌دردسر گلوبند را از گردن فرخ‌لقا بگشاید!) اگر هم بخواهی در هشیاری از گردنش بازکنی نمی‌گذارد و می‌فهمد که من به تو یاد داده‌ام! باید بیهوشش کرد و از گردنش باز

کرد تا بشود دزدید!» (ص ۲۸۶)

شب دیگر ارسلان به دیدار فرخ‌لقا می‌رود، فرخ‌لقا آن شب پریشان و افسرده بوده است و برای آخرین‌بار به ارسلان می‌گوید: «امشب از تو و ازین مجلس بوی فراق به مشامم می‌رسد. بیا تو را به جان من راست بگو. اگر همراه قمر وزیر می‌آیی تا جدایی در میان ما نیفتاده است فکری بکنم. جوان! حرف قمر وزیر را می‌شنوی و حرف مرا نمی‌شنوی!» (ص ۲۸۸) امّا ارسلان باز هم زیربار نمی‌رود و انکار می‌کند و داروی بی‌هوشی در جام شراب ملکه می‌ریزد و او را بیهوش می‌کند و دست خودرا در سینه‌ی ملکه می‌برد:

از هوش رفتن امیرارسلان

«امیرارسلان حیران آن سینه و پستان گردید، قدری سینه‌اش را بوسید، نظرکرد، دوازده دانه یاقوت ابوالحسنی هرکدام به وزن بیست مثقال دید که بر گردن ملکه بسته است و خطی مثل دست و پای مور بر این دانه‌ها کشیدند. دست کرد گلوبند را به ذوق تمام بازکرد و در بغل گذاشت، از تخت به زیر آمد، خواست ملکه را بلند کند، که صدای عربده‌ی رعدآسایی از پشت سربلند شد: ای مادر به خطای حرام‌زاده باش که رسیدم! امیرارسلان خواست به عقب نگاه کند که چنان درشت سیلی بر بناگوشش خورد که چون کبوتر مهره خورده برزمین نقش بست و از هوش رفت!» (۲۹۰-۲۸۹)

برملا شدن دشمنی قمر وزیر با امیرارسلان

ارسلان بعد از مدت‌ها سرگردانی و رنج کشیدن و شکستن طلسم‌ها وقتی فرخ‌لقا را می‌یابد متوجه می‌شود که قمر وزیر دشمن خونی او بوده و تمام این مقدمات را برای بازکردن گلوبند از گردن فرخ‌لقا چیده است، زیرا کسی غیر از امیرارسلان نمی‌توانست آن‌را از گردن فرخ‌لقا باز کند!

این‌گونه حوادث، در سراسر کتاب خواننده را مشغول می‌کند و او را مضطرب و نگران نگاه می‌دارد. خواننده با حیرت و شگفتی به دنبال امیرارسلان کشیده می‌شود و او نیز مانند ارسلان در دریای حیرت و بی‌خبری دست و پا می‌زند و اگر برای نخستین بار خواندن کتاب را آغاز کرده باشد، هیچ کمک فکری به قهرمان داستان نمی‌تواند بکند!

بعضی صحنه‌های امیرارسلان از حکایت‌ها و سرگذشت‌ها و نوادری که در روزگار مؤلف بر سر زبان مردم بوده است ساخته شده و از آن‌هاست صحنه‌ی جادوگری ریحانه خواهر شیرگویا.

تأثیرپذیری مؤلف امیرارسلان از حکایت‌ها و سرگذشت‌های روزگار خود

داستان از این قرار است که چون امیرارسلان به کشتن شیرگویا که ادعای خدایی کرده‌بود توفیق می‌یابد و دستگاه خداوندی او را بر هم می‌زند، وزیرش سهیل به ریحانه‌ی جادو پناه می‌برد و از عشقی که ریحانه‌ی جادو بدو داشته است استفاده می‌کند و ازو می‌خواهد که امیرارسلان و یارانش را از میان بردارد. ریحانه سه نفر از خلفای خویش را که در علم سحر با او برابر بودند بر سرراه امیر ارسلان می‌فرستد. امیرارسلان هر سه را از میان برمی‌دارد و به مقر زن جادو می‌آید و در آن‌جا با مرجانه دختر ریحانه‌ی جادو که دختری چاق و فربه و جوان امّا بدشکل و کریه‌المنظر بوده است دوچار می‌خورد. مرجانه او را به گوشه‌ای می‌کشد و بدو اظهار عشق می‌کند و او را به بزم خویش می‌خواند و تهدیدش می‌کند که اگر کام دلش را ندهد ماجرا را به مادر خود خواهد گفت. ارسلان که از مصاحبت او و بوی بد دهانش به جان آمده بود، بی‌سروصدا دخترک را با شمشیر به دونیم می‌کند و آهسته آهسته خود را به گوشه‌ی باغ نزدیک بزمی که ریحانه پنهانی برای سهیل وزیر آراسته بود می‌رساند:

صحنه‌ی جادوگری ریحانه، خواهر شیرگویا

«زیر دیوار باغ نظرش بر شمع و چراغ زیادی افتاد که چیده‌اند. آهسته خود را به عقب درختان باغ گرفت، از پشت درخت به پشت درخت آمد تا نزدیک چراغ‌ها رسید. دید فرش حریر کنار جدول آب گسترده‌اند و ریحانه‌ی جادوی حرام‌زاده لباس مرصع پوشیده نشسته است و سهیل وزیر هم کنار دستش نشسته است، یک‌نفر دختر آفتاب‌رو هم به می‌دادن مشغول است. دو دختر دیگر نشسته‌اند کمانچه می‌نوازند و یکی دف می‌زند. آهسته آهسته عیش تاجرانه دارند.

«امیرارسلان توی تاریکی در پناه درختی ایستاده و تماشای ایشان کرد. دید ریحانه به سهیل وزیر گفت:

اظهار عشق ریحانه به سهیل‌وزیر

ـ بلایت به جانم! چند شب است درین باغ هستی و مرا در آتش عشق خودت می‌سوزانی. هرچه کام از تو طلب می‌کنم وعده می‌دهی و سر می‌گردانی. بدان که امشب دست از تو برنمی‌دارم. این بزم خلوت را در این گوشه‌ی باغ چیده‌ام که به وصل تو برسم و کام مرا حاصل کنی!

سهیل وزیر دست به گردنش در آورد و صورت نحسش را بوسید و گفت:

ـ ملکه! قربانت شوم! من از تو تشنه‌ترم! امّا این کارها دل خوش و دماغ چاق

هراس سهیل وزیر از امیرارسلان

می‌خواهد. من همه‌ی حواس و هوشم پیش امیرارسلان مادر به خطاست که عاقبت چگونه خواهد شد؟!

ـ خاطر جمع باش! صدسال دیگر در این‌جا باشی ارسلان که سهل است دست فلک به تو نمی‌رسد! سه نفر خلیفه‌ی خودم را فرستادم، صد جان داشته باشد یکی را به در نخواهد برد. آسوده باش و صبرکن. اگر آن‌ها نساختند چهل روز دیگر [که] عزای خداوند تمام شد می‌روم و خاک درکاسه‌ی سرش می‌کنم!

سهیل وزیر گفت:

ـ شما هم چهل روز دیگر صبر کنید! من تا ارسلان و اقبال‌شاه و سایرین را کشته نبینم دلم آرام نمی‌گیرد!

ریحانه ساعتی فکر کرد و گفت:

ـ همین امشب سر امیرارسلان و اقبال‌شاه و ملک‌شاپور و آصف وزیر را بیاورم شرط می‌کنی که همین امشب دست وصال به گردن من درآوری؟

ـ اگر تو واقعاً راست بگویی تا صبح جانم را فدای تو می‌کنم!

ریحانه به آن کنیز که ساقی بود گفت:

ـ به تعجیل برو چنان‌که کسی نفهمد فلان حقه‌ی بلور را از فلان اتاق بیاور!

«کنیز به سرعت رفت. چندان طولی نکشید که برگشت حقه‌ی بلوری در برابر ریحانه بر زمین نهاد. ریحانه در حقه را باز کرد، پنج دانه تخم کدو از کیسه بیرون آورد و از کیسه‌ی دیگر قدری خاک نرم بیرون آورد بالای زمین ریخت و اسمی خواند بر آن خاک دمید و تخم کدوها را در آن خاک کاشت و اسمی خواند بر آن‌ها دمید و کفی آب از جوی آب برداشت بالای آن خاک ریخت بناکرد به سحر کردن. امیرارسلان از پشت درخت دید در همان ساعت پنج بوته‌ی کدو سبز شد و گل کرد و پنج دانه کدو داد به شکل آدم سر و پاو دست داشت. کدوها بزرگ شدند. ریحانه کدوها را چید آورد برابر سهیل حرام‌زاده گذاشت. گفت:

جادوگری ریحانه برای کشتن امیرارسلان

ـ قربانت گردم! قلمدان از جیب بیرون بیاور، اسم هرکدام را که می‌خواهی بر پیشانی این کدوها بنویس و گردن این کدوها را بزن. به اسم هرکس باشد همین که سر کدو را بریدی صاحبش هر جای عالم باشد سراز تنش جدا می‌شود و

کشته خواهد شد.[1]

سهیل وزیر بر قدم‌های ریحانه افتاد و گفت:

ـ ملکه! قربانت شوم! توکه این کار را بلد بودی چرا گذاشتی خداوند کشته شود؟! چرا زودتر علاج این مادر... را نکردی و به ذوق تمام قلمدان را از جیب بیرون آورد که پیشانی کدوها را بنویسد. آه از جان امیرارسلان برآمد. با خود گفت:

ـ نامرد! این همه زحمت در دنیا کشیدی، آخر به این مفتی در دست این حرام‌زاده کشته می‌شوی و فرخ‌لقا را یک‌بار دیگر ندیدی!... دست به عقب سربرد، کمان را از قربان نجات داده یک تیر... از ترکش به درآورده در چله‌ی کمان نهاد، تخت سینه‌ی ریحانه‌ی حرام‌زاده را به نظر سنجیده، همین‌طور که نشسته بود سحر می‌کرد، تیر ورش‌کنان آمد در میان دو پستانش خورد، از مهره‌ی پشتش به در رفت، نعره کشید، بلند شد، بر زمین خورد. امیرارسلان در همان گرمی تیر دیگر بر سینه‌ی سهیل وزیر زد که از پشتش زبانه کشید...» (ص ۶۲۰-۶۱۷)

کشته شدن ریحانه و سهیل وزیر به دست امیرارسلان

نظیر این صحنه‌ی جادوگری، در هیچ‌یک از داستان‌های عامیانه نیست. امّا نقیب‌الممالک آن را یک‌سره از خود نیز نساخته است. چه در روزگار وی حوادثی زبان‌زد مردم بوده است که مجموع آن‌ها در ذهن مؤلف تلفیق شده و این صحنه را پدید آورده است و اینک آن مطالب و حوادث را که با این صحنه نزدیکی و همانندی دارد و به ظن قوی ریشه‌های آن به شمار تواند آمد، شرح می‌دهیم:

صحنه‌های جادوگری کتاب حاکی ازحوادث زبان‌زد مردم در روزگارتألیف کتاب است

می‌دانیم که در دوره‌ی قاجار جنون کیمیاگری و مشّاقی در عده‌ی زیادی از اعیان و اشراف و مردم متمکن و خرافی راه یافته بود و بازار این‌کار رواج وافر داشت (چنان‌که تا امروز نیز بقایای آن در گوشه و کنار در نظر می‌آید!) یکی از امهات کتب کیمیا و لیمیا و سیمیا کتاب معروف «اسرار قاسمی» منسوب به

عصر قاجار، دوره‌ی جنون کیمیاگری و مشّاقی در میان اعیان و اشراف

---

۱. ظاهراً این مطلب نیز از خرافات رایج در اروپا اقتباس شده است، چه در زبان فرانسوی واژه‌ی avoutement درست همین معنی (جداکردن اعضای کسی از دور به علم سحر) را می‌دهد.

ملاحسین واعظ کاشفی است که بسیاری از خوانندگان عزیز جز نامی از آن نشنیده‌اند. موضوع این کتاب پنج علم از علوم غریبه است به نام‌های «کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا» این کتاب به سال ۱۳۰۲ هـ. ق. در بمبئی به طبع رسیده و در ایران دست به دست می‌گشت. «مقصد اول» این کتاب در علم سیمیاست و یکی از قسمت‌های سیمیا عملی است به نام «زرع‌الساعه» و آن «چنان‌است که تخمی بکارد و فی‌الحال بروید و ثمره‌ی خود بنماید و این از صنایع غریبه است. بگیرد «شعیرهندی با تخم قثا[1]» و بیاغارد در «دم‌الحجام» هفت روز در آفتاب. پس از آن بیرون [آورد] و بر روی کاغذی در آفتاب بسط کند هفت روز دیگر پس در رکویی از کرباس نو بپیچیده و نگاه دارد و چون خواهد که این عمل به جای آورد باید که از «طین» محراث که در وقت حرث برآن چسبیده باشد گرفته و خشک کرده و در صره با خود نگاه داشته قدری بیارد و فرش کند بر روی زمین یا در ظرفی بزرگ و حب مذکور در وی مخفی سازد و آب گرم براو ریزد چنان‌چه نم بر تخم رسد و به مندیلی بپوشد و مردم را به سخن مشغول دارد ساعتی تا آن زرع بروید، برگ‌ها بزرگ کند و ثمره پدید آرد، پس هر که را خواهد از آن ثمره بدهد و خود بخورد چه اصل آن معلوم است...»(اسرار قاسمی، چاپ تهران، امیرکبیر، ص ۵۸-۵۷)

تسلط بر دشمن از طریق سحر و جادو

درین کتاب دستورات دیگری نیز برای تسلط یافتن به دشمن از راه ساختن صورت مومین ازو و خواندن عزائم ونقش طلسمانی خاص برآن داده شده است که بدان‌وسیله می‌توان حتی سردشمن را از بدن جدا کرد. (رک، ص ۱۹ به بعد)

ضرب‌المثل شدن «آوردن سر اشپختر»

انواع دیگری از این عمل نیز در کتاب مذکور ذکر شده که نقل آن مایه‌ی ملال است و غرض اصلی از همین یکی حاصل می‌آید. از سوی دیگر داستان میرزامحمد اخباری و آوردن سر اشپختر در دوره‌ی فتحعلی‌شاه چندان شهرت یافته بود که «آوردن سر اشپختر» ضرب‌المثل شده بود و به کسی که متکبر و بی‌ادب وارد شده یا شتاب و عجله‌ی غریب می‌داشت می‌گفتند: «مگر سر اشپختر آورده‌ای؟!»

---

۱. نام مواد لازم برای این کار به صورت « رمز» و با الفبایی خاص که کلید آن در آغاز کتاب داده شده نوشته شده است.

خلاصه‌ی داستان آوردن سر اشپختر نیز چنین است:

خلاصه‌ی داستان آوردن سر اشپختر

«وقتی فتحعلی‌شاه و سلطان روس در مقام مخاصمه برآمدند واشپختر سردار روس بعضی ولات سرحدی را گرفت و به هر شهری می‌رسید، خراب می‌کرد. فتحعلی‌شاه را اضطراب حاصل شد. میرزامحمد اخباری که در طهران اقامت داشت نزد فتحعلی‌شاه رفت و گفت من سراشپختر را چهل روزه برای تو به طهران حاضر می‌سازم مشروط به این‌که مذهب مجتهدین را منسوخ و متروک‌سازی و بن و بیخ مجتهدین را براندازی و مذهب اخباری را رواج دهی. فتحعلی‌شاه قبول کرد. میرزامحمد یک اربعین به اعتکاف نشست و ترک حیوانی کرده و صورتی از موم ساخته و در اثنای روز گاه‌گاه شمشیر به گردن آن صورت می‌نواخت. چون روز چهلم شد فتحعلی‌شاه به سلام عام نشست و سراشپختر را همان روز به حضور آوردند. سلطان با امناء دولت مشاورت کرد. اعیان دولت معروض داشتند که مذهب مجتهدین مذهبی است از زمان ائمه‌ی هدی علیهم‌السلام الی‌الان بوده و برحق است و مذهب اخباری مذهبی ضعیف است و اوّل سلطنت قاجار است. مردمان را نمی‌توان از مذهب برگردانید و این شاید مایه‌ی اختلال حال و دولت سلطان شود. علاوه بسا باشد که میرزامحمّد از شما نقاری پیدا کند و با خصم شما ساختگی کند و با شما همین معامله کند که با اشپختر روس کرد. مصلحت آن‌است که به او پولی داده و معذرت ازو خواسته حکم شود به عتبات عالیات رود در آن‌جا سکنی نماید که وجود چنین کس در پایتخت مصلحت دولت نیست. سلطان این رأی را پذیرفت.»[1] (قصص العلماء چاپ تهران، ص ۱۴۱، به نقل علامه‌ی دهخدا در امثال و حکم در ذیل: سراشپختر را آورده)

---

۱. در باب کلمه‌ی «اشپختر» نیز براون در کتاب خود این توضیحات را از قول پروفسور مینورسکی نقل می‌کند:

این کلمه محرف inspecteur است که در روسی ispextor تلفظ می‌شود و شاید به واسطه‌ی وجه‌تسمیه‌ای که عوام‌الناس به آن داده بودند به چنین صورتی درآمده است و آن وجهی است که ترک‌های آذربایجان ذکر کرده و گفته‌اند: «ایشی پخ‌دور». بنا بر قول مسیو مینورسکی این سردار تسیت سیانوی از اهل گرجستان بوده است. (جلد چهارم تاریخ ادب ادوارد براون ترجمه‌ی رشید یاسمی به نقل علامه‌ی دهخدا در امثال و حکم).

صحت نداشتن واقعه‌ی آوردن سر اشپختر

پر واضح است که در این مورد هیچ نظری نسبت به صحت داشتن این واقعه و عمل میرزا محمد اخباری، یا «زرع‌الساعه‌ی» موصوف با آن مقدمات نیست، این‌ها مطالبی بوده است که در افواه مردم جریان داشته و هیچ بعید نیست، بلکه قویاً حدس زده می‌شود که صحنه‌ی جادوگری ریحانه از روی این مقدمات ذهنی پدید آمده باشد.

مجلس‌آرایی ریحانه، نمونه‌ای از مجالس عیش و طرب اعیان دوره‌ی قاجار

مجلس آرایی ریحانه نیز، نمونه‌ای از مجالس عیش و طرب پنهانی اعیان و تجار توانگر و «ظاهرالصلاح» دوره‌ی مؤلف است که هنوز نیز در عرف عام این‌گونه خوش‌گذرانی‌های بی‌سروصدا را «تاجرانه» می‌نامند.

نکته‌ای دیگر که درین کتاب قابل یادآوری است، این است که داستان ابتدا بسیار عادی و معمولی، در عالم آدمیان و در میان اجتماعات انسانی آغاز می‌شود و با آن‌که مختصری از رمل و اسطرلاب و پیش‌بینی وقایع سخن در میان می‌آید، امّاهیچ واقعه‌ی غیرعادی و غیرانسانی در بین نیست. امّانویسنده وقتی چنته‌اش از وقایعی که به دست آدمیان صورت می‌گیرد خالی شد، به عالم ارواح و جنیان و دیوان و جادویان و پریان می‌رود. پس از آن‌که قمر وزیر فرخ‌لقا را ربود و فرخ‌لقای مصنوعی را سر برید و شمس وزیر برای نجات دادن فرخ‌لقا از زندان بیرون آمد، صحنه‌ها یک‌باره عوض می‌شود. امیرارسلان از شهر پطروسیه و قلادسیم فرنگ به بیابان و از آن‌جا به قلعه‌ی سنگ‌باران و باغ فازهر و سرزمین فولادزره دیو و الهاک دیو و شیرگویا و ریحانه‌ی جادو کشیده می‌شود و هفت‌قله‌ی قاف را در طلب فرخ‌لقا پشت سر می‌گذارد. امّا این حیرت و بی‌اطلاعی از بازی‌سرنوشت که همه جا گریبان‌گیر ارسلان است، بر دلکشی داستان می‌افزاید و نویسنده با سبک خاص سخنوران و نقالان همه‌ی صحنه‌ها را روح می‌دهد و خواننده با وجود غرابت فراوان داستان، خود را در میان قهرمانان احساس می‌کند و این امتیاز مختص همین یک داستان است، و حتی داستان ملک‌جمشید تألیف دیگر همین نویسنده، ازین امتیاز عاری است.

پناه بردن نویسنده به‌عالم ارواح و پریان

شیوه‌ی‌روح‌دادن به صحنه‌ها مختص داستان امیرارسلان‌است

متن امیرارسلان ساده وجذاب است

لحن نوشته‌ی امیرارسلان بسیار ساده و جذاب و دلکش است و با آن‌که بعضی مکالمه‌ها و شاخ و برگ‌ها بسیار درازست، امّا ملال‌خیز نمی‌نماید و خواننده را کسل نمی‌کند و رشته‌ی عبارت به روانی و سادگی تمام کشیده می‌شود.

تحریف داستان امیرارسلان به دست ناشران سودپرست

سبک نگارش امیرارسلان در میان تمام داستان‌های عامیانه ممتاز است. امّا دریغ که این امتیاز نیز دست‌خوش تطاول و دست‌اندازی ناشران سودپرست شده است. نسخه‌ای از امیرارسلان که در بین سال‌های ۱۳۱۷ و ۱۳۱۸ هجری قمری به طبع رسیده در اختیار نگارنده است. این نسخه چاپ سنگی و دارای ۶۷۸ صفحه‌ی ۱۷ سطری است و به تخمین ۱۶۷۰۰۰ کلمه دارد. امّا نسخه‌ی دیگری با چاپ سربی و بدون تاریخ که درین اواخر به طبع رسیده است بیش از ۲۴۸ صفحه‌ی ۲۷ سطری ندارد تخمیناً ۹۰۰۰ کلمه بیش ندارد و چنان‌که ملاحظه می‌شود قریب نیمی از کتاب خلاصه شده است بی‌آن‌که حادثه‌ای از آن حذف گردد.

تبدیل داستان امیرارسلان به یک دوره‌ی هفت جلدی

خلاصه‌کنندگان از مبلغ کم کرده و بر تعارف افزوده و نام «امیرارسلان» را به «کلیات هفت جلدی امیرارسلان رومی و ملکه‌ی فرخ‌لقا» تبدیل کرده و با نهایت ناشی‌گری آن را به هفت جلد تقسیم کرده و هر جلد را (که کمتر از ۴۰ صفحه است) با «امّا راویان اخبار» آغاز کرده‌اند!

بدبختانه این تصرف ناروا به کلی لطف سخن گوینده‌ی امیرارسلان را از میان برده و انشای آن را سخت رکیک و ابتر و نارسا و زشت ساخته است و برای آن‌که نوع تصرف خلاصه‌کنندگان معلوم شود، چند قسمت کوچک را از این دو نسخه با یک‌دیگر می‌سنجیم:

## نسخه‌ی قدیم

مقایسه‌ی نسخه‌ی جدید و قدیم امیرارسلان در مورد سفر خواجه نعمان

امّـا راویـان اخبار و نـاقلان آثـار و طـوطیان شکـرشکن شیـرین گـفتار و خوشه‌چینان خرمن سخن‌دانی و صرافان سربازار معانی و چابک‌سواران میدان دانش، توسن خوش‌خرام سخن را بدین گونه به جولان درآورده‌اند که در شهر مصر سوداگری بود خواجه نعمان نام داشت، صاحب دولت و ثروت، و شصت سال از عمرش گذشته، سرد و گرم روزگار چشیده و جهان‌دیده و زیرک و عاقل بود و در علم نجوم و اسطرلاب سرآمد جهان بود و از ماضی و مستقبل خبر می‌داد. وقتی از اوقات هوای هندوستان به سرش افتاد. در رمل نظر کرد دید اسطرلاب چنان نشان می‌دهد که اگر این سفر برود مبلغ خطیری عاید او می‌شود و سود بسیاری خواهد کرد. ازین خبر خشنود شد. فرمود غلامان بارها بر استران

بستند و متاعی که شایسته‌ی هندوستان بود بار کرده و در ساعت سعد از شهر مصر بیرون رفتند تا به کنار دریا رسیدند. کشتی طلبید ناخدا حاضر کرد و کرایه‌ی کشتی را تا هندوستان قرار گذارده و بار و متاع خود را در کشتی نهادند، نزدیک ظهر بود ناخدا شراع کشتی را کشید و بادبان را گشود. باد مراد وزیدن گرفت و کشتی چون تیر شهاب بر روی آب دریا روان شد. خواجه نعمان بر عرشه‌ی کشتی نشسته بود و سیاحت دریا می‌کرد خوشحال از این‌که در رمل دیده است ازین سفر سودها خواهد کرد. مدت ده شبانه‌روز کشتی ایشان در روی آب می‌رفت و روز یازدهم آفتاب به جای ظهر رسیده بود که از برابر، سیاهی جزیره‌ای نمایان شد. خواجه نعمان از ناخدا سؤال کرد که این سیاهی کجاست؟ (ص ۲-۱)

## نسخه‌ی جدید

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار و خوشه‌چینان خرمن سخن‌دانی و صرافان بازار معانی توسن خوش‌خرام سخن را بدین گونه به جولان درآورده‌اند که در شهر مصر سوداگری بود خواجه نعمان نام داشت، صاحب دولت و ثروت و شصت سال از عمرش گذشته، سرد و گرم روزگار چشیده و جهان‌دیده و زیرک و عاقل بود و در علم نجوم و اسطرلاب سرآمد جهان بود و از ماضی و مستقبل خبر می‌داد. وقتی از اوقات هوای سفر هندوستان به سرش افتاد. در رمل نظر کرد دید نشان می‌دهد که اگر به این سفر برود سود بسیاری خواهد برد. خیلی خوشحال شد. فرمود غلامان بارها بر استران بستند و متاعی که شایسته‌ی هندوستان بود بار کردند و در ساعت سعد از شهر مصر بیرون آمدند تا به کنار دریا رسیدند. کشتی طلبید با ناخدا کرایه‌ی کشتی را تا هندوستان قرار گذاشتند و متاع بار خود را بر کشتی نهادند، نزدیک ظهر بود ناخدا شراع کشتی را کشید و چون باد می‌رفت. خواجه نعمان بر عرشه‌ی کشتی نشسته سیاحت دریا می‌نمود، مدت ده شبانه روز به روی آب دریا می‌رفت. روز یازدهم آفتاب به جای ظهر رسیده بود که از دور سیاهی نمودار شد خواجه پرسید این‌جا کجاست؟ (ص ۱)

*

## نسخه‌ی قدیم

خدیو مصر به ارسلان گفت به الماس‌خان بگو چنین حرف‌ها که در کاغذ نوشته است هیچ تا به حال نشنیده‌ام. این ارسلان که تو می‌گویی در این مملکت نیست و در شهر مصر هم به‌جز یک ارسلان که پسر حق و حساب خواجه نعمان است دیگر ارسلان نیست. ارسلان به الماس‌خان گفت: الماس‌خان خندید و گفت همان ارسلان که پسر خواجه نعمان است می‌خواهم، اگر ممکن می‌شود زنده بدهید و اگر نمی‌شود سرش را با خواجه نعمان بدهید با سر بانو که من ببرم. ارسلان گفت ارسلانی که تو می‌خواهی منم و من هم پسر خواجه نعمان هستم و تو نمی‌توانی نگاه چپ به من بکنی! از کجا دانستی که من پسر ملک‌شاه رومی‌ام؟ الماس‌خان گفت احوالات تو را با تصویر تو از روزی که از مادر متولد شده‌ای تااکنون، ماه به ماه، روزبه‌روز، به فرنگ می‌آورند و یک تصویرت را هم پطرس‌شاه به من سپرده است که اگر انکار کنید و به خدیو مصر مشتبه کنید نشان بدهم و دست در بغل کرده یک پرده تصویر ارسلان را که به‌عینه خود ارسلان است بیرون آورد و به دست خدیو مصر داد. چشم خدیو مصر بر تصویر همین ارسلان افتاد که روی صندلی نشسته است. به خواجه نعمان گفت خواجه دیگر حرفی داری؟ این تصویر صورت ارسلان، به غیر از راست گفتن چاره نداری به جلال خدا اگر راست نگویی تو را خواهم کشت. (ص ۲۴-۲۳)

شناخته شدن امیرارسلان به وسیله‌ی الماس خان، در نسخه‌ی قدیم و جدید

## نسخه‌ی جدید

خدیو مصر فرمود بگو با ایل‌چی که ارسلان یکی است و او پسر خواجه نعمان‌است. ایل‌چی گفت همان ارسلان که پسر خواجه نعمان‌است با بانوی حرم ملک‌شاه که مادر اوست می‌خواهم، یا سر آن‌ها را بدهید یا این‌که دست بسته باید ببرم و تبسمی نمود. ارسلان گفت آن‌که می‌خواهی منم، پسر خواجه هستم و نمی‌توانی نگاه چپ به من بکنی و از کجا دانستی که من پسر ملک‌شاه هستم؟ الماس خان گفت احوالات و تصویر تو را پطرس‌شاه به من سپرده که اگر انکار کنید تصویر را به خدیو نشان دهم. پس دست در بغل نمود و یک تصویر از ارسلان بیرون آورد و به دست خدیو داد. چشم خدیو به تصویر ارسلان افتاد که روی صندلی نشسته. به خواجه گفت دیگر چه حرفی داری؟ این تصویر ارسلان

است، به جز راست گفتن چاره‌ای نداری و گرنه تو را می‌کشم! (ص ۱۴)

*

## نسخه‌ی قدیم

امیرارسلان به در تماشاخانه ایستاده بود که دید صدای برو بـرو بـلند شـد. امیرارسلان به جای خود آمد ایستاد و تیر غمزه را در کمان ابرو نـهاد و مستعد ایستاد که از در تماشاخانه غلامان ملکه داخل شدند. امیرارسـلان نـظر کـرد در عقب غلامان و خواجه‌سرایان چشمش بر آفتاب جمال و قد بااعتدال مـلکه‌ی آفاق افتاد! حورشمایل صنمی را دید که از جایی که آفتاب طلوع می‌کند تا جایی که غروب می‌کند مادر گیتی نظیرش را نیاورده، سروقدی را مشاهده کرد کـه از زلف و گیسو و چشم و ابرو و لعل لب و چاه زنخدان و ترکیب و اندام روزگار مثلش را به خاطر ندارد. همین که از در تماشاخانه داخـل شـد گـویا خـورشید طلوع کرد:

توصیف ملکه فرخ‌لقا و تشبیه او به خورشید، در نسخه‌ی قدیم و جدید

برافکندند از خرگه نقابی
عیان شد در دل شب آفتابی

نگاری با تغافل دوش با دوش
وفاداری به استغنا هم‌آغوش

بلا و فتنه چاووشان راهش
اجل فرمان‌بر طرف کلاهش

گشوده هندوی زلفش دکانی
به هر مویی نهاده نرخ جانی

در آن بازار کایمان با خطر بود
متاع کس میاور کش مخر بود

تو گویی گشت طالع آفتابی
که گشت از طلعتش روشن در و بام

چشم امیرارسلان که برآن جمال روشن افتاد نـزدیک بـود نـعره بـزند بـاز خودداری‌کرد، زانوهایش سست شد و رنگ از رویش پرید و انـدامش بـه‌لرزه درآمد و در حالت سکرات افتاد، چشمش احول شد و سراپا چشم شد و مـحو جمال آن نیکو خصال گردید هرچه نظر می‌کرد مایل‌تر می‌شد.(ص ۱۶۰-۱۵۹)

## نسخه‌ی جدید

امیرارسلان به در تماشاخانه ایستاده بود که صدای برو برو بلند گشت. ارسلان رفت به جای خود ایستاد و منتظر بود که از در تماشاخانه غلامان ملکه داخل شدند. ارسلان نظر کرد از عقب غلامان چشم او بر آفتاب جمال ملکه‌ی آفاق افتاد! حورشمایل صنمی را دید که از نقطه‌ای که آفتاب طلوع می‌کند تا نقطه‌ای که غروب می‌کند مادر دهر نظیر او را نیاورده، سروقدی را مشاهده نمود که از زلف و گیسو و چشم و ابرو و لعل لب و چاه زنخدان مادر دهر مثل او را به خاطر ندارد و همین که به تماشاخانه داخل شد گویا آفتاب طلوع کرد:

برافکنده به هر جانب (؟) نقابی
عیان شد در دل شب آفتابی
شکاری (؟) با تغافل دوش بر دوش
وفاداری به استغنا هم‌آغوش
تو گویی طالعت گشت آفتابی
که گشت از طلعتش روشن شهابی (!)

چشم ارسلان که بر آفتاب جمال ملکه افتاد نزدیک بود نعره بزند باز خودداری نمود، و محو جمال آن نیکو خصال شده بود، هر چه نظر می‌نمود مایل‌تر شد(!)( ۷۲- ۷۱)



## نسخه‌ی قدیم

ماجرای نجات امیرارسلان به دست سیاه‌پوش، در نسخه‌ی قدیم و جدید

سیاه‌پوشی دست امیرارسلان را گرفت و از جا برخاست گفت: جوان! برخیز برویم در عمارت قدری شراب بخوریم می‌دانم خیلی خسته‌ای، الماس‌خان داروغه و صدنفر کشتن شوخی نیست. امیرارسلان برخاست با سیاه‌پوش آمدند، تا به عمارت عالی رسیدند. قدم به پله نهادند، بالا آمدند. امیرارسلان عمارت بهشت‌مانندی دید که عقلش خیره ماند. تالار پر اسباب پر زینتی دید که صندلی‌های طلا دور تا به دورش چیده‌اند. سیاه‌پوش امیرارسلان را آورد و در عمات روی صندلی کنار میز نشانید و خودش هم در پهلوی دست امیرارسلان نشست و گفت: جوان! تو را به خدا و به مذهب قسم می‌دهم صورتت را بازکن،

شده را از پیش صورت باز کرد. سیاه‌پوش گفت حمد می‌کنم خدا را که زحمت من به هدر نرفته و مقصود من حاصل شد. جامی پر شراب کرد و به دست امیرارسلان داد. آن نام‌دار جام را نوشید. همین که پی‌درپی چند جامی شراب خورد از کوفت و خستگی بیرون آمد. سیاه‌پوش گفت جوان! تو رابه خدا قسم می‌دهم خدمتی که من امشب در حق تو کردم اگر پدرت ملک‌شاه رومی زنده می‌شد یا خواجه نعمان وزیرت از روم می‌آمد چنین خدمتی در حق تو می‌کردند و تو را از این ورطه‌ی خطرناک نجات می‌داند؟ این یاری که در حق تو من کردم و خدمتی که بجا آوردم آیا هیچ کس در حق کسی می‌کند؟ این جان‌فشانی که در راه توکردم از دوستی است یا از دشمنی؟ آیا من دشمن تو هستم که این یاری را به توکردم یا دوست تو هستم، این را راست بگو!

## نسخه‌ی جدید

سیاه‌پوش دست ارسلان را گرفت و بلند شد و گفت ای جوان! برخیز به عمارت رفته قدری شراب بنوشیم، می‌دانم خیلی خسته‌ای، الماس‌خان داروغه و صدنفر دیگر کشتن شوخی نیست. ارسلان بلند شد و با او قدم به پله‌ی عمارت نهاده بالا رفتند. ارسلان عمارتی چون بهشت دید.

سیاه‌پوش گفت: جوان! تو را به خدا صورتت را بازنما، ارسلان شده باز نمود. سیاه‌پوش گفت شکر خدا را که زحمتم به هدر نرفت. جامی شراب نمود و به دست ارسلان داد، آن نام‌دار نوشید.

همین‌که خستگی از تنش بیرون آمد سیاه‌پوش گفت ای جوان اگر پدرت ملک‌شاه رومی زنده می‌شد یا خواجه نعمان وزیرت از روم می‌آمد چنین خدمتی که به توکردم می‌نمود؟ آیا من دشمن تو هستم یا دوست؟ (ص ۱۰۳-۱۰۲)

مقایسه‌ی خود را بیش از این ادامه نمی‌دهیم. بسا جاها که بیش از این‌ها نیز عبارات و الفاظ حذف شده و داستان خلاصه شده و انشای آن به رکاکت و سستی گراییده و اصالت خویش را از دست داده است.

داستان امیرارسلان، با همه دل‌پذیری و جاذبیت دارای نتیجه‌ی عمیق اخلاقی نیست. آن ستایشی که در داستان‌های سمک عیار و داراب‌نامه و نظایر

داستان امیرارسلان باراخلاقی ندارد

آن‌ها از داستان‌های قدیم ایرانی از ملکات فاضله‌ی انسانی شده، و آن صمیمیتی که هنگام دفاع از صفات نیکوی بشری از خلال سطور آن‌ها می‌تراود به هیچ روی در امیرارسلان دیده نمی‌شود و نویسنده هرگز با صداقت و صمیمیت از رادی و راستی و جوان‌مردی دفاع نمی‌کند.

انگیزه‌ی اصلی داستان نیز از قبیل «نام‌برآوردن در جوان‌مردی» و شهره‌شدن در وفاداری و فداکاری نیست. جوانی دلیر و پهلوان تصویر دختری را می‌بیند و عاشق او می‌شود و این عشق را به نیروی شمشیر و زور بازو به ثمر می‌رساند، بی‌آن‌که انعکاسی از وضع اجتماعی زمان و عصر نویسنده در آن راه یابد.

سطحی‌نگری به وقایع، مختص زمان قاجار است

شاید این خود یکی از مختصات دوران قاجار است و این دید سطحی و مبالغه در پرورانیدن وقایع و حوادث بی‌توجه به جنبه‌های معنوی آن زاییده‌ی همان محیطی باشد که دربار قاجار و تشکیلات اداری و زندگی اجتماعی طبقات برگزیده‌ی آن روزگار را در خود گرفته بود.

تأثیر داستان امیرارسلان بر ذهن‌های ساده و زودباور

به همین سبب است که از مطالعه‌ی امیرارسلان هرگز نباید به دست آمدن نتیجه‌ی «اخلاقی» را در نظر داشت، بلکه این کتاب به مناسبت تأثیر شدیدی که ممکن است در ذهن‌های ساده و زودباور مردم ساده‌دل داشته باشد، ممکن است آن‌ها را به راه‌های دیگر سوق دهد و عشق‌هایی نظیر عشق امیرارسلان به فرخ‌لقا ـ همان اندازه خلق‌الساعه و سطحی ـ در آنان پدید آورد!

با این همه هیچ کتابی شهرت و محبوبیت امیرارسلان را نیافته و این اندازه میان مردم دست به دست نگشته است.

زرین‌ملک، کتاب دیگری از نقیب‌الممالک

آقای معیرالممالک در یادداشت‌های خود از کتاب دیگری به نام «زرین‌ملک» نام می‌برد که آن نیز تراویده‌ی تخیل وسیع و قوی نقیب‌الممالک است و عقیده دارند «زرین ملک» که افسانه‌ی بسیار شیرین و مشغول‌کننده‌ای است... از بعضی لحاظ از سرگذشت امیرارسلان ارجح و مربوط‌تر است. (یغما، شماره‌ی ۱۲ سال هشتم)

خانم فخرالدوله، نگارنده‌ی کتاب زرین‌ملک

این کتاب نیز به همت خانم فخرالدوله، نگارنده‌ی امیرارسلان، به صورت نسخه‌ای خطی درآمده و نسخه‌ی آن نزد آقای معیرالممالک موجود است.

بنده این کتاب را ندیده است و امیدوار است که تا وقتی نوبت گفتگو در باب آن فرامی‌رسد، بدان دست یابد.

در «فهرست کتاب‌های چاپی فارسی» مشخصات امیرارسلان چنین ذکر شده است: امیرارسلان رومی [مؤلف] یکی از بانوان درباری ناصرالدین‌شاه قاجار.

چاپ‌های متفاوت کتاب امیرارسلان

این تفصیل صحیح نیست و باید اصلاح شود. از چاپ‌های مختلف این کتاب نیز نمی‌توان صورتی به دست داد؛ زیرا بیش از حد عادی به طبع رسیده است. امّا یکی از بهترین طبع‌های آن همان نسخه‌ای است که به سال ۱۸-۱۳۱۷، اندکی بعد از تألیف کتاب به طبع رسیده است و نگارنده در اختیار دارد. آقای مشار مؤلف «فهرست کتاب‌های چاپی فارسی» چاپ دیگری ازآن راکه در تهران به‌سال ۱۳۳۹هـ ق. به طبع سنگی رسیده است و دارای ۴۳۳ صفحه و خط علی‌اکبر مصمم وزیری است معرفی کرده‌اند. چنان‌که ملاحظه می‌شود روزبه‌روز از قطر این کتاب کاسته شده، سال‌های اول قریب ۷۰۰ صفحه داشته، بیست سال بعد صفحات آن به ۴۳۳ صفحه رسیده و امروز ۲۴۸ صفحه دارد و اگر وضع بدین منوال پیش رود رفته‌رفته تبدیل به جزوه‌ی چند صفحه‌ای می‌شود و آن نیز از میان می‌رود!

«امیرارسلان رومی» قابل آن است که طبعی صحیح و متقن از آن به صورتی پاکیزه و زیبا با تصویرهای جالب و دل‌پذیر انتشار یابد و امیدواریم که روزی ناشری بدین کار همت گمارد!

## ۱۲. امیر حمزه*

شرح جهان‌گشایی‌های قهرمانی به نام حمزه

قصه‌ی حمزه، و شرح جهان‌گشایی‌های قهرمانی به این نام، که در این اواخر آن را یک‌سره حمزه بن عبدالمطلب عمّ رسول اکرم پنداشته‌اند، داستانی دراز و تفصیلی فراوان دارد و در طی قرون مختلف همواره مورد توجه مسلمانان مصر و عراق و ایران و هند و حتی مالایا و اندونزی بوده است.

ما نیز، فصلی مشبع ازین سلسله مقالات را به بحث در باب قصه‌ی حمزه و نسخه‌های قدیمی و تحریرهای گوناگون آن اختصاص داده‌ایم.

خلاصه‌ی ناساز و بی‌اندامی از داستان عظیم و پرحادثه‌ی رموز حمزه

این «امیر حمزه» که اکنون مورد بحث است، خلاصه‌گونه‌ای است سخت ناساز و بی‌اندام از داستان عظیم و پرحادثه‌ی رموز حمزه که نخست بار بنده نسخه‌ای از آن‌را که کتاب‌فروشی معرفت شیراز به طبع رسانیده بود دید و مطالعه کرد. تاکنون که از آن تاریخ قریب بیست و پنج سال می‌گذرد، ناشران قصه‌ها، این نسخه‌ی مختصر را بارها به طبع رسانیده و هر بار سر و دستی تازه از آن شکسته‌اند.

---

*. سخن ۱۲: ۹۱-۸۵ و ۳۰۲-۲۲۸.

چون بحث اصلی ما در باب این قصه در تحت عنوان «رموز حمزه» صورت خواهد گرفت و در آن‌جا ازین کتاب بسیار مهم ـ که در آداب خواندن و نقل کردن آن نیز کتابی تألیف شده است ـ مستوفی سخن گفته خواهد شد به مقتضای «کل‌الصید فی جوف‌الفرا» (چون که صد آمد نود هم پیش ماست) درین مقام به‌شرح‌تر ازین سخنی نمی‌گوییم و خوانندگان علاقه‌مند را بدان مقام و مقال وعده می‌دهیم.

## ۱۳. امیر هوشنگ

چندی پیش بر روی بساط کتاب فروشی دوره گرد، به جزوه‌ای کوچک برخوردم که نامی سخت بزرگ داشت به این شرح:

کتاب امیرهوشنگ ملک سهراب شاه خطائی (کذا) داستان جنگی، پلیسی (!)، عشقی ـ از نشریات شرکت مطبوعات اصفهان، حق چاپ محفوظ.

محمّدحسن زهرایی مؤلف کتاب امیرهوشنگ

این جزوه کوچک بیش از ۵۸ صفحه نداشت و با آنکه بر طبق معمول این گونه کتاب‌ها، از تاریخ طبع و اصل نسخه و نظایر آن هیچ سخنی در میان نیامده است، پیداست که چند سالی بیش از تاریخ طبع آن نمی‌گذرد و با حروف ۱۸ ایرانی معروف به «حروف آزادی» به طبع رسیده است.

با آن که یافتن مؤلف این گونه کتاب‌ها کاری دشوار و گاه ناممکن است خوش‌بختانه در پایان کتاب چهار کلمه‌ی ذیل اضافه شده است: «تألیف محمد حسن زهرائی».

گمنام بودن مؤلف کتاب

بنده مؤلف را نمی‌شناسد، امّا اطلاع دارد که خانواده‌ای معروف به خانواده‌ی «زهرائی» اهل اصفهان هستند و در میان آن‌ها بعضی افراد تحصیل کرده نیز وجود دارد. ممکن است خوانندگان اصفهانی نگارنده را در شناسایی مؤلف کتاب کمک کنند و اگر اطلاعی در باب زندگانی و ترجمه‌ی حال وی دارند به عنوان حقیر و به نشانی دفتر مجله‌ی سخن بفرستند تا در تکمیل این یادداشت‌ها مورد استفاده قرار گیرد.

چون ممکن است اکثر خوانندگان این کتاب را ندیده باشند، در چند سطر خلاصه‌ی داستان را نقل می‌کنیم:

امیرهوشنگ و برادر کوچکش فریدون فرزندان ملک سهراب شاه خطایی هستند. روزی امیرهوشنگ به قصد شکار از شهر بیرون می‌رود و مانند بسیاری از داستان‌های دیگر به دنبال آهویی خوش خط‌وخال مرکب می‌تازد و آهو او را به محل سکونت دیوی الهاک نام رهنمون می‌شود. وی الهاک را می‌کشد و دختر ملک شاپور پری موسوم به زرین‌ملک را در آن‌جا ملاقات می‌کند و عاشق وی می‌شود. درین هنگام برادر الهاک دیو - ارچنگ - از راه می‌رسد و زرین‌ملک به صورت کبوتری درآمده به پرواز درمی‌آید و امیرهوشنگ پس از کشتن ارچنگ ناگزیر به دنبال پری‌زاد خویش به راه می‌افتد و در طول راه با حوادث عجیب فراوان روبه‌رو می‌شود، نره دیوان را به قتل می‌رساند؛ میدان‌داری‌ها و پهلوانی‌ها می‌کند و چند بار معشوق خود را از چنگ مدعیان و طالبان قوی‌دست وی می‌رهاند و سرانجام به وصال او می‌رسد!

ماجرای آشنایی و رسیدن امیرهوشنگ به دخترملک‌شاپور

درین قصه از عیّاری و هنرنمایی عیّاران و شب‌روان سخنی در میان نیست و نیز «امیرهوشنگ» در طی زندگانی پرحادثه خود گرچه جادوان بسیار را نابود می‌کند، امّا با طلسم و طلسم‌بندی رویاروی نمی‌شود و طلسمی نمی‌شکند.

در این کتاب ازعیّاری سخنی درمیان نیست

اثر تقلید از کتاب امیرارسلان در این کتاب بسیار نمایان است. از بسیاری شعرها و جمله بندی‌های خاص امیر ارسلان درین کتاب استفاده شده و حتی بعضی نام‌ها و اصطلاحات امیرارسلان نیز در آن راه یافته است. اما مؤلف کتاب مقلدی توانا نیست و در راه تقلید از سرمشق خود توفیقی نیافته است.

امیر هوشنگ، تقلیدی از امیرارسلان

از عجایب روزگار یکی این است که این کتاب کوچک به پنج بخش تقسیم می‌شود و تقسیم‌بندی کتاب به بخش‌ها نیز ناشیانه صورت گرفته است. برای مثال پایان بخش چهارم و آغاز بخش پنجم را می‌توان عیناً نقل کرد:

تقسیم‌بندی ناشیانه‌ی کتاب به پنج بخش

«... جمشید در غضب شد و اشاره کرد. در ساعت (!) چهارصد هزار لشکر جمع‌آوری شد و حرکت کرد به جانب کوه قاف. از آن طرف قرطاس با سپاه گران از شهر خارج شد.

## بخش پنجم از کتاب امیرهوشنگ خطایی

بسم‌اللّه الرحمن الرحیم

و در برابر لشکر جمشید صف آرایی کرد. دو لشکر خون‌خوار و غدار در برابر هم صف کشیدند!...» (ص ۴۴)

**مؤلف کتاب فردی بی‌سواد و مبتدی است**

مؤلف کتاب (که اگر حیات ندارد خدایش بیامرزد و اگر زنده است به سلامتش داراد) ظاهراً درکار خویش بسیار مبتدی بوده و تنها با مطالعه‌ی کتاب امیرارسلان به «تألیف» این داستان دست یازیده است. وی نه تنها در داستان‌های عامیانه چندان مطالعه نداشته، بلکه اصولاً کم‌سواد نیز بوده است. متأسفانه این گفتار را نمی‌توان به ذکر یکایک نقاط ضعف داستان وی اختصاص داد، زیرا کتاب ارزش این کار ندارد. امّا یکی دو نمونه از تقلیدهای ناقص از امیرارسلان، و مثالی چند از شیرین‌کاری‌های او را که خالی از تفریح نیست، می‌توان آورد:

نشانه‌های تقلید از امیر ارسلان:

**نمونه‌های تقلید از امیرارسلان**

«عزیز گفت: ای پسر! حیف می‌آید مرا که تو را بکشم. بیا رکاب مرا ببوس تا تو را ساقی مجلس خود کنم و از کشتن تو بگذرم!» (ص ۱۶)

«شاه‌زاده؛ زنهار، الف زنهار که به حرف او نروی و شمشیر را نیندازی که تا قیامت در این جا خواهی ماند. بدان که آن مرد پدرت نیست و خلیفه‌ی شهاب جادوست، خود را به صورت پدرت کرده است. مبادا فریب او بخوری که سنگ می‌شوی! باید با همان شمشیر که در دست داری علاجش را بکنی! امیرهوشنگ انگشت قبول بر دیده گذارده روانه شد...» (ص ۳۷)

**آثارضعف تألیف و خامی فکر نویسنده**

امّا داستان، بسیار ابتر و ناساز است و آثار ضعف تألیف و خامی فکر در آن بسیار به‌نظر می‌آید. امیرهوشنگ دیوی را با شمشیر خود می‌کشد و پس از مدت‌ها یک مرتبه معلوم می‌شود که نام شمشیر آن دیو «شمشیر زمردنگار» است؛ یا با پادشاهی روبه‌رو می‌شود و پس از مدتی، ابتدابه‌ساکن، خواننده درمی‌یابد که نام او «نعمان شاه مغربی» است و بر همین قیاس است که نام بسیاری از دیوان و پریان و شاهان...

بعضی اوقات نفوذ فیلم‌های «سراسر زدوخورد» آمریکایی، یا

نفوذ فیلم‌های سراسرزدوخورد آمریکایی درکتاب

تشکیلات فعلی مملکت که بر اساس رژیم مشروطه است، در این کتاب به‌چشم می‌خورد:

«امیرهوشنگ... موی اسب ابر و باد را آتش زد. اسب حاضر شد، امیرهوشنگ لباس‌های پاره را از تن خود بیرون آورد و اسلحه پوشید، نیم‌تاج بر گوشه‌ی سر گذاشت (این اسلحه را از کجا آورد؟) و «نقاب سیاهی» (از آن نوع نقاب‌ها و «ماسک‌ها» که «بوفالوبیل» و «یکه‌سوار» بر چشم می‌نهند) بر چشم گذاشت و هی بر اسب داد (!)، (ص ۲۳)

«شاه‌زاده‌ی نام‌دار... دست و رو را صفا داد و آمد بیرون شهر پشت سنگی پنهان شد، تا نزدیک ظهر دید یک ارابه می‌آید و «پشت آن» پادشاه و امیران و «وکلا و وزرا» و اهل شهر هجوم می‌آوردند...»(ص ۱۰)

خلاصه، جناب امیرهوشنگ با یک خیز خود را در ارابه می‌اندازد (درست مثل آرتیست‌های فیلم‌های «کابوی») و پادشاه می‌گوید: این جوان دیوانه هم خود را به کشتن داد. اما «از آن طرف امیرهوشنگ رفت زیر مهار (یعنی زیر شکم!) اسب‌ها، ارابه هم به راه خود ادامه می‌داد...»(ص ۱۰) و قطعاً خوانندگان عزیز نظیر این هنرنمایی امیرهوشنگ را در فیلم‌های «بزن بزن» دوران کودکی در ضمن شیرین‌کاری‌های «بوک جونس» و «ماسیست» و «قرانت!» دیده‌اند.

گاه بعضی حوادث، بی‌خود و بی‌جهت اتفاق می‌افتد و مناظری عجیب بی‌آن‌که مورد استفاده‌ی داستان‌سرا واقع شود، توصیف می‌گردد:

حوادث بی‌ربط داستان

«از دور کوهی نمایان شد، خود را به هزار زحمت بدان کوه رسانید، نگاه کرد دید از سنگی خون روان است. مات و متحیر از کوه بالا رفتن گرفت، بعد از سه روز بالای کوه رسید، نگاه کرد، یک دریای خون به نظر درآورد که خون موج زنان و خروشان است. امیرهوشنگ گفت: ازین دریای خون چگونه توان گذشت؟ از کوه پایین آمد و شروع کرد به رفتن، هنوز دو فرسخ نرفته بود که جنگلی به نظر درآورد...» (ص ۹) (این جنگل را بالای کوه ندیده بود. و وقتی پایین آمد، آن‌را به نظر درآورد.)

تا پایان کتاب بالاخره خواننده نمی‌فهمد که چرا از سنگی خون روان بود و آن دریای خون «موج زنان و خروشان» از سرچشمه‌ی شاه‌رگ کدام

گنگ بودن مفاهیم در داستان

حیوان یا انسان‌های بدبختی مدد می‌گرفت، و اصلاً چرا در آن‌جا پدید آمده بود!

داستان‌های قدیمی بهتر و جذاب‌تر از داستان‌های امروزی است

مایه‌ی شگفتی است که در داستان‌های قدیم ایران مانند سمک عیّار و داراب‌نامه و نظایر آن‌ها هرگز یک کلمه‌ی بی‌ربط بر قلم داستان‌نویس جاری نمی‌شود و سخنی که در آغاز داستان گفته شده است ممکن است که در پایان قصه مورد استفاده‌ی نویسنده واقع شود و از آن نتیجه‌گیری کند... اما داستان‌نویسی ایرانی هر چه جلوتر می‌آید، نامربوط‌تر، سرسری‌تر و سست‌تر می‌شود!

اغراق‌های عجیب در داستان

اغراق‌های عجیب در این کتاب گاهی واقعاً خواننده را به خنده می‌آورد: «ناگاه آهویی خوش خطوخال از برابر نمودار شد که به قدر «پانصد رنگ» خال بر بدن آن غزال بود!» (ص ۳) بنده که آهوی «خطوخال‌دار» در عمر خویش ندیده و نشنیده است. اما این آهو هم، بی‌هیچ علتی امیرهوشنگ را تا اقامتگاه «الهاک» دیو می‌کشد و خود حیوان زیبا و معصوم نیز با پانصد رنگ خال خود در آتشی که به سحر افروخته شده است می‌سوزد و خاکستر می‌شود!

«خورشید بانو از پشت پنجره نگاه می‌کرد به فریدون، یک دل نه، نهصدونودونه دل، عاشق و مایل فریدون گردید!» ص (۴۵) و خدا رحم کرد که نویسنده یک دل تخفیف داد تا رقم به هزار نرسد!

«امیرهوشنگ... اسبی دید، چشم‌ها مانند شهلا(؟) هفتادودو رنگ بر گردن داشت!» (ص ۲۰)

به نظر مؤلف، عدد ۳۰۴ مقدس است

بعضی اعداد و ارقام در نظر نویسنده‌ی کتاب ظاهراً «مقدس» است یا بیش از اندازه‌ی معمول در ذهن وی می‌ماند. یکی ازین اعداد، عدد ۳۰۴ (سیصد و چهار) است:

«از آن طرف «سیصدوچهار» نفر دنبال سلیم آمده بودند. تا این واقعه را مشاهده کردند رو به فرار گذاشتند، خود را (در طی یک سطر!) به شهر فرنگ رسانیدند!» (ص ۱۲)

«امیرهوشنگ فوراً کلید خزانه را گرفت... و اسلحه را بیرون آورد و در زمان سیصدوچهار لشکر جمع‌آوری شد.» (ص ۱۳)

«قرطاس در غضب شد، امر کرد سیصدوچهار هزار، لشکر از دیو و لاقیس و غول جمع‌آوری شد!» (ص ۲۱)

با این همه گاه ازین رقم تخطی نیز می‌شود:

«جهانگیر نیزه در نیزه‌ی جمشیدشاه انداخت، سیصدونه «تعن» نیزه میان ایشان ردوبدل شد...» (ص ۵۲)

دقت مؤلف در شمارش تعداد حمله‌ها هم قابل تقدیر است؛ زیرا مثلاً در جنگ بین «قرطاس پادشاه کل ممالک قاف» (ص ۲۱) و امیرهوشنگ بیش از سیصدویک «تعن» نیزه رد و بدل نمی‌شود (۵۵-۵۴)

**توصیف‌های جالب‌واطلاعات دقیق علمی!!**

توصیف‌های بسیار جالب و اطلاعات علمی دقیق نیز درکتاب فراوان است. از کتاب امیرهوشنگ می‌فهمیم که مروارید بر روی آب می‌رود (ص ۳۱) و انسان وقتی زیاد گریه کند چشم‌هایش «مثل فولاد» سرخ می‌شود (ص ۴۵) (البته خوانندگان تیز هوش خود درک می‌کنند که رنگ فولاد سرخ است!)

**عبارت‌پردازی به سبک نقالان**

از همه بهتر عبارت‌پردازی‌های مؤلف به سبک قصه‌خوانان و نقالان است:«تا طلوع آفتاب، که نیّر اعظم سر از دریچه‌ی نقاب بیرون آورد!» (ص ۱۳) «تا این‌که آفتاب سر از دریچه‌ی نقاب بیرون آورد» (ص ۵۷) «وقتی نیّر اعظم سر از دریچه‌ی نقاب برکشید...» (ص ۳۲)

توصیف جوانی امیرهوشنگ :

**وصف جوانی امیرهوشنگ**

«چشمش بر آفتاب جمال هیجده ساله پسری افتاد «که تا نُه آسمان سایه بر سطح طبق صورت انداخته، مادر دهر قرینه‌اش را به عرصه‌ی وجود نیاورده!»(ص ۱۶)

**وصف شمشیر زدن امیرهوشنگ**

وصف شمشیرزدن امیرهوشنگ:

«تیغ را جبراً و قهراً از دست او گرفته و چنان به فرقش زد که وقتی لشکر خبردار شدند برق تیغ از تنگ مرکب جستن کرده مرد و مرکب کشته شدند!»(جل‌الخالق)(ص ۱۶)

**توصیف‌صبحدم**

باز هم توصیف صبحدم :

«گنجور قدرت در خزانه‌ی قدرت گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را به زیر مخزن امان آورد!» (ص ۱۸)

سواری شاهزاده امیرهوشنگ:

وصف سواری امیرهوشنگ

«القصه! با نعمان‌شاه و امیران وداع، و سوار مرکب گردید و بر «قاچ زین» نشست و دو تازیانه بر کتف اسب زد!» (ص ۲۰) (البته این اسب پرنده است و زبان آدمیزاد هم سرش نمی‌شود. امّا بنده نتوانست بفهمد به جای این‌که امیرهوشنگ قاچ زین را محکم بگیرد، چرا بر «قاچ زین» نشست!

وصف زشت‌رویی و کهن‌سالی جادو

وصف جادو و زشت‌رویی و کهن‌سالی وی:

«چشم امیرهوشنگ بر یک پتیاره‌ی زشت‌رویی افتاد که گویا از سن نحسش «چهارده سال» گذشته بود، هر دو چشمش چون دو طاس خون، موی سرش مثل دسته‌ی جارو (در اصل: جادو) دهانش مانند غار افراسیاب و لوله‌ی دماغش چون دودکش حمام. صورت چین‌چین چون پوست کرگدن... الخ» (ص ۳۸)

تعداد سپاهیان:

«دو لشکر دیدند از بر بیابان گرد شد و از میان گرد «سی‌هزار علم» نشانه‌ی «سی‌هزار لشکر» نمودار شد...» (ص ۵۰) معلوم می‌شود که هر سربازی یک علم نیز اضافه بر سایر تجهیزات در دست داشته است!

❋

کتاب امیرهوشنگ نمونه‌ی تنزل و انحطاط فن نوشتن داستان عامیانه

کتاب امیرهوشنگ، آخرین نمونه‌ی انحطاط و تدنی داستان‌پردازی عامیانه است و بحث نسبتاً مفصل در باب آن از دو جهت شد:
نخست این‌که خوانندگان دریابند که این فن تا چه پایه تنزل کرده و سپس یک‌سره راه عدم در پیش گرفته است. در صورتی که می‌دانیم سالی چند پیش از روزگار ما داستان‌سرایانی بوده‌اند که موضوع‌های جالب عصر خود (مانند جنگ روس و ژاپن) را با نهایت قدرت و لیاقت به صورت «طومار» نقالی درمی‌آورده و از آن داستان می‌ساخته‌اند.

علت دوم این است که از مؤلفات نقیب‌الممالک، کتابی به نام زرّین‌ملک را سراغ داریم که نسخه‌ی خطی آن نزد جناب دوستعلی‌خان معیرالممالک است و ایشان آن را از داستان امیرارسلان دلپذیرتر و جالب‌تر معرّفی کرده‌اند.

کتاب امیرهوشنگ، تقلیدی از امیرارسلان و زرین‌ملک

در کتاب «امیرهوشنگ» نیز علاوه بر تقلیدهای ناقص و بسیار زیادی که از امیرارسلان شده است، نام معشوق پری‌زاد امیرهوشنگ «زرّین‌ملک» است و ممکن است «مؤلف» امیرهوشنگ به نحوی به داستان «زرّین‌ملک» دسترسی یافته و خلاصه‌ای از آن‌را ـ از حافظه‌ی خویش در تحت نام داستان «امیرهوشنگ» به رشته‌ی تحریر آورده و به طبع رسانیده باشد.

الهام گرفتن بهرام صادقی از داستان‌های عامیانه

آقای بهرام صادقی نویسنده‌ی جوان و باذوق، در یکی از داستان‌های خویش به نام «قصه‌ی کوتوله» از روش داستان‌سرایی داستان‌های عامیانه الهام گرفته و با چرب‌دستی فراوان داستانی دلپذیر و درخور روزگار ما، با رعایت سنت‌های داستان‌سرایی قدیم نگاشته‌اند. در ضمن آرزو کردن توفیق ایشان این نکته را می‌توان خاطرنشان ساخت که ممکن است نویسندگانی با قریحه‌ی تابناک و ذوق سرشار از روش داستان‌های عامیانه الهام بگیرند و در آن زمینه و بر روی آن گرده آثاری پدید آورند که علاوه بر ارزش ادبی، اصالت خاص داستان ایرانی را نیز داشته باشد و این کار را که مرده‌ی چندین ساله است از نو احیا کند و شیوه‌ای خاص و تازه پدید آورد. امیدواریم که از میان جوانان ما چنین نویسنده‌ی مسیحادمی برخیزد!

چنان‌که چندین بار در این سلسله گفتارها مذکور افتاده است، اسامی داستان‌های عامیانه تا آن‌جا که نگارنده از آن‌ها اطلاع دارد (و قطعاً صورت وی ناقص و محتاج به تجدیدنظر و افزایش بسیار است) به اعتبار نامشان به ترتیب حروف الفبا منظم شده و مورد بحث قرار گرفته شده است.

نام و نشان داستان‌های عامیانه‌ای که با حرف الف شروع می‌شوند

با معرفی داستان «امیرهوشنگ» داستان‌هایی که به حرف الف آغاز می‌شد و بنده آن‌ها را دیده یا خوانده بود پایان می‌یابد. البته عده‌ی دیگری از داستان‌های آغاز شده با حرف الف وجود دارد که به دست راقم نرسیده و آن‌ها را از نزدیک ندیده است. بعضی از این گونه داستان‌ها دارای نشانه‌ی مشخص و در کتاب‌خانه‌های مختلف ایران و اروپا محفوظ است، و از بعضی دیگر جز نام نشنیده‌ام. اینک قبل از این که معرفی

داستان‌های ابتدا شده با حرف (ب) را آغاز کنم، نخست داستان‌هایی را که با حروف الف آغاز شده و از آن‌ها نام یا نشانی در دست دارم نام می‌برم تا لااقل، صورت اسامی آن‌ها کامل‌تر شود. سپس به معرفی داستان‌هایی که دیده‌ام می‌پردازم.

نام و نشان داستان‌های دیگر که با حرف الف ابتدا می‌شود به شرح زیر است:

## ۱۴. آثار عصمت

نسخه‌ی خطی این کتاب در کتاب‌خانه‌ی بادلیان است

اته ازین داستان در تاریخ ادبیات خویش (ص ۲۲۰) نام می‌برد و ظاهراً نسخه‌ی خطی آن در کتاب‌خانه‌ی بادلیان (فریزر - شماره ۱۰۱) موجود است.

## ۱۵. آذربرزین‌نامه

نام این کتاب را بنده در دوران کودکی شنیده و هرگز آن‌را ندیده است. ظاهراً این داستان منظوم است و در این نکته که «آذربرزین» فرزند فرامرز و نواده‌ی رستم است تردیدی نیست. اما در فرامرزنامه (چاپ بمبئی، ۱۳۲۴ هجری قمری) گفته شده است که فرامرز در یکی از سفرهای خود به هندوستان، به جزیره‌ای به نام جزیره‌ی «کهیلا» رفت و آن جزیره را تسخیر کرد و شاه کهیلا را به اطاعت خویش در آورد. شاه کهیلا دختری داشت که دیوی سیاه وی را ربوده بود. فرامرز دیو را بگرفت و دختر را از بند او رهایی داد. دختر شاه کهیلا بر فرامرز عاشق شد و سرانجام فرامرز او را به زنی گرفت و پس از سالی آذربرزین از او زاده شد. یک‌سال پیش از تولد آذربرزین یکی دیگر از زنان فرامرز دختر شاه فرطور توش پسری زاده بود که او را «سام» نام کرده بودند. اینک عین روایت فرامرزنامه:

داستان آشنایی فرامرز و دختر شاه کهیلا و متولد شدن آذربرزین

تولد سام و آذربرزین

چو یک‌سال بگذشت از روزگار    بدو داد جان‌آفرین کردگار
از آن دختر شاه فرطور توش    یکی پورش آمد چون فرخ‌سروش
ورا نام کردند سام دلیر    سرافراز و فرخ‌پی و دل‌پذیر...
پس از سال دیگر ورا همچنین    همان پاک‌یزدان جهان‌آفرین

از آن دخت شاه کهیلا یکی | پدید آمدش خوب‌رخ کودکی
تو گویی که کرشسب یل زنده شد | فلک پیش آن نامور بنده شد...
به آذار برزینش کردند نام | هم از فرّ او یافت آرام و کام
فرامرز چو نام او کرد زود | فرستاده‌ای کرد مانند دود
به نزدیک زال زر پهلوان | یکی نامه بنوشت روشن‌روان
که دارای جان و جهان آفرین | دو بنده فزود از شما پاک‌دین

(ص ۴۰۷)

نظر دکتر صفا درباره‌ی آذربرزین‌نامه

امّا استاد محترم آقای دکتر صفا در حماسه‌سرایی در ایران (ص ۳۱۵) از «آذربرزین» و «آذربرزین‌نامه» دیگری یاد می‌کنند:

«آذربرزین پسر فرامرز از دختر صور پادشاه کشمیر بود که هنگام جنگ پدر با بهمن در هندوستان می‌زیست و چون ازکار پدر آگهی یافت به یاری او شتافت و نزدیک لشکرگاه بهمن، از دریا برآمد و لشکر بهمن را از آن پدر خود پنداشت و دوست‌وار به جانب آن رفت وگرفتار شد و بهمن او را با خود از سیستان سوی بلخ برد. امّا در میان راه رستم تور گیلی یکی از پهلوانان آن روز به یاری او آمد و وی را از بند رهایی داد. آذربرزین پس از رهایی از بند بهمن با او به جنگ برخاست و میان او و بهمن کارزارها رفت تا سرانجام پادشاه کیان به حصاری پناه برد و آخر کار به صلح با آذربرزین تن درداد و آذربرزین جهان‌پهلوان بهمن گشت.»

و سپس از داستان آذربرزین‌نامه‌ی منظوم نیز نشانی می‌دهند:

نسخه‌ی منظوم داستان در موزه‌ی بریتانیاست

«در باب این آذربرزین داستانی منظوم به‌جای مانده است که همراه بهمن‌نامه در بریتیش میوزیوم مضبوط و مضمون است به عنوان ذیل آغاز داستان آذربرزین پور زال زر که از دختر شاه صور کشمیری است و این یک قسم آذربرزین‌نامه است»(ص ۳۱۶).

ظاهراً استاد اطلاعات مربوط به آذربرزین‌نامه را به اختصار از مجمل‌التواریخ‌والقصص نقل کرده و در ذیل صفحات نیز مأخذ خود را یادآور شده‌اند.

امّا چون در میان گفتگوی مربوط به آذربرزین‌نامه، صحبتی هم از

«بهمن‌نامه»[1] در میان آمد، لازم است گفته شود که نسخه‌ای از بهمن‌نامه در بمبئی در سال ۱۳۲۵ هجری قمری چاپ سنگی شده و در پایان آن نیز از «آذر برزین» گفتگو به‌میان‌آمده و نیمی ازین منظومه‌ی «بهمن‌نامه» وقف شرح ماجراهای آذربرزین پور فرامرز با بهمن پسر اسفندیار شده است.

اشاره به آذربرزین‌نامه در کتاب بهمن‌نامه

امّا بر طبق همین بهمن‌نامه دختر شاه صور کشمیری کتایون نام دارد. این دختر که پدرش او را سخت گرامی می‌دارد و ساعتی وی را از خود دور نمی‌کند، از کودکی با غلامی به نام لولو هم‌شیر و سپس هم‌بازی بود، و سرانجام عشقی شدید در میان آن دو پدپدار آمد؛ و چون به اشارت رستم، بهمن از دختر شاه صور کشمیری خواستگاری کرد و شاه صور به مقتضای قدرت شاه ایران به این ازدواج رضا داد، کتایون دختر صور و لولو با یک‌دیگر نهانی قراری می‌گذارند که چون کتایون به شبستان بهمن رفت ازو در خواهد که لولو را به ایران بیاورد. کتایون همین کار را نیز می‌کند و لولو را به ایران می‌خواند و چون بهمن سخت فریفته و عاشق کتایون شده بود، به درخواست او لولو را عزیز می‌دارد و هر روز بر درجه و رتبت وی می‌افزاید و او را بر تمام سران ایران برتری می‌دهد و مایه‌ی قهر و رنجش دو تن از بزرگان و سرداران درگاه خویش به نام جاماسب و پشوتن می‌شود، و چون این دو تن اعتماد کردن به لولو و برتری دادن او را به سران سپاه ایران به مصلحت بهمن نمی‌دانسته‌اند، به حال اعتراض از دربار وی روی می‌گردانند.

ماجرای آذربرزین در بهمن‌نامه

رفتن لولو به ایران و برتری یافتن او برسرداران ایرانی

امّا بهمن به گفتار آنان اعتنایی نمی‌کند و کلید گنج‌های خویش به لولو می‌سپارد و در برابر حیرت سران ایرانی هر روز بر مقام و منزلت وی به صواب‌دید کتایون می‌افزاید تا روزی که به مکر بهمن را به عنوان شکار از شهر بیرون می‌فرستد و لولو را با لباس زنانه به حرم بهمن می‌خواند و بهمن را ننگین می‌کند و سپس به لولو می‌آموزد تا سرداران ایران را از راه ببرد و آن‌ها را به بهمن بشوراند و لولو نیز این نقشه را به موقع اجرا می‌گذارد و بهمن از ایران می‌گریزد و به شاه مصر پناه می‌برد و حوادث و

توطئه‌ی کتایون و لولوعلیه‌بهمن

---

۱. برای اطلاع ازین منظومه رجوع کنید به حماسه‌سرایی، ص ۲۸۹ به بعد.

ماجراهای بسیار دیگر که جای ذکر آن نیست پدید می آید.

به روایت بهمن‌نامه، کتایون مادر آذربرزین نیست

غرض این است که بنا به روایت بهمن‌نامه‌ی طبع شده دختر شاه صور کشمیری به نام کتایون زن خیانت‌کار بهمن است و مادر آذربرزین نیست و ـ چنان‌که مذکور افتاد ـ مادر این پهلوان دختر سلطان جزیره‌ی کهیلاست که در فرامرزنامه به نام دختر و پدر اشارتی نرفته است.

آذربرزین قهرمان نیمی از کتاب بهمن‌نامه نیز هست

چنان‌که آقای دکتر صفا نیز تصریح کرده‌اند، یکی از قهرمانان نیمی از ماجراهای «بهمن‌نامه» همان آذربرزین پور فرامرز است که جنگ پدر را با بهمن شنیده و به یاری وی آمده بود. اما در هندوستان، به مردی فریب‌کار از لشکر بهمن دوچار می‌خورد و آن مرد لشکر بهمن را لشکر پدرش فرامرز معرفی می‌کند و به دستانگری او را به درگاه بهمن می‌برد و در آن‌جا وی را به خم کمند گرفتار می‌کنند و به زنجیر می‌کشند و پس از آن‌که بهمن با زال زر بر سر مهر می‌آید و او و دختران رستم را می‌بخشاید آذربرزین را از بند رهایی نمی‌دهد تا پهلوانی گیلی به نام رستم تور او را از بند می‌رهاند و تقریباً در پایان کتاب «بهمن‌نامه» پس از ماجراهای بسیار سرانجام آذربرزین و رستم گیلی با بهمن آشتی می‌کنند و چندی بعد اژدها بهمن را به کام خود فرو می‌برد.

اگر آذربرزین‌نامه‌ای جداگانه نیز طبع شده و انتشار یافته باشد قطعاً مطالب آن با مختصر اختلافی همین‌هاست و نگارنده ظن قوی دارد که این منظومه سال‌ها قبل در هند یا ایران به طبع رسید باشد، زیرا کتاب‌فروشی دوره گرد که داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی و کتاب‌های دعا می‌فروخت بیست‌واند سال پیش ازین اظهار می‌داشت که این کتاب را دیده و خوانده است.

نادر بودن نسخه‌های آذربرزین‌نامه

در «فهرست کتاب‌های چاپی» نام «بهمن‌نامه» و «فرامرزنامه» آمده و به اشتباه فرامرزنامه اثر «ابوالقاسم فردوسی توسی!» دانسته شده است. امّا از «آذربرزین‌نامه» در آن نشانی نیست. در هر صورت، ماجراها و داستان‌های «آذربرزین» را به تفصیل در «بهمن‌نامه‌ی» طبع بمبئی می‌توان یافت. متأسفانه نسخه‌های این کتاب بسیار نادر و کمیاب است و کمتر به دست می‌آید.

## ۱۶. آزادبخت شاه‌زاده‌ی مصری و هزارگیسو

نسخه‌ی خطی این کتاب در موزه‌ی بریتانیا است

از این کتاب نیز «اته» در تاریخ ادبیات خویش (ص ۲۲۱) نام برده است و نسخه‌ی خطی آن در موزه‌ی بریتانیا (اگرتن ۱۰۲۵) محفوظ است. چندی پیش در مجله‌ی سخن داستانی به نام «هزارگیسو» انتشار یافت؛ امّا داوری در باب این‌که این داستان همان داستان «آزادبخت و هزارگیسو» است یا نه، جز با دیدن نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا مقدور نیست.

آزادبخت، قهرمان داستان چهار درویش

داستانی دیگر به نام«چهاردرویش فارسی» نیز یک‌بار در هند (سنگی، ۱۳۰۹ هجری قمری) و بار دیگر به نام «شاه آزادبخت و چهار درویش» در تهران (۱۳۲۸ هـ ش، نشریه‌ی دهم بنگاه مطبوعاتی فهم) انتشار یافته است و قهرمان اصلی این کتاب نیز «آزادبخت» نام دارد و بنده نمی‌داند که آیا این کتاب نیز با نسخه‌ی خطی موزه‌ی بریتانیا ارتباط و شباهتی دارد یا نه. اما در جای خود، تحت عنوان «شاه آزادبخت و چهار درویش» به معرفی آن خواهد پرداخت.

## ۱۷. اخترنامه

اخترنامه کتابی بی‌نام و نشان است

از این کتاب جز نام نشنیده‌ام و راوی نام آن نیز دوست عزیز آقای رضا زنجانی است. «فهرست کتاب‌های چاپی فارسی» نیز ازین کتاب نشانی نمی‌دهد.

## ۱۸. اسکندرنامه‌ی خواجه حسین ثنائی مشهدی

اسکندرنامه، سد اسکندر یا باغ ارم، به اکبر شاه هدیه شده‌است

اته در تاریخ ادبیات فارسی در هنگام بحث از «اخلاف جامی» در باره‌ی خواجه حسین مشهدی می‌گوید: «دیگر مانند محتشم در سال ۹۹۶ در آن‌جا وفات یافت و علاوه بر دیوان... یک مثنوی هم به نام اسکندرکبیر ساخت که آن‌را یک نوع اسکندرنامه توان گفت و آن از لحاظ محتویات مشابهتی با اسکندرنامه‌های نظامی و امیرخسرو و جامی ندارد. این مثنوی را «سد اسکندر» و نیز «باغ ارم» نامیده و به اکبر شاه اهدا کرده است» (نسخه‌ی خطی در بادلیان). علت هدیه کردن چنین منظومه‌ای به

اکبر شاه نیز آشکار است. اکبر به شنیدن و خواندن داستان‌ها و قصه‌های ایرانی خاصه قصه‌ی حمزه علاقه‌ی بسیار داشت و به همین سبب به دستور وی قصه‌ی حمزه را به طرز جالب و زیبا، با تصاویر بسیار ساخته و پرداخته و نسخه‌ی نفیسی از آن برای او ترتیب داده بودند و یکی از شاعران و تذکره‌نویسان معاصر وی، ملا عبدالنبی فخرالزمانی صاحب تذکره‌ی میخانه کتابی به نام دستورالفصحا در آداب قصه خواندن و نقل گفتن، و خاصه گفتن قصه‌ی حمزه تألیف کرده بود[1] بنابراین شگفت نیست اگر شاعری نیز اسکندرنامه را به نظم آورد و بدو هدیه کند. خاصه آن که چون اسکندرنامه‌ی ثنائی مشهدی شبیه اسکندرنامه‌های نظامی و امیر خسرو و جامی نبوده، ناچار از روی روایت متأخر و داستان منثور اسکندرنامه (که قبلاً معرفی شده) به نظم آورده بوده است.

## ۱۹. اسکندرنامه

اسکندرنامه
کتاب چهارجلدی
مجهول المؤلف

یکی دیگر از داستان‌هایی که اته معرفی می‌کند، «تألیفی... مجهول‌المؤلف به نام اسکندرنامه» است، که در چهار جلد در باب فتوحات اسکندر تدوین شده و جزو نسخه‌های خطی برلین (مجموعه‌ی پترمان) وجود دارد. (اته، تاریخ ادبیات، ص ۲۱۵) از کم و کیف این اسکندر نامه و وجوه اشتراک و افتراق آن با اسکندرنامه‌هایی که تاکنون شناخته شده است خبری ندارم.

## ۲۰. اسمارالحمزه

اسمارالحمزه
تحریر دیگری
از قصه‌ی حمزه

تحریری است از قصه‌ی حمزه «که نسخه‌ی ناقصی از آن در موزه‌ی بریتانیا هست و... عبارات آن آرایش بلاغت دارد و به شیوه‌ی هنرپردازی تحریر شده» (اته، تاریخ ادبیات، ص ۲۱۶). اته نشانه‌ی این نسخه را به دست نمی‌دهد و ما با آنکه در ذیل عنوان «رموز حمزه» از تمام این گونه

---

۱. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به مقدمه‌ی تذکره‌ی میخانه چاپ تهران، به تصحیح آقای احمد گلچین معانی، ص چهارده.

نسخه‌ها نام خواهیم برد، آن‌را در این‌جا ذکر کردیم.

## ۲۱. اعجب‌القصص

قهرمان این قصه بدیع‌الجمال نام دارد

داستانی است که قهرمان آن بدیع‌الجمال نام دارد و مؤلف آن‌را به نام شاه عالم (۱۸۰۶-۱۷۵۹ م) پرداخته و نسخه‌ی خطی آن در کتاب‌خانه‌ی دیوان هند به نشانه‌ی (۲۴۶۲) موجود است. (اته، ص ۲۱۹)

این داستان را با داستانی دیگر به نام عجب‌القصص یا شبستان عشرت چاپ هند (که شرح آن در جای خود خواهد آمد) نباید اشتباه کرد.

بدیع‌الجمال قهرمان سه قصه‌ی عامیانه‌ی فارسی است

نیز در داستان‌های فارسی سه قصه است که قهرمانان آن‌ها «بدیع‌الجمال» نام دارد: یکی داستان معروف «سیف‌الملوک و بدیع‌الجمال» است که به قول اته «به شکل نسخ کوتاه و دراز موجود است و این داستان از مأخذ معروف و جالب عربی یعنی الف لیلة و لیله که خود آن نیز به فارسی ترجمه شده اقتباس گشته.» (ص ۲۱۹)

دیگری داستانی است نسبتاً کوتاه به نام «بدیع‌الملک و بدیع‌الجمال» که بارها در تهران طبع سنگی و سربی شده است و گمان نمی‌رود با اعجب‌القصص یکی باشد و به‌زودی معرفی خواهد شد.

از «اعجب‌القصص» نیز اطلاعی جز این‌که از داستان سیف‌الملوک و بدیع‌الجمال به کلی متفاوت است، نداریم.

# ۲۲. بدیع‌الملک و بدیع‌الجمال *

**کتابی در شرح جهان‌گشایی‌ها و دلیری‌های شاه‌زاده بدیع‌الملک**

کتابی است نسبتاً کوچک، در شرح جهان‌گشایی‌ها و دلیری‌های شاه‌زاده بدیع‌الملک و حوادثی که برای این شاه‌زاده در راه به دست آوردن و رسیدن به وصال بدیع‌الجمال دختر شاه‌سلیم پادشاه حلب روی می‌دهد.

داستان ـ مثل بیشتر داستان‌های عامیانه ـ به این ترتیب آغاز می‌شود که «پادشاهی با عدل و داد در مصر بود و اسباب دنیایی او از همه چیز آماده و پیراسته بود، چیزی که نداشت فرزند بود و شب و روز به درگاه قاضی‌الحاجات استغاثه می‌نمود که حضرت احدیت فرزندی به او کرامت کند، و نوازش بسیار به فقرا و مستحقان می‌نمود.» (ص ۲)

**پادشاهی درطلب فرزند**

آخرالامر نیز خداوند آرزوی وی را برمی‌آورد و ماه‌رخساری از او بار حمل می‌گیرد و بعد از گذشت نه ماه «حضرت احدیت پسری به او مرحمت فرمود که در حسن یوسف ثانی و در قد و قامت سرو جوانی!» (ص ۳)

**به دنیا آمدن بدیع‌الملک**

این شاه‌زاده را بدیع‌الملک نام می‌نهند و در تربیتش می‌کوشند. پس از

---

*. سخن، سال ۱۲، ۴۱۴-۴۰۸.

طالع‌بینی آینده‌ی بدیع‌الملک

مدتی پادشاه (که نویسنده اول اسمش را نگفته و بعدها در طی سخنانش معلوم می‌شود که نام او سلطان سنجر است) به خاطرش می‌رسد که منجمان را بیاورد و طالع فرزندش را ببینند. «منجمین زمین ادب بوسیدند و مدح و ثنای شاه را به جای آوردند. شاه سنجر فرمود در هر خصوص طالع فرزند مرا دیده در هر خصوص از راه راستی به من بیان سازید (!) منجمان پای تخت را بوسیده در مسند عزت قرار گرفتند(!) نگاه به رمل نموده سر در گریبان فکرت فرو برده و به کار خود مشغول شدند. بعد از ساعتی به عرض رسانیدند که... این پسر جنگ‌های بسیار خواهد کرد و فتح‌ها خواهد نمود، امّا در سن چهارده سالگی قران سختی دارد و هرگاه آن قران را بگذراند پادشاه هفت اقلیم خواهد شد و کل روی زمین را مسخر خواهد نمود.» (ص ۳)

درگذشت پادشاه و جانشینی بدیع‌الملک

شاه سنجر هم بعد از چندی چشم از جهان فرو می‌بندد و بدیع‌الملک به جای وی می‌نشیند. اکنون هنگام آن است که یک حادثه‌ی عشقی برای وی آفریده شود. امّا در مملکتی که زنان روی خویش را می‌پوشند چه راهی برای این کار وجود دارد؟

راه‌های عاشق شدن در داستان‌های عامیانه

این مشکل را نویسندگان داستان‌های عامیانه به دو سه صورت یک‌نواخت حل کرده‌اند: یکی آن که عاشق معشوق را در خواب ببیند. دیگر آن‌که معشوق او از پریزادان باشد (چون ظاهراً آن‌ها چادر به سر نمی‌کنند)، راه سوم این است که کسی صورت دختری زیبا را بدو بنماید و قهرمان داستان از دیدن تصویر عاشق او شود. نویسنده‌ی «بدیع‌الملک و بدیع‌الجمال» راه سوم را برگزیده است :

به شکار رفتن بدیع‌الملک و ملاقات او با یک پیرمرد

«شاه‌زاده بدیع‌الملک روزهای جمعه به شکار رفته شیر شکار می‌نمود... از قضا یک روز...، عقب صیدی تاخته از سپاه دور افتاد تا غروب آفتاب راه را گم کرده با خود اندیشه نمود... پادشاهان را دشمن بسیار می‌باشد. مبادا در این نیمه شب آسیبی عارض گردد. کوه بزرگی را به‌نظر درآورده خود را در آن کوه رسانید. قضا را گنبدی به نظر درآورد... قدم در گنبد نهاد، مرد پیری را به نظر درآورد که شبیه پیکری را در مقابل آویخته که چشم روزگار از دیدن آن خیره می‌شد...» (ص ۵)

گفتگوی بدیع‌الملک و پیرمرد(خواجه نعمان) در مورد عشق او به‌دختر شاه سلیم

بدیع‌الملک نزد آن پیر می‌رود و با هم گفت و شنود می‌کنند. شاه‌زاده خود را فرزند شاه سنجر بن قزل ارسلان معرفی می‌کند و چون نویسنده‌ی کتاب فراموش کرده بود که شاه سنجر پادشاه «مصر» بوده است بدیع‌الجمال به پیر می‌گوید «یک‌سال است که پدرم به جوار رحمت ایزدی پیوسته پادشاهی «روم» الحال به بنده تعلق دارد!» (ص ۶). سپس جویای سرگذشت پیر می‌شود و پیر (که یکی دو صفحه بعد معلوم می‌شود اسمش نعمان است) می‌گوید که مردی بازرگان بوده و در سفر خویش به شهر حلب رسیده و دختر شاه‌سلیم پادشاه حلب را دیده و عاشق او شده است و به همین سبب از کسب و کار خویش دست کشیده و چون وصال محبوب میسر نیست با خیال او دل خوش داشته و تصویری از او تهیه کرده است و درین گنبد در بالای کوه بدان عشق می‌بازد!

شعله‌ور شدن عشق بدیع‌الجمال، دختر شاه‌سلیم، در دل بدیع‌الملک

درین صورت تکلیف بدیع‌الملک معلوم است: باید به حلب برود و دختر شاه‌سلیم حلبی بدیع‌الجمال را به چنگ آورد. پیر هم باید بدو نصیحت کند که ازین سودای خام درگذرد و شاه‌زاده هم به حرف او توجهی نکند، داستان به همین ترتیب جریان می‌یابد... «در این اثنا آفتاب عالم‌تاب سر از دریچه‌ی نقاب بیرون آورد. بدیع‌الملک با چشم گریان و دل بریان و سینه‌ی سوزان بیرون آمده... سوار شد» (ص ۸). وزرای بدیع‌الملک می‌بینند که طبق معمول عاشقان رنگ ارغوانی وی زعفرانی شده و به کار مملکت نمی‌رسد و سرانجام پس از کشیدن زیر پای او قضیه را می‌فهمند! وزیر می‌گوید:

اعلام آمادگی وزیر برای رفتن به خواستگاری بدیع‌الجمال

«قربانت گردم! این امر آسانی است! هرگاه مرخص بفرمایید... به آن حدود رفته و خواستگاری نموده انشاءاللّه آن نازنین صنم را به دست می‌آوریم.» امّا معلوم نیست چرا «بدیع‌الملک از استماع سخنان وزیر دود ناخوشی از روزنه‌ی دماغش بیرون آمده (!) گفت ای وزیر! هیچ امری درست نمی‌شود مگر به امر صاحبش.» (ص ۹)

تحلیل یا نقل تمام داستان مایه‌ی تصدیع است. خلاصه بدیع‌الملک شاه «روم» تک و تنها از مملکت بیرون آمده به راه حلب می‌رود و هنگام بیرون آمدن وی غلغله و زلزله از مصریان بلند می‌شود (ص ۱۰). اما او

سفر بدیع‌الملک به‌حلب و دیدار با بدیع‌الجمال

اعتنایی نمی‌کند و به راه خود می‌رود؛ در شهر حلب خود را به باغ شاه‌زاده می‌رساند و باغبان آن باغ او را به فرزندی قبول می‌کند و روزی که بدیع‌الجمال به باغ آمده بود و باغبان و زنش مشغول بستن دسته گل برای وی بودند او نیز یک دسته گل را آرایش کرده و معلوم نیست از کجای خود «قلم‌دان بیرون آورده» رقعه‌ای می‌نویسد و اظهار عشق می‌کند و بدیع‌الجمال غضبناک شده پسر باغبان و نویسنده‌ی نامه را احضار می‌کند و بدیع‌الملک «با قد مانند سرو برخاسته کلاه کیانی کج نهاده مانند شهباز که صیدی را به نظر در آورده باشد» (ص ۱۴) می‌خرامد و نزد بدیع‌الجمال می‌رود و او را گرفتار خود می‌کند و هنوز نرسیده بدیع‌الجمالی که به عالم و آدم اعتنایی نداشت کنیزان را به بهانه‌های مختلف از سر خود باز می‌کند و بی درنگ دست در گردن بچه باغبان دروغین حمایل کرده جبین او را می‌بوسد و دو ماهی با او عیش می‌کند و سرانجام رازش آشکار می‌شود و قضیه به گوش پدرش شاه‌سلیم حلبی می‌رسد و دستور می‌دهد دختر را بیرون آورده تیرباران کنند. وقتی این خبر به بدیع‌الملک می‌رسد خود را در میان آهن و فولاد غوطه ور می‌کند و پای دولت در رکاب سعادت می‌گذارد. «اما مرکب شاه‌زاده جنی نام داشت. شاه‌زاده به زبان جنی به مرکب رسانید که امروز روزی است که کشته‌ی خود را در میدان می‌بینم! از شنیدن این سخن اشک از چشم مرکب جاری شد و سر خود را در پای شاه‌زاده انداخت!» (ص ۱۷)

فاش شدن راز دو دلداده و تصمیم شاه‌سلیم به کشتن دخترش

حمله کردن بدیع‌الملک به‌لشکر شاه‌سلیم و آزاد کردن بدیع‌الجمال

خلاصه خود به نام فرستاده‌ی بدیع‌الملک با مرکب جنی به بارگاه می‌رود و به اندک زمانی قریب چندهزار نفر را می‌کشد و می‌خواهد کار شاه‌سلیم را هم بسازد که وزیرش امان می‌طلبد و او نیز امان داده مردم را متفرق می‌کنند(ص ۲۰) و دوباره به عشق‌بازی با دختر مشغول می‌شود.

حمله‌ی خاقان چین و پهلوان اسکندر به‌حلب دفع آنان به‌دست بدیع‌الملک

درین اثنا خاقان چین با پهلوانی به نام اسکندر فارابی به سودای بردن بدیع‌الجمال لشکر به سر شاه‌سلیم حلبی می‌کشد و بدیع‌الملک او را مدد می‌کند و اسکندر را بر زمین می‌زند و او را حلقه به‌گوش خویش می‌کند و خاقان را شکست می‌دهد و مقرر می‌شود که بدیع‌الملک با بدیع‌الجمال عروسی کنند و عقد بدیع‌الجمال را برای بدیع‌الملک می‌بندند و چون

اسکندر فارابی برای کشتن شیری رفته بود، جشن و عروسی را به فرصتی دیگر می‌گذارند.

دیدار نره‌دیوی به نام شهبال‌بن عوج شاهرخ با بدیع‌الجمال

امّا آنچه تنها درین داستان آمده است و در هیچ داستان عامیانه‌ی دیگری سابقه ندارد آن است که چون عروسی شاه‌زاده به تعویق افتاد «روزی شاه‌سلیم در بارگاه قرار گرفته بود، دید نره‌دیوی از در بارگاه داخل گردید و گفت شهبال بن عوج شاهرخ به دیدن بدیع‌الجمال می‌آید و آن مقدمه چنین بود که پدر شهبال پادشاه هفت اقلیم قله‌ی قاف بود و تعلق خاطری به بدیع‌الجمال داشت مکرر به خواستگاری ملکه فرستاده بود و ملکه راضی نمی‌شد و شاه‌سلیم هم تاب مقاومت با او را نداشت و بنابراین شده بود که هر سالی یک مرتبه به دیدن بدیع‌الجمال بیاید و هر زمانی می‌آمدند سه روز در شهر حلب می‌ماندند. بعد از آن به قاف می‌رفتند. شاه‌سلیم از استماع این سخن آه از نهادش برآمد، وزیر را طلب نمود که مرا در چنین وقتی چه باید کرد؟ زیرا که تا به حال مقدمه‌ی ما سهل بود به واسطه‌ی آنکه شوهری نداشت. الحال با بودن شاه‌زاده چه می‌توان نمود، که در این اثنا دیوان رسیده و تخت شهبال را از آسمان فرود آوردند. شاه سلیم به استقبال شتافته به اعزاز تمام او را داخل کرد به بارگاه» (ص ۳۶)

درگیر شدن بدیع‌الملک و شهبال دیو و حمله‌ی لشکر دیوان و پریان

سرانجام شهبال پری طبق معمول سنواتی از شاه می‌خواهد که بارگاه را خلوت کند تا با بدیع‌الجمال صحبت بدارد و نره‌دیوی نزد شاه‌زاده می‌فرستد. بدیع‌الملک هم که در بارگاه بوده بانگ بر نره‌دیو می‌زند که: «سرت در گردن آقایت کرده! تو را چه حد آنکه اسم بدیع‌الجمال را بر زبان جاری نمایی مشت خود را چنان بر سر دیو زد که مغزش فروریخت!» (ص ۳۸) سپس نیز شهبال را بر زمین می‌زند و می‌خواهد او را بکشد که لشکر پری‌زاد و دیوان حمله می‌کنند و شاه سلیم شهبال را از دست بدیع‌الملک نجات می‌دهد و در نتیجه حوادث بعدی داستان یعنی جنگ بدیع‌الملک با دیوان و پری‌زادان و عفریتان قاف پدید می‌آید.

در داستان‌های عامیانه هرگز دیده نشده است که موجودی پس از آنکه شنید زنی رسماً شوهر کرده است، بخواهد در برابر شوهرش با او

عشق‌بازی کند؛ حتی دیوان هم این قاعده را محترم می‌دارند و اگر دختری را دوست داشته باشند او را پیش از عروسی ـ یا لااقل در شب عروسی و در حجله‌گاه ـ می‌ربایند و نزد خود می‌برند. امّا هرگز دیده نشده است که نره‌دیوی یا پری‌زادی در برابر شوهر زنی بگوید که «بارگاه را خلوت کنید و آن زن را بیاورید تا با او صحبت بدارم!» و این بدعت را برای نخستین بار نویسنده‌ی «بدیع‌الملک» برای آفریدن حوادث مربوط به کوه قاف و نره‌دیوان گذاشته است و چنان‌که خوانندگان عزیز نیز ملاحظه کرده‌اند، ابتکار وی چندان دل‌پذیر و خوش‌آیند نیز نیست!

**بدعت نویسنده‌ی کتاب**

**حوادث داستان یک‌نواخت و ملال‌خیز است**

باقی حوادث داستان ـ مانند حوادثی که تاکنون شرح داده شد ـ بسیار عادی و معمولی بلکه پایین‌تر از حد عادی و سخت یک‌نواخت و ملال‌خیز است. هیچ صحنه‌ی تازه‌ای در این کتاب وجود ندارد و تمام حوادث آن تقلیدی ناقص است از داستان‌های قدیم‌تر.

**داستان، با تأثیرپذیری از امیرارسلان نوشته‌شده‌است**

این داستان پس از داستان امیرارسلان و به گمان بنده در تحت تأثیر امیرارسلان نوشته شده است و این‌که نویسنده مرتباً در «ملیت!» بدیع‌الملک به اشتباه می‌افتد و گاه او را رومی و گاه مصری می‌خواند، و نیز نام سنجر بن قزل ارسلان و پیرمرد نعمان نام و شهبال و شاهرخ و دیگران همه در تحت تأثیر امیرارسلان و به تقلید از آن پدید آمده است. بعضی ناشران هم که از قبول عام یافتن و مورد توجه بودن امیرارسلان آگاه بودند، بدیع‌الملک را رسماً در پشت جلد کتاب به عنوان پسر یا نواده‌ی امیرارسلان قالب زده‌اند تا ازین راه خریداران بیشتری برای این داستان مضحک دست و پا کنند! اما نسب صحیح وی بنا به متن کتاب همان است که گفته شد: بدیع‌الملک بن شاه سنجر بن قزل ارسلان که گاه پادشاه روم و گاه پادشاه مصر است!

**کتاب چاشنی مختصری از اسکندرنامه دارد**

نویسنده در عین تقلید از امیرارسلان چاشنی مختصری هم از اسکندرنامه به کتاب زده است. درین داستان نیز عیّاری به نام مهتر نسیم وجود دارد (ص ۲۵، ۱۱۰، ۱۱۱) که البته آن وجود و برش و زرنگی مهتر نسیم اسکندرنامه را ندارد. علاوه بر این نام «اسکندر فارابی» پهلوان بدیع‌الملک نیز از اسکندرنامه به عاریت گرفت شده است و همچنین

است «محمد شیرزاد» و «فرهنگ دیوزاد» که از قهرمانان اسکندرنامه‌اند.

در کتاب بر طبق معمول پریشانی‌ها و نابسامانی‌ها فراوان به نظر می‌رسد و گاه ناشیگری و پریشان‌حواسی نویسنده حوادث جالبی پدید می‌آورد. یکی ازین صحنه‌ها مربوط به عیّاری «مهتر نسیم» است که خود را به صورت اهل ختا در آورده به اردوی دشمن می‌رود. رئیس عیّاران دشمن موسوم به مهتر نیرنگ او را می‌بیند و دستور دستگیری‌اش را می‌دهد. وقتی او را می‌گیرند ازو می‌پرسند: «پیرمرد! از کجایی و چه کسی...» مهتر نسیم جواب مناسب بدو می‌دهد و می‌گوید «نام من حافظ است و همه‌ی سازها را خوب می‌نوازم». مهتر نیرنگ که منتظر چنین نوازنده‌ای بود او را نزد معشوقه‌ی خویش دلارام چنگی می‌برد تا در حضور وی بزم‌آرایی کند و او را به محبوب خویش چنین معرفی می‌کند:

به وجود آمدن حوادث جالب در اثر ناشیگری و پریشان‌حواسی نویسنده

«این مرد را آورده‌ام که با تو خوش باشم، و نام او حافظ است و بسیار خوش می‌خواند و خوش می‌نوازد»، این قدر تعریف حافظ را نمود که دلارام گرفتار او گردید. «دلارام از جوانی حافظ» خوشش آمده گفت: «ای جوان! مردم کجایی؟!» (ص ۱۱۱) و به این ترتیب همان کسی که مهتر نیرنگ از او پرسیده بود: پیرمرد از کجایی و چه کسی، دو صفحه‌ی بعد در نزد معشوقه‌ی نیرنگ (که قاعدتاً باید مشکل پسندتر باشد) جوان می‌شود و دلارام از جوانی او خوشش می‌آید و می‌پرسد: ای جوان از مردم کجایی!

هر جا که نویسنده به کار خویش در می‌ماند و هیولای عظیم‌الجثه یا پهلوانی قوی‌دست و دیوی درشت‌اندام به میدان بدیع‌الملک می‌آورد و او را به دردسر دچار می‌کند، فوراً شاه‌زاده و یارانش جمال یا کمال حضرت آدم ابوالبشر را در خواب می‌بینند و آن حضرت ایشان را نظر می‌کند و راه کشتن دیو و جادو را به ایشان نشان می‌نمایاند. درین داستان یک‌بار اسکندر فارابی و بار دیگر شاه‌زاده بدیع‌الملک و بار سوم کیابانو از دودمان رستم به وسیله‌ی حضرت آدم نظر کرده می‌شوند. این نظر کرده شدن نیز از برکت تقلید از اسکندرنامه از قلم مؤلف جاری شده است!

نظرکرده شدن قهرمانان کتاب، تقلیدی از اسکندرنامه

عجیب‌تر این است که قلعه‌ی سنگ‌بارانی که یک‌بار امیر ارسلان آن‌را گرفته و طلسمش را شکسته و خودش را خراب کرده بود، باز در دوره‌ی

بدیع‌الملک این قلعه که ظاهراً در سر کوه قاف است، آبادان شده و اسباب زحمت کشورگشایان را فراهم کرده است!

پریشان‌حواسی نویسنده در نقل حوادث داستان

خاقان چین، اول بار که برای بردن بدیع‌الملک لشکر می‌کشد و بر اثر شجاعت شاه‌زاده بدیع‌الملک شکست می‌خورد، در هنگام رفتن می‌گوید: «به خدا قسم که از برای بدیع‌الجمال به این ولایت نیامده‌ام. بنده‌زاده‌ای داشتم که می‌خواستم او را کدخدا کنم. شنیدم که شاه‌سلیم دختری در پس پرده‌ی عصمت دارد، بنده ایلچی یا تحفه‌های بسیار نزد شاه‌سلیم فرستادم، ایلچی مرا خفت داد من آمدم که انتقام از او بکشم». (ص ۳۳) اما بعد که به چین باز می‌گردد و وزیرش از او می‌پرسد: «ای شهریار چه کرده‌اید؟» در جواب مقدمات را از اول تا آخر بیان می‌کند و می‌گوید: «ای وزیر! در این باب فکری بکن که من از فراق بدیع‌الجمال جان به در نخواهم برد!» (ص ۸۰)

یکی از قهرمانان داستان بهزاد دیوزاد، ملک‌زاده حرمان دیو است که هر روز که از خواب برمی خیزد دوازده شتر ناهار می‌خورد و چوب دستی او هم هزارودویست من است! (ص ۵۳)

وضعیت عشق و عاشقی در داستان‌های عامیانه

شاه‌زاده بدیع‌الجمال، مانند معدودی دیگر از قهرمانان داستان‌های عامیانه دو معشوقه دارد، و چون این بحث مطرح شد است، خوب است به وضع عشق و عاشقی در داستان‌های عامیانه اشاره‌ی مختصری بشود:

به طور کلی داستان‌های عامیانه از نظر وضع عشق و دخالت آن در ساختمان داستان بر دو نوع است: یکی داستان‌های بزرگ و طولانی مانند اسکندرنامه و رموز حمزه است. درین قبیل داستان‌ها، چون دامنه‌ی حکایت بسیار وسیع است، و باید قهرمانان بسیار وارد صحنه شوند، ناگزیر قهرمانان اصلی (مانند اسکندر و حمزه یا مهتر نسیم و عمروبن امیه) زنان بسیار می‌گیرند و از هر یک فرزندی به وجود می‌آید که در موقع مقتضی و مناسب وارد داستان می‌شوند. در این گونه داستان‌ها، درست مانند حماسه‌ی ملی ایران، قهرمان داستان که عمری بیش از حد طبیعی دارد و حوادث بسیار بر دست او پدید می‌آید، نمی‌تواند به یک زن قناعت کند، و اگر چه در آغاز کار عاشق دختری می‌شود، اما در طی

در داستان‌های بلند، مانند اسکندرنامه، قهرمانان زنان و معشوقه‌های فراوان دارند

سفرهای دور و دراز خویش هر شهری را که می‌گشاید، اگر پادشاه آن شهر یا ناحیه دختری داشته باشد به عقد خویش در می‌آورد، و از او فرزندی در وجود می‌آید (چنان‌که رستم هم در حماسه‌ی ملی ایران تقریباً دارای چنین وضعی است) اما داستان‌های کوچک‌تر، معمولاً با یک عشق آغاز و به همان پایان می‌یابد. نمونه‌ی بارز این قبیل داستان‌ها امیرارسلان رومی است. ارسلان عاشق فرخ‌لقا می‌شود و تمام حوادثی که داستان‌نویس خلق کرده است، در حول محور عشق فرخ‌لقا و جست و جو و تلاش امیرارسلان برای به‌دست آوردن او دور می‌زند. غالب داستان‌های عامیانه‌ی کوچک‌تر نیز دارای چنین وضعی است.

**داستان‌های کوتاه با یک‌عشق آغاز می‌شود وبه‌همان پایان می‌یابد**

امّا گاه اتفاق می‌افتد که داستان‌سرا، تحت تأثیر وضع محیط خویش و با توجه به حرم‌خانه‌ی سلاطین عصر (مانند حرم پادشاهان قاجار مثل فتحعلی شاه و ناصرالدین شاه یا حرم‌خانه‌ی شاه عباس صفوی که در آن زنان متعدد وجود داشته‌اند) یک معشوقه را برای قهرمان داستان خویش کافی نمی‌بیند، یا راه داستان‌نویسی چنان بر او بسته می‌شود که به اجبار زنی دیگر را وارد صحنه می‌کند. بدیع‌الملک یکی از همین گونه داستان‌هاست که قهرمان آن نخست به سودای عشق بدیع‌الجمال روی در راه می‌آورد. اما بعدها دختری پری‌زاد به نام گیتی‌افروز دختر شاهرخ‌شاه پری هم تیر عشق شاه‌زاده را می‌خورد و شاه‌زاده در پایان داستان با هر دو دختر ـ بدیع‌الجمال و گیتی‌افروز ـ که یکی آدمی و دیگری پری است ازدواج می‌کند.

**در این کتاب، بدیع‌الملک تحت‌تأثیر‌محیط زندگی‌نویسنده، با دو زن ازدواج می‌کند!**

امّا باز خوب است که این شاه‌زاده‌ی رومی (یا مصری؟)به همین دو زن اکتفا کرده است. زیرا در میان داستان‌های عامیانه داستان‌هایی مختصرتر و بی‌معنی‌تر از بدیع‌الملک نیز وجود دارد که قهرمان آن سه زن یا بیشتر می‌گیرد.

در این گونه داستان‌های کوتاه و مختصر که شباهتی به داستان‌های بزرگ و طولانی حماسی مانند اسکندرنامه و رستم‌نامه و رموز حمزه ندارد، آوردن زنان متعدد نشان تنگی قافیه و ضعف نویسنده در پرداختن داستان است.

داستان، رکیک و دارای ضعف تألیف‌های فراوان است

بر روی هم، داستان بدیع‌الملک و بدیع‌الجمال قصه‌ای است نسبتاً مختصر (۱۴۴ صفحه‌ی رقمی) و رکیک و دارای ضعف تألیف‌های فراوان که به ظن بسیار قوی بعد از امیرارسلان و شاید در ظرف پنجاه شصت سال اخیر تألیف شده است.

حروف‌چین، تکمیل‌کننده‌ی ناشیگری‌های نویسنده!

ناشی‌گری‌های مؤلف و نویسنده‌ی داستان را حروف‌چین آن تکمیل کرده و علاوه بر غلط‌ها و درهم‌ریختگی‌های چاپی بسیار، گاه شیرین‌کاری‌هایی نیز از او سر زده است. مثلاً یک‌جا که در داستان شعری آمده بوده است، ناشر کتاب برای مشخص کردن شعر در وسط دو مصراع آن ظاهراً نوشته بوده است «ستاره» یعنی در وسط دو مصراع ستاره‌ای گذاشته شود و حروف‌چین آن را چنین چیده است:

*می‌روم تا گلی به دست آرم -ستاره! -یا سرم را به خاک بسپارم*

سست بودن انشای کتاب

انشای کتاب بسیار سست و پست است و هیچ شباهتی به انشای سرمشق خود یعنی امیرارسلان که در حد خود در میان داستان‌های عامیانه و آثار منثور قصه‌خوانان متأخر دارای نثری فصیح و دقیق و شیرین به شیوه‌ی نقالان و قصه‌خوانان است، ندارد.

در قصه‌های فارسی به نام «بدیع‌الملک» زیاد بر می‌خوریم. یکی از داستان‌های الف‌النهار قصه‌ی سیف‌الملوک و بدیع‌الجمال است که گویا از کتاب هزارویک شب اقتباس شده است.

اقتباس نام بدیع الملک و بدیع الجمال از هزارویک شب

در هزارویک شب نیز نام بدیع‌الجمال چند بار تکرار شده است. ظاهراً نویسنده نخست نام «بدیع‌الجمال» را به عنوان قهرمان زن داستان خود برگزیده و سپس نام «بدیع‌الملک» را هم برای آن‌که با نام معشوقش متناسب باشد اختیار کرده است.

# ۲۳. بهار دانش *

بهار دانش به دلیل سبک و شیوه‌ی نگارش، جزو داستان‌های عامیانه به حساب نمی‌آید

به‌طور قطع برای کسی که بخواهد بهار دانش را جزء داستان‌های «عامیانه‌ی» فارسی تعداد کند، نخست بار قدری تأمل و تردید رخ می‌دهد. زیرا این کتاب، با انشای متکلف، سجع‌ها و تجنیس‌ها و موازنه‌ها و دیگر صناعت‌های لفظی که در نگاشتن آن مراعات شده، و شعرهای جالبی که از شعرای بزرگ ایران و هندوستان برای آراستن آن به استشهاد آمده است ـ دست کم از لحاظ سبک نگارش و نوع انشا ـ نمی‌تواند داستان عامیانه باشد و در جزء این گونه داستان‌ها تعداد شود.

روشن نبودن تعریف داستان عامیانه

اما در عین حال هنوز تعریف داستان عامیانه روشن نشده است. در حقیقت کدام داستان را می‌توان «عامیانه» خواند؟ البته تردید نیست که حسین کرد و سلیم جواهری و بدیع‌الملک و شاه‌زاده هرمز، بی هیچ لا و نعم از داستان‌های عامیانه به شمار می‌آیند و از سوی دیگر کتاب‌هایی نظیر مرزبان‌نامه و حتی کلیله و دمنه و سندبادنامه نیز ـ به عللی که بحث در آن‌ها خارج از موضوع است ـ هیچ گونه وجه مشابهتی با داستان‌های

---

*. سخن، سال ۱۲: ۷۹۶-۷۸۴

عامیانه ندارند.

تردید در طبقه‌بندی داستان‌ها و افسانه‌ها

امّا در بین این دو دسته کتاب‌های داستان و افسانه، کتاب‌های دیگری وجود دارد که ممکن است برای کسی که در کار طبقه‌بندی کردن آن‌هاست تردد خاطری ایجاد کند.

آیا هزارویک شب داستان عامیانه است؟

مثلاً هزارویک شب با آن داستان‌های بدیع و انشای منسجم و محکم و آن شعرهای زیبا که برای ترجمه‌ی فارسی آن به دست یکی از استادان سخن فارسی برگزیده شده و در واقع بهترین شعرهای زبان فارسی به متناسب‌ترین صورتی که در آن جای گرفته است، آیا داستان عامیانه است؟ و اگر داستانی را علاوه بر توده‌ی مردم «خواص» نیز مطالعه کنند دیگر نمی‌توان آن‌را عامیانه خواند؟

بهار دانش فصل مشترک داستان‌های عامیانه و ادبی

به‌طور خلاصه بعضی کتاب‌ها یا مجموعه‌های داستان وجود دارد که فصل مشترک بین داستان‌های عامیانه به معنی واقعی کلمه و داستان‌های ادبی است و در میان کتاب‌هایی که در هندوستان نگاشته شده است، از این گونه تألیف‌ها بسیار می‌توان یافت و بهار دانش نیز یکی از آن‌هاست.

محبوبیت بهار دانش نزد فارسی‌خوانان هند

این مجموعه داستان ـ که در ایران امروز چندان شهرتی ندارد ـ به‌قدری در هندوستان و در نزد فارسی‌خوانان هند شهرت و محبوبیت دارد که می‌توان ازین لحاظ آن‌را در جزء کتاب‌های درجه‌ی اول شمرد.

مردم فارسی‌دان هند این کتاب را با شوق و رغبت بسیار می‌خوانند و از روزی که فن چاپ در هندوستان رواج یافته، به کرات و مرات این کتاب به طبع رسیده و بسیاری از مؤلفان از نام و سبک انشای آن تقلید کرده‌اند[1].

---

۱. در همین سلسله مقاله‌ها کتاب دیگر به نام تراز دانش در جای خود معرفی خواهد شد. این کتاب به تقلید از بهار دانش نگاشته شده و نام آن نیز از بهار دانش تقلید شده است. نام کتاب معروف ابوالفضل‌بن مبارک‌شاه برادر فیضی و وزیر دانش‌گستر پادشاهان بوکانی هند ـ عیار دانش ـ که تحریری تازه و ساده از انوار سهیلی ملاحسین واعظ کاشفی است هم با نام این کتاب مشابهت و همانندی دارد. پس از ابوالفضل نیز درین اواخر شخصی کتاب وی را ساده و خلاصه کرده و آن را «نگار دانش» نام نهاده است. در تمام این نام‌ها نشان تقلید از بهار دانش، برای استفاده از محبوبیت آن در بین خوانندگان هندی محسوس است.

توجه منشیان دوره‌ی قاجار به بهار دانش

در ایران نیز در نزد منشیان دوره‌ی قاجار ـ خاصه آنان که به تصنع و تکلّف و پرداختن سجع‌ها و آرایش انشای خویش اهمیت می‌داده‌اند ـ بهار دانش سخت مطلوب و مرغوب بود، تا بدان‌جا که با وجود طبع‌های مکرر از آن، بسیاری از منشیان آن را به خط خویش نوشته و با خود داشتند.

با آنچه تاکنون مذکور افتاد، گویا دیگر بحث در باب سبک نگارش کتاب لزومی نداشته باشد، خاصه آن‌که در پایان این مقال قسمتی از آن‌را نیز نقل خواهیم کرد و نمونه‌ای از آن به دست خواهیم داد.

شباهت بهار دانش به کلیله و دمنه و هزارویک شب و چهل طوطی

بهار دانش به سبک داستان‌سرایی هندی، یعنی نقل داستانی در میان داستان دیگر نگاشته شده است و ازین لحاظ کاملاً به کلیله و دمنه، هزارویک شب و چهل طوطی که تمام آن‌ها ریشه‌ی هندی دارند شباهت دارد.

داستان اصلی کتاب

داستان اساسی کتاب، که قصه‌های طاری در چارچوبه‌ی آن محدود می‌شود عبارت است از معاشقه‌ی جهان‌دارسلطان و بهره‌وربانو.

اصل داستان به زبان سنسکریت است

ظاهراً اصل داستان به زبان سنسکریت بوده و مطالب آن را جوانی برهمن از روی روایت‌های هندی برای عنایت‌اللّه نقل کرده و وی آن‌ها را به سبک منشیانه‌ی خویش نگاشته است.

مقدمه‌ی کتاب

بهار دانش دارای مقدمه‌ای است که محمّدصالح کنبو برادر کوچک‌تر و شاگرد عنایت‌اللّه بر آن نوشته است. این محمّدصالح نیز خود از ادیبان معروف هندی است و کتابی به نام «عمل صالح» در تاریخ مفصل شاه‌جهان از وی به یادگار مانده است. محمّدصالح این کتاب را در ۱۰۷۰ هجری قمری به پایان آورد.

شباهت سبک متکلف ومصنوع کتاب به داستان‌های عامیانه

چنان‌که گفتیم سبک نگارش بهار دانش متکلّف و مصنوع است و نویسنده در آن بیشتر به آرایش الفاظ و عبارات توجه داشته است. امّا در عین حال حکایت‌های آن از روایاتی است که بین مردم هند زبان‌زد بوده و از جهت محتوا همانند بسیاری از داستان‌های شگفت الف لیلة و لیله و نظایر آن است و از همین روی ما آن‌را در شمار «داستان‌های عامیانه» معرفی کردیم.

نثر فارسی - هندی‌کتاب‌دارای ابهام و تاریکی است

امّا نثر فارسی هندی نیز، مانند شعر شاعران این سرزمین دارای نوعی غموض و ابهام و تاریکی است و در نظر ما فارسی زبان‌ها نامأنوس و غریب می‌نماید و بهار دانش نیز ازین ویژگی خالی نیست. عنایت‌اللّه این تألیف را به سال ۱۰۶۱ هجری قمری به انجام رسانیده است و برادرش درین باب در مقدمه‌ی کتاب چنین گوید:

مقدمه‌ی محمّد صالح‌کنبو بر کتاب

«اکنون که قلم فیض اکتساب به برکت این ذکر دل‌نشین و بیان متین مانند نیشکر به راست‌مزگی علم گردیده و به یمن دست‌آویز این ستایش‌اندیشه تا به‌سان تیر چرخ انگشت‌نمای اهل رقم گشته بر آن سر است که به تحریر دیباچه‌ی این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی‌پرور به بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزاروشصت‌ویک هجری صورت ترتیب پذیرفته، آوازه‌ی سخن تازه را آویزه‌ی گوش روزگار سازد.»

«چون فروغ‌بخش الهام این تقریر و چهره‌گشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ‌افروز بوستان عشق و حسن شاه‌زاده‌ی والامقدار جهان‌دارسلطان و چشم و چراغ دوده‌ی دولت و عصمت بهره‌وربانو و حکایات حسب حال این دو مهرپیشه‌ی وفااندیشه است که به تفصیل رقم زده‌ی کلک معنی نگار... نبض‌شناس قلم؛ مزاج‌دان سخن عنایت‌اللّه که سخن را به او دوستی جانی است... گشته، بنده‌ی ره‌نورد جاده‌ی اتّحاد، نمک‌پرورده‌ی حسن اعتقاد، خاک راه آل، محمّدصالح که به آن پاک‌گوهر نسبت هم‌گوهری و هم‌شاگردی دارد، در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدین صورت معانی تراز گردیده...» (بهار دانش، مقدمه، ص ۵-۴).

مقدمه‌ی کتاب با همین انشا تا صفحه‌ی سیزده ادامه می‌یابد و سپس داستان با این عنوان و این عبارات آغاز می‌شود:

### آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولّد سرو جویبار خسروی جهان‌دارسلطان

«طلسم‌گشایان گنج اسرار و رازشناسان پرده‌ی اسمار این رقم تازه از

تولد جهان‌دار سلطان، آغاز کتاب

جریده‌ی کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحه‌ی بیان ثبت نموده‌اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت‌آباد هندوستان جنت‌نشان صاحب‌افسری بود چون خورشید جهان‌تاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته... الخ».(ص ۱۴-۱۳)

قهرمان داستان، مانند اغلب داستان‌های عامیانه، شاه‌زاده است

قهرمان این داستان نیز، مانند قهرمانان بسیاری ازین گونه داستان‌ها شاه‌زاده است، آن هم شاه‌زاده‌ای که سال‌ها پدرش در آرزوی داشتن فرزندی سوخته و سرانجام با توسّل به نذر و نیاز و خیرات و مبرات خداوند عالم پسری بدو عطا فرموده است.

آوردن طوطی به قصر

روزی جهان‌دارسلطان به شکار می‌رود و چون تاب آفتاب سوزان هند را نمی‌آورد ناگزیر رأی بازگشت می‌کند و در راه به باغی رسیده به درون آن می‌رود و در کنار جویبار جوانی زیبا نشسته می‌بیند. این جوان طوطی‌ای سخن‌گوی به همراه داشت که دل جهان‌دارسلطان بدو سخت مایل می‌شود و آن‌را به بهایی گزاف از جوان باز می‌ستاند و به همراه خویش به قصر می‌آورد.

طوطی حدیث زیبایی خیره‌کننده‌ی بهره‌وربانو را بازمی‌گوید

روزی جهان‌دارسلطان با یکی از پرستاران خویش مهرپرور نام که در زیبایی یگانه‌ی آفاق بود صحبت می‌داشت. مهرپرور به زیبایی خویش غرّه شده لب به ستایش خویش گشود و طوطی که لاف و گزاف وی را شنید «تبسم» کرد. مهرپرور در باب دانستن علت تبسم طوطی اصرار و ابرام را از حد به در برد و سرانجام طوطی حدیث زیبایی خیره‌کننده‌ی بهره‌وربانو را در میان افکند و گفت:

«درین نزدیکی کشوری است که در آبادی و معموری... نسبت به ولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است. فرمانده آن‌جا دختری دارد بهره‌وربانو نام که خورشید جهان‌تاب... بی وساطت نقاب... بر روی او نگاه نتواند کرد...» (ص ۲۰)

فرستادن مأموران برای آوردن تصویر بهره‌وربانو و عاشق شدن شاه‌زاده به او

شاه‌زاده با شنیدن گفتار طوطی به بهره‌وربانو عاشق می‌شود و کسانی را مأمور می‌کند که تصویری از او به دست آورده نزدش بیاورند.

پس از آنکه شاه‌زاده تصویر بهره‌وربانو را می‌نگرد، اگر عشقش یکی بود هزار می‌شود و از تنهایی احوالش به رسوایی می‌کشد و آوازه‌ی

شیدایی‌اش به کوی و برزن می‌رسد و داستان بدین ترتیب آغاز می‌شود.

در این‌جا موقع طرح داستان‌های فرعی و طاری فرامی‌رسد. پدر شاه‌زاده که از عاشق شدن فرزندش ملول و آزرده‌خاطر شده است نزد وی می‌رود و سرانجام رأی دانایان بر آن قرار می‌گیرد «روز و شب نقل‌های غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بی‌وفایی طایفه‌ی ناقصه‌ی نسوان در خدمت این تازه اورنگ‌پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوات شیدایی‌اش را سودمند آید» (بهار دانش، ص ۲۵).

حکایات‌ندیمان شاه‌زاده درمورد بی‌وفایی زنان

آن‌گاه هر یک از ندیمان به نزد شاه‌زاده می‌آیند و درین زمینه داستانی می‌سرایند و بدین ترتیب هفت ندیم شاه هفت حکایت در بی‌وفایی زنان و مکر ایشان بازمی‌گویند. اما این افسون‌ها شاه‌زاده‌ی جوان را از کاری که در پیش گرفته است باز نمی‌دارند. ناگزیر پدرش به خواستگاری بهره‌وربانو فرستاده‌ای گسیل می‌دارد و فرستاده بی آنکه توفیقی یابد بازمی‌گردد.

خواستگاری بی‌حاصل

درین هنگام جهان‌دارشاه خود تصمیم به سفر می‌گیرد و لباس شاهی از تن بر آورده جامه‌ی خاکساری بر اندام خویش می‌پوشد و به سوی دیار بهره‌وربانو به راه می‌افتد و در راه به سیّاحی گیتی‌پیما دوچار می‌خورد. سیّاح که طوطی‌ای تیزهوش داشته است آن پرنده را برای کسب خبر از احوال بهره‌وربانو می‌فرستد و خود «افسانه‌های غریب بر سبیل موعظت» برای شاه‌زاده بازمی‌گوید و او را تا هنگام فرازآمدن طوطی مشغول می‌دارد.

سفرجهان‌دارشاه با لباس مبدل

طوطی پس از مدتی تحقیق بازمی‌آید و راه کار را به شاه‌زاده نشان می‌دهد و شاه‌زاده به دستور طوطی در لباس خاکساران به دربار پدر بهره‌وربانو می‌رود و در آن هنگام که وعده‌ی وصل نزدیک شده است باز حوادثی این دو دلداده را از یک‌دیگر دور می‌کند و شاه‌زاده را به راه طلب دوست می‌راند.

رفتن‌شاه‌زاده در لباس خاکساری به قصر بهره‌وربانو

پایان داستان نیز مانند تمام این گونه داستان‌ها معلوم است. جهان‌دارشاه بهره‌وربانو را به چنگ می‌آورد و از نعمت وصال وی برخوردار می‌شود.

وصال جهان دارشاه و بهره‌وربانو

مطرح شدن داستان‌های تازه

درین داستان، به هر مناسبت کوچکی داستانی نو آغاز می‌شود و گاه در میان آن نیز داستانی تازه مطرح می‌گردد.

ناهماهنگی داستان‌های کتاب از نظر زیبایی

داستان‌های کتاب نیز از لحاظ زیبایی همه در یک سطح نیستند. بعضی از آن‌ها بسیار جالب توجه و دل‌نشین و عجیب و بعضی دیگر ضعیف و رکیک و عاری از مضمون و محتوای دلکش و گیراست.

ناهماهنگی نثر کتاب و آراسته شدن آن با آیات و احادیث و اشعار سعدی و حافظ و نظامی

یکی از نکاتی که باید در باره‌ی انشای این کتاب تصریح کرد آن است که نثر عنایت‌اللّه نیز، مانند داستان‌های کتاب، همواره یک‌دست و در یک سطح نیست. در مواردی که مؤلف مجالی برای هنرنمایی می‌یابد و مسئله‌ی توصیف زنی زیبا یا باغ و چمنی دل‌نشین در میان می‌آید، یا فرضاً پادشاهی به شاه دیگر نامه می‌نویسد، نثر عنایت‌اللّه به منتهای تصنع و تکلف می‌رسد. اما آن‌جا که متن قصه آغاز می‌شود، خودبه‌خود انشای وی ساده‌تر می‌شود. عنایت‌اللّه نثر خویش را با شواهد بسیار از آیات قرآن کریم و احادیث نبوی و امثال عربی و فارسی و شعرهای معروف فارسی، خاصه شعرهای شاعران نام‌دار طراز اول مانند خواجه حافظ و شیخ اجل سعدی و نظامی و دیگران آراسته است.

تأثیر محیط هندوستان بر سبک کتاب بهار دانش

در اصالت داستان‌های بهار دانش، هیچ گونه تردیدی نمی‌توان رواداشت. محیط هندوستان با تمام خصوصیت‌های خود درین داستان‌ها تأثیر کرده است. هوای گرم و مه آلود، درویشان و مرتاضان، بوزینگان، ماران عینکی و کفچه‌ماران زهرآگین، طوطی‌ها و مرغان رنگارنگ، فکر حلول و تناسخ و خیال‌بافی‌های عجیبی که از دیرباز درین سرزمین عجیب و سحرآمیز رواج داشته، تمام درین مجموعه‌ی داستان انعکاس یافته و آن‌را آیینه‌ای تمام‌نما از طرز فکر و روش زندگانی مردم هندوستان ساخته است.

اشاره به‌برهمنان وکتاب‌مقدس‌ودا

گاه نیز در مطاوی داستان‌ها به برهمنان و زندگانی آنان، وکتاب مقدس هندوان ودا(که درین کتاب «بید» نامیده شده) اشاراتی رفته است.

بسیار از داستان‌های بهار دانش، بعدها در کتاب‌های دیگر مورد استفاد قرار گرفته و از آن‌ها نقل و اقتباس شده است. مثلاً در «الف‌النهار» که نویسنده‌ی فرانسوی آن «پتیس دولاکرا (Petis Delacroix) مدعی بود

**الگو قرار گرفتن کتاب و اقتباس داستان‌های آن در الف‌النهار**

نسخه‌ی فارسی آن‌را از درویشی ایرانی گرفته داستانی چند از بهار دانش اقتباس شده است: داستان شخصی که می‌توانست روح خود را از قالبی به قالب دیگر (حتی قالب جانوران و پرندگان) انتقال دهد، و نیرنگی که ازین راه با شاه‌زاده باخت، داستان مردی که جعبه‌ای به دست آورد و به مدد آن به سر آسمان پرواز کرد، داستان دلق و متکا و کشتی و نعلین چوبین سحرآمیز، تمام یا به‌عین یا به‌مختصر تغییری ازین کتاب در الف‌النهار راه یافته است.

**تقلید از این کتاب در چهل طوطی و سلیم**

نیز داستان دیوی که به صورت پیر درآمده و آدمیان را به شکل گوسفندان کرده و هر روز یکی از آن‌ها را می‌کشت و می‌خورد و رهایی‌یافتن قهرمان داستان از چنگ او و کشتن دیو ازین کتاب به داستان سلیم جوهری و چهل طوطی و کتابی دیگر (که اکنون نامش به خاطرم نیست) نقل شده است.

**نسخه‌ی چاپ لکنهو**

ازین کتاب نسخه‌ای که در ماه دسامبر سال ۱۸۹۴ میلادی مطابق ۱۳۱۲ هجری قمری در لکنهو بر روی کاغذی بسیار نازک با خطی نسبتاً خوش (به نسبت خط کتاب‌های چاپ سنگی هندی) طبع شده در اختیار نگارنده است. در حواشی و حتی میان سطرهای این نسخه لغات مشکل آن از روی فرهنگ‌های متداول فارسی معنی شده است و این امر توجه خوانندگان هندی را بدین کتاب می‌رساند.

در «فهرست کتاب‌های چاپی فارسی» نشانی ازین چاپ خاص بهار دانش نیست و در عوض دو چاپ دیگر آن، یکی چاپ لکنهو ۱۲۷۹ هجری قمری (سی‌وسه سال قدیمی‌تر از چاپی که در دست من است) و دیگری چاپ کاونپور مورخ ۱۸۸۶ میلادی معرفی شده است و شک نیست که چاپ‌های متعدد و دیگری نیز ازین کتاب شده است که اکنون فهرست آن در دسترس نیست.

اینک قسمتی دلکش ازین داستان را با حذف عبارت‌پردازی‌های بی‌حاصل آن ـ تا حد مقدور ـ پس از بیان مقدمه‌ای کوتاه نقل می‌کنیم:

جهان‌دارشاه در هنگامی که به طلب بهره‌وربانو سر در بیابان طلب نهاده بود، به راهنمایی طوطی مرد سیّاح به دو برادر برخورد که از ترکه‌ی

خلاصه‌ای از داستان

پدر چهار چیز در میان داشتند: دلقی کهنه و پینه‌زده که هر کس هر چه از نفایس روزگار آرزو می‌کرد می‌توانست از آن بیرون آرد؛ و متکایی ریسمانی که انواع گوهرهای آب‌دار از آن به وجود می‌آمد، و کشتی چوبینی قلندرانه که هر چه از مأکولات و مشروبات می‌خواستند از آن بیرون می‌آمد؛ و نعلینی چوبین که هر کس آن‌را در پای داشت به یک چشم‌زدن می‌توانست از مشرق عالم به مغرب رود. شاه‌زاده جهان‌دارسلطان، با نیرنگی این میراث‌های گران‌بها را از آن دو برادر بربود و برای رسیدن به مقصود مورد استفاده قرار داد و درین راه پسر وزیر نیز که هرمز نام داشت، و هم‌سال و دوست جهان‌دارشاه بود او را همراهی می‌کرد و پنهانی به بهره‌وربانو عشق می‌ورزید.

پس از آن‌که جهان‌دارشاه به بهره‌وربانو رسید و با معشوق خویش از دیار یار که موسوم به مینوسواد بود عزم زادبوم خویش کرد، حادثه‌ای که مورد نظر است برای وی پیش آمد:

«تفصیل این ماجرای عبرت‌انگیز آن‌که چون آن کوکب فروزان جهان‌داری از مصر مینوسواد متوجه دیار خویش شد، در طی مسافت جهد بلیغ به ظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محل فایز شد که اشیای غریبه را از آن دو تن داوری طلب، انتزاع نموده بود، یاد بیداد خود کرده... خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آن‌ها شد... خواست که اشیا را تحویل کرده عذر بخواهد. اتفاقاً بی‌تعب تفحص صورت تلاقی دست داد. جهان‌دار شاه... در خدمت جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر به تقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث ارتکاب را... فایز گردیدن به... وصال بهره‌وربانو برهان کرده... به اقامت رسوم منت و سپاس پرداخت. جوانان جوان‌مرد گفتند: ای عزیز! عبث خود را به ژرف‌گاه لجه‌ی تشویر فرو مهل... که اشیا را در همان حین که از میان ما بردی بر تو ارزانی داشته‌ایم... و اکنون... اگر می‌خواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که هیچ‌کس را میسر نباشد، و آن خلع بدن است و نقل روح!

جهان‌دارشاه اشیای دو جوان را برمی دارد و سپس از آنان عذرخواهی می‌کند

«جهان‌دار شاه... گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که من که جرمم به تصریح پیوسته... مورد احسان از چیستم و شما از

چه رو مرهون منت منید؟

پاسخ دو جوان

«جوانان گفتند :ما هر دو برادریم... و فراوان متاع بدیع... از ترکه‌ی پدر به ما میراث رسیده و آن اشیا... نیز از جمله‌ی آن است، چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی‌پذیرفت فی‌الجمله باعث انبعاث کدورت بود... قضا را تو... بر آمدی و ماده‌ی مناقشت را از میان ما ربودی و ما این معنی را جمله‌ی عطایای الهی فراگرفته ممنون مردمی تو گشتیم... جهان‌دارشاه بر علوّ همت... آن دو جوان‌مرد آفرین‌ها گفته علم خلع بدن معلوم کرد و راه منزل مقصود پیش گرفت.

ماجرای نزدیک شدن هرمزپوردستور به جهان‌دارشاه و توطئه برای از بین بردن او

«اتفاقاً هرمزپور دستور که سر در هوای بهره‌وربانو بود پنهانی دنبال دل می‌دوید و پیوسته... جویای ساعت مساعد بود. در حینی که جهان‌دارشاه به صحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا می‌کرد، خود را رسانیده در کنجی متواری گشت و به هنگام تعلّم و تعلیم نقل روح استراق سمع نموده همه راکماهی یادگرفت و پس از طی مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت جهان‌دارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکوبندگی را به حسب صورت مرعی می‌داشت و در باطن همت به انهدام هستی جهان‌دارشاه مقصور گردانید...

«روز دیگر که صیاد مشیّت از بهرش دام نهاده بود به ترغیب هرمز بدنهاد به عزم شکار برآمده و... نخجیری به خاک انداخت. هرمز چون جهان‌دار شاه را تنها دید سلسله‌ی کید بجنباند و گفت:

گفتگوی هرمز و جهان‌دارشاه در صحنه‌ی شکار

«ای شاه رستم‌دل! در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب مضمرست که به معجزه‌ی مسیح پهلو می‌زند و ظن غالب آن است که... غیر از من دیگری بدان فایز نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح [است]... اگر خواهی به تو آموزم اما به شرطی که چنین نعمت غیرمترصد را رایگان نگیری، در اجر این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمه‌ی خود واجب شمری!

«جهان‌دارشاه غافل از دستان روزگار دورنگ... سر رشته‌ی حزم از دست داده گفت:

ـ من درین علم محتاج تعلیم تو نیستم، بلکه از تو داناترم!
«هرمز گفت:
ـ عجب از شاهان عالی‌تبار که آلوده‌ی لوث کذب شوند و از دروغ گفتن شرم نیارند!
«جهان‌دارشاه ازین سخن به‌هم بر آمد و گفت:
ـ اگر همین دم دعوی خود را به برهان ساطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده‌گوی نااندازه‌شناس هدر باشد!
«هرمز گفت:
ـ اگر تو به کمال چابکی و چستی به قالب این نخجیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی... خون من به حکم شرع مباح باشد!
«جهان‌دارشاه برگشته بی‌آن‌که در قول مدعی تأملی نماید به فرمان قضا قالب خود را رها کرده فی‌الحال به کالبد آهو در آمد.

درآمدن هرمز به قالب جهان‌دارشاه و دریافتن بهره‌وربانو حیله‌ی او را

«هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاً جثه‌ی خود تهی کرده به پیکر پاک جهان‌دارشاه در آمد و بر مرکب... جهان‌دارشاه سوار شده... به سوی بهره‌وربانو شتافت.
«... بهره‌وربانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهان‌دارشاه دید به تفرس دریافت که واقعه چیست! بنابر مصلحت صاحب فراش گشته در آن‌دم دامان عصمت خود را از لوث مضاجعت آن ناپاک مصون ساخت و به بهانه‌ی رنجوری ترک طعام کرده... ضعف تمام در قوایش راه یافت و هرمز روزی چند به امید بهی دست ازو بازداشته به امید صحت نشست...

تبدیل شدن جهان‌دارشاه به آهو و شارک و گرفتار شدن در دام صیّاد

«چون جهان‌دارشاه از نیرنگ چرخ دوّار در پیکر آهو در آمد از بیم هرمز حرام‌توشه لمحه‌ای در آن‌جا درنگ نورزیده... راه صحرا پیش گرفت... تا آن‌که به سبزه‌زاری گذشت و شارکی دید در میان گیاهان... مرده افتاده است. بال و پرواز را نسبت به قالب آهو بهتر دیده فی‌الحال به کالبدش در آمده از آن‌جا پرواز کرده... در باغی نزول فرمود... قضا را صیادی دام در آن‌جا نهاده بود، به مجرد نشستن در دام افتاد، صیاد شارک را در قفس کرده... متوجه شهر شد، درویشی... بر کنار شهر در پای درختی... طرح سکون انداخته بود، صیاد... بر سبیل ارمغان شارک را بدو

تکلیف نمود، شارک... به یاوری رای صواب‌نمای... به آواز حزین گفت: المنةلله که به منتهای آرزو پیوستم!

«درویش... گفت: اکنون که اسیر محنتی... چه جای شکر است؟ شارک گفت: ای خواجه! نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحب‌دلی دیگر چه باشد؟!

«لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاد... گفت: تو چه مرغی با این‌همه زیرکی و دانایی؟... شارک گفت: طایری جهان‌دیده‌ام... درویش... مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد...»

**ماجرای مجازات جوانی در دیوان قضا**

«روزی درویش را... به سوی شهر گذر افتاد. ناگاه ازدحامی دید... چون پژوهش راز کرد... دید جوانی زیبامنظر را به دیوان قضا حاضر آورده‌اند و در باب سیاست او حدّی می‌خواستند و اهل فتوا بر آن‌که حکم بر خونش کنند یا آلام ضربات تازیانه را وسیله‌ی نجات او گردانند مردد بودند و درین باب قرعه زدن می‌خواستند. درویش گفت... این جوان به چه جنایت مستوجب عقوبت... آمده؟ گفتند... این برگشته‌بخت... در پای قصر وزیر نشسته در آیینه صورت خود تماشا می‌نمود. قضا را دختر وزیر از غرفه سر برکشید و رخسارش در آیینه جلوه کرد... از نظاره‌ی جمالش هوش درباخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد. اکنون به جرم چنین گستاخی مأخوذ است!

**حکم شارک درمورد مجازات جوان**

«اتفاقاً شارک با درویش همراه بود. چون این نغمه‌ی غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه‌اش زنند!

**بهره‌وربانو شارک را طلبید و ماجرا را از او شنید**

«مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند به یک‌بار از غایت استغراب در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آن‌که بهره‌وربانو برین حال وقوف یافته جهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت. از حدوث این معنی اگر چه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود. شارک را نظر چون بر جمال بهره‌وربانو افتاد به زبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت بنشست، روزی... خلوت‌کده را از غیر خالی یافته قصه‌ی حال...

خود و... انتقال اجساد و کید هرمز بدنهاد از آغاز تا انجام نزد بهره‌وربانو باز خواند.

«بهره‌وربانو... سراسیمه‌وار برخاسته ندانست... چه تدبیر سازد که هرمز... سرانجام جسد... جهان‌دارشاه رها کرده و به دارالبوار شتابد!

طرح نقشه برای به دام انداختن هرمز

«شارک...گفت... دست توجه به فتراک تدبیر درآر، زیرا که در این هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاه‌باز اوج توانایی؛ عقده از رشته‌ی مقصود به‌جز با سرانگشت تدبیر نمی‌توان گشود... این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش...بیش از پیش به تقدیم رسانیده به شکفته‌رویی و گشاده‌جبینی بگوی که ای جهان‌دارشاه... مدت رنجوری من به تطویل انجامید... اگر گستاخی نباشد خواهم که به قاعده قدیم رعایت بنده‌نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمایی و در قالب غیری نقل روح نمایی! می‌تواند بود که به وسیله‌ی چنین تماشای غریب بسطی به طبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید!

اجرای نقشه

«بهره‌وربانو... روزی که سپهر را در صدد مساعدت... خویش یافت مطابق ارشاد شارک... پیش هرمز بدنهاد بسی لابه و تملق فرموده نقش مدعا بر لوحه‌ی التُماس بست. از آن‌جا که ستاده‌ی عمر آن کوتاه‌فکر... به درجه‌ی قطع سیر پیوسته بود سررشته‌ی حزم و احتیاط از دست داده فی‌الفور آهوبره‌ای طلب داشت و بفرمود تا گلویش فشرده و قالبش را از جان پرداختند و... پیکر پاک... جهان‌دارشاه فیروزمند تهی کرده به قالب غزال در آمد. جهان‌دار شاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز به سوی خداوند بی‌نیاز داشت، چون حرکت افلاک را مبنی بر دولت و سعادت خود دید بلاتحاشی جسم شارک رها کرده به بدن مبارک خویشتن حلول فرموده و مراتب منت به درگاه علی‌الاطلاق مؤدی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزاله‌ی سگ صفت را دست و گردن به رسن بسته در چاهی اندرون آویختند...» (ص ۴۱۳-۴۰۵)

این حکایت با تغییر و تبدیل‌هایی در الف‌النهار (چاپ دوم، ص ۱۲۵ به بعد) نیز نقل شده است.

داستان زیر نیز که فقط جزئی از آن نقل می‌شود در عین آن‌که از نوادر

نشانه‌های رنگ هندی داشتن بهار دانش

اتفاقات است به خوبی رنگ هندی «بهار دانش» را نشان می‌دهد:

«آورده‌اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته با هم صحبت می‌داشتند؛... در اثنای این حال مردی اجنبی وارد وقت اینان شده به رسم اسلام سلام گفت. انجمن‌نشینان به طریق استکراه به جواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند... آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده... به گوشه‌ی بساط بنشست و پس از زمانی سر از جیب تأمل برآورده... آن‌چنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود او را مغتنم انگاشته مصاحبتش را به دل گزیدند... این جوان از وجاهت ظاهری بهره‌ی وافی داشت. امّا بر صفحه‌ی رخسارش خطوطی... مرتسم بود. یکی... بدو گفت که از سخنان دل‌نشین شما خاطر عزیزان به‌سان گل شکفت، لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحه‌ی صورت شریف ثبت است مدرکه‌ی این نیازمندان عاجز مانده، اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که... بیان تفسیر این... معنی اصفا نمایند... چون از اقبال این معنی سر باز زده... عزیزان در انکشاف این امر استبداد نمودند... ناگزیر زبان به نطق گشاد و گفت:

وارد شدن مردی غریب به مهمانی و شرح ماجرای او

«...پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بنده... به عنوان لشکریان زیست می‌کرد. روزی به رفاقت چندی از... احبا... به سیر نخلستان رفتم. در آن‌جا نخلی بود نسبت به جمله‌ی نخل‌ها در رفعت ممتاز، خرمایش خوشه خوشه چون حلوای‌تر آویخته و به غایت لذید و... شیرین و خوش‌گوار برآمد و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچ‌کس به برش نمی‌رسید... یاران درین کار مرا ممتاز می‌دانستند، همه به اتفاق دست به دامانم زده گفتند می‌خواهیم که به یمن توجه والای تو خرمای... این نخل تناول نماییم و هم تماشا کنیم که بالای چنین نخل بلندقامت که سر به بام فلک می‌ساید...چگونه برمی‌آیی... ناچار بر آن داشتند که دامن را چون شاطران به کمر زدم و آستین بر ساعد نوردیده به کردار داربازان سحرکار بر آن درخت فلک‌فرسا که گفتی نردبان بام سپهر است چست برآمدم و خلقی... انبوه به جهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند.

«چون به نهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت

ماجرای خرماچیدن جوان و ظاهر شدن مار

بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خردسال در نظرم مرئی می‌شدند... القصه خوشه‌ای چند که درکمال لطف و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره‌ای به زیر انداختم که ناگاه ماری سیاه، بر سرش نقاط سپید به زردی مایل، در غایت سطبری و درازی که از نگاه جان‌کاهش زهره آب می‌شد و دل به‌سان نمک به آب می‌گداخت از میان برگ‌ها پدیدار گشت و میل به سوی من اجل‌رسیده کرد. به مجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمه‌ی هیبتش مفاصل اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید. در دل اندیشیدم که اگر خود را به زیر اندازم قفس عنصری در نیمه‌ی راه بر طایر روح می‌شکند و اگر توقف می‌ورزم این اژدهای جان‌گداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از آن است به یک نفسم لقمه‌وار فرو می‌برد! هر دو مشکل، و از همه مشکل‌تر گرفتاری زبان خلایق! که مردکه‌ی نادان شکم‌بنده از بهر خرما جان داد! مردن و باز نام بد بر صفحه‌ی روزگار ثبت کردن! ای ملک‌العرش! این چه عقده‌ی جان‌کاه است که فلک من ناتوان و ضعیف را پیش آورده!

«سخن کوتاه، تا رای زنم و فکر کنم، آن اژدهای خون‌خوار در رسید و در تنم پیچیده حمایل وار در گردنم آویخت و کفچه‌ی مهیب بلاانگیز را پهن و پرباد ساخته به محاذی دهنم گذاشت، و چشم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان برآوردن گرفت!

«از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی... آن از مجال زبان خارج است... و از یادش اکنون مو بر اندام راست می‌شود و از فرط هراس یبوست به مرتبه‌ای بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلاً اثر رطوبت نماند و خون در شرایین خشک شد و پنجه‌ی دست به آیینی بدان درخت پیوست که گفتی پنجه‌ی چنار از همان درخت رسته است! و به پای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یک‌دیگر می‌زدند و از غایت تحیر فریاد و خروش می‌کردند!

«از غوغای خلایق آوازی موهوم تحسرآمیز به گوش من می‌خورد و خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر

می‌ریختند! قضا را جوانی نیکومنظر، کشیده قامت، بر اسب بی‌زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست خدمت‌کار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید، جمعی بر این حال آگهی دادند و به انگشت من انگشت‌نما را نمودند!

«جوان به روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد و گفت: از والیان این اجل‌رسیده کسی هست، برادران و خویشان که در آن‌جا بودند و بر خرابی حال من اشک حسرت می‌ریختند گفتند چه می‌گویی؟ جوان گفت: بر همگان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی این برنا نشسته، نجات او ازین بلیه‌ی جان‌گداز به حسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است، اگر... اجازت دهید به امید قادر علی‌الاطلاق تیری بر این اژدهای خون‌خوار زنم و بخت‌آزمایی این اجل‌گرفته کنم! مردی‌ام قادرانداز[1] در فن کمان‌داری استاد؛ در شب تار پای مور زنم و اگر دانه‌ای خردل به مویی آویزند خطا نکنم!... به شست نخست سر این مار را آن‌چنان معلق بردارم که به صورت جوان از آن تیر هوایی نرسد و به مویش آسیبی راه نیابد! لیکن از آن‌جا که قضا کارها کند و ارادت مصلحت‌ها اندیشد، می‌ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست به دامانم زده به خونش گرفتار سازید!

«مردم همه به اتفاق زبان گشودند و گفتند که به جهت استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد، اگر حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صائب نجات پیدا یابد... و گرنه در دهان اجل نشسته است!

«والیان من تن به قضا دادند و بدین امر جوان سهام[2] را رضا کردند.

**کشته‌شدن مار به دست تیراندازی جوان**

جوان، که رحمت بر روانش باد، کمان معجزنشان را در قبضه گرفت و... آن چنان زبان پیکان به تار نظر بر کفچه‌ی مار دوخته از شست رها کرد که: فلک گفت احسن، ملک گفت زه!

«پیکان تیر راست چون تدبیر صائب به نشان خورده و سر مار بر زمین

---

۱ – قادرانداز: تیرانداز کامل هنر و بی خطا

۲ – سهام: به فتح اول و تشدید دوم، تیرانداز

آورد و غریو از نهاد خلایق بر آسمان رفت. سبحان حی‌الذی لایموت و هو علی کل شیٔ قدیر!

کشته‌شدن جوان تیرانداز

چون تیر بر کفچه‌ی مار قائم بود، مردم تماشادوست دویدند تا جدا کنند. جوان کمان‌دار دیگران را باز داشته خود فراپیش رفت و تیر را با سر مار برداشت. قضا را سر مار برجست و از آن‌جا که پیمانه‌ی عمر جوان لبریز گشته بود، لبش به دهان گرفته نیش زهرآلود زد! جوان فرشته‌طلعت در چشم زدن به خلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی کاغذگیر[1] به لب جوان همچنان چسبیده ماند! بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ بر آمد... الخ» (بهار دانش، ص ۴۴-۳۹)

انحطاط و تدنی فکر منشیان دوره‌ی قاجار

در پایان این گفتار یادآوری دو نکته ضروری است: نخست انحطاط و تدنی فکری منشیان دوره‌ی قاجار که گلستان سعدی و منشآت قائم‌مقام و نثر بیهقی و سیاست‌نامه را فروگذاشته نثر ناهموار و غث و سمین و غامض و تاریک این کتاب را مثل اعلای بلاغت و انشا می‌پنداشتند! و حال آن‌که اگر ذهن آنان متوجه نثر فنی و تصنع و تکلف و اغلاق در انشا نیز می‌بود (چنان‌که کسانی نظیر میرزاطاهر شعری معروف به دیباچه‌نگار مؤلف تذکره‌ی گنج شایان چنین نیز بوده‌اند) درین سبک هم کتاب‌های بسیار مزین و آراسته و مصنوع و (در جای خود) نمونه‌ی عالی زیبایی و صنعتگری مانند مرزبان‌نامه سعدالدین وراوینی و جهان‌گشای جوینی و تاریخ وصّاف و غیره به یادگار مانده بود!

دلیل توفیق بهار دانش داستان‌های شیرین و جذاب آن است

دیگر آن‌که «بهار دانش» با آن‌که دارای اطناب‌های ملال‌خیز و عبارت‌پردازی‌های بارد و حشوها و زواید بی شمارست، حاوی داستان‌هایی است بسیار جذاب و شیرین و شاید یکی از علت‌های توفیق آن وجود محتوای دل‌پذیر و جالب بوده است. این کتاب را می‌توان با شوق و رغبت بسیار خواند و از نوادر دلاویز و حکایت‌های عجیب آن لذت برد.

---

[1] - ماهی کاغذگیر: چیزی که به صورت ماهی از آهن ساخته به کاغذ می‌چسبانند تا از بردن باد محفوظ ماند.

# ۲۴. بساتین‌الانس*

بساتین‌الانس از داستان‌های هندی اقتباس شده است

به گفته‌ی هرمان اته در «تاریخ ادبیات فارسی» بساتین‌الانس داستانی است که مطالبش از مأخذهای قصص هندی گرفته شده و شرح معاشقه‌ی «شاه کشورگیر» با شاه‌زاده‌خانم «ملک‌آرای» است. ظاهراً این کتاب نخست از مآخذ هندی به فارسی ترجمه شده و سپس تحریری تازه و مصنوع و متکلف از آن به دست تاج‌الدّین محمّد صدر (متوفی ۷۲۶ هجری قمری ) در دهلی صورت گرفته است.

آراسته شدن کتاب به‌شعرهای عربی و فارسی و آیات و احادیث

این تاج‌الدّین معاصر محمّدشاه بن تغلق پادشاه معروف هند در قرن هشتم بوده و کتاب خود را به شعرهای فارسی و عربی و امثال و آیات و احادیث آراسته است.

نسخه‌ی خطی این کتاب به شماره‌ی ۷۷۱۷ در موزه‌ی بریتانیا موجود است و چون بنده هنوز آن‌را ندیده است بیش ازین در باب آن چیزی نمی‌تواند گفت.[۱]

---

* سخن، سال ۱۲، ص ۱۰۲۵-۱۰۱۳.

۱- اته، تاریخ ادبیات فارسی، ص ۲۱۹.

# ۲۵. بوستان خیال

بوستان خیال بزرگ‌ترین کتاب افسانه در زبان فارسی است

یکی از بزرگ‌ترین کتاب‌های افسانه به زبان فارسی، یا شاید بزرگ‌ترین آن‌ها این کتاب بوستان خیال است. این داستان آمیخته از حقیقت و افسانه و در واقع نیمه‌تاریخی و نیمه‌خیالی است.

مؤلف کتاب

مؤلف آن مردی است از اهالی احمدآباد گجرات هندوستان به نام میرمحمّدتقی جعفری حسینی که به نام «خیال» تخلص می‌کرده است.

این‌کتاب ۱۵ جلدی به درخواست‌نواب رشیدخان بهادر در قرن دوازدهم هجری تألیف شده است

«وی این کتاب عجیب مخلوط از حکایات تاریخی و افسانه‌های خوارق دیوها و پری‌ها را به موجب تقاضای منعم کریم خود نواب رشیدخان بهادر تألیف کرد (که به همین مناسبت آن‌را «فرمایش رشیدی» نامیده است) و اگر صحیح‌تر بگوییم به موجب نسخه‌ی خطی موزه‌ی بریتانیا (به نشانه‌ی ۱۶۶۸۹) مؤلف، این تصنیف را بنا به خواهش هر دو برادر یعنی نواب نجم‌الدّین محمّد اسحاق‌خان و نواب رشیدخان سالار جنگ که پدر آنان جعفرخان ناظم بنگاله بود، در پانزده جلد بزرگ در قرن دوازدهم هجری (۱۱۶۹-۱۱۵۵ هجری قمری موافق ۱۷۵۶-۱۷۴۲ م.) قسمتی را در شاه‌جهان‌آباد و قسم دیگر را در مرشدآباد به‌وجود آورد و

خود به سال ۱۱۷۳ هجری قمری در گذشت.

کتاب به سه‌بهار تقسیم شده و بهار اوّل دوجلد دارد با عنوان مهدی‌نامه

«تمام کتاب منقسم است به سه «بهار» که دومی و سومی را «گلستان» اوّل و دوم نیز نامیده و بهار اوّل در دو جلد است که عنوان خاص «مهدی‌نامه» دارد و موضوع آن در واقع مقدمه‌ای است برای کلیه‌ی کتاب و محتوی است به سرگذشت سلطان ابوالقاسم محمّدمهدی و سایر اسلاف سلطان معزالدّین (یعنی خلیفه القائم‌بامراللّه) که در واقع قهرمان اصلی بهار دوم است.

بهار دوم ۵ جلد است

«این قسمت مرکب از پنج جلد است که اولی مقدمه است و دومی «گلشن» نام دارد و هر یک از این دو به دو گلزار منقسم است و عناوین خاصی مانند «معزنامه» و «قائم‌نامه» یا «صاحب‌قران‌نامه» بر آن داده که معزالدّین قهرمان داستان به لقب «صاحب‌قران اکبر» نیز خوانده شده.

بهار سوم هشت جلد و موسوم به خورشیدنامه است

«بهار سوم» به «خورشیدنامه» موسوم است و در آن دو ردیف (کذا و ظاهراً: در ردیف) صاحب‌قران اکبر از یک صاحب‌قران اعظم یعنی شاه‌زاده خورشید تاج‌بخش و یک صاحب‌قران اصغر یعنی شاه‌زاده بدر منیر سخن به میان می‌آید.

نسخه‌های خطی کتاب در کتاب‌خانه‌ی بادلیان، موزه‌ی بریتانیا و کتاب‌خانه‌های برلین و مونیخ است

«این قسمت در هشت جلد است که جلد سوم به دو قسمت یعنی به دو «شطر» منقسم است و عنوان خاص «شاهنامه‌ی بزرگ» دارد.

نسخه‌ی خطی کامل این رمان طولانی که از پانزده جلد فقط یکی ناقص است در کتاب‌خانه‌ی بادلیان به نشانه‌ی (Corps. Or. D. 9-23) موجود است و یکی دیگر مرکب از سیزده جلد در اینديا آفیس موجود و بعضی اقسام آن در موزه‌ی بریتانیا و در کتاب‌خانه‌های برلین و مونیخ یافت می‌شود.»[1]

حجم کتاب بسیار زیاد و نسخه‌ای ازآن تحت‌عنوان معزنامه در کتاب‌خانه‌ی مجلس موجود است

این کتاب از لحاظ بزرگی حجم مانند ندارد و از یک قسمت آن یعنی «معزنامه» نسخه‌ای خطی در کتاب‌خانه‌ی مجلس موجود است که دارای کمتر از دوهزار و بیش از یک‌هزاروپانصد صفحه و قطعی بزرگ‌تر از قطع رحلی (نیم ورق) است و این قسمت ازین کتاب عظیم در جای خود در

---

۱ – اته، تاریخ ادبیات فارسی، ص ۲۱۸ - ۲۱۷.

تحت عنوان «معزنامه» معرفی خواهد شد.

نگاشتن این‌گونه داستان‌های نیمه تاریخی وخیالی سابقه‌ی تاریخی دارد

آنچه درین جا ذکر آن لازم است این‌که نگاشتن این‌گونه داستان‌های نیمه‌تاریخی و خیالی سابقه‌ای قدیم دارد. قهرمانان بعضی داستان‌ها (خاصه قهرمانان داستان‌های دینی) مانندحمزةبن عبدالمطلب‌سیدالشهدا (قهرمان رموز حمزه و قصه‌ی حمزه) و مولای متقیان (قهرمان خاورنامه) وجود واقعی تاریخی داشته‌اند و بعضی وقایع نیز با حقایق تاریخی منطبق است.

بعدازقرن هشتم هجری کتاب بزرگی به نام کلیات‌تیمورنامه نوشته شده است

پس از آن و قطعاً بعد از قرن هشتم هجری کتابی بزرگ به اندازه‌ی هزارویک شب به نام «کلیات تیمورنامه» نگاشته شده و در تاشکند نیز به طبع سنگی رسیده است. قهرمان این داستان امیر تیمور گورکان معروف است و چارچوبه‌ی حکایت حوادث تاریخی دوران سروری تیمور است؛ اما مؤلف آن را با وقایع خیالی و خوارق عادات بسیار درآمیخته و رنگ افسانه بدان داده است و ما در مقام خویش از آن نیز سخن خواهیم گفت.

امّا درباره‌ی تمام داستان عظیم «بوستان خیال» نویسنده جز همان سطور که در تاریخ ادبیات فارسی دکتر اته مندرج است اطلاعی ندارد.

## ۲۶. بهرام گور و شاه‌زاده‌ی پریان بانوی حسن

دو نسخه این کتاب در کتاب‌خانه‌های دیوان هند و برلین وجود دارد

از این کتاب نیز فقط نام و نشانی در تاریخ ادبیات فارسی اته است. وی از دو نسخه‌ی خطی این کتاب، یکی به شماره‌ی (۷۸۰) در کتاب‌خانه‌ی دیوان هند (ایندیا افیس) و دیگری در کتاب‌خانه‌ی برلین (به شماره‌ی ۱۰۳۱ بر طبق فهرست پرچ) نام می‌برد[1].امّا در باب مطالب آن چیزی نمی‌گوید. این دو نسخه‌ی خطی نیز به نظر حقیر نرسیده است .

## ۲۷. بهرام و گلندام

قهرمان این‌کتاب بهرام‌گورساسانی است

در میان داستان‌های عامیانه داستانی مختصر و منثور به نام «بهرام و گلندام» وجود دارد. در ادبیات و زبان و سنن و افسانه‌های فارسی نام بهرام

---

۱ – اته، تاریخ ادبیات فارسی، ص ۲۱۹ .

هر گاه به طور مطلق بر زبان آید، پادشاه معروف ساسانی بهرام گور را به‌خاطر می‌آورد.

بهرام‌گور قهرمان هفت پیکر منظوم نیز هست

بهرام (یعنی بهرام گور) قهرمان افسانه‌ای چند نیز هست و دو کتاب، یکی منظوم و یکی منثور به نام «هفت پیکر» یا «هفت پیکر بهرام گور» نیز وجود دارد. هفت پیکر منظوم یکی از پنج مثنوی خمسه‌ی معروف نظامی گنجوی و به نظر بنده شاهکار اوست. اما بحث در باب آن خارج از موضوع این گفتارهاست، فقط یک نکته را باید در باب آن یادآوری کرد و آن این‌که، شاعران مقلد نظامی و کسانی که به پیروی از استاد گنجه خمسه‌سرایی را آغاز کردند، هر یک «هفت پیکر» یا چیزی شبیه بدان را در ضمن مثنوی‌های خود آوردند و قهرمان بسیاری ازین مثنوی‌ها، مانند سرمشق اصلی همان «بهرام گور» است.

ارتباط هفت پیکر منظوم با هفت پیکر منثور

هفت پیکر منثور ـ که در بعضی قسمت‌ها یا منظومه‌ی هفت پیکر ارتباط نزدیک و شباهت کامل دارد ـ از داستان‌های عامیانه و بسیار مهم است و در جای خود معرفی خواهد شد.

بهرام و گلندام، مأخذ مثل معروف کار نیکو کردن از پرکردن است

مقدمه‌ی کوتاهی که در باب قصه‌های بهرام آوردیم ازین جهت بود که در افواه عامه‌ی مردم داستانی کوتاه به نام «بهرام و گلندام» وجود دارد که قهرمان آن بهرام گور است و آن حکایت در شأن نزول و به عنوان مأخذ مثل معروف «کار نیکو کردن از پر کردن است» گفته می‌شود.

داستان به شکار رفتن‌بهرام باکنیز خود گلندام

خلاصه‌ی قصه این است که روزی بهرام با کنیز یا معشوق خود ـ زنی گلندام نام ـ به شکار گور در صحرا مرکب می‌تاخت و چون مردی قدرانداز و در تیرافکنی تمام بود، به هر تیری گوری بر زمین می‌افکند و انتظار آن داشت که محبوب نکوروی لب به تحسین وی بگشاید. امّا گلندام درین باب چیزی نگفت، سرانجام بهرام‌گوری را به تیر بیفکند و در باب چگونگی کمان‌داری خویش از گلندام نظر خواست. گلندام به جای آن‌که زبان به ستایش وی بگشاید گفت: «کار نیکو کردن از پر کردن است». این سخن شاه را بد آمد و او را به سرهنگی سپرد تا خونش بریزد. گلندام به لطایف‌الحیل آن مرد را از کشتن خود بازداشت و در خانه‌ی او مسکن گزید و گوساله‌ای کوچک را بر دوش گرفته هر روز صبح از شصت پله بالا

می‌برد، و چندان در این کار پای افشرد که گوساله گاوی فربه و کلان شد و گلندام با آن میان باریک و پیکر ظریف هر روز آن را بر دوش می‌گرفت و به بام خانه‌ی سرهنگ می‌برد و فرود می‌آورد.

آنگاه از سرهنگ درخواست تا روزی که شاه به شکار می‌آید او را مهمانی کند و چون شاه به خانه‌ی وی آمد او را بر بام خانه یا قصر خویش آورد. بهرام از بلندی بنا اظهار خستگی کرد و سرهنگ به تلقین گلندام گفت: خداوند را چگونه از بر آمدن بر بام خستگی روی داد و حال آنکه مرا کنیزی است لاغر میان و باریک‌اندام که گاوی فربه را بر دوش گیرد و بدین بام برآید و سپس آن‌را فرود آورد!

بهرام شگفتی‌ها نمود و آن‌را کاری غریب شمرد و گلندام به اشاره‌ی سرهنگ روی خویش بپوشید و گاو بر دوش گرفت و به بام بر آمد. آنگاه بهرام بدو گفت «کار نیکو کردن از پر کردن است !» و گلندام در جواب شاه گفت چگونه است که افراد رعیت را با گفتن این سخن قتل واجب می‌آید و خداوند را گناهی نباشد؟ آنگاه بهرام محبوب خود را باز شناخت و به شبستان خویشش برد و از زنده بودن او شادمانی‌ها کرد و سرهنگ را خلعت و نعمت ارزانی داشت.

اصل این داستان در هفت پیکر نظامی وجوددارد

اصل این قصه در هفت پیکر نظامی با تفصیل فراوان آمده است و نظامی آن‌را با استادی تمام پرورده و با ذکر جزئیات و باریک بینی‌های خویش داستانی دلاویز پدید آورده است:

شاه روزی شکار کرد پسند
در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم به صحرا تاخت
شور می‌کرد و گور می‌انداخت
داشت با خود کنیزکی چون ماه
چست و چابک به هم‌رکابی شاه
فتنه‌نامی هزار فتنه در او
فتنه‌ی شاه و شاه فتنه بر او

تازه‌رویی چون نوبهار بهشت
کش‌خرامی چو باد بر سر کشت...

با همه نیکویی سرودسرای
رودسازی، به رقص چابک‌پای...

گور برخاست از بیابان چند
شاه بر گور گرم کرد سمند...

تیر در نیم‌گرد شست نهاد
پس کمان در کشید و شست گشاد

بر کفل گاه گور شد تیرش
بوسه بر خاک داد نخچیرش...

وان کنیزک ز ناز و عیّاری
در ثنا کرد خویشتن‌داری

شاه یک ساعت ایستاد صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت کای تنگ‌چشم تاتاری
صید ما را به چشم می‌ناری؟...

گوری آمد، بگو که چون تازم
وز سرش تا سمش چه اندازم؟...

گفت باید که رخ بر افروزی
سر این گور در سمش دوزی!

شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره‌گر شد ز بدبسیچی او

خواست اوّل کمان‌گروهه چو باد
مهره‌ای در کمان‌گروهه نهاد

صید را مهره در فکند به گوش
آمد از تاب مهره مغز به جوش

سم سوی گوش برد صید زبون
تا زگوش آرد آن علاقه برون

تیر شه برق شد، جهان افروخت
گوش و سم را به یک‌دگر بردوخت
گفت شه با کنیزک چینی
دستبردم چگونه می‌بینی؟!
گفت: «پر کرده شهریار این کار
کار پر کرده کی بود دشوار؟!»
شاه را این جواب سخت آمد
تبر تیز بر درخت آمد...
بود سرهنگی از نژاد بزرگ
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش به نزد خویش فراز
گفت: رو کار این کنیز بساز...
برد سرهنگ رادپیشه ز پیش
آن پری‌چهره را به خانه‌ی خویش
خواست تا کار او بپردازد
شمع‌وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دل‌بند
کاین‌چنین ناپسند را مپسند...
روزکی چند صبر کن به شکیب
شاه را گو: بکشتمش به فریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد
بکشم، خون من حلالت باد!
ور شود تنگ‌دل ز کشتن من
ایمنی باشدت به جان و به تن...
مرد سرهنگ از آن نمودش راست
از سر خون آن صنم برخاست...
بعد یک هفته چون رسید به شاه
شاه ازو بازجست قصه‌ی ماه

گفت: مه را به اژدها دادم
کشتم، از اشک خون‌بها دادم
آب در چشم شهریار آمد
دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور
جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست برکشیده به اوج
از محیط[1] سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او
کرده جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز
به عزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد
زاد گوساله‌ای لطیف نهاد
آن پری‌چهره‌ی جهان‌افروز
برگرفتی به گردنش همه روز
پای در زیر او بیفشردی
پایه پایه به کوشک بر بردی...
تا به جایی رسید گوساله
که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل‌اندامش
بردی از زیر خانه بر بامش

*

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ
بود تنها نشسته با سرهنگ

---

۱. قدما دریا را گاهی «محیط» می‌گفته‌اند.

چار گوهر زگوش گوهرکش
برگشاد آن نگار حور افش
گفت کاین نقدها ببر بفروش
چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خر و بخور و گلاب
وآنچه باید،زنقل وشمع وشراب...
شه چوآید بدین‌طرف به شکار
از رکابش چو فتح دست مدار
دل درانداز و جان‌پذیری کن
یک زمانش لگام‌گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد
طبع آزاد نازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو
سر درآرد به سربلندی تو...
شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت...
چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ
داشت آن منظر بلندآهنگ...
باز پرسید کاین دیار کراست
ده‌خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب
چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای شهریار بنده‌نواز
بنده دارد دهی که داده‌ی توست
لطفش از جرعه ریز باده‌ی توست...
دارم از داده‌ی عنایت شاه
کوشکی برکشیده سر تا ماه...

گر خورد شاه باده بر سر او
خاک بوسد ستاره بر در او...
شاه چون دید کاو ز یک‌رنگی
پیش برد آن سخن به سرهنگی
گفت: فرمان تو راست، کار بساز
تا ز نخچیرگه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
رفت و زنگار کرد از آینه پاک
شاه بر شد به شصت پایه رواق
دید طاقی، به سربلندی، طاق...
چون شه از خوردهای خوش پرداخت
می روان کرد و بزم شادی ساخت
گفت کای میزبان زرّین‌کاخ
جایگاهت خوش است و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند
کاسمان بر سرش رود به کمند
از پس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی به زیر پای تو نوشت؟
میزبان گفت: شاه باقی باد
کوثرش باده، حور ساقی باد
این ز من نیست طرفه، من مردم
از چنین پایه مانده کی کردم؟
طرفه آن شد که دختری است چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن
آرد این‌جا گه علف خوردن
شصت پایه چنان برد یک دست
که نسازد به هیچ پایه نشست

گاوی، آن‌که چه گاو، چون پیلی
نکشد پیه خویش را میلی...
چون که سرهنگ این حکایت گفت
شه سرانگشت خود به دندان سفت
گفت: ازین گونه کار چون باشد؟
نبود، ور بود فسون باشد!
باورم ناید این سخن به درست
تا نبینم به چشم خویش نخست
و آنگه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست...
سیم‌تن وقت را شناخته بود
پیش از آن کار خویش ساخته بود...
چون که ماه دوهفته از سر ناز
کرد هر هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر
ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت
گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بردوید به بام
رفت تا تخت پایه‌ی بهرام
گاو بر گردن ایستاد به پای
شیر چون گاو دید جست ز جای...
مه ز گردن نهاد گاو به زیر
به کرشمه چنان نمود به شیر
کان‌چه من پیش تو به تنهایی
پیشکش کردم از توانایی
درجهان‌کیست کاو به‌زور وبه رأی
از رواقش برد به زیر سرای؟!

شاه گفت این نه زورمندی توست
بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
اندک اندک به سال‌های دراز
کرده‌ای بر طریق ادمان ساز...
سجده بردش نگار سیم‌اندام
با دعایی به شرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتی است عظیم
گاو، تعلیم و گور، بی‌تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام
جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد
نام تعلیم کس نیارد برد؟!
شاه تشنیع ترک خود بشناخت
هندوی کرد و پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد و چو دید
ز اشک بر مه فشاند و مروارید... الخ
(هفت پیکر، چاپ وحید، صص ۱۱۹-۱۰۷)

در این‌جا این داستان بسیار خلاصه شده و شاعر هر جا توانسته است با توصیف‌های زیبا (از قبیل وصف کوشک سرهنگ و وصف کنیزک و توصیف گاو و غیره) آن‌را زیب و رونق تمام ببخشیده است.

ایجاد شبهه در مورد نام کنیز بهرام

چنان‌که ملاحظه شد، نظامی درین داستان، کنیز بهرام را «فتنه» نامیده است. امّا در روایت‌های شفاهی آن، کنیزی را که گاو بر دوش گرفت و به بام قصر آورد گلندام خوانند و ظاهراً این امر از آن جهت است که شاعر در جایی او را «بت گلندام» خوانده و صفت را به جای موصوف (فتنه) آورده است و از آن روی شاید خوانندگان کتاب را اشتباهی دست داده و گلندام را نام کنیز دانسته‌اند.

*

در هر حال آن «بهرام و گلندام» که مورد بحث ماست با این بهرام و

متفاوت بودن دو داستان‌بهرام و گلندام

گلندام اختلاف کلی دارد، امّا چون به شهادت انشای داستان و حوادث آن سالیان درازی از نگارش آن نمی‌گذرد ممکن است نویسنده‌ی آن این دو نام را پسندیده و برای قهرمانان خویش برگزیده باشد.

بهرام و گلندام موردنظرنویسنده با نقاشی‌های کودکانه به قلم نصرالله خوانساری است

بهرام و گلندام داستانی است نسبتاً کوتاه و نسخه‌ای از آن که در نزد نگارنده است دارای ۳۱ صفحه به قطع خشتی است و با خط بسیار بد و انشایی بدتر به دست کاتبی بی‌سواد نوشته شده و تصویرهایی بسیار کودکانه و مضحک، شبیه نقاشی کودکان دبستانی دارد و در سال ۱۳۴۸ هجری قمری موافق سال ۱۳۰۸ ش. در مطبعه‌ی علمی به چاپ سنگی رسیده است و نویسنده‌ی آن شخصی به نام نصرالله خوانساری است که ظاهراً تصویرها را نیز همو کشبده است که در یکی از آن‌ها با حروف لاتین به صورتی مغلوط و کودکانه امضا کرده است.

ازین ۳۱ صفحه هشت صفحه یعنی بیش از ربع آن را نامه‌هایی تشکیل می‌دهد که بهرام و گلندام به یک‌دیگر نوشته‌اند و داستان در واقع دارای ۲۴ صفحه است.

نویسنده مدعی است که این حکایت را در «جامع‌الحکایات» آورده‌اند:

داستان زندگی بهرام در جامع‌الحکایات

«اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین سخن شکرگفتار در جامع‌الحکایات آورده‌اند که در مملکت روم پادشاهی بود عاقل و عارف و کامل، با خدم و حشم بسیار و زر و مال بی‌شمار و از هیچ چیز بر خاطر خود خطوری نداشت مگر آن‌که به جهت یک فرزند آرزو داشت. بعد از چهل سال خداوند فرزند ارجمندی به او کرامت فرمود که در زیر چرخ کبود مثل و مانند نداشت».

این فرزند را بهرام می‌نامند و چون شش ساله می‌شود او را به مکتب می‌گذارند تا در مدت چند سال جمیع علوم را می‌آموزد و از دوازده سالگی به آموختن هنرهایی که شاهان و شه‌زادگان را دربایست است می‌پردازد و در «نیزه‌بازی و شمشیربازی و تفنگ انداختن» چیره‌دست و ماهر می‌شود و چون به شانزده سالگی می‌رسد «نادر عصر» می‌شود و «در شجاعت و پهلوانی نادر زمان» می‌گردد.(ص ۲)

پادشاه روم چون فرزند خود را کامل‌هنر و آراسته می‌بیند در حیات خویش تاج شاهی بر تارک شه‌زاده می‌نهد و پندهای پدرانه در باره‌ی طرز نگاه‌داشتن مملکت و آیین رعیت‌پروری بدو می‌دهد و خود به گوشه‌ی عبادت می‌رود.

قضا را روزی شاه‌زاده بهرام که اینک پادشاه کشور روم است تهیه‌ی شکار دیده با همراهان به قصد نخچیر «از شهر چین بیرون رفتند و رو به صحرا نهادند...» (ص ۲).

**ماجرای شیرکشی بهرام**

بهرام در شکارگاه می‌شنود که «شیری قوی هیکل در میان شکارگاه گردش می‌کند و کسی را یارای آن نبود که در برابر آن شیر رود و او را زخمی زند. اما چون چشم شاه‌زاده بر آن شیر افتاد هر دو پای خود را از حلقه‌ی رکاب خالی نمود و از اسب فرود آمد و رو بدان شیر نهاد. پس امرا و وزرا و بزرگان دولت فریاد برآوردند که ای شاه‌زاده این چه کارست که می‌کنید... نزدیک او رفتن از عقل بعید است. شاه‌زاده این سخن را گوش نکرده از آن طرف سپاه دست‌های خود را بلند کرده و به سوی آسمان، گفتند خداوندا به حرمت سیدالمرسلین که شاه‌زاده را از این نره شیر محافظت فرما!

«هنوز سخن سپاه در دهانشان بود که شاه‌زاده بهرام در برابر شیر آمده، خدا را یاد کرده نعره‌ی اللّه‌اکبر از جگر برکشید و شیر هم دهان باز کرده حمله بر شاه‌زاده آورد و هر دو دست از زمین برداشت و خواست که بر کتف شاه‌زاده زند، که شاه‌زاده بر زمین نشست و هر دو دست شیر از بالای سر به در رفت.

«شاه‌زاده زبر دستی نمود، هر دو پای شیر را بگرفت، نعره‌ای بزد که کوه به لرزه درآمد و شیر را ربوده چنان بر زمین زد که گویا جان در بدن او نبود، و جان بسپرد که صدای احسن احسن از سپاه برخاست...» (ص ۳-۲)

آنگاه بهرام به شکار خویش ادامه می‌دهد، چشمش به آهوی خوش خط‌وخالی می‌افتد (چنان‌که در بسیاری داستان‌های عامیانه ماجرای قهرمانان با دیدن چنین آهویی آغاز می‌شود) و سر در دنبال وی می‌نهد و

راه گم می‌کند و هشت شبانه روز در بیابان راه می‌پیماید و از صید جانوران صد جوع می‌کند تا روز هشتم به کوهی می‌رسد و بدان برمی‌آید و بر بالای کوه گنبدی می‌بیند و در درون گنبد رفته چشمش به صورتی سخت زیبا و دل‌پذیر می‌افتد که آن‌را «نقاشی کرده‌اند و لباس دلبری در او پوشیده و به زر و جواهر آراسته‌اند و او را مربع در تخت نشانیده، شاه‌زاده بهرام یک‌دل نه بلکه صد دل عاشق و گرفتار آن صورت گردیده» (ص ۲) آه از نهادش بر می‌آید و بر پای تخت پیری را می‌بیند و از او احوال صورت را می‌پرسد. پیر می‌گوید مردی سوداگرم و هشتاد سال دارم و به سوداگری تمام عالم را گشته‌ام و در شهر چین به دختر پادشاه که گلندام نام دارد عاشق شدم چه گلندام «قصری دارد و در پای قصر میدان وسیعی است و هر ماه یک‌بار بیرون می‌آید و خود را بر مردم می‌نماید و در اوّل ماه که می‌شود چندین هزار نفر از عشق او دیوانه می‌شوند» (ص ۵) و من نیز چون دیدم که وصل گلندام مرا میسر نیست زر بسیار خرج کردم و فرمودم تا نقاشان چین تصویر آن پری‌روی را کشیدند و بدین موضع آمدم، مرا خوش آمد، همین‌جا رحل اقامت افکندم و این گنبد را برای اقامت خود ساختم و دو غلام و دو قطار شتر برای خود نگاه‌داشتم که به تجارت می‌روند و مخارج مرا می‌پردازند و من در عشق گلندام خود را پیر کردم و در این‌جا با صورت گلندام عشق می‌بازم و با آن هم‌دم و هم‌رازم.

**بهرام تصویر گلندام‌را می‌بیند و عاشق می‌شود**

شاه‌زاده را شور عشق گلندام بر سر افتاد و از باده‌ی محبت وی بی‌خود شد و نیت خویش برای رفتن به دیار معشوق و به چنگ آوردن گلندام جزم کرد و هر چه پیر نصیحت کرده او را ازین کار برحذر داشت نشنود و پیر را وداع کرده گریان و نالان راه ولایت چین در پیش گرفت.

بهرام در راه به مکانی می‌رسد که دختری از جنیان باغی ساخته و در آن‌جا سکونت گزیده. این دختر در داستان «بهرام و گلندام» نخست «سردات» و سپس «سمرات» و در آخر «سروآسا» نامیده می‌شود و او را شش برادر است همه شجاع و مبارز و بزرگ و رئیس این شش برادر

«سیفور[1]» (یا صیفور) جنی نام دارد. سمرات طعام برای شاه‌زاده فرستاد او را گفت تا هر چه زودتر ازین مکان بگریزد که اگر برادرانش فرارسند و او را ببینند بدو زیان خواهند رسانید. اما بهرام به سخن او التفاتی نکرده بر جای خویش بماند تا جنیان فراز آمدند. سیفور یکی از برادران را به گرفتن بهرام فرستاد. بهرام تیغ از دست او به در آورده از صدر زینش درربود و بر زمین کوفت و دست و گردنش ببست، برادران یک به یک برای گرفتن بهرام و رهایی برادران خویش به نبرد او آمدند و گرفتار شدند تا سیفور خود سوار شد و به جنگ بهرام آمد. بهرام او را نیز دستگیر کرد. سپس به التماس خواهرشان سردات آنان را ببخشود. جنیان حلقه‌ی طاعت شه‌زاده را در گوش کردند و پس از چند روز مهمانی کردن و بزم ساختن داستان دیوی اقرع نام را که در آن نزدیکی در چاهی مسکن داشت و جنیان را آزار می‌کرده و سیفور و برادرانش از کشتن او عاجز مانده بودند، در میان آوردند. بهرام به چاه رفته دختری پری‌زاد به نام «روح‌افزای پری» را در بند دیو دید و عفریت را خفته یافت. او را از خواب بیدار کرد و بکشت و پریزاد را از بند رهایی داد و از چاه بیرون آورد و زر و مال و جواهر عفریت را به سیفور بخشید و خود به سودای یافتن دلارام روی به راه آورد و به کنار دریا رسید و با جماعت بازرگانان به کشتی در آمد و خود را بازرگانی دزدزده و مال‌باخته معرفی کرد. روزی کشتی در دریا گرفتار نهنگ شد. بهرام با دو چوبه‌ی تیر دو چشم نهنگ را هدف ساخت و کور کرد و سپس با زورقی به نزد آن جانور رفت و او را به زخم شمشیر دو نیمه کرده، به کشتی بازگشت و از راه دریا به چین رسید و چون نزدیک شهر آمد دروازه را بسته یافت و لشکری عظیم درکنار شهر دید، احوال پرسید. گفتند شاه‌زاده‌ای بلغاری بهزاد نام به خواستگاری دختر آمده و فغفور دختر بدو نمی‌دهد و چند روزی است که بر سر این سودا جنگ آغاز شده

نبرد بهرام با جنیان و پیروزی بر آن‌ها

نجات دادن پری‌زاد و کشتن نهنگ

جنگ فغفور و بهزاد شاه‌زاده‌ی بلغاری

---

۱ – سیفور بر وزن تیفور در لغت به معنی بافته‌ی ابریشمی بسیار لطیف است. ظهیر فاریابی راست:

کناغ چند ضعیفی به خون دل بتند به جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور

(برهان)

است. شاه‌زاده به شهر آمد و در کاروان‌سرایی حجره گرفت و چون شب فرارسید از شهر بیرون آمد و موی سیفور در آتش نهاد. جنی حاضر آمد. بهرام او را فرمود تا لشکری از جنیان آورده بر لشکر بلغاریان شبیخون آورد. سیفور چنین کرد و لشکر بلغار را بشکست. آن‌گاه بهرام «قلم و کاغذ برداشته کاغذی بدین مضمون نوشت که ای شاه چین دانسته و آگاه باش که من بهرام فلکم و چون بهزاد اراده داشت که به وصال گلندام برسد من از فلک به زیر آمدم و او را کشتم و سپاه او را پراکنده کردم. پس آن نامه را به دست خود بر سر نیزه کرد و نیزه را بر در دروازه بر زمین کوفت و خود را به کاروان‌سرا رسانید و سیفور و جنیان برگشتند...» (ص ۱۵)

کمک جنیان به بهرام برای شکست دادن بهزاد

جنیان از این ماجرا در شگفت شدند. اما شاه‌زاده بی آن‌که شیرین‌کاری خویش را به روی خود بیاورد در برابر قصر گلندام آمد و روی او بدید و عشقش فزونی گرفت و شبی لباس شب‌روی پوشیده و با کمند به قصر گلندام برآمد و از پشت در دیده بر بزم او دوخت و چون معشوق بخفت او نیز بازگشته از روز بعد قلندر شده لباس نمد پوشید و در میدان مقابل قصر یار سر بر سر زانو نهاده نشست. روزی کنیزان گلندام «به جهت رفع چشم‌زخم طبقی برداشته به گرد شهر می‌گردیدند و هر کس چیزی می‌انداخت.» چون کنیزان به نزد شاه‌زاده رسیدند طبق را در برابر وی بداشتند. «بهرام گفت این چیست؟ گفتند از جهت گشایش [کار] بانوی حرم گشایش می‌گیریم، تو هم چیزی بینداز. شاه‌زاده انگشتر خود را انداخت و نگین او لعل بود. چون چشم گلندام به خاتم افتاد، گفت این خاتم را که در طبق انداخت؟ کنیزان گفتند همان نمدپوش که در میان میدان سر به زانو نهاده و در برابر نشسته. گلندام گفت از این خاتم چنان معلوم می‌شود که این نمد پوش شاه‌زاده‌ای است». (ص ۱۷)

سرانجام چندان در برابر قصر گلندام بماند تا وی کنیزی دولت نام نزدش فرستاده مدعای او را بپرسید. بهرام نامه‌ای عاشقانه به گلندام نوشت و از کنیز درخواست تا آن را بدو رساند. کنیز نامه را برده جوابی عتاب‌آمیز از گلندام بازآورد. شاه‌زاده جوابی نوشت و این کار چهار بار مکرر شد (گفتیم که ربع مجموع داستان را این نامه‌ها تشکیل می‌دهد).

نامه‌نگاری بهرام و گلندام

نگرانی پدر بهرام

امّا پدرشاه‌زاده چون فرزند خود را گم‌گشته دید زاری‌ها کرد و تاج بر زمین زد و سرانجام مقرر داشت که هرکس خبری از بهرام بیاورد خراج یک سال مملکت را بدو دهند.

عیّاری شبرنگ نام بدین سودا روی در راه آورد و بدان پیر که نخست تصویر گلندام را نزد او دیده بود برخورد و احوال وی معلوم کرد و شاه را آگهی داد. شاه وزیر خود را با نامه‌ای نزد فغفور چین فرستاد و درخواست تا فرزندش را بیابند و بدو باز دهند. وزیر به راه افتاد.

لشکرکشی پدر بهزاد و رفتن فرستاده‌ی پدر بهرام به چین

امّا پادشاه بلغار چون خبر مرگ فرزند خود بهزاد بشنید سپاه به چین کشید و خون پسر خواست و در همان هنگام وزیر شاه روم نیز به بارگاه فغفور آمد و خواستار بهرام شد. «فغفور چون مضمون نامه را شنید گفت ما را از بهرام شما اطلاعی نیست. امّا از طرف بلغار شاه‌زاده‌ای با لشکر بسیار آمده بود که دختر مرا بخواهد، من دختر به او ندادم و آماده‌ی جنگ شدم و لشکر من حاضر نبود، من به طلب لشکر فرستاده و در شهر بسته بودم تا لشکر جمع شوند. یک شب بهرام فلکی از آسمان به زیر آمده بهزاد را با لشکرش به قتل رسانیده و سر بهزاد را بر نیزه کرده و با خطی نوشته که این کار بهرام فلکی است و هر کس خون بهزاد را بخواهد از بهرام فلکی بگیرد. دیگر بهرام نام ندیده و نشنیده‌ایم». (ص ۲۸)

فرستاده‌بهرام را در برابر قصر گلندام پیدا کرد

وزیر نامه را بخواست و خط بهرام را بشناخت و عیّاران را در شهر به طلب بهرام فرستاده سرانجام بهرام را در لباس قلندران نمد پوشیده در برابر قصر گلندام یافتند و به پای‌بوس او رفتند. گلندام از پنجره‌ی قصر می‌نگریست و دید که وزیر و امیران در برابر شاه‌زاده روی بر خاک نهادند و دریافت که قاتل بهزاد همین جوان است. آنگاه لباس شاهانه در بر شاه‌زاده کردند و تاج بر سرش نهادند و به بارگاه فغفور آوردند. فغفور کیفیت کشتن بهزاد بلغاری را باز پرسید، بهرام حدیث جنیان و دستبرد ایشان بگفت سیفور و جنیان را احضار کرد، در ساعت حاضر آمدند. بهرام در حضور فغفور دفع سپاه بلغار را به‌عهده گرفت و پادشاه آنان «نوشاد» را دو نیم کرد و شکست بر سپاه ایشان انداخت. آنگاه وزیر گلندام را برای بهرام خواستگاری کرد. فغفور قبول کرد به شرط آنکه

ازدواج بهرام و گلندام و فغفور و سروآسا

گلندام نیز بپذیرد... گلندام نیز از خدا خواست، منتهی خواهش کرد که چون مادر او و زن فغفور وفات یافته است خواهر سیفور جنی «سروآسا» را به فغفور دهند. سیفور و سروآسا بدین امر رضا دادند. در حضور بهرام عقد خواهر سیفور برای فغفور چین بسته شد و بهرام نیز با گلندام عروسی کرد.



داستان از رموز حمزه تقلید شده است

چنان‌که ملاحظه می‌شود این داستان بسیار ساده و مبتذل است. داستان شیرکشتن بهرام با آن کیفیت از «رموز حمزه» تقلید شده است. در رموز حمزه یک‌جا حمزه به مقتضای مصلحت به صورت دیوانه‌ای در می‌آید تا با فرزندان و امیران خویش زورآزمایی کند و بدین صورت به شهر عدن می‌آید.

«قضا را فریبرز عدنی که پادشاه عدن است شیری دارد و بسیار آن شیر را دوست می‌دارد. امروز شیربان را کشته و زنجیر را پاره کرده به بازار افتاده است و چند کس را کشته، مردم از پیش او می‌گریزند که به یک‌بار شیر به نزدیک امیر[=حمزه] آمد.امیر هر چند مردم خبر کردند که شیر می‌آید فایده نکرد تا آن‌که شیر بر او حمله کرد جستن کرد که بر سر امیر فرود آید، امیر جا مبدل کرده نشست و هر دو پای شیر را بر روی هوا گرفت برگرد سر گردانید و بر قناره‌ی دکان قصابی آویخت و کشت»[1].

داستان عاشقی بهرام از داستان امیرالمؤمنین حمزه اقتباس شده است

داستان عاشقی بهرام نیز از تحریر قدیمی‌تری از قصه‌ی حمزه موسوم به «قصه‌ی امیرالمؤمنین حمزه» که دارای داستان‌های مجزا از یک‌دیگر و شماره‌دار است اقتباس شده، چه در داستان پنجاه‌وپنجم این قصه از بازرگانی که به پیرانه‌سر عاشق و شیدای دختری صاحب جمال می‌شود گفتگو شده است. حمزه تصویر این دختر را در دست بازرگان می‌بیند و خواستار وی می‌شود و سرانجام او را به زنی می‌گیرد. (رموز حمزه،

---

۱- رموز حمزه دارای داستان‌های بسیار زیاد و متنوع و گاه مکرر و ملال‌آور است. نویسندگان و گویندگان داستان‌های عامیانه بدین داستان دستبردها زده و آن‌را غارت کرده و هر قسمت از آن‌را به صورتی در کتاب‌های خویش آورده‌اند و در هنگام بحث ازین کتاب آن‌ها را یاد خواهیم کرد.

تهران، ۱۲۷۴ هـ ق. ج ۲، جزء سیم، ص ۲۳۷)

نامه‌های مندرج دربهرام و گلندام شامل چند جمله‌ی ادبی و چند بیت شعر است

نامه‌های مندرج در بهرام و گلندام نیز وضعی خاص دارد. نخست چند جمله «ادبی» و چند شعر و سپس حکایتی بسیار کوتاه و عاشقانه به عنوان تمثیل در تأیید مدعای نویسنده در آن می‌آید و این است نامه‌ی اول گلندام در جواب نامه‌ی بهرام:

«الا ای بی‌بصر شرمی‌نداری که‌خود را درصف عشاق داری
چگونه یافتی‌رو درسرایم که تا پیغام بفرستی‌برایم»

(و هشت بیت دیگر از این قبیل)

«قصه‌ی تو مثل آن پروانه است که بر شمع عاشق شد و از دور دیدار می‌دید، طمع کرد که به وصال شمع برسد. چون خود را به شمع رسانید فی‌الحال سوخت و اگر تو نیز به آن قانعی فبها وگرنه مثل آن شمع خواهی سوخت.

مکن دیگر طمع این فکر بگذار که·تا مسکن نگیری بر سردار»

نامه‌ی بهرام به گلندام

«الا ای گلبن باغ سعادت مکن هر لحظه دردم را زیادت
سپردم من به لطفت زندگانی گرم سوزی گرم بخشی تو دانی

(و شش بیت دیگر)

«ای سرو چمن زندگانی و ای گل گلشن شادمانی، حال من مسکین مثل آن درویش است که عاشق جمال شاه‌زاده‌ای بود و شب و روز بر سر کوی او می‌رفتی و هر چند مردمان او را منع می‌کردند که بدین جا میا «اصل: نیا» قبول نمی‌کرد و شاه‌زاده از آمد و رفت درویش به تنگ آمده بفرمود تا درویش را گرفته بر درختی آویختند و تا دو روز بر آن درخت آویخته بود و هر روز مردم می‌گفتند ای درویش تو را از درخت بازداریم به شرط آن‌که پیرامن این‌جا نگردی.

«درویش گفت که به غیر این، جای دیگر ندارم! و چون ده روز چنان در بالای درخت بماند روز یازدهم باز سخنان را از درویش شنیدند، دانستند که یار وفادار است. پس شاه‌زاده فرمود تا او را از درخت بگشودند و او را انیس و مونس خود ساخت و الحال من چندان درین میدان نشینم که

وفاداری من تو را معلوم شود.

نشینم تا که بنمایی خیالم      دگر از درد هجرانت نمانم[1]

(و سه بیت دیگر، ص ۲۰-۱۸)

نشانه‌هایی دال بر کهن نبودن داستان

داستان چندان کهن نیز نیست، چه اولاً رموز حمزه که قسمتی از آن مورد تقلید نویسنده قرار گرفته است، ظاهراً در عصر صفوی به صورت فعلی تحریر شده، ثانیاً در مقدمه‌ی داستان صحبت از «تفنگ انداختن» شاه‌زاده در میان می‌آید و در یک سطر دربار او را «نادرشاه» و «نادرزمان» می‌خوانند و این مقدمات همه جدید بودن آن را می‌رساند.

وصف عیّار و عیّاری درین داستان نیز سخت بارد و بی‌نمک است. «شب‌رنگ عیّار» با همه‌ی وصفی که از او کرده‌اند هیچ کاری انجام نمی‌دهد و پیداست که در دوران نگارش این داستان رسم عیّاری برافتاده و رو به زوال می‌رفته است.

بی‌سوادی نویسنده‌ی داستان

بی‌سوادی نویسنده‌ی داستان (یا کاتب نسخه) نیز نگفتنی است و گاهی شعرها را چنان خراب کرده است که مضحک می‌نماید:

چه گویم از بی‌وفایی‌های آن دلبر

از بی‌وفا به وی مده دل را به آن دلبر

(ص ۵)

بی‌اطلاعی نویسنده از قصه‌خوانی

غالب شعرهای داستان کم‌وبیش به همین صورت است. نویسنده در نقالی و قصه‌خوانی نیز ظاهراً دستی نداشته و جای توصیف‌ها را عوضی می‌گرفته است. مثلاً:

«سیفور شمشیر برقبه‌ی سپر شاه‌زاده کوفت که آتش خرمن خرمن بر بال مرکب می‌ریخت». (ص ۸) و این عبارت را در هنگام کوفتن گرز و عمود و چوب‌دستی و میل به کار می‌برند. یا این جمله: «و از آن ضرب دست و شمشیر همه‌ی سپاه صدای احسن احسن از فغفور و گلندام بلند شد!» (ص ۳۱) که معلوم نیست مقصود نویسنده چیست!

---

۱- کذا و ظاهراً نالم.

داستان مربوط به یکی دو قرن پیش است و ارزش چندانی ندارد

بعضی نام‌های این داستان از داستان‌های قدیمی‌تر مانند سمک عیّار و ابومسلم‌نامه گرفته شده است (مانند روح‌افزای پری). بر روی هم نمی‌توان تاریخ پیدایش این داستان را از یکی دو قرن پیش قدیمی‌تر دانست و برای آن ارزش قابل ذکری قایل شد.

# ۲۸. سمک عیّار ستایش‌نامه‌ی دلیری‌ها و جوان‌مردی‌ها*

سمک عیّار قدیمی‌ترین داستان قرن ششم است

چندی پیش جزئی از داستان عظیم سمک عیّار، قدیمی‌ترین افسانه‌ی ایرانی که در قرن ششم به وجود آمده و از گزند هجوم تاتار ملعون و یورش‌های وحشیانه‌ی تیمور مصون مانده و راه گورستان زوال و نیستی نپیموده است، به همّت آقای دکتر خانلری استاد محترم، به پسندیده‌تر صورتی لباس طبع پوشیده و انتشار یافته و قسمتی ازین نسخه‌ی پریشان منحصر به فرد، در دسترس دوستداران ادب فارسی نهاده شد.

انتشار این کتاب، که امیدست به زودی طبع آن به پایان آید، و دیگر اجزای آن نیز در معرض مطالعه‌ی مشتاقان قرار گیرد، از نظر ادبیات فارسی و تاریخ درخشان آن حایز اهمیتی خاص است.

ارزش داستانی و هنری کتاب

اگر به خاطر بیاوریم که «سمک عیّار» در دورانی از قریحه‌ی خلاق و ذهن روشن داستان‌سرایان با ذوق و هنرمند ایرانی تراوش کرده است که اروپا در ظلمت جهل قرون وسطایی غوطه می‌خورد و ادبیات در آن مرزوبوم نخستین

---

*. سخن سال ۱۱، صص ۶۷۷-۶۶۷.

گام‌های خود را به سوی رشد و تکامل برمی‌داشت، اهمیت و ارزش این داستان دلاویز دو چندان می‌شود: خاصه آن‌که خواهیم دید قدیمی‌ترین داستان موجود فارسی از نظر اسلوب داستان‌نویسی و ارزش هنری نیز بر داستان‌های خلف خویش برتری و مزیتی انکارناپذیر دارد.

آشنایی با زندگی و راه و رسم عیّاری و جوان‌مردی

عیّاران که در هر خطه و هر روزگار به نام و لقبی خوانده می‌شدند و اعراب آنان را «فتیان» می‌نامیدند و در قسمتی از ایران ایشان را «جوان‌مردان» می‌خواندند فرقه‌ای بودند که آداب و رسوم و تشکیلات و مقرراتی ویژه‌ی خویش داشتند و متأسفانه جزییات زندگی و مرام و مسلک ایشان، مانند بسیاری مسائل اجتماعی دیگر که در قرن‌های گذشته اهمیت و اعتباری بسزا داشته است، روشن نیست، و ممکن است مطالعه‌ی دقیق داستان سمک عیّار قسمتی از پرده‌ی ابهامی را که زندگی و راه و رسم جوان‌مردان را فروپوشیده است به یک‌سو زند.

صفات پسندیده‌ی عیّاران

امّا آنچه در باب روش و زندگی این گروه روشن‌دل غیر قابل تردید است، این‌که جوان‌مردان شیفته‌ی صفات پسندیده و ملکات فاضله‌ی انسانی بودند و می‌کوشیدند متخلق به اخلاقی شوند که شایسته و برازنده‌ی انسان کامل است و درین راه نه تنها به زبان، بل به جان می‌کوشیدند و زندگی و عمر شیرین را در عرصه‌ی نام و ننگ به چیزی نمی‌شمردند.

داستان سمک عیّار ستایش‌نامه‌ی دلیری‌ها و جوان‌مردی‌ها و پاک‌دلی‌هاست. سمک و یارانش، با شجاعتی حیرت‌انگیز خود را در عرصه‌ی هول‌انگیز مهالک می‌افکنند و مهتری را در کام شیر می‌جویند:

سمک عیّار ستایش‌نامه‌ی دلیری‌ها و جوان‌مردی‌ها و پاک‌دلی است

«من... مردی ناداشت عیّار پیشه‌ام. اگر نانی یابم بخورم، واگر نه می‌گردم و خدمت عیّاران و جوان‌مردان می‌کنم؛ و کاری گر می‌کنم آن برای نام می‌کنم نه از برای نان، و این کار که می‌کنم از برای آن می‌کنم که مرا نامی باشد. چه در خورد اقطاع و ولایات‌ام؟!» (ص ۳۰۸-۳۰۷)

داستان سمک عیّار، دریای ناپیداکرانی است که در آن دُرّهای شاه‌وار فراوان به چنگ می‌آید. سراینده‌ی داستان، که خود سری پرشور و دلی حساس داشته است، با صداقت و صمیمیت و سادگی بی‌نظیری خصایل نیکوی انسانی را می‌ستاید و گاه چندان بیانش مؤثر و لطیف و شیرین می‌شود که آب در چشم

خواننده می‌گرداند.

مختصات سبک و لفظ کتاب

برای آن‌که بحث در باب این کتاب نغز و دلاویز نظمی داشته باشد، بهتر است نخست ـ به اختصار تمام ـ از مزایا و مختصات سبکی و لفظی آن سخن گوییم و سپس به جنبه‌های معنوی و هنری آن بپردازیم.

*

تا چندی پیش وقتی سخن از سبک‌های گوناگون نثر فارسی به میان می‌آمد تمام گفتگو در باب نثرهایی بود که نویسنده قلم به‌دست گرفته و به قصد پرداختن کتابی در یکی از رشته‌های دانش آن‌را نگاشته است. از سوی دیگر، نثر فقط برای بیان مقاصد علمی، یا حوادث تاریخی، یا شرح سیر و سرگذشت‌ها، یا تبلیغ ملک صوفیان به کار می‌آمد و در هریک ازین موارد رنگی خاص به خود می‌گرفت. گاه در منتهای سادگی و سلاست بود و گاه نویسنده برای اظهارفضل و بازنمودن تبحر خویش در صناعت‌های بدیعی و لفظی و لغت و اشتقاق آن‌را به تجنیس‌ها و موازنه‌ها و آیات و اخبار و احادیث و اشعار عربی و فارسی می‌آراست و صنعت‌های شعری را در آن به‌کار می‌بست بدان سان که جز عدم رعایت وزن عروضی هیچ از شعر کم نداشت؛ بلکه به درجات از آن مصنوع‌تر و متکلّف‌تر بود.

کاربرد نثر برای بیان مقاصد علمی یا حوادث تاریخی یا شرح سرگذشت‌ها

نثر کتاب با نثرهای رایج متفاوت است

جای بحث درین باب، بیش ازین، درین گفتار نیست. خلاصه آن‌که ما تاکنون در زبان فارسی جز نثر ساده و روان و نثر فنی و نثر علمی و نثر صوفیانه، نثری دیگر نداشتیم. اما درین اواخر کتابی چند به همت استادان ادب فارسی انتشار یافت که با نثری جز نثرهای رایج و معمول نگاشته آمده بود.

نمونه‌ی این قبیل کتاب‌ها «معارف» اثر بهاءالدین حسین خطیبی بلخی معروف به بهاء ولد پدر مولانا جلال‌الدین بلخی رومی است که مجموعه‌ی سخنان و مواعظ اوست که به شکل تقریر و مجلس‌گویی به شنوندگان القا شده و مجموعه‌ی سخنان و مواعظ وی صورت کتابی گرفته و به همت استاد بدیع‌الزمان فروزان‌فر و نفقه‌ی وزارت فرهنگ طبع و انتشار یافته است.

آثار این نثر جدید درکتاب معارف و فیه مافیه

نیز «معارف» برهان‌الدّین محقق ترمذی و «فیه مافیه» مولانا جلال‌الدّین، که هر دو به کوشش و عنایت همان استاد انتشار یافته (معارف برهان‌الدّین در دست انتشار است) از نمونه‌های دیگر این گونه نثر است.

تفاوت جمله‌بندی و نحوه‌ی بیان با دیگر کتاب‌ها

در این کتاب، ساختمان عبارت و اسلوب جمله‌بندی و نحوه‌ی بیان، و به‌کار بستن کلمات، با دیگر کتاب‌های فارسی متفاوت است و نثر از «لفظ قلم» به سبک گفتگو و سخن‌رانی متمایل شده است.

سمک عیّار ابتدا به صورت قصه نقل شده است

سمک عیّار نیز درین زمینه جایی خاص دارد. این کتاب، به ظنّ قوی، به صورت «نقل» و «قصه» در اماکن عمومی و مجامع دوستداران این گونه داستان‌ها، توسط قصه‌خوانی بیان می‌شده است. سپس، یکی از همین قصه‌خوانان، که مختصر سوادی داشته، این داستان عظیم را ازگنجینه‌ی حافظه به دامان دفتر نشانیده و با همان الفاظ و عبارات و مثل‌ها، که نقالان و قصه‌خوانان در قهوه‌خانه قصه‌های خویش را بیان می‌دارند، به رشته‌ی تحریر کشیده و نثری ساده و روان و شیوا با سبکی دل‌پذیر پدید آورده است که با صورت نثرهای رایج عصر متفاوت است.

متفاوت بودن انشا و عبارت‌پردازی‌ها در نسخه‌های گوناگون داستان‌های عامیانه

دریغ که نسخه‌ای دیگر ازین کتاب در دست نیست تا معلوم شود که تحریر آن ـ به طور قطع ـ با تحریر این نسخه تفاوت دارد. این تفاوت در غالب، بلکه تمام داستان‌های عامیانه دیده می‌شود. بنده سه نسخه از داستان «ابومسلم‌نامه» یعنی‌نسخه‌های کتاب‌خانه‌ی مجلس وکتاب‌خانه‌ی کتاب‌خانه‌ی مرکزی دانشگاه و کتاب‌خانه‌ی آستان قدس رضوی را دیده است .نام هر سه کتاب ابومسلم‌نامه است. حوادث و وقایع نسخه‌ها نیز کمتر اختلافی با یک‌دیگر ندارد. امّا انشا و عبارت‌پردازی و شواهد و امثال و عبارات آن به کلی با یک‌دیگر متفاوت است، به نحوی که به هیچ روی نمی‌توان آن‌ها را با یک‌دیگر مقابله کرد. در صورتی‌که شاید نسخه‌ها با یک‌دیگر آن اندازه اختلاف زمانی که موجب این دوگونگی عظیم شود، نداشته‌اند .

دلیل این تفاوت

از کتاب عظیم «رموز حمزه» دو نسخه‌ی چاپی مختلف و نسخه‌های خطی فراوان در دست است. در تمام این نسخه‌ها سیر حوادث و وقایع بر یک نهج است. اما انشای آن‌ها به‌قدری با هم اختلاف دارد که گاه حجم یک نسخه را یک برابر و نیم تا دو برابر نسخه‌ی دیگر ساخته است و تمام نسخه‌های خطی از نسخه‌های چاپی (که خود کتابی بسیار قطور است) بزرگ‌تر است و در جای خود بدین مطلب به تفصیل اشارت خواهد رفت.

علت این گونه اختلاف‌ها را به آسانی می‌توان دریافت: هر نقال و

قصه‌خوانی، به سلیقه‌ی خویش و طبق روشی که از استاد خود آموخته است، تکیه‌کلام‌ها و چاشنی‌های خاص برای آب و رنگ دادن به داستان، در دست‌رس دارد و اگر دست به تحریر قصه‌ای برد، حوادث و سرگذشت‌ها را با همان گونه پیرایه‌ها و شاخ و برگ‌ها که به یاد دارد، می‌نویسد و از این روی داستان واحد تحریرهای گوناگون می‌یابد.

شاید با این مقدمات مفصّل روشن شده باشد که نسخه‌ی فعلی «سمک عیّار» تحریری است که به دست قصه‌خوانی نگارش یافته است، و ازین روی سبک آن با دیگر نمونه‌های نثر فارسی تفاوت دارد.

تنها اشکالی که باقی می‌ماند این است که ممکن است خواننده‌ای بگوید: داستان‌های عامیانه‌ی فارسی منحصر به سمک عیّار نیست و ازین دست داستان‌ها به فراوانی در میان کتاب‌های فارسی هست و ازین روی نمی‌توان برای «سمک عیّار» و نثر آن امتیازی خاص قایل شد.

سمک عیّار و ابومسلم‌نامه دو داستان مبرا از نثر رکیک

راست است که در زبان فارسی داستان عامیانه بسیار است و تمام آن‌ها نیز با سبک محاوره و انشای قصه‌خوانان نگارش یافته است، امّا بیشتر نسخه‌های این‌گونه داستان‌ها متعلق به دوران صفوی و بعد از آن است و درین دوره نه تنها نثر و زبان فصیح فارسی به منتهی درجه‌ی انحطاط رسیده بود (به طوری که اسکندربیک منشی، وقایع‌نگار دربار صفوی در کتاب خویش ترکیباتی مانند «نوازشات خسروانه» و «مافی‌الچاه» می‌آورد) بلکه مردم این سرزمین اعتدال فکر و تعادل ذهنی خویش را از دست داده بودند و ازین روی قصه‌های این دوران نثری رکیک و بارد و مغلوط و بی‌ارزش دارد و حوادث داستان‌های آن نیز آن اندازه به شرح خوارق عادات جادوگران و جن و دیو و غول و عفریت زنگی و تنوره‌کشیدن دیوان آمیخته شده و چندان از حقیقت انحراف یافته است که کمتر ممکن است خواننده‌ی امروزی، با معلوماتی که در دبستان و دبیرستان آموخته است، بتواند بی‌ملال خاطر و با رغبت و اشتیاق آن‌ها را مطالعه کند و سمک عیّار (و پس از آن ابومسلم‌نامه) ازین هر دو عیب مبرّاست.

نثر سمک عیّار متعلق به دوران اعتلای نثرفارسی درقرن‌ششم است

نثر سمک متعلق به قرن ششم و دوران اعتلای نثر فارسی، دوران نگارش کتاب‌هایی مانند کلیله و دمنه و سیاست‌نامه است و در آن از دروغ‌های شاخ‌دار، و عفاریت منکر، و عمود هفت‌هزار من خبری نیست و ستایش دلیری و پهلوانی

در آن به حد اعتدال و به صورت معقول خویش جلوه کرده است؛ بدان سان که خواننده از خواندن آن حتی به اندازه‌ی مطالعه‌ی داستان‌هایی نظیر کنت دومونت کریستو و سه تفنگدار الکساندر دوما نیز احساس غرابت و انحراف از حقیقت نمی‌کند.

خرافه‌پرستی در نثر فارسی قرن‌های هفتم و هشتم

دریغ که داستان‌نویسی در زبان فارسی راه صوابی راکه با نگارش کتاب‌هایی نظیر سمک عیّار آغاز شده بود، تعقیب نکرد. حوادث جان‌گدازی که در قرون هفتم و هشتم مانند بلای آسمانی بر مردم رنج‌دیده‌ی این سرزمین نازل می‌شد و در طرفة‌العینی آنان را از اوج عزت به خاک سیاه مذلت می‌نشانید، چنان تأثیر نامطلوبی در روح و فکر مردم برجای گذاشت و چنان آن‌ها را خرافی و موهوم‌پرست بارآورد که هرگز نتوانستند قوای انسانی را قادر به مقابله با کژی و کاستی و ظلم و عدوان بدانند و در دنیای رؤیایی داستان نیز، قهرمانان خود را موجوداتی «نظرکرده» و برخوردار از قوای غیبی و ماورای طبیعی ساختند و دشمنان را به صورت‌های وحشت‌انگیز جن و غول و دیو و عفریت و جادو آراستند. آری مگر خون‌خوارگانی مانند چنگیز و تیمور را جز به هیکلان فیل‌تن و ارغش دیو و مرجانه‌ی جادو می‌توان تشبیه کرد؟



نثر سمک، ساده و شیرین و دلاویز و روح نواز است. هنگام خواندن این کتاب، گویی نیاکان ما با همان صفای روح و پاکی باطن و فصاحت و بلاغتی که داشتند، از پشت پرده‌ی مظلم قرون و اعصار برآمده و با ما سخن می‌گویند:

خورشید شاه «... بیابانی دید چون جهنم، آفتاب فروتابیده، دودی و غباری تا آسمان برمی‌شد، پنداشتی که آدمی هرگز آن‌جا نگذشته است و هولی عظیم از آن بیابان بر می‌آمد، چنان که شاه‌زاده می‌هراسید. چون نیک نگاه کرد بر مقدار نیم فرسنگ خیمه‌ای دید زده، عجیب ماند. با دل گفت: بیابانی چنین [و] خیمه‌ای تنها، ندانم چه تواند بود. بباید دیدن تا چیست. از بالای اسب در بیابان راند تا نزدیک خیمه رسید. نگاه کرد خیمه‌ای از اطلس سرخ دید به بیست و چهار طناب ابریشمین به میخ‌های زرین به زمین فرو برده و کمری گوهرنگار گرد خیمه برآورده و ماهی از زر به سر خیمه به گوهر مرصع برافراشته و شقه‌ی خیمه فروگذاشته و از آدمی اثر نه....

«شاه‌زاده به تعجب فراز خیمه آمد و سلام گفت. پاسخ نیافت. از پشت اسب تازیانه فراز کرد و شقه‌ی خیمه برداشت. نگاه کرد، حصیر سامانی دید افکنده و نطع و گردبالش افکنده، و شخصی در میان چهار بالش خفته در خواب. شاه‌زاده پیاده گشت و در خیمه شد تا بداند که کیست. چون به خیمه در آمد همان یک تن دید. خواست تا سخنی بگوید که خفته بازنشست و به پای برآمد. شاه‌زاده در آن شخص نگاه کرد. دختری دید چون صدهزار نگار، با سری گرد و پیشانی پهن، زلف چون کمند و ابروان چون کمان چاچی، دو چشم چون دو نرگس، مژه‌ها چون تیر آرش و بینی چون تیغ و دهانی چون نیمه‌ی دینار و عارضی چون سیم، رخی چون گل، زنخدانی چون گویی گرد چاهی و گردنی کوتاه... سینه چون تخته‌ی سیم، و دو پستان چون نار و ساعدی کوتاه و پنجه‌ای خرد، و پشت دست هزار چال درافتاده، و انگشتان دست سیاه کرده و در هر انگشتی جفتی انگشتری و شکمی چون آرد دمیده که به حریری بیزی و به روغن بادام بسرشی و نافی چون غالیه‌دانی... دو ساق چون دو ستون عاج...» (ص ۱۴-۱۳)

شباهت نثر کتاب به عبارت‌پردازی‌های نقالان

جای جای در داستان‌ها سجع‌ها و تجنیس‌هایی که به عبارت‌پردازی‌های عبارت‌پردازی‌های نقالان و قصه خوانان شبیه است به نظر می‌رسد.

«جمازه‌ای راه رود، کوه‌کوهان، آکنده‌ران، سرخ‌موی، بلندبالا، جاموس‌رگ، غرم‌تگ، آهیخته‌چین، فراخ‌چشم، راه‌دان، کم‌خوار، بسیاررو» (ص ۱۷۹)

«دل‌افروز بربط بر سر چنگ گرفت و بنیاد کرد، مجلس چنان انور، و محبوب در نظر و سودای عشق در سر، کاری کرد آن شاه‌زاده‌ی نامور، که دختر شاه و آن دایه‌ی روی‌سیاه و حاضران مجلس را عقل از سر به‌در رفت.» (ص ۵۱)

جوان‌مردی از دید روح‌افزا

«سمک گفت: ای مادرا دانی که جوان‌مردی چیست و پیشه‌ی کیست؟ روح‌افزا گفت که: جوان‌مردی از آن جوان‌مردان است و اگر زنی جوان‌مردی کند، مرد آن است.» (ص ۴۸)

«از قضای اللّه در آن شب سیاه ناگاه نگاه کرد...» (ص ۵۳)

«پس چون شب زنگی‌نهاد در عالم رومی صورت خرامید و ولایت ترک به چنگ حبش سپرد» (ص ۹۳)

حفظ ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات رایج عصر

درین کتاب بسیاری ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات رایج عصر حفظ شده است که بعضی از آن‌ها بر زبان ما جاری است و بعضی فراموش شده است مانند:

«درِ جوان‌مردان گشاده باشد» (= درِ خانه‌ی لوطی باز است) و نیز: «بی‌اجازت در آمدن در خانه‌ی جوان‌مردان ناجوان‌مردی است» (ص ۴۴)

«نباید که از دست تو حلوای ایشان کنند و تو بخورد فرزند دهی، نباید که حلوا ترش شده باشد.» (ص ۷۴)

«تو خرما می‌خور و خر می‌ران.» (ص ۹۰)

«عیّاری به بددلی نتوان کرد» (ص ۱۱۳) که یادآور این بیت خواجه است:

زان طرّه‌ی پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آن‌کس که عیّاری کند

«شیر خفته را روباه، عاجز تواند کرد.» (ص ۲۴۳)

«بادنجان تخمه را آفت نرسد.» (ص ۲۲۶)

«سخن مردان یکی باشد.» (ص ۲۴۵)

«چون لقمه به دهن رسید از دست بیفتاد.» (ص ۲۹۳)

«جهان همه این نیست» (ص ۲۹۹) که به عین در شعر حافظ تکرار شده است:

حاصل کار گه کون مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

«عالم همه ماتم و ننگ است و هیچ بهتر از جوان‌مردی نیست» (ص ۲۶۲)

«از نامرد هرگز مردی نیاید.» (ص ۳۱۴)

«هنوز از آتش ما دودی به شما نرسید.» (ص ۳۰۶)

**کاربرد عبارت‌های نادر در کتاب**

عبارت‌ها و ترکیب‌های نادر نیز در سمک فراوان است و بعضی از آن‌ها فقط خاص این کتاب است. مانند: «روز اختیار» = روزی که برای انجام‌دادن کاری مناسب است (ص ۲۹-۴) آشناه = شنا و آشناه زدن = شنا کردن (ص ۹-۱۱۶) سرفیدن = سرفه کردن (۱۱۷) آدمی گری = انسانیت (۴۷) گوینده = قوال، خواننده (۴۶) و گفتن = آواز خواندن: فرمان کرد که چیزی بگوید = بخواند (۵۱) بی‌هوشانه = داروی بی‌هوشی (۵۵، ۶۰، ۲۰۲) ماهی‌دان = حوضی که در آن ماهی اندازند (۳۹، ۱۱۶) گوش نهادن = در کمین بودن، مراقبت کردن (۱۳۲) پاداشت = پاداش و پاداشن (۱۴۶) پذیره رفتن = استقبال کردن (۱۴۹)، در باقی کردن = تمام کردن (۱۴۹، ۱۸۷) دیولاخ = دیومانند که استعمالی بسیار نادر و

جالب است چه تاکنون «لاخ» را پسوند مکان و اتصاف می‌دانستیم و ترکیباتی مانند سنگلاخ و دیولاخ را به معنی زمین پر از سنگ و مرز و بومی که دیوان در آن سکنی دارند، معنی می‌کردیم. اما در سمک عیّار، این ترکیب در توصیف اسبی به‌کار رفته است بدین صورت:

«قطران بر اسبی زده سوار گشته بود، دیولاخی، وادی نوردی، بیابان‌نورد دریاگذار کشتی‌نهاد، چون کوه‌پاره‌ای...»(ص ۱۶۵ س ۲۰-۱۹) و درین جمله «لاخ» به صورت ادات تشبیه به‌کار رفته است.

لغات و ترکیبات توصیفی و عبارات نادر در کتاب

گوش داری = مواظبت (۱۷۷) دهیدا = بزنید، بکشید (۳۰۲) استعمال این لفظ به این معنی سابقه‌ی بسیار قدیم دارد و در قرن دوم هجری نیز استعمال می‌شده است: طبری از قول اسماعیل بن عامر یکی از سرداران سپاه خراسان که مروان بن محمّد آخرین خلیفه‌ی اموی را دنبال کرد و در مصر به او رسید و مروان در آن جنگ به قتل آمد گوید که: اسماعیل به خراسانیان گفت: «دهید یا جوانکان!» (سبک‌شناسی، ج ۱، ص ۲۰، به نقل از طبری طبع لیدن، ج ۱، حلقه‌ی ۳، ص ۵۰) و از آن پس نیز در کتاب‌های ویس و رامین و تاریخ بیهقی و غیر آن استعمال شده است. دینار میخ ظاهراً به معنی آنچه ما امروز گل‌میخ گوییم (۳۰۳). در قوام بودن و قوام داشتن = مراقب کسی بودن، زاغ سیاه کسی را چوب زدن «به چه حسابی تو و برادرت... در زیر سرای شاه در قوام من بودیت؟» (۲۲۳) مولانا جلال‌الدین راست: «می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم» (دیوان کبیر، چاپ دانشگاه، ج ۴، ص ۶۳، مطلع غزل ۱۷۴۸) استعمال مگر به صورت ادات تردید و به معنی «شاید»: تو بر جای باشی، مگر چاره‌ای توانی کردن. (۳۶) «خورشیدشاه گفت مگر لشکر آمدند»(۱۴۳).

دیگر = دوباره: و شروان وزیر طلب کرد و دیگر عقد بستند (۶) و این لفظ تا قرن هشتم به همین معنی مستعمل بوده است. خواجه حافظ راست:

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

تمام = کافی و کامل: مرا نه مال باید و نه لشکر. مرا مال و لشکر تمام است. (۲۸) سعدی نیز تمام را به همین معنی به کار برده است:

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را

و نیز:

گیسوت عنبرینه‌ی گردن تمام بود
معشوق خوب‌روی چه محتاج زیور است؟

محال = بیهوده و یاوه و بی‌معنی: «و چیست این همه اشتلم کردن و دعوی محال؟» (۲۶۷)

کاربرد صیغه‌های نادر افعال در سمک عیّار

بعضی صیغه‌های نادر افعال نیز در نثر سمک به کار رفته است:

«و اگر چنین بودی که به خواستاری دختر آمده بودی دختر به وی دادمانی» (۲۰)

«ما را به یاری می‌بایست خواندن تا آن اسب را گوش بگرفتمانی و بیاوردمانی».

در این کتاب به سبک قدیم! به آخر جمع‌های مکسر عربی علامت جمع فارسی افزوده شده است:

«زینت ایشان نه از چین و نه‌از ماچین و نه‌از نواحی‌های نزدیک بود.» (۲۷۰)

«جمهور به ولایت رسید و احوال‌ها باز نمود...» (۲۷۹)

«و در آن حال نامه به دوازده ده . . . و به اطراف‌های دیگر می‌فرستادند...» (۳۱۳)



فایده‌های تاریخی و اجتماعی داستان

این بود مختصری از مختصات سبکی داستان سمک عیّار. امّا از این داستان فایده‌های تاریخی و اجتماعی فراوان نیز بر می‌آید که اشاره کردن به بعضی از آن‌ها خالی از فایده نیست:

دخالت مؤثر عیّاران در تمدن اسلامی

۱. عیّاران در تمدن اسلامی دخالتی مؤثر دارند و تحقیق در باب راه و روش آنان از مباحث بسیار دلکش تحقیقی و تاریخی است. افسوس که این داستان دل‌پذیر مانند بسیاری از گوشه‌های تاریخی تمدن ایرانی در پرده‌ی استتار مانده و گرد فراموشی بر آن افشانده شده است. «سمک عیّار» برای جستجو در این باب منبعی سخت و غنی و مفید است و از آن نکات بسیار استنباط می‌شود. در این کتاب عیّاران چنین توصیف شده‌اند:

توصیف عیّاران در کتاب

«ناگاه سواری پیدا شد کهل و پیاده‌ی چند چالاک و مردانه در پیش این کهل روان شده، هیبتی ازیشان می‌آمد. خورشیدشاه از خواجه سعد بزاز پرسید که این سوار چه کس است و این پیادگان کیان‌اند که مثل این مردم ندیده‌ام. خواجه سعد گفت که این سوار کهل را شغال پیل‌زور می‌گویند و سر جوان‌مردان این شهر است و آن جوان نمدپوش که خنجرها در یمین و یسار فرو برده سر عیّاران است و او را سمک عیّار می‌خوانند... و این دیگران رفیقان ایشان‌اند و اختیار کلی ولایت شاه دارند و اسفهسالار شهرند...

«شاه‌زاده... صره‌ی زر هزار تنگ برداشت و به در خانه‌ی شغال پیل‌زور آمد. دو جوان ایستاده بودند. گفت سر جوان‌مردان را بگوی که غریبی آمده و می‌خواهد درآید، اگر اجازت باشد. ایشان گفتند که درِ جوان‌مردان گشاده باشد. شاه‌زاده گفت چنین است؛ اما بی اجازت در آمدن در خانه‌ی جوان‌مردان ناجوان‌مردی است... شاه‌زاده را درآوردند... رو در شغال کرد و گفت: یا پهلوان! جوان‌مردی چند حد دارد؟ شغال گفت: حدّ جوان‌مردی از حد فزون است. امّا آنچه فزون‌تر است هفتاد و دو طرف دارد و از آن، دو را اختیار کرده‌اند. یکی نان دادن و دوم راز پوشیدن. اکنون تو را چه حاجت است، بگوی!

«شاه‌زاده گفت چون راز پوشیدن صفت مردی شماست، پس مرا امانی فرمای تا رازی که دارم بگویم...» (۴۵-۴۴)

پهلوانی، جوان‌مردی و شب‌روی عیّاران

و نیز با مطالعه‌ی این کتاب در می‌یابیم که عیّاران را «پهلوان» و «جوان‌مرد» و «شب‌رو» نیز می‌گفته‌اند و تمام این صفات در باب سمک به کرّات استعمال شده است.

گاهی از سلاح‌هایی که عیاران برای شب‌روی بر خود راست می‌کرده‌اند در کتاب یاد شده است:

سلاح عیّاران کارد، کمند، انبر، سوهان و دشنه بود

«سمک برخاست و سلاح پوشید از کارد و کمند و زره دامن و پای‌تابه و کمند حلقه‌کرده و در بازو افکند و دشنه‌ای در پس پشت به کمند فرو برد.» (۷۶) «سمک عیّار برخاست و سلاح و کارد و کمند و سوهان و قلبتین و انبر و آنچه شب‌روان را به‌کار باید و ایشان را باشد، برگرفت.» (۱۰۴) «سمک گویی کرده بود از ادیم، به روغن نرم کرده، در دهان وی نهاد و باز بست محکم چنان که سخن نتوانست گفت.» (۱۶۳) عیّاران وقتی کوفته و مجروح می‌شدند بدن خود را به

موم روغن می‌اندودند: «سمک را دید خفته و هفت اندام به موم روغن اندوده...» (۱۱۸).

مردم عیّاران را تحسین می‌کردند و از راه‌های دور برای خدمت به آنان روی می‌آوردند

گروهی از جوانان قوی‌پنجه و پاک‌دل، به دیده‌ی تحسین به عیّاران می‌نگریستند و دلیری‌های آنان را دوست می‌داشته‌اند و به سودای خدمت‌کاری آنان راه‌های دور و دراز می‌پیموده و از سران عیّاران «طلب خدمت» می‌کرده‌اند: «سمک گفت... بگویید که دو تن آمده‌اند و طلب خدمت می‌کنند... هر دو را در سرای بردند... سمک زبان برگشاد و گفت: ما دو غریبیم، پیوسته خدمت مردان می‌کنیم و به آوازه‌ی شما بدین ولایت آمده‌ایم...» (۲۲۱)

سوگند یادکردن عیّاران در هنگام ورود به این مسلک

عیّاران، هنگام وارد شدن بدین مسلک باید سوگند یاد کنند. سوگند آنان نیز بسیار جالب توجه است و حکایت از رسوم کهن و باستانی ایران می‌کند: «آتشک سوگند خورد به یزدان دادار کردگار و به نور و نار و مهر و به نان و نمک مردان و به نصیحت جوان‌مردان که... غدر نکند و خیانت نیندیشد و آن کند که سمک فرماید.» (۱۷۰) و نیز: «روح‌افزا گفت به یزدان دادار پروردگار و آمرزگار و به جان پاکان و راستان که دل با شما یکی دارم و با دوستان شما دوست باشم و با دشمنان شما دشمن و هرگز راز شما را آشکارا نکنم و هر چه شما را از آن رنجی خواهد رسید بهر توانم کرد. نیکی بکنم و در نیکی کردن تقصیر نکنم و دقیق‌های حیل نسازم و اندیشه‌ی بد نکنم و اگر از دوستی شما کاری باشد که من بر باد شوم، روا دارم و اندیشه ندارم و اگر نه مراد شما حاصل کنم از زنان مردکردار نباشم.» (۴۹)

وفاداری عیّاران به‌سوگندخویش

وقتی عیّاران سوگند می‌خورند، به سوگند خویش وفادار می‌مانند اگر چه سرشان بر باد رود. در این جزء کتاب، فقط یک‌بار موجودی به نام طرمشه که نه مرد است و نه زن، پیمان می‌شکند: «طرمشه سوگند خورد چنان‌که سمک عیار بپسندید و آن حرام‌زاده به زبان این می‌گفت و به دل با خود می‌گفت که اگر کاری نکنم که تا جهان باشد از آن باز گویم پس نه طرمشه‌ام.»(۳۱۲)

مجازات عهدشکنی نزد عیّاران

شکستن سوگند در مذهب عیّاران مجازاتی سخت دارد و گناهی عظیم شمرده می‌شود: «سمک طرمشه را بگرفت و اندر بست و گفت: ای حرام‌زاده‌ی بدفعل! نیکو عهد و پیمان به جای آوردی، چون مرا به سرای آوردی دانستم که چیزی ساختی. سزای تو با تو بکنم چنان که به کار باید. تو را به علامتی بکشم که

از بتر نباشد... پس او را دهان بیاکند و هر دو دست او باز پس بست و او را از درخت درآویخت.»(۳۱۵-۳۱۴)

کمک خواستن عیاران از استاد خویش

عیاران هنگام دست زدن به کارهای مهم از استاد خویش همت می‌خواستند: «سمک گفت: ای پهلوان! شاگرد تو سمک است. امشب کار می‌سازد و ایشان را از بند بیرون آورد. تو همت می‌دار.» (۱۰۴)

اعتباربیش ازحد عیاران درشهرها

اهمیت و اعتبار جوان‌مردان در شهرها بی‌حد بوده است و پادشاهان دست رئیس آنان را در حل و عقد امور گشاده می‌داشته و آنان را اسفهسلار (سپهسالار) می‌خوانده‌اند: «مردی بود در ماچین که اسفهسلار شهر بود چنان‌چه شغال در چین و ارمن‌شاه او رابداشته بود و نام او کانون. جمله‌ی شهر در حکم و فرمان او بودند و خدمت‌کاران بسیار داشت.» (۱۸۲)

ستایش و پشتیبانی‌مردم از راه ورسم‌عیاری

روش جوان‌مردی در مردم عادی شهرها نیز تأثیر داشته و گروهی که خود رسماً از جوان‌مردان نبوده‌اند، از آنان پشتیبانی می‌کرده و راه و رسم عیاران را می‌ستوده و مانند آنان به نام و ننگ خویش اهمیت فراوان می‌داده‌اند. وقتی سمک چند تن از پهلوانان زندانی را از زندان طرمشه رهایی می‌دهد، شاه طرمشه را چوب می‌زند و از او می‌خواهد تا مقصر را معرفی کند. طرمشه به دروغ دو برادر قصاب را معرفی می‌کند. «ایشان دو برادر معروف و جوان‌مرد و سخت پاکیزه بودند و مردم ولایت ایشان را دوست می‌داشتندی. در بازار چون ایشان را می‌آوردند خروش از مردم شهر برآمد... شحنه... پیش آن دو جوان آمد و گفت ای آزادمردان! پادشاه سیاست فرموده است و می‌دانید که هیچ به دست من نیست و کار به جان رسیده است... چون جان بر باد شد چه سود دارد؟ هیچ بهتر ازین نمی‌بینم که این احوال راست بگویید تا چگونه بوده است!... ایشان گفتند: ای امیر و پادشاه! در جمله‌ی ماچین ما را شناسند و تو نیز ما را نیک دانی که تا بوده‌ایم به نام نیکو زندگانی کرده‌ایم... به یزدان دادار کردگار که ما ازین کار آگاهی نداریم و اگر چنان بودی که دانستیمی هم نگفتیمی و رها کردیمی تا جان ما بر باد شدی، چنان‌که بی‌جرمی (اصل: حرمتی) بر باد می‌آید، هم غمض نکردیمی و کس را نسپردیمی که عالم همه نام و ننگ است و هیچ بهتر از جوان‌مردی نیست تا ما را جاودان نام جوان‌مردی بودی.» (۲۶۲)

در زمینه‌های اجتماعی دیگر نیز داستان سمک اطلاعاتی به دست خواننده

مشخص ساختن نحوه‌ی لباس پوشیدن، غذاخوردن، کشتی گرفتن و جنگ‌های آن زمان درکتاب

می‌دهد. مانند آداب غذا خوردن و خوان نهادن (۳۰۵-۳۰۴) و کشتی گرفتن (۴۳-۴۲) و جنگ‌های میدانی (در سراسر کتاب) و ورزش‌هایی که به منظور نیرومندی و آماده شدن رزم انجام می‌گرفت و امروز آن‌ها را ورزش «باستانی» می‌خوانیم (۹) و لباس پوشیدن مردان و آرایش و لباس پوشیدن زنان (۳۱۹-۲۳۳-۲۳۱) و مسائل دیگر که ذکر شواهد هر یک در یک گفتار میسر نیست.



دید دقیق، نظم منطقی و تعقیب یک هدف معین در تمام داستان

داستان سمک عیّار، یک رمان ایرانی است با تمام خصوصیاتی که برای رمان برمی‌شمرند: دید دقیق و روشن، نظم منطقی و پیوستگی محکم حوادث داستان، تعقیب یک هدف معین در تمام مسیر داستان، خالی از صحنه‌های زاید و بی‌فایده و ارائه‌ی اشخاص داستان یا گفتگوهای غیر لازم و بی‌مصرف، پرهیز از ابتذال و احتراز از یک‌نواختی و ملال‌خیزی صحنه‌ها و حوادث. تمام این‌ها را در داستان سمک به روشنی می‌توان دید.

نوشته شدن داستان در قرن خرافات ومبالغه

البته داستان در قرنی نگاشته شده است که هنوز خرافات به اندازه‌ی امروز از میان مردم برنیفتاده بود و گزاف‌گویی و بی‌حساب سخن‌راندن و مبالغه در هر باب نه تنها عجیب نمی‌نمود، بلکه امری رایج بود. در دورانی که مورخی ثقه مانند ابوالفضل بیهقی بنویسد که سلطان مسعود در یک مجلس بیست من (یا هفت من ـ تردید از بنده است) شراب خورد، اگر داستان‌سرایی چهل نفر را یک روزه در میدان جنگ در دست پهلوانی به کشتن دهد می‌توان این مبالغه را بدو بخشود.

سمک عیّار آیینه‌ی تمام‌نمای زندگی عصر تألیف کتاب

اما در برابر سمک عیّار، آیینه‌ی تمام‌نمای زندگی عصر تألیف کتاب است با صراحت و صداقتی تمام نیک و بد شاهان و وزیران و درباریان را باز می‌نماید. در برابر هامان، وزیر پاک‌دل، مهران وزیر «حرام‌زاده» به کارشکنی مشغول است و نکته‌ی بسیار جالب توجه است که گره تمام دشواری‌ها، به سرپنجه‌ی مشکل‌گشای مردم ساده‌ی کوچه و بازار مردان «ناداشت و عیّارپیشه» و کسانی که شیفته‌ی رادی و راستی و پهلوانی و جوان‌مردی‌اند، گشوده می‌شود.

سمک عیّار پهلوانی دلیر و آزموده

درخشان‌ترین چهره‌ی این داستان ـ به حق ـ سمک عیّار است. وی پهلوانی است دلیر و پرجرئت و آزموده که تا سر حد مرگ چوب می‌خورد و لب به

سخن نمی‌گشاید؛ برای وفاکردن عهد خویش، و نهادن دلارام معشوقه‌ی آتشک عیّار در آغوش وی، از چین به ماچین می‌رود و خود را در بند مهلکه‌های سهمگین می‌افکند.

طرح‌های دقیق و تحسین‌آمیز سمک

دلیری سمک، با کاردانی و هوش و دهای فراوان آمیخته است. نقشه‌های دقیق و قابل اجرا طرح می‌کند و موی به موی آن‌را با دقت و کاردانی و شجاعتی تحسین‌آمیز به موقع اجرا می‌گذارد و گاه طرح‌های خود را با ظرافت و هنرمندی در هم می‌آمیزد و مقصود خویش را به صورتی هرچه دشوارتر به مرحله‌ی اجرا در می‌آورد تا او را «نامی باشد در جوان‌مردی.»

با این همه سمک در برابر خواهش دوستان هیچ ندارد. آن‌گاه که خود وجود خطری را احساس می‌کند، به خواهش یاران خویش به استقبال آن می‌شتابد و تا پای هلاک می‌رود.

سمک عیّار هنرپیشه‌ای بی‌نظیر

سمک، با آن همه دلیری و پهلوانی، هنرپیشه‌ای بی‌نظیر است. گاه جامه‌ی زنان می‌پوشد و خود را به صورت شاهدی نکوروی برمی‌آراید و غازه و وسمه و عطر و بخور به کار می‌برد و غنج‌کنان در بازار می‌خرامد تا دل عیّاری را به خود متمایل سازد و او را در بند کشد. گاه کلاهی بر سر و طبقی بر دست می‌نهد و خود را مست لایعقل می‌سازد و افتان و خیزان عیّاری دیگر را به سودای می‌گساری به خانه‌ی خویش می‌کشد و در دام بلا می‌افکند. خلاصه، هیچ قبایی نیست که بر بالای سمک کوتاه آید و هیچ تدبیری نیست که این جوان‌مرد پاک‌باز برای پیش بردن مدعای خویش نیندیشد. عیّاری است که هیزم‌کشی و سقایی و شراب‌داری می‌کند، امّا در همه جا همان پهلوان یگانه است که خنجرگذاران عالم در برابر وی هیچ به دست ندارند! و با این همه صفات ممتاز گاه چنان بیماری او را از پای می‌اندازد که چند شبانه روز بی‌هوش می‌افتد و حریفان خود را در ترک‌تازی خویش آزاد می‌گذارد.

نقش زنان در داستان

زنان نیز درین داستان عظیم، مقامی مناسب دارند. روح‌افزای رامشگر، چون زنان مردکردار و جوان‌مردان پردل با عیّاران پیمان می‌کند و در دل شب به زندان شاه راه می‌گشاید و زندانیان را رهایی می‌بخشد.

سرخ‌ورد، دخترک چالاک عیّارپیشه به شوق خدمت جوان‌مردان لباس مردانه بر تن می‌کند و به عیّاری می‌پردازد و درین کار چنان مردانه گام می‌نهد که سمک،

با همه‌ی زیرکی او را از مردان باز نمی‌تواند شناخت، تا زمانی که جامه از تن چون گل برمی‌آورد و سینه‌ی وی پدید می‌آید «دو نار از وی رسته و پستان بند بر وی بسته!»(۳۱۹)

نویسنده‌ی داستان مردی سرشارازعواطف و احساسات مقدس انسانی است

نویسنده‌ی داستان نیز خود سری از باده‌ی جان‌بخش مردی و نیک‌نهادی گرم داشته و از عواطف انسانی و خصالی که با شور و شوق در اثر باارزش خود به ستایش آن پرداخته سرشار بوده است و قلم سحرآفرین وی آن‌جا که به تشریح عواطف و احساسات مقدس بشری می‌پردازد، تارهای روح آدمی را به اهتزاز می‌آورد:

کانون عیّاران، اسفهسلار ارمن‌شاه از وی دستوری می‌خواهد که برود و سر شغال پیل‌زور و سمک و خورشیدشاه که پادشاه‌زاده‌ی ایشان است، به درگاه بیاورد.

«ارمن‌شاه گفت: ای کانون! اگر تو این کار بکنی سر تو به حشمت از فلک بگذرانم... و گفت: ای کانون! جهد کن که خورشیدشاه را زنده بیاوری که پادشاه‌زاده است و فرزند پادشاهان روا نباشد که بکشند. خاصه کسی که فرزندی دارد قصد کشتن فرزند کسان نکند. من می‌دانم که بر دل پدر وی چه می‌باشد که فرزند من سه ماه کمابیش است که رفته است و راه نزدیک است و می‌دانم که کجاست و خبر هر روز به من می‌رسد. یزدان داند که در دل من چه می‌باشد، خاصه بر دل مرزبان‌شاه که راه دور است و ممکن باشد که دو سه سال است تا از پیش پدر آمده است و احوال وی نمی‌داند که در چه کارست و اگر او را خبری برده باشد که در بند است نعوذ باللّه که در دل وی چه رنج‌ها باشد! من دانم که در دل مرزبان‌شاه از فراق فرزند چیست. درد دل پدران از مهر فرزندان هم پدران دانند: بر درد کسی رسد که دردی دارد! زنهار او را میازار و زنده پیش من آورا» (۱۸۵-۱۸۴)

و در جایی که دشمن خون‌خوار قتل فرزند را بر دشمن خویش نمی‌پسندد قیاس توان کرد که محبت و یک‌دلی دوستان وفادار تا چه پایه است!

نسخه‌ی خطی سمک عیّار

نسخه‌ی خطی داستان سمک عیّار دارای سه مجلد است و آنچه تاکنون در بیش از سیصد صفحه انتشار یافته است، قسمتی از جلد اول آن است. بنابراین متن کتاب، به تقریب شش برابر نخستین قسمت آن است و تازه داستان تمام

نیست و هم بین مجلد اول و دوم قسمتی افتادگی دارد و هم در پایان مجلد سوم قصه به انتها نرسیده است. آنچه تاکنون ـ به اختصار تمام ـ گفته آمد، در باب قسمتی از آن است که انتشار یافته و پیداست که از تمام این کتاب، چه سودها برتواند خاست و چه اندازه محققان و جامعه شناسان و ادیبان را در تحقیقات خویش یاری تواند کرد.

دشواری تصحیح کتاب سمک‌عیّار

این جزو اوّل به بهترین طرز تصحیح و با ذوق و سلیقه‌ی فراوان طبع و تجلید شده است. ناگفته نماند که تصحیح این کتاب نیز کاری آسان نیست. چه ناسخ آن ـ بی‌شک ـ مردی اندک‌مایه و کم‌بضاعت در ادب بوده است و در نتیجه‌ی مماطله و نیز بی‌سوادی وی غلطها و سقطها و تحریف‌های فراوان در کتاب راه یافته که چون نسخه منحصر به فرد است، باید به نیروی حدس و تخمین اصلاح شود. قسمتی از نسخه نیز که دارای تصویرها بوده، مورد دستبرد عتیق‌فروشان سود پرست واقع شده و تصویرهای آنرا برداشته و به خطی الحاقی آنچه راکه در پشت تصویر نوشته بوده به کتاب افزوده‌اند و این کار نیز مشکلی رابر مشکلات دیگر افزوده است. با تمام این احوال نسخه‌ی چاپ شده را به روانی و آسانی می‌توان خواند و جز چند مورد نادر که تصحیح مصحح در آن قابل تأمل است و بدون دیدن (نسخه‌ی خطی) (و حتی در بعضی موارد با دیدن آن نیز) نمی‌توان در آن اظهار نظر کرد، کتاب پاکیزه و آراسته از کار درآمده است. همت آن استاد گرامی و توفیق ایشان در خدمت به فرهنگ و ادب فارسی بر افزون بادا!

# ۲۹. سمک عیّار
# رمانی ایرانی که از قرن ششم برای ما به یادگار مانده است*

فراوانی داستان‌های برجای مانده در مورد جوان‌مردی‌های عیّاران

از دوران‌های دور و روزگار درخشان دلیری‌ها و جوان‌مردی‌ها، از عصر هنرنمایی عیّارپیشگان و جوان‌مردان ایرانی که فتوت و ضعیف‌نوازی و بیدادگرکشی را وجهه‌ی همت والای خود ساخته بودند، از روزگار جنگ‌آوری‌های یعقوب و برادرش عمر و فرزندان لیث صفار، و دوران‌های درخشان بعد داستانی عظیم و جذاب و دلکش، داستان دلیری و پهلوانی جوان‌مردان و عیّاران ایرانی برجای مانده است.

موضوع داستان

این داستان جالب شرح دلاوری‌های جوان‌مردی ایرانی است به نام سمک عیّار. ممکن است چنین کسی وجود خارجی نداشته یا کارهایی که بدو نسبت داده شده است در پوششی از افسانه و انبوهی از شاخ و برگ‌هایی که لازمه‌ی داستان‌سرایی و برانگیختن حس اعجاب و تحسین مردم است نهفته شده باشد. در این سخنی نیست. اما در سراسر این داستان عظیم هسته‌ای قوی و درخشان از حقیقتی روشن و انسانی به‌چشم می‌خورد و آن شیفتگی و علاقه‌ی سوزان و

---

*. ماه‌نامه‌ی کاوش، شماره‌ی اوّل، سال اوّل، صص ۶۷-۶۵.

آتشین به حفظ صفات نیکوی آدمی است.

راستی‌ومردانگی و نیک‌عهدی از صفات سمک عیّار است

قهرمانان این داستان در تمام ماجراهای افسانه‌آمیز خویش از دروغ و تزویر بی‌زاری می‌جویند و در حفظ قول و وفای به عهد و میثاق خویش به جان می‌کوشند و سر در سر کار راستی و درستی و مردانگی و نیک‌عهدی خویش می‌کنند.

سمک عیّار قدیمی‌ترین داستان‌عامیانه‌ی ایرانی

سمک عیّار قدیمی‌ترین داستان عامیانه‌ی ایرانی است که نسخه‌ی منحصر به فرد آن از گزند حوادث روزگار در گوشه‌ی کتابخانه‌ی بادلیان اکسفورد در انگلستان مصون مانده و اینک جزوی از آن به نیکوتر صورتی لباس طبع و انتشار پوشیده است.

نثر داستان ساده و عامیانه ولی سرشار از گرمی و حرارت است

نثر سمک، در عین آن که بسیار ساده و عامیانه است از روانی و شیرینی و دلپذیری فراوان برخوردار است و مؤلف کتاب آن‌جاکه به بیان عواطف انسانی دست می‌گشاید، و از صفت‌هایی که به یقین مورد ستایش خود او نیز بوده است سخن می‌راند، کلامش از گرمی و حرارت و صفا و لطفی بی‌نظیر سرشار می‌شود و گاه آب در چشم خواننده می‌آورد.

قهرمان داستان مردی دلیر و قناعت‌پیشه است

قهرمان این داستان بزرگ مردی «ناداشت و عیّارپیشه» است که برای به دست کردن نام نیک و شهره‌شدن به پهلوانی و دلیری و نیک‌عهدی با خطرهای جانی عظیم مقابله می‌کند و هرگاه که پای اندوخته‌ی دنیوی و مال و ثروت به میان می‌آید با مناعتی حیرت‌انگیز سر دست برآن می‌افشاند و روی همت از آن برمی‌تابد.

وقتی پادشاهی که فرزندش به همت سمک از خطر نیستی نجات یافته است صدهزار دینار بدو ارزانی می‌دارد، آن را چنین رد می‌کند:

روی برتافتن از مادیات

«... ای پهلوان! مرزبان شاه این نواخت که کرد، در خور همت عالی خود فرمود و اگر نه من که باشم که مرزبان‌شاه چنین فرماید؟! و مردی ناداشت عیّارپیشه‌ام. اگر نانی یابم بخورم و اگرنه می‌گردم و خدمت عیّاران و جوانمردان می‌کنم و کاری گر می‌کنم آن برای نام می‌کنم نه از برای نان واین کار می‌کنم از برای آن می‌کنم که مرا نامی باشد چه در خورد و اقطاع و ولایت‌ام؟!» (ص ۳۰۸-۳۰۷)

بررسی دقیق داستان سمک عیّار و نشان دادن فایده‌های اجتماعی و لغوی و

دل‌پذیر و شیرین بودن داستان عیّاری سمک عیّار

دستوری و تاریخی که‌از آن به دست خواهد آمد به مقاله بل رساله‌ای مفصل نیاز دارد. حتی جای تحقیق هنری و بحث در تکنیک و بازنمودن لطایف و زیبایی‌های آن نیز درین مختصر نیست. اما برای آن‌که جزوی از آن نمودار آید گوییم که سمک عیّار با همه پردلی و پهلوانی و زیرکی مردی با ذوق و لطیف طبع است و می‌کوشد تا به عیّاری‌های خود رنگ هنری دهد و آن‌را تا آن‌جاکه ممکن است به صورت شیرین‌کاری دل‌پذیری درآورد.

سمک و آتشک

وی به عیّاری آتشک نام که از سر صدق با او پیمان وفاداری بسته است قول می‌دهد که معشوق دلارام را که شراب‌دار شاه ماچین است بدو رساند و این کار را با شوخ‌طبعی و ظرافتی بی‌نظیر به انجام می‌رساند و چون آتشک با یاران سمک صفت مردی و عیّاری سمک باز می‌گوید بدو چنین خطاب می‌کند:

«آی آتشک! کس را مستای، خاصّه که حاضر باشند ستودن مردان دروغی است... پس گفت: ای آزادمردان! این چیست که من کردم به شب سیه، که هیچ کس ندید. کاری پنهان کنند آسان باشد.» (ص ۲۳۱) آنگاه قول می‌دهد که در روز روشن برود و پسر عیّاری کانون نام را که مهتر عیّاران شهر ماچین است بیاورد. این پسر نیز در حد خود پهلوان و عیّارپیشه است و بهزاد نام دارد در قسمتی که ذیلاً مطالعه می‌کنید سمک در روز روشن برای آوردن بهزاد و برادرش رزم‌یار کمرِ همت می‌بندد و آن‌دو را به بند می‌آورد.

به بند آوردن دو برادر عیّار به نام‌های بهزاد و رزم‌یار

دوستان سمک علاوه بر آتشک، خمار و صابر و حملاد نام دارند.

«خمار و صابر و حملاد و آتشک بر وی (سمک) آفرین کردند گفتند: ای پهلوان! چون کنی و چگونه توانی آوردن؟ که ایشان تو را طلب می‌کنند و تو را در آب می‌جویند. چون تو رابینند ناچار بشناسند. سمک گفت: روا نباشد! بنگرید تا چه سازم! گفت: ای خمار! مرا از سرای زنان دستی جامه بخواه. خمار دستی جامه‌ی زنانه‌ی نیکو با چادر و موزه بیاورد و آن‌چه را به کار بایست بیاورد و پیش سمک بنهاد. دلارام را گفت: مرا به زنی، نیکو برآرای. دلارام سمک را برآراست چنان‌که صفت نتوان کرد و بسیار عطر و بوی خوش و بخور در وی به کار برد. موزه در پای کرد و چادر به سر درکشید و نقاب بربست و با کرشمه و رعنایی از خانه بیرون آمد و گفت: شما به غرفه نگاه می‌کنید تا آمدن من باشد!

«سمک روی به راه نهاد. در همه بازارها و محلت‌ها و کوچ‌ها برمی‌گشت هر

که در وی نگاه می‌کرد. تا برکوچه‌ای رسید. بهزاد را دید می‌آید و حمایل افکنده و تنهای. سمک در پهلوی بهزاد آمد و به قصد، دوش بر دوش بهزاد زد و برگذشت. بهزاد را بوی‌عطر به دماغ رسید، در وی نگاه کرد زنی با جمال و رعنا دید که می‌رفت و غنج می‌کرد. بازایستاد و از پس وی نگاه می‌کرد. گفت: اگر باز پس نگرد با من کاری دارد. مگر (شاید) مرا خواست‌دار است. پس اگر نه به کار خویش می‌رود و خطا بود که دوش بر دوش من زد.

«بنگرید که چه قوم‌اند زنان! که به یک کرشمه مردی که به شکل زنی برآمده بود، چنان بهزاد را سراسیمه کرد و برجای بداشت چنان‌که یک قدم پیش نتوانست نهاد!

سمک و بهزاد

«پس چون سمک از وی درگذشت باز پس نگاه کرد. بهزاد را دید ایستاد و در وی نگرید. سمک او را اشارتی کرد یعنی بیای! بهزاد چون اشارت وی بدید خرّم شد. گفت: دانستم که این زن مرا می‌خواهد! از قفای وی رفتن گرفت.

«شتاب می‌کرد تا سمک بر سر کوچه رسید. سمک می‌رفت و باز پس می‌نگرید. بهزاد بایستاد و خود را بر سر آستین باد می‌زد یعنی مرا گرم است و جامه می‌افشاند و بوی عطر از وی تابه دور جای می‌رفت، تا بهزاد به وی رسید. سلام گفت. سمک به آوازی نرم و لطفی شیرین با حلاوت و ملاحت گفت: ای جوان که دنبال من داری! چه کار و چه حاجت داری؟ بگوی از بهر چه تو این‌جا ایستاده‌ای؟!

«بهزاد چون سخن گفتن بدان خوشی از وی بدید دلش بر وی میل کرد زیادت از آن. گفت: ای دلبر! هیچ ممکن باشد که از روی لطافت و ظرافت و مردی یک ساعت به جمال خویش ما را آسایش دهی؟ به سرای این کهتر آیی و آبی سرد بازخوری و زمانی بیاسایی و ازین گرما ساکن شوی. مرا از آن راحتی باشد و تو را نام جوان‌مردی بود!

عیان کردن بهزاد راز خود را

«سمک گفت: به لطفی خوش، که‌ای جوان‌مرد! مرا به چشم دیگران منگر که من هرگز این کارنکرده‌ام! آن روز مباد که از من خطایی سرزند و یا نیز روا دارم! این می‌گفت و جامه می‌افشاند و چشم‌ها می‌گردانید. بهزاد با خود گفت:

او را بردم! بر دلیل آن‌که آن زنی که با وی سخن گویی و از هر گونه با تو مجادله کند و سخن سخت گوید و خود را پاک‌دامن و پرهیزکار نماید او را صید

کردی. زن آن ساعت بیفتی که تو را دشنام دهد.

«پس بهزاد گفت: ای ماه‌روی! بد گفتم، حاشا که از تو بدی آید، یا من خود از تو چشم این دارم تا چون دیگران در تو نگاه کنم که: هرکار پدید و مرد هر کار پدید! دانم که در تو جوان‌مردی باشد که هر که را روی نیکو بود با مردم نیکویی کند از روی کرم و جوان‌مردی. می‌گویم ساعتی به سرای من آی و بنشین و بیاسای تا آشنا گردیم و نان در نمک زنیم، پس هرکجا که خواهی برو.

رفتن بهزاد به منزل سمک

«سمک با خود گفت از حد نشاید برون که گمان شکست شود. گفت: ای جوان! از توام شرم آید که بس خوش‌سخنی و مردمی می‌کنی. گفت: سرای تو کجاست؟ گفت: در سرای گندم‌فروشان. سمک گفت: ای جوان‌مرد! راه تو دور است و گرما گرم است و سرای من نزدیک است. به سرای من رویم که خالی است.

«بهزاد در جوال او رفته بود که زنی باجمال است و او را در کنار می‌باید گرفت. گفت: فرمان تو راست. رضای تو به دست آوریم. رو تا رویم!

«سمک در پیش ایستاد و بهزاد بر اثر تا سر کوچه‌ی خمار رسیدند. خمار و آتشک از پنجره نگاه می‌کردند. بهزاد را دیدند که از قفای سمک می‌آمد. عجب داشتند تا سمک بیامد در بزد. کنیزکی به زیر آمد و در بگشود سمک در سرای شد و بهزاد را در سرای خواند. بهزاد درآمد و او را در صفه بنشاند.

«سمک هم‌چنان ایستاده بود تا بهزاد گفت: ای دلارام! بنشین و روی بگشای. سمک روی بگشاد. ریش وی پدید آمد. بهزاد چون ریش بدید بهراسید. گفت: تو کیستی؟ سمک گفت: ای پهلوان‌زاده! مرا نمی‌شناسی؟ منم خدمت‌کار تو سمک! از آن‌جا آمده‌ام. به چه حساب تو و برادرت کار مرا نگاه می‌داشتید[1] در زیر سرای شاه در قوام من بودیت[2] تا مرا بگیرید. رفتم و دلارام و آلات شراب‌خانه آوردم و تو را نیز آوردم.

«بهزاد چون آن حالت بدید و آن سخن بشنید سراسیمه‌وار خواست که بجهد

---

۱- قبلاً گفته شده است که وقتی سمک برای آوردن دلارام معشوق آتشک به سرای شاه‌ماچین می‌رفت بهزاد و رزمیار وی را تعقیب کردند، اما او که از آغاز هشیارکار خود بود از راهی دیگر بگریخت و به دام آنان نیفتاد و اینک بدان واقعه اشاره می‌کند.

۲- در تعقیب من بودید، اصطلاحی است عامیانه نظیر زاغ سیاه کسی را چوب زدن.

و شمشیر برکشد. سمک درآمد و او را بگرفت. آتشک با فرزندان خمّار بیامدند و همه بهزاد را بربستند و بیفکندند و ایشان به شراب خوردن مشغول شدند.

«خمّار با فرزندان سمک را آفرین کردند. سمک گفت: شما را این عجب می‌آید که من خود بر صورت زنان رفتم و یکی را آوردم؟ همه‌ی مردان عالم بسته‌ی مکر زنان‌اند. بوی ماده، شیران غرّان را در دام آوردا اگر خواهید همچنین بروم و برادر دیگر بیاورم. گفتند: ای پهلوانا چگونه آوری که بی‌شک تو را بشناسند.

«سمک برخاست و گفت: ای خمّارا جبّه‌ای و کلاهی بیاور. خمّار جبّه‌ای نو داشت بیاورد و کلاهی نو بنهاد. جبّه درپوشید و کلاه بر سر نهاد... بگفت تا طبقی و سرپوشی بیاورند و دو درست زر و طبق در زیر بغل گرفت و خویشتن را مست ساخت و از سرای بیرون آمد. چون مستان خود را از هر جانب می‌افکند و در بازار می‌گذشت و طلب رزم‌یار می‌کرد تا ناگاه رزم‌یار را دید بر دکان نشسته.

«پیش وی آمد و خدمت کرد برگونه‌ی مستان و در وی آویخت. گفت: ای پهلوان‌زاده و ای اسفهسالار (=سپهسالار، رئیس عیّاران) جهانا هیچ ممکن باشد که یک ساعت مجلس بیفروزی و با من دو قدح شراب بخوری که یک ساعت می‌خواهم که به جمال تو آسایش دهم و بنده را از آن عزی و شرفی باشد و تو را نامی باشدا

«رزم‌یار از بس که او را بندگی نمود گفت: ای جوانا فرمان تو راست. سمک زمین بوسه داد و خدمت کرد و میوه‌ها خریده بود و در طبق داشت. دست رزم‌یار گرفت تا به سرای آمدند. خمار با دیگران از بالای منظر بدیدند. عجب فرومانده از کردار سمک. پس چون بر در سرای رسیدند سمک در بزد و در بگشادند. سمک در میان سرای رفت رزم‌یار با وی.

گرفتار شدن رزم‌یار به دست سمک

«چون به میان سرای رسیدند رزم‌یار یکی را دید بسته و در میان سرای افکنده. در وی نگاه کرد تا کیست. چون بنگرید بهزاد بود برادر خویشا عجب داشت. گفت: ای برادرا با تو این معاملت که کرد؟ بهزاد گفت آن‌کس که تو را بر این جایگاه آورد. رزم‌یار بازنگریست تا او کیست؟ سمک در وی جست با دیگران رزم‌یار را بربستند و به شراب خوردن مشغول شدند...» (سمک عیّار، جلد اول ص ۲۳۵-۲۳۱)

# ۳۰. بوستان خیال*
# درازترین داستان عوامانه‌ی فارسی

ناشناس ماندن مؤلف در داستان‌های عامیانه

یکی از خصوصیات داستان‌های عوام، ناشناس ماندن مؤلف داستان است، زیرا به‌طور کلی این‌گونه داستان‌ها در میان مردم پدید می‌آیند، به وسیله‌ی مردم تکامل می‌یابند و اگر خواست‌ها و تمایلات آنان را منعکس کنند قرن‌های متوالی زبان به زبان و سینه به سینه انتقال پیدا می‌کنند و بر اثر گذشت زمان رفته رفته نام مؤلف اصلی آن فراموش می‌شود. برای مثال امروز هیچ‌کس پردازنده‌ی داستان‌ها و روایات حماسه‌ی ملی ایران را نمی‌شناسد: بزرگانی مانند فردوسی و اسدی توسی و خواجوی کرمانی و دیگران همه روایتی منثور، کتبی یا شفاهی یا آمیخته‌ای از هر دو صورت در اختیار داشته و آن را به نظم در آورده‌اند و البته این امر به هیچ روی از جلالت قدر و دخالت مؤثر آنان در جاویدان ساختن این آثار نمی‌کاهد.

این ناشناس ماندن قاعده‌ای کلی نیست

با این حال نه چنان است که این قاعده‌ی کلی همه جا و همه وقت مصداق داشته باشد. ابوطاهر طرسوسی (یا طرتوسی یا توسی) راوی و گزارشگر

---

* ایران نامه، سال دوم، صص ۹۳-۴۳.

داستان‌های داراب‌نامه، ابومسلم‌نامه، و قران حبشی داستان‌سرایی نامور بوده و اگر جزئیات زندگی و تاریخ حیات او به ما نرسیده باری نامش بر جای مانده است. همچنین است فرامرز بن خداداد ابن عبدالله کاتب ارّجانی مؤلف داستان سمک عیّار و راوی آن صدقة بن ابی‌القاسم شیرازی و مولانا محمد بیغمی مؤلف داستان فیروزشاه که زیر عنوان داراب‌نامه‌ی بیغمی انتشار یافته است[۱]. در باب مؤلف قصه‌ی حمزه از قدیم گفتگوهای فراوان رفته است و گروهی ابوبکر باقِلانیِ معروف را نویسنده‌ی آن می‌دانند[۲]. بالاخره آخرین و در عین حال معروف‌ترین داستان عوامانه‌ی فارسی امیرارسلان است که مؤلف آن میرزا محمد علی نقیب‌الممالک نیز ناشناس نیست، گو این که بعضی در انتساب این اثر بدو تردید کرده‌اند.

امیرارسلان آخرین و معروف‌ترین داستان‌عامیانه‌ی فارسی

بوستان خیال نیز داستانی است که نویسنده‌ی آن در آغاز داستان نه تنها خود را معرفی می‌کند، بلکه مقداری از سوانح حیات خویش را نیز به اختصار

---

۱. هیچ شک نیست که نام اصلی این داستان، قصه‌ی فیروز شاه است. علاوه بر آنکه قهرمان اصلی داستان فیروزشاه پسر ملک‌داراب است و استاد صفا در مقدمه‌ی مختصری که بر این کتاب مرقوم داشته‌اند در باره‌ی نام داستان نوشته‌اند: «در پشت اولین صفحه‌ی این نسخه... ضمن خطوط مختلف و یادگاری‌ها... کتاب‌داری که بایستی عضو کتاب‌خانه‌ی «روان» بوده باشد در معرفی نسخه نوشته است: «قطعة من داراب‌نامه» (مقدمه‌ی ص سیزده) و این مطلب به هیچ روی نمی‌رساند که نام این «قطعه» هم داراب‌نامه بوده باشد (و از این گذشته اظهارنظر کتاب‌داری که میزان اطلاعش بر ما معلوم نیست هیچ گونه ارزش علمی نمی‌تواند داشت) این قصه در زمان قدیم به عربی ترجمه شده و متن عربی آن «فیروزشاه»نامیده می‌شده است. در کتاب‌خانه‌ی بخش عربی دانشگاه استراسبورگ نسخه‌ای چاپی و خلاصه‌شده از این قصه وجود دارد که در دو مجلد ۱۴۴ صفحه‌ای به قطع رقعی به نفقه‌ی دارلمعارف مصر انتشار یافته است. این قصه را سه تن خلاصه و بازنویسی کرده‌اند به نام‌های: حسن جوهر، محمد احمد برانق و امین احمدالعطار. متن داستان همگی با داراب‌نامه بیغمی فارسی تطبیق می‌کند و نام آن نیز فیروزشاه است.

۲. این قصه در تمام ممالک اسلامی رواج و محبوبیت فراوان داشته است و گفتگو در باره‌ی آن مستلزم تحقیق بلکه تألیفی جداگانه است. نویسنده‌ی این سطور امیدوارست که یادداشت‌های فراوانی را که در باره‌ی این قصه در طی سالیان دراز گردآورده است در آتیه‌ی نزدیک انتشار دهد.

بازمی‌گوید و پیش از وارد شدن در متن داستان از سبب تألیف کتاب نیز سخن در میان می‌آورد و تاریخ دقیق شروع نگارش اثر خویش (۱۱۵۵ هجری قمری) را به‌همراه ماده‌ی تاریخی که برای آن ساخته است (فرمایش رشیدی) به‌دست می‌دهد گو این‌که تصنیف این کتاب عظیم پانزده جلدی چهارده سال به طول انجامیده است.

بوستان خیال و زندگی‌نامه‌ی نویسنده

***

نویسنده‌ی این سطور نخست بار با نام بوستان خیال در هنگام مطالعه‌ی تاریخ ادبیات تألیف هرمان اته (ترجمه‌ی روان‌شاد دکتر رضازاده‌ی شفق، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب) آشنا شد. اته کتاب‌شناسی نامور بوده و فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتاب‌خانه‌ی دیوان هند در لندن (ایندیا آفیس) و نیز فهرست نسخه‌های خطی کتاب‌خانه‌ی بادلیان اکسفورد را تدوین کرده است. وی در هنگام مطالعه‌ی این نسخه‌ها برای تدوین فهرست، یادداشت‌های لازم برای تألیف کتابی موجز اما دقیق و پرمطلب در باره‌ی ادب فارسی را نیز فراهم آورده است. اسلوب تألیف کتاب نیز تازه است: وی ادب فارسی را به دو بخش مهم و طبیعی نظم و نثر تقسیم می‌کند، و درباره‌ی هریک، از روی نسخه‌هایی که خود دیده است سخن در میان می‌آورد. البته اگر بخواهیم در یک جمله‌ی کوتاه در باره‌ی کتاب وی داوری کنیم باید بگوییم بیشتر اطلاعاتی که در کتاب خود به‌دست می‌دهد جنبه‌ی کتاب‌شناسی دارد و مربوط به نسخه‌های این دو کتاب‌خانه است و در آن‌ها اکثر نسخ، کتاب‌هایی است که در شبه قاره‌ی هند تدوین یا دست کم تحریر شده است. بوستان خیال نیز یکی از این گونه کتاب‌هاست.

تقسیم ادب فارسی به دو بخش مهم نظم و نثر

بنده اکنون آنچه را که در کتاب تاریخ ادبیات اته خوانده بود به خاطر ندارد. آن کتاب نیز فعلاً در دسترس نویسنده نیست؛ امّا بی‌شک مطالب وی خلاصه‌ی همان گفتارهایی است که در فهرست‌های این دو کتاب‌خانه در مقام معرفی این داستان بزرگ آورده است. با آن که مؤلف در مقام کتاب‌شناسی که مشغول تدوین فهرست نسخه‌های خطی است فرصت نداشته تا کتابی بدین بزرگی را در مطالعه گیرد و از کم و کیف حوادث و ارزش ادبی و هنری آن به‌درستی آگاه شود، با این

مطالب خلاصه شده‌ی کتاب تاریخ ادبیات اته در کتاب‌خانه‌ی دیوان هند و بادلیان و آکسفورد

حال چون کتاب مذکور تاکنون انتشار نیافته، و حتی خلاصه‌ای از مطالب آن نیز به نظر کسی نرسیده است، نخست آنچه راکه این مؤلف در این دو فهرست در باره‌ی ویژگی کتاب‌شناسی آن آورده است به اختصار نقل می‌کنیم و سپس به بحث و تحلیل و نقد متن آن می‌پردازیم. امّا پیش از نقل نوشته‌های اته باید یادآوری کنیم که نسخه‌ی کامل بوستان خیال در هیچ کتاب‌خانه‌ای موجودنیست. با این حال کم‌نقص‌ترین نسخه‌های آن همین دو نسخه‌ی موجود در کتاب‌خانه‌های دیوان هند و بادلیان اکسفورد است. نسخه‌ی بادلیان ازپانزده مجلّد دو جلد کسر دارد و یکی از آن دو جلد را مجموعه‌ی موجود در ایندیا آفیس تکمیل می‌کند. علاوه بر آن مجلدهای پراکنده‌ای از این کتاب در کتاب‌خانه‌های موزه‌ی بریتانیا و کتاب‌خانه‌ی مجلس شورای ملی و برلین و دیگر جاها موجود است که معرفی آن‌ها حاصلی ندارد. تقسیم‌بندی کتاب بسیار پیچیده است. از آن‌جا که نام کل کتاب «بوستان خیال» است مؤلف آن‌را به گلزارها و گلستان‌ها و گلشن‌های گوناگون بخش کرده و چون قهرمان اصلی هر قسمت تغییر می‌کند عنوان‌های فرعی مهدی‌نامه، معزنامه، قائم‌نامه و صاحب‌قران‌نامه را نیز برای آن‌ها قایل شده و چندان به تقسیمات تودرتو پرداخته است که راه بردن بدان‌ها در نخستین نظر آسان نیست. در هر حال این است خلاصه‌ی گفتار اته در فهرست نسخه‌های خطی کتاب‌خانه‌ی بادلیان، که تمام کتاب را در ذیل شماره‌ی ۴۸۰ آن معرفی می‌کند:

نبودنسخه‌ی‌کامل بوستان خیال در کتاب‌خانه‌های دنیا

مجلدهای پراکنده‌ی کتاب در کتاب‌خانه‌های دنیا

**بوستان خیال:** یکی از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین داستان‌های (عوامانه) یا مجموعه‌ای از قصه‌های تاریخی و داستان‌های دیو و پری، دارای پانزده جلد یا چهارده کتاب که دوتای آن در این نسخه مفقود است تألیف میرمحمّدتقی الجعفری‌الحسینی اهل احمدآباد گجرات هند متخلص به خیال، که در دوران فرمان‌روایی محمّدشاه و جانشینان وی می‌زیسته و بیش از چهارده سال وقت صرف تدوین آن کرده است. نگارش جلد نخست به سال ۱۱۵۵ هجری قمری (۱۷۴۳-۱۷۴۲م.) در شاه‌جهان‌آباد آغاز شده و آخرین جلد سال ۱۱۶۹هـ ق. (۱۷۵۶-۱۷۵۵م.) درماه ذی‌الحجّه به‌پایان آمده است. کتاب به‌ممدوح جوان‌مرد مؤلف نواب رشیدخان بهادر که به نام میرزامحمدعلی رفیع‌اللّه شهرت داشته و به تقاضای او این کتاب نوشته شده، و دو برادر دیگرش نواب محمّداسحاق‌خان

بوستان خیال بزرگ‌ترین و معروف‌ترین داستان عامیانه در مورد دیو و پری وقصه‌های تاریخی

نویسنده‌ی بوستان خیال

بهادر و نواب میرزاعلی‌خان بهادر پیشکش گردیده است. بوستان خیال به سه بهار تقسیم می‌شود: بهار اوّل متضمن جلد اوّل و دوم و موسوم به مهدی‌نامه است و حکم مقدمه‌ی تمام اثر را دارد و در آن داستان فرمان‌روایی سلطان ابوالقاسم محمّدمهدی و دیگر نیاکان و پیشینگان سلطان معزالدّین بازگفته شده است:

تقسیم کتاب به سه‌بهار ومطالبی در موردبهاراول

«مخفی نماند که در اصل خروج سلطان ابوالقاسم محمدمهدی گرفته تا آخر سلطنت القائم بامرالله هر مذکوری که هست متعلق به مقدمة‌الکتاب معّزنامه دارد و همه را مقدمه‌ی این کتاب توان گفت برای این‌که ذکر آباء و اجداد هر صاحب‌قرانی در مقدمه‌ی آن صاحب‌قران‌نامه می‌نویسند. افصح‌الکلام مولانا شرف‌الدّین علی یزدی در کتاب ظفرنامه که مشتمل بر احوال صاحب‌قران گیتی‌ستان امیر تیمور است به همین دستور نوشته، احوال آباء و اجداد صاحب‌قران را در مقدمة‌الکتاب مستطاب یاد کرده.» (قسمت آخر شماره‌ی ۱۰ -برگ ۲۴۹ ب)

بهار دوم شامل یک مقدمه و جلدهای سوم تا پنجم است

بهار دوم یا گلستان اوّل عبارت است از جلدهای سوم، چهارم، پنجم و ششم (شماره‌های ۱۱ تا ۱۴ مجموعه) و به نام معزنامه یا قائم‌نامه خوانده شده و عبارت از داستان فرمان‌روایی خلیفه معزالدّین القائم بامرالله است. این بهار به یک مقدمه (سومین جلد، شماره‌ی ۱۱) یا جلد اول و دو گلشن تقسیم شده است. مقدمه «در ذکر سلطنت جدّ بزرگوار صاحب قران روزگار معزالدّین یعنی سلطان فلک‌اقتدار القائم بامرالله قائم‌الملک و وفات آن بزرگوار و جلوس والد ماجد صاحب‌قران بر تخت سلطنت» است.

گلشن اول دو گلزار دارد که گلزار اول جلد چهارم‌وگلزاردوم جلد پنجم است

گلشن اول یا کتاب دوم از بهار دوم «مخبرست از ابتدای نشو و نمای صاحب‌قران و بیان عاشق شدن او بر ملکه شمسه‌ی تاج‌دار عذب‌البیان و مرخص شدن آن جناب از خدمت پدر والاگهر خود سلطان اسماعیل المنصور بقوّة‌الله به بهانه‌ی ملک‌گیری به تلاش محبوبه و ملاقات کردن او با حکیم قسطاس و سیر فرمودن عجاییات ارسطو را...» این گلشن خود به دو گلزار تقسیم شده که گلزار اول چهارمین جلد مجموعه (شماره‌ی ۱۲) و گلزار دوم پنجمین آن (شماره‌ی ۱۳) است.

گلشن دوم یا کتاب سوم از معزنامه که «مشتمل است بر احوالی که

صاحب‌قران را بعد از برآمدن از عجایبات ارسطو رو داد تا رسیدن به منزل معشوقه» نیز به دو گلزار بخش می‌شود که گلزار اول مجلد ششم (شماره‌ی ۱۴) و گلزار دوم مجلد هفتم از مجموعه (شماره‌ی ۱۵) است.

بهار سوم یا گلشن دوم عبارت است از مجلدهای هشتم، نهم، دهم، یازدهم، دوازدهم، سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم (شماره‌های ۲۳-۱۶) و عنوان خورشیدنامه دارد و مشتمل بر سرگذشت دو فرمان‌رواست یکی صاحب‌قران اعظم سلطان‌البیض شاه‌زاده خورشید تاج‌بخش و دیگری صاحب‌قران اصغر شاه‌زاده بدر منیر. این بهار خود به هفت کتاب تقسیم می‌شود: کتاب اول (جلد هشتم از کلّ مجموعه، شماره‌ی ۱۶)؛ کتاب دوم (جلد نهم، شماره ۱۷) خود دارای ضمیمه‌ای است کلان مشتمل بر دو دفتر یا شطر (که ظاهراً جلد دهم، شماره‌های ۱۸ و ۱۹ را تشکیل می‌دهد) و چنان‌که از پایان شماره ۱۹ بر می‌آید در آن‌جا، به پایان می‌رسد: «مسّود این اوراق رنگین‌سیاق مناسبت چنان ندارد که شطر دوم از جلد دوم از بهار سیّم کتاب بوستان خیال (را) که خورشیدنامه نام دارد در این مقام به‌اتمام رساند و جلد سیّوم مصدّر به احوال صاحب‌قران اکبر نموده به فتح طلسم حکیم اشراق... الخ» در آغاز همین مجلد شماره‌ی ۱۹ آمده است: «آغاز دفتر دویّم از کتاب شاهنامه‌ی بزرگ». عین این آغاز و پایان در نسخه‌ی موجود در کتاب‌خانه‌ی دیوان هند نیز موجود است. در هر صورت در پایان شماره‌ی ۷ این نسخه آمده است: «این جلد را در این‌جا به اتمام رسانیده شروع در جلد سیّوم کتاب بوستان خیال نمایم و آن جلد... الخ» بدین ترتیب مؤلف خود نیز در تقسیم‌بندی دچار تناقض‌گویی شده است. برای رفع این مشکل می‌توان چنین پنداشت که در اصل این دو شطر یا «دفتر» که شاهنامه‌ی بزرگ خوانده شده قرار بوده است به صورت کتاب سوم درآید. اما بعد به صورت ضمیمه‌ای به کتاب دوم الحاق شده است.

بهار سوم یا خورشیدنامه، سرگذشت دو فرمان‌روا به نام‌های شاه‌زاده خورشید و شاه‌زاده‌بدرمنیر است

کتاب سوم (مجلد یازدهم بوستان خیال) در این نسخه وجود ندارد زیرا در پایان مجلد بعدی (شماره‌ی ۲۰) نوشته شده است: تمام شد جلد چهارم خورشیدنامه (برگ ۳۱۷ ب). کتاب پنجم (جلد سیزدهم، شماره‌ی ۲۱) از آن روی جلد سیزدهم دانسته شده است که مؤلف در مقدمه‌ی آن گفته است: «چون جلد چهارم بهار سیّوم بوستان خیال که تمام و کمال مشتمل بر احوال

صاحب‌قران اصغر شاه‌زاده بدر منیر بود به‌اتمام رسید شروع در جلد پنجم... الخ»
و در پایان همین کتاب آمده است: «تمام شد جلد سیزدهم بوستان خیال».

کتاب ششم موجود نیست و کتاب هفتم دو فصل و یک خاتمه دارد

کتاب ششم (جلد چهارم) نیز در این نسخه موجود نیست. کتاب هفتم (مجلد پانزدهم، شماره‌های ۲۲ و ۲۳) مشتمل بر دو فصل و یک خاتمه است. در پایان شماره‌ی ۲۳ آن‌را جلد شانزدهم خوانده‌اند. اما در واقع چیزی جز دومین نیمه‌ی جلد پانزدهم نیست؛ چه شماره‌ی ۲۲ دارای دو فصل و شماره‌ی ۲۳ مشتمل بر خاتمه‌ی همین کتاب است. در آغاز شماره‌ی ۲۲ (برگ ۲ الف) آمده است: به توفیق ایزد بنده‌نواز و عنایت طالع کارساز چهارده جلد از هر سه بهار کتاب بوستان خیال... به‌اتمام رسید و اینک شروع در تحریر جلد پانزدهم که مشتمل بر دو فصل و خاتمه‌ی کتاب است...» و در پایان برگ ۱۴۳ ب: «به‌اتمام رسید فصل دویّم از جلد پانزدهم بوستان خیال، اکنون شروع به تحریر خاتمه‌ی کلّ کتاب می‌شود». در جلد پانزدهم فصل دوم از برگ ۵۹ الف آغاز می‌شود و برگ ۱ رویه‌ی ب از شماره‌ی ۲۳ آغاز خاتمه‌ی کتاب است: «خاتمة‌الکتاب بوستان خیال در ذکر کتخدایی صاحب‌قران... الخ»[1]

***

سپاس حکیم توس از خداوند

حکیم توس، وقتی از نظم‌کردن توقیع‌های کسری فراغت می‌یابد چنین می‌سراید:

سپاس ازخداوند خورشید و ماه     که رستم ز توقیع شاه و سپاه[2]

اته تعدادصفحات و جلدها و سطرهای‌کتاب‌را مشخص‌کرده است

امیدوارم خواننده‌ی عزیز کمتر از بنده در تقسیم‌های ملال‌خیز و تودرتوی این کتاب عظیم سردرگم شده باشد! در هر صورت از این پس در فهرست بادلیان، اته آغاز و انجام هر مجلد و اندازه‌ی قطع و تعداد سطرهای هر صفحه و تعداد برگ‌های هر جلد را یادکرده است. خواستاران این جزئیات می‌توانند بدان کتاب رجوع کنند. اما در این مقام آنچه یادکردنی است این‌که تعداد برگ‌های نسخه‌ی بادلیان، بدون درنظر گرفتن دو جلدی که ناقص است بـه ۳۱۶۸ بـرگ

تعداد برگ‌های نسخه‌ی بادلیان

---

۱. اته: فهرست نسخه‌های خطی فارسی موجود در کتاب‌خانه‌ی بادلیان: ستون‌های ۴۳۹-۴۴۲.

۲. این بیت در شاهنامه‌ی چاپ اتحاد شوروی در حاشیه نقل شده و از ملحقات دانسته شده است. (جلد هشتم، ص ۲۷۵).

(۶۳۳۶ صفحه) بالغ می‌شود. در بعضی مجلدهای این نسخه هر صفحه دارای ۳۲ سطر است، بعضی دیگر صفحات ۲۱ سطری یا ۱۹ سطری دارند و همین محاسبه‌ی سرانگشتی می‌تواند انگاره‌ای از عظمت و طول و تفصیل این کتاب را به خواننده بدهد و برای آن‌که این محاسبه کمی دقیق‌تر شود یادآوری می‌کند که جلد یازدهم کتاب که در نسخه‌ی بادلیان موجود نیست در نسخه‌ی دیوان هند وجود دارد و دارای ۲۰۵ برگ (۴۱۰ صفحه) شانزده سطری است. اما نسخه‌ی دیوان هند نیز بیش از سیزده جلد را دربر ندارد و جلد چهاردهم در هیچ یک از این دو نسخه نیست و بنده تحقیق نکرده است که آیا آن‌را در کتاب‌خانه‌های دیگر می‌توان یافت یا نه. اما در حال حاضر، همین قدر از کتاب که در این دو نسخه موجودست ۶۷۴۶ صفحه را دربر گرفته است.

اشتباه اته در فهرست‌بادلیان

شرحی که اته برای معرفی نسخه‌ی دیوان هند، در فهرست این کتاب‌خانه نوشته، قسمتی تکرار مطالب فهرست بادلیان و قسمتی دیگر آغاز و انجام مجلدها و تعداد برگ‌ها و سطرهای این نسخه‌ی خاص است. تنها نکته‌ی قابل ذکر که واپسین سخن در باب نوشته‌های اته است این‌که وی در فهرست بادلیان (که پیش از فهرست دیوان هند نوشته شده) مرتکب اشتباهی شده و فرمان‌روایان افسانه‌ای یا صاحب‌قرانان را دو تن (صاحب‌قران اعظم و صاحب‌قران اصغر) دانسته است. در صورتی که آنان سه تن هستند. این اشتباه را مؤلف به‌طور ضمنی و بی آن‌که تصریح به خطای خود در فهرست بادلیان بکند اصلاح کرده است. وی در ضمن معرفی دفتر چهارم از بهار سوم (جلد دوازدهم کل کتاب) پس از یادکردن جمله‌ی آغازین کتاب این چند سطر را که کمی بعد آمده نقل کرده است:

«چون جلد سیّوم کتاب بوستان خیال به‌اتمام رسید شروع در تحریر جلد چهارم نمودیم... مخفی و مستتر نماند که جلد اول تمام و کمال مشترک به احوال صاحب‌قران اکبر و اعظم و اصغر مَعَ توابعات بود و جلد دوم تمام و کمال مشتمل بر احوال صاحب‌قران اکبر شاه‌زاده معزالدّین تاج‌ور، و جلد سیّوم همگی به احوال صاحب‌قران اعظم شاه‌زاده خورشید تاج‌بخش مع متعلّقاته بقلم آمده... الخ» و در پایان کتاب افزاید: «الحمدللّه و المنّة که جلد چهارم از بهار سیّوم که فقط بر احوال صاحب‌قران اصغر شاه‌زاده بدر منیر مشتمل بود به‌اتمام رسید.

باقی احوالات مهتر توفیق و احوالات دیگر در جلد دیگر... الخ» و بدین ترتیب بر وجود سه صاحب‌قران در این داستان تصریح می‌کند.

***

طولانی بودن کتاب دلیل اصلی ملال‌خیزی و یک‌نواختی آن است

با آن‌که کتاب بیش از حد طولانی است (و همین امر یکی از علل یک‌نواختی و ملال‌خیزی آن است) و گمان نمی‌رود هیچ‌گاه از روی آن در قهوه‌خانه (که مؤلف به وجود آن در دوران حیات خود تصریح می‌کند) نقل گفته شده باشد، وجود نسخه‌های متعدد از آن در کتاب‌خانه‌های گوناگون نشان شهرت و اهمیت آن بوده است. بنده در کتاب‌خانه‌ی مجلس شورای ملی به نسخه‌ای از معزنامه برخورد که از نظر قطع و حجم یکی از بزرگ‌ترین کتاب‌های آن کتاب‌خانه بود و طول و عرضی قریب ۵۰×۷۵ سانتی‌متر و نزدیک به هزار برگ داشت و با خطی بیش از حد درشت نوشته شده و تمام صفحات آن جدول کشی شده بود و جلدی زیبا و گران‌بها داشت. ظاهراً در آن روزگار که یکی از وسایل مهم سرگرمی خواندن این قصه‌ها بوده است (و مؤلف باز در این باب اطلاعات قابل توجهی عرضه می‌کند) گروهی از رجال و اعیان نسخه‌های این کتاب را برای استفاده‌ی شخصی می‌نویسانده‌اند و این‌که اته آن‌را داستانی بسیار مشهور می‌خواند پربی‌راه نیست، گو این‌که ما ایرانیان از آن اطلاع درستی نداریم!

تعداد نسخه‌های کتاب

به دست دادن تصویری روشن از ساختمان کتاب برای خوانندگان

برای آن‌که طرح پیچیده و تقسیم‌بندی‌های گیج‌کننده و توی‌برتوی کتاب اندکی ساده‌تر جلوه کند و خوانندگان را تصویری روشن‌تر از ساختمان اصلی این کتاب در دست آید، و در ضمن روشن شود که داستان‌سرا چگونه توانسته است کتابی بدین درازی بنویسد و رشته‌ی داستان را چنین پرطول و تفصیل ادامه دهد، توضیح مختصری ضروری است. از این پس در باره‌ی بعضی نکات این توضیح، در هنگام معرفی و نقد کتاب، به‌شرح‌تر سخن گفته خواهد شد.

قصه‌ی حمزه الهام‌بخش نویسنده

مؤلف که تصریح می‌کند قصه‌ی حمزه الهام‌بخش وی در پرداختن این داستان بوده است بنای داستان را بر روی پایه‌ی تاریخی قرار می‌دهد و برای این کار از تاریخ خلفای فاطمی مصر استفاده می‌کند: نخست بحث مختصر از آباء و اجداد فاطمیان مصر به‌میان می‌آورد و از بعضی کتاب‌های تاریخی ـ که ظاهراً فقط نامی از آن‌ها شنیده بوده ـ یاد می‌کند. عبیدالله مهدی بنیان‌گذار خلافت فاطمی در شمال آفریقاست. وی پس از رسیدن به قدرت خویشتن را خلیفه و

بنای داستان بر تاریخ خلفای فاطمی مصراست

امام خواند. جانشینان وی ابوالقاسم و المنصور نام دارند که از آنان نیز در این داستان یاد شده است. جانشین المنصور المعزالدّین‌اللّه کسی است که در دوران حکومت وی قاهره (که آن روز قسطاط نامیده می‌شد) فتح شد (۹۶۹ م.) و سه سال بعد وی پایتخت خود را به قاهره ـ که به فرمان سردار فاتحش جوهر در شمال قسطاط قدیم بنا شده بود ـ انتقال داد و سلسله‌ی فاطمی را به اوج قدرت رسانید.

برافتادن خلافت فاطمیان به‌دست صلاح‌الدین ایوبی

در روزگار معز قدرت فاطمیان در تونس و الجزایر و قسمتی از مراکش مستقر شد. وی جزیره‌ی سیسیل (صقلیه) را نیز بگشود و مصر را مقر حکومت خود قرار داد و پس از معز، خیلی زود قدرت فاطمیان سیر نزولی خود را آغاز کرد. سیسیل به سال ۱۰۷۲ میلادی به توسط نرمان‌ها به رهبری فرمان‌روای ایشان و روژه‌ی اوّل تسخیر شد و سلجوقیان سوریه و بیت‌المقدس را به سال ۱۰۷۰ میلادی از فاطمیان بازپس گرفتند. در آغاز قرن دوازدهم تفرقه‌ها و انشعابات در خلافت اساس رژیم ایشان را متزلزل ساخت. مُستعلی از نزار خلیفه‌ی فاطمی جدا شد و خود ادعای خلافت کرد و اسماعیلیان به دو گروه نزاریّه و مستعلویّه تقسیم شدند. اسماعیلیان یمن نیز از قبول خلافت الآمر باحکام‌اللّه سر پیچیدند و سرانجام صلاح‌الدّین ایوبی به سال ۵۶۷ هـ ق. (۱۱۷۱ م.) خلافت فاطمی را در مصر برانداخت. در کمتر از یک قرن بعد نیز بازمانده‌های نزاریان در ایران به دست هلاکو خان مغول قلع و قمع شدند.

مورد نظر نبودن مسائل تاریخی دربوستان خیال

در بوستان خیال مسائل تاریخی مطلقاً مورد نظر نیست. نام‌هایی مانند المعزالدّین‌اللّه و القائم بامراللّه دست‌آویزی است برای آن است که داستان‌سرا حوادث عجیب و غریب و ماوراءطبیعی و افسانه‌آمیز خود را بدیشان نسبت دهد[1] و این کاری است که پیش از وی در داستان‌های حماسی دینی، مانند

---

۱. برای تکمیل فایده صورتی از نام و تاریخ فرمان‌روایی خلفای فاطمی را یاد می‌کنیم:

اول ـ خلفایی که در مغرب حکومت کردند (۳۶۱-۲۹۷هجری قمری / ۹۰۹-۹۷۲ میلادی)

۱. ابومحمّد ـ عبداللّه المهدی ۳۲۲-۲۹۷ هـ / ۹۳۴-۹۰۹ م.

۲. ابوالقاسم محمّد(عبدالرحمان ـ القائم بامراللّه) ۳۳۴-۳۲۲ هـ / ۹۴۶-۹۳۴ م.

۳. ابوالطاهر اسماعیل ـ المنصور بنصراللّه ۳۴۱-۳۳۴ هـ / ۹۵۲-۹۴۶ م.

خاورنامه و خاوران‌نامه (قهرمان اصلی هر دو مولای متقیان علی‌بن‌ابی‌طالب ع) و قصه‌ی حمزه و رموز حمزه (پهلوان اصلی حمزة بن عبدالمطلب ـ در تحریر ایرانی ـ و حمزة بن ابراهیم در نسخه‌های عربی) راه آن هموار شده بوده است.

بنای اصلی داستان‌های حماسی‌و دینی، جنگ، کشورگشایی، عشق، عیّاری، مبارزه با کفر و دیو و جادو، پری‌زاد،شکستن طلسم‌های گوناگون و سیر عجایب برّ وبحر است

پس از مهدی و قائم و معز، نویسنده یک‌سره خود را راحت می‌کند و برای آنان فرزندان و نوادگانی به نام خورشید تاج‌بخش و بدر منیر می‌تراشد و سیر داستان را دنبال می‌کند. با تمام این احوال و با وجود قهرمانان متعدد، کش دادن داستان تا این حد امکان‌پذیر نیست ؛ زیرا عناصر داستان، یعنی مصالحی که برای پرداختن بنای هر داستان، خاصه این گونه داستان‌های حماسی ـ دینی به‌کار می‌رود محدود است: جنگ است و کشورگشایی و عشق و عیّاری و مبارزه با کفر و جدال با دیو و جادو و پری‌زاد و شکستن طلسم‌های گوناگون و سیر عجایب برّ و بحر ؛ و از این مایه مواد اولیّه و مصالح ساختمانی داستان تا چند می‌توان

---

۴. ابوتمیم معد ـ المعزلدّین‌اللّه ۳۶۱-۳۴۱ ه / ۹۷۲-۹۵۲ م.
دوم خلفایی که در مصر حکومت کردند (۵۶۷-۳۶۱ ه / ۱۱۷۱-۹۷۲ م.)
۵. ابوتمیم معد ـ المعزلدین اللّه ۳۶۵-۳۶۱ ه / ۹۷۵-۹۷۲ م .
۶. ابومنصور نزار ـ العزیزباللّه ۳۸۶-۳۶۵ ه / ۹۹۶-۹۷۵ م .
۷. ابوعلی المنصور ـ الحاکم بامراللّه ۴۱۱-۳۸۶ ه / ۱۰۲۰-۹۹۶ م.
۸. ابوالحسن علی ـ الظاهر لا عزاز دین‌اللّه ۴۱۱-۴۲۷ ه / ۱۰۳۵-۱۰۲۰ م.
۹. ابوتمیم معد ـ المستنصرباللّه ۴۸۷-۴۲۷ ه / ۱۰۹۴-۱۰۳۵ م.
۱۰. ابوالقاسم احمد ـ المستعلی‌باللّه ۴۹۵-۴۸۷ ه / ۱۱۰۱-۱۰۹۴م.
۱۱. ابوعلی المنصور ـ الامر باحکام اللّه ۵۲۴-۴۹۵ ه / ۱۱۳۰-۱۱۰۱ م .
۱۲. ابومیمون عبدالمجید ـ الحافظ‌الدّین‌اللّه ۵۴۴-۵۲۴ ه / ۱۱۴۹-۱۱۳۰ م .
۱۳. ابوالمنصور اسماعیل ـ الظافرباللّه ۵۴۹-۵۴۴ ه / ۱۱۵۴-۱۱۴۹ م .
۱۴. ابوالقاسم عیسی ـ الفائز بنصراللّه ۵۵۵-۵۴۹ ه / ۱۱۶۰-۱۱۵۴ م .
۱۵. ابومحمّد عبداللّه ـ العاضدباللّه ۵۶۷-۵۵۵ ه / ۱۱۷۱-۱۱۶۰ م.

چنان‌که ملاحظه می‌شود چهارمین خلیفه ابوتمیم معد ـ المعزلدین اللّه ـ بیست و پنج سال فرمان‌روایی داشت که بیست سال آن در مغرب و پنج سال آن در قاهره بوده است. سرگذشت داستانی بوستان خیال مربوط به چهار خلیفه‌ی نخستین است و از آن پس فرزندان خیالی المعزلدّین‌اللّه، صاحب‌قران اکبر شاه‌زاده معزالدّین و صاحب‌قران اعظم شاهزاده خورشید تاج‌بخش و صاحب‌قران اصغر شاه‌زاده بدر منیر دنباله‌ی داستان را ادامه می‌دهند.

سخن گفت؟ این‌جاست که یکی از فوت‌وفن‌های داستان‌سرایی، که شاید نخست بار به وسیله‌ی این نویسنده به‌کار گرفته شده باشد، به داد وی می‌رسد. این «حیله» را در اصطلاح سینماگری flash Back گویند و توضیح آن در یک جمله این است که داستان‌سرا، در ضمن شرح واقعه به عقب باز می‌گردد و داستانی را از گذشته‌های دور یا نزدیک آغاز می‌کند و جریان آن را ادامه می‌دهد تا به وضع حاضر و صحنه‌های موجود پیوند یابد.

اختصاص یکی از جلدهای کتاب جعفری حسینی، متخلص به خیال، به طلسم‌شکنی

جعفری حسینی ـ متخلص به خیال ـ در یکی از مجلدهای کتاب خویش برای شکستن طلسمی یکی از شرایط را این نکته قرار می‌دهد که باید شکننده‌ی طلسم در طی حوادثی پردردسر برود و کتابی را ـ که خواندن آن کار هر کس نیست ـ به دست آورد و آن کتاب را یا خود بخواند و یا به فلان وزیر یا حکیم که قادر به خواندن آن است بسپارد و آن مرد دانا کتاب را از آغاز تا پایان در حضور قهرمان داستان و شکننده‌ی طلسم و گروهی دیگر از حاضران ـ که حضور آنان نیز خود مقتضی تهیه‌ی مقداری مقدمات و مرغّبات است ـ بخواند؛ آنگاه شکننده‌ی طلسم برای گشودن آن عزیمت کند! خواندن این کتاب ـ که خود داستانی مستقل است ـ دو جلد از مجلدهای پانزده‌گانه‌ی بوستان خیال را تشکیل می‌دهد. شکستن طلسم نیز، با طول و تفصیلی که نویسنده برای آن قایل شده است یک مجلد کامل دیگر را دربر می‌گیرد. بدین قرار، در عین حال که حوادث بوستان خیال به یک‌دیگر پیوسته است و تمام مجلّدهای دراز پانزده‌گانه‌ی آن یک داستان را پدید می‌آورد، هر جلد آن داستانی جداگانه است. بیهوده نیست که در بسیاری از کتاب‌خانه‌های گیتی یکی دو مجلد از این افسانه‌ی پایان‌ناپذیر نگاه‌داری می‌شود!

بوستان خیال در عین پیوستگی، شامل حوادث جداگانه است

***

جعفری مؤلف داستان از کودکی به شنیدن این گونه داستان‌ها رغبتی تمام داشته و همین اشتیاق موجب شده است که کار تحصیل را رها کند. اما علت روی آوردن او به‌نگارش داستان حادثه‌ای کوچک وبی‌اهمیت ونوعی هم‌چشمی با یکی از قصه‌خوانان بوده است. وی در آغاز بوستان خیال این ماجرا را به تفصیل شرح داده است وچون گفتار اوگوشه‌ای از وضع اجتماعی وصحنه‌هایی از زندگی مسلمانان هند در قرن دوازدهم را شرح می‌دهد، و داستان نیز تاکنون به

هم‌چشمی با یکی از قصه‌خوانان، دلیل اصلی نگارش کتاب است

طبع نرسیده است، این قسمت را از زبان خود او نقل می‌کنیم. بدین ترتیب نمونه‌ای از انشای داستان نیز به خواننده ارائه می‌شود:[۱]

گرایش نویسنده به حکایات و افسانه‌های شیرین

**«بر ضمیر عذرپذیر ارباب دانش و اصحاب بینش واضح و لایح باد که این احقر عبادالله‌المتعال، محمّد تقی جعفری‌الحسینی المتخلّص به خیال را از بدو فطرت میل طبیعت به شنیدن حکایات دیرین و افسانه‌های شیرین بر وجه اتّم بود و برای این لذت پیوسته ممنون کسانی که افسانه‌ای به خاطر داشتند می‌بودم و به هر نوع که ممکن می‌شد از ایشان استماع می‌نمودم. چون کاروان سنین این کمترین از عشرت‌آباد دهلی برآمده علم غربت به جانب دارالشّوق جوانی برافراشت، هنوز قدم اول نیز در آن سرحدّ نگذاشته بود که از بین راه سر حلقه‌ی کاروان راکه عبارت از دل سکونت منزل باشد با راه‌زن عشق اتفاق مناقات افتاد و آنچه از اطمینان در بار این قافله بود به یک‌دم در ربودا کشف این رموز، لاله‌رخساره‌ای که سرو قامت او در گلشن اهل غرابت این بی‌بضاعت پرورش یافته بود آتش محبت در کانون سینه‌ی این بیچاره در انداخت و سنبل زلف آن عنبرین گیسو سررشته‌ی جمعیت این خاکسار را به پریشانی مبدّل ساخت؛ و از اتّفاقات حسنه که آن شکرلب را به شنیدن افسانه‌های شیرین آن‌قدر میل خاطر بود که شوق بنده در مقابل آن در حساب نیاید و این همه اشتیاق که مرا بود بر آن هرگز نپاید. من این لطیفه‌ی غیبی راعطیّه‌ی کبری شمرده به آنچه در خاطر داشتم**

---

۱. مطالب بوستان خیال از روی نسخه‌ی محفوظ در کتاب‌خانه‌ی دیوان هند در لندن نقل می‌شود. این نسخه که به دست دو سه کاتب مختلف نوشته شده است خط نستعلیقی خوش و روشن دارد. لیکن معمولاً کاتبان این گونه آثار که جنبه‌ی علمی و تحقیقی ندارد، از سواد درست بی‌بهره‌اند و در نتیجه معمولاً نسخه‌ی داستان‌های عوام از غلط‌های فاحش و گاه مضحک آکنده است. در عین حال نوشته شدن نسخه در هند و به دست کاتبی که فارسی زبان مادری او نیست و خود بدان زبان سخن نمی‌گوید و گاه میزان اطلاع او از آن بسیار اندک است مزید بر علّت می‌شود. نویسنده‌ی این سطور گاه برای حدس زدن صورت درست مطالب به زحمت افتاده و پس از مدتی تفکر و تأمل آن را بازیافته است. اما چون یادکردن این گونه لغزش‌ها هیچ فایده‌ای در بر ندارد، از یادآوری خطاها صرف‌نظر کرده صورت درست آن‌را در متن می‌آورد. این کاری است که به نظر بنده باید در هنگام چاپ و نشر این داستان یا متن‌هایی نظیر آن نیز به عنوان عملی‌ترین و معقول‌ترین راه حل مشکلات آن برگزیده شود.

وسیله‌ی ازدیاد مهر و محبت می‌ساختم، و چون مایه‌ای که مرا بود به اتمام رسید، حکم حاکم از آن تخت‌نشین عمر و مملکت دل صادر گردید که از هر جا که دانی و توانی حکایات تازه‌ی مربوط شیرین را برای ما تحصیل کرده آورده باش تا کوکب اقبالت در نظر ما به اوج عزّت سیّار تواند بود والا تو دانی! من بیچاره به امید لطف و بیم غضب آن ماه‌رخسار کتب درسی را بر طاق نسیان گذاشته همگی همت به تحصیل فرمایش او مصروف می‌داشتم و از هر طریق که حکایات تازه به‌دست می‌آمد فراگرفته به طریق هدیه پیش آن ماه خوبان می‌بردم؛ و هنوز سالی بر این نگذشته بود که روزگار ناسازگار به مقتضای طبیعت و جبلّت خود یک‌بارگی سنگ تفرقه در میان من و او انداخت و زمانه‌ی خانه‌برانداز مرا از او جدا ساخت به نوعی که هیچ گونه اصلاح‌پذیر نشد. عالم در نظرم تیره و تار نمود و شهر احمدآباد گجرات که مولد و منشاء احقرست با آن وسعت بر من تنگ‌تر از گور جهودان گردید. به این سبب بر آمدن فقیر از وطن مألوف به جانب شاه‌جهان‌آباد که به فرّ قدوم میمنت لزوم حضرت خدیوکیهان رشک بهشت برین بود اتفاق افتاد و این واقعه در سنه‌ی سابع از سلطنت این پادشاه غازی روی نمود.

تلاش‌های میرمحمّدتقی جعفری برای جمع‌آوری مطالب و نگارش کتاب

«مخفی نماند که احقر از داستان غرابت بیان خود آنچه برای تصنیف این کتاب ضرور بود به قید قلم درآوردم، و الاّ سرگذشت مغفول بود، غرابتی هم داشت، لیکن اوقات مستمعان از آن شریف‌تر است که مصروف استماع آن شودا بالجمله در شاه‌جهان‌آباد منصبی حاصل کرده در تلاش جاگیر می‌بودم تا در سنه‌ی حادی عشر از سلطنت این مرجع سلاطین هفت کشور در توپ‌خانه‌ی والا به قسمت خود راضی شده اوقات می‌گذرانیدم و به تحصیل کتب عربیّه که میراث آباء و اجداد من بود به سر می‌بردم و چون نوبت درس من به شرح مطوّل رسید، مرض نزله‌ای عارض شد و گفتگو را مختصر گردانیدا عجب زحمتی و طرفه ایذایی در آن مرض کشیدم که هنگام تحریر این سطور آن حالت یاد کرده به خود می‌لرزیدم. تا هشت ماه کامل از تب شدید و درد دندان سر از بالش برنداشتم. آخر به سعی حکیم امام‌الدّین تخفیف کلّی حاصل شد. لیکن در سینه

ناسور[1] پدید آمد. به سبب آن به بویی از روغن اکتفا می‌کردم تا به حموضات و لبنیّات چه رسد و آن ناسور به تصّدق حضرت خامس آل عبا حضرت سیّدالشهدا که در عالم واقعه لعاب دهن مبارک را بر موضع ناسور به انگشت مبارک مالیدند بند شد و دیگر هرگز درد نکرد و سدّ تدبیر شکسته شد.

رفتن مؤلف به قهوه‌خانه

«غرض از این گفتگو آن بود که در ایّام مابین‌الصّحة و المرض احقر برای انبساط طبیعت هر روز به قهوه‌خانه می‌رفتم و اوقاتی به‌سر می‌بردم. در آن مکان اکثر مردم صاحب هر فن و اولوالافهام هر گونه سخن می‌آمدند و هر کس به طرز خود در آن‌جا صاحب اختیار می‌باشد، اگر خواهد متکلّم شود و اگر خواهد ساکت باشد و کسی مزاحم احوال کسی نیست. حاصل جای خوشی است و برای مردم بی‌کار یا مستغنی از تلاش روزگار نیز بنگاه معقولی، لیکن این ضعیف را در آن مقام به سبب میل طبیعت اصلی و بطالت ایّام با یکی از معرکه‌آرایان میدان سخن که خود را ربّ‌النوع این فن می‌گرفت ربط زیاد اتّفاق افتاد. تصنیف افسانه‌های شیرین و حکایات رنگین آن قدر به خود نسبت می‌داد که نقد از تعداد آن عاجز می‌آمد. لیکن بنده از آن بزرگ غیر از سه چهار افسانه‌ی تمام و ناتمام نشنیدم و آخر که کاشف به عمل آمد در هر افسانه ایشان تصرّفی کرده بودند و الّا افسانه‌های قدیم بود، و آن تصرّف نیز چندان محمود نبود؛ و مرا لذّتی از این بالاتر نبود که ایشان افسانه بگویند و من در پرده سخن‌هایی به عرض ایشان رسانم و ایشان نفهمند و آن را مدح شناسند و سر افتخار به گردن رسانند و خود را در مرتبه‌ی عقل از رتبه‌ی ارسطو و افلاطون بگذرانند و مرا تعجّب عارض شود که از معروضات ضحک است؛ و ضمیر منیر ایشان از نقوش عالم عربیّت و فارسی مطلق معرّا بود و می‌فرمودند که تصنیف افسانه‌ها از جمله‌ی نتایج کثیره‌ی عقل است و از عطایای عظیمه‌ی ایزدی، به هر کس نداده‌اند! اکثر

توصیف قهوه‌خانه‌ومردم

---

۱. ناسور کلمه‌ای است سریانی و معرّب شده به معنی ریشی که دایم چرک از آن تراوش کند و به هیچ صورت بهبود نیابد. معمولاً این زخم در اطراف نشست پدید می‌آید، اما پیدایی آن در جاهای دیگر نیز امکان دارد و علّت آن وجود کانونی چرکی در درون بدن است که عضلات و جوارح بدن را می‌خورد و مجرایی ساخته راهی به بیرون می‌گشاید. درمان آن به عمل جراحی دشوار و دقیق نیاز دارد و غالباً عود می‌کند. ناسور را به زبان فرانسوی فیستول (fistule) گویند.

دیده‌ام که در حضور ایشان دوستی به من غزل تازه‌ای را خواندن تکلیف می‌کرده، من شروع به خواندن می‌نمودم، ایشان چین به جبین متوجّه جانب دیگر می‌بودند تا غزل خود را تمام می‌کردم؛ و در وقت ادای قصه‌ی امیر حمزه یا افسانه‌های دیگر چیزی چند به خود می‌بستند و خود را به جایی می‌بردند که توسن فلک به گرد ایشان نمی‌رسید. پرتو شمع و مشعل سخنوری ایشان به محافل و اسواق هم رسیده بود. چنین هم اتفاق افتاده که روزی افسانه‌ای را از شخصی شنیدند و فردای آن به نام خود پیش یاران خواندند و در یک مقام از آن افسانه میمونی از طرف خود آوردند. یکی که از واقفان بود بر روی ایشان آورد که من این افسانه را از فلانی شنیده‌ام. بعد از قصّه‌ی بسیار فرمودند که این میمون خود مال من است، سابق در افسانه نبود! یک روز می‌فرمودند که علم عربی و فارسی کسب است، از هر کس می‌تواند شد و تصنیف افسانه تعلّق به عقل و دانایی دارد، از نادان نیاید که طالب علم باشد، که آن چیز دیگر است و این علم دیگر دارد! حیرت کردم و این سخن بر من گران آمد. عرض کردم که مشفق من کسی از اهل علم متوجّه این امر نشده، اگر می‌شد به نوعی سرانجام می‌داد که از غیر او ممکن نشود. فرمودند این‌ها همه حرف و صوت است، تا نشنوم باور نکنم. گفتم من جاروب‌کشی آستان اهل علوم ندارم، اما اگر متوجه شوم افسانه‌ای درست کنم که سروربخش خاطره‌ها گردد. فرمودند زبانی به کار نیاید، و رو به دیگران کرده گفتند که یاران این کار را مانند طالب علمی یا شاعری تصوّر کرده‌اند. آنها نیز به سبب آشنایی تصدیق ایشان کردند. من چون انقطاع این سررشته را دوست می‌داشتم خاموش ماندم.

گفتگوی مؤلف با مردم در قهوه‌خانه

## نظم

نظر مردم درمورد نوشتن افسانه و شرح معایب آن

به وقت سخن با کمال غرور | همی گفت آن مرد ز انصاف دور
که تصنیف افسانه مشکل بود | کند هر که این کار عاقل بود
برش خواندنِ علم آسان بود | که کسب است و در کار نادان بود
علی‌الرّغمِ آن مردِ پرمدّعا | نخستین یکی داستان ساختم

«اما چون در میان آن مرد و من صحبت بدین منوال افتاد به خاطرم گذشت که من هم داستانی به‌هم بافته به سمع دوستان که طالبان این فن بودند رسانیدم.

تحسین زیاده کردند. باز دو سه داستان دیگر درست کرده در محفلی که ایشان نشسته بودند به سمع ایشان رسانیدم، اما نام خود نبردم. بلکه گفتم قصه‌ی تازه‌ای به‌دست من افتاده، لیکن به محنت تمام یادگرفته به عبارت خود به قید قلم درآوردم. ایشان نیز چون حرص به فراگرفتن قصص تازه داشتند در تحسین با دیگران شریک بودند، برای این که علوفه‌ی پادشاهی کفاف خرج ایشان نمی‌کرد، به این وسیله چیزی از مردم حاصل می‌کردند. اما چون بر ایشان ظاهر شد که این تصنیف فلانی است زبان راگردانده شروع به (شرح) معایب کردند و می‌فرمودند که قصه به فارسی خوش‌آینده نیست، به هندی شیرین می‌نماید. گاهی می‌گفتند پادشاه دو جا چرا عاشق شد و گاهی می‌فرمودند این قصه جنگ دارد و جنگ مخصوص قصه‌ی امیر حمزه است، و امثال این حرف‌ها گفته از کمال غصّه برمی‌جستند و شور می‌کردند و کسی که تعریف می‌کرد به او کاوش می‌کردند که تو شعور نداری، چه می‌دانی که من شصت سال کوس سخنوری زده‌ام و مهارت در این فن دارم. اگر مردی آرمیده مزاج بود خاموش می‌شد و گر اندک تندطبع می‌بود به تمسخر و درشتی ایشان را خاموش می‌کرد. جمعی به سبب کبر سنّ و غوغا و عدم انصاف به او طرف شدن را تضییع اوقات می‌دانستند و بعضی نمی‌خواستند که انقطاع این گفتگو شود و بعضی به سبب پیری او را ماهر این فن دانسته باور می‌کردند.

خرده‌گیری مردم به داستان‌های مؤلف

«این صحبت ادامه یافت و راستی که باعث خوشی احقر هم بود، هم در آن ایام عزیزی به من گفت که در فلان موضع داستانی از قصه‌ی امیر حمزه گم شده باید بسازی، و این حرف به جدّ گرفت. چون خاطر او عزیز بود ساختم و او نیز گفته بود که ایشان هم ساخته‌اَند و پیش من خواند و آنچه من ساخته بودم پیش ایشان بیان کرده فرمودند خوب نساخته و بر روی من هم آوردند. گفتم هر چه دیگران بگویند. گفتند وقوف دیگران معلوم نیست مگر فلان کس. آن شخص از ارباب دولت بود و ایشان متوسّل او بودند. او نیز ایشان را در این فن ماهر می‌دانست. من قبول کردم. لیکن گفتم من و شما هر دو داستان‌های خود پیش او بخوانیم به شرط این که نام‌های خود نبریم، هر که را پسند کند. قبول کرده پیش او رفتیم و تقریر کردیم. داستان احقر را بستود و او در حضور جمعی اعتراف به عدم شعور خود کرد؛ و نقل غریب‌تر این است که نوبتی آدم عمده‌ای چند ورق

نگارش داستان و مورد قبول قرارگرفتن آن

قصه پیش ایشان (فرستاد که تکمیل کنند) به نظر من درآوردند. گفتم یک ورق دیگر می‌باید که این قصه تمام شود. گفت می‌خواهم از آن صاحب دولت چیزی اخذ کنم. به یک ورق چیزی نخواهد داد. گفتم هرگاه اراده چنین است سه چهار جزء نوشته ارسال دارید تا چیزی به دست آرید. باز گفتم در این مکان چهار عاشق‌اند و معشوق ایشان شده‌اند. شما یک طلسم چهار عنصر بسازید و آن‌را چهار مرحله قرار دهید و در هر مرحله یکی از آن چهار معشوق را مستقر گردانید. اول عاشقان را در آن مراحل گردان کرده سپس به وصل معشوق برسانید البته طول خواهد کشید و به مطلبی که مدّ نظر دارید می‌رسید. ایشان صفحه‌ای را سیاه کرده آوردند، دیدم املا نداشت تا به انشا چه رسد! گفتم چنین نمی‌باید بلکه چنین می‌شاید. به زبان عجز بیان کردند و گفتند آنچه تقریر کردید به تحریر در آورید. مرا اطاعت ایشان مناسب مزاج افتاد. کاغذ برداشته دو ورقی نوشتم. ایشان پیش کارفرما فرستادند. از آن‌جا رقعه‌ی تحسین‌آمیز به ایشان رسید. به احقر گفتند حالا لازم شد که تو این را تمام کنی. عبارت من مثل این عبارت نخواهد شد. من در غیبت او هر روز قدری می‌نوشتم. در آن ایّام برای من اقسام قهوه و غیره می‌پختند و انواع خوش آمد می‌کردند تا به چهار جزء رسید. باز از زبان شخصی معلوم شد که می‌گفت این مرد پیش من برای درس می‌آید و به من گفت به وضع قدیم خود گفتند که ما و شما در آن تحریر شریک بودیم و آن مرد به دکن رفت.

«در اسباب تصنیف این قصه چند صفحه به ذکر ایشان سیاه شد. اما از این کتاب بوستان خیال نیز چند جزوی مرتب گشت. لیکن به ربع هم نرسیده بود که به مساعدت طالع سازگار به خدمت فیض موهبت ماه سپه اقبال و معدن الطاف، گوهر بحر فتّوت، سراپا مروت، نوّاب مؤتمن‌الدوله رشیدخان بهادر مسّمی به میرزاعلی اتفاق ملازمت روی داد. آن تازه نهال گلشن فیض و احسان چند جزوی از قصه استماع کرده تحسین بی‌شمار فرمود و اشاره فرمودند که به اتمام رساند. از ته دل متوّجه تحریر شدم هر روز نوشتن بر خود لازم کردم و کلمه‌ی فرمایش رشیدی که در عدد هزار و صد و پنجاه و پنج است با تاریخ شروع و سنه‌ی هجری مطابق شد. چون این گلشن از کتاب بوستان خیال به اتمام رسید آن را مجلّد نموده به نظر همایون ایشان در آوردم. برادر بزرگ نوّاب مذکور،

نگارش جلدهای متعدد کتاب

نوّاب اسحاق‌خان بهادر از تصنیف این کتاب خبر یافته به شوق تمام شروع به مطالعه کردند و عنایات درباره‌ی فدوی نمودند و قدر این ذرّه را به آسمان رسانیدند و متوجّه مطالعه‌ی کتاب شدند که جلد دوّیم به اندک زمانی به اتمام رسید و شروع به نوشتن جلد سوم نمودیم. به یمن الطاف هر دوکوکب‌سپهر عزّ و اقبال جلد سیّوم نیز به زودی سرانجام یافت. نوّاب عالی از تفضّل بی‌شمار کتاب مذکور را به نظر مبارک پادشاه فلک‌جاه ملایک‌سپاه رسانیدند و چندین مرتبه از جناب شهنشاهی طبق طبق گل‌های تحسین آورده دامان این کمترین را گلستان ساختند و به انعامات وافره امیدوار فرمودند و به حکم جهان‌مطاع فدوی را در رکاب خودگرفتند و کامیاب گردانیدند. ایزد متعال این هر سه کوکب سپهر دولت و اقبال را که عبارت از نواب اسحاق‌خان و میرزاعلی‌خان و نواب رشیدخان باشند در سایه‌ی آفتاب دولت ابدمدت... بر مدارج بلند متصاعد و در ترقی دارد.»[1]

تحسین نواب اسحاق‌خان و نواب رشیدخان از مؤلف

صرف‌نظر از آنچه در باره‌ی وضع زندگی و نحوه‌ی وقت گذرانی در قهوه خانه و مباحثی که در آن مطرح می‌شده از این مقدمه به‌دست می‌آید، در ظاهر انگیزه‌ی مؤلف برای دست زدن به چنین تألیفی که رونویس کردن آن سال‌ها وقت می‌گیرد، بچگانه به نظر می‌رسد: مردی مدعی و لاف‌زن در قهوه‌خانه کوس سخنوری می‌زند و مؤلف با لذت تمام می‌کوشد سخنانی بدو گوید که در ظاهر ستایش جلوه کند اما در باطن نکوهش باشد و سرانجام برای آن‌که نشان دهد پرداختن افسانه نیز از طالب علمان برمی‌آید تصنیف کتاب را آغاز می‌کند. اما حقیقت امر چیز دیگر است که گاه گاه از خلال سطور آن به‌چشم می‌خورد: مؤلف درباره‌ی مرد مدعی می‌گوید: «ایشان... حرص به فرا گرفتن قصص تازه داشتند...برای این که علوفه‌ی شاهی کفاف خرج ایشان نمی‌کرد. بدین وسیله چیزی از مردم حاصل می‌کردند.» و در جای دیگر از قول او می‌آورد: «می‌خواهم چیزی از آن صاحب دولت اخذ کنم، به یک ورق چیزی نخواهد داد.» جان کلام همین‌جاست. در آن روزگار افسانه‌گویی و قصه‌خوانی بیش از آن‌که امروز در

کودکانه بودن دلیل نویسنده برای شروع تألیف

---

۱. بوستان خیال، نسخه‌ی محفوظ درکتاب‌خانه‌ی دیوان هند، جلد اول، به نشانه‌ی E.833 برگ‌های ۴ ب تا ۷ الف .

تصوّر ما آید خواستار و خریدار داشته است. از روزگار محمود و مسعود غزنوی می‌گذریم که در دربار خود محدّثان (= قصه گویان) متعدد داشتند و شبی مسعود بر اثر شنیدن قصه‌ای از بومطیع سگزی شانزده هزار دینار بدو بخشید.[1] در زمانی بسیار نزدیک به روزگار مؤلف میرسیدعلی مصوّر ترمذی متخلّص به جدایی و ملقب به نادرالملک در کتاب‌خانه‌ی شاهی سال‌ها به ساختن تصاویر قصه‌ی امیرحمزه اشتغال داشت و در این کتاب یک صفحه نوشته بود. یک صفحه تصویر و جمعاً یک هزار و چهار صد مجلس داشت[2] و بنده به تصادف در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس به کتابی موسوم به «مینیاتور هندی قصه‌ی حمزه تألیف فن هاینریش گلوک برخورد که به قطعی بسیار بزرگ (بیش از دو برابر قطع رحلی) به سال ۱۹۲۵ م. در آلمان چاپ شد وبسیاری از مینیاتورهای گران‌بهای قصه‌ی حمزه را که اکنون در موزه‌های مختلف جهان پراکنده است گراور و معرفی کرده بود.[3] این گونه خرج‌های گزاف برای تدوین کتاب‌های افسانه، و وجود قصه‌خوانان متعددی که در دربار پادشاهان (خاصه پادشاه هند) و دستگاه امیران و سرداران ایشان به حشمت و نعمت می‌رسیدند مؤلف بوستان خیال را وامی‌داشته تا در قهوه‌خانه باب گفتگو را با اهل این فن بگشاید و خودی بنماید تا بلکه از این راه او نیز «چیزی از مردم حاصل کند». منتهی چون از حریف خود داناتر و مستعدتر بوده به حرف‌های بیهوده و کارهای خرده‌کاری قانع نشده و چنان‌که می‌بینیم سرانجام به یاری و پشتیبانی سه برادری که ممدوح و کارفرمای تألیف بوستان خیال بوده‌اند به دستگاه شاهی راه یافته و «به حکم جهان مطاع» سرانجام او را «در رکاب خود گرفتند و کامیاب گردانیدند» و این است میوه‌ی

دلیل اصلی تألیف کتاب

---

۱. تاریخ بیهقی، به تصحیح شادروان دکتر علی‌اکبر فیاض، انتشارات دانشگاه فردوسی، مشهد ۱۳۵۰ خورشیدی، ص ۱۵۳ به بعد.

۲. تذکره‌ی پیمانه در ذکر ساقی‌نامه‌ها و احوال ساقی‌نامه‌سرایان، ذیل تذکره‌ی میخانه تألیف احمد گلچین معانی، انتشارات دانشگاه فردوسی، شماره‌ی ۶۹، مشهد ۱۳۵۹، ص ۳۰۶ در ذیل ترجمه‌ی غزالی مشهدی. مؤلف اطلاع مربوط به قصه‌ی امیرحمزه را از آیین اکبری: ۷۸/۱ نقل کرده است.

۳. عنوان اصلی کتاب (برای استفاده‌ی خواستاران) Die Indischen Miniaturen Des Hamzae Romans و نام مؤلف آن Von Heinrick Gluck است.

شیرینی که از آن گفت و شنیدهای قهوه خانه برای محمد تقی جعفری حسینی متخلص به خیال به بار آمده است.



کتاب بر اساس حوادث تاریخی است

چنان که بارها مذکور افتاده است کتاب براساس حوادث تاریخی و با شرکت ابتدایی قهرمانان آن حادثه پایه‌گذاری شده و سپس قهرمانان واقعی (که آنان نیز در این کتاب آفریننده‌ی حوادث خیالی و موهومند) جای خود را به قهرمانان خیالی تفویض کرده‌اند. این راه را بسیاری از داستان‌سرایان متقدم بر جعفری هموار کرده بودند. داستان‌هایی مانند داراب نامه‌ی ابوطاهر طرسوسی، ابومسلم‌نامه هم از او، اسکندرنامه (تحریرهای مختلف آن)، قصه‌ی حمزه، خاورنامه و خاوران‌نامه[1]، و تیمورنامه[2] همه در همین زمینه نوشته شده‌اند. از این روی مؤلف برای طرح‌ریزی و بنیان‌گذاری داستان خود دشواری زیادی نداشته است. وی تصریح می‌کند که داستان خود را به روش رموز حمزه نوشته است:

نگارش داستان به‌روش رموز حمزه

«این را نیز باید دانست که مصنف این اوراق متانت‌سیاق یعنی محمّدتقی الجعفری‌الحسینی متخلّص به خیال را چنان به خاطر رسید که از بهار سیّوم کتاب بوستان خیال، شطر دویّم را که عبارت از احوال صاحب‌قران شاه‌زاده بدر منیر باشد در عالم مبالغه به طبق رموز حمزه نویسد و در امر ترتیب نیز از ارواح مصنفان این قصه‌ی عالیه استمداد جوید به دو جهت: یکی این‌که این کتاب مستطاب مشتمل بر اقسام سخن باشد. دویّم بعضی از معاصران نسق این قصه را از بس شنوده بودند نمی‌شنودند، لیکن تا وقتی‌که این قصه را تمام و کمال ندیده بودند. از آن جمله میربدیع‌الزمان نام سیّد بود که هفتاد سال او در خواندن و

---

۱. خاورنامه قصه‌ای است منثور و کوچک در شرح فتوحات و جنگ‌های افسانه‌ای مولای متقّیان علی بن ابی طالب و مؤلف آن معلوم نیست. خاوران نامه منظومه‌ای است بزرگ (بین سی تا چهل هزار بیت) اثر ابن حسام شاعر قرن هشتم هجری در همان زمینه، اما مطالب آن با آنچه در خاورنامه آمده است تفاوت دارد.

۲. کتابی است بزرگ به نثر از نوع داستان‌های عوامانه که قهرمان اصلی آن امیر تیمور گورکان و حوادث آن همه خیالی و افسانه‌آمیزست. حجم کتاب به اندازه‌ی نیمی از شاهنامه‌ی فردوسی است و در تاشکند به چاپ سنگی رسیده است.

شنیدن قصه‌ی حمزه گذشته بود غفرالله له [۱]...» با این حال قصه‌ی او از یک جهت از لحاظ توالی وقایع و جایگزین شدن نوه و نتیجه و نبیره‌ی قهرمانان به جای نیاکان خویش و وجود عناصر تخیلی عجیب و غریب مانند جن و دیو و غول و پری ساحر و مانند آن به رموز حمزه می‌ماند. امّا از سوی دیگر، حمزه‌ی افسانه‌ای در دورانی می‌زیسته است که هنوز رسول اکرم به پیغمبری مبعوث نشده و از مسلمانی نشانی نبود. از این روی حمزه عنوان «فراش آخرالزمان» می‌گیرد و مأموریت خود را «برانداختن کاف کفر از صفحه‌ی گیتی» اعلام می‌کند. در صورتی که قهرمانان بوستان خیال از نسل پیغمبرند و در دوران رواج و رونق مسلمانی زندگی می‌کنند. از این روی دادن مأموریت پیکار با کفر بدیشان زیبنده نیست. بنده نمی‌داند که جعفری با داستان ابومسلم‌نامه آشنایی داشته است یا نه (احتمال قوی این‌است که آشنا بوده، چون در همان روزگار نسخه‌های متعددی از ابومسلم‌نامه در هند تحریر شده و او که با این حدیث خواستار قصه‌های مختلف بوده حتماً از وجود آن اطلاع داشته است) اما در هر صورت داستان وی از یک جهت نیز به ابومسلم‌نامه شباهت دارد: در ابومسلم نامه همه جا گفتگو از غصب حقوق خاندان پیغمبر به وسیله‌ی بنی امیه، خون‌خواهی شهیدان کربلا و مبارزه با خوارج است. در بوستان خیال نیز همه جا عناصر مخالف، به جای کفار، خارجیان هستند. خارجیان اجداد خلفای فاطمی را به شهادت می‌رسانند. خارجیان بر سادات و علویان ستم روا می‌دارند و آنان را مستأصل می‌کنند و به جنگ وامی‌دارند. هدف فاطمیان نیز برانداختن این عناصر یعنی هدف ابومسلم در داستان ابومسلم‌نامه است. امّا حوادث ابومسلم‌نامه به واقعیات زندگی نزدیک‌تر است و در آن از دیو و غول و پری‌زاد و ساحران عجیب و غریب، بدان سان که در تحریرهای مختلف قصه‌ی حمزه آمده است خبری نیست و حال آن‌که بوستان خیال از این جهت پیروی از قصه‌ی حمزه را ترجیح داده است. مؤلف اصول عقاید مردم افریقیه(کشورهای شمال آفریقا به‌جز مصر) راکه صحنه‌ی حوادث کتاب اوست چنین توضیح می‌دهد:

دلیل متفاوت بودن رموزحمزه و بوستان خیال

---

۱. بوستان خیال، نسخه‌ی ایندیا آفیس، جلد ششم به نشان E.839 ،برگ‌های ۷۱ ب و ۷۲ الف .

اصول عقاید مردم افریقیه

«در این عصر مردم افریقیه در عقاید سه فرقه بودند: جمعی خلفا را دوست می‌داشتند اما یکی را از دیگری افضل‌تر (کذا) می‌دانستند؛ و اکثری خلیفه‌ی اول و ثانی را دوست می‌داشتند و از سوم و چهارم خوش نبودند؛ و سیّوم می‌گفتند بعد پیغمبر خلافت و ریاست بنی‌امیه را بود. اوّل خلیفه عثمان، دوم خلیفه معاویه، سوم خلیفه یزید و چهارم مروان. بعد از آن ریاست به آل‌مروان رسید و ابن‌ملجم پیرو و مرشد قوم شد و این حرام‌زاده خوارج بودند و مخفی به‌سر می‌بردند.»[1]

اعتقادات فرقه‌ی نواحی کابل

و در جای دیگر از زبان یکی از مخالفان گوید: «ملک عروس گفت چون آل پیغمبر کشته می‌شوند مناسب آن است که دفن کنید. گفت ای ملک تو نمی‌دانی! بدان که استادم علم بسیار داشت و آنچه به من تعلیم کرده بر دل من نقش بسته، می‌گفت که رسول خدا هرگز از ابوتراب راضی نبود جنان که اَلَدُّالخِصام[2] در قرآن ـ نعوذبالله ـ در شأن او نازل شد، و آیه‌ی وَمَن یَشری نَفسَهُ‌ابتغاء مَرضاتِ‌اللّه[3] در حق ابن‌ملجم ملعون که قاتل ابوتراب است آمده، پس اوَلاد چنین کَسی قابل دفن نیستند، فردا همه را خواهم سوخت. راوی گوید که ملّا محسن فانی در کتاب دبستان‌المذاهب نوشته که چنین فرقه‌ای در نواحی کابل دیدم که اعتقاد آن ملاعین همین بود.[4]»

بی‌اطلاعی نویسنده‌از وضع اجتماعی و دینی واعتقادات مردم شمال آفریقا

بدیهی است که مؤلف از وضع اجتماعی و دینی و اصول اعتقادات مردم شمال آفریقا در آن روزگار و با آن کمی ارتباط، اطلاع نداشت و آنچه بر زبان ایشان جاری کرده همان اصولی است که در بین مسلمانان شبه‌قاره‌ی هند و نواحی نزدیک بدان (مانند افغانستان) رواج داشته است. سند او هم کتاب دبستان‌المذاهب است که در هند نوشته شده است. مؤلف از این کتاب استفاده‌های دیگری نیز کرده است که در جای خود یاد خواهد شد.

مؤلف خود شیعی دوازده امامی است و عقاید خود را از زبان یکی از قهرمانان داستان بیان می‌کند:

---

۱. بوستان خیال، ایندیا آفیس، ج ۱، به نشان E.833، برگ ۲۷ ب.

۲. قرآن کریم: ۲/۲۰۴.

۳. قرآن کریم: ۲/۲۰۷.

۴. بوستان خیال، ایندیا آفیس، ج ۱، برگ ۱۴ ب.

اعتقادات مؤلف

«من به دینی که شه‌زاده‌ی من دارد گرویدم، تو به من آن دین را به تفصیل تعلیم کن. مهتر گفت: بعد از اقرار به وحدانیّت الهی و نبوّت رسالت‌پناهی و دوستی اهل بیت و اصحاب آن حضرت(یعنی خلفای راشدین) در مقدّمه‌ی امامت امام اول حضرت علیّ‌بن ابی‌طالب را باید دانست و امام دوم امام حسن و امام سوم امام حسین و چهارم زین‌العابدین و پنجم امام محمّد باقر و ششم امام جعفر صادق و هفتم امام موسی‌الکاظم و هشتم امام علی بن موسی الرّضا و نهم امام محمّدتقی و دهم امام علی‌النقی و یازدهم امام حسن عسکری و دوازدهم امام محمّد بن‌الحسن المهدی المنتظر را باید دانست علیهم الصلوات و السلام. القصه مهتر تمام اعتقاد مسلمانی به ملکه آموخت و او نیز از صدق دل با دایه و کنیزان قبول کرد.»[1]

منظور مؤلف از شیعه، اسماعیلیان‌اند

بدین قرار در بوستان خیال مؤلف وقتی «شیعه» می‌گوید مرادش اسماعیلیان است. در نظر وی قهرمانان داستان اگر چه از اولاد اسماعیل هستند امّا دعوی پادشاهی دارند نه امامت (و این امر مخالف حقایق تاریخی است). وی گوید کسی که می‌خواسته است مردم را گمراه کند کتابی نوشته و به حیله‌گری آن را در میان مردم رواج می‌دهد و در آن نوشته است: «ایهاالناس، بدانید و آگاه باشید که بعد از حضرت امام جعفر صادق رضی‌اللّه عنه امامت به پسر او اسماعیل از ربّ جلیل مقرر گشت. هر چند آن امام در حین حیات پدر خود به دارالسلام رفته بود امام هفتم است و پسر او اسماعیل امام هشتم است (در این جا مؤلف خطا کرده و اسماعیل را امام هفتم دانسته است و هم امام هشتم!) پسر اسماعیل محمّد امام نهم است و پسر محمّد احمد امام دهم است و پسر احمد قاسم امام یازدهم است و حالا امام دوازدهم محمد مهدی است (در حقیقت نیز ابومحمد عبداللّه المهدی خود را امام منتظر خوانده بود) که شما را از بادیه‌ی ظلالت کفر به سرچشمه‌ی هدایت اسلام رسانید... هر چند امام منتظر یعنی محمدمهدی اظهار آن مصلحت ندانسته شما را منع کند شما ممتنع نشوید و دست از این عقیده که ارشاد کردم برندارید. آنچه به من از عالم غیب رسیده گفتم، دیگر شما دانید و کار

---

۱. همان کتاب، جلد سوم مهدی‌نامه (قسمت اول) به نشان E.835 برگ ۷۳ الف از مقدمه‌ی بهار دو که عبارت از دفتر قائم‌نامه باشد.

شما و هر که مهدی را مهدی موعود نداند با او جهاد کردن واجب و مال او مباح است... اگر امام گوید که من امام نیستم شما این سخن قبول نکنید و اگر به مُهر خود نویسد که بعد امام جعفر صادق امام موسی کاظم است و امام محمّد بن حسن عسکری می‌شوند (کذا) باور ندارید. شما را به گفته‌ی او چه کار، به دین خود کار داشته باشید[۱]» در صورتی که در نظر داستان‌سرا محمّدمهدی گوید: «امام امام است. من لیاقت جاروب‌کشی آستانه‌ی امام ندارم، دعوای پادشاهی دارم. لعنت خدا بر مفتری باد.[۲]»

مخالفان اسماعیلیان به حکومت‌بنی‌امیه و بنی‌عباس اعتقاد دارند

مخالفان حکومت این خاندان برعکس به حکومت بنی‌امیّه و بنی‌عباس معتقدند و عربیان را مستحق حکم‌رانی نمی‌دانند: «شاهنامه به سلطان نوشت که ای ابوالقاسم عبث فتنه برانگیخته و دعوی حکومت کرده‌ای که تا آل بنی‌امیه و بنی‌عباس باشند حکومت به تو نمی‌رسد. ارث شما فقر است نه سلطنت و کدام یک (از شما) دعوای ریاست نمود که به سزا نرسید! اولی آن‌که این سودا از سر به‌در کنی و گوشه‌ای نشسته و مانند جدّ خود علی به نان جو بگذرانی و از آن زیاده نیستی، که او را کشته خلافت (را) دیگران گرفتند و از کشتن او ابن‌ملجم درجه‌ی بلندی یافت...[۳]» و سید در جواب او می‌نویسد: «ای ولدالزّنا آن‌ها که از اولاد علی کرّم‌اللّه و وجهه خروج کرده و به درجه‌ی شهادت می‌رسیدند سبب این بود که در زمان امام با وجود منع امام خروج کردند. حالا غیبت امام است. ای ملعون، من که جدّم مصطفی علیه‌السلام پادشاه دین و دنیا باشد از سلطنت بی‌نصیب باشم و اولاد شمر و مروان پادشاه شوند؟! ای خارجی ناپاک، اگر تو نیایی من برای خدمت‌کاری تو رسیدم!»[۴]

دشمنی خارجیان با فاطمیان

امّا تنها خارجیان نیستند که این گونه با فاطمیان دشمنی می‌ورزند. خلفای فاطمی نیز هنوز از گرد راه نرسیده مخالفان را با قصاوت تمام نابود می‌کنند و حتی از تفتیش عقاید ایشان نیز پروا ندارند:

«پرسیدند کُشندگان او کیستند؟ گفت چهار سگ شکاری را به همین نیّت

---

۱. همان مرجع، جلد اول به نشان E.833، برگ ۸۴ رویه‌های الف و ب.

۲. همان مرجع، جلد اول به نشان E.833، برگ ۸۶ ب.

۳. همان مرجع، جلد اول به نشان E.833، برگ ۹۰ الف.

۴. همان مرجع، جلد اول به نشان E.833، برگ ۹۰ ب .

نگاه داشته‌ام که اگر شمران زنده به‌دست آید گوشت آن سگ را به این سگ‌ها بخورانم. اکثر خارجی را آویزان کردند به این کِلاب کرده‌ام که گوشت او را پاره پاره کرده خورده‌اند. مردم از این کلْمات به‌خنده افتادند. اما سیّد محمّد فرمود شمران را بیارند، چون آوردند فرمود اگر شیعه‌ی یک‌رنگ شوی تو را نجات دهم. گفت ای سیدعزّالدّین... من امید شفاعت در حشر از شمر و ابن‌ملجم دارم... مهتر وفا و شهره او را سرنگون آویخته سگان را سر دادند. اول مرتبه سگی رسیده رخساره و یک چشم او را پاره کرده خورد. سگ دویّم رخسار دویّم و سگی حلقش دریده خورد و به این نوع گوشت و پوست بمَعَه (کذا) استخوان خوردند و خونی که افتاده بود لیسیدند و مردم شادی‌کنان گفَتند:

تفتیش عقاید فاطمیان

دل، از نشـاط خـرّم شـد ‌ ‌ ‌ ‌ دشمن دین سوی جهنّم شد

بعد هفت‌هزار اسیر را آوردند. هزار تن ایمان نیاوردند آن‌ها را واصل جهنّم کردند و آن شش‌هزار را گِل معرفت بر پیشانی مالیدند (درباره‌ی گل معرفت بعد توضیح داده خواهد شد) دوهزار کس منافق برآمدند آن‌ها را نیز کشتند و چهارهزار کس لعنت به شمر و مروان کرده به اهل ایمان پیوستند.[۱]»

وجود تعصبات مذهبی درداستان

اگر چه مؤلف داستان به مقام شرح طلسمات و عجایب و به صحنه آوردن دیوان و جادوان از این گونه مسائل دور می‌شود، اما زمینه‌ی اصلی داستان و علت واقعی تمام نبردها و درگیری‌ها همین گونه تعصّبات مذهبی است که اساس داستان، یعنی به قدرت رسیدن و جهان‌گیری فاطمیان بر آن نهاده شده است.

نیاکان این سیّدی که بر اریکه‌ی قدرت هزارتن اسیران ایمان نیاورده را «واصل جهنم» می‌کند، و دوهزار منافق را دستور کشتن می‌دهد، وقتی هنوز به حکم‌رانی و فرمان‌روایی نرسیده بودند، همه عابد و زاهد و گوشه‌نشین بودند و همگی در معرض ستم «ظالمان» واقع شده وبه شهادت رسیده بودند. نویسنده در آغاز داستان فصلی مشبع از مظلومی ایشان بر می‌خواند تا وحشی‌گری و انتقام‌جویی آنان را توجیه کند. بی‌فایده نیست که چند صفحه از آغاز داستان را نیز، برای بازنمودن طرح نویسنده بیاوریم تا روش او را در داستان‌سرایی

توجیه وحشی‌گری‌های فاطمیان

---

۱. همان مرجع، جلد اول به نشان E.833، برگ ۴۶ رویه‌های الف و ب.

نموداری باشد:

## «ذکر اجداد صاحب‌قران، این‌که اوّل کسی که اجداد معزالدّین بر تخت نشست که بود؟»

ذکر اجداد صاحب‌قران

«امّا راویان چنین آورده‌اند و در صفحه‌ی تواریخ ثبت کرده که صاحب‌قران به ده واسطه به سیّدالصالحین جعفر بن محمّد صادق رضی‌اللّه عنه می‌پیوندد[1] و صاحب مرآت‌الجنان حمداللّه مستوفی[2] ذکر نسبت او را از کتاب عیون‌التواریخ بدین موجب نقل کرده‌اند: اوّل کسی که از جدّ کلان صاحب‌قران بر تخت نشست مهدی که نام محمّد داشت پسر عبداللّه بود راضی لقب، و او پسر قاسم بود که به متّقی ملقب بود، و قاسم پسر احمد ملقب به وفی بود. پدر (او) احمد نام داشت لقب او وصی بود، او پسر اسماعیل بن حضرت امام جعفر صادق بود. اما محمدمهدی نیز لقب داشت و لقب او قائم بود.

**نظم**

مؤلف گذشته را بازگو می‌کند

خیال این زمان ساحری ساز کن
گذشته بگو قصد اعجاز کن
ز طبع هنرپرور خود نگار
که آید پی نقل مجلس به کار
ولیکن به تاریخ مانا بگو
پسندیده‌ی طبع دانا بگو
ز تاریخ رکنی بنه استوار
به رویش عمارات زیبا برآر

«چون این سررشته از روی تاریخ معلوم شد، راویان بیان کرده‌اند که چون

---

۱. آوردن دعاهایی نظیر کرّم‌اللّه وجهة برای مولای متقیان و رضی‌اللّه عنه برای امام صادق گواهی است بر اعتقاد مؤلف به مذهب سنت و جماعت و با این حال وی به امام بودن ایشان معتقد است.

۲. مرآت‌الجنان از حمداللّه مستوفی نیست و اگر حافظه‌ی بنده بر خطا نباشد از یافعی (ابومحمد عبداللّه عفیف‌الدین) است. کتاب‌های معروف مستوفی، تاریخ‌گزیده و نزهة‌القلوب در جغرافیاست.

امام‌زاده حضرت اسماعیل که پسر بزرگ حضرت صادق بود در حین حیات پدر بزرگوار به رحمت ایزدی پیوست پسر او محمّد بن اسماعیل را ابوجعفر منصور دوانقی به زهر شهید کرد و یکی از عمارات بغداد به‌دست آورده به گچ داد و پیوسته برای محافظت دنیای خود با بنی فاطمه این سلوک می‌کرد. منصور خلیفه‌ی دویّم عباسیاَن بود، اما چون محمّد بن اسماعیل بدین طریق از دنیا رفت پسر خود احمد را وصّی خود کرد و او به وفّی ملقب گشت و سید احمد از ترس خلفای عباسیّه با پنجاه و نه نفر که همه سادات بنی فاطمه بودند به جانب توس گریخت و این شصت نفر در مغارات با محنت و اندوه در کمال عسرت اوقات می‌گذرانیدند. هارون رشید کمر به قتل سادات بسته تفحّص احوال ایشان می‌کرد. ناگاه خبر این شصت نفر به او رسید. نامه به حاکم طوس که قحطبه نام داشت نوشت که آن سادات را به هر نوعی زنده به‌دست آور و عمارتی در توس بساز و در او حجره‌ها قرار بده و در وسط آن چاه عمیق بکن و در هر حجره بیست نفر مقیّد کن و منتظر باش تا من برسم. قحطبه‌ی ملعون نصف شب فوج بر سر ایشان فرستاده در خواب ایشان را دستگیر کرده به نوعی که هارون به آن ملعون نوشته بود در سه حجره محبوس کرد و به خلیفه نوشت. هنوز هارون داخل طوس نشده بود که قحطبه به جهنّم پیوست. پسر او سعید خبر آمدن هارون شنیده به استقبال رفته او را داخل توس کرد. هارون سعید را خلعتِ ماتمی‌پدرش داد اما خلعت حکومت عطا نکرد. روزی سعید را طلبید و گفتَ می‌خوَاهی خدمت پدرت به تو دهم؟ گفت مختاری. گفت بگو مرا دوست می‌داری؟ گفت چندان که هر چه دارم فدای تو بکنم. هارون رخصت کرد و باز طلبیده سخن سابق را اعاده کرد.گفت امیر را از جان نیز عزیزتر دارم. بازش مرخص کرد. بعد از دو ساعت باز طلبید. بار سیّوم باز حرف اول ذکر کرد. این مرتبه آن شقی گفت ز ایمان نیز خلیفه را دوست‌تر دارم. هارون خوش‌وقت شده خادمی را طلبیده گفت اگر راست می‌گویی و خدمت پدر می‌خواهی آنچه این خادم بگوید به عمل آر. آن ملعون او را بدان خانه آورد. خادم کلید یک حجره از سعید گرفته بگشود. بیست سیّد را بیرون آورده شمشیر به دست کافر داد که: امر خلیفه است، این‌ها را گردن بزن و در این چاه انداز! آن شقی ناپاک بیست مظلوم را شهید کرده در آن چاه انداخت. باز حجره‌ی دویّم را گشوده

کشته شدن سیداحمد و یارانش که از سادات بنی فاطمه بودند

بیست مظلوم دیگر را که از نهایت فاقه زرد و ضعیف شده بودند گفت این‌ها را بکش. آن شقی آن‌ها را نیز به درجه‌ی شهادت رسانید. پس حجره‌ی سیّوم گشوده بیست مظلوم باقی را که سید احمد وفی در آن بود برآورده نوزده کس را شهید کرد. چون نوبت به احمد رسید گفت ای ظالم شوم دستت بریده بادا روز جزا که جدّم از تو سؤال کند که به چه سبب شصت فرزند مرا ناحق شهید کردی چه جواب خواهی داد؟ از این سخن لرزه بر آن شقی افتاد. آن خادم بانگ بر آن مرتد زد که ترس خلیفه از دلت مگر بیرون رفت که او را فرصت حرف زدن داده‌ای؟ آن شقی احمد را نیز با برادران ملحق ساخت و اجساد آن‌ها نیز در چاه انداخت؛ و احمد را پسری بود قاسم نام، از کمال زهد و تقوی و اجتناب از مناهی متّقی لقب داشت و سیّد مذکور در خانه‌ای که حوالی مدینه بود به‌سر می‌برد و از سجّاده‌ی عبادت برنمی‌خاست. زوجه‌ی او از دوختن و آتش کردن وجه قوتِ سیّد می‌کرد و سیّد را نمی‌گذاشت که از خانه برآید، چرا که جاسوسان خلیفه در هر ملک به طلب سادات می‌گشتند. اما سیّد را دوستی بود که گاهی هدیه می‌آورد و نام او ابوصابر بود و زنی جمیله داشت. ناگاه یهودی‌ای شامون نام از خانه‌ی صابر گذشت. زن ابوصابر بر غرفه‌ی بالاخانه نشسته بود، چون عفّتی نداشت تماشای آمد و رفت مردم می‌کرد و خود را می‌نمود و بالیده نام داشت، با شامون چارچشم شد و مایل یک‌دیگر گشتند. یهودی را تکلیف کرد که شبی که شوهرم به‌خواب رود من بر این بالاخانه بیایم تو هم بیا. شامون گفت به شرطی که باز تو همراه من به خانه‌ام بیایی و باز نام شوهر نبری. بالیده قبول کرد و به خانه‌ی یهودی رفت. اما چون ابوصابر زن را به خانه ندید به گریه در آمد. امّا یهودی همسایه‌ی سید قاسم بود و دیواری در میان حایل داشت و چون هر دو با هم سخنان راز و نیاز آغاز کردند سیّد تمام شنید. روزی بالیده بعد رفتن (یهودی) بر دیوار آمده نظر به خانه‌ی سیّد انداخت. سیّد آن وقت در صحن خانه بود. سیّد را بشناخت. چون یهودی به خانه آمد به او گفت: علاج این دشمن بغلی کن و گرنه رسوا شوم. یهودی گفت: این مرد از آن جمله نیست که پرده‌دری کند. زن به فریاد آمد. مصرعه: دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. این سیّد با شوهرم آشناست و ابوصابر معتقد اوست. همین که خبر یافت یهود مبلغی زر برای نذر برداشته به خانه‌ی عبدالله شامی که حاکم مدینه بود رفته ملاقات

ماجرای زن ابوصابر و مرد یهودی

کرد و گفت: ما هر چند بیگانه‌ی دین شماییم امّا چون هواخواهان شما و خلیفه‌ایم ظاهر می‌کنم که سیّد قاسم پیوسته رفض می‌کند و من می‌شنوم. عبداللّه یهود را مرخّص کرده سیّد را طلبید و این سخن بر روی او آورد. سیّد قسم خورد که بر من تهمت است. من مردی بیچاره‌ام به گوشه‌ای نشسته مرا با این سخنان چه کار؟ جمعی دیگر هم گواهی دادند که این مرد از آن جمله نیست و سخن کافر در حق مسلمان نباید شنید و عبداللّه سیّد را مرخص کرد. سیّد به خانه آمد.

«اما ابوصابر غمناک پیش سیّد آمد و احوال زن خود گفت که از چهار روز بالیده پیدا نیست. سیّد فرمود غایبانه بیا و او را طلاق بده. با آن‌که از سرّکار واقف بود اما نگفت. ابوصابر گفت: دوست می‌دارم که او پیدا شود و سنگسار کنم. سیّد خاموش شده حرفی نزد و مشغول عبادت شد. لیکن بالیده به شامون گفت: این رأی بدتر شد. حالا اگر نمی‌گفت هم خواهد گفت برای این که بدو خواهد رسید که تو او را به خانه‌ی حاکم کشانده بودی. یهودی آن قحبه را به خانه‌ی خویشان خود برد و به بغداد رفت. آن وقت خلیفه معتصم بود. نزد او رفته گفت: سیّد قاسم نبیره‌ی امام جعفر صادق اراده‌ی خروج دارد و جمعی به او متّفق شده‌اند، عبداللّه نیز حامی اوست. معتصم چهار سرهنگ همراه یهود کرد. آن‌ها به طریق دزدان داخل خانه‌ی سیّد شدند. از اتفاق ابوصابر نیز مهمان سیّد بود. هر دو را شهید کردند. زوجه‌ی سید به خانه‌ی همسایه گریخت و پسر سید که عبداللّه نام و راضی لقب داشت در آن وقت هفت ساله بود، همراه مادر رفت، صدای دزد بلند شد، آن سرهنگان راه بغداد گرفتند. یهود به خانه آمده بالیده را طلبیده گفت: مصرعه: چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار. شوهر تو نیز کشته شد!

ماجرای شهید شدن ابوصابر و سیدقاسم

«اما منتقم حقیقی بعد از سه شب آتش غضب به خانه‌ی یهودی انداخت. او با بالیده و با اسباب خانه سوخته به جهنم پیوستند. چنانچه خاتون زن سید ماتم شوهر گرفت و از آن‌جا برآمده به کنار دریای شور خانه‌ای از نی درست کرده ساکن شد. سیّد عبداللّه مزدوری ماهیگیران کرده وجه قوت حاصل می‌کرد. ماهیگیران چون واقف شدند ایشان چه کسان‌اند خدمت می‌کردند. ده سال کامل بدین منوال گذشت. صالحه خاتون بیمار شد و مرض اشتداد کشید. سیّد عبداللّه خدمت مادر می‌کرد. هم در آن ایام از حجاز سوداگری با مال بسیار از دریا برآمد. نام وی ابوعبداللّه صوفی بود، مرد پاک اعتقاد و دوستدار اهل بیت، برای حجّ

کشته شدن مرد یهودی و سرگذشت زن سید و پسرش سیدعبداللّه

آمده بود. چون لشکرش به کنار دریا فرود آمد مردم او را گذر بر خانه‌ی سیّد افتاد. دیدند جوانی در سن هفده هجده مانند آفتابَ نشسته گریه می‌کند. احوال پرسیدند. ماهیگیری گفت سیّدزاده است. چون مادرش سخت بیمار است گریه می‌کند. مردمی خبر به خواجه بردند. خواجه‌ی رحیم‌دل خود زر برداشته و به خانه‌ی سیّد آمد. مشت زری و قدری غلّه و بعضی ادویه به سیّد داد و گفت: ای صاحب‌زاده تو این قلیل را صرف معالجه‌ی سیّده بکن تا من از حج مراجعت کنم. همین‌جا خواهم آمد و آنچه مصلحت وقت خواهد بود به عمل خواهد آمد. سیّد خواجه را دعا کرد. خواجه برای حج روانه شد. اما صالحه خاتون روز عرفه به دارالسّلام شتافت. سیّد عبداللّه از بی کسی و تنهایی آه جگرسوز کشیده می‌نالید و بر وضع فقرا نزد قبر مادر نشست. اما خواجه بعد از ادای حج مراجعت کرده به آن مقام آمده تفحصّ احوال سیّد نمود. گفتند پس از آن‌که مادرش رحلت کرده او بر قبرش فقیر شده. خواجه پیش سیّد آمده در گریه با او موافقت کرده گفت: ای صاحب‌زاده اکنون از بودن این‌جا چه فایده؟ همراه من بیا تا شرایط خدمت بجا آرم. سیّد اول قبول نمی‌کرد. آخر به سماجت خواجه راضی شده همراه ابوعبداللّه به کشتی نشست. خواجه بسیار حرمت می‌کرد. وطن خواجه در افریقیه بود. روان شده اوّل به بصره رفت. از آن‌جا به مصر روانه شد. از قدم سیّد آن‌قدر انتفاع در تجارت حاصل گشت که مال او چهار چند گردید. پس به وطن آمد. آن وقت حاکم افریقیه از طرف المقتدرباللّه عبدالعزیز بود و یک لک و ده‌هزار سوار همراه داشت. چون خواجه داخل مغرب شد، دختر خواهر حقیقی خود که جمیله خاتون نام بود با سیّد کدخدا کرده تمام شهر را ضیافت نمود و عبدالعزیز را آن‌قدر نقد و جنس داد که شرمنده شده به خانه‌ی خواجه آمده مبارک باد گفته احوال پرسید. خواجه گفت خواهری در عرب داشتم، این پسر اوست، دختر خاله را به او منسوب کردم. عبدالعزیز گفت: ای خواجه عجب از شما که تا حال خواهرزاده‌ی خود را به ملازمت ما نیاوردید. پس خلعت گران‌مایه طلبیده به سیّد عبداللّه داد. سیّد در کمال رفاه اوقات به‌سر می‌برد و شکر الهی می‌کرد و اغلب اوقات نیمچه حمایل کرده به سیر صحرا و بازار پیاده می‌رفت و گاهی سوار هم می‌شد و چند غلام در جلو می‌بودند. روزی بر اسبی سوار شده شاطری در جلو انداخته متوجه سیر صحرا شدند. به دریا می‌رسید

فوت مادر سیدعبداللّه، همراهی او با خواجه و ازدواجش با دختر خواهر او

دید که جمعی از غلامان عبدالعزیز مرد پیری را به باد کتک گرفته‌اند و می‌گویند تا اقرار نکنی که دختر می‌دهم دست از تو برنمی‌داریم. او می‌گفت: این شدنی نیست که من سیّد باشم و دختر به غلام دهم. سید عبداللّه این ماجرا دیده در میان ایشان آمد و احوال پرسید. آن پیر گفت: ای جوان من مردی سیّدم و عبدالکریم مدنی نام دارم. از ترس مخالفان جلای وطن اختیار کرده‌ام در این سرزمین اوقاتی به‌سر می‌برم. دختری دارم. این غلام شاه وصف او خدا داند از کجا شنیده به من پیغام کرد که دختر خود به عقد من درآر. ای جوان انصاف کن. دختر سیّده چگونه به غلامی رسد؟ این ننگ چه‌سان بر خود قرار دهم؟ اکنون این‌ها مرا تنها یافته می‌گویند که دختر به معقل غلام ده یا تو را هلاک می‌کنیم. اگر من می‌دانستم که ایشان به سیر آمده‌اند متوجّه این باغ نمی‌شدم. سیّد عبداللّه پیش معقل آمده گفت: ای معقل کمی زن در عالم نیست. چه لازم که دختر سیّد را به جبر بستانی، و کتخدایی که به عدَم رضایت اولیا واقع شود البتّه میمنت ندارد. دست از این بیچاره بردار. معقل و یارانش که دشمن اهل بیت و قریب به سی غلام بودند پیش آمده گفتند: ای سوداگرزاده تو را به این سخنان چه کار؟ حق تعالی تو را دولتی داد. به فراغت بخور، به قاضی‌گری مردم چه کار داری؟ به راه خود برو برای خاطر خواجه چیزی نمی‌گوییم و الاّ اگر کسی دیگر این نصیحت می‌کرد تا حال او را پارچه پارچه می‌کردیم، نمی‌دانی که غلامان شاهیم پروای کسی نداریم. سیّد فرمود آخر اندیشه از روز جزا هم باید کرد و آغای[1] شما هم به این ستم راضی نخواهد شد. دست از این مرد بردارید. معقل گفت: حالا که تو سفارش او کردی او را نخواهم گذاشت تا رقعه نوشته به خانه‌ی خود فرستاده دختر را طلبیده ندهد و در این باغ عقد نکند و به ما نسپارد! عبدالکریم گفت: لاحَولَ وَلاقُوةَالاباللّه، بدتر شد که حالا چنین می‌گویند. اما سیّد عبداللّه به ایشان

---

۱. آغا (یا آقا) کلمه‌ی مغولی است به معنی بزرگ‌تر در برابر آیینی که به معنی کوچک‌تر است. این صفت برای مذکر و مؤنث هر دو به‌کار می‌رود. بانی مسجد گوهرشاد و زن شاهرخ تیموری گوهر شادآغا نامیده می‌شد و چون اصل کلمه مغولی است در فارسی آن‌را با (ق) یا (غ) هر دو می‌توان نوشت. ظاهراً در این اواخر (آغاز دوران قاجار یا پایان عصر صفوی) منشیان درباری به فکر تمیز دادن بین آقای مذکر و مؤنث افتاده مؤنث (یا خنثی) با (غ) و مذکر را با (ق) نوشته‌اند. لیکن در آثار متقدم چنین تمایزی وجود ندارد.

گفت: ای نابکاران از این شرارت باز آیید! بهزاد پیش آمده لجام مرکب سیّد عبداللّه راگرفته تکانی داد و دو سه قدم عقب دوانید و گفت برو آبروی خود را نگاه دار، و الاّ هر چه بینی از خود بینی!

درگیری سیدعبداللّه با معقل و بهزاد

«عالم در نظر سیّد تاریک گشت. لیکن ضبط خود کرده به ملایمت گفت: ای معقل و ای بهزاد برای خدا و رسول خدا امروز دست از این مرد بردارید. فردا شما به هر قسم که باشد راضی کرده کار خود بکنید. بلکه به آغای خود بگویید تا او این مرد را راضی سازد. این مرتبه بهزاد دشنام داده چوبی بر کله اسب سیّد زد. سیّد آن چوب از دستش به‌در کرده بر مغزش زد که پریشان شد. غلامان ریختند و شمشیر و چوب می‌زدند. سیّد عبدالکریم نیز چوب به‌دست آورده در میان ایشان افتاد. سیّد از اسب پیاده شد از تیغ شروع به حرب کرد. شاطری که همراه بود این ماجرا را دیده رفته و عبداللّه را خبر کرد.

به‌شهادت‌رسیدن سیدعبداللّه

«اما هر دو سیّد حرب می‌کردند. غلامان سی کس و این‌ها دو کس بودند. باغبانان نیز به حمایت غلامان سنگ و کلوخ می‌زدند و این‌ها را مجروح می‌کردند. ناگاه سیّد عبدالکریم قدم به جنّت نهاد. عبداللّه قاتل عبدالکریم را با معقل به جهنّم فرستاد. شمران نیزه‌ای بر ران سیّد زد که ترازو شد. سیّد زخم‌دار شده قریب شانزده غلام را روانه‌ی سقر کرد و خود نیز به درجه‌ی شهادت رسید.

«اما خواجه از شاطر احوال را دریافته پیش عبدالعزیز رفته شکوه‌ی غلامان کرد. عبدالعزیز خواست که جمعی را فرستد که غلامان زخم‌دار رسیدند و از دست سیّد داد زدند که شانزده نفر ما را داماد خواجه قتل کرد، ما هم او را کشتیم. چون خبر قتل سیّد به گوش خواجه رسید آه از نهاد او برآمد و زار زار بگریست. عبدالعزیز به خواجه گفت: حالا چه داری؟ خواهرزاده‌ات شانزده نفر را کشت و هفده را زخم کرد. اما خوب شد که چنین کس کشته شد و گرنه فتنه برپا می‌کرد. امّا تو در عوض شانزده تن از غلامان خود داخل سر کار کن تا از غضب من در امان باشی و گرنه لازم بود که خانه‌ی تو را ضبط می‌کردم و کمال احسان درباره‌ی تو به‌جای می‌آورم که این سلوک کنم، هر غلامی حکم فرزند من داشت. خواجه چون دید که این حرام‌زاده بر سر طیش است همان دم غلامان خود را طلبیده از نظر عبدالعزیز گذرانید. آن بی انصاف شانزده غلام چیده گرفت. خواجه جان خود مفت دانسته از دارالاماره بیرون آمده داخل خانه شد و ماتم سیّد گرفت.

درست کردن مقبره برای سیدعبداللّه

ابوالجبّار نام منجمی به دیدن او آمده او را به آن حال دیده در گریه با او شریک شد. خواجه لاش سیّد را دفن کرده مقبره‌ای بنا کرد. منجم مذکور تسلی می‌داد.

## «ذکر ولایت صاحب خروج مغرب جد معزالّدین ابوالقاسم محمّدمهدی»

متولد شدن پسر سیدعبدالله در روز شهادت او

«راوی گوید که قریب صبح غلامی به خواجه گفت: وجیهه خاتون از آن مرحوم حامله بود. در این وقت پسری متولد شد. چون این خبر به گوش خواجه رسید از پدرش یاد کرده ناله‌ی بلندی برداشت و به ابوالجبار گفت گمان ندارم که به این کم‌طالعی پسری برآمده باشد که روز فوت پدر تولّد شد. ابوالجبار طالع او معلوم کرده به خواجه گفت:

نکویی گر رود زین دهر نیکوتر شود پیدا
چو گیرد قطره‌ای راه عدم گوهر شود پیدا

پیش‌گویی طالع نوزاد

«تو این پسر را کم‌طالع می‌گویی و من از علم نجوم طالع او را به مرتبه‌ای بلند می‌یابم که اجداد او هرگز این طالع نداشته‌اند و به گمان من این مولود صاحب سلطنت مغرب شود. خواجه گفت که تو به این سخنان غم مرا غلط می‌کنی، کسی عقب مرده نمرده (؟) ابوالجبار گفت من دروغ نگفته‌ام. خواجه حیرت کرده گفت خدا بر همه چیز قادر است. پس نام مولود محمّد کردند و لقب مهدی نمودند. روز دیگر خواجه تحایف و زر معقول گرفته پیش عبدالعزیز آمده گذرانید. عبدالعزیز دیده شاد گشته پرسید ای خواجه زحمت کشیدی، اگر خدمتی باشد بفرما. گفت ای امیر من سوای آن خواهرزاده فرزندی نداشتم. قضا چنین خواست. سر امیر سلامت باشد و دیشب پسری از زوجه‌ی او تولد شده غم مرا غلط ساخت. چنان که بساط ماتم برداشته مسند شادی گستردم. امیدوارم که حکم نوبت شود[1]. امیر چون بنده‌ی زر بود گفت ای خواجه مبارک باشد و

---

۱. نوبت، و نوبت زدن اصطلاحی است اداری. چنین مرسوم بوده که بردرگاه حاکم هر شهر، در وقت اقامه‌ی پنج نماز واجب نقاره می‌زده و این کار را نوبت‌زدن می‌گفته‌اند. سعدی راست:

گر پنج نوبتت به در قصر می‌زنند نوبت به دیگری بگذاری و بگذری

(کلیات سعدی، چاپ امیرکبیر، تهران ۱۳۵۶، ص ۷۵۳)

می‌گویند:

جهان را ندارند بی کتخدا     یکی می‌رود دیگر آید به جا

«خوب کردی که شادی را پیش گرفتی، یک نوبت چه که صد نوبت بنوازند. یک خلعت رسوم نیز به آن طفل عطا کرد. پس خواجه به خانه آمده نوبت به نوازش درآورد و مردم که می‌آمدند به جای تعزیت تهنیت می‌دادند. روز سوم شادی گذر شمران به خانه‌ی خواجه افتاد. پرسید چه هنگامه است؟ گفتند به خانه‌ی خواجه و سیّد عبدالله مقتول پسری تولد شده نوبت شادی اوست. شمران گفت: ای ابله ماتم به جای نیاورده شروع به شادی کردی؟ کی گذارم که آواز نقاره‌ی شادی پسر قاتل معقل به گوش من رسد و حکم کرد تا نقاره‌ها را دریدند. خواجه همان ساعت پیش امیر رفت و گله‌ی شرارت شمران کرد و مبلغی دیگر پیش‌کش نمود. چون امیر گاییده‌ی اشعب طمّاع[1] بود شمران را طلبیده به دشنام گرفت و گفت: ای حرامزاده آنچه شدنی بود شد و عوض غلامان خود غلامان او گرفتم، داماد او کشته شد. دیگر این چه مادر به خطایی بود که تو کردی؟ باز چند گردنی زده قید کرد. امیر از خواجه عذر خواسته گفت نقاره خانه‌ی خاص برده بنوازند. چون نقاره خانه‌ی امیر به نوازش درآمد

برگزاری مجلس طرب و شادی

---

و نوبتی نوازنده‌ی نوبت را گویند. هم شیخ اجل راست:

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت     یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

(همان مرجع: ۴۱۸)

این کار از لوازم و متعلقات حکومت بوده است و در این داستان نیز آن‌را نشان دولت و سعادت نوزاد می‌گیرند.

۱. اصل: اشعث طماع، و آن سهو است. اشعب یکی از ظریفان مدینه بود که با فرزندان خلفای اول برآمد و عمری دراز یافت و به سال ۱۵۴ هجری قمری/ ۷۷۱ م. درگذشت. وی مردی خوش‌صدا و بسیار آزمند بود چنان‌که آزمندتر از اشعب (اطمع من اشعب) مثل شده است. اخبار وی در کتاب‌های ادب بسیارست. در صورتی که اشعث نام اشعث بن قیس کندی از امیران قبیله‌ی کنده است که به سال ۶۳۲ میلادی با جماعتی از قبیله‌ی خود نزد پیغمبر اکرم آمد و اسلام آورد و در جنگ‌های یرموک و قادسیّه و نهاوند و صفّین حضور داشت. وی به سال ۶۰۰ میلادی (۲۱ سال پیش از هجرت) زاده شد و به سال ۶۶۱ میلادی درگذشت و نام وی هیچ گونه رابطه‌ای با آزمندی و طمع‌کاری ندارد.

ابوالجبار گفت: این هم دلیل سطلنت این مولودست که در شادی او نوبت پادشاهی می‌نوازند.

«خواجه ضیافت تمام عیّاران شهر کرد و مساکین را آن‌قدر داد که مستغنی شدند. اما روزی غلامان جمع شده آمدند که خواجه بهتر آن است که شما شفاعت کرده شمران را خلاص کنید وگرنه نتیجه برای شما بد خواهد شد. خواجه ناچار مبلغ دیگر به امیر داده شمران را از زندان برآورد. اما آن حرام‌زاده در فکر قتل مولود بود و می‌گفت هرگاه که قایم یابم او را بکشم. اما خواجه چون دید که غلامان باز سر شرارت دارند ترسید مبادا آفتی به آن مولود رسانند. در فکر شد که آن مکان را تغییر دهد. چهارده فرسخی از افریقیه سرایی بود کهنه و زمین بسیار در احاطه داشت اما خراب بود و آنرا رباط قدیم می‌گفتند با مشورت ابوالجبار مقرر کرد که زر خرج کرده آن رباط را آباد سازد و از سر نو بنا نهد تا از شرّ غلامان در امان باشد...»[1]

تهدید شمران و به خطر افتادن جان مولود

از دوران کودکی این کودک است که داستان‌های پهلوانی و دلیری وی آغاز می‌شود:

«چند کلمه از داستان گیتی‌ستان اوّل اسماعیلیه محمّدمهدی پرضرورست ـ واضح باد که تولّد محمّدمهدی در سنه‌ی ۲۵۹، دو صد و پنجاه و نه هجری اتفاق افتاد. هنوز دو سال تمام نشده بود که خواجه او را با مادرش وجیهه خاتون در رباط قدیم که نو تعمیر شده بود آورد. چون چهار ساله شد به معلم سپردند. در اندک زمان کتب متداوله را تحصیل کرد. بعد از آن ابوالجبار علم حکمت و نجوم و غیره تعلیم کرد. چون سن او به هشت رسید ورزش و فنون سپاه‌گری می‌آموخت. در ده سالگی امتیاز بر دیگران حاصل کرد. اکثر اوقات به شکار رفتی و صیدها آوردی. روزی هوس شکار کرد. چون داخل شکارگاه شد از اتفاق شیر از طرفی که قراولان باز داشته بودند رها شده و به طرف محمّد مهدی آمد. قضا را سید برای بول نشسته بود و سنش دوازده ساله بود. ناگاه شیر رسیده متوجه سیّد شد. های های از قراولان بلند شد. اما شیر به قصد سیّد جست به قوّتی که از سیّد گذشت. چون برابر رسید سیّد کاردی کشیده بر شکم آن اجل‌برگشته

داستان دلیری‌های پسر سید از دوران کودکی

---

۱. بوستان خیال، نسخه‌ی ایندیا آفیس، ج ۱، به نشان E.833، برگ‌های ۷ ب تا ۱۱ الف.

فروبرده تا بند دست در شکم او غایب شد. شیر بیفتاد و یک ناخن او در ران سیّد رسیده خون روان شد. شیر را پاره پاره کرده قراولان تصدّق شدند و صدقه دادند. چون خبر نمودار شدن شیر به خواجه رسید وجیهه خاتون شنید به فریاد و فغان درآمدند که در این اثنی خبر سلامتی سیّد و کشته شدن شیر رسید. نقاره‌ی شادی به نوازش درآوردند، زر بسیار به فقرا و مساکین دادند. شادی کردند. خواجه گفت: ای فرزند، مِن‌بعد به شکار نروی. خدای نکرده اگر چشم زخم به تو می‌رسید ما همه هلاک می‌شدیم. سید فرمود ای پدر بزرگوار گفته‌اند:

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای

اگر حیات باقی است آسیبی نمی‌رسد. ابوالجبار گفت:

شهان را ضرورست رسم شکار که آید پی صید دل‌ها به کار

«اما این شیرکشی و بهادری سیّد چنان شهرت گرفت (که یاران خواجه گفتند بهترست) که نظری برای عبدالعزیز به وسیله‌ی ملک معظم بفرستی و فرستاده بگوید که شیری قصد طفل کرده بود، باری به خیر گذشت که قراولان رسیده کشتند. چرا که دشمنان در کمین‌اند، مبادا قصه به نوعی بگویند که امیر پسرت را صاحب خروج دانسته فتنه برپا کند. خواجه چنین کرد. نذری فرستاد و عریضه‌ای نوشت. ملک معظم رفته نذر گذرانیده احوال کشتن شیر به نوعی ظاهر کرد که امیر خلعت مهربانی برای سید فرستاد. القصه چون خلعت به سیّد رسید خواجه خلعت پوشانیده تهیه‌ی جشن گرفت.»[1]

فرستادن نذر برای کودک و خلعت گرفتن از امیر



الهام گرفتن از ابومسلم‌نامه برای شروع داستان

ظاهراً جعفری باید برای پرداختن آغاز داستان خویش از ابومسلم‌نامه الهام گرفته باشد. ابومسلم نیز در خاندان خود در بدترین اوضاع و احوال ممکن چشم به جهان می‌گشاید. اگر در بوستان خیال محمدمهدی دارای نیایی توانگر است، ابومسلم از آن نیز محروم است. پدرش به جرم دوستی خاندان رسول به دست خوارج کشته می‌شود. مادرش را کور می‌کنند و از شهر بیرون می‌اندازند و خلیفه‌ی وقت حکم کند که هیچ‌کس چیزی بدو ندهد تا از گرسنگی بمیرد. اما در آن داستان نیز خواجه سلیمان کثیر از بزرگان مرو شاهجان که در باطن مهر اهل

۱. همان مرجع، همان شماره، برگ ۱۴ رویه‌های الف و ب.

بیت می‌ورزیده است از ایشان حمایت می‌کند و ابومسلم خردسال را زیر بال تربیت خویش می‌گیرد.

نمونه‌های مشترک بین ابومسلم‌نامه و بوستان خیال

از سویی دیگر «صاحب خروج» نخست بار در ابومسلم‌نامه می‌آید. وی را «صاحب دعوت» و «صاحب خروج هفتاد و دوم» می‌نامند. داستان خروج ابومسلم نیز با کشتن شیر بیشه‌ی کشمیهن آغاز می‌شود. در این بیشه شیری بوده است که راه را بریده بود و مردم از بیم او از آن راه رفت و آمد نمی‌کردند. ابومسلم که شنیده بود پس از کشته شدن امام حسین (ع) هفتاد و یک صاحب خروج قیام می‌کنند و سر در سر این کار می‌گذارند و تنها صاحب خروج هفتاد و دوم است که پیروز می‌شود، با خود نیّت می‌کند که اگر من شیر بیشه‌ی کشمیهن را کشتم و مردم را از بیم او رهانیدم معلوم می‌شود که صاحب خروج هفتاد و دوم هستم. سپس با وجود ممانعت اطرافیان به کشتن شیر می‌رود و او را می‌کشد.

عناصر تشکیل‌دهنده‌ی داستان‌های حماسی، دینی و تاریخی، جنگ، عشق، شب‌روی، عیّاری، جاسوسی، سحر و جادو، طلسم‌گشایی و تبلیغ برای دین حق است

معمولاً عناصر تشکیل‌دهنده‌ی این گونه داستان‌ها (داستان‌های حماسی دینی ـ تاریخ) عبارت‌اند از جنگ، چه جنگ تن‌به‌تن و جدال در کوچه و بازار و چه جنگ سپاهی با سپاه دیگر در میدان نبرد، عیّاری و شب‌روی، جاسوسی و کسب خبر، عاشقی، ماجراهایی که از پی آن اتفاق می‌افتد، سحر و جادو و نبرد با جادوگران موجودات نیرومند تخیلی مانند دیو و پری و غول و جن، سیر عجایب برّ و بحر و طلسم‌بندی و طلسم‌گشایی و سرانجام تبلیغ برای دین حق. نویسنده‌ی هر داستان به تناسب طبع و سلیقه‌ی خویش از این عناصر داستانی به نسبت‌های گوناگون استفاده می‌کند. این که حریف مدّعی و بی‌مایه‌ی جعفری در ضمن گفتگوهای خود می‌گوید: «جنگ مخصوص قصه‌ی امیر حمزه است» پر بی‌راه نیست. در قصه‌ی امیر حمزه عنصر نبردهای میدانی و تن‌به‌تن بر دیگر عناصر غلبه دارد و نیمی از داستان، بلکه بیشتر را شرح نبرد دلیران و نحوه‌ی کار فرمودن سلاح‌های گوناگون و کُشتی گرفتن در میدان جنگ و حیله‌های جنگی در بر گرفته است و مثلاً عنصر شرح شگفتی‌های دریا و خشکی در آن بسیار زیاد نیست. چنان که عرض کردم این امر مربوط به سلیقه و علاقه‌ی داستان پرداز است که آگاهانه یا ناآگاه بیشتر به یکی از این مصالح داستان‌سرایی علاقه‌مند می‌شود و آن‌را بیشتر به‌کار می‌برد. بیشتر قصه‌خوانانی که در محافل و اماکن

عمومی (مانند قهوه‌خانه) داستان می‌زنند به اقتضای وضع و حال مجلس خویش به شرح صحنه‌های نبرد بیشتر توجه دارند، چه در آن مقام مجال زبان‌آوری و خواندن شعرها و بحر طویل‌های مناسب و بر زبان راندن عبارات مطنطن و آکنده از سجع و موازنه فراخ‌تر است و شنوند را بیشتر جلب می‌کند. بوستان خیال از این جهت ضعیف است. پیداست که مؤلف آن سابقه‌ی قصه‌خوانی در محافل عمومی نداشته و داستان‌های خود را به زبان بیان نمی‌کرده بلکه آن‌ها را می‌نوشته و برای مطالعه به کارفرمای خود می‌سپرده است (و در مقدمه‌ی کتاب این نکته را تصریح می‌کند). برای دریافتن ضعف وی در بیان صحنه‌های نبرد می‌توان به همین صحنه‌ی شیرکشی محمّد مهدی توجه کرد. در ابومسلم نامه داستان شیر کشتن ابومسلم با مقدمات و مرغّبات فراوان همراه است از شرح درازی فوق‌العاده‌ی قد و قامت شیر گرفته تا صولت و چالاکی آن، و بیم دادن یاران ابومسلم را از روبه‌رو شدن با آن جانور هول‌انگیز و سفارش ابومسلم به یاران و دوستان پیش از مقابله با جانور، و سه بار نعره زدن او یکی در هنگام دیدن شیر و یکی در مقام رویارویی با آن و سوم پس از کشتن شیر همراه است ؛ و برای آنکه شور و هیجان داستان بیشتر شود نویسنده ابومسلم را وامی‌دارد که پس از کشتن شیر کشیدن نعره‌ی سوم را فراموش کند و هواخواهان خویش را در اضطراب اندازد و بسیار جزئیات دیگر که یادکردن آنرا در این مقام روی نیست.

ضعف نویسنده‌ی بوستان خیال در بیان صحنه‌های نبرد

امّا در صحنه شیرکشی بوستان خیال بچه سیّد دوازده ساله برای «بول کردن» بر زمین نشسته است و همان طور نشسته در میان جست زدن شیر کاردی می‌کشد و چنان در شکم آن اجل برگشته فرو می‌برد که «تا بند دست در شکم او غایب» می‌شود! ملاحظه می‌فرمایید که صحنه به هیچ روی رنگ و بوی حماسی ندارد و از دار و گیر و بانگ و فریاد و سر و صدا و شکوه و طنطنه‌ی داستان‌های حماسی خبری در آن نیست.

رنگ و بوی حماسی نداشتن صحنه‌ی شیرکشی در بوستان خیال

در حقیقت در میان عناصر مختلف داستان‌سرایی آنچه بیش از همه جعفری را به خود جلب کرده، طلسم‌بندی و طلسم‌گشایی و پس از آن شرح شگفتی‌های برّ و بحر است. وی هنوز به تصنیف بوستان خیال دست ناگشوده برای تکمیل داستانی ناتمام، دوست خود را چنین راهنمایی می‌کند: «در این

طلسم‌بندی و طلسم‌گشایی، مهم‌ترین‌عناصر مورد توجه نویسنده

مکان چهار عشق‌اند و معشوق ایشان گم شده‌اند. شما یک طلسم چهار عنصر بسازید و آن‌را چهار مرحله قرار دهید و... » این طلسم‌بازی و طلسم‌سازی در سراسر داستان دست از سر مصنّف برنمی‌دارد و علاقه‌ی وی بدان تا حدّی است که گاه طلسم اندر طلسم می‌سازد و قهرمان داستان در راه تهیه‌ی مقدمات شکستن طلسمی به طلسم دیگر برمی‌خورد و اگر نگوییم نیمی از این کتاب پایان‌ناپذیر، باری یک ثلث آن یا بیشتر صرف تعریف طلسم‌ها و تشریفات شکستن آن‌ها شده است. خلاصه اگر صحنه‌های نبرد در بوستان خیال کم‌تحرک است و پهلوانان در آن کرّ و فرّ و بود و نمودی ندارند، و اگر حوادث عیاری در آن بی آب و رنگ است و به صحنه‌های عیّاری سمک و ابومسلم‌نامه که هیچ، به عیّاری‌های مهتر نسیم در اسکندرنامه و عمر و امیه‌ی ضمری در رموز حمزه نیز نمی‌ماند، امّا در هیچ‌یک از داستان‌های عوام ـ تا آن‌جا که به نظر این ضعیف رسیده است ـ طلسم‌بندی و طلسم‌گشایی با این طول و تفصیل و تنوع و رنگارنگی دیده نمی‌شود. گویی قوه‌ی تخیل «خیال» در این زمینه از هر زمینه‌ی داستانی دیگر مبتکرتر و تواناترست. بهترست در این باب مثالی بزنیم:

**نمونه‌ای از طلسم‌بندی و طلسم‌گشایی نویسنده در کتاب**

به روایت این داستان المعزالدّین‌اللّه ابوتمیم معد در فهم و فراست و جود و سخا و شجاعت مثل و مانند نداشت و مسافردوست بود. غریبان را در مهمان‌خانه‌ای فرود می‌آورد[1] سرانجام مسافری ابوالمکارم نام از راه می‌رسد و از جبل اعلی و قریه‌ی فردوس که خود آن‌جا را دیده بود سخن می‌گوید و با طول و تفصیل بسیار شرح می‌دهد که در آن‌جا دختری است زیبا که مال و خواسته‌ی فراوان برای شوهر وی طلسم کرده‌اند و شوهرش کسی است که بتواند لوح این طلسم را بخواند و آن‌را بگشاید. گفتار ابوالمکارم شاه‌زاده را مشتاق دیدار و وصال دختر می‌سازد. معز را ملازمی بود هم‌شیر و هم‌سال و هم‌مکتب که اصلاً مصری بود و پدرش ابوصالح، از دانشمندان عصر، در راه به دست دزدان کشته شده و مادر پس از مرگ پدر فرزند را به دنیا می‌آورد و نام او جوهر و کنیه‌اش را ابوالحسن قرار می‌دهد. (در تاریخ ابوالحسن جوهر سردارالمعزالدّین‌اللّه و فاتح

---

۱. برای دیدن این گونه صحنه‌آرایی‌ها به رساله‌ی هفت پیکر و هشت بهشت از نویسنده‌ی این سطور که در شماره‌ی سوم ایران‌نامه انتشار یافته است رجوع کنید.

فسطاط ـ قاهره‌ی بعدی ـ است) پادشاه این فرزند را تربیت می‌کند و وی به عیّاری می‌پردازد و خود مبتلای عشق دختری دیگر به نام شاه‌زاده خلدانه می‌شود. بدین ترتیب معز باید به وصال دختر ـ موسوم به شمسه‌ی تاج‌دار ـ برسد و جوهر نیز از وصال خلدانه برخوردار می‌شود. امّا این کار مستلزم خواندن لوح طلسم بیضاست. این لوح باید در پای طلسم بیضا در حضور جنس پری‌زادان و نوع انسان و تمام بزرگان روزگار خوانده شود و سپس شاه‌زاده بر اساس دستورات آن به گشادن طلسم بپردازد. جلد اول معزنامه در این مقام به پایان می‌رسد. در جلد بعدی که گلشن دوم از گلستان اول معزنامه است، شاه‌زاده معزالدین باید خود را برای خواندن لوح طلسم آماده کند. راهنمای او در این کار قسطاس حکیم است. وی به شاه‌زاده می‌گوید که تو باید به ملک یونان بروی و به شجرةالعقل دست یابی و ثمرةالفهم را از آن بچینی و بخوری تا خواندن لوح تو را میسّر شود. اما وقتی شاه‌زاده سوی جزایر یونان می‌رود، در سر راه او باز طلسمی است که شرح اصول طلسم و شکستن آن خود یک مجلّد از کتاب را در برمی‌گیرد! معزالدین در آغاز سفر عجایب و اسراری می‌بیند که تمام آن‌ها افسانه‌هایی معمّا گونه است در شرح بی‌وفایی دنیا و غفلت مردم آن و ناشنیدن پند حکیمان و قابلیت و استعداد فطری شخص برای درک سعادت و مانند آن‌ها، به این گونه سؤال‌ها پس از آنکه شاه‌زاده به شجرةالعقل دست یافت و ثمرةالفهم را خورد جواب داده می‌شود و راز منظره‌های عجیبی که در راه دیده است بدو گشاده می‌گردد. تهیه‌ی این گونه مقدمات خود یک جلد مستقل کتاب را در بر می‌گیرد.[1] تنها قسمتی کوتاه از پایان این مجلّد به شرح پیدایی یک صاحب‌قران نامطلوب و دشمن‌روی موسوم به جمشید اختصاص یافته است که بعدها باید به صورت حریفی در برابر قهرمانان داستان قرار گیرد.

معزنامه، آخرین جلد بوستان خیال

در جلد بعدی، که ظاهراً آخرین جلد موسوم به معزنامه از بوستان خیال است هنوز شاه‌زاده معزالدین به رهبری قسطاس خود را آماده‌ی خواندن لوح طلسم می‌کند! در آغاز این جلد گوید: «سابق بر این رقم زده‌ی کلک بلاغت آیین شد که آن شهریار بعد از تناول ثمرةالفهم به تصفیه‌ی قلب مشغول شد و بعد از

---

۱. بوستان خیال، گلشن دوم از گلستان‌نامه (معزنامه)، نسخه‌ی ایندیا آفیس، به نشان E.837.

آن‌که از این کار و بار بازپرداخت شروع به خواندن کتب حکمت نموده در عرض چهل روز آنچه می‌بایست به برکت آن ثمره تحصیل کرد تا به حدی که... خواندن خطّ(مقصود خواندن خط لوح طلسم است) را یادگرفت... بعد با حکیم گفت... اکنون چه کنم؟ حکیم گفت اول باید ایلخچی به جبل اعلی و شهر فردوس فرستی و ابوعامر را از حقیقت خود اعلام کنی بعد از آن تو نیز روانه شو...»[1]

یک مجلد دیگر، طلسم‌اندرطلسم است

امّا شرح همین ایلخچی فرستادن و روانه شدن یک مجلّد دیگر را که دارای ۳۳۷ برگ است دربر می‌گیرد و باز طلسم اندر طلسم در راه خواندن لوح طلسم بیضا پیش می‌آید و موانع بسیار شاه‌زاده را از رسیدن به مقصد باز می‌دارد و در آخرین صفحات این جلد قرار می‌شود که در جبل اعلی و شهر فردوس مجلس خواندن لوح آراسته شود و پادشاهان و بزرگان بسیار، از مخالف و موافق در آن حضور یابند و شاهد این صحنه باشند.

این‌جا خواننده‌ی عزیز ناگزیر گمان می‌کند در آغاز مجلد بعدی، خواندن لوح طلسمی که دو سه جلد از کتاب صرف رسیدن بدان و فراگرفتن علم خواندن خط آن شده است آغاز خواهد شد و دوختن این پالان خر دجّال به پایان خواهد آمد. اما زهی تصور باطل! این رشته هنوز سر دراز دارد. مؤلف در آخرین عبارت این مجلد می‌نویسد: «امّا چون لوح طلسم بیضا مستلزم خواندن شاهنامه‌ی بزرگ است، مسوّد این اوراق محمّدتقی جعفری الحسینی المتخلص به خیال را چنان به خاطر گذشت که گلستان سیّوم را از کتاب بوستان خیال در این مقام ختم نماید... و خواندن لوح را مقدمةالکتاب تاریخ‌الاعظم سازد... و این گلستان مسمی به معزنامه گردیدا... »[2]

خورشیدنامه، جلد اول از گلستان دوم و بهار سوم

در جلد بعدی، جلد اوّل از خورشیدنامه که گلستان دوم از بهار سوم است (!) پس از صرف دو سه مجلّد برای تهیّه‌ی مقدمات خواندن این لوح، سرانجام کوهی گران موشی خرد می‌زایدا مضمون لوح این است: بسم اللّه

---

۱. بوستان خیال، آخرین جلد از معزنامه، ایندیا آفیس، به نشان E.838، برگ ۲ رویه‌های الف و ب.

۲. بوستان خیال، آخرین جلد از معزنامه، ایندیا آفیس، به نشان E.838، برگ ۳۷۷ ب.

الرحمان الرحیم ـ ای فرزند سیدالمرسلین و زبده‌ی اولاد خاتم‌النبیین صلی اللّه علیه و آله و سلّم. ای ابوتمیم معزالملک والدین، ای تعلیم یافته‌ی موکلان کواکب سبعه در مقام الدّعوات، ای سیرکننده‌ی عجایبات معلم اوّل، ای شکننده‌ی طلسم سبع سباع، ای صاحب‌قران اکبر، اِقْرَأْ کِتابَک کَفی بنفسک اَلْیَوْمَ عَلَیْک حَسیباً[1] دیگر در لوح چیزی نبود جز این که: ای صاحب، کَتاب خورشیدنامه را بخوان![2]

شکستن طلسم بیضا در گرو خواندن خورشیدنامه است

بدین‌سان شکستن طلسم بیضا در گرو خواندن کتاب خورشیدنامه و موقوف به پایان آن ـ که پایان بوستان خیال نیز هست ـ می‌ماند و صاحب‌قران اکبر در پایان کتاب با شمسه‌ی تاج‌دار عروسی می‌کند!

خورشیدنامه نُه جلد از کتاب بوستان خیال را تشکیل می‌دهد

امّا خورشیدنامه خود نُه جلد از این کتاب عظیم را تشکیل می‌دهد. اگر در مجلدات قبلی سرگذشت صاحب‌قران اکبر شاه‌زاده معزالدین و پدران ونیاکان او آمده است، در خورشیدنامه نیز جهان‌گشایی‌ها و داستان‌های صاحب‌قران اعظم ـ شاه‌زاده خورشید تاج‌بخش ـ و صاحب‌قران اصغر ـ شاه‌زاده بدر منیر ـ آمده است. آنان در زمان گذشته ـ در گذشته‌ای بسیار دورتر از روزگار صاحب‌قران اکبر ـ می‌زیسته‌اند و از این روی دست مؤلف برای آراستن صحنه‌های عجیب و غریب و دور از طبیعت در بیان سرگذشت ایشان بازتر است. کتاب خورشیدنامه نیز به این آسانی‌ها قابل خواندن نیست زیرا خطوط آن مانند ریگ روان متحرک است (باز هم جلوه‌ای از طلسم‌سازی) و برای خواندن آن باید چراغ‌دان سلیمانی را برافروخت و در پرتو آن این کتاب را مطالعه کرد (شاد باد روان مؤلف که این کتاب را از خط متحرک به خط صاف و ساده‌ی فارسی برگردانیده و در اختیار ماگذاشته است!) اما چراغ‌دان سلیمانی کجاست؟ آن نیز در طلسمی دیگر است. باز شاه‌زاده همت می‌کند و این طلسم را نیز می‌شکند و هفت دیو موکل چراغ‌دان راکه قامت هر یک صد گز از دیو بعدی بلندتر بوده و رنگ آنان به رنگ کواکب هفت‌گانه است می‌کشد و چراغ‌دان را برای مطالعه‌ی کتاب حاضر می‌کند.

خوش‌بختانه بنیان‌گذاران طلسم بدو گفته‌اند که یا خود باید این کتاب را

---

۱. قرآن کریم: ۱۴/۱۷.

۲. بوستان خیال، ایندیا آفیس، جلد اول از خورشیدنامه، به نشان E.839، برگ ۲ ب.

مأموریت دو حکیم برای خواندن کتاب خورشیدنامه

که موسوم به خورشیدنامه یا شاهنامه‌ی خورشیدی است بخواند یا آن که دیگری را نایب خویش سازد (البته شاه و شاه‌زاده فرصت کافی ندارد که کتابی بدین مهملی و مفصلی را بخواندا) از این روی دو حکیم را مأمور می‌کند و آن دو حکیم این کتاب را از آغاز تا پایان در پای طلسم می‌خوانند. کتاب «تاریخ اعظم یا شاهنامه‌ی خورشیدی» از تحریر حکیم اسقلینوس الهی و متضمن سرگذشت شاه‌زاده خورشید تاج‌بخش و برادر توأم او بدر منیر است که نخستین صاحب‌قران اعظم و دومین صاحب‌قران اصغر است.

گفتگوی طولانی و بیش از حد درباره‌ی طلسم

چنان که ملاحظه می‌شود نویسنده هنوز در کار پرداختن طلسم است و این طلسم تنها در پایان اثر بی‌پایان او گشوده خواهد شد. نیز حاصلی ندارد که بیش از این به شرح سرگذشت صاحب‌قرانان اعظم و اصغر بپردازیم. ماجرای آنان نیز همان ماجراهاست که در سرگذشت صاحب‌قران اکبر یاد شده است. جز این که در این مجلد گفتگو از طلسم ـ که دیگر شورش در آمده ـ کمتر است و صحنه‌های عیّاری جایگزین آن شده است.

توفیق، سرحلقه‌ی عیّاران مهتر

در این داستان سرحلقه‌ی عیّاران مهتر توفیق نامی است که برادر خوانده‌ی صاحب‌قران اعظم است و «آب چشمه‌ی طمع خورده» و وصله‌هایی از سقراط حکیم بدو رسیده که به یاری آن‌ها به اشکال مختلف درمی‌آید و صد ذرع جستن می‌کند و به سرعت تمام می‌دود و انگشتری دارد که هر وقت اراده کند می‌تواند به نیروی آن خود را غایب سازد و در این گونه تنگناها وصله‌های عیّاری او هم با خود عیّار غایب می‌شوند و در نتیجه کسی نمی‌تواند آن‌ها را از او بگیرد.

سرگذشت صاحب‌قران اکبر و صاحب‌قران اصغر

سرگذشت صاحب‌قران اعظم و صاحب‌قران اصغر نیز با وارد شدن حوادث فرعی تازه طولانی‌تر می‌شود. در این مقام باید به یک نکته اشاره کنیم و توضیح بیشتر آن‌را به بعد بگذاریم و آن این است که صاحب‌قران اصغر به یاری طلسمی ناگهان به دنیای جدید (آمریکا) می‌افتد و ماجراهای او در آن قاره ادامه می‌یابدا از این ماجراها یکی آن است که در دنیای جدید شاه‌زاده‌ای طاقان نام به صاحب‌قران اصغر برمی‌خورد. وی عاشق دختری است که دستش از دامان وصال او کوتاه است و صاحب‌قران اصغر برای رسانیدن او به وصال اقدام می‌کند و نیز می‌کوشد تا تمام «پادشاهان» آمریکا را به «اسلام» دعوت کند. در این

میان طاقان نیز جامی از شربتی مخصوص کـه یکـی از حکـیمان سـاخته است می‌نوشد و قدرتی خارج از حد عادی می‌یابد و فرزندان بسیار از او بـه ظـهور می‌رسد که هر یک ماجراهای پهلوانی خاص خود دارد.

حوادث ملال‌آور در داستان

گمان ندارم که بیش از این بتوان در باره‌ی حوادث یک‌نواخت و مکرر و ملال‌انگیز این کتاب بسط کلام داد. از این روی شـرح مـاجراهـای کـتاب را در هـمین مـقام کـوتاه مـی‌کنیم. داسـتان مـثل تـمام داسـتان‌های نـظیر خـویش خوش‌عاقبت است. تمام شاه‌زادگان و نام‌داران به مراد خـویش مـی‌رسند و بـه مطلوب خود عروسی می‌کنند و عمری به خوشی و شادکامی می‌گذرانند.

نوآوری‌های نویسنده در بوستان خیال

در پایان این گفتگو ناگزیر باید به بعضی از ویژگی‌ها که نخست بار در داستان بوستان خیال به چشم می‌خورد اشاره کرد. جعفری حسینی خود می‌گوید که در عصر او، وارد ساختن عناصر تازه در داستان اهمیتی داشته است. وی از حریف مدّعی خود نقل می‌کند که در افسانه‌ای از دیگران «میمونی از طرف خود آورده بود» و چون بدو مـی‌گویند کـه ایـن افسـانه از دیگـران است در جـواب می‌گوید: «این میمون خود مال من است. سابق در افسانه نبود.» همین مؤلف در مقام انتقاد از حریف خویش گوید: «در هر افسانه ایشان تصرفی کرده بودند. والاً افسانه‌های قدیم بود، و آن تصرّف نیز چندان محمود نبود.» اگر از زبان خود او، همین گونه تصرّفات را ملاک هنرمندی افسانه‌سرا و معیار آن قـرار دهـیم بـاید بگوییم که جعفری نیز در افسانه‌ی دراز خویش عناصری تـازه آورده است کـه بعضی «محمود» و بعضی «نامحمود» است. از جمله‌ی این نوآوری‌ها یکی «گل معرفت» است: «بر قبر سیّد رکن‌الدّین (از اجداد قهرمانان داستان) به قدرت الهی درختی رسته گل کرد که رنگ سـوسن و بـوی گـلاب داشت. چـون شب شـد درعالم واقعه عزالدّین و عبدالرّحیم سید رکن‌الدین را در خواب دیدند. به ایشان گفت: ای فرزندان این گل را گل معرفت می‌گویند. خواص این آن است که هر قافله که از این طرف بگذرد سردار آن‌را وفا(نام عیّار عزالدّین) دزدیده بیاورد و این گل بر پیشانی او بمالد. اگر مؤمن است نقش سفید بر پیشانی او ظاهر خواهد شد و از او خمس مال گرفته و او را رهاکنید، و گر منافق است نـقش سـیاه بـر جبین او پیدا شود. از او نصف مال بگیرید و بگذارید و خاطر خـود را مـطمئن نگاه‌دارید که مال شماها آنچه بوده ده برابر آن خواهد بود، وگر دشمنی بر شما

دیدن گل معرفت در خواب

خواهد آمد مدد شما بر ذمّه‌ی شهداست. آخر تخت ارش قسمت عزالدّین خواهد بود و زوج این دختر بلنداختر (کسی) خواهد بود که چون گل بر سر بگذارد و رنگ گلاب پیدا کند و پژمرده نشود و زخم شهادت به این صورت گل کرده...»[1]

تعصب کور نویسنده و تأثیر آن درنوشته‌هایش

در صحنه‌های بعدی نویسنده همین «گل زخم شهادت» را به صورت وسیله‌ای برای تفتیش عقاید باطنی هر کس مورد استفاده قرار می‌دهد: «بعد هفت‌هزار اسیر را آوردند. هزار تن ایمان نیاوردند، آن‌ها را واصل جهنّم کردند و آن شش‌هزار را گل معرفت بر پیشانی مالیدند دوهزار کس منافق برآمدند آن‌ها را نیز کشتند...» شاید درعرصه‌ی افسانه این گونه اندیشه‌ها ـ که بی‌شک از تعصب کور نویسنده مایه می‌گیرد ـ باز تا حدّی قابل تحمل باشد. اما گاه اتفاق می‌افتد که این گونه افکار و داوری‌ها را در عالم واقع نیز به اجرا می‌گذارند. در آن مقام است که زشتی آن به درستی دستگیر همه کس می‌شود.

قسمتی از حوادث داستان در آمریکا می‌گذرد!

جعفری صحنه‌ی قسمتی از حوادث داستان خود را در «دنیای جدید» یعنی آمریکا قرار داده است. اگر درنظر بگیریم که وی نگارش داستان خود را به سال ۱۱۵۵ هجری قمری یعنی نزدیک به ۲۴۹ سال قمری پیش آغاز کرده است، توانیم گفت که نوشته‌ی او یکی از اشارات بسیار قدیمی است که در نثر فارسی به کشف آمریکا شده است، گو این که مؤلف در این باب اطلاع علمی نداشته و

---

۱. بوستان خیال، ایندیا آفیس، قسمت اول به نشان E.833، برگ ۱۶ ب ـ در ضمن مؤلف مضمون پژمرده نشدن گل را از یکی از قصه‌های طوطی گرفته است و آن قصه‌ی شب چهارم، حکایت ششم «داستان مرد لشکری و زن صالحه‌ی او دادن او دسته گل مر شوی را» است. در این داستان مردی لشکری برای یافتن نان‌پاره عزم شهری دیگر می‌کند و «زن صالحش چون با خدای خویش نیازی داشت و در پاک‌دامنی رابعه‌ی عهد بود، دسته گلی به وجه یادگار شوی را بداد و گفت:

ـ نشان عفت و صلاحیت من همین است که این اوراق هر روز باطراوت و نظارت خواهند بود و هر ساعت شکفته و تازه و نو خواهد نمود. نعوذبالله اگر پژمرده گردند و دیگرگون شوند، بدان که کار من تباه شد، و غبار آلایش بر دامن پاک من نشست... الخ» ـ طوطی‌نامه، جواهرالاسمار، چاپ بنیاد فرهنگ، تهران ۱۳۵۲، ص ۷۴ ـ ممکن است این قصه با تفاوت‌های اندک در سایر تحریرهای طوطی نامه و دیگر مجموعه‌های قصه نیز آمده باشد.

آنچه می‌گوید افسانه‌آمیز است:

ماجرای صاحب‌قران اصغر و شاه‌زاده بدر منیر در آمریکا

داستان پرماجرای صاحب‌قران اصغر شاه‌زاده بدر منیر در آمریکا جریان می‌یابد. در خورشیدنامه، حکیم اقلینوس الهی به سیف‌الدوله بهرام‌شاه گوید که خداوند او را دو پسر توأم عطا خواهد کرد که یکی خورشیدشاه صاحب‌قران اعظم و دیگری شاه‌زاده بدر منیر صاحب‌قران اصغر است و درباره‌ی بدر منیر گوید: «لیکن نه در این عالم بلکه در عالم دیگر. پادشاه از سخن حکیم در تعجب شد و گفت: سبحان‌الله حکیم صاحب! ما هرگز نمی‌دانستیم که در عالم آخرت هم خطاب صاحب‌قرانی خواهد بود. حکیم بخندید و گفت: یعنی چه! ما کی گفتیم که او صاحب قران عالم آخرت خواهد بود؟ پادشاه گفت که هم اکنون بفرمودند که خطاب آن فرزند صاحب‌قران اصغر خواهد بود لیکن نه در این عالم. حکیم گفت: مراد من از غیر از این عالم، آخرت نیست بلکه دیگر است چنان که نقل می‌کنم:

«ای شهریار بدان که چون شاه‌زاده بدر منیر در سنّ پنج رسد او را شوق تمام به تیراندازی و تیغ‌بازی و ورزش پهلوانی و صیدافکنی به‌هم رسد و استخوان آن سرحلقه‌ی دلاوران بنی آدم به مرتبه‌ای مستحکم و کلان باشد که آنچه در هفت سالگی از چشم شاه و سپاه غایب شود و در عالمی که زیر این آسمان باشد امّا زمین آن از زمین هفت اقلیم بیرون باشد وارد شود و در ممالک آن سرزمین صاحب‌قران شود...

اشاره به ینگ دنیا

«پادشاه... پرسید ای حکیم عالی‌قدر آیا زمینی در عالم هست که آباد باشد و ماورای اقالیم سبعه باشد؟ حکیم گفت: ای شهریار در دریای اقیانوس که او را بحرالبحور[1] گویند جزیره‌ای است که سه‌هزار فرسخ عرض اوست و طول آن‌را حق تعالی بهتر داند و در آن جزیره ممالک بسیار واقع است و نام شهرها و مکان‌های آن جزیره بیشتر با نام ممالک این هفت سبعه مناسبت دارد[2] و در آن

---

۱. این ترکیب درست نیست. جمع مکسر «بحر» به معنی دریا «بحار» است و بحور جمع بحر به معنی وزن شعر در عالم عروض است.

۲. این سخن مؤلف درست است. در تمام طول تاریخ مهاجران از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر تمایل داشتند که نام روستاها و شهرهایی را که از آن هجرت کرده‌اند، بر نقاطی که در آن مستقر می‌شوند بگذارند، و این امر خود راه‌گشای حل بسیاری از مسائل تاریخ و پیش از

جزیره نیز هفت اقلیم با چندین شهر، ممالک عظیمه و چندین شهر آباد و چندین پادشاه اولوالعزم دارد و اختلاف ادیان... چنان‌که در این ممالک است در آن‌جا هم هست و چون آن ممالک از خط استوا بیرون است (؟) بلکه ربع مسکون علی‌حده است آن‌را هم مردم این دنیا دنیای نو و ارض‌الجدید و ممالک ماوراءالخط گویند. احیاناً اگر مردم آن دنیا وارد این دنیا شوند، این را دنیای نو ینگ دنیا می‌گویند و کم اتفاق شده که مردم آن دنیا به این طرف آمده باشند یا مردم این طرف به آن طرف رفته باشند. احتمال دارد که شاه‌زاده‌ی کوچک به آن طرف رود.»[1]

پیش‌بینی حکیم آذرنوش

در جایی دیگر از زبان زنی سال‌خورده گوید: «در عهد حضرت داود علیه‌السلام از تلامذه‌ی حضرت لقمان علیه‌السلام حکیمی بود که او را حکیم آذرنوش سیاح نام بود. در عالم ریاضت و حکمت ثانی سقراط و افلاطون او را توان گفت. در اصل ساکن همین شهر (شهری که شاه‌زاده بدر منیر در آمریکا بدان وارد می‌شود) بود و این سرزمین ماورای هفت اقلیم را ماوراءالخط نام است، و زمین نو نیز گویند، چه این اَقلیم ماورای خط استواست. چهارهزار فرسخ در چهار چهار (هزار) فرسخ عرض و طول این زمین، یک گوشه به مغرب رسیده و گوشه‌ی دیگر به ختا و ختن کشیده، ممالک بسیار و مداین بی‌شمار دارد و بعضی از سلاطین این سرزمین مسلمان‌اند(!) و اکثر کافر، ادیان مختلف دارند. این ملک عنبرستان نام دارد و دارالملک او را که این شهر باشد غرابت‌نگار می‌گویند. پادشاه (آن) سلطان رکن‌الدّین غریب‌نواز خداپرست است. جهان‌خسرو اصل نام اوست. امّا آن حکیم عالی‌قدر که آذرنوش نام باشد در سیاحت بود. روزی زایچه‌ی طالع این سرزمین را دید، معلوم کرد که در این اقلیم از ملک مغرب‌زمین در صغر سنّ شاه‌زاده‌ای وارد شود که دین حق در جمیع این ممالک رواج دهد و تمام ملک‌ها را مسخّر سازد و علم صاحب‌قرانی به گنبد گردون برافرازد.»[2]

---

تاریخ در باره‌ی مهاجرت اقوام گوناگون است.

۱. بوستان خیال، نسخه‌ی ایندیا آفیس، جلد اول خورشیدنامه به نشان E.839، برگ ۱۶ الف.

۲. همان کتاب، همان جلد، برگ ۲۷ رویه‌های الف و ب.

به وقوع پیوستن پیش‌بینی حکیم آذرنوش

بر طبق داستان پیش‌بینی حکیم آذرنوش صورت وقوع می‌یابد. شاه‌زاده بدر منیر به نیروی سنگی که در واقع آن نیز طلسمی است ناگهان در خردسالی از جای برداشته می‌شود و در سرزمینی تازه ـ همین دنیای نو ـ فرود می‌آید. اما چون هنوز خردسال بوده و به ارشاد و تربیت نیاز داشته است، مؤلف او را با پوریای ولی[1] که حکیمی کامل و عارفی واصل و پهلوانی بی‌مانند بوده و در آمریکا ورزش‌خانه داشته و به ارشاد و تکمیل جسمی و روحی بزرگ‌زادگان می‌پرداخته است روبه‌رو سازد.

وقتی شاه‌زاده بدر منیر به ینگ دنیا افتاد، بر در شهر ورزش‌خانه‌ای دید و پیری که به صلابت تمام بر کرسی نشسته نوخاستگان را تعلیم ورزش می‌کند. در این اثنا زنی سال‌خورده موسوم به سرفراز خاتون جویای حال شاه‌زاده می‌شود و سرانجام او را می‌یابد. در نخستین مجلس گفتگوی آن دو، زن در ضمن توضیح دادن علت خواستاری شاه‌زاده در باره‌ی آن پیر چنین گوید:

ورزش‌خانه‌ی پوریای ولی

«آن ورزش‌خانه‌ای که بر در شهر دیدی ورزش‌خانه‌ی پوریای ولی، آن مرد معمّر بود که او را بر کرسی نشسته دیدی. در عالم سلوک... شاگرد داماد من است و در صلاح و ریاضت مثل خود ندارد و در فنون مبارزات و علم کشتی و امثال آن رستم و اسفندیار حلقه‌ی غلامی او را در گوش باید کشند، ولیّ کامل است... ای شاه‌زاده تو را به فرزندی او می‌دهم و سعادت خود بدان، و شاگرد و فرزند او باش که آخر به دولت صاحب‌قرانی خواهی رسید.»[2]

---

۱. استاد فقید بزرگوارم روان‌شاد جلال‌الدین همایی معتقد بود که نام این پهلوان پوربای ولی به بای موحده‌ی تحتانی است و مرکب از پور + بای به معنی سرور و سید و رئیس و سالار قوم و همان است که در ترکی و فارسی به بیگ و بگ بدل شده و در تونس نیز هنوز به صورت بای به معنی فرمان‌روا و حکم‌ران مورد استعمال دارد. در هر صورت وی از پهلوانان و شاعران و عارفان قرن نهم و اهل خوارزم بوده و قتالی تخلص داشته است. برای ترجمه‌ی حالش می‌توان به تذکره‌های تراجم صوفیان و از جمله ریاض‌العارفین هدایت، فرهنگ سخنوران اثر گران‌بهای استاد فقید دکتر عبدالرسول خیام‌پور و تاریخ ورزش باستانی در ایران اثر شاعر فقید شادروان حسین پرتو بیضایی رجوع کرد. در مرجع اخیر بیشتر جنبه‌های قهرمانی پوریای ولی تشریح شده و اسنادی در این باب ارائه گردیده است.

۲. بوستان خیال، نسخه‌ی ایندیا آفیس، جلد اول خورشیدنامه، به نشان E.839، برگ ۳۸ ب.

«... سرفراز خاتون پوریای ولی را طلب داشته گفت: ای پهلوان زمان، و ای ولیّ دوران، کسی که ما از سه پشت انتظار او را داشتیم اینک حق تعالی او را رسانید. اکنون باید او را تربیت کنی، و فنون شجاعت به او تعلیم نمایی. عن‌قریب کوس صاحب‌قرانی او در عالم نواخته می‌شود. چون حکیم پوریا شاه‌زاده را دید دست او را بوسید و گفت: حقّا که تو صاحب‌قران روزگاری، برای این‌که در همین نزدیکی حکیم زرطوس استاد خود را به خواب دیدم گفت ای پوریا امروز و فردا این صاحب‌قران در این ملک می‌رسد. زهی سعادت تو که او را تربیت کنی. بعد از آن تو را به من نمودند. حقاکه همین صورت بودا شاه‌زاده... همراه پوریای ولی به ورزش‌خانه آمد. پوریا او را به فرزندی گرفت و شروع به تعلیم ورزش کرد. شاگردان خود را که بهرام زورآور و افراسیاب کشتی‌گیر و اسفندیار فیل‌زور نام داشتند سفارش کرد که با او به ادب و حرمت سلوک کنید که هر کدام از شما از دولت او به دولتی خواهید رسید. شاگردان گفتند ای استاد عالی‌جناب، این چه سخن است که می‌فرمایید و شما او را به فرزندی گرفته‌اید او صاحب‌زاده‌ی ماست. القصه این نوخاسته‌ها اکثری امرازاده بودند که به سبب بزرگی پوریای ولی پدرانشان ایشان را به ورزش‌خانه‌ی او می‌فرستادند چراکه به برکت تعلیم او اکثری پهلوان زمانه شده بودند.

پوریای ولی در داستان‌های عاشقانه

«اما شاه‌زاده بدر منیر، سابق نیز ورزش کرده بود و در این‌جا از سر نو شروع کرد و زور خداداد نیز بسیار داشت. چون وقت شام شد شاگردان به خانه‌های خود رفتند. پوریای ولی شاه‌زاده را به خانه‌ی خود آورد. زن او مهربان خاتون نام داشت. پوریای ولی حقیقت شاه‌زاده را پیش او بیان کرد. مهربان خاتون گفت: الحمدالله که حق تعالی ما بی‌فرزندان را در این وقت فرزندی چنین عطا کرد. شاه‌زاده را در بغل گرفت و مهربانی زیاده به عمل آورد. اما شاه‌زاده خانه‌ی پوریا را مانند خانه‌ی امرای جلیل‌القدر یافت. چیزها مهیّا و موجود بود. برای شاه‌زاده نیز جایگاه علی‌حده برای خوابگاه و خلوت مقرر کردند و خدمت‌کاران برای خدمت آن شهریار جدا کرد. القصه شاه‌زاده این گونه اوقات می‌گذرانید که روز مشغول ورزش و تیراندازی و اسب‌تازی و امثال آن می‌بود و شب‌ها در خانه‌ی پوریای ولی به مقام خود به‌سر می‌برد. زور و قدرت

آن شاه‌زاده‌ی فلک‌شوکت هر روز در ازدیاد بود.»[1]

پوریای ولی دستگیر و راهنمای شاه‌زاده در ماجرای عشقی

پوریای ولی، در ماجراهای عاشقانه نیز راهنما و دستگیر شاه‌زاده است و وقتی بدر منیر عاشق ملکه روشن‌جمال می‌شود «یک زن از طرف پوریای ولی بر اخبار شاه‌زاده موکل بود. از این ماجرا که میان ملکه و او واقع شد مطلع گشته به پوریا نوشت چون شاه‌زاده به ملاقات آن ولیّ زمان که شاهزاده را به منزله‌ی پدر مهربان بود فایز شد پوریا با او خلوت کرده و گفت: ای فرزند عالی‌قدر و ای شاه‌زاده‌ی گرامی‌منزلت یقین بدان هر که تو او را دوست می‌داری آخر در قسمت تو خواهد بود و این امر از سال‌ها مقرر است. لیکن تو از این ممرّ غمگین مباش که برای ورزش تو نقصان دارد. بعد از آن اسمی به شاه‌زاده تعلیم کرد که وقت ورزش این اسم الهی در دل می‌خوانده باش که این فکر ورزش و زور و قوت تو را نقصان نکند...»[2]

راه یافتن بدر منیر به دربار بر اثر آشنایی با پوریای ولی

بدر منیر بر اثر آشنایی با پوریای ولی به دربار شاه شهر غرابت‌نگار راه می‌یابد: «سلطان رکن‌الدین غریب‌نواز که پادشاه آن دیار بود شنیده بود که پوریای ولی نجیب‌زاده‌ای صاحب جمال راکه غریب این ملک است به فرزندی گرفته، او حالا سیزده سال دارد لیکن در زور و قوّت هیچ‌کس برابر او نیست و صاحب‌قران وقت خود است. سلطان پوریا را بسیار عزّت می‌کرد و بودن او در ملک خود از جمله‌ی مغتنمات می‌شمرد و او را ولیّ کامل می‌دانست. کس فرستاده گفت که چه معنی دارد که شما فرزند خود را تا حال به ملازمت ما نیاورده‌اید. آخر صفت غریب‌نوازی ما برای چه روز است؟ البته او را پیش ما آرند تا منظور نظر عاطفت گردانیم. پوریا گفت: این فرزند من بسیار جلیل‌القدر است، فرزند خود شاه‌زاده مظفر را بفرستید تا او را گرفته به خدمت شما بیاورد. من نیز همراه آیم. سلطان قبول کرد. روز دیگر پسر خود شاه‌زاده مظفر را به شوکت تمام به خانه‌ی پوریای ولی فرستاد. پوریا شاه‌زاده را برداشته در بارگاه سلطان رکن‌الدّین که پادشاه بزرگ و... خسرو خسروان بود، هفتصدهزار کس

---

۱. بوستان خیال، نسخه‌ی ایندیا آفیس، جلد اول خورشیدنامه، به نشان E.839، برگ ۳۸ ب و ۳۹ الف.

۲. بوستان خیال، نسخه‌ی ایندیا آفیس، جلد اول خورشیدنامه، به نشان E.839، برگ ۴۱ الف.

سواران داشت و... قریب چهل پهلوان نامی و چهار صد کرسی‌نشین داشت آورد. آن روز بارگاه را برآراسته بود که پوریای ولی و شاه‌زاده مظفر شاه جلیل‌القدر را برداشته داخل بارگاه شدند. شاه‌زاده سلطان را ملازمت کرد. سلطان در آن خردسالی دلاوری به نظر درآورد که چشم او از دیدن شاه‌زاده روشن شد. به بی‌اختیاری شاه‌زاده را نزدیک طلبیده در بغل گرفت و خطاب فرزند کرده در پهلوی فرزند خود شاه‌زاده مظفر نیم‌تختی مانند نیم‌تخت شاه‌زاده مظفر برای بدر منیر فرش کردند. فیل و اسب و شمشیر و خنجر با خلعت خاص به او عنایت کرد. بعد از آن در مقدمه‌ی منصب شاه‌زاده با پوریای ولی مشورت به جای آورد. پوریا گفت: ای پادشاه این را از صاحب معامله باید پرسید که به چند راضی می‌شود. پوریا وقت آمدن شاه‌زاده را آنچه بایست تعلیم کرده بود. چون سلطان از شاه‌زاده پرسید که ای فرزند دوازده هزار تومان سالیانه مقرر می‌کنم راضی هستی یا نه؟ شاه‌زاده فرمود: ای سلطان عالی‌جناب اوّل این‌که من به نوکری راضی نیستم. حق تعالی پدر مرا آن‌قدر داده که تمام عمر را به رفاه تمام کفایت کند، و اگر سلطان غریب‌نواز به جدّست من البته نوکر شوم، هر دلاوری که او را به اعتبار دلاوری و پهلوانی علوفه می‌دهند او را با من به جنگ آرند. اگر بر من غالب آمدند از علوفه‌ی او مرا زیاده دهید و الأمختارید. من بی علوفه هم خدمت می‌کنم.»[1]

بدر منیر، مقدم‌ترین پهلوان دربار

طبیعی است که این پیشنهاد قبول می‌شود. زورآورترین پهلوانان بارگاه بهمن و شیرافکن نام داشتند و چهل‌هزار تومان سرخ مقرری داشتند. شاه‌زاده روی قالیچه می‌نشیند و هیچ‌یک از آن دو نمی‌توانند آن قالیچه را تکان بدهند. بدر منیر کمر هر دو راگرفته بر سر دست برمی‌دارد و آنان حلقه‌ی غلامی او را در گوش می‌کشند «و از روی پهلوانی بر همه مقدم نشست. و چون سال چهاردهم

خواستگاری از دختر حکیم آذرنوش

از عمر شاه‌زاده بدر منیر شروع شد پوریای ولی گفت ای فرزند اکنون وقت آن رسیده که تو را با دختر حکیم (= حکیم آذرنوش سیاح) کتخدا کنم. اولی آن است که خود رقعه بر سرفراز خاتون نوشته روشن‌جمال را از او خواستگاری

---

۱. بوستان خیال، نسخه‌ی ایندیا آفیس، جلد اول خورشیدنامه، به نشان E.839، برگ ۴۱ ب و ۴۲ الف.

کنی. شاه‌زاده... رقعه به سرفراز خاتون نوشت. حسب و نسب خود را در آن مندرج نموده روشن‌جمال را خواستگاری نمود. چون رقعه به سرفراز خاتون رسید... در جواب نوشت که پوریای ولی می‌داند که جهاز عروس پیش من نیست اگر چه در همین ملک است؛ و اصل این مقدمه آن است که حکیم آذرنوش... اسباب و اشیا و مال بسیار به هم رسانیده و طلسمی بر آن بسته در آن مدفون ساخته است... پس اگر تو همان صاحب‌قران موعودی باید آن طلسم را شکسته جهاز عروس را برآوری بعد از آن کدخدا شوی. شاه‌زاده آن را مطالعه کرده به پوریای ولی داد. پوریا گفت ای فرزند البته که فتح طلسم مذکور در دست توست، لیکن هنوز ساعت آن نرسیده، بعد از چهل روز آن ساعت خواهد رسید. باید که تا رسیدن ساعت مذکور تو به خواندن این اسم مشغول باشی و در خواندن این اسم قیدی و پرهیزی نیست، خواه در خانه بخوانی خواه در صحرا، اما بهتر این که در صحرا خوانده شود. شاه‌زاده از صبح آن روز شروع در خواندن آن اسم الهی کرد و ضابطه‌ی شه‌زاده بود که اکثر اوقات تنها به سیر صحرا رفتی و به‌گوشه‌ای نشسته به خواندن اسم اشتغال فرموده، و این طریق را از پوریای ولی فراگرفته بود.»[1]

رمز طلسم جهاز دختر حکیم

بدیهی است که در ضمن شرح این حوادث گوشه‌هایی از زندگی واقعی آن روز هندوستان نیز نمایان است: نحوه‌ی استخدام سرداران و امیران، افزودن بر مقرری ایشان بر اثر اظهار شجاعت و دلیری، مرشد داشتن پهلوانان، ورد خواندن و ذکر گرفتن ایشان، در خانه یا صحرا بر طبق دستور مرشد و نیز دایر بودن ورزش‌خانه در آن سامان.

گوشه‌هایی از زندگی واقعی مردم هندوستان در آن روزگار

اکنون شاه‌زاده باید طلسم آذرنوش سیاح را بشکند و جهاز عروس زن آینده‌ی خود را برآورد. آنچه از طلسم ظاهر بود میلی بود که باید از زمین کنده شود. گروهی پهلوانان برای این کار آمده و البته توفیق نیافته بودند. بزرگ آنان، خولاک مشت‌زن به بدر منیر گوید: «شهریار چرا خود را نیازماید؟ شاه‌زاده فرمود من استادی دارم، بی گفته‌ی او کاری نمی‌کنم. از او می‌پرسم، اگر اجازت بدهد قوت خود را بر این می‌آزمایم... اگر مشتاق قوت‌آزمایی هستی آن‌قدر صبر کن

شکستن طلسم آذرنوش سیاح

---

۱. همان کتاب، همان جلد، برگ ۴۳ رویه‌های الف و ب.

که ما از استاد خود اجازت حاصل کنیم... القصه شاه‌زاده به خدمت پهلوان زمان و حکیم دوران پوریای ولی آمده احوال را گفت. پوریا گفت ای فرزند عالی‌قدر... از چهل روز چند روز دیگر در خواندن اسم باقی مانده؟ شاه‌زاده فرمود سه روز. گفت در این سه روز خوانده به اتمام رسان. روز چهارم که پنج‌شنبه خواهد بود اوّل صبح سوار شو طلسم را فتح کن. پادشاه را هم خبر می‌کنم تا آن روز حاضر باشد. تماشا را ببینند.»[1]

شکستن طلسم و دعوت از شاه رکن‌الدین

شاه‌زاده طلسم را می‌شکند و اموال آن‌را که بیش از حد تصور وی بوده بیرون می‌آورد و خود با اثاثه‌ی سلطنت نقابی بر روی آویخته از طلسم باز می‌گردد و نامه به شاه رکن‌الدّین نوشته او را دعوت به مهمانی می‌کند و در پایان آن می‌گوید: اگر به مهمانی من نیامدی برای جنگ آماده باش!

سلطان با وزیران خود و نیز با پوریای ولی رای می‌زند و پوریا وی را به پذیرفتن دعوت اشارت می‌کند «پادشاه و جمیع ارکان چون حکیم پوریا را ولیّ کامل می‌دانستند و خاطر ایشان از عقل کامل او جمع بود، قبول کردند[2] شاه به مهمانی صاحب‌قران اصغر می‌آید و چون چشمش به‌خواسته‌ها و اموال برآمده از طلسم می‌افتد با وجود غریب‌نوازی دیگ طمعش به جوش می‌آید و قصد تصاحب آن‌را می‌کند. امّا «در خلوت حکیم پوریای ولی به پادشاه گفت: ای شهریار اولی آن است که این همه اسباب را با خزانه و جواهر و خانه و بارگاه به این صاحب‌قران مسلّم داری و شیوه‌ی غریب‌نوازی را به تقدیم رسانی و حال آن‌که فشرد دست اوست که طلسم را شکسته است. پادشاه گفت ای حکیم جانب شاگرد خود را مرعی داشتی و حق ما را فرو گذاشتی!»[3] حکیم ـ درست همان گونه که در دستگاه‌های پادشاهی روزگار مؤلف معمول بوده است ـ دیگر چیزی نمی‌گوید. شب پادشاه اجداد خود را به خواب می‌بیند که او را ملامت می‌کنند و می‌گویند بعد از این باید «در امور ملکی تابع رای حکیم پوریای ولی‌باشی.»[4] و این‌ها همه مطالبی است که مؤلف غیر مستقیم به کارفرمایان و

قصد پادشاه برای تصاحب اموال دختر حکیم

---

۱. بوستان خیال، نسخه‌ی ایندیانا آفیس، جلد اوّل خورشیدنامه به نشان E.839، برگ ۴۵ الف.
۲. همان کتاب همان جلد، برگ ۵۶ الف.
۳. همان کتاب، همان جلد برگ ۵۷ ب.
۴. همان کتاب، همان جلد برگ ۵۷ ب.

ممدوحان خود القا می‌کند که از فرمان بزرگان و رای پیران سر نپیچند. تا پایان داستان صاحب‌قران اصغر پوریای ولی گاه گاه به صورت حکیم و مرشد منجم ظاهر می‌شود و خاصه در مواقعی که وی غایب است یا گرفتاری پیش می‌آید وی رمل کشیده حوادث را پیش‌گویی می‌کند.[1]

شاهنامه‌ی فردوسی در هند محبوبیتی ندارد

بدیهی است که شاهنامه‌ی فردوسی آن شهرت و محبوبیتی را که به عنوان حماسه‌ی ملّی در ایران به‌دست آورده است در هند نمی‌تواند داشت، زیرا این کتاب با تاروپود زندگی آن قوم در طول تاریخ پیوندی ندارد و جز یکی دو سه جنگ ـ که تمام آن‌ها هم به ضرر هندوان پایان یافته ـ در آن از هند یادی نشده است. از همین روی داستان‌هایی مثل قصه‌ی حمزه (در درجه‌ی اوّل) و ابومسلم‌نامه و داستان‌های بسیاری که از سنسکریت به فارسی ترجمه شده بود، (مانند بهار دانش و تحریرهای مختلف طوطی‌نامه‌ها و غیرهم) بیش از شاهنامه در هند خوانده می‌شده‌اند. با این حال مؤلف، که احتمالاً ایران را ندیده و فارسی زبان مادری‌اش نبوده است با شاهنامه خوب آشناست و حتی برای معتبر ساختن اثر خویش گروهی از قهرمانان خود را با سوابقی که در شاهنامه آمده است پیوند می‌دهد و نیز از کسانی مانند آذر کیوان صاحب دساتیر که در آن روزگار دعوی دانستن دین و زبان ایران باستان داشتند یاد می‌کند. وی در آغاز جلد اول بوستان خیال طلسمی ساخته است به نام طلسم جمشید و در باره‌ی آن می‌گوید:

طلسم جمشید

«از زمان جمشید کیانی آدمیان با دیوان اختلاط داشتند. بنابراین جمشید به سیر قاف آمده صد حکیم در رکاب او بودند. در وقت مراجعت حکیمان را به خاطر رسید که نشانی از خود در قاف بنا کنند. جمشید نیز خود حکیم بود. در این امر به جدّتر شد و به استمداد جنّیان در این سرزمین طلسمی ساختند و آن را طلسم مشتاق‌جمشید نام گذاشتند. آن طلسم از چشم مردم ناپدیدست لیکن از آثار او چشمه‌ای ظاهرست و او را جام جمشید می‌گویند.»[2] طلسم با آنکه با دیگر طلسم‌هایی که تاکنون دیده شده است تفاوت بسیار دارد از شرح آن که بسیار مطول و مفصل است در می‌گذریم. اما مؤلف در بیان طریقه‌ی شکستن آن

---

۱. مثلاً در همین کتاب، برگ‌های ۶۶ب و ۷۰ ب .

۲. بوستان خیال، جلد اول، نسخه‌ی ایندیا آفیس، به نشان E.833، برگ ۱۳ ب .

گوید: «آنچه معلوم شده این است که آذر کیوان سرکرده‌ی حکمای عصر جمشید بود و این طلسم او ساخته، و او شاگرد آغاذیمون مصری بود. هزارسال عمر یافت و به زور ریاضت خود را به نفوس مجردّه ملحق ساخت چنانچه بعد فوت، روح او به زحل پیوست. اکنون تا از او اعانتی نشود لوح به دست نیاید... و پس دیگر به شاهزاده گفت: در این طلسم ستاره‌ی زحل دخل تمام دارد که ریاست این طلسم به دست سیاه‌پوشان است و (گذارنده‌ی این طلسم) آذرکیوان نام داشت و کیوان نام زحل است و من تو را دعوت زحل تعلیم می‌کنم، چون تو او را بخوانی و از اشیای خوفناک نترسی از روح آذرکیوان مدد حاصل شود و لوح را نشان دهد...»[1]

چون نام این طلسم، طلسم جمشید است مؤلف از دختران جمشید: شهرناز و ارنواز نیز به مناسبت یاد می‌کند: «چون جمشید بعد ترتیب طلسم به دنیا برفت از دست ضحاک آواره شد و آخر از دست آن ظالم به قتل رسید و ضحاک بر ملک او مسلط شد و دو دختر جمشید یکی شهرناز و یکی ارنواز به دست ضحاک افتادند. هر دو را او در تصرف درآورد و هر دو را تعلیم سحر نمود چنانچه فردوسی گوید:

اسیر شدن شهرنازو ارنواز، دختران جمشید، و تعلیم جادو به آنان به وسیله‌ی ضحاک

بیاموختشان سر به سر جادویی    همه کژی و زشتی و بدخویی[2]

چون ضحاک بعد از هزار سال از دست فریدون به سزای خود رسید کار با یکی از جنیان قاف که ساحر بود و و سلوان نام داشت درآمیخت به شرط آن‌که او را در طلسم پدرش داخل کند. به قاف رفت و داخل طلسم شد با جمشید ثانی که پادشاه طلسم بود (این جمشیدثانی نیز پسر جمشید و برادر ارنواز است به روایت مؤلف) ملاقات و با برادر محبّت پیدا کرده باز با برادر دغا نمود و لوح او را دزدیده به سلوان داد و با برادر معرکه آراسته بر او غالب شد برای این که شیاطین تابع صاحب لوح می‌باشند. ارنواز بعد از قتل برادر سلطنت به سلوان داد بعد او را نیز کشته خود بر تخت سلطنت نشست و پسری که ضحاک داشت او را

---

۱. همان کتاب همان جلد، برگ ۲۸ الف.

۲. بیت در شاهنامه (چاپ اتحاد شوروی: ۵۱/۱) چنین است:

بپروردشان از ره جادویی    بیاموختشان کژی و بدخویی

سحر آموخته بر تخت نشانده جمشید سیه‌قبا لقب داد...»[۱] باز در جای دیگر گوید: «جمشید گفت به زور سحر دمار از روزگارش برآرم و مرا غافل مدان، انتظار می‌کشم که در این‌جا بیاید، و این که جمشید و آذرکیوان وصیّت‌نامه نوشته‌اند که پادشاه طلسم هر که باشد اطاعت طلسم‌گشا کند من هرگز قبول ندارم. بر حکم ارنواز عمل دارم که نوشته تا ممکن است خداپرستان را هلاک باید کرد و ارنواز برای محافظت طلسم به زور سحر حیله‌ها برانگیخته که آن‌را غیر از من کسی نمی‌داند.»[۲]

جمشید و فرزندان وی

از این پس نیز باز فصلی مشبع درباره‌ی جمشید و فرزندان او و آذرکیوان و ارنواز و دیگران رانده است که چیز تازه‌ای در بر ندارد و یاد کردن آن موجب ملال است.[۳]

بند به آب دادن مؤلف وفراموش کردن سیر حوادث

گاه نیز مؤلف «بند را آب می‌دهد» وفراموش می‌کندکه حوادث در دوران المعزالدین‌اللّه و القائم بامراللّه یعنی در قرن سوم هجری می‌گذرد، و سخن از توپ و تفنگ در میان می‌آورد و شگفت آن‌که این سلاح‌ها با سلاح‌های سرد، مانند گرز و شمشیر و نیزه در آن واحد به‌کار می‌رود:

ضعف مؤلف در پرداختن به صحنه‌های نبرد

«آن حرام‌زاده با گرز گران رو به قلعه نهاد. اهل قلعه پناه بر خدا برده توپ و تفنگ سردادند و دل بر مرگ نهادند. اما شدید پروا نکرد. سپر بر سر کشیده می‌رفت. خوارج اگر چه کشته می‌شدند امّا چون پادشاه و سپهسالار می‌دیدند ناچار پیش می‌رفتند. از یک طرف نقب می‌دوانیدند و دُمدُمه (= توپ) تیار (= آماده) می‌کردند. اهل قلعه دیدند قیامتی برپا شد. امروز خوارج دست بردار نیستند. سادات کفن بر سر بسته (؟) مستعد شهادت بودند... اما شدید تا به پای قلعه رسید و مهتر وفا قاروره می‌زد و تیر ناوک می‌انداخت...[۴] امّا مردم قلعه به شلیک‌های پی در پی دمار از روزگار خوارج بر می‌آوردند و از پای قلعه دور می‌کردند...»[۵] از این قبیل شواهد در کتاب بسیار است و همین مقدار برای مثال کافی است. این لغزش را نیز می‌توان به پای ضعف مؤلف در پرداختن صحنه‌های

---

۱. بوستان خیال، نسخه‌ی ایندیا آفیس، جلد اول به‌نشان E.833، برگ ۳۳ رویه‌های الف و ب.
۲. همان کتاب، همان جلد، برگ ۳۴ الف. ۳. همان کتاب، همان جلد، برگ ۴۵ الف.
۴. همان کتاب، همان جلد، برگ ۴۲ ب. ۵. همان کتاب، همان جلد، برگ ۴۴ الف.

نبرد گذاشت.

در این داستان از فساد مالی و طمع‌کاری و رشوه‌خواری عیّاران (چنان‌که در رموز حمزه و اسکندرنامه دیده می‌شود) نشانی نیست. امّا عطش سیری‌ناپذیر جنسی و بدبینی به زنان و به همه‌ی آنان بـه چشـم خـیانت‌کاری نگـریستن در مؤلف نیز مانند تمام نویسندگان داستان‌ها در هند، دیده می‌شود. وی هر قهرمانی را زنان و مـعشوقه‌های مـتعدد مـی‌دهد. از آن مـضحک‌تر ایـن‌که از شـرط‌های شکستن طلسم جمشید یکی را نیز تصرف هفتصد دختر بکر در یک هفته قرار می‌دهد. دشمنان و شخصیت‌های مخالف داستان را با نسبت دادن کارهای زشت و نامتعارف و صحنه‌های قبیح شهوت‌رانی در نظر خواننده زشت جلوه می‌دهد و در میان آنان پسر را به هم‌بستری با مادر وامی‌دارد و مـردی را کـه سـنّی از او گذشته است مفعول قرار می‌دهد و ساحران را به صورتی مشمئزکننده در کثافت غوطه می‌دهد و به ارتکاب کارهای منکر و شنیع وامی‌دارد فقط برای این‌که آنان را زشت و نفرت‌انگیز فرانماید و با این حال صحنه‌های کـتاب تـقریباً بـه کـلی یک‌نواخت است و این هموارِی کسل‌کننده نمی‌گذارد کسی داستان را ـ که بیش از حدّ نیز طولانی است ـ به پایان برد.

عطش سیری‌ناپذیر جنسی قهرمانان داستان و بدبینی آنان به زنان

از صحنه‌آرایی وزیران موافق و مـخالف (مـانند بـزرگمهر و بـختک در قصه‌ی حمزه و ارسطو و جالینوس در اسکندرنامه و هامان وزیر و مهران وزیر در سمک عیّار و بالاخره شمس وزیر و قمر وزیر در امیر ارسلان) در بـوستان خیال خبری نیست، و این سنت داستان‌سرایی که بیشتر جنبه‌ی ایرانی دارد در آن فروگذاشته شده است. اما شـخصیّت‌ها، و حـتی صـاحب‌قران‌هـای مـخالف و دشمن‌روی وجود ندارد ـ می‌دانیم که در عـرصه‌ی تـاریخ فـاطمیان و خـلفای عباسی حریف و دشمن و هم‌چشم یک‌دیگر بودند و از دادن نسبت‌های زشت و جعل کردن نسب‌نامه‌های توهین‌آمیز درباره‌ی یک‌دیگر نیز خودداری نداشتند. این حوادث در داستان نیز انعکاس یافته و یک صاحب‌قران بدنیّت و بدکار نیز برساخته شـده است کـه جـمشید پسـر کـافور اخشیدی است. مـؤلف گـوید: «شخصی بود از اولاد سلاطین فرغانه، محمّد نام داشت و تولد او در بغداد شده بود. چون محمّد به سن تمیز رسید در سلک امرای خلفای عباسیه انتظام یافت... به مرتبه‌ای شد که القادربالله عباسی او را به ایالت دمشق نامزد کرد و او در ملک

صحنه‌آرایی وزیران موافق و مخالف

مذکور مسلّط شد و از خلیفه اخشید خطاب یافت. چون منصب خلافت به قاهر عباسی رسید مصر به او ارزانی داشت. او را خزانه و چشم بسیار به‌هم رسید... او را غلامی بود کافور نام، حبشی و لفظ اخشید به معنی شاهنشاه است. چون اخشید فوت شد دو پسر گذاشت یکی ابوالحسن و یکی ابوالقاسم. کافور اتالیق ایشان بود و به نام ابوالقاسم سکه زد و خطبه خواند و او را بر تخت نشاند. اما تمام پادشاهی به دست کافور بود. بعد پانزده سال ابوالقاسم فوت شد، ابوالحسن بر تخت نشانید. در سلطنت ابوالحسن کافور را پسری تولد شد که آثار شرارت و بی‌حیایی از ناصیه‌ی او هویدا بود و در خانه‌ی ابوالحسن دختری به وجود آمد. چون ابوالحسن شنید که در خانه‌ی کافور پسر تولد شد او را طلبید و فرمود که در محل ما باشد. اما آن حرام‌زاده قوت اصلی به مرتبه‌ای داشت که هرگاه گریه می‌کرد تمام محل از غوغای او پر می‌شد!... نام او را غلام جمشید بود. نام دختر ابوالحسن سروسهی گذاشته بودند. به اشتراک شیر سروسهی هم‌شیر آن حرامزاده بود... و هر ماه قوی‌تر می‌شد تا این که چهار ساله شد، در این سن درختان کوچک را از بیخ برمی‌کند و خواتین محل سرا را آزار می‌داد؛ غافل کرده در فرج آن‌ها چیزی می‌انداخت، در خواب چهره‌ی آنان را سیاه می‌کرد و چون به مکان ضرور می‌رفتند آفتابه برداشته می‌گریخت... روزانه می‌خوابید، شب‌ها بیدار مانده کنیزان را ایذا می‌کرد... شب‌ها برخاسته لعاب اسپغول بر موضع مخصوص ایشان می‌ریخت، بعضی را سرخی می‌مالید و بچه گربه به در ازار کنیزان می‌انداخت... روزی زن ابوالحسن صندوقچه‌ای گشوده بود، اکثر ادویه بود، از شوهر نام آن‌ها می‌پرسید. یک چیزی برآمد نام آن هم پرسید. گفت این زهر قاتل است. جمشید می‌دید و می‌شنید. روزی پیش پدر (=کافور) آمده گفت ای بی‌غیرت چرا سلطان را کشته بر تخت نمی‌نشینی که مانند غلامان دست بسته ایستاده‌ای.»[1] این جمشید با مکتب‌داران نیز داستان‌ها از شرارت دارد و سرانجام آنان را می‌کشد تا آن که حکیم ملحدی بدان صفات می‌آید که در جستجوی صاحب‌قران است جمشید را می‌بیند و او را صاحب‌قران می‌یابد و تحت تعلیم قرار می‌دهد. جمشید ابوالحسن (اخشیدی) را زهر داده به جای او می‌نشیند و

ماجرای کودکی غلام جمشید و چگونگی بر تخت نشستن وی

---

۱. بوستان خیال، گلشن دوم از معزنامه، نسخه‌ی ایندیا آفیس، به نشان E.837، برگ ۱۳۸ ب.

خروج می‌کند و بر خواهر رضاعی خود عشق می‌آورد. تا پایان این مجلد داستان (گلشن دوم از معزنامه) داستان‌های خروج و قوت یافتن کار اوست تا در جلدهای بعدی بتواند حریفی قوی‌پنجه برای المعزلدّین‌اللّه (که در تاریخ نیز مصر را فتح کرد و به حکم‌رانی اخشید پایان داد) باشد. مؤلف در پایان این مجلّد می‌نویسد: «و این چند داستان به ذکر آن پلید آلوده گردید و باقی قصه‌ی جمشید در ضمن احوال شهریار مذکور کنم، و این گلزار سیّوم مشتمل است بر ذکر رفتن شهریار به جبل‌الصفا و خطاب صاحب‌قرانی اکبر یافتن، و از موکلان سبعه‌ی سیاره زور یافتن و طلسم سبع سباع شکستن و محاربات با جمشید و کفار دیگر کردن و در جشن نوروز نشستن و... خواندن لوح...» بر همین قرار مؤلف در پایان هر جلد طرح داستان‌های مجلّد بعدی را ریخته به خواننده ارائه می‌دهد.

از بیم درازتر شدن این سخن باقی یادداشت‌ها را فرومی‌گذاریم و گفتار خود را در همین‌جا با یاد کردن دو نکته‌ی کوتاه به پایان می‌بریم: نخست این‌که اگر جعفری رشته‌ی سخن را بدین حد دراز نکرده و کوشیده بود تا داستانی پرتحرک‌تر و متنوع‌تر، با حجمی معقول و مناسب پدید آورد شاید اثر وی از این که هست خواندنی‌تر می‌شد. گویا وی در این زمینه گرفتار ابرام کارفرمایان در ادامه داستان بوده، یا خود به سودای یافتن اجرت بیشتر آن را چنین کش داده و نام‌های متعدد: مهدی‌نامه، معزنامه، قائم‌نامه، صاحب‌قران‌نامه، خورشیدنامه، شاهنامه‌ی بزرگ، تاریخ‌الاعظم، شطرالجلد را برای اجزای آن برگزیده است.

نکاتی در مورد داستان بوستان خیال

دوم این‌که در آن روزگار، در زمانی که نثر فارسی در ایران به اعلا درجه‌ی انحطاط خود در عصر افشاریان و زندیان رسیده بود، نوشتن چنین چیزی در احمدآباد گجرات در قلب هندوستان مایه‌ی اعجاب و نشان عظمت نفوذ و محبوبیت زبان فارسی در شبه‌قاره‌ی هند است. در عین حال دوستداران زبان و ادب فارسی باید از این مؤلف پرکار و دوستدار فرهنگ فارسی و ایرانی سپاسگزار باشند و نام وی را به نیکی یاد کنند.

استراسبورگ
هشتم شهریور ماه ۱۳۶۲
مطابق با سی ام اوت ۱۹۸۳

## ۳۱ـ کلثوم ننه*

شرح کودکی محمّدبن حسین خوانساری یکی ازدانشمندان‌بنام دوره‌ی صفوی

یکی از دانشمندان بنام و فقیهان بزرگ دوران صفوی محمّد بن حسین خوانساری معروف به آقا جمال خوانساری یا آقا جمال اصفهانی است. این مرد علاوه بر تبحر در دانش‌های رایج عصر خویش و داشتن مقام والا در فقه و اصول، مظهر ذوق و استعداد و حاضرجوابی است. وی دوران کودکی و آغاز جوانی را به بطالت گذرانید و روزی که یکی از دانشمندان بزرگ در منزل پدرش آقا حسین خوانساری–که او نیز از اکابر علمای عصر بود–به مهمانی آمده بود، از آقاجمال چند سؤالی در زمینه‌های مختلف دانش‌های آن روزگار کرد و جواب‌های نامربوط شنید و ازین خامی و نادانی فرزند جوان عالم بزرگ، دست تأسف به یک‌دیگر سود و گفت: «دریغ که در خانه‌ی آقا حسین بسته شد!»

تأثیر حرف یکی از دانشمندان در او و کوشش برای فراگیری دانش

این گفته در آقاجمال تأثیر فراوان کرد و از همان روز با جهدی بلیغ به فراگرفتن دانش پرداخت و یک‌شبه ره یک‌ساله رفت و در مدتی کوتاه سرآمد دانشمندان عصر شد و کارش به جایی رسید که برای اشغال منصب قضا سالی چهارهزار تومان از دولت مقرری می‌گرفت.

---

*. ایران آباد، ج ۱، شماره‌ی ۵، ص ۸-۶

گرفتن اجازه‌ی اجتهاد و حفظ کردن‌نکته‌سنجی، بذله‌گویی‌و ظرافت

وی از بزرگان علمای معاصر خویش اجازه‌ی اجتهاد گرفت و در عین بلندی مقام علمی همواره مردی نکته‌سنج و سخن‌دان و حاضرجواب بود و هرگز بذله‌گویی و مجلس‌آرایی را ترک نگفت و هنوز در میان طلاب علم و ادب خاصّه دانشجویان علوم دینی مزاح‌های شیرین و نکته‌های نمکین وی نقل مجلس و مایه‌ی انبساط خاطر است.

آقا جمال خوانساری دانشمندی برتر از دانشمندان دیگر

اگر در میان دانشمندان و مجتهدان بزرگ شیعه بتوان کسانی را برتر از آقا جمال خوانساری یا هم‌تراز و فروتر ازو یافت، بی‌گمان هیچ‌یک از آن‌ها را از لحاظ توجه به وضع اجتماعی و مبارزه با خرافات و موهوم‌پرستی نمی‌توان با وی مانند ساخت. کاری که آقاجمال درین زمینه کرده است هیچ‌کدام از دانشمندان سلف و خلف وی نکرده‌اند و گویا سخن گفتن دراین باب را دون شأن خود می‌دانسته‌اند!

کتاب کلثوم ننه اثر معروف آقا جمال

ادوارد براون در جلد چهارم تاریخ ادبیات خویش نگارش کتاب کوچک ولی بسیار معروفی را به این دانشمند با ذوق نسبت می‌دهد:

«آقا جمال خوانساری مؤلف کتاب معروفی است در عقاید سخیفه‌ی نسوان موسوم به کتاب کلثوم ننه.»

شهرت کتاب کلثوم ننه

باید اعتراف کرد که شهرت نام این کتاب کوچک بیش از شهرت مطلب آن است. شاید تمام زنان و مردان ایرانی نام کتاب کلثوم ننه را شنیده باشند، اما به‌ندرت می‌توان کسانی را یافت که این کتاب را دیده و آن را مرور کرده باشند و البته درین ماجرا چندان زیانی نیز نکرده‌اند؛ زیرا آن‌چه درین کتاب نوشته شده است مدت‌هاست که به طاق نسیان رفته و از آداب و رسومی که درین رساله‌ی کوچک مورد انتقاد قرار گرفته، اثری باقی نمانده است.

زنده ماندن روح کتاب

اما روح کتاب، و مقصد اصلی که نویسنده از نگارش آن در نظر داشته، هنوز زنده و پایدار است و از همین جهت مختصر بحثی در باب این کتاب، در عین آن‌که در حد خود تفننی است شاید از فایدتی نیز خالی نباشد.

کلثوم ننه به سبک رساله‌های علمیه نوشته شده است

آقا جمال این کتاب را به سبک رساله‌های علمیه نوشته است. نام رساله‌هایی را که مجتهدان مرجع تقلید می‌نوشته و عقاید اجتهادی خود را به اختصار برای عمل کردن مقلدان خویش شرح می‌دادند، همه شنیده‌ایم. درین قبیل رسایل نخست مسئله‌ای شرعی به‌صورت سؤال مطرح می‌شود و عالم بدان جواب

می‌دهد. این جواب گاهی قاطع و جزمی است. مانند: «حرام است»، «فلان کار به احتیاط نزدیک‌تر است» و جز آن.

کتاب کلثوم ننه، درست به همین روش نوشته شده و شاید اختصار آن نیز به جهت حفظ شباهت بین آن و «رسایل علمیه» بوده است.

موضوع کتاب مسایل خرافی رایج بین زنان آن روزگار است

موضوع کتاب بیان عقاید و مسایل خرافی رایج بین زنان آن روزگار است و در باب این مسائل باید زنانی که در موهوم‌پرستی به درجه‌ی اجتهاد رسیده‌اند، فتوی دهند.

شرایط رسیدن زنی به درجه‌ی اجتهاد

در آغاز کتاب کلثوم ننه پس از معرفی علمای موثق و مورد اعتماد، شرایط رسیدن زنی به درجه‌ی اجتهاد و اظهارنظر در این گونه مسایل ذکر می‌شود:

مطالب کتاب

ایـن کتاب «مختصری است در بیان اقـوال و افـعال زنـان و واجـبات و مندرجات (=مستحبات) و محرمات و مکـروهات و مـباحثات ایشـان، و ایـن مشتمل است بر مقدمه و شانزده باب و خاتمه، المسمی بعقایدالنساء.

«اما مقدمه در اسامی «علما» و «فقها» و فضیلت آن‌ها. بدان که افضل علمای آن‌ها پنج نفرند:

افضل علمای زنان

«اوّل: بی‌بی شاه زینب دوم: کلثوم ننه سیم: خاله‌جان آقا چهارم: باجی یاسمن پنجم: دده بزم آرا.

«آنچه از اقوال و افعال این‌ها باشد نهایت وثوق دارد و محل اعتماد است و به‌غیراز این پنج نفر «علما» بسیارند، ذکر آن‌ها موجب طول کلام است.»

شرایط زنان‌برای رسیدن به مقام اجتهاد

اما شرایط رسیدن به مقام اجتهاد هم بسیار جالب توجه است:

«بدان که هرزنی که سنی داشته باشد، افعال و اقوال او وثوق تمام دارد و هر زنی که خلاف فرموده‌ی ایشان کند و یک اندازه او را خرافت دریـافته بـاشد و گناهکار باشد.» (کلثوم‌ننه، نسخه‌ی خطی متعلق به این ضعیف).

باب‌های شانزده‌گانه‌ی کتاب درباره‌ی مسائل شرعی و عرفی‌واجتماعی وخانوادگی‌است

باب‌های شانزده‌گانه‌ی کتاب مربوط به مسایل شرعی و عرفی و اجتماعی و خانوادگی است، مانند مراسم وضو و غسل و تیمم و نماز و روزه و نکاح و زادن و اعمال آن و حمام رفتن و سازها و اوقات آن و غسل و اوقات آن و معاشرت زنان با یک‌دیگر و دعا و تعویذ به جهت چشم‌زخم و مهمان به خانه آمـدن و تشریفات خواهرخواندگی و آداب چهارشنبه‌سوری و مانند آن.

البته به نظر ما بسیار عجیب می‌آید اگر ببینیم سیصد سال پیش مجتهدی جناق

نویسنده به‌آداب و رسوم‌آن‌روزگار به دیده‌ی تمسخر می‌نگرد

شکستن وآش پشت‌پا پختن و کوزه شکستن و چشم‌روشنی فرستادن و صیغه‌ی خواهری خواندن و قند ساییدن و ابریشم دوختن بر سر عروس را به باد استهزا گرفته است:

«بدان که اجماع کرده‌اند علما در باب این‌که وقتی آخوند در پشت در می‌آید، تمامی بندهای عروس را بگشایند، حتی بند زیر جامه‌ی او را(!) بلکه همه زنانی که در آن‌جا حاضرند بندهای خود را بگشایند که گره در کار نیفتد و آن‌وقت تشتی را سرازیر کنند و در زیر تشت چراغی روشن کنند که روغن آن روغن طعام باشد و عسل بر روی تشت مالند و زینی و میخی بر روی تشت گذارند و عروس را بر آن بنشانند... و کلثوم ننه می‌گوید که هل در کف دست او گذارند و اگر سنگ مغناطیس که مشهور است به سنگ آهن‌ربا به کف چپ او دهند بهتر است و اثر عظیمی دارد.»

اعتقادات خرافی

«فصل در بیان آن‌که هرگاه عروس دیر حامله شود، باید او را در شب شنبه یا شب چهارشنبه در قصاب‌خانه با جمعی زن برند و در مکانی که گوسفند ذبح کنند عروس را بخوابانند و کارد بر گلوی او گذارند و زنی دیگر بیاید و ضامن او شود که او را مکش که در این هفته آبستن خواهد شد!»

اعتقادات کلثوم ننه

«عروس و خواهرشوهر البته همیشه باید با هم دشمنی کنند هر چند که در باطن نباشد و کلثوم ننه را اعتقاد آن است که باید همیشه به شدتی باشد که گیس هم را هرروز بکنند و باجی یاسمن را اعتقاد آن است که اعضای یک‌دیگر را به دندان سیاه کنند و آن‌را در اصطلاح «گزه» گویند، و این قول خالی از قوت نیست، نهایت هر چه خواهرشوهر به عروس گوید باید نقیض او را به‌عمل آوردن و همچنین واجب است که هرروز و هر نصف شب دعا کنند که خواهرشوهر را خداوند عالم مرگش را کرامت کند!»

مطالب کتاب کلثوم ننه

«و ایضاً دروغ و راست هر شکم هم گذارد و به شوهرش نقل کند و آن‌چه بر عروس واجب دانسته‌اند بر خواهرشوهر هم واجب است، اما نسبت به خواهرشوهر یک چیز علما اضافه کرده‌اند و آن این است که عروس به شوهر بگوید که هر وقت خواهر شما به این خانه می‌آید هر چیز راکه بگیرش می‌آید می‌برد و علاجش آن است که به او کم محلی کنید شاید که دیگر نیاید و ضرر به تو نرساند و این خالی از قوتی نیست!»

یکی از باب‌های جالب کلثوم ننه مربوط به تعویذهایی است که برای چشم‌زخم به‌کار می‌آید.

تعویذهای چشم‌زخم از نظر کلثوم ننه

«اول مهره‌ی کبود، دوم شاخ آهو، سوم ناخن پلنگ، چهارم مهره‌ی سفید که آن‌را... گویند... ششم قاب آهو یا گرگ، اگر از گرگ باشد بهتر است، هفتم چخماق فولادی، هشتم جناق کبک در نقره گرفته، نهم پارچه‌ی کبود که مورد اتفاق علماست و خصوصاً باجی یاسمن گفته که از جمله تعویذات جلیله است و خاله‌جان‌آغا گفته که باید پارچه‌ی کبود را در روز چهارشنبه پیش چشم بربندی و به اسم هرکس که بخواهد. دهم مهره‌ی باباغوری که اسم اعظم بر آن مترتب است (!) و ازین چیزها بسیار است... و بی‌بی‌شاه زینب، اسفندی را که از پول گدایی خریده باشند اضافه نموده است که در وقت غروب آفتاب باید سوزانید و در دماغ و پیشانی آن کس کشید، و کلثوم ننه گفته که طریق خریدنش آن است که به در دکان عطاری رود و بگوید که سپند داری او بگوید بلی، از آن‌جا بگذرد و در دکان دیگری رود و به این طریق سؤال کند و از آن‌جا نیز بگذرد و از عطار سیم بپرسد و باز برگردد و از دکان اولی بخرد و این قول نهایت اعتبار دارد!»

باب دوازدهم در بیان محرم و نامحرم

باب دوازدهم در بیان محرم و نامحرم است. چنان‌که می‌دانیم در آن دوران زنان موظف به رو گرفتن از مردان بوده‌اند. اما طبیعی است که درین کار بسیار اهمال می‌ورزیده و از نزدیکان و آشنایان رو نمی‌گرفته‌اند.

«کسانی‌که از ایشان به شدت باید اجتناب کرد ملا و کربلایی و حاجی و سید و شیوخ و اطفال نابالغ که سن ایشان به ده دوازده رسیده باشد... و طالبان علم... و بی‌بی شاه‌زینب گفته که هر طالب علمی که فضلش از همه بیشتر است و خدا را بیشتر می‌شناسد نامحرم‌تر از همه‌ی نامحرمان است.»

«اما کسانی‌که محرم‌اند و از ایشان رو نباید گرفت: هرکس که کلاه بر سر داشته باشد... و نقاره‌چی و سیراب فروش و بلیت فروش... و باجی یاسمن را اعتقاد آن است که اگر یهودی که به در خانه‌ها چیز می‌فروشد هرگاه ازو رو بگیرند معصیت کرده‌اند و به جهنم می‌روند و دده بزم‌آرا هیزم‌شکن ارمنی را همین منوال می‌داند و از آن جمله آن‌هایی که بیشتر محرم‌اند و نباید از ایشان پرهیز کرد حکیم و جرّاح و بقّال در خانه و قصّابی که گوشت می‌آورد و دلاک و حمامی و حجّام و اطفالی که به سن شانزده سال رسیده باشند و کاهو و

سبزی فروش... و آلاله و شنک و قندران‌فروش و کهنه‌چین و سقّا و برنج‌کوب و زرگر و آن‌ها که پینه درست می‌کنند و داماد که در شب عروسی باشد هر چند که مو در صورت داشته باشد محرم است که هرگاه از ایشان رو بگیرند و اجتناب کنند گناهکارند!»

خواهرخواندگی نیز بر طبق دستور علمای خمسه آداب و رسومی خاص دارد و بسیار فضیلت برای آن قایل شده‌اند:

آداب و رسوم خواهرخواندگی

«تمام علما بدین قایل و معترف شده‌اند که هرکس بگیرد خواهر خوانده‌ای در روز قیامت بی‌پشت و پناه نباشد و هرکس بمیرد و خواهرخوانده نداشته باشد چگونه امیدوار بهشت بوده باشد... و بی‌بی شاه‌زینب گفته که اگر کسی ترک خواهرخواندگی کند آثم و گناه‌کار خواهد بود و اگر بمیرد در دین یهودی و نصرانی مرده باشد و این قول نهایت قوت دارد.»

«اما در بیان صیغه‌ی خواهر خواندگی، باید که در امام‌زاده‌ها و یا مسجدها بروند... با قلیان و تنباکو و کوفته‌ی سماق و سبزی و پنیر و تره و کباب و کوکو... و به دور هم‌دیگر جمع شوند و آن دو نفر که می‌خواهند خواهرخوانده شوند اوّل در خدمت استاد با هم شرط کنند که با دیگری الفت و مهربانی نکنند و هرگاه به‌غیر ازین خواهر، خواهر دیگر بگیرند کافر خواهند بود... و اگر بمیرند با دیگری الفت نگیرند و محبت نکنند، بلکه به شوهر خود دست ندهند هرگاه تواند که حیله‌ی زنانه به‌کار برند که مشغول‌ذمه‌ی خواهر خود نباشد، و بعد از این شرط‌ها استاد دست‌های ایشان را گرفته و شست ایشان را داخل هم کند و بگوید که این‌که در دست یک‌دیگر گرفته‌اید چه چیزست؟ زنان گویند کنده و گوید هر دو شما هستید خواهرخوانده... و در آن‌وقت دایره زدن سنت مؤکد است و بعضی به وجوب رفته‌اند و باجی یاسمن و خاله‌جان آقا و دده بزم‌آرا را اعتقاد آن است که باید هر یک از ایشان چهارده دستمال داشته باشند که سخت مؤکد است!»

چنان‌که ملاحظه شد، بسیاری از این آداب و رسوم مسخره کهنه شده و از میان رفته است. اما با آن که شلیته و شلوار و پاچین جای خود را به ژوپن و کرست و بلوز و دامن بالای زانو داده و چارقد قالبی و دستمال بکن پروا ندارم و دستمال یک‌شاخ و یال‌بند و دستمال بنشین من بمیرم جای خود را به

زنده ماندن بسیاری از آداب و رسوم کهن در دنیا

آرایش‌های رنگارنگ و احیاناً عجیب و غریب گیسو داده است، متأسفانه هنوز بسیاری از این آداب و رسوم ـ آداب و رسومی که سیصد سال پیش مجتهدی بدان به نظر تمسخر می‌نگریسته است ـ میان بانوانی که همواره در جریان آخرین مد لباس و آرایش پاریس و لندن و نیویورک هستند زنده مانده است!

چنان‌که انسان با سرگشتگی و حیرت از خود می‌پرسد: آیا واقعاً می‌توان گفت دوران فرمان‌روایی علمای خمسه و زنانی مانند دده بزم‌آرا و باجی یاسمن در ایران سپری شده است، یا فقط کلثوم ننه‌ها و خاله‌جان آغاها لباس خود را عوض کرده وکفش پاشنه بلند و دامن بالای زانو پوشیده و به جای سرمه کشیدن و بند انداختن و وسمه گذاشتن و سرخاب و سفیداب کردن و حسن یوسف زدن رو به لوازم آرایش آون و ماکس فاکتور و گرلن و ویشی و دیگر وسایلی که ذکر آن‌ها موجب طول کلام است آورده‌اند؟!

در آن روزگار زنان فال‌گوش می‌ایستادند و قاشق می‌زدند و پیراهن مراد از پول گدایی می‌دوختند و تخمه‌ی گرمک و طالبی برای شکستن در مجالس روضه بو می‌دادند و امروز بی‌هیچ ضرورتی ـ فقط به منظور هم‌چشمی و خودنمایی ـ به این خیاط و آن آرایشگر و آن «متخصص زیبایی» سر می‌زنند و اگرچه از پختن دو سیر برنج و نیم کیلو گوشت عاجز باشند، حتماً «رانندگی» را فرامی‌گیرند و پشت فرمان اتومبیل می‌نشینند و در خیابان‌ها تجمل خود را به رخ «خواهرخوانده»های خویش می‌کشند آن‌را سنت مؤکد بل فریضه‌ی تخلف‌ناپذیر می‌دانند و اگر درین راه قصوری حاصل آید خود را آثم و گناه‌کار می‌پندارند!

مدپرستی زنان ایرانی و بی‌توجهی آنان به علم و دانش

بی‌شک بانوان ایرانی به پیشرفت‌های بزرگ علمی و فرهنگی نایل آمده و بسیار مایه‌ی آبروی کشور شده‌اند. اما در عین حال آن اندازه که ظاهر زنان و خواهران به ستاره‌های سینمای فرنگستان شباهت دارد، هرگز در تشبه به زنان دانشمند و کارآمد و دارای تمدن واقعی توجه نشده است.

عوض شدن سرگرمی‌ها و آداب و رسوم مردم

امروز کلثوم ننه‌ها لباس دکولته می‌پوشند و به شب‌نشینی و پارتی و مجالس رقص و قمار می‌روند و فال قهوه و فال ورق می‌گیرند و پشت میزهای پوکر و رامی شب را به صبح می‌رسانند و تمام مسایل مهم زندگی را در برابر این «سرگرمی»ها و گرفتاری‌ها که در سخافت و زشتی از نظر قربانی‌بستن و

سمنوپختن و خواهرخوانده گرفتن دست برده است ناچیز می‌انگارند.

خدا کند که در عصر ما نیز آقا جمال خوانساری دیگری از پرده‌ی غیب به‌در آید و کتاب عقایدالنسایی متناسب با پریشانی‌های عصر ما بنویسد و برای آیندگان به یادگار بگذارد. امروز مناسب‌ترین موقع برای پرداختن چنین کتابی است.

## ۳۲. داراب‌نامه*

گزارش و تألیف مولانا شیخ حاجی محمّد بن شیخ احمد بن مولانا علی بن حاجی محمّد المشهور به بیغمی ـ با مقدمه و تصحیح و تعلیقات دکتر ذبیح‌اللّه صفا ـ جلد اول ـ بیست + ۹۱۸ صفحه
ناشر: بنگاه ترجمه و نشر کتاب ـ چاپ‌خانه‌ی بانک ملی ایران
بها: ۴۸ تومان

دارای اکبر و دارای اصغر دو تن از آخرین شاهان سلسله‌ی کیانی

در تاریخ داستانی ایران نام دو دارا ـ دارای اکبر و دارای اصغر ـ که هر دو از آخرین پادشاهان سلسله‌ی کیان‌اند، شهرت دارد و یکی از این دو را داراب نیز می‌نامند و ظاهراً افزودن «ب» برای اشتباه نشدن نام این دو با یکدیگر بوده است.

شخصیت داستانی دارای اصغر با شخصیت تاریخی و واقعی داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی سخت نزدیک است و تاریخ در سرگذشت آخرین دارا بسیار نفوذ کرده است. می‌دانیم که داریوش سوم از اسکندر شکست خورد و

* راهنمای کتاب، فروردین ۱۳۴۰، شماره‌ی اول ص ۵۰-۴۴ و اردیبهشت ۱۳۴۰ ص ۱۵۵-۱۴۸.

نزدیکی شخصیت داستانی دارای اصغر باشخصیت تاریخی و واقعی داریوش سوم

به دست سرداران خود به قتل آمد. دارای اصغر نیز چنین سرنوشتی دارد. با آن‌که بر وفق بعضی روایت‌ها از جمله روایت شاهنامه‌ی فردوسی اسکندر برادر او دانسته شده است، از او شکست می‌خورد و به دست دو نفر از نزدیکان خود، جانوسیار و ماهیار، ناجوانمردانه کشته می‌شود. قتل فجیع دارا در ادبیات فارسی نیز انعکاس یافته و الهام‌بخش شاعران شده است. قاآنی شیرازی گوید:

قتل فجیع دارا، الهام‌بخش شاعران

رسم عاشق نیست چون جانوسیار و ماهیار

یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن

دارای بزرگ قهرمان داستان داراب‌نامه

با آن‌که تاریخ داستانی و حماسه‌ی ملی ایران این دو دارا را چنین می‌شناسد، یکی از آنان ـ و ظاهراً دارای بزرگ ـ قهرمان داستانی است سخت دراز و دلکش به نام داراب‌نامه.

داستان داراب‌نامه

«این داراب که در داستان‌های ملی ما پسر بهمن و همای چهرآزاد (دختر ملک مصر و بنا بر بعض روایات داستانی دختر بهمن پسر اسفندیار) است، پدر دارای دارایان آخرین پادشاه کیانی بود. لیکن در داستان حاضر فرزند او دارا نام ندارد، بلکه فیروزشاه نامیده می‌شود و پادشاهی مقهور و منکوب نیست بلکه بهادر و جهانگشا و جهان‌دار است که از کودکی باز در جنگ‌های بزرگ شجاعت‌ها نمود و یک تنه خود را بر لشکرهای انبوه زد و در هر کاری از عشق و جنگ کامیاب بود.

داراب‌نامه بیشتر داستان فیروزشاه است

«این کتاب داراب‌نامه که در دست داریم در حقیقت داستان همین فیروزشاه است و از این روی می‌بایست «فیروزنامه» خوانده شود که اثر دارا در آن بسیار کمتر از پسرش فیروزشاه است.» (مقدمه‌ی ص یازده)

خویشاوندی دارا با مصریان

در داراب‌نامه‌ی حاضر نیز به سبب «ملک دارا» و خویشاوندی او با مصریان اشارت رفته است: «ملک‌داراب گفت: مرا با ولید خالد (سلطان مصر) خویشاوندی است که پدر من ملک بهمن بزرگ دختر ملک حارث همای را بخواست در آن وقتی که از دست لؤلؤ از ایران بگریخت، به مصر آمد بار شنواد و همای را به مردی بر زمین زد و شاه حارث همای را بدو داد. من که ملک‌دارابم از آن همای آمدم. نمی‌خواستم که با ولید خالد جنگ کنم؛ امّا او به نادانی جنگ مرا اختیار کرد.» (ص ۸۷۴)

محور اصلی داستان عشق است. فیروزشاه یگانه فرزند ملک‌داراب در

خواب عاشق «عین‌الحیات» یا «شاه خوبان» دختر شاه سرور یمنی می‌شود و به سودای عشق او سر در بیابان می‌گذارد و جنگ‌ها می‌کند و مرارت‌ها می‌کشد و ملک‌داراب به جستجوی وی به تجهیز سپاه می‌پردازد و حوادث فراوان از شکستن طلسم‌ها و جنگ با عفریتان و جنیان و جادویان روی می‌دهد و سرانجام فیروزشاه رقیبان خویش را در هم می‌شکند و دلارام خود را در بر می‌گیرد. امّا این عشق و عاشقی بهانه‌ای برای بیان حوادث متنوع و گوناگون و دلاویزی است که ساخته‌ی تخیل قوی داستان‌گزار است و با فصاحت و بلاغتی هر چه تمام‌تر تحریر شده است.

عشق، محور اصلی داستان داراب‌نامه

از داراب‌نامه دو تحریر مختلف در دست داریم. بارها این نکته را یاد کرده‌ایم که اگر چند نسخه از یک داستان حماسی عامیانه وجود داشته باشد، هیچ‌یک با دیگری قابل تطبیق نیست؛ مگر آن که ـ به ندرت ـ نسخه‌ای از روی نسخه‌ی دیگر رونویس شده باشد. علت این امر آن است که این داستان‌ها مورد استفاده‌ی داستان‌سرایان و قصه‌خوانان قرار می‌گرفت و آنان با طرح این حوادث مایه‌ی سرگرمی حاضران و شنوندگان مجلس خویش می‌شدند و حسّ اعجاب و تحسین ایشان را برمی‌انگیختند. گاه اتفاق می‌افتاده است که قصه‌خوانی، حرارتی را که در سینه دارد، با تکیه کلام‌ها و عبارت‌پردازی‌های خاص خویش به دامان دفتر آورد. از این روی بدیهی است که یک قصه، هر گاه فرضاً به فاصله‌ی دو قرن، به توسط دو قصه‌خوان، یکی مروزی و یکی رازی، یکی عراقی و دیگری خراسانی تحریر شود، با آن‌که سیر حوادث داستان در هر دو یکی است (و گاه به مقتضای ذوق و سلیقه و ابتکار آنان اصل حوادث نیز تغییر می‌کند) انشای آن‌ها با یک‌دیگر کاملاً اختلاف دارد و توصیف‌ها و شاخ و برگ‌ها و تکیه کلام‌ها و ضرب‌المثل‌ها و اصطلاح‌ها و شعرهایی که به استشهاد آورده شده است، در آن دو نسخه کاملاً مختلف می‌شود.

دو تحریر متفاوت از داراب‌نامه

تکیه کلام‌ها و عبارت پردازی‌های خاص قصه‌خوانان، دلیل متفاوت بودن نسخه‌های این داستان است

داراب‌نامه نیز از این قاعده‌ی کلی مستثنی نیست. یک تحریر داراب‌نامه که نسبتاً قدیمی‌تر است متعلق به قصه‌خوان و داستان‌گزاری است سخت معروف، موسوم به ابوطاهر محمّدبن حسن‌بن علی‌بن موسی طرسوسی (اته: تاریخ ادبیات ایران، ص ۲۱۴) که از زندگانی وی اطلاعی در دست نیست، امّا داستان‌های بسیار روایت کرده است. «وی به واسطه‌ی حکایات متنوعی که از

تحریر قدیمی داراب‌نامه از ابوطاهر محمّدبن حسن‌بن علی‌بن موسی طرسوسی است

افسانه‌های ایرانی ساخته است اشتهار دارد. مثلاً داستان (یا قصه‌ی) قهرمان یا قهرمان‌نامه، یا حکایت قهرمان قاتل او مربوط است به زمان هوشنگ... داستانی دیگر از همان مؤلف مانده به نام داراب‌نامه که داستانی است راجع به داریوش و اسکندر... از اثر سوم ابوطاهر به نام «قران حبشی»[1] فقط یک ترجمه به ترکی مانده» (اته: تاریخ ادبیات، ص ۲۱۵-۲۱۴) و بالاخره داستان دیگر او «ابومسلم‌نامه» است که در باب آن در مجله‌ی سخن (دوره‌ی دهم شماره‌های ۲ و ۳) بحث مستوفی کرده‌ام.

تأثیرپذیری از روایات یونانی و سریانی و روایات ایرانی پیش از اسلام و دوره‌ی اسلامی

داراب‌نامه‌ی طرسوسی با داراب‌نامه‌ی مولانا بیغمی اختلاف بسیار دارد: «چنان‌که مسلماً تحریر طرسوسی متأثرست از روایات یونانی و سریانی» و حال آن‌که تحریر بیغمی یعنی داراب‌نامه‌ی حاضر متأثر است از روایات ایرانی پیش از اسلام و دوره‌ی اسلامی. علاوه بر این شیوه‌ی نثر طرسوسی کهنه‌تر و شیوه‌ی نثر بیغمی نوتر و روان‌تر به نظر می‌رسد.» (مقدمه ـ ص چهارده)

تحریر دیگر داراب‌نامه همین داراب‌نامه‌ی حاضر است که نیمی از آن به نفقه‌ی بنگاه ترجمه و نشر کتاب به نیکوتر صورتی انتشار یافته و در اختیار خوانندگان فارسی زبان قرار گرفته است.

نسخه‌ی داراب‌نامه در اواخر قرن نهم در شهر تبریز کتابت شده و با وجود تفصیل بسیار ناتمام است و در حقیقت از این داستان دلاویز قطعه‌ای بیش نیست.

چاپ داراب‌نامه به‌همت ذبیح‌الله صفا

جای خوشوقتی بسیار است که آقای دکتر ذبیح‌الله صفا تحریر طرسوسی را نیز برای طبع آماده کرده‌اند و امیدواریم این کتاب گران‌قدر نیز به زودی انتشار یابد.

داراب‌نامه سندی برای روشن‌کردن تاریخ داستان‌سرایی در ایران

با انتشار داراب‌نامه، گامی دیگر در راه انتشار داستان‌های اصیل و زیبای ایرانی برداشته شد، چه این کتاب عظیم در حقیقت سندی است که می‌توان از آن برای روشن کردن تاریخ داستان‌سرایی در ایران و تحول این فن استفاده‌ی بسیار

---

۱. این قران حبشی بعدها تحت عنوان «مهتر قران حبشی» یکی از عیّاران معروف و هنرمند «اسکندرنامه» شده است. ظاهراً داستان قران مورد استفاده مؤلف اسکندرنامه واقع شده و وی برای افزودن قطر کتاب خویش حکایت او را وارد کتاب خود کرده است.

کرد.

متأسفانه در باب کیفیت اماکن عمومی و مجامع مردم پیش از دوران فرمان‌روایی سلسله‌ی صفوی اطلاعی نداریم و تنها از این دوره به بعد است که می‌دانیم «قهوه‌خانه»هایی در ایران پدید آمده است و مردم برای گذرانیدن وقت خویش بدان مراکز روی می‌آورده‌اند. امّا از سبک و سیاق نگارش داراب‌نامه پیداست که مؤلف این داستان را در حضور جمعی که از آنان به «دوستان» تعبیر می‌کند می‌خوانده و شرح می‌داده است:

ناآگاهی از کیفیت اماکن عمومی و مجامع مردم پیش‌از سلسله‌ی صفویه

«راوی این داستان در حضور دوستان چنین روایت می‌کند که...» (ص ۶۶۳، ۷۰۲، ۷۶۵).

«اما مؤلف اخبار چنین روایت می‌کند که خواندیم در حضور دوستان که جمشیدشاه با لشکر رو به اسکندریه نهادند...» (ص ۷۰۸)

شرح داستان در حضور دوستان مؤلف

و این «دوستان» کسی جز مردم عادی کوچه و بازار نبوده‌اند که به سودای شنیدن داستانی دلکش در جایی فراهم می‌آمدند تا ساعتی را فارغ از غم نان و بی‌خبر از جفای جهان بگذرانند و نامه‌ی گذشته بخوانند و حدیث دلیران و پهلوانان بشنوند.

«راوی اخبار و گزارنده‌ی اسرار» در سراسر داستان، با صمیمیت و صداقت و شور و اشتیاق فراوان صفات نیکوی انسانی را می‌ستاید و هر جا سخن از عدل و داد و کرم و جوان‌مردی می‌آید دم وی گرم‌تر و سخن او پرشورتر می‌شود و از ناجوان‌مردی و پیمان‌شکنی و حیلت‌گری به طعن و طنز یاد می‌کند.

ستودن صفات نیکوی انسانی

داستان داراب‌نامه، دارای فواید کثیر لغوی و دستوری و تاریخی و مردم‌شناسی است و بنده را بر آن داشت که به دقت آن را در مطالعه گیرد و یادداشت‌هایی جامع فراهم آورد. امّا چون قریب صد صفحه را بدین سیاق مطالعه کرد، یادداشت‌ها انبوه شد و تعداد آن از حد گذشت و فرع زاید بر اصل شد و چون نقل آن‌ها در این مختصر گفتار امکان‌پذیر نبود ناگزیر از سر آن گذشت و آن کار را به وقتی دیگر و فرصتی وسیع‌تر گذاشت.

فواید کثیر لغوی و دستوری و تاریخی و مردم‌شناختی داراب‌نامه

در این کتاب، برخلاف داستان‌های قرون بعد، صحنه‌ها با دقت فراوان توصیف شده و از جزییات هر مطلب سخن در میان آمده است. چنان که با مطالعه‌ی آن می‌توان از کیفیت لشکرآرایی و میدان‌داری و نواختن کوس حرب و

تشریح جزییات مطالب

سلاح‌های جنگ‌آوران و وسایل عیّاران و بوالعجبی‌های جادویان به تفصیل اطلاع یافت. فی‌المثل برای اعلام آغاز جنگ «ملک داراب حکم کرد تا کوس حربی و نای برنجی و دبدبه‌ی کابلی و سنج رومی و سپیدمهره و کرنای فروکوفتند.» (ص ۷۵۳)

نام بردن از جزء جزء سلاح‌های پهلوانان و مبارزان

سلاح‌های پهلوانان و مبارزان جزء جزء نام برده شده و نوع ممتاز هر یک بیان شده است: «سیامک می‌خواست که بازگردد و به میدان آید، جوانی بر مرکب کمیتی نشسته، و برگستوان از پوست پلنگ بر کفل مرکب انداخته و پیش‌بندی از آیینه‌ی چینی و زنگوله‌های زرّین از گردن اسب درآویخته، و خداوندش خفتان سرخ در بر کرده و بر روی آن خفتان قبای زربفت پوشیده، ساقین و ساعدین زراندود بسته، کلاه‌خود دوازده‌پهلو بر سر نهاده و دستارچه‌ی لعلی بر کلاه‌خود بسته، تیغی مصری حمایل کرده، سپری از پوست پلنگ در چپ انداخته و کمندی سرخ در فتراک بسته، و گرزی هشتاد من از قرپوس زین درآویخته، نیزه‌ای از پولاد میان‌مجوف سنان زهرآلوده، و موزه‌ی پولاد در پای کرده، به آیین مبارزان سر راه بر خاطور بگرفت.» (ص ۶۲۳)

یادکرد جادوگران به ایجاز و اختصار

داستان‌های عامیانه‌ی قرون اخیر از جادوگران به ایجاز و اختصار تمام یاد کرده‌اند، چنان‌که از آن‌ها تصویری در ذهن خواننده باقی نمی‌ماند، مؤلف داراب‌نامه این نقص را جبران کرده است و اگر کسی بخواهد از تصوری که مردم قدیم درباره‌ی جادویان داشته‌اند به روشنی اطلاع یابد باید به این کتاب مراجعه کند و چون این قسمت بسیار جالب توصیف شده است، قسمتی از وصف مکان منظره‌ی جادو و هیأت وی و بزم جادویان را نقل می‌کنیم.

وصف مکان جادو و هیأت وی و بزم جادوان

«نیک‌اندیش مهره رابسته و بدان اژدها بنمود، آن اژدها مطیع شد. نیک‌اندیش قدم در دهان اژدها نهاد و با آن کس می‌رفت تا بسیاری برفت. روشنایی پیدا شد. نیک‌اندیش چون به روشنی رسید، دری دید و راهی به غایت سرشیب و نردبانی چند و در زیر آن دوله درخت‌های عظیم دید و در بن آن درخت‌ها آب گندیده، و در آن آب‌ها وزغ‌ها دید هر یک مثل گربه‌ای؛ متحیر شد، تا قریب نیم فرسنگ در آن دره برفتند تا به خانه‌ای رسیدند از سنگ تراشیده امّا سنگ سیاه، و دری هم از سنگ ترتیب کرده، برابر آن خانه حوضی به غایت بزرگ که از سنگ کنده، چون بر در خانه رسیدند او را بر در خانه گذاشت... نیک‌اندیش بترسید، جمعی

را دید موی‌های غلبه و سرهای برهنه به غایت زشت و کریه‌اللقا، بیرون می آمدند و نظاره‌ی نیک‌اندیش می‌کردند و باز در خانه می‌رفتند. چون در رفت چند حجره دید در دهلیز آن سرای کنده بودند از سنگ. چون به آخر سرای رسید نگاه کرد چهار صفّه دید از سنگ ساخته و در برابر تختی دید هم از سنگ ساخته و بر بالای آن تخت شخصی نشسته، بلندبالای عظیم‌هیکل، بزرگ‌سر، موی غلبه به هم برآمده، پیشانی چون تخته‌ی نفطیان سیاه و دو چشم چون دو طاس پرخون، بینی دراز و بزرگ همچون دوله تون حمام و دهانی دم آتش‌کنان، دو دندان چون دندان‌های گراز از دهان بیرون آمده، و دو گوش چون گوش فیل، آتش از بینی او شعله‌زنان، گردنی دراز و تنی برهنه و شکمی بزرگ، و دست‌های دراز و ناخن‌های دراز و پرچرک، به غایت هیکلی عظیم و نحس و نجس... چون نیک‌اندیش را نظر بر آن شکل و شمایل نحس آن ملعون افتاد به غایت بترسید. ترسیدن چه باشد! وقت بود که بمیرد! امّا خود را نگاه داشت و خدمت کرد و شرایط ادب به جای آورد و او را در برابر جای دادند تا بنشست. نگه کرد، ده کس را دید که نشسته بودند واز پشت کاسه‌پشت جامی ساخته و از خون کاسه‌پشت و روغن وزغ شرابی ترکیب کرده و جام در گردش آورده، و از گوشت مار و وزغ کبابی ساخته و یکی نشسته و دو چوب برهم می‌زد یعنی مطربم، و از میوه‌های تلخ و ترش نقل کرده، نیک‌اندیش پشیمان شده بود، امّا چاره‌ای نداشت. مقنطره اشارت کرد که از آن نعمت‌های الوان و میوه‌های خوش‌بوی(!) که بدان آب و هوای پرورده بود پیش نیک‌اندیش نهادند. نیک‌اندیش با خود گفت: واویلا! چه چاره و تدبیر کنم! اگر بخورم بیم هلاکت باشد و اگر نخورم مبادا که خاطر نامبارکش برنجد و حکم کشتن کند یا فرمانم نبرد، به هر حال، اندکی در دهان نهاد. گمان می‌برد که آن مقام دوزخ است و آن طایفه زبانیه‌ی دوزخ و آن طعام‌های دوزخ. اما فکرش خطا بود از آن جهت که اگر اهل دوزخ آن مقام را مشاهده کنند صد نوبت از دوزخ لوحش‌اللّه گویند!» (ص ۶۴۱-۶۴۰).

صحنه‌ی ساحری ازکارهای پیرزنی جادو

امّا صحنه‌ی ساحری از کارهای پیرزنی جادو به نام «زرده‌ی جادو» که آن نیز به تفصیل تمام شرح داده شده است می‌آوریم:

«فیروزشاه... در عیش و عشرت که از یک ناگاه گردی و غباری و تاریکی در هوا پدید آمد. بادی سخت جستن گرفت. عالم سیاه و تاریک شد. زنگیان عجب

ماندند. در میان این گرد و غبار در روی آسمان یک پاره ابر سیاه پیدا شد و از میان آن ابر خمی بزرگ در روی هوا می‌آمد و روی به زمین کرده بود، زنگیان چون آن بدیدند بشناختند.

«صعلوک... در اندرون خیمه دوید و... گفت: ای خداوندا زرده‌ی جادو آمده است به خون هورنگ و کورنگ. تدبیر او چون خواهیم کرد؟ فیروزشاه هرگز جادو ندیده بود و نشنیده، گفت: جادو چه می‌باشد؟ صعلوک گفت: ای شاه‌زاده بیا بیرون تا ببینی! فیروزشاه همچنان غرق سلاح از خیمه بیرون آمد، مرکبش را بر در خیمه بسته بودند، برنشست و رو به زرده‌ی جادو کرد. خمی دید بزرگ، و پیرزنی را دید به غایت روی کرنج از پیری، و دو دندان مانند دندان گراز و دهان چون مبرز تمغاچیان که بوی گندش عالم گرفته، ناخن‌ها دراز گشته، و از عمر نامبارکش سیصد سال گذشته، هرگز یک نوبت آب بر اعضای نامبارکش نرسیده، بدین صفات نامحمود آراسته، سر نامبارک خود را نیمی از میان خم بیرون کرده، به یک دست شیشه‌ای گرفته و دودی از آن شیشه بیرون می‌آمد، عالم را سیاه و تاریک کرده بود!

روبه‌رو شدن فیروز شاه با زرده‌ی جادو

«فیروزشاه چون او را بدان صفات بدید به غایت بترسید، که هرگز بدان شکل چیزی ندیده بود، امّا چاره‌ای نبود و محل بازگشتن نبود. به ضرورت دست به قبضه‌ی تیغ کرد و مرکب درو جهانید و تیغ برآورد تا بر او زند، که زرده‌ی جادو به زیر لب چیزی بر او خواند و بر او دمید. مرکب فیروزشاه با فیروزشاه در خاک غلتیدند، زرده‌ی جادو دست دراز کرد و فیروزشاه را از خاک برداشت و در پیش خم گرفت. خم از جای خود برداشت و روی هوا گرفت و ناپدید شد!» (ص ۲۱۰-۲۱۱)

شکست فیروزشاه از زرده‌ی جادو

اگر بخواهیم در باب هر یک از صحنه‌های کتاب، از جنگ‌های تن به تن و جنگ‌های مغلوبه و صحنه‌های عشق‌بازی و عیش و طرب و شب‌روی و عیّاری و جاسوسی و محاصره و قلعه‌گشایی و شکستن طلسم شاهدی بیاوریم، سخن چندان به درازا می‌کشد که این گفتار کوتاه آن‌را برنتواند تافت. از این روی به همین مختصر بسنده می‌کنیم و می‌گوییم که دیگر صحنه‌های کتاب نیز با همین طلاقت لسان و فصاحت و خوش‌سخنی آراسته شده است و صرف نظر از بعضی توصیف‌ها که از کثرت تکرار اندکی ملال‌خیز شده است، سراسر کتاب

باریک‌بینی و دید دقیق مؤلف و زبان سخنگوی او مایه‌ی اعجاب و شگفتی است

دلکش و دل‌فریب است و باریک‌بینی و دید دقیق مؤلف و زبان سخنگوی او همه جا مایه‌ی اعجاب و شگفتی می‌شود.

بی‌توجهی مؤلف به اعداد و ارقام

با آن‌که در داراب‌نامه بیش از قدیمی‌ترین داستان موجود ایرانی (سمک عیّار) انحراف از حقیقت و دور شدن از واقعیت به چشم می‌خورد و نه تنها بعضی صحنه‌ها اغراق‌آمیز و باور نکردنی است، در برخی موارد بی‌توجهی مؤلف به اعداد و ارقام شگفت‌انگیز است و فی‌المثل به حساب مؤلف شهر مصر دارای ۱۰۲۰,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰ نفوس یعنی ۵۱۰ برابر جمعیت فعلی روی زمین است.[1]

دور شدن داستان‌سرای ایرانی‌از واقعیت و نزدیک شدن به خیال‌بافی

با این همه مطالب کتاب از کتاب‌های قرون بعد (مانند رموز حمزه و اسکندرنامه) بسیار معقول‌تر و به واقعیت نزدیک‌تر است و از این امر چنین می‌توان نتیجه گرفت که داستان‌سرای ایرانی با گذشت قرون و اعصار مرتباً از واقعیت دور و به خیال‌بافی صرف و افکار مالیخولیایی نزدیک شده است.

نثر ساده، روان و دلپذیر کتاب

نثر کتاب ساده و روان و دل‌پذیر و فصیح و از بسیاری نمونه‌های نثر قرن نهم درست‌تر و شیرین‌تر است. امّا در عین سادگی گاه مؤلف در بیان سرفصل‌ها یا توصیف سرداران و شاه‌زادگان و نکورویان به سجع‌پردازی و اطناب و الهاب متمایل می‌شود:

سجع‌پردازی و اطناب

«ملک داراب چشم گماشته بود که... شریفه و اسما و سیمین درآمدند. در عقب ایشان عین‌الحیات و توران‌دخت درآمدند همچون دو ماه و دو خورشید، دو آهو... و چشمی که از بند بلا جسته باشند، دو زهره‌جبین و دو مشتری‌نگین و دو گورسرین، دو ماه‌روی و دو حورخوی، دو سلسله‌موی، دو مشکین‌بوی، دو گل‌عذار، دو طاوس‌رفتار، دو سرو که در بوستان لطافت رسته باشند، دو ماه و دو مهر که در آسمان خوبی از عقده‌ی عقدتین خسوف و کسوف رسته باشند، دو غزاله‌چشمی که از بند کمند قضا جسته باشند، دو زهره‌جبینی که دل زهره‌ی فلک از رشک جبین ایشان شکسته، دو عطاردنگینی که عطارد آسمان مهر خوبی بر

نمونه‌ی توصیف‌ها

---

۱. «در این شهر هفده هزار محله است و در هر محله‌ای دوازده هزار کوچه و در هر کوچه‌ای هزار خانه» (ص ۶۹۹) و اگر در هر خانه پنج نفر ساکن باشند و جمعیت آن بالغ بر رقمی که در متن مذکور است، می‌شود.

نگین جان‌بسته، دو گل‌رخی که عرق شرم بر صحیفه‌ی رخسار ایشان چون ژاله بر برگ لاله در سحر نشسته، دو حورپیکر، دو مشتری‌مخبر، دو گیسوعنبر، دو خوب‌روی و دو گل‌بوی و دو حورخوی، دو لب‌نوش دو قصب‌پوش، دو صدف‌گوش، دو تاج‌دار و دو شهریار، دو شکرگفتار و دو دلدار، دو نارپستان، دو آرام‌جان و دو قوت روان چنان‌که شاعر گوید...» (ص ۷۶۶).

و بر همین قیاس است توصیف ملک داراب از این دو حورشمایل (۷۶۷) و توصیف مظفر شاه (۸۵۵)، توصیف عین‌الحیات (ص ۱۵)، وصف صبح (ص ۴۲)، وصف شب (ص ۵۴)، وصف نیّر (ص ۶۷)، توصیف تیره‌روزی فرخ‌زاد و زخم خوردن و مرارت کشیدن او (ص ۵۴) و جز آن.

استفاده‌ی مؤلف از شعرهای نظامی، سنایی، سعدی و...

مؤلف کتاب، هر جا که مطلب اقتضا می‌کرده است بیتی چند از شاعران معروف مانند نظامی گنجوی و سنائی غزنوی و ابوالفرج رومی و سعدی و حافظ و دقیقی و عمعق بخارایی و مسعود سعد سلمان یا شاعران درجه دوم و سوم به استشهاد آورده و گاه شعرهای وی چندان با مطلب کتاب مربوط است که گویی جزئی از آن است و در این گونه موارد استاد مصحح حدس زده‌اند که ممکن است این بیت‌ها از داراب‌نامه‌ی منظومی باشد که نسخه‌ی آن از میان رفته و بیت‌هایی از آن در این کتاب به یادگار مانده است.

بهره‌مندی مولانا بیغمی از مقدمات علوم، فلسفه، طب و نجوم

با آن که مؤلفان این گونه کتب و گزارندگان این گونه داستان‌ها اغلب مردمی عامی و کم‌سوادند و از علم و معرفت حظی وافر ندارند و عبارات و الفاظی که از بر کرده با بلاغت و فصاحت ذاتی و گرمی طبیعی سخن در هم می‌آمیزند و مجلس خویش را می‌آرایند، امّا مولانا بیغمی از مقدمات علوم و فلسفه و طب و نجوم بی‌بهره نبوده و جای جای در خلال داستان از این مقولات سخنی در میان افکنده است:

«حکیم گفت: ای شاه... بدان که در اعضای آدمی چهار چیز است که اعضای رئیسه است و آن دل و دماغ و جگر و گرده است. ای شهریارا بباید دانست که در تن آدمی دل مرتبت شاهی دارد و دماغ مرتبه‌ی وزارت دارد و جگر مرتبه‌ی عاملی دارد و گرده مرتبه‌ی امارت دارد. ترکیبی می‌باید مقوی دل و دماغ و جگر و گرده... الخ.» (ص ۳)

و نیز «چون فرزند از مادر در وجود آمد، طیطوس حکیم اسطرلاب به سوی

آفتاب داشت، جزو ارتفاع بر مقنطره نهاد، سر مری رأس‌الجدی را نشان کرد و در افق شرقی نگاه کرد، طالع وقت و طالع کودک معلوم کرد، زایچه برکشید و از ملک داراب اجازت خواست تا به عمل مشغول گردد.» (ص ۷)

اظهار عقیده در باب تاریخ ادیان

و نیز اظهار عقیده در باب تاریخ ادیان و واجب بودن نماز صبح در همه‌ی دین‌ها (ص ۱۷) و حل معمایی که در خواب به فیروزشاه نموده بودند (ص ۱۸-۱۷) و مانند آن.

استفاده از داروی بی‌هوشی در داستان‌های عامیانه

در داستان‌های عامیانه از «داروی بی‌هوشی» و «بی‌هوشانه» سخن‌ها رانده می‌شود و این دارو کارها صورت می‌دهد و مشکل‌ها آسان می‌کند. پهلوانانی را که در میدان گرفتن آنان میسر نیست از پای می‌اندازد. امّا بنده که نزدیک به تمام این داستان‌ها را دیده است همواره از خود می‌پرسید این داروی بی‌هوشی با این کارگشایی و حسن تأثیر معجونی است و البته به ترکیب آن وقوف نیافت تا داراب‌نامه این مشکل را حل کرد و گره از این کار فرو بسته بگشود:

ترکیب داروی بی‌هوشی

«خواجه‌ای بازرگان را قدری داروی بی‌هوشانه از افیون مصری و از خربنگ و تفت یزدی و بیخ کبر مصری معجون ساخته داشت، قدری در طعام آلود... فیروزشاه و فرخ‌زاد... آن طعام‌ها را بخوردند و بی‌هوش شدند.» (ص ۲۷)

وجود واژه‌های نادر و تازه در کتاب

در این کتاب واژه‌ها و استعمال‌های نادر و تازه به فراوانی یافت می‌شود که ضبط تمام آن‌ها در خور این گفتار نیست و به عنوان نمونه می‌توان اندکی از آن‌ها را یاد کرد:

روان = فوراً، بی‌درنگ: «امّا آن ملعون که آن ضرب زد روان درگذشت» (ص ۴۷) و در این لغت به همین معنی در شعر خواجه‌ی شیراز آمده است:

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

مگر = شاید: «تصور کرد که مگر فرخ‌زاد در جنگ به قتل آمده است» (ص ۴۷).

هم‌شیره = برادر رضاعی: «فرخ زاد مرا هم‌شیره بود.» (ص ۴۷) باید توجه داشت که های آخر همشیره های نسبت است، شاید امروز مردم به گمان آنکه این‌ها از نوع‌های تأنیث عربی است، این واژه را فقط به معنی خواهر (و نه برادر) استعمال می‌کنند و از همین دست است استعمال صفت «کمینه» برای زنان.

به حرمت = محترم، مورد احترام «مرد به حرمت بود و او را خواجه الیاس می‌گفتند.» (ص ۴۹) در این واژه به این حرف اضافه با معنی کلمه در آمیخته و صفتی پدید آورده است. نظیر: بنام = مشهور، بخرد = خردمند، بنیرو = نیرومند و غیره.

دربایست = لازم: «از نعمت‌های گوناگون و از ترش و شیرین آنچه دربایست بود پیش فیروزشاه نهاد.» (ص ۵۰)

اسپارش = سفارش: «گله‌بان فرخزاد را بدان پیش رباطبان اسپارش کرد.» (ص ۵۳)

درباقی = تمام: «اکنون که معلوم کرد که چیزی نماند... آن محبت را درباقی کرد.» (ص ۵۳)

مادرگیر = مادرخوانده: «جوان‌دوست قصاب را مادرگیری بود که هرگز کسی را از آن مادرگیر او خبر نبود زن جوان‌مرد بود و با جوان‌دوست ارادتی تمام گذاشت.» (ص ۸۹۴)

گورسان = گورستان: «در این دشت من گورسانی کنم ـ ز خون شما گلستانی کنم» (ص ۳۳)

دیوانه‌سار = شوریده و دیوانه مانند:

«سخت شوریده‌کار گردد نیست نیک دیوانه‌سارگی‌ها نیست»

تنهای تن = تنهای تنها: «فرخزاد سه روز در آن حجره: تنهای تن، بی‌روشنایی، به گرسنگی و تشنگی به سر برد»، نیز: «شب همه شب، تنهای تن، بی مونس و غمگسار به گرسنگی و درد و رنجوری گذاشته بود.» (ص ۵۴)

نانبایی = نانوایی: «برابرش دکان نانبایی» (ص ۵۶)

نفوذ آداب جوان‌مردی در داستان

امین فتوّت و آداب جوان‌مردی در این داستان نفوذی تمام دارد و بیشتر جوانان از میان «قصابان» برگزیده شده‌اند. در شهر مصر قصابی به نام «ابوالفتح» از پهلوانان ایران جانب‌داری می‌کند و به بلایی عظیم دوچار می‌شود و سرانجام پاداش نیکو می‌یابد. در دمشق نیز جوانی دیگر ـ هم قصاب پیشه ـ دعوی جوان‌مردی می‌کند و چون می‌بینند سلطان دمشق قصد دارد بهزادبن پیل‌زور پهلوان سپاه ایران و نواده‌ی رستم دستان را به مکر و حیلت فروگیرد به یاری او برمی‌خیزد:

حکایت جوان‌مردی قصابی در مصر و قصابی دیگر در دمشق

«در شهر دمشق جوانی بود که دعوی جوان‌مردی کردی، و مردی نام‌دار و بسیارمال بود و خیلی جوانان دمشق دوستار داشت... و مرد قصاب‌پیشه بود و دکانش بر سر چارسوی دمشق بود و او را جوان‌دوست قصاب می‌گفتند. جوان‌دوست نشسته و بعضی در خدمت او نشسته و ایستاده، که پهلوان گیتی و مبارز جهان، پهلوان بهزاد... رسید به آیین تمام، از خفتان لعلی در بر کرده و کمری از یاقوت در میان بسته و تیغی مصری حمایل کرده و سپری از پولاد از چپ درآویخته... و کلاه‌خود شانزده پهلو در قفا انداخته و روی چون ماه شب چهارده، عرق بر روی او چون شبنم در وقت سحر بر گل سوری نشسته، همچون کوه پولاد دررسید و خلق بسیار در رکابش می‌دویدند... جوان‌دوست قصاب را چون چشم بر قد و بالای و یال و بال بهزاد افتاد، از جای جست و در پیش بهزاد آمد، و خدمت کرد، بهزاد جوانی دید خوش‌محاوره، با فرّ جوان‌مردان، بهزاد را دیدار او خوش آمد. او را اکرام کرد و از او درگذشت و رو بر در ایران مسروق نهاد...

تجمع جوان‌مردان در خانه‌ی جوان‌دوست برای کمک به بهزاد

«... چون بهزاد از جوان‌دوست بگذشت: جوان‌دوست قصاب به خانه‌ی خود آمد. از آن جوان‌مرد جمعی با او آمدند و در خانه بنشستند. جوان‌مردان چون بنشستند جوان‌دوست گفت: ای جوان‌مردان بدانید و آگاه باشید که مسروق... این جوان را به مکر در این شهر آورده است. و این جوان از مبارزی و بهادری که دارد، بی‌ترس و بی‌کس با یک پیاده در شهری چنین آمده است... مردی غریب و مبارز است و او را به حیل آورده‌اند. ما که جوان‌مردان این شهریم، و دعوی جوان‌مردی و فتوّت و مروّت می‌کنیم، اگر این حال را تحمّل کنیم در عالم مروّت و فتوّت عظیم عیب باشد. یکی گفت: بلی! مرا نیز معلوم است که سیصد غلام را با سلاح‌های الوان در کمین نشانده‌اند که چون بهزاد درآید او را در میان گیرند... و اگر توانند دستگیر کردن، بکنند و اگر نه هلاکش کنند. جوان‌دوست گفت: من باری جان خود را فدای این جوان غریب خواهم کردن شما چه می‌گویید؟! ایشان گفتند که ما همه بنده و خدمت‌کاریم و در راه جوان‌مردی با تو متّفقیم، جوان‌دوست گفت: چون چنین است در آن خانه بروید و سیاه‌پوش شوید تا به اتفاق شما بر در ایوان ملک مسروق رویم، بنگریم که با این جوان غریب چه خواهند کردن؟ اگر خیلی کنند دستی برآریم و او را تعصبی

کنیم که بعد از ما در مجلس‌ها این نیکی بگویند! شما نیز اگر دستی برآرید و این جوان‌مرد را مردی کنیم هم از برای ناموس خود کشیده باشیم و هم از برای آنک البته این ملک را ایرانیان خواهند گرفت؛ وقتی که مصر را گرفتند، دمشق چه وجود دارد؟ گفتند که ما بنده و خدمت‌کاریم به هر چه اخی فرماید» (ص ۸۸۲-۸۸۳).

این گفته‌ها مبتنی بر حقایق تاریخی است چه در دوران تألیف کتاب و پیش از آن فتیان در دیار عرب خاصه نواحی شام و دمشق قدرتی داشتند و چنین جوان‌مردی‌ها می‌کردند و جان خود را در سر کار دفاع از راستی و مردی و مردمی می‌نهادند و به یک‌دیگر نیز «اخی» خطاب می‌کردند.

پدیدار شدن باطن مؤلف و نور ایمان به مردی و آزادگی از خلال سطور کتاب

در این گونه موارد است که مؤلف باطن خویش را نشان می‌دهد و خود نیز به هیجان می‌آید و نور ایمان به راستی و رادی و مردمی و آزادگی از خلال سطور و کلمات وی می‌درخشد.

اگر بخواهیم در باب این کتاب آنچه گفتنی است بگوییم، کتابی دیگر پرداخته می‌آید. از این روی این گفتگو را به همین جا پایان می‌دهیم و چند کلمه در باب کیفیت طبع و تصحیح کتاب بر آن می‌افزاییم.

کیفیت طبع و تصحیح کتاب

چاپ کتاب بسیار زیباست. بی‌غلط نیست، اما کم غلط است و غلط فاحش چاپی ندارد. این گونه کتاب‌ها حتماً و یقیناً به تصویر نیاز دارد. بیهوده نیست که غالب بلکه تمام نسخه‌های خطی داستان‌ها مصوّر است و ناشران طماع و سودپرست کتاب‌هایی مانند امیرارسلان و حسین کرد از روز نخست تا امروز تصاویری ـ هر چند ناساز و بی‌اندام ـ بدان می‌افزایند، زیرا این گونه تصویرها توجه خواننده را ـ خاصه اگر این گونه کتاب‌ها ملایم طبع وی باشد ـ جلب می‌کند و مطالعه‌ی کتاب را آسان و دل‌پذیر می‌سازد. اگر صحنه‌های جالب کتاب با تصویرهایی متناسب ـ که خوش‌بختانه نقاشان بااستعداد کنونی با لیاقت و مهارت تمام از عهده‌ی پرداختن آن برمی‌آیند ـ آراسته می‌شد نفاست طبع و زیبایی و دل‌انگیزی آن دو چندان می‌شد. امیدواریم که این نقص تا حد مقدور در جزو دوم کتاب جبران شود!

مصحح در هنگام تصحیح، هرجا ناسازی و نادرستی در عبارت کتاب مشاهده کرده آن را به اصلاح درآورده و در حاشیه صورت اصلی را ضبط

وجود برخی پریشانی‌ها و نابهنجاری‌ها در متن کتاب

کرده‌اند. امّا در بعضی موارد ناهنجاری و پریشانی و اغتشاش یا ضعف تألیف در متن به نظر می‌آید بی‌آن‌که اصلاح شده یا دست کم در حاشیه بدان اشارتی رفته باشد مانند:

«علما و فضلا را جمع کردند و گهرتاج را بـا مـلک داراب کـردند و عـقد و پیمان بستند.» (ص ۷)

ضعف‌های تألیف

«از این طرف به رعایت گهرتاج مشغول شد تا ایام حمل نـزدیک رسـید و وقت آمدن متولد شود.» (ص ۸)

«تو گفتی که در بهار رخسارش دست فتنه بر ورق گل و بـنفشه مـی‌ساید.» (ص ۱۶) ظاهراً واو زاید می‌نماید زیرا عبارت منقول تـوصیف حـال مـعشوق است .

«و اگر فرمان نبری از قلعه بیرون آی تا جنگ کنیم تا خدای تعالی بکه دهد والسلام.» (ص ۳۵)

«و دهلی‌از پوست‌گرگ ساخته بودند» (ص ۷۴) نیز به‌همین صورت(ص ۷۷) که هر دو مورد «پوست‌گرگ» (مخفف‌کرگدن) صحیح‌تر می‌نماید.

«روزی فرخ‌زاد از باغ آمده بود، شله سبزی آورده بـود...» (ص ۵۹) ظـاهراً شله باید به سـله (= سبد) تـصحیح شـود. (ایـن نکـته را دوست عـزیز آقـای یزدان‌بخش قهرمان یادآوری فرمودند.)

«وقت بود که در خندق ریزند؛ اما خندق پرآب بود و نغل، لشکر بازگشتند» (ص ۷۱۷) و در حاشیه درباره‌ی «نغل» چنین قید شده است:

«نغل» گـویا در ایـن‌جا بـه مـعنی پـارگین و آنـچه از کـثافات کـه عـادتاً در خندق‌های بلاد می‌ریخته‌اند باشد و در لغت عرب به این معنی نیامده و یکی از معانی تباهی و فساد و پوست تباه شده است و ممکن است همین دو معنی بر حسب معنی فوق در فارسی شده باشد؛ خدا داناست.»

نغل و نغول (به واو مجهول) در برهان قاطع چنین معنی شده: «به فتح اول و کسر ثانی و سکون لام جایی که در صحرا و دامن کوه مانند زیر زمین به جهت خوابیدن گوسفندان کنند» (برهان - در ذیل: نغل) و نیز «زمینی را گویند کـه در صحرا و دامن کوه به جهت گوسفندان بسازند، و به ضـم اول ژرف و عـمیق را گویند» (برهان - ذیل: نغول) و به معنی جای ژرف و عمیق، خاصه محل عمیق

پرآب در مثنوی مولانا استعمال شده است در داستان «آن مرد تشنه که از سر جوزین جوز در آب می‌ریخت که در کوه و در آب نمی‌رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع آن بانگ در طرب می‌آورد:

آتش عشق از نواها گشت تیز
آن چنان که آتش آن جوزریز
در نغولی بود آب آن تشنه ماند
بر درخت جوز و جوزی برفشاند»

(مثنوی - چاپ میرزا محمود - ص ۴۴۴ - ۳۴۳) و در حاشیه‌ی همین کتاب نغول «عمیق و گودال» معنی شده است و بدین تعبیر معنی عبارت روشن می‌شود.

***

این کتاب در فهرست نسخه‌های خطی کتاب‌خانه‌ی پاریس با عنوان فیروزشاه آمده است

در فهرست نسخه‌های خطی کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس از چند نسخه‌ی خطی کتاب به نام «قصه‌ی فیروزشاه» یاد شده است. بنده را در هنگام تسوید این اوراق کتاب در دست‌رس نبود ونتوانست به حقیقت بداند که آن کتاب را با «داراب‌نامه» نزدیکی و پیوندی هست یا نه و اکنون خاصه از این لحاظ که مقاله بیش از حد دراز شده است به همین یادآوری قناعت می‌کند و تحقیق و استقصا در این باب را به ارباب فضل وامی‌گذارد.

استاد دکتر صفا وعده فرموده‌اند که در پایان کتاب حواشی و تعلیقاتی که بی‌شک بسیار ممتع و مفید و حاوی نکات گران‌بها خواهد بود درافزایند و فایده‌ی معنوی کتاب را مضاعف سازند و از بهره‌های مختلف علمی و ادبی و اجتماعی که می‌توان از این متن بزرگ و فصیح فارسی جست سخن گویند.

# ۳۳. سندبادنامه‌ی منظوم*

بی‌ارتباط بودن سندبادنامه با سفرهای سندباد

سندبادنامه یکی از داستان‌های معروف ادب فارسی است که سرگذشتی دراز دارد. پیش از وارد شدن در شرح داستان باید این نکته را روشن ساخت که سندبادنامه هیچ پیوندی با داستان دلکش و پرحادثه‌ی «سفرهای سندباد» که شرح آن در اواسط کتاب هزارویک شب آمده است ندارد.

سفرهای سندباد

در آن‌جا سندباد مردی است بازرگان و ماجراجوی که به استقبال خطر می‌رود و با صحنه‌های شگفتی‌انگیز روبه‌رو می‌شود و به نیروی تدبیر یا به خواست تقدیر بارها خود را از کام مرگ بیرون می‌کشد و با تحمل رنج این گونه سفرهای خطرناک به حشمت و نعمت می‌رسد و توانگر می‌شود و در دوران پیری و گوشه‌نشینی سرگذشت‌های عبرت‌انگیز خود را برای مردی تهی‌دست و هم‌نام خویش موسوم به سندباد حمّال باز می‌گوید.

در این داستان، سندباد حکیمی فرزانه است

امّا در داستان مورد نظر ما سندباد نام حکیمی است فرزانه که عهده‌دار تربیت شاه‌زاده‌ای است و او را که نخست در کسب دانش اهمال می‌کرده و از تحصیل علم سر باز می‌زده با انگیختن تدبیرهای خاص صائب به راه می‌آورد و تمام

---

* ایران‌شناسی، سال دوم، ش ۱، صفحه ۱۹۵-۱۷۸. این کتاب در سال ۱۳۸۱ به تصحیح مرحوم دکتر محجوب، به همت انتشارات توس چاپ شد.

علوم و فنون عصر را بدو می‌آموزد. امّا پیش‌بینی می‌کند که شاه‌زاده در آغاز جوانی گرفتار خطری می‌شود و «قران» در طالع دارد. آن گاه بدو می‌گوید که در طی روزهای قران لب به سخن نگشاید و هیچ نگوید تا وقتی که خطر رفع شود.

پیش‌گویی سندباد حکیم در مورد شاه‌زاده

این خطر عبارت از آن بوده است که کنیزکی زیبا از حرم‌خانه‌ی پادشاه بدو مهر می‌آورد و او را به خود می‌خواند. شاه‌زاده این خیانت را بر پدر روانمی‌دارد و کنیز را از خود می‌راند. مهر روزافزون کنیز به کینه‌ای سخت بدل می‌شود و نزد پادشاه، شاه‌زاده را که یگانه فرزند و ولیعهد اوست متهم می‌کند که در وی به چشم بد نگریسته و قصد فساد با او داشته است و از پادشاه درخواست می‌کند که داد او را بدهد و فرزند را مجازات کند.

شاه‌زاده در این روزها موظف به خاموشی است. از این روی هر روز یکی از وزیران پادشاه در برابر کنیزک از او دفاع می‌کند و بر بی‌گناهی او دلیل می‌آورد و سرانجام داستانی می‌زند مبنی بر آن که اگر شاه بی‌تأمل فرمان به سیاست فرزند دهد مانند قهرمان آن داستان پشیمان خواهد شد.

شیوه‌ی داستان در داستان

این ماجرا دو هفته ادامه می‌یابد. هر یک از هفت وزیر یک (و گاه دو) داستان می‌گوید و کنیزک نیز روز بعد در برابر آن داستانی دیگر می‌زند و مجموع این داستان‌ها که به شیوه‌ی هندی داستان در داستان از پی یک‌دیگر آمده است، به‌علاوه‌ی داستان اصلی، کلّ کتاب را تشکیل می‌دهد. پس از گذشتن خطر، ملک‌زاده خود لب به سخن می‌گشاید و از خود دفاعی شایسته می‌کند و سخن خود را با پندها و مثال‌ها و تمثیل‌ها و شرح معماهای دشوار و مانند آن آرایش می‌دهد. پادشاه نیز زن را مجازات می‌کند و تاج و تخت را به فرزند فرهیخته و شایسته‌ی خویش وامی‌گذارد.

چنان‌که در نظر اوّل مشاهده می‌افتد، این کتاب از گروه کتاب‌های مکر زنان[1]

---

۱. نویسنده‌ی این سطور از کودکی به یاد دارد که زنان سالخورده‌ی خانواده از «مکر زنان» و کتاب «مکرزنان» مکرر یاد می‌کردند. حتی در سندبادنامه نیز یکی از آخرین داستان‌ها حکایت مردی‌است که در جهان می‌گردید وعمر خودرا صرف گردآوری داستان‌های مکر زنان می‌کرد وچند بار استر از این‌گونه داستان‌هارا فراهم آورده بود وسرانجام‌گرفتارحیلت نوظهور و بی‌سابقه‌ی زنی شد. با این حال تاکنون هیچ گاه کتابی با عنوان کتاب مکر زنان یا «مکرزنان» به نظر بنده نرسیده است و ناگزیر باید آن‌را عنوانی نوعی و کلی و موضوعی تلقی کنم.

است و در این زمینه به ویژه در هند کتاب‌های بسیار نوشته شده است. این کتاب‌ها گاه فقط دارای همین بُن‌مایه (تم) است و گاه این معنی در ضمن طرح مطالب و مسائل دیگر در کتاب‌های گوناگون (مانند هزارویک شب، کلیله و دمنه و حتی شاهنامه‌ی استاد توس) مطرح شده است. از نمونه‌های نوع نخستین می‌توان بختیارنامه، (که آن نیز داستانی دراز و دلکش است و نسخه‌های گوناگون دارد)، نه‌منظر و طوطی‌نامه و تحریرهای بسیار گوناگون آن‌را یاد کرد. داستان اصلی هزارویک شب نیز در همین زمینه و در شرح بی‌وفایی و خیانت‌پیشگی زنان پرداخته شده است. داستان‌های دیگر نیز هست که در آن‌ها به حیلت‌گری و چاره‌اندیشی زنان، نه در مسائل عاطفی و صحنه‌های عاشقی و جنسی، بلکه در زمینه‌های دیگر، از قبیل عیّاری و طرّاری و دزدی و کلاه‌برداری و مردم‌فریبی اشاره شده است. نمونه‌ی کامل این گونه داستان‌ها حکایت دلّه‌ی محتاله است[1] و نیز داستان‌های منسوب به دلیله‌ی محتاله و حیلت‌های او با احمد دنف و علی زیبق مصری در هزارویک شب.

سندبادنامه از گروه کتاب‌های مکر زنان است

معروف است که ازرقی هروی شاعر قرن پنجم هجری داستان سندباد را به نظم درآورده است. حاج خلیفه و هدایت و دیگر تذکره‌نویسان از نسبت آن به شاعر یادکرده‌اند. شاعر خود نیز دو جا در شعر خود بدین مطلب اشاره می‌کند. امّا از هیچ‌یک از آن دو مورد برنمی‌آید که وی نظم کتاب را به پایان آورده باشد. فقط از یک مورد آن بر می‌آید که سرودن بخش‌هایی پراکنده از آن را آغاز کرده است. مورد اوّل قصیده‌ای است در مدح طغان شاه:

ازرقی هروی داستان سندبادنامه را به نظم درآورده است

قصیده‌ای در مدح طغان‌شاه

شهریارا بنده اندر موجب فرمان تو
گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری

هر که بیند شهریارا پندهای سندباد
نیک داند کاندر او دشوار باشد شاعری

من معانی‌های او را یاور دانش کنم
گر کند بخت تو شاها خاطرم را یاوری

---

۱. نویسنده امیدوار است حکایت دلیله‌ی محتاله را با اطلاعاتی که تاکنون در باره‌ی آن یافته است به زودی انتشار دهد.

باز در قصیده‌ای دیگر در ستایش همین ممدوح بیت‌هایی دارد که وی را سرگرم نظم این داستان نشان می‌دهد:

بنده در مهر تو از جان خدمتی سازد همی
خرّم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان

داستانی طرفه کز اخبار و از اشکال آن
برگشاید طبع دانا را هزاران داستان

پَر طاووس است بر وی بسته مروارید تر
شکل پروین است در وی رسته برگ زعفران

از معانی اندر او پر گنده لختی گفته‌ام
از ره فرهنگ و جهل و از ره سود و زیان

گر به پردَختن خداوند جهان فرمان دهد
بنده اندر آتش اندیشه بگدازد روان

خدمتی سازم که جان مرد دانش‌پیشه را
چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان

قصه‌ی منثور خاشاکی بود تاریک و پست
گوهری گردد چو منظوم اندر آید بر زبان

از قصص‌هایی که در شهنامه پیدا کرده‌اند
نظم فردوسی به‌کار آید نه رزم هفت‌خوان[1]

از بین رفتن مأخذ منظوم و منثور ازرقی هروی

در هر حال امروز هیچ اثری از داستانی که ازرقی به نظم آورده یا می‌خواسته منظوم سازد در دست نیست. همچنین مأخذ منثور او که وی آن را خاشاکی تاریک و پست می‌خواند از میان رفته است و فقط روایتی منثور با نثری فنی و مصنوع از محمّدبن علی‌بن محمّد ظهیری سمرقندی در دست است که شادروان احمد آتش استاد زبان فارسی در دانشگاه استانبول آن را به سال ۱۹۴۸ طبعی انتقادی کرده و به همراه مقدمه‌ای مفصل به زبان ترکی انتشار داده است. نیز ترجمه‌ای عربی، بسیار کوتاه و با نثری عوامانه از سندبادنامه موجود است که آن نیز در چاپ احمد آتش آمده است.

---

۱. دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران: ۲/۴۳۵-۴۳۴.

تاکنون آنچه از سندبادنامه می‌شناسیم همین است و برای اطلاع بیشتر در باب آن باید به حواشی چهار مقاله به قلم مرحوم علامه‌ی قزوینی، تاریخ ادبیات در ایران: ۱۰۰۱/۲ و مقدمه‌ی ترکی سندبادنامه رجوع کرد.

نسخه‌ی منظوم کتاب‌خانه‌ی دیوان هندکه نام شاعر آن مشخص نیست

اما در «فهرست کتاب‌خانه‌ی دیوان هند» در لندن از مرحوم هرمان اته در ذیل شماره ۱۲۳۶ یک نسخه‌ی منحصر به فرد منظوم از سندبادنامه معرفی شده است. وی آن‌را بسیار ستوده و گفته است که این نسخه در کتاب‌خانه‌های اروپا یگانه است، امّا متأسفانه افتادگی‌های بسیار دارد، به سال ۷۷۶ هجری قمری به نظم آمده و نام شاعر معلوم نیست، ۱۶۹ برگ از آن برجاست و تصویرهای بسیار زیبا دارد. عین سخنان او در باب این نسخه چنین است:

پیوند محکم سندبادنامه با سینت پاس یونانی

روایتی بسیار منظوم و بسیار نادر از کتاب سندبادنامه که با سینت پاس (Sintpas) یونانی پیوندی محکم دارد. (به کتاب تحقیق درباره‌ی افسانه‌های هندی از «لوازلور دو لونشان» (Loiseleur de Longchamps)، صفحات ۹۳ تا ۱۳۷ و نیز به روایت منثور از آن از بهاءالدّین محمّد ظهیری سمرقندی («فهرست ریو»: ۷۴۸/۲ رجوع کنید). این نسخه در مقاله‌ی ف. فاکنر (F.Falconer) در «مجله‌ی آسیایی» (Asatic Journal)، ج ۳۵ ص ۱۶۹ و جلد ۳۶ ص ۴ و ۹۹ به تفصیل تمام توصیف شده است. بی‌هیچ تردید این همان نسخه است که فاکنر آن را با باریک‌بینی تمام وصف می‌کند و در برگ دوم «بدرقه‌ی»[1] آن چنین آمده است:

«در ماه جون ۱۸۷۵ آن‌را از یک حجره‌ی قدیمی کتاب‌فروشی به بهای یک لیره خریدم. ادوین گرین‌وود.

سندبادنامه مجموعه‌ای از قصه‌های جالب است

«نام این کتاب سندبادنامه است. مجموعه‌ای است از قصه‌های بسیار جالب توجه. تحلیلی از این کتاب و خلاصه‌ای از آن در «مجله‌ی آسیایی» جلد سی و پنجم و سی و ششم در ۱۸۴۱ انتشار یافته است.

«نه کتاب‌خانه‌ی هند شرقی نسخه‌ای از این کتاب را دارد و نه موزه‌ی بریتانیا.

---

۱. بدرقه اصطلاح صحافی است. آن برگ را که مستقیم به جلد مقوایی (یا چرمی) چسبیده می‌شود و از اجزای کتاب نیست و صحاف برای جلد کردن آن را به کتاب می‌چسباند «آستر» و برگ بعدی (که معمولاً سفید است، چون آستر ممکن است از کاغذهای منقش انتخاب شود) بدرقه نامیده می‌شود.

با ارزش بودن نسخه‌ی کتاب به‌سبب نادربودن آن

به من گفته شده است که این تنها نسخه‌ی موجود در اروپا و از این روی بسیار باارزش است» (تا این جا خط گرین‌وود است.)

آقای هـ. ا. ویلسن برای تصحیح نوشته‌ی آقای گرین‌وود در ماه مارچ ۱۸۵۹ این توضیحات را بدان افزوده است که این نسخه اصلاً به کتاب‌خانه‌ی هند شرقی تعلق داشته و باید از آن‌جا دزدیده و سپس فروخته شده باشد. این عین نوشته‌ی اوست:

دست‌نویس متعلق به کتاب‌خانه‌ی هند شرقی است

«داستانی شگفت‌انگیز. چنان که از توصیف فاکنر محقق می‌شود دست‌نویس متعلق به کتاب‌خانه‌ی هند شرقی است. هـ. ا. ویلسن. مارچ ۱۸۵۹»

آقای و.ا. کلاوستون (W.A.Clouxston) که کتاب «سندباد» خود را بر اساس نسخه‌های فارسی و عربی تألیف کرده و مقدمه و حواشی و ملحقاتی بدان افزوده (این کتاب به‌طور خصوصی در ۱۸۸۴ چاپ شده است) بر روی این نسخه بسیار کار کرده و در مقدمه‌ی کتاب خویش (ص XI به بعد) از آن به تفصیل تمام سخن رانده و نیز در ماه اپریل ۱۸۸۴ سیاهه‌ای از تمام افتادگی‌ها و بی‌ترتیبی‌ها و جابه‌جا شدن‌های اوراق آن به دست داده و برای این کار از نسخه‌ی عربی سود جسته است. این نسخه‌ی منظوم فارسی به سال ۷۷۶ هـ ق. (۱۳۷۴-۱۳۷۵) به نظم آمده است.

کتاب سندباد کلاوستون بر اساس نسخه‌های عربی و فارسی سندبادنامه‌است

پس از این در «فهرست اته» تمام آن بی‌ترتیبی‌ها و افتادگی‌ها به دقت تمام یاد شده است. نویسنده بر طبق معمول خود صورت تمام‌مینیاتورهای نسخه را نیز داده و نوع خط و طول و عرض نسخه را نیز تعیین کرده است (نستعلیق زیبا، $9\frac{3}{8} \times 6\frac{1}{8}$ اینچ). دست‌نویس تاریخ کتابت ندارد. در فهرست نیز تاریخ تحریر آن حدس زده نشده است.

مشخص نبودن تاریخ تحریر کتاب

تمام اطلاعات مندرج در «فهرست دیوان هند» همین است و چون هیچ‌یک از کسانی که بر روی این نسخه کار کرده‌اند، نام گوینده‌ی آن را نیافته‌اند، ناچار درباره‌ی وی سخنی نیز نگفته‌اند.

ذکر نام‌گوینده‌ی داستان در دو جای کتاب

گوینده‌ی این منظومه در دو جا نام خود را یاد کرده است. یکی در اواسط کتاب و در پایان نقل قصه‌ی زاهد مستجاب دعا و زیان‌کار شدن او بر اثر وسوسه‌ی زن، بیتی چند در نصیحت سروده است:

اگــر مــی‌دهد دست کــاری بــرآر
که کــارت بــرآرنـد در وقت کـار
یـقین دان کـه دولت نـماند بـه کس
اگر دولتـی هست ایـن است و بس
سخن آن زمان گو کـه گیرد بـه کـار
مگــو: تـا نگــوید بگــو، زیــنهار
ســخن‌دان بــه‌هنگام گـوید سـخن
نــه از صبح تـا شـام گـوید سـخن
که خواهد شنید این‌که گفتی عـضد
که در گوش کرد این‌چه سفتی عضد
بــرو بــا ســر کــار خــود زیــنهار
فــرو نــه ز ســر قـصه‌ی روزگـار[1]

ذکر نام شاعر در اواخرکتاب

شاعر در پایان کتاب نیز بار دیگر نام خود را برده و درباره‌ی احوال خویش بیت‌های مفیدی سروده است:

بیت‌هایی درباره‌ی احوال شاعر

مــرا نــیز هــنگام عـزلت رسید ضرورت بـه کـنجی بـباید خـزید
رسید این‌زمان عقدسالم‌به‌شصت به‌جز باد چیزی نـدارم بـه دست
بــه‌فرزند ار او پــادشاهی‌نبشت چو می‌شد به عزلت‌سرای بهشت
مــن از بــهر فـرزند نـامیّ خـود ســتوده عــزیز و گــرامیّ خـود
رهــا کــردم ایــن نـامه‌ی نـام‌دار که از گنج شـاهی بـه آیـد بـه‌کـار
کـه تـا پارسی بـاشد انـدرمیان زمــین زیــر و بــالا بـود آسـمان
مـخلّد بـماند بــه ایــن نــام او کـه فـرخنده بـادا سـرانـجام او
عـــنایت مگــیراد از او شــاه‌باز که بختش‌جوان باد وعمرش دراز
الهــی هــدایت زمــن وامگــیر در آخــر عــنایت زمــن وامگـیر
عـضد زیـر ایـن گـنبد زود سیر تـو را آخـر کـار خـیر است خیر
که هستـی و ایـن‌آرزو شـد تـمام هــمین آرزو داشــتی والســلام

---

۱. سندبادنامه‌ی منظوم، بیت‌های ۲۷۱۴-۲۷۰۹

هم این راه مشکل به‌آخر رسید     هم این نامه‌ی نو به‌آخر کشید[۱]

تاریخ پایان یافتن داستان ۷۷۶ هجری قمری در زمان شاه شجاع است

بنابراین گوینده‌ی داستان خویشتن را عضد می‌خوانده است. چنان که در «فهرست اته» نیز یاد شده است وی نظم این داستان را در سال ۷۷۶ ه‌ق. به پایان آورده است و خود می‌گوید که پایان یافتن داستان در ایام شاه شجاع بوده است:

چو بر هفتصد افزود هفتاد و شش     در ایام سلطان جمشیدوش...
جهان‌بخش شاه شجاع دلیر     که بگریزد از جنگ او ببر و شیر
من این خانه را برگرفتم ز جا     چنان ساختم از بلندی هوا
که چون سقف مرفوع معمور شد     که چون بیت معمور مشهور شد[۲]

عضد شاعر معاصر شاه شجاع

پس عضد شاعری است معاصر شاه شجاع و پدرش مبارزالدّین محمّد مظفری، از گویندگان سده‌ی هشتم و از معاصران لسان‌الغیب خواجه شمس‌الدین محمّد حافظ شیرازی.

اطلاعات مربوط به عضد در قصه‌ی دولت‌شاه سمرقندی

متأسفانه درباره‌ی احوال او اطلاع زیادی در دست نیست و سرگذشت بسیار مختصر او، با ترجمه‌ی احوال پسرش سیدجلال عضد که در عین اختصار از زندگی‌نامه‌ی پدر تفصیل بیشتری دارد درهم آمیخته است و تمام اطلاعات مربوط به این پدر و پسر در قصه‌ای گرد آمده است که گویا نخست بار دولت‌شاه سمرقندی آن را نقل کرده و از آن‌جا به منابع گوناگون راه یافته است. چون این قصه مورد استناد ماست خلاصه‌ی آن را از روی جامع مفیدی نقل به معنی می‌کنیم:

منصوب شدن سید عضد به حکومت یزد

سید عضد در روزگار سلطان ابوسعید چنگیزی به سال ۷۳۷ به حکومت یزد منصوب و متوجه آن شهر شد. یک روز پیش از ورود او به شهر خبر وفات ابوسعید به مبارزالدّین محمّد مظفری که به فرمان سلطان به حفظ راه‌های یزد و داروغگی آن شهر مأمور بود رسید و به فکر پادشاهی افتاد و با لشکری آراسته پذیره‌ی سید عضد شد. سید چون تاب مقاومت نداشت به شیراز بازگشت و امیر مبارز خزانه‌ی شاهی را که در یزد بود ضبط کرد و در عراق و فارس و کرمان فرمان‌روا شد.

---

۱. همان، بیت‌های ۴۱۹۳-۴۱۸۲ (پایان کتاب).

۲. سندبادنامه‌ی منظوم، بیت‌های ۱۸۴ تا ۱۸۹.

وی دارالعباده‌ی یزد را محلّ جلوس خود قرار داد و امر وزارت را به سید عضد سپرد. روزی امیرمحمّد که در محله‌های یزد می‌گشت به مکتب‌خانه‌ای رسید و به درون رفت. چشمش بر کودکی زیبا افتاد. از روی توجه از معلم پرسید از شاگردان تو کدام یک نیکوتر می‌نویسند؟

گردش امیرمحمّد در شهر و دیدار با سیدجلال، پسر سید عضد

معلم گفت خط را آن نیکوتر می‌نویسد که قلم‌تراش نیکو دارد و قلم را بهتر می‌تراشد و قلم‌تراش نیکو آن کس دارد که پدرش توانگر است و از پدران آن توانگرتر که وزیر سلطان باشد. این کودک پسر سید عضد وزیر پادشاه است و سیدجلال نام دارد. سلطان سیدزاده را طلب فرمود و گفت سطری بنویس تا خط تو را خوب تماشا کنم. سید جلال در بدیهه این قطعه را گفت و نوشت و به دست سلطان داد:

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینایی
با من این هر سه صفت هست، چه درمی‌باید؟
تربیت از تو که خورشید جهان‌آرایی...

سخنان صاحب جامع مفیدی

صاحب جامع مفیدی در پایان احوال سید عضد یزدی می‌افزاید:
«سید عضد را در دارالعباده‌ی یزد و توابع عمارات و باغات بسیار بوده و در «محله‌ی نرسوباد» به جهت مدفن خود عمارت عالی ساخته و در آن‌جا مدفون است. قنات عضدآباد بفرویه به سعی آن جناب جاری گردیده.»[1]

نادرست بودن ماجرای ملاقات امیرمحمّد و سیدجلال

ظاهراً قصه‌ی مربوط به کودکی جلال عضد و دیدار او با مبارزالدّین محمّد مظفری درست نیست چه «سید جلال‌الدّین... از جوانی به شاعری پرداخته بود و در اوان تسلط چوپانیان و آل اینجو بر فارس در شیراز به سر می‌برده و در شمار مداحان آنان بوده است و این تاریخ مصادف است با همان ایامی که امیر مبارزالدّین برای خود در کرمان و یزد دست و پای امارت و سلطنت می‌کرد...

---

۱. محمّد مفیدبن محمود، جامع مفیدی، به‌کوشش ایرج افشار، ج ۳، تهران کتاب‌فروشی اسدی، ۱۳۴۰ ه‌ش. / ۱۹۶۱ ص ۱۵۴-۱۵۲.

و... در آن ایام جلال عضد سرگرم‌ستایش پیر حسین و شیخ ابواسحاق بوده است نه کودک و شاگرد مکتب...»[۱]

سیدعضد از عمال شحنگی اواخر عهد ایلخانیان بود

وقتی این قصه درست نباشد، ناچار وزیر مبارزالدین بودن سید عضد نیز درست نیست. به قول استاد صفا «سید عضد از عمّال اواخر عهد ایلخانی و متصدی شحنگی فارس بود. وی در سال ۷۱۷ هجری ظاهراً بر اثر ملالت از این شغل فارس را رها کرد و به وطن خود یزد روی آورد تا در آن‌جا بماند، سلطان ابوسعید بهادر که این عمل را به منزله‌ی تمرّد سید عضد تلقی کرده بود مبارزالدّین محمّد و اتابک حاجی شاه‌بن یوسف شاه اتابک یزد را نیز مأمور باز گرداندن وی به فارس نمود و او چون یارای مخالفت نداشت به اردوی ابوسعید شتافت تا از خود دفع شر کند.»[۲]

امّا ظاهراً این مطالب نیز قابل تأمل است چه سید عضد به تصریح خود، سندبادنامه را به سال ۷۷۶ هـ ق. سروده است. وی در مقدمه‌ی کتاب گوید:

گناهان پنجاه و نه سال من　　　منه در ترازوی اعمال من

و در پایان کتاب نیز (که گویا در همان سال به اتمام رسیده) خود را شصت ساله می‌خواند:

رسید این زمان عقد سالم به شصت
به‌جز باد چیزی ندارم به دست[۳]

آمیخته شدن شعر پدر و پسر

بنابراین شاعر بی هیچ تردیدی به سال ۷۱۶ چشم به جهان گشوده و در سال ۷۱۷ هجری یک‌ساله بوده است. شاید هم وجود این بی‌ترتیبی‌ها بدان روی باشد که شعر پدر و پسر بیش از آنچه در آغاز کار گمان می‌رود با هم آمیخته شده است.

سندبادنامه مدرکی‌از زندگی شاعر

به همین دلایل درباره‌ی زندگانی شاعر فقط می‌توان به آنچه خود در سندبادنامه گفته است اعتماد کرد و یکی دو نکته‌ی دیگر را بدان افزود. نکته‌ی نخستین یزدی بودن شاعر است.

---

۱. دکتر ذبیح‌اللّه صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۳/۲ ـ انتشارات فردوسی ـ تهران ۱۹۸۴/۱۳۶۳، ص ۹۲۶.

۲. همان مرجع: ۹۲۱.

۳. سندبادنامه‌ی منظوم، بیت‌های ۷۶ و ۴۱۸۳

معرفی سید عضد در مونس‌الاحرار

«در مونس‌الاحرار نام سید عضد همه جا سید عضدالیزدی و در یک مجموعه که میکروفیلم آن به شماره‌ی ف ۲۶۷ در کتاب‌خانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است نامش سید عضد صرّاف آمده و تصور نمی‌کنم که این سید عضد صرّاف که در آن مجموعه در ردیف غزل‌گویان دیگر قرن هشتم هجری ذکر شده غیر از سید عضد یزدی باشد.»[1]

نامشخص بودن تاریخ وفات شاعر

درباره‌ی تاریخ وفات شاعر چیزی در هیچ مرجعی نیامده است، فقط صاحب تذکره‌ی روز روشن که سه چهار سطر در ترجمه‌ی حال وی آورده تاریخ وفات او را ۷۴۰ (اربعین و سبع مائه) یاد کرده که بی‌تردید نادرست است[2] و سید سی و شش سال پس از این تاریخ نظم سندبادنامه را به پایان آورده است.

فقر شاعر

ظاهراً دست سید عضد با همه فضل و کمال و شرافت نسبی که داشته، از مال دنیا تهی بود و در دورانی که سندبادنامه را به نظم می‌آورده است دست کم سه سال بوده که بی‌کار و خانه‌نشین بوده است. وی در سندبادنامه در زیر عنوان «سبب شکایت از روزگار» گوید:

شکایت نگویم شکایت بد است
شکایت طریقی به غایت بد است
چو در کاروان نیست فریادرس
خروشیدنی می‌کنم چون جرس
که بربط که بسیار مالند گوش
ضرورت درآید به بانگ و خروش
سخن‌گرچه دُرّاست، دُرّ سفتنی است
سخن چون نگویم؟ سخن گفتنی است
چو پوشیده دارند رنج از طبیب
مریض ار بمیرد نباشد عجیب

---

۱. دکتر صفا، همان کتاب، همان جلد: ۹۲۲.

۲. مولوی، محمّدمظفر حسین صبا: روز روشن. به تصحیح و تحشیه‌ی محمّدحسین رکن‌زاده‌ی آدمیت ـ تهران ـ کتاب‌خانه‌ی رازی ـ ۱۹۶۴/۱۳۴۳ ـ ص ۵۵۱.

که ایزد زبان بهر آن آفرید
که پیش درِ بسته باشد کلید
منم طوطی‌ای در قفس پای‌بند
جهان سربه‌سر پر شکر گیر و قند
چو عنقا تعهد کند زاغ را
تهی بینی از بلبلان باغ را
اگر من نجویم که گوید بجو؟
اگر من نگویم، که گوید بگو؟
شکایت نکردم سوم سال رفت
چنین ار نگویم رود تا به هفت
نپرسید هرگز کسی نام من
زیاران، که چون شد سرانجام من؟
که داند که شب چون به‌سر می‌برم؟
به صد غصه روزی به‌در می‌برم
گناهی ندارم به‌غیر از هنر
بلی از هنر نیست عیبی بتر
از این شِعربافی چه اندوختم؟
چرا شَعربافی نیاموختم...[۱]

دنباله‌ی مطلب حسب‌حال شاعر است

دنباله‌ی مطالب نیز که پند و اندرز و برحذر داشتن آدمی از حرص بیهوده است حسب حال خود اوست. این نامه به نام شاه شجاع و گویا به فرمان او نظم شده است و بخشی که شاعر در آن از سبب سرودن این منظومه سخن می‌راند آشکارا تحت تأثیر سخن سعدی در بوستان است و در نخستین بیت‌های این قطعه می‌توان قرینه‌ای بر صرّاف بودن و لقب صرّاف داشتن او یافت:

صرّاف بودن شاعر

مرا نظم و تألیف در دل نبود
سرِ غوصِ این بحر مشکل نبود

۱. سندبادنامه‌ی منظوم، بیت‌های ۱۳۹-۱۲۶.

که صرّاف بی‌مایه هر جا نشست
برآنم که چیزی نیارد به دست
چو بادستگاه است جوهرفروش
درِ کلبه او بود پرخروش
که ظرف تهی پر نیاید به‌سر
ز درج تهی دُر نیاید به‌در
چه دربار بندم بضاعت چو نیست
به‌حج‌چون روم‌استطاعت چو نیست
شبی حضرت شاه بیداربخت
که در خواب بیند چو او چشم بخت
به من‌گفت کای مرد بادستگاه
پسندیده‌ی حضرت میر و شاه
نشاید که بلبل نشیند خموش
نباید که طوطی بُود بی‌خروش
درِ دُرج گوهر چرا بسته‌ای
که گوهر برافتاد تا بسته‌ای
تویی شکرّین لفظ شیرین‌سخن
شکر را از این بیش شیرین مکن
هنرپروری عاقلی کاملی
ولی کاملی کاهلی کاهلی
بکن امتحانی به تیغ زبان
که تا تیغ باشد بود در میان
به نظم‌آر نثری در ایام من
که تا نثره باشد بُوَد نام من
چنان خواهم ای در سخن اوستاد
که در سلک نظم‌آوری سندباد
بگو تا از این نامه نامی شوی
نظامی بیابی، نظامی شوی

سرافکنده گفتم که ای سرفراز
اگر زان که یاری دهد کارساز
به نظم آرم این نامه‌ی نام‌دار
به شرطی که مهلت دهد روزگار
شنیدم چو بُد ترک فرمان گناه
به تخصیص فرمان اعلای شاه...
جهان‌بخش شاه شجاع دلیر
که بگریزد از جنگ او ببر و شیر...
چو از بهر شه‌کردم این‌بیت راست
اگر شاه‌بیتش بخوانی رواست[1]

شاعر در زمان شاه شجاع مقیم شیراز بود

شاعر ظاهراً در روزگار شاه شجاع مقیم شیراز بوده و از زبان هدهد امن و آسایش آن خطه را در عصر او می‌ستاید و از شیراز به نیکی یاد می‌کند و بعضی داستان‌ها و اعتقادها راکه در آن روزگار وجود داشته و در افواه جاری بوده است یاد می‌کند:

من (= هدهد) اقصای عالم نور دیده‌ام
ز هر جا که پرسی نشان دیدم
چو شیراز مأوای امن و امان
تصور مکن مأمنی در جهان
که خاشاک و خارش ز گل خوش‌تر است
همه سنگ او لعل و خاکش زر است
مصلی در آن آب رکنی روان
بهشتی بود کوثرش در میان
هوای خوش جعفرآباد او
که کار مسیحا کند باد او
حوالی آن شهر عنبرسرشت
تفرجگهی هست همچون بهشت

۱. همان نسخه، بیت‌های ۱۹۵-۱۶۶.

سـلیمان در او مسـجدی سـاخته
در او صـورت خـود بـپرداخـته
در آن‌جـا سـرچشـمه‌ای چـون حیات
کـه از وی خـورد آب حسـرت فـرات
سـلیمان بـه طـاووس و مـن آن مـقام
بـبخشید و کـرد آب مـرغانش نـام
شـنیدم روایت بـه نـوعی عـجب
کـه در هـر سـه شـنبه بـه مـاه رجب
کـند چشـمه‌ی زمـزم آن‌جـا گـذار
بـه رغـبت خـورند آب آن چشـمه‌سار
در آن چشـمه کـبکان فـراوان بـود
از آن نـام آن چشـمه کـبکان بـود
از آن سـوترش چشـمه‌ای دیگـر است
کـه پـنداشـتی چشـمه‌ی کـوثر است
در آن‌جا دو خـرمن بـه یک خـوشه است
پسـر عـمّ مـن شـیخ آن گـوشه است[1]

الهام گرفتن از مقدمه‌ی بوستان

در این بخش نیز شاعر از مقدمه‌ی بوستان: «در اقصای عالم بگشتم بسی» الهام گرفته است. از جای دیگری (داستان کودک زیرک) برمی‌آید کـه وی در پیری و در هنگام سرودن منظومه کودکی داشته است:

| | |
|---|---|
| بسـا کـودک زیـرک خـردسال | که در کودکی بود صاحب کمال |
| بسا پیر جـاهل کـه غـافل بـمرد | ز دنـیا بـه غیر از نـدامت نـبرد |
| الهی به اخـلاص ایـن مـرد پیر | که از کودک مـن نـظر وامگیر[2] |

مرتبه‌ی شاعر از دید استاد ذبیح‌الله صفا

این است تمام اطلاعاتی که درباره‌ی زندگی سراینده‌ی سندبادنامه‌ی منظوم، سید عضد صرّاف یزدی می‌توان به دست آورد. امّا در مرتبه‌ی او در شاعری: به گفته‌ی استاد صفا همه‌ی غزل‌های او «از حیث سبک یکسان و الحق لطیف و مطبوع و فصیح و دل‌انگیز و نفوذ شیخ اجل سعدی در غالب آن‌ها آشکار

---

۱. همان مرجع، بیت‌های ۱۲۷۹-۱۲۹۲. ۲. همان کتاب، بیت‌های ۳۵۳۷-۳۵۳۵.

است.»[۱]

در دست نبودن دیوان سیدعضد

دیــوان ســیدِ عـضد در دست نـیست و فـقط غـزل‌هایی پـراکـنده از او در مجموعه‌ها آمده است. استاد صفا هفت غزل او را از مراجع مـختلف در کـتاب خـود (صـفحات ۹۲۵-۹۲۲) نـقل کـرده است. دو غـزل دیگـر از او نـیز در مونس‌الاحرار آمده است و چون نسخه‌ی چاپی این کتاب بسیار بد تصحیح شده و سرشار از غلط‌های چاپی و غلط‌خوانی است، شاید به همین سبب اسـتاد از نقل آن دو صرف‌نظر فرموده است. این است آن دو غزل که تا حدّ مقدور اصلاح شده است:

هر که به دور عشق خـورد از مـی تـو پـیاله‌ای
تـا بـه ابـد نـزد دمـی بـی‌هوسی و نـاله‌ای
مست شوند و بی‌خبر تـا بـه ابـد اگـر خـورند
بــاده‌خوران عــالمی از مــی تــو پــیاله‌ای
آب گــل چــمن بــرد آتش جــان لاله شــد
فــی‌المــثل ار بــبیندت پــیر هــزار ســاله‌ای
هر که خورد ز جام تو در همه عمر جـرعه‌ای
مــلک جــهان شــود ورا خُـردترین نـواله‌ای

دو غزل اصلاح شده از سید عضد

این همه دل چه مـی‌نهی در بـن بـیخ طـرّه‌ای
وین همه جان چه می‌کنی در شکـن کـلاله‌ای
بـر رخ گـل مـثال تـو خـط بـنفشه پیکرت
وش بــنگر کــه گـوییا هست مـهی و هـاله‌ای
بر گـل روی تـو عـرق هـرکه نـدید گـو بـبین
بـر رخ لاله شــبنمی بـر گـل ســرخ ژاله‌ای
جان عضد به بوسه‌ای گر بخری سعادت است
خــوش بـود ایـن مـعاملت گـر نـبود اقـاله‌ای

***

---

۱. دکتر صفا: ۹۲۲.

به‌عزم رقص اگر یارم شبی‌سرمست برخیزد
غریو از دل هرآن‌کس را که جانی‌هست برخیزد
به‌جز چشمان‌خون‌خوارش ندیدم درجهان هرگز
خمارآلوده‌ای که از خواب نوشین مست برخیزد
شمار حلقه‌ی زلفش نشاید کرد از آن معنی
که از هر حلقه‌ی زلفش دو پنجه شست برخیزد
نیاید پیش ما هرگز، وگر آید به‌هر عمری
چنان آید که از تعجیل چون بنشست برخیزد
در آید از در یاری چو بنشیند بر عاشق
چو عاشق از میان جَان در او دل بست برخیزد
نشیند وقت‌ها بامن به‌می خوردن ولی‌چندان
که توبه بشکند، چون تویتم بشکست برخیزد
غلام آن سبک‌روحم که در مستی شبی او را
به من پیوندد و چون او به من پیوست برخیزد
چه جای سیم و زر باشد، عضد جان را برافشاند
به عزم رقص اگر یارم شبی سرمست برخیزد[1]

این غزل زیبا نیز نخستین غزلی از اوست که در تاریخ ادبیات در ایران آمده است:

از باد صبا زلف تو چون درشکن افتد
فریاد و فغان در دل هر مرد و زن افتد
برهم شکند رونق بازار به یک بار
گر طره‌ی شب‌رنگ تو اندر شکن افتد
خون در شکم نافه شود مشک در آن دم
کز چین دو زلفت خبری در ختن افتد

---

۱. مونس‌الاحرار فی دقایق‌الاشعار، تألیف محمّدبن بدر جاجرمی، با مقدمه‌ی محمّد قزوینی، به‌اهتمام میرصالح طبیبی، تهران انجمن آثار ملی، ۱۹۷۱/۱۳۵۰، ص ۱۰۵۲-۱۰۵۱.

هـم زرد بـرآیـد گـل و هـم سرخ برآیـد
از شـرم تـو گـر بـوی تـو انـدر چـمن افـتد
هـرگه کـه لب لعـل تـو انـدرسخن آیـد
خـون در دل سـنگین عـقیق یـمن افـتد
درفـصل بـهار آن‌کـه رخ خـوب تـو ببیند
کـی بـاگـل و بـا لاله‌و بـا نسـترن افـتد
جـان بـا دل سـرگشته هـمی‌گفت کـه دلدار
کـی بـا تـو مـحبت زده‌ی مـمتحن افـتد
دل گـفت کـه هـم بـر مـن آشـفته ببخشد
یک روز چـو بـا حـال پـریشان مـن افـتد
صد جان بدهد در ره وصلت عضد ای‌دوست
در عشـق تـو گـر کـار بـه جـان بـاختن افـتد

***

عضد شاعری خوب و خوش‌قریحه بود

از آنچه که تاکنون از غزل‌های عضد و نیز از سندبادنامه‌ی منظوم وی نـقل افتاد می‌توان وی را شاعری خوب و خوش‌قریحه درشـمار آورد کـه سـتاره‌ی اشعار او در برابر درخشش آفتاب غزل‌های آسمانی خواجه حافظ بود و نمودی نیافته است.

سندبادنامه از منظومه‌های خوب فارسی است

سندبادنامه در بحر متقارب مثمن مقصور یا محذوف به نـظم آمـده و فـعلاً ۴۱۹۳ بیت از آن در دست است. شک نیست که ایـن کـتاب بـه هـیچ روی بـا شاه‌کارهایی که در این بحر به نظم آمده است، مانند شاهنامه، شرف‌نامه، و اقبال نامه‌ی نظامی، بوستان سعدی و حتی گرشاسپ‌نامه‌ی اسدی طوسی قابل مقایسه نیست. امّا اگر از این چند اثر بگذریم می‌توان آن‌را در جزء منظومه‌های خـوب زبان فارسی در شمار آورد و هنگامی که بزرگی چون اسـتاد تـوس از کـمتر از پانصد بیت بد در شـاهنامه‌ی خـود سـخن مـی‌گوید، مـی‌توان بـیت‌های بـد و خطاهای سراینده‌ی این مثنوی را نـیز بـدو بـخشود. شـعر عـضد سـاده، روان، بی‌تعقید و شیرین است و برای ارائه‌ی نـمونه‌ای از مـتن داسـتان بـیتی چـند از

سرآغاز آن نقل می‌شود:

شعرعضد ساده، روان، بی‌تقلید و شیرین است

شبی چون خم موی زنگی سیاه / شده خسرو روم در تکیه‌گاه
چو نور یقین در حجاب گمان / شده قرص مه در سیاهی نهان
نشسته ملک شمعی افروخته / دلش چون چراغ سحر سوخته
رخش شمع‌رنگش‌شده زرد زرد / برآورده‌از دل چوصبح آه سرد
به‌بازّی‌لعبت چو دَه‌مَرده‌بود / صدش لعبت‌چین پس‌پرده بود
از آن لعبتان محرمی پیش‌بین / بیامد ببوسید پیشش زمین
که ای تاج‌بخش زمین و زمان / گذشته چو مه تاجت از آسمان
به‌تو پایه‌ی تخت و افسر بلند / همه زیردستان به تو سربلند
تویی داروی درد دل‌خستگان / کلید در کار دربستگان
ملالت مباد از غم روزگار / که غم‌کُشتگان را تَویی غمگسار
چرا دردناکی‌که دردت مباد / گزند و غم از گرم و سردت مباد
چنین داد پاسخ سر انجمن / که از بهر آنم سرافکنده من
که ترسم‌که چون‌سر به‌بالش‌نهم / به وقتی‌که دل را به‌نالش دهم
نباشد جگر گوشه‌ای سرفراز / که بر سینه‌ی او کنم پشت باز
بود چون کنم پشت بر روزگار / به پشتی او پشت من برقرار
که شاهی که اورا نباشد پسر / درختی بود خشک بی‌برگ و بر
نگون‌سار بینی سر بخت او / که بیگانه گیرد سر تخت او
صدف را چرا جان نباشد تبه / چو بر جای لؤلؤ نشیند شبه
پسر چیست؟ امیدگاه پدر / به هر حال پشت و پناه پدر
ببین تا سخن‌دان دانسته راز / جوابش چه دانسته می‌داد باز
که چون سبزوخرّم‌بود شاخ‌سار / چرا ناورد میوه‌ی تازه بار
فرو می‌برد مرد غواص سر / به دریا که تاآورد دُر به دَر
چه‌خوش‌گفت‌دهقان‌درآن‌پهلوی / زمین چون‌نکاری کجا بدروی[1]

---

۱. این بیت یادآور بیت معروف خواجه حافظ است: ←

برو خواجه راضی به‌تقدیرباش     به هر حال در بند تدبیر باش
مراد ازخدا خواه‌وکام ازخدا     که کام و مراد تو گردد روا[1]

تفاوت انشای ظهیری و سید عضد

این روایت با نسخه‌ی انشای ظهیری سمرقندی بعضی اختلاف‌ها دارد. پیداست که سید عضد متن ظهیری را در دست نداشته و منظومه‌ی خود را از روی روایتی دیگر سروده است.

روایت نسخه‌ی منثور زیباتر است

در بعضی از این موارد اختلاف، روایت نسخه‌ی منثور زیباتر و معقول‌تر است و گاه آنچه در این منظومه آمده است جالب توجه‌تر می‌نماید. مثلاً روایت نسخه‌ی منثور در داستان مردی که قصه‌های مکر زنان را جمع می‌کرد بسیار زیباتر تدوین شده است. در نسخه‌ی منظوم داستان طوری بیان شده است که حسن تأثیر داستان و بی‌حاصل شدن نتیجه‌ی یک عمر زحمت مرد از میان رفته است، در صورتی که در نسخه‌ی منثور زن نیرنگی استادانه در کار می‌آورد که مرد هرگز در عمر خود و نیز در تحقیقاتی که کرده با آن مواجه نشده است. در نسخه‌ی منظوم این قصه در بیت‌های ۳۰۲۶ تا ۳۱۰۶ آمده است.

مطالبی از نسخه‌ی منظوم

در برابر داستان شاه‌زاده با وزیر و مغولان و غولان در نسخه‌ی منظوم تفصیل بیشتری دارد. در این نسخه شاه یک فرزند بیش ندارد. وی روزی از پدر اجازه‌ی رفتن به شکار می‌خواهد. پدر نخست فصلی شکار را نکوهش می‌کند و سرانجام بدو می‌گوید به فلان مکان و فلان جای مرو چون غول و چاه در راه است. این گونه مطالب در نسخه‌ی منثور نیست و ارائه‌ی نمونه را به همین مختصر اکتفا شد، لیکن چون نکوهش پادشاه از شکار (که در عین حال احساس شخص شاعر نیز هست) بسیار انسانی و زیباست و چنین مضمونی کمتر در ادب فارسی دیده شده است آن‌را نقل می‌کنیم:

جوابش چنین داد پیر کُهن
که بشنو حکایت جوانی مکُن

---

← دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من به‌جز از کشته ندروی

امّا از بیت عضد چنین برمی‌آید که این مضمون در یک بیت پهلوی (ترانه‌ی مجلسی) آمده بوده و در عصر خواجه در شیراز زبان‌زد بوده است.

۱. سندبادنامه‌ی منظوم، بیت‌های ۱۶۸-۱۴۴.

که نخجیر کاری به‌غایت بد است
در اوّل‌بد و درنهایت بد است
روا نیست نزدیک اهل نظر
که بازی کند چشم کبکی به در
غزالی به‌آن نازکی و نمک
نه حیف‌است در دست ودندان سگ؟
تذروی چنان نازک و خوش‌خرام
نه غبن است در دست صیاد و دام؟
از ایشان نه رنج‌و نه‌آزار کس
به خار و گیاهی بسازند و بس
زن بیوه خوش گفت با بازدار
که رو دست از این کار بد بازدار
همه بنده‌ی آفریننده‌اند
سراسر به فرمان او زنده‌اند
چه‌حاصل‌از این‌هاکه بی‌جان‌کنی؟
چه حاصل ز گوری که قربان کنی؟[1]

اشعاری از سندبادنامه‌ی منظوم

زهدفروشان گران‌جان نیز از تیغ زبان وی نرسته‌اند. شاعر در انتقاد از زاهدان ریایی گوید:

انتقاد از زاهدان ریایی

چو نرگس شب تیره بیدار بود — زطاعت همه روزه بیمار بود
نه چون مردم شیخ این روزگار — که هان تا چه داری بیا و بیار
کفل‌پوش استر زمال حرام — ز محصول بیت‌الُطّف خرج شام
بسی نقش‌ها کرده در سادگی — به سر برده عمری به نرمادگی
به بالای منبر برفتن دلیر — ولیکن چو سجاده همواره زیر
به ظاهر سراسر کرامات‌گوی — به باطن یکایک خرابات جوی
بسی در خرابات‌ها سرزده — گرو کرده دستار و ساغر زده[2]

***

---

۱. همان، بیت‌های ۱۵۲۰-۱۵۱۲.
۲. همان نسخه، بیت‌های ۲۵۵۱-۱۵۴۵.

برطرف شدن تردیدها درباره‌ی برخی از کلمات و اصطلاحات

مطالعه‌ی این منظومه بسیاری از تردیدهایی را که درباره‌ی بعضی کلمات و اصطلاحات موجود در دیوان خواجه وجود داشته است برطرف می‌کند. مثلاً بعضی در مورد ترکیب «باده‌ی مست» در این بیت خواجه تردید کرده‌اند:

آنچه او ریخت به پیمانه‌ی ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر از باده‌ی مست[1]

امّا وقتی در سندبادنامه‌ی منظوم بدین بیت برمی‌خوریم:

جوان مست و می مست و زن نیز مست
تو دانی که بسیار نتوان نشست
(بیت ۹۴۳)

یقین می‌کنیم که اصطلاح می مست و باده‌ی مست در آن روزگار رواج داشته است.

نیز با دیدن این بیت:

دلش فارغ از سرمه و وسمه بود — نه مرد زن و وسمه و کسمه بود
(بیت ۳۰۳۰)

یقین می‌کنیم که در این بیت خواجه:

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده[2]

آشنایی شاعر با قهرمانان شاهنامه

شاعر با قهرمانان شاهنامه آشنایی کامل دارد و جای جای به مناسبت‌های مختلف از آنان یاد می‌کند:

تو را خود گرفتم که رویین‌تنی
چو از شست رستم بود چون کنی؟[3]
۱۹۹



---

۱. دیوان حافظ، چاپ استاد خانلری، غزل ۲۲ بیت ۶.

۲. همان دیوان، غزل ۱۳، بیت ۴ ـ نیز پنهان مباد که لفظ «کسمه» در ترکی فعل تهی است به معنی «شکن» و این معنی با مفهوم کسمه در کمال مناسبت است.

۳. اعداد در کنار بیت‌ها شماره‌ی بیت در دست‌رس منظومه است.

به پاداش غدری که شیرویه کرد
ز ملک و جوانی و جان بر نخورد/ ۶۹۹

*

از ایام جمشید تا کی‌قباد
که تاج بزرگان به سر برنهاد.../ ۱۴۷۱

*

چه خوش گفت پیران به افراسیاب
که در قصد خون جوانان متاب / ۱۹۳۸

*

نگه کن ببین ای گران‌مایه مرد
که شیرویه بر جای خسرو چه کرد/ ۲۳۸۴

*

رسیدند دیوان مازندران
به گردن برآورده گرز گران / ۳۸۲۴

مصراع دوم از فردوسی است در بیتی از داستان رستم و اسفندیار:

اگر من نرفتی به مازندران    به گردن برآورده گرز گران

(شاهنامه چاپ اتحاد شوروی: ۲۶۱/۶ - بیت ۷۲۸)

اگر پادشاهم و گر پهلوم    به رتبت نه بهتر ز کیخسروم
که او پادشاهی به‌لهراسب داد    که او کاردانی به‌جاماسپ داد

۴۱۳۴-۴۱۳۵

انس فراوان عضد با حماسه‌ی ملی ایران

تضمین مصراع‌های شاهنامه در جاهای دیگر نیز دیده می‌شود و نشان انس فراوان سراینده با حماسه‌ی ملی ایران است:

غرض آن که داند جهان شهریار
که تندی و تیزی نیاید به کار/ ۱۴۱۵

مصرع دوم از بیتی است در داستان سهراب:

تو مهمان من باش و تندی مکن    به کام تو گردد سراسر سَخُن
که تندی و تیزی نیاید به کار    به نرمی برآید ز سوراخ مار

(در شاهنامه‌ی چاپ شوروی: ۱۷۳/۲ بیت مورد نظر ما در حاشیه آمده است پس از بیت ۵۱).

معاصر بودن عضد و خواجه حافظ

عضد معاصر خواجه‌ی شیراز و شاید به سال اندکی از او بزرگ‌تر بوده باشد. در سندبادنامه‌ی او بیت‌هایی وجود دارد که عیناً در غزلی منسوب به خواجه نیز دیده می‌شود:

و گــر ســرنوشتی بــود در ازل
به تدبیر و کوشش نیابد خلل/ ۳۲۳۶

که‌کار خدایـی نـه‌کـاری‌است خـرد
قـضای نـبشته نشـاید سـترد/ ۳۲۳۷

تکرار غزل‌های حافظ در سندبادنامه

مطلع غزل منسوب به حافظ این است:

مرا می دگرباره از دست‌بـرد به من بازآورد می دست‌بـرد

و در آن این دو بیت آمده است:

بــرو زاهــد خــرده بـر مـا مگیر
که کار خدایی نه کاری است خرد

مـرا از ازل عشـق شـد سـرنوشت
قــضای نــبشته نشــاید ســترد[1]

یادداشت‌های فراوان دیگری درباره‌ی ویژگی‌های دستوری، نوادر لغات و ترکیبات و اصطلاحات، بیت‌های سست و لغزش‌های شعری، شباهت داستان‌های این منظومه با داستان‌های دیگر تهیه شده است که رعایت اختصار را از یاد کردن آن‌ها درمی‌گذریم و شرح تفصیلی آن مطالب را در مقدمه‌ی منظومه که برای چاپ آماده شده است می‌آوریم.

در تذکره‌ی روز روشن، نام شاعر سیدشمس‌الدین آمده است

واپسین سخن این‌که تنها در تذکره‌ی روز روشن نام شاعر سید شمس‌الدّین آمده است، امّا این تذکره بسیار متأخر است و نام شاعر در هیچ مدرکی قدیمی و معتبر یاد نشده است. از این روی باید روایت روز روشن را نیز با احتیاط تلقی کرد.

---

۱. این غزل نه در نسخه‌ی استاد خانلری آمده است و نه در نسخه‌ی مرحوم قزوینی. دکتر خانلری آن‌را در میان سی و هشت غزل «ملحق» به دیوان خواجه نیز نیاورده است. گویا آن‌را در چاپ قدسی دیده‌ام و چون اکنون بدان دست‌رسی ندارم بیت‌ها را از حافظه نقل کردم.

# ۳۴. فتوّت‌نامه‌ی امیرالمؤمنین... علی‌بن ابی‌طالب*

نگهداری مجموعه‌ای از نسخه‌های این کتاب در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس

این رساله، که کاتب آن را «فتوت‌نامه‌ی امیر المؤمنین... علی‌بن ابی‌طالب» نامیده از برگ ۲۲۹ پ تا ۲۳۶ پ مجموعه‌ای را در بر گرفته که در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس جزء کتاب‌ها و مجموعه‌های عربی و در ذیل شماره‌ی Arabe 3967 نگاه‌داری می‌شود و از این روی گمان نمی‌رود که تاکنون در جایی انتشار یافته باشد.

گذشته از این «فتوّت‌نامه» چون مجموعه‌ی مذکور از جهتِ باقی مطالب نیز حایز اهمیت است خلاصه‌ای از دیگر مندرجات آن‌را نیز یادداشت کرده‌ام باشد که جوینده‌ای را سودمند افتد.

---

* جشن‌نامه‌ی محمّد پروین گنابادی، تهران، توس، ۳۹۴-۳۷۸.

نخستین قسمت آن از اوّل تا برگ ۱۶۵ کتابی است که در آن سخنان کوتاه رسول اکرم آمده و به فارسی شرح داده شده است. در آغاز کتاب چنین آمده است:

آغاز کتاب

«کتاب شهاب‌الاسلام شرح زبدةالامثال لمصطفی بن ابراهیم کلیتولی انتخب من المستقصی (اصل: المستقصی) للعلامةالزمخشری.» نیز عنوان کتاب در برگ ۱ چنین آمده:

عنوان کتاب

«هذا کتاب شهاب‌الاسلام.» لیکن در هر صورت سخنی از امثال در آن نیست و نام شهاب‌الاسلام نیز چندان مناسب آن نمی‌نماید و ممکن است نام آن شهاب‌الاخبار باشد. نسخه‌ی آن جالب توجه و نسبتاً کهن است و شرح حدیث‌ها و سخنان کوتاه رسول نیز به فارسی فصیح است که ارزش تصحیح و طبع و انتشار دارد.

چند رساله‌ی عربی در مورد تفسیر آیه‌های قرآن وفقه ودعا

پس از آن از برگ ۱۶۶ تا ۲۲۹ چند رساله‌ی عربی در تفسیر بعضی آیه‌های قرآن کریم و فقه و دعا و غیره است و سپس فتوّت‌نامه آغاز می‌شود. پس از فتوّت‌نامه گروهی از صوفیان واصل از زن و مرد، یاد شده و نویسنده که مرتکب اشتباه‌های فراوان در نقل نام‌ها نیز شده تصریح کرده است که حتی آموختن و به خاطر سپردن نام این صوفیان نیز موجب برکت است. این صورت تا ۲۴۴ را دربر می‌گیرد و شش برگ آخر مجموعه محتوی مقداری یادداشت‌ها و شعرهای پراکنده‌ی ترکی است.

شیوه‌ی تصحیح رساله

درباره‌ی طرز تصحیح این رساله حرف زیادی ندارم. چون نسخه یگانه بوده، مقابله با نسخه‌های دیگر نداشته است. هر جا چیزی به نظرم نادرست آمده، در متن آن‌را تصحیح کرده و اصل را در حاشیه قید کرده‌ام تا خواننده از نوشته‌ی اصل رساله بی‌خبر نماند. اگر کلمه یا حرفی را افتاده یافتم آن‌را در درون دو قالب [ ] نهادم تا معلوم شود که در اصل نسخه نیست. آیه‌های قرآن کریم را اگر غلطی داشته بی هیچ شکی از روی قرآن تصحیح کردم.

ضرورت انتشار کلیه‌ی متن‌های در دست‌رس

گمان دارم که برای تحقیق دقیق در باب فتوّت و آیین جوان‌مردی باید آنچه متن در این خصوص در دست است انتشار یابد. ممکن است بسیاری مطالب در این فتوّت‌نامه تکرار شده باشد. امّا همین قدر که یک مطلب تازه در یک فتوّت‌نامه به دست آید، کافی است. مثلاً آنچه در باب خرقه در این رساله آمده

تاکنون به نظر بنده نرسیده بود. یا وقتی در متن از حضرت مولای متقیان سؤال می‌شود که اگر خرقه را به تو دهم چه خواهی کرد؟ حضرت می‌فرماید:

مطالب نادر در موردخرقه‌پوشی

«من بپوشم و حقّ خرقه بدهم. رسول گفت که حقّ خرقه چه خواهی دادن؟ علی گفت: بپوشم و ستّاری کنم. رسول گفت: که حقّ توست...» (۲۳۴ پ)

در باب این «ستّاری» و رازپوشی و احتراز از پرده‌دری، قصه‌ای در یک فتوّت‌نامه‌ی دیگر (تحفةالاخوان) حکایت ذیل آمده است:

حکایتی در باب رازپوشی و احتراز از پرده‌دری

«در خبرست که پیغامبر ـ علیه‌الصلوة و السلام ـ روزی با جمعی نشسته بود، شخصی درآمد و گفت: یا رسول اللّٰه، در فلان خانه مردی و زنی به فساد مشغول‌اند. فرمود: ایشان را طلب باید داشت و تفحّص کردن. چند کس از صحابه در احضار ایشان دستوری خواستند. هیچ‌یک را اجازت نداد.

امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ درآمد. فرمود: «یا علی تو برو ببین تا این حال راست است یا نه». امیرالمؤمنین علی بیامد. چون به در خانه رسید چشم بر هم نهاد و در اندرون رفت و دست بر دیوار می‌کشید تا گرد خانه برگردید و بیرون آمد. چون پیش پیغامبر رسید گفت: «یا رسول اللّٰه گرد آن خانه برآمدم هیچ‌کس را در آن‌جا ندیدم.» پیغامبر ـ علیه‌الصلواة والسلام ـ به نور نبوّت بیافت: فرمود که «یا علی انت فتی هذه‌الامة یعنی تو جوان‌مرد این امتی.» (رسایل جوان‌مردان: تحفةالاخوان از عبدالرزاق کاشی سمرقندی: ۱۲)

بدین ترتیب «دادن حقّ خرقه» که در این رساله آمده توضیح و تفسیر می‌شود.

پیدانشدن معنی برخی لغت‌ها

معنی بعضی لغت‌ها (و در نتیجه صورت درست آن) را با مراجعه به فرهنگ‌های مفصل نیز نتوانستم پیدا کنم، مانند لفظ قصماط (۲۳۳ ر) و برای من همچنان مبهم مانده است.

مطالب عجیب و باورنکردنی

نام کمربستگان نیز گاهی درست نیست، یا از نظر توالی تاریخ نمی‌توان صحت و واقعیت آن را تأیید کرد. مطالب عجیب و باورنکردنی دیگر از قبیل بیرون آمدن دو سر از رسول اکرم و مولای متقیان از پیراهن و یکی شدن تن ایشان هست که ناشی از گرفتن معنی واقعی برای مفاهیم مجازی و استعاری است. امّا مگر نه این است که فتوّت تصوّف عوامانه است؟ مردم این مطالب را به آسانی باور می‌داشته‌اند و نشان آن این‌که کاتبی به قصد کسب ثواب می‌نشسته و

آن‌را می‌نوشته و برای ما به یادگار می‌گذاشته است.

بهتر است سخن را کوتاه کنیم و به متن رساله بپردازیم.

## بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستعین

هذاالکتاب فتوّت‌نامه‌ی امیرالمؤمنین و امام‌المتّقین أسَدُاللّٰه‌الغالِبِ علیّ‌بن ابی‌طالب کرَّمَ‌اللّهُ وَجهه، در اخبار معتبر چنین آمده است که چون فرمان حقّ تعالی وارد شد که آدم علیه‌السلام از بهشت بیرون رود[1] آدم از بهشت بیرون آمد، و دو سیل خون از دیده‌ی او روان شده بود و چهار برگ انجیر از چهار طرف خود ستر‌پوش کرده و مبتلا بود و می‌نالید. وحی و جبریل[2] از حضرت رسید و گفت: یا آدم با ذُرّیّات خود عهد کن که دیگر نافرمانی اللّه تعالی نکنند. آدم گفت: ذُرّیّات من کجاست؟ جبریل گفت که حقّ تعالی ذُرّیّات تو هم از تو پیدا خواهد کرد، تَو با ذُرّیّات خود عهد کن. در این سخن بودند که خدای تعالی از آدم نسل او را ظاهر کرد چنانچه مجموع عالم از ذُرّیّات آدم پر شدند. بعد از آن حقّ تعالی فرمود که أَلستُ بربِّکم؟ قالوا بلی[3] فرمان شد که یا آدم حجّتی بنویس. آدم علیه‌السلام عاجز شد به سبب آن‌که دوات و کاغذ و قلم نداشت. مناجات کرد حقّ تعالی فرشته‌ای را فرمان داد تا دوات و کاغذ و قلم حاضر کرد و آن‌گاه از زبان آدم حجّتی بنوشت[4] و به دست آدم داد. آدم هیچ جای نداشت (۲۳۰ ر) که آن حجت آن‌جا نهد. حجرالاسود در بهشت یاقوت پاره‌ای بود از آه و ناله‌ی آدم سیاه شده بود و آدم او را از بهشت با خود بیرون آورده بود و با خود داشت. فرمان شد که آن حجّت را در دهانِ آن سنگ [نه] آدم اشارت به جانب سنگ کرد. سنگ دهان را باز کرد. آدم آن حجّت را در دهان آن سنگ نهاد چنانک آن سنگ را می‌بوسند. غرض آنک چون آدم علیه‌السلام از بهشت بیرون آمد و چهار برگ انجیر بر چهار طرف خود سترپوش کرده بود و عهد کرد خداوند تعالی جبریل را فرمود تا به بهشت رفت و از پشم آن گوسفند که به جای اسماعیل فرمان شده بود

بیرون رفتن آدم از بهشت

عهدکردن با ذُریات آدم

بستن پیمان برادری بین آدم و جبرئیل

---

۱. اصل: از بهشت که بیرون رود

۲. در متن گاهی جبرئل و گاهی جبریل آمده است. برای یک‌نواخت شدن همه جا نام این ملک را جبریل آوردیم.

۳. قرآن کریم: ۱۷۲/۷.

۴. اصل: بنویست

ریسمانی بتافت و بیاورد و در میان آدم بست به نام خدای عزّوجلّ و بعد از آن جبریل و آدم هم‌دیگر را به برادری قبول کردند و جبریل با فرشتگان از بهشت یک صحن حلوا با دو تاه نان بیاورد و لقمه‌ای چند از آن طعام تناول کردند تا قدری از آن بماند آن‌را در قوطی کردند و به جهت حوّا نگاه‌داشتند اگرچه حوّا آن‌جا نبود ولی آدم در فراق حوّا ملول[1] بود. پس تیکه دادن و بخش غایب ماندن از آن وقت مانده است و کسانی که می‌گویند که میان‌بستن از آدم مانده‌است تمسّک ایشان این است والحمدُلله ربّ‌العالمین[2].(۲۳۰ پ)

## باب در میان بستن و کیفیت آن

میان بستن آدم و کیفیت آن

قوله تعالی: وَطفِقا یخصِفانِ عَلیهِما مِن وَرَقِ‌الجنّةِ در روایت چنین آمده است که آدم را علیه‌السلام حقّ سُبحانهٗ و تعالی از کتم عدم به صحرای وجود آورد و آنگه از نعیم هشت بهشت در محنت‌سرای دنیا فرستاد و امر شد به میان بستن آدم علیه‌السلام و لباسی که از بهشت با او بود برگِ درختِ انجیر بود و یک درخت عود بود و انگور یک رشته‌ی تاک بود و میان آدم بدان رشته‌ی تاک بستند و از آن سه اشجار که با آدم علیه‌السلام همراه بود هر یکی را خدای تعالی به دنیا منافع فرستاد تا لباس بندگان باشد. از درخت عود بوی خوش فرستاد تا دماغ و مشام بندگان را معطّر گردانید و آن درخت در کوه سرندیب[3] در قدم‌گاه آدم است هر که از برگ آن درخت بخورد اگر پیر باشد جوان شود. آن دم که آدم را از بهشت بیرون می‌کردند حقّ تعالی جبریل را فرمود که آن چوب را بر درخت طوبی تکیه کرده است برگیر و به دست آدم بده اکنون آن دم آدم را در بهشت درآوردم آدم بر آن چوب نظر کرد و درخت گندم را گفت خداوندا اینک درخت است خدای[4] (۲۳۱ ر) گفت یا آدم آن درخت را به تو بخشیدم ولی نزدیک آن درخت مرو. قوله تعالی: وَلاتَقرَبا هذهِ‌الشّجرَةِ فتکونا مِنَ‌الظالمینَ[5] و درخت روان را با او روان کرد و هر که برگ بخورد جوان شود بدان دلیل که خدای تعالی گفت هر که را در بهشت

---

۱. اصل: ملولی

۲. قرآن کریم: ۱/۱.

۳. اصل: سراندیل

۴. پایان کلمه در آغاز صفحه‌ی بعد نیز در نسخه‌ی اصلی تکرار شده است.

۵. قرآن کریم: ۳۵/۲، ۱۹/۷.

فرستادم مرگ را از او برداشتم زیرا که در بهشت مرگ نیست. پس آن درخت را که با آدم همراه کردند او را نیز این خاصیّت و کرامت دادند تا که را دسترس آن باشد. پس بدانک آدم چهل سال بر آن چوب عصا تکیه کرده بود و یک پای ایستاده بود و خدای را یاد می‌کرد و از آب چشم آدم همه‌ی سنگ‌های یاقوت و زبرجد و لعل و سنگ‌های قیمتی از آب چشم آدم بیافرید[1] و از آب چشم عصا چندین هزار جوبات و بوی خوش که در اشجار پدید آورد همه از آب چشم آن درخت است که امروز از او خلایق منافع می‌گیرند. پس معلوم شد که حق تعالی هیچ رنج نیکوکاران را ضایع نمی‌گرداند قَولُه تَعالی: إنَّ اَللّه لا یضیع اجرِ المُحسنینَ[2] پس از آدم علیه‌السلام شانزده تن از پیغمبران میان بستند و سنّت آدم به جای آوردند و آن هفده تن اوّل آدم و دوم شیث سوم ادریس چهارم نوح، پنجم ابراهیم ششم شعیب هفتم ایوب هشتم یوشع (۲۳۰ پ) نهم موسی دهم عیسی یازدهم جرجیس دوازدهم ذوالکفل سیزدهم اوریا چهاردهم زکریا پانزدهم صالح شانزدهم الیاس هفدهم خضر علیهم‌السلام و روایت دیگر این است:

اسامی شانزده تن از پیغمبرانی که میان بستند

اوّل کسی را که در جهان میان بستند آدم بود و آدم میان شیث بست و شیث میان انوش بست و انوش میان نوح بست و نوح میان سام بست و سام میان افتح بست و افتح میان عام بست و عام میان عُزیر[3] بست و عُزیر میان ابراهیم بست و ابراهیم میان اسحاق بست و اسحاق میان یعقوب بست و یعقوب میان شعیب بست و شعیب میان موسی بست و موسی میان هارون بست و هارون میان سلیمان بست و سلیمان میان یوشع بست و یوشع میان کنعان بست و کنعان میان عیسی بست و عیسی میان حزقیل بست و حزقیل میان عزیر بست و عزیر میان یحیی بست و جرجیس میان فضّال بست و فضّال میان حوت بست و آن میان‌بند بود تا به دور محمّد علیه‌السلام و آنگه از انبیا منتشر گشت به اولیا و از اولیا و مشایخ هر یکی به التجای خود رهمونی کردند واَللّه أعلَم بالصّواب (۲۳۲ ر).

---

۱. چنین است در اصل و یکی از دو ترکیب «از آب چشم آدم» زیادی است.

۲. قرآن کریم: ۱۲۰/۹

۳. اصل: عزیز در ضمن اگر این نام را عزیر بخوانیم چنان که در متن آمده، در صورت میان‌بستگان نام وی دو بار آمده است وی یک بار میان ابراهیم و بار دیگر میان یحیی را می‌بندد. البته این گونه آسان‌گیری و مسامحت‌ها در این قبیل آثار نامنتظر نیست.

## باب دیگر

انواع غدیرها و اشاره به حجة‌الوداع

در اخبار آمده است که دوازده سال و سه ماه پس از هجرت که رسول از مکّه به مدینه نزول فرمود حجّی کرد که آن حج را حِجَّةُالوداع[1] گویند. در زمان الوداع در مقامی نزول فرمود که آن مقام را غدیر خم خوانند و غدیر شم نیز خوانند و شم آن را گویند که باران باریده باشد. از آن آب بر زمین مانده باشد آن را غدیر شم گویند.

عید غدیر و جانشینی حضرت علی

چون رسول ﷺ در آن موضع نزول فرمود اخی جبریل در رسید و گفت یا رسول‌الله خدای تعالی سلام می‌رساند و درود بسیار، می‌گوید که وقت آن شد نزدیک ما آیی در این مقام امامت کن و به امیرالمؤمنین وصیّت کن. رسول ﷺ گفت منبر نیست. جبریل گفت از پالان شتر منبر سازید. فی‌الحال از هفت پالان شتر منبر ساختند و رسول بر منبر شد و خطبه‌ی بلیغ و فصیح بخواند و بعد از آن از منبر فرود آمد و دست امیرالمؤمنین علی بگرفت و در بالای منبر برآورد و در پیراهن خود کشید و هر دو از یک پیراهن سر برآوردند و گفتند که لحمُک لحمی و دمُک دمی یعنی جسم من و جسم امیرالمؤمنین علی یکی است. شخص از آن میان گفت، از سبب از حسدی که داشت، که شما که هر از یک پیراهن سر برآورده‌اید و می‌گویید که لحمُک لحمی و دمُک دمی یعنی شحم ما یکی است. (۲۳۲ پ)

برادری حضرت علی و رسول خدا

پیراهن براندازید تا ببینم. رسول پیراهن برانداخت جسم وی و جسم امیرالمؤمنین یکی بود. فی‌الحال رسول ﷺ فرمود که: من کُنتُ مولاهُ فهذا علیٌّ مولاهُ و بعد از آن رسول دست امیرالمؤمنین علی بگرفت و انگشت نر بر انگشت نر او نهاد و این آیت از کلام مجید بخوان که إنَّ الَّذینَ بیایعُونک إنَّما یُبایعون اللّهَ[2] تا به آخر از برای سر خطبه و عهد این دو حدیث بخواند.

احادیثی بر باب کرامت حضرت علی

حدیث اول ألتعظیم لأمرِاللّهِ و الشّفقةُ علی خلقِ‌اللّهِ.

حدیث دوم ألدُّنیا بمسامِحةِ و الآخرةُ بشفاعةِ.[3]

---

۱. اصل: حج الوداع

۲. قرآن کریم: ۱۰/۴۸.

۳. اصل: به مسامحت و... به شفاعته

بعد از آن درباره‌ی امیرالمؤمنین این دعا را بخواند که: اَللهمَّ و آل من والاهٌ و عادِ من عاداهٌ وانصُر من نصرهٌ واخذُل من خذَلهٌ والعن[1] علی من ظَلمهٌ.

میان بستن حضرت علی

چون این دعا بخواند از منبر فرود آمد و گفت یا علی سجاده بینداز. علی سجاده بینداخت و بر بالای سجاده دو رکعت نماز بگزارد و آنکه رسول میان‌بند خود را از میان باز کرد و بر روی سجاده‌ی امیرالمؤمنین بینداخت و گفت این میان‌بند آن میان‌بند است [که] در شب معراج جبریل به امر حق در میان ما بسته است اکنون ما در میان تو می‌بندیم.

پس رسول میان علی را بدان میان‌بند به سه گره بست: گره اوّل به نام خدای عزّ و جلّ، گره دوم به نام (۲۳۳ ر) جبریل، گره سوم به نام خود و بعد از آن این دعا بخواند که:

دعای بعد از میان‌بستن

اَللهم انّی اُشهدُک و کفی بک شهیداً و ملائکتک و حملة عرشک و سکان سبع سماواتک و أرضک انّی أشهدُ أن لااله الاالله وحده لا شریک لک تبارکت[2] و تعالیت عمّا یقُولُ الظالمون[3] علواً کبیراً و اشهد انَّ محمّداً عبدک و رسولک.

میان بستن سلمان و عمر و امیه و قنبر

چون رسول این دعا بخواند گفت یا علی برخیز و یاران خود را میان بند. علی برخاست و سه تن را میان بست اوّل سلمان فارسی را و عمر و امیّه ضمری را و قنبر را،[4] و هفده تن دیگر [را] سلمان به اشارت علی میان بست و اسامی خلفا این است که: نسیر و حسّان بن ثابت و ذالنّون مصری و ابوعبید جراح و سهیل رومی و داود و مالک و مسلم و سالم و سمّاک و سیف‌الدین و ابودردا و ابوالمحجن[5] صابر و جابر و جوان‌مرد قصاب رضی‌الله عنهم بعد از آن علی به قصماط و خرما و روغن چنگالی کرد و به یاران خود قسمت می‌کرد تا قدری بماند آن‌را در قوطی کرد و به دست سلمان داد تا به مدینه برد و سلمان آن حقّه را به تعظیم تمام به مدینه آورد چنانک در راه بر زمین ننهاد الا بر سه پایه‌ای تا به نزدیک ایشان رسانید. پس این بخش غایب که از جای به جای می‌برند از آن وقت مانده است. بعد از آن علی از آن یاران چهار کس (۲۳۳ پ) به اطراف عالم

اسامی هفده تن از اصحاب پیغمبر که سلمان به اشاره‌ی حضرت علی میان آنان بست

---

۱. اصل: وخذل... ولعن
۲. اصل: تبارک
۳. اصل: الظالمین
۴. اصل: عمرامیه‌ی زمری را و قمبر را
۵. اصل: ابوالمعجن

روان ساخت. سلمان را به مداین فرستاد و ذالنون را به مصر فرستاد و ابوالمحجن را به یمن فرستاد و سهیل را به روم فرستاد و باقی یاران در مدینه می‌بودند تا وقت وفات رسول ﷺ.

## باب در بیان میان‌بستن خدمت

بدان که میان بستن خدمت یک گرد مفتول بندند و خدمت سه خدمت است: اوّل خدمت آب و جاروب پیش بردن است دوم سراج قلوب رسانیدن است سوم بیست درویش را دیگ جوشانیدن است چنان که اگر از تو پرسند که میان تو را بسته‌اند سجود کند و روان برخیزد و بیرون رود و ابریق آب و جاروب درآورد و بگوید به حوالت شما زمین سبز خواهیم کرد. آنگاه سر جاروب از قفا کند و کعب جاروب از پیش کند و سجود کند و ابریق به دست از زمین بردارد و چنانک جاروب نیز به انگشت میانی برداشته باشد و بر پشت پای کاغذ بندد و در آب زدن می‌باید که از کعب کوزه تا زمین یک به دست[1] بیشتر نباشد چنانک اگر سه طاس آب بر پشت وی نهند به قرار...[2] و چون این‌ها را پیش برده باشد پیش آن اختیار دایره‌ای بگذارد پس باید که آن عزیز نیز او را جایی معین کند که زیر دست او نیز ده نفر باشند و این در باب (۲۳۴ ر) میان بستن خدمت است.

میان بستن خدمت، سه خدمت است

وَصلّی اللّه علی محمَّدٍ و آلهِ أجمعین

سؤال: اگر پر[سند] که ما را خبر ده که درویش را چند چیز باید تا درویش توان گفت جواب بگو پنج چیز: اوّل آنک ذکر از پیر گرفته باشد. دوم درون و برون خود را به فکر سیر کرده باشد. سوم آنک از دنیا بریده باشد. چهارم آنک هر زحمتی که با او رسد ننالد. پنجم صورت شریعت درست کرده باشد و تنهایی را پیشه کرده باشد. هر که بدین نوع باشد و بدین نوع با خلایق زندگانی کند از درویش اندک شمّه‌ای با او رسیده باشد.

ویژگی‌های فرد درویش

---

۱. اصل: بلست و ظاهراً اشتباه کتاب است.

۲. چنین است در اصل و باید فعل جزای شرط و شاید یکی دو کلمه‌ی دیگر از قلم افتاده باشد.

## فصل در بیان نازل شدن خرقه

نازل شدن خرقه به روایت خواص‌الاخبار

در کتاب خواص‌الاخبار روایت کرده‌اند از جابربن عبدالله انصاری رضی‌الله که شب معراج چون رسول بازگشت یک شیشه و یک صندوق آویخته دید. رسول خواست که از جبریل بپرسد که در این صندوق و شیشه چیست؟ ناگاه بهشت را بر او عرضه کردند. پرسیدن آن‌را فراموش کرد و چون به دنیا آمد گفت دریغ که ندانستم که در آن صندوق و شیشه چه بود؟ همان [آن] جبریل با چهارصد ملک طبقی بر دست بیامد و همان شیشه را بیاورد و جبریل گفت ای حبیب خدا هدیه‌ی حقّ سبحانهُ و تعالیٰ، تعظیم کن. پس رسول برخاست و آن‌را قبول کرد و سرپوش از سرش برگرفت (۲۳۴ پ) و پرسید که ای جبریل این چه هدیّه است؟ جبریل نمود. در شیشه شراباً طهور بود و در طبق خرقه. رسول پرسید که اصل شراباً طهور چه چیز است؟ جبریل گفت اصل شراباً طهور آب دهن کسی است که مظلومی را از دست ظالمی برهاند. پس رسول پرسید که در این طبق چه هدیّه است و از بهر کیست؟ جبریل گفت یا محمّد این خرقه‌ای است که خدای تعالی از برای برگزیدگان امت تو فرستاده است. رسول گفت که یا اخی اجازت منست که من پوشم؟ جبریل گفت نه، تو را خلعت نبوّت و حلّه رسالت کافی است. پس رسول گفت کیست که این خرقه پوشد و حقّ خرقه بدهد؟ از یاران کسی برخاست گفت [یا] رسول‌الله بپوشم و خدمت تو کنم. رسول گفت حقّ تو نیست. دیگری برخاست و گفت بپوشم و امر معروف و نهی منکر کنم. رسول گفت حقّ تو نیست. دیگری برخاست و گفت من بپوشم و تلاوت قرآن کنم. رسول گفت حقّ تو نیست. علی گفت که من بپوشم و حقّ خرقه بدهم. رسول گفت که حقّ خرقه چه خواهی دادن؟ علی گفت بپوشم و ستّاری کنم. رسول گفت که حقّ توست. بعد از آن در میان یاران کراهیت پیدا شد. رسول فرمود که قسم کنیم. بدن وی را رسول برگرفت و آستین راست او را به یکی داد و آستین به را به یکی داد. (۲۳۵ ر) و تیرج راست را به یکی داد و تیرج به را به امیرالمؤمنین داد و فرمود که هر یکی در صندوقی کنید و قفل کنید و کلید با خود دارید صباح پیش آرید. چون صباح شد صندوق‌ها پیش رسول آوردند. آن یاران صندوق‌ها را باز کردند همه تهی، آن امیرالمؤمنین را باز کردند

پوشیدن خرقه و دادن حقّ خرقه

همه آن‌جا جمع شده بود و دوخته شده. یاران چون چنان دیدند همه خرقه را با علی مسلّم داشتند[۱] پس علی گفت یا رسول‌الله این خرقه از آب و گل است یا از جان و دل؟ رسول از جبریل سؤال کرد جبریل گفت اصل خرقه اگر چه از آب و گل است امّا نشان از جان و دل می‌دهد از جهت آنک غرسی[۲] از اغراس جنت است. علی گفت یا رسول‌الله غرس جنت را چگونه کارند و به چه دروند؟ جبریل گفت غرس جنت را به تسبیح و تمجید کارند و به تکبیر و تهلیل آبش دهند و به محصد[۳] توحیدش بدروند. علی گفت آن [را]که کاشت و که دِرود و که حلاجی کرد و که رشت و که بافت و که برید و که دوخت؟ جبریل گفت آن را اولیا کاشتند و اصفیا درویدند و رضوان حلاجّی کردند و حوران رشتند و ولدان بافتند و کرّوبیان به مقراض عیوب بریدند و مقرّبانش به سوزن و به ریسمان محبت دوختند و در جامه‌ی خانه‌ی عنایت محفوظ بود. (۲۳۵ پ)

شرط پوشیدن خرقه

تا به اکنون که نوبت دولت ابدی به نام محمّد زدند و این خلعت سعادت را حوالت به اولیای امّت او کردند. علی گفت بر گریبان او چه نوشته‌اند؟ جبریل گفت که نصرٌ مِنَ اللّه فتحٌ قریب[۴] و بر دست راست او نوشته بود که وأصحابُ الیمین ما أصحاب الیمین[۵] و در دست به او نوشته بود که وأصحاب الّشمالِ ماأصحاب الشمال[۶] و در میان او نوشته بود که و من یتوکّل علی‌اللّه فهو حسبُهُ[۷] و بر دامن او نوشته بود که اِنّ‌اللّه ستّار یحب أن یکون العبد ستاراً[۸]. جبریل گفت پس شرط خرقه آن است که دل صاحب خرقه به غیر خدا مشغول نباشد و آداب فتوّت و دقایق مروّت [فرو] نگذارد. علی گفت یا رسول‌الله اگر من شایسته‌ی این خرقه‌ام بی‌واسطه این خرقه به من رسد. فی‌الحال آن خرقه بی‌واسطه از طبق برخاست و در هوا شد و چرخ زنان در گردن امام فرود [آمد] و آن خرقه با علی بود تا نقل کرد و به دست خود به حسین رسانید و هم سینه‌پوش پشمینه‌ای به دست خود به شیخ حسن بوالحسن بصری رسانید و جامه‌ی پشمینه‌ای به کمیل[۹]

انواع خرقه که در میان مشایخ متفرق شد

---

۱- اصل: چنان دیدن... مسلم داشتن
۲- اصل: غرض در تمام موارد
۳- اصل: محض و آن بی‌معنی است. محصد به کسر اول و فتح سوم داس دروگری را گویند.
۴- قرآن کریم: ۱۳/۱۶.
۵- قرآن کریم: ۲۷/۵۶.
۶- قرآن کریم: ۴۱/۵۶.
۷- قرآن کریم: ۳/۵۶.
۸- اصل: یکون العبد الستار.
۹- اصل: بکلمیل

رسانید و وصله نمد سلمان فارسی را رسانید و کمری به قنبر[1] رسانید و ردایی به ابوذر غفاری رسانید و دستاری (۲۳۶ ر) به مقداد[2] اسود رسانید و پوستینی به محمّد ابی‌بکر رسانید پس از این طرف بود انواع خرقه‌ها که در میان مشایخ متفرّق شد. و جامه‌ی نمد پوشیدن کسی [را] مسلّم باشد که از مقام بشریّت بیرون آمده باشد و تصرّف خلعت خلقیّت در او هیچ نباشد زیرا که تصرّف ریسنده و دوزنده و بافنده بود و این تصرّف در نمد نبود و نفس را در زیر قدم آوردن و مالیده کردن بود پس نمدپوش را این خصایل‌ها باید که باشد تا نمد پوشیدن بر او حلال باشد.

سؤال: اگر پرسند که نمد چند حرف است جواب بگو که سه حرف است.

[ن] ندای پیر به او رسیدن [م] ملامت کشیدن [د] دور از مناهیات بودن.

## فصل

انواع تجرید

بدان که تجرید بر سه قسم است اوّل تجرید صورت یعنی دست از اهل دنیا بازداشتن و تفرید آن [و] ترک مراد خود کردن. دوّم تجرید صفت است یعنی دل از غیر حق برداشتن و تفرید آن [و] مراد حق اختیار کردن. سیّم تجرید ذات است. یعنی به کلی نظر از خودبرداشتن و تفرید آن [و] از خود فانی شدن و به حق باقی گشتن.

## باب

انواع گل‌بانگ فقرا

بدان که گل‌بانگ فقرا بر سه قسم است: اول گل‌بانگ صفا دوم گل‌بانگِ وفا سوم گل‌بانگ جفا. گل‌بانگ صفا از برای (۲۳۶ پ) معاملات و صلح و جمعیتّ‌ها و گل‌بانگ وفا بعد از راضی شدن از یک‌دیگر و گل‌بانگ جفا از برای

---

۱- اصل: قمبر

۲- اصل: مقدار

مدّعی و منکران قال النبی علیه السلام للمومن اربعة خصال و للمنافق[۱] اربعة خصال. المؤمن صبیح الوجه فصیح اللسان حنون[۲] القلب سخّی الکف و المنافق عبوس الوجه دریء اللسان قی القلب و بخیل الکفّ لمولانا جلال الدین رحمه اللّٰه.[۳]

نشان زمره‌ی جنت

نشان زمره‌ی جنّت چهار است / به‌قول بهترین مرد [د]وعالم
دلی نرم و کفی بخشنده وانگه / دگر گفتار خوب و روی خرّم[۴]

---

۱- اصل: المؤمن... المنافق ۲- اصل: جنون اصل: قضی

۳- اصل: رحمة‌اللّٰه

۴- در ذیل این دو بیت سه بیت ترکی دیگر آمده که ظاهراً ترجمه‌ی همین حدیث و دو بیت است و در صدر آن نوشته‌ی: ترجمه‌ی کشفی رحمة اللّٰه. ظاهراً سه بیت مذکور بعدها به پایان رساله افزوده شده چون به خط کاتب رساله نیست. نیز پنهان مباد که گمان نمی‌رود این مولانا جلال‌الدین عارف و شاعر معروف قرن هفتم و صاحب مثنوی شریف و دیوان کبیر باشد یا آنکه نویسنده به اشتباه این دو بیت سست را بدو منسوب داشته است.

# ۳۵. داستان عوامانه‌ی هفت‌پیکر بهرام‌گور*

به دست آمدن فرصتی برای مطالعه‌ی تمام داستان‌های عامیانه

در سال‌های ۱۳۱۳ تا ۱۳۱۶ خورشیدی برای نویسنده‌ی این سطور فرصت و موقعی مناسب پیش آمد و توانست تقریباً تمام داستان‌های عوامانه‌ای را که چاپ شده و انتشار یافته بود در مطالعه گیرد.

این دوره با خواندن امیرارسلان آغاز شد. رستم‌نامه و حسین کرد از پی آن آمد. کتاب‌های بزرگی مانند اسکندرنامه و رموز حمزه و هزارویک شب در اواسط این دوران خوانده شد و سرانجام با خواندن هفت پیکر بهرام گور و هفت سیر حاتم طائی به پایان آمد.

در آن روزها داستان عوامانه‌ی هفت پیکر چندان شهرتی نداشت و کتاب‌فروشی که این داستان‌ها را در اختیار بنده می‌گذاشت نیز به دشواری و در پایان کار دو کتاب اخیر را به یاد آورد. به یاد دارم که هفت‌پیکر بهرام‌گور به قطع جیبی چاپ شده بود. خط آن نستعلیقی بود درشت و از نظر زیبایی متوسط و با صفحات کوچک کتاب تناسبی نداشت. از همین روی به تعداد صفحات کتاب افزوده شده بود و با آن قطع کوچک کتابی قطور و در حد یکی از فرهنگ‌های

مشخصات کتاب هفت پیکر

---

*. ایران‌شناسی، سال سوم، ص ۷۰۷-۶۸۴.

متوسط بود.

نامشخص بودن مؤلف کتاب

تا آن‌جا که پس از سالیان دراز به یاد می‌آورم کتاب مقدمه و توضیحی نداشت تا خواننده بداند این داستان از کجا آمده است و چه کسی آن را تألیف یا ترجمه کرده است. این روش در مورد تمام داستان‌های عوام به کار می‌رفت. گویا خوانندگان نیز چون فقط به قصد سرگرمی و گذرانیدن وقت این کتاب‌ها را می‌خواندند به این گونه اطلاعات توجهی نداشتند.

هفت پیکر نظامی

بنده که در آن روزگار سال‌های دوره‌ی اول متوسطه را می‌گذرانید، از نظامی جز نامی نشنیده بود و از منظومه‌های وی جز نام اسکندرنامه را، که بیتی چند از آغاز آن در کتاب‌های درسی آمده بود نمی‌دانست. نخستین مطالعه‌ی خمسه‌ی نظامی از آغاز تا پایان در سال ۱۳۲۷ صورت گرفت و در هنگام خواندن هفت‌پیکر نظامی بی‌درنگ نسخه‌ی منثور آن به یادم آمد. امّا تنها چیزی که در آن هنگام بدان یقین داشتم این بود که هفت پیکر نظامی بسیار کوچک‌تر از کتابی بود که در کودکی خوانده بودم.

مشخصات ظاهری هفت پیکر

آن نخستین نسخه‌ی هفت پیکر منثور را به‌زودی از دست دادم. امّا در سال‌هایی که تحقیق در باب این داستان‌ها را آغاز کردم چاپ دیگری از آن به دستم رسید. اگر چه اکنون آن نسخه را نیز در دست‌رس ندارم امّا با مراجعه به فهرست کتاب‌های چاپی فارسی اثر شادروان خان‌بابا مشار دانستم که این کتاب به سرمایه‌ی کتاب‌فروشی علمی به سال ۱۳۲۷ خورشیدی در تهران چاپ شده است. چاپ این کتاب نیز سنگی بود. خط آن بدتر از چاپ اول و ریزتر از آن بود. قطع کتاب نیز بزرگ‌تر شده و در حد وزیری کوچک بود و در فهرست مشار قید شده است که ۱۸۴ صفحه داشت.

ترجمه‌ی کتاب از ترکی به‌فارسی

آنچه از آن چاپ به یاد می‌آورم این است که یکی دو صفحه‌ای مقدمه داشت و در آن گفته شده بود که آن کتاب از ترکی ترجمه شده است. مشار نام مترجم آن محمّدحسین مراغه‌ای را نیز ذکر کرده است.

محمّدمهدی الگلپایگانی کاتب نخستین چاپ کتاب

از بخت مساعد در هنگام نوشتن این گفتار فتوکپی نخستین چاپ هفت پیکر بهرام گور (هفت پیکر منثور) را در زیر دست دارم. کتابی است به قطع ۲۰/۵×۱۳ سانتی‌متر که در «... سال فرخنده مآل توشقان ئیل مطابق سنه‌ی ۱۳۲۱ (هـ ق). در

عهد دولت ابدمدت شاهنشاه سپهراحتشام... مظفرالدّین پادشاه قاجار»[1] به ترجمه رسیده است. کتاب، خطی نسبتاً خوش دارد و کاتب آن شخصی است به نام محمّدمهدی الگلپایگانی (کذا) که در این سال‌ها نام وی در ذیل بسیاری از این گونه کتاب‌ها دیده می‌شود و ظاهراً چاپ‌نویس و پرکار بوده است.

مشخصات چاپ نخستین کتاب

نخستین صفحه‌ی کتاب کاملاً سفید است و هیچ نام و عنوانی در آن دیده نمی‌شود. دومین صفحه دارای سرلوحی است کوچک، درخور کتاب‌های چاپ سنگی آن روزگار که در وسط آن در نیم دایره‌ای خالی نوشته شده است: دیباچه. این دیباچه با ستایش خداوند و نعت نبّی اکرم و پس از آن ذکر لقب‌ها و عناوین پادشاه وقت آغاز می‌شود. پس از آن شرحی بسیار ستایش‌آمیز درباره‌ی «حضرت مستطاب اشرف افخم... آقای آقا میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان ابن امین‌السلطان مرحوم... صدراعظم و اتابک اعظم دولت علیه ایران»[2] آمده و گفته شده است که چون ایشان «به کلیه‌ی علوم و فنون... توجه... دارند و به مطالعه‌ی اوراق سیر ملوک ماضی... شوق و رغبت بی‌اندازه دارند، لهذا این بنده‌ی درگاه حقیر فقیر حاجی محمّد حسین مراغه‌ای ولد حسن‌بک مرحوم کرمانشاهی در زمان سلطنت عبدالعزیزخان که میرزا محسن‌خان مشیرالدوله‌ی مرحوم از جانب دولت علیه‌ی ایران وزیر مختار اسلامبول بودند حقیر هم مدت مدیدی در اسلامبول از جانب ایشان مشغول خدمت‌گزاری (اصل: خدمت‌گذاری) بودند، رئیس اداره‌ی معارف یک نسخه‌ی صحیحی و مفصلی کیفیت سلطنت بهرام گور را به دست آورده و آن نسخه را به طبع رسانیدند و حقیر هم توصیف آن کتاب را شنیده یک جلد از آن کتاب را به دست آوردم، و بعد از مطالعه‌ی بسیار ملیح و شیرین و حکایت‌های خیلی مفید و نصیحت‌آمیز دیدم. لهذا زمانی که در تهران‌آمدم باز آمدم باز کتاب را همراه داشتم، تااین که بعضی از دوستان و آقایان که به زبان ترکی آشنا بودند و به یک درجه از ترکی عثمانلو هم ملتفت می‌شدند به نظر ایشان رسیده از حقیر خواهش و التماس نمودند که این کتاب را به زبان فارسی ترجمه نمایم که همه‌ی هم‌وطنان از خواندن این کتاب مستفیض بشوند. خود حقیر هم اگر چه بسیار میل

دلیل ترجمه‌ی کتاب

---

۱- هفت پیکر منثور، ص ۳، (مقدمه).
۲- همان کتاب، دیباچه: ۴.

داشته و شایق بودم، پیش از آن‌که ایشان خواهش نمایند مکرّر به این خیال افتادم که خداوند اسبابی فراهم می‌آورد و توفیق می‌یافتم این کتاب را ترجمه نموده به طبع می‌رسانیدم که شاید در این آخر عمر... خدمتی به هم‌وطن‌های خود به این واسطه می‌نمودم و یادگاری هم بعد از خود می‌گذاشتم ولی اسباب فراهم نمی‌شد تا بعد به اصرار آقایان که فی‌الواقع توفیق جبری بود اقدام نموده با همه‌ی آن پریشانی خیال که ان‌شاءالله در آخر کتاب شرح حالات خود را عرضه خواهم داشت.[1] الحاصل، تحقیق و تجسس هم نمودم معلوم گردید که هنوز این کتاب در ایران تدوین نشده در دست نداریم. با کمال شوق و اهمیت مشغول به ترجمه شده به تدریج نوشته به اتمام رسانیدم و بعد از چندی کار به ملجأ و مقام خود رسیده جناب میرزا عبدالکریم خان وثوق حضور دام‌اجلاله که یکی از آن جوان‌مردهای روزگار است و بسیار جوان معقول و نیک‌نفس و خوش‌اخلاق و مرد کریمی است و یکی از مقربان درگاه و طرف وثوق صدارت عظمی است به استصواب ایشان کتاب را برده به نظر مبارک حضرت... اشرف رسانیدیم نظر به آن توجه مخصوصی که از برای تهیه و تدارک جوانان عالم و کارآمد و قابل دارند و به جهت ترقی آتیه‌ی ادارات دولتی و ملتی می‌باشند (کذا) بعد از اظهار لطف و مرحمت زیادی امر فرمودند که این کتاب را بدهید درست تصحیح نموده و به خط خوب نوشته به طبع برسانید که عموم مردم فایده‌ای برده باشند و یادگاری از وجود اقدسش درصفحه‌ی روزگار بگذارند... و بعد از ارباب همم عالیه و قلوب صافیه‌ی مطالعه‌کنندگان امیدوارم که اگر سهو و خطایی در این کتاب ببینند بر این بنده‌ی نگارنده خرده نگیرند که با این همه پریشانی خیال و صدمه‌ی روزگار که به حدّ کمال است امید است که ان‌شاءالله از عیب نقص کتابت و عبارات این کتاب... چشم پوشانیده قلم عفو کشند... امید است که... قاطبه‌ی هموطنان به مطالعه‌ی آن میل و رغبت نمایند، از دقایق آن به حقایق نوظهور نایل شوند[؟] و از ثمرات بالغه‌ی آن سود برند و از تجارب سلف کارهای خلف را به

پوزش نویسنده از خوانندگان کتاب

---

۱- نویسنده به این وعده‌ی خود وفا نکرده و شرح حالات خود را در آخر کتاب نیاورده است. جمله نیز به همین ترتیب ناتمام است.

وجه مطلوب [انجام] دهند...»[۱]

***

بسته بودن راه تحقیق در مورد گذشته‌ی کتاب

برای نویسنده‌ی این سطور در همین جا راه تحقیق در باب گذشته‌ی این کتاب بسته می‌شود. بنده فقط می‌داند که پیش از سال ۱۳۲۱ هـ ق. کتابی به ترکی عثمانی درباره‌ی هفت پیکر بهرام گور در آن کشور به طبع رسیده و انتشار یافته است. ظاهراً رئیس معارف دولت عثمانی نیز در کار نشر آن دخالت داشته، چه کسی آن‌را نوشته و نسخه‌ی اصل با آنچه به عنوان ترجمه‌ی آن در دست ماست چه‌قدر تفاوت دارد، چه از انشای مترجم پیداست که در ادب دستی نداشته، و با آن که در متن کتاب به بیت‌هایی از اسکندرنامه و خسرو و شیرین استناد شده (و گویا مؤلف اصلی آن‌ها را عیناً و به زبان فارسی از نظامی نقل کرده است) وی نمی‌دانسته که در زبان فارسی کتابی به نام هفت پیکر وجود داشته یا نه و تحقیق او نیز نشان داده است که «هنوز این کتاب در ایران تدوین نشده در دست نداریم»!

بنده آنچه را که در هنگام مطالعه‌ی متن فارسی یادداشت کرده است به اختصار عرضه می‌دارد، امّا دیدن متن ترکی کتاب و جمع‌آوری اطلاعات مربوط بدان بخشی از تحقیقی است که با شناسایی این نسخه ارتباط مستقیم دارد و ای‌کاش صاحب‌همتی آشنا به ترکی عثمانی بدین کار روی آورد و اصل کتاب را ببیند و اطلاعاتی را که درباره‌ی آن می‌یابد به فارسی انتشار دهد.

***

ترجمه‌ی داستان‌های ایرانی به ترکی عثمانی

از قرن‌های هفتم و هشتم هجری، یعنی از روزگار به قدرت رسیدن ترکمانان سیاه گوسفند و سپید گوسفند تا اوان مشروطیت ایران، خوانندگان ترک زبان، امیران، وزیران، بزرگان و خواجگانی که سواد خواندن و نوشتن داشتند خواستار و مشتاق خواندن داستان‌های ایرانی بودند. به همین سبب هر داستان ایرانی که به دست می‌آمد بی‌درنگ به ترکی عثمانی (که بسیار به زبان ترکمنی نزدیک است) ترجمه می‌شد و چون آسیای صغیر کمتر مورد دست‌اندازی و تاراج گروه‌های مهاجم قرار گرفته آثار فرهنگی آن، اعم از دست‌نویس‌های فارسی و ترکی و

---

۱. دیباچه: ۷-۵.

عربی و دیگر آثار هنری به مراتب بهتر از آنچه در ایران وجود داشته محفوظ مانده است. از بعضی داستان‌های فارسی (مانند سمک عیّار) جز یک نسخه‌ی ناقص باقی نمانده و حال آن‌که نسخه‌ی ترکی آن کامل است و افتادگی نسخه‌ی فارسی از روی ترجمه‌ی ترکی آن ترمیم شده است. بعضی کتاب‌های فارسی نیز هست که امروز در جهان نسخه‌ای به زبان فارسی از آن وجود ندارد و حال آن‌که ترجمه‌ی ترکی عثمانی آن در کتاب‌خانه‌ها نگاه‌داری می‌شود. برای نمونه می‌توان از جمشیدنامه نام برد که کتابی بدین نام در فارسی وجود ندارد؛ امّا نسخه‌ی ترکی آن در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس نگاه‌داری می‌شود.

توجه بیش‌ازحد ترک‌ها به داستان‌های ایرانی

کار خواستاری و دوستداری داستان‌های ایرانی به جایی رسیده بود که اگر نویسنده‌ای ترک زبان داستانی به ترکی می‌نوشت، برای تضمین توفیق آن می‌گفت آن را از فارسی ترجمه کرده است. این مطالب بحثی است درازدامن که اکنون مجال وارد شدن در آن نیست چه گفتگو از داستان هفت پیکر است و داستان منثوری که زیر نام هفت پیکر بهرام گور، ترجمه از ترکی عثمانی، به فارسی انتشار یافته است.

آیا واقعاً این داستان، از روایت نظامی در هفت پیکر ترجمه شده، سپس تغییراتی در آن راه یافته و مطالبی بر آن افزوده شده است؟ نمی‌توان به درستی و با قاطعیت در این باب داوری کرد، چه نظامی خود نیز می‌گوید که داستان هفت پیکر را از منابع گوناگون، از «سواد بُخاری و طبری» گرد آورده است. وی گوید چون پیک شاه از من درخواست تا نامه‌ای از شهریاران گذشته را به نظم آورم:

مشخص نبودن منبع هفت‌پیکر

به نظم آوردن نامه‌ای از شهریان گذشته

جستم از نامه‌های نغزنورد — آنچه دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود — در یکی نامه اختیار، آن بود
چابک اندیشه‌ای رسیده نخست — همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل‌ریزه لختی گرد — هر یکی، زان قراضه چیزی کرد
من از آن خُرده چون گهرسنجی — بر تراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند — از همه نقدش اختیار کنند...
جهد کردم که در چنین ترکیب — باشد آرایشی ز نقش غریب
باز جُستم ز نامه‌های نهان — که پراکنده بود گرد جهان
زان سخن‌ها که تازی‌اند و دری — در سواد بُخاری و طبری

وز دگـــر نســـخه‌ها پـــراکـــنده — هـــر دُری در دفـــینی آگـــنده
هـــر ورق کـــاوفتاد در دســـتم — هـــمه را بـــر خـــریطه‌ای بســـتم
چـــون از جـــمله در ســـواد قـــلم — گشت ســـر جـــمله‌ام گـــزیده بـــه‌هـــم
گـــفتمش گـــفتنی کـــه بـــپسندند — نه که خود زیرکان بـــر او خـــندند[1]

وجود روایت‌های گوناگون از داستان‌های بهرام

اگر قـول نـظامی درست بـاشد (کـه ظـاهراً نـیز نـمی‌توان تـردیدی در آن رواداشت) نسخه‌ها، یا بهتر بگوییم روایت‌هایی گوناگون از داستان‌های بـهرام وجود داشته و شاعر مجبور شده است آن‌ها را از نسخه‌های مختلف گردآوری کند و پس از آن که رأیش بر روایتی قرار گرفت و نسخه‌ای غیرمنظوم از آنـچه مورد پسند اوست فراهم آورد، به سرودن آن بپردازد. فردوسی نیز درست همین کار را کرده و سالیان دراز به دنبال داستان‌ها و روایت‌های ملی بوده، بـعضی را پسندیده و برگزیده و برخی (مانند داستان‌های گرشاسپ و سام و فرامرز و برزو و غیره) را فروگذاشته است و این داستان‌ها هـمچنان بـه شـکـل مـنثور وجـود داشته‌اند تا شاعری به سرودن آن‌ها روی آورده است.

راه یافتن برخی روایت‌هاازمنابع دیگربه‌این‌کتاب

بدین قرار ممکن است بعضی روایت‌های این داستان، که به خلاف گفته‌ی نظامی است در منابع دیگر وجود داشته و از آن‌جا در این کتاب راه جسته است. امّا در این باب پیش از دیدن نسخه‌ی ترکی و جمع آوردن اطلاعات مربوط بدان نمی‌توان اظهار نظری دقیق و قطعی کرد.

مهرورزیدن فردوسی به‌دو پادشاه تاریخی و داستانی

در هنگام مطالعه‌ی شاهنامه‌ی فردوسی آشکارا روشن می‌شود که شاعر بـه دو پادشاه، یکی داستانی و دیگری تاریخی مهر می‌ورزیده است. شاه داسـتانی کی‌خسرو است و فعلاً موضوع او مورد بحث نیست و شاه تاریخی بهرام گور است. از شعر فردوسی پیداست که وی داستان‌های این دو پادشاه را با شوق و رغبت می‌سروده و از کار خود لذت می‌برده است.

سرگذشت انوشیروان

در میان پادشاهان ساسانی سرگذشت دو تن از همه مفصل‌تر است. نخست شرح پادشاهی انوشروان که در شاهنامه‌ی چاپ شوروی دارای ۴۴۶۸ بیت است امّا در آن داستان‌های بسیار هست که پیوستگی واقعی با سـرگذشت انـوشروان ندارد. مانند داستان‌های پدید آمدن شطرنج و نرد، داستانگو و طلحند و داستان

---

۱- هفت پیکر، چاپ وحید دستگردی، تهران، ۱۳۱۵ ه‍ ش. ۱۶-۱۷.

آوردن برزویه کلیله و دمنه را از هند تا شرح منظوم شدن آن از سوی رودکی. علاوه بر این بسیاری از بخش‌های سرگذشت خسرو انوشروان شرح حکمت‌ها و آیین کشورداری و بیان آرای بزرگان و موبدان در این باب است و فردوسی از سرودن آن‌ها دل‌خوشی نداشته تا آن‌جاکه ملالت خویش را بر زبان آورده است:

سپاس از خداوند خورشید و ماه　　که رَستم ز بوزجمهر و شاه

اگر این مباحث و داستان‌های فرعی را از سرگذشت انوشروان حذف کنیم چیزی نزدیک سه هزار بیت یا کمتر از آن برجای خواهد ماند.

سرگذشت بهرام در شاهنامه‌ی چاپ مسکو

سرگذشت بهرام در شاهنامه‌ی چاپ مسکو دارای ۲۵۹۳ بیت است. امّا داستان پدرش یزدگرد بزه‌گر نیز چیزی جز سرگذشت بهرام نیست و از ۶۹۳ بیت شاهنامه در ذیل سرگذشت این شاه، تنها ۹۸ بیت مربوط بدو و ۵۹۵ بیت دیگر مربوط به زاده شدن بهرام و روزگار کودکی او تا دعوی سلطنت و ربودن تاج شاهی از میان دو شیر و رسیدن به پادشاهی است. بنابراین آنچه در شاهنامه‌ی فردوسی مربوط به سرگذشت شخص بهرام گور است ۳۱۸۸ بیت است و تنها سرگذشت انوشروان تفصیلی بیش از وی دارد.

شباهت داستان بهرام‌درشاهنامه و هفت پیکر

در میان داستان‌های بهرام در شاهنامه، آنچه مربوط به زاده شدن و پرورش او در عربستان است، در هفت پیکر نیز با اختلاف‌های جزئی آمده است. حتی داستان کنیزک وی ـ فتنه ـ که در هفت پیکر پس از پادشاهی بهرام و به تخت نشستن او آمده در شاهنامه پیش از پادشاهی بهرام یاد شده است. نام کنیزک آزاده و کارش چنگ زدن است. متن قصه نیز کوتاه‌تر و با آنچه در هفت پیکر آمده متفاوت است.

بهرام، یکی از پهلوانان‌حماسی

این پادشاه خیلی زود از مرز تاریخ گذشته و به شکل شاهان و پهلوانان حماسی درآمده است. علاوه بر کشتن شیر که از مختصات پهلوانان حماسه است و مکرر در مکرر به بهرام نسبت داده می‌شود و یکی از صحنه‌های بسیار زیبای آن نیز ربودن تاج شاهی از میان دو شیر است، یکی دیگر از ویژگی‌هایی که خاص پهلوانان بسیار قدیم است و آن کشتن اژدهاست نیز بدو نسبت داده شده است. منتهی تفصیل آن در شاهنامه و هفت پیکر با هم اختلاف دارد. در هفت پیکر در همان آغاز کار، مدتی پیش از آن‌که بهرام از درگذشت پدر آگاه شود روزی در اثنای شکار به گورخری برمی‌خورد. گورخر بهرام را تا دهانه‌ی

اژدها کشتن بهرام در هفت پیکر

غاری می‌کشد و خود به درون غار می‌رود. بهرام نیز به دنبال او وارد غار شده اژدهایی را در آن می‌بیند و او را می‌کشد و بعد در می‌یابد که اژدها بچه‌های گور را خورده بوده و جانور ستم‌دیده بدین تمهید از او انتقام کشیده است. خطر کردن بهرام نیز بی‌پاداش نمی‌ماند. همان گور، او را به گنجی که اژدها بر سر آن خفته بود رهنمون می‌شود و خود از گوشه‌ای جان به‌در می‌برد.[۱]

اژدهاکشتن بهرام در شاهنامه

در شاهنامه اژدها کشتن بهرام در سفر هندوستان پیش می‌آید. شنگل پادشاه هند برای آسوده شدن از دردسر بهرام که به عنوان فرستاده‌ی شاه ایران به هند آمده است نخست او را به جنگ با کرگدن و کشتن او[۲] و سپس به نبرد با اژدهایی که گاه در آب و گاه در خشکی می‌زیسته[۳] می‌فرستد و بهرام بر هر دو پیروز می‌شود.

روایت‌های گوناگون داستان‌های مربوط به بهرام‌گور

مقصود از ذکر این مقدمات آن است که از قدیم باز داستان‌های مربوط به بهرام گور با روایت‌های گوناگون و اختلاف‌هایی که گاه بسیار مهم نیز هست بر سر زبان‌ها بوده و در کتاب‌های گوناگون ثبت شده است. شاید این داستان ترکی هفت پیکر بهرام گور که ترجمه‌ی فارسی آن سه چهار سالی پیش از آغاز مشروطیت در ایران صورت گرفته و بعد از مشروطیت چاپ شده و انتشار یافته است نیز یکی از این گونه روایت‌ها باشد. اکنون با اختصار به شرح مختصات این نسخه بپردازیم:

افزونی حجم کتاب نسبت به هفت پیکر نظامی

نخستین چیزی که در هنگام مطالعه‌ی این کتاب نظر را جلب می‌کند افزونی حجم کتاب نسبت به هفت پیکر نظامی است. کتاب نظامی دارای حدود ۵۱۳۶ بیت است و چون هر بیت به طور متوسط کمی بیش از دوازده کلمه دارد می‌توان به تقریب آن را مرکب از ۶۲۰۰۰ کلمه دانست.

هفت پیکر منثور دو برابر و نیم هفت پیکر نظامی است

متن هفت پیکر منثور در ۴۷۰ صفحه‌ی چاپی نوشته شده و هر صفحه دارای ۱۹ سطر و هر سطر به‌طور متوسط مرکب از ۱۸ کلمه است. بدین قرار این نسخه دارای حدود ۱۶۰,۰۰۰ کلمه است یعنی ۹۸۰۰۰ کلمه بیش از هفت پیکر نظامی دارد و حجم آن از چیزی در حدود دو برابر و نیم اثر نظامی اندکی بیشتر است.

---

۱. همان منبع، ۷۷-۷۱.
۲. شاهنامه چاپ مسکو، ۴۲۲/۷.
۳. همان کتاب، ۴۲۴.

افزودن‌داستان‌ها وشاخ‌وبرگ‌دادن به‌آن‌ها، دلیل افزایش حجم کتاب است

از مطالعه‌ی سطحی کتاب می‌توان دریافت که نویسنده در کار خود دست به عبارت‌پردازی زده و حوادث را با شاخ و برگ بسیار بیان کرده است. امّا این تنها علت تفصیل بیشتر هفت پیکر منثور نیست، بلکه در آن بعضی روش‌ها رعایت شده و بعضی داستان‌ها به متن افزوده شده که موجب افزایش حجم داستان گشته است.

استفاده‌ی مؤلف ازنسخه‌ی ترکی خمسه‌ی نظامی

هیچ تردید نیست که مؤلف (یا مترجم) نسخه‌ی ترکی خمسه‌ی نظامی را می‌شناخته و نه تنها از هفت پیکر، که از منظومه‌های دیگر آن نیز مانند خسرو و شیرین و اسکندرنامه نیز سود جسته و جای جای نسخه‌ی منثور خود را با آوردن بیت‌هایی از این دو داستان آراسته است. در آغاز داستان دختر پادشاه اقلیم پنجم، وی در مقام خودستایی بیت‌هایی را که کنیزک چینی در اسکندرنامه (داستان عشرت کردن اسکندر با کنیزک چینی) در برابر اسکندر خوانده است در ۲۵ بیت نقل می‌کند:

ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید والاتر است

شه ار شد فریدون زرّینه‌کفش / به فتحش منم کاویانی‌درفش...[۱]

در جای دیگر باز به بیت‌های ذیل همین داستان و ابیات دیگری از خسرو و شیرین استشهاد می‌کند:

فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین‌گنجی نهان‌کرد

ازآن دولت فریدونی خبر داشت / زمین را باز کرد و گنج برداشت...[۲]

ناآشنا بودن مترجم فارسی‌با هفت پیکرنظامی

امّا از انشای مترجم فارسی و نیز تصریح او در مقدمه پیداست که با هفت پیکر آشنایی نداشته و پیادگی او در زبان و ادب مانع از آن بوده است که به فرض شناختن اثر نظامی بتواند از آن استفاده کند.

وجود غلط‌های فاحش دستوری واملایی درمتن

در متن غلط‌های فاحش دستوری و املایی فراوان دیده می‌شود که بعضی از آن‌ها واقعاً کودکانه است مانند مُنظِر (مُنذر) ۱۴ـ اِسرار (اصرار) ۱۸، ۲۸۴ ، ۳۹۲ ، ۴۲۶ـ خواطر (خاطر) ۱۹ ، ۱۶۹ و موارد بسیار مکرر دیگر ـ تالألؤ (تلألؤ) ۲۲ ـ

---

۱. هفت پیکر منثور: ۳۱۶-۳۱۵.

۲. همان: ۳۷۱-۳۶۹ این بخش از فصل «مثل گفتن دختران شیرین» از خسرو و شیرین نظامی برداشته شده، رجوع شود به خسرو و شیرین، چاپ باکو ۱۹۶۰، ص ۲۴۳ به بعد.

مأثر(مؤثر)۲۷، نسب (نصب) ۲۸ ، ۲۸۸ ـ احتیات (احتیاط) ۳۱ ـ طلف (تلف) ۳۱ ـ تحمل (تأمل) ۴۰ ـ عوز (عوض) ۶۰ ـ حقیق (حقیقت) ۶۲ ـ برخواسته (برخاسته) ۶۲ ، ۸۴ ، ۱۰۴ و موارد مکرر دیگر ـ مابغی (مابقی) ۶۷ ـ عظب (عضب) ۷۵ ـ اعتزار (اعتذار) ۱۱۲ ـ فلفور (فی‌الفور) ۳۸ ـ خواموش (خاموش) ۱۵۱ ـ حواص (حواس) ۱۵۴ ـ متأزی (متأذی) ۱۵۵ ـ انقریب (عن قریب) ۱۵۷ ـ مأثر (متأثر) ۱۸۶ ـ اعتراز (اعتراض) ۱۹۹ ـ تذویر (تزویر) ۲۰۷ ـ عزمت (عظمت) ۲۰۸ ـ سدمه (صدمه) ۲۰۹ ـ ممالک‌های روم ۲۱۸ ـ عطاب (عتاب) ۲۵۰ ـ قرایبات (غرایب، غرایبات) ۲۷۷ ـ تعبیر (تعبیه) ۲۹۶ ـ استفراق (استفراغ) ۳۱۹ ـ کسافت (کثافت) ۳۴۰ ـ تولانی (طولانی) ۳۴۳ ـ صدّجوع (سدّجوع) ۳۴۸ ـ تزرو (تذرو) ۳۶۹ ـ فراغ (فراق) ۴۲۳ ـ محفوض (محفوظ) ۴۱۷ ـ طایه (دایه) ۴۲۲ ـ غیض (غیظ) ۴۴۴ ـ اسبات (اثبات) ۴۴۵.

باید تصریح کنم که این غلط‌ها به هیچ روی ناشی از خطای کاتب نیست؛ زیرا به خط این چاپ‌نویس کتاب‌های دیگری نیز در دست است و هیچ یک از آن‌ها این گونه غلط‌ها ندارد.

اصلاح غلط‌ها درچاپ‌های بعد

تا آن‌جا که به یاد می‌آورم گویا این غلط‌ها در چاپ‌های بعد اصلاح شده و بعضی جمله‌پردازی‌ها و سخنانی که سخیف بوده از متن برداشته شده است.

ذکر داستان‌های افزوده شده از منابع دیگر

بعضی از حوادث را که از منابع دیگر به داستان‌های هفت پیکر نظامی افزوده شده و مهم‌ترین موجب تفصیل این کتاب است یاد می‌کنیم بی‌آن که در این باب استقصایی رفته و این دو نسخه به دقت با یک‌دیگر سنجیده شده باشد.

خواستگاری بهرام از دختران پادشاهان هفت اقلیم

نخستین فزونی کتاب در شرح خواستگاری بهرام از دختر پادشاهان هفت اقلیم است. اصل این صحنه در هفت پیکر بیش از ۱۸ بیت نیست:

| | |
|---|---|
| اولین دختر از نژاد کیان | بود لیکن پدر شده ز میان |
| خواستش با هزار خواسته بیش | گوهری یافت هم ز گوهر خویش |
| پس به خاقان روانه کرد برید | برخی از مهر و برخی از تهدید |
| دخترش خواست با خزانه و تاج | بر سر هر دو هفت ساله خراج |
| داد خاقان خراج و دختر و چیز | حمل دینار و گنج گوهر نیز |
| وانگهی ترک‌تاز کرد به روم | درفکند آتشی در آن بر و بوم |
| قیصر از بیم بر نزد نفسی | دخترش داد و عذر خواست بسی |

کس فرستاد سوی مغرب شاه | با زر مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد | زیرکی بین که چون به کار آورد
چون سهی سرو بود ازآن بستان | رفت از آن‌جا به ملک هندوستان
دختر رای را به‌عقل و به‌رای | خواست وآورد کام‌خویش به‌جای
قاصدش رفت‌وخواست‌ازخوارزم | دختر خوب‌روی در خور بزم
همچنان نامه‌کرد بر سقلاب | خواست زیبارخی چوقطره‌ی آب
چون ز کشور خدای هفت اقلیم | هفت لعبت ستد چو درّ یتیم
از جهان دل به شادمانی داد | داد عیش خوش و جوانی داد[1]

در هفت پیکر منثور شرح این چند بیت، بیست و دو صفحه (از ۶۸ تا ۸۹) را گرفته است و برای آن‌که نمونه‌ای از این تفصیل به‌دست داده شود، آنچه را که در هفت پیکر در شرح خواستگاری دختر خاقان چین در سه بیت سروده شده، از آن کتاب نقل می‌کنیم:

خواستگاری بهرام از دختر خاقان چین

«بعد از آن‌که بهرام نظم و تمشیت مملکت و ولایت را داد امر نمود نامه‌ای بدین مضمون به پادشاه چین بنویسند که بعد از حمد و ثنای الهی بدان و آگاه باش چنانچه اگر من در خواب غفلت بودم و لیکن بخت من بیدار بوده و دلیلی هم بالاتر از این نمی‌شود... اگر می‌خواهید از دست من خلاصی یابید و مملکت چین از دست شما نرود و در سریر سلطنت و حکمرانی خود برقرار باشید باید در وصول نامه‌ی من به شما بدون تأخیر دختری که در پرده‌ی ناز و عصمت داری که نعمان نام دارد،[2] با مالیات هفت ساله‌ی مملکت چین و پیشکشی‌های زیاد سریعاً ارسال و روانه نمایید والّا در آن مملکت آمده خرابی و ویرانی می‌نمایم و مکان بوم و غراب می‌گردانم حال شما را مختار می‌کنم و بدین مضمون نامه را نوشته و به دست یک نفر سرکرده‌ای که خیلی عاقل و دانا و فهیم بود داده و با چند نفر سوار و پیاده او را روانه‌ی شهر چین نمودند... الخ.»[3]

---

۱. هفت پیکر، چاپ وحید، ۱۳۵-۱۳۴.

۲- مؤلف در شرح داستان روز هفتم نعمان را دختر پادشاه هند معرفی می‌کند و حال آن که داستان دختر پادشاه هند روز اول و در داستان گنبد سیاه با تفصیل فراوان آمده است. این قبیل خطاها نشان می‌دهد که ممکن است مترجم درکار ترجمه رعایت امانت را نکرده باشد.

۳- هفت پیکر منثور: ۶۸.

شرح خواستگاری دختر پادشاه چین سه صفحه‌ی دیگر را نیز گرفته است.

خواستگاری بهرام‌از دختر پادشاه هند

امّا آنچه آشکارا افزون بر هفت پیکر نظامی است شرح خواستگاری بهرام از دختر شاه هند است. این مطلب در هفت پیکر نظامی در یک بیت آمده است:

دختـــر رای را بــه‌عقل‌و بــه‌رای    خواست‌وآورد کـام‌خویش‌به‌جای

ماجرای رفتن بهرام به هندوستان در شاهنامه‌ی فردوسی

در شاهنامه‌ی فردوسی شرحی آمده است که بهرام برای دیدن سپاه و دستگاه شنگل پادشاه هند خود در جامه‌ی رسولان بدان دیار رفت و مردی‌ها نمود و کرگ و اژدها کشت و دختر شنگل را به زنی گرفت بی‌آن که خود را معرّفی کند. آن گاه به حال گریز با دختر رای هند روی به ایران آورد. شنگل نیز به تعقیب او پرداخت. دو پادشاه در مرز ایران به یک‌دیگر رسیدند. در آن‌جا بهرام خود را معرّفی کرد و رای هند از آن که دامادی چون بهرام گور شاهنشاه ساسانی دارد شادمان به بنگاه خویش بازگشت. این داستان در شاهنامه‌ی چاپ مسکو در ۴۷۷ بیت آمده است.[۱]

اقتباس داستان رفتن بهرام‌گور به هندوستان در هفت پیکر منثور

در هفت پیکر منثور مؤلف داستان رفتن بهرام به هندوستان را اقتباس کرده، صحنه‌های کشتن کرگ و اژدها را از آن فروگذاشته و باقی را به تفصیل در صدر داستان خواستگاری بهرام از دختر شاه هند آورده است. شرح این قصه که در هفت پیکر نظامی نیست پانزده صفحه از کتاب (۸۸-۷۴) را گرفته است.

داستان دختر پادشاه روس و شکستن طلسم او در هفت پیکر نظامی

دومین افزونی داستان مربوط به داستان گنبد سرخ (روز سه‌شنبه) است. در هفت پیکر نظامی داستان این روز یک حکایت بیش نیست و آن داستان دختر پادشاه روس است که قصری بنا کرده و طلسمی بر آن ساخته و در آن نشسته بود و اعلام کرده که خواستاران وی باید نخست طلسم راه قصر را بگشایند، سپس در کاخ را که ناپدید بود بیابند و سرانجام سؤال‌های وی را پاسخ گویند، و اگر کسی در تمام این مراحل پیروز بود دختر به همسری او رضا خواهد داد.

شرح داستان هشت بهشت امیرخسرو دهلوی

امّا در هفت پیکر منثور داستان گنبد سرخ نظامی فقط جزئی از داستان است. توضیح آن که مؤلف این نسخه داستانی از هشت بهشت امیر خسرو دهلوی را (که گویا در شب اوّل نقل شده) گرفته است و آن داستان پادشاهی است که سه پسر داشت هر سه دانا و عاقل و کامل و پس از آن که در کسب دانش به کمال

---

۱. شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ مسکو، ۴۳۸/۷-۴۱۱.

رسیدند خواست آنان را به سفر بفرستد تا هر یک قابلیت خویش را به اثبات برسانند. از این روی بهانه‌ای از آنان گرفت و ایشان را وادار به سفر کرد. برادران با هم از شهر بیرون رفتند و در طی راه به مردی برخوردند که شتر خویش را گم کرده بود. هر یک از آنان نشانی به صاحب شتر دادند که شترش از یک پا لنگ و از یک چشم کور بوده و باری از عسل و باری از روغن بر پشت داشته و زنی باردار بر آن سوار بوده است. آن گاه بدو گفتند که ایشان آن شتر را ندیده‌اند و چون مرد شتردار آنان را به قاضی برد ثابت کردند که به دلیل عقل بدان نکات پی برده‌اند.

سپس پادشاه از داستان ایشان آگاه شد و آنان را به مهمان خویش برد. در منزل پادشاه نیز هر یک از برادران سخنی می‌گویند و درباره‌ی شراب و کباب شاه و نسبت وی اظهار نظر می‌کنند. چون پادشاه درستی گفتار ایشان را دریافت به برادر بزرگ تکلیف کرد که نزد او بماند. او نیز پس از مشورت با برادران دیگر این پیشنهاد را پذیرفت و نزد شاه ماند. دو برادر دیگر نیز او را وداع کرده هر یک به سوی سرنوشت خود رفتند. در این جا مؤلف تغییری در داستان هشت‌بهشت نیز روا داشته است چه در آن کتاب شاه که از دانش برادران ترسیده بود خرج راهی به آنان می‌دهد و هر سه تن را از کشور خود بیرون می‌کند.

آن دو برادر نیز در سر دو راهی هر یک به راهی می‌روند. برادر میانی به شهری می‌رسد و پس از حوادثی دختر پادشاه آن شهر را به زنی می‌گیرد و در آن شهر ماندگار می‌شود.

در این جا داستان‌سرا داستان گنبد سرخ نظامی را، با همان شرح و تفصیلی که معهود اوست سرنوشت برادر کوچک قلمداد می‌کند و به شرح آن می‌پردازد.

بدین قرار داستان گنبد سرخ در هفت پیکر منثور آمیخته‌ای است از داستان نخستین شب هشت‌بهشت امیرخسرو دهلوی و داستان گنبد سرخ نظامی.

سومین افزونی داستان دختر پادشاه اقلیم پنجم است

سومین افزایش در داستان دختر پادشاه اقلیم پنجم (گنبد پیروزه‌رنگ) آمده است. داستان این شب سرگذشت ماهان است. بازرگان‌زاده‌ای که شبی دیوی او را از راه برد و از آن پس مدتی گرفتار دیوان و غولان و جادوان بود و رنج و سختی بسیار کشید. در هفت پیکر نظامی ماهان در پایان سرگذشت دردناک خویش به خدای نالید و راه نجات را از ایزد خواست و چون سر از سجده

برداشت مردی سبزپوش را در برابر خود دید او خود را خضر معرفی کرد و از او خواست که دست خود را به دست خضر بدهد و دیده ببندد و بعد از لحظه‌ای بگشاید. ماهان چون چنین کرد و دیده بگشود

دید خود را در آن سلامتگاه          کاوّلش دیو برده بود از راه

سرگذشت ماهان در هفت پیکر منثور

امّا در هفت پیکر منثور داستان پایانی دیگر دارد. ماهان در جنگ دیوان چندان شکنجه و آزار دید که خردش به زیان رفت و دیوانه شد و ژولیده و بی‌خبر در صحرا می‌گردید. روزی به پادشاهی برخورد و شاه را دیدار ماهان خوش آمد و خدمت‌گاران را بفرمود تا او را به نزدش بیاورند. ماهان از پیش ایشان بگریخت و آنان نیز به دنبال او رفتند و سرانجام به بهانه‌ی دادن خوراکی او رام کردند. ماهان نزد خدمتگاران شاه‌زاده بر زمین نشست.

«و آن علفی که در جلوش بود کنده و می‌خورد و قدری هم در جیب خود می‌گذاشت. در همان ساعت که علف را خورد بی‌هوش افتاد. آن سوار هم که ماهان را بی‌هوش دید خوشحال شده باز کت‌هایش را بسته به اسب خود سوار کرده... با تعجیل تمام آمد تا وارد بارگاه پادشاه گردید و تفصیل گرفتاری که به چه تمهید در فلان مکان او را گرفته و نشانیدم و علفی در آن مکان بود قدری خورد و قدری هم در جیب گذاشته بعد از خوردن علف بی‌هوش شد. من هم فرصت کرده کت‌هایش را بسته به حضور آوردم. پادشاه از شنیدن این مطالب بسیار متعجب گردیده امر کرد چند نفر حکیم آمده و با کوشش زیاد او را به حال آوردند. ماهان چشم خود را باز کرده خود را در میان آن جمعیت با آن لباس کهنه و کثیف دیده غایب محجوب و خجل گشته سر خود را به زیر انداخت. پادشاه و امرا و حضار مجلس آن دیوانه را به این حال دیدند و دیدند که دیوانگی از سر او پریده همه متحیر شدند و گفتند یقیناً در این یک حکمتی است. پادشاه امر کرد یک دست لباس خوب آورده ماهان هم از جا برخاسته با کمال نزاکت و نجابت لباس را پوشیده دست به سینه در حضور پادشاه ایستاد...»[1]

ازدواج ماهان با دخترپادشاه

پادشاه که زبان ماهان را نمی‌دانسته مترجمی می‌یابد و سرگذشت ماهان را می‌پرسد. او هم تمام داستان خود را از آغاز تا پایان به شاه بازمی‌گوید. از قضا

---

۱- هفت پیکر منثور: ۳۵۰.

پادشاه نیز دختری داشت که دیوانه شده بود. این دختر نیز همان دوای ماهان را به‌کار برد و شفا یافت. بعد پادشاه دختر خود را به ماهان داد. پس از چندی اجل پادشاه رسید و از دنیا رفت و ماهان به جای او به حکم‌رانی نشست و نامه‌ای نوشت و پدر و مادر را نزد خود خواند.

از این پس باز برای ماهان داستانی رخ داد و آن این بود که ایلچی خاقان چین آمد و از او باج و خراج طلب کرد.

طلب باج و خراج ایلچی خاقان از ماهان

ماهان مهلتی برای پاسخ دادن به ایلچی تعیین کرد و خود با وزیرانش به رای زدن نشست. داستان اظهار نظر وزیران و برگزیدن راه نهایی درست همانند صحنه‌هایی است که در کلیله و دمنه در باب «بومان و زاغان» (باب‌البوم و الغربان) می‌گذرد. در آن‌جا واپسین وزیر راه حل خود را در خلوت به پادشاه عرضه داشت و از شاه خواست که او را سخت بزنند و مجروح کنند و خسته و خونین بر راه زاغانش بیندازند. آن‌گاه خود را نیک‌خواه زاغان و بدخواه بومان فرانمود، و اسرار ایشان را بدانست و راه پیروزی بر آنان را به مخدوم خویش بیاموخت.

رای زدن پنج وزیر با ماهان

در این قصه نیز پنج وزیر با ماهان رای می‌زنند. چهار وزیر نخستین هر یک نظری می‌دهند. وزیر پنجم درخواست می‌کند که بخشی از نظرهای خود را در خلوت به پادشاه بگوید. سپس راه پیروزی بر لشکر چین را چنین ارائه می‌دهد:

شرح ویژگی‌های مردم چین

«اگرچه من در شهر چین نرفته‌ام و آن‌جا را ندیده‌ام ولی از قراری که حالات آن‌ها را شنیده‌ام اهالی چین بسیار مایل به عیش هستند و خیلی هم مغرور و خودپسند می‌باشند. به‌خصوص عساکر ایشان همیشه در کوچه‌ها عقب زن‌های فاحشه می‌باشند و در محاربه هم غافل و جاهل هستند، مثلاً اگر در یک گوشه زن فاحشه‌ای را ببینند دیگر اعتنا به صاحب‌منصب ندارند و او را نمی‌شناسند و بسیار هم تنبل هستند و به غیر از خوردن و خوابیدن کار دیگر بلد نیستند... اگر در میان ما و ایشان کار به مجادله و محاربه برسد و با هم مقابل شویم و به تدبیراتی که در نظر من هست عمل کنیم البته بر ایشان غالب خواهیم شد و آن تدبیر این است که پیش از وقت که با آن‌ها روبه‌رو بشویم هزاران زن فاحشه که خودشان در کمال خوبی زینت و آرایش نموده مهیّا و حاضر نماییم و در حین محاربه که با آن‌ها روبه‌رو شدیم آن زن‌ها با عشوه و ناز خودشان را به آن‌ها نشان

بدهند و یقیناً عساکر ایشان دست از محاربه کشیده و با زن‌ها مشغول خواهند شد و در آن اثنا ما هم فرصت را از دست نداده به ایشان حمله و هجوم می‌آوریم و آن‌ها را شکست می‌دهیم و به جز این چاره‌ی دیگری نداریم...»[1]

برداشت داستان از باب بومان و زاغان کلیله و دمنه

البته این تدبیر مانند چاره‌اندیشی وزیر پادشاه بومان دقیق و خردمندانه نیست؛ امّا برداشت داستان بی کم‌وکاست از روی داستان باب بومان و زاغان کلیله و دمنه است و این نخستین بار نیست که آنچه در این باب آمده، در افسانه و نیز در شرح حوادث تاریخی مورد تقلید قرار گرفته است. مترجم این داستان را در بالای صفحات «حکایت پلتیکی» خوانده است.

آخرین افزایش در داستان هفت پیکرمنثور

واپسین افزایش در داستان هفت پیکر منثور در شب هفتم روی داده است. پیش از آن که دختر پادشاه اقلیم هفتم داستان خویش را آغاز کند، بهرام با او به عیش و نشاط مشغول شد.

ماجرای بهرام و حوض بلور

«ناگاه بهرام در مقابل تختی که نشسته بودند چشمش افتاد به یک حوض بسیار بزرگ و خوبی و لیکن چه حوضی، با آب صاف و روشن پر گشته، اگرچه باد و نسیمی نبود ولی مثل آنکه آن آب صاف از تأثیر باد حلقه حلقه مثل حلقه‌ی زنجیر... در حرکت می‌باشند چنانچه اگر کسی تشنه هم نبود آن آب را می‌دید میل به خوردنش می‌نمود. بهرام از آن حوض و از آن آب بسیار خوشش آمده به هر حال بهرام میل کرد قدری از آن آب بخورد. خودش برخاسته از تخت به زیر آمد. نعمان مقصود بهرام را فهمیده ساکت گردید. بهرام به کنار حوض آمده یک قدح بلور نازکی در کنار آب گذاشته بودند. قدح را برداشته در کمال اشتیاق و میل به آن آب قدح را زده در ساعت قدح شکست و ریز ریز گردید و از دست بهرام ریخت. بهرام از این واقعه متحیر گشته وقتی دست به آب زد و خوب دقت کرده و ملاحظه نمود دید آبی که مشاهده می‌نمود از بلور است و مصنوعی ساخته‌اند، تا دست نزنی معلوم نمی‌شود که آب است یا بلور است. بهرام با کمال محجوبی و متعجبانه برگردید و نگاه کرد دید نعمان تبسّم می‌نماید و می‌خندد. بهرام با کمال محجوبی آمد و در پهلوی نعمان نشست. نعمان عرض کرد ای یار عزیزم و ای مایه‌ی عیش و زندگانی‌ام، ای آرام جانم آیا پسند خاطر مبارک گردید

---

۱. همان مرجع: ۳۶۳-۳۶۲.

این صنعتی که اهالی چین ساخته‌اند. آیا همچون صنعتی دیده و شنیده بودید؟ بهرام در جواب گفت ای محبوب من و یار دلنواز من فی‌الواقع خیلی خوب صنعتی است که به خرج داده‌اند. من در حقیقت اوّل گمان کردم که آب است. نعمان گفت این صنعت طرفه حکایتی دارد چنانچه در زمان سابق اهل چین در کنار راه عبور و مرور مردم یک همچون حوضی از بلور ساخته بودند که از آب هیچ فرقی نداشت به جهت این که مردم را گول بزنند و در کنار آن حوض قدح‌های بلور و لطیف گذاشته بودند. از غربا هر کس که می‌آمد به گمان این که آب است قدح را برداشته از برای این که آب بردارد و بخورد. وقتی قدح را به حوض می‌زد قدح شکسته و خرد می‌گردید و از دستش می‌افتاد. آن وقت می‌فهمیدند که آب نیست و مصنوعی است، خجالت می‌کشیدند و راه خود را پیش گرفته و می‌رفتند... تا این‌که روزی یک نفر مانی نام نقاشی آمده و آن حوض دیده به گمان این‌که آب است او هم یک قدح را شکسته بود، فهمید که آب نیست. آن هم فی‌الفور صورت سگی را در روی آن حوض بلور کشید مثل آن که سگ مرده است و در وجود آن سگی که در روی آن حوض بلور کشید شکم آن سگ باد کرده و ترکیده است و از غربا هر کس می‌آمد از خوردن آن آب به واسطه‌ی آن سگ وجودش به هم خورده می‌گذشت و میل به خوردن آب... نمی‌کرد. به این حیله مانی نقاش غربا را از گول خوردن آسوده نمود و اهل چین در مقابل صنعت خودشان یک همچون صنعتی را مشاهده کردند که از صنعت خودشان بهتر و بالاتر است از کرده‌ی خودشان پشیمان شده و محجوب ماندند و مانی نقاش را با هزار زحمت پیدا کرده و در حقش رعایت و احترام زیاد به جا آوردند و او را همیشه معزّز و محترم می‌داشتند...»[1]

شرح قصه در شرف‌نامه‌ی نظامی

این قصه در شرف‌نامه‌ی نظامی، فصل چهل و هشتم، مناظره‌ی رومیان با چینیان در نقاشی پایان فصل آمده[2] و از آن‌جا در داستان دختر پادشاه چین راه یافته است.

این‌ها بود بخشی از افزایش‌هایی که نسبت به هفت پیکر نظامی در این نسخه

---

۱. همان: ۴۱۲-۴۱۱.

۲. شرف‌نامه، چاپ باکو، ۱۹۴۷، ص ۱۵۶-۱۵۵.

راه یافته است. شاید بعضی چیزهای دیگر نیز باشد که بنده به علت استقصا نکردن بدان‌ها راه نبرده است.

امّا علاوه بر این اضافات، جاهای دیگری هست که این داستان با سروده‌ی نظامی اختلاف دارد. این گونه اختلاف‌ها گاه بسیار جزئی و ناچیز و گاه اساسی و کلّی است. بعضی از این دگرگونی‌ها را نیز یاد می‌کنیم:

تفاوت این داستان با سروده‌های نظامی

۱. یکی از این اختلاف‌ها که در حقیقت افزایشی جزئی به متن نظامی است آن است که در هفت پیکر نظامی فقط سخن از رنگ‌های گوناگون کاخ‌های بهرامی رفته است. امّا در این نسخه، دو سه کاخ علاوه بر رنگ، بوی خاص نیز دارند:

در هفت پیکر نظامی فقط از رنگ‌های گوناگون کاخ‌های بهرام سخن رفته‌است

«... عمارتی که به حکم ستاره‌ی کیوان بود سیاه‌رنگ بود و با مشک و عنبر تعبیه نمود که از یک فرسخ راه از بوی عطر و رایحه‌ی آن عمارت انسان را مست می‌کرد و عمارتی که به نام مشتری بود به رنگ چوب صندل ساخته شده بود که از استشمام رایحه‌ی آن برای انسان فرح روی می‌داد و عمارتی که به نام مرّیخ بنا شده بود رنگش سرخ بود و از رایحه‌ی آن بوی گل سرخ انسان واله و شیدا می‌شد...»[1]

مؤلف برای گنبدهای زرد و سفید و فیروزه‌رنگ و سبزرنگ بویی نیافته است.

تغییراتی در داستان‌گنبد سیاه، کامل ترین وبهترین‌داستان هفت پیکر

۲. در داستان گنبد سیاه که بهترین و کامل‌ترین داستان هفت پیکر نیز هست تغییراتی روی داده که چیزی بر کشش و زیبایی داستان نیفزوده، بلکه از آن کاسته است:

در روایت نظامی کیفیت بالا رفتن زنبیل در این داستان معقول و منطقی است چه آن به طنابی پیوسته است و آن طناب تا سر میلی بسیار بلند رفته و دنبال آن به زمین آمده است و اگر طنابی کشیده شود زنبیل بالا خواهد رفت:

سبدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته

---

۱. هفت پیکر منثور: ۹۰.

بسته کرده رسن در آن پرگار
اژدهایی به گرد سلّه‌ی مار
گفت یک‌دم در این سبد بنشین
جلوه‌ای کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموش است
از چه معنی چنین سیه‌پوش است
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت
ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی
در نشستم در آن سبد خالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت
به طلسمی که بود چنبرساز
برکشیدم به چرخ چنبرباز...
بود میلی برآوریده به ماه
که ز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد به میل بلند
رسنم را گره رسید به بند...[1]

این صحنه در هفت پیکر منثور چنین شرح داده شده است:

«... به تعجیل پیش رفته دیدم که زنبیلی آویزان است؛ امّا به چه نوع و با چه و از کجا آویزان است ندانستم. قصاب به من گفت در این زنبیل بنشین. من هم طناب زنبیل راگرفته در میان او نشستم. ناگاه دیدم زنبیل به هوا بلند شده و هی بالا می‌رود. چون این را دیدم وحشتی به من روی داده چنانچه خود را غایب نموده و از هیچ چیز خبر ندارم و مدهوش افتاده مانده‌ام، یک دفعه به خود آمده نگاه کردم دیدم روز شده و باز زنبیل بالا می‌رود و به روی زمین نگاه می‌نمایم جز سیاهی دیگر چیزی نمی‌بینم. حرارت آفتاب بر سرم تابیده... آن روز هم تا

---

۱. هفت پیکر نظامی، چاپ وحید: ۱۵۶-۱۵۵.

ظهر زنبیل بالا می‌رفت [!] بعد از آن زنبیل به طرف زمین بنا کرد نزول نمودن و به قدر دو ساعت نزول نموده بر بالای یک مناره‌ی بزرگ تصادف کرده نزدیک بود برسد. امّا چه مناره مثل یک کوهی بود و به درجه‌ای بزرگ و بلند بود که باز به طرف زمین نگاه می‌نمودم به غیر از سیاهی چیزی معلوم نبود. وقتی که به مناره نزدیک شدم خود را از میان زنبیل بر روی مناره انداختم دیدم دفعه‌ی زنبیل از جلو چشم غایب گردید من در بالای روی مناره ماندم...»[1]

در روایت نظامی سبد به میلی بلند آویخته است و بالا می‌آید و سبدنشین را در بالای میل می‌گذارد. دیگر هیچ نیازی نیست که زنبیل یک شب و نیمی از روز بالا برود و باز به قدر دو ساعت پایین بیاید و مسافر آن با ترس و لرز خود را بر روی مناره اندازد و زنبیل از نظر غایب شود. خاصه آن که در بازگشت نیز بدین سبد احتیاج هست و باید آن در جایی معین آویخته باشد.

تغییر مهم دیگر

تغییر مهم دیگری که در این داستان داده شده آن است که شاه سیاه‌پوش پس ازآن‌که سرگذشت خود را برای کنیزش باز می‌گوید جان می‌سپارد. زن سیاه‌پوش نیز دارای همین سرنوشت است. او هم پس از شرح داستان غم‌انگیز پادشاه درمی‌گذرد. گویی سزای هرکس که راز سیاه پوشیدن را آشکار کند مرگ است. در روایت نظامی صحنه‌ی مرگ پادشاه و زن سیاه‌پوش وجود ندارد. ممکن است نویسنده‌ی این نسخه خواسته باشد داستان را هر چه بیشتر مؤثر سازد. برای این کار روش‌های دیگری نیز از سوی مؤلف اعمال شده است که چون در سراسر کتاب وجود دارد بدان اشارت خواهد رفت.

داستان خیر و شر

داستان خیر و شرّ (قصه‌ی دختر پادشاه اقلیم ششم در روز پنج‌شنبه) به روایت نظامی بسیار شبیه است. منتهی در قصه‌ی نظامی دو شاخ درخت یکی برای دفع کوری و دیگری برای درمان صرع مفید است،[2] امّا در این نسخه یکی از آن‌ها برای کوری مفید است و دیگری برای کری. علاوه بر این در روایت نظامی خیر دختر شاه راکه مصروع است و دختر وزیر راکه از کوری رنج می‌برد درمان می‌کند و هر دو را به عقد خود در می‌آورد. در هفت پیکر منثور خیر فقط دختر شاه راکه هم کور است و هم کر، علاج می‌کند و او را به زنی می‌گیرد و از

---

۱. هفت پیکر منثور: ۱۰۵-۱۰۴.

۲- هفت پیکر نظامی، چاپ وحید: ۲۷۸.

دختر وزیر خبری نیست.

تفاوت‌های دیگر این دو روایت

اختلاف‌های جزیی دیگری نیز در داستان هفتم میان دو روایت وجود دارد که چندان مهم نیست از این قبیل که در داستان نظامی دو کنیزک سمن‌سینه نگهبان باغ هستند و در نسخه‌ی منثور این کار به دو پیرزن واگذار شده است. نیز در روایت نظامی هیچ‌یک از دختر و پسر، وزیرزاده نیستند. داستان هم به خلاف روایت هفت پیکر منثور بسیار خلاصه است و حال آن‌که در این نسخه با شرح و تفصیل و شاخ و برگ بسیار بیان می‌شود.

داستان‌های هفت دختر به روایت نظامی

در روایت نظامی پس از شرح داستان‌های هفت دختر فقط خاقان چین به تحریک وزیر تبه‌کار بهرام به قصد تاراج به سوی ایران می‌آید و پس از آن‌که بهرام بیدادگری وزیر خویش راست‌روشن را چاره کرد بازمی‌گردد.

در نسخه‌ی منثور تمام پادشاهان هفت کشور به دیدار بهرام می‌آیند و هیچ‌یک از آنان قصد تعدّی و تجاوز ندارد.

درخواست ده‌هزار رامشگرو نوازنده از رای هند در شاهنامه آمده است

در هفت پیکر منثور گفته شده است که بهرام از پادشاه هند ده‌هزار رامشگر و نوازنده خواست و رای هند آنان را به ایران فرستاد. این مطلب از شاهنامه‌ی فردوسی گرفته شده است و در روایت نظامی نیست.[1]

فرجام کار بهرام در هردو داستان یکسان است

فرجام کار بهرام در هفت پیکر نظامی و این تحریر یکسان است. فقط مؤلف آنچه را که نظامی در فصلی آورده است در چند سطر خلاصه می‌کند:

«چون سنش به شصت سال رسید از سر صدق خداپرست شده و روزی به شکارگاه رفته و از عقب صیدی اسب تاخته از نظر ناپدید شد و لشکر از عقبش پراکنده شدند و هر یک گور و آهویی افکندند غفلت از آن که بهرام گوری را به تنها جهت خود اختیار کرده و عقب آن تاخته در آن بیابان غاری بوده گور و آهو خود را افکندند در غار و بهرام عقب گور وارد غار شد و لبیک حق را اجابت کرد.»[2]

مؤلف (یا مترجم) در کار روایت داستان تحت تأثیر شیوه‌ی داستان‌سرایی هزارویک شب قرار گرفته است. تا روزگار ترجمه‌ی این کتاب از ترکی عثمانی

---

۱. هفت پیکر منثور: ۴۶۳. برای دیدن شرح این درخواست در شاهنامه رجوع شود به شاهنامه‌ی چاپ مسکو ۴۵۲/۷-۴۵۱.

۲- هفت پیکر منثور: ۴۷۷.

تأثیر شیوه‌ی داستان‌سرایی هزارویک شب در کار مؤلف

به فارسی، شصت سالی از تاریخ انتشار نخستین چاپ ترجمه‌ی فارسی هزارویک شب (۱۲۶۱ هـ.ق.) می‌گذشته است و شاید در این مدت آن کتاب چند بار دیگر نیز چاپ شده بوده است. از آن‌جاکه مترجم کتاب از مسئولیت‌های کار ترجمه آگاهی نداشته، ممکن است خود او این روش را وارد داستان کرده باشد. درستی یا نادرستی این حدس فقط پس از دیدن اصل ترکی داستان روشن خواهد شد.

این است نمونه‌هایی از تقلید روش هزارویک شب:

نمونه‌هایی از تقلید از هزارویک شب

«چون پادشاه حکایت را تا به این جا رسانید با کمال شدت بنا کرد گریه و زاری نمودن و آن زن سیاه‌پوش هم چون این حکایت را از پادشاه شنید آن هم بناکرد گریه نمودن. نورک دختر پادشاه هند هم حکایت را برای بهرام تا به این‌جا رسانیده ساکت شد. بهرام از این حکایت بسیار متعجب و متحیر گشت به دختر امر نمود که باقی حکایت را از برای من نقل و بیان کن زیرا که حکایت بسیار شیرین و شنیدنی است.

«دختر گفت ای پادشاه جوان‌بخت چون پادشاه حکایت را از برای جاریه‌ی خودش گفته تا به این‌جا رسانید بناکرد به گریه نمودن به حدی که اشک از چشمش سرازیر گردید و بناکرد باقی حکایت و سرگذشت خود را با حالت گریه و اندوه بیان نمودن...»[1]

باز در طی همین داستان نورک دختر پادشاه هند حکایت را تا این‌جا از برای بهرام بیان نمود و سکوت اختیار کرد. «در آن حال بهرام دست به گردن نورک انداخته سر و صورتش را بوسیده و گفت فی‌الواقع این حکایت بسیار عجیب و شیرین است خواهش دارم که باقی این حکایت را از برای من بیان نمایید زیرا که از شنیدن این حکایت خیلی تعجب می‌نمایم و بسیار متلذّذ می‌شوم لهذا می‌خواهم این حکایت را تا آخر شنیده باشم. دختر هم زبان شیرین‌بیانش را باز نموده و گفت ای پادشاه جوان‌بخت مادرم گفت چون آن زن سیاه‌پوش... الخ»[2]

در داستان گنبد سرخ:

«چون نسرین‌پوش حکایت را به این‌جا رسانید لب از داستان فروبست.

---

۱. همان کتاب: ۱۱۷.
۲. همان داستان: ۱۵۱.

داستان گنبد سرخ

بهرام از شنیدن این حکایت بر تشویش افتاده و گفت آیا شاه‌زاده طلسم را شکسته و به مقصود می‌رسد یا نه؟ بهرام روی به نسرین‌پوش کرد و گفت ای جان شیرین من باقی حکایت را بیان کن که از این خیال آسوده بشوم که کار شه‌زاده به کجا رسیده و دست به گردن نسرین‌پوش انداخته و... نسرین‌پوش با کمال عشوه و ناز دهن کوچک خود را باز کرده... گفت بلی ای سلطان من بعد از این‌که شه‌زاده‌ی سیّم از پیر این کلام‌ها را شنید مأیوس گشته به منزل خود رفت...»[1]

در داستان دختر پادشاه اقلیم پنجم:

داستان دختر پادشاه اقلیم پنجم

«الحاصل آذربون دختر پادشاه مغرب اقلیم پنجم حکایت را تا به این‌جا از جهت بهرام نقل و بیان نمود و عرض کرد ای پادشاه، ای یار باوفا و عزیز من آیا حکایت به نظر شما شیرین آمده یا خیر؟ بهرام از این حکایت خیلی ممنون شد و از کیفیت ماهان متعجب شده گفت آیا آخر کار ماهان به کجا خواهد رسید، از آن محنت و بلایی که گرفتار شده آخر نجات می‌یابد یا خیر؟ بلی ای نازنین این حکایتی که با آن زبان شیرین بیان نمودی بسیار شیرین و باعث عبرت انسان می‌گردد و حکایتی است که از اوضاع این چرخ و فلک روزگار انسان را آگاه می‌نماید. الحال خواهش دارم که بقیّه‌ی حکایت را هم بگویید و تمام کنید ببینم کار ماهان به کجا می‌رسد و زیاد میل دارم که بشنوم. القصه آذربون هم با هزار عشوه و ناز باقی حکایت را شروع نمود...»[2]

در داستان دختر پادشاه اقلیم هفتم:

داستان دختر پادشاه اقلیم هفتم

«دختر پادشاه چین نعمان وقتی حکایت را به این‌جا رسانید طاقت بهرام دیگر تمام گشته دست به گردن نعمان انداخته و گفت البته متحیر و مبهوت می‌شود در صورتی که مثل شما نازنین‌ها را ببینند... و گفت واقعاً حکایت بسیار شیرین و خوبی است پس آخر کار آن‌ها به کجا می‌رسد و خواهش دارم که تتمه‌ی حکایت را بیان نمایید. نعمان باز با هزار غمزه و دلربایی زبان شیرین بیانش را گشوده و گفت... الخ»[3]

---

۱. همان: ۲۹۷

۲. همان: ۳۴۷-۳۴۶.

۳. همان: ۴۲۲.

کوشش مؤلف برای آشکار نشدن تقلید او

در نوبت‌های اول و دوم و سوم همان کلمات و عبارت‌های هزارویک شب مانند «ای پادشاه جوان‌بخت» و «لب از داستان فروبست» آمده است. امّا مترجم فارسی اندک اندک می‌کوشد مطالب خود را با کلمات و عبارات دیگری بیان کند تا تقلید او بسیار آشکار نباشد. این جزییات خواننده‌ی داستان را وادار می‌کند که دخالت‌های موجود در روش داستان‌سرایی را از مترجم بداند نه از مؤلف.

داستان‌گنبدسیاه

در طی داستان یک بار هم مترجم شخصاً وارد صحنه‌ی داستان می‌شود. جای شکرش باقی است که این نکته را به صراحت بازمی‌گوید. در داستان گنبد سیاه گفته شده است که شاه سیاه‌پوشان هر شب دختری از ملازمان بانوی میزبان را در کنار می‌گرفته اما همواره دل در گروی عشق بانو داشته است:

«... فکر این را نمی‌کردم که من پادشاه بوده و سلطنت داشتم و بر تمام دنیا مالک بودم و ترک سلطنت کرده به جهت یک خیال تمام دنیا را گردیده بر مصیبت‌های زیاد رسیده‌ام. هرگز این خیالات را نکرده همان تمام حواسم در پیش دختر است و به غیر از آن هیچ اندیشه و خیالی نداشتم...»[1]

این‌جا دیگر طاقت مترجم طاق شده برای تأیید سخن شاه سیاه‌پوشان شخصاً وارد عرصه‌ی داستان می‌شود:

ورود مترجم به صحنه‌ی داستان

«مترجم می‌گوید در این خصوص چنانچه پادشاه نتوانسته است طاقت بیاورد حق داشته است. من هم تصدیق قول ایشان را می‌کنم، زیرا که چندی قبل در محلی که چند نفر دختر نشسته بودند من هم وارد گشته، به جهت سیر و سیاحت جمعیت کثیری به آن محل آمده بودند و یک نفر پیرمرد هشتاد نود ساله در میان دخترها به یک دختر وجیهی که در میان آن دختر[ها] مثل آن نبود چشم بر صورت آن دختر کرده و به اشاره می‌خواست دختر را نزد خود بیاورد. عاقبت دختر به جهت این که دل پیرمرد را نشکند و یا به جهت چیز دیگر بوده نمی‌دانم، در هر صورت از پیش دخترها برخاسته و رفته در پهلوی پیرمرد نشست و مشغول صحبت گردیدند و پیرمرد از شادی نمی‌دانست چه بکند و از برای دختر متصل چیز خریده پول زیادی صرف می‌نمود و من با چشم عبرت به ایشان نظر می‌کنم. به قدر نیم ساعت گذشت، نمی‌دانم پیرمرد به دختر حرفی زد و یا این‌که

---

۱. همان: ۱۵۵.

چه طور شد دختر دلش رنجیده از آن جا بلند شده رفت باز در جای اولش نشست. معلوم است دختری که چهارده پانزده سال داشته باشد هیچ وقت میلش به پیرمرد نمی‌کشد، البته نمی‌کشد و اگر هم بگوید می‌خواهم هرگز عقل قبول نمی‌کند. در هر صورت از آن‌جایی که پیرمرد خودش را خیلی دانا و زیرک و جهان‌دیده می‌دانست مثل این‌که دل این هم از دختر متأذی گشته و دیگر تو را نمی‌خواهم و به تو نگاه نمی‌نمایم با چشم و ابرو و دماغ و دهن به دختر اشاره نموده روی خود را از دختر برگردانیده خواست به دختر غصه بدهد که چرا باید از پیش من برود و مرا پسند ننماید، بنا گذاشت با یک نفر دختر دیگر الفت نمودن به آن خیال به روی یکی از آن دخترها نگاه کرده بنا کرد اشاره نمودن، باز طاقت نیاورده با گوشه‌ی چشم به دختر اولی نگاه نمود و نتوانست چشم از او بردارد و دل از او بکند. هم به آن یکی دختر اشاره می‌کند و هم به این دختر اولی نگاه می‌نماید. آخرالامر باز محبت پیرمرد غلبه نمود. به اصرار تمام خاطر دختر را جلب کرد و بسیار معذرت خواسته باز هم بنای صحبت را گذاشتند. چون این حال را من مشاهده کردم گفتم سبحان اللّه، ببین که چون دل انسان به یکی مایل شد و طالب گردید آن دل دیگر سرد نمی‌شود و متأذی نمی‌گردد و اگر تمام عالم جمع بشوند نمی‌توانند او را منع نموده برگردانند. به این دلیل نمی‌توانم بگویم حق به جانب پادشاه بوده است.

شرح ماجرای دختران جوان و پیرمرد از زبان مترجم

اگر چه همچون چیزی را نوشتن از وظیفه‌ی ما خارج است ولی چون حکایت پادشاه با دختر مبالغه گشته [؟] لهذا به جهت اثبات کیفیت، این مادّه را درج نمودن لازم است که به پادشاه هم کمکی کرده باشیم. الحاصل بیاییم بر سر حکایت پادشاه...»[1]

کتاب چهار مجلس تصویر دارد

کتاب به شیوه‌ی داستان‌های چاپ سنگی دارای چهار مجلس تصویر است که همه در بخش پایانی آمده است. ظاهراً از روز ترجمه شدن کتاب تا هنگام پایان یافتن چاپ آن ده سالی به طول انجامیده است. به جای نخستین صفحه‌ی کتاب که سفید است در پایان آن نام کتاب و ناشر آن آمده است:

«تمت الکتاب المسمّی به هفت پیکر، حکایت‌های شیرین و پلتیکی بهرام

۱. همان: ۴۷۷.

گور بعون الملک الوهاب در شهر شوال ۱۳۳۱ و طبع شد در دارالخلافه‌ی طهران و اقدام در تمام طبع آن نمود حاجی شیخ احمد شیرازی و حق‌الطبع مخصوص به ایشان است کسی اجازه‌ی طبع آن را ندارد و محل فروش آن با سایر کتب رومان و کلاسی و کتب عربی و فارسی اسلامی طهران، تیمچه‌ی حاجب‌الدوله، نمره‌ی ۵.»

نام کتاب وناشر آن در صفحه‌ی آخر آمده است



# ۳۶. داستان فیروزشاه*

انتشار داستان داراب‌نامه‌ی بیغمی

بیش از سی‌سال پیش، ظاهراً به سال ۱۳۳۹ خورشیدی استاد عزیز مخلص جناب دکتر ذبیح‌الله صفا یکی از داستان‌های قدیمی ایرانی را زیر عنوان داراب‌نامه‌ی بیغمی، به نفقه‌ی بنگاه ترجمه و نشر کتاب در دو مجلّد به زیباتر صورتی انتشار دادند. بعد خود در جلد چهارم تاریخ ادبیات در ایران خویش نوشتند:

داراب‌نامه، زندگی‌فیروزشاه پسر شاه داراب است

«اسم این کتاب در پایان جلد اوّل... و بر پشت کتاب، داراب‌نامه است و حال آن‌که ترجمه‌ی عربی از خلاصه‌ی همه‌ی این کتاب که در مصر طبع شده «سیرة فیروزشاه بن ملک داراب» یعنی کارنامه‌ی فیروز شاه پسر شاه داراب نام دارد و این تسمیه‌ی اخیر البته صحیح‌تر است؛ زیرا تمام این کتاب درباره‌ی سرگذشت فیروزشاه پسر ملک داراب و سپس پسر او بهمن فراهم آمده و دخالت داراب در آن اندک است.»[1]

در همین منبع استاد اطلاع داده‌اند:

---

* ایران‌شناسی، سال سوم، شماره‌ی اوّل، صص ۵۴-۴۱.

۱. دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، جلد چهارم، تهران ۱۳۶۴، انتشارات فردوسی: ۵۱۹-۵۱۸.

موجودبودن جلد سوم کتاب در کتاب‌خانه‌ی اوپسالا

«از متن فارسی کتاب که ظاهراً در چهار مجلد بوده قسمتی دیگر یعنی جلد سوم آن در کتاب‌خانه‌ی اوپسالا موجود است که با انشایی جدیدتر از آنچه محمود دفترخوان فراهم آورده تحریر شده است...»[1]

این جلد سوم که به نام «قصه و داستان فیروزشاه‌بن ملک داراب» به شماره‌ی ۴۱۸ در «فهرست دست‌نویس‌های کتاب‌خانه‌ی دانشگاه اوپسالا» ثبت شده اکنون در زیر دست صاحب این قلم است و می‌کوشم تا در این گفتار آن‌را معرفی کنم.

کاتب کتاب مصطفی قزوینی و مشخصات نسخه‌ی خطی آن

کتاب به دست کاتبی به نام مصطفی قزوینی نوشته شده است. وی در پایان آن چنین می‌نویسد: «تمام شد دفتر سیوم به ید حقیر فقیر کمترین خلق‌اللّه مصطفی قزوینی فی یوم چهارشنبه آخر سال دو روز به تحویل حمل مانده، به تاریخ پانزدهم شهر جمادی‌الاول فی سنه‌ی هزار و دویست و یک مِن هجرة نبوّیه (کذا) سنه‌ی ۱۲۰۱.»[2] این تاریخ را فهرست‌نویس با نوزدهم فوریه ۱۷۸۷ میلادی تطبیق کرده و گویا درست نیست چه دو روز به تحویل حمل روز نوزدهم مارس است نه فوریه. نسخه دارای ۳۰۸ برگ به طول و عرض ۳۱/۵×۲۱ سانتی‌متر است. در هر صفحه ۲۱ سطر نوشته شده است. بیست و پنج مجلس تصویر دارد که هریک از آن‌ها صفحه‌ای را گرفته است و چندان تعریفی ندارد.

کتابت کتاب از روی نسخه‌ی قدیمی‌تر

ظاهراً نسخه از روی نسخه‌ای قدیمی‌تر نوشته شده و کاتب یک جا در حاشیه‌ی برگ ۳۶ ب چنین آورده است:

«در ساعت سعد و در نیم‌روز دوشنبه در بیست و هشتم شهر رجب المرجّب در قهوه‌خانه در خدمت مخدوم مطاع آقامیرزاجاْن به آواز حزین و بانگ چنگ و چغانه این نیم ورق نوشته شد و قهوه‌خانه بسیار گرم بود... رخ آن زیبا پسر که در مقابل میرزاآقا جان دست ادب بر سینه ایستاده بود اما آقامیرزا جان از شوق لقای او طار زدن (کذا) را زیاده بر زیاده می‌افزود: تبارک‌اللـه احسن الخالقین. فی جیدها حبل من مسد.»

کتاب بدین ترتیب آغاز می‌شود:

---

۱. همان.

۲. برگ ۳۰۸ ب دست‌نویس. پایان صفحه

آغاز کتاب

«آغاز مجلد سیوم از قصه و داستان فیروز شاه ابن ملک داراب ابن بهمن ابن اسفندیار. خواندیم در حضور دوستان که شهریار ایـران فـیروزشاه نـوجوان در شهر چین در چراگاه آهوان در برابر شکمون خان لشکرگاه زده و شکمون خان از فیروزشاه امان جنگ طلبیده و شاه‌زاده او را امان داده و گفت تا تو بـه جـنگ نیابی ما نیز به جنگ نیاییم.»

مقداری‌ازمطالب کتاب در قهوه‌خانه‌نوشته شده است

بنا به آنچه کاتب در حاشیه‌ی کتاب آورده که آن‌را- یا دست کم قسـمتی از آن‌را- در قهوه‌خانه نوشته است، پیداست کـه جـمله‌ی «خـوانـدیم در حـضور دوستان...» قول مؤلف کتاب است نه ناسخ آن.

کتاب به خط نستعلیق است و کاتب آن‌را برای شاه‌زاده‌ای نوشته است

خوش‌بختانه کتاب سالم و تـمام مـانده است. خـط آن نـیز خـط نسـتعلیق تحریری و خوانـا و نسبتاً زیـباست و کـم‌غلط نـیز هست و کـاتب آن‌را بـرای شاه‌زاده‌ای نوشته که نام او را نیاورده است و به رسم نـاسخان در مـیان مـطلب وقتی فرصتی مناسب به دست آورده با «حُسن طلب» از او چیزی خواسته است:

«... ده همیان زر سرخ و سفید بردند در میدان بر سر شاه‌زاده ملک بهمن نثار کردند. کاتب حروف نیز مراد دارد که چون شاه‌زاده‌ی عالمیان بدین محل برسد کاتب این کتاب را بطلبند اسب و خلعت و زر انعام فرماید که عجب یـادگاری نوشته شد که در خزانه‌ی هیچ پادشاهی نیست.» (برگ ۲۲۸ الف)

داوری استاد صفا در این باب که این مجلد با نثری تازه‌تر نوشته شده کاملاً درست است. با این حال کتاب از فوایدی خالی نیست.

نیمی از کتاب شرح دلیری‌های فیروزشاه در چین است

کمتر از نیمی از کتاب شرح دلیری‌های فیروزشاه در چین است. وی سرانجام بر خاقان پیروز می‌شود و «شهر» چین را می‌گیرد و کـارگزاری آن را بـه مـهریار وزیر می‌سپرد و عزم هندوستان می‌کند. علت رفتن وی به هندوستان در کـتاب چنین توضیح داده شده است.

دلیل رفتن فیروزشاه به هندوستان

«فیروز شاه گفت ای مه‌لقا پسرم ملک بهمن را به هندوستان برده‌اند... من از عقب ملک بهمن و اردوان به هندوستان می‌روم که شنیده‌ام در سرندیب دیری هست که آن دیر را دیر کلکسانه می‌گویند و در آن دیر بتی هست که صنم نام دارد و در آن آتشی برافروخته‌اند و فعلی برانگیخته‌اند و نامش آتش گویا نهاده‌اند که سخن می‌گوید و نام هرکس می‌داند. من عهد کرده‌ام که آن دیر را خـراب و آن آتش را خاموش کنم. لابد که باید بروم...» (برگ ۱۲۴ب)

از این پس تمام صحنه‌های کتاب در هند و سرندیب می‌گذرد و فیروزشاه به عهد خویش که کشتن آتش گویا و خراب کردن دیر کلکسانه باشد وفا می‌کند.

توصیف‌های کتاب اغلب جان‌دار و گویا و جالب توجه است. بعضی از آن‌ها را یاد می‌کنیم:

## وصف اخی سعدان طبّاخ

وصف اخی سعدان طبّاخ

فیروز شاه و شه‌مرد نهروانی از آن خرابه بیرون آمدند و قدم در شهر نهادند و گرد بازار می‌گشتند تا بر در دکان طباخی رسیدند. فیروز شاه گفت: ای برادر از این طبّاخ نعمتی از برای ما بستان که گرسنه‌ایم. شه‌مرد پیش رفت، آن طبّاخ را گفت ای جوان‌مرد این زر بستان و به ما نعمتی بده.

راوی گوید که طبّاخ جوانی بود بلندبالا و سرخ چهره و قوی هیکل و جامه‌ی اطلس سیاه در بر کرده بود و نیم حریری بر سر پیچیده بود و زنجیری از زر سرخ گرد کمر درآورده و دو حلقه‌ی زر سرخ در گوش انداخته بود؛ کاردی عظیم از روی ران در آویخته بود و دست برمالیده بود و خلق غلبه بر در دکان آن جمع آمده بودند و آن جوان را اخی سعدان طبّاخ می‌گفتند. در شهر چین سردار بود و عظیم جوان‌مرد بود و خلق چین او را دوست می‌داشتند. شه‌مرد دست به‌سوی او دراز کرد و یک تنگه‌ی زر سرخ به دست اخی سعدان طبّاخ داد که به ما نعمتی بده. این بگفت و اشاره به سوی شاه‌زاده کرد که فرمای. اخی سعدان طبّاخ دست گشود و یک تنگه‌ی زر سرخ دید، عجب ماند که در شهر چین کدخدایی در آن ایام به دو دانگ معاش کردی و اسباب او به دو دانگ از خوردن و پوشیدن تمام بودی... (برگ ۲۱ ب و ۲۲ الف)

## وصف سحر شمسه‌ی جادو

وصف سحر شمسه‌ی جادو

شمسه گفت شاه بیرون آید و تفرّج کند ببیند که من با این قوم چه می‌کنم، سحری بکنم که یکی جان به‌در نبرند... من چند سال است که در عالم خدمت استادان کرده‌ام تا این کار سحر به جایی رسانیده‌ام که چون ابتدای سحر کنم اگر خود خلق عالم باشند به یک سحر هلاک شوند... امّا شما از جای خود حرکت نکنید و هیچ مترسید و فردا که من سحر کنم هیچ کس از شما سوار مشوید و از

خیمه بیرون نیاید تا نترسید که کار این لشکر را تمام کنم...

متلاشی شدن سپاه ایران از طریق سحر و جادو

فیروز شاه از این حال بی‌خبر بود و از آمدن ساحر خبردار نبود، امرای دولت جمله در پیش او بودند تا چهار دانگ از شب بگذشت. بادی عظیم از قفای سپاه ایران برآمد، نرم نرم آن باد تندتر شد. چنان عظیم شد که خیمه‌های لشکریان را سرنگون می‌کرد و میخ‌های آهنین را از قعر زمین برمی‌کند. غوغا از سپاه ایران برآمد. بعضی خفته بودند بعضی بیدار بودند، بعضی مست و بعضی هشیار بودند که خیمه‌ها بر سر ایشان فرود می‌آمد. تاوقت سحر چنان شد که در سپاه ایران یک خیمه بر سر پا نماند، جمله سرنگون گردید. مردم از خیمه‌ها بیرون دویدند و بعضی در زیر خیمه‌ها بازماندند، مرکبان راه صحراگرفتند، از هر طرف غوغا و آشوب برآمد. هرچند که برمی‌آمد گرد و غبار و باد زیاد می‌شد که در سپاه ایران صد خیمه نمانده بود، باقی افتاده بودند. بعد از آنکه صبح نزدیک شد باران عظیم باریدن گرفت، تو گفتی که مگر طوفان نوح است که واقع شده است. از هرطرف جوی آب روان شد، چندانکه فراشان جهد می‌کردند که خیمه بزنند نمی‌توانستند. مرکبان از همه طرف می‌دویدند و خدمتکاران از عقب ایشان سرگردان، باد و باران و تاریکی پیچیده بود تا وقتی که آفتاب برآمد. شکمون خان از شهر به لشکرگاه آمد و از دور آن غبار و تاریکی را بدید، دانست که سحر است خرّم شد... با منکو خان بگفت که این سحراست، با من شرط کرده است که کار سپاه ایران را تمام کند تا سه روز. بعد از سه روز شما سوار شوید و بیایید و یکی را زنده مگذارید، جمله را هلاک کنید...

آن روز در سپاه ایران باد و باران چنان بود که یکی را طاقت چشم باز کردن نبود. فیروزشاه... و جمله امرای دولت از جای خود نجنبیدند تا عاقبت شب درآمد و عالم تاریک گردید، همچنان باد و باران آن شب همه شب بدین نوع بود. نیم‌شبی بود که از کوه سیلی عظیم رو در سپاه ایران نهاد. مرد و مرکب و خیمه سراپرده و باروبنه در پیش کرده بود. فغان از میان لشکرگاه برآمد. تا اوّل صباح چنان بود. چون صبح دمیدن گرفت آن باران با تگرگ شد و طراقاطراق برآمد، زحمت برایشان زیادت شد چنان کار برآن قوم دشوار شد که به وصف راست نیاید. فیروز شاه از طیطوس حکیم سؤال کرد که این چه حالت است که کار بر سپاه ما دشوار گردید؟ حکیم گفت ای شهریار دو دانگ از سپاه ما در آب و

وهم و وحشت در سپاه ایران

باران تلف شد، این کار باد و باران نیست، گمان من آن است که این کار سحر است که با ما سحر می‌کنند. این را هیچ‌فایده نیست مگر کسی از سپاه ما بیرون رود و از بیرون سپاه به چاره‌ی آن مشغول شود و تدبیر آن باشد که آن ساحر را بگیرند و هلاک گردانند تا این باطل شود، دیگرهیچ چاره ندارد وگرنه جمله هلاک خواهیم شدن که در این دو روز که این حالت واقع شده است در سپاه ما هیچ‌کس آتش برنکرده است و هیچ نخورده‌اند. دانم که اگر تدبیری نشود جمله هلاک خواهیم شدن... تا وقت سحر این چنین می‌بارید. چون روز سیوم درآمد، از اول روز رعدوبرق در فلک پیچیدن گرفت و دل در بر لشکریان چون بید لرزیدن گرفت. آن ابر سیاه که فلک بود پراکنده شد. لشکریان خرّم شدند که ناگاه آن ابرسیاه به ابر سرخ مبدّل شد، جهان تا جهان ابر سرخ گرفت، طراقاطراق در فلک افتاد و از آن ابر آتش باریدن گرفت. به هرچه درمی‌آمد در حال می‌سوخت، فغان از هرطرف برآمد، فیروزشاه در حیرت که یکی در خیمه دوید آن حال را بدید که از آسمان آتش می‌بارید و تاریکی در عالم پیچیده بود و مردمان از هرطرف دوان گشته بودند هرچند می‌خواستند که به‌در روند نمی‌توانستند. آن آتش در خیمه‌ها افتاده بود و مرکبان می‌دویدند. توگفتی که مگر روز قیامت شده است. فیروزشاه بترسید که هیچ‌کس را پروای هیچ‌کس نبود و جمله لشکریان می‌گریستند و تضرع می‌کردند. شاه‌زاده چون دید روی بر خاک مالید و رستگاری طلبید که کار بر سپاه ایران تنگ شده بود و به کلی طمع از جان خود بریده بودند.» (برگ‌های ۸۰ ب تا ۸۲ الف)

کیفیت سحر شمسه همان است که در شاهنامه آمده

کیفیت سحر شمسه در این کتاب به تفصیل تمام شرح داده شده است. امّا بنای آن بر همان اساسی است که در شاهنامه آمده و پیش از این در گفتار «شاهنامه‌ی فردوسی و فرهنگ عامه» از آن یاد کرده‌ام[1]. در نقل این صحنه اشباعی رفت. چه شاید مفصل‌ترین صحنه از نوع خود در این گونه داستان‌ها باشد و ذوق مؤلف را در تخیّل و صحنه‌آرایی و دیدن جزییات به خوبی آشکار می‌سازد.

---

۱- رجوع کنید به: محمد جعفر محجوب، «شاهنامه و فرهنگ عامه»، مجله‌ی ایران‌شناسی، شماره‌ی ۲، ص ۲۵۶ به‌بعد.

روبه‌رو شدن بهروز عیّار با شمسه

نحوه‌ی علاج این مصیبت آن است که از قضا بهروز عیّار گذارش از آن سوی می‌افتد و دود و دمه را بر سر سپاه ایران می‌بیند و مردی را که ایستاده بود و این حالت را نظاره می‌کرد اسیر می‌کند و از او جویای مطلب می‌شود. وی شرح می‌دهد که این وضع براثر سحر شمسه پدید آمده و او جاسوس خصم بوده استِ که در آن مکان برای دیدن وضع سپاه ایران و گزارش دادنِ آن به مخدوم خویش ایستاده بوده است.

باطل شدن سحر شمسه، شکست او به دست بهروز عیّار و اشاره به‌خاصیت ضدجادویی آهن و فولاد

بهروز عیّار برخاست از هر طرف نگاه می‌کرد، دید که این ابر از طرف کوه می‌آید بر بالای سر ایرانیان آتش می‌بارد. دانست اصل این سحر از کوه است. به ناچار رو بر کوه نهاده می‌رفت و طلب می‌کرد تا عاقبت یکی را دید بر بلندی ایستاده بود و دو شیشه به دست گرفته بود. از یک شیشه باد بیرون می‌آمد و از یک شیشه‌ی آب ابر سرخ بر بالای سر سپاه ایران، و آن کس به آواز بلند افسون می‌خواند بر طرف سپاه‌ایران باد می‌دمید. بهروز عیّار گفت این است که کار سپاه ما را عظیم به تنگ آورده است. چون کنم؟ اگر پیش می‌روم ساحر است، می‌ترسم که حریف نباشم و اگر پیش نروم چاره چون کنم؟ بسیاری اندیشه کرد، عاقبت توکّل بر خدای تعالی کرد و از قفای او می‌آمد، قدری خاک در دامن گرفته بود، نرم نرم از قفای آن ساحر می‌آمد تا نزدیک آن ساحر رسید. شمسه در سحر گرم بود و او را نمی‌دید تا بسیار تنگ رسید، یک نعره بر شمسه زد در غایت سهم و صلابت، شمسه بی‌اختیار آوازی عظیم از قفای خود بشنید. به عقب نگاه کرد تابنگرد که این کیست. بهروز عیّار آن خاک را که در دامن داشت بر چشم‌های او افشاند، چشم‌های او را بدان خاک گرفت. شمسه از بیم جان و درد چشمان دست از آن شیشه‌ها برداشت، شیشه‌ها بر زمین آمد خرد شد و هردو دست بر چشم نهاد. بهروز عیّار دوید موی پیشانی او را بگرفت محکم کشید. شمسه دختری بود در غایت حسن و لطافت و نازکی که در آن ایام حُسنی مثل شمسه نبود. به دست بهروز عیّار عاجز شد. بهروز او را در زیر خود آورد. سوزنی از فولاد در دماغش کرد. آن سحر باطل شد و آن ابر که بود ناپدید گردید و آن باد و باران که آتش می‌بارید برطرف شد.... (برگ ۸۳ الف و ب)

در این صحنه به خاصیت ضدجادوی آهن و فولاد نیز اشاره شده است.

## وصف سوار ایرانی

وصف سوار ایرانی

اوّل کسی که عزم کرد سواری بود از سپاه ایران، مرکبی سوار شده بود و برگستوان جنگ بر پشت مرکب انداخته و پیش‌بندی از آیینه‌ی چینی بر پیشانی مرکب بسته و غژغاوی از ابریشم سبز از گردن مرکب درآویخته و زین و لجام تنگ ابریشم بر او بسته و رکاب از زر سرخ درآویخته، جوان خداوند مرکب چون سرو سر برکشیده و سینه‌ی پهن و میان باریک و بازوی گرد و خفتانی از اطلس سیاه دربر کرده و کمری از یاقوت سرخ بر میان بسته و عمود گران در قرپوس زین انداخته و کمندی از ابریشم سیاه شصت ارش در فتراک مرکب بسته و خنجری چون الماس بر روی ران آویخته و موزه‌ای از فولاد در پای کرده، کلاه‌خود زراندودِ شانزده پهلو بر تارک سر نهاده و عصابه‌ی پهلوانی بسته، ساقین و ساعدین بربسته و سپر از فولاد گرد چون چشمه‌ی خورشید با هفت قبه‌ی زر در جیب آورده و نیزه‌ای از بیست ارش فولاد میانه‌تهی برگوش مرکب راست کرده و کمان خوارزمی در بازو انداخته. (برگ ۱۰۱ الف)

سلاح وتجهیزات فرّخ‌زاد (از نواده‌های رستم و پهلوان معتبر این داستان) نیز چنین وصف شده است:

وصف سلاح و تجهیزات فرّخ‌زاد

برانگیخت از قلب سپاه ایران سواری مبارز، از سر تا ناخن پای در آهن و فولاد غرق شده و بر مرکب خِنگی جنگی سوار گشته، مرکب در برگستوان جنگ کشیده بود، جوانی بر پشت مرکب سوار به غایت آراسته، کلاه‌خود شانزده پهلو برسر نهاده گرداگرد کلاه خود مرصّع کرده بود و عصابه‌ی پهلوانی از میل کلاه‌خود درآویخته، نیم‌زره داودی دربر کرده زراندود، در زیر خفتان زرنگاری پوشیده و کمری از زر در میان بسته و عمودگران در قرپوس زین انداخته و نیزه‌ی خطی برگوش مرکب راست کرده، شمشیری مصری حمایل کرده و کمان خوارزمی با تیرهای خدنگ از بند کمر در آویخته، موزه‌ی فولاد در پای کرده، نعره زنان و خروشان در میدان آمد، طرید کرده، جولان نمود، مبارز خواست. فیروزشاه گفت کیست؟ گفتند فرّخ‌زاد است (برگ ۲۸۷ الف).

## وصف یکی از پهلوانان دشمن

بهتر است در همین مقام توصیف‌هایی را نیز که از پهلوانان سپاه دشمن شده

است بیاوریم. این است وصف هورلند پسر لندیور پهلوان هندی:

وصف هورلند پسر لندیور پهلوان هندی

اوّل کسی که عزم میدان کرد هورلند بود آراسته و پیراسته چون میلی سیاه غرق فولاد، بر کرگدنی عظیم نشسته و شاخ او را در فولاد گرفته بودند و پیش بر پیشانی کرگدن بسته و زین زرّین بر پشت او، عظیم با هیبت و صلابت بود. نعره‌زنان و خروشان در میدان درآمد، بسیار باشکوه می‌نمود، سی و یک ذرع بالا چون میلی سیاه برکشیده و یا چون دودی سر به اوج رسیده. سر چون گنبدی کوه‌تنی آهن‌بدنی فولادپوشی فیل‌کُشی گران‌جانی بدفرجامی زشت‌رویی کوتاه‌مویی با عمود گران عزم میدان کرد، چون ابرسیاه آلفته و دودسیاه آشفته در میان میدان آمد. (برگ ۲۷۹ ب)

## اژدهاکُشی

در داستان‌های عامیانه، اژدهاکشی امری متداول است

در این گونه داستان‌های پهلوانی همیشه یک صحنه‌ی کشتن اژدها از سوی پهلوان اوّل داستان وجود دارد. این داستان‌ها اغلب یک‌نواخت و مختصر است. اما در این نسخه صحنه‌ای وجود دارد از کشته‌شدن اژدها به دست ملک بهمن صاحب‌قران پسر فیروزشاه که بسیار مفصل است و نویسنده با تخیّل غنی خویش جزییات هیئت اژدها و کارهای پهلوان برای کشتن او را شرح داده است. قهرمان نیز در این ماجرا به کام مرگ می‌رود و چند بار خویشتن را کشته می‌انگارد؛ امّا سرانجام پیروز می‌شود. شرح این ماجرا پنج صفحه‌ی داستان (از برگ ۱۷۱ الف تا ۱۷۳ الف) راگرفته و نقل تمام آن‌را در این گفتار روی نیست. خلاصه کردن آن نیز موجب حذف جزییاتی است که همه در جای خود جالب توجه‌اند.

## توصیف آتش گویا

توصیف آتش گویا، یکی از صحنه‌های جالب کتاب است

یکی از صحنه‌های جالب توجه این کتاب توصیف آتش گویاست. این آتش در گودالی (حوضه‌ای) در میان دیری قرار دارد و از میان آن صدایی برمی‌آید و نام هر کسی را که به زیارتش آمده است، می‌گوید و از منویات او خبر می‌دهد. شرح این آتش نیز تفصیلی دارد و صفحات متعدد کتاب را اشغال کرده است. اما در جایی که راز آن فاش می‌شود، پیری که مقدّم دیر بوده و پدران او نیز همین

شغل را داشته‌اند در باب آن چنین توضیح می‌دهد:

قدمت سه‌هزار ساله‌ی آتش‌گویا

اکنون سه‌هزار سال است که این دیر را ساخته‌اند. امّا هفتصد سال است که این حیله را انگیخته‌اند و به دست پدران ما داده‌اند و به غیر از ما و فرزندان ما کسی دیگر حال این آتش و این دیر را نمی‌دانست، ما را نیز وعده‌ی آتش همین بود. فیروزشاه گفت آن بت که سخن می‌گوید آن چون است؟ گفت آن‌را دیو در شکم می‌رفت و سخن می‌گفت. (برگ ۳۰۳ الف)

البته از این پیشتر طیطوس حکیم در دمّ مرگ گفته بود:

سخنان حکیم طیطوس درباره‌ی آتش گویا

اکنون صفت این آتش را بگویم که الوان چرا می‌سوزد، از آن جهت که چوبی که بر او می‌اندازند الوان و انواع چوب‌هاست که لابد رنگش به چند نوع می‌ماند. دیگر آن که آوازی که از میان آتش می‌آید حیله و مکر است که این آتش در حوضه‌ای باشد که زیر آن آتش و حوضه مجوّف باشد و سوراخی اندک از آن حوضه در آن دخمه است. این معنی را هیچ کس نداند به غیر از کسی که براین دیر مقدّم است. هرگاهی که مسافری بدین دیر برسد او را فرود آورند و ضیافت کنند. بعد از آن پیش مقدّم خود روند که چنین نام کسی به چنین کاری آمده است و می‌خواهد که آتش را تفرّج کند. آن کس نام او را معلوم کرده یکی را که از محرمان آن حال است در زیر آن دخمه می‌فرستد و نی دراز در دهان می‌گیرد و سخن می‌گوید و آن سخن از میان آتش برمی‌آید، آن مسکین نمی‌داند که تصوّر می‌کند که آتش سخن می‌گوید. چندین سال است که این حیله کرده‌اند و این سّر هرگز فاش نگشته است و در این دیر کسی نداند به غیر از کسی که مقدم بر آن قوم باشد. (برگ ۳۰۲ الف)

گرته‌برداری از آتش گویا در امیرارسلان

از این صحنه در داستان‌های بعدی گرته‌برداری شده است. در امیرارسلان، درست در پایان کتاب موجودی است به نام شیر گویا که پیکر شیر دارد و سخن می‌گوید و دعوی خدایی می‌کند و به دست امیرارسلان نابود می‌شود.

## وصف زنان زیبا

زبان‌آوری و اظهار بلاغت و فصاحت نویسنده

نویسنده گاهی که مجالی به دست می‌آورد به زبان‌آوری و اظهار فصاحت و بلاغت خویش می‌پردازد. یکی از این مجال‌ها در هنگام شرح زیبایی خورشیدچهر دختر شاه چین و کنیز او مهر غمگسار به دست وی می‌افتد و

بدیهی است که در ستایش زیبایی کنیز قدری کوتاه می‌آید تا برای مخدوم و بانوی وی سنگ تمام ترازو بگذارد:

وصف زنان زیبا

خورشیدچهر چاره نداشت گریان و نالان نقاب از پیش روی برداشت. کودریس پنداشت که مگر خورشید از زیر ابر پیدا شد. روی چون طبق گل سوری، دهان چون حقه‌ی یاقوت پر از مروارید، دو چشم چون نرگس‌تر، دختری که از مطلع حسن چون روی او هرگز آفتابی روی ننموده بود. عطرفروش صبا چون زلف او هرگز نافه‌ای نگشوده بود. جمیله‌ای که اگر دیده در شب روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح از تتق افق طالع گشته است و اگر چشم در پرده‌ی ظلام نظر بر عارض زیبای او انداختی پنداشتی که آفتاب برآمد.

توصیف زیبایی خورشیدچهر، دختر شاه چین

| | |
|---|---|
| عالم ز نهیب غمزه‌ی او | فریاد کنان زنسل آدم |

ماه‌دیدار گل‌عذار جادوچشم دل‌فریب سیب‌زنخدان و دُرّدندان و شاه خوبان و چون خورشید درخشان

| | |
|---|---|
| دو چشمش بسان دو نرگس به‌باغ | مژه تیرگی برده از پّر زاغ |
| دو ابرو بسان کمان طراز | بر او توز پوشیده از مشک ناز |
| دهانش به تنگی دل مستمند | سر زلف چون حلقه‌ی پای‌بند |
| دو یاقوت خندان، دو نرگس‌دژم | ستونِ دو ابرو چو سیمین قلم |
| دو زلفش به کردار مشکین زره | چون زنجیر گشته گره بر گره |
| چو از غالیه بر گل انگشتری | همه زیر انگشتری مشتری |

در مرتبه‌ای بود که از وصف و بیان بیرون بود. هرگز تا عمر کودریس بود به این حسن و جمال کسی ندیده بود. روحش در پرواز و دلش در گداز آمد. اگر خورشیدچهر نقاب زود فرو نمی‌گذاشت امکان داشت که کودریس بی‌خود می‌شد. (برگ ۱۹۵ ب)

## وصف مراسم سوگواری

کشته شدن کلکال، پسر ملک‌شکال پادشاه هند

کلکال پسر ملک شکال پادشاه هند بود. او را عیّاران ایرانی در شبی که قرار بود به حجله‌ی دامادی برَود به زاری‌زار کشتند و خبر به مادرش رسید. آنچه در زیرمی‌آید وصف مراسم عزاداری شاه‌زادگان‌جوان در روزگار تألیف کتاب است:

مادر کلکال چون این خبر بشنید که فرزند او را عیاران کشته‌اند فریاد از نهادش برآمد. سر و پای برهنه و روی گشوده و موی کنده در میان شهر دوان شد و خلق بسیار در عقب او تا بر لب دریا رسید. هنوز آن کشتی که کلکال را می‌آوردند کنار نرسیده بود. خیلی راه مانده بود که بر کنار آید. مادر از محبت فرزند و درد فرزند خود را در آب دریا انداخت که به کشتی رسد، به کشتی نرسید، آن محل نُغُل (=گود) بود، فرو رفت تا برآمدن جان بداد و بمرد. جمعی در آب جستند، مادر کلکال را مرده از آب بیرون آوردند و مادر و پسر را در پهلوی یکدیگر بخوابانیدند..... از این طرف خواهر کلکال با خلق شهر، صدهزار زن و مرد از شهر بیرون آمدند. چون خواهر کلکال برسید و آن حالت را بدید روی بخراشید و موی برکند، خلق شهر در خاک ریختند، فغان از شهر سمعاد برآمد. کلکال را با مادرش برداشتند و به شهر سمعاد آوردند و در میان شهر خاک و خاکستر ریختند و کاه پاشیدند، خلق شهر به عزا مشغول شدند....

توصیف مراسم عزاداری کلکال

دانگ عیّار از در بارگاه [ملک شکال] درآمد و کلاه بر زمین زد و جامه چاک کرد و قدری خاک با خود آورده بود بر سر ریخت و فریاد و فغان برآورد و گفت: دریغ ملک کلکال شاهزاده‌ی نوجوان، آن نوداماد پرحسرت که به مراد نرسید و به دست عیّاران ایران به قتل آمد. سرش را بریدند و شکمش دریدند و خونش بر خاک ریختند. چون شکال هند خبر مرگ پسر بشنید تاج از سر بر زمین زد و خود را از تخت بر زمین انداخت و جامه بر تن چاک کرد. خاقان نیز سر برهنه کرد. جمله شاهان و امیران که حاضر بودند جمله سرها برهنه کردند، دانگ [عیّار] نوحه می‌کرد قد کلکال را به سرو نسبت می‌کرد و رویش را به ماه تشبیه می‌داد و تنش را سیمین می‌گفت و ایشان زاری می‌کردند. این خبر در سپاه افتاد. سپاه نهصد هزار کس سوار هندو و ترک به یک بار فریاد برآوردند و طبل و نقاره‌ها بدریدند و علم‌ها بشکستند و دُم مرکبان ببریدند، جمله در میان شال و پلاس رفتند به یک بار بر دربارگاه شاهان جمع آمدند و فریاد و زاری برآوردند، آواز نعره و فریاد ایشان چند فرسنگ می‌رفت.... (برگ ۱۴۵ الف و ب)

عزاداری دانگ عیّار

وصف مراسم سوگواری شاهان، امیران و سپاهیان

## آرایش سخن

در داستان بیت‌هایی هست که ظاهراً برای همین داستان سروده شده است

مانند:

به باره برافکنده برگستوانیکی فیل مانند کوه گران
نه فیل است گویی که آهرمن استو یا کوه البرز در جوشن است
ابر پشت او لندیور دلیرخروشان و جوشان چو درّنده شیر
درختی است گفتی از آهن به بادو بازوش هر یک چو شاخ چنار
به بالا چو میل و به تن همچوکومه میدان جنگ آمده با شکوه

(برگ ۲۲۵ الف)

از این گونه بیت‌ها در سراسر داستان و از جمله در برگ‌های ۲۵۸ ب، ۲۶۱ب، ۲۶۲ ب، ۲۷۳ ب، ۲۷۴ الف و ۳۰۴ ب آمده است.

بی‌ارزش بودن شعرهای مؤلف

چنان‌که ملاحظه می‌شود این شعرها چندان تعریفی ندارد، امّا در مواردی نه چندان انگشت‌شمار کاتب یا مؤلف شعرهایی را در متن جای داده که مایه‌ی شرمساری است:

| | |
|---|---|
| جهان بود در ظلمت تاریکی | سیاهی به عالم به یک‌بارگی |
| که شاه جهان عادل نیک‌نام | ز ایوان گردون برآمد به بام |
| یکی تاج زرّین نهاده به سر | لباسش ز یاقوت کرده به بر |
| جهان را به نور خود آراست او | به عدل شهی ظلم برداشت او |

بیت‌هایی درمورد داستان

و نیز:

| | |
|---|---|
| سواری خرامان به دشت نبرد | که گردون ز گرد ستورش به درد |
| تو گویی که کوهی‌است برگستوان | مغرّق در آهن چو پیل دمان |
| کفل گرد، کوچک سر و خرد مو | چو سیلی که از کوه آید فروا |
| ابرپشت او اردوان چون پلنگ | مغرّق در آهن به اسباب جنگ |
| میان دو صف همچو ماهی ز کوه | براند و برآمد به فرّ و شکوه |

(برگ ۲۸۷ الف و ب)

آرایش متن با شعرهای فردوسی و سعدی و چند شاعر گمنام

در متن بیت‌هایی از فردوسی با ذکر نام او (۲۸۶ ب)فخرالدّین اسعد گرگانی (۱۴۸ ب، ۱۹۷ ب) و سعدی (۲۰۸ ب) آمده است. شعرهای فراوان دیگری نیز از شعرای گمنام و درجه دوم و سوم متن را آرایش داده است.

## صحنه‌های عیاری

صحنه‌های عیّاری کتاب خالی از لطف نیست

صحنه‌های عیّاری کتاب نیز خالی از لطف نیست و گاه چیزهایی در آن‌ها توان یافت که در دو مجلد پیشین نیامده است؛ مانند گروه‌ی (=گلوله‌ی) عیّاری.

بهروز عیّار کمند فروگذاشت و به شیب رفت، خنجر آب‌دار در دست گرفته و بر سرینِ خون‌آشام آمد. خون‌آشام در خواب بود. بهروز عیّار در آن حوالی نگاه کرد. در آن نزدیکی هیچ‌کس نبود. ایمن شد و بر سینه‌ی خون‌آشام بنشست و دست در بن حلق او زد. خون‌آشام دیده را برگشود تا بگوید که کیستی. چون دهان برگشود گروهه‌ی عیّاری در دهانش آکنید و خنجر بر حلقش نهادو.... (برگ ۷۷ الف)

روبه‌رو شدن بهروز عیّار با مرد آب‌کش

همین بهروز عیّار در صحنه‌ای دیگر با مردی آب‌کش روبه‌رو شد و او را بگرفت:

بهروز عیّار دهان آب‌کش را بیاکند و دست و پایش بربست و سرش را از میان هردوپایش به‌درکرد و آب‌کش را درقفای خمی بینداخت.... (برگ ۱۳۶ الف).

از جوان‌مردی و آیین آن نیز جای جای در کتاب یاد شده است:

نشانه‌هایی از جوان‌مردی و آیین آن در کتاب

فیروزشاه حکم کرد دانگ عیّار بیاوردند دست و گردن بسته، خلق غلبه در عقب او افتاده بودند. چون برابر تخت فیروزشاه او رابازداشتند، امرا جمله در او نگاه کردند. سیامک گفت ای حرام‌زاده یاد داری که بر سر چهارسوق ما را در عقابین[1] بسته بودی و چوب می‌زدی و بر ما هیچ رحم نکردی؟ مظفرشاه گفت

---

۱. عقابین وسیله‌ی شکنجه است و نام آن در شعر نظامی نیز آمده است:

کشیده در عقابین سیاهی    پر و منقار مرغ صبحگاهی

در هزار بیت دقیقی در شاهنامه صحنه‌ای وجود دارد که کم‌وبیش بدین عقابین کشیدن مانند است. وقتی گشتاسب بر اثر بدگویی گرزم بر اسفندیار خشم گرفت دستور داد او رابند کنند:

سر خسروان گفت بند آورید    مر او را ببندید و زین مگذرید
به پیش آوریدند آهنگران    غل و بند و زنجیرهای گران...
ببستند او را سر و دست و پای    به پیش جهان‌دار گیهان خدای...
چو کردند زنجیر در گردنش    بفرمود بسته به در بردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر    دونده پرنده چو مرغی بپر

ای شاه‌زاده او را به من دهید که به دندان حلقش را بردرم که چه چوب‌ها از دست این حرام‌زاده بر تن ما رسیده است. بهروز عیّار گفت ای شاه‌زاده ما را چندان در چاهی کرد که نزدیک بود به هلاکت برسیم. فیروزشاه گفت اگرچه شما همه از او جور و جفا کشیده‌اید امّا خون او از آن سعدان طبّاخ است که دو فرزند او در دست این حرام‌زاده کشته شدند و این جوان‌مرد مرگ دو پسر را دید و نام ما نبرد و این جوان‌مرد دیگر فرامرز نام دارد، جرّاح است، خان‌ومان او را خراب کرد و زنش را بکشت و او نام ما نبرد و ما در سرای او بودیم. داد جوان‌مردی دادند، تا قیامت از جوان‌مردی ایشان باز گویند که رحمت بر چنین جوان‌مردان باد. سعدان طبّاخ و فرامرز جرّاح در آن مجلس نشسته بودند و سر در پیش انداخته بودند، جوانان ایشان دعا بر جان ایشان می‌کردند.

یادآوری خشونت‌های دانگ عیّار

فیروزشاه گفت ای اخی سعدان، دانگ عیّار از آن تو و فرامرز جرّاح است اگر خواهید بکشید و اگر خواهید ببخشید. اخی سعدان گفت ای شاه‌زاده ما خان‌ومان و فرزندان خود را فدا کردیم. اگر فرزندان ما را کشتند به محبت تو کشتند، هزار جان ما فدای تو باد و ما را مراد آن بود که شاه‌زاده به مرادش برسد. اکنون که به مراد رسیدیم بدین شکرانه از خون دانگ عیّار درگذشتیم تا عالمیان بدانند که ما آنچه فدای شما کردیم عوض نمی‌خواهیم.

جوان‌مردی اخی سعدان

چون اخی این سخن بگفت فیروزشاه گفت ای جوان‌مردان ایرانی از اخی سعدان جوان‌مردی بیاموزید که دشمن قصد جان او کرده بود. این دم که بر دشمن قادر شد بر او رحم می‌کند. یک نوع جوان‌مردی این است که هزار رحمت بر جوان‌مردان باد. سعدان طبّاخ برخاست و دانگ عیار را دست و پا برگشود و گفت تو را بخشیدم.... (برگ ۱۱۰ب، ۱۱۱ الف)

اخی سعدان مایه‌ی عبرت دیگران

این گفتار را با نقل شواهدی از این دست می‌توان دو برابر کرد. اما رعایت

---

| | |
|---|---|
| فراز آوریدند پیلی چون نیل | مر او را ببستند بر پشت پیل... |
| فرستاد سوی دژ گنبدان | گرفته پس و پیش اسپهبدان |
| پراز درد بردند بر کوهسار | ستون آوریدند ز آهن چهار |
| به کرده ستون‌ها بزرگ آهنین | سراندر هوا و بن اندر زمین |
| مرا اورا بر آن جا ببستند سخت | ز تختش بیفگند و برگشت بخت... |

(شاهنامه، چاپ اتحاد شوروی: ۱۳۲/۶ بیت‌های ۹۷۷-۹۶۵)

اختصار را از ذکر باقی شواهد می‌گذریم. نویسنده امیدوار است در گفتاری جداگانه صحنه‌ی کشتن اژدها و طلسم آبگینه و وصف ویژگی‌های پریان و کشورهای پریان را با شرح و تحلیل آن، به عنوان بخشی از مجلد چاپ نشده‌ی داستان فیروزشاه انتشار دهد.

# فصل سوم

# داستان‌ها



# ۱. داستان طلسم جمشید از بوستان خیال*

نویسنده‌ی داستان، محمّدتقی جعفری حسینی متخلص به خیال

داستان عظیم و پانزده جلدی بوستان خیال هنوز انتشار نیافته است. در مقاله‌ای که به منظور معرفی این اثر، از سوی نویسنده‌ی این سطور در ایران‌نامه (شماره‌ی اول سال دوم ص ۹۳-۴۳) درج شد، اشارت رفته بود که نویسنده‌ی داستان، محمّدتقی جعفری حسینی متخلّص به خیال در پرداختن طلسم‌های عجیب و غریب مهارت دارد و تخیّل او در داستان‌سرایی بیشتر متوجه ساختن و گشودن طلسم است و از این عنصر برای آراستن صحنه‌های داستان خویش بیشتر استفاده می‌کند. یکی از طلسم‌های بسیار جالب توجه این کتاب، که گویا نخستین طلسم موجود در داستان نیز باشد و تصادفاً به هیچ‌یک از طلسم‌هایی که در داستان‌های عوامانه آمده شباهتی ندارد، موسوم به طلسم جمشید است و چون در آغاز کتاب آمده، نویسنده بیش از سایر طلسم‌ها تخیّل و ابتکار خود را در آن به کار انداخته است. اینک برای آن‌که از نثر این کتاب نمونه‌ای برای علاقه‌مندان این گونه مباحث انتشار یابد شرح این طلسم را از روی نسخه‌ی خطی بوستان خیال موجود در کتاب‌خانه‌ی دیوان هند (ایندیا آفیس) در لندن استخراج کرده به

طلسم جمشید به هیچ‌یک از طلسم‌های داستان‌های عامیانه شباهت ندارد

---

* ایران‌نامه، سال سوم ص ۲۴۵-۲۲۰ و ۳۷۷-۳۵۰

نظر خوانندگان گرامی ایران‌نامه می‌رسانم. نشانه‌ی نسخه در کتاب‌خانه‌ی مذکور E.833 است و به قرار شماره‌گذاری اته، مؤلف فهرست نسخه‌های خطّی فارسی این کتاب‌خانه (که حرف E نشانی از نام اوست)، باید مجلّد اول از بوستان خیال باشد. امّا نیست و مجلّد دوم یا سوم است. در هر صورت نسخه‌ای است با خط نستعلیق بسیار خوش و قطع بزرگ که در هند نوشته شده، امّا گویا کاتب آن مطلقاً فارسی نمی‌دانسته و در نتیجه خطاهای فاحش و گاهی مضحک کرده است. نوشتن «گفتم» به جای «هفتم» و «نعرس» به جای لغزش از خطاهای عادی اوست و ناگفته پیداست که رونویسی و تصحیح این متن به نیروی حدس و تخمین چه مصیبتی است! در نقل این گونه اشتباهات در حاشیه نیز هیچ فایدتی متصّور نبود. از این روی از آن صرف‌نظر شد. در متن حاضر شماره‌ی برگ‌های منقول و صفحات روی و پشت به دست داده شده است تا علاقه‌مندان را مراجعه به اصل آسان باشد. یکی دو نسخه‌ی کامل دیگر این کتاب، که نشان رواج و محبوبیت فراوان آن در شبه‌قارّه‌ی هند است، در ضمیمه‌ی این گفتار معرّفی شده است.

## طلسم جمشید – شرح طلسم از قول ملک ساطوع پری

حکایت طلسم مشتاق جمشید

از زمان جمشید کیانی آدمیان با دیوان اختلاط داشتند. بنابراین جمشید به سیر قاف آمد و صد حکیم در رکاب او بودند. وقتِ مراجعت حکیمان را به خاطر رسید که نشانی از خود در قاف بنا کنند. جمشید نیز خود حکیم بود، در این امر به جِدّ ایستاد. به استمداد جنّیان در این سرزمین طلسمی ساختند و آن را طلسم مشتاق جمشید نام گذاشتند.

ناپدید بودن طلسم از چشم مردمان

طلسم از چشم مردم ناپدید است، لیکن از آثار او چشمه‌ای ظاهر است و او را جام جمشید[1] می‌گویند و بالای چشمه درخت اناری است و جامی مرصّع به

---

۱. استفاده از منابع قدیم‌تر، عناصر داستانی شاهنامه، شخصیت‌های معروف حقیقی و افسانه‌ای، ترکیب‌های ادبی و اعتقادهای مذهبی در بوستان خیال امری رایج و مکرّرست. نویسنده در این مقام از ترکیب معروف «جام جم» که از قرن ششم هجری به بعد در متن‌های ادبی و عرفانی رواج تمام داشته سود جسته است و حال آن‌که در حقیقت آن جام گیتی‌نمایِ معروف ازجمشید نیست ومنسوب به کی‌خسروست و درشاهنامه در داستان بیژن ومنیژه،از←

شاخی از آن به ریسمان زرّین آویخته‌اند. هر که خواهد که تماشای آن طلسم کند آن جام را گرفته از آب چشمه پر کرده بنوشد. به مجرّد نوشیدن، تختی از هوا بر دوش پری‌زادان نمودار می‌شود و نازنین صنمی بر او نشسته باشد. آن شخص را سوار کرده می‌برد. خدا داند کجا می‌برد برای این پری‌زادانی که او را تعاقب کرده بودند پرهای ایشان سوخته بود. از آن وقت مسدود شد، دیگر کسی تعاقب نکرد. امّا روز دیگر باز آن شخص را بر سر چشمه می‌آرند. او باز جامی پر کرده می‌خورد. باز تخت دیگر پیدا شده او را می‌برد. به همین دستور تخت و نازنین رسیده او را می‌برند. اگر بر شش جام اکتفا کرد آفتی به او نمی‌رسد. رنگ و قوّت او ده چند می‌شود و اگر آزاری[1] باشد برطرف می‌شود. لیکن در هر جام شوق زیاده می‌شود و ممکن نیست که جام هفتم نخورد. لیکن ای سلطان[2] شنیدن نقل طلسم شوقِ دیدن می‌آورد و [یا] دیدن چشمه دل به خوردنِ جام می‌کشد و خوردن یک جام شش جام دیگر را لازم دارد. همین که جام هفتم را خورَد دیوانه شود تا هفت (برگ ۱۴ الف) روز هر کجا خواهد بگردد و چیزی نخورد و روز هشتم به سر چشمه رسیده خود را در او می‌اندازد و دیگر از او نشانی پیدا نمی‌شود. مکرّر خواستم که آن چشمه را خراب کنم میسّر نشد.

ماجرای طلسم

چه من، چه ملک مرجان که صاحب طلسم بود و طلسم ساخت چنان‌که شه‌زاده قایم[3] او را شکست، هر چند خواست این طلسم را بگشاید میسّر نشد با

باطل نشدن طلسم

---

← آن یاد شده است. استفاده از نام قهرمانانی چون پوریای ولی، شهرناز و ارنواز دختران جمشید، ضحاک، آذرکیوان مؤلّف کتاب محبولِ دساتیر و مانند آن‌ها از شگردهای مؤلّف این داستان، و در جای خود جالب توجّه و قابل ملاحظه است.

۱- آزار: درد و بیماری. این اصطلاح تا دورانِ کودکیِ نویسنده‌ی این سطور نیز در میان فارسی‌زبانان، خاصه اهل تهران رواج داشت. بعدها این معنی فراموش شد و امروز آزار معنی دیگری دارد که چندان مناسب و پسندیده نیز نیست.

۲. این سخنان، گفته‌های ملک ساطوع، پادشاه پری‌زاد سرزمین قاف، خطاب به سلطان صاحب‌قران، محمّد مهدی قهرماناوّلِ بوستان خیال است. در این داستان وی را همیشه «سلطان» و شاهان فرودست وی، از جمله شاه‌پریان را «مَلِک» می‌نامند.

۳. شاهزاده قایم، نام قائم‌الملک است که قسمتی از بوستانِ خیال به نام وی قائم‌نامه نامیده شده است.

وجود این‌که حکیمان اِنس و جنّ بسیار داشت. من لاعلاج شده جمعی از دیوان بر سرحّد آن چشمه نشانده‌ام که کسی را نگذارند که خود را به چشمه رساند و پیش از من هم اجداد من چوکی[1] می‌نشاندند و خلق را مانع می‌شدند. من هم رفته‌ام، لیکن خود را با هزار دعا از خوردن آن مانع شدم. آن جام که به درخت انار آویخته‌اند نه شکسته می‌شود، نه معدوم می‌گردد، هر جا که بگذارند بر سر درخت می‌رود! [سلطان گفت] حالا بگویید با وجود پاس‌داری، اشهر[2] چگونه رفت و به این بلاگرفتار شد؟ گفت ظاهراً به شکار رفته به آن سرحد رسید، به آن دیوان گفت: نگاهی کرده باز می‌گردم. چون عُمده‌زاده بود گذاشتند. او رفته جام خورد. سلطان گفت: معاذالله فی‌الواقع شنیدن این سخن شوقِ دیدن می‌آرد. ای ملک ساطوع سبزی‌گاه خوشی هست؟ گفت: تعلّق به دیدن دارد. قایم‌الملک گفت: ای پدر، شما صاحب خروجِ[3] روزگارید. اگر چشمه را نبینید مردم گویند سلطان بترسید و بر سر آن نرفت! چه لازم که کسی آب آن را بخورد؟ سیر کردن که مضایقه نیست. رکن‌الملک گفت که شه‌زاده راست گفت. عرب شجاع[4] گفت: ای سلطان اگر این‌جا بیایی و این چشمه را سیر نکنی گویا کاری نکردی و لذّت از زندگی نبردی. پس هر یک سخنی گفتند که دلیل شوق بود. دل سلطان نیز میل

---

۱. چوکی (Chowky) در زبان اردو به معنی صندلی است. معمولاً خانه‌های بزرگ و اعیانی محافظی دارد که او را «چوکی‌دار» می‌نامند و وظیفه‌ی او آن است که صندلی خود را نزدیک در ورودی گذاشته می‌نشیند و خانه را زیر نظر دارد و از ورود اشخاص ناشناس و دزدان و گدایان به خانه جلوگیری می‌کند. شب‌ها محافظت خانه از هجوم دزدان به عهده‌ی شب‌گردان است. با این حال چوکی‌دار نیز در این باب مسئول و همکار شب‌گرد است.

۲. اشهر از پهلوانان اردوی سلطان است که در طلسم گرفتار آمده و گرفتاری او موجب این گفتگو شده است.

۳. اصطلاح «صاحب‌خروج» از ابومسلم‌نامه گرفته شده است. پیش از این گفته‌ایم که بوستان خیال از این داستان متأثرست.

۴. رکن‌الملک و «عرب‌شجاع» و نام‌های دیگری که در طّی داستان بیاید همه قهرمانان و همراهان سلطان هستند. همراه بیگانه‌ی آنان فقط ملک ساطوع پری است که جنبه‌ی راهنمایی دارد. در عین حال شاه‌زاده قایم‌الملک پسر «سلطان» دختر ملک ساطوع را به زنی گرفته و داماد اوست و این خویشاوندی در طّی داستان مطرح می‌شود.

کرد و عزم رفتن نمود.

## رفتن سلطان با شه‌زاده و امرا به سرچشمه‌ی طلسم مشتاق جمشید که جام جم نام داشت و گرفتار شدن امرا در آن طلسم[۱]

رفتن سلطان و امرا به سرچشمه‌ی طلسم و گرفتار شدن امرا درآن

امّا واقفان اسرار چنین روایت کرده‌اند که چون دل سلطان و غیره برای تماشا کشید، سلطان به ساطوع گفت که: ای برادر، می‌بینی که یاران چه شوق دارند؟ اکنون لازم شد که ما هم سیرِ چشمه کنیم. ملک گفت: ای سلطان، غلام را معاف‌دار که هرگز به خون چند سیّد و مؤمن سعی نخواهم کرد، برای این‌که چون سلطان به آن مقام رسد بی آب خوردن نخواهد ماند و همه گرفتار خواهند شد و این بدنامی بر من تا قیامت خواهد ماند (۱۴ب) جوابِ خدا چه خواهم داد؟ سلطان فرمود: ما همه عقل داریم. دیده و دانسته چرا در بلا خواهیم افتاد؟ مردم خود را منع می‌کنم که یک نخورند تا به هفتم جام چه رسد! القصه چون سلطان و شه‌زاده را ابرام و ساطوع را منع کردن از حدّ گذشت سلطان در غضب [شد] و فرمود ای ملک، مرا هم مثل سایرالناس می‌دانی؟ من صاحب خروجم. اگر کسی از رفقایِ من در طلسم گرفتار شود طلسم [را] خواهم شکست، تو چرا می‌ترسی؟ این سخن به طوری گفت که ملک را مجال جواب نماند و مقرّر کرد که فردا سلطان را به سرچشمه بَرَد. امّا ملک ساطوع به اندرون رفته زن و دختر خود را طلب داشته احوال گفت و گفت: هر زور از دست شما در بازداشتن سلطان از این اراده برآید سعی کنید! این‌ها رفته به ملکه عالم‌افروز و عالیه خاتون و غیره فهماندند که شما هم سلطان را از این اراده مانع شوید. پس هر یک با پری‌زادان به اقسام سخن منع کردند باعث ازدیاد شوق گردید. روز دیگر سلطان با شه‌زاده‌ها بر تخت‌ها سوار شده بر دوش پری‌زادان، و ملک ساطوع متوجه طلسم چشمه شدند و کسی از جّن و انس همراه نبود. چنان‌چه در ربع مسکون راه به فرسخ حساب می‌کنند در قاف به جای فرسخ عاشره می‌گویند. به هرحال

گرفتارشدن امرا در طلسم

---

۱. در این نسخه تمام عنوان‌ها با مرکّبِ سرخ نوشته شده است. در بعضی موارد نیز کاتب جای عنوان را خالی گذاشته تا بعد آن‌را با مرکّب سرخ بنویسد، اما فرصت نیافته یا فراموش کرده و این جاها سفید مانده است. در این مقاله عنوان‌ها با حروف سیاه چاپ شده است.

چون دوازده عاشره از جزیره جدا شدند به چوکیِ دیوان رسیدند. دیوان ملک را دیده مَجراکرده[1] احوال معلوم نموده حیران شدند. امّا سلطان از آن مقام گذشت. راسته‌ی درختان و منازل و مقامات و صیدگاه عجیب و غریب دیده خوشحال شد. از تخت‌ها فرود آمده بر مرکبان پری‌زادان سوار شده صیدکنان شکارافکنان روان شدند. عجب صحرای دل‌گشای طرفه و مرغزارهای لطیف به‌نظر رسید. اقسام و انواع فواکه آن صحرا داشت که بیننده را دل نمی‌شد که یک چشم زدن نظر از تماشای آن بردارد. سلطان گفت: یاران غبنِ فاحش بود اگر این صحرا را نمی‌دیدم و همه در آن صحرا جابه‌جا راسته بازارها و عمارات دل‌گشا از کوه تراشیده به سنگ‌های مختلف‌الالوان ترتیب داده بودند. القصه سلطان با جمعیت دلاوران می‌آمد تا به‌کناره‌ی آن چشمه رسید که به هشت در هشت بود و دور آن به سنگ بلور و یَشم و امثال آن برآورده بودند. آبی در کمال (۱۵ الف) لطافت و شفافی مانند باده‌ی گل‌رنگ داشت و درختِ اناری در کنار آن چشمه که گل هزار داشت و ثمر به قدار هزار، کلان، و شاخه‌ها بر زمین بوسه می‌دادند. سلطان پرسید: ای ملک ساطوع از این انار می‌توان خورد؟ گفت: خوردنِ این باعثِ شوقِ خوردنِ آب چشمه می‌شود. شجاع گفت: هذا مِن اَثمارِالجَنّه، چگونه نباید خورد این؟ و شروع به خوردن کرد. دیگری هم چشیده خورد. سلطان و شه‌زاده‌ها هم [خود را] از خوردن معاف نداشتند. ملک نخورد. [با خودگفت] اگر خدای نخواسته گرفتار شوم، دشمنان قصد من کنند. سلطان در ملک من آمده ناموس او برباد می‌رود. آدمیان اسیر و قتیلِ جنّیان شوند. اگر من باشم ایشان را به ملک این‌ها رسانم و به شه‌زاده اسماعیل بسپارم[2]. سلطان گفت: ای ملک حیف است تو از این نعمت بی‌نصیب بمانی باوجودی که درمُلک تو به‌هم می‌رسد. ملک بسیار مغموم بود. هر چه سلطان و شه‌زادگان تکلیف برخاستن کردند راضی نشد. شه‌زاده قایم گفت: ای ملک تو وادارِ تماشای ما نیستی. از خوردنِ

---

۱. ظاهراً یعنی: راه دادند.

۲. جمله زیاد روشن نیست. مقصود ملک ساطوع این است که اگر آدمیان به طلسم افتادند من آزاد باشم تا از زنان ایشان نگاه‌داری کنم و آنان را به ملک آدمی‌زاد برده به شه‌زاده اسماعیل برسانم. اسماعیل نیز فرزند (یا نواده‌ی) سلطان است. سلطان و یارانش همگی در طلسم گرفتار می‌شوند و سرانجام اوست که طلسم را می‌شکند.

انار حالت هریک متغیّر شد و به خاطر می‌رسید که جام گرفته آب نوش کنم. در این اثنا آوازی از سرچشمه آمد:

برآمدن آوازی از چشمه

آب این چشمه نوش جام به جام / تا دهندت به بزم عیش مقام
مرده را می‌دهد روان این آب / پیر را می‌کند جوان این آب
کهربای تو لعل می‌سازد / خاطر از گرد غم بپردازد

سلطان از آب جام می‌نوشد

امّا سلطان نظر برکبر سّن دلِ خود را مانع می‌شد. سلطان جام را [که] از شاخ آویخته بودند دید. انار در معده هر قدر که درنگ می‌کرد شوق زیاد می‌شد. ناگاه به جایی رسید که شه‌زاده صادق ادب سلطان موقوف کرده جام گرفته گفت: من ضعف دارم و این قوّت می‌بخشد، چرا نخورم؟ ملک خواست که جام از دست او بگیرد، شه‌زاده نداد و آب پر کرده بر لب گذاشت. ملک گفت: ای سلطان، صادق از دست برفت! سلطان گفت: تو می‌گفتی تا شش جام آفتی نیست، از یک جام چه خواهد شد؟ امّا صادق آن جام خورد. رنگ زرد مایل به سرخی شد و قوّتی در او پیدا گردید و تعریف کرد که شوق این بِمَعَ[1] سلطان همه را پیدا شد. در این بودند که اشهر که دیوانه شده بود یکایک (؟) رسید، در اشتیاق محبوبه زار زار گریه کرد و خود را در چشمه انداخت. در وقت غوطه زدن همان بیت بر زبان داشت. بیت

کی‌شود(۱۵ ب)یارب که رویش در نظر باشد مرا
بر سرکویش دگر باره گذر باشد مرا

این گفته در آب فروشد و دیگر برنیامد. ملک به سلطان گفت: دیدی احوال این را؟ همین حالت به خورنده‌ی آب روی دهد. سلطان گفت: هنوز جام هفتم دورست. اعتبار به این سخن نکرد و درفکر خوردنِ آب‌بود. امّا ساعتی‌نگذشت که تختی از هوا نمودار شد و صاحب جمالی بر او نشسته، جام و صراحی در پیش داشت و نگاه به یاران کرده گفت: از شما کیست که ما را می‌خواهد؟ صادق

نمودار شدن تختی از هوا

---

۱. این اصطلاح در هند و پاکستان بسیار رایج و هنوز زنده است. به جای «با» و «همراه» و «به اتفاق» کلمات مَعَ و بِمَعَ به‌کار می‌رود و اغلب به‌گمان و به سیاقِ کلمات فارسی که اگر مختوم به حرکت باشند در پایان آن‌ها «های بیان حرکت» می‌آید آنرا بمعه و معه می‌نویسند و حال آنکه های پایانی در عربی ملفوظ و ضمیر متصّل مفرد مذکر غایب (سوّم شخص مفرد) و نوشتن آن غلطی فاحش است. در استنساخ بوستان خیال، از این خطا پرهیز شده است.

گفت: منم و از جان و دل خریدارم. گفت: پس در میان اغیار می‌گویی؟ صادق برخاست که برود. قایم‌الملک گفت: کجا روی؟ گفت: هر جا که خدا بَرَد. این گفت و بر تخت نشست. آن صنم دست در گردنِ [او] کرده بوسه‌ای بربود. صادق نزدیک بود که از لذّت بی‌هوش شود. پری‌زادان تخت را برداشته به‌در بردند. سلطان و غیره اصلاً به رفتن صادق تأسف نکردند و گفتند صادق به عجب عیشی مشغول شد. رافیل گفت زندگی در گرو عیشی است. ملک‌صادق این‌جا می‌نماید[؟] امّا معلوم نیست که بر او چه گذشته باشد. ملک گفت: ای سلطان صادق از دست رفت! گفت راست می‌گویی لیکن نخواهم گذاشت که جام هفتم بخورد. گفت همین قسم می گویند و می‌خورند. در این اثنا رافیل جامی خورد. سعدان و مظفّر برخاسته جام خوردند کسی مانع نشد. ملک بر قدم سلطان [افتاد] که اگر همه بخورند لشکر اسلام بی‌چراغ خواهد شد. شه‌زاده قایم آزرده شد گفت: ای ملک فال مزن، اگر عیش نمی‌توانی دید برخیز و برو! سلطان فرزند را منع کرد و گفت: ملک، آزرده مباش، جام هفتم دورست! بعد از ساعتی سه تخت از هوا رسید. سه صاحب جمال با جام و صراحی متمکّن بودند. رافیل و سعدان و مظفر هر سه عاشق شدند. یکی گفت مرا که می‌خواهد؟ رافیل گفت: بیت

عاشق شدن رافیل و سعدان و مظفر

منم که آرزوی وصل تو به دل دارم
ز اشتیاق تو چون سر و پا به گل دارم

صنم گفت: پس بیا. رافیل رفته پهلوی او نشست. دیگری گفت: مرا که می‌خواهد؟ سعدان گفت: بیت

در عشق تو ای ماه خریدار[1] منم در زلف سیاه تو گرفتار منم

و پهلوی او نشست. سوّمی فریاد برآورد که من محبوبه‌ی کیستم؟ [مظفر گفت:] بیت

ای جان و دل آرام تو محبوبه‌ی ما باش
ما پیش تو آییم، تو با ما به وفا باش

او هم رفته پهلوی دلبر نشست. این‌ها به‌در رفتند. قایم گفت: ای شهریار رفقا

---

۱. در متن، قافیه‌ی بیت در هر دو مصراع «گرفتار» و نتیجه‌ی سهو کاتب است. به قیاس تصحیح شد.

رفتند. انصاف نیست که من جدا باشم. من هم آب (۱۶ الف) می‌خورم. ملک داد و بیداد کرد که خود را دیده و دانسته در بلامینداز که خورنده‌ی یک جام تا هفت جام نخورد آرام ندارد، بلکه‌ی خورنده‌ی انار خبر ندارد. گفت اگر چنین است من انار خورده‌ام، پس [اصرار] بی‌فایده چرا می‌کنی؟ ملک خاموش ماند. امّا سلطان نگذاشت که شه‌زاده جام بخورد. گفت تعجیل مکن، لیکن اوّل احوال این‌ها که رفته‌اند معلوم کنم. عرب شجاع سلطان را غافل کرده آب خورد. بعد ساعتی تخت دیگر از هوا رسید. نازنینی با جام و صراحی رسیده پرسید مرا کی دوست می‌دارد؟ عرب گفت:...[1] معنی آن‌که من تو را دوست می‌دارم و دلم مشتاق توست و با سلطان سلام‌علیک...[2] گفته به پهلوی او نشسته به‌در رفت.

آب خوردن عرب شجاع

اکنون مَعَ سلطان هفت کس ماندند. دیگر کسی نخورد. سلطان فرمود خیمه همین‌جا زنید و از ملک پرسید: این‌ها باز خواهند آمد؟ گفت فردا برای خوردن جام دویّم خواهند آمد. سلطان گفت: از ایشان احوال می‌پرسم که بر ایشان چه گذشت؟ ملک گفت: تعریف خواهند کرد تا شما نیز بخورید. القصه شب در آن مکان گذرانیدند. روز دیگر سلطان و رفقا به سر چشمه رفتند. دل هر یک برای خوردن آب در اضطراب بود. سلطان از اضطراب، ایشان از احتیاط، دیگران از ملاحظه جرئت نمی‌کردند لیکن اجازت می‌خواستند. امّا وقتی که صادق رفته بود آن وقت رسید. لیکن این مرتبه از درخت انار فرود آمد. سلطان و غیره دیده حیران شدند. پرسیدند ای صادق چگونه رفتی و چگونه آمدی و چه قسم

بازگشتن صادق و خوردن جام دوم

---

۱. این قهرمان چون عرب است (گویی دیگران عرب نیستند!) بیتی به عربی می‌خواند. این بیت در دست کاتبی که فارسی نیز نمی‌داند تا به عربی چه رسد، چنان مسخ شده است که تصحیح آن ممکن نیست. لیکن برای آن که خوانندگان عزیز را نمونه‌ای از تصحیفات این نسخه در دست باشد آن را به همان صورت نقل می‌کنم:

انا لذی وارزنک عن تفنک　　　　مادام قلبی سابق فی جنگ(!)

در مصراع دوم کلمه‌ی شائق به سابق و کلمه‌ی آخر از «حُبّک» به «جنک» تصحیف شده است. در مصراع اوّل «اناالذّی» غلط نوشته شده، حدس زدن «وارزنک عن تفنک» نیز بر بنده مقدور نیست. ترجمه‌ی فارسی مؤلف از این بیت نیز چیزی به اطلاع خواننده نمی‌افزاید! این مرد عرب گاه نیز کلمات فارسی را در ضمن جمله‌ها و بیت‌های خویش جا می‌زند!

۲. اصل: مافی عتسی - خوانده نشد، شاید کلمه‌ی آخر «عیشی» باشد.

گذرانیدی؟ گفت آنچه در تمام عمر ندیده بودم دیدم و آنچه نشنیده بودم شنیدم و آنچه نخورده بودم خوردم! ذکر آن به تفصیل مقتضای وقت نیست، چرا که مشتاق جام دویّم آمده‌ام، که بی‌آن کار من ابترست و عیش من تلخ. امیدوارم که سلطان مرا زحمتِ سخن ندهد. هر جا که هستم دعاگوام. هر چند سلطان احوال می‌پرسید تسلیمات کرده می‌گفتند که مرا معاف دارید. شه‌زاده قایم به زور نشاند، قوّت کرده خود را خلاص کرد و گفت: عیشی که میسّرست جمشید هم ندیده باشد، مرا بگذارید! این گفته جام گرفته آب خورد. بعد از ساعتی تخت دیگر رسید. نازنین دیگر که بنفش‌پوش بود جام و [۱۶ب] صراحی گرفته رسید و گفت: چه ایستاده‌ای بیا. صادق متوجّه آن شد. شاه‌زاده قایم پرسید معشوق دیروزه چه شد؟ گفت: جایی که این باشد او را که می‌رسد؟ این وعده کرده بود که جام دویّم بخور تا من از آن تو باشم. سلطان پرسید احوال دیگران چیست؟ گفت: بیت

ز بس سودای جانان در سرم هست
کجا پروای کاری دیگرم هست

این گفته بر تخت نشسته به‌در رفت. بعد از آن رافیل از درخت ظاهر شد. با او نیز جواب و سؤال به دستور واقع شد. او هم در خوردن جام دویّم اضطراب داشت. با کسی التفات نکرد، جام دویّم خورد و نازنین دیگر، بنفش‌پوش رسیده [او را] به‌در برد. بعد سعدان و مظفر رسیده به اضطراب جواب و سؤال کرده بر تخت نشسته به‌در رفتند. بعدِ همه عرب شجاع پیدا شد. سلطان با خود گفت: این بهترست. از این حقیقت معلوم خواهد شد. فرمود: ای عرب خوش آمدی. بگو کجا رفتی و چه کردی و چگونه آمدی؟ گفت: یا سُلطانُ مافی لِسانی طاقةً اَن اَشرَحها. ای سلطان عِشْتُ عَیشاً لابِدایةَلِسُرُ ورِها وَلانِهایَة.[۱]

بازگشت رافیل و خوردن جام دوم

این گفته جام گرفت به‌در رفت. سلطان فرمود: این‌ها دیوانه نبودند. لیکن مشغول عیش و گرفتار محبّت شده‌اند. به سبب آن توجّه [ایشان] از همه سو

۱. این جمله عربی نیز بسیار آب نکشیده و پر غلط بود. به زحمت بدان سر و صورتی داده شد. معنی آن‌ها چنین است: ای سلطان زبان مرا طاقت آن نیست که شرح بدهم، عیشی کردم که شادی آن‌را نه آغاز است و نه انجام.

برخاسته. شه‌زاده‌ها که مشتاق عیش بودند فریاد برآوردند: یا سلطان مگر ما بی‌نصیبیم که از این عیش محروم ماندیم! ملک گفت: ای سلطان هنوز هیچ نرفته است. به ارواح رفته‌ها فاتحه خوانده شما برگردید و کیفیّت این انار مدّتی در شما خواهد ماند. تا آن زمان مجاهده کرده دل را مانع باشید. بعد از آن که به حال آیید معلوم خواهیدکرد که این دولت‌خواه ماست. سلطان فرمود در دولت‌خواهی تو هیچ شکّی نیست. رفقای من داخل طلسم شدند. مرا لازم نیست که این‌ها را گذاشته بروم. ساطوع گفت عرض من تا همان وقت است که جام را نخورده‌اند. بعد از آن نصیحت سود نخواهد کرد. شه‌زاده قایم گفت: ای ملک دوستی خود به دشمنی مبدّل مساز و این شرح کشّاف مخوان. اگر در قسمت ماگرفتاریِ طلسم نوشته‌اند علاج نتوانی کرد. ملک خاموش شد. جبلا ابن‌بخت در اثنا جام خورد. هر دو عیّار نیز خوردند. تخت‌ها با پری‌زادان رسیده هر سه را بردند. سلطان گفت حالا ما هم بخوریم و لذّت زندگی دریابیم. شه‌زاده قایم گفت سلطان (۱۷ الف) مختارست، من که می‌خورم! و پر کرده خورد. پس شه‌زاده حیدر نیز خورده رفتند. آخر همه سلطان هم نوش کرده تخت رسیده به‌در رفت. ملک ساطوع گریه‌کنان مراجعت کرده احوال به خواتین گفت. در باغ شیون برپا شد. ملک برای تسکین آن‌ها گفت: هنوز عرضه‌ی شش جام است، باید بیایند. لیکن من کوتاهی نخواهم کرد و خواتین به مناجات شدند. ملک باز بر چشمه آمده نشست.

سلطان هم جام دوم را نوشید

بازگشت ملک ساطوع و شرح دادن ماجرابرای خواتین

## اکنون از تماشاییان طلسم بیان کنم

ماجرای سلطان

باید اول احوال رفقا بیان می‌کردم. لیکن چون احوال‌ها با هم شبیه است به ذکر سلطان اکتفا کرده شد. چنین گفته‌اند که چون سلطان جام خورده بر تخت سوار گشت چنان در عشق او آشفته گردید که عشق فرهاد و مجنون بی‌وقر شد. چون تخت راه هوا گرفت، سلطان در کمال خوشی نشسته [نازنین] جام می‌خورد، لیکن به سلطان تکلیف نکرد. سلطان از او نام پرسید. [گفت] اگر بر محبّت من قایم ماندی البته نام خواهم گفت. [سلطان گفت] معاذاللّه ای جان، این چه سخن است؟

خوش آن‌که در صف خوبان نشسته باشی و من
نظر کنم به تو نازم به این حیات خودم

درهوا رفتن تخت

گفت حالا معلوم خواهد شد. شش ساعت تخت در هوا می‌رفت. بعد از آن قلعه‌ای نمودار شد که برج و باره‌ی آن از زمرّد و یاقوت بود. تخت بر دروازه‌ی آن فرود آوردند. سلطان نام شهر پرسید. گفت عجبستان می‌گویند. پس تخت را به دستورِبنی آدم[1] بر دوش گرفته متوجّه شهر شدند تا به عمارت عالی رسیده داخل عمارت شدند و به باغی درآمدند. آن نازنین از تخت پیاده شده دست سلطان راگرفته به ایوانی برد که از جوشِ زن‌های صاحب‌جمال پر بود و تختی در وسط گذاشته صاحب‌جمالی بر او قرار گرفته سازنده و رقّاص دور او بودند. این نازنین پیش رفته سلام کرد و از ادب بر کرسی‌ای بنشست. چون نظر سلطان بر آن افتاد بی‌اختیار رفته پیش او قرار گرفت. جمال او در دل سلطان به مرتبه‌ای اثر کرد که صورتِ دیوار شده به سوی او می‌دید لیکن زبانِ سخن نداشت. امّا نازنین اوّل به او گفت که‌ای ملکه این مرد دعوی محبّتِ من دارد. نام من می‌پرسید، گفتم اگر دوستیِ خود ثابت‌قدم یابم نام خود بگویم، والاّ نه، چه فایده؟ آن تخت‌نشین بخندید و روی به سلطان کرده گفت: راست بگو تو این خادمه‌ی ما را دوست می‌داری یا مرا؟ سلطان فرمود برای این آن‌را دوست می‌دارم که مرا پیش تو (۱۷ ب) آورده والاّ جایی که شما باشید دیگری را چرا برگزینم! او گفت: زود پشیمان شدی. در راه دم از عشق من می‌زدی، حالا چنین می‌گویی. سلطان گفت:

رفتن سلطان به عمارت و باغ

دل است این، جنگ نتوان کرد با دل
شود با هر که خواهد آشنا دل

نوشیدن جام دیگر

آن تخت‌نشین که لباس بنفش داشت گفت: اگر مرا دوست داری برو جام دیگر از این چشمه نوش تا من از آنِ تو شوم. سلطان گفت: پس بفرما تا مرا به سر چشمه برند. گفت امروز مهمان من باش، فردا تو را می‌رسانم. سلطان گفت:

---

۱. به دستور بنی‌آدم یعنی به روش آدمی‌زادگان، و چنان که می‌دانیم در هند حمل هودج و تخت روان بر دوش آدمیان رواج داشته است و تا چندی پیش (یا شاید تاکنون) وسیله‌ی نقلیّه‌ی چرخ‌داری مانند کالسکه وجود داشت که به نیروی آدمی کشیده می‌شد و همگان آن‌را در فیلم‌ها دیده‌اند.

این را از پهلوی من دور کنید تا پیش شما بنشینم. آن [پری] گفت: ای بی‌مروّت کار من به این‌جا رسید که [اذنِ] نشستن نمی‌دهی؟ تخت‌نشین گفت: تا که ما را ندیده بود بر تو میل داشت. اکنون که آب آمد تیمّم برخاست و به سلطان گفت جای تو هنوز پهلوی ما نیست چراکه موقوف بر خوردن جام دویّم است. [او را] برکرسی نشانید. از ادای او سلطان بی‌طاقت شده گفت کی باشد که جام دویّم خورده با این هم‌بستر شوم! امّا مَلَک جام پر کرده خواست که به سلطان دهد، به قدرت الهی رعشه بر دست مَلَک افتاد که جام از دست [او] افتاده شکست. ملک حیران شده کنیزکی را طلبیده حرفی به گوش او گفته جایی فرستاد که احوال او سلطان را معلوم نشد. کنیز بعد ساعتی آمده در گوش ملک سخنی گفت چنان که رنگ او متغیّر شد. سلطان از این ماجرا تعجب کرد که این چه سرّست. امّا ملک به سلطان گفت: هرگاه شما شراب نمی‌خورید ما هم تکلیف نمی‌کنیم. پس اهل طرب را حکم کرد. سلطان تمام شب رقص دیده به امّید وصال خوشوقت بود. قریب صبح به خواب رفت. چون بیدار شد خود را زیر درخت انار دید. ملک ساطوع را دید که از دهنِ او خون روان است و در کمال ملال نشسته. سلطان گفت ای ملک این چه حالت است؟ گفت محنتِ چند سال که در قتل خوارج کشیده و تسخیر ممالک که کرده بودید بر باد رفت. کاش گل‌پوش شما رابه قاف نمی‌آورد و این بدنامی مرا پیش نیامدی که فلان اولاد پیغمبر علیه‌السّلام را آورده گرفتار طلسم کرد. سلطان گفت: من حال تو پرسیدم، تو برای من شرح کشّاف می‌خوانی؟ گفت حالا هم چیزی نرفته، تشریف بیاورید شاید دیگران هم بازآیند؛ و این حالت قایم‌الملک کرده (۱۸ الف) چون آمد براو چسبیدم که جام دویّم نخورَد تپانچه بر من زد. سلطان گفت: بد کرد که پدر زن را تپانچه زد. لیکن تو هم کَمَکی خورده بودی که او را از وصل محبوبه‌اش مانع شدی و مرا هم نصیحت می‌کنی! سلطان جام نوش کرد. آن تخت‌نشین از هوا رسیده گفت: بیت

شکستن جام

بیا ای شاه عالی‌قدر پیشم      که خواهی برد آخرها ز خویشم

سلطان پهلوی او بر تخت نشست. پری‌زادان تخت رابرداشته به همان شهر رسیدند و سواری را داخل باغ کردند. ملک رفته بر تخت نشست و سلطان را در پهلوی خود نشاند. سلطان [وی] را در بغل کشیده بوسه ربوده طالب مباشرت گشت. آن ملک خود رابه عقب کشید و گفت: ای شاه در نوع شما وفا نیست.

بی‌وفایی سلطان

آدمی‌زاد هر دم در خیال می‌باشد. اوّل تو او را پسند کردی، آخر آزاد گردیده مهر به من ورزیدی. می‌ترسم اگر از من بهتری را ببینی مراگذاشته با او پیوندی! این طلسم است، یک از یک بهتر می‌باشند. آن وقت لطف ندارد که من به دست تو آمده باشم و تو از من منحرف شوی. سلطان گفت: خدا آن روز [را] نیارد که بر تو دیگری بگزینم. بیت

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
این مهر بر که افکنم این دل کجا برم[۱]

ماجرای عاشق شدن پی‌درپی سلطان

بنفش پوش گفت: معلوم خواهد شد. در این بودند که صدای ساز و نغمه به گوش سلطان رسید. از ملک پرسید این آواز از کجاست؟ گفت خواهری دارم که در سال کوچک و در رتبه کلان است. خانه‌ی او پس دیوار خانه‌ی من است. این صدا از آن‌جاست. سلطان گفت: عجیب خواننده‌ای دارد که دل را می‌رباید. گفت خود می‌خواند. اگر بشنوی بدانی که لذّت زندگی چیست. گفت او را بطلب که به دولت تو بشنوم. ملک گفت شأن او از آن ارفع است که در خانه‌ی من بیاید. مگر من بروم. گفت باید رفت. گفت می‌ترسم همین که او را ببینی مرا فراموش کنی و او را برگزینی. گفت ای ملک چنین مگو. گفت معلوم خواهد شد. این گفته برخاست و در آن خانه درآمد او را بر تخت نشسته یافت، سراپا زیور الماس پوشیده. به مجرّد دیدن او بنفش‌پوش را از نظر انداخت و مفتون او گردید. امّا بنفش‌پوش او را سلام کرده به جای خود نشست و احوال سلطان گفت که از گرفتاران طلسم است. امّا در وقت شراب خوردن رعشه بر دست من افتاد و جام شکست، معلوم نیست که چه صورت دهد. گفت هر چیز را نهایت است؛ امّا بگو پادشاه تو را چه‌قدر دوست (۱۸ب) می‌دارد. گفت تا حال سخنان محبّت می‌گفت. اکنون که شما را دیده معلوم نیست که در چه فکرست. الماس [پوش]

---

۱. این بیت از خواجه حافظ است، گو این‌که خواجه نیز آن‌را از «کمال‌الدین» اسماعیل می‌داند:

ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث — از گفته‌ی کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

(دیوان حافظ، چاپ وزارت فرهنگ: ۲۲۵، غزل ۳۲۹)

ملاحظه می‌شود که اندک تحریفی در نقل این بیت در داستان راه یافته است.

تبسّمی کرده به جانب سلطان نظر نمود. [سلطان] نزدیک بود که قالب تهی کند. به این اشعار گویان گردید:

اشعار سلطان در وصف الماس‌پوش

ندانم که این راز سربسته چیست
که با ماه نو هر دمم عاشقی است
سروکار من هر شبی با مهی است
به خلوت‌گه تازه شمعم رهی است
ندانم سرانجام این کار چیست
که سررشته هرگز پدیدار نیست

الماس‌پوش بنفش‌پوش را گفت: ای خواهر شنیدی این پادشاه چه گفت؟ و روی به سلطان کرده [گفت]:

زن نو کن ای دوست هر نوبهار ... که تقویم پارینه ناید به کار[1]

سلطان و الماس‌پوش

سلطان گفت: بهار این‌جا همین یک روز است. پس اکنون بهار بنفش‌پوش آخر شد و من به غلامی شما سرافراز گشتم. الماس‌پوش بنفش‌پوش را گفت: تو را شرم می‌آید؟ برخیز و به مقام خود برو، مگر می‌خواهی که سلطان به ضرب گردنی بیرون کند. سلطان گفت این موقوفِ حکم شماست. ما حکم شمشیر داریم، به دست هر که افتادیم از اوییم. بنفش‌پوش گفت: ای آدمی‌زاد بی‌مروّت، آنچه می‌گفتم به ظهور پیوست، آخر شیوه‌ی بی‌وفایی را ظاهر کردی و بی‌موجب از من مهر برداشتی. سلطان گفت: از تو شرمنده‌ی جماعی هم نیستم والا شرم دامن‌گیر می‌شد. بنفش‌پوش آزرده برخاست و گفت: حالا خواهیم دید که الماس‌پوش چگونه به دست تو می‌آید. چون آن وقت رفت سلطان پهلوی الماس‌پوش نشست. او گفت: وصل ما [موقوف] بر خوردن جام سیّوم است. امشب مهمان باش. فردا تو را به سر چشمه می‌رسانم تا جام سیّوم برخوری و لایق صحبت ما شوی. گفت از آمد و رفت [چه حاصل؟] یک بار بگو هر قدر بگویی بخورم. گفت چنین نمی‌شود. برای هریک [یک] جام بخور تا از آن تو

---

۱. بیت از سعدی است با اندک تحریف: که تقویم پاری نیاید به کار. (بوستان، باب هفتم در عالم تربیت، چاپ تهران، ۱۳۵۹، تصحیح و توضیح دکتر غلام‌حسین یوسفی، ص ۱۵۹، بیت ۳۱۴۵)

شود. دیگر تو بر او قایم نمی‌مانی، طمع به دیگری می‌کنی باز برای او جام دیگر ضرور می‌شود. سلطان فرمود: چه کنم؟ بی‌اختیار می‌شوم. همین که شما را دیدم بنفش‌پوش از نظرم افتاد. امّا عشق سلطان بر این هر دم زیاده می‌شد. روز دیگر باز خود را زیر درخت انار دید. ملک ساطوع به حال خراب نشسته، باز در منع جام سیّوم مبالغه کرد. لیکن سلطان به حالی که گرفتار بود کی بشنود؟! بعد از سماجت گفت: اگر به جِدّ داری داماد خود را بازدار، ما خود گرفتار شدیم؛ و جام سیّوم نوش کرده با الماس‌پوش به‌در رفت و در قصر رفته به عیش مشغول شد. با خود گفت امشب کام (۱۹ الف) خود از او حاصل کنم. چرا دیگری را ببینم که مایل او شوم. در این بودند که کنیزی آمده به الماس‌پوش گفت: شما را یاقوت‌پوش طلب داشته، الماس پوش برخاسته به سلطان گفت: باش می‌آیم، مرا یاقوت‌پوش طلبیده، این گفته روانه شد. سلطان نیز از عقب او روان شد تا به خانه‌ای داخل شد. سلطان یاقوت‌پوش را که بر تخت یاقوت نشسته بود [دیده] موافق ضابطه عشق او منتقل کرد. دل از الماس‌پوش کنده به یاقوت‌پوش چسبیده آهی کشید. الماس‌پوش گفت: آخر از من منحرف گشتی، ما هم دل‌بستگی به تو نداشتیم. این گفته به در رفت. سلطان را یاقوت‌پوش طلبیده پهلوی خود نشانیده مجلس به روی او آراست و وصال موقوف بر جام چهارم داشت. سلطان قبول کرده به صحبت نشست و به خود گفت: این چه بوالهوسی است که دل اوّل بر یکی مبتلا می‌شود، باز به مجّرد دیدنِ دیگری از او کنده می‌شود که گویا آشنا نبود! عجب طلسم است این که کس دیده و دانسته خود را در بلا می‌اندازد و از مآل کار نمی‌اندیشد! ای مهدی معلوم شد مرگ تو با اولاد در این طلسم نوشته بودند. نصیحت ساطوع نشنیدی! این بار که بر چشمه روم جام نخورم. لیکن چه فایده! هرگاه فرزندان و اولادان گرفتار طلسم باشند چه لذّت از زندگی؟ باز به خاطر رسید جام باید خورد و با این هم‌بستر شد! در این اندیشه به خواب رفت و خود را باز بر چشمه دید و میل خوردن جام چهارم کرد. ملک ساطوع باز به عجز درآمد. [سلطان] چنان مستِ طلسم بود که حرف او نشنیده جام خورد. بعد ساعتی تخت یاقوت‌پوش رسیده او را به در برد. سلطان در منزل یاقوت‌پوش رسیده به عیش مشغول شد. چون قصد بوس‌وکنار کرد یاقوت‌پوش خود را پس کشید و گفت: آدمی‌زاد بی‌وفاست. ای پادشاه راست بگو در من چه

سلطان جام سوم را نوشید و عاشق یاقوت‌پوش شد

خوردن جام چهارم

دیدی که بر آن هر سه برگزیدی؟ گفت از دل من پرس، من که محکوم دلم. گفت به همین دم لعل‌پوش به دیدن من خواهد آمد. احتمال کلی دارد که چون او را ببینی بر من بگزینی. گفت چون او بیاید مرا در حجره پنهان کن تا من او را نبینم. این حالت از طلسم است که دیگری را دیده اوّلی را فراموش کنم. تا حال که کام خود را از کسی حاصل نکرده‌ام. در این بودند که روی هوا روشن شد. یاقوت‌پوش گفت: لعل‌پوش رسید. سلطان در حجره پنهان شد. لعل‌پوش آمده بر تخت نشست و شروع به سخن کرد. امّا به دل (۱۹ب) سلطان رسید که این را اندکی پرده برداشته ببینم. چون نظر کرد عاشق شده آهی کشید. لعل‌پوش پرسید ای خواهر این کیست؟ گفت بوالهوسی است، تا حال دم از عشق ما می‌زد. ظاهراً شما را دیده عاشق شده. [سلطان] آهی کشید و فریاد کرد که حاضرم. این گفته، برآمده در میان هر دو بر تخت نشست. لعل‌پوش گفت: زنده دلی است. هر که را جمیله‌ای برمی‌آید مایل او می‌شود. کنیزان یاقوت‌پوش سلطان را نفرین کردند. کنیزان لعل‌پوش حمایت کرده با هم جنگیدند. یاقوت‌پوش گفت مگر من مرده بودم که تو [حمایت] او می‌کنی. لعل‌پوش گفت تو خود را چه فهمیده‌ای که چنین می‌گویی، چنان تپانچه بر روی تو توانم زد که دندان‌های تو در حلق تو رود. یاقوت‌پوش گفت این تندخویی کسی از تو برداشت نخواهد کرد. هر دو بر هم دویدند. آخر لعل‌پوش دندان‌های یاقوت‌پوش را شکست، کنیزانش او را به در بردند. سلطان به قاه‌قاه خندید و گفت خوب کردی، محبوبه‌ی مردانه! لعل‌پوش سلطان را به منزل خود برد و صحبت بر روی وی آراست و گفت: موقوف بر خوردن جام پنجم است. سلطان گفت مرا زود به چشمه برسان. گفت سرِ وعده خواهی رفت اکنون صحبت بدار. سلطان در بوس‌وکنار به خواب رفت. صبح خود را زیر درخت انار دید و جام برگرفت. ملک ساطوع جمشید را دشنام داد که اگر طلسم نمی‌ساخت چرا کسی گرفتار می‌شد، به انواع سلطان را منع می‌کرد، لیکن فایده نبخشید، سلطان جام خورده به در رفت. ملک ساطوع گریه می‌کرد و می‌گفت: این بدنامی در دو عالم برای من ماند، کسی نشنید و کسی نشنَوَد! گفت: ای ملک به همه حال بگذار تا جام هفتم بخورند و سلطان به سبب کلمه‌ی غرور گرفتار شد که گفته بود من صاحب خروجم طلسم را خواهم شکست، هرگاه که او گرفتار شد از دیگری توقّعِ شکستنِ طلسم معلوم است!

عاشق شدن سلطان به لعل‌پوش

خوردن جام پنجم

حیف از بزرگی سلطان و جوانی قایم‌الملک! این می‌گفت و گریه می‌کرد و آن طرف خواتین از ناله قیامتی برپا کرده بودند. امّا سلطان را لعل‌پوش به مقام خود برده مجلس به روی سلطان آراست. ناگاه کنیزی رسید صندل بر پیشانی مالیده، لعل‌پوش گفت: چرا صندل مالیده‌ای؟ [گفت] سرِملکه‌ی ما درد می‌کند، او صندل مالیده به متابعت او جمیع کنیزان صندل بر جبین مالیده‌اند. لعل‌پوش گفت دیدن او ضرور شد. به سلطان گفت تو در عیش باش من خواهر (۲۰ الف) خود را دیده بیایم. سلطان گفت من هم می‌آیم. لعل‌پوش گفت بیا. کنیزان گفتند او را مبر، همین که مرواریدپوش را خواهد دید شما را فراموش خواهد کرد. لعل‌پوش گفت باکی نیست. او از تندخویی من مطّلع است. سلطان همه را شنیده جوابی نگفت و همراهِ او روان شد تا به منزل او رسید. مجلسی دید آراسته و نازنینانِ نوخاسته در او جمعیّت دارند لیکن همه صندل مالیده‌اند و ملک مرواریدپوش صندل به جبین مالیده بر تخت نشسته؛ سلطان به دستور، گرفتار آن مه‌جبین شد و لعل‌پوش از طاقِ دلِ او افتاد. با خود گفت: عجب زنی، نی که دندان شکست، تا این مرواریدپوش هست کسی به او چرا پردازد؟ بی‌اختیار گفت ای ملک عاشق به قربان تو رود تو درد سر داری من درد دل دارم، با هم مناسبت تمام است. لعل‌پوش بر سلطان تند شد و گفت: ای بی‌وفا مرا هم مثل دیگران تصوّر کرده‌ای، مگر تا حال از تندخویی من واقف نشدی، در حضور من با خواهرم اختلاط می‌کنی؟ حرف زیاده مزن والاّ حال تو را از او بتر کنم. سلطان گفت برو ای یگانه.

عاشق شدن سلطان به مرواریدپوش

بیت

دام بر آن نه که گرفتار توست    پیش کسی رو که خریدار توست[1]

لعل پوش بر سلطان مشتی انداخت. سلطان تپانچه بر صورت او زد چنان که دندان‌های او شکست، کنیزانش به در بردند. سلطان با مرواریدپوش به عیش مشغول گشت. امّا به خاطر سلطان رسید که احوال رفقا معلوم کند. از ملکه پرسید. گفت آن‌ها نیز مثل تو به عیش مشغول‌اند. فرمود می‌توانی آن‌ها را به من

شکستن دندان‌های لعل‌پوش

---

۱. بیت از سعدی است و در آن تحریف بسیار راه یافته است. اصل آن چنین است:

پیش کسی رو که طلب‌کار توست    ناز بر آن که کن خریدار توست

(گلستان، حکایت دهم از باب پنجم درعشق و جوانی، کلیات سعدی، تهران ۱۳۵۶، امیرکبیر، ص ۱۳۵)

نوشیدن جام ششم

نمایی؟ گفت تو فردا جام ششم خورده نزد من بیا، تو را خواهم نمود. سلطان به شوق خوردن جام خوابیده صبح خود را بر چشمه زیر درخت انار دید. جام برگرفت. ساطوع نشسته گریه و زاری می‌کرد لیکن سلطان رحم نفرموده جام پر کرده بر لب گذاشت. ملک ساطوع خود را بر قدم سلطان انداخت و گفت: ای سیّد مرا از خوردن جام در پیش ساقیِ کوثر شرمنده مکن. اگر این جام بخوری باز نوبت جام هفتم است که ثمر آن دیوانگی است. سلطان فرمود ای ساطوع از اثر شومیِ منع توست که تا حال یکی را هم نگاییده‌ام. اندک زبان خود را ببند تا به کام دل برسم. ساطوع گفت هرگاه در پنج روز کار نکردی در این دو روز چه خواهی کرد؟ اگر میل پری‌زادان داری این قدر برای تو پیدا کنم که از عهده‌ی آن برنیایی، دیده و دانسته گرفتار طلسم مشوا سلطان فرمود پری‌زادِ دیگر کی برابری به مرواریدپوش خواهد کرد؟ لطف تو (۲۰ ب) همین است: زبان ببند و مرا مانع مشو و بدان کسی که عقل دارد از مرواریدپوش دست برنمی‌دارد. ای ملک حقّ من به جانب توست تو او را ندیده‌ای و گرنه منع نمی‌کردی[1] جام نوشیده مرواریدپوش در رسید، سلطان متوجه او شد. ساطوع رو به ملکه کرده گفت: ای بابا اگر به این سلطان محبّت داری او را از خوردن جام هفتم که موجب دیوانگی است منع کن. بگذار که طلسم خراب شود، چرا که سیّد و صاحب‌خروج است. ملکه به جانب سلطان دید. سلطان گفت این مرد یک جام هم نخورده دیوانه شده زحمت می‌دهد. این گفته در پهلوی وی قرار گرفت. تخت برداشته به در رفتند. ساطوع از غم قریب مرگ رسیده بود و می‌گفت یک جام باقی مانده، ممکن نیست که این مدهوشان نخورند، حیفا است.

| | |
|---|---|
| آنچه دلم داشت از آن ترس و بیم | آخر از او گشت دلِ من دو نیم |
| کاش نمی‌آمدم اندر جهان | روسیهی ماند به من جاودان |
| آه از این غصّه‌ی جان‌سوز، آه | حیف که شد دین و دل من تباه |

به نوعی گریه می‌کرد که کسی را طاقت دیدن آن نبود. آخر رای او بر این قرار گرفت که فردا خواتین را حاضر سازد شاید قایم‌الملک را مهر معزّالدّین دامن‌گیر شود و جام هفتم نخورد، پس سراچه‌ها در خیمه کشیدند و خواتین را حاضر

---

۱. از این‌جا بیتی عربی حذف شده است که خواندن آن ممکن نبود.

کردند. آن‌ها به نوعی گریه می‌کردند که زبان قلم از تحریر آن عاجز است.

## ایشان را در این سامان گذاشته بار دیگر به ماجرای سلطان و گرفتاری طلسم رجوع کنم

رفتن سلطان به منزل مرواریدپوش

اما مرواریدپوش سلطان را به منزل خود آورد. تمام روز رقص پری‌زادان بود که سلطان هرگز در عمر خود ندیده بود، هر ساعت این بیت می‌خواند: بیت

که را دماغ که از کوی یار برخیزد    نشسته‌ایم که از ما غبار برخیزد

ملکه شراب می‌خورد، به سلطان تکلیف نمی‌کرد. امّا سلطان با وجود صلاح و تقوا میل می‌کرد و انتظار شراب می‌کشید که ملکه تکلیف کند او نمی‌کرد تا کار به جایی رسید که سلطان این بیت می‌خواند: بیت

من اگر توبه ز می کرده‌ام ای سرو سهی

تو که خود توبه نکردی که مرا می ندهی

شراب خواستن سلطان

ای ملکه چرا تکلیفِ شراب نمی‌کنی، بیگانه‌وار در این مجلس نشسته‌ام. ملکه به جانب سلطان دیده بخندید. بیت

سیادت پناها، ورع دستگاها    تو را با مِیِ این جهانی چه نسبت؟

تو آنی که بهر تو کرده مهیّا    شرابِ طهور ایزد از بزم جنّت

سلطان در جواب (۲۱ الف) گفت: بیت

ساقی کوثر نمی‌دارد دریغ از ما شراب

عیش‌ها خواهیم‌کرد: این‌جا شراب، آن‌جا شراب

سماجت سلطان در طلب شراب

ملکه باز بخندید. سلطان گفت به خنده وقت مگذران، شراب بده! بیت

سخن صریح بگویم نمی‌توانم دید

که می خورند حریفان و من نظاره کنم[1]

اهل این مجلس به خوردن شراب مشغول‌اند من [در] عیشِ خشک. بیت

---

۱. بیت از خواجه حافظ است با اندک تحریف: سخن درست بگویم...(دیوان حافظ، به تصحیح استاد دکتر پرویز ناتل‌خانلری، تهران ۱۳۵۹، ص ۶۸۴، غزل ۳۴۲)

به من هم بده تا که هم‌رنگ گردم
مبادا که بی باده دل‌تنگ گردم

ملکه گفت: روز اوّل که سبزپوش به تو تکلیف شراب کرد تو گفتی نخورده‌ام و توبه کرده‌ام. اکنون چه شده که سماجت می‌کنی؟ سلطان گفت آن وقت چنین بود. اکنون خود را معاف نمی‌توانم داشت. بیت

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لافِ عقل می‌زنم، این کار کی کنم[1]

ملکه گفت: شب آدینه خود را از ارتکاب این امر بازدار. روز شنبه گوییم و شنویم. سلطان گفت:

شب جمعه و روز آدینه چیست
بده می بده الغفور اسم کیست؟
نگوییم بی‌باده شنبه نکوست
چه شنبه چه جمعه همه روز اوست

بعد از آن رو به ساقی کرده گفت: بیت

بیا ساقیا بگذران روز را بده آتش معذرت‌سوز را[2]

القصه میان سلطان و ملکه تا دیر این صحبت بود. سلطان اضطراب در خواستن جام می‌کرد و او تغافل می‌ورزید. آخر گفت: ای پادشاه غنیمت بدان که حرمتِ تو را نگاه می‌دارم و شراب نمی‌دهم، چون بر ما معلوم‌است که تو کیستی وگرنه کسی وارد طلسم نشده که شراب نخورد. سلطان گفت در طلسم شنیده‌ام که شراب هم می‌رسد که چون شراب غیرطلسم حرام است چون این طلسم است چرا شراب از من دریغ می‌داری؟ ملکه گفت این طلسم ساخته‌ی جمشید است و در این‌جا همین شراب است که تو را نباید خورد. سلطان که نشوه‌ی طلسم داشت باز باده طلب کرد. ملکه مسّی (؟) بر لب مالیده قهوه تیار کرده[3]

انکار ملکه در دادن شراب به سلطان

---

۱. از خواجه است. (دیوان حافظ، همان چاپ: ص ۶۸۶، غزل ۳۴۳)

۲. این سه بیت از ساقی‌نامه‌ی زیبای ظهوری ترشیزی است. رجوع شود به تذکره‌ی میخانه به تصحیح احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۳۹، صفحات ۳۷۲ و ۳۸۷.

۳. تیار (به فتح اول و تشدید دوم) کردن: آماده ساختن، حاضر کردن، این اصطلاح هنوز در هند و پاکستان رایج است و در زبان‌های اردو و هندوستانی به کار می‌رود.

گفت قهوه بخور و بوسه‌ی من بگیر تا از مستّی (؟) نشوه تازه خواهد شد. سلطان این شعر خواند: بیت

در فصلِ گل ز بختِ سیه همچو لاله‌ام
جای شراب قهوه بود در پیاله‌ام

قهوه خوردن سلطان

قهوه خورده بوسه ربود. تغییری در دماغ و مزاج او به هم رسید چنان‌چه در سکر به هم می‌رسد. چون دو سه پیاله مَع کنیزک نوش کرد شهوت مستولی شد. دست خویش به اِزارِ ملکه دراز کرد. ملکه گفت چه خیرست؟ گفت آنچه عیان است چه حاجت به بیان. شب با من وعده کرده بودی که جام بخور از آنِ تو شوم. ملکه گفت اکنون از تو نیستم بگو از آنِ کیستم؟ گفت کام دل بده. (۲۱ ب) گفت اگر با من در آویزی از محبوبه‌ای که صد چند از من بهتر است دور مانی! سلطان شنیده میلِ او کرد. باز به خود گفت: شاید دل مرا امتحان می‌کند. چون میل من بیند آزرده شود، حال آن‌که این هم صاحب‌جمال و خوش‌صحبت و خوش‌اختلاط است، به آن حظّی تمام دارم. گفت ای ماه: بیت

هست آیین دوبینی ز هوس      قبله‌ی عشق یکی باشد و بس

من دیگری را بر تو نخواهم گزید اگر آفتابِ تازه باشد. ملکه گفت اگر بعدِ دیدن او چنین گویی جا دارد. گفت بوالهوسی بسیار کردم و چه لازم که او را ببینم؟ تمام عمر پیش تو خواهم بود. ملکه گفت: دیروز خواهش رفقا داشتی امروز فراموش کردی، اگر بگویی تو را برده رفقا رابنمایم، چون دیده برگردی هر چه بگویی قبول کنم. سلطان به صحبت نشست و نام ملکه پرسید و گفت در روز اوّل که سبزپوش جام شراب به من تکلیف کرد، خواست که بدهد دست او رعشه کرد و جام افتاده شکست و او به گوش کنیز سخنی گفت و به جایی فرستاد. بعد ساعتی آن کنیز بازآمده جواب آن در گوش او گفته دیگر تکلیف می به من نکرد. بگو که آن سخن چه بود؟ ملکه گفت: بدان که نام من شعادزادانِ مرواریدپوش است. چون احوال کنیز پرسیدی مقرّر از بنای طلسم چنان است که

شراب ندادن به اولاد پیغمبر

وارد طلسم را شراب می‌دهند و جمشید مقرر کرده که وارد طلسم اگر اولاد پیغامبر علیه‌السّلام باشد و شراب در مذهب او حرام باشد به او شراب ندهند. سلطان گفت آفرین بر جمشید باد که با وجود کفر رعایت پیغمبر کرد. ملکه گفت جمشید کافر نبود. کلمه‌ی پیغمبر می‌خواند. ما هم کلمه می‌خوانیم. سلطان گفت

شکننده‌ی طلسم اولاد پیغمبراست

حالا این دین منسوخ شده، دین خاتم‌الانبیاست‌که باید تو نیز قبول کنی. گفت: ای سلطان، این موقوف بر فتح طلسم است و شکننده‌ی طلسم نیز اولاد پیغمبر باشد و ساکنان، دین او قبول خواهند کرد. سلطان گفت: ای ملکه اگر از دست تو آید مرا راهی بنما که طلسم بشکنم. گفت در تو علامت طلسم‌شکنی نمی‌یابم. سلطان گفت چه ضرور به طلسم‌شکننده شود. بیت

در همین جا مقام خواهیم کرد　　　زندگی را تمام خواهم کرد
ما ز تو صبح و شام می‌جوشیم　　　عمر باقی به عیش می‌کوشیم

و دیگر گفت: مرا به مقام رفقا ببر. ملکه تخت روان طلبیده سلطان را سوار کرد. پری‌زادان تخت برداشته به باغی بردند. گل و لاله‌ی بیشتر داشت و عمارت منقّش و از مشعل و ماهتابی روشن بود. سلطان فرود آمده بر تخت نشست. نهایتِ خوشی از دیدن (۲۲ الف) این مکان حاصل کرد. ملکه فرمود ای سلطان تو بر تخت قرارگیر من می‌آیم. فرمود ای ملکه چنان نکنی که مرا تنها بگذاری. گفت هیچ جای این طلسم برای وارد بیگانه نیست. سلطان گفت تو مراکه سلطان خطاب می‌کنی چگونه دانستی که من پادشاهم؟ گفت بر من احوال واردان طلسم معلوم است. این گفته از نظر سلطان غایب شد. سلطان با خود می‌گفت که سعاد بهتری زنان طلسم است لیکن صاحب این مقام هم عجب حسنی داشته باشد و سعاد نیز تعریف حسنِ او می‌کرد. القصه آمده داخل ایوان شد. چند کرسی‌ها چیده بودند و برای شه‌زاده‌ها تخت بود بر آن قرار داشتند. برابر هر تخت کرسی‌ای در حجره بود که پرده‌ی زربفتی در کمال تکلّف آویخته بودند. شه‌زاده‌ها و نام‌داران به توجّه تمام به سوی آن پرده می‌دیدند و هر دم آهی می‌کشیدند و این دو کلمه ورد زبان بود: ای ملکه برآی تو، سلطان نیامد؛ و باز طرف صحن دیده می‌گفتند: ای سلطان زودتر بیا تا ملکه برآید و پری‌زادانِ مغنّی این سخنان به اصول می‌خواندند و شه‌زاده‌ها اشعار عاشقانه می‌خواندند.

صحبت‌های سعاد و سلطان

قایم‌الملک می‌گفت: بیت

در انتظار تو ای لاله[رو] جگر خون شد
ز آب دیده زمین رشک رود جیحون شد

رکن الملک می‌گفت: بیت

ای مـاه اوج خـوبی، کُشـتی در انـتظارم
در هجر تو سیاه است پـیوسته روزگـارم

شه‌زاده حیدر می‌گفت: بیت

بیا ای جان من، نه جان نمانده
به کفر زلف تو ایـمان نـمانده

و عرب شجاع تکرار می‌کرد: بیت

آه مـن‌العشـق و حـالاته　　احرق قلبی ز حراراتـه (!)

و گاهی زمزمه می‌کرد: بیت

جان عاشقان به غمش تا هـلاک شـد
قلبی سواک من هوس‌الغیر پاک شـد[1]

دیدن رفقا

و دلاوران نیز اشعار عاشقانه می‌خواندند. باز ساکت شده می‌گفتند: ای ملکه برآی سلطان نیامد و ای سلطان تو بیا که ملکه برآید. باز مغنّیان به اصول تکـرار می‌کردند. وقتی که اشعار می‌خواندند رقّاصان خاموش می‌ماندند. سَبَب ایـن‌که این‌ها شراب می‌خورند[2] اوّل سلطان ساعتی ایستاده تماشای رفقا دیـده بسیار خندید و قدم را در ایوان گذاشت و چون نظر آن‌ها بر سلطان افتاد بـی‌اخـتیار جسته به جـای سـلام «سـلطان آمـد» گـفتن گـرفتند. پـری‌زادان نـیز بـه اصـول می‌خواندند. پس هر یک تسلیمی به سلطان کرده گفتند خـوش آمـدی و صـفا آوردی. بیت

کجا بودی که امشب سوختی آزرده‌جانی را
به قدر روز محشر طول دادی هـر زمـانی را

سلطان گفت: یاران خیر است. مگر معشوق شما من بودم که بـرای (۲۲ب) من سوزش دارید؟ [گفتند] تو قبله و کعبه‌ی مـایی لیکـن وصـال مـحبوبان مـا موقوف بر مقدم شریف بود. امّا چـون سـلطان داخـل مـجلس شـد پـری‌زادان خدمت‌کاران از چار جانب دوانیدند و تخت و کرسی‌ها را جدا کرده تخت عالی

شرح احوال رفقا و سلطان

---

۱. ظاهراً عرب شجاع تحت‌تأثیر طلسم عربی را فراموش کرده، از این روی «لحراراته» را «ز حراراته» با حرف اضافه‌ی زای فارسی می‌خواند و بیت دیگر را ملّمع به هم می‌بافد!

۲. البتّه مؤلف این‌جا فراموش می‌کند که شه‌زادگان قایم‌الملک، رکن‌الملک و حیدر نیز فرزندان سلطان و از اولاد پیغامبر علیه‌السلام‌اند و شراب هم در مذهبشان حرام است.

مرصّع در میان گذاشتند. دلاوران بر کرسی‌ها نشستند و این مضمون تکرار می‌کردند: شاه اسیری به طلسم آمدی، طرفه آمدی به طلسم آمدی. سلطان از رفقا پرسید که در این چند روز شما چه کردید؟ گفتند عشرت کردیم. پس هر یک جدا جدا حقیقت خود را بازگفتند و حقیقت همه به احوال سلطان مطابق بود. اول سبزپوش باز بنفش‌پوش و غیره تا به مرواریدپوش رسیدند. از قصر سبزپوش تا به قصر ملکه‌ی سیاه‌پوش رفتند. او را دیده همه را فراموش کرده دل به زلف او بستند و چون استدعای وصال او نمودند موقوف بر جام هفتم کرد و مقرّر چنین شد که شما دوازده کس از یک سلسله هستید و پادشاه در میان شما هست. باید که جام هفتم یک بار به اتفّاق خورید. آن‌ها که یک روز پیش‌تر آمده بودند دو روز در قصر مرواریدپوش ماندند. چون موافق مراتب بر تخت و کرسی نشستند، گفتند که محبوبه‌های شما از این حجره‌ها بیرون خواهند آمد. وقتی که پادشاه شما در این‌جا بیاید محبوبه‌ها خواهند برآمد، در انتظار باشید. به این سبب انتظارِشما را داشتیم. پس به پرده‌ها گفتند که ای محبوبه‌ی دل‌گشای الحمدللّه پادشاه ما رسید. اکنون حالت منتظره چیست؟ شیفته‌ی خود را به وصل برسان، سلطان در اشتیاق سعاد و گاهی در فکر ملکه‌ی این قصر خاموش نشسته بود و گفتگوی ایشان می‌شنید. بعد از لمحه‌ای کنیزان دویدند، دوازده تخت که یکی میان آن‌ها گران‌بها بود، روی به روی ایشان نزدیک یک‌دیگر گذاشتند و عقبِ هر تخت شش کرسی فرش کردند و تخت گران‌بها در میان بود. آن‌گاه از دری پرده برداشته شد و از آن نازنینِ سیاه‌پوشی گرفته تا به مرواریدپوش بودند. چون نگاه صادق بر او افتاد بی‌اختیار خود را از کرسی انداخته شروع به صدقه قربان شدن گرفت. [گفت] ای شهریار:

آن که از من برده دل این ماه اوج دلبری‌است
ماه را بی‌شک به‌عالم بر کواکب برتری است

صف بستن نازنینان

ای شهریار این‌ها که نوبت به نوبت دام محبت بر من افکندند در عقب او می‌آیند. تو خود انصاف کن که پیش این ماهِ خوبی دلِ این کس به جانب دیگر چگونه میل (۲۳ الف) کند. این گفته دویده خود را بر پای محبوبه انداخت. مرواریدپوش صدای دورباش می‌کرد و می‌گفت: بر جای خود بنشین و این ملکه را امثال ما تصور مکن که در بغل تو بنشیند. بعد خوردن جام هفتم به وصل

خواهی رسید، اکنون به دیدن او قانع باش. اگر غیر این کنی سال‌ها از او دور مانی. صادق از ترس بر جای خود نشست و مستغرقِ دیدار گشت. بعد از آن محبوبه‌ی رافیل آمده موافق صادق گفتگو شده بر تخت و کرسی‌ها نشسته، پس محبوبه‌های سعدان و مظفر و عرب شجاع آمدند. این‌ها تصدّق شده به سلطان محبوبه‌های خود را نشان دادند. آخر بر کرسی‌ها نشسته متعاقب ایشان معشوقه‌های جبلا و هر دو مهتر برآمدند. احوال این هر سه مثل دیگران شد. مهتران هر طرف جستجو می‌کردند و محبوبه‌های ایشان بر این خنده می‌کردند. آخر مرواریدپوش ایشان را بر کرسی نشانید، بعد از آن محبوبه‌ی قایم‌الملک با شش خواصّ برآمد. شه‌زاده نیز تصدّق شده روبه‌رو نشست. پس محبوبه‌های رکن‌الملک و شه‌زاده حیدر آمدند و بر تخت قرار گرفتند. سلطان اندکی به هوش بود. نظر کرد دید که محبوبه‌ی هر یک به قدر مرتبه‌ی هر یک است. محبّت سلطان هنوز در میان سُعاد و ملکه‌ی این قصر شراکت یافته بود. حیران نشسته تمیز می‌کرد و حیرت می‌فرمود. بعد از لمحه‌ای صدای طَرِّقوا طَرِّقوا و خبردار خبردار بلند شد. همه‌ی نازنینان از تخت‌ها فرود آمده دو راسته صف بستند. پرده برداشته شد. نازنین‌صنمی مه‌پیکری بیت

کاکل مشکین به دوش انداخته و ز نگاهی کار عالم ساخته

از هوش رفتن سلطان

حسن سبزه‌پوش داشت. گویا نمکِ خوانِ ملاحت بود و لباس جواهری که به آن رنگ مناسبت داشت پوشیده از در درآمد، عشوه‌ساز، سراپا ناز، به ادایی قدم برمی‌داشت که هر قدم پای بر خانه‌خرابیِ مردم می‌گذاشت. امّا چو نظر سلطان بر او افتاد حالتی به هم رسانید که نزدیک بود قالب تهی کند. بی‌اختیار آهی زد و بیفتاد. این حالتِ سلطان بهُ دیدن هیچ یکی رو نداده بود. به حکم آن نازنین گلاب آورده بر روی سلطان پاشیدند تا به هوش آمد و این مضمون را مکرّر خواند: بیت

مهر بتان ورزیده‌ام بسیار خوبان دیده‌ام
لیکن تو چیزدیگری، لیکن‌تو چیزدیگری[1]

---

۱. این بیت اصلاً از امیرخسرو دهلوی است. دیوان وی در دسترس نویسنده‌ی این سطور نیست. امّا درتذکره‌ی ریاض‌العارفین‌ازآفتاب رای لکهنوی، چاپ پاکستان۱۹۷۶، به‌تصحیح ←

آن نازنین تبسّم‌کنان با هزاران کرشمه و ناز آمده بر تختی بنشست. سلطان از تختِ خود برجست و اراده کرد که خود را بر تخت محبوبه بگیرد. سعاد همراه آمده (۲۳ب) بود بانگ بر زد که ای پادشاه خبردار، بر جای خود باش، اگر نافرمانی کنی دیگر تا قیامت به وصل او نرسی. بالفعل بر تخت خود به عزّت بنشین و تمامِ شب به نظاره‌ی جمال این ملکه بگذران، فردا تو را با فرزندان برابر چشمه می‌رسانم. جام هفتم بخور تا شایسته‌ی وصال این ملکه توانی شد و ما همه نیز فرمان‌بردار تو خواهیم شد. اگر غیر این کنی دوست تو دشمن خواهد شد. چو از او گشتی همه چیز از تو گشت. بالفعل این سبزپوشان (؟) اگر می‌خواهید به قسمی که گفته شده خاموش نشینید. سلطان ناچار شده با وجود اضطراب خاموش نشست و مانند صورتِ دیوار گشت. سبزپوشان خاموش بودند. امّا گاهی تبسّمی می‌کردند. امّا تبسّم خنجری بود و سلطان و غیره دعا می‌کردند که کی صبح شود که جام خورده به وصل محبوبان خود رسیم. چند روز دیوانه باشیم و یقینی بود که بعد دیوانگی به وصل می‌رسیم. صحبت ساز و رقص همچنان بود و می‌گفتند ملک ساطوع می‌خواست [ما را] از چنین عیش محروم سازد و قایم‌الملک گفت: ای سلطان من دندان‌های آن سماجت‌پناه را شکستم و سلطان گفت خوب کردی، مصرعه، کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است.[۱] رکن‌الملک گفت پدرزنت بسیار سماجت‌پناه است. اگر پدرزن من بود می‌کشتم، آدمیّت کردی که بر دندان‌ها اکتفا کردی. مهتران گفتند: بی‌چاره چه کند؟ نمی‌خواهد که دامادش دختر او را گذاشته معشوق دیگر گزینند. القصه تا آخر شب جنت و ساطوع (؟) بی‌چاره را در میان داشتند، آخر شب به خواب رفتند. چون بیدار شدند همه را بر سر چشمه یافتند که خیمه بر پا کرده‌اند و آواز

نوشیدن جام هفتم شرط فرمان‌برداری

ظاهر شدن بر سر چشمه

---

← شادروان پیرحسام‌الدین راشدی، ص ۲۲۵ چنین آمده است:

آفاق‌ها گردیده‌ام، مهر بتان ورزیده‌ام

بسیار خوبان دیده‌ام، لیکن تو چیزدیگری

و آنچه در حافظه دارم نیز صورتی است قریب به همین ترتیب با اندک تغییر.

۱. این مصراع از نظامی است در خسرو و شیرین:

به دل گفتا جواب است این نه جنگ است کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است

خواتین از خیمه می‌آمد و یک طرف ملکه با پری‌زادان با غم و غصّه نشسته و انار که جام بدان آویخته است در میان سراچه گرفته‌اند. عجب فریادها برخاست. چون خواتین دیدند که سلطان و غیره بر سر چشمه ظاهر شدند به یک‌بار شور و غوغا برداشتند و شروع داد و بیداد کردند. سلطان به قایم‌الملک گفت: این بار پدر زن قرمساقت طرفه معرکه‌ای برپا کرده، معلوم شد که اجلش رسید، رکن‌الملک البته باید کشت. قایم‌الملک بر ساطوع دوید. ساطوع گریخت. امّا جام خودبه‌خود از درخت جدا شد پیشِ صادق و رفقای او آمد. این‌ها جام خوردند، به مَعَ عرب راه صحرا پیش گرفتند و اصلاً به احوال دیگران نپرداختند. پس هر دو عیّار و جبلا جام خورده راه صحرا پیمودند. حالا سلطان و هر سه شاه‌زادگان ماندند و خواتین خلوت یافته از خلوت برآمده بر این‌ها چسبیدند و گفتند اوّل ما راکشته [بعد] جام بخورید و در کوه قاف یکی (۲۴ الف) میارید. سلطان فرمود اگر عزّت خود می‌خواهید دست از ما بردارید و ما را به خدا سپارید. ساطوع گیدی این قدر بخواهد کرد که شما[را] پیش اسماعیل رساند و به او بگویید که ای فرزند جای تو در عیش ما خالی بود. بعدِ فتحِ خوارج به استصواب ملک ساطوع تو هم در قاف آمده شریک عیش ما شوید. امّا شه‌زاده معزّالدین در آن وقت چهارده ماهه بود. عالیه خاتون پیش شه‌زاده قایم رفته گفت: اگر به ما رحم نمی‌کنی بر این طفل رحم کن از این اراده بازآی. سلطان و قایم گفتند شما بر ما رحم کنید بگذارید بقیه‌ی عمر در خدمت محبوبان خود به سر بریم. اگر هزار سخن خواهید گفت اثر نخواهد کرد. این گفته متوجه گرفتن جام شدند. کار به جایی رسید که هلاله به فرزند خود حیدر چسبید و گل‌پوش پری بر شاه‌زاده قایم و ماه‌افروز بر رکن‌الملک و عالیه خاتون بر سلطان چسبیدند و از دور ملک ساطوع داد و بیداد می‌کرد. شور و نوحه‌ی ایشان در زمین و آسمان پیچیده بود، عجب هنگامه‌ای درمیان آمده، امّا اصلاً به خاطر گرفتاران طلسم نمی‌آمد و مطلق توجه به گریه‌ی خواتین نداشتند. شه‌زاده قایم به ساطوع گفت: دخترت را منع کن و گرنه مفت جان برباد خواهد داد. هر یک به هر یک تهدید می‌کردند. حیدر به هلاله گفت مَثَل تو مادری باشد که خوشی فرزند نخواهد و گرنه مادران را آرزو می‌باشد که فرزند عیش کند. اگر تو محبوبه‌ی مرا ببینی زیاده از من بر او مفتون شوی. سلطان به عالیه خاتون گفت: ای فرزند چرا به من چسبیده‌ای،

جام خوردن صادق و رفقا

رفتن عالیه خاتون پیش شاه‌زاده و بی‌توجهی او به‌گریه‌ی خاتون

الحمدلله وارثت در دنیاست، او را نخواهی گذاشت که این‌جا بیاید. به زور [خود را] خلاص کرده بر گریه و زاری اصلاً نظر نکرده جام خورده راه صحرا رفتند.

## تا به داستان ایشان برسیم از ملک ساطوع و مُلکِ او و پریشانیِ خواتین بیان کنم

خوردن جام هفتم و دیوانه شدن سلطان و رفقا

راوی گوید سلطان و غیره با رفقا جام هفتم خورده دیوانه شده راه بیابان قاف در پیش گرفتند و خواتین از ناله خود را بی‌طاقت کرده قصد هلاک خود نمودند. ساطوع گفت: ابوالخیر نام جنّی است در علم نجوم مهارت دارد از او پرسم، برای این‌که شنیده‌ام که یکی از امّتِ پیغمبر آخرالزمّان طلسم [را] خواهد شکست. احتمال دارد که زمانِ طلسم قریب رسیده باشد. و اگر ابوالخیر بر عکس گفت، شما را روانه‌ی دنیا می‌کنم، خبر کنید که مرگ ایشان چنین نوشته بود. عالیه خاتون گفت: این‌که صاحب‌خروج بود گرفتار شد، دیگر کیست که از او توقع داریم؟ شب‌افروز گفت: شه‌زاده اسماعیل بشکند. (۲۴ ب) دیگران گفتند: خوب فکر کردی، یک چراغ مانده او را هم خاموش می‌کنی! هلاله گفت سید رکن‌الدین شهید در واقعه سلطان [را] به زیارت اماکن فرستاد. مآل کار به خوبی خواهد گذشت. دیگری گفت: خیرِ خود در گرفتاری دیده بودند. عالیه در حق جدّ خود شنیده بدش آمده گفت سیّد شهید نگفته بود که آب چشمه بخورند و حرف کسی نشنوند، دیده و دانسته خود را در بلا انداختند شهید چه کند؟ ماه‌افروز گفت: إذاجاءالقَضا عُمِیَ‌البَصَرُ. قضا این مردم را به کوه قاف آورده بود. شب‌افروز گفت: ای گل‌پوش کاش ایشان را در این‌جا نمی‌آوردی. گفت پس می‌گذاشتم که خوارج سر ایشان را بریده نزد خلیفه برند؟ عالیه گفت: این بی‌چاره برای خیریّت آورده بود، قسمت را چه کند؟

ملکه، پری‌زادان را نزد ابوالخیر فرستاد

امّا ملک پری‌زادان را نزد ابوالخیر فرستاد و خواتین را به باغ آورد. اصلح نزد ابوالخیر رفته احوال گفته طالب جواب گشت. ابوالخیر از علم معلوم کرده گفت: به خواتین بگو که عن‌قریب به شما فرجی روی خواهد داد. اصلح جواب گرفته روان شد. قضا را یکی از ملازمان دیو قرطبوس که صاحب چهل‌هزار نرّه دیو بود این ماجرا معلوم کرده به قرطبوس گفت. آن ولدالزّنا به طمع محبوبان آدمی‌زاد و سرداران: انقاس، الماد، التمغال و اغتوان ولکتس روان گشت. روز چهارم از

دیوان پرسیده پیغام به ملک ساطوع کرد که شنیده‌ام چند محبوبه از بنی‌آدم وارد این ملک شده‌اند. برای دیدن من خوب‌اند. همه را پیش من بفرست والاّ آماده‌ی جنگ باش. ملک این خبر شنیده نهایت مکدّر شد و دست بر سر و صورت خود زد پریشانیِ خواتین از حد گذشت. آخرالامر ناچار در مقابل قرطبوس معرکه آراست. مربکال از دست الماق کشته شد و قرطبوس از انکال زخم خورد و شانه‌ی او شکست. این‌ها نیز دو سه دیو راکشتند. لیکن به ملک اضطراب دست داد.

## اکنون به داستان رجوع کرد برای رفع [دیوان] ضرور شد

سر به صحرا گذاشتن سلطان و رفقا

راوی گوید که چون سلطان به مَعَ رفقا سر به صحرا گذاشت در آن حالت به جز تصوّر محبوبان کار نداشتند. تمام روز متفرّق می‌گشتند و شام به سر چشمه جمع می‌شدند. درختی به سر چشمه بود. بار آن می‌خوردند، صبح باز منتشر می‌شدند. اکثر هم به شهر می‌آمدند. لیکن کسی را نمی‌شناختند با کس سخن نمی‌گفتند و اشعار می‌خواندند. ملک گفت کسی متعرِّض ایشان نشود. روز ششم به سر چشمه شدند. ملکه‌ی سُعاد با چند مشعل سر از چشمه به در کرد، او را سلطان دیده بر قدمش افتاد (۲۵ الف) و گریه بنیاد نهاد. ملکه گفت: ای سلطان خبرداری که قرطبوس بر سر ناموسِ [شما] آمده؟ گفت: یعنی ملکه‌ی صاحب قصر هفتم؟ اگر کسی بر سرش آمده باشد پوست از سرش بیرون کنم! سُعاد گفت او هم خواهد رسید. لیکن بالفعل که ایشان را در دنیا طلبیده. گفت خدا حافظِ ایشان است. تو به‌من راه وصلِ محبوب بنما. سعاد دیدکه سخن نمی‌شنود. گفت: این به موجب حکم اوست و به همه گفت: حکم محبوبان شماست که رفته قرطبوس را بکشید و لشکر او را از سواد این مُلک بیرون کنید و چون ابدانِ شما به خون آن دیوان آلوده گردد خود را در چشمه بیندازید خواهید رسید. امّا اوّل در این چشمه غسل کنید تا بدن‌های شما رویین شود و شاخی از این درخت گرفته حربه‌ی خود سازید که از دست شما بر بدن دیوان کار شمشیر خواهد کرد. سلطان و غیره قبول کردند و سعاد باز به چشمه رفت. سلطان با رفقا غسل کرده چوب گرفته روان شدند. از این جانب ملک دو روز با قرطبوس جنگید، کسی نبود که به میدان رود و اضطراب داشت و قرطبوس فریاد می‌کرد که ای ملک

کسی بفرست و گرنه من خود را به تو می‌زنم یا زن‌ها را به من ده. در این بودند که سلطان با رفقا رسید و هریک اراده‌ی میدان کرد. از آن جمله اوّل عرب گفت مرا حکم محبوبه رسیده که او را بکش، من او را می‌کشم. ملک ایشان را دیده حیران شد که اجل دیوانگان رسیده که [ایشان را] کشیده آورد. امّا صد افسوس، هر چند فریاد می‌کرد کسی نشنید! سلطان در مقابل قرطبوس رفته گفت: ای حرام‌زاده چه ایستاده‌ای؟ حمله بیار که حکم دلبر من است که تو را بکشم! دیو نظر کرده بخندید و گفت: لقمه‌ی نرم و چرب رسید و بحقّ ابلیس اوّل تو را خورده بعد از آن نظاره‌ی جمالِ ناموس تو کنم. سلطان گفت: چه گه می‌خوری، حمله بیار! دیو دست به جانب سلطان دراز کرد که گرفته بخورد و به سرداران فریاد می‌زد که شما رفقای این را بخورید. اما سلطان مشتی بر دیو زد که بی‌هوش شد. سلطان بر سینه‌ی او نشست و مشتی بر مغزش زد که پریشان گفت: پس شاخِ آن درخت زده که دو حصّه شد. شه‌زاده قایم انقاس را قلم کرد. رکن‌الملک التمغال را کشت. حیدر اغتوان را به جهنّم رسانید و عرب لکتس را دونیم کرد. چنین هر سرداری سرداران دیو را کشت. ملک دیده حیران شد. دیوان به هیئتِ مجموع بر آن نام‌داران با حربه‌ها ریختند. ایشان نیز شاخه‌ها گرفته دیوان را قلم می‌کردند و حربه‌ی دیوان بر بدن ایشان کار نمی‌کرد. ملک نیز (۲۵ب) به فوج خود حکم کرد که بزنید این ابلیس‌پرستان را! در اندک زمانی لشکر دیوان را نیست و نابود کردند که قلیلی که مانده بود گریختند. سلطان با رفقا راه چشمه گرفت. موافق وعده در چشمه غوطه‌زده ناپدید شدند. اما ملک دید اگرچه سلطان فیروز برگشت، لیکن برای سلطان و شه‌زاده‌ها آه سرد می‌کشید و اشک خونی می‌ریخت و می‌گفت: سادات‌اند، اوّل لشکر دیو را کشته باز در طلسم گرفتار شدند. داستانِ این شکست در جنّ و اِنس [شهرت] خواهد کرد. ملک اجناس دیوان را غارت کرده داخل باغ شد و تمام احوال به خواتین گفته فرستاد. از فتح خرّم شدند و از غایب شدن قیامتی بر پا کردند که از تحریر بیرون است.

شهرت داستان شکستن طلسم دربین جن وانس

## ۲. حکایت ملک جمشید پسر وزیر با پری‌زاد*

این داستان با خطی‌زشت برای یکی از دختران عباس میرزا نوشته‌شده‌است

داستانی که اکنون می‌خوانید تاکنون به طبع نرسیده است و از آن‌گونه داستان‌هایی است که مدت‌ها سینه به سینه انتقال یافته و در سال ۱۲۵۳ هجری قمری ثبت دفتری شده است که برای سرگرمی یکی از دختران عباس میرزا ولی‌عهد فتحعلی‌شاه قاجار با خطی بسیار زشت و مغلوط نوشته شده است.

این دفتر اکنون در اختیار نگارنده است و دارای بیش از بیست داستان کوتاه است که بعضی از آن‌ها را تاکنون انتشار داده‌ام.

درین داستان قرینه‌ای وجود دارد که از روی آن می‌توان حدس زد که باید تاریخ تصنیف آن پس از دوران حمله‌ی مغول باشد:

قرینه‌هایی دال بر نوشته شدن داستان بعد از حمله‌ی مغول

وجود وزیر یهودی در دستگاه پادشاه مسلمان، امری است که تا پیش از دوره‌ی مغول در ایران و هیچ‌یک از ممالک اسلامی سابقه نداشت و تعصب دینی پادشاهان به آنان اجازه نمی‌داد که کار وزارت خود را به مردی غیرمسلمان تفویض کنند. امّا مغولان چون به ایران آمدند و حکومت را در دست گرفتند، در

---

* کتاب هفته ش ۸۵ ص ۷۲-۵۴.

وجودشان آن تعصب دینی نبود که مردی کافر را، تنها به جرم آن‌که مسلمان نیست، از رسیدن به مقام‌های عالی محروم کنند. به همین مناسبت مردی به نام سعدالدوله ـ که تصادفاً شخصی بدنهاد و فتنه‌انگیز و در عین حال مردی زیرک و داهی بود و طبابت می‌کرد و چند زبان می‌دانست و از کارهای دیوانی و حساب و کتابت و دبیری وقوف تمام داشت ـ در دوران سلطنت ارغوخان مغول به سال ۶۸۶ هـ ق. وارد دستگاه او گردید و چون میل قلبی خان مغول را به جمع مال و منال دریافت، ازین راه بدو نزدیک شد و درآمد خزینه را افزایش داد و سپس به سرکوبی دشمنان و مخالفان خود پرداخت و برای جمع‌آوری باج و خراج بر مردم سخت گرفت و در کار خویش استقلال و استبداد بی‌اندازه یافت و تمام عاملان مسلمان را مغلوب خویش کرد و ارغون را آلت اجرای مقاصد خویش قرار داد. چون ارغون بمرد دشمنان سعدالدوله و امیران مغول و تمام کسانی که وی دست آنان را از کار کوتاه کرده بود جمع شدند و او را دستگیر کرده در سال ۶۹۰ هجری قمری به قتل آوردند.

داستان ملک جمشید ـ یا دست کم روایت فعلی آن ـ باید پس از این واقعه‌ی تاریخی و بعد از به وزارت رسیدن مردی یهودی در مملکت اسلام پدید آمده باشد.

حکایت پسر وزیر مسلمانی به نام ملک جمشید و شاه‌زاده‌ای به نام ملک محمّد

راویان اخبار و ناقلان آثار روایت کنند که در زمان ماتقدم پادشاهی بود با مال و نعمت بسیار و لشکر و مملکت آراسته و خزانه آبادان و سپاه و رعیت شادان؛ و آن پادشاه دو وزیر داشت و به تدبیر ایشان کار می‌کرد:

یک وزیر مسلمان بود و یکی یهودی و پادشاه را پسری بود به همه‌ی هنرها آراسته، او را ملک‌محمّد نام بود و وزیر مسلمان [را] پسری بود به خلق و ادب آراسته، او را ملک‌جمشید نام بود و با ملک‌محمّد پسر پادشاه هم مکتب بود. شاه‌زاده ملک‌جمشید را بسیار دوست می‌داشت و بی یک‌دیگر آرام نداشتند؛ تا کار به جایی رسید که وزیر مسلمان از دنیا رحلت فرمود و جای او را به پسرش دادند. مدتی شد، پادشاه هم سفر آخرت اختیار کرد. ملک‌محمّد پادشاه شد. چون با ملک‌جمشید هم‌سن بود و هم‌بازی و هم‌راز بودند محبت تمام با ملک‌جمشید داشت و معاملات خود را به ملک‌جمشید واگذاشت، چنان که بی‌رضای ملک‌جمشید پادشاه آب نمی‌خورد.

بدگویی وزیر یهودی از ملک‌جمشید

وزیر یهودی چون کار را چنان دید با خود گفت: پادشاه از سخن این پسر بیرون نمی‌رود و عن‌قریب است مرا به کشتن دادن؛ پیش از آن‌که او به حال من بپردازد من کار او را بسازم!

وقتی فرصت یافته به عرض پادشاه رسانید:

ـ اگر چه بنده [هر] سخن در حق ملک‌جمشید گویم پادشاه غرض می‌داند، امّا چون نمک شاه خورده‌ام و پرورده‌ی نعمت این آستانم، این نوع سخن نمی‌توانم که نگویم، که اگر نگویم حرام‌نمک باشم!

پادشاه نیک متوجه شده گفت: بگو که دولت‌خواهی تو معلوم شد. [وزیر یهودی گفت]:

ـ بر ضمیر منیر شهریار عالم مخفی نماند که جمعی از صنادید امرا با ملک‌جمشید بیعت کرده‌اند که قصد شما کرده پادشاه ملک‌جمشید باشد و به چرب‌زبانی و چاپلوسی این حکایت را در طبع پادشاه متمکن ساخت.

غضب پادشاه و راندن ملک‌جمشید از دربار

پادشاه بسیار غضبناک شد. روز دیگر ملک‌جمشید به خدمت پادشاه آمد. چون چشم پادشاه بر وی افتاد گفت:

ـ ای ملک جمشید، تو جوان خوبی هستی و حقوق بسیار در [عهده‌ی] من داری، نمی‌خواهم که تو را بکشم. برخیز و از مملکت من بیرون شو!

ملک‌جمشید روی بر زمین نهاده و آب از دیدگان بگشاد و گفت:

ـ شاها! ازین بنده چه در وجود آمده که موجب اکراه خاطر مبارک گشته؟ بنده به گناه خود راه نمی‌برم!

شاه گفت:

ـ ای ملک‌جمشید، تو هیچ گناه نداری؛ امّا خاطر من چنین می‌خواهد که تو در قلمرو من نباشی! امروز و فردا تو را مهلت دادم. روز سوم اگر تو را در این مملکت ببینند سرت را بردارند!

بازگفتن صورت حال با مادر

اتفاقاً آن‌وقت ایّام زمستان بود و راه‌ها بسته؛ از بیم سرما همه کس چون کشف سر به‌تن کشیده؛ هیچ‌کس را قدرت آن نبود که از خانه بیرون آید. در چنین وقت ملک‌جمشید بی‌چاره به خانه آمد غمگین؛ مادر و کسان پیش او آمده احوال پرسیدند. او صورت حال باز نمود. ایشان ملول گشتند. گفتند:

ـ دل او [هر] چه خواسته باشد بکن!

پس ایشان را وداع کرد و سوار شد؛ در زمستانی چنان که مردم از تردد بازمانده بودند؛ تنها رو در بیابان نهاده می‌رفت و با بخت نافرجام و روزگار نامساعد در جنگ بود، تا بعد از چندگاه به پشته‌ای رسید؛ درختان به طریقی سر در هم نهاده که زمستان را در میان راه نمی‌دادند.

وداع با خانواده

ملک‌جمشید مرکب بر پشته راند و پاره‌ای راه طی کرد. به سر منزلی [رسید]، درخت عالی دید [که] ریشه‌اش پنجه در پشت گاو زمین برده و شاخش تپانچه به روی فلک زده؛ عجب چناری، و صفه‌ای در پای چنار بسته‌اند و آب باریکی از پای چنار می‌گذرد. ملک‌جمشید برلب آب قرار گرفته به تماشای چنار مشغول بود؛ ناگاه دید گل سرخی چون طبق، تازه و شکفته بر روی آب افتاده، آب آن را می‌آورد. ملک جمشید آن گل را گرفته هنوز بوی نکرده دماغش معطر گشت. دید که گل دیگر در پی او آورد و آن را هم گرفت؛ یکی دیگر، یکی دیگر، تا هفت عدد گل شکفته آب آورد. ملک جمشید تعجب کرد که در فصل زمستان چنین گل تازه از کجا به هم می‌رسد؟! خوشحال شده گفت:

سفر ملک‌جمشید و دیدن گل‌هایی که روی آب می‌آمد

ـ خدا این را برای آن رسانید تا این را تحفه ساخته پیش ملک‌محمّد برم و عذر گناه خود را خواهم، زیرا که درین زمستان به جایی نمی‌توانم رفت!

تحفه بردن گل‌ها برای ملک‌محمّد

گل‌ها را برداشته به منزل آمد. مادر و کسانش او را دیدند، بسی شاد شدند.

ملک جمشید گل‌ها را بر طبق نهاد و مندیلی[1] بر بالای آن گل‌ها پوشیده به دست غلامی صاحب‌جمال داده رو به خدمت پادشاه نهاد.

امّا از آن جانب چون ملک‌محمّد به سخن وزیر یهودی ملک جمشید را اخراج [کرد] ملول و آزرده‌خاطر به شبستان درآمد. مادرش که او را دلگیر دید پیش آمد که: ای جان مادر، هرگز دلت غمگین مبادا سبب ملال خاطر مبارک چیست؟

پشیمانی ملک محمّد

ملک‌محمّد قصه‌ی ملک‌جمشید با مادر گفت. مادرش گفت:

ـ ای نور دیده عجب خطایی کرده‌ای! تو نمی‌دانی که یهودی دشمن مسلمان است؛ خصوص که پای همکاری هم در میان آید! هم‌چو ملک جمشیدی را که حقوق خدمت دیرینه‌ی او را تو می‌دانی به سخن اهل غرض به غور نارسیده

قصه گفتن ملک‌محمّد با مادر

---

۱. مندیل: دستمال، پارچه، دستار.

این‌چنین کنی! حاشا که ملک جمشید را بخوانی و خلعت دهی و مرتبه‌ی او را بیفزایی!

ملک‌محمّد گویا مست بود هشیار شد و از کرده پشیمان گشته همه شب درین فکر بود که فردا چون تلافی خاطر او کند و اگر رفته باشد او را در کجا پیدا کند.

عفوملک‌جمشید

صبح که از حرم بیرون آمد، ملک‌جمشید را دید که طبق گل پیش آورده در قدم پادشاه افتاد و گناه خود را عفو خواست!

پادشاه دست در گردن او کرد و جبینش را ببوسید و او را به بارگاه آورده در پهلوی خود بر تخت نشاند و مجلس پادشاه از آن گل‌ها معطر شد.

تعجب اهل مجلس از تازه ماندن گل‌ها

ملک‌جمشید دید که دو سه روز راه که آمده اصلاً اثر پژمردگی درین گل‌ها ظاهر نشده بلکه دم‌به‌دم تازه‌تر می‌شود و جمله‌ی اهل مجلس از آن گل‌ها عجب ماندند. وزیر یهودی با خود گفت:

حیله‌ی مجدد وزیر یهودی برای راندن ملک‌جمشید

ـ من خواستم دفع ملک‌جمشید کنم [بر] تقرب او افزود. اگر پادشاه سخن من با او بگوید او با من معارض شود و امرا [چون] این سخن بشنیدند با من دشمن شوند و کار من تمام است! هیچ بهتر از این نیست که فکری اندیشم و او را آواره کنم! پس گفت:

ـ شاها این عجب گل‌هایی است! از آن‌جا که این‌ها آمده دیگر هم خواهد بود. این هفت گل است. اگر پنج گل دیگر باشد که در هر گوشه‌ی تخت سه گل بگذاریم این مجلس را معطر کنیم!

پادشاه گفت:

ـ ای ملک‌جمشید این گل‌ها از کجاست؟ برای خاطر من پنج گل دیگر بیارا

ملک‌جمشید قبول کرد، بیرون آمد و بر اسب سوار شده راه پشته در پیش گرفت و می‌آمد تا به پای درخت رسید. برلب آب منتظر گل نشست که دید آب یک گل آورده یکی دیگر در پی آن، تا هفت گل آورد. ملک جمشید خوشحال شد. گل‌ها را برداشت و خواست برگردد؛ با خود گفت:

ملک‌جمشید در جستجوی سرچشمه‌ی درخت گل

ـ من ندانم که این گل را آب از کجا آورد؟ وزیر یهودی با من دشمن است؛ بلکه درخت گل از من خواهد! به از آن نیست که لب آب [را] گرفته بروم تا ببینم آب سر از کجا [در] می‌آورد.

ملک جمشید از کنار آب تا دو روز برفت. روز سوم به بالای پشته‌ای برآمد. دید دشتی خرم است و قلعه‌ای سربه فلک کشیده و این آب از میان قلعه بیرون می‌آید. او بر دور قلعه گردیده دروازه‌ی حصار باز دید. به درون قلعه آمد. عمارتی عالی ملاحظه کرد؛ اما هیچ‌کس در آن‌جا ندید. بر در قصری رسید. به درون آمده محوطه‌ای دید، در آن‌جا صفه بسته‌اند و اتاق عالی. حوضی در زیر طاق و آب از آن حوض می‌جوشد و سری بریده به گیسوها از آن طاق آویخته‌اند؛ هر دم قطره‌ی خونی از آن سر بریده در حوض می‌چکد و آن قطره‌ی خون گل‌سرخ می‌شود و آن گل را با آب می‌برد.

رسیدن ملک‌جمشید به دشت خرّم

ملک‌جمشید انگشت تحیّر به دندان گرفته با خود گفت:

سر کسی را که ببرند یک ساعت یا دو ساعت خون ازو می‌چکد؛ آخر خون او خشک می‌شود. این چه سرّی‌است که خون این سر هرگز خشک نمی‌شود!

فرودآمدن دیو از هوا

درین اندیشه بود که از روی هوا دیوی قوی هیکل فرود آمد که زمین و زمان از هیبت او به لرزه درآمد. پس آن عفریت آمده از یکی از آن منازل تن بی‌سری آورده در کنار حوض به روی تخته سنگی بخوابانید و آن سر بریده را آورد بر آن تن نهاد؛ و از خانه‌ی دیگر ابریق سبزی پر آب بیرون آورد و از آن آب بر جای زخم آن کشته ریخته و گفت:

زنده شدن پری‌زاد

ـ زنده شو به اعجاز سلیمان پیغمبر!

در حال کشته زنده شد برخاست! ملک جمشید پری‌زادی دید که از شعشه‌ی جمال او عالم منوّر گشت.

آن پری‌زاد با دیو عتاب آغاز کرد:

ـ ای ملعون، مرا تا کی عذاب کنی! چون کشتی دیگر زنده کردن چیست و چون زنده کنی باز کشتن چرا؟ یک‌بار مرا بکش تا خلاص شوم!

دیو گفت:

ـ ای نازنین دل من ده! تا کی مرا درین غم داری؟ می‌ترسم که پدر و مادر تو خبر یابند و یا ایشان، یا غیر ایشان تو را از دست من به‌در برند و تو می‌دانی که من بی تو یک‌دم زنده نمی‌مانم!

دیو هر چند ملایمت می‌کرد پری‌زاد شکفته نمی‌شد! آن شب [را] بدین طریق به‌سر بردند. صباح چون وقت رفتن دیو شد خنجر کشید سر آن پری‌زاد را

از تن جدا کرده تن او را در خانه انداخته و باز سر او را با گیسو از آن طاق آویخت و تنوره‌زنان به روی هوا رفت.

قصد ملک‌جمشید برای زنده کردن پری‌زاد و خواندن لوح

چون دیو غایب شد، ملک‌جمشید بیرون آمد و کشته‌ی پری‌زاد را آورد و سر او را فرود آورده بر بدن نهاد و به در خانه درآمد که ابریق را بیرون آورد؛ هر چند به هر چهار جانب نظرانداخت ابریق را ندید. دل‌تنگ شد. ناگاه در برابر لوحی آویخته [دید]. نظر در لوح کرد، دید که در آن‌جا نوشته: این اسم را چهل‌بار بخوانی ابریق را می‌بینی!

ملک‌جمشید چهل بار آن اسم را بخواند، دید رواقی است و ابریق سبز بر رواق نهاده‌اند. برداشته بیرون آورد و بر سر کشته‌ی پری‌زاد رفت و از آن ابریق بر جای زخم ریخته گفت:

ـ زنده‌شو به اعجاز سلیمان پیغمبر!

پری‌زاد زنده شد و چشم وا کرده گفت:

ـ ای دیو حرام‌زاده مرا تا چند عذاب می‌کنی؟

ملک‌جمشید پیش آمد که ای نازنین چشم بگشا که من دیو نیستم، آدمی‌زادم و تو را ازین عذاب خلاص خواهم کرد.

دختر جوان خوش‌صورتی دید که محبت او در دل خود یافت. گفت:

ـ ای جوان چرا چنین کردی؟ برخیز و باز سر من ببر بر جای خود آویز، پیش از آن‌که دیو آید و تنم بر جای خود نه، و اگر دیو ببیند هم تو را و هم مرا یک‌بارگی کار می‌سازد. حیف است که چون تو جوانی در دست دیو هلاک شود!

ملک‌جمشید گفت:

گفتگوی ملک‌جمشید و پری‌زاد

ـ ای نازنین، بریده باد دستی که برگ گل با تو زند؛ و دیگر آن‌که [مگر] مرا و تو را این‌جا بسته‌اند که دیو آمده کار ما بسازد؟! من تو را ازین مقام بیرون می‌برم!

ـ ای جوان، اگر توانی به‌در بردن که دیو به ما نرسد بسیار خوب است؛ که آن دیو چون بیاید و مرا نبیند از فراق من جان نمی‌برد. امّا [من] در دست او هستم، [هر روز مرا] یک‌بار می‌کشد و زنده می‌کند و من این عذاب می‌کشم. چون تو مرا از این عذاب خلاص کردی جان من فدای تو باد؛ مرا به هر جا که می‌بری بسم‌الله!

جمشید پری‌زاد را بر مرکب خود نشانده و خود در جلو او افتاده همه جا

می‌آمدند تا بر دروازه‌ی [شهر] خود رسیدند. به خاطر ملک‌جمشید آمد که مرا به طلب گل فرستاده بودند و من گل‌ها را بر لب حوض فراموش کردم؛ انگشت در دندان گرفت و متفکر شد.

پری‌زاد گفت:

ـ جان من چه شد که انگشت در دندان گرفتی؟

ـ ای نازنین، بدان که من از پیش پادشاه به طلب گل آمده بودم. گل‌ها را برلب حوض فراموش کردم. اگر گل نبرم جواب چه گویم؟ و اگر برگردم که گل آرم مبادا که دیو خبردار شده باشد و به دام او گرفتار شوم!

نام پری‌زاد گل خندان دُرّ گریان است

ـ ای جان من غم مخور که آن گل از خون من به‌هم رسیده بود و سهل است. بدان که مرا گل خندان دُرّ گریان گویند، دختر پادشاه پریانم و در هر قرنی در میان پری‌زاد [یکی] چون [من] به‌هم می‌رسد که گل‌خندان دُرّ گریان باشد. چون می‌خندم گل از خنده‌ی من می‌ریزد و چون می‌گریم دُرّ از گریه‌ام می‌باشد و گلی که از خنده‌ی من حاصل می‌شود چه نسبت دارد با گلی که از خون من حاصل شده باشد!

ملک‌جمشید نزدیک بود از شادی بمیرد! شکر خدا کرد پری‌زاد او را به خانه آورد و سر در قدم او نهاد. مادر و خواهرانش دست و پای پری‌زاد را ببوسیدند و او را از رنج راه بپرسیدند.

ازدواج ملک‌جمشید و پری‌زاد

ملک جمشید نهانی قاضی طلبید. او را عقد بست و به کام دل رسیدند. در اثنای مجلس پری‌زاد بخندید. ملک‌جمشید گل‌ها دید که از خنده‌ی او ریخت و هزار مرتبه [بهتر] از گل‌های پیشین بود. آن گل‌ها را برداشت و پیش ملک‌محمّد آورد. ملک‌محمّد او را تحسین بسیار کرد و رو به وزیر یهودی کرد که: ای وزیر، این طرفه گل‌هایی است. هر گلی باشد تا از درخت چیدند پژمرده می‌شود و این گل‌ها هر چند می‌ماند تازه‌تر می‌شود. این چه سرّی است؟

وزیر یهودی گفت:

ـ ای خداوند چنین شنیده‌ام که پادشاه پریان دختری دارد که او را گل‌خندان دُرّ گریان گویند. عجب دارم اگر او به دست ملک‌جمشید نیفتاده باشد.

پادشاه گفت:

ـ اگر چنین باشد رشک او مرا می‌کشد! ای وزیر تدبیری ساز و کاری کن!

وزیر گفت:

ـ ملک‌جمشید را به جایی فرست و من و تو به رسم کدخدای بر در خانه‌ی او رفته شاید تحقیق او کنیم.

به‌مأموریت‌رفتن ملک‌جمشید

پس ملک‌جمشید را به جایی فرستاده شاه و وزیر به طریق کدخدایان بر در خانه‌ی او آمده چیزی خواستند.

پری‌زاده را به خاطر رسید که به دست خود چیزی کند. چون در پس در آمد، چشم وزیر و پادشاه بر طرفه نازنینی افتاد که عقل از سر ایشان رفت. ملک‌محمّد گفت:

عاشق شدن ملک‌محمّد بر پری‌زاد

ـ ای وزیر، فکری کن که من عاشق شدم و کارم از دست رفت، چه چاره کنم؟

وزیر یهودی گفت:

ـ سهل است، چاره آن است که ملک‌جمشید را بکشی و زن او را بگیری!

ـ او را بی‌گناه نتوان کشت و گناهی بر وی ثابت ناکرده آزار نشاید کرد.

درخواست‌دندان فیل و ماهی از ملک‌جمشید

ـ زندگانی پادشاه دراز باد! به خاطر من تدبیری می‌رسد که بگویی دندان فیل و دندان ماهی می‌خواهم برای خاتم‌بندی تخت خود؛ و این متاع در هند به‌هم می‌رسد و [رفتن] شش‌ماه راه است و آمدن شش‌ماه و نیز [شش‌ماه] لااقل باید بود تا مهم‌سازی شود؛ یک سال و نیم می‌شود. تو بگو به وعده‌ی روزی باید آوردن تا ما هم التماس کنیم به چهل روز قرار دهد. تو بگو که اگر تا چهل روز نمی‌آوری خان ومان و زن و فرزند تو را به دیگری می‌دهم و اگر تا چهل روز آوردی تو را نوازش و تربیت می‌کنم!

پادشاه بر این سخن قرار داد. روز دیگر چون ملک‌جمشید به بارگاه درآمد دعا و ثنای پادشاه به جای آورد. پادشاه گفت:

ـ ای ملک‌جمشید تو کلید مشکلات منی! بارگاه مرا از این گل‌ها مزین و معطر ساختی؛ یک چیز دیگر می‌باید که اگر آن‌هم به هم رسد حظ ما کامل می‌شود!

ـ آن چیست؟

ـ این است که تخت من ساده است. می‌خواهم که این تخت را خاتم‌بندی کنم و آرزو دارم که زودتر ساخته شود و از تو می‌خواهم که هفت بار شتر دندان

ماهی و دندان فیل برای من بیاوری!

ـ فرمان‌بردارم! اما این متاع در هند می‌باشد. مرا مهلت باید داد تا بروم و به‌هم رسانیده بیاورم و دو سال مرا مهلت باید داد!

ـ آن‌قدر تاب ندارم. من امروز این جنس را می‌خواهم. چون مهلت می‌خواهی تو را ده روز مهلت دادم و اگر در این ده روز نیاری مستوجب سیاستی!

ـ پادشاه عالم اگر سیاست می‌فرماید پیش از آن‌که تقصیری ثابت کند هم سیاست می‌تواند کرد. امّا این جنس را از هند می‌باید آورد. تا رفتن و حاصل کردن و آمدن دو سال می‌شود. من ده روز چون توانم رفت و آمد؟!

پادشاه گفت: بیست روز باشد به خاطر تو! دیگر گفت: سی روز باشد. وزیر یهودی گفت:

ـ پادشاه عالم ملک‌جمشید را چهل روز مهلت دهد!

پادشاه اوّل قبول نکرده بانگ بر وزیر یهودی زد که من تا چهل روز طاقت ندارم. آخر وزیر به چاپلوسی پادشاه را راضی کرد. ملک‌جمشید درماند. نتوانست دیگر مکابره کردن. گفت:

ـ امر از پادشاه است و از من قدم نهادن و از خدای متعال راست آوردن.

پادشاه گفت:

دادن چهل روز مهلت به ملک‌جمشید

ـ ای ملک‌جمشید! اگر تا چهل روز آوردی تو را تربیت می‌کنم و هر چه مراد تو باشد برمی‌آورم؛ و اگر تا چهل روز نیاوردی خان و مان و فرزند و زن و مال و اسباب تو هم به دیگری می‌دهم و این به واسطه‌ی آن گفتم تا درحصول این خدمت سعی تمام نمایی!

ملک‌جمشید از خدمت پادشاه بیرون آمد و به خانه‌ی خود رفت؛ دل‌تنگ و پریشان شد. پری‌زاد پیش آمد که جان من فدای تو باد، دل‌تنگ چرایی؟!

ملک‌جمشید گفت:

ـ ای عمر و زندگانی من! وزیر یهودی دشمن من است و [به] پادشاه بهانه‌آموزست تا مرا هلاک کند!

پری‌زاد گفت:

ـ جان من فدای تو باد! اگر تو رضا دهی من امشب پادشاه و وزیر را هلاک

می‌کنم!

ملک‌جمشید گفت:

ـ من نمک او خورده‌ام و پرورده‌ی نعمت اویم؛ نمی‌خواهم که از من بدی بدو رسد.

سفارش‌نامه‌ی پری‌زاد به بستگان خود

پس دخترنامه به خدمت پدر و مادر و کسان خود [فرستاد] و حال خود به تمام شرح داد. جمشید را سفارش بسیار کرد. هفت بار شتر دندان ماهی و دندان فیل الماس کرد و انگشتری خود را به دست ملک جمشید داده گفت:

ـ در برابر آن درخت که گل در پای آن درخت یافتی، که صفه‌ای در پای آن بسته‌اند صحرایی است که به دامن کوهی منتهی می‌شود و دره‌ای در آن کوه می‌بینی که سوخته و گیاه نرسته و غاری در آن دره بینی. بر در غار اژدهایی [است]. چون تو را بیند آتش‌افشان شود. انگشتری من که باتوست آتش تو را نمی‌سوزد. پس قلاب انداخته خواهد که تو را به کام درکشد.

چون نزدیک او شوی انگشتری بدو بنما. چون انگشتری بیند چرخی زند و زنی پیر شود و تو را بسیار نوازش کند گوید:

ـ ای جوان آدمی جانم به فدای تو بادا صاحب انگشتری گل خندان دُرّ گریان است؛ پیش من بوده است، او را فلان دیو برده بود.

[تو بگوی]: من آن دیو را کشتم و او را خلاص کردم. او [مرا] به خدمت تو فرستاده که دایه را از من سلام برسان تا او تو را برداشته پیش پدر ومادر و کسان من برده تا ایشان را خبر سلامتی من برسانی؛ و ایشان آنچه درین نامه نوشته‌ام به تو دهند. بدان که آن اژدها دایه‌ی من است و من به خانه‌ی او آمده بودم. دیو مرا از خانه‌ی او ربود و سه سال است که او هم در طلب ما سرگردان است.

ملک‌جمشید پری‌زاد را وداع کرده سوار شده روی بدان بیشه و پای آن درخت نهاده می‌آمد تا بدان کوه که نشان داده بود. آن اژدها را دید. اژدها قلاب نفس انداخت. ملک‌جمشید را در کشید. ملک‌جمشید چون به نزدیک اژدها رسید انگشتری پری‌زاد بدو نمود. اژدها چرخی زده پیرزالی گردید و گفت:

دیدار ملک‌جمشید با دایه‌ی پری‌زاد

ـ ای آدمی‌زاد، جانم فدای تو باد که بوی آشنایی از تو می‌آید؛ بگو که صاحب انگشتری کجاست؟

ـ صاحب انگشتری گل خندان دُرّ گریان است و در پیش من است. بدان که او

را فلان دیو دزدیده بود و روزی یک‌بار او را می‌کشت و باز زنده می‌کرد. من آن دیو را کشتم و او را خلاص کردم. او مرا به خدمت تو فرستاده و راهنمونی کرد و گفت: دایه‌ی مرا از من سلام برسان تا او تو را برداشته به خدمت پدر ومادر من برد.

پیرزن سر در پای ملک‌جمشید نهاده گفت:

ـ این چه مژده بود که در تن من که از غم فرسوده بود جان تازه درآوردی! جان من، بدان که خدای تعالی این عطیه که به تو ارزانی داشته هیچ کس را دست نداده؛ در هر قرنی در میان پری‌زاد یک تن که گل خندان دُرّ گریان می‌باشد [پدید می‌آید]، اکنون خدا او را روزی تو کرده است. قدر این موهبت بشناس؛ پس او را آن دیو حرام‌زاده از پیش من دزدیده و من درین مدت از شرمندگی پیش پدر و مادر او نرفته‌ام و در طلب او سرگردان در کوه و دشت می‌گردم. اکنون که خبر سلامتی او یافتم خوش باشد این مژده به ایشان برسانم.

رسیدن ملک‌جمشید به گلستان ارم و دیدار با پادشاه، پدر پری‌زاد

پس ملک‌جمشید [را] برگردن گرفته گفت: دیده بر هم نه. دیده بر هم نهاد و چون بگشاد خود را بر در گلستان ارم دید. شهری دید که در آراستگی کس چنان نشان ندهد: همه‌ی دکان‌ها پرنعمت و غلغه‌ی دیو و پری بر فلک می‌رسید. اما هیچ‌کس را نمی‌دید تا بر در بارگاه پادشاه رسید. پیرزن او را به درون آورد. ملک‌جمشید تخت پادشاهانه دید در صدر و صندلی‌ها بر اطراف و جوانب نهاده، امّا هیچ‌کس پیدا نیست. صدا می‌شنید، امّا کس را نمی‌دید. پادشاه فرمود تاسرمه‌ی سلیمان در چشمش کشیدند. نگاه‌کرد، پادشاهی دید بر تخت نشسته و بر هر جانب سرداران دیو و پری بر صندلی‌ها نشسته؛ بارگاهی آراسته و دیوانی پادشاهانه دید که بپسندید و حیران ماند در آن ترتیب مجلس؛ دعا و ثنای پادشاه به جای آورد. پس پادشاه روی به پیرزال کرد که:

ـ ای دایه، فرزندم گل خندان دُرّ گریان را از پیش من بردی، اکنون سه سال است که در پیش من نیامدی، از فرزندم چه خبر داری؟ شنیدم که او را دیو دزدیده است و ما در فراق او پریشان‌دلیم. آیا ازو خبر داری ؟

دایه ملک‌جمشید را پیش برده پای پادشاه را ببوسید و نامه‌ی دختر به دست پادشاه داد. نامه بگشود خط فرزند خود دید و از گم‌گشته‌ی خود خبر یافت. نامه را ببوسید و بر چشم مالیده از شادی بگریست. آنگاه نامه بگشود و بخواند

[دختر] احوال خود را موبه‌مو شرح داده و سفارش بسیار از ملک‌جمشید نوشته بود که دیو هر روز به یک‌بار مرا وقتی که بیرون شدی می‌کشت و چون می‌آمد باز زنده می‌کرد. سه سال مرا در این شکنجه می‌داشت؛ این جوان آدمی‌زاد مرا از این عذاب خلاص کرد و آن دیو را بکشت. او را به خدمت فرستادم و استدعا آن است که چون پادشاه آدمی‌زاد هفت خروار شتر دندان فیل و دندان ماهی ازو خواسته و این از آن درگاه می‌گشاید بدین امید بدان درگاه آمده، او را ناامید مگردانید و از لطف آنچه لازمه‌ی پادشاهی آن خداوند است به عمل خواهد آمد. به لقمان حکمت‌آموزی چه احتیاج است؟!

چون پادشاه نامه را خواند دست در گردن ملک‌جمشید کرده جبین او ببوسید و گفت:

بازگشت ملک‌جمشید باهفت‌بار دندان فیل‌ودندان‌ماهی

ـ چون فرزند مرابرداشته از آن نوع عذاب خلاص کرده‌ای، باعث حیات او تو شده‌ای و مرا به مژده‌ی حیات او خوشحال کردی و من تو را به فرزندی داشته او را با تو ارزانی داشتم؛ ملک‌جمشید را نوازش بسیار کردند و از جواهر قیمتی و از تبرکات و بار گلستان ارم بسی همراه ملک‌جمشید کردند و خواهران با مادر او در صورت مرغان به دیدن گل خندان دُرّگریان آمدند و پادشاه هفت عفریت را دندان فیل و دندان ماهی بار کرده روز هفتم وعده به خانه ملک‌جمشید آمدند و دختر پری خواهران و مادر را دریافت و به دیدار یک‌دیگر شادی‌ها کردند و یک هفته در پیش دختر بودند. پس یک‌دیگر را وداع کردند. دختر پری ملک‌جمشید را گفت:

ـ جان من، اکنون تا چهل روز که وعده است در خانه‌ی خود بنشین و روی ایشان نبین و فراغت کن!

ملک‌جمشید تا چهل روز در خانه بود. ملک‌محمّد روز می‌شمرد تا چهل روز تمام شد. دو کس را فرستاد که ببیند ملک‌جمشید آمده؛ ایشان به در خانه‌ی ملک‌جمشید آمده تا احوال و خبر معلوم کنند که دیدند ملک‌جمشید از خانه بیرون شد.

خبر به پادشاه بردند که ملک‌جمشید آمده است و ملک جمشید هفت شتر از دندان فیل و ماهی بار کرده به خدمت پادشاه آورد.

ملک‌محمّد او را تحسین بسیار کرد. اما دل‌تنگ شد و درماند که آیا او را

چگونه دفع کند؟ و با وزیر یهودی گفت:

ـ چه تدبیر می‌کنی که مرا بیش ازین طاقت نماند؟!

وزیر گفت:

ـ پری‌زاد در فرمان اوست و هر کار مشکلی که فرمایی پری‌زاد آن را آسان می‌کند و هیچ چیز بر وی دشوار نیست! مرا یک تدبیر به خاطر رسیده است؛ اگر ملک‌جمشید سرکشی نکند و اطاعت نماید کارش تمام است.

ـ آن کدام است؟

حیله‌ی وزیر یهودی برای کشتن ملک‌جمشید

ـ آن‌که فردا که از خواب برخیزی بگو امشب پدرم را در خواب دیدم. گفت: ای فرزند دل‌بند مدتی شد که ما از احوال یک‌دیگر خبر نداریم؛ مرا سخن چندی با تو هست، کس محرمی به پیش فرست تا آنچه من گویم بی زیاد و کم با تو بگوید. گفتم: ای پدر آن‌که محرم پیغام تو خواهد بود که باشد؟ گفت: غیر ملک‌جمشید هیچ‌کس را محرم این پیغام نمی‌دارم. او را پیش من فرست که با او سخنی چند دارم! اگر اطاعت کرد کار ما به کام است و اگر سرکشی کرد کار ما مشکل است؛ به امداد دیو و پری هر چه خواهد از پیش می‌تواند برد!

ملک‌محمّد گفت:

ـ ببینم شاید سرکشی نکند.

روز دیگر ملک‌جمشید به خدمت پادشاه آمد. [پادشاه] گفت:

ـ ای ملک‌جمشید، من می‌دانم که تو وزیر منی و بارها گفتی که من سر در راه تو می‌دهم! اکنون من چنین خواب دیده‌ام. اگر دعوی سربازی تو در راه من و فدوی بودن تو راست است، بیا و برو بدان جهان پیش پدرم و از او برای من خبر بیار. در موعد چهل روز می‌باید آمدن که من تا چهل روز انتظار تو می‌کشم، ببین پدر من چه پیغام می‌دهد؟ ای ملک‌جمشید اگر مرا دوست می‌داری این خدمت را قبول کن!

ملک‌جمشید بی‌چاره هیچ نتوانست گفتن. [گفت]:

ـ امر از پادشاه است. مرا مهلت دهد تا مادر و کسان خود را وداع کنم و به خدمت آیم!

و رخصت یافته دل‌تنگ و پریشان به خانه آمد. پری‌زاد باعث دل‌تنگی پرسید. گفت:

ـ ای جان من، حالا کشتن مرا صریح کرده‌اند. پادشاه می‌گوید: پدرم را به خواب دیدم با من گفته که ملک‌جمشید را پیش من فرست که پیغامی دارم به او گویم تا به عرض تو رساند می‌خواهد مرا بکشد که برو بدان جهان از پیش پدر من خبری بیارا

دختر گفت:

ـ جان من اندیشه مدار که من آن ابریق سبز را با خود آوردم. من [تا] حالا نمی‌توانستم پادشاهی او را برهم زدن. اما فکری کرده‌ام برای دفع او که همه کس پسند کند. یک زخم را تحمل کن من باز تو را زنده می‌کنم و پیغامی خوب برای پادشاه می‌فرستم!

گردن زدن ملک‌جمشید در میدان شهر

گفت: فرمانبردارم. با کفن و حنوط خدمت پادشاه رفت. منادی کردند که [ملک‌جمشید] بدان [جهان] می‌رود. خلایق مملکت جمع شدندوملک‌جمشید را در سر میدان گردن زدند و غلام کشته‌ی او به خانه برد و دوست و دشمن بر حال او گریان شدند. وزیر یهودی گفت:

ـ شاها ملک‌جمشید را پری‌زاد می‌توانست ازین بلا برهاند. از احمقی به خاطرش نرسیدا

[ملک‌محمّد] گفت:

ـ او احمق نبود. در راه ما جان‌فشانی کرد و به هر طریق بود رفت. چهل روز صبر کنیم تا تعزیت ملک‌جمشید بگذرد. بعد از آن می‌فرستم و پری‌زاد را به شبستان خود می‌آورم!

زنده شدن ملک‌جمشید به‌دست پری‌زاد

او درین خیال خوشحال؛ امّا ازین جانب چون غلام کشته‌ی ملک‌جمشید به خانه‌ی خود آورد، مادر و خواهرش شیون درگرفتند. پری‌زاد ایشان را تسلی داده برخاست و تختی آورده بنهاد و کشته را بر بالای آن بخوابانید و سر بریده را برتن نهاد و از آن ابریق سبز آبی بر جای زخم ریخت و گفت:

ـ زنده‌شو به اعجاز سلیمان نبی!

دیدند که فی‌الحال ملک‌جمشید زنده شده برخاست. مادر و خواهرانش از ذوق بی‌هوش گشتند. چون به هوش آمدند سر در پای او نهادند و دست و پای پری‌زاد را بوسه دادند. پری‌زاد دست در گردن ملک‌جمشید آورده گفت:

ـ ای جان من به عیش فراغت کن و روی ایشان را مبین!

پس پری‌زاد تعلیم خط پادشاه کرده نامه‌ای به ملک‌محمّد نوشت که: ای فرزند مرا چه فراموش کردی! ملک جمشید را که فرستاده بودی آمد و حال مرا دید و پادشاهی و سلطنتی که درین دنیا هست؛ چون ملک‌جمشید به خدمت می‌رسد جای خود را بدو بسپاری و پیش ما بیایی که مشتاق توییم و دیدار تو را می‌بینیم و تو را بیش از یک‌هفته نگاه نمی‌دارم! البته که ملک‌جمشید را عاریه به جای خود بنشان و پیش ما بیا که هر چه خاطر تو می‌خواهد تو را می‌دهیم که در پیش ما هر چه خواهی مقدور است! دانسته باش که آن پری‌زاد را هم با آن همه دولت ما به ملک‌جمشید داده‌ایم و هر کام و مراد که داری در پیش ماست. زنهار هزار زنهار که وزیر یهودی را نیز همراه خود بیاور که آنچه مطلب شماست بدهم تا در میان پادشاهان سرافراز باشی والسلام!

نامه‌ی پادشاه به ملک‌محمّد

پس چون چهل روز تمام شد پادشاه با وزیر گفت:

ـ حالا چهل روز شد. بفرستیم و پری‌زاد را بیاوریم!

وزیر گفت:

ـ اوّل برای تشنیع خلایق کسی بفرست تا بپرسند که ملک‌جمشید آمده است یا نه؟ او خود کشته شده است و یقین است که زنده نمی‌شود. چون گویند که نیامده است، بعد از آن آدم بفرست و پری‌زاد را بیاور تا کسی را سخن نباشد!

پادشاه یساولی فرستاد که برو ببین ملک‌جمشید آمده است یا نه که امروز روز وعده است.

یساول روان شد و در راه با خود می‌گفت:

ـ این پادشاه عجب احمق است! مرد را خود کشته؛ ما دیدیم که او را گردن زدند؛ می‌گوید ببین که آمده است یا نه!

لاعلاج می‌آمد تا بر در خانه‌ی ملک‌جمشید رسید. چون آواز داد، ملک‌جمشید بیرون آمد. یساول حیران ماند. گفت:

ـ پادشاه می‌دانسته است که او زنده می‌شود که مرا فرستاد!

ملک‌جمشید را برداشته به خدمت پادشاه آمد. چون پادشاه و وزیر را چشم بر ملک‌جمشید افتاد رنگ از روی ایشان رفت و حیران فروماندند. ملک‌جمشید دعا و ثنای پادشاه به جای آورد. پادشاه گفت:

ـ ای ملک‌جمشید، از پدرم چه خبر داری؟!

او زمین بوسه داد. نامه‌ی پدرش را به دست شاه داد. پادشاه خط پدر خود را دید. تعجب کرد، ببوسید و بر دیده مالید. چون نامه برخواند و آن وعده‌ها را شنید طاقتش نماند. همان ساعت ملک‌جمشید را بر تخت نشانید و گفت:

به تخت نشاندن ملک‌جمشید

ـ ای مردم از سپاه و رعیت تا آمدن من ملک‌جمشید را پادشاه خود دانید و از فرمان او درمگذرید! جلاد را طلبیده با وزیر یهودی فرمود:

ـ ای جلاد زودباش مرا با وزیر یهودی گردن بزن که بدان جهان پیش پدرم می‌روم و بعد از یک هفته می‌آیم!

کشته‌شدن وزیر یهودی و ملک‌محمّد

جلاد [ایشان] را گردن بزد و کشته‌ی ایشان را دفن کردند و ملک‌جمشید فرمود چند روز نقاره‌های شادی زدند و شهر و بازار را آیین بستند و به کام دل برتخت پادشاهی نشست و با گل خندان دُرّ گریان به کامرانی سال‌ها پادشاهی کرد. بدین طریق انتقام از دشمن باید کشید و این حکایت از ایشان به یادگار ماند والله اعلم بالصواب.

## ۳. داستان فرّخ و فرخنده بانو

گفتگوی پدر و مادر فرّخ درباره‌ی آینده‌ی او

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار در جامع‌الحکایات[1] چنین روایت می‌کنند که در ولایت دیلمان خواجه‌ای بود مال‌دار و او را یک پسر بود که در حسن و جمال نظیر نداشت و مادر این پسر زنی بود عاقل و دانا؛ با شوهر گفت که پسر بزرگ شده و عمر او به هجده سال رسیده و کاری نمی‌داند و مرا خوش نمی‌آید که فرزند من بازرگانی کند؛ چراکه ایشان همیشه [در] سفرند و در یک‌سال یک‌ماه در خانه نشینند و جفای بسیار و آفت کشتی و سرما و گرما می‌باید خورد؛ یا حرامیان را دیدی که رسیدند و مال‌ها را بردند...

بازکردن دکّان جواهرفروشی برای فرّخ

شوهرش گفت: ای زن، مصلحت چیست؟ می‌خواهی که در سربازار برای فرّخ دکانی بازکنم و روز جواهرفروشی کند و شب در خانه باشد. القصه، خواجه به جهت فرزند دکان بازکرد. صندوقچه نهاد و فرّخ در دکان در بالای تشک

---

۱. ظاهراً مراد از «جامع‌الحکایات» کتاب عظیم جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات اثر سدیدالدین عوفی است و گرنه نگارنده تاکنون کتابی به نام جامع‌الحکایات نه دیده و نه شنیده و نه در جایی خوانده است. اما اگر مقصود جوامع‌الحکایات هم باشد، این حکایت باب آن کتاب نیست و گمان نمی‌رود چنین داستانی در آن نقل شده باشد.

نشست و دو غلام سیاه و سفید در خدمت او ایستادند.

بعد از مدتی پدر فرّخ بیمار شد. فرّخ عزای پدر گرفته آتش و آبی برای پدر بداد. بعد از آن که از تعزیه‌ی پدر فارغ شد آمده در دکان قرار گرفت و همه روزه به خرید و فروخت مشغول بود. قضا را یک روز دختر پادشاه آن‌شهر که فرخنده‌بانو نام داشت به حمام می‌رفت، به در دکان فرّخ رسید؛ ناگاه چشمش بر جمال آن پسر آفتاب‌طلعت افتاد، به یک دل نه به صد دل عاشق و گرفتار شد و ازین طرف فرّخ نیز نظر کرده واله و حیران و شیدای [آن دختر] شد که به شرح نمی‌آید.

عاشق‌شدن فرّخ و دختر پادشاه به هم

القصه دختر به حمام رفت و زود برگشت. در وقت آمدن نیز هم‌چنان نگاهی کرد که فرّخ دریافت؛ و دختر به حرم آمده دایه را طلب کرد و یک‌دانه لعل قیمتی که داشت بیرون آورد و دایه را گفت که اگر کسی احوال من پرسد بگو در خانه خوابیده که من تا بازار صرافان می‌روم تا بدین دستور لعلی به هم رساند.

دایه هرچند کرد که مبادا کسی تو را ببیند دختر قبول نکرده چادر برگرفت و همه جا می‌آمد تا به در دکان فرّخ رسیده بر بالای دکان رفت. چون آن نازنین ماه‌رخسار نشست فرّخ نیز برخاسته به درون دکان رفت دید نازنین ماه‌رخساری آفتاب‌طلعتی که از شعشعه‌ی جمال او اندرون دکان روشن گردیده و زلف‌ها را پریشان کرده بر سردوش انداخته و در میان طلا و نقره و جواهر غوطه خورده چنانچه صفت نتوان کرد:

رفتن فرخنده‌بانو، دختر پادشاه، به دکّان فرّخ

عجب زیبانگاری مه لقایی　　　بتی شمشادقد دل‌ربایی
مهی، پرعشوه‌ای، آرام جانی　　　لطیفی، نازکی، رعنا جوانی

فرّخ را چون نظر بر آن نازنین افتاد دل از دست بداد. عاشق شیدای آن رعنا شد و آهی برکشید و گفت:

– ای آرام [جان] و ای مونس زندگانی من خوش آمدی و صفا آوردی!

دختر گفت:

– ای روشنایی چشم من، اگر خوش آمد و اگر نیامد که محبت تو مرا بی‌تاب کرده و بدین جانب آورده. ای جوان ماه‌روی مرا با تو کاری است و طرفه‌کاری!

فرّخ از گفته‌ی دختر واله و حیران شده گفت: ای جان و عمرمن، مهمی که داری بگوی!

دختر از جای برخاست و دست در گردن فرّخ آورده چند شفتالو از آن پسته دهان بگرفت و بعداز آن لعل را بیرون آورده به فرّخ نمود و گفت: این چنین لعل می‌خواهم. فرّخ آهی‌کشید گفت:

ساعد سیمین نمودی در ربودی دل زمن
عاشق زار خودت کردی بکن فکری به من!

دختر گفت: ای خواجه‌زاده چرا این چنین حیران مانده‌ای؟ فرّخ گفت: ای نازنین چون حیران نباشم و چه‌سان خود را نگاه دارم؟

کسی که ساعد و روی تو را نظاره کند
بگوبه من که چه‌سان واله رخت نشود؟

گفتگوی فرّخ و فرخنده بانو

دختر گفت: ای جوان، جانم به قربان تو باد، سخن بسیارست. حالا اگر سر ما داری بگو که تو را چه نام است؟ گفت: مرا فرّخ نام است. دختر گفت: ای زندگانی من، من این لعل را بهانه کرده‌ام، اگر همتای این لعل داری بیار. فرّخ برجست و از صندوقچه لعلی که صد مرتبه از آن بهتر بود بیرون آورد. [ دختر] گفت: ای فرّخ هزار جان من فدای تو باد، دست پیش آورده و این‌را در میان ساق دست من [بگذار]. فرّخ چون آن ساق بلورین دید، برجست و دست دختر را می‌بوسید و بر چشم نهاد، دختر گفت: بهای این لعل چند است؟ فرّخ گفت: هزار جان من فدای تو باد از تو چیزی نخواهم گرفت. این زمان آتش در جان من زدی، می‌روی من تو را کجا جویم و چه چاره سازم؟

دختر گفت:

– دیگر محل سخن نیست. اگر مرا می[خواهی] ازین دستمال معلوم کن.

فرخنده بانو دستمال خود را به فرّخ می‌دهد

و دست در جیب کرد. دستمالی بیرون آورده به دست پسر داد و از دکان بیرون آمد. فرّخ دستمال را باز کرد، چهار گوشه‌ی او را بسته دید: یکی را گشوده پاره‌ای کشمش و نخود و چندبادام دید. دیگری را گشوده پاره‌ای نان بسته دید و آن دیگری را گشوده تراشه‌ای چوب دید که بسته دیگری را دید که تخمه‌ی سیاه بسته است.

فرّخ این‌ها را ملاحظه کرد و از دکان بیرون آمد. هر چند گردید دختر را ندید. بی‌طاقت شد، گریه کرد و نتوانست که در دکان نشیند. خود را به خانه رسانید، در گوشه‌ای بنشست و زار زار بگریست. مادر پیش آمد و گفت:

– ای جان مادر! سبب چیست و چرا گریه می‌کنی؟
فرّخ احوال گذشته را بیان کرد.
مادرش گفت:

ای کودک ساده لوح بی‌دل    از مکر زنان مباش غافل

خدا داند که او که بود و به کجا رفت و با که حالا عیش می‌کند. این نوع که تو می‌گویی بسیار کارها کرده که با تو این قسم پیش آمده؛ و اگر نام او می‌دانستم می‌رفتم و می‌دیدم که او چه کسی است و مدعا چیست؟ تو غم مخور که من از جهت تو این نازنین را پیدا کنم. پسر گفت: ای مادر

بالله رخ یار خویش خواهم    ور حور به من دهی نخواهم

مادر دید که پسر نه چنان عاشق است که او [را] بازی توان داد. گفت:

تدبیر مادر فرّخ برای پیدا کردن فرخنده بانو

– ای جان مادر گریه مکن که شاید من او را پیدا کنم. آن شیرزن چادر برگرفت و به در دکان آمده، ملاحظه نمود، دید که بازار بزرگ است و یکی راه محله است، دیگری راه دکان بقّال، در پهلوی دکان [بقّال دکان نانوا و در پهلوی دکان نانوا دکان نجّار] و در پهلوی دکان نجّار دکان تخمه‌فروش [است] و از آن‌جا گذشت دید که دکان دیگر نیست و عقب حرم پادشاه است. بازگشت آمد و گفت:

– ای پسر هنوز شب است و من به گمان پیدا کرده‌ام. گریه و زاری فایده ندارد. اگر آن‌است که من گمان برده‌ام هزار سر در خطرست. فرّخ گفت:

– ای مادر چون دانستی؟!

رسیدن مادر فرّخ به حرم پادشاه

– از برای آن‌که چهار چیز به دستمال بسته بود، در [هر] کدام از آن‌ها نشانه‌ی دکانی است و به‌غیر از این‌ها دکان نیست و حرم پادشاه است. مرا چنین به خاطر می‌رسد که دختر پادشاه باشد. تأمل [کن] فردا که روز می‌شود پاره‌ای جواهر بردار و برو بدان جانب باغ تل خاکستر است که از بالای آن تل قصر دختر می‌نماید. آن‌جا فریاد کن که لعل و فیروزه و مروارید دارم. اگر آن دخترست خود را به تو می‌نماید، ببین که چه می‌گوید.

رفتن فرّخ به درِ قصر پادشاه و دیدن فرخنده‌بانو

پس صباح شد. پسر پاره‌ای جواهر برداشت و به عقب باغ آمده فریاد کرد که ناگاه دید در قصر باز شد و همان نازنین پیدا شد و در فرّخ نگاه کرد و آینه بیرون آورد. اول روی آینه را به فرّخ نمود و بعد از آن پشت آینه را نمود و رشته‌ی

سراغوج[۱] را به حلقه انداخت و دست بر آن مالید و در را بست و برفت.

فرّخ تا نماز شام ایستاد، پیدا نشد. پیش مادر آمد و آنچه بود باز گفت. مادر گفت:

-دختر پادشاه فرخنده‌بانوست و آن‌که روی آینه نمود [یعنی] روز میا، پشت آینه نمود یعنی شب بیا. رشته‌ی سراغوج را دست مالید، یعنی کمند بینداز و بر بالا شو.

پسر گفت: ای مادر، اگر بند از بندم جدا سازند ترک او نخواهم کرد!

راهنمایی‌های مادر به فرّخ

مادرش گفت: چون چنین است شب خواهی رفت. اگر تو [را] بگیرند چنان کن که شخصی بیاید و سنگی بر در خانه‌ی ما زند و اگر تو را به زندان برند سنگی دیگر بر بام خانه اندازد. [اگر] دختر را نیز محبوس کنند سنگی دیگر در باغچه اندازد.

پسرگفت: چنان باشد! [چون] پاسی از شب بگذشت پسر کمند برداشت و بر عقب دیوار آمد. درخت گردکان بلند دید که شاخ‌ها بر سر دیوار کشیده.

به‌قصر رفتن فرّخ و درربودن خواب او را

کمند را بر درخت انداخت و بالا آمد و آهسته آهسته آمد تا به پیش قصر رسید صفه‌ای دید و حوض آبی. خود را بر سر حوض رسانید و لحظه‌ای بایستاد. خوابش در ربود. دختر همچون سرو خرامان می‌آمد. دید که پسر در خواب است. چند گردکان در بغل او انداخت و به جای خود رفت.

فرّخ وقتی بیدار شد که صبح طلوع کرده بود. زود از جای برجست و خود را به پای درخت رسانید و بر سر درخت آمده خود را به پایین رسانید و در خانه پیش مادر آمد.

مادرش گفت: دختر را دیدی؟

---

۱. دراصل: سرافوج و ظاهراً غلط است. اما سراغوج و سراغج و سراغوش «به فتح اول و ضم غین نقطه‌دار و سکون جیم و شین، گیسو پوش زنان باشد و آن کیسه‌ای است مانند همیان به درازی سه گز و بر یک سر آن کلاهی باشد و آن چیزی است که از مروارید و زر دوزند به اندام محراب و بر پیشانی گذارند و گیسو را در آن کیسه نهند و بر سر دیگرش مسلسلی بود و آنرا از زیربغل راست گذرانیده بر کتف چپ اندازند و در آن تکلفات کنند» (برهان قاطع). پنهان مباد که مراد از «مسلسل» همان رشته است که در داستان گفته شده است که دختر آن‌را به حلقه درانداخت.

– دختر را ندیدم، چون دست در بغل [کردم چند گردکان در بغل] دیدم.

– خوابیده بودی؟

– بلی.

– دختر آمده و تو را در خواب دیده گردکان در بغل تو انداخته که هنوز با گردکان بازی کن. تو کجا و این کار کجا! ای جان مادر! هرکس که به خانه پادشاه می‌رود نمی‌خوابد!

بازگشتن فرّخ به قصر

فرّخ آن روز تاشب نه نان خورد و نه آب و چون شب شد باز کمند برداشت و به قصر آمد و کمند را فراموش کرد که بردارد. بر لب حوض آمد و بنشست.

امّا عسس شهر که او را دیلمان عیّار می‌گفتند رسید. کمند را بدید. دست بر کمند زده بالا رفت و کمند را برداشته آهسته آهسته برکنار صفه آمد. شخصی را دید. بر عقب درختی ایستاد. پسر می‌گفت:

– ای عمر و زندگانی من، این همه ستم از بهر چیست؟

دختر گفت:

– ای پسر تو جاهلی، از رفت و آمد روز و این آمدن شب و خواب کردن نمی‌ترسی که کسی برسد و تو را ببینند؟!

پسر گفت:

– ای بانو تو حلقه در گوش من کرده‌ای! بعدازین دانم که مرا چه باید کرد!

دختر در بالای صفه و پسر در پایین، که ناگاه آوازی [برآمد] که شرم ندارید که به حرم پادشاهان می‌آیید!

گرفتارشدن فرّخ و فرخنده بانو به دست دیلمان عیّار

دختر از این آواز وهم کرد. بلرزید و از صفه پایین افتاد و فریاد کرد. پسر بغل برگشود و دختر را در بغل گرفت و دست در گردن یک‌دیگر کردند که دیلمان عسس کمند را بینداخت، چنان که حلقه‌ی کمند در میان هر دو بند شد و فریاد کشید و گفت:

– سخن مگویید که هر دو را خواهم کشت!

ایشان که هرگز بدین بلا مبتلا نشده بودند از ترس خود هیچ نگفتند. دست هردو را فرو بست و در میان چادرشب پیچید و ازهمان راه که آمده بود بازگردید و بر در زندان آمده زندانبان را فریاد کرد تا در زندان را بگشود. ایشان [را] در خانه گذاشت و در را بست و گفت:

– تامن نیایم در را مگشای!– و برفت.

گفتگوی فرّخ و زندان‌بان

فرّخ آواز داد: زندان‌بان!

– لبیک.

– مرا باتو کاری است.

– چه کارست؟

– خانه‌ی فرّخ را می‌دانی؟

– می‌دانم.

سنگ انداختن زندان‌بان به خانه‌ی فرّخ

– برو بر در خانه‌ی او یک سنگ محکم بر در خانه او زن و یک سنگ بر بام او انداز و یک سنگ در باغچه انداز و صباح دکان فرّخ جواهری بپرس و بیا تا تو را گویم سیصد دینار بدهد.

پس زندان‌بان بیرون آمده به در خانه‌ی فرّخ آمد. سنگی بر در خانه زد و سنگی بر بام و سنگی در باغچه انداخت. مادر فرّخ دانست که دختر را هم گرفته به زندان برده‌اند. از جای خود برجست و حلوایی پخت و در میان نان نهاد و شمعی برداشت، با دو غلام بر در زندان آمد و آواز داد. زندان‌بان گفت:

– کیستی؟

تدبیر مادر فرّخ برای رهایی او و فرخنده بانو

– عورتی عاجزم و این زمان خواب پریشان دیدم و کسان من هم در سفرند. پاره‌ای نان و حلوای گرم ساخته و آورده‌ام که به دست خود به بندیان دهم. زندان‌بان مردی بود تریاکی! چون نام حلوا شنید در باز کرد. زن به درون زندان آمد، اول حلوایی به زندان‌بان داد و گرد بندیان درآمد، حلوا را بدیشان داد و هر چند گردید پسر خود را ندید. پیش زندان‌بان آمد و گفت: دیگر هیچ بندی نداری؟

– بلی هوشنگ[1] یکی را آورده و درین خانه بند کرده‌اند.

– این پنجاه دینار را بستان و در را بازکن که من او را چیزی بدهم!

زندان‌بان پنجاه دینار بستاند و در را باز کرد. زن فرّخ را گفت:

– احوال تو چه باشد؟

---

۱. مراد از هوشنگ همان دیلمان عیّارست که یک‌مرتبه در میان قصه نام او به هوشنگ بدل می‌شود و ازین پس قصه‌گو وی را بدین نام می‌خواند!

– ای مادر دختر را هم بسته‌اند!

ایشان را بگشود و دختر را گفت:

– این طبله را که من حلوا آورده‌ام بگیر و با زندانبان سخن [مگوی] و بیرون رو و غلامان را بگوی که این سخن را به هیچ‌کس نگویند و به خانه روند. تو نیز به خانه‌ی خود روا

مادرفرخنده‌بانو را رها می‌کند و خود به جای او در بند می‌ماند

دختر او را دعا کرد و بیرون آمد و با غلامان گفت که شما به خانه روید و خود دوان آمد به عقب باغ و از سوراخ آب به اندرون آمد؛ هنوز صبح نشده بود بر سر جای خود آمد و خوابیده و زندانبان در آن خانه[1] را بست.

چون روز شد هوشنگ بربدر زندان آمد و گفت:

– ای زندانبان! در آن خانه را گشادی؟!

– نه، مرا چه کار بود؟

رفتن هوشنگ (دیلمان عیّار) به قصر و بردن زندانیان

هوشنگ بر در خانه‌ی فریدون‌شاه آمد و چند روز پیش از این پادشاه به او اعتراض کرده و هوشنگ قهر بسیار در دل داشت و پیش وزیر و غلام و قورچی آمد و هر که را می‌دید می‌گفت:

– دیشب دختر پادشاه را با حریف گرفته‌ام، پادشاه خودش کارخانه[2] به‌هم رسانیده.

درشت می‌گفت و هریک از بزرگان که او را نصیحت می‌کردند قبول نمی‌کرد. القصه این سخن را به پادشاه رسانیدند. پادشاه به هوشنگ گفت:

– دختر مرا تو گرفته‌ای؟

---

۱- خانه در نوشته‌های قدیم به معنی اتاق امروز استعمال می‌شده است و آنچه ما امروز خانه می‌نامیم، تفاوت موارد، منزل و حائط می‌نامیده‌اند. هنوز هم در بسیاری از روستاها و حتی بعضی شهرهای ایران خانه را به معنی اتاق استعمال می‌کنند. درین مقام مراد از خانه سلول و حجره‌ی زندان است.

۲- هم‌اکنون در ترکیه «کارخانه» به معنی خیزخانه و خانه‌ی فواحش و مسکن زنان بدکار استعمال می‌شود. اما گویا این کلمه بدین معنی در میان ترک‌زبانان متداول نیست. نویسنده (کاتب) نسخه‌ی این قصه نیز ترک زبان بوده و از روی استعمال این کلمه چنین فهمیده می‌شود که یا وی از ترکان اهل عثمانی بوده و یا این کلمه یک قرن و نیم پیش در ایران هم بدین معنی مستعمل بوده است.

–بلی، اگر می‌گویی بیاورم!

هوشنگ دوان دوان به زندان آمد. و چادرشبی که ایشان را پیچیده بود برداشته و به بارگاه آورد در بر زمین نهاد.

پادشاه فرمود که ایشان را باز کردند. نگاه کرد، فرّخ جواهری را با زن پیری دید. شاه گفت:

– این‌ها چه کسان‌اند؟

هوشنگ گفت:

– ملاحظه کنید که چه کسان‌اند؟

– پسر را می‌شناسم. زن کیست؟

هوشنگ نگاه کرد دید دختر نیست. بنیاد خنده کرد. گفت:

– ای پادشاه معذورم دار که دیشب بنگی بودم[1] و غلط کرده‌ام!

پادشاه فرمود که او را ببندند و روی به زن کرده گفت:

– توکیستی؟

آزاد شدن فرّخ و مادرش و گرفتار شدن هوشنگ

– من زن خواجه مسعودم و این پسر من است و تمام شهر می‌دانند که تا شوهرم فوت شده من در بغل پسر خود می‌خوابم و گویا این ناپهلوان[2] به در حجره‌ی فرّخ رفته و ازو چیزی طلبیده و فرّخ بدو نداده است. دیشب این پهلوان[3] آمده و ما راگرفته به‌هم بسته و چون روز شد به خدمت شما آورده است.

پادشاه فرمود که هوشنگ را در سر میدان برده پاره‌پاره کردند و پسر جواهری

---

۱. ظاهراً مقصود این‌است که دیشب قدری زیادتر بنگ کشیده (یا خورده) و بیش از حد سرمست بوده‌ام.

۲. در قدیم عیّاران را پهلوان خطاب می‌کرده‌اند. در داستان سمک عیّار همواره سمک را پهلوان می‌خوانند. از دوره‌ی صفوی به بعد این لقب خاص لشکریان و جنگ‌آوران شد عیّاران به «مهتر» ملقب شدند مانند مهتر نسیم و مهتر قران و مهر برق و غیره.

۳. نمونه‌ی دیگری از شکایت‌های پایان‌ناپذیر مردم از تجاوز و بی‌رسمی عسسان و شبگردان و محتسبان و داروغه‌هاست که هم در ادب فارسی و هم در داستان‌های عامیانه به فراوانی دیده می‌شود. در دیوان حافظ بیش از سایر دیوان‌ها از محتسب و شحنه انتقاد شده است.

را خلعت داد به دکان فرستاد.

به دلالی رفتن مادر فرّخ

روز دیگر مادر فرّخ به عزم دلالی برخاست و به باغ دختر آمد و قدم به قصر دختر نهاد و یاقوتی بیرون آورد که این از برای انگشتری خوب است بخرید دختر گفت:

– از کجا آورده‌ای؟

– پسری دارم جواهرفروش که در دکان می‌باشد. من بعضی چیزها به خانه‌ی بزرگان می‌برم و می‌فروشم.

دختر دانست که مادر فرّخ است. بسیار خوشحال شد. پس او را حرمت و عزت کرده احوال فرّخ پرسید. گفت:

– ملکه‌ی دوران، بی‌تو احوال او پریشان است و شب و روز به آه و ناله به‌سر می‌برد و یک‌دم بی‌گریه و زاری نیست.

چاره‌اندیشی فرخنده‌بانوبرای رسیدن به فرّخ

– ای مادر مهربان، بدان که اگر هزار سال عمر داشته باشد، دیگر من روی او و او روی من را نخواهد دید و پیش یک‌دیگر نخواهیم رسید؛ امّا من فکر خوبی کرده‌ام و هر روز جواهر بسیار به تو دهم و تو ببری و بعد از آن پسر تو برخاسته نوکر و چاکر بسیار بگیرد بیاید و بگوید که من پسر فلان پادشاهم به خواستگاری دختر آمده‌ام... بعد از آن مرا از پدر بخواهد. سوای این علاج نداریم و اگر تقصیر خواهد کرد بدان که از فراق او هلاک خواهم شد.

خواستگاری فرخنده بانو از پادشاه

مادر فرّخ برخاست و این خبر به او رسانید. فرّخ بسیار بی‌تابی کرد ولی آخرالامر قبول کرد و صبر پیش گرفت. دختر مال و زر بسیار روزبه‌روز به مادر فرّخ می‌داد تا در اندک روزی چنان شد که چهار هزار تومان به هم رسانید و خیمه و خرگاه و یراق با غلامان بسیار و اثاثه‌ی پادشاهانه با طوق و نقاره بر در شهر فرود آمدند و خبر به پادشاه بردند که لشکر بسیاری از بیرون شهر آمدند و خیمه و خرگاه کوبیده‌اند. پادشاه فرمود دروازه‌ها را مستحکم کنند تا ببینم که این چه لشکرست.

ازین جانب فرّخ پیشکش لایق از جهت پادشاه و وزیر فرستاد و نامه‌ی ارسال داشت و اظهار دختر خواستن کرد. چون ایلچی به در بارگاه فریدون‌شاه رسید رخصت دادند که در آید.

ایلچی به درون بارگاه درآمد پیشکش را کشیده و شاه او را نوازش بسیار کرد

و به جای نیکو نشانید و فرمود که تا وزیر نامه را مطالعه نماید. چون وزیر بر مضمون نامه مطلع شد به عرض پادشاه رسانید.

فریدون‌شاه فرمود که شاهزاده فرّخ به مجلس بیاید تا او را ببینیم. القصه خلعت همراه ایلچی نموده وزیر خود را همراه کرد. شاهزاده فرّخ خبردار شد که وزیر پادشاه با خلعت می‌آید، استقبال فرمود. چون وزیر در بارگاه فرّخ قرار گرفت سراپا خلعت حاضر آوردند و در او پوشانیدند و بعد از دو روز دیگر برخاسته به خدمت پادشاه روانه شدند. چون به بارگاه فریدون‌شاه رسیدند شاهزاده فرّخ را به جای نیکو نشانیده لطف بسیار نمود و مجلس بیاراست و می به گردش در آوردند. چون سر حریفان از باده گرم شد خواستگاری دختر در میان آوردند. پادشاه گفت:

ملاقات فرّخ و فریدون شاه

– ای فرّخ دختر به تو می‌دهم به شرط آن‌که از من جدا نشوی، چرا که به‌غیر ازین دختر مرا فرزندی نیست.

شرط فریدون شاه

شاهزاده فرّخ قبول نمود که بنده تا زنده‌ام از شما جدا نخواهم شد و بدین قرار دادند و برخاسته پای تخت پادشاه را ببوسید تا آن‌که ساعت خوش کردند، عقد ملکه را با شاهزاده بستند. مادر فرّخ به پیش دختر آمد و احوالات را به عرض رسانید و دختر دیگرباره زر و جواهر پیش فرّخ فرستاد و یراق عروس گرفتند و فرخنده بانو را عقد بستند و بردند و فرّخ دختر را در بغل گرفته از باغ وصال همدیگر گل مراد چیدند.

وصال فرّخ و فرخنده بانو

چه‌خوش باشد که بعداز انتظاری ‌ ‌ به امیدی رسد امیدواری

ازین بهتر ازین‌خوش‌تر چه باشد ‌ ‌ که ناگه می‌رسد یاری‌به‌یاری

ایشان به کام دل خویش رسیدند و به عیش و عشرت مشغول شدند و از ایشان فرزندان بسیار به هم رسید و چون فریدون‌شاه از دنیا رحلت کرد پادشاهی به فرّخ رسید و سکه به نام او زدند و به رعیت‌پروری مشغول شد و این حکایت ایشان یادگار ماند والسلام.

به پادشاهی رسیدن فرّخ

## ۴. گرفتن امیرالمؤمنین حمزه مقبل حلبی را و رفتن امیر در یمن و مسخر کردن یمن*

### داستانی از قصه‌ی امیرالمومنین حمزه

قصه‌ی حمزه مشهورترین و محبوب‌ترین داستان در میان مسلمانان جهان

به جرئت می‌توان گفت که در میان داستان‌های عامیانه هیچ‌یک شهرت و محبوبیت قصه‌ی حمزه را در میان مسلمانان سراسر گیتی نیافته است. این داستان عظیم که مشترک میان اعراب و ایرانیان و دیگر مسلمانان است واجد صفاتی است که می‌توانسته است مدتی دراز محبوبیت خود را در میان تمام مذاهب گوناگون اسلامی حفظ کند. قهرمان آن حمزه عم رسول اکرم از شخصیت‌هایی است که مورد احترام شیعه و سنی است و داستان نیز همه جنبه‌ی حماسی و پهلوانی دارد و هم ـ در دورانی که تعصب مذهبی در منتهای شدت بود ـ جنبه‌ی دینی آن راه را برای وی باز کرد و گویندگان و شنوندگان آن علاوه بر سرگرم شدن و لذت بردن توقع یافتن ثواب آخرت نیز از کار خود داشتند.

ترجمه‌ی قصه‌ی حمزه به زبان‌های گوناگون

از این داستان تحریرها و ترجمه‌های گوناگون به زبان‌های عربی و فارسی و اردو و حتی زبان جاوه‌ای و مالایایی در دست است و تحولاتی که در آن راه

---

* کتاب هفته ش ۹۲ (۷۷-۶۷)

یافته آن‌چنان پردامنه است که شرح و بسط آن خود به کتابی مفصل نیاز دارد.

قصه‌ی حمزه منبع پایان‌ناپذیر بسیاری از داستان‌های عامیانه است

علاوه براین، قصه‌ی حمزه منبع پایان‌ناپذیر و بسیار غنی اکثر داستان‌های عامیانه است و بسیاری ازاین گونه داستان‌ها روی گرده و زمینه‌ی این داستان طرح‌ریزی و بنیان‌گذاری شده و صحنه‌های گوناگون آن در بسیاری از داستان‌ها مورد تقلید قرار گرفته است.

رموز حمزه تحریر جدید فارسی قصه‌ی حمزه

تحریر جدید فارسی این قصه که موسوم به رموز حمزه است و حجم آن تقریباً دو برابر شاهنامه‌ی فردوسی است، چندبار در ایران و هند به طبع رسیده است. امّا نسخه‌های قدیم این قصه که دارای اصالت بیش‌تری است و ارزش تاریخی و ادبی و اجتماعی دارد، هنوز چاپ نشده و نسخه‌های متعدد از آن در کتاب‌خانه‌های معتبر عالم محفوظ است. تحریر قدیم این داستان موسوم به قصه‌ی امیرالمؤمنین حمزه است و از هفتاد و اند داستان مجزا از یک‌دیگر که در عین حال بایک‌دیگر ارتباط دارند تشکیل شده است.

داستان کنونی از روی نسخه‌ی قرن هفتم نوشته شده و سبک و دستور زبان آن قابل ملاحظه است

داستانی که اکنون ملاحظه می‌کنید داستان ششم از قصه امیرالمؤمنین حمزه است و از روی نسخه‌ای که ظاهراً در حدود قرن هفتم هجری در ماوراءالنهر کتابت شده انتخاب گردیده است. نثر این نسخه و سبک نگارش آن از نظر ادبی بسیار قابل ملاحظه است و بسیاری لغات و قواعد نادر دستوری زبان فارسی را در آن می‌توان یافت که در کمتر کتابی نظیر آن‌ها دیده می‌شود. این نسخه در کتاب‌خانه‌ی دولتی برلین (توبینگن) تحت شماره ۴۱۸۱ نگاه‌داری می‌شود.

بررسی این نسخه و سبک آن به غور و تدقیق فراوان نیاز دارد. امّا برای آن‌که خوانندگان گرامی تا حدی با لغت‌ها واستعمال‌های نادر آن آشنا شوند هر جا این‌گونه واژه‌ها در داستان آمده، در حاشیه توضیح داده شده است.

با ارزش بودن قصه با وجود تکرارهای ملال‌خیز

قصه‌ی امیرالمؤمنین حمزه ـ باوجود تکرارهای ملال‌خیز و یک‌نواختی بسیاری از صحنه‌های جنگی و عیّاری آن ـ باز قابل طبع و انتشار است و چنان‌که ذکر شد از نظر تحقیق در سبک نثر و دستور زبان فارسی ارزش و اهمیت فراوان دارد. امید است که روزی یکی از محققان ادب فارسی همت به تصحیح و طبع آن مقصور دارد و مشکلات آن‌را حل کند و سودهایی راکه از آن می‌توان جست مشروح و مفصل باز نماید.

*

خراج رساندن رئیسان مکه به یمن

چنین آورده‌اند که رئیسان مکه خراج ولایت در یمن می‌رسانیدند و آن پادشاه خراج تمام عرب در پایه‌ی تخت نوشیروان بن قباد شهریار می‌رسانید. چون ایام آن آمد که مال از مکه در یمن برند جمله رئیسان یک‌جا شدند و گفتند: برابر مال کرا فرستیم؟ ایشان را اتفاق افتاد که عباس و ابوطالب هر دو خراج در یمن برند. این خبر از جایی عمروامیه[1] شنید. درون بارگاه درآمد، بر حمزه گفت:

- ای امیر خبر داری که برادران تو خراج مکه در یمن می‌برند؟

امیر گفت:

- ای عمرو! پس حیات ما چه بود که از ولایت ما خراج دیگری ستاند. بیا تا ما هم دنباله برویم!

درخواست امیر برای رفتن با برادران و امتناع عبدالمطلب

اکنون عبدالمطلب جمع خلایق را منع کرده بود که کسی نام خراج بر حمزه و بر عمروامیه نبرد.

پس امیر بر پدر آمد و گفت با پدر: برادران کجا می‌روند؟

خواجه گفت: برای سودا را در یمن می‌روند.

امیر گفت: من نیز برابر ایشان خواهم رفت.

خواجه گفت: ای فرزند تو هنوز مرد نه‌ای و گرم و سرد نچشیده‌ای، تو را سال دیگر خواهم فرستاد.

راهزنی مقبل حلبی

امیر آن زمان هیچ نگفت که برادران روان شدند. امیر بر عمروامیه گفت: بیا ما در عقب ایشان [روان]شده برویم. پس امیرتمام اسلحه پوشید و بر خنگ اسحاق نبی‌سوار شد و عمروامیه و راه یمن پیش گرفتند و عقب برادران می‌رفتند؛ منزل به منزل، مراحل به مراحل راه می‌بریدند؛ و در راه یمن بود مردی از شاه‌زادگان حلب که با چهارهزار سوار راه‌زنی می‌کرد و او را مقبل حلبی می‌گفتند. مقبل شنید که قافله‌ای از مکه می‌آیند و سر راه بگرفت و بایستاد، ماندند. پس مقبل بر ایشان زور آورد، یک پاس جنگ دادند، بعده تمام قافله بشکستند و عباس و ابوطالب احتراز کردند و راه مکه پیش گرفتند.

---

۱. عمروبن امیه ضمری از صحابه رسول اکرم و از کسانی است که حامل پیغام رسول برای نجاشی بود به همین منظور به حبشه هجرت کرد. مردی مبارز و چست و چالاک و دلیر و کارآمد بود. به همین مناسبات وی در قصه‌ی حمزه و خاورنامه عیّار و پیاده‌ی حمزه و پس از شهادت وی پیاده‌ی جلودار مولای متقیان است.

مقبل حلبی تمام خراج و اسباب [را] برد و چند آدمی را اسیر کرد. در این حالت امیر و عمروامیه از پیش پیدا شدند. عباس تمام کیفیت بر ایشان بگفت.

بازگشت مال‌باختگان همراه با امیر و عمروامیه

امیر فرمود: بازگردید و راهزن یمن مرا بنمایید. پس جمله خلایق اهل عرب که گریخته بودند برابر امیر بازگشتند و روان شدند تا بر آن‌جا برسیدند که مقبل حلبی بدید که یک سواری غرق آهن و پولاد و یک پیاده‌ی بوالعجب[1] پیدا شدند. مقبل در لشکر خود گفت که عربیان[2] گریخته بازآمدند و یک سواره و پیاده برابر آوردند تا با ما جنگ کنند.

پس فرمود که فوج راست کنند. به فرمان او فوج‌ها راست کردند و میدان بیاراستند که کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند.امیر خواست تا در میدان رود. عمروامیه گفت:

- ای پهلوان قدری قرار گیر و تماشای ما کن. این سخن گفت و ناپیدا شد و در پلک‌زدن در میدان درآمد و ایستاده شد.

مقبل مردی را بدید که قبای نمدی سرخ پوشیده و کلاه نمد پنج‌گزی بر سر نهاده دم روباهی در سر کلاه نصب کرده، همیشه درگشت بود و کمان چوبین در کتف آویخته و انبانی در [شانه] حمایل کرده و چند تیربی‌پر و بی‌پیکان در کمر زده و سپر کاغذ پس دوش آورده؛ چون مقبل حلبی و لشکر او آن‌چنان پیاده‌ی بوالعجب را بدیدند در خنده شدند. پس مقبل گفت:

نبرد عمروامیه با سپاهیان مقبل حلبی

- یک سوار برود و این پیاده‌ی بوالعجب را زنده بگیرد و پیش من آرد.

به فرمان او از جمله‌ی چهارهزار سوار یک پهلوان روی در میدان کرد، برابر عمروامیه ایستاد. عمروگفت:

- ای دزد حمله بیارا

سوار حلبی بخندید و گفت:

- حمله‌ی من چونه[3] رد خواهی کرد؟ اول تو حمله بیارا

---

۱. بوالعجب: شعبده‌باز، حقه‌باز - و در این‌جا به معنی عجیب و غریب و دارای هیئت و سر و لباس بدیع است چنان‌که شرحش بیاید.

۲. عربیان: جمع «عربی» به معنی اهل عربستان. همان است که بعدها آنرا در فارسی به صیغه جمع آوردند و اعرابی گفتند

۳. ظاهراً مخفف چگونه است. شاید نیز می‌توان آن را مرکب از چون وهای زاید نسبت یا ←

عمرو امیه گفت:

ـ پیش‌دستی نکنم. اگر مردی حمله بیار!

آن سوار دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست. عمروامیه سپرکاغذ پیش آورد. تمام لشکر حلبی در خنده شدند. حلبی گفت:

ـ ای مسخره تیر من بر این رد خواهی کرد؟!

عمروامیه گفت:

ـ ای زن اگر مردی برین سپر تیر برسان!

سوار حلبی تیر بر عمروامیه فرستاد و به وقت گذشتن تیر عمروامیه دو پای خود به زمین زد و چهل گام در هوا رفت و به وقت فرود آمدن بید برگ بر سینه‌ی آن سوار چنان زد که از پشت بیرون کرد!

مقبل دید که آن سوار در دوژخ[1] رفت. پس دست بر دست زد و گفت:

ـ دیدید که این پیاده چه بلا کرد!

سوار دیگر فرستاد. آن سوار نیز تیر بر عمروامیه زد. عمروامیه جست‌زده در سوی دیگر افتاد. تیر او خطا شد. پس عمروامیه تفک[2] بکشید و غلوله در دهان انداخت و به چشم آن سوار چنان زد که یک چشم کور کرد. تا آن مرد چشم بگیرد برجست و بیدبرگ[3] در سینه‌ی او بزد. او نیز پهلوی یار خود غلتید. مقبل حلبی حیران بماند. گفت: این چه می‌شود؟ سوار دیگر فرستاد. او را نیز بینداخت. پس مقبل حلبی خود در میدان آمد. چون امیر مقبل را بدید عمروامیه را گفت:

ـ ای دوست جانی تو کار خود تمام کردی. اکنون باز گرد که نوبت من است.

---

← تشبیه گرفت و درهرحال از ادوات استفهام است و برای کیفیت استعمال شده است.

۱. چنین است در نسخه‌ی اصل ـ و این صورت اصیل‌تر و به ریشه‌ی کامل در زبان‌های باستانی نزدیک‌تر است.

۲. به ضم‌اول و فتح دوم و سکون سوم چوب دراز میان‌خالی که باگلوله‌ی گل و زور نفس بدان گنجشک و امثال آن زنند. ظاهراً ریشه‌ی کلمه‌ی تفنگ نیز همین کلمه بوده و تفنگ را نیز نخست تفک می‌خوانده‌اند و مراد از غلوله گلوله‌ی آن است.

۳. اصلاً نوعی پیکان تیر است شبیه برگ بید. اما این‌جا سلاحی است که ظاهراً عمروامیه آن‌را با دست کار می‌فرموده است نه با کمان.

رویارویی مقبل حلبی و امیر

عمروامیه از میدان بازگشت. پهلوان خنگ اسحاق نبی را برکرد و جولان نمود و گفت:

– ای دزد مگر تو خبرنداری که عقب این قافله من می‌آیم؟!

مقبل حلبی گفت:

– ای سوار نام چه داری، بگو تا بی‌نام کشته نگردی!

امیر گفت: مرا حمزه‌ی عبدالمطلب گویند؛ و من پسر رئیس مکه هستم.

مقبل گفت: گر هزار جان داری یک از من سلامت نبری!

پهلوان گفت: ای دزد فضولی بگذار و حمله بیار تا چه داری!

بیت

بیا تا چه داری ز مردی نشان کمان بلندی و گرز گران[1]

مقبل دست بر کمان زد و قبضه‌ی طیار گوشه و شنگرف مالیده و آفتاب‌خورده بود. تیری خدنگ زرنگ عقاب پر یازده مشتی در بحر کمان پیوست

بیت

ستون کرد چپ را خم و کرد راست

غریو از خم چرخ چاچی بخاست

و بر امیر رها کرد. پهلوان جهان، خسرو گیهان و تاج‌بخش سلطان، عمّ رسول آخر زمان تیر او را بر سپر گرفت. تیر سپر چون کاغذ درید و خواست در سینه رسد. [امیر] جهانگیر به هنری که داشت ردکرد و تیر مقبل به دو انگشت بگرفت و پیش مقبل فرستاد.

آفرین‌گفتن مقبل بر دلاوری امیر

مقبل چون آن هنر از امیر بدید آفرین بر امیر کرد و سوگند خورد تا آن‌که من تیرفرستادن آموخته‌ام هیچ آفریده‌ی بنی‌آدم تیر مرا رد نکرده است. بعده تیغ کشیده بر سپر امیر بزد. چهار انگشت تیغ در سپر بنشست. پهلوان سپر را چنان گردانید که تیغ مقبل بشکست؛ مشت تیغ در دست او بماند. آن مشت بر روی امیر حواله کرد، پهلوان به اشارت تازیانه ردکرد، مشت در خاک افتاد.

عمروامیه بدوید آن مشت را برداشت و در انبان خود انداخت. مقبل گفت:

---

۱. شعر از فردوسی است و کمی تحریف شده است مصراع دوم آن اصلاً چنین است: کمان کیانی و گرز گران.

ـ ای بلا مشت به من ده که در آن مشت چندان جواهر خرج شده است که بهای چون تو بود.

ـ ای نادان، من حکم[1] می‌دانم. هر چه در میدان بشکنند ملک من باشد. آن مشت دادنی نه‌ام، اگر مردی از من بستان!

مقبل دست به کمان برد و گفت:

ـ آن تیر دیگر بود که رد می‌کردی. این زمان چنان بزنم که زمین‌دوز کنم!

عمرو گفت:

ـ مردان قال بسیار نزنند. اگر چیزی داری بیار!

درگیری عمروامیه‌ومقبل

پس مقبل تیر دیگر بر عمروامیه بگشاد. عمروامیه برجست نزدیک سر مقبل آمد و کتک در رگ گردن چنان زد که آواز آن تمام لشکر شنیدند. مقبل حلبی چون مار پیچید. امیر گفت:

ـ ای مقبل، اگر عاقلی با عمرو جنگ مکن!

مقبل دریافت که عمروامیه بلایی عظیم است. دنبال او رها کرد و روی جانب پهلوان آورد و دست بر نیزه بگردانید و بر سینه‌ی امیر حواله کرد. پهلوان نیزه‌ی او را گرفت. مقبل حلبی زور کرد، نیزه رها کنانیدن[2] نتوانست. پس امیر زور کرد، نیزه از دست مقبل بستد و گفت:

ـ تو نیزه‌زدن نمی‌دانی، از من بیاموز!

پس سنان بگردانید و چوب نیزه در کمر مقبل حلبی بزد مقبل آزاد از صدر زین در خاک افتاد. عمروامیه برجست، در سینه‌ی مقبل نشست. می‌خواست که خنجر بزند. امیر گفت: نزنی! پس پهلوان گفت: ای مقبل بگوی خدا یکی است.

مقبل گفت: اگر خدا یکی نباشد بر همچو من پیلی چون تو پشه‌ای چگونه قادر شود؟!

پس مقبل با چهارهزار سوار خود به دین ابراهیم خلیل‌الله پیوست و مسلمان شد و حلقه‌ی بندگی به گوش کرد به نام امیرالمؤمنین حمزه‌ی عبدالمطلب. پس

---

۱. به فتح اول و دوم است به معنی داور و در این‌جا مراد کهنه‌سوار است.

۲. امروز در فارسی فعل «کردن» را به صورت متعدی استعمال می‌کنند. امّا در این‌جا همین مصدر به قاعده‌ی متعدی کردن افعال در زبان فارسی (درآورداندن یا انیدن در آخر مصدر) متعدی شده است و نظیر این‌گونه مصدرها درکتاب فراوان است.

مسلمان شدن مقبل با چهارهزار سوار خود

پهلوان مقبل را در کنار گرفت و بنواخت. پس مقبل حلبی امیر را دربارگاه خود برد و شرط میزبانی به جای آورد. طعام‌ها درآوردند و بخوردند و برداشتند و ساقیان سیم ساق مروّق‌های زرّین در گردش آوردند. مطربان خوش‌آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند.

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت

چشم ساقی باده‌ی احمر گرفت.

مقبل حلبی سه شبانه‌روز امیر را مهمان داشت. بعد سیّوم روز امیر برادران را گفت:

– شما خراج در یمن برید و من ازین‌جا در مکه خواهم رفت.

به یمن رفتن امیر

جمله برادران در یمن روان شدند. بعد امیر مقبل حلبی را گفت:

ـ تو بعد از چند روز با لشکر خود در یمن بیای. من اوّل خواهم رفت.

بعده امیر در عقب برادران در راه یمن روانه شد. چون عباس و ابوطالب در یمن رسیدند و خراج در میدان نهادند و خود درون حصار رفتند در آن شهر پادشاهی بود که او را منذرشاه گفتندی. چون منذرشاه شنید که رئیسان مکه خراج آورده‌اند از بارگاه بیرون آمد، آن رئیسان را به تعظیم تمام در بارگاه برد و نوازش بسیار کرده مقامی لطیف داد، آن‌جا فرود آمدند.

آمدیم در حکایت امیرالمؤمنین حمزه رضی‌الله عنه؛ چنچ[1] امیر با عمروامیه گفت: نباید که خراج درون یمن برده باشند. به تعجیل روان شدند و نزدیک یمن رسیدند. دیدند تمام رخت و خراج بیرون است. امیر با عمروامیه گفت: کالای ما این‌جاست ما کجا رویم؟ عمرو گفت: بالای این خراج بنشینیم، هر که به ستدن خواهد آمد جواب خواهیم داد.

پس هردو محبان بالای مال بنشستند. چون منذرشاه پرسش و نوازش رئیسان بجا آورد، فرمود هدیه‌ها که ایشان آورده‌اند پیش آرند. کسان شاه یمن از

---

۱. ظاهراً باید صورت تخفیف یافته‌ی کلمه «چنان‌چه» باشد و درین کتاب فراوان استعمال شده است.

حصار بیرون آمدند و در میدان رسیدند. بالای خراج امیر و عمروامیه شسته[1] بدیدند. گفتند: ای عزیزان و ای عربیان برخیزید تا این مال پیش پادشاه بریم! عمروامیه گفت:

ـ ای دیوانگان این مال ملک ماست و بر دست من است. بردن که تواند؟

کسان پادشاه گفتند: بزنید این مسخرگان را!

رانده شدن فرستادگان منذرشاه به‌دست امیر و عمروامیه

عمروامیه شیشه‌ی نفت بر ایشان بگذاشت و چند نفران سوخته شدند. دیگران بگریختند و فریاد کردند و دیو دیو کنان پیش منذرشاه آمدند و احوال باز نمودند. شاه یمن گفت:

ـ ای رئیسان، برابر خود دیوان آوردید؟!

عباس و ابوطالب گفتند: ما آدمی باشیم، میان ما دیو چه کند؟! پس میان خود گفتند آن فتنگان خواهند بود!

بعد منذرشاه گفت: من می‌خواهم کسی را بفرستم، اگرچه ایشان نره‌دیو باشند در پیش من آرد؛ و در پایه‌ی تخت او پهلوانی بود که بهرام نام گفتندی. برپای خاست و گفت:

رخصت خواستن پهلوانی به نام بهرام‌برای دربند کردن دیوان

ـ ای پادشاه، اگر فرمان باشد من بروم آن هر دو دیوان را بسته پیش پادشاه آرم! شاه رخصت داد. پس بهرام با پانصدسوار برون آمد. عمروامیه آن فوج را دید. گفت: یا امیر، لشکر رسید، بیا بگریزیم!

پهلوان قدری تأسف کرد. چون پهلوان بهرام نزدیک رسید پهلوانان خود را گفت:

شکست خوردن بهرام

ـ شما ایشان را گرد کنید. گرد کردند که بهرام گرز بر امیر انداخت؛ و امیر حمزه شسته می‌بود و هیچ نجنبید و بهرام گرز دوم بر امیر انداخت. امیر دست دراز کرد، دست او با گرز به هم در هواگرفت و هم‌چنان بداشت. بهرام هر چند

---

۱. به کسر اول، به معنی نشسته است. توضیح آنکه حرف نون در اول کلمه نشستن در زبان‌های باستانی پیشاوند بوده و به صورت (ni) نوشته می‌شده و همان است که در نوشتن و نگاشتن نیز آمده است. در بعضی لهجه‌های زبان فارسی این فعل بدون پیشاوند استعمال می‌شود. در شعرهای مولانا جلال‌الدین نیز بدین طرز استعمال (شستن به جای نشستن) برمی‌خوریم. اما درین کتاب در بیشتر موارد به جای نشستن، شستن به‌کار رفته است و ظاهراً این تلفظ مصطلح مردم ماوراءالنهر و شرق ایران بوده است.

که زور کرد دست رها کردن نتوانست. پس امیر یک مشت در گردن بهرام چنان زد که بهرام هموار در زمین غلتید و چشم بسته خود را مرده ساخت. عمروامیه سواران دیگر را شیشه‌ی نفت می‌زد، همه بگریختند. بهرام همان‌جا افتاده بود تا آن‌که سواران بر پادشاه آمدند و کیفیت باز نمودند. شاه در خود می‌پیچید و گفت:

–کسی باشد که این مهم از پیش من بردارد؟!

پسر پادشاه برپای خاست که او را نعمان بن منذر گفتندی و پیش تخت سر برزمین نهاد و گفت:

–هزار سوار برابر من نامزد گردان، من آن دیوان را گرفته بسته بیارم!

رفتن پسرپادشاه به جنگ امیر و عمروامیه با هزار نفر

منذرشاه هزار سوار برابر پسر نامزد کرد و بیرون فرستاد و نعمان منذرشاه آمد و امیر را گردگرفت و خود تیغ کشیده بر امیر انداخت. پهلوان دست او نیز در هوا بگرفت و کمانکش در رگ گردن او چنان زد که او نیز در پهلوی بهرام غلتید. سواران دیگر بگریختند و بر پادشاه آمدند. منذرشاه چون سواران را بدید و کیفیت معلوم کرد بفرمود دمامه[1] کنند و سپاه از شهر بیرون آیند.

چون امیر نگاه کرد که پادشاه با لشکر خود بیرون آمد، بر خنگ[2] اسحاق نبی سوار شد و در میدان بایستاد. منذرشاه فرمود تا فوج‌ها بیاراستند و نام‌آوران در سلاح شدند. منذرشاه گفت: هست کسی که روی در میدان آرد؟

روی به میدان آوردن سوار یمنی

یک سوار یمنی روی در میدان کرد، برابر امیر بایستاد. پهلوان گفت: بیار تا چه داری! آن مرد تیغ کشیده بر امیر انداخت. پهلوان دست دراز کرد دوال کمر او بگرفت و از اسب برداشت بر سر برد، چنان بگردانید که جمله خلایق آفرین کردند و بر زمین زد، سرد شد و هیچ استخوانی از آن او درست نماند. پس منذرشاه گفت جمله سپاه به یک‌بار لگام‌ریز کنند. به فرمان او چهارهزار سوار برکردند، امیر را گردگرفتند. پهلوان دست بر صمصام و قمقام برد. عمروامیه دست بر شیشه‌ی نفت انداخت، در میان لشکر کفار افتادند؛ امیر هر که را بر سر می‌زد همچون گوی می‌پرانید؛ و هر که را در کمر می‌زد همچون خیار می‌برید؛ و

---

۱. به فتح اول، و تشدید دوم کوس و نقاره و نفیر را گویند. دمامه کردن کوس زدن (برهان).

۲. خنگ به کسراول هر اسبی را گویند عموماً و اسب سفید را گویند خصوصاً.

هر که را بالای تارک می‌زد [تا خنه‌ی[1] زین می‌رسانید و عمرو امیه‌ی زمری[2] شیشه‌ی نفت می‌زد][3] دوگان و چهارگان را خاکستر می‌کرد. های و هوی مردان و نعره‌ی دلیران، طراق طراق عمودگران، صهیل[4] مرکبان و تن‌های مردان مانند خاک ریزان، سرهای مردان مانند گوی غلتان، خون‌های مبارزان همچون سیلاب روان گردید. سپاه یمن چون کشش[5] بدیدند درون حصار رفتند و دروازه‌ها بربستند و خندق‌ها پرآب کردند. امیر بازگشت و پهلوی خراج فرود آمد. منذرشاه به عباس گفت:

– راست بگویید ایشان کیان‌اند؟

احترام گذاشتن منذرشاه به امیر و عمروامیه

عباس گفت: شما دیو دیو می‌گفتید ما نمی‌دانستیم کیستند. چون این زمان بدیدیم نیکو شناختیم که آن سوار برادر خرد ماست، آن پیاده پسر امیه‌ی زمری است. عقب ما شده آمدند و آمدن ایشان ما را خبر نبود.

چون منذرشاه دانست که امیر عرب است با تحفه‌ها و خدمتی‌ها بیرون آمد و پیش امیر بایستاد. پهلوان گفت:

– این [از] کجا آمده است؟

عباس گفت: ای برادر، بر تو شاه یمن به بندگی آمده است، تو چه می‌گویی؟

امیر گفت:

– اگر اقرار کند که خدای یکی است و دین مهتر ابراهیم خلیل‌الله[6] بر حق است خود آنچه او بگوید بشنوم و اگر نه بر در حصار شسته هر که بیرون آید او را تیغ آرم!

اسلام آوردن منذرشاه

منذرشاه قبول کرد و در دین مهتر ابراهیم درآمد. امیر برخاست و شاه یمن را کنار گرفت. هم در آن‌وقت مقبل حلبی با سپاه خود بیامد. پس امیر را منذرشاه

---

۱. به فتح اول و دوم همان خانه است بنا به تلفظ مردم خراسان.

۲. لقب عمرو اصلاً ضمری است به ضاد، نه با زای معجمه چنان‌که در متن آمده است.

۳. این عبارت از متن افتاده بود اما چون در توصیف‌ها غالباً عبارات عیناً تکرار می‌شود، از جای دیگر اقتباس و جمله اصلاح شد.

۴. به فتح اول: صدای اسب و شبیه آن

۵. ظاهراً به ضم اول است از مصدر کشتن به معنی کشتار.

۶. در این کتاب همه جا به پیامبران لقب «مهتر» داده شده است. این لقب در داستان‌های متأخرتر به عیّاران داده می‌شود.

درون حصار برد و در بارگاه خود بنشاند و ساز عیش در پیش آورد. پس امیر چند روز در می خوردن مشغول بود. یک روز عمروامیه برون رفت. دید خلایق از [هر] طرف می‌روند. از یکی پرسید: کجا می‌دوید؟ گفت: دختر منذرشاه است که [او را] همای طایفی می‌گویند که آن دختر دعوی بر تاج‌داران می‌کند هر که پشت من در زمین آرد آن‌را به شوهری قبول کنم. چند سال است که بر شاهان و شاه‌زادگان زورآزمایی می‌کند و در هوای او می‌آیند، البته سر می‌دهند. امروز وعده‌ی جنگ اوست. از هر اقلیم شاهان جمع‌شدند تا از پرده‌ی غیب چه پیدا آید!

مبارزطلبیدن دختر منذرشاه

عمروامیه بازگشت و آن کیفیت بر امیر رسانید. پهلوان نیز سوار [شده] در میدان آمد. دید در میدان یک دار نصب کرده‌اند و بالای آن دار یک انگشتری واداشته‌اند. هر که تیر در حلقه‌ی آن انگشترین بگذراند همای طایفی را در نکاح خود آرد. همان زمان همای طایفی چون [طاووس] جلوه‌کنان پیدا شد. آه از دل عاشقان برآمد و فریاد مشتاقان به آسمان رسید. پس در میدان چاوشان بانگ زدند که: ای شاهان و ای شاه‌زادگان وای گردن‌کشان، کرا آرزوی مرگ است او در میدان درآید. یک جوانی نوخط اسب را در میدان برانگیخت و ترتیب جولان نمود و به سنب فرس خاک بر چرخ گردون بفشاند. پس دست در کمان برد و تیر در شست پیوسته چنان بگشاد که تیر از حلقه‌ی انگشترین بگذرانید. پس گوی در میدان انداختند و هر دو جوان چوگان‌های زرین بر دست آوردند و در بازی شدند. آن جوان گوی از همای طایفی بربود و باز مقابل یک‌دیگر [آمدند]. همای طایفی دست دراز کرد، بند کمر آن جوان گرفت، او هم بند کمر همای طایفی گرفت و در زور شدند. شاه‌زاده می‌خواست تا همای طایفی را از اسب برباید که آن مکار برقع از روی خود دور کرد. به مجرد آن که نظر جوان بر روی او افتاد، سیصد و شصت و شش رگ او سست شدند. همای طایفی در آن حالت زور کرد و او را از زین برداشته بالای سر برد و بر زمین زد؛ خواست تا در سینه‌ی او دشنه بزند ولی نزد. بعد تبسم [کرده] نیزه بر سینه‌ی او چنان زد که از پشت او بیرون کرد. آن جوان نعره زد و از نعره‌ی او افسوس از خلایق برآمد.

مبارزه‌ی همای طایف، دختر منذرشاه با یک شاه‌زاده

امیر تمام حرکت او دریافت و با عمرو گفت: دیدی این رعنا[1] به کدام حرکت شاهان را بی‌جان می‌کند؟! اکنون بزه ما را باشد که به دیدن ما این ظلم و حیف رود. پس باز چاوشان بانگ زدند...

شاه‌زاده‌ای بود از حبش و ملک حبش در ضبط او بود که او را طوق زران گفتندی. از اشتیاق همای طایفی سرگردان شده بود. اسب را در میدان برکرده و جولان نمود. بعده تیر از حلقه‌ی انگشتری بگذرانید. پس دست بر چوگان بردند. طوق زران گوی از همای طایفی بربود. پس دست بر نیزه بردند. طوق زران نیزه بگردانیده بر همای طایفی گذار کرد. همای نیزه‌ی او رد کرده دست بر دوال کمر هم‌دیگر زدند و در زور شدند. طوق زران می‌خواست که همای طایفی را از اسب بردارد. آن شوخ حرکت قدیم پیش آورد و طوق زران را برگرفت، بالا برده بگردانید بر زمین زد. خواست تا نیزه بر سینه‌اش بزند، امیرالمؤمنین حمزه رضی‌الله عنه نعره زد و خنگ اسحاق نبی را رکاب کرده سبک بر همای طایفی رسید. از هیبت نعره‌ی حمزه، همای طایفی و خلایق متحیر شدند. پس گوی در میدان انداختند و در بازی شدند. آخر امیر گوی را بربود. بعده دست دراز کرده به دو انگشت دوال کمر همای طایفی بگرفت و از اسب برداشت، بگردانید، چنان در هوا انداخت که در نظر خلایق چون گنجشک می‌نمود. منذرشاه گفت:

رویارویی امیر و همای طایفی و پیروزشدن امیر

- ای امیر از صدقه‌ی خود این بدبخت را بگیر تا ناچیز نشود!

به وقت فرودآمدن باز همای طایفی [را] بگرفت و آهسته در زمین فرود آورد و رها کرد. بزرگان آفرین کردند و طوق زران در پای امیر افتاد و حلقه‌ی بندگی در گوش کرده تا باقی عمر رکاب امیر نگذاشت والله اعلم بالصواب.

---

۱- رعنا: خودپسند و مغرور.

# ۵. داستان بوزسب‌شاه یمنی و دختر خواجه فرج بازرگان*

در شماره‌ی هفتم *ایران‌آباد* سرگذشتی افسانه‌آمیز از بزرگمهر وزیر فرزانه‌ی ایرانی در عهد ساسانیان درج شد و همان‌جا مذکور افتاد که این سرگذشت، با داستانی دیگر ارتباط نزدیک دارد. این داستان ـ که خود از سه داستان مجزا و مستقل تشکیل یافته است ـ موسوم به دختر خواجه فرج بازرگان مصری است و در آن علاوه بر سرگذشت دختر بازرگان، یک سرگذشت از پادشاه چین و دختری پری‌زاد و داستانی دیگر از بوزسب شاه پادشاه یمن مندرج است و این سه قصه در عین پیوستگی از یک‌دیگر مجزا و ممتازند. داستان شاه چین در آغاز حکایت و سرگذشت بوزسب شاه در میان و داستان دختر بازرگان مصری که سرانجام به پادشاهی مصر رسید در پایان قرار دارد. این سه داستان بدین صورت تاکنون به طبع نرسیده است و نسخه‌ی آن در یک مجموعه‌ی خطی که در اختیار من است، مندرج است.

---

* ایران آباد، ج ۱، ش ۹، صص ۲۶-۲۰ و ش ۱۰ صص ۴۲-۳۷ و ش ۱۱ صص ۸۸-۸۵.

*این مجموعه مرکب است از تعدادی داستان‌های دل‌پذیر ایرانی که در میان آن‌ها به افسانه‌های حماسی دینی نظیر جنگ‌های حضرت مولای متقیان که زاده‌ی تخیل دوستداران آن حضرت است برمی‌خوریم. مجموعه‌ی مذکور مانند نظایرش بسیار پرغلط و بدخط است و پیداست که به دست قصه‌خوانی کم‌سواد ـ که ظاهراً اهل آذربایجان بوده و زبان فارسی را در مکتب آموخته ـ نگارش یافته است.*

*کتاب به نام «سلطان خانم» دختر عباس‌میرزای نایب‌السلطنه ولی‌عهد و فرزند رشید فتحعلی‌شاه قاجار نوشته شده و ظاهراً مونس شب‌های دراز این شاه‌زاده خانم بوده است.*

*کسانی که بدین کارها علاقه دارند می‌توانند سرگذشت دوم این سه داستان را با آنچه درگذشته در باب بزرگمهر انتشار یافته است، بسنجند.*

*تصرف نگارنده در متن داستان جز پیراستن غلط‌های فراوان املایی و دستوری و خواندن خط بسیار زشت نسخه‌ی اصلی، که کاری سخت و دشوار است، و در افزودن کلماتی در داخل علامت () به منظور روشن شدن داستان نیست.*

*بعضی قسمت‌های این داستان را خوانندگان عزیز در دوران کودکی از زبان پرستاران و زنان سال‌خورده‌ی خانواده‌ی خویش شنیده‌اند و چون با مطالعه‌ی این متن مانند نگارنده با دوران شیرین و رؤیایی کودکی تجدید عهد می‌کنند خاطرات شیرین آن روزگار را به یاد می‌آورند، امیدواریم که در نظرشان مقبول افتد.*

**بخشندگی پادشاه مصر**

**امّا راویان اخبار و ناقلان آثار عجیبه روایت کرده‌اند که در شهر مصر زنی پادشاه بود و هر روز پانصد لنگری طعام مقرری به مجلس او می‌کشیدند و او جار زده بود که هر جا درویشی و مفلسی (است) از أعلی و ادنی به مجلس او آمده طعام می‌خوردند و بعد از طعام خوردن از یک تومان تا به هزار تومان برات نوشته پیش آن جماعت می‌آوردند. هر کس به طالع خود دست دراز می‌کرد و قسمت خود را برمی‌داشت و از مجلس بیرون می‌آمدند و در پیش خزانه‌دار می‌آمدند و برات را می‌دادند و پولش را می‌گرفتند می‌رفتند. قضا را دو درویش**

(که) در مجلس پادشاه طعام خورده بودند و برات آن دو درویش دوهزار تومان آمده بود از مجلس بیرون آمدند و زر راگرفتند، به خاطرجمعی شهر به شهر سیرکنان می‌رفتند که گذارشان به شهر یمن افتاد.

امّا در شهر یمن پادشاهی بود نام او بوزسب[1] شاه (و) عالی‌شأن بود. چهل خانه ساخته بود و چهل در داشت و به هر دری معتمدی نشانده. دو درویش که درین دروازه می‌آمدند، (به هر یک) یک اشرفی می‌دادند. قضا را درویشان به خانه‌ی پادشاه آمدند و به جهت امتحان کرم و سخاوت پادشاه «اللّه دوست» کشیدند و معتمدی آمد دو اشرفی بدان درویشان داد. حاصل کلام، آن چهل در را گردیدند و هر یک چهل اشرفی گرفتند. آمدند گوشه‌ای اختیار کردند و خنده می‌زدند. قضا را بوزسپ شاه در دیوان‌خانه نشسته بود و از دریچه نظاره می‌کرد و آن درویشان را بدید که خنده می‌کردند. پس بوزسب شاه ملازم خود را طلب نموده گفت:

رسیدن دو درویش به درباربوزسب‌شاه یمنی و بازگفتن داستان پادشاه مصر

–برو آن دو درویش را بیاور!

پس ملازم آمد آن درویشان را به خدمت پادشاه آورد. چون درویشان داخل بارگاه شدند دعا و ثنای پادشاه به جای آوردند. بعد از آن پادشاه گفت:

–ای درویشان! احوالی از شما می‌پرسم، از روی درستی مرا جواب بگویید.

–ای شهریار عالم، آنچه می‌فرمایی ما جواب می‌گوییم.

پادشاه زبان برگشاد و گفت:

–من در قصر نظاره می‌کردم که شما خانه‌ها را بگردیدید و اشرفی‌ها را گرفتید و آمدید آن گوشه ساکن شدید و خنده می‌کردید. پس این‌را به من بگویید که خنده‌ی شما از چه بود؟

–ای شهریارا بدان و آگاه باش که روزی گذر ما به ولایت مصر افتاد و امّا پادشاه آن شهر زن بود. پس آوازه‌ی کرم و سخاوت آن زن پادشاه در جمیع عالم شهرت‌ها گرفته، ما نیز هم سرقدم ساخته به مجلس پادشاه آمدیم. اوّل شربت

---

۱. در متن این کلمه طوری نوشته شده که آنرا «بوزل» نیز می‌توان خواند. امّا «بوزسب» با «بوزسف» و «بوزسپ» و «بوزاسف» بسیار نزدیک‌تر است و چنان‌که می‌دانیم داستان «بوذاسف و بلوهر» در ادب پهلوی داستانی معروف بوده است و نشانه‌ها و آثاری از آن هنوز هم وجود دارد.

کشیدند. بعد (آن) طعام آوردند. امّا چه طعام! پانصد لنگری طعام رنگارنگ کشیدند. چون از طعام خوردن فارغ شدند بعد از آن برات‌ها را آوردند.

هر کس به طالع خود دست دراز کردند و برات برداشتند. امّا قسمت ما دوهزار تومان آمده بود. بعد از آن برخاسته به خدمت خزینه‌دار روان شدیم و دو هزار تومان را گرفتیم و از ملازمان پادشاه پرسیدیم. ایشان گفتند همیشه این کرم و سخاوت را می‌کند و مدت چهارده سال است که شوهر او به رحمت خدا رفته است. پس این زن این عطا را می‌کند. پس از دولت پادشاه مصر دوهزار تومان داریم.

روایت می‌کند (که) چون بوزسب شاه (این سخن بشنید) از آن در تعجب مانده گفت:

– اگر گنج‌های روی زمین را جمع کنند به این بخشش و عطا وفا نمی‌کند.

رفتن بوزسب شاه به مصر

پس پادشاه درویشان را بسیار نوازش کرده و رخصت داد و با خود اندیشه کرد که تا من خود نروم و آن حال را معلوم نکنم فایده ندارد و به گفته‌ی کسی قبول ندارم. امّا شب و روز در این اندیشه بود تا روزی از غلامان یکی را برگزیده و به جای خود نصب کرده به رسم سوداگری روانه‌ی شهر مصر شد.

امّا هیچ جای پایدار نشده منزل به منزل (پیمود) تا بعد از چند مدت داخل شهر مصر شد. امّا در میان چارسوی شهر کاروان‌سرایی وسیع بود. در آن‌جا فرود آمدند و حجره‌ها گرفتند و بارهای خود را در حجره کشیدند و حجره‌ی دیگر به جهت پادشاه فرش کردند. بعد از آن پادشاه آمده در حجره قرار گرفت. فرمود تا طعام آوردند. بعد از طعام خوردن برخاسته متوجه بازار شدند. همه جا سیرکنان می‌رفتند تا به در سرای پادشاه مصر رسیدند. دید که خلقی کثیر جمع شده داخل بارگاه شدند. امّا بوزسب شاه هم با آن‌ها داخل بارگاه شد. دید که چهارصد صندلی مرصّع نهاده‌اند و در میان تخت رخت انداخته‌اند و در بالای هر صندلی شهربازی قرارگرفته و در برابر آن تخت‌ها تخت بزرگی نهاده که چارصد پایه‌ی طلا بر آن قرارداده‌اند از لعل و یاقوت و مروارید و الماس و چهل کرسی از این (؟)گذاشته و میان ایشان را پر از عنبر و عبیر (کرده) بر سر پادشاه نثار می‌کردند و یک نیک‌زن پادشاه در بالای تخت قرارگرفته تاج مرصّع در سر و کمر کیانی در میان و از سرتاپا در میان لعل و جواهر غوطه خورده و برقع بر روی خود انداخته.

بوزسب شاه حیران آن بارگاه شده که در جمیع عمر خود (نظیر آن) ندیده بود.

پس خوانسالار درآمد و سفره انداخته و پانصد لنگری طعام رنگارنگ کشیدند.

چون همه از طعام خوردن فارغ شدند و دست شستند دیدند که ملازم‌ها قدم به اندرون بارگاه نهادند و دامن خود را پر از برات کرده به پیش آن جماعت آوردند و هر کسی دست دراز کرده به اقبال خود برداشتند و بیرون رفتند و به نزد خزینه‌دار رفته برات را می‌دادند و پول می‌گرفتند. پس بارگاه خلوت گردید. بعد از آن پادشاه مصر نگاه کرد که جوانی نشسته است. گفت:

گفتگوی بوزسب شاه و پادشاه مصر

- ای جوان! مگر به شما برات نرسیده است؟!

بوزسب شاه برخاست و دعا و ثنای پادشاه به جای آورد و گفت:

- عمر و دولت پادشاه زیاده باد! به فقیر برات رسیده است.

- مگر نخوانده‌ای؟

- خوانده‌ام!

- نگاه کن که چه نوشته است برو از خزانه‌دار بگیر!

پس بوزسب شاه گفت:

- ای شهریار عالم! بنده به زر و مال و دینار احتیاج ندارم. امّا مطلبی دارم، به آن جهت به درگاه پادشاه آمده‌ام از روی حاجت. اگر شدباری دستوری دهد (تا) عرض نمایم.

- ای جوان! پیش بیا و آنچه مقصود شماست و ممکن است از عهده‌ی او بیرون آیم (بگو)!

پس بوزسب شاه به نزدیک تخت پادشاه آمده چون چشم بوزسب شاه از زیر نقاب بر جمال شاه افتاد، دید یک نازنین است که برابر ندارد و نازنین فرشته‌کرداری، مفتون آن نازنین گردیده آهی سرد از دل پردرد برکشید و گفت:

یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم
دانه ناچیدم و در دام‌بلا افتادم

پس بوزسب شاه چنان عاشق شده بود که تاب نداشت، نهایت خود را به هزار حیله نگاه می‌داشت. پس گفت:

– ای ملکه‌ی آفاق! مطلب بنده این است که اگر گنج‌های روی زمین و خزانه‌های پادشاهان همه از شما باشد به این کرم و سخاوت که تو داری وفا نمی‌کند.

(ملکه) چون این سخن بشنید تبسّم نمود و گفت:

درخواست بوزسب شاه از پادشاه مصر برای بیان دلیل بخشش خود

– ای جوان! به آن خداوندی که عالم را آفریده است قسم که من چهارده سال است که بر سریر پادشاه نشسته‌ام و این زر سرخ که می‌بینی هر روز به درویشان و مسکینان و اعلی و ادنی و میان می‌دهم. نُه خانه دارم و در هر خانه چهار صفه ساخته و در هر صفه ده خم خسروی گذاشته و خم‌ها پر از لعل و گوهر و جواهر و یاقوت و هر صفه‌اش ده ذرع عرض و دوازده ذرع طول دارد و از ابتدای خیرات که بنا نهاده‌ام تا حال از یک صفه برداشته‌ام و به این جماعت می‌دهم. هنوز فهم نتوان کرد که از این صفه برداشته‌اند یا نه، باز همان دستور است که بود.

اگر من تا روز قیامت زنده باشم و از آن گنج برای رضای خدای تعالی بدهم آخر نخواهد شد.

شرط‌های پادشاه مصر

امّا ای جوان! من با خود شرط کرده بودم که هر کس از من احوال بپرسد، دو مطلب به او دارم که اگر دو مطلب مرا به فعل آورد، من به رضای خود به نکاح او درآیم و تخت پادشاهی را نیز بدو واگذارم.

چون این سخن به سمع بوزسب شاه رسید، از شادی در پوست نمی‌گنجید زبان به دعا و ثنای پادشاه برگشود و گفت:

– ای ملکه‌ی آفاق! ای تاج سر پادشاهان! بیان فرما شاید که بنده به تقدیم رسانم!

پس ملکه زبان برگشود و گفت:

– این جوان! بدان و آگاه باش که در چین پادشاهی است که چهارده سال است که از سر تا پا سیاه پوشیده است و روز و شب کار او گریه و زاری است. می‌خواهم بدانم که گریه‌ی (او) از برای چیست؟ و دوم آن‌که در شهر یمن پادشاهی است که نام (او) بوزسب شاه است. خانه‌ی چهل در ساخته است و هر درویشی که به هر دروازه بیاید یک اشرفی به او می‌دهد. پس او نام خود را حاتم طائی نهاده است و نام حاتم بدنام کرده است. پس بباید که سر او را از برای من بیاوری.

رفتن بوزسب‌شاه به چین و مقیم شدن بر در قصر پادشاه

پس بوزسب شاه قبول این معنی نموده زمین ادب بوسه داد و برخاست و از بارگاه بیرون آمد و روی به حجره‌ی خود نهاد. چون (به حجره‌ی) خود آمد، غلامان و ملازمان خود را فرمود که شتران را به زیر بار کشیده برداشتند و (آن‌ها را) روانه‌ی یمن نمود و خود تنها راه چین را پیش گرفته و در هیچ جای پایدار نشده قطع مراحل و طی منازل کرد تا پس از مدتی به شهر چین رسید و در کاروان‌سرا فرود آمد و پس از آسایش برخاست و متوجه بازار شد و اسب خود را بفروخت و یک‌دست لباس درویشانه بخرید و بر تن خود راست کرده پس خود را به در بارگاه چین رسانیده و در گوشه‌ای در برابر خانه‌ی پادشاه قرار گرفت و شب و روز انتظار برد که شاید پادشاه بیرون بیاید و او را طلب کند یا به وسیله‌ای از احوال درویشان باخبر شود.

امّا حاصل کلام، یک‌سال تمام بود که بوزسب شاه شب و روز به آن موضع بود و پادشاه همیشه آن درویش دل‌ریش محنت‌اندیش را ملاحظه می‌کرد.

طلبیدن پادشاه مصر بوزسب شاه را

پادشاه با خود اندیشه کرد که مدتی مدید است که این (شخص) درین موضع قرار گرفته است. آیا مطلب او چه باشد؟ و از ملازمان شخصی را فرستاد تا درویش را آوردند. چون درویش به خدمت پادشاه آمد دعا و ثنای پادشاه را به جای آورد.

بعد از آن پادشاه جای نمود که ای درویش بنشین! پس درویش سجده کرده نشست.

پس پادشاه فرمود که تا شربت آوردند. بعد از شربت طعام آوردند. چون از طعام فارغ شدند، پادشاه به قدر یک‌ساعت خاموش بود و حرف نمی‌زد و گریه و زاری می‌نمود. بعد از آن آرام یافت و گفت:

- ای درویش! مدتی است که می‌بینم تو درین خانه مکان گرفته‌ای. الحاصل آنچه مطلب تو باشد بگو تا مطلب تو را برآرم!

پس بوزسب شاه این سخن را شنید. زبان به دعا و ثنای پادشاه برگشود و گفت:

پرسیدن سبب گریه‌ی پادشاه چین

- عمر و دولت پادشاه دراز بادا بدان و آگاه باش که همین مطلب در دل بنده گره شده است و این آرزو دارم که این عقده را از دل من گشایی و سبب سیاه پوشیدن تو و گریه کردن شبانه‌روز(ی) چیست؟

چون پادشاه این سخن بشنید آه سرد از جگر برکشید و گفت:

از دست دریـــده پـــیرهن را　　　کای مرده چه می‌کنی کفن را

پس در حال گریبان چاک کرد و دست بر سر زد و نوحه و زاری می‌کرد که دل سنگ آب می‌شد و از آزردگی مجلس برهم خورده شد.

کتک خوردن بوزسب شاه

پادشاه برخاست و برفت و ملازمان پادشاه چون آن حال را مشاهده کردند دست بر چوب از چهار طرف درویش را بزدند.

امّا چون درویش فریاد برآورد ناگاه صدای درویش در خلوت‌خانه به گوش پادشاه رسید. پادشاه خادمی را فرستاد که برو درویش را بیاور. پس درویش را آوردند. چون چشم پادشاه به درویش افتاد گفت: «ای درویش! بنشین!» پس درویش نشست.

پادشاه گفت:

راز گفتن پادشاه چین در مورد عاشق‌شدن بر پری‌زاد

– ای درویش به خدای لایزال قسم که من چهارده سال است که کارم گریه و زاری است. کس را قدرت نبود که از من احوال پرسد به غیر از تو و اگر به جای (تو) کس دیگر بود او را به قصاص می‌رسانیدم. امّا به تو رحم کردم که تو مردی غریب و درویشی. پدر من پادشاه و پایتخت او این شهر بود. قضا را روزی پدر در میان باغ مجلسی آراسته بود. من در پیش پدرم ایستاده بودم که ناگاه پدرم آب خواست و من جام برداشته رفتم که از حوض آب پر کنم (و) بیاورم. امّا شب بود و ماهتاب بود. ناگاه در آن آب عکس جمال نازنین را دیدم. نشسته دست انداختم در میان آب و جست‌وجوی می‌کردم که او را به دست آورم که ناگاه از بالای درخت صدای خنده‌ای به گوشم رسید. پس سر را بالا کردم. ناگاه چشمم بر جمال نازنینی افتاد که به صدهزار دل عاشق بی‌قرار آن پری‌زاد شدم و تضرع و زاری کردم. پس آن نازنین زبان برگشاد و گفت:

– ای آدمی‌زاد! من پری‌زادم. آدمی‌زاد کجا، پری‌زاد کجا، خصوصاً (که) در آدمی‌زاد وفا نباشد!

برو این دام بر مرغ دگـر نـه　　　که عنقا را بلند است آشـیانه

من در جواب آن پری‌زاد گفتم: ای نازنین!

ز خویشان من بُـدم سـیر از مـلامت
کـه خـود را دور دارم در سـلامت

چه سود اکنون مرا پند ای پری‌وش
که افتادم ز عشقت در ملامت

چون این بیت از من شنید گفت:

– ای آدمی‌زاد! آمده بودم بدین موضع رسیدم و این مجلس را دیدم. اندک ساعتی ایستادم که تماشا کنم. به شما دوچار شدم. پس نمی‌گذاری این‌جا باشم حالا بروم!

پس بال بر بال زده پرواز کرد و برفت. چون این سخن بشنیدم و این حال را بدیدم از پا درافتادم و بی‌هوش شدم. چون به هوش آمدم سر خود را بر زانوی پدرم دیدم و بنیاد گریه و زاری بکردم. چون این حال را پدرم دید گریبان چاک کرده و تاج از سر برداشته بر زمین زد و فریاد برآورد و گفت:

– ای جان پدر! چه حالت است که در این وقت پیری بر سر من آوردی!

پیش‌بینی منجمان در مورد عاشق‌شدن شاه‌زاده

و بزرگان دولت همه جمع شدند و هر کسی سخنی می‌گفت و من نمی‌شنیدم. بعد از آن پدرم فرمود که منجمان را طبیدند. چون منجمان همه حاضر شدند و در کتاب خود نظر کردند گفتند:

– ای شهریار! هر چند که نظر می‌کنیم، هیچ رنجی به شاه‌زاده نرسیده است. امّا به درد عشق گرفتار است که چنین بی‌قراری می‌کند.

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

پس پدرم (چون) این سخن از منجمان بشنید رو به من کرد و گفت:

– ای جان پدر! درد دل خود را به من بگو تا هر چه مطلب تو باشد منت به جان داشته به تقدیم برسانم و دختر هر پادشاه را که خواهی از برای تو بگیرم. من قبول نکردم.

روایت کنند که دوازده روز ازین مقدمه بگذشت و شب و روز گریه و زاری می‌کردم و باهیچ (کس) سخن نمی‌گفتم و چیزی هم نمی‌خوردم. آخرالامر پدرم وزیری داشت که نام او نظام‌الملک بود. مردی صاحب‌تدبیر بود و از عقل و دانش در عالم فراست نظیری نداشت و جمیع مهمّات پدرم در دست آورده و در رأی و تدبیر یگانه‌ی روزگار بود. پس پدرم وزیر را طلب نمود و گفت:

– ای وزیر! وزیر(ان) کلید عقل پادشاهان‌اند. الحال کار من به تو افتاده است. می‌باید که پیش فرزندم بروی و به هر دستوری که باشد احوال فرزندم بپرسی و

دوای درد او بکنی!

وزیر گفت: به جان منت دارم. پس در همان ساعت برخاسته پیش من آمده از هر طرف سخن می‌گفت. آخرالامر گفت:

تدبیر نظام‌الملک‌وزیر

ای پادشاه‌زاده! هر چه مطلب داری بیان فرما تا من دوای درد تو را بکنم و من می‌دانم که شما (تیر) عشق کسی خورده‌اید. بعد از آن وزیر قسم یاد کرد که معشوقه‌ی شما را اگر در آسمان هفتم باشد به زیر می‌آورم و اگر در زیر زمین باشد او را بیرون می‌آورم و اگر در قعر دریا باشد غواص فرستاده او را بیرون می‌آورم!

چون من این سخن را شنیدم به جز از راستی چاره ندیدم و با خود گفتم:

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار
چون به غم افتی ز کم‌وکاستی — از همه غم رستی اگر راستی

از اوّل تا به آخر آنچه دیده بودم همه را به وزیر گفتم. وزیر بسیار از راست گفتن من خوشحال شده از پیش (من) برخاست و به خدمت پدرم رفت (و) آنچه از من شنیده بود، بالتمام به پدرم عرض کرد و چون پدرم از احوال من اطلاع یافت آه سرد از دل پردرد برکشیده گفت:

آگاهی یافتن پدر از احوال فرزند

ـ عجب کار مشکلی پیش آمده است! آدمی‌زاد کجا و پری‌زاد کجا! خصوصاً که نه‌او را نام می‌دانم ونه مکان او را می‌شناسم. پس ای‌وزیر! درین چه فکر کنم؟!

فرستادن مردان کارآزموده به نقاط گوناگون کشور برای‌کسب خبری از پری‌زاد

ـ زندگانی پادشاه دراز بادا شه‌زاده را به خدمت شما حاضر می‌سازم و از مردان دنیادیده‌ی کارآزموده به مجلسی طلب کنید و مبلغ‌های کلی به ایشان بدهید و به اطراف عالم روانه سازید (که) تسلی خاطر شاه‌زاده باشد و بلکه حق تعالی وسیله‌ای سازد که خبری از او بیابند و برای ما بیاورند، شاید که او را پیدا کنند.

پس پدرم این سخن را (که) شنید خوشحال شد و خلعت به وزیر داده کسی را به طلب من فرستاد. من برخاسته به بارگاه قدم نهادم و دعا و ثنای پادشاه را به جا آوردم و بعد از آن به جای خود قرار گرفتم. بعد از آن پدرم گفت:

ـ این مردان جهان‌دیده و کارآزموده و پیران برگزیده را طلب کرده و زر و سیم به ایشان داده‌ام. سپس نوبه‌ها گذاشتند (که) اگر خبری شود به جهت من بیاورند. ازین معنی بسیار خرم شدم تا مدت یک‌سال و نیم بگذشت و من شب و

روز در این اندیشه بودم که کی باشد خبر خوشحالی به من بـرسد. القـصه، آن جماعت که به طلب دختر رفته بودند، یکی از آن جماعت قدم به اندرون بارگاه نهاد و دعا و ثنای پادشاه را به جا آورد. پس احوال پرسید. ناگاه آن مـرد زبـان بگشود و گفت:

– ای شهریارا بدان و آگاه باش که این فقیر چـهار رکـن عـالم را گـردیده‌ام و برهم زده و از هیچ‌کس خبر پری‌زاد معلوم نکردم. قضا را گذارم در زیرباد هند[1] افتاد. و امّا در آن ولایت پیری روشن‌ضمیر را مشاهده کردم که دویست و هشتاد سال از عمر او گذشته بود مثل لقمان خود را به حکمت نگاه داشته و تسخیر جن هم می‌کرد.

ملاقات یکی از این‌مردان باپیری دویست وهشتاد ساله در زیرباد هند

چون من او را بدیدم معلوم من شد که این مشکل را غیر از او کسـی دیگـر نمی‌تواند گشود.

چون این سخن به سمع پدرم رسید بسیار خوشحال شد و خلعت به او داد. بعد از آن روی را به وزیر کرد و گفت:

– ای وزیرا درین باب چه فکر می‌کنی که در همه عالم به غیر ازین فرزندی ندارم. پس فرزند خود را به این حال نمی‌توانم دید.

ناگاه وزیر عرض کرد که عمر و دولت پادشاه زیاده بادا مرا چنین به خـاطر می‌رسد که من و شما شاه‌زاده را برداشته به رسم سوداگران به زیرباد هند برویم. شاید خدای تعالی وسیله‌ای سازد که آن پیر روشن‌ضمیر این عقده را بگشاید و از قید فرزند فارغ شود و شاه‌زاد هم به مطلب برسد.

پادشاه گفت که من هم این فکر را کرده بودم. ای وزیر آفرین! پس وزیـر را

---

۱. زیرباد هند در اصطلاح جغرافی‌نویسان قدیم نام جزایری بوده است که ظاهراً می‌توان آن‌ها را با مجمع‌الجزایر ذیبةالحمل (Maledeivs) تطبیق کرد.

نویسندگان مختلف عقیده داشته‌اند که در این جزیره‌ها عجایب خلقت مانند دوال‌پایان و پیل‌گوشان و بوزینگان و جانوران برّی و بحری عجیب و فراوان و درخت «وقواق» که میوه‌های آن همانند سر آدمی است وجود دارد. زکریای قزوینی در «عجایب‌المخلوقات» شرح عجایب این جزایر را (که غالباً موهوم و عاری از حقیقت است) به تفصیل داده و این عجایب از آن کتاب به افسانه‌هایی نظیر وامق و عذرا، سلیم جواهری و کتب دیگر راه یافته است.

خلعت داد.

آن‌گاه اسباب سفر را مهیا کردند و چند قطار شتر به زیر بار کشیدند و از قماش و لعل و جواهر بار نمودند و چند غلام وکنیزان ماه‌رو همراه (بر) داشتند و پادشاه از امرای خود یکی را برگزیده بر جای خود نصب کرده به جانب زیرباد هند روانه شدند.

سفر شاه و وزیر و شاه‌زاده به‌هند

چون پادشاه و وزیر و شاه‌زاده روان شدند و هر جا منزل به منزل قطع نموده به زیرباد هند رسیدند در کاروان‌سرا حجره گرفته و بارها را به حجره کشیده یکی دیگر به جهت پادشاه ترتیب دادند.

پس شاه‌زاده همراه وزیر و شاه در کاروان‌سرا قرار گرفتند و بعد آن طعام آوردند و از طعام خوردن فارغ شدند تا سه روز در کاروان‌سرا (از) رنج راه بیاسودند.

بعد از آن علی‌الصباح برخاسته در بازار آمدند و در همه جا سیرکنان به تفحص پیرمرد بودند تا خانه‌ی او را یافتند و قاعده‌ی پیر چنان بود که هر هفته یک‌بار به خانه‌ی پادشاه می‌رفت و با پادشاه صحبت می‌داشت و باز به خانه‌ی خود می‌آمد.

پس وزیر گفت:

حیله ساختن نظام‌الملک برای دیدار با پیر

ـ ای شهریار عالم! بدان و آگاه باش (که) یک‌باره نمی‌توانیم با آن پیرمرد روشناسی انداختن. می‌باید حیله‌ای ساخت که با او چه‌طور روشناسی کنیم، شاید که به مطلب خود برسیم.

ـ چه حیله‌ای باید بسازیم؟

ـ باید که ما دو برادر باشیم و در سر این راه بنشینیم و شاه‌زاده را هم گنگ و هم کر کنیم. هر هفته که پیر به خانه‌ی پادشاه می‌رود ما را به سر راه می‌بیند، در آخر البته از ما خواهد پرسید. پس تا آنچه احوال که بر سرمان گذشته است خواهیم گفت!

پس پادشاه این سخن را شنیده قبول نمود و آمدند بر سر راه ساکن شدند. القصه، تا مدت سه ماه برین بگذشت. به‌زودی آن پیر از آن‌جا می‌گذشت. این سه نفر را بدید. پس پیش آمد و گفت:

ـ ای یاران! شما را مدتی است که در سر راه می‌بینم. آیا مطلب شما چه باشد؟

وزیر دعا و ثنای پیر را به جای آورد و گفت:

طلب علاج شاه‌زاده از پیر

ـ ای خداوندا ما دو برادریم. آمده‌ایم و هر دو چشم به این پسر داریم و سوای این پسر فرزند دیگری نداریم و از راه دور آمده‌ایم. از برای رضای خدا علاج او را بکنید.

ـ چه مرض دارد؟

ـ ای پیر روشن‌ضمیر، بدان و آگاه باش که این پسر هم گنگ است و هم کر!

ـ این پسر مادرزاد است یا بعد از تولد چنین شده است؟

ـ ای پیر روشن ضمیر! بدان و آگاه باش بعد از متولد شدن چنین شده است!

ـ به توفیق خدا علاج او را بکنم. امّا به شرط آن‌که سه سال خدمت مرا بکند و آنچه از دست من بیاید خواهم کرد.

پس ایشان گفتند که ما منت داریم و شاه‌زاده نیز اشارت کرد یعنی قبول کردم.

بعد از آن آمدم و دست پیر را بوسیدم. پس پادشاه (و) وزیر او را وداع کردند و به حجره برگشتند. پادشاه غلامان را فرمود که تا شتران را بارکنند و رو به جانب چین کنند.

رفتن شاه‌زاده به منزل پیر و خدمت‌کردن به‌او

پس آن (پیر) مرا به خانه‌ی خود برد. چون به در قصر ملوکانه‌ای رسید که پادشاه را میسر نبود، آن پیر پیش آمده کلید از جیب خود برآورده و به دست من داد. من رفتم در را واکردم. یک خانه‌ی وسیع دیدم که چهار جانب خانه تا سقف خانه کتاب بر یک‌دیگر چیده و اسم هر کتابی را بر پارچه‌ی کاغذی نوشته و در پشت هر کتابی چسبانیده‌اند (که) اگر به کتاب احتیاج باشد سرگردان نشود. امّا من جاروب برداشتم و خانه را جاروب کشیدم و پاکیزه کردم و آن پیر از من خوشحال شد و هر گفتگو که داشت با من می‌کرد و همرا او نان و طعام می‌خوردم.

خدای تعالی هر اطعمه و اشربه‌ای که از برای تناول خلق کرده بود در خانه‌ی آن پیرمرد به هم می‌رسید.

رفتن پیر به‌اتاقی با در فولادی

پس هر وقت به من اشاره می‌کرد که ازین خورشت‌ها که دلت می‌خواهد بخور. پس یک‌روز آن پیر دست در جیب کرده کلیدی بیرون آورده رو به اتاق روانه شد. من هم از عقب او رفتم و نگاه (کردم) دری را دیدم از فولاد (که) قفل بزرگی بر او زده‌اند.

ناگاه آن پیر در را بگشود و قدم به اندرون گذاشت و از آن طرف در را محکم کرد و من در بیرون ماندم و در دغدغه افتادم که آیا در این خانه چه چیز باشد؟

پیر بعد از ساعتی بیرون آمده و در را باز قفل کرد و به اتاق نزول نمود و من (همه) روز در این فکر بودم که آیا در آن خانه چه چیز باشد؟

القصه، چندگاه ازین مقدمه بگذشت. پیر به اندرون خانه کاری داشت و خود نمی‌توانست که به اندرون برود. پس کلید را از جیب خود بیرون آورده به من داده اشارت کرد که برو در فلان اتاق فلان چیز را از برای من بیاور.

جلب‌اعتماد پیر

پس در ساعت آن کاری که استادم گفته بود به طبعش به جای آوردم. پس هر روز خدمتی که لازم است برای او زیاده به جای (می)آوردم و پیر هم با من متفق و مهربان بود تا آن‌که کلید خانه‌ها را جمله به من سپرد.

اما راوی گوید که یک اتاق داشت آن اتاق زرین تا سقف هر چه کتاب داشت در آن‌جا بود کلید آن‌را به هیچ کس نمی‌داد. ناگاه کلید آن خانه را به من داد و گفت برو فلان چیز را از برای من بیاور.

اتاقی زرین پُر از کتاب

در ساعت رفتم و در را گشودم و به اندرون پاگذاشتم دیدم که هر اتاق زر از طاقچه تا سقف به روی یک‌دیگر کتاب چیده‌اند. پس من دست دراز کردم از آن کتاب‌ها یکی برداشتم و خواندم. دیدم که هر چه خدای تعالی آفریده بود در آن‌جا نوشته‌اند، مطالعه نمودم.

اما هر هفته آن پیر به خدمت پادشاه می‌رفت و من در خواندن آن کتاب‌ها مشغول می‌شدم.

دو سال و هشت ماه در خدمت آن پیر بودم، چنان خدمت کردم که جمیع کلیدها را به من سپرد سوای کلید آن خانه که خود شب و روز در آن‌جا به سر می‌برد.

استاد شدن شاه‌زاده در علم و ادب و حکمت و نجوم

پس همیشه آرزوی من این بود که بدانم در آن اتاق چه چیز است که مرا به آن خانه نمی‌برد و اما (در) علم و ادب و حکمت و نجوم چنان شدم که یگانه‌ی آفاق گشتم و دوازده مرتبه بهتر از استاد شدم و این گنگی و لالی که خود عنوان کرده بودم حال یقین داشتم علاج آن می‌شود.

روزی در خانه نشسته بودم که یک نفر از ملازمان پادشاه نزد او آمد. پس کلیدها را به من سپرد و مرا همراه خود ببرد و چون به بارگاه پادشاه رسید شاه

برخاسته بیرون آمد و سلام کرد و گفت:

بیماری دختر پادشاه

ـ ای پیر روشن‌ضمیرا بدان و آگاه باش که امشب در حرم خوابیده بودم که دخترم در بالای تخت فریاد و افغان برآورد.

پس من پیش رفتم و دیدم که دختر فریاد می‌کند. ای پیر روشن ضمیرا من از حال او بسیار پریشان شدم.

پس پیر گفت:

ـ غصه مخور و اندیشه مکن که انشاءالله علاج او می‌شود.

پس گفت:

ـ دختر را بیاورید تا ببینم.

پس دختر را آوردند.

بر دختر ملاحظه کرد و گفت دختر را به حمام برند. پیر نیز به حمام رفت و حب نبات بی‌هوش‌دارو به دختر داده دختر را مدهوش نمود و تیغ برداشته کاسه‌ی سر دختر سوا کرده دید که یک هزارپا در پرده چسبیده است و خواست که هزارپا را با انبر سرد بردارد که من از روزنه‌ی حمام نگاه می‌کردم دیدم که هر گاه با انبر سرد بردارد پرده‌ی سر دختر پاره می‌شود! من فریاد برآوردم و گفتم:

هزارپایی در کاسه‌ی سر دختر پادشاه و تجویز شاه‌زاده برای برداشتن‌آن

ـ استادا انبر بر آتش بگذار که انبر گرم می‌شود. بعد از آن انبر بر پشت هزارپا بگذار که هزارپا دست و پای خود را جمع کرده به آسانی برداشته شود که پرده‌ی سر دختر پاره نشود.

هلاک شدن پیر از غصه

چون پیر این سخن را بنشیند همان ساعت از غصه هلاک شده و از پا درافتاد.[1] چون من این حال را مشاهده کردم خود را به پایین انداختم و انبر را در آتش گذاشتم و گرم شد و هزارپا را از سر دختر برداشتم و کاسه‌ی سر دختر را باز به جای خودگذاشتم و بخیه کردم و دختر را به هوش آوردم و به خانه‌ی پادشاه

---

۱. این هلاک شدن پیر اشاره و تعریض بدین نکته است که هندوان قدیم از آموختن دانش‌های خویش به بیگانگان سخت امتناع می‌کردند و می‌کوشیدند تا فرهنگ و علوم ایشان از دروازه‌ی هند خارج نشود و به دست ملل دیگر نیفتد. این مطلب از مقدمه‌ی کلیله و دمنه و تفصیل آوردن برزویه این کتاب را به ایران کاملاً مستفاد می‌شود و ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیق ماللهند» نیز به صراحت بخل و امساک هندیان را در آموختن علوم خویش به بیگانگان یاد کرده است.

فرستادم و پادشاه بسیار خوشحال شد و من دست به جیب پیر کردم و آن کلید که همه وقت از من پنهان می‌داشت بیرون آوردم و از حمام بیرون آمدم و خود را به خانه‌ی پیر رسانیدم و در را باز کرده به اندرون خانه رفتم دیدم که رحلی دانه‌نشان در آن اتاق گذاشته‌اند و کتابی در بالای رحل نهاده‌اند. چون کتاب را ملاحظه کردم دیدم که کتاب تسخیر اجنه است و شروع به خواندن نمودم و دیدم که اجنه‌ها بر سر من جمع شدند و گفتند که چه خدمت داری بگوی تا به‌جای آوریم!

خواندن کتاب تسخیر اجنه

من گفتم که بروید گل‌چهره بانو را به جهت من بیاورید.[1] در حال رفته و گل‌چهره بانو را به نزد من آوردند و من گفتم که میل و محبت بر تو دارم. می‌خواهم تو هم به من مهربان باشی. گل‌چهره بانو گفت:

احضار گل‌چهره بانو به کمک اجنه

– سلوک پری‌زاد با آدمی‌زاد نمی‌شود. چرا که در آدمی‌زاد وفا نمی‌باشد. امّا به شرطی تو را به شوهری قبول می‌کنم که هر کاری که می‌کنم با من رجوع نداشته باشی و هر گاه از کرده‌ی من تو را ناخوش آید من تو را به شوهری اختیار نخواهم کرد.

شرط‌های گل‌چهره بانو برای ازدواج

من قبول کردم و در حال گل‌چهره بانو دست به گردن من آورد. من نیز او را به آغوش کشیدم و کام دل ازو حاصل کردم و بعد از آن گل‌چهره بانو کتاب را برداشته به اجنه‌ها داد. آن‌ها کتاب را بردند و مدتی بگذشت. پسری ماه‌پیکر از گل‌چهره بانو به وجود آمد تا به سن هفت سالگی رسید و گل‌چهره بانو دست دراز کرده با فرزند خود داخل باغچه شد و بانو خنده‌ای برآورد. دیدم که ناگاه شیری از برابر درآمد و بانو فرزند خود را به پیش شیر انداخت. شیر گریبان پسر را گرفته رفت و من بسیار آزرده شدم و از ترس نتوانستم که حرف بزنم.

تولد فرزند شاه‌زاده و گل‌چهره‌بانو و بردن شیر او را

القصه مدتی دیگر بر آن بگذشت. پسری دیگر به وجود آمد و او را به آب انداخت و بعد از آن خدای متعال پسری دیگر کرامت فرمود. روزی در مطبخ نشسته بودم. پسر هم در آغوش بانو بود و من نیز در نزد ایشان بودم که یک دفعه بچه را در تنور انداخت. بعد از آن بر من دیگر قرار نماند و زبان بگشادم و گفتم

---

۱. چنان‌که خوانندگان عزیز دیده‌اند، تا این‌جا شاه چین نام معشوق خود را نمی‌دانست، مگر این‌که از برکت کتاب‌های پیر نام وی را نیز کشف کرده باشد!

ای بی‌مروت مگر تو ازخدای نمی‌ترسی‌که بچه‌های مرا به آب و آتش انداختی؟!

اعتراض شاه‌زاده و نقض عهد او با گل‌چهره‌بانو

چون بانو این سخن از من بشنید (گفت) که وعده‌ی من با تو به اتمام رسید. شروطی که کرده بودیم شکستی و حال هر گاه فرزندان خود را می‌خواهی بگویم تا حاضر شوند.

اوّل پسر بزرگ را آواز داد. در ساعت حاضر گردید و بانو از پسر پرسید که در کجا بودی؟ پسر زبان بگشود و گفت من درس می‌خواندم و تمام کرده بودم و می‌خواستم آمده به خدمت شما مشرف شوم که ناگاه صدای شما را شنیدم و آمدم. بعد پسر وسط را آواز داد. او نیز حاضر شده گفت ای فرزند درکجا بودی؟ گفت درس می‌خواندم و شما مرا صدا کردید.

ناپدید شدن گل‌چهره‌بانو و فرزندانش

القصه، پسر کوچک راهم آواز کرد. او هم در حال حاضر شد. باز گفت ای پسر در کجا بودی؟ پسر گفت که می‌خواستم بسم‌الله الرحمن الرحیم بگویم که شما صدا کردید و آمدم و به خدمت مشرف شدم. (آن‌گاه) دست همه‌ی فرزندان را گرفته به دست من داد و خود را در تنور انداخت و پسر بزرگ هم در پس او (خود را) در تنور انداخت و بعد از آن پسر وسط. من دست پاچه شدم دیدم که پسر کوچک هم خود را در آتش انداخت من می‌خواستم که (خود را) در آتش اندازم که غلامان از پس مرا گرفتند.

پس ای درویش، از روی پریشانی و خاطر غمگین از آن تاریخ تا حال چهارده سال است که من شب و روز گریه و زاری می‌کنم.

پس ای درویش کسی (که) ازین نوع پسران و هم‌چون گل‌چهره بانو نازنینی از دستش بیرون رفته باشد اگر صد سال در فراق ایشان بگرید هنوز کم است.

خصوصاً حالا چهارده سال است که در فراق گل‌چهره بانو مثل مجنون (شده‌ام) و اگر سر در بیابان بگذارم در عشق او کم است.

ای درویش بس‌که جان‌سختم زنده مانده‌ام و تا حال از خود به کسی اظهار نکرده بودم. نهایت چون تو درویش و غریبی تو را رحم کردم و اگر در جای تو دیگری می‌بود، بند از بندش جدا می‌کردم، نهایت به تو گفتم.

بازگشت بوزسب‌شاه به مصر

پس بوزسب شاه این سخن را بشنید و برخاست و دعا و ثنای پادشاه را به جای آورد و بیرون آمد و رو به حجره‌ی خویش نهاد و در بازار آمد و یک‌دست رخت از برای خود و یک اسب بخرید و از شهر چین بیرون آمده منزل به منزل،

وادی به وادی (طی کرد) تا بعد از مدت یک سال به شهر مصر رسید و در کاروان‌سرا فرود آمد و حجره‌ای گرفته بیاسود.

بعد از آن برخاست و روی به بارگاه پادشاه نهاد و چون داخل بارگاه شد دعا و ثنای پادشاه را به جای آورد. چون چشم ملکه به وی افتاد (او را) بشناخت و گفت:

- ای جوان خوش آمدی و صفا آوردی!

پس جای بنمود و بنشست. فرمود که شربت کشیدند، بعد از آن طعام آوردند. بعد از طعام خوردن پادشاه از وی پرسید که ای جوان چه کردی؟

- ای پادشاه عالم! از برکت دعای شما آنچه فرموده بودید به‌جای آوردم.

پس اوّل تا آخر هر چه به سر پادشاه چین آمده بود، به سمع پادشاه رسانید.

امّا از آن طرف نازنین گفت:

شرح ماجرای پادشاه چین برای پادشاه مصر

- ای جوان! من پادشاه مصرم و آن عهد که کرده‌ام از عهد خود نگذرم. الحاصل ای جوان! یک شرط دیگر مانده است که سر بوزسب شاه را برای من بیاوری.

آوردن سر بوزسب شاه، شرط دوم پادشاه مصر

- ای شهریار آورده‌ام! امّا تو به عهد خود وفا کنی یا نه. پس ای ملکه‌ی آفاق و ای تاج سر پادشاه جهان! بدان و آگاه باش که بنده بوزسب شاهم. اینک سرقدم ساخته و سر خود را بر طبق اخلاص نهاده‌ام و اکنون کارد بردار و سرم از تن جدا کن تا آنچه مدعای شهریار باشد برآید.



روایت کنند که بوزسب شاه گفت:

خواب دیدن بوزسب شاه

- ای شهریار! بدان و آگاه باش که در شهر یمن شبی در تخت دولت خوابیده بودم واقعه‌ای دیدم که طعام در بالای تخت در پیشم نهاده‌اند و در میان طعام دو مرغ پخته گذاشته‌اند و بنده دست دراز کردم که لقمه بردارم، ناگاه سگی سیاه پیدا شد و آن دو مرغ را از بالای دوری برداشته دوبدو رفت!

احضار ارغش وزیر و خواستن تعبیرخواب ازاو

من سراسیمه از خواب بیدار شدم و از روی تخت به زیر افتادم و سرم بشکست و از هیبت خواب خاطرم پریشان شد و از غصه تا صبح خوابم نبرد. چون صبح شد آمدم و و در بارگاه قرار گرفتم. وزیری داشتم که نام او را ارغش

می‌گفتند. کسی فرستادم که ارغش را حاضر ساختند و گفتم:

- ای ارغش! تو در هر سال چندین هزار تومان از سر کار من می‌بری. پس وزیران کلید عقل پادشاهان باشند و در شب من واقعه‌ای دیده‌ام و از هیبت آن از خواب جستم و سرم بشکست. خوابی که دیده بودم از خاطرم رفته است. می‌باید که اوّل خواب من بگویی و بعد از آن تعبیر آن‌را بکنی. اگر نتوانی بگویی بفرمایم تا تو را گردن بزنند.

مهلت خواستن ارغش برای تعبیر خواب

چون این سخن به سمع وزیر رسید، آه از نهادش برآمد و رنگ از رویش بپرید. پس بفرمود تا منجمان و ستاره‌شناسان را حاضر کردند و در کتاب و رمل مشاهده نمودند. بعد از آن سر برداشتند و هر کدام تعبیری گفتند (که هیچ‌یک) مقبول طبع من نیفتاد. پس فرمودم تا ارغش را به قتل رسانند. پس ارغش وزیر از من به مدت چهل روز مهلت خواست که خواب و تعبیر هر دو را بگوید و اگر بعد از چهل روز نگوید به قتل رسانم و بنده هم قبول کردم.

شرح حال بخت، پسر بوزرجمهر حکیم

امّا روایت کنند که (در) شهر مداین از خواجه بوزرجمهر[1] حکیم پسری مانده بود، نام او بخت و بعد از وفات پدرش بخت با رفیقان ناجنس در کوی خرابات رفته و آنچه ازو به ارث مانده بود همه را به باد فنا داد از مال و املاک و اسباب همه از دست او بیرون رفت و چنان شد که به یک دینار محتاج شد. بخت بیچاره از گرسنگی و برهنگی در کنج خانه نشسته بود و ده شبانه‌روز ازین مقدمه بگذشت. آنگاه اطفال خود را طلب کرده گفت:

- ای یاران وفاداران! چون حال من از فلک کج‌رفتار چنین شده از شرمندگی

---

۱. اصل: ابوذرجمهر که غلط فاحش واضح است. نیز پوشیده نماند که در سرگذشتی که از بزرگمهر در «رموز حمزه» آمده است، قهرمان ستانیدن انتقام از ارغش وزیر شخص بزرگمهر است که فرزند «بخت» و نوه‌ی جاماسب حکیم قلمداد شده است. در این داستان بزرگمهر خود جای جاماسب راگرفته و نوه وی و فرزند «بخت» بختیار نام دارد و اوست که با ارغش وزیر روبه‌رو می‌شود و انتقام خون پدر را ازو بازمی‌ستاند. در «رموز حمزه» بختیار نام آشپز و غلام ارغش وزیر است که بزرگمهر بدو وعده داده بود که اگر او را نکشد «ساسانه بانو» دختر ارغش را بدو دهد و چنین کرد و ازین دختر پسری بختک نام در وجود آمد که در کودکی هم‌بازی انوشیروان بود و بر اثر چاپلوسی و تملق بی‌حد مورد محبت شاه قرار گرفته بود و دایم انوشیروان را بر ضد بزرگمهر تحریک می‌کرد.

بیرون رفتن بخت از شهر مداین

دوست و دشمن و غریب و بومی نمی‌توانم از خانه بیرون آمدن و می‌خواهم چند وقت به غربت بروم، شاید خدای تعالی وسیله‌ای سازد که از شرمندگی دوست و دشمن بیرون آیم. اما زن بخت گفت:

ـ رخصت می‌دهم، به شرطی که مرا و فرزندان را فراموش نکنی!

پس بخت از زن رخصت گرفته مهم‌سازی خود را مهیا ساخت. چون شب شد بخت از اهل خانه‌ی خود وداع نمود و از شهر مداین بیرون آمده و روانه‌ی شهر یمن گردید.[1] منزل به منزل و وادی به وادی قطع نموده بعد از چند مدت به شهر یمن رسید. چون داخل شد در آن شب خود را به گوشه‌ای رسانید و شب را به‌سر برد. چون صبح شد بخت برخاسته چون هیچ کار از دستش برنمی‌آمد، امّا مردی نوخط و قوی‌هیکل بود، بیلی به دست آورده به بازار درآمده در صف عمله‌ها و فعله‌ها قرار گرفت.

عملگی بخت در شهر یمن

راوی گوید که ارغش وزیر عمارتی بناکرده و معتمدان ارغش به بازار آمده (بودند) که فعله برای کار به جهت باغ بگیرند. پس چشم ایشان به بخت افتاد او را نیز به کار بردند و بخت بیلی به‌هم رسانیده بود به وزن سی من(!) و شروع به کار کردن نموده هر بار که بیل بر زمین فرومی‌کرد به قدر یک سبد خاک از زمین برمی‌داشت و به دور می‌افکند. امّا ملازمان ارغش و بیل‌داران بازار آمدند که فعله برای کار در باغ بسیار لازم بود. بیل‌داران حیران ماندند. چون بیل‌داران با خودشان اندیشه کردند که این مرد اجنه است یا دیو است که این قسم کار می‌کند و هر کس کار این جوان را مشاهده کند دیگر ما را به کار نخواهد بود. درین فکر

کار کردن بیش‌از اندازه‌ی بخت

---

۱. درین داستان از حمالی بخت خبری نیست. علاوه بر این در «رموز حمزه» بخت از یونان برای کارکردن در عمارت سلطنتی مداین و ایوان کسری به ایران روی می‌آورد(و شاید این امر اشاره به مهاجرت مسیحیان و رومیان در دوران ساسانیان به ایران باشد) و در این سرگذشت، بخت برای به دست آوردن کار به ترک مداین می‌گوید و به یمن می‌آید. اتفاقاً در این مطلب هم آثار یک قضیه‌ی تاریخی به نظر می‌رسد و آن عبارت از سپاهیانی است که انوشیروان از میان زندانیان واجب‌القتل برگزید و برای اعانت به سیف ذی‌یزن و بازگرفتن امارت و سلطنت او از غاصبان آن‌ها را به همراه وی از مداین به عربستان فرستاد. این واقعه‌ی تاریخی رفته رفته مسخ شده و تغییر شکل یافته و در افسانه‌ها به صورت روی آوردن بخت از مداین به یمن برای جستن کار تجلی کرده است.

فرورفته بودند تا به وقت عصر کار می‌کردند.

پس وقت عصر ارغش وزیر به باغ آمد تا ببیند که عمله‌ها چه کار می‌کنند. پس نگاه کرد بخت را دید که به تنهایی برابر این بیل‌داران کار کرده است. پس وزیر خوشحال شد پیش آمد تا احوال بخت را معلوم نماید. وزیر گفت:

ـ ای جوان از کجایی و چه نام داری؟

دیدار بخت و ارغش وزیر

ـ نام من بخت است و احوال پریشانی خود را بگفت که من مردی غریبم و از شهر مداین آمده‌ام. درین ولایت شاید خدای تعالی سببی سازد که معیشت خود (را) به‌هم برسانم. پس ارغش وزیر را به احوال بخت رحم آمده مقرر کرد که هر روز بخت تنها به باغ آمده کار بکند و هر روز مبلغ پانصد دینار از وجه اخراجات به بخت رسانند. پس بخت قبول نمود. پیش آمده دست وزیر را بوسید. وزیر به جهت بخت منزلی معین فرمود که شب و روز در آن‌جا باشد. پس بخت هر روز تنها به کار می‌آمد تا مدت چهار سال بدین بگذشت و همیشه به جهت عیال خود خرجی می‌فرستاد و احوال سلامتی خود را به ایشان می‌نوشت.

یافتن گنج

امّا راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که روزی سر بیل بخت به سنگ بند گردید. بخت به خانه‌ی روز درآمد و تخته‌سنگ را از جا برکند. نگاه کرد دید که پایه‌ای نمودار شد. سراسیمه شده قدم بر پله نهاده پایین رفت. دری را مشاهده نمود که قفلی برو زده و کلیدی در پهلویش آویخته (اند). پس بخت کلید را برداشت و قفل را بگشود و قدم به اندرون نهاد. دو چشمش بر چهار صفه افتاد که بر هر صفه (هفت خم) خسروانی نهاده و (با) زنجیر طلا به گردن یک‌دیگر محکم کرده و در بالای هر خم خشتی طلا نهاده. پس بخت این حال را بدید، دست‌پاچه شده سر خم را گشود. پاره‌ای زر سرخ و لعل و جواهر (در جیب) خود ریخته و از گنج‌خانه بیرون آمد و در را محکم کرد که از قضای الهی در آن وقت ارغش وزیر پدیدار شد. نظرش به بخت افتاد. امّا وزیر بخت را دست‌پاچه شده دید و بغل او را سنگین مشاهده نمود. دانست که چیزی هست.

بخت بر وزیر سلام کرد. وزیر جواب سلام را کرده بعد از آن گفت:

ـ ای بخت! چرا دست از کار کشیده‌ای؟!

ـ گرسنه بودم می‌خواستم که بروم قدری نان بخورم.

ـ آن چیست که در بغل داری؟

بخت بیچاره از دست‌پاچگی گفت نان است. پس ارغش گفت:

ـ یک نانی به من بده که نان بیچارگان است!

بخت بی‌نوا در فکر فرورفت و تغافل نموده جواب نداد. پس وزیر غلام خود را فرمود:

ـ برو ببین در بغل او چیست؟

غلام پیش آمده دست در بغل بخت کرد و مشتی زر سرخ بیرون آورد. چون چشم وزیر بدان زر افتاد به بخت گفت:

نقشه‌ی اربخش برای تصاحب گنج

گنجی که یافته‌ای به من بنما. پس شرط کردم یک دختر (که) در سراپرده‌ی عصمت (دارم) به تو دهم و تو را به فرزندی قبول می‌کنم که بعد از من آنچه اسباب و املاک و خزینه دارم به تو تعلق دارد!

پس بخت (که) این سخن بشنید شاد شده پیش آمد و دست وزیر را بوسه داد و ارغش وزیر را به (جایگاه) پنهانی گنج‌خانه آورد و تخته‌سنگ را از سر گنج‌خانه برداشت. پس وزیر به اندرون قدم گذاشت و غلام خود را فرمود که هر وقت که اشارت می‌کنم می‌باید که بخت را هلاک کنی و شرط کردم که (تو را) از مال خود سرمایه داده آزاد کنم و به هر جا که خواهی برو. پس غلام قبول کرد. بعد از آن با ارغش وزیر قدم به اندرون گنج‌خانه نهاد. چون چشم وزیر به چهار صفه افتاد که در هر صفه هفت خم خسروانی پر از (زر) سرخ و در بالای سر هر خم خشتی از طلا نهاده‌اند، پشت بخت به طرف وزیر بود و بر خم‌ها نظاره می‌کرد. وزیر غلام خود را اشارت کرد. پس غلام شمشیر از غلاف کشیده بر دوال کمر بخت (زد و بخت) را به دو نیم کرد. پس بخت بیچاره درافتاد. وزیر بر غلام آفرین کرد و شمشیر از دست غلام گرفت و گفت:

کشته‌شدن بخت

ـ برو کشته‌ی بخت را بردار!

قتل غلام به دست ارغش

پس غلام دولا گشت که کشته‌ی بخت را بردارد که وزیر فرصت (را غنیمت) شمرده شمشیر را بر گردن غلام انداخت که سرش دو قدم به دور افتاد. پس ارغش وزیر خوشحال شده با خود گفت که حالا این زر را به فراغت بتوان خورد. پس هر دو کشته را به یک طرف انداخت و بیرون آمده در گنج را محکم کرد و روز دیگر بناها را طلب نمود بر بالای گنج یک دست عمارت فرمود تا

ساختند و گنج را در خلوت‌خانه‌ی خود قرار داده و همه وقت به عشق و عشرت مشغول شد.

نرسیدن خرجی و نامه به خانواده‌ی بخت

امّا راوی گوید که چهار (سال) بخت مکرر کتابت و خرجی به جهت عیال خود می‌فرستاد و خبر سلامتی خود را می‌نوشت تا زن و فرزندانش خاطر جمع باشند تا آن‌که چهار سال دیگر از بخت بگذشت و خرجی و کتابت نیامد.[1] راوی گوید روزی زن بخت در خانه نشسته بود و غمگین و آزرده‌خاطر و سر بر زانوی تفکر نهاده و گریه و زاری می‌کرد. ناگاه بختیار پسر بخت به خانه آمد و مادر را دید که گریه می‌کند.

بختیار گفت:

گفتگوی همسر بخت با پسرش، بختیار

ـ ای مادر مهربان! سبب گریه و زاری چیست؟ احوال خود را به من بگو تا کمر خدمت تو در میان بسته به تقدیم رسانم.

پس مادر جواب داد و گفت:

ـ ای فرزند! مدتی مدید است که پدر تو بخت به شهر یمن رفته است و چهار سال همیشه خرجی و کاغذ می‌فرستاد. الحال چهار سال است که نه خرجی و نه کتابت آمده است. نمی‌دانم که بر سر او چه (آمده) است و گریه‌ی من برای اوست!

چون بختیار این سخن بشنید گفت:

ـ ای مادر! تو می‌گویی که پدر تو پسر بوزرجمهر است و نام او آوازه داشت و معروف بود (که) از املاک و اجناس و از کتاب و کتب همه چیز داشت و ازو هیچ چیز نمانده است که خاطر خود را به او تسلی نمایم.

ـ ای فرزند! (جدت) مال و اجناس و املاک بی‌نهایت داشت. پدرت با رفیقان ناجنس نشسته همه را به‌باد فنا داد، خود نیز جلای وطن‌کرده بیرون رفت.

---

۱. چنان‌که ملاحظه می‌شود این قسمت‌ها بسیار ساده‌تر از روایت نظیر آن در «رموز حمزه» است و همین امر یکی از نشانه‌های تقدم زمانی آن است. پیداست که مؤلفان «رموز حمزه» این روایت راگرفته و شاخ و برگ‌هایی از قبیل زاده شدن بزرگمهر در ماه‌های اول غیبت بخت و وجه تسمیه‌ی خواجه به بوزرجمهر به مناسبت رسیدن زر و امثال آن بدان افزوده و آن‌را با داستان مورد نظر خویش تطبیق کرده‌اند. در هر حال عکس قضیه یعنی اقتباس این داستان از رموز حمزه و ساده‌تر کردن آن مستعبد به نظر می‌رسد.

بعد از آن گفت:

ـ ای فرزندا (از) خواجه بوزرجمهر حکیم یک کتاب مانده که در بالای غرفه در میان صندوقچه است. پس دو مرتبه پدرت اراده‌ی آن نمود که آن کتاب را بفروشد. نهایت مار عظیمی در بالای آن صندوقچه حلقه زده است و از ترس آن مار نتوانست که کتاب را برداد و از مال خواجه همان کتاب مانده است.

یافتن کتاب بوزرجمهر و به‌زبان آمدن مار

چون بختیار این کلمه را بشنید خوشحال گشته از جای برخاست و نردبان آورده در کنار غرفه نهاد و قدم در بالای نردبان گذاشته بالا رفت و چشمش در بالای صندوقچه افتاد دید که ماری سفید بر بالای صندوقچه حلقه زده است. هراسان گردیده خواست که خود را از سر نردبان به زیر اندازد که به حکم خدای تعالی قفل از زبان آن مار برداشته شد و بر بختیار سلام کرد و گفت:

ـ ای بختیارا بدان و آگاه باش که مدت چهل و هفت سال است که امانت تو را نگاه‌داشتم. الحمدللّه که اینک امانت تو را سپردم... پس مار از بالای صندوقچه برخاسته خود را به سوراخ دیوار انداخت.

خواندن کتاب و درست کردن غلامی از مقوا

امّا بختیار آن حال را مشاهده کرده خوشحال شد و دست دراز کرده صندوقچه را برداشت و ملاحظه نمود که ناگاه چشمش بر کتابی افتاد که جلدش را به دانه‌های جواهرات مکلل نموده‌اند. بیرون آورد و بگشود. دید که (نوشته است) بسم‌اللّه الرحمن الرحیم. و بعد از آن درود نوشته بود که ای فرزندا بدان و آگاه باش که پدرت نخست در شهر یمن گنجی یافته بود در باغ ارغش وزیر. پس ارغش او را کشته. می‌باید که تو به شهر یمن بروی و آنچه درین کتاب نوشته عمل نمایی[1] و خون پدر را بازیافت سازی و دو ورق دیگر هم نوشته بود که هر کسی این دعا را از مقوا (به) صورت آدم بریده و بخواند به قدرت خدای تعالی

---

۱. در «جاماسپ‌نامه» که به روایت رموز حمزه کتابی است که از جاماسپ برای بزرگمهر بازمانده بود، چیزی نوشته نشده بود و بزرگمهر هر چه نیت می‌کرد ـ هزار سال از ماضی و هزار سال از مستقبل ـ در آن نوشته می‌یافت. امّا درین روایت کتاب نیز ساده‌تر است وفقط شامل پیش‌گویی‌ها و دستورهایی در باب رفتاری است که بختیار باید برای بازستاندن انتقام پدر خویش داشته باشد. درین داستان دیگر ذکری ازین کتاب به میان نمی‌آید. امّا در «رموز حمزه» جاماسپ‌نامه همواره در جریان حوادث راهنمای بزرگمهر است و او را در تشخیص طریق صواب یاری می‌کند.

همان دم به حرکت آمده (هر چه) به او رجوع نمایی به مانند غلام بـه تـقدیم رساند. پس دو ورق دیگر هم نوشته بود که هر کس این تعویذ را بـخوانـد هـر کاری را که کسی پیش‌تر کرده (بر) خواننده‌ی این کتاب کشف می‌شود.

پس بختیار از آن کتاب خوشحال شده در همان ساعت صورت آدمی بریده و افسون بر او بخواند. به قدرت خدای تعالی به حرکت درآمده برخاست و بـر بختیار سلام کرد و دست بر سینه نهاده گفت:

ـ فرمان چیست؟

پس بختیار غلام را به همراه خود برداشته عازم بازار شده به در دکان خـباز رسید. پس فرمود که:

ـ ای استاد خبازا دو من نان بکش و به این غلام بده تـا انشـاءاللّـه از سـفر بازآمده تلافی کنم.

گفتگوی بختیار و خبّازوفاش‌شدن ماجرای او

پس استاد خباز پیش خود فکر کرد که زر خواهد داد یا این‌که گندم می‌دهد یا تحویل خواهد کرد. پس گفت:

ـ منت دارم!

در ساعت دو من نان کشیده تحویل غلام داد.

پس بختیار خدانگاه‌دار گفته روانه شد. خباز دید که بابا تغافل کرده بـرفت. پس استاد خباز از پی بختیار دوان شد و گفت:

ـ ای جوان! قیمت نان از ثمر یا گندم تحویل خواهی نمود؟

پس بختیار برگردیده گفت:

ـ ای خانه خراب! از خاطرت رفته است که فلان وقت با انباردار پادشاه یکی شدید ده هزار من گندم فروخته سرمایه‌ی شما از آن است! الحال بروم به پادشاه بگویم که پوست از کاسه‌ی سرت بکندا

چون این سخن را استاد خباز شنید در دست و پای بختیار افتاد قبول کرد که هر روز دو من نان به آن غلام بدهد. پس بعد از آن بختیار از آن‌جا گذشته به در دکان قصاب آمد و گفت:

گفتگوی بختیار وقصاب‌ونیزفاش شدن ماجرای او

ـ ای اوستاد قصاب! دو من گوشت بکش به این غـلام بـده هـر روز غـلام بیاورد.

استاد قصاب فکر کرد که زر خواهد داد یا گوسفند تحویل خواهد نـمود و

گفت:

ـ منت دارم!

و دو من گوشت به غلام داد. پس بختیار خدانگاه‌دار گفته روانه شد. استاد قصاب دید که بابا تغافل نموده هیچ حرف نگفت. از دکان خود پایین آمده از پی بختیار روانه شده دررسید و گفت:

ـ ای جوان! زر به من می‌دهی یا گوسفند تحویل خواهی کرد.

بعد از آن بختیار برگردید و گفت:

ـ ای خانه خراب! مگر خاطرت رفته است که فلان وقت یک جوان دو هزار گوسفند آورده بود همه را تو یک‌جا خریدی[1] بعد از آن آمدی به خانه که زر به صاحب گوسفند بدهی. آن جوان‌مرد را به خانه‌ی خود بردی و او را کشتی و در باغچه دفن کردی و قیمت آن گوسفند(ان) در پیش تو مانده. الحال می‌روم به پیش پادشاه بگویم.

قصاب چون این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاده در ساعت بر روی دست و پای بختیار افتاد و قبول کرد که هر روز دو من گوشت به آن غلام بدهد. پس بختیار از آن‌جا گذشت تا در دکان صراف[2] رسید و گفت:

ـ ای صراف! دو عباسی پول به این غلام بده و هر روز این غلام می‌آید و عباسی پول به او بده!

بختیار این بگفت و روانه شد. بعد از آن صراف دید که بابا تغافل نمود. از دکان برخاسته در پی بختیار (روان شد) تا رسید و گفت:

ـ ای جوان! تو زر خواهی داد و یا نقره تحویل خواهی کرد؟

---

۱. این تکرار جمله‌های یک‌نواخت با ساختمان و ترکیب و لغات یکسان نشانه‌ی کهنگی داستان و از مختصات زبان پهلوی است که در روزگار قدیم به زبان فارسی نیز راه یافته است، چه تکرار در زبان پهلوی عیب شمرده نمی‌شده است. امّا در قرن‌های بعد ادیبان و فصیحان زبان فارسی این نوع تکرار را ملال‌خیز دانستند و عیب شمردند و از آن احتراز کردند.

۲. اصل عطار و غلط واضح است. ممکن است در این‌جا از نسخه‌ی اصلی یکی دو سطر افتاده و بختیار قبل از رفتن نزد صراف پیش عطار رفته و ازو چیزی خواسته و تقصیری بر او ثابت کرده باشد و سپس نزد صراف برود و نیز امکان دارد که این غلط صرفاً زاده‌ی طغیان قلم کاتب و نتیجه‌ی پریشانی حواس وی بوده باشد!

بعد از آن بختیار گفت:

گفتگوی بختیار و صرّاف

ـ ای خانه خراب! مگر از خاطرت رفته است که فلان وقت رکاب‌دار پادشاه آفتابه و لگن پادشاه (را) دزدیده بود. آن‌قدر طلاآلات را با قیمت اندک خریده‌ای. الحال بروم به پادشاه بگویم تا پوست از سرت بکند!

چون صراف (این سخن) بشنید بر دست و پای بختیار افتاد و قبول کرد که تا آمدن شما هر روز دو عباسی پول به این غلام می‌دهم!

رفتن بختیار به یمن برای بازیافتن خون پدر

پس بختیار از آن‌جا بگذشت، به خدمت مادرش آمده احوال را به مادر گفت که هر روز نان و گوشت و دو عباسی پول از این غلام بگیر تا آمدن من. پس ای مادر! رخصت بده تا بروم و خون پدرم را بازیافت نمایم.

پس مادرش دعای خیر کرده بازوبند و کتاب را برداشته روانه به جانب یمن گردیده تا بعد از مدتی به شهر یمن رسید. امّا بختیار در آن شهر باغی عالی را دید. پس بختیار به در باغ رسید و احوال پرسید که این باغ به که تعلق دارد. شخصی گفت:

ـ این باغ ارغش وزیر است.

پس بختیار از راه دور آمده بود و خسته شده و در گوشه‌ای آرمیده بود. از قضا ارغش وزیر در میان باغ در ایوان قرار گرفته بود. ناگاه گوسفندی از بیرون باغ آمده خود را در گل‌زار انداخت. پس باغبان خبردار شده سنگی برداشت و بر فرق گوسفند زد که مغزش پریشان گشته و از پا درافتاد.[1]

ملاقات بختیار با باغبان و ارغش و صحت پیش‌بینی او

چون بختیار این حال را مشاهده کرد (باغبان) جوان مزلفی دید به غایت خوش‌رو در سایه‌ی درختی خوابیده. چون باغبان را دید که سنگ بر گوسفند زده و گوسفند از پا درافتاده است (بدو گفت: ای باغبان! یک سنگ زدی و سه خون کردی!) پس وزیر ازین (حرف) خیلی حیران مانده فرمود تا بختیار را بیاورند. وزیر (بدو) گفت:

ـ ای جوان! این یک گوسفند است که از پا درافتاده است. تو چرا به باغبان

---

۱. در این‌جا نیز روایت این داستان از «رموز حمزه» ساده‌تر است. در آن‌جا ماری در کلیددان پنهان شده است. بزرگمهر باغبان را از نیش مار برحذر می‌دارد. مار می‌گریزد و در باغ میش را می‌گزد و بزرگمهر درین باب پیش‌گویی می‌کند. پیداست که این شاخ و برگ‌ها زاده‌ی تکامل داستان و نشانه‌ی جدیدتر بودن روایت «رموز حمزه» است.

گفتی: «یک سنگ زدی سه خون کردی؟»
بختیار گفت:

ـ ای ارغش وزیر! بدان و آگاه باش که در شکم این گوسفند دو بره است که آن‌ها نیز به واسطه‌ی مرگ مادرشان کشته شده‌اند.

ارغش وزیر بفرمود تا شکم گوسفند را چاک کردند و دیدند که هم‌چنان است که بختیار گفته (و بره‌ها) هم به همان وضع بیرون آوردند.

پس لرزه بر اندام وزیر افتاد و معامله‌ی گنج یافتنش به خاطر رسید و بسیار از طرف بختیار اندیشه‌مند شد که مبادا رسوا شود.[1]

پس بختیار را پیش طلبید و بسیار دل‌داری داد و گفت تا شربت کشیدند و طعام آوردند و بختیار از راه رسیده گرسنه بود. پس طعام خوردند. بعد از آن سفره (را) از میان برداشتند. پس وزیر از بختیار پرسید تو چه کسی؟ بختیار جواب داد:

ـ من سوداگرم و در راه، جماعت دزدان مال مرا غارت کردند و مردم بسیار از ما به قتل رسانیدند. پس اجل (من) نرسیده بود، از میان (دزدان) به در رفتم و خود را برسانیدم و به خدمت شما مشرف شدم!

چون وزیر این کلام از بختیار شنید گفت:

ـ ای جوان! تو چون‌که غریبی، چند روز در خدمت شما باشیم تا رعایت تو را بکنیم!

پس وزیر یک طباخ‌باشی داشت. (او را) طلب نموده بختیار را به او سپرد و گفت:

ـ این مهمان عزیز است. البته از نگاه‌داری او غافل نباشی.

طباخ بختیار را برداشته بیرون آمد. باز وزیر طباخ را طلب نموده گفت:

دستور ارغش به طباخ برای کشتن بختیار

ـ البته این جوان را بکش و البته دل جگر او را قلیه کن (و) بیاور تا من بخورم

---

۱. در «رموز حمزه» ارغش وزیر در علم رمل و نجوم ماهر معرفی شده و قتل خود را به دست «بزرگمهر» که طفلی بیش نبوده است دیده و ازین روی امر به قتل وی می‌دهد. امّا درین روایت علت قتل ضعیف‌تر است. ارغش می‌ترسد که بختیار از داستان گنج یافتن او نیز خبر یابد و او را رسوا کند و ازین روی می‌کوشد تا او را سربه‌نیست کند. درین‌جا نیز نشان تکامل داستان و زیادتی در روایت رموز حمزه به چشم می‌خورد.

و یک دست خلعت و هزار دینار زر سرخ به تو می‌دهم و هر جاکه خواهی برو.

پس طباخ بسیار خوشحال شد. بیرون آمده دست بختیار راگرفته به خانه‌ی خویش برد. چون بختیار داخل خانه شد طباخ را پیش خود خواند و گفت:

ـ ای اوستادا وزیر به تو چه سفارش کرد که مرا بکشی و دل و جگر مرا قلیه سازی به جهت او ببری که یک دست خلعت و هزار دینار زر سرخ به تو خواهد داد!

منصرف شدن طباخ از کشتن بختیار

طباخ این سخن را بشنید حیران ماند که وزیر به طرف گوش من گفت که این پسر نشنیده. پس طباخ در پیش خود گفت که این پسر عاقل و داناست و کشتن او روا نیست.[1]

بختیار گفت:

ـ ای اوستادا می‌باید که تنها به خرابه‌ی فلان بروی و سگ ماده‌ای دو بچه زاییده است. یکی را بیاور و قلیه کن ببر تا وزیر بخورد و امتحان کن که وزیر به تو چیزی می‌دهد یا نه. امّا ای اوستادا من شرط کردم آن‌قدر مال به تو دهم که همچون ارغش وزیر ده کس در خدمت تو باشند!

پس طباخ (چون) این سخن را بشنید دانست که بختیار راست می‌گوید و دروغ نیست. پس در دست و پای بختیار افتاد و (او را) در جای نیکو بنشانید و آنچه لازمه‌ی مهمانی بود (از) اطعمه و اشربه آماده کرده بیرون آمده خود را بدان خرابه برسانید که بختیار گفته بود. بچه سگ را برداشته و به خانه درآمد و او را

---

۱. علتی که در رموز حمزه طباخ را به صرف نظر کردن از قتل بزرگمهر برمی‌انگیزد، بسیار قوی‌تر و محکم‌تر است: بزرگمهر ارغش را خونی پدر طباخ معرفی می‌کند و طباخ در آن داستان فرزند مبارک یعنی غلامی است که در گنج‌خانه همراه بخت کشته شده است و بدو وعده می‌دهد که انتقام خون پدرش را از ارغش بازستاند. در آن‌جا داستان عشق نیز به میان می‌آید. طباخ در «رموز حمزه» به ساسانه بانو دختر ارغش مهر می‌ورزد. بزرگمهر به او می‌گوید که گرچه ارغش وعده‌ی دادن دختر خویش را به تو داده است، امّا بدین وعده وفا نخواهد کرد و این منم که تو را بدین آرزو خواهم رسانید. ازین روی طباخ ناگزیر از قتل خواجه منصرف می‌شود و کمر خدمت او را بر میان می‌بندد. در این‌جا علت خودداری آشپز ازکشتن بختیار فقط دانایی و عقل بختیار است و این علت برای واقع شدن در معرض خشم وزیر به واسطه‌ی خودداری از اجرای فرمان وی کافی نیست.

کشته دل و جگر او را قیمه کرده به خدمت وزیر برد.

پس وزیر خوشحال گردید طباخ را گفت:

ـ انشاءالله به تو چیزی خواهم داد!

پس طباخ دانست که بختیار راست می‌گوید. از پیش وزیر بیرون آمده به خانه رسید و آنچه گذشته بود همه را به خدمت بختیار عرض کرد.

پس وزیر بسیار تأسف و ندامت می‌خورد و می‌گفت اگر آن جوان را نمی‌کشتم واقعه را به پادشاه می‌گفت. امّا وزیر آن روز و آن شب درین فکر بود و از ترس پادشاه (به خواب) نمی‌رفت. روز دیگر در ایوان خانه قرار گرفت و به فکر فرورفته بود.

پس بختیار اوستاد طباخ را طلب نمود و گفت:

ـ حالا می‌باید که به خدمت وزیر بروی. تو را می‌بیند و احوال مرا از تو می‌پرسد. می‌باید که هر آنچه راست باشد بگویی. وزیر ازین حال خوشحال گشته به تو خلعت خواهد داد (و) مرا به پیش خود می‌طلبد. آنچه از من بپرسد جواب خواهم داد.

طباخ برخاسته به خدمت وزیر آمده سلام کرد. چون چشم وزیر به طباخ افتاد، جواب سلام بازداد و احوال بختیار را پرسید و گفت:

ـ آن جوانمرد راکشته‌ای یا نه؟

پشیمانی ارغش وطلبیدن بختیار

ـ ای آقای من! اگر خواهی مرا بکشی یا ببخشی تا حال آن جوان رانکشته‌ام و در خانه‌ی من زنده است.

پس وزیر آن حرف را از طباخ بشنید بسیار خوشحال شد و بفرمود تا یک دست خلعت به طباخ دادند. بعد از آن فرمود:

ـ برو زود بختیار را بیاور!

پس طباخ خلعت را پوشیده خرم و خندان رو به خانه‌ی خود نهاد و پیش بختیار آنچه گذشته بود همه (را) بیان کرد و بختیار را برداشته روانه به خدمت وزیر شد.

پس بختیار به بارگاه وزیر داخل شد و دعا و ثنای وزیر را به جا آورد. بعد از آن وزیر بختیار را تواضع نمود و عذر خواست و فرمود که طعام آوردند. (آن‌گاه) زبان برگشاد و احوال و خواب دیدن و فراموش کردن و تعبیر خواستن پادشاه را

بیان نمود. پس بختیار دل‌داری به ارغش وزیر داد و گفت:

ـ غم مخور که به توفیق الهی خواب را تعبیر خواهم کرد و شما را از غضب پادشاه خلاص می‌کنم!

چون این سخن به گوش وزیر رسید برخاسته به پیشانی بختیار بوسه داد و گفت:

ـ ای جوان! بدان و آگاه باش که من دختری در پرده‌ی عصمت دارم. او را به تو خواهم داد و تو را به فرزندی خود قبول کردم. بعد از من ملک و مال از نقد و جنس به تو تعلق دارد.

پس بختیار گفت:

راهنمایی بختیار به ارغش

ـ ای وزیر! چون دو روز تمام ماند که به وعده‌ی پادشاه برسد شما بگویید که بنده می‌خواستم همان روز خواب پادشاه راگفته تعبیر نمایم. نهایت بدین سبب نگفتم که بلکه منجمان و ستاره‌شناسان (که) سال به سال از سر کار ولی‌نعمت خود مواجب دو خلیفه می‌خورند آن‌را بگویند. نهایت وعده طلبیدن این مخلص به خدمت شهریار به این سبب بود که عالمیان بدانند که این فقیر در حکمت چه کرده است. الحاصل اگر رخصت شهریار باشد مرا غلام‌زاده‌ای است که در مطبخ به طباخی مشغول است. بفرمایید او را بیاورند تا خواب شما را (تعبیر کند. آن‌گاه) بگویید که مرا بیاورند که بنده آنچه مطلب شما باشد به توفیق الهی خواهم گفت.

چون این سخن به گوش وزیر رسید از شادی در پوست نمی‌گنجید و ازین رهگذر خاطرش جمع گردید و شب و روز به عیش و عشرت مشغول بود تا آن‌که وعده رسید.

علی‌الصباح وزیر برخاسته به خدمت من آمد. از آن طرف بختیار به مطبخ رفته و به همراهی طباخ قرار گرفت. پس وزیر داخل بارگاه گردیده به جای خود قرار گرفت. بعد من صدا بلند کردم و گفتم:

ـ ای وزیر! وعده بر سر رسید، حالا چه کردی؟!

ـ ای پادشاه عالم! بنده همان روز هم خواب و هم تعبیر را (می‌توانستم) گفت. نهایت بنده به خاطر بعضی جماعت از منجمان و اخترشناسان که سال به سال مواجب کلی از سر کار پادشاه می‌خورند و بنا بر آن‌که در پیش خودشان لاف‌وگزاف می‌زنند که ارغش وزیر هنری ندارد، پس مهلت خواستن حقیر ازین

رفتن ارغش به بارگاه بوزسب شاه

سبب بود. اگر امر عالی باشد این فقیر را یک غلام‌زاده است که در کار خانه خدمت می‌کند. پس شهریار ملازمی بفرستد تا غلام‌زاده را حاضر سازند که او خواب و تعبیر را بگوید و شهریار را ازین قید خلاص سازد تا بر عالمیان ظاهر شود که هر کس در دنیا چه کاره است و چه ساخته!

پس این سخن قبول طبع من شد ملازمی (را) فرمودم تا برود و بختیار (را) حاضر سازد.

امّا راویان اخبار روایت کنند که من ملازمی فرستادم به طلب بختیار رفت و بختیار را گفت:

ـ برخیز! که پادشاه تو را طلب نموده است!

پس بختیار گفت:

ـ تو برو از من به خدمت پادشاه سلام برسان و بگو که بنده با این رخت کثیف به خدمت پادشاه نمی‌توانم آمد. یک‌دست خلعت فاخر بفرستید که به حمام بروم و از حمام بیرون آیم به خدمت پادشاه مشرف شوم.

امتناع بختیار از رفتن نزد پادشاه و بازی دادن ارغش

پس ملازم آمده آنچه بختیار گفته بود به عرض رسانید. پس قبول من افتاد و بفرمودم تا یک‌دست خلعت به جهت بختیار ببرند.

پس بختیار به حمام رفته سر و تن را صفا داد. از حمام بیرون آمد و خلعت را پوشید. بعد از آن ملازم آمد.

بختیار گفت:

ـ برو به خدمت پادشاه دعا برسان و بگو (با) این خلعت خوب نیست که پیاده به خدمت پادشاه بیایم. باید وزیر را به جای اسب بفرستد این کمترین سوار شوم.

پس ملازم آمده هر چه (بختیار) گفته بود به عرض رسانید. پس من فرمودم وزیر را به جهت اسب برای بختیار بردند و بختیار شکر خدا را به جای آورده از حمام بیرون آمد.[1]

---

۱. در این‌جا نیز از شاخ و برگ‌های روایت رموز حمزه خبری نیست. در رموز حمزه نخست به بزرگمهر سواری بر اسب و استر را پیشنهاد می‌کنند و او صغر سن را بهانه می‌آورد. سپس بدو می‌گویند بر خر سوار شود. آن‌را نیز کسر شأن مهمان پادشاه می‌داند و سرانجام استدعا می‌کندکه ارغش وزیر را زین برنهاده برای سواری وی بفرستند. در روایت فعلی نشانه‌های ←

چون چشم وزیر به بختیار افتاد شروع به گریه و زاری کرد و به پای بختیار افتاد. پس بختیار گفت:

- ای ظالم! از خدانترسیدی که پدر مراکشتی و مرا یتیم گذاشتی؟! تو بر پدرم رحم نکردی، من هم بر تو رحم نخواهم کرد و تو را امروز به دست پادشاه می‌دهم و هر چه تمام‌تر تو را به قصاص می‌رسانم که بر جمیع خلایق عبرت باشد که (کسی) به ولی‌نعمت خود خیانت بکند!

چون این سخن به گوش وزیر رسید، به یک‌بارگی دست از حیات خود برداشت.

سوار شدن بختیار بر ارغش و رفتن به‌بارگاه

امّا بختیار پا به رکاب گذاشته و سوار شده چند تازیانه به کفل وزیر آشنا کرد که وزیر مثل گورخر به جست‌وخیز درآمد و مردم شهر (که) از ظلم و ستم وزیر به تنگ آمده بودند بختیار را دعا کردند و وزیر را لعنت می‌کردند. پس بختیار به در دکان نعل‌بندی رسید و گفت:

- ای استاد! می‌باید دست و پای (این) مرکب را نعل‌بندی کنی!

هر چند وزیر زاری کرد بختیار نشنید. نعل‌بند پایین آمده وزیر را نعل‌بندی نمود. پس بدین خواری به در بارگاه رسید.

---

← خامی و ابتدایی بودن فکر فراوان است. بختیار بی‌هیچ مقدمه‌ای ارغش وزیر را به عنوان مرکب می‌طلبد و طبیعی است که پادشاه به سهولت حاضر نخواهد شد وزیر خویش را برای سواری غلامی مطبخی بفرستد، مگر آن‌که زمینه‌ی این عمل از پیش آماده شده باشد. ظاهراً مؤلفان رموز حمزه به این نکته واقف شده و برای ترمیم این نقطه‌ی ضعف داستان کوشیده‌اند مقدماتی بر آن بیفزایند و این فکر را نیز در مغز شاه رسوخ دهند که یقیناً بزرگمهر را با ارغش وزیر خرده‌حسابی است که اکنون هنگام تصفیه‌ی آن فرارسیده است. با تمام این احوال ضعف این قسمت از داستان، از نظر تکنیک و فن داستان‌سرایی، اگرچه در موز حمزه کاهش یافته، امّا از میان نرفته است و عجیب بودن این امر که پادشاهی به زین و لگام نهادن بر وزیر خویش راضی گردد هم‌چنان باقی است. نعل‌بندی شدن ارغش وزیر نیز که در نظر محال و غیرعملی می‌نماید - و در هر حال او را از راه رفتن باز می‌دارد - در رموز حمزه حذف شده و به جای آن زردک دوانیدن در اسافل اعضای ارغش که عملی‌تر و وهن‌آمیزتر است گذاشته شده. به هر صورت این نیز یکی از نکاتی است که می‌توان آن را قرینه‌ای برای تقدم زمانی روایت فعلی نسبت به روایت رموز حمزه گرفت.

بختیار قدم به اندرون بارگاه نهاد و در هفت جا سجده کرده دعا و ثنای پادشاه را به جای آورد. پس پادشاه و امرا و وزرا سر به زیر انداختند. بعد از آن من سر خود را به بالا کردم و گفتم:

ـ ای بختیار بنشین!

بختیار بنشست و شربت کشیدند و بعد از آن طعام آوردند. پس از طعام زبان بگشودم و گفتم:

ـ ای بختیار! این خواری را (که) بر سر وزیر من آوردی همه را به تو بخشیدم. من خوابی دیده‌ام و از خاطرم رفته است. باید (هم) خواب و هم تعبیرش را بگویی و اگر نگویی بفرمایم تا تو را گردن زنند که در حقّ وزیر من این خواری آوردی!

بختیار این سخن از من بشنید و گفت:

ـ عمر و دولت پادشاه زیاده باد! اوّل خوابت را بگویم و بعد از آن تعبیر را بگویم!

چنین روایت می‌کنند که بختیار به خدمت من بر زانوی ادب نشسته گفت:

تعبیر خواب پادشاه

ـ ای شهریار! بدان و آگاه باش که در بالای تخت خفته بودی، در واقعه دیدی که یک لنگری طعام در پیش تو گذاشته (اند) و در بالای لنگری دو مرغ پخته نهاده. شهریار خواست که لقمه‌ای از آن تناول نماید که ناگاه سگی سیاه نمودار شده خود را به لنگری رسانید. مرغ را از بالای طعام لنگری برداشته به‌در رفت! شهریار از واهمه از خواب برجست و از بالای تخت به زیر افتاده سر شهریار مجروح گشت.

چون این سخن را بشنیدم بختیار (را) در بغل گرفته جبین او بوسه دادم و گفتم:

ـ تعبیر را هم بگو!

ـ ای پادشاه عالم! بدان و آگاه باش که آن لنگری طعام در خواب این بود که حق تعالی گنجی به شهریار قسمت فرموده؛ نهایت آن سگ سیاه ارغش وزیر است که خود را بدان گنج برسانید و آن گنج را از قسمت پادشاه عالم بیرون آورد

و خود صاحب شد و این خیانت را به ولی‌نعمت خود کرده[1] و گنج تعلق به پادشاه دارد و بنده پسر بخت می‌باشم که پسر بوزرجمهر حکیم بود.

پدرم آنچه مال و اسباب که از جدم مانده بود با رفیقان ناجنس همه را به باد فنا داد؛ چون پریشانی بر پدرم روی داد و در آن شهر زندگانی نتوانست کردن، به این شهر آمده در باغ ارغش وزیر بیل‌داری می‌کرد که ناگاه گنجی پیدا می‌شود و آن لعین پدر مراکشته و گنج را صاحب شد و درین فکر بود که جمعی لشکر را (از راه) بگرداند. القصه! الحمدلله که پادشاه در خواب دیده و این حرام‌زاده رسوا شد! چون پادشاه این سخن را از بختیار شنید بسیار خوشحال شده بفرمود تا اسب‌ها کشیدند، پادشاه و امرا و وزرا تماماً سوار شدند و ارغش وزیر را در پیش انداخته تا در گنج‌خانه رسیدند. پس پادشاه فرمود گنج را گشادند.

چون چشم من به اندرون خانه افتاد دیدم که چهار صفه است که قبل ازین بیان شد. بختیار به اندرون رفت، دید که در گوشه‌ای کشته‌ی پدر را همراه غلام

---

۱. در روایت «رموز حمزه» برای افزودن به جذابیت داستان در آغاز کار خواب شاه را بیان نکرده و منحصراً گفته‌اند پادشاه خوابی دید و از واهمه‌ی آن از خواب برجست و آن‌را فراموش کرده تا خواننده نیز مانند پادشاه خواستار دانستن شرح خواب شود و با رغبتی بیشتر مطلب را دنبال کند. شرح خواب در آن روایت از زبان بزرگمهر فقط در مجلس شاه داده می‌شود. از سوی دیگر نویسندگان رموز حمزه چون بردن گنج و کشتن بخت را برای ارغش وزیر جرمی کافی قصور نکرده‌اند، پای زنی را نیز به میان کشیده‌اند. ارغش از جانب شاه به خواستگاری دختر پادشاه قسطنطنیه می‌رود و در بین راه با وی نرد عشق و الفت می‌بازد و چون دختر باکره بوده است آمیزش و خفت‌وخیز او با ارغش امکان نداشته و ازین روی قرار بر آن می‌گذارند که پس از عروسی دختر با شاه و تصرف پادشاه روابط خود را ادامه دهند و بر همین قرار نیز عمل می‌کنند. این مسئله‌ی عرضی یک‌باره ارغش را در آتش غضب شاه می‌سوزاند و پادشاه دستور می‌دهد تا بند از بند ارغش وزیر جدا کنند. نشانی که بزرگمهر برای وجود این رابطه فکر می‌کند، گوهری است که پادشاه بدان دختر بخشیده و دختر نیز آن‌را به ارغش هدیه کرده است. در مقام اتهام این گوهر نیز از جست‌وجوی ارغش درست در همان نقطه که خواجه بزرگمهر گفته بود به دست می‌آید و محکومیت ارغش وزیر را قطعی می‌سازد. راوی داستان فعلی تصاحب گنج و ریختن خون بخت را برای کشته شدن ارغش وزیر کافی دانسته و بیش ازین درین باب مبالغه نکرده است.

انداخته (اند).

تصرف گنج ارغش به دست بوزسب شاه

پس بختیار گریه و زاری کرد. بعد از آن پادشاه بختیار را دل‌داری داد و بیرون آمد و من گنج را در تصرف خود درآوردم و روانه‌ی بارگاه شدم. بعد از آن فرمودم تا وزیر را به عوض خون پدر بختیار کشتند و تیرباران کردند و آن‌روز جای وزارت به بختیار دادم و آنچه مال و اسباب از نقد و جنس که از وزیر مانده بود همه را به بختیار دادم. بعد از آن دختر وزیر را نیز با بختیار عروسی و نکاح کردم و شهر را آیین بستند. بعد از آن من فرمودم تا بنّاها را خواسته طرح چهل خانه انداختم و در اندک مدت به اتمام رسید. بعد از آن مقرر فرمودم که در هر خانه ملازمی قرار دهند که هر درویش و مفلسی که به آن‌جا بیاید یک اشرفی سرخ بدهند تا آن‌که دو درویش که قبل ازین بیان کردم به آن‌جا رسیده و درها راگردیده اشرفی‌ها راگرفتند و با یک‌دیگر گفتگو نموده خنده می‌کردند. من ایشان را دیده ملازمی فرستادم (که) دو درویش را حاضر ساخت. پس از ایشان احوال پرسیدم. ایشان گفتند:

ازدواج بختیار با دختر ارغش

ـ عمر و دولت پادشاه زیاده بادا هرچه شما بپرسید از روی راستی جواب خواهیم داد.

پس من گفتم:

ـ شما آمدید این چهل در راگردیدید و هر کدام چهل اشرفی گرفتید و آمدید در گوشه‌ای ساکن شدید (و) با یک‌دیگر گفتگو کردید. می‌خواهم که باعث خندیدن شما را بدانم.

ایشان گفتند:

ـ معاذالله که چه حد و یارای آن داریم که بر کرم پادشاه خنده کنیم! نهایت ای پادشاه! بدان و آگاه باش که در شهر مصر پادشاهی است که از کرم و عطا عالم را فروگرفته است که قبل ازین بیان شد. پس شما را تعریف کردند. بنده آرزو کردم که به خدمت برسم و بعد از مدتی تاج و تخت را ترک کردم و به خدمت مشرف شدم. پس کرم مخلص بدین سبب بود.

چون بوزسب شاه احوال خود را بیان کرد، بعد از آن (آن) نازنین گفت:

ـ ای بوزسب شاه! تو احوال خود را بیان کردی و بنده در نزد خود شرط کردم که به حلالی دست در گردن تو آورم و پادشاهی این ولایت به تو ارزانی دارم و

این گنج که خدای تعالی بر من قسمت کرده است به همراهی تو صرف نمایم.
پس نازنین دست بوزسب شاه راگرفته به خلوت‌خانه‌ی خود برد و احوال گنج یافتن و سرگذشت خود را به میان آورد.



## داستان شاه مصر

### دختر خواجه فرج بازرگان و بوزسب شاه

شرح ماجرای شاه مصر یا دختر خواجه فرج بازرگان

و امّا راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که (آن بانو گفت ای) بوزسب شاه بنده، دختر خواجه فرج بازرگان بودم و پدرم ده هزار تومان نـقد داشت سـوای اجناس و املاک و غیر از من فرزندی نداشت و از قضای الهی پدرم به رحمت خدا رفت. القصه، هر چه قاعده و قانون بود به‌جا آوردم و به خاکش سپردم و همه روزه خیرات کردم و احوال را بدین حال (می) گذرانیدم. تا روزی شخصی به من گفت:

بردن خیرات برای شیخ یوسف

ـ ای خواهرا تو از برای پدرت خیرات مـی‌کنی، هـیچ بـه ازیـن نـیست کـه هدیه‌ای برداشته به خدمت شیخ یـوسف بـبری کـه او چـهل مـرید دارد، هـمه صاحب کشف و کرامت. پس فاتحه از برای پدرت بخوانند که خدای تـعالی از برکت دعای ایشان پدرت را بیامرزد.
چون این سخن قبول طبعم افتاد دیگر صد تومان زر نقد با ده من حب و نبات در میان خوانچه‌ها نهاده و بر ملازمان داده روانه‌ی خدمت شیخ یوسف شدم. چون به خدمت ایشان رسیدم سلام کردم و خوانچه‌ها را پیش رو گذاشتم. بعد از آن شیخ پرسید که کیست؟ از یاران (او) یکی گفت که دختر خواجه فـرج بـازرگان است و نیازمند است که فاتحه‌ای به جهت پدرش بخوانید.
امّا شیخ یوسف دست به دعا برداشته و فـاتحه خـوانـد و بـنده زمـین ادب بوسیدم و بیرون آمدم که بروم، ناگاه صدایی به گوش من رسید که (گفت):
ـ ای یاران! عجب نواله‌ای به دست آوردم! امشب می‌رویم هر چـه دارد بـه دست می‌آوریم. پس من این حرف را بشنیدم، به خانه‌ی خود آمدم. چون شب

آگاه شدن از ماجرای دزدی و پناه بردن به خانه‌ی دختر همسایه

شد دغدغه به دلم افتاد. امّا در همسایگی من دختری بود که شب به خانه‌ی من می‌آمد (و چون من) تنها بودم با یک‌دیگر می‌خوابیدیم.

پس من برخاستم و به خانه‌ی همسایه رفتم. پس دختر از من احوال پرسید که: ای خواهر! چرا آزرده‌ای؟

گفتم: در خانه دلگیر بودم، پیش تو آمدم. پس ای بوزسب شاه! آن شب بادختر خوابیدم. چون صبح شد برخاسته به خانه‌ی خود آمدم. چه (خانه‌ای که) کافرنبیند! دیدم هیچ چیز نمانده است.

پس گریبان خود را چاک کردم. پس همسایه (ها) خبردار شدند. پس من به خدمت پادشاه رفتم و احوال خود را عرض نمودم. سپس پادشاه عسس را طلبید و قدغن کرد که باید که مال این ضعیفه را پیدا کند یا خود از عهده‌ی مال او بیرون آید. بعد از آن پادشاه گفت:

ـ ای ضعیفه! در همسایگی خود به کسی گمان داری؟

گفتم: دارم!

پادشاه گفت:

ـ کیست؟ بگوی!

من گفتم:

ـ دزد من شیخ یوسف است!

شکایت دختر خواجه فرج از شیخ یوسف به پادشاه و راندن پادشاه او را

چون پادشاه نام شیخ یوسف بشنید رنگ از رویش برفت و از روی غضب بانگ بر من زد که ای گیسوبریده و نارعنا! این چه سخن است تو می‌گویی؟!

پس فرمود مرا آن‌قدر زدند که بی‌هوش شدم. بعد از آن فرمود تا مرا به دار کشند و تیر و نیزه‌باران کنند. بزرگان آن بارگاه التماس کردند تا مرا از دست گذاشتند. بعد به رفتن به شهر دیگر و به بی‌کسی خود قدری گریستم و سر بر زانوی غم نهادم و خواب مرا ربود. پس از خواب بیدار شدم. ناگاه موشی را دیدم که از سوراخی بیرون آمده و یک اشرفی در دهن گرفته بیرون آورده است. چون به آن طرف نگاه کردم یک خرمن اشرفی دیدم که بر روی یک‌دیگر ریخته. پس سنگی برداشتم و بر موش انداختم. از قضا بر موش خورده بمرد. پس من برخاستم در آن سوراخ را کندم که ناگاه زینه‌پایه‌ای (= پلکان) نمودار شد. از زینه‌پایه پایین آمدم دری را دیدم که قفل بر آن زده‌اند و کلیدش هم در پهلویش

یافتن گنج

آویخته. پس کلید را برداشتم، قفل را گشادم وبه اندرون رفتم. ناگاه چهار صفه دیدم چون دل مؤمنان و در هر صفه ده خم خسروانی گذاشته و آن‌قدر زر و جواهر به روی یک‌دیگر ریخته که غیر از خدای تعالی کسی حساب او را نمی‌داند. پس قدر(ی) جواهر برداشتم و در گنج را محکم کردم.

ای بوزسب شاه! تماشا خواهی کرد. القصه، در بالای هر خم یک طاووس از لعل یک‌دانه تراشیده و گذاشته‌اند. آنچه می‌توانستم از جواهرات برداشتم و از خزینه بیرون آمدم. در آن نزدیکی پدرم (را) دهی بود. پس به آن ده رسیدم در خانه‌ی کدخدا را زدم. دیدم که کدخدا بیرون آمد. چون چشمش بر من افتاد گفت:

ـ ای نازنین! پادشاه قدغن کرده که هر کس آن دختر را به خانه‌ی خود راه دهد، آن خانه (را) خراب کنند. نهایت بنده نمک پدر تو را بسیار خورده‌ام. امّا از پادشاه می‌ترسم که خانه‌ی مرا خراب کند. بعد از آن من گفتم:

ـ از برای رضای خدا امشب (مرا) به خانه‌ی خود جای بده که شب است و می‌ترسم و به جای دیگری نمی‌توانم رفت و فردا روز می‌شود می‌روم.

پس گفت:

ـ ای نازنین! چون نمک پدر تو را بسیار خورده‌ام نهایت آن‌قدر می‌توانم که یک امشب (تو را نگاه) دارم با سه تومان نقد که خرجی کنی. ملازمی حلال‌زاده دارم او را بیاورم با تو همراه کنم که هر جا خواهی برو(ی)؟

پس این سخن قبول طبعم شد. پس در حال اسب و سه تومان پول و ملازم آورده مرا به او سپرد. امّا ملازم پیش آمده و دست مرا بوسه داد و گفت:

ـ چه‌قدر که زنده‌ام، خدمت تو را می‌باشم!

پس از کدخدا وداع نموده روان شدیم. تا صبح مرکب راندیم که بر سر چشمه‌ای رسیدیم و ورکنار آب فرود آمدیم و دست و روی را صفا داده نماز را ادا نموده نهایت دغدغه‌ی بسیار از ملازم داشتم و هر چه نگاه می‌کردم از ملازم حلال‌زادگی دیدم. پس دلم در باب ملازم تسکین یافته بود و روز به روز راه طی می‌کردم.

امّا روزی به جهت امتحان رو به من کرد و گفت:

ـ ای مَلکه‌ی آفاق! چون کدخدا تو را به من سپرد، چه‌قدر که زنده‌ام

جست‌وجوی می‌کنم، از سایه‌ی تو یک پارچه نان به هم رسانیدم که به خدمت تو می‌آورم! پس من این سخن را که از آن جوان شنیدم بسیار خوشحال شده گفتم:

خارج شدن دختر با غلام از شهر

– ای پسر! هیچ دغدغه به خاطر مرسان! این‌قدر جواهرات دارم (که) تا زنده هستم به فراغت صرف خواهم کرد و از تو (این‌قدر) همراهی می‌خواهم که چون نزدیک دهی یا شهری برسیم یک دست جامه‌ی مردانه به جهت من و یک اسب و یک دست یراق از برای خود بگیری.

پس ملازم گفت: فرمان تو راست.

پوشیدن رخت مردانه

تا بعد از چند روز به کنار شهری رسیدیم و فرود آمدیم و خرجی به آن جوان دادم، به شهر رفت. پس یک دست رخت مردانه و آنچه لازمه‌ی آن بود خریداری نمود. امّا ای بوزسب شاه! من رخت مردانه پوشیدم و کمر و ترکش و شمشیر به میان بستم و روانه‌ی شهر شدم و در کاروان‌سرا فرود آمدم و حجره‌ای گرفته ساکن شدم و آن جوان را به بازار فرستادم و طعام آورده بخوردیم. پس روز دیگر پیش کاروان‌سرا بساط جواهرفروشی انداختم. چون صاحب وقوف بودم سنگ‌ریزه‌ها رابه قیمت تمام فروختم.

چون شب درآمد بساط را برچیدم و به حجره درآمدم و سیصد تومان از جواهرات (را) یک‌روزه فروختم. القصه، تا مدت بیست روز در آن شهر ماندم و شش هزار تومان جواهر فروختم. پس ای بوزسب شاه از غلامان ماه‌رو دوازده نفر خریدم واز غلامان سیاه بیست نفر خریدم. پس از متاع آن شهر بسیار خریداری نمودم و از شهر بیرون آمدم و رو به شهر دیگر نهادم. امّا ای بوزسب شاه! آن جوان را بارها آزمودم در باب جواهرات و چون آن حلال‌زادگی را از او مشاهده کردم، کلیه‌ی مهمات خود را به او سپردم و این مال از همت اوست که من دارم وگرنه من دختری بودم، هر چه می‌خواست می‌توانست کرد. راوی گوید که شهر به شهر سیرکنان برفتم و خرید و فروخت می‌کردم تا گذارم به شهر حبش افتاد. به شهر داخل شدم و در کاروان‌سرا فرود آمدم. روز دیگر تحفه‌ی بسیار و پول جواهرات چند خوانچه گرفته و بر سر غلامان نهاده برخاستم به خدمت پادشاه رفتم. چون غلامان خوانچه‌ها را پیش آوردند، چون چشم پادشاه بر آن تحف‌ها افتاد حیران بماند که در خزینه‌ی هیچ پادشاه به هم نرسد. پس عزت به

خریدن سی ودو غلام و افتادن گذار دختر به شهر حبش

فرستادن تحفه برای پادشاه حبش

من کرد و گفت:

ـ ای جوان! چه مطلب داری و هر چه می‌خواهی بخواه که هیچ‌کس به جهت کسی این‌چنین پیشکش نیاورده است و من از عهده‌ی این برنمی‌توانم آمدن!

من گفتم:

ـ حق تعالی یک پارچه نان به فقیر داده است. نهایت یک التماس از شهریار دارم که بفرمایند که جار زنند که هر کس غلامی قوی‌هیکل و زبردست داشته باشند بیاورند به این فقیر بفروشند و به هر قیمتی که خواهند بگیرند. چون این سخن را پادشاه بشنید گفت:

ـ ای خواجه نیازی به جار زدن نیست. نهایت بنده غلام زبردست دارم که هر یک برابر صد سوار است. انشاءالله بنده خدمت می‌کنم. پس همراه پادشاه به عیش و عشرت مشغول شدیم.

چون شب شد بنده پادشاه را وداع کردم و به حجره‌ی خود درآمدم. پس روز دیگر پادشاه مرا طلب کرده به عیش و عشرت مشغول شدیم تا برسیم.

خریدن دویست غلام زبردست و بازگشت به مصر

القصه! تا مدت سه ماه در آن شهر بودم. هر روز پادشاه مرا طلب می‌نمود و به صحبت مشغول می‌شدیم تا آن‌که مهم‌سازی خود را نمودم و صد نفر از غلامان زبردست را پادشاه از برای من فرستاد و صد نفر غلام دیگر خودم خریدم و بعد از آن پادشاه را وداع کردم و صد قطار شتر زیر بار کشیدم و دویست غلام زبردست که بیان کرده شد. ای بوزسب شاه! بدان و آگاه باش که همه را با اسلحه‌ی تکمیل و مسلح همراه خود برداشته و پنجاه کنیزک حیاتی هم به هم رسانیده با طمطراق از حبشه به جانب مصر (رو) نهادم که انتقام خود را از پادشاه و شیخ یوسف بکشم و همیشه به این غلامان نوید می‌دادم که مرا با شما یک مهمی است او را باید به تقدیم رسانید که شما را کدخدا نموده مالیه‌ی کلی داده آزاد کنم (که) هر جا خواهید بروید.

فرستادن هدیه برای پادشاه مصر

پس ایشان خدمت می‌کردند و به جان منت می‌داشتند. القصه قطع مراحل و طی منازل نموده بعد از مدت چند کنار شهر مصر رسیدم و خیمه و خرگاه برپا کردم. پس به پادشاه خبر بردند و مردم شهر هم خبردار شدند که خواجه‌ای بازرگان در کنار شهر فرود آمده، پانصد قطار شتر بار دارد و از همه متاع و دویست غلام حبشی و ترک و رومی دارد. همه‌ی خلایق شهر فوج فوج از برای

تماشا می‌آمدند. پس مدتی چند از این بگذشت. دوازده خوانچه از لعل و جواهرات ترتیب داده بر سر غلامان نهاده به دیدن پادشاه رفتم. چون خبر به پادشاه بردند که خواجه‌ی سوداگر تحفه‌های چند برداشته و به خدمت پادشاه می‌آید، اجازه داد که به بارگاه درآیند.

چون به بارگاه داخل شدم دعا و ثنای پادشاه را به جا آوردم و غلامان راپیش خواندم و خوانچه‌ها را پیش پادشاه نهادم.

چون چشم پادشاه بر آن خوانچه‌ها افتاد حیران بماند و از شادی در پوست نمی‌گنجید. از بالای تخت برخاست و خوانچه‌ها را تماشا می‌کرد و با خود می‌گفت که در خزینه‌ی هیچ پادشاهی به هم نرسد!

پس مجلس آراستند به عیش و عشرت مشغول شدیم. القصه، سه شبانه‌روز صحبت می‌داشتیم. بعد از (آن) پادشاه گفت:

ـ ای جوان! مطلب شما (چیست) و در بیرون شهر بودن سبب چیست. پس بفرمایم در اندرون یا بیرون شهر و هر جا که در نظر داشته باشید به جهت شما ترتیب داده شود و بارها را بیاورید.

پس من به دعا و ثنای پادشاه زبان گشودم و گفتم:

ـ ای پادشاه! سردی و گرمی این دنیا را بسیار چشیده‌ام و مال بسیار هم به دست آورده‌ام. الحال می‌خواهم چند روز در شهر پادشاه جایی ساخته و ساکن شوم از صحبت شهریار دور نباشم، چون دنیا را اعتبار نیست.

ای بوزسب شاه! چون شاه این حرف را از من بشنید بسیار خوشحال شد و گفت:

ـ ای خواجه! من از خدا می‌خواهم که هم‌چون (شما) دولت‌مند در شهر من باشد که قدم دولت‌مندان مبارک باشد و اگر میل دارید خانه و قصر بسیار دارم. هر کدام را (که) خاطر شریف شما قرار می‌گیرد به شما می‌دهم.

پس من گفتم:

ـ زندگی پادشاه زیاده باد! چون بنده شغل بسیار دارم نهایت از شهریار التماس دارم که در کنار شهر از پادشاه جای وسیعی می‌خواهم که خود عمارت کنم.

پس پادشاه بفرمود که جلو(داران) اسب کشیدند و گفت:

ـ ای جوان نیکوروی! برخیز بیا سوار شویم و چهار جانب شهر را مشاهده کنیم. هر جا که به خاطر شریف شما پسند افتد فرمایم تا عمارت عالی بنا کنند.

پس مرا بسیار خوش آمد و به همراه پادشاه سوار شدم و چهار دور شهر را سیر کردم بدان خرابه رسیدم که گنج بود. بعد از آن من گفتم: ای شهریار! این‌جا راخوش کردم! پس پادشاه گفت:

ـ عجب جایی را خوش کردی که در زمان پیش می‌گویند درین (جا) قصر حضرت سلیمان بوده است. الحال این جای را سلیمان‌آباد می‌گویند.

پس پادشاه بفرمود هر جا بنّا و نجّار بود حاضر کردند. بنده طرح عمارت انداختم و چنان کردم (که) گنج به خلوت‌خانه افتاد و چهار جانب را از برای غلام و کنیزان ساختند. هر بنّا که دویست دینار بود پانصد دینار می‌دادم و هر فعله را که صد دینار بود سیصد دینار کردم و مصالح را به دو (برابر) قیمت گرفتم.

ساختن خانه بر سر گنج

القصه! تا بعد از مدت چهل روز عمارتی تمام شد (که چشم) دوربین فلک ندیده بود. بنده هر روز به خدمت پادشاه به عیش و عشرت مشغول بودم که عمارت تمام شد و اوستادان را خلعت فاخر دادم. امّا در ساعت ملازمان (را) فرمودم تا بارهای خود را بکشند و بعد از (آن) چند مدت بر این بگذشت.

فرستادن نقل و نبات برای شیخ یوسف

پس یک روز من نقل و نبات در خوانچه‌ها نهادم و بر سر غلامان خود دادم و سوار شدم به خدمت شیخ یوسف رفتم و سلام کردم و نیاز را پیش گذاشتم. پس حضرت شیخ احوال پرسید. گفتند که این جوان سوداگر است و پانصد شتر متاع آورده است و این نیازی است که به جهت شما آورده است و التماس فاتحه دارد. پس در حق من فاتحه خواند. من بیرون آمدم، ای بوزسب شاه! همان صدا به گوشم رسید که ای رندان! امشب به جنگ این جوان می‌رویم نمی‌گذاریم این‌قدر مال بخورد.

پس این سخن را شنیدم و به خانه‌ی خود آمدم و غلامان را طلب کردم وگفتم:

ـ ای غلامان! مدتی است که به شما همیشه می‌گفتم که شما را خدمتی خواهم فرمود که می‌باید مردانه باشید و به تقدیم رسانید. حالا وقت این خدمت است که به جا آورید.

ایشان جواب دادند:

ـ ای شهریارا اگر می‌فرمایی برویم و سر پادشاه را در حال حاضر کنیم!

گفتگوی دختر خواجه فرج باغلامان خود در باب دفع دزدان

پس من گفتم: ای غلامان! بدانید که امشب چهل کس می‌آیند که خانه‌ی مرا بریده و مال مرا ببرند. می‌خواهم که ایشان را همه گرفته نگذارید یک تن به در رود و قراری که به شما کردم به جا خواهم آورد. ایشان گفتند که منت به جان داریم. گفتم: امشب درهای خانه را باز گذارید و هر یک در کمین باشید و صبر کنید که همه آمده اسباب جمع کنند. (آن‌گاه) شما از کمین به در آیید و دست یکان یکان را بر کتف با ریسمان بسته نگاه‌دارید و من امشب در خانه‌ی پادشاه می‌روم و آن‌جا می‌مانم. امّا صبح همه را برداشته به بارگاه پادشاه حاضر سازید. پس آنچه سفارش بود کردم و خود سوار شده به خدمت پادشاه آمدم و آن شب پادشاه و من به عیش و عشرت مشغول شدیم.

چون صبح شد من در فکر و اندیشه بودم که آیا غلامان شیخ یوسف را گرفتند یا نه. ناگاه دیدم در برابر بارگاه آن ملازم (که) شب و روز در پیش من بود درآمده اشاره کرد که حریفان راگرفتیم، مصلحت شما چیست؟

پس بنده خنده کردم. بعد از آن پادشاه گفت:

ـ چه واقع شده است که از من پنهان بود؟

پس من روی خود بر زمین نهادم و دعا و ثنای پادشاه را به جای آوردم. پس ملازم خود را طلب کردم و گفتم چه بوده است؟ غلام احوال را تمام بگفت که امشب جماعت دزدان آمده بودند چند خروار قماش برداشته بودند که غلامان خبردار شدند و همه راگرفتند. پادشاه از ملازمان خود چند نفر فرستاد که بروید دزدان را حاضر سازید.

آگاه شدن پادشاه از ماجرای دزدی

پس غلامان به همراه ملازم من رفتند و شیخ یوسف را با سی نفر مریدانش آوردند، ناگاه همه‌ی ایشان را به اندرون بارگاه حاضر کردند. چون چشم پادشاه بر شیخ یوسف افتاد، رنگ از روی پادشاه به در رفت و گفت:

ـ ای حرام‌زاده‌ی روسیاه! در همه سالی دو هزار تومان به تو می‌رسانم و (از) جمیع ولایت خلایق شهر نیاز به جهت تو می‌آورند و این عمل بد که تو کردی هیچ‌کس نکرده است!

پس پادشاه را دیدم که چون مار به خود می‌پیچید و تأسف و ندامت می‌خورد. من می‌دانستم که به جهت من ندامت می‌خورد. پس گفتم:

ـ ای شهریار! ملال به خاطر شما نرسد از برای شیخ یوسف که غلامان من او راگرفته‌اند. پس آنچه از مال من گرفته است پیشکش شهریار کردم، دست ایشان را بگشایید تا دعای خیر به جهت پادشاه حاصل شود.

پس پادشاه گفت:

ـ ای خواجه! بدان و آگاه باش که من ستمی در حق دختری عاجزه کرده‌ام و فردا روز قیامت چون از عهده‌ی جواب آن دختر برمی‌توانم آمد که می‌خواستم او را بکشم. نهایت حق تعالی بر پدر و مادر (آنان) رحمت کند که التماس جانش را کردند و از سر خون او درگذشتم و آنچه اوّل بیان کرده شد (بازگفت).

پس من دیدم که پادشاه بسیار آزرده شده از گفته‌ی خود پشیمان شده است. پس من گفتم:

ـ زندگانی پادشاه زیاده باد! دستوری می‌خواهم که چند کلمه به عرض برسانم.

پس پادشاه گفت: بگو! من گفتم در جای خلوت باشد که به سمع پادشاه رسانم.

پس خلوت نمود. هر دو برخاستیم روانه‌ی خلوت‌خانه شدیم و بعد از آن من گفتم:

ازدواج پادشاه مصر با دختر خواجه فرج بازرگان

ـ ای شهریار! بدان و آگاه باش که من دختر خواجه فرج بازرگان بودم که چون شما آن وقت به داد دل من نرسیدید و به واسطه‌ی هم‌چون حرام‌زاده‌ای این ستم را در حق من بیچاره کردید و مرا از وطن آواره کردید، چون شما بنده را از نظر انداختید خدای تعالی در عوض آن گنج حضرت سلیمان را به من کرامت فرمود. بعد از آن دست پادشاه راگرفته به خانه بردم و گنج را به پادشاه نمودم.

چون چشم پادشاه بر آن خانه افتاد هوش از سرش به در رفت و بعد از آن جبین مرا بوسید و گفت:

ـ الحمدللّه که تو را زنده دیدم! حال از تو حلالی می‌خواهم!

شرح‌دادن ماجرا برای پادشاه

امّا من گنج را به پادشاه پیشکش کردم و پادشاه را بسیار خوش آمد. پس قاضی را طلب نموده (مرا) به عقد نکاح (خود) درآورده از من کام دل حاصل کرد.

پس پادشاه گفت شیخ یوسف را با مریدانش به دار کشیدند و تیرباران کردند.

بعد از آن خانه‌ی شیخ همه را به ملازمان من داد که هر کس نشان مال خود را بدهد و ببرد. چون بدین نوع (مال) بسیار به صاحبش رسانید مال من نیز برجای ماند

درگذشت پادشاه مصر و به تخت نشستن دختر به جای او

بعد از آن با پادشاه به عیش و عشرت مشغول شدیم و مدار لشکر و مملکت خود را به بنده سپرد و مردم و لشکر و بزرگان را هر (یک) به فراخور حال انعام (دادم) تا بعد از مدتی که بر این بگذشت پادشاه به رحمت خدا رفت و چون فرزندی نداشت که بعد از او قائم‌مقام وی باشد بعد از تعزیه، پادشاهان و بزرگان و امیران همه اتفاق کردند که مرا به جای پادشاه بر تخت نشانند.

حال مدت چهارده سال است که بنده بر تخت نشسته‌ام و این زر و مال که می‌بینی و همیشه به درویشان می‌دهم، ای بوزسب شاه! حالا مشاهده خواهی (کرد). پس دست بوزسب شاه راگرفته به خلوت برد و در گنج را بگشود. چون چشم بوزسب شاه بر چهار صفه (افتاد) عقلش از سر به‌در رفت و در هر صفه ده خم خسروانی (دید) نهاده و در هر خمی خشتی از زر سرخ گذاشته و میان خم‌ها پر از لعل و جواهرات و صفه‌ها پر از اشرفی هر کدام به مقدار پنج مثقال که سکه‌ی حضرت سلیمان زده‌اند و در این چهارده سال که از گنج زر برداشته شده است معلوم نیست که برداشته‌اند یا نه.

یافتن کتاب تسخیر اجنه و درخواست بوزسب شاه برای فرستادن کتاب نزد پادشاه

پس بوزسب شاه نظر کرد دید یک دینار برنداشته‌اند. اما آن خانه را دید هم به این دستور بود که عرض کردیم. پس به خانه‌ی نهم رفتند. چون چشم بوزسب شاه به رحلی افتاد که از مرصع ساخته و در بالای رحل کتابی نهاده، پیش رفت و نگاه کرد. دید که همان کتاب بود که (با آن) تسخیر اجنه کرده بودند. پس بوزسب شاه رو بدان نازنین کرد و گفت:

ـ التماس دارم که اولاً این کتاب را برای پادشاه چین فرستید که این را بخواند و به مطلب برسد که ثواب عظیم دارد. پس نازنین گفت که بنده این کتاب را خوانده پری‌زاد که آمد با تحفه‌های بسیار به خدمتش می‌فرستم.

پس بوزسب شاه گفت که امر از شماست.

پس هر دو از گنج‌خانه بیرون آمدند و در بارگاه قرار گرفتند. پس آن نازنین بزرگان و امیران را طلب نموده احوال خود را بر ایشان عرض کرد و گفت:

ـ من شرط کرده‌ام که هر کس احوال پادشاه چین را معلوم نموده و سرّ

ازدواج بوزسب شاه و پادشاه مصر

بوزسب شاه یمنی را به جهت من بیاورد پادشاهی مصر را به او داده و خود هم به حلالی دست در گردن او کنم. الحال این جوان سر خود را برداشته و رفته و احوال پادشاه چین را معلوم نموده و به خدمت من آمده است که قبل ازین مذکور شد. این جوان بوزسب شاه است و پادشاه شهر یمن. چون از سر خون (خود) گذشته و به خدمت من آمده است، بنده از شرط خود برنمی‌گردم. پس بزرگان همه گفتند امر از شهریار است. پس در ساعت قاضی آوردند و آن نازنین را عقد نکاح بستند. پس بوزسب شاه به اندرون رفته کام دل از او حاصل نمود.

چون روز شد به حمام رفت و بیرون آمده بر تخت قرار گرفت و امرا همه مبارک‌باد گفتند. پس چند روز از این مقدمه بگذشت، بوزسب شاه به آن (بانو) التماس کرده که مطلب پادشاه چین را حاصل کن. پس آن زمان به حجره‌ی خالی (رفته) کتاب را در پیش خود نهاده و شروع به خواندن نمود تا بعد از چهل روز اجنه‌ها(!) حاضر شدند و گفتند:

ـ ای نازنین! مدعا چیست؟

ـ مطلب من آن است که گل‌چهره بانو را با فرزندانش حاضر گردانید. پس ایشان به آن نازنین سلام کردند. نیز آن نازنین جواب سلام ایشان را بازداد و عذرخواهی کرد و التماس پادشاه چین کرد. بعد از آن گل‌چهره بانو گفت:

ـ ای نازنین! آدمی‌زاد از عهده‌ی شرط پری‌زاد برنمی‌تواند (آمد).

آخر آن نازنین گفت:

ـ از برای خاطر من یک بار دیگر برو. هر گاه یک‌بار دیگر حرکتی بکند اختیار با شماست!

فرستادن گل‌چهره بانو و فرزندانش به چین

پس گل‌چهره بانو قبول کرد. بعد از آن قاضی آوردند و عقد نکاح پری‌زاد (را) به پادشاه چین بستند. در ساعت عماری حاضر کردند و تحفه‌های خوب با گل‌چهره بانو و فرزندانش روانه‌ی شهر چین نمودند. پس غلامان طی منازل نموده، بعد از چند مدت به نزدیک (چین) رسیدند. چون رسیدند، نامه به قاصد دادند. چون قاصد به دربار رسید، خبر به پادشاه دادند که قاصدی از جانب پادشاه مصر رسیده است و نامه از برای پادشاه آورده است. پس پادشاه اذن دخول داد. چون قاصد قدم به اندرون نهاد دعا و ثنای پادشاه را به‌جا آورد و نامه (را) بوسیده به دست پادشاه داد و شاه مهر از عنوان برداشته به وزیر داد و

مضمون نامه این بود:

«مخفی نماند که بنده همان درویشم که از شهریار احوال پرسیدم از جهت سیاه‌پوشیدن و گریه و زاری کردن. چون احوال آن پادشاه به این بنده معلوم شد و کتاب تسخیر اجنه را به دست آوردم، آنچه مطلب آن شهریار بود به توفیق رب‌العالمین سرانجام داده با تحفه‌ای چند که لایق ملازمان بود، فرستاده شد.»

به استقبال رفتن پادشاه چین

پس چون این سخن به سمع پادشاه رسید از شادی در پوست نمی‌گنجید. برخاسته و بنشست، پس خلعت فاخر و یک اسب به لجام مرصع و پنج‌هزار تومان پول از زر سرخ به قاصد داده بفرمود تا شهر را آیین بستند و پادشاه و امرا به استقبال بیرون رفتند.

چون دو فرسنگ از شهر دور شدند، دیدند که علامت غلامان بوزسب شاه با گل‌چهره بانو نمودار شدند. پس در ساعت به یک‌دیگر رسیدند. پس فرزندان از مرکب فرود آمدند و در رکاب پدر افتادند و آن‌را بوسه دادند. پس پادشاه هم از مرکب فرود آمده بوسه بر روی ایشان داد و از فراق یک‌دیگر گریه کردند.

بعد از آن پادشاه خود را به عماری گل‌چهره بانو رسانید و دامن عماری برداشت و دیده‌ی خود را به دیدار گل‌چهره بانو روشن ساخته و شکر خدای تعالی را به‌جای آورده رو به شهر نهادند و به شهر داخل شدند و گل‌چهره بانو را به حرم‌سرایِ خود بردند و (طبل) بشارت زدند. به امر پادشاه چهل شبان‌روز کوس و نقاره‌ها کوفتند. پادشاه داخل حرم شد و دست در گردن گل‌چهره بانو بار دیگر آورد و کام دل حاصل کرد.

بازگشت قاصد بوزسب شاه به مصر

روز دیگر ملازمان بوزسب شاه را طلب نموده هر کس را به فراخور خود خلعت و اسب داد با یراق مرصع‌دار(!!) بخشید. بعد از آن تحفه‌ها و هدیه‌ها به جهت بوزسب شاه و غلامان رومی و هندی و فرنگی زرین‌کمر و کنیزکان ماه‌طلعت و آفتاب‌روی فرستاد و عذرها بخواست و از این جانب خدای تعالی از آن نازنین از برای بوزسب شاه فرزندی کرامت فرمود و فرزندانش در یمن پادشاهی می‌کردند و خود در مصر بر تخت پادشاهی قرار گرفته و هر روز بدان دستور از گنج‌ها برمی‌داشتند و خیر و خیرات می‌کردند و فرزندان از ایشان بسیار شدند و پادشاهی در دودمان ایشان یادگار بماند.

صاحب فرزند شدن بوزسب شاه و حکومت آنان بر یمن

تمام شد کتاب بوزسب شاه یمنی و پادشاه مصر در روز چهارشنبه پنجم ماه

محرم‌الحرام سنه‌ی ۱۲۵۳.

هر که خواند دعا طمع دارم زان‌که من بنده‌ی گنه‌کارم!

## ۶. داستان دختر قیصر روم*

داستان حاوی دو قسمت فارسی و عربی است که در یک زمان نوشته‌نشده‌است

داستانی که اکنون خواهید خواند، از یک مجموعه‌ی خطی مضبوط در کتاب‌خانه‌ی مدرسه‌ی سپهسالار استنساخ و تنقیح شده است. این مجموعه حاوی قسمت‌های فارسی و عربی است که از خطوط آن پیداست در یک عصر نوشته نشده است. قسمتی از آن رساله‌ای در صرف و نحو است. قسمتی دیگر عبارت است از سه حکایت که یکی از آن‌ها از حبیب‌السیر نقل شده است. حکایت دوم بسیار مختصر است و بهترین داستان آن حکایتی است که نقل کرده‌ایم.

قسمتی دیگر را منتخباتی از شعرهای عنصری و لامعی گرگانی تشکیل می‌دهد که گویا به آب افتاده و خطوط آن تا حدی محو شده است و به اشکال خوانده می‌شود.

در نقل داستان هیچ‌گونه تصرفی صورت نگرفته است

شماره‌ی این مجموعه در آن کتاب‌خانه ۷۵۵۲ هـ است. در نقل این داستان، که در عنوان آن چیزی جز کلمه‌ی «حکایت» نوشته نشده است، هیچ تصرفی نشده و جز موارد معدودی که غلط املایی یا دستوری مسلمی در آن راه یافته

---

* ماه‌نامه‌ی کاوش شماره‌ی اول - سال اول، ص ۵۰-۴۵.

بود، نقل‌کننده دخالت در متن یا انشا را روا ندیده است و اگر لفظی به متن افزوده در قلاب گذاشته و اگر در آن تغییری داده در حاشیه یادآور شده است تا مجال داوری برای خوانندگان موجود باشد. جدا کردن حرف اضافه‌ی (بـه) از اول کلمات و آوردن گفتار هر یک از دو طرف در سر سطر و افزودن خط فاصل نیز جزء دخل و تصرف‌هایی است که گمان برده‌ایم در بهتر خوانده شدن متن تأثیر نیکو خواهد داشت.

وصف زیبایی دختر یکی از قیصرهای روم

«آورده‌اند که یکی از قیاصره‌ی روم دختری داشت که اندر سلسله‌ی زلف خم‌اندرخمش عقل در زنجیر بود و از صباحت جمالش صبح صادق بی‌نور

رویی، چگونه رویی، رویی چو آفتابی

مویی، چگونه مویی، هر حلقه پیچ‌وتابی

شرط دختربرای ازدواج

و این دختر مقرر کرده بود که هر که اراده‌ی خطبه‌ی او نماید ده مسئله‌ی او را جواب گوید و همچنین مرد ده مسئله از دختر سؤال کند. اگر مرد از جواب دختر عاجز آید کشته گردد و اگر دختر در جواب مسائل مرد فروماند به تزویج او رضا دهد و اگر هر دو مسائل یک‌دیگر را جواب گویند به حکم اذاتعارضاتساقطا هیچ یک از این دو امر یعنی قتل و تزویج به وقوع نه‌انجامد و بسیاری بنا بر آن‌که از عهده‌ی سؤالات او بیرون نمی‌آمدند به قتل می‌رسیدند و در ولایت عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او به علم حکمت بل مجموع علوم ملایمتی داشت. پدر چون موافقت سلیقه‌ی او را به کسب فضایل مشاهده نمود

به درجه‌ی کمال رسیدن پسر مرد عراقی

هرچه داشت در باره‌ی او صرف کرد تا پسر در علم به درجه‌ای رسید که مافوق آن متصّور نبود. در این اثنا پدر او را از قلت مال و کثرت عیال اضطراب روی داده صورت حال با پسر تقریر نمود. پسر گفت اگر قبل از این مرا واقف می‌ساختید که قلیلی از مال باقی مانده بود در باب مهم شما فکری می‌کردم. اکنون نیز سعی خود به تقدیم رسانم. چون متاع فضل مرا در این شهر رواجی نیست باید که از این دیار سفر کنم. پس با پدر و مادر به دیار فارس آمده به مجلس پادشاه آن ولایت شتافت و قصیده‌ای که در مدح او گفته بود خواند. پادشاه چون به غایت فضیلت‌دوست بود و همواره به رعایت ارباب علم می‌پرداخت بر زبان راند که ای جوان حاجت خود را بیان نمای تا به ترتیب حوایج تو اشارت نمایم. جوان گفت کنیزی و غلامی دارم. التماس نمایم که ملک اسبی و جوشنی به من دهد و

من آن کنیز و غلام را به رسم رهن در پیش پادشاه بگذارم. ملک گفت ما بی رهن آنچه خواهی مهیا داریم. جوان بر زبان راند که التماس من آن است که ایشان در خدمت پادشاه باشند.

رفتن جوان به روم برای خواستگاری از دختر

فرمود که ملتمس جوان را به انجاح مقرون ساختند. جوان به روم رفته به خدمت وزیر قیصر که مردی حکیم‌طبیعت بود توسّل جست. وزیر او را مردی فاضل و دانشمند یافته در رعایت او کوشید و از مقصدش سؤال نمود. جوان گفت به هوای خواستگاری دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده‌ام و به هوس کعبه‌ی وصال او مفارقت و مهاجرت اوطان اختیار نموده‌ام.

نصیحت وزیر به جوان

وزیر گفت هیهات دست ازین طمع خام بدار که این صیدی است که در دام هر کس نیاید و لقمه‌ای است که به کام هر کس فرونرود و بسا سر که در هوای او از مصاحبت بدن دور ماند و بسا جان که در آرزوی او به باد رفت.

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت

ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

جوان جواب داد که:

گر بمانیم زنده بردوزیم جامه‌ای کز فراق چاک شدست

ور بمردیم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شدست

غضبناک شدن پادشاه

وزیر به بارگاه قیصر آمده از اراده‌ی جوان قیصر را اعلام داد. قیصر ازین معنی در خشم شده گفت لایق مردم خردمند نباشد سخن هر مجهولی را که سودای باطل در دماغ او جای گرفته باشد در خدمت پادشاهان عرض کردن خصوصاً چنین اراده‌ای که ازو بوی خون می‌آید و چنان ازین سخن در غضب رفت که هوای قتل وزیر در خاطرش متمکن گشت و بنا بر آن‌که وزیر از بزرگان روم و اهل آن دیار بود و (بدو) اعتقاد تمام داشتند نتوانست که او را به جهت این قضیه به قتل برساند. درین باب فکری کرده رقعه‌ای به یکی از امرای سرحد که به او اعتماد داشت نوشت که آورنده‌ی رقعه را سیاست کن و با وزیر گفت فلان امیر مبلغی کثیر از اموال رعایا به تغلب گرفته می‌خواهم که به آن ولایت رفته مثال مرا به او رسانی و او را گرفته به حساب آن ولایت مشغول گردی و هرچه دارد از وی بستانی. وزیر با خود گفت این جوان که به ما رسیده است هنوز او را رعایتی نکرده‌ایم. صواب آن است که این مهم را بدو رجوع نماییم تا منفعتی بدو عاید

فرستادن وزیر به سرحد و دادن فرمان جهت کشتن او

شود. توقیع را به آن جوان داده او را به آن صوب فرستاد. در اثنای راه جوان تشنه شده به کنار چاهی رسید. چون ریسمانی نداشت دستار خود را که مثال قیصر برگوشه‌ی او بسته بود در سطلی بسته به چاه فرستاد. چون آب بیرون آورد دانست که مثال پادشاه بر گوشه‌ی دستار او بود. مهر آن‌را برداشت تا در آفتاب خشک کند چون نظر بر آن کاغذ انداخت پروانه‌ی قتل خود را مشاهده نمود. ازین حسن اتّفاق متعجّب شده نزد وزیر آمد و چون وزیر بر مضمون رقعه اطلاع یافت آزرده‌خاطرگشت. با جوان گفت دست از تمنای خود بازمدار و فردا به بارگاه قیصر رو و به نفس خود سخن را به قیصر عرض کن که من در بشره‌ی تو آثار غلبه بر دختر قیصر مشاهده می‌کنم. روز دیگر جوان به استظهار وزیر به مجلس پادشاه شتافته سبب آمدن خود را بیان کرد. قیصر او را نزد دختر فرستاد. دختر از این حال خبر یافته فرمود تا پرده بستند. آن‌گاه از عقب پرده با جوان در تکلّم آمده گفت چرا به نفس خود ستم می‌کنی و پا از اندازه‌ی خود بیرون می‌نهی ؟

آگاهی وزیر از فرمان قتل خود و تشویق کردن جوان به‌خواستگاری

رباعی

ای دل به سر زلف پریشانت چه کار
کاری که نه حد توست با آنت چه کار
در کهنه الاچیق غم خویش نشین
با گرد سراپرده‌ی سلطانت چه کار

گفتگوی دختر قیصرروم‌وجوان

اگر خواهی که آنچه گفتیم به تحقیق بدانی در کنگره‌ی قصر ما نظر کن که خون‌های عزیزان هنوز در جوش است و ارواح ایشان در هوای آن مدهوش. جوان گفت روزی که قدم در راه تمنّای تو می‌نهادم از جان دست شستم و آن ساعت که آرزوی طواف کعبه‌ی کوی تو کردم سر خود را بر این کنگره‌ی قصر مشاهده نمودم.

رباعی

دیوانه نباشد آنکه از سر ترسد
عاشق نبود آنکه ز خنجر ترسد
تا چند ز سر بریدنم ترسانی
آن‌کس که سر تو دارد از سر ترسد؟

سؤال‌های دختر از جوان

سخن دراز مکن و به تقریر مسائل خود زبان بگشای. دختر گفت:
ـ آن چیست که زیاده گردد و قابل نقصان نباشد و آن چه چیزست که چون زیاده گردد ناقص شود؟
جوان گفت:

ـ آن که زاید شود و قابل نقصان نبود
به یقین دان که به جز رحمت یزدان نبود

و آن‌چه زیادتی باعث نقصان است آدمی و حیوان است که هر چند بدن ایشان افزایش گیرد عمر ایشان روی در نقصان نهد.
ـ آن چیست که اندک را بسیار گرداند و تغییری به حال وی راه نیابد و آن چه چیزی است که بسیار را کم کند و خود نیز فانی گردد؟
ـ آنچه اندک را بسیار کند زمین است. شعر:

آن‌که اشارت به خودم می‌دهد دانه یکی هفتصدم می‌دهد

آن‌که بسیار را فانی کند و خود نیز منتفی گردد عنصر نار است که از هیزم بسیار اندک خاکستری حاصل کند و خود نیز نماند.
ـ آن نیستی چیست که خود را لباس هستی جلوه دهد و آن‌چه چیزی است که بی علم و دانش جمع اشیا را به تو نماید؟
ـ آن معدوم که خود را به پیرایه‌ی وجود بیاراید خوابی است که بینی؛ امّا چون بیدار شوی بدانی که آن اصلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت اشیا بیان نماید آیینه است که به هر جانب که او را نگاه داری عکس موجودات را به تو نماید.

ـ آن چه کارست که یک‌بار که آن کار کنی
راحتش باشد یک هفته به ذات تو روان
وان چه شغل است که سالی چو در آن رنج بری
تا تو را عمر بود یابی از آن راحت جان
وان چه فعل است که ماهی چو شوی مرتکبش
برگ یک سال تو را راست شود بی‌نقصان

جواب

ـ کار یک‌روز که یک هفته به راحت باشد
هست گرمابه و داند همه کس لذّت آن

رنج یک‌سال که یک عمر از آن خوش باشیم
نیست جز وصل تو ای سروقد غنچه‌دهان
شغل یک‌ماهه که یک‌سال از آن بهره برند
زرع باشد که از آن وجه به دست آید نان

دختر بانگ بر جوان زد که سخن وصال ما بر زبان میاور که جان‌ها بر سر این آرزو رفته.

جوان گفت: سخن یکی است همه‌ی مسائل خود را بیان کن.

دختر گفت:

ـ آن صوفی تنگ‌دل ازرق لباس چیست
کز گریه روی او چو ره کهکشان بود
هنگام رقص گشته سرانداز هر طرف
گاه قرار و وقت سکون در میان بود

جواب

ـ جز تیغ شاه چیست که از غایت گهر
پیوسته بر رخش ز مجره نشان بود
اندر نهاد او عقلا مانده در عجب
کو آبدار باشد و آتش‌فشان بود

ـ آن چیست که چون صورت خوبان دل‌فریب است و پیوسته مصاحب سروران باشد و در حوایج و قضا دستگیر خلایق است؛ چنانچه هیچ مهم کلی بی او صورت نمی‌بندد؟

ـ آن خاتم بزرگان است و پادشاهان.

دختر گفت: ای جوان این سؤالات را نیکو گفتی. اما آن‌ها آسان بود و به خاطر هر ذی‌عقل می‌رسید. ولیکن دو سؤال دیگر مانده است؛ اگر جواب گویی عزیز شوی والا وداع حیات به‌جا آوری:

ـ آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگری چهار چشمه و سیّم هشت چشمه و حاصل آن چشمه‌ها یکی است بیان کن.

ـ آن کوه که بر آن دو چشمه هست پستان زنان است و آن‌که چهار چشمه دارد پستان گاو و آن که هشت چشمه از آن بیرون می‌آید پستان سگ است و

حاصل همه شیر است.

حاضران زبان به تحسین گشودند.

ـ مردی را سه دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفا بودند. آن شخص نزد دوستان آمده گفت مرا به شما احتیاجی پیدا شده است آیا حاجت مرا روا خواهید کرد؟ همه زبان قبول گشودند. آن مرد گفت پادشاه مرا طلب فرموده و من می‌ترسم که تنها به ملازمت سلطان روم. می‌خواهم که شرط موافقت به جای آورید. یکی از آن سه بر زبان آورد که هر مهمی که این‌جا باشد اهتمام من ساخته گردد؛ اما رفاقت آن سفر از من برنمی‌آید و دیگری گفت تا به در قصر پادشاه با تو بیایم، اما قدرت درون آمدن ندارم. دوست سوم گفت این جماعت دوستان سرسری و رفیقان هر دری‌اند. من با تو به خدمت سلطان بیایم و مهمات تو را به حسب دلخواه کفایت کنم. تفصیل این مجمل را بیان نما.

جوان گفت :

ـ یکی از آن سه دوست مال است که آدمی او را دوست متفق خود تصوّر می‌کند و مال مهمات دنیوی او را می‌سازد. امّا چون خداوندش از عالم انتقال نماید به هیچ وجه با او رفاقت ننماید.

دوست دوم اولاد را خوانند که تا لب گور بیشتر نیایند و بیش ازین موافقت نتوانند نمود.

دوست ثالث عمل صالح و افعال حسنه‌ی آدمی است که ازو مرافقت جایز دارد و ترک مرافقت ننماید.

دختر فرمود تا پرده برداشتند. چون نظر جوان بر آن شمشادقد ماه‌سیما افتاد زبان بیانش بدین مقال به ترنّم آمد:

ساعدی را نظری دیدم و از کار شدم
دیگر ای شوخ به دست تو گرفتار شدم
دیدمت دوش به خواب و نفسی آسودم
لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

دختر گفت:

ـ اکنون تو از من سؤال نمای. اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم والا در قید حکم تو پای‌بستم.

سؤالات جوان از دختر قیصر روم

جوان گفت: من از تو سه سؤال می‌کنم. اگر جواب گویی سر خود گیرم. اوّل آن‌که چه گویی در مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوشن و او بـر اسب نشسته در جوشن رود و رو برطرفی آورد که محل هلاک او باشد. به واسطه‌ی کاغذی که از آب تر شود از ورطه‌ی هلاک خلاص شود؟

دختر عاجز شده گفت به جواب این سخن فردا مبادرت نمایم.

تبانی کنیزان و دختر برای دانستن جواب سؤالات

جوان به خانه‌ی خود رفت. دختر باکنیزکان خود گفت چگونه از عـهده‌ی جواب این مشکل بیرون توان آمد. کنیزان گفتند صلاح آن است که به خانه‌ی آن جوان رویم و به حـیله‌ای کـه دانـیم تـحقیق ایـن نکـته هـم ازو کـنیم. دو کـنیز نادرالحسن با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان به زینت و تجمّل تمام خود را بیاراستند و دختر قیصر جامه‌ی چرکین و چادری کثیف پوشیده صراحی شراب و مرغی چند برداشته متوجه خانه‌ی جوان گشتند و با او گفتند ما چـون امـروز کمال علم و فضیلت و حسن گفتار و لطف کردار تو را مشاهده نمودیم شیفته‌ی صحبت و فریفته‌ی الفت تو گشتیم و امشب به هوس ملاقات تو آمده‌ایم.

دختر صراحی و پیاله و مرغ‌ها را بر زمین نهاد. کنیزان بعد از اکل و شرب از هر جا سخنان در میان آوردند تا به وسیله‌ی آن حرفی از جواب مسئله استفسار نمایند صورت نبست. لاجرم خواستند که به قدح‌های لبریز او را مست و خراب گردانند و در حالت مستی ازو این سؤال نمایند. امّا جوان هر چند شراب بیشتر خورد عقل و خرد او زیاده گشت. کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله‌ای که از دختر پرسیدی بگویی از ما هر کدام که مختار تو باشد با تو در فراش عشرت دست در آغوش کنیم. جوان گفت مرا بر قول شما اعتماد نیست. شاید که چون مراد حاصل کنید کار مرا در توقف اندازید. اگر حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من مرهون کنید و من آن‌را (در) اندرون نهاده در آن را مقفّل سازم زبـان بـه بیان این مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطرخواه من باشد اختیار نمایم.

گرو طلبیدن جوان اشیای کنیزان را برای دادن جواب

کنیزکان بدین معنی راضی شدند. جوان بعد از اخذ اشیا و ضبط آن‌ها زبان به بیان احوال خود گشاد و حکایت رهن کـردن پـدر و مـادر خـود را بـه اسب و جوشن و حدیث پروانه‌ای که وزیر به او داده بود و به آب ترشدن آن‌را به تفصیل نقل‌کرد. کنیزکان گفتند هر یک از ما که مطلوب توست در آغوش آر. جوان گفت:

شعر

شما هر یک به خوبی بی‌نظیرید　　بر اوج حسن خورشید منیرید

امّا من دل‌بسته‌ی این خدمتکار شماام. ایشان گفتند مگر خرد در دماغ تو نیست؟

شعر

دماغی که اندر سرش مغز نیست　　اگر دُر فشاند چنان نغز نیست

جوان گفت: لاخصومة فی‌الشهوات و دست به جانب دختر قیصر دراز کرد. کنیزکان در او درآویختند و دست او را به دندان پاره پاره کردند و جامه‌ی او را در هم دریده ترک اسباب و زیور خود داده بگریختند. روز دیگر جوان به خدمت دختر رفته و کنیزکان را شناخته دست مجروح خود را به ایشان نمود. آنگاه دختر قیصر را گفت جواب مسئله را بگوی. دختر به طریقی که هم ازو شنیده بود باز گفت. جوان گفت:

سؤال دوم جوان از دختر قیصر

ـ سه کبوتر ماده نزدیک کبوتر نر رفتند و التماس کردند که دانه‌ی خود را به ما واگذار تا مطاوعت تو نماییم. کبوتر نر گفت من بر شما اعتبار ندارم پرهای خود را نزد من مرهون‌کنید. ایشان پرهای خودرا به‌او دادند و دانه‌خورده کبوتررا بسیار رنجانیدند و پرهای خود راگذاشته و گریختند. تفصیل این اجمال را بیان نمای.

مشورت دختر با مادر

دختر بدانست که ازین صورت مخلصی نیست؛ چه اگر اعتراف نماید که ازو آموخته‌ام بدنام شود و اگر به عجز اعتراف نماید مغلوب گردد. پس گفت یک روز دیگر مرا امان ده تا جواب گویم. جوان یک روز دیگر او را مهلت داد. دختر هر چه اندیشه کرد فکری در آن باب به خاطرش نرسید. با مادر خود مشورت نمود. مادرش گفت:

ازدواج جوان و دختر قیصر روم

ـ تو آرزو داشتی که شوهری کنی که افضل و اعقل روزگار باشد و این مرد چنان است که تو می‌خواستی. روز دیگر جوان به درگاه قیصر شتافت. دختر فرمود تا اکابر و معارف جمع شده او را در عقد جوان درآورند. چون جوان بر

سرِیر دولت استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه فارس فرستاده پدر و مادر خود را
طلب داشت. ملک فارس هر دو را به اعزاز تمام روانه‌ی روم ساخت.»

# ۷. اژدهاکشتن ملک‌بهمن صاحب‌قران پسر فیروزشاه و فصلی در توضیح و تحلیل «اژدهای داستانی»*

سفر ملک بهمن پسر فیروزشاه به هند

در جریان حوادث، گذار ملک‌بهمن پسر فیروزشاه به هند می‌افتد. وی همراه پیری بازرگان به نام الیان است. خود را خسرو می‌نامد و بازرگان‌زاده معرفی می‌کند و در هند هنرنمایی‌ها می‌کند. پس از آن قرار بوده است که مرکبی در خور خویشتن از خیل مرکبان شاه هند برگزیند. اما خسرو هیچ‌یک از آن مرکبان را نپسندید. کنانه، وزیر شاه هند دشمن او بود. فرصتی می‌طلبید و می‌خواست شکستی بر ملک‌بهمن وارد آورد...

گفتگوی کنانه، وزیر شاه هند، با ملک بهمن

«چون آن حالت را بدید به سخن در آمد و گفت: ای خسرو، ملک باسیدو (= شاه هند) پادشاه غریب‌نواز است و تو مرد غریبی، قدر خود بدان و قدم از حدّ خود بیرون منه تا حرمتت نرود. ملک باسیدو... سه هزار مرکب با جل اطلس و زین بر تو عرض کرد، یکی را پسند نکردی و از بهر هر یکی نقصانی و عیبی پیدا کردی که در عالم بگویند که در طویله‌ی ملک باسیدو یک مرکب لایق بازرگان بچه‌ای نبود!

---

* ایران‌شناسی، سال سوم، ش ۲، صص ۳۱۱-۲۸۶.

کنانه مرکب خود را به شرط برآوردن حاجتی به ملک‌بهمن عرضه می‌دارد

مگر تو از نسل جمشیدی و یا از تخم... کیکاووسی، با وجود [این] مرا مرکبی هست که هیچ‌کس نمی‌داند که من چنین مرکبی دارم. ملک باسیدو نیز نمی‌داند، که هزار بار از رخش رستم بهتر است. هرگز تا چشم و سر عالم و عالمیان است مثل آن مرکب هیچ‌کس نه دیده و نه شنیده است. من آن مرکب را در سردابه‌ای نگاه می‌دارم و دایم به‌ده زنجیر او را بسته‌اند و هفت [تن] خدمت او می‌کنند. اکنون مدت پنج سال است که آن مرکب روی بیرون و آفتاب ندیده است و باد صحرا بر او نوزیده است. اگر تو را آرزوی آن مرکب هست به تو بدهم و یک دختری دارم که در جمله‌ی هندوستان به حسن و جمال او کسی نیست با هر مالی که دارم جمله به تو ارزانی دارم که مرا به تو یک مراد است. اگر مرادم برآری آن مرکب و آن دختر از آن تو باشد و اگر نمی‌توانی پس لاف مزن و بیرون از حد خود سخن مگوی. ملک‌بهمن گفت روا باشد. بگوی تا چه مراد داری تا برآرم... جمله امرای حضرت عجب ماندند که کنانه‌ی وزیر از خسرو چه مراد خواهد خواست؟ جمله گوش داشتند. کنانه‌ی وزیر گفت که این مراد که من از تو می‌خواهم از بهر آبادانی مملکت ملک است. گفتند بگوی تا بدانیم.

کنانه گفت که در مملکت ما اژردهایی پیدا شده است که یک نیمه‌ی مملکت ما به جهت آن اژدرها خراب است. تو را می‌باید رفتن و آن اژدرها را کشتن. حاضران که این سخن را بشنیدند جمله بخندیدند.

راوی داستان گوید با آن‌که دانش پوید، که بر طرف مشرق آن مملکت کوهستانی بود که در دامن آن کوه به قریب پانصد پاره بود جمله با باغ وکشت و زرع و بوستان و گله‌های گاو و گوسفند. در قفای آن کوه دره‌ای بود عظیم و در آن دره به حکم خدا اژدرهایی پیدا شده بود که آن اژدرها سیصد ذرع بالا داشت. یک فیل یک لقمه‌ی او بود و در آن دره رودخانه‌ای بود. آن اژدرها بر کنار آب می‌آمد و در کنار آن آب استفراغ می‌کرد. در هر باغ و بوستانی که آن آب می‌رفت آن بوستان خشک می‌شد و آن درختان خشک می‌شدند. هر کس که از آن آب می‌خورد شکمش بزرگ می‌شد و رنگش زرد می‌گردید و عاقبت به هلاک می‌آمدند. آن پانصد پاره ده به جهت آن جانور خراب شده بود. ملک باسیدو با جمله‌ی رعیت به جنگ آن اژدرها رفته بودند و شکسته باز آمده بودند. آوازه‌ی آن اژدرها جمله هندوستان راگرفته بود. چون کنانه‌ی وزیر این سخن بگفت که

توصیف اژدرها

مراد من آن است که اژدر[1] را بکشی. جمله‌ی حاضران بخندیدند. ملک بهمن چون این سخن بشنید سر در پیش انداخت و هیچ جواب نداد. ملک باسیدو بخندید وگفت من تصور داشتم که کنانه‌ی وزیر عقلی دارد. کاری که من [که] ملک باسیدوی هندم با سیصد هزار سوار و جمله رعیت از آن کار عاجزم به کودکی پانزده ساله می‌فرماید و فکر آن نمی‌کند که از ایّام قدیم تا این زمان هیچ‌کس در مملکت ما اژدرها نکشته است، این کار از دست کودکی چون برآید؟ امرا گفتند ملک را بقا باد. کنانه‌ی وزیر می‌داند که این کار از دست خسرو برنمی‌آید. امّا این سخن را از بهر آن گفت که خسرو بیرون از حدّ خود سخن می‌گوید و بسیار لاف می‌زند. امرای هندوستان هر یک سخنی می‌گفتند و طعنه می‌زدند. خواجه الیان بازرگان گفت ملک را بقا باد. این پسر من به غایت مبارز و پهلوان است و بسیار هنرها در جهان نموده است. این کار از دست او برمی‌آید. بارها خود را بر ده‌هزار بیست‌هزار زده است و سبق برده است. ملک باسیدو گفت تو بسیار نادان بوده‌ای، هیچ می‌دانی که چه می‌گویی؟ تو جنگ اژدرها را با جنگ آدمی نسبت می‌کنی. ما نه دیده و نه شنیده‌ایم که کسی به جنگ اژدرها برود، ای خسرو تو از این ملول مشو، اگر این کار از دست تو برنمی‌آید از دست هیچ‌کس نیز برنمی‌آید. تو را در این، عار و ننگی نیست. ملک‌بهمن با خود اندیشه کرد و گفت ای ملک‌بهمن این تن تو عاقبت در خاک خواهد رفت. البته روزی آشکارا خواهی شد، بگویند که از جان بترسید، مرد نبود. مرگ و زندگانی همه به حکم خداست. اگر اجل رسیده‌است چه کام اژدرها چه جای دیگر و اگرم نرسیده‌است از جنگ اژدرها چه باک است. مردان را باید که گفته‌اند:

طعنه زدن ملک باسیدو به کنانه‌ی وزیر

تصمیم ملک بهمن برای رفتن به جنگ

به نام نکو گر بمیرم رواست    مرا نام باید که تن مرگ راست

راوی گوید که ملک‌بهمن یک‌جهت شد و توکّل بر خدای تعالی کرد. بعد از آن به سخن درآمد. اوّل ملک باسیدو را دعا و ثنا کرد. بعد از دعا و ثنا گفت: ای شهریار هندوستان کنانه‌ی وزیر می‌گوید که اگر تو اژدرها را بکشی مرکب خوب دارم با دختر خود به تو دهم. مرا خود حدّ آن نیست که دختر کنانه بخواهم. امّا

---

۱. این کلمه در نسخه‌ی اصل با سه ضبط «اژدرها» و «اژدها» و «اژدر» نوشته شده است، در مقاله‌ی حاضر، در هر مورد، ضبط نسخه‌ی اصل مراعات گردیده است. توضیح آنکه ضبط «اژدها» درست‌تر و به اصل نزدیک‌تر است.

چون اژدرها را بکشم مرکب بستانم و در روز میدان سوار شوم با دشمنان ملک کارزار کنم. اکنون به دولت ملک بروم. بگویید که اژدرها در کدام طرف است. نشانم بدهید تا بروم. ملک باسیدو بخندید وگفت ای خسرو تو هیچ می‌دانی که چه می‌گویی؟ اگر تو آن اژدرها را در خواب بینی در حال هلاک شوی، این اژدرها سیصد گز بالا دارد و چهار دست و پا دارد مثل چهار ستون و دهانی دارد که یک فیل به یک لقمه می‌خورد واگر نفس هزار من سنگ اندازد از یک فرسنگ به خود کشد و اگر دنباله بر هزار من سنگ بزند چون سرمه کند. او بلایی است از بلاهای آسمانی، من[که] باسیدو می‌باشم با صدهزار سوار جنگی با جمله‌ی رعیّت به جنگ او رفته‌ام. هیچ‌کس را زهره‌ی آن نبوده‌است که از یک فرسنگ در او نگاه کند. این نه فکری است که تو کرده‌ای و نه خیال عاقلانه‌ای است، از این سخن درگذر. امّا من می‌دانم که هندوان بر تو طعن کرده‌اند تو از غایت غیرت و و حمیّت این سخن می‌گویی، تو خاطر را ایمن دار که از دست هیچ‌کس برنمی‌آید. ملک‌بهمن گفت ای ملک به دولت تو من این کار را تمام می‌کنم و این اژدرها را بکشم و در این مملکت نامی برآورم و خلق این مملکت را از بلای این جانور برهانم. ملک باسیدو گفت اگر به هلاک آیی چون باشد؟ گفت اگر اجل نرسیده باشد هیچ باکی نباشد که گفته‌اند:

کوشش ملک باسیدو برای منصرف کردن ملک‌بهمن

| | |
|---|---|
| کسی را کاو اجل آید فراپیش | اگر شیر نر است آید کم از میش |
| وگر عمرش بود خوفی نباشد | به پیشش اژدهای نر چه باشد؟ |

ملک باسیدو گفت ای خسرو چون تو بروی و بازنیایی نام من به ظلم در عالم برود که ملک باسیدو چنان ظالم بود که کودکی پانزده ساله را به جنگ چنین اژدرهایی فرستاد. کاری که از دست صدهزار سوار برنمی‌آید به کودکی فرمود. من هرگز تو را بدین کار نفرستم. ملک‌بهمن گفت من به اختیار خود می‌روم. هیچ‌کس بر من حکم نمی‌کند، من به ارادت خود می‌روم. امرای دولت گفتند ای ملک ما را هیچ کاری در عالم مثل این کار نیست. اگر این اژدرها دو سال دیگر در این مملکت بماند مشکل باشد در این مملکت بودن. ما را هیچ کاری ورای این نیست. خسرو جوان دلیر و پهلوان است. شاید که این کار از دست او برآید. چون جمله بر ملک‌بهمن حسد می‌بردند این سخن از غایت حسد می‌گفتند. ملک باسیدو نعره بر ایشان زد، گفت شما چه می‌گویید! این پسر به هزار بار از

برگ گل نازک‌تر است. به جنگ اژدرها او را چون فرستم؟ الیان بازرگان با خود گفت که وقت دفع دشمن است. این پسر چون دشمن ایرانیان است اولی آن است که من جهدی کنم که او در کام اژدرها به هلاک آید. خواجه الیان در سخن درآمد. گفت ای ملک این خسرو پسر من است و من اعتماد تمام برمبارزی او دارم و به تحقیق می‌دانم که این کار از دست او برآید و اگر به هلاک آید من فرزند خود را فدای مملکت ملک می‌کنم. جمله‌ی حاضران گفتند که این پیرک بازرگان دیوانه است. ملک‌بهمن با خود گفت که خواجه الیان مرا نمی‌شناسد و این کار بر گردن من به زور فرود می‌آورد. من نیز توکّل بر خدای تعالی کنم و این کار و این پهلوانی به‌سر برم. [اگر] این کار را تمام کردم و این اژدرها هلاک کردم نامی در جهان پیدا کردم که تا جهان باشد از مردی و پهلوانی من بگویند و اگر به هلاک آمدم چنان تصور کنم که از مادر نزادم و یا به دریا غرق شدم. این بگفت و تمام یک جهت شد گفت ای ملک البته این کار خواهم کرد. من نه به قول پدرم و نه به قول شما می‌روم؛ بلکه به ارادت، که در عالم این [چنین] صیدی کم به دست آید و نشاید فرصت از دست دادن که همه‌ی کارها به توفیق خدای تعالی از پیش می‌رود.

تشویق خواجه الیان ملک‌بهمن را به جهت رفتن به جنگ اژدرها

به حکم خدای جان آفرین    کنم دفع این اژدهای چنین

باسیدو گفت چون قبول نمی‌کنی امروز صبر کن فردا بدین کار مشغول باش. باسیدو تصور کرد که ملک‌بهمن مست است و از سر مستی سخن می‌گوید. حالیا به فردا انداخت. آن روز به ملک‌بهمن بسیار چیزها بخشید و گفت ای خسرو اگر از بهر مرکب کنانه می‌روی حکم کنم آن مرکب را به تو دهد. مرو، ما را بدنام مگردان. ملک‌بهمن قبول نکرد، سوگند خورد که ترک نکنم و بروم.

پس آن گه بر زبان آورد سوگند
به هوش زیرک و جان خردمند
به قدر گنبد فیروزه گلشن
به نور چشمه‌ی خورشید روشن
به هر نقشی که در فردوس پاک است
به هر حرفی که در منشور خاک است

راوی گوید که چون شب در آمد ملک‌بهمن با خواجه الیان به وثاق خود

گفتگوی خواجه الیان با خود

آمدند. ملک بهمن‌مست بود در خواب شد. خواجه با خود فکری کرد و گفت من این کار بر گردن خسرو فرود آوردم به جهت آن‌که دشمن ایرانیان است شاید که به هلاک آید. او خود نمی‌ترسد و در این کار دلیر است. اگر این اژدرها در دست او به هلاک آید ملک باسیدو او را تربیت نیکو کند و نامش بلند شود و در جنگ کردن ایرانیان دلیرتر شود و تدبیر من آن است که این کار را باطل کنم که این کار نکند که هم دلیر نشود، این اندیشه‌ها می‌کرد تا وقتی که تاریکی شب را به روشنی روز مبدل کردند و عالم رو بر روشنی نهاد. ملک‌بهمن در اوّل صبح برخاست و نماز صبح بگزارد و روی بر خاک نهاد و از خدای تعالی درخواست کرد. بعد از آن جوشن طلب کرد که درپوشد. خواجه الیان گفت ای فرزند چه خواهی کرد؟ ملک‌بهمن گفت ای پدر جوشن می‌پوشم که به توفیق خدای تعالی به جنگ این اژدرها بروم. خواجه الیان گفت ای جان پدر من مرد پیرم و در عالم به غیر از تو کسی را ندارم. اگر تو را ضرری رسد من خود را هلاک کنم. جنگ اژدرها کاری بزرگ است و از دست هیچ‌کس برنیامده است. این فیروزشاه پسر ملک‌داراب است که از شرق تا غرب عالم گرفت، نشنیدم که اژدر کشته باشد. این مبارزان که پسران پیل‌زور می‌باشند و نبیرگان رستم زال‌اند هرگز چنین کاری نکرده‌اند. این کار تو نیست. سخن من بشنو و ترک این کار بکن. ملک‌بهمن خود را تند کرد و یک نعره بر خواجه الیان زد و گفت ای پدر هزار بار گفتم که نام پهلوانان ایران پیش من مبر و مرا بدیشان نسبت مکن و تو به هر چیزی نام ایشان می‌بری. به یقین که تو دوستار ایرانیانی و دشمن ملک باسیدوی هندی. می‌خواهی که با ملک بگویم که مالت بستاند و تو را هلاک کند؟ حالیا من به جنگ اژدرها می‌روم، چون از جنگ اژدرها باز گردم [و] اژدرها را بکشم بعد از آن به جنگ کردن فیروزشاه و گردان ایران بروم. جمله‌ی ایشان را دست و گردن بسته از میدان آورم تا تو بدانی که ایشان هیچ هنر نداشته‌اند.

گفتگوی خواجه الیان با ملک بهمن

الیان بازرگان گفت ای جان پدر زینهار که با ملک باسیدو هیچ نگویی و مرا دوستار ایرانیان ندانی! من از کجا و ایرانیان از کجا. من توبه کردم که دیگر هیچ نگویم و نام ایرانیان نبرم. ملک‌بهمن همچنان تند، جوشن در بر می‌کرد، خواجه الیان در او نگاه می‌کرد. با خود می‌گفت شاید از جنگ اژدرها باز نگردد. کدام روز شوم بود که من بدان جزیره رسیدم، امّا باکی نیست. حالیا به جنگ اژدرها

می‌رود. که رفت که باز گردید، شاید که بازنگردد، از این اندیشه‌ها می‌کرد تا وقتی که ملک بهمن سلاح در بر کرد، چون برج قلعه نمود. بعد از آن سوار شد، خواجه الیان نیز با او سوار شد در عقب ملک بهمن روان شد تا دربارگاه ملک باسیدو رسیدند پیاده شدند و در بارگاه درآمدند. ملک باسیدو بر تخت نشسته بود و امرای دولت جمله قرار گرفته بودند. چون چشم باسیدو بر ملک‌بهمن افتاد گفت ای خسرو سلاح در بر کرده‌ای. گفت به دولت ملک می‌روم به جنگ اژدرها. ملک باسیدو گفت البته می‌روی؟ گفت بلی می‌روم. ملک باسیدو رسول شکال هند را خلعت داد گفت تو برو ملک شکال را از من سلام برسان و آنچه شنیدی و دیدی بازگوی. از این طرف چون خسرو از جنگ اژدرها ایمن شود او را بردارم با دویست و هشتاد هزار سوار بیایم و خسرو اژدرهاکش را با خود بیاورم و جواب ایرانیان بگویم. او را گسیل [کرد]. بعد از آن ملک باسیدو با سی هزار سوار شد با ملک بهمن. تا معدن اژدرها پنجاه فرسنگ است من نیز با تو بیایم تا بدان حوالی برسیم. ملک گفت روا باشد. ایشان نیز روانه شدند.

همراهی ملک باسیدو با ملک‌بهمن تا نزدیکی مقر اژدرها

راوی داستان چنین گوید که از شهر قوش‌قرن تا آن‌جا که معدن اژدرها بود پنجاه فرسنگ راه بود. کوهی بود سر بر فلک کشیده، در دامن آن کوه ده‌های بسیار بود با باغ و بوستان اما خلقش جمله رفته بودند. به جهت آن اژدرها هیچ‌کس در آن دیار نبود. ایشان به چند منزل آن راه قطع کردند جمله مرغزار و مقام صید بود. ملک باسیدو با ملک بهمن گفت ای خسرو این دیار عیش‌گاه و صیدگاه ما بود. به جهت این جانور که در این دیار پیدا شد اکنون مدت چند سال است که خلق این مملکت فرار کرده‌اند. تا عالم بوده است هرگز مثل این جانور پیدا نشده است. می‌گویند که سیصد ذرع بالا دارد، دهان چون غاری دارد، دو شاخ بر کلّه‌ی سر دارد که هر شاخی بیست ذرع به هیبت و صلابت است. چندان صفت آن اژدرها کردند که شاید ملک‌بهمن بترسد. گفت ای ملک اگر هر موی او همچو او اژدرهایی باشد من به توفیق پروردگارم بروم و امیدوارم که نومیدم نکند و مقصودم برآرد. تا چند منزل می‌رفتند تا به پای آن کوه رسیدند. آن سپاه فرود آمدند. در آن موضع بوی گندی می‌آمد. چون شب درآمد از قفای آن کوه شعله شعله آتش برمی‌آمد و بر اوج فلک می‌رفت. ملک‌بهمن سؤال کرد که این شعله‌های آتش چیست؟ گفتند نفس آن اژدرهاست. این گند بوی دهان آن

اژدرهاست. ملک‌بهمن بسیار پریشان شد که آیا حال من چون خواهد بود، مگر یزدان فضل کند. آن شب همه‌ی شب در آن اندیشه‌ها بود. چون خورشید جمشید را به نور خود منوّر گردانید چنان که استاد گوید:

صبح صادق چو در جهان بدمید　　گل صد برگ زآسمان بدمید
زنگی شب به جادویی گفتی　　شعله‌ی آتش از دهان بدمید

گفتگوی ملک‌بهمن با خواجه الیان و شناساندن خود به او

بعد از ادای امر خدا ملک‌بهمن به خدمت باسیدو آمد گفت اکنون به اجازت ملک خواهم رفت. ملک باسیدو گفت ای خسرو از این کار درگذر، ملک‌بهمن قبول نکرد و سفارش خواجه را بسیار کرد و دست او را ببوسید. بعد از آن گردان پایتخت ملک را یکان یکان در کنار گرفت و همت طلب کرد. جمله بگریستند، از عمر و جوانی او دریغ خوردند، گفتند این جوان غریب را اجل رسیده است. ملک‌بهمن سوار شد. با خواجه الیان گفت ای پدر با تو کاری دارم با من قدری راه بیا. خواجه الیان با ملک‌بهمن روانه شد. اما خواجه الیان از ملک‌بهمن می‌ترسید، او را دشمن خود می‌دانست. القصه می‌رفتند تا از سپاه دور شدند. ملک [بهمن] گفت ای پدر اگر من به هلاک آیم خبر مرگ مرا [به] پدر[م] فیروزشاه برسان. خواجه الیان عجب ماند. گفت تو ملک‌بهمن می‌باشی؟ گفت بلی. خواجه الیان چون معلوم کرد که او ملک‌بهمن‌بن فیروزشاه است از پشت مرکب پیاده شد و خدمت کرد و ران و رکاب ملک‌بهمن را ببوسید و گفت ای شاه‌زاده‌ی عالمیان من ندانستم که تو ملک‌بهمنی که اگر می‌دانستم تو را از آن جزیره پیش پدرت شاه‌زاده فیروزشاه می‌بردم که پدرت از فراق تو جامه در نیل زده‌است. چون خدای تعالی فضل کرد تو از آن دریای خون‌خوار خلاص شدی اکنون بیا تا تو را پیش پدرت فیروزشاه ببرم. تو را هیچ لازم نیست به جنگ این اژدرها رفتن. من با ملک باسیدو بگویم که من نگذاشتم فرزندم به جنگ اژدرها برود و غایت آن باشد که آنچه از مال و متاع دارم بدهم و تو را برهانم. ملک‌بهمن گفت روزی البته این سخن فاش گردد که من بودم در پایتخت ملک باسیدو دعوی کردم که به جنگ اژدرها بروم، بعد از آن که دعوی کردم پشیمان شدم و از جان خود ترسیدم. من هرگز به نامردی خود گواهی نخواهم داد. اگر نیز زنده بازگردم من بی اردوان و بی خورشیدچهر به سپاه خود نمی‌روم. حالیا تو همتی بدار که من رفتم، مرا حلال کن که چند نوبت در روی تو از بهر آن‌که مرا نشناسی گستاخ

سخن کردم. اکنون با من همتی بدار. این بگفت، از پشت مرکب پیاده شد و خواجه الیان را در کنار گرفت و زار زار گریست. خواجه باز مبالغه کرد، نشیند و سوار شد و خواجه را بگذاشت و روانه شد تا وقتی که از چشم خواجه الیان غایب شد. خواجه الیان گریان و نالان با دل بریان در آن دشت و بیابان می رفت. امّا ملک‌بهمن می‌گریست و می‌رفت. خواجه الیان به سپاه رسید در پیش ملک باسیدو آمد همچنان گریان و نالان با دل غمگین. ملک باسیدو گفت ای خواجه ما تصور آن داشتیم که تو خسرو را از رفتن پشیمان کنی. خواجه الیان گفت این خسرو بسیار خیره است و اعتماد بر بازوی خود دارد. امیدوارم که یزدان فضل کند و دیدار او را به سلامت به ما برساند. ملک باسیدو گفت خواجه ما بر سر راه میلی ساخته‌ایم و جمعی نگاه‌بان در آن‌جا هستند شاید که ایشان او را منع کنند و نگذارند که برود و اگر نشنود و از ایشان بگذرد چون بر سر درّه برسد از دور اژدرها را ببیند، اگر بترسد نمی‌رود البته از او هم بازگردد. خواجه الیان گفت این خسرو خیره است، البته برود یا اژدرها را بکشد و یا خود به هلاک آید. این‌که بازگردد خود ممکن نیست حالیا رفت تا حکم خدای تعالی چیست. ایشان در قفای آن کوه در انتظار که حال ملک‌بهمن چون شود.

وداع ملک‌بهمن با خواجه الیان

ما آمدیم بر سر قصه و داستان مبارز گیتی، مسافر اطراف و اکناف عالم، اژدرها کش دیوکش طلسم‌گشای جهان، آنچه او را در عالم واقع شد هیچ‌کس را واقع نشد که هزار رستم دستان غاشیه‌کش او بودند. جهان پهلوان و پهلوان‌زاده‌ی عالم، شاه و شاه‌زاده‌ی عالم.

کنون بشنو از بهمن نام‌دار
که چون گشت حالش در آن کارزار
چو مردانه بود آن جوان دلیر
نترسیدی از حمله‌ی نرّه شیر
به کوه و به دشت و به بحر و به بر
نمود او به عالم به هر جا هنر
گهی اژدها کشتی و گاه شیر
نبود اندر آن دور چون او دلیر

ز دیو [و] ز جنّی ز غول و پری
بکشت او فراوان ز نیک‌اختری
به صحرا چو شیر و به دریا نهنگ
به بیشه چو ببر و به کُه چون پلنگ
از آن کار کاو را به عالم فتاد
ز رستم کسی هم ندارد به یاد

مؤلف اخبار چنین گوید که چون ملک‌بهمن با چشم گریان از خواجه الیان بازرگان جدا شد در آن دشت و بیابان به جنگ اژدرها روان شد، در فراق پدر و مادر و یاران می‌گریست. مؤلف اخبار روایت کند که چون اندکی راه برفت بر بالای بلندی میلی دید ساخته و جمعی خلق با رنگ‌های زرد و شکم‌های بزرگ و گردن‌های باریک بر سر آن میل نشسته بودند چشم‌ها بر طرف راه گماشته.

رسیدن ملک‌بهمن به پای میل و گفتگو با مردمان

چون ملک بهمن به پای میل رسید یک نعره بر آن قوم زد که ای مردمان بشنوید از شما راه می‌پرسم. ایشان از سر میل نگاه کردند سواری دیدند غرق فولاد و جوشن، در پای [میل] ایستاده، گفتند ای سرگشته‌ی برگشته‌طالع چه کسی و از کجایی که از عمر و جوانی خود بی‌زار شده‌ای، به کجا می‌روی که نه راه است و نه منزل. صدهزار سوار جوشن پوش بدین راه نمی‌توانند رفت، تو کجا می‌روی. زود برگرد که بخت از تو برگشته است. ملک بهمن گفت ای جوان‌مردان من می‌دانم که کجا می‌روم، شما راه اژدرها به من بنمایید، من به اختیار خود می‌روم، از این‌جا تا معدن اژدرها چه مقدار راه است؟ ایشان گفتند از این‌جا تا مقام اژدرها چهار فرسنگ است. القصه، هر چه کردند ملک‌بهمن برگردد، ممکن نشد. از ایشان همت خواسته به جانب مکان اژدرها روان شد. راوی گوید که ملک‌بهمن چون دو فرسنگ برفت بوی اژدرها به دماغ ملک‌بهمن رسید، دانست که به اژدرها رسید. امّا مرکب ملک‌بهمن چون بوی اژدرها را بشنید بر جای بایستاد چهار دست و پای خود بر زمین محکم کرد، به جای آب خون انداخت و عرق از او روان شد و از ترس آن که بو شنیده بود چون بید می‌لرزید. هر چند که

گریختن مرکب ملک‌بهمن از ترس اژدرها

ملک‌بهمن مهمیز تیز بر آبگاه مرکب زد و رکاب بجنبانید مرکب از جای خود نجنبید و پیش نرفت. ملک بهمن دانست که مرکب پیش نخواهد رفت. از پشت مرکب پیاده شد و کلاه‌خود و زره و جوشن برکند، بر مرکب بست و درآویخت و

کمان در بازو انداخت و هفت چوبه تیر در کمر زد و تیغ هندی حمایل کرد. بعد از آن مرکب را سر داد و خود به توکّل پروردگار روانه شد و برفت. امّا راوی گوید که مرکب ترسیده بود، در حال روی به سپاه نهاد، به یک لحظه به لشکرگاه رسید. چون در میان لشکرگاه در آمد مرکب را گرفته پیش ملک باسیدو بردند. چون چشم باسیدو و امرای دولت و خواجه الیان بازرگان بر آن مرکب افتاد به یک‌بار فریاد برآوردند. چون اسلحه‌ی ملک بهمن را بر پشت مرکب دیدند دانستند که ملک بهمن مرکب را به اختیار خود سر داده‌است. مرکب را در طویله بستند و چشم و گوش دادند که حال صاحب مرکب کجا رسد.

ما آمدیم بر سر قصه و داستان ملک‌بهمن‌بن فیروزشاه آن شیر اژدهاکش که چون از مرکب جدا شد در آن در و دشت و بیابان می‌رفت، جمله‌ی آن راه سوخته بود و بوی اژدرها می‌آمد. هر چند که پیش‌تر می‌رفت هیبت و صلابت بیشتر می‌دید و در آن موضع هیچ جانور ندید که مرغ از ترس اژدرها نمی‌پرید و هیچ جانوری در آن نمی‌گردید. جای باهیبت بود. ملک بهمن آن زمان در آن کوهستان به توکّل خدای تعالی می‌رفت تا عاقبت بر بالای بلندی برآمد. از برابر درّه‌ای عظیم پیدا شد، در میان آن رودخانه‌ای عظیم می‌گذشت، بر کنار آن رودخانه یک پشته پیدا بود به غایت گرد، امّا به غایت پیچاپیچ در یک‌دیگر پیچیده بود. ملک‌بهمن ندانست که آن چیست، دلیر پیش می‌رفت و از آن بلندی سرازیر شد.

روبه‌رو شدن ملک‌بهمن با اژدها

راوی داستان گوید که آن، پشته نبود، آن اژدرها بود که در آن دم در خواب بود. سر در زیر شکم درآورده بود و خود را گرد کرده بود و در خواب رفته بود. چون ملک‌بهمن پیش آمد، چنان که میان او و میان اژدرها پانصد گز راه مانده بود، ملک بهمن نیک نگاه کرد آن پشته را پیچاپیچ دید، بایستاد نیک احتیاط کرد، گفت این پشته نه سنگ است و نه خاک، عجب دانم که اگر این اژدرها نباشد که خود را در هم پیچیده است و در خواب رفته است. حالیا یک تیری بر او اندازم، اگر اژدرها باشد البته از خواب بیدار شود. این بگفت، تیری در کمان پیوست بر آن جانور انداخت، تیر بر او کارگر نشد، تیر ملک‌بهمن که از سندان گذاره می‌کرد، و آن جانور از خواب بیدار نشد. ملک بهمن تیر دیگر بر او انداخت. چنان به ضرب زد که تیر بر اعضای آن جانور آمد از ضرب دست ملک بهمن آن تیر

لخت‌لخت شد آن اژدرها از خواب بیدار نشد. ملک بهمن را عجب آمد تیری دیگر انداخت، هم فایده نکرد. ملک بهمن به هر تیری که می‌انداخت ده قدم پیش‌تر می‌رفت. [راوی گوید] که ملک بهمن پنج چوبه تیر بر او انداخت و هیچ فایده نکرد و آن جانور از خواب بیدار نشد. ملک‌بهمن گفت این چه حالت است که تیر من بر این جانور کارگر نمی‌شود. از دو حالت بیرون نیست، یا آن است که دل من ترسیده و زور از بازوان من رفته است یا اندام این جانور بسیار سخت است. اکنون مرا دو تیر باقی مانده‌است. یک تیر دیگر خواهم انداخت، اگر به تیر ششم از خواب بیدار شد خود نیک و اگر نه به دادار کردگار که تیغ برمی‌کشم و پیش می‌روم، هر چه بادا باد. تا قریب بیست قدم دیگر پیش رفت و نام خدای تعالی بر زبان آورد تیر ششم را بینداخت، آن تیر که از دست ملک بهمن پرّان شد بر دنباله‌ی آن اژدرها آمد در دم آن جانور غرق شد. از آن ضرب تیر دردی به جانش رسید. از خواب بیدار شد و سر از زیر شکم بیرون آورد و دیده را برگشود در برابر خود نگاه کرد ملک‌بهمن را دید ایستاده، تا عمر او بود کسی را این چنین نزدیک ندیده بود. بر خود بجنبید و دراز شد، بعد از آن برخاست، چهار دست و پای داشت چون دست و پای پلنگ و اندامی به نقش، نقش‌های گوناگون و گردنی چون گردن شتر بسیار دراز و سری در غایت بزرگی و دو شاخ چون شاخ گوزن، و هر شاخی تا بیست ذرع بلندی داشت، دو چشم مثل دو حوض پرخون و دهانی چون دروازه و دندان‌ها چون چوب‌دستی و به عوض نفس آتش از حلقش بیرون می‌آمد. ملک بهمن چون آن اژدرها بدان صفت بدید عقل از سرش به در رفت:

بیدارشدن اژدها از خواب

یکی اژدها دید آتش‌فشان
چو سیلی روان شد سوی پهلوان

دهانش چو دروازه‌ی شرق بود
به رفتار گویی مگر برق بود

چو فیلی به حلقش یکی لقمه بود
که گاوی به پیشش مگس می‌نمود

شنیدم که سیصد گزش بود قد
به ماهی ز گاوان بخوردی دو صد

راوی داستان گوید که ملک‌بهمن از حال خود بگردید که سر از پای ندانست. وقت آن بود که از هیبت آن جانور زهره‌اش بدرد، امّا خود را به مردی نگاه‌داشت. امّا لرزه بر اندام ملک‌بهمن افتاد. راوی گوید که چون اژدرها راست بایستاد و تیز در ملک بهمن نگاه کرد، بعد از آن قلاّب نفس در گردن ملک‌بهمن انداخت و ملک‌بهمن را چون کاهی به خود کشید.

ترسیدن ملک‌بهمن از اژدها

ملک‌بهمن بی اختیار به طرف آن اژدرها روان شد. به تک می‌دوید و اژدرها او را به خود می‌کشید. هر چند که ملک بهمن می‌خواست که نرود ممکن نشد. گویند که از ملک‌بهمن تا اژدرها، پانصد گز راه بود. آن جانور ملک‌بهمن را به قلاّب می‌کشید. ملک بهمن با خود گفت: ای بهمن، کجا می‌روی، اژدرها دهان گشوده که تو را فروبرد. بنالید به درگاه بی‌نیاز و گفت خداوندا تو دانا و بینایی، توام به فریاد رس که به غیر از تو فریادرسی ندارم. ملک‌بهمن در این مناجات بود که به قدرت خدای تعالی یک کمره‌ی سنگی از چند هزار من افزون‌تر در پیش ملک بهمن واقع شد که بر سر راه ملک‌بهمن بود و آن سنگی بود که چون درخت از زمین برآید، آن سنگ از دل سنگ برآمده بود. اما نفس اژدرها ملک‌بهمن را می‌کشید. چون ملک‌بهمن بدان سنگ رسید هر دو پای خود را بر بیخ آن سنگ محکم کرد و شکم بر کنار آن سنگ نهاد، خود را بازداشت. آن اژدرها به زور نفس نتوانست که ملک‌بهمن را با آن سنگ پیش کشد؛ که آن سنگ در دل زمین فرورفته بود. چون فایده نکرد، نفس آن جانور منقطع شد. اژدرها دید که به نفس نمی‌تواند او را پیش کشد. آن اژدرها شعله‌ای چند آتش بر ملک‌بهمن انداخت. ملک بهمن از طرفی جست و رد می‌کرد و باز پناه بر آن سنگ می‌آورد، تا هفت شعله‌ی آتش رد کرد. آن اژدرها همچنان ایستاده بود. ملک‌بهمن از آن حالتی که بود اندکی دلیرتر شد و او را یک چوبه‌ی تیر دیگر مانده بود. آن تیر هفتم را در کمان پیوست راست و درست بگشاد. تیر که از شست ملک‌بهمن بیرون جست به فرمان پروردگار راست بر چشم آن اژدرها آمد تا پر بر دیده‌ی آن اژدرها غرق شد. بدان یک ضرب تیر آن اژدرها کور شد. چون آن اژدرها چنان ضربی بر دیده خورد از غایت درد چشم، سر بر سنگ می‌زد. آن تیر در چشم او تمام غرق شده‌بود. خون از گوش و بینی او روان شد. ملک‌بهمن را دیگر تیر نمانده بود که بر او اندازد. همچنان در پای آن سنگ ایستاده بود. راوی گوید که آن اژدرها سر

مناجات ملک‌بهمن به درگاه خداوند

کور شدن اژدها

بر زمین نهاد و لَش خود را برکشید چون میلی سیصد گز، راست بایستاد. بعد از آن خود را بر ملک‌بهمن بینداخت. ملک‌بهمن نگاه کرد که کوه عظیم بر سر او فرود می‌آمد. از آن‌جا که ایستاده بود جستی کرد، به طرف دیگر جست. آن اژدرها بر آن سنگ هزار منی آمد، آن سنگ در زیر جسد او خرد شد. ملک بهمن بر آن طرف جسته بود امّا خیلی به اژدرها نزدیک شده بود. اژدرها آن یک چشم در ملک بهمن انداخته بود، او را زنده دید. در حال ملک‌بهمن را در میان حلقه‌ی خود گرفت و چند بار گرد ملک‌بهمن برآمد او را چون دایره در میان گرفت که از هیچ طرف راه به دررفتن نداشت. بعد از آن دهن برگشود که پهلوان را در دهن گیرد. دیگر ملک‌بهمن را هیچ چاره نماند.

مؤلف اخبار روایت کند که آن شاه‌زاده‌ی ایران و توران و آن رستم زمانه و آن شجاع فرزانه تیغ برکشید. در آن حالت که اژدرها می‌خواست که او را فروبرد که ملک بهمن نام خدای تعالی را بر زبان آورد و آن تیغ را زد بر فرق آن اژدرها چنان که در فرق او غرق شد و خون برجوشید و آن چشم دیگرش پر خون شد. هر چند که عظیم زخمی بر تارک آن اژدر زد امّا تیغ از قبضه در دست او بشکست. آه از جان ملک بهمن برآمد که این چه بود که مرا واقع شد که در چنین دمی تیغم بشکست، اکنون چون کنم و تدبیر کار من چه باشد. امّا آن جانور چنان زخمی بخورد دیده‌اش پر خون شد به طریقی که بود دیده را باز کرد تا ببیند که ملک‌بهمن کجاست، بعد از آن او را فرو بَرَد. چون او را بدید قصد او کرد. ملک بهمن تیغ نداشت جنگ کند و در میان حلقه‌ی دم اژدرها مانده بود و از هیچ طرف راه بیرون رفتن نداشت. در چنین حالتی ابر سفید بالای سر ملک‌بهمن پیدا شد و آن ابر فرود آمد و آوازی از آن ابر به گوش ملک‌بهمن آمد که بستان این تیغ را و کار این جانور را تمام کن! تا گفتن، دستی از میان ابر بیرون آمد و تیغی چون قطره‌ی آب از فولاد ساخته بودند و آب آن تیغ را از زهر الماس داده به دست ملک‌بهمن داد. ملک بهمن را آن حال عجب آمد. راوی گوید که آن تیغی بود که در شرق و غرب عالم نبود. بسیار گران‌وزن بود. ملک بهمن که تیغ گرفت مثل استاد سلاخ که ساطور در میان مهره‌ی گاو زند دو دستی بر گردن آن اژدرها می‌زد. یک چشم اژدرها کور شده بود و چشم دیگرش پرخون بود ملک بهمن دو دستی آن تیغ را می‌زد پیاپی، به ده ضرب سرش از تن جدا کرد. بدان راضی

شکستن شمشیر ملک‌بهمن و افتادن در دام اژدها

رسیدن شمشیر آسمانی

کشته شدن اژدها

نشد، به ضرب تیغ آن اژدرها را به هفت پاره کرد، از سر تا پای غرق خون شد. چون از کار آن اژدرها ایمن شد شکر خدای به جای آورد. بعد از آن بر کنار آب آمد تا دست و قبضه‌ی آن تیغ را بشوید. چون دست و قبضه از خون شست در آن تیغ نگاه کرد عظیم خوب بود. ملک بهمن خرّم شد. او را دو فتح واقع شده بود. یکی آن که چنان اژدرها راکشته بود. یکی دیگر چنان تیغی از عالم غیب خداوند عالم بدو داده بود، امّا نمی‌دانست که از کجا رسید.

روبه‌رو شدن ملک‌بهمن با دو دختر صاحب‌جمال

ملک‌بهمن عزم رفتن کرد که ناگاه دو دختر صاحب‌جمال از بیخ سنگی برخاستند. جامه‌های الوان پوشیده در غایت حسن و جمال، در برابر ملک‌بهمن سلام کردند. ملک‌بهمن را عجب آمد که در چنین جایی این دختران صاحب‌جمال چه می‌کنند. ملک‌بهمن جواب سلام ایشان را داد. ایشان گفتند ای ملک‌بهمن پسر فیروزشاه تو در این جای هولناک چه می‌کنی؟ آوازه‌ی وفات تو در عالم پیچیده‌است که تو با اردوان در آب دریا غرق شدی. پدرت فیروزشاه با جمله سپاه ایران در عزای شما می‌باشند و هیچ‌کس را در عالم از تو خبری نیست و تو در شهر قوش‌قرن در جنگ اژدرها چه می‌کنی؟

ملک بهمن گفت اول شما بگویید که چه کسانید، بودن شما در این‌جا از بودن من عجب‌تر است. به هر حال من مردم به جنگ اژدرها آمده‌ام. امّا شما چه کسانید که هزار بار از برگ گل نازک‌ترید. ایشان بخندیدند. گفتند ما آن کسانیم که تیغت دادیم. آن تیغ که در دست داری ما به تو دادیم که بدین تیغ اژدرها را کشتی. ملک‌بهمن بدانست که ایشان پری‌زادگان‌اند. با خود گفت اگر خواهند که این از من بستانند من هرگز بدیشان نخواهم داد که این تیغ لایق دست و بازوی من است. ملک‌بهمن گفت کرم کردید که در چنان حالت تیغ من شکسته بود و دیگر مرا هیچ سلاحی نبود، چنین تیغی به من دادید. باری بگویید چه کسانید که بدین صورت شما آدمی‌زاد نباشد. آن یک دختر گفت ای ملک‌بهمن بدان و آگاه باش که این بانو که در برابر تو ایستاده است به نسبت مادر توست. زن پدر توست مه‌لقابانو شاه‌زاده‌ی کوه قاف دختر ملک خنّاس پری است. ملک‌بهمن چون معلوم کرد پیش رفت، سلام کرد، دست مه‌لقا را ببوسید. مه‌لقا به مهر مادری ملک‌بهمن را در کنار گرفت جبین او را بوسه داد و گفت ای جان مادر ما در مملکت قاف بودیم شنیدیم که پدرت فیروزشاه در ماتم تو و اردوان در جامه‌ی

کمک کردن پری‌زادگان به ملک بهمن

ماتم رفته‌است و جمله سپاه ایران در عزای شما هستند. ما این تیغ که به دست دادیم از خزانه‌ی ملک قبط پری برداشتیم از برای فیروزشاه می‌بردیم که بدین تیغ دمار از دشمنان برآورد، ما به تو رسیدیم الحمدلله که توزنده و سلامتی. ملک بهمن‌گفت بلی من با اردوان به دریا غرق شدیم، آنچه بر سرش گذشته بود حکایت کرد...»(جلد سوم داستان فیروزشاه: ۱۶۷ الف ۱۷۳ ب)

***

ترجمه‌ای از بخش هفتم‌کتاب الکساندر پروپ موسوم به ریشه‌های تاریخی قصه

آنچه در زیر به نظر صائب خوانندگان گرامی می‌رسد ترجمه‌ای است از بخشی از فصل هفتم کتاب معروف الکساندر پروپ موسوم به «ریشه‌های تاریخی قصه»[1]. پیش از ادامه‌ی گفتار باید عرض کنم که واژه‌ی قصه در برابر اصطلاح فرانسوی Merveilleux Contes به معنی قصه‌های شگفت‌انگیز و ترکیب انگلیسی Fairy Tales اختیار شده است. پیش از این بعضی مترجمان آن را «قصه‌های جن و پری» نامیده‌اند. برگزیدن کلمه‌ی قصه در برابر عبارت‌های فرانسوی و انگلیسی از صاحب این قلم نیست. زنان سالخورده در تمام خانواده‌ها کودکان خردسال را گرد می‌آورند و برای آنان «قصه» می‌گویند. قصه بدین معنی درست معادل آن ترکیب‌های خارجی است و قصه‌های فرانسوی و انگلیسی و روسی نیز همانندی کامل به قصه‌هایی که مادران ایرانی برای فرزندان خود می‌گویند دارد و هیچ لازم نیست نام دیگری بدان داده شود. البته بعضی نویسندگان و شاعران «قصه» را به معنی داستان، داستان کوتاه و حتی رمان به کار برده‌اند. شاید در روزگار ما بتوان این معنی تازه را از لفظ قصه استخراج و استنباط کرد. امّا این کار منافی معنی کهن‌سال آن نیست.

پروپ بیشتر به قصه‌های روسی توجه‌داشته‌است

پروپ در کتاب خود بیشتر قصه‌های روس را در زیر نظر داشته و جای جای به قصص دیگر ملت‌های اروپایی و بیشتر آلمان‌ها اشاره کرده است. امّا بافت این قصه‌ها کم‌وبیش با قصه‌های ایرانی یکی است. حتی همین عناصر قصه هستند که با تغییر شکل و گرفتن تعریف و طرز بیانی دیگر عناصر حماسه را تشکیل داده‌اند و اتفاقاً در طی این گفتار اشارتی به یکی از این موارد رفته‌است.

سنجیدن آنچه در این فصل آمده، با داستانی که در صدر این گفتار نقل

1. Vladmir Ja. Propp., Les Racines Historiques du Conte du Merveileux, NRF. Gallimard, Paris, 1983.

یکی بودن بافت این قصه‌ها با قصه‌های ایرانی

شده‌است کار دشواری نیست و همین قدر که سیر داستان را در نظر داشته باشیم به آسانی احساس می‌کنیم که کدام عناصر باستانی و کهن است و کدام قسمت‌ها در دوران‌های تازه‌تر بدان افزوده شده‌است. از این روی مترجم لازم ندید که در ذیل این گفتار برای سنجیدن یکایک عناصر و عوامل داستان با آنچه در کتاب پروپ آمده است کاغذ سیاه کند و بر حجم این گفتار که هم اکنون نیز از حدّ معمول گذشته‌است بیفزاید.

## اژدهای داستانی

### ۱. شکل خارجی اژدها

اژدها یکی از چهره‌های پیچیده‌ی فرهنگ عامه و ادیان جهان است

اژدها در مرکز این فصل قرار دارد. به‌خصوص ما به بُن‌مایه‌ی (موتیف) نبرد با اژدها خواهیم پرداخت. افراد هر قدر کم با مطالب مربوط به اژدها آشنایی داشته‌باشند باز می‌دانند که اژدها یکی از چهره‌های بسیار پیچیده و اسرارآمیز فرهنگ عامه و ادیان جهان است. چهره‌ی اژدها وکارهای او دارای جزییاتی‌چند است که هر یک باید توضیح داده شود. امّا این جزییات به هیچ روی از یک‌دیگر جدایی‌پذیر نیستند. از سوی دیگر کلّ تصویر اژدها نیز از همین جزییات ترکیب شده‌است. این موضوع را می‌توان به صورت‌های گوناگون مورد نظر قرار داد. روش ما در این کار چنین است: در آغاز تمام مواد قصه را که به این موضوع مربوط است عرضه خواهیم داشت و خطوط اصلی تصویر اژدها را چنان که در قصه آمده‌است جستجو خواهیم کرد بی آن‌که در بند مقایسه‌ی آن‌ها با یک‌دیگر باشیم. سپس فقط مواد مقایسه را فراهم می‌آوریم. امّا در آن کار روشی دیگر را پیروی می‌کنیم. نخست در این مقایسه کهن‌ترین و باستانی‌ترین مطابقه‌ها را بررسی می‌کنیم و بعد به جدیدترین و متأخرترین آن‌ها می‌پردازیم.

بعضی از خطوط شکل خارجی اژدها از قصه به‌دست آمده است

قصه‌خوان و شنوندگان او اژدها را چگونه در تخیل خود تصویر می‌کنند؟ به نظر می‌رسد که در قصه، قصه‌های اصیل عوامانه‌ی روس هیأت اژدها هرگز شرح داده نشده‌است. اگر ما می‌دانیم که اژدها چه شکلی دارد و به چه چیز مانند است از راه مطالب قصه نیست. اگر ما می‌خواستیم اژدها را تنها از روی موادی که در قصه‌ها آمده‌است تصویر کنیم سخت سرگردان می‌شدیم. با این حال بعضی از خطوط شکل خارجی اژدها از قصه‌ها به‌دست می‌آید.

داشتن چند سر یکی از خطوط اصلی اژدهاست

در آغاز و همیشه، اژدها موجودی است با چند سر، تعداد سرها تغییر می‌کند: معمولاً تعداد آن سه یا شش، نه یا دوازده است، امّا می‌تواند پنج یا هفت سر نیز داشته باشد. این یکی از خطوط اساسی، ثابت و اجباری اژدهاست.

امّا سایر خطوط اصلی آن همیشه یاد نشده‌اند. جز در چند مورد گفته نشده‌است که اژدها پرواز می‌کند: «ناگاه آنان به فاصله‌ی یک ورست[1] از خویش اژدهایی را دیدند که پرواز می‌کند.»[2] (Af.72/131) «آن اژدهای پردار است که در آسمان نمودار می‌شود. او بالای‌سر شاه‌زاده‌خانم پروازمی‌کند.»(Af.104a/171)

از پرواز اژدها کمتر سخن به میان آمده است

با این حال تقریباً هیچ گاه از بال‌های او یادی نشده‌است. چنان که می‌توان اندیشید که اژدها بی‌بال می‌پریده‌است. بدن او نیز شرح داده نشده‌است. آیا بدن او صاف و هموار است، از فلس یا از پشم پوشیده شده‌است؟ به درستی نمی‌دانیم. داشتن پاهای چنگ‌دار و دم درازی که مجهز به سیخکی است، جزییات گران‌بهایی که نتیجه‌ای عوامانه است که در قصه‌ها دیده نمی‌شوند. گاهی پرواز اژدها یاگا(Yaga)[3] را به یاد می‌آورد: «ناگهان طوفانی سخت برخاست، رعد غرید، زمین لرزید، جنگل انبوه تا روی زمین خم و اژدهایی سه سر در هوا نمودار شد.» (Af.71,var/29,var) در تمام مجموعه‌ی آفاناسی‌یف (Afanassiev) بال‌های اژدها جز در یک مورد یاد نشده است. اژدها شاه‌زاده خانم را «روی بال‌های آتشین خود» می‌برد (Af.72/131).

احتمال می‌رود که این فقدان شرح و توضیح از آن است که شکل ظاهری

---

۱. ورست (verst) واحد طول روسی است معادل دو سوم مایل انگلیسی و نزدیک به یک کیلومتر.

۲. این نشانه اختصاری کتاب آفاناسی‌یف (Afanassiev) است موسوم به «قصه‌های مردمی روس»، چاپ سوم ۱۸۷۹. شماره‌های بعد از آن نیز مربوط به فصل و خود قصه است. در جایی که پس از شماره علامت .var می‌آید نشان نسخه بدل است.نیز. Khoud نشان اختصاری کتاب خودی‌یاکوف (Khoudiakov) است به نام «قصه‌های روسیه‌ی بزرگ»، سه جلد، چاپ مسکو ۱۸۶۲-۱۸۶۰. علامت اختصاری .Us.On نیز نشانه‌ی کتابی است به نام «سرودها و قصه‌های کارخانه‌ی اونگا» (Usin Onega) چاپ پتروز اودسک (petrozavodsk) ۱۹۷۳. نیز .Sm نشان کتاب سمیرنوف M.Smirnov است موسوم به «مجموعه‌ی قصه‌های روس بزرگ در آرشیو جمعیت روسی جغرافیا» چاپ پتروگراد ۱۹۱۷.

۳. یاگا موجودی است خیالی که او نیز مانند اژدها در صدد بلعیدن قهرمانان است. قبیله‌های بدوی در مراسم و آداب «تعلیم» (Initiation) نوجوانان، برای وارد ساختن آنان در جرگه‌ی مردان بالغ آنان را از آزمایش‌های بسیار دشوار می‌گذرانند و از جمله‌ی آن‌ها یکی به سر بردن در کلبه‌ی یاگاست. در فصل سوم همین کتاب(صفحات ۱۴۲-۶۳) اطلاعات مبسوطی درباره‌ی یاگا به دست داده شده است.

اژدها برای خود قصه‌خوان نیز کاملاً روشن نبوده است. گاهی اژدها در برابر قهرمان به هیئت اسب ظاهر می‌شود.[۱] در این گونه موارد معمولاً اسب تعادل خود را از دست می‌دهد و می‌لغزد.

پیوند اژدها و آتش

اژدها موجودی آتشین است: «بالای سر او اژدهای درنده می‌پرید، شعله پرتاب می‌کرد و مرگ به همراه می‌آورد.»(Af.92/155) وی این زبانه‌ی آتش را چگونه می‌افکند؟ نمی‌دانیم. در موقع ظاهر شدن به شکل اسب جزییات را می‌دانیم که مثلاً جرقه و دود از گوش و بینی او بیرون می‌آید. امّا در مواردی که به شکل اژدهاست چیزی نمی‌دانیم. با این حال می‌توان گفت که رابطه‌ی مار با آتش یکی از خطوط ثابت است. «اژدها شعله افکند و چنگال‌های خود را بیرون آورد»(Khoud.119) اژدها این شعله‌ها را در خود دارد و آن‌ها را بیرون می‌ریزد «آن گاه لهیبی سخت بیفکند، می‌خواست شاه‌زاده را بسوزاند» (Af.95R/562)، «من به نیروی آتش قلمرو تو را خواهم کاست و خاکستر آن‌را به باد خواهم داد»(Af.152/271) این یکی از فرمول‌های ثابت تهدید اژدهاست. در یکی از موارد اژدها با «آتش شاه»[۲] منطبق است (Af.119a/206) «در سی ورستی کشور او، بر آتشی که برمی‌خاست همه چیز سوخته بود.»

## رابطه با آب

پیوندآب‌واژدها

امّا عنصر دیگری نیز وجود دارد که با اژدها پیوسته است و آن آب است. اژدها تنها فرمان‌روای آتش نیست؛ بلکه شاه امواج نیز هست. این دو خصوصیت هیچ وقت یک‌دیگر را نفی نمی‌کنند. بلکه بیشتر با یک‌دیگر توافق

---

۱. نظیر این صحنه را در شاهنامه در داستان اکوان دیو می‌خوانیم. شاه کی‌خسرو و پهلوانان در بارگاه نشسته بودند

چو از روز یک ساعت اندر گذشت — بیامد به درگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله — چو شیری که از بند گردد یله
همان رنگ خورشید دارد درست — سپهرش به زرّاب گویی بشست
یکی بر کشیده خط از یال اوی — ز مشک سیه تا به دنبال اوی
سمندی بزرگ است گویی به جای — ورا چارگرز است آن دست و پای
یکی نرّه شیر است گویی دژم — همی بفکند یال اسپان ز هم
بدانست خسرو که آن نیست گور — که بر نگذرد گور ز اسپی به زور
به رستم چنین گفت کاین رنج نیز — به پیکار بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگهدار از اوی — مگر باشد آهرمن کینه‌جوی

(شاهنامه، چاپ مسکو، جلد چهارم ۳۰۳-۳۰۲ بیت‌های ۳۲-۲۴)

۲. معادل Tsar Feu

دارند. مثلاً بدین ترتیب پادشاه امواج نامه‌ای مهر شده با مهر سیاه می‌فرستد و شاه‌زاده خانم مارفا (Marfa) را خواستار می‌شود و تهدید می‌کند که تمام ساکنان آن ملک را نابود خواهد کرد و کشور را آتش خواهد زد (Af.68/125). پس آب و آتش یک‌دیگر را نفی نمی‌کنند. طبیعت آبی اژدها، حتی در نام وی یاد شده است. او«اژدهای موج سیاه» نام دارد و در آب زیست می‌کند. وقتی از آب برمی‌آید آب نیز با او بالا می‌آید: «آن گاه اردک به صدا درآمد، موج حرکت کرد، امواج به رقص آمدند و چودو یودو(Tchoudou Youdo) از آب سر برآورد» (Af.76/136). «ناگاه موج اژدها را از پی خود برآورد و موجی به بلندی سه آرشین[1] برخاست» (Af.68/125). در یکی از قصه‌ها اژدها بر تخته سنگی در میان آب می‌خوابد «و با هر نفس او موج‌ها تا هفت ورست برمی‌خیزند» (Af.73/132).

## پیوند با کوه

سکونت در کوهستان، یکی از خصوصیات اژدهاست

امّا اژدها نامی دیگر نیز دارد:«اژدهای کوهسار» است. او در کوهستان زیست می‌کند. این محل زندگی هرگز او را باز نمی‌دارد از آن که در عین حال غول‌پیکری دریایی باشد. «ناگاه ابری غلیظ متراکم شد. باد برخاست. موج در حرکت آمد و از آب اژدهایی برآمد که به کوه برمی‌شد»(Af.92/155). شاید هم بدین جهت است که عبارت «روی کوه» در زبان روسی به معنی «روی کرانه با شیب تند» نیز هست. در هر حال محقق است که ممکن نیست به دو رده اژدها قایل شد که یکی در آب زیست کند و دیگری در کوهستان. اگر گاهی هم اژدها در کوهستان زیست کند، وقتی قهرمان بدو نزدیک می‌شود وی از آب برمی آید. «نخست یک سال راه، سپس دو و سرانجام سه سال راه مسافت سه مملکت است که در آن کوهسارهای بلند از دوردست آبی‌رنگ درنظر می‌آیند و در میان این کوهستان‌ها دشت‌های شن‌زار گسترده است. آن‌جا سرزمین اژدهای درنده است»(Af.74R/560). سکونت در کوهستان از مختصات اژدهاست.

---

۱. واحد طول روسی معادل ۰/۷۱ متر (یادداشت مترجم فرانسوی).

## اژدهای حمله‌ور

حمله‌ی اژدها به زنان

اکنون اژدها چه می‌کند؟ در اساس، دو کار از مشخصات اصلی اوست. نخستین عبارت است از هجوم آوردن به زنان. معمولاً این هجوم به شکلی ناگهانی و به سرعت برق صورت می‌گیرد. پادشاهی سه دختر داشت که در باغی زیبا گردش می‌کردند. «ناگهان اژدهایی موج سیاه بیامد و بر بالای باغ پریدن گرفت. روزی که دختران به نگریستن گل‌ها سرگرم شدند و قدری دیر کردند، معلوم نشد او از کجا فرارسید و آنان را بربال‌های آتشین‌خود برد» (Af.72/131).

امّا اژدها تنها هجوم کننده در افسانه‌ها نیست و نمی‌توان آن‌را جدا از سایر مهاجمانی که درست به همین روش عمل می‌کنند مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. مثلاً می‌توان «کاش‌چه‌ای جاویدان»[1] را نیز در این ردیف قرار داد. «در دولتی در یک‌کشور، شاهی‌می‌زیست. این پادشاه سه‌پسر داشت‌که هرسه درسنین زناشویی بودند. ناگاه کاش‌چه‌ای جاویدان بر مادر ایشان هجوم آورد» (Af.93a/156)

گاهی اژدها پرنده‌ای است‌که حمله می‌کند

گاهی پرنده‌ای است که حمله می‌کند:«در این لحظه ناگهان پرنده‌ی آتشین با بال‌زدنی فرارسید، مادرشان را گرفت و او را از ماورای سه بار نُه کشور و سه بار نُه دریا به قلمرو خود برد» (Sm.31).

گاه در پشت گردباد اژدهایی پنهان است

گاه نیز باد (یاگردباد) با سرعتی خاص درمی‌آید. امّا مقایسه‌ی موارد این رده نشان می‌دهد که معمولاً در پشت این گردباد اژدها،کاش‌چه‌ای یا پرنده نهان شده است. می‌توان گردباد را مهاجمی پنداشت که صورت حیوانی یا اژدها یا صورت‌های دیگر خود را از دست داده‌است. این گردباد است که کار ربودن را انجام داده. امّا وقتی قهرمان داستان شاه‌زاده خانم را باز می‌یابد محقق می‌شود که وی در دست اژدها اسیر بوده‌است[2] (Sm.160): «این گردباد گردباد نیست بلکه

---

۱. Kachtchei l'Immortel از شخصیت‌های قصه‌های روسی است.

۲. نیز در داستان اکوان دیو می‌خوانیم که رستم بدو حمله می‌کند از نظر وی ناپدید می‌شود و چندان او را سرگردان می‌دارد تا رستم از رنج ناخفتن بی‌تاب شود و به خواب رود.

چو اکوانش از دور خفته بدید — یکی باد شد تا بر او رسید

زمین گرد ببرید و برداشتش — ز هامون به گردون برافراشتش

(همان کتاب، ص ۳۰۴، بیت‌های ۶۱-۶۰)

در «رستم نامه»ها و طومارهای نقالان گفته شده است که اکوان به صورت گردبادی برآمد گرداگرد رستم سنگ را ببرید و او را به‌آسمان برداشت. به‌همین سبب عبارت «یکی‌باد شد» در بیت فردوسی به معنی شتافتن و مانند آن نیست و باید آن‌را به معنی برآمدن دیو به صورت گردباد گرفت.

اژدهایی درنده است.» این جمله به صراحت در قصه آمده‌است(Af.74R/560). با عبارت‌هایی مانند «کاش‌چه‌ای چون گردبادی هولناک از پنجره به درون پرید»(Af.94/159) معلوم می‌شود که از دست دادن شکل حیوانی از چه روی بوده‌است. «ناگهان بادی شدید برخاست. شن وگرد غبار گردبادی ساختند که کودک را از دایه‌اش ربود و خدا می‌داند او را کجا برد»(Khoud.53). این‌جا دیگر شکل حیوانی نیست. اما شاه‌زاده خانم را در اختیار عقابی می‌یابند.

پس از این، وقتی نقش مهاجم به وسیله‌ی شیاطین و ارواح پلید گرفته می‌شود، باید ما متوجه تغییر شکلی متأخرتر باشیم که در زیر نفوذ ادراکات دینی معاصر قصه‌خوان پدید آمده‌است.

## باج‌خواهی اژدها

باج‌خواهی یکی دیگر از خصوصیات اژدهاست

کارهای اژدها به بلعیدن یا ربودن دختری جوان، یا حتی به صورت نیرویی زیان‌آور در درون او حلول کردن و او را زنده شکنجه دادن یا وارد شدن در جسد مرده‌ی دختران جوان برای بلعیدن زندگی محدود نمی‌شود. گاه او با تهدید ظاهر می‌شود، شهر را محاصره می‌کند و زنی را به صورت باج خواستار می‌شود خواه برای این‌که او را به زنی بگیرد و خواه برای این که او را فروبَرد. این مایه را به طور خلاصه می‌توان باج اژدها نامید.موتیفی است بسیار رایج و گسترده وکیفیت آن نیز نسبتاً یکسان است و به طور اساسی می‌توان آنرا چنین خلاصه کرد: قهرمان به کشوری غریب وارد می‌شود. «همه جا می‌گذرد، همه جا مردم را اندوهگین و گریان و نالان می‌بیند.» ماجرا را از رهگذران می‌پرسد و درمی‌یابد که هر سال (یا هر ماه) اژدها دختری جوان را به عنوان باج و خراج طلب می‌کند و اکنون نوبت دختر پادشاه است. باید خاطرنشان کرد که در این گونه موارد اژدها همیشه به صورت موجودی آب‌زی ظاهر می‌شود. مردم شاه‌زاده خانم را به لب دریا برده‌اند. «بدو پاسخ می‌دهند که شاه یک فرزند دارد و آن شاه‌زاده خانم زیبا پولیوشا (Polioucha) است و فردا او را به اژدها خواهند سپرد تا ببلعد. در این کشور هر ماه یک دختر به اژدهای هفت‌سر می‌دهند و اکنون نوبت شاه‌زاده خانم فرارسیده‌است» (Af.104a/171).

گاه اژدها به صورت‌موجودی آب‌زی ظاهر می‌شود

## اژدهای نگهبان مرزها

اژدها نگهبان پل‌ها و مرزهاست

در این مورد مقام اژدها نزدیک رودخانه‌ای است. این رودخانه اغلب آتشین است. پلی نیز بر روی آن ساخته شده است. نام این رود رودخانه‌ی انگور فرنگی (Groseille) است و همیشه پل آن از چوب درختی خاص (Obier) است. قهرمان نزدیک پل منتظر اژدهاست: «وقتی ساعت زنگ نیم‌شب را نواخت آنان پل چوبین روی رودخانه‌ی آتش را گرفتند» (Af.74b/134). این رودخانه به منزله‌ی مرز است و گذشتن از آن ممکن نیست. اژدها نگهبان پل است و جز با کشتن او نمی‌توان بدان سوی پل رفت. «آنان با اسب از پل سرخی که هرگز کسی آن‌را طی نکرده بود گذشتند. می‌بایست شب از پل می‌گذشتند»(Sm.150). این عبارت خواننده را به یاد یاگا می‌اندازد. او نیز مدخل کشوری دیگر را نگهبانی می‌کند، امّا اگر او نگهبان محیط کشور است، اژدها قلب «سه بار دهمین کشور» را نگاه می‌دارد. بعضی جزییات مقام اژدها به شدت یادآور یاگاست:

اژدها یادآور یاگاست

«به رودخانه‌ی آتش رسیدند. پلی از روی آن می‌گذشت. پیرامون آن جنگلی عظیم گسترده شده بود»(Af.78/138). گاهی نزدیک رودخانه کلبه‌ای کوچک وجود دارد. هیچ‌کس دیگر در او سکونت ندارد. هیچ‌کس درباره‌ی آن سؤالی نمی‌کند و چیزی برای خوردن یا آشامیدن به کسی نمی‌دهد. با این حال کلبه‌ی مذکور یادآور کلبه‌ی کوچک یاگاست. گاهی کلبه را بر روی پایه‌هایی مثل پاهای مرغ برپاداشته‌اند. دیگر کلبه نرده و پرچینی ندارد، استخوان‌ها نیز بر روی تیرها نشانده نشده بلکه روی زمین اطراف کلبه پراکنده‌اند: «آنان به رودخانه‌ی انگور فرنگی رسیدند. گودال پر از استخوان‌های آدمی بود و رهگذر تا زانو در آن فرومی‌رفت. آنان کلبه‌ای کوچک دیدند به درون رفتند، کلبه خالی بود. تصمیم گرفتند آن‌جا توقف کنند»(Af.77/137) فقط پس از جنگ است که به قهرمان می‌گویند «او از پل گذشته است»[1] (Af.77/137).

---

۱. آنچه در این‌جا در مقام مقایسه گفته می‌شود مربوط به کلبه‌ی یاگاست. وی از قهرمان سؤال می‌کند. دادن خوراکی را بدو پیشنهاد می‌کند و چیزهایی دیگری که در متن گفته شده است در این کلبه نیست، بدان معنی که آن چیزها در کلبه‌ی یاگا وجود داشته است. رجوع کنید به یادداشت شماره‌ی ۴ و فصل سوم کتاب پروپ.

## اژدهای مردم اوبار

این وظیفه‌ی نگهبانی که به اژدها داده شده‌است گاهی خصوصاً آن‌را تأکید می‌کنند: «آن‌جا رودخانه‌ی پهناوری است که پلی چوبین از آن می‌گذرد. آن‌جاست که اژدهای دوازده سر مقام دارد. او نه پیاده را می‌گذارد و نه سوار را، تمام می‌بلعد!»(Af.95R/562). این قصد اژدها بسیار روشن‌تر از قصد یاگا بیان شده است که قهرمان را فروبرد: «برویم، بهتر است تو با زندگی خود بدرود کنی و خود را مستقیم در دهان من بیندازی، بدین صورت کار زودتر انجام خواهد گرفت!»(Af.92/155)،«من اکنون تو را درسته با استخوان‌ها می‌خورم!» وقتی که اژدها شاه‌زاده خانم را در اختیار دارد نیز می‌خواهد قهرمان را ببلعد و از همین روی شاه‌زاده خانم بدو هشدار می‌دهد: «می‌خواهد تو را بخورد!» عبارت‌هایی مانند: «می‌خواهد تو را فروببرد!»(Af.95R/562)، «می‌خواهم تو را بخورم!»(Af.118c/204)، بسیار زیاد دیده می‌شوند.

یکی از کارهای اژدها بلعیدن مردم است

پس از جنگ نیز این خطر کاملاً از میان نرفته است. حتی گاه هست که پس از جنگ این خطر به ویژه بسیار تهدیدکننده می‌شود. پس از آن‌که اژدهاکشته شد، قصه مادر یا مادرزن اژدها را وارد می‌کند و تنها وظیفه‌ی او آن است که قهرمان را به بلعیده شدن تهدید کند، تهدیدی که گاهی عملی نیز می‌شود. بدین ترتیب چهره‌ی اژدها مضاعف می‌گردد. این بار با اژدهای ماده‌ی مردم اوبار سروکار داریم. او قهرمان را تعقیب می‌کند و او را می‌گیرد:« آن‌گاه سومین اژدهای ماده نیز شتابان فرارسید و پوزه‌اش را گشود که از زمین تا آسمان را فرا گرفت کجا می‌توان گریخت؟» قهرمان سه اسب، سپس سه شاهین و بعد سه سگ شکاری را در دهان اژدها می‌اندازد. اژدها تمام آن‌ها را فرومی‌برد و از نو به تعقیب او می‌پردازد. سرانجام وی به آهنگرانی بر می‌خورد که زبان اژدها را در انبرهای سوزان خود می‌گیرند و بدین سان قهرمان را نجات می‌دهند (Af.74b/134).

اژدهای ماده‌ی مردم اوبار

درقصه‌ای دیگرقهرمان سه‌پوت[1] نمک در دهان اژدها می‌ریزد(Af.75/153). قصه‌ای دیگر هست که در آن اژدها به خوک ماده‌ی غول‌آسایی بدل می‌شود که یک مرتبه دو برادر قهرمان و اسب‌های ایشان را فرو می‌برد. این‌جا نیز قهرمان به

تبدیل شدن اژدها به خوک

---

۱. اصل این کلمه Poud است و آن واحد وزنی روسی است مساوی ۱۶/۳۸ کیلوگرم. این واحد از قدیم در ایران معروف بوده و به آن پوت، پوط می‌گفته‌اند. لفظ پیت برای مخزن‌های حلبی نفت و بنزین نیز صورت تحریف شده‌ی همین کلمه است.

دست آهنگرانی نجات می‌یابد که زبان اژدها را در انبرهای خود می‌گیرند، او را می‌کشند، سپس با شلاق می‌زنندش: «آن گاه خوک غول‌آسا بنالید: گرد بادِ گران ارج! زندگانی مرا باقی گذار تا توبه کنم ـ چرا برادران مرا فرو بردی؟ ـ درنگ کن، آنان را به تو بازمی‌گردانم! وی گوش‌های خوک را گرفت و او دو برادرش را که همچنان سوار بر اسب بودند از گلو بیرون داد»(Af.76/136).

## خطر خواب

وجود خطر خواب در لحظه‌ی برخورد با اژدها

در لحظه‌ی برخورد با اژدها یک خطر قهرمان را تهدید می‌کند و آن خطر به خواب رفتن است. پیش از این درباره‌ی یاگا از این خطر سخن گفته‌ایم: «آنـان رفتند، رفتند تا به درون جنگلی بی‌انتها رسیدند. تازه بدان‌جا رسیده بودند میلی مقاومت‌ناپذیر به خواب رفتن ایشان را فراگرفت. فرولکا(Frolka) انفیه‌دانی از جیب بیرون آورد، آن‌را تکان داد، درش را باز کرد و به بینی کشید، سپس فریاد زد: آهای، دوستان، نباید بخوابیم،الآن وقت خواب نیست!»(Af.72/131). ایـن میل به خواب نوعی سحر و جادوست: «شاه‌زاده شروع به قدم زدن بر روی پل کرد و چوب‌دستی خود را بدان می‌کوفت. آن گاه کوزه‌ای ناگهان از زمین برآمد و در برابر او آغاز رقصیدن کرد. وی به نیروی نگریستن بـدان بـه خـواب رفت.» قهرمانان دروغین به خواب می‌روند. امّا قهرمان واقعی هرگز نمی‌خوابد: «گردباد گران‌ارج بر روی آن کوزه آب دهان انداخت و کوزه هزار پاره شد»(Af.76136). در قصه‌ای که از کارخانه‌ی اونگا (Onega) به دست آمده، مـادر اژدهـا، کـه در این‌جا به کمک قهرمانان می‌آید به ایشان می‌گوید: «اکنون بـه راه بـیفتید امّـا در نزدیک موج به خواب نروید وگرنه پسر من خواهد آمد بر سر شما و اسـبانتان خواهد پرید و وقتی که دید شما خواب هستید مغلوب خواهید شد. در صورتی که اگر نخوابید، او هیچ به شما نتواند کـرد، نـخواهـد تـوانست بـر شـما غـلبه کند»(US.ON.P.144). هنگام جنگ، برادران قهرمان در کلبه‌ی کوچک هستند و در آن‌جا به خوابی گریزناپذیر فرو می‌روند، با آنکه قهرمان ایشـان را از خـفتن برحذر داشته بود. این موتیف گاهی نیز تغییر شکل داده‌است بدین صورت کـه برادران در شبی که فردای آن جنگ است مست می‌کنند و در لحظه‌ی حساس به خواب می‌روند، با این حال قهرمان به تنهایی به جنگ می‌رود.

## حریف قطعی اژدها

معمولاً پیش از نبرد عتاب و خطاب‌های دشنام‌آمیز میان دو طرف ردوبدل می‌شود. اژدها لاف می‌زند. امّا قهرمان نیز وانمی‌ماند: «تو را با یک دست می‌گیرم و با دست دیگر خردت می‌کنم و هیچ چیز از تو باقی نخواهد ماند حتی استخوان‌ها!» (Af.74R/560).

قهرمان قصه حریف اصلی اژدهاست

در جریان مبادله‌ی این عتاب‌ها کار بسیار مهمی آشکار می‌شود: این که اژدها حریفی درخور قدرت خود دارد و این حریف نیست مگر قهرمان قصه. اژدها نیز از وجود چنین قهرمانی آگاه است. حتی می‌داند که به دست او کشته خواهد شد. می‌توان این موضوع را به صورتی دقیق‌تر بیان کرد: اژدها به دست هیچ‌کس دیگر کشته نمی‌شود؛ زیرا او بی‌مرگ و شکست‌ناپذیر است. بین اژدها و قهرمان نیز پیش از دوران قصه ارتباطی بوده است. «در تمام این دنیا من هیچ جز شاهزاده ایوان (Ivan) ندارم امّا او هنوز جوان‌تر از آن است که طعمه‌ی کلاغ‌ها شود!» (Af.71,var./129,var.).

## نبرد

در قصه‌ها، نبرد با ذکر جزییات شرح داده نمی‌شود

ما انتظار نداریم که نبرد، به عنوان نقطه‌ی اوج تمام قصه، با طمطراق و زبان‌آوری تمام شرح داده شود و هزاران جزییات که حاکی از ارزیابی نیروی قهرمان است باز گفته‌آید. امّا سبک قصه چنین نیست. قصه به خلاف حماسه‌های قهرمانی بسیاری از ملل است، که در آن نبرد در مرکز قرار دارد و همواره به اطناب شرح داده می‌شود. سبک قصه ساده و کوتاه است. هرگز در قصه‌ها نبرد با ذکر جزییات شرح داده نشده است: «گردباد گران‌ارج دورخیز کرد، گرز خود را به حرکت آورد و با یک ضربه سه سر اژدها را نرم کرد» (Af.76/136). با این حال بعضی جزییات در شرح این نبردها وجود دارد که جالب توجه است. اژدها هرگز به دنبال آن نیست که قهرمان را با سلاح یا با یکی از پنجه‌ها یا دندان‌هایش بکشد. او می‌کوشد تا با فروبردن قهرمان در زمین او را تلف کند: «چودو یودو با تسلط یافتن بر قهرمان او را تا زانو در زمین گل‌ناک فروبرد.» بار دوم «او را تا کمر در زمین فروبرد.» امّا اژدها را نمی‌توان کشت مگر آن‌که با یک ضرب تمام

سرهای او را قطع کنند. این سرها نیز دارای خاصیت سحرآمیز دوباره روییدن هستند:[1] «وی نُه سر چودو یودو را پراند. امّا او آن‌ها را گرفت از روی انگشت آتشین خود گذراند و همه را به جای خود پیوست» (Af.77/137). قهرمان فقط پس از بریدن انگشت آتشین اژدهاست که موفق به جدا کردن تمام سرهای او می‌شود.

کمک اسب یا موجودی دیگر به قهرمان قصه

سومین نبرد، وحشتناک‌ترین آن‌هاست. دیده‌ایم که برادران در این وقت در کلبه‌ی کوچک به خواب رفته‌اند. اسب قهرمان نیز به کلبه بسته شده‌است. در لحظه‌ی حساس قهرمان کلاه یا موزه‌ی خود را به سوی کلبه پرتاب می‌کند. این ضربه کلبه را واژگون می‌کند و اسب که آزاد شده است به کمک خداوند خود می‌شتابد. این قسمت یکی از خطوط ثابت در شرح نبرد با اژدهاست: فقط اسب یا کمک دیگری مانند دسته‌ای از جانوران وحشی که هواخواه و خدمت‌گزار قهرمان‌اند در کار کشتن اژدها دخالت دارند. «گروه اسبان تا روی پل هجوم آوردند و اژدها را به خاک افکندند» (Af.76/136)، «آن‌گاه اسب پرارج تا جایگاه نبرد بتاخت و تن اژدها را به دندان گرفت و او را لگدمال کرد» (Af.71,var./131,var.)، «جانوران خود را روی اژدها افکندند و اورا قطعه قطعه کردند» (Af.117/201)، «یکی از اسبان روی دو پا برخاست و خود را روی شانه‌ی اژدها انداخت، در همان هنگام اسبی دیگر دنده‌های او را زیر ضربه‌های سم خود می‌کوفت: اژدها افتاد و اسبان او را لگدمال‌کردند»[2] (US.On.P.145).

این شرح یادآور حوادثی است‌که درهفت‌خوان رستم می‌گذرد

---

۱. در شاهنامه‌ی استاد توس در شرح زندگانی ضحاک خوانده‌ایم که ابلیس به صورت آشپزی نزد او آمد و او را به خوردن غذاهای لذیذ گوشتی عادت داد و چون ضحاک به پاس این خدمات خواست او را انعام فرماید گفت آرزوی من آن است که کتف تو را ببوسم. ضحاک نیز با این درخواست موافقت کرد:

بفرمود تا دیو چون جفت اوی — همی بوسه داد از بر سُفت اوی
ببوسید و شد در زمین ناپدید — کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست — غمی گشت و از هر سویی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو زکفت — سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه — برآمد دگر باره از کتف شاه

(شاهنامه، به کوشش جلال خالقی مطلق، دفتر یکم، ص ۵۰ بیت‌های ۱۵۸-۱۵۴)

۲. این شرح یادآور حوادثی است که در هفت‌خوان رستم، خوان سوم گذشته است. رستم در جایی خطرناک در مقام اژدها به خواب می‌رود. اژدها می‌آید و آهنگ رخش می‌کند. رخش رستم را از خواب بیدار می‌کند و اژدها ناپدید می‌شود. بار دیگر همین صحنه تکرار می‌شود و رستم که خطری نمی‌بیند رخش را به پی بریدن تهدید می‌کند. بار سوم:

بغرّید آن اژدهای دژم — همی آتش افروخت گفتی به دم
چراگاه بگذاشت رخش روان — نیارست رفتن بر پهلوان ←

پایان جنگ با پیروزی قهرمان داستان

بدیهی است که جنگ با پیروزی قهرمان پایان می‌یابد. امّا پس از نبرد نیز کارهایی هست که باید به انجام رسد. باید جسد اژدها را به صورتی قطعی نابود کرد. باید یا تمام اژدها یا سرهای آن را سوزاند: «وی جسد اژدها را در رودخانه‌ی آتش افکند» (Af.74b/134)، «او تمام قطعات را گردآورد، سوزاند و خاکسترش را به تمام بادها داد»(Af.71,var./129,var.). گاه نیز قهرمان اژدها را به امواج می‌سپرد، یا زیر پل قطعات او را در خاک می‌کند و سنگی بر سر آن می‌گذارد.

نبرد در مواقعی که اژدها زنی را در اختیار گرفته است با اندک اختلافی جریان می‌یابد. قهرمان می‌خواهد پیش از درگیر شدن در جنگ او را ببیند و با او سخن بگوید. معمولاً سه خواهر هستند که در هنگام فرارسیدن اژدها به دنبال قهرمان می‌گردند. نیز اغلب، شاه‌زاده خانم در قصری فوق‌العاده زیست می‌کند. مثلاً او در کوهستان «در کاخی از الماس» زندگی‌می‌کند(Af.71,var./129,var.). در این گونه موارد قهرمان تقریباً همواره پیش از نبرد به خواب می‌رود، به ویژه

---

→ دلش زان شگفتی به دو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از بهر رستم دلش نارمید / چو باد دمان پیش رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با باره‌ی دست‌کش
چنان ساخت روشن جهان‌آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کز این پس نبینی تو گیتی به کام
نباید که بی‌نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای من است / بلند آسمانش هوای من است
نیارد به سر بر پریدن عقاب / ستاره نبیند زمینش به خواب
بگفت این و پس گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم
به تنها یکی کینه‌ور لشکرم / به رخش دلاور جهان بسپرم
برآویخت با او به جنگ اژدها / نیامد به فرجام هم زو رها
چو زور و تن اژدها دید رخش / کز آن سان برآویخت با تاج‌بخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت / بکند اژدها را به دندان دو کفت
بدرّید چرمش بدان سان که شیر / بر او خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود زهر از برش

(شاهنامه، به کوشش جلال خالقی مطلق، دفتر دوم، ص۲۸-۲۷، بیت‌های ۳۷۸-۳۵۷)

ملاحظه می‌شود که در این‌جا نیز قهرمان و اژدها با یک‌دیگر سخن‌های عتاب‌گونه و دشنام‌آمیز ردوبدل می‌کنند. سرانجام نیز رخش به کمک رستم می‌آید، دو کتف اژدها را به دندان می‌کند و چون شیر چرم اژدها را می‌درد.

خواب اژدها در قصه دارای ارزش‌های گوناگون است

در مواردی که اژدها شاه‌زاده خانم را آورده‌است تا او را ببلعد. وی که سرش را روی زانوی شاه‌زاده خانم گذاشته‌است به خوابی گران فرومی‌رود و شاه‌زاده خانم از بیدار کردن او ناراحت است. نیز می‌بینیم که خواب در قصه طبعاً دارای ارزش‌های گوناگون است. از یک‌سو پیش از نبرد و در گیراگیر آن قهرمانان دروغین به خواب می‌روند و از سوی دیگر قهرمان واقعی نیز پیش از نبرد به خواب می‌رود. تنها در قصه‌ی طبیعت این خواب روشن نیست و به تحلیلی خاص نیاز دارد.

بدین ترتیب ما خطوط اساسی مشخص کننده‌ی اژدها را از نظر گذراندیم و اکنون به آزمایش تاریخی این چهره‌می‌پردازیم (پروپ: «ریشه‌های تاریخی قصه»، فصل هفتم نزدیک رودخانه‌ی آتش: ۲۹۲-۲۸۳).

***

این بحث بسیار دل‌پذیر- مانند تمام مطالب کتاب - جالب توجه بلکه شگفت‌انگیز است و ای‌کاش روزی باقی آن نیز ترجمه شود و انتشار یابد. آنچه بنده به اختصار درباره‌ی باقی فصل برای خود یادداشت کرده است عبارت‌اند از: کتاب‌هایی که درباره‌ی اژدها نوشته شده است و طبقات مختلف آن و فرضیه‌ها و نظریه‌های گوناگون در این باب (ص۲۹۵-۲۹۳)، جنگ با اژدها هم‌زمان با تشکیل دولت در میان اقوام مختلف ساخته شده است (۲۹۶) این جنگ یک‌باره و به صورت موتیفی جدید پیدا نشده بلکه با ترکیب و به کار بردن موتیف‌های متقدم رفته رفته پدید آمده است. این موتیف از بن‌مایه‌ی بلعیدن (در آداب تعلیم نوجوانان منشعب شده)، سپس پیش از آن آمده است(۲۹۶)، یونس پیغمبر و بلعیده شدن او به توسط ماهی «نهنگ» و باز پس آمدن او(۳۰۲)، آموختن زبان پرندگان: تحفه‌ی اژدها پس از بلعیدن قهرمان بدو(۳۰۲)، یکی از داستان‌های تلمود درباره‌ی سلیمان، بلعیده شدن وی توسط آسموده و تحریف بعدی این قصه (۳۰۵-۳۰۴)، کسانی که با پنهان کردن موها زیر پوست (مثانه، سیرابی و مانند آن) خود را کچل فرامی‌نمایند، ریختن موهای مردی که بلعیده شده است (۳۱۱-۳۱۰)، نوح و تبدیل شدن او به نیای آدمی پس از ماندن در کشتی و بیرون آمدن از آن (۳۲۳)، داستان سارگن پادشاه اکد که مادرش او را پس از زادن در جعبه‌ای نهاد و به آب انداخت و ایشتار او را دوست داشته و بدو قدرت عطا

وجود کتاب‌های بسیار در مورد اژدها

کرده است (۳۲۴-۳۲۳)، توجیه علت چند سر اژدها (۳۲۶) و... این گونه مطالب تا پایان (۳۹۳) ادامه می‌یابد. متأسفانه این مطالب در ارتباط مستقیم با موضوع ما نیست و صفحات ایران‌شناسی نیز نقل تمام آن‌ها را بر نمی‌تابد.

# بخش سوم

# آداب و رسوم و آیین‌ها

# ۱. آیین عیّاری*

زان طره‌ی پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آن کس که عیّاری کند
(حافظ)

تحقیقات دکتر خانلری در باب عیّاری

استاد فرزانه‌ی ارجمند ـ جناب دکتر خانلری ـ در تحت این عنوان سلسله مقاله‌هایی بسیار ممتع و مفید و شیرین در سخن انتشار دادند که گویا تمام خوانندگان آن در باب جالب توجه بودن موضوع و دلکشی بحث با بنده هم‌عقیده باشند. مأخذ و مرجع اصلی استاد در تهیه‌ی این گفتارها داستان دل‌پذیر و معتبر سمک عیّار بود که ایشان مدت‌هاست به تصحیح و طبع آن اشتغال دارند و تاکنون چهار جلد از شش جلد آن متن پُر ارج به همت آن بزرگوار لباس طبع پوشیده است؛ و استاد گرامی در ضمن مطالعه و امعان نظر در آن داستان یادداشت‌های گران‌بهایی در باب عیّاری و راه و روش عیّاران فراهم آورده بودند که در آن گفتارها مورد استفاده قرار گرفت و گوشه‌های بسیار از زندگانی و مسلک و مرام این قشر مؤثر اجتماعی را روشن کرد.

* سخن دوره‌ی ۱۹، ش ۹ بهمن ۱۳۴۸، صص ۸۹۶ ـ ۸۸۳ و ۶۳۷ ـ ۶۳۱ و ۷۸۷-۷۷۹.

برتری تکنیک صحنه‌آرایی و شیوه‌ی بیان و فصاحت کلام در سمک عیّار

سمک عیّار تاکنون به عنوان قدیم‌ترین متن داستان عوامانه‌ی فارسی شناخته شده است و گمان نمی‌رود که بعدها نیز بتوان در گنجینه‌ی متن‌های نظم و نثر دری به داستانی عوامانه برخورد که از لحاظ صحت و دقت و اعتبار و فایده بر داستان سمک برتری داشته باشد یا حتی با آن برابری کند. داستان سمک، از نظر تکنیک و شیوه‌ی داستان‌سرایی و آراستن صحنه‌ها و ارتباط فصل‌ها و باب‌های داستان با یک‌دیگر و جذبه و کشش و شیرینی و قوت تحریک (انتریگ) و سبک و شیوه‌ی بیان و فصاحت کلام و بلاغت اسلوب، داستانی نمونه است؛ لیکن از لحاظ موضوعی که اینک مور بحث ماست ـ یعنی از نظر به دست دادن اطلاعاتی درباب عیّاری و عیّاران ـ نیز این کتاب در درجه‌ی اول اهمیت و اعتبار است، زیرا ستاره‌ی درخشان داستان و بزرگ‌ترین قهرمان آن عیّاری است که به یاری استاد و شاگردان و همکاران و دوستان و حریفان خویش صحنه‌های شگفت‌انگیز می‌آفریند و کارها می‌کند که عقل در برابر آن حیران می‌ماند و در این داستان عظیم دو هزار صفحه‌ای، هیچ بازیگری مؤثرتر و قوی‌تر از سمک عیّار قدم به صحنه نمی‌گذارد و در میان قهرمانان دست دوم آن نیز باز عیّاران زن و مرد که دوست یا دشمن سمک هستند، بیش از دیگر صحنه‌آرایان اهمیت دارند و داستان‌های جنگی و عاشقانه و وصفی آن، همه تحت‌الشعاع حوادث عیّاری قرار گرفته‌اند؛ و از این جهت نیز داستان سمک عیّار در میان داستان‌های عیّارانه نظیری ندارد؛ زیرا در سایر داستان‌ها گاهی عیّاران وجود دارند (مانند ابومسلم‌نامه و اسکندرنامه و رموز حمزه و غیره) و گاه اصلاً پای عیّاران در میان نمی‌آید (مانند امیرارسلان و ملک‌بهمن) و در صورت اوّل نیز عیّاران حداکثر اهمیتی که ممکن است به دست آورند، در حد پهلوانان و جنگ‌آوران و سرداران و همانند ایشان است (مانند رموز حمزه و اسکندرنامه که در آن‌ها به‌ترتیب عمروبن امیه‌ی ضمری و مهتر نسیم جزء قهرمانان اصلی و پیاده‌ی رکاب حمزه و اسکندرند) و بیشتر اوقات اهمیت و اعتبار کار عیّاران به اندازه‌ی شاهان و شاه‌زادگان و پهلوانان و شمشیرزنان نیست و قسمتی کمتر از داستان به اعمال ایشان اختصاص یافته است (مانند ابومسلم‌نامه و شیرویه‌ی بزرگ و خاورنامه که در آن‌ها عیّاران فقط برای تفریح خاطر خواننده و ایجاد تنوع در داستان وارد صحنه می‌شوند). امّا در

سمک عیّار غنی‌ترین منبع اطلاعاتی درباب عیّاری

سمک عیّار، اهمیت و اعتبار سمک تا بدان حد است که کتاب به نام او موسوم شده است و خواننده از مطالعه‌ی همان صفحات اوّل داستان در می‌یابد که تمام حوادث این کتاب بر روی کاکل عیّاران و خاصه رئیس و سالار ایشان یعنی سمک می‌گردد.

سمک عیّار مهم‌ترین سند عیّاری است

بنا بدانچه معروض افتاد، اگر بخواهیم در میان اسناد و مدارکی که برای مطالعه‌ی زندگانی عیّاران و روشنگری راه و رسم ایشان می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد، فقط یکی را انتخاب کنیم و مهم‌ترین منبعی را که در ادب فارسی برای تحقیق در باب این گروه وجود دارد به دست آوریم ناگزیر باید به داستان سمک عیّار روی آوریم و نمی‌توانیم هیچ کتابی را اعم از داستان و تاریخ و یا سایر منابع، در عرض قرار دهیم. پس استاد خانلری اگر برای بحث در آیین عیّاری سمک عیّار را برگزیده و مدارک و شواهد خود را از آن کتاب فراهم آورده، در کار خویش کاملاً مصاب بوده و بر روی معتبرترین و مهم‌ترین و مفیدترین منبع دست گذاشته‌اند.

با این حال و با آن‌که هیچ مرجعی در این باب با سمک عیّار برابری نمی‌تواند کرد. لیکن اولاً در سایر مراجع و مأخذ، جای جای می‌توان به شواهد کافی اهمیت و اعتبار دارد.

در داستان‌های عامیانه باید واقعیت را از خیال‌پردازی جدا کرد

در ثانی، سمک عیّار ـ باوجود اعتبار و ارزشی که دارد ـ باز داستان و زاییده‌ی تخیل داستان‌پرداز و راوی و گوینده‌ی آن است و هیچ داستانی از مبالغه و خیال‌پردازی خالی نیست و داستان‌سرا ناگزیر است برای برانگیختن و راضی کردن حس اعجاب و تحسین خواننده و شنونده داستان خویش، بر حوادث و وقایع رنگی از افسانه بزند و یک کلاغ را چهل کلاغ کند و حادثه را به صورتی عرضه دارد که اگر در عالم واقعیت‌ها نتواند مورد اجرا و عمل قرار گیرد، دست کم در عالم خیال بتواند تحسین شنونده را برانگیزد. بنابراین، آنچه را که در باب عیّاری و عیّاران در داستان‌ها می‌خوانیم ـ اعم از این‌که در داستان اصیل و باارزشی مانند سمک عیّار یا در داستان دست دوم و نامعقول و اغراق‌آمیزی مانند اسکندرنامه باشد ـ باید بتوانیم واقعیت را از خیال‌پردازی و حقیقت را از افسانه جدا کنیم.

ممکن است بتوان از خلال سطور داستان‌ها نام وسایل و افزارهای عیّاری را

در صحنه‌ی داستان، وسایل وابزارهای عیّاران کاراتر و مؤثرتر است

به دست آورد؛ امّا باید در نظر داشت که در صحنه‌ی داستان کمند عیّاران درازتر و گیرنده‌تر، کاردشان تیزتر و برنده‌تر، پاهایشان قوی‌تر و سرعت دوندگیشان زیادتر و تأثیر داروی بی‌هوشی ایشان بسیار شدیدتر از آن است که در عالم واقع می‌تواند وجود داشته باشد؛ و نیز حریفان و طعمه‌های ایشان در حوادث داستان ساده‌تر و بی‌عقل‌تر و کم‌تجربه‌تر و مردنی‌تر از افرادی هستند که در محیط واقعی ممکن است به دست عیّاران اسیر شوند، و اگر بدین نکته به قدر کافی توجه نکنیم، ممکن است نتوانیم از تحقیق خویش نتیجه‌ی دقیق علمی به دست آوریم!

اکنون با توجه بدین نکته بعضی یادداشت‌ها را که از کتاب‌های گوناگون تاریخ و حماسه و افسانه گردآوری شده است به عنوان «پامنبری» بر گفتارهای ممتع استاد خانلری انتشار می‌دهیم و امیدواریم بدین ترتیب بر فواید یادداشت‌های ایشان اندکی افزوده آید.



سازگار نبودن کلمه‌ی عیّار با واژه‌های هم‌ریشه‌ی خویش درعربی

اصل کلمه‌ی عیّار، بدین معنی که در مورد عیّاران به کار می‌رود، با لغت‌های هم‌ریشه‌ی خویش در زبان عربی سازگار نیست (درست همان گونه که مصدر وزارت و کلمه‌ی وزیر که ظاهراً به صورت و بر وزن صفت مشبهه‌ی عربی از وزارت است، به هیچ روی با ریشه‌ی وزر به معنی گناه و بار کوچک‌ترین تناسبی ندارد و پس از تحقیق معلوم می‌شود که کلمه‌ی وزیر اصلاً عربی نیست و ایرانی است و پیش از اسلام وارد زبان عربی شده و در قرآن کریم نیز آمده و سپس ظاهراً مصدر وزارت و صیغه‌ی جمع مکسر وزرا و سایر مشتقات آن در عربی بر طبق قواعد صرف عربی از کلمه‌ی وزیر ساخته شده است؛ یا کلمه‌ی جناح به ضم اول که به هیچ روی با کلمات مشابه خود در عربی از نظر معنی مناسب نیست و بعد کاشف به عمل می‌آید که این کلمه‌ی معرب «گناه» فارسی است و به همین معنی هم در عربی به کار رفته است) و لفظ عیّار که در عربی به معنی حیله‌گر و چاره‌اندیش و شب‌رو و خلاصه آدمی است که به‌کارهای پنهانی و خلاف قانون دست می‌زند، با عیار (به کسر اوّل به معنی میزان طلا یا نقره در آلیاژ) و معیار به معنی وسیله‌ی اندازه‌گیری و میزان و مانند آن‌ها می‌آید، نمی‌تواند در عربی منشأ مشترک داشته باشد؛ در صورتی که مفهوم آن، با مفهوم

«یار» و یاری و همکاری و عهد و پیمان بستن و به کمک یک‌دیگر کارهای بزرگ را از پیش بردن، و مدعا و هدف و مرام مشترک داشتن بیشتر تناسب و همانندی دارد؛ و ای بسا که این کلمه به صورت ظاهر آن‌که به شکل صیغه‌ی مبالغه‌ی تام و تمام، و دارای فاءالفعلی از حرف‌های خاص زبان عرب (ع) است، در حقیقت از همان کلمه‌ی «یار» گرفته شده باشد[1].

عیّار از دید دوستان و دشمنان

در هر حال، این کلمه با چشم پوشیدن از اصل و ریشه‌ی آن، به اعتبار آن‌که بر زبان دوست یا دشمن جاری شود، و موافق یا مخالف آن‌را در گفتار خود به کار برد، دو مفهوم کاملاً متضاد دارد. کسانی که طرف تعرض عیّاران قرار می‌گیرند، و به علت ستم‌کاری و نادرستی یا خیانت هدف حمله‌ی عیّاران واقع می‌شوند، عیّار را دزد و دغل و خیانت‌پیشه و منافق و حیله‌گر می‌شناسد و او را شایسته‌ی هر گونه آزار می‌دانند و خونش را هدر و قتلش را واجب می‌شمارند. در صورتی که طبقات محروم، فقیران و یتیمان و بیوه‌زنان و ضعیفان، یا جوانان و صاحبان عواطف پاک و کسانی که دلیری و مردی و شجاعت و بلند همتی و مبارزه با ظلم و زور و نرفتن زیربار تحمیل و تعدّی را ستایش می‌کنند، عیّاری را

---

یادداشتی از ملک‌الشعرا بهار در مورد عیّار و عیار

۱. در این باب یادداشتی از استاد فقید **ملک‌الشعرا بهار** در دفتریْ به خط او یافتم. این دفتر اکنون در اختیار برادر گرامی ایشان آقای محمّد ملک‌زاده است و ایشان از راه لطف به بنده اجازه فرمودندکه آن‌را استنساخ کنم و اینک سپاس‌گزاری از ایشان را واجب می‌بینم:

**عیّار و عیار**

به نظر می‌رسد که اینْ دو لغت از یک اصل فارسی باشد؛ زیرا ریشه و اصل عربی صحیح ندارد و در لغت عرب این ریشه به معانی مختلف و بی‌تناسب آمده است. در مورد این دو نیز گوید: عیرالدنانیر وزن واحداً بعد واحد (ق) و نیز درباره‌ی شتری که ماده‌ی خود را ترک کند و یار دیگر گیرد آن را عیار به کسر اول آورده است (ق) و نیز منجد گوید: عایر معایرةو عیاراً: المکیال و المیزان قایسه و امتحنه بغیره لمعرفة صحته والعیار ـ عیار الشی ماجعل قیاساً و نظاماً له، و عیارالدراهم اوالدنانیر ما جعل فیها من الفضة اوالذهب والعیار، الکثیرالمجیی والذهاب والذکی الکثیر التطوات (ق) و منجد افزوده است: الذی یترددبلاعمل ـ المعیار العیار الذی یقاس به غیره....از این تحقیقات که در قاموس و سایر کتب دیده شد ابداً ریشه‌ی این لغت به دست نمی‌آید ـ لیکن از اصل فارسی آن‌که به دست آمده است حل می‌شود. به نظر رسید که اصل این دو لغت از لغت آیار پهلوی باشد که آن‌را: اذیوار نوشته و أیبار به تشدید خوانده و به آخر ایار و در زبان دری یار به حذف الف گفته‌اند، و این دو لغت عیار و عیّار از اصل اییّار پهلوی وارد زبان عرب شده است ـ و معنی آن هر دو (یار) است ـ اما معنی عیار طلا و نقره معلوم است یعنی به وسیله‌ی وزن یا مقیاس دیگر بفهمند که آیا چه فلزی با این فلز یار شده است ـ یا یار این مسکوک از فلزات دیگر چیست و تا چه حد است ـ امّا عیّار که نام جماعتی از ایرانیان عیار پیشه بوده و اعراب هم بعد داخل آن طایفه شده‌اند هم از این لغت است ـ این طایفه برای خود نام اذیوار ـ اییار نهاده‌اند چون (رفقا) نام اسمعیلیه‌ی الموت و گویا فتوّت نام دیگر این طایفه بوده و همان عیّاران بعداً نام فتوّت بر خود نهاده‌اند و اصحاب فتوت شده‌اند و معنی آن «یار» است که به زبان عربی تلفظ «اییار» عیار شده است. م.ب.

افتخار خود می‌دانند و اگر در جمع عیّاران راه یابند و در سلک ایشان درآیند، خود را سرافراز و مفتخر می‌بینند، کلمه‌ی عیّار را مترادف جوان‌مرد و پهلوان و بشردوست می‌شمارند و برای آن‌که خود را شایسته داشتن نام و لقب عیّاری معرفی کنند به فداکاری‌های بزرگ و جان‌بازی‌های حیرت‌انگیز دست می‌زنند و به رضای خاطر بند و زنجیر و شکنجه و آزار را به جان می‌خرند و راز دوستان خود را فاش نمی‌کنند تا عیّاری تمام‌عیار و جوان‌مردی راستین معرفی شوند.

دوجنبه‌ی عیّاری

با این احوال، مفهوم عیّاری، و کارنامه‌ی عیّاران، دارای هر دو جنبه، و واجد هر دو صفت است: گروهی جوان‌مردپیشه و عیّار واقعی، هرگز قدمی به خلاف اصول جوان‌مردی برنداشته و برای حفظ مسلک خویش از جان گذشته‌اند. اینان به سائقه‌ی همت بلند و هدف عالی و شجاعت اخلاقی و روحی خویش کارهای نمایان کرده و برگ‌های زرین بر تاریخ بشری افزوده‌اند. یعقوب لیث، با آنچه در کتاب‌های تواریخ و سیر و تراجم احوال از او نقل کرده‌اند، از این گونه عیّاران است. وی هرگز از مدعای بزرگ اخلاقی و انسانی خویش منحرف نشد. همواره به شمشیر و نیروی بازوی خویش متکی بود و در دوران امیری و فرمان‌روایی نیز هرگز روزگار نان و پیاز خوردن از خاطر نبرد و پیوسته آمادگی خویش را برای بازگشتن بدان زندگی ـ در صورت اقتضا ـ اعلام می‌داشت. در باب زندگانی این جوان‌مرد بزرگ تاریخ ایران مطالبی دیگر هست که شاید در این یادداشت‌ها به نظر خوانندگان عزیز برسانیم یا دست کم نشانی آن‌را بدهیم و از این روی فعلاً بیش از این در باب احوال و افعال او سخن نمی‌گوییم.

لکه‌دار شدن چهره‌ی عیّاران و سوءاستفاده از نام آنان

امّا در برابر این گونه چهره‌های درخشان ـ که خوش‌بختانه تعداد آنان در تاریخ ایران کم نیست ـ بسیار کسان هم بوده‌اند که نام عیّار و جوان‌مرد بر خود می‌نهادند تا از حسن شهرت این گروه سوءاستفاده کنند و چهره‌ی کریه ناجوان‌مردی و نامردمی خویش را در زیر این نقاب زرّین پنهان دارند، و موجب بدنامی عیّاران و جوان‌مردان شوند. این گونه افراد فاسد چندان فزونی یافتند و به دروغ در سلک جوان‌مردان داخل شدند که کسوت جوان‌مردی را آلوده کردند، و راه و رسم عیّاری و جوان‌مردی و فتوّت بر اثر سوء رفتار و زشتی اعمال ایشان برافتاد و منسوخ شد. البته سیاه‌کاری این گروه موجب می‌شد که مخالفان عیّاری و جوان‌مردی راستین نیز بهانه به دست آورند و با معرفی زشت‌کاری‌های این

گروه ریشه‌ی عیّاری و جوان‌مردی را بخشکانند و در این راه توفیق نیز یافتند.

سیاه‌کاری‌های افراد فاسد و فرصت‌طلب

این گونه افراد فاسد و فرصت‌طلب و دروغ‌زن، در تمام دین‌ها مذهب‌ها و مسلک‌های فلسفی و سیاسی و اجتماعی راه یافته و موجب بدنامی شده‌اند. چه ضربه‌هایی که «علمای سوء» بر پیکر اسلام وارد آوردند، تا حدی که در هر کتاب دینی، فصلی در باب سیاه‌کاری علمای سوء و انتقاد از ایشان آمده است؛ صوفی بزرگی مانند مولانا جلال‌الدین، و عارف وارسته‌ای مانند خواجه‌ی بزرگ شیراز در آثار خویش بارها صوفیان ابن‌الوقت و حیله‌گر و شکم‌باره و شهوت‌ران را مورد نکوهش قرار داده‌اند؛ و بر همین قیاس است وطن‌پرستان دروغین، دانشمندان ظاهرساز و عالم‌نما، و عیّاران کاذب و جوان‌مردان ناجوان‌مرد!

نام‌های متفاوت عیّاران

عیّاران، در متن‌های تاریخی و ادبی و حماسی و داستان‌های عوامانه به نام‌های جوان‌مردان، فتیان، پهلوانان، شب‌روان، سرهنگان، مهتران، اسفهسالاران نیز خوانده شده‌اند. در سوریه آنان را «احداث» (به فتح اول جمع حدث به دو فتح به معنی جوان نوخاسته و نوجوان) می‌خواندند؛ گاه نیز در داستان‌ها، از راه و روش عیّاران سخن گفته شده است، بی آن‌که نامی بر آن‌ها نهاده شود. در این قبیل موارد نیز، باید بی‌تردید، قهرمانان آن گونه حوادث را عیّار و جوان مرد پیشه دانست و آنان را از گروه عیّاران در شمار آورد.

***

توصیف صحنه‌های عیّاری در شاهنامه بدون ذکر نام عیّاران

شاید شاهنامه‌ی فردوسی قدیم‌ترین متن فارسی دری باشد که در آن بی‌آن‌که نامی از عیّار و عیّاری در میان آید، صحنه‌های عیّاری و حوادثی که بی‌هیچ شک و تردیدی به‌کارهای عیّاران می‌ماند، توصیف و تشریح شده است؛ و چون این گونه حوادث و صحنه‌ها در دوران باستان، در عهد پادشاهان سلسله‌ی کیان و ساسانیان پدید می‌آید، می‌توان آن‌ها را نخستین نمونه‌های عیّاری در ایران دانست و به استناد بدان‌ها تاریخ عیّاری و راه و رسم عیّاران را به دوران پیش از اسلام رسانید:

در داستان بیژن و منیژه، چند صحنه هست که با تمامی و بی‌هیچ اختلافی با اعمال عیّاران تطبیق می‌کند. یکی از صحنه‌ها بی‌هوش کردن بیژن و انتقال دادن او به قصر منیژه است. پس از آن‌که بیژن در نتیجه‌ی گم کردن راه به قرارگاه منیژه رسید و بدو برخورد و روابط عاشقانه در میان ایشان پدید آمد، منیژه که به دل

داستان بیژن و منیژه صحنه‌ی اعمال عیّاران است

کندن از معشوق رضا نمی‌داد، به بیژن پیشنهاد کرد که با هم به قصر اختصاصی منیژه بروند و در آن‌جا به عشرت بنشینند. لیکن بیژن که عاقل‌تر بود و در سرزمین دشمن به‌سر می‌برد، از قبول آن سر باز زد و خطرهایی را که ممکن بود در نتیجه‌ی چنین اقدامی برای آن دو تن پیش آید یادآوری کرد و به منیژه گفت که این امر موجب گرفتاری آن دو تن خواهد شد. لیکن منیژه که گوش نصیحت‌شنو نداشت در فرصت مقتضی در مجلس می‌گساری داروی بی‌هوشی در شراب افکند و آن‌را به بیژن پیمود و پس از مدهوش کردن معشوق وی را با شتاب به قصر خویش انتقال داد و در آن‌جا او را به هوش آورد و بدین طریق وی را برابر امر انجام یافته قرار داد و بیژن نیز خواه و ناخواه بدین امر رضا داد، زیرا او نیز عاشق منیژه بود و محرک منیژه در این اقدام چیزی جز کوشش برای دراز کردن روزگار وصال نبود.

از داروی بی‌هوشی نخستین بار در داستان بیژن و منیژه نام‌برده‌شد

این نخستین بار است که در ادب، بلکه در آثار بازمانده از زبان فارسی نام داروی بی‌هوشی و استفاده از آن، برای انجام دادن و اجرای نقشه‌های عیّاری در میان می‌آید. البته در این گفتار از ساختمان و «فرمول» بی‌هوش‌دارو سخن به میان نیامده است امّا پس از این، در داستان‌های فارسی بارها و بارها داروی بی‌هوشی به صورت‌های مختلف برای کمک به عیّاران در غلبه بر دشمنان یا اجرای سایر نقشه‌های ایشان مورد استفاده واقع شده است و در باب داروی بی‌هوشی و اجزا و نحوه‌های گوناگون استفاده از آن بعد به تفصیل سخن گفته خواهد شد.

آگاهی افراسیاب از ماجرای بیژن و مینژه

همان گونه که بیژن پیش‌بینی کرده بود، داستان عشق‌بازی ایشان پنهان نماند و راز آن دو دل‌داده از پرده بیرون افتاد و خبر به افراسیاب رسید و وی بیژن را دستگیر و در چاهی زندانی کرد و منیژه را نیز از دستگاه سلطنت براند و دخت افراسیاب که آفتاب تنش را برهنه ندیده بود، ناگزیر شد با خدمت‌کاری و دست زدن به کارهای جسمانی دشوار لقمه نانی به دست آورد و آن‌را در چاه بیژن به معشوق برساند.

رسیدن خبر گم شدن بیژن به بزرگان ایران

به تفصیلی که در داستان بیژن و منیژه یاد شده است خبر گم شدن بیژن به بزرگان ایران رسید و نیاکان پدری و مادری او ـ گودرز و رستم ـ سخت نگران شدند و کی‌خسرو با نگریستن در جام جهان‌بین دریافت که وی در توران در تک چاهی به زندان افراسیاب اندر است. رهایی او نیز با لشکرکشی و «اقدام

رسمی» به جنگ یا صلح امکان نداشت. چه این گونه کارها در درجه‌ی اوّل جان بیژن را به خطر می‌افکند. موری در طاس لغزنده افتاده بود و رهاننده باید به جای اعمال زور به چاره‌گری برخیزد. سرانجام رستم که در چاره‌اندیشی و حسن تدبیر نیز مانند شمشیرزنی و جنگ‌آوری یگانه بود، چنین مصلحت دید که در لباس بازگانان به توران رود و نخست جایگاه زندان بیژن را بیابد و آن‌گاه با در نظر گرفتن اوضاع و احوال برای رهایی او اقدام کند....

همکاری رستم و منیژه برای نجات بیژن

رستم در کار خود توفیق یافت و به یاری منیژه، بیژن را از چاه ظلمانی خود بیرون آورد و به سلامت به ایران رسانید؛ و اگرچه پس از رهایی دادن بیژن و عزیمت آنان به ایران، برخوردی نیز بین ایشان با سپاه توران روی داد، لیکن کارهای رستم برای استخلاص بیژن هیچ یک جنبه‌ی پهلوانی ندارد و بیشتر با چاره‌اندیشی و پنهان‌کاری انجام می‌گیرد. وی حتی در نخستین برخورد با منیژه نه تنها هویت خود و یارانش را پنهان می‌دارد، بلکه اظهار می‌کند که مردی بازرگان است و با رستم و گودرز و گیو و دیگر سران و دلیران ایران ـ که نامشان در اقصی نقاط توران زمین نیز شهرت داشت ـ کوچک‌ترین آشنایی ندارد و حتی پیامی را که می‌خواهد برای بیژن به وسیله‌ی منیژه به قعر چاه بفرستد، طوری به بیژن می‌رساند که منیژه نخستین بار از آن آگاه نمی‌شود و بیژن پس از دیدن انگشتری نیا در میان طعام به منیژه می‌گوید که دلیران ایران برای رهایی دادن او به توران آمده‌اند.

انطباق موبه‌موی کارهای رستم با عملیات عیّاران

این کارها درست و مو به مو با عملیات عیّاران انطباق دارد و تمام اصول عیّاری از رازداری و پنهان‌کاری و چاره‌اندیشی و بیداری و احتیاط و مراعات اطراف و جوانب کار و اطمینان نکردن به اشخاص قبل از آزمایش کامل ایشان، در آن به رعایت رسیده است و با آنکه فردوسی در آغاز داستان و عنوان آن ننوشته است: «به عیّاری رفتن رستم برای رها کردن بیژن» باز می‌توانیم بی‌هیچ تردیدی آن‌را جزء داستان‌های قدیم عیّاری در ایران پیش از اسلام به شمار آوریم.



نظیر این داستان و داستان‌هایی با زمینه‌های دیگر ـ که می‌توان آن‌ها را به عیّاران نسبت داد ـ در شاهنامه کم نیست. اسفندیار شاهزاده‌ی مقدس و شجاع و

نسبت دادن چند داستان دیگر شاهنامه به عیّاران

رویین‌تن ایرانی و مروّج بزرگ دین زرتشت در نتیجه‌ی اختلاف‌هایی که با پدر خود گشتاسب شاه داشت بارها در نتیجه‌ی سعایت سخن‌چینان به امر پدر به زندان افتاد و در یکی از مراحلی که وی در زندان بود، ارجاسب پادشاه توران ایرانیان را شکست داد و سپاه گشتاسپ را منهدم کرد و پدر پیرش لهراسپ را بکشت و دو دختر گشتاسپ ـ خواهران اسفندیار را به اسیری برد و در رویین‌دژ زندانی کرد. وقتی کارد به استخوان گشتاسپ رسید اسفندیار را از زندان آزاد کرد و او را به جنگ ارجاسپ فرستاد. اسفندیار سپاه توران را شکست داد و آنان را از ایران بیرون راند. امّا خواهران وی همچنان در رویین‌دژ در بند ارجاسپ شاه باقی ماندند. اسفندیار برای رهانیدن خواهران خویش نقشه‌ای مانند نقشه‌ی رستم برای رهایی بیژن طرح کرد و در جامه‌ی بازرگانان به رویین دژ رفت.

موفقیت اسفندیار در نجات خواهران وتسخیررویین‌دژ

در این مختصر، جای بحث تفصیلی در باب کارهای اسفندیار و شرح جزییات آن نیست. امّا اسفندیار نیز یاران خویش را به دژ برد و پس از آگاهی یافتن از وضع خواهران و جای ایشان، سرانجام دژ را تسخیر کرد و خواهران خود را رهایی داد. تفاوت این داستان با داستان رفتن رستم در لباس بازرگانی به توران، این است که در آن‌جا هدف رستم تنها رهانیدن نواده‌ی خویش و زن او منیژه بوده است. لیکن اسفندیار علاوه بر استخلاص خواهران تسخیر رویین دژ را که قلعه‌ای سخت محکم بود نیز در نظر داشت و در آن کار توفیق یافت. (ر.ک.شاهنامه‌ی جیبی از روی چاپ مهل. ۲۶۴/۴ به بعد)

نظیر همین سفر در جامه‌ی بازرگانان، در داستان کرم هفتواد، در سرگذشت اردشیر بابکان نیز وجود دارد. اردشیر پس از شکست یافتن در کرمان، آگاهی یافت که باید نخست کرم هفتواد را که در دژی محکم نگاه‌داری می‌شد از میان بردارد. بسیاری از مردم به قصد زیارت کرم و طعمه دادن بدو به دژ می‌رفتند و اردشیر نیز تصمیم گرفت با لباس مبدل و در جامه‌ی بازرگانان به دژ برود و پرستاران کرم را بفریبد و ایشان را مست کند و خود به بهانه‌ی تبرک جستن پرستاری از کرم را تصدی کند و در هنگام غذا دادن به کرم، به جای غذا سرب گداخته در دهان وی بریزد.

همانندی داستان اسفندیار و کرم هفتواد

اردشیر نیز با مال‌التجاره‌ی بسیار به دژ می‌رود و یاران خود را در پای دژ نگاه می‌دارد و با ایشان قرار می‌گذارد که وقتی بر بام دژ آتش افروخته شد ایشان به دژ

از میان رفتن کرم هفتواد

حمله کنند. این نقشه اجرا می‌شود و کرم هفتواد از میان می‌رود و دژ به تصرف یاران اردشیر درمی‌آید؛ و از این پس وی فرمان‌روای بی‌منازع سراسر ایران می‌شود.

سفر اردشیر به دژ نیز مانند سفر اسفندیار به رویین‌دژ، به سفر رستم به توران شباهت دارد و چنین به نظر می‌آید که این هر دو داستان به تقلید از داستان بیژن و منیژه ساخته شده باشند و در هر حال گرته‌ی هر دو داستان از روی داستان بیژن و منیژه برداشته شده است. داستان کرم هفتواد، از روی متن پهلوی کارنامه‌ی اردشیر بابکان ترجمه شده و این داستان در عصر ساسانی (اواسط یا اواخر آن) ساخته شده است و بنابراین می‌توانسته است دو سرمشق قدیم‌تر (یکی داستان اسفندیار و رویین‌دژ و دیگری داستان بیژن و منیژه) داشته باشد و اگر سفر رستم به توران با لباس مبدل را داستانی عیّاری بدانیم دو داستان دیگر را نیز به تبع آن می‌توان داستان‌های عیّاری دانست. (دیدن داستان کرم هفتواد: ر.ک. شاهنامه‌ی جیبی از روی چاپ مهل: ۱۵۵/۵ به بعد)

داستان‌کرم‌هفتواد از روی متن پهلوی‌کارنامه‌ی اردشیر بابکان ترجمه‌شده‌است

***

شباهت سرگذشت گشتاسب و کارهای او به کارهای عیّاران

علاوه بر این سه داستان، در سرگذشت گشتاسپ و رفتن او به روم و هنرنمایی وی در آن دیار و کشتن اژدها و سایر حوادث که منجر به نزدیکی گشتاسپ با قیصر روم و ازدواج او با کتایون دخت قیصر (مادر اسفندیار) شد نیز پنهان‌کاری فراوان است و بسیاری از اعمال وی را می‌توان با آنچه در داستان‌های متأخر به عیّاران نسبت داده شده است مانند کرد. (رجوع کنید به شاهنامه، چاپ قبلی: ۱۴۵/۴ به بعد)

کشته شدن اژدها به دست گشتاسب

گشتاسب در این داستان به جای هیشوی داماد دوم قیصر گرگ را و به جای اهرن داماد سوم اژدها را می‌کشد و این کارها را به آن دو نسبت می‌دهد تا دختران دل‌خواه خود را به دست آورند و سرانجام پس از مدتی نسب خویش را آشکارا می‌کند و از الیاس پادشاه خرز باژ می‌خواهد و بسیاری از حوادث دیگر که یاد کردن آن‌ها را در این مختصر روی نیست. در این حوادث بسیاری از کارها به هنرنمایی‌های عیّاران می‌ماند.

در سرگذشت شاپور ذوالاکتاف نیز می‌خوانیم که وی برای دیدن قیصر و دستگاه او، و آگاهی یافتن از میزان نیروی رومیان، به صورت ناشناس به روم

سرگذشت شاپور ذوالاکتاف و شباهت آن به داستان‌های عیّاری

سفر کرد و در واقع کاری را که جاسوسان وی باید انجام دهند، خود به‌عهده گرفت. در ضمن می‌دانیم که وی را در روم بشناختند و دستگیر کردند و او را در چرم خر بدوختند و مدتی دراز در آن چرم زندانی بود و تمام تنش مجروح شد و سرانجام به یاری و پای‌مردی دخترکی که زندان‌بان او بود و به شاپور مهر می‌ورزید، توانست از چرم خر بیرون آید و از روم بگریزد و به ایران بر سر تخت سلطنت خویش بازگردد.

داستان شاپور و کارهای او، چه در هنگام جاسوسی و «اکتشاف» و چه در موقع چاره‌اندیشی برای رهایی و گریختن از روم، به کار عیّاران می‌ماند؛ خاصه آن‌که جاسوسی نیز در ابتدا جزء وظایف عیّاران بوده و سپس در داستان‌های بعدی «تقسیم کار» صورت گرفته و وظیفه‌ی عیّاران از کار جاسوسان مجزا شده است. متأسفانه در این مقام نمی‌توان از این داستان‌ها بحث تفصیلی کرد؛ امّا خواستاران خود می‌توانند به شاهنامه‌ی فردوسی رجوع کنند و آنچه در این کتاب آمده، با کارهایی که به عیّاران نسبت داده شده است مقایسه کنند (برای دیدن سرگذشت شاپور در رفتن به روم ر.ک: شاهنامه‌ی جیبی، از روی چاپ مهل: ۲۱۸/۵ به بعد.)



در شاهنامه حوادث و صحنه‌های دیگری در مورد عیّاران وجود دارد

آنچه مذکور افتاد، تمام صحنه‌ها و داستان‌های عیّاری مندرج در شاهنامه‌ی فردوسی نیست؛ و اگر در شاهنامه استقصا شود و کتاب از این باب مورد مطالعه‌ی دقیق قرار می‌گیرد، می‌توان حوادث و صحنه‌های فرعی فراوان دیگر از این نوع به دست آورد، مانند صحنه‌ای که در داستان رستم و سهراب وجود دارد:

داستان رستم و سهراب نوعی داستان عیّاری است

در هنگامی که سهراب با سپاه خود به ایران آمد و با لشکریان ایران روبه‌رو شد، رستم که می‌خواست این پهلوان نوخاسته‌ی تورانی را از نزدیک ببیند، چاره‌ای ندید جز آن‌که با لباس مبدل به اردوی سهراب برود و پنهانی او را هنگامی که در سراپرده‌ی خویش با یاران نشسته است ببیند. به همین سبب شبانگاه لباسی مبدل پوشید و به اردوی تورانیان رفت و در کنار سراپرده‌ی سهراب پنهان شد و به نظاره‌ی وی پرداخت. در همین هنگام ژنده‌رزم برادر تهمینه و دایی سهراب از سراپرده بیرون آمد و چشمش به رستم افتاد که از بیرون سراپرده به سهراب نظر دوخته بود و بادقت او را می‌نگریست. ژنده‌رزم بدو

بدگمان شد و از پشت رستم را بگرفت و خواست او را به سوی روشنایی بکشد یا در سراپرده‌ی سهراب بیاورد تا مورد بازجویی قرار گیرد و مقصود او از این نظاره کردن پنهانی آشکار شود.

کشته شدن ژنده‌رزم و درگیری رستم و سهراب

ژنده‌رزم رستم را می‌شناخت، لیکن چون وی لباس مبدل پوشیده و در تاریکی ایستاده بود، نتوانست او را بشناسد، رستم نیز نمی‌توانست بگذارد که او را به روشنایی ببرند و معلوم شود که جهان‌پهلوان ایرانی برای نظاره کردن جوانی تورانی با لباس مبدل شبانه به اردوی توران آمده است و هر چه خواست خود را به مسالمت از چنگ ژنده‌رزم برهاند و بگریزد ممکن نشد. ناگزیر مشتی بدو کوفت و او را بکشت و خود به اردوگاه ایرانیان بازگشت. کشته شدن ژنده‌رزم از یک طرف آتش کینه و انتقام را در نهاد سهراب برافروخت و موجب شد که وی حمله‌ای سخت به سپاه ایران بکند و عده‌ی زیادی را بکشد و از سوی دیگر باعث گردید تنها کسی که صادقانه با سهراب یار بود و رستم را می‌شناخت و بی‌هیچ ملاحظه‌ای او را به سهراب معرفی می‌کرد کشته شود و رستم برای سهراب چندان ناشناس بماند تا به دست وی کشته شود؛ زیرا تورانیان نمی‌خواستند رستم را به سهراب بشناسانند و هجیر نیز به ملاحظات دیگری نمی‌خواست رستم را به سهراب معرفی کند و در نتیجه شد آنچه باید در داستان رستم و سهراب اتفاق افتاد.

چون قصد ما در این گفتار فقط معرفی نمونه‌هایی از داستان‌های عیّاری در شاهنامه بود و بنای گفتار نیز بر اختصار است، به همین اندازه اکتفا می‌کنیم و بحث تفصیلی در این زمینه، با ذکر جزییات مطلب و آوردن شواهد از متن شاهنامه و نیز یافتن داستان‌ها و صحنه‌های دیگر از این قبیل را به محققان و جوانان علاقه‌مند وامی‌گذاریم و به گفتگویی دیگر می‌پردازیم.



مشخصات ظاهری سمک عیّار

در داستان سمک عیّار به صراحت گفته می‌شود که سمک مردی ریزنقش و لاغر اندام بود و در میدان جنگ در برابر پهلوانان پایداری نمی‌توانست کرد (با آن‌که لقب او در سراسر کتاب پهلوان است و او را به پهلوان سمک خطاب می‌کنند) و اگر گاهی به ندرت به میدان می‌رفت، جنگ‌آوران او را مسخره می‌کردند و سمک ناگزیر بود به مکر و حیله بر آنان فایق آید و ایشان را غافل کند

و کارشان را بسازد و این قبیل صحنه‌ها نیز به‌ندرت و برای ایجاد تنوع در داستان به میان می‌آید.

از این گونه مطلب‌ها ـ و نیز از خلال سطور تمام داستان ـ پیداست که زورمندی و سرپنجگی و شمشیرزنی و کارفرمودن سلاح‌های میدان از قبیل گرز و نیزه و زوبین و شمشیر و تیروکمان و مانند آن‌ها کاری دیگر است و عبارت دیگر...

خردی جثه‌ی سمک و مهتر نسیم، در عین قدرت و استقامت بدنی، مانعةالجمع نیست

این مطلب در کتاب‌هایی که بعد از عصر تألیف سمک نوشته شده است، با روشنی بیشتری به چشم می‌خورد و مهتر نسیم عیّار و عمروبن‌امیه‌ی ضمری و دیگر عیّاران، با لقب پاچه‌باریک شناخته می‌شوند و به کرات از ریزنقشی و لاغری و حتی کوچک بودن جمجمه و دیدگان و سراپای آنان سخن در میان می‌آید. البته این لاغری و خردی جثه در عین حال با قدرت و استقامت بدنی فراوان مانعةالجمع نیست: عیّار به چالاکی می‌دود، به آسانی کبوتر معلق می‌کشد، به سرعت چرخ می‌زند و تمام راه‌های دور و دراز را پیاده می‌پیماید و بسیار اتفاق می‌افتد که در حین دوندگی باری سنگین نیز در «شال و دستمال» خویش دارد: مثلاً گنجینه‌ی پادشاهی را خالی کرده، یا یک یا چند تن از پهلوانان و حریفان خصم را بی‌هوش کرده و در شال و دستمال پیچیده به دوش کشیده به دوندگی در می‌آید. با این احوال سلاح عیّاران به کلی با سلاح زورآوران میدان جنگ تفاوت دارد. سلاح برنده‌ی ایشان کارد و خنجر است و عیّاران با یک‌دیگر خنجربازی می‌کنند. به جای تیروکمان فلاخن دارند و از سنگ‌های «نتراشیده و نخراشیده»ای که در جل بندی دارند، به جای چوبه‌ی تیر استفاده می‌کنند و با آن مغز حریف را پریشان می‌سازند. کمند از وسایل رایج ایشان است منتهی به جای آن‌که در میدان قلابه‌های کمند را بر یال و کوپال پهلوان خصم بند کنند و او را کشان کشان به اردوی خویش ببرند، آن‌را در سر راه حریف زیر خاک می‌کنند و چون حریف پایش به وسط کمند می‌رسد، عیّار که در گوشه‌ای کمین کرده است صدای جانور درنده یا پرنده‌ای درمی‌آورد، یا ناله‌ای می‌کند که توجه طرف را جلب کند و چون حریف بر اثر صدا برمی‌گردد عیّار کمند را می‌کشد و او را به پشت بر زمین می‌کوبد و به سرعت دست و بالش را می‌بندد. خلاصه سلاح‌های عیّاران با اسلحه‌ی جنگ‌آوران تفاوت دارد و در سلاح‌هایی هم که این دو گروه

با یک‌دیگر مشخص هستند، هر یک آن را به طرز خاص خویش کار می‌فرمایند. در داستان سمک عیّار، لقب سمک، و نیز لقب استاد او، و عیّاران بزرگ دشمن، همه پهلوان است و عیّاران کوچک‌تر هموار بزرگ خود را پهلوان خطاب می‌کنند: پهلوان سمک، پهلوان شغال پیل‌زور، پهلوان کانون و غیره. لیکن در داستان‌های بعدی نخست این لقب از عیّاران گرفته می‌شود (مثلاً در داراب‌نامه‌ی بیغمی عیاران لقب ندارند، یا پس از نام ایشان کلمه‌ی عیّار ذکر می‌شود: بهروز عیّار ـ و یا لقبی دیگر مانند دیوزاد و بادپا و پوست‌پوش و مانند آن‌ها پس از اسمشان می‌آید) و سپس در داستان‌های متأخرتر، آنان را با عنوان مهتر نام می‌برند مانند مهتر نسیم، مهتر نعیم، مهتر برق (اسکندرنامه) یا برای آن‌که نام و لقبی صمیمانه‌تر داشته باشد ایشان را «بابا» می‌خوانند؛ مثلاً در رموز حمزه نام پیاده‌ی حمزه (عمروبن امیه‌ی ضمری) کمتر برده می‌شود و در بیشتر جاها ـ بلکه در همه جا ـ وقتی بابا گفته می‌شود مراد عمرو است (در اسکندرنامه نیز بیشتر مهتر نسیم را بابا خطاب می‌کنند).

لقب‌های گوناگون عیّاران

امّا اگر به داستان‌های متقدم ـ مثلاً شاهنامه ـ برگردیم می‌بینیم که هنوز کارها بین عیّاران و جنگ‌آوران و جاسوسان تقسیم نشده است. همان پهلوان شمشیرزن و نیزه‌گذار خود کارهای عیّاری و جاسوسی را هم انجام می‌دهد. در سمک عیّار کار جاسوسی و شب‌روی به عهده‌ی عیّاران و میدان‌داری به عهده‌ی زورآوران است. در بعضی داستان‌های بعدی می‌بینیم که عیّاران حساب خود را با جاسوسان نیز جدا کرده‌اند!

تقسیم شدن کارها بین عیّاران و جنگ‌آوران و جاسوسان در داستان‌ها

# ۲. روش‌های عیّاری و نفوذ کار و کـردار عـیّاران در شاهنامه*

دراین گفتار** و در محضر دانشورانی که بدان گوش فرامی‌دارند، سخن گفتن از کیفیت عیّاری و آیین عیّاران و جنبه‌های مختلف کار عیّاری و حقایق تـاریخی مربوط به ایـن جـماعت و صـحنه‌های افسـانه‌ای کـه تـحت تأثیر دلیـری‌ها و فداکاری‌های ایشان صفحات داستان‌ها را آکنده و بر دل‌پذیری و شیرینی آن‌ها افزوده است نه لازم است و نه مقدور و نه در حد موضوع مورد بحث.

به دست دادن تعریفی از عیّاران و جوان‌مردان

فقط به طور اجمال و در چند جمله می‌توان گفت که عیّاران و جوان‌مـردان گروهی بوده‌اند با راه و رسم و آداب و ترتیب و آیین‌های خاص که دلیری‌های ایشان در طی تاریخ زبان‌زد خاص و عام بوده و صفحات تاریخ از شرح کارهای ناموران این جماعت، قهرمانی مانند یعقوب لیث و حمزه پسر آذرک خـارجـی مشحون است.

---

* هنر و مردم، ش ۱۷۷/۱۷۸ ص ۱۳-۲ و ش ۱۸۰ ص ۲۸- ۲۰.

** این گفتار فصلی است از کتابی که درباره‌ی شاهنامه‌ی فردوسی نوشته شـده و بـه صورت سخن‌رانی در جشن توس عرضه گریده است.

شاهنامه، مهم‌ترین کتاب در باب عیّاری

بی‌شک در کتاب‌های تاریخ، حتی در منابع قدیم و معتبر و دست اوّل عربی و فارسی از نوع طبری و مسعودی و کامل ابن‌اثیر و تاریخ سیستان و مجمل‌التواریخ و القصص و غیر آن‌ها به حوادثی که زاده‌ی فعالیت عیّاران است بسیار برمی‌خوریم. لیکن در این مقام تأثیر این حوادث و انعکاس آن‌ها در عرصه‌ی افسانه و عالم داستان‌سرایی مورد عنایت است و در این میدان وسیع نیز بیشتر یک کتاب، یعنی شاهنامه‌ی فردوسی مورد نظر است و اگر از منبع و مأخذی دیگر ـ احیاناً مؤخر بر حماسه‌ی استاد توس ـ یادی شود برای نشان دادن تأثیر شاهنامه بر آن اثر یا تأیید مطالب مندرج در شاهنامه است.

راه و روش عیّاران در شاهنامه

اگر به دقت در شاهنامه مطالعه نکنیم، یا فقط به دنبال نام و نشان عیّار و خاصه عیّاران حرفه‌ای در شاهنامه بگردیم کمتر چیزی به‌دست می‌آوریم؛ لیکن اگر روش عیّاران را که پنهان‌کاری و پوشیده‌رفتن و غافلگیر ساختن دشمن و وارد شدن از راه‌های غیرمستقیم و فعّالیّت‌هایی غیراز ابراز پهلوانی و نمودن زور بازو در میدان جنگ است در نظر بگیریم، صحنه‌های متعددی را دراین کتاب می‌توانیم یافت که در آن‌ها گاه به تفصیل از یک داستان عیّاروار ـ با صحنه‌های گوناگون ـ یاد شده و گاه فقط به بعضی روش‌ها و شگردهای عیّاری که پهلوان برای توفیق یافتن در کار خویش بدان‌ها توسل جسته اشاره شده است.

بنابراین بی‌آن‌که بیش از این در کلیات سخن بگوییم وارد اصل مطلب می‌شویم. امّا پیش از پرداختن به بحث اصلی باید عرض کنم که این مطالب فصلی است از کتابی که در باب شاهنامه نوشته شده و مطالبی گوناگون از میان عرصه‌های بی‌شماری که این اثر عظیم برای پژوهش و تحقیق به دست می‌دهد مورد بحث قرار گرفته است و انطباق روش‌های عیّاری با بعضی صحنه‌های شاهنامه یکی از فصل‌های این کتاب است که نوشتن آن به پایان آمده و اکنون در دست انتشار است و از خدا می‌خواهم که مرا در چاپ و نشر آن توفیق دهد.

***

صحنه‌های عیّاری در داستان رفتن اسفندیار به رویین‌دژ

یکی از این گونه صحنه‌های عیّاری که البته همانندهایی نیز دارد و بدان‌ها نیز اشارت خواهد رفت داستان رفتن اسفندیار به رویین‌دژ برای آزادکردن خواهران خویش از بند ارجاسپ پادشاه جادوی توران است.

در داستان اسفندیار ارجاسپ شاه توران دو خواهر او همای و به‌آفرید را به

رویین‌دژ به اسیری برده و در شبستان خود نگاه داشته است. گشتاسپ فرزند پهلوان خود را برای رهایی خواهران به رویین‌دژ می‌فرستد.[۱]

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند / تو شادانی و خواهرانت به بند؟
خنک آن‌که بر کینه‌گه کشته شد / نه در جنگ ترکان سرگشته شد
چو بر تخت بینند ما را نشست / چه گوید کسی کو بود زیردست؟
بگریم براین ننگ تا زنده‌ام / به مغز اندرون آتش افکنده‌ام
پذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو به توران شوی بی‌گزند
به مردی شوی در دم اژدها[۲] / کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم تو را تاج شاهنشهی / همان گنج بی‌رنج و تخت و مهی
(ش: ۶/۱۶۵-۱۶۴)[۳]

گذشتن اسفندیار از هفت‌خوان

اسفندیار برای رسیدن به رویین‌دژ از هفت خوان خویش می‌گذرد و با تحمّل رنج فراوان به رویین‌دژ می‌رسد. لیکن راه یافتن به رویین‌دژ نیز، مانند راه یافتن به شبستان ضحاک ـ که طلسم‌ها برآن ساخته بود ـ دشوار است و اسفندیار در

۱. چنان‌که دیده می‌شود شاه غالب برای تثبیت غلبه و فرمانروایی خویش زنانی را که وابسته به شاه مغلوب بوده‌اند می‌گیرد و به شبستان خویش انتقال می‌دهد. طرف مغلوب نیز هنگامی شکست خویش را تلافی شده و فتح خود را کمال یافته می‌داند که آن زنان را از دست دشمن رهایی دهد.

در داستان ضحاک، دختران جمشید بنابه روایت افسانه در حدود هزار سال در شبستان وی به سر برده و جفت او بوده‌اند. فریدون نیز با آن دختران خویشاوندی ندارد. لیکن مؤثرترین اقدام وی رهانیدن این زنان و در اختیارگرفتن آنان است.

این مطلب، علاوه برانگیزه‌ی غیرت و حمیت و عرق خویشاوندی سببی دیگر نیز دارد و آن این است که این افسانه‌ها به دوران‌های بسیار دور، دوران پیش از تاریخ و شاید دوران وجود نظام مادرسالاری می‌رسد. در این قبیل جامعه‌ها زن به عنوان فرمان‌روای قبیله مرکز و منشأ قدرت بوده است و در آن روزگار زشتی و زیبایی یا جوانی و پیری زن عامل و انگیزه‌ی روی آوردن به سوی وی ـ یا دست‌کم تنها عامل این شور و شوق ـ محسوب نمی‌شده و مردان و پهلوانان و نام‌جویان می‌کوشیده‌اند تا آن‌را به عنوان منبع نیرو و منشأ حاکمیت در اختیار خویش درآورند.

عناصری نظیر خواری کشیدن این زنان در بند دشمن و آنان را سروپای برهنه به آب‌کشی واداشتن ـ چنان که خواهران اسفندیار در شرح سیه‌روزی خود می‌گویند ـ بعدها، و هنگامی که ریشه و زمینه‌ی اصلی داستان یک‌سره از یادها رفته برای مؤثر ساختن داستان بدان افزوده شده است و چون جزء شاخ و برگ‌ها و اجزای عرضی و طاری است با اصل استدلال ما منافاتی ندارد.

شاید این توضیح بتواند سرّ آن‌را که قیام‌کنندگان بی‌درنگ به بیرون کشیدن زنان از شبستان حکمران مغلوب می‌پرداخته‌اند تا حدی آشکار سازد.

۲. کلمه‌ی اژدها نیز در این بیت یادآور ضحاک و مشابهت این داستان با داستان خواهران جمشید است.

۳. رمز (ش) اشاره به شاهنامه‌ی فردوسی چاپ مسکوست.

جامه‌ی بازرگانان بدان دژ می‌شود و برادر خویش پشوتن را مأمور می‌کند که در موقع دادن علامت به دژ حمله کند (از این داستان بار دیگر در هنگام بحث از همانندی آن با داستان بیژن و منیژه و داستان کرم هفتواد سخن خواهیم گفت).

اسفندیار صد اشتر بارکش سرخ موی از ساربان می‌خواهد و بدو می‌گوید:

از او ده شتر بار دینار کن — دگر پنج دیبای چین بار کن
دگر پنج هر گونه‌ای گوهران — یکی تخت زرّین و تاج سران
بیاورد صندوق هشتاد جفت — همه بند صندوق‌ها در نهفت
صدوشصت مرد از یلان برگزید — کز ایشان نهانش نیاید پدید
تنی بیست از نام‌داران خویش — سرافراز و خنجرگذاران خویش
بفرمود تا بر سر کاروان — بوند آن گران‌مایگان ساروان
به‌پای اندرون کفش و درتن‌گلیم — به بار اندرون گوهر و زرّ و سیم
سپهبد به دژ روی بنهاد تفت — به کردار بازارگانان برفت

(ش: ۱۹۳/۶)

دادوستد اسفندیار در دژ

اسفندیار در دژ به دادوستد نشست و هم اهل دژ را به انعام و بخشندگی دل خوش داشت و آنان را با زربخشی بنده‌ی خویش کرد و از خریداران درمی‌نگرفت.

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — خریدار بازار او درگذشت
دو خواهرش رفتند از ایوان به کوی — غریوان و برکفت‌ها بر، سبوی
به نزدیک اسفندیار آمدند — دو دیده تر و خاکسار آمدند

اسفندیار می‌ترسد که رازش فاش شود و نقشه‌اش پیش از اجرا شدن با شکست مواجه گردد:

نگرانی اسفندیار از برملا شدن نقشه‌اش

چو اسفندیار آن شگفتی بدید — دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر زبیم — بپوشید رخ به آستین گلیم

برفتند هر دو به نزدیک اوی
ز خون برنهاده به رخ بر دو جوی
به خواهش گرفتند بیچارگان
بر آن نامور مرد بازارگان
که روز و شبان برتو فرخنده‌باد
همه مهتران پیش تو بنده باد
از ایران، زگشتاسب و اسفندیار
چه آگاهی است ای گو نام‌دار؟
بدین‌سان دو دخت یکی پادشا
اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سروپای و دوش آب‌کش
پدر شادمان روز و شب خفته خوش...
بگرییم چندی به خونین سرشک
تو باشی بدین درد ما را پزشک
گر آگاهیت هست از شهر ما
بر این بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ بر زد به زیر گلیم
که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه‌خود مباد
نه آنکس به گیتی کز او کرد یاد
نه گشتاسب آن مرد بیدادگر
مبیناد چون او کلاه و کمر
نبینید کایدر فروشنده‌ام
ز بهر خور خویش کوشنده‌ام؟
چو آواز بشنید فرخ همای
بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی
بپوشید بر خویشتن راز اوی

چـــنان داغ دل پـــیش او دربـــماند
سـرشک از دو دیـده بـه رخ بـرفشاند
همه جـامه‌چاک و دو پـایش بـه خـاک
از ارجـاسب جـانش پـر از بیم و بـاک
بـــدانست جـــنگاور پـــاک رای
کـــه او را هـــمی بـاز دانـد هـمای
سـبک روی بگشـاد و دیـده پـر آب
پر از خـون دل و چـهره چـون آفتاب
بـدیشان چـنین گـفت کـاین روز چـند
بـداریـد هـر دو لبـان را بـه بـند
مـن ایـدر نـه از بـهر جـنگ آمـدم
بـه رنـج از پـی نـام و نـنگ آمـدم
کســی را کــه دخـتر بـود آب‌کش
پسر در غـم و بـاب در خـواب خـوش
پـدر آســمان بـاد و یـا در زمـین
نـخوانـم بـر ایـن روزگـار آفـرین
(ش: ۱۹۷/۶-۱۹۸)

روشن‌کردن‌آتش به نشانه‌ی دادن علامت

چون شب شد اسفندیار بر سر دژ آتشی برافروخت[۱] این آتش علامت آن بود که پشوتن با لشکر خویش به رویین‌دژ حمله کند. از درون دژ اسفندیار به سراغ گردان رفت و ارجاسپ و سرداران او را بکشت. تفصیل واقعه‌ی درون دژ چنین است:

چـو تـاریک‌تر شـد شب اسفندیار
بـپوشید نـو، جـامه‌ی کـارزار
ســرِبند صــندوق‌ها بــرگشاد
یکـی تـا بـدان بستگان جست بـاد

---

۱. این آتش افروختن در هنگام غروب، بر سر دژ ـ که چند بار در شاهنامه تکرار شده است و موارد دیگر آن‌را نیز باز خواهم گفت ـ آتش‌افروزی در شب چهارشنبه‌سوری رابه یاد می‌آورد که در بعضی نقاط آن‌را بر سر بام‌ها می‌افروزند.

کباب و می آورد و نوشیدنی
همان جامه‌ی رزم و پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را سه‌جام
بدادند و گشتند زان شادکام
چنین گفت کامشب شبی پر بلاست
اگر نام گیریم از ایدر سزاست
بکوشید و پیکار مردان کنید
پناه از بلاها به یزدان کنید
از آن پس یلان را به سه بهر کرد
هر آن کس که جستند ننگ و نبرد
یکی بهره زیشان میان حصار
که سازند با هرکسی کارزار
دگر بهره تا بر در دژ شوند
ز پیکار و خون ریختن نغنوند
سیم بهره را گفت از سرکشان
که باید که یابید زایشان نشان
که بودند، با ما ز می دوش مست
سران‌شان به خنجر ببرید پست
خود و بیست مرد از دلیران گرد
بشد تیز و دیگر بر ایشان سپرد
به درگاه ارجاسپ آمد دلیر
زره‌دار و غرّان به کردار شیر
چو زخم خروش آمد از در سرای
دوان پیش آزادگان شد همای
ابا خواهر خویش به‌آفرید
به خون مژه کرده رخ ناپدید
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید چون نوبهار

چـنین گـفت بـا خـواهـران شیرمرد
کـز ایـدر بـپویید بـر سـان گـرد
بـدان‌جـا کـه بـازارگـاه مـن است
بسی زرّ و سیم است و گـاه مـن است
مـباشید بـا مـن بـدین رزم‌گـاه
اگـر سـر دهـم گـر[1] سـتانم کـلاه
بگـفت ایـن وزایشـان بـتابید روی
به درگاه ارجاسپ شد کینه جوی[2] ...

(ش: ۶/– ۲۰۳)

کشتن ارجاسپ و رهاندن خواهران

باقی داستان روشن است. اسفندیار ارجاسپ را بکشت و همای و به‌آفرید خواهران خود را از رویین‌دژ نجات داد و به نزد پدر برد.

امّا در این داستان نکات مهم دیگری نیز وجود دارد که شایان یادآوری است:

اسفندیار نیز مانند رستم جامه‌ی بازرگانان پوشید

نخست آن‌که اسفندیار جامه‌ی بازرگانان پوشیده و بـه رسـم ایشـان بـه عـنوان دادوستد به رویین‌دژ رفت. پیش از او رستم بـرای رهـایی دادن بیژن نـواده‌ی خویش با همین هیئت به توران رفته بود.

رفتن رستم به نزد کی‌خسرو

وقتی کی‌خسرو در جام گیتی‌نمای می‌نگرد و خبر می‌دهد که بیژن به توران دربند است و به رستم نامه می‌کند که برای رهانیدن او بیاید، گیو داماد وی نامه را نزد رستم می‌برد و رستم چون او را نژند و اندوهگین می‌یابد به درگاه کی‌خسرو می‌شتابد و پس از طیّ تشـریفات مـقدماتی و بـه‌جای آوردن آداب و تـرتیب شرف‌یابی و آستان‌بوسی:

ز رســـتم بـــپرسید پس شـــهریار
که چون راند خواهی بر این گونه کـار؟
چـه بـاید زگـنج و زلشکـر بـخواه
کـه بـاید کـه بـا تـو بـیاید بـه راه؟
بـترسم ز بـد گـوهر افـراسـیاب
کـه بـر جـان بـیژن بگـیرد شـتاب

---

۱. اگر = یا.
۲. بیت آخر در (ش) نیست و از (ب/۱۶۱۹) نقل شد.

یکـــی بـــادسار است دیـــو نــژند
بسی خـوانـده افسـون و نـیرنگ و بـند
بـــجنباندش اهـــرمن دل ز جـــای
بـــــینداَزد آن تـــیغ‌زن را ز پـــای
چـنین گـفت رسـتم بـه شاه جهان
کـه ایـن کـار بـبسیچم انـدر نـهان
کـــلید چـــنین بـند بـاشد فـریب
نـــباید بـر ایـن کـار کـردن نـهیب
نـه هـنگام گـرز است و تیغ و سنان
بـدین کـــار بـــاید کشــیدن عــنان
فـــراوان گـــهر بـــاید و زر و سـیم
بـــرفتن پـر امـید و بـودن بـه بـیم
بـه کـــردار بـــازارگـــانان شـدن
شکـــیب فـراوان بـه تـوران بـدن...
(ش: ۵۹/۵-۶۰)

تجهیز سپاه رستم

آن‌گاه شاه در گنج را می‌گشاید و صد شتر بار دینار و درم به فرمان وی آماده می‌کنند و هزار تن لشکری جنگ دیده و آزموده را برمی‌گزینند و هفت گرد گردن‌کش را به نگهبانی لشکر و خواسته می‌گمارند. رستم سپاه را در نزدیکی مرز توران می‌گذارد و به گردان سفارش می‌کند که از جای خویش حرکت نکنند مگر آن‌که خبر مرگ جهان‌پهلوان بدیشان برسد. آن‌گاه خود با لباس بازرگانی به شهر ختن می‌رود و به حضرت پیران ویسه وزیر باتدبیر افراسیاب بار می‌یابد و پیران او را نمی‌شناسد و بدو قول می‌دهد که تسهیلات لازم را برای کار بازرگانی وی فراهم آورد:

رفتن رستم به شهر ختن

همـه جـامه بـرسان بـازارگـان ... بـپوشید و بگشـاد بـند از میان
گشـادند گـردان کـمرهای سیم ... بـــپوشیدشان جـامه‌های گـلیم
ســوی شـهر تـوران نـهادند روی ... یکی کاروانی پـر از رنگ و بـوی
گران‌مـایه هـفت اسب بـا کـاروان ... یکی رخش و دیگر نشست گـوان
صـد اشـتر هـمه بـار او گـوهرا ... صـد اشتر هـمه جامه‌ی لشکـرا

رو‌به‌رو شدن رستم با پیروان ویسه، وزیر خردمند افراسیاب

ز بس هـای‌وهوی و درنگ درای — بـه کـردار تـهمورثی کـرنای
همی شهر بر شـهر هـودج کشید — همی رفت تا شـهر تـوران رسـید
چـو آمـد بـه نـزدیک شـهر ختن — نـظاره بـیامد بـرش مـرد و زن
چـو پـیران‌ویسـه ز نـخجیرگاه — بـیامد تـهمتن بـدیدش بـه راه
یکـی جـام زرّیـن پـر از گـوهرا — بـه دیـبا بـپوشید رسـتم سـرا
ده اسب گـران‌مـایه بـا زیـورش — بـه دیبا بیاراست انـدر خـورش
به‌فرمان بران‌داد و خود پیش‌رفت — بـه درگـاه پیران خـرامید تـفت
بـر او آفـرین کـرد کـای نـامور — به ایران و توران به بـخت و هـنر
چنان کـرد رویش جهان‌دار سـاز — کـه پـیران مـر او را نـدانست بـاز
بپرسید و گفت از کجایی؟ بگـوی — چه‌مردی و چون آمدی پوی پوی؟
بـدو گـفت رسـتم: تـورا کهترم — بـه شـهر تـو کـرد ایـزد آبشـخورم
بـه بـازارگـانی‌از ایـران‌بـه‌تور — بـپیمودم ایـن راه دشـوار و دور
فـروشنده‌ام هـم خـریدار نـیز — فروشم، بخرم ز هـر گـونه چـیز...
اگـر پـهلوان گـیردم زیـر بـر — خـرم چـارپای و فـروشم گـهر

(ش: ۵/۶۱– ۶۲)

دادوستد رستم در شهر پیران

پس از گفت وگوی بسیار رستم حجره‌ای می‌گیرد و به دادوستد می‌نشیند و در توران شهرت می‌یابد که کاروانی به شهر پیران آمده است و خریداران و فروشندگان بدیشان روی می‌نهند و از بامداد تا شام خواستاران دیبا و فرش و گوهر به بازرگانان ایران مراجعه می‌کنند.

رفتن منیژه به نزد رستم

مـنیژه خـبر یـافت از کـاروان
یکـایک بـه شـهر انـدر آمـد دوان
بـرهنه نـوان، دخت افـراسـیاب
بـر رسـتم آمـد دو دیـده پـرآب
همی با آستین خـون مـژگان بـرفت
بر او آفرین کرد و پرسید و گـفت...
چـه آگـاهی استت ز گـردان شـاه؟
ز گـیو و ز گـودرز و ایـران سـپاه؟

نیامد به ایران ز بیژن خبر؟
نیایش نخواهد بدن چاره‌گر؟
که چون او جوانی ز گودرزیان
همی بگسلاند به سختی میان
بسوده است پایش ز بند گران
دو دستش ز مسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند
همه جا پر خون آن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب
ز نالیدن او دو چشمم پر آب

همان‌گونه که خواهران اسفندیار نزد وی می‌آیند و خبر ایران را می‌پرسند، منیژه نیز پیش رستم می‌آید و به همان‌سان که اسفندیار نخست به خواهران جواب رد می‌دهد، رستم نیز می‌ترسد و بدو بانگ می‌زند:

بانگ زدن رستم بر منیژه

بترسید رستم ز گفتار اوی — یکی بانگ برزد برانَدش ز روی[1]
بدو گفت کز پیش من دور شو — نه خسرو شناسم نه سالار تو
نه دارم ز گودرز و گیو آگهی — که مغزم ز گفتار کردی تهی

(ش: ۵/۶۳-۶۴)

در داستان اسفندیار، خواهران صدای برادر را می‌شناسند ـ چون با او بزرگ شده‌اند ـ ولی این‌جا رستم هرگز منیژه را ندیده است و از نیرنگ‌سازی افراسیاب نیز خبر دارد. از این روی گفت‌وگوی او با منیژه دشوارتر از رازگفتن اسفندیار با خواهران است. در هر حال:

گفتگوی رستم و منیژه

به رستم نگه کرد و بگریست زار
ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد
ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

---

۱. در نسخه‌ی چاپ مهل: یکی بانگ برزد بلندش به روی - و این صورت به نظر درست‌تر می‌آید.

سخن گر نگویی، مرانم ز پیش
که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر
که درویش را کس نگوید خبر؟
بدو گفت رستم که ای زن چه بود
مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی برنوشتی تو بازار من
بدان روی شد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش
که دل بسته بودم به بازار خویش
و دیگر به جایی که کی‌خسرو است
بدان شهر من خود ندارم نشست
نه دانم همی گیو و گودرز را
نه پیموده‌ام هرگز آن مرد را
بفرمود تا خوردنی هر چه بود
نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد از او خواستار
که با تو چرا شد دژم روزگار؟
چه پرسی ز گردان و شاه و سپاه
چه داری همی راه ایران نگاه؟
منیژه بدو گفت کز کار من
چه پرسی ز بد بخت و تیمار من؟
کز آن چاه سر با دلی پر ز درد
دویدم به نزد تو ای رادمرد
زدی بانگ بر من چو جنگ‌آوران
نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیدی رخم آفتاب

کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
از این در بدان در دوان گرد گرد
همی نان کشکین فراز آورم
چنین راند یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار
سر آرد مگر بر من این، کردگار
چو بیچاره بیژن بدان ژرف چاه
نبیند شب و روز خورشید و ماه
به غلّ و به مسمار و بند گران
همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن...
کنون گرت باشد به ایران گذر
ز گودرز کشواد یا بی‌خبر
به درگاه خسرو مگر گیو را
ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن به چاه اندراست
اگر دیر گیری شود کار پست!
(ش: ۶۴/۵- ۶۶)

رستم باز خود را بدو معرفی نمی‌کند و منیژه را دل‌داری می‌دهد و بدو می‌گوید که از پدر یاری بخواهد:

دلداری دادن رستم به منیژه

بدو گفت رستم که ای خوب‌چهر — که مهرت مُبرّاد از وی سپهر
چرا نزد باب تو خواهش‌گران — نینگیزی از هر سویی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر — بجوشدش خون و بسوزد جگر؟
(۶۶)

آن‌گاه خوالی‌گران را می‌فرماید که خورش‌های گوناگون بدو دهند تا برای شوی ببرد و در میان غذاها:

رستم برای بیژن غذا می‌فرستد و انگشتری خودرا در میان آن می‌نهد

یکی مرغ بریان بفرمود گرم — نوشته بدو اندرون نان نرم
سبک دست رستم به‌سان پری — بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر — که بیچارگان را تویی راه‌بر

(۶۶)

منیژه خورش‌ها را گرفته شادمان بر سر چاه بیژن می‌رود. رستم فرموده بود که خوراک‌ها را در دستاری بپیچند و منیژه همان دستار بسته را همچنان در هم پیچیده به چاه فرو می‌فرستد:

آگاه شدن بیژن از آمدن رستم

نگه کرد بیژن، به‌خیره بماند
از آن چاه خورشیدرخ را بخواند
که ای مهربان، از کجا یافتی
خورش‌ها، کز این گونه بشتافتی؟
بسا رنج و سختی کت آمد به روی
ز بهر منی در جهان پوی پوی

(۶۶)

منیژه بدو می‌گوید که بازارگانی مایه‌ور از ایران آمده و این دستار بسته را او برای تو فرستاده است. بیژن تا دست در خورش می‌کند انگشتری را می‌یابد و چنان از شادی می‌خندد که آوازش از چاه برمی‌آید. منیژه حیران، علّت خنده‌ی وی را می‌پرسد. بیژن می‌گوید گمان می‌کنم که بخت بسته گشاده شده است و پس از گفتگوها بدو می‌گوید که آن مردگوهرفروش برای من به توران آمده است ورنه به گوهر نیازی ندارد:

معرفی رستم به منیژه

به نزدیک او شو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
به دل مهربان و به تن چاره‌جوی — اگر تو خداوند رخشی، بگوی

(۶۸)

منیژه پیغام را می‌آورد و رستم در می‌یابد که بیژن او را به منیژه معرفی کرده است...

در این داستان، کارهای رستم بیشتر شبیه کارهای عیّاران است

کارهای رستم در این داستان بیش از آن‌که به کردار پهلوانان مانند باشد، شبیه عیّاری و کردار عیّاران است.

درشاهنامه یک‌بار دیگر به‌لباس مبدل پوشیدن گوان و درآمدن سرداران به‌زیّ بازرگانان وپوشیدن جامه‌های‌گلیم، برمی‌خوریم وآن در داستان‌کرم هفتواد است.

بخش تاریخی شاهنامه

این داستان، که در جای خود داستانی است سخت دلکش، در قسمت تاریخی شاهنامه، در ضمن سرگذشت اردشیر بابکان، بنیان‌گذار سلسله‌ی

ساسانی آمده و شاید گزارش زندگی اردشیر تنها قسمتی از بخش تاریخی شاهنامه باشد که به داستان‌های حماسی مانند داستان رستم و اسفندیار و دیگر داستان‌ها آمیخته است.

متن پهلوی داستان هفتواد

هفتواد که نام اصلی وی در پهلوی هفتان بوخت است و ظاهراً به علت نادرست خواندن نام او از روی خط پهلوی (آم دبیره، هام دبیره) در فارسی هفتواد شده، سرگذشت شیرینش از روی رساله‌ی پهلوی کارنامه‌ی اردشیر بابکان به فارسی ترجمه شده و فردوسی آن‌را به نظم آورده است. متن پهلوی این رساله خوش‌بختانه در دست است و بارها (به اهتمام مرحوم کسروی، به وسیله‌ی شادروان صادق هدایت و به کوشش آقای دکتر محمدجواد مشکور) به فارسی درآمده است.[1]

رنگ افسانه گرفتن زندگی اردشیر

زندگانی اردشیر بیش از دیگر شاهان اشکانی رنگ افسانه به خود گرفته و بعضی قصه‌های کوروش کبیر و خدایان باستانی قوم بابل بدو نسبت داده شده است.

هفتواد وماجرای به قدرت رسیدن او

به‌طور خلاصه مردی تهی‌دست، هفتواد نام که دختری چند داشت و دخترانش به نخ‌ریسی روزگاری فقیرانه می‌گذاشتند، در شهر کجاران می‌زیست. روزی یکی از دخترانش کرمی ناتوان در درون سیبی یافت و پرورش آن‌رابه فال نیک گرفت و آن روز از بخت کرم دو برابر نخ رشت و همچنین هر روز به مواظبت کرم بیفزود و خانواده‌اش نیز به خدمت او مشغول شدند و کارشان پیوسته رو به ترقی رفت تا هفتواد حاکم شهر را شکست داد و خود به حکومت نشست و شهر راکرمان نام نهاد و معبدی برای کرم که اینک بالیده و کلان شده و به صورت اژدهایی عظیم درآمده بود بنا کرد و مردم را از دین مزدیسنی به ستایش کرم خویش فراخواند و خدمت‌کاران و کاهنان برای خدمت کرم برگماشت. اردشیر به جنگ باهفتواد برخاست و چون طالع کرم قوی بود از هفتواد شکست خورد و نومید بازگشت. شبانه که خوان بنهادند و اردشیر و جوانان نان خوردن گرفتند، بره‌ای بریان در وسط خوان بود به ناگاه تیری از میان تاریکی به درون آمد و در آن بره بریان فرو نشست. چون تیر را از بره بیرون

شکست اردشیر از هفتواد

---

۱. برای اطلاع بیش‌تر در باب این داستان جالب می‌توان به یکی از این ترجمه‌ها، خاصه ترجمه‌ی دکتر مشکور رجوع کرد. نیز رجوع شود به حاشیه‌ی شادروان استاد محمّد معین بر برهان قاطع در ذیل کلمه‌ی هفتواد.

کشیدند:

بـــدیدند نـقشی بـرآن تـیز تـیر / بخواند آن که بد زان بـزرگان دبیر...
نـــوشته بـر آن تـیر بـر پـهلوی / کـه ای شـاه دانـنده گـر بشـنوی
چـــنین تـیز تـیر آمـد از بـام دژ / کـــه از بـخت کـرم است آرام دژ
گـر انـداخـتیمی سـوی اردشـیر / بـــر او بـر گـذر یـافتی پـر تـیر
نـباید کـه چـون او یکـی شـهریار / کـند پست کرم انـدر ایـن روزگـار
بـــر آن مـوبدان نـام‌دار اردشـیر / نوشته همی خـوانـد آن چـوب تیر
ز دژ تـا بـر او[1] دو فـرسنگ بـود / دل مـهتران زان سـخن تـنگ بـود
هـمی هـرکسی خـوانـدند آفـرین / ز دادار بـــر فـــر شـــاه زمـین[2]
(ش: ۷/۴۷-۱)

تکرار شیوه‌ی رستم در داستان بیژن و منیژه و روش اسفندیار در راه یافتن به رویین دژ

اردشیر پس از دانستن حقیقت ماجرا بـه چـاره‌جویی مـی‌نشیند و پـیش از گشودن دژ و منقاد ساختن هفتواد دفع کرم را وجهی می‌اندیشد. این‌جاست که بار دیگر شیوه‌ی رسـتم در داسـتان بـیژن و روش اسـفندیار در راه جسـتن بـه رویین‌دژ تکرار می‌شود.

اردشیر وقـتی از دژ کـرم دور مـی‌شود، دو جـوان او را مـی‌بینند و بـدو دل می‌دهند و وضع دژ را تشریح می‌گویند که ظلم و نیروی اهریمنی پایدار نخواهد ماند:

---

۱. در نسخه‌ی بروخیم: ز دژ تا برشان ـ و صورت منقول در متن بر طبق ترنر ماکان و چاپ مسکو درست‌تر است چه در صورت منقول در چاپ بروخیم شعر خارج آهنگ و وزن آن فاسد است.

۲. فرستادن نامه و پیغام به وسیله‌ی تیر، و نوشتن نامه بر چوبه‌ی تیر، یا نصب آن به سوفار (قسمتی که پر را نصب می‌کردند) از سنت‌های قدیم داستان‌سرایی ایران بلکه اقوام هند و اروپایی است و شاید در بین سایر اقوام نیز سابقه داشته باشد. در هرحـال ایـن قـدیم‌ترین اشارتی است که در ادب فارسی بدین رسم شده است و از ایـن پس در داسـتان‌ها ـ خـاصّه داستان‌های عوامانه ـ این صحنه به فراوانی تکرار می‌شود و حتی اخیراً در فیلم‌های تاریخی و «وسترن» نیز پیغام فرستادن به وسیله‌ی تیر منعکس شده است.

متن پیغام نیز نکته‌ای تاریخی رابه یاد مـی‌آورد: مـلاحده و پیروان حسـن صـباح بـرای ترسانیدن سنجر خنجری درکنار تخت او بر زمین فرو برده و پیغامی بر آن نصب کرده بودند که آن کس که این کارد را در زمین سخت فرو برده است در سینه‌ی نرم تو نیز می‌توانست فرو برد. اگر این واقعه به‌همین صورت صحت داشته باشد آیا بیت: گر انداختیمی سوی اردشیر... که نزدیک دو قرن پیش‌تر سروده شده و شهرت کافی نیز داشته، نمی‌توانسته است الهام‌بخش آن باشد؟

گفتگوی اردشیر با دوجوان وآگاه شدن‌از وضعیت دژ

به آواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر
چه آورد زان تخت شاهی بر سر
هم افراسیاب آن بداندیش[1] مرد
کز او بد دل شهریاران به درد
سکندر که آمد بر این روزگار
بکشت آن که بد در جهان شهریار
برفتند و زایشان به‌جز نام زشت
نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همین نیز بر هفتواد
بپیچد به فرجام این بدنژاد...
ز گفتار ایشان دل شهریار
چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دل‌نواز
بکرد آشکارا و بنمود راز
که فرزند ساسان منم: اردشیر
یکی پند باید مرا دل‌پذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد؟
که نام و نژادش به گیتی مباد...
بگفتند هر دو که نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی...
سخن‌ها که پرسیدی از ما درست
بگوییم تا چاره‌سازی نخست
تو درجنگ با کرم و با هفتواد
بسنده نه‌ای گر نپیچی ز داد

---

۱. بروخیم: افراسیاب - بداندیش - متن بر طبق چاپ ماکان و مسکو است.

یکـــی جـــای دارنـــد بـــر تـــیغ کـــوه
بـــدو انـــدرون کـــرم وگـــنج و گـــروه
به پیش اندرون شهر و دریـا بـه پشت
دژی بـــــر ســـرکوه و راهـــی درشت
هـــمان کـــرم کـــز مـــغز آهـــرمن است
جـــــهان‌آفریننده را دشـــــمن است
همی کـرم خـوانـی بـه جـرم انـدرون
یکی دیو جـنگی است ریـزنده خـون
(ش: ۱۴۸/۷-۱۴۹)

سپردن سالاری سپاه به شهرگیر

اردشیر از آن‌جا به جنگ کرم آهنگ می‌کند و سرداری سپاه را بـه سـالاری شهرگیر نام می‌سپارد و بدو سفارش می‌کند که شب و روز دیده‌بان و نگهبان و پاسبان برای لشکر بگـمارد و طـلایه‌ی سـپاه را از سـواران بـا دانش و ره‌نـمای برگزیند و منتظر علامت باشد. آن‌گاه خود تصریح می‌کند برای این کار، از همان روشی که نیای او اسفندیار به کار برد استفاده خواهد کرد:

مـــن اکـــنون بســـازم یکـــی کـیمیا[1]
چـــو اســـفندیار آن کـــه بـــودم نـــیا
اگـــــر دیـــده‌بان دود بـــیند بـــه‌روز
شب آتش چو خـورشید گـیتی‌فروز
بـــدانـــید کـــامد بـــه ســـر کـــار کـرم
گـــذشت اخـــتر و روز بـــازار کـــرم
گـــزین کـــرد زان مـهتران هـفت‌مرد
دلیـــــران و شـــــیران روز نـــــبرد
هـــرآن‌کس کـــه بـودی هـــم آواز اوی
نگـــــفتی بـــــه بـــاد هـــوا راز اوی
بســـی گـــوهر از گـــنج بگـــزید نـیز
ز دیـــبا و دیـــنار و هـــر گـونه چـیز

---

۱. کیمیا= مکر و حیله.

به چشم خرد چیز، ناچیز کرد
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین به‌بار اندرون
که استاد بود او به کار اندرون
چو ازبردنی جامه‌ها کرد راست
ز سالار آخور خری ده بخواست
چو خربندگان جامه‌های گلیم
بپوشید و بارش همه زرّ و سیم
همی شد خلیده‌دل و راه‌جوی
ز لشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستایی دو مرد جوان
که بودند روزی ورا میزبان
از آن انجمن برد با خویشتن
که هم دوست بودند و هم رای‌زن
(ش: ۱۵۰/۷)

اردشیر برای بازرگانی به دژ نمی‌رود

اردشیر به خلاف رستم و اسفندیار برای بازرگانی به دژ نمی‌رود؛ زیرا در آن معبد جایی برای خرید و فروش وجود نداشت تاکسی بتواند به بهانه‌ی بازرگانی خود را در آن بیفکند. اردشیر خود را بازرگان خراسانی معرفی می‌کند و بارهای خران خویش را نیز زرّ وسیم می‌گوید. لیکن مقصد خویش را زیارت کرم و خدمت‌گزاری بدو باز می‌نماید و چون در دژ شصت تن بیشتر نبوده و آنان نیز برای خدمت به کرم در آن‌جا به سر می‌بردند و در حقیقت «روحانی» بودند بردن مردان جنگی بسیار ـ چنان که اسفندیار کرد ـ لزومی نداشته است. خلاصه خربنده را با خر و بار به حصار راه می‌دهند و اردشیر زود سر بار را می‌گشاید و برای صید دل‌های ایشان به هر کس هر چه لازم بود می‌بخشد و آن‌گاه:

یکی سفره پیش پرستندگان بگسترد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید برآورد و برداشت جام نبید
(ش: ۱۵۱/۷)

اما آنان که به خدمت کرم اشتغال داشتند در مدت خدمت می‌گساری برایشان

اردشیر خوراک دادن به کرم را به عهده می‌گیرد

ممنوع بود و باید شیر و برنج بخورند. خوراک کرم نیز همین بود. اردشیر چون این بشنید گفت من شیر و برنج فراوان به همراه دارم:

به دستوری سرپرستان سه روز / مر او را به خوردن منم دل‌فروز[1]
مگر من شوم در جهان شهره‌ای / مرا باشد از اخترش بهره‌ای
شما می گسارید با هم سه روز[2] / چهارم چو خورشید گیتی‌فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده‌ام هم خریدار جوی / فزاید مرا نزد کرم آب روی

(ش: ۱۵۲/۷)

کشته شدن کرم هفتواد

چون افسون اردشیر در پرستندگان و خدمتگزاران کرم کار کرد و به می‌گساری نشستند باده‌ی بسیار برایشان پیمود تا مستان شدند و زبانشان سست شد و بخفتند. وقتی هنگام خورش خوردن کرم فرارسید و زبان خود را بیرون آورد، اردشیر از پیش سرب و ارزیز را در دیگ رویین گداخته بود و آماده داشت، آن‌را به جای برنج و شیر در حلق کرم فرووریخت.

تو را کی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده و بوم اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر / ابا گرز و شمشیر و کوپال و تیر
پرستندگان را که بودند مست / یکی زنده از تیغ ایشان نجست
برانگیخت از بام دژ تیره دود / دلیری به سالار لشکر نمود
دوان دیده‌بان شد بر شهرگیر / که پیروزگر گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان سپاه / بیاورد لشکر به نزدیک شاه

(ش: ۱۵۲/۷-۱۵۳)

تدبیر رستم، چاره‌جویی اسفندیار و نیرنگ اردشیر به آداب عیّاری شباهت دارد

تدبیر رستم برای رهایی بیژن، و نیز چاره‌جویی اسفندیار در رفتن به رویین‌دژ و نیرنگ اردشیر برای کشتن کرم هفتواد، به راه و رسم عیّاران و شب‌روان شباهت بسیار دارد و از آیین رسمی پهلوانی و آدابی که برای پهلوان حماسه هست، به دور است. جوانی اردشیر را اندرز می‌دهد و به صراحت می‌گوید:

تو در جنگ با کرم و با هفتواد / بسنده نه‌ای گر نپیچی ز داد

---

۱. منم دل‌فروز و آن سهو است.
۲. ش و ب با من - و آن خلاف مقصود است. برطبق حاشیه‌ی چاپ مسکو اصلاح شد.

(ش: ۱۴۹/۷)

داد چنان که می‌دانیم به معنی قانون است (از ریشه‌ی اوستایی و فارسی باستان «دا» به معنی ایجاد و آفرینش ـ به اعتبار این که قانون هم ناشی از اراده‌ی قانون‌گذار و آفریده‌ی عزم اوست) و مراد آن است که باید از راه و رسم دیرین پهلوانی دور شوی ـ به شیوه‌ی عیّاران ـ نیرنگی در کار او کنی و اردشیر هم این توصیه را قبول می‌کند و می‌گوید که من نیز مانند نیای خویش اسفندیار حیلتی خواهم ساخت. علاوه بر این در این حوادث به روشنی می‌بینیم که پهلوانان خویشتن را جز آنچه هستند فرامی‌نمایند و به اصطلاح اهل شرع تقیّه می‌کنند و این چیزی جز طریق عیّاری و راه و رسم عیّاران نیست. بنابراین می‌توان قدیم‌ترین نمونه‌ی کارهای عیّاری و عیّاران را در حماسه‌ی ملی جستجو کرد.

قدیمی‌ترین نمونه‌های عیّاری درحماسه‌ی ملی

نیز این نکته را هم باید در همین مقام یادآوری کرد که ظاهراً در آغاز کار، عیّاران و پهلوانان هر دو یکی بوده‌اند و همان سردار دلیری که روز به میدان می‌آمده و مبارز می‌طلبیده، شب لباس مبدّل می‌پوشیده و به شب‌روی می‌رفته است. رستم در داستان رستم و سهراب، به همین روش برای دیدن سهراب به صورتی ناشناس به لشکرگاه او می‌رود و برای آن‌که رسوا نشود ژنده رزم را می‌کشد:

یکی بودن کار پهلوانان و عیّاران

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد به نزدیک شاه
میان بسته‌ی جنگ و دل کینه‌خواه
که دستور باشد مرا تاج‌ور
از ایدر شوم بی‌کلاه و کمر
ببینم که این نوجهان‌دار کیست
بزرگان کدام‌اند و سالار کیست
بدو گفت کاووس کاین کار توست
که بیداردل بادی و تن‌درست
تهمتن یکی جامه‌ی ترک‌وار
بپوشید و آمد دوان تا حصار

رفتن رستم با لباس مبدل به لشکرگاه سهراب و کشتن ژنده‌رزم

بیامد چو نزدیکی دژ رسید
خروشیدن نوش ترکان شنید
بر آن دژ درون رفت مرد دلیر
چنان چون سوی آهوان نره شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته به یک دست او ژنده رزم...
همی دید رستم مر او را ز دور
نشست و نگه کرد مردان سور
به شایسته کاری برون رفت ژند
گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود
بر رستم آمد بپرسید زود
چه مردی بدو گفت، با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدان جایگه خشک شد ژنده رزم
نشد ژنده رزم آنگهی سوی بزم
زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد به نزدیک او ژنده شیر
بپرسید سهراب تا ژنده رزم
کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدندش افگنده خوار
برآسوده از بزم و از کارزار...
به سهراب گفتند شد ژنده رزم
سرآمد بر او روز پیکار و بزم

(ش: ۲۰۹/۲-۲۰۸)

رستم برای پرهیز از شناخته شدن ژنده رزم را می‌کشد و در نتیجه نخستین

قدم برای ناشناس ماندن رستم بر سهراب و ریخته شدن خون او برداشته می‌شود.[1]

درشاهنامه، سفر کردن پهلوانان به‌طور ناشناس بسیار است

سفر کردن سرداران و پهلوانان به طور ناشناس و خویشتن را معرفی نکردن نیز در شاهنامه بسیار است: گشتاسب چون به روم سفر کرد خویشتن را معرفی نکرد و نخست بار که به مردی هیشوی نام برخورد و نیز پس از دیدار با اسقف روم خود را مردی دبیرپیشه فرانمود.

سفر گشتاسب به روم

از ایـران یکـی نـامدارم دبـیر خـردمند و روشـن‌دل و یـادگیر...

به اسقف چنین گفت کای دستگیر از ایـران یکـی نـام‌جویم دبـیر

بـدین کـار بـاشم تـو را یـارمند ز دیـوان کـنم هـرچ آیـد پسند

(ش: ۷/۱۷-۱۶)

امّا چون به دبیری قبولش نمی‌کنند نزد چوپان قیصر می‌رود و چوپان از او می‌پرسد:

چه مردی؟ بدو گفت، با من بگـوی

که هم شاه شـاخی و هـم نـام‌جوی

چـنین داد پـاسخ کـه ای نـام‌دار

یکـی کـره تـازم دلیـر و سـوار

مـرا گـر نـوازی بـه کـار آیـمت

بـه رنـج و بـه بـد نیز یـار آیـمت

(ش: ۱۸/۷)

گشتاسب اصل‌و نسب خود را به کتایون هم بروز نمی‌دهد

حتی پس از آن‌که کتایون قیصر او را به شوهری برمی‌گزیند، اصـل و نسب خود را بدو بروز نمی‌دهد و پس از آن‌که هنرهای خویش را آشکـار مـی‌کند و اعلام می‌دارد که گرگ و اژدها را او کشته است نه دامادهای دیگر قیصر، آن‌گـاه قیصر روم به کتایون گوید:

گفتگوی قیصرروم و دخترش کتایون

بـدو گـفت قـیصر کـه ای مـاه‌روی

گزیدی تو اندر خـور خـویش شـوی

---

۱. اگر داستان همراهی زنده رزم با سهراب از قسمت‌های الحاقی نیز باشد تأثیری در بحث ما نخواهد داشت چه اصل مطلب نشان دادن آن است که رستم برای شناسایی سهراب و سرداران سپاه او به طور ناشناس و با جامه‌ی ترکان به اردوگاه وی رفته است.

همه دوده را سر برافراختی
بر این نیک‌بختی که تو ساختی
بپرسش، بدو گفت، زانباز خویش
مگر بر تو پیدا کند راز خویش...
چنین داد پاسخ که پرسیدمش
نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش
نهان دارد از هر کس آواز خویش
گمانم که هست از نژاد بزرگ
که پرخاش‌جوی است و گرد و سترگ
(ش: ۴۹/۷-۴۸)

رفتن اسکندر به درگاه داراب‌شاه

یکی دیگر از موارد بسیار جالب توجه این‌گونه کارهای عیّاروار، داستان آمدن اسکندر است به نام رسول و بر رسم پیام‌آوران به درگاه دارای داراب‌شاه ایران برای آگاهی از وضع سپاه وی، فردوسی گوید که اسکندر:

چو شیر آمد از گفته‌ی رهنمای
چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون فرستاده‌ای پیش اوی
شوم، برگرایم کم‌وبیش اوی
کمر خواست پر گوهر شاهوار
یکی خسروی جامه‌ی زرنگار
ببردند بالای زرّین ستام
به زین اندرون تیغ زرّین نیام
سواری ده از رومیان برگزید
که دانند هرگونه گفت‌وشنید
ز لشکر بیامد سپیده‌دمان
خود و نامداران ابا ترجمان
چو آمد به نزدیک دارا فراز
پیاده شد و برد پیشش نماز

(ش: ۳۸۵/۶)

اسکندر با کمال فصاحت و چیره‌زبانی پیام خویش را گزارش می‌کند تا آن‌جا که دارا:

بدو گفت نام و نژاد تو چیست | که بر فرّ و شاخت نشان کیی است
از اندازه‌ی کهتران برتری | من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر | مگر تخت را پروریدت سپهر

و اسکندر که زنگ خطر را در گوش خود به صدا درآمده می‌یابد بیش از پیش بیدار و هوشیار می‌شود:

چنین داد پاسخ که این کس نکرد | نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کمترند | که بر تارک بخردان افسرند
کجا خود پیام آرد از خویشتن | چنان شهریاری سر انجمن

برای تأیید گفته‌ی خویش کاری می‌کند که عادت رسولان است و شاهان هرگز چنان کاری نمی‌کنند:

سپه‌دار ایران چو بنهاد خوان
به سالار فرمود کو را بخوان
چونان خورده شده مجلس آراستند
می و رود و رامش‌گران خواستند
سکندر چو خوردی می‌خوش گوار
نهادی سبک جام را بر کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت
نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد به دارا بگفت
که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه
که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شیرفش
چه داری همی جام زرّین به کش؟

سکـــندر چنین داد پاسخ کـه جام
فـــرستاده را بـاشد، ای نـیک‌نام
گـــر آیین ایـران جـز ایـن است راه
بـبر جـام زرّیـن سـوی گـنج شاه
بـــخندید از آیـــین او شـــهریار
یکـــی جـام پـر گـوهر شـاه‌وار
بـــفرمود تـــا بـر کـفش بـرنهند
یکـــی سـرخ‌یاقوت بـر سـر نـهند

بدین ترتیب بدگمانی دارا از این کـه وی اسکـندر است یک‌سـره بـرطرف می‌شود. امّـا گـروهی بـاژخـواهـان کـه از روم بـازآمـده بـودند او را مـی‌بینند و می‌شناسند:

برطرف شدن بدگمانی دارا و شناخته شدن اسکندر به وسیله‌ی باژخواهان رومی

فـــرستاده روی سکـــندر بـــدید — بـر شـــاه رفت آفـرین گســترید
بدو گفت کاین مهتر اسکندر است — که بر تخت با گرز و با افسر است
بدان‌گـه کـه مـا را بـه فـرمود شـاه — بـــرفتیم نـزدیک او بـاژخـواه
برآشفت و ما را بـدان خـوار کـرد — بـه گـفتار بـا شـاه پیکار کـرد...
نـــدیدیم مـــانندهٔی او بـــه روم — دلیر آمده است اندر این مـرزوبوم
هـــمی بـر گـرایـد سـپاه تـو را — همان گنج و تـخت و کـلاه تـو را
چـــو گـفت فـرستاده بشـنید شـاه — فـزون کـرد سـوی سکـندر نگـاه
سکـــندر بـــدانست کـانـدر نـهان — چـه گـفتند بـا شـهریار جـهان

از این روی بی‌درنگ به دهلیز پرده‌سرای آمده پای به اسب اندر می‌آورد و با سواران خود می‌گوید:

که ما را کنون جان به اسب اندر است — چـو سستی کـند بـاد مـاند بـه دست
(ش: ۷/۳۸۵–۳۸۸)

گریختن اسکندر از قصر دارا

بدین‌ترتیب اسکندر گریخته در تاریکی از نظر ناپدید می‌شود و روز دیگر به جنگ دارا می‌آید.

در روایت یونانی اخبار اسکندر منسوب به کالیس تنس مستعار نیز آمـده است که اسکندر برای شناختن وضع سپاه ایران خود به عنوان رسالت و بـرای شناختن وضع دربار و سپاه ایران نـزد داریـوش سـوم شـتافت و ایـرانیان او را

شناختند و او با حیله و تدبیر از جنگ ایشان به در رفت.[1]

نیز در شاهنامه آمده است که شاپور ذوالاکتاف به‌طور ناشناس به روم رفت و قیصر او را بازشناخت و بگرفت و وی را در پوست خری کرد و پوست را بدوخت و شاپور مدت‌ها در آن پوست رنج می‌کشید تا کنیزکی وی را نجات بخشید (ش: ۲۲۶/۷ به بعد) و همین‌ها روش‌هایی است که عیّاران در کار خویش داشته‌اند. ازطرف دیگر در داستان سمک عیّارهمه‌جا سمک را «پهلوان» خطاب می‌کنند که لقب جنگ‌آوران است. از این گذشته در سَنَدی مردی را به صراحت هم عیّار و هم پهلوان نامیده‌اند. یک نسخه‌ی خطی از داستان ابومسلم‌نامه در کتاب‌خانه‌ی گنج‌بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است به شماره ۸۹۰/۱۴۶۵ و تحریری است فشرده از سرگذشت افسانه‌آمیز سردار خراسان. در این کتاب چنین آمده است:

در داستان سمک عیّار، پهلوان و عیّار همه‌جایکی‌است

«...نصر این را شنید و هوش از سرش پرواز کرد. به داغولی گفت چه کنگاش می‌نمایی؟ داغولی گفت نامه‌ای نوشته به کشمیر فرست که زرده زال کشمیری در آن‌جاست. پسری دارد که معاذکزه می‌گویند هم عیّار است و هم پهلوان، به هیچ وادی کوتاهی ندارد. اگر او آیا ابامسلم را از پای می‌اندازد...» (ص ۳۶۵)

برابری عیّار و پهلوان در ابومسلم‌نامه

اما لفظ عیّار نیز در شاهنامه در داستان هفتواد آمده است. در هنگام گفت‌وگو از هفتواد و شکست یافتن اردشیر از وی گفته می‌شود که پسر مهتر هفتواد شاهوی نام داشته است:

به کار رفتن لفظ عیّار در شاهنامه

| | |
|---|---|
| جدا بود از او دور مهتر پسر | چو آگاه شد او ز رزم پدر |
| برآمد ز آرام وز خورد و خواب | به کشتی بیامد بر این روی آب |
| جهان‌جوی را نام شاهوی بود | یکی مرد بدساز و بدگوی بود |
| ز کشتی بیامد بر هفتواد | دل هفتواد از پسر گشت شاد |

(ش: ۱۴۵/۷-۱۴۴)

فردوسی درمقام گفت‌وگو از این پسر و بدخویی‌او وی را عیّار هفتواد می‌خواند:

| | |
|---|---|
| سوی لشکر کرم برگشت باد | گرفتار شد در میان هفتواد |
| همان نیز شاهوی عیّار اوی | که مهتر پسر بود و سالار اوی |

(ش: ۱۴۵/۷)

1-La vie legendaire d'Alexandre le Grand, P. 133-142.

درزمان‌فردوسی، عیّاری کاری پسندیده و قابل تحسین نبود

جای تأسف است که فردوسی هیچ‌گونه توضیحی در باب کارهای این پسر نداده است تا از روی آن‌ها بتوان به روش‌های عیّاری و عیّاران در آن روزگار پی‌برد. همین قدر می‌توان گفت که در عصر فردوسی این لفظ را به معنی پسندیده و قابل تحسین به کار نمی‌برده‌اند و کلمه «عیّار» نیز مانند «رند» از لفظ‌هایی است که به مرور تغییر معنی داده و مفهوم آن‌که در آغاز ناپسند و مورد نفرت بوده رفته رفته صورتی پسندیده یافته و مردم ایران در قرن‌های بعد عیّاران و کار و کردار ایشان را به دیده‌ی اعجاب و تحسین نگریسته‌اند.

ظاهراً در شاهنامه لفظ عیّار یک‌بار و در همین مورد به کار رفته، یا بنده در جای دیگر این کتاب بدان برنخورده است.

## چندکار وکردار دیگر از عیاران

بعضی کارها و روش‌های دیگر که خاص عیّاران است، هم در شاهنامه دیده می‌شود:

بعضی کارهای خاص عیّاران در شاهنامه دیده می‌شود

در داستان بیژن و منیژه، بیژن در هنگامی که با منیژه به می خوردن و شادکامی نشسته است غافل‌گیر می‌شود. گرسیوز برادر افراسیاب کاخ را با سپاهیان محاصره می‌کند و چون به نزدیک ایوانی که بیژن و منیژه در آن به شادخواری نشسته‌اند می‌رسد، بانگ رباب و غریو چنگ می‌شنود. بند در را از جای می‌کند و به نزدیک خانه‌ای (= اتاقی) که بیژن در آن نشسته بود فرامی‌رسد:

ز در چون به بیژن برافگند چشم
بجوشید خونش به رگ‌بر ز خشم...

خروشید گرسیوز آن گه به درد
که ای خویش‌نشناس ناپاک مرد

فتادی به چنگال شیر ژیان
کجا برد خواهی تو جان زین میان؟[1]

بپیچید بر خویشتن بیژنا
که چون رزم سازم برهنه تنا؟

---

۱. این بیت و بیت پیش از آن در چاپ مسکو نیست، از چاپ بروخیم (ص ۱۰۸۱) نقل شد.

نه شب‌رنگ با من، نه رهوار بور
همانا که برگشته امروز هور؟
کجا گیو و گودرز کشوادگان
که سرداد باید همی رایگان
همیشه به یک ساق موزه درون
یکی خنجری داشتی آب‌گون
بزد دست و خنجر کشید از نیام
در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان
سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من، مگر
همی سیری آید تنش را ز سر
و گر خیزد اندر جهان رستخیز
نبیند کسی پشتم اندر گریز
و گر جنگ سازند مر جنگ را
همیشه بشویم به خون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا
ببرم فراوان سران را سرا
گرم نزد سالار توران بری
به خوبی بر او داستان آوری
تو خواهش‌گری کن مرا زو به خون
سزد گر به نیکی بوی رهنمون
(ش: ۱۴۵/۷)

نیرنگ گرسیوز برای دربندکردن بیژن

گرسیوز که دید بیژن عزم جنگ دارد، با او مکر کرد و سوگندها خورد و عهدها بست تا خنجر را با عهد و پیمان‌های سخت از کف وی بیرون کشید. آن‌گاه او را سراپای ببست و به خواری نزد افراسیاب برد و آنچه از نهاد بد و سیرت زشت وی می‌سزید در حضور شاه توران بگفت.

رسم خنجر داشتن در ساق موزه از نوع رسم‌های عیّاران است و داستان بیژن

خنجر داشتن در ساق موزه، رسم قدیمی عیّاری

نشان می‌دهد که این رسم بسیار قدیم بوده است و از این قدیم‌تر در داستان کشته شدن ایرج به دست برادرش تور است که از قسمت‌های اساطیری شاهنامه به‌شمار می‌آید. تور برای کشتن ایرج خنجری از موزه بیرون می‌کشد و پهلوی او را چاک می‌کند. این روایت بر طبق نسخه‌ی چاپ بروخیم (ص ۹۰) است که در آن صحنه‌ی قتل ایرج چنین توصیف شده است:

خنجرکشیدن تور به روی برادرش ایرج

نیامدش گفتار ایرج پسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند
زکرسی به‌خشم اندرآورد پای
همی گفت و برخاست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست
گرفت آن گران‌کرسی زر به دست
بزد بر سر خسرو تاج‌دار
از او خواست ایرج به جان زینهار...
سخن چند بشنید و پاسخ نداد
دلش بود پر خشم و سر پر ز باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید
سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآب‌گون خنجرش
همی کرد چاک آن کیانی برش

خنجرهای معروف در شاهنامه

نسخه‌ی چاپ مسکو با آنچه نقل شد اندک اختلافی دارد و از جمله بیتی که حاکی از بیرون آوردن خنجر از موزه است تغییر یافته و بدین صورت نقل شده: یکی خنجر آب‌گون برکشید و صورت منقول در متن چاپ بروخیم در حاشیه آمده است. (رجوع شود به ص ۱۰۲ و ۱۰۳ متن علمی و انتقادی شاهنامه فردوسی به کوشش رستم علی‌اف و محمّد نوری عثمان‌اوف چاپ تهران ۱۹۷۱). در تاریخ نیز به خنجری سخت معروف در ساق موزه بر می‌خوریم. خنجری که در موزه‌ی یوسف کوتوال بود و با آن الب‌ارسلان پادشاه مقتدر سلجوقی را از پای درآورد.

## بی‌هوشانه

داروی بی‌هوشی، یکی دیگراز لوازم و ادوات عیّاری

یکی دیگر از ادوات و لوازم عیّاری داروی بی‌هوشی است که آن را به همین نام و نیز به نام مطلق «دارو» و بی‌هوش‌دارو و بی‌هوشانه و بی‌هشانه می‌خوانند و در داستان‌های عوامانه گاهی از آن به لفظ مستعار «نمک آش دردمندان» تعبیر می‌کنند. در باب دارو و طریقه‌ی به کار بردن و نحوه‌ی استفاده از آن تعبیرها و خیال‌بافی‌های عجیب و غریب در داستان‌های عوامانه شده است. در ادب فارسی ـ و هم در شاهنامه ـ نیز این دارو جایی خاص برای خود دارد.

سعدی گفت در مقدمه‌ی بوستان:

کسی را در این بزم ساغر دهند      که داروی بی‌هوشی‌اش در دهند

(ص: ۵ چاپ قریب)

طرز استفاده از داروی بی‌هوشی در داستان‌های عامیانه

در داستان‌های عوامانه نیز، رایج‌ترین طرز استفاده از این دارو برای بی‌هوش کردن شخص مورد نظر این بوده که آن‌را در شراب درج می‌کرده و به اصطلاح شراب را دارو می‌زده‌اند. علامت آن برای طرف نیز این بوده است که می‌دیده گلویش خشک شده است. اما عیّاری که دارو را برای بی‌هوش کردن کسی به کار می‌برده وقتی می‌دیده است که طرف مشاعر خود را از دست داده و حرف‌های غیرعادی می‌زند، می‌فهمید که دارو کار خود را کرده و در نتیجه اقدام خود را آغاز می‌کرده است و نظیر این صحنه‌ها به فراوانی در کتاب‌هایی مانند اسکندرنامه و رموز حمزه و آثاری که در عصر صفوی تحریر شده یافت می‌شود. دارو را ممکن بوده است به طعام نیز بزنند. عیّار اگر راهی به شراب‌خانه نمی‌یافته خود را به مطبخ می‌رسانیده و مشتی دارو در طعام می‌ریخته و همه را بی‌هوش می‌کرده است. در این قبیل موارد اثر دارو دسته‌جمعی بوده و غالباً با کافران، یا مدافعان دژ یا کسانی که می‌خواستند سر آن‌ها را به صورت دسته‌جمعی ببرند، چنین می‌کرده‌اند. امّا اگر لازم بود شخصی به تنهایی بی‌هوش شود و در مثل عیّاری می‌خواست امیر یا وزیر یا پهلوانی را به در ببرد شب بر سر بالین او می‌آمد و وی را بی‌هوش می‌کرد. در این صورت بی‌هوشی از راه بینی عملی می‌شد. عیّار شب هنگام وقتی شکارش خفته بود بالای سر وی می‌آمد، جل‌بندی خود را می‌گسترد و ابزاری که آن را نیچه‌ی عیّاری می‌نامند بیرون می‌آورد. ظاهراً این نیچه لوله‌ای بوده است میان‌خالی با طولی در حدود پنجاه

سانتی‌متر یا کمتر، آن‌گاه مقداری دارو (در حدود یک یا دو مثقال!) در سر این لوله تعبیه می‌کرد و البته شاید منتهی‌الیه لوله طوری ساخته شده بود که بتواند این دارو را در خود نگاه دارد و در برابر سوراخ بینی شخص خفته نیز جای گیرد. سپس سر دارودار لوله را در برابر بینی شخص خفته می‌نهاد و چون او نفس را به بالا می‌کشید عیّار نیز آهسته آهسته در لوله می‌دمید (یعنی به نفس او قدرتی بیشتر می‌بخشید) و در نتیجه داروی بی‌هوشی از طریق بینی در حلق مرد خفته جای می‌گرفت و بدین ترتیب ساعت‌ها ـ تا اثر دارو باقی بود ـ شخص خفته به هوش نمی‌آمد.[1]

داستان شیر و گاو و داستان مرد زاهد در کلیله و دمنه

در باب شیر و گاو از کتاب کلیله و دمنه داستان مردی زاهد از زبان کلیله برای دمنه نقل شده است و خلاصه‌ی آن این است که زاهدی را پادشاه وقت خلعتی گران‌مایه داد و دزدی طمع در این خلعت بست و بر وجه ارادت نزد زاهد رفت و به ظاهر مرید او شد تا فرصتی یافت و خلعت را بدزدید و بگریخت. زاهد در پی دزد به سوی شهر روی در راه نهاد و «شبانگاه به شهر رسید. جایی جست که پای‌افزار بگشاید. حالی خانه‌ی زنی بدکاری مهیا شد و آن زن کنیزکان آن‌کاره داشت و یکی از آن کنیزکان که در جمال رشک عروسان خلد بود... به برنایی نوخط... مفتون شده بود و البته نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتندی... زن از قصور دخل می‌جوشید و بر کنیزک بس نمی‌آمد... به ضرورت در حیلت ایستاد تا برنا را هلاک کند و این شب که زاهد نزول کرد تدبیر آن ساخته بود و فرصت آن نگاه داشته و شراب‌های گران در ایشان پیمود تا هر دو مستان شدند و درگشتند... چون هردو را خواب در ربود قدری زهر در ماسوره‌ای نهاد یک سر ماسوره در اسافل برنا بداشت و دیگر سر در دهان گرفت و تا زهر در وی دمد. پیش از آن که دم برآورد بادی از خفته جدا شد و زهر تمام در حلق زن بپراکند، حالی بر جای سرد شد...(کلیله و دمنه چاپ دانشگاه تهران: ۷۶-۷۵).

شباهت طرز استفاده‌ی داروی بی‌هوشی در کلیله و دمنه و در داستان‌های عیّاری

طرز عمل در این حکایت با آنچه در داستان‌های عیّاری در باب دمیدن داروی بی‌هوشی به وسیله‌ی «نیچه‌ی عیّاری» در حلق و بینی اشخاص مست یا

---

۱. برای اطلاع بیشتر در باب این وسایل و دیگر افزارها و ادوات عیّاران رجوع شود به مقاله‌های شش‌گانه‌ی نویسنده‌ی این سطور تحت عنوان آیین عیّاری که در مجله‌ی سخن (دوره‌ی نوزدهم شماره‌های ۱۲-۹ و دوره‌ی بیستم شماره‌های ۳-۱ از بهمن‌ماه ۱۳۴۸ تا مردادماه سال ۱۳۴۹) انتشار یافته است.

خفته آمده است شباهت دارد.

شب‌پرک یا پروانه‌ی عیّاری، یکی دیگر از وسایل عیّاران

یکی دیگر از وسایل -که شاید به کلی خیالی و عاری از حقیقت بوده است- شب‌پرک یا پروانه‌ی عیّاری است. این یکی وسیله‌ای بوده است مجوّف شبیه پروانه که حجمی داشته است (مانند بادکنک‌های امروزی) و در آن داروی بی‌هوشی می‌ریخته‌اند. وقتی بر اثر محافظت سخت از شخص، عیّار هیچ‌گونه دست‌رسی بدو نداشته باشد آن‌گاه شب‌پرک عیّاری را به مفتولی بسته از درز در یا از شکاف خیمه وارد می‌کند و در مجلس وی آن‌را بر روی شمع یا چراغی که رو به روی شخص مورد نظر می‌سوزد می‌گیرد. شب‌پرک عیّاری در نتیجه‌ی حرارت می‌ترکد و به محض آن‌که بوی دارو به مشام شخص رسید بی‌هوش می‌شود. چنین روشی مخصوصاً در ضمن عیّاری‌های مهتر نسیم عیّار (اسکندرنامه‌ی عصر صفوی) و عمروبن امیه (رموز حمزه‌ی همان روزگار) بسیار دیده می‌شود. البته اختراع چنین شب‌پرکی ممتنع نیست؛ امّا نمی‌دانیم آیا دارویی که تا این حد اثر آن سریع و قاطع باشد در آن عصر به دست آمده یا نیامده بوده است.

استفاده از حقه‌ی عیّاری

راهی دیگر برای بی‌هوش کردن، به کار واداشتن حقه‌ی عیّاری است. این حقه را عیّار برای رهایی یافتن خود به کار می‌برد. معمولاً در میان وسایل عیّاران استاد حقه‌ای است از لعل آب‌دار یا زمرد و یاقوت درخشان و گران‌بها که فوری نظر را جلب می‌کند و در آن به زحمت گشوده می‌شود. وقتی عیّاری دستگیر می‌شود طرف غالب در لحظه‌ی اوّل می‌خواهد تمام وسایل طرف مغلوب را غارت و تصاحب کند. در نتیجه سرانجام بدان حقه‌ی گران‌بها برمی‌خورد و هر چه می‌کوشد نمی‌تواند درش را باز کند. عیّار مغلوب نیز برای بازار گرمی از در التماس و درخواست درمی‌آید که همه چیز وی را بردارند و این یک حقه را برای او بگذارند و بدین ترتیب طرف را به تصاحب آن حریص‌تر می‌سازد. چون در حقه باز نمی‌شود بالاخره از روی «نصیحت» بدو می‌گوید که دراین حقه با دندان باز می‌شود و مثلاً باید زایده‌ی آن‌را با دندان گرفت و به سوی چپ پیچانید. طرف چنین می‌کند و هنگامی که حقه باز شد گردی از آن متصاعد شده به بینی وی می‌رود و او را بی‌هوش می‌کند.

در سمک عیّار که قدیم‌ترین داستان عوامانه موجود فارسی است به راه‌های

اشاره به راه‌های گوناگون بی‌هوش کردن در سمک عیّار

مختلف بی‌هوش کردن ـ جز شب‌پرک عیّاری ـ اشارت رفته است. لیکن در داستان سمک گفت‌وگو از نوعی شمع آغشته به دارو است که داستان‌سرا حتی به دارو داشتن آن نیز تصریح نمی‌کند؛ بلکه عیّار به طعمه خویش می‌گوید در این شمع بنگر تا عجایب بینی و طرف مدتی بدان شمع خیره می‌شود و چیز عجیبی نمی‌بیند. امّا دارو در وجودش نفوذ می‌کند و او را بی‌هوش می‌سازد.

آغشتن دستمال به داروی بی‌هوشی، روشی دیگر برای بی‌هوش کردن

به یکی از راه‌های بی‌هوش کردن فقط در یکی از تحریرهای ابومسلم‌نامه (نسخه‌ی خطی محفوظ در کتاب‌خانه‌ی گنج‌بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به شماره ۸۹۰/۱۴۶۵) اشارت رفته و آن آغشتن دست‌مال (= روی مال در متن) است به داروی بی‌هوشی و افکندن آن در راه طعمه‌ی خویش. البته داستان‌سرا توقع دارد که آن کس که بی‌هوش شدن وی مورد نظر است به طور حتم این دست‌مال را بردارد و نخست آن‌که دست‌مال مذکور به دست کس دیگر نیفتد و دوم آن‌که وقتی شخص مورد نظر دست‌مال را برداشت روی خود را با آن پاک کند. امّا در افسانه همه چیز میسر است و کار بر وفق نظر داستان‌سرا عملی می‌شود. عین گفته‌ی راوی داستان چنین است:

بی‌هوش شدن بادپا با دستمال ژنده‌رزم

«اکنون از مولتان بشنو، شاه‌سلیمان مولتانی عیّاری داشت که او را ژنده‌رزم عیّار می‌گفتند. شنید لاهور را مهترباد گرفته زندان دهلی را شکسته... گفت من می‌روم باد را می‌گیرم، گفته از مولتان روان شد. مهترباد پیاده‌روی رفته بود. ژنده‌رزم روی‌مال خود را بر سر راه بادپا انداخت. مهترباد گرفته روی خود پاک کرده بود که مدهوش شده افتاد...» (ص ۴۳۸)

ظاهراً بی‌هوشی‌هایی چنین فوری فقط در عالم خیال می‌توانسته وجود داشته باشد. شاید برای ابداع شب‌پرک عیّاری و حقه و دست‌مال بی‌هوش کننده خبری از اختراع‌ها و اکتشافات مغرب زمین در زمینه‌ی دانش‌های شیمی و پزشکی در قرن‌های هجدهم و نوزدهم میلادی و حتی پیش از آن به شکلی

در افسانه‌ها، سرعت‌ها زیادتر از حد عادی و کندی‌ها بیشتر از حد معمول است

اغراق‌آمیز به ایران رسیده و منبع الهام داستان‌سرایان شده باشد. شاید هم این آلات و ادوات یک‌سره زاده‌ی تخیّل ایشان باشد. در هرحال تا آن‌جا که ما می‌دانیم داروی بی‌هوشی، تا روزی که کلروفورم و انواع و اقسام داروهای دیگر کشف نشده بود، چیزی جز همان مواد ابتدایی (که از آن گفتگو خواهیم کرد) نبود و آن «دارو»ها پیش از آن‌که از طریق دستگاه گوارش جذب بدن شود (و این

کار حداقل دو ساعت و در اکثر موارد بیش‌تر به طول می‌انجامیده) کاری صورت نمی‌داده است. منتهی در افسانه همه چیز رنگ افسانه دارد و در آن سرعت‌ها زیادتر از حد عادی و کندی‌ها بیشتر از حد معمول است.[۱]

ترکیبات داروی بی‌هوشی

در هزارویک شب که آن نیز ریشه‌ای کهن دارد و گاه داستان‌های آن به عصر عباسی یا پس‌از آن می‌رسد داروی بی‌هوشی چیزی جز بنگ ـ ماده‌ای چرب و رزینی شکل به رنگ سبز مایل به خاکستری که آن‌را از تخمدان گیاه ماده‌ی شاه‌دانه‌ی هندی می‌گیرند ـ نیست. در آن‌جا برای بی‌هوش کردن افراد پاره‌ای بنگ ـ بیش از حد عادی ـ در درون لقمه‌ای می‌گذارند و به خورد ایشان می‌دهند.[۲] در داستان‌های متعلق به قرن هفتم و هشتم و آن اعصار بی‌هوشانه دارای اجزای دیگری غیر از بنگ ـ امّا شبیه بدان ـ نیز هست[۳] شاید کامل‌ترین

کامل‌ترین ترکیب داروی بی‌هوشی در داستان فیروزشاه آمده است

---

۱. با تمام این احوال باید این نکته را به یادداشت که در مسلک عیّاری و فتوت رازداری و پوشیدن اسرار مهم‌ترین اصل اساسی و در حقیقت رکن رکین این مشرب است. در تمام رساله‌های فتوت می‌بینیم که گفته می‌شود بسیار چیزها هست که جوان‌مردان مجاز به گفتن آن نیستند. نیز می‌دانیم که هنرمندان و صنعت‌گران در قرن‌های گذشته به دقت و با مواظبت تمام اسرار حرفه‌ی خود را از دیگران پنهان می‌داشتند و گاه آن‌را فقط به فرزند یا جانشین خود می‌گفتند و گاه با خود به گور می‌بردند، و هنوز بسیاری از کارخانه‌ها و دستگاه‌های جدید تولیدی هستند که ادعا می‌کنند فرمول بعضی از محصولاتشان خاص خود آن‌هاست و هیچ‌کس از آن اطلاع ندارد و نویسنده‌ی این سطور آشپزی سال‌خورده را دیده است که تمام کارهای مربوط به مقدار و ترکیب مواد غذاهای خود را با دقت و مراقبت بسیار در هنگامی تهیه می‌کند که هیچ‌کس در آشپزخانه نباشد و اگر کسی بیاید آشکارا آن‌را از او پنهان می‌دارد. با این حال آیا نمی‌توان تصور کرد که بعضی داروها ـ خاصه داروهای بسیار مؤثر و خطرناک از نوع سموم و داروهای بی‌هوشی و نظایر آن‌ها ـ وجود داشته که گذشتگان خبری از آن جز به صورت افسانه برای آیندگان نگذاشته‌اند؟ در تاریخ نیز می‌خوانیم که خاندان بورژیا در ایتالیا سم‌هایی در اختیار داشته‌اند که هیچ‌کس از فرمول آن‌ها اطلاعی نداشت و ندارد. بدین ترتیب آیا نمی‌توان پنداشت که ممکن است در دل این صورت‌های افسانه‌ای هسته‌ای از حقیقت نهفته باشد؟

۲. برای نمونه رجوع کنید به داستان حسن زرگر و مرد عجمی و آنچه در آخرین قسمت شب هفتصد و هشتادم و شب هفتصد و هشتاد و یکم نقل شده است: مردی عجمی قطعه‌ای حلوا به حسن زرگر می‌دهد و حسن با خوردن آن بی‌هوش می‌شود. عجمی او را بسته به کشتی می‌گذارد و چون از شهر دور شد «حسن را به‌درآورد و سرکه در پیش او فروریخت. حسن عطسه زد و بنگ را قی کرده چشم بگشود... الخ» و نیز داستان دلیله‌ی محتاله و علی زیبق مصری و داستان احمد قماقم‌السراق.

۳. برای آگاهی بیشتر در این باب رجوع کنید به دایرةالمعارف اسلام (چاپ جدید) در ذیل کلمات بنگ و حشیش. در این منبع نشان داده شده است که آدمی از قدیم‌ترین ادوار تاریخی با بوته شاه‌دانه و خاصیت تخدیرکننده‌ی آن و نیز الیاف گیاه (کنف) که برای ساختن طناب و بافتن پارچه مناسب است آشنا بوده است. حتی امروز در استان سند در پاکستان نوشابه‌ای از دوغ و حشیش و بعضی ادویه‌ی خوش‌بوی دیگر با آداب و ترتیبی خاص می‌سازند که یادآور مراسم افشردن گیاه هوم و آماده کردن افشره‌ی آن در هاون برای نوشیدن است. این مراسم را هاونان گویند و در آن مخصوصاً از به صدا درآوردن هاون سخن رفته است و در پاکستان نیز برای ساختن این نوشابه هاونی دارند که زنگی بر دسته‌ی آن آویخته‌اند.

ترکیبی از این دارو که در داستان‌های عوامانه آمده، آن باشد که در داستان فیروزشاه ـ که به نام داراب‌نامه‌ی مولانا محمّد بی‌غمی ـ به تصحیح استاد دکتر صفا در تهران انتشار یافته آمده است:

«گویند این خواجه را از انواع دارو با خود بود، از برای چنین روزها با خود می‌گردانید. قدری داروی بی‌هوشانه از افیون مصری از خربنگ و تفت یزدی[۱] و بیخ کبر[۲] مصری معجون ساخته داشت، قدری در طعام آلود». (داراب‌نامه: ۲۷/۱).

تعبیرات گوناگون، کنایه از بی‌هوش‌کردن در ادب فارسی

البته در ادب فارسی تعبیراتی از قبیل «مشک در قدح کردن» و «افیون در شراب افکندن» و مانند آن‌ها کنایه از بی‌هوش کردن وز خود بی‌خبر ساختن و اختیار کسی را از دست او بیرون کردن آمده است مانند این بیت‌ها:

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر
(حافظ / قزوینی /۲۵۶)

نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک
در او شرار چراغ سحرگهان گیرد
(حافظ / قزوینی)

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
(سعدی ـ مواعظ /۱۳۶)

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد
در می کهنه‌ی دیرینه‌ی ما افیون کرد...
این قدح هوش مرا جمله به یک‌بار ببرد
این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد[۳]
(جامع‌نسخ حافظ ـ انتشارات دانشگاه پهلوی غزل ۱۹۹ ص ۱۵۷)

از آن افیون که ساقی در می‌افکند    حریفان را نه سر ماند و نه دستار

---

۱. تفت گیاهی است دوایی که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد (برهان قاطع).
۲. کبر به فتح اول و دوم رستنی باشد که در سرکه پرورده کنند و خورند و در دواها نیز به کار برند، خصوصاً خنازیر را نافع است، به عربی آصف خوانند. (همان مرجع).
۳- انتساب این غزل به خواجه کاملاً مشکوک است؛ اما این امر در اثبات مدعای ما که نشان دادن موارد درج افیون در باده است تأثیری ندارد.

داروی بی‌هوشی از نگاه امیر خسرو دهلوی

(حافظ / قزوینی/ ۱۶۶)

امیر خسرو دهلوی نیز از افیون به عنوان داروی بی‌حس‌کننده برای کسانی که باید عمل جراحی را تحمل کنند و نیز به عنوان داروی بی‌هوشی یاد کرده است:

در ایـن غـم زان دمـادم بـاده رانـم
که چون بی‌خود شوم غـم رانـدانـم
بلی آن کس که نیشی بایدش خـورد
دهـند افـیونش کـاگـه نـبود از درد

(شیرین و خسرو، نسخه‌ی خطی متعلق به کتاب‌خانه‌ی گنج‌بخش /۱۰۷)

روی خوبان داروی بی‌هوشی است
چون ز بیم ار با چنین افـیون رویم

(خسرو، غزلیات: ۴۳۶/۳ غزل شماره ۱۳۷۲)

گفت خسرو بگـیرت، حـاشاک  خـاصیت هست کشت افـیون را

(خسرو، غزلیات: ۹۹/۱ -غزل شماره ۵۳)

متفاوت بودن مفهوم اجتماعی و ادبی داروی بی‌هوشی

اما این بی‌هوشی و بی‌خودی غیر از آن بی‌هوشی است که عیّاری بیاید و شال و دست‌مال (چیزی مانند چادرشب) خود را بگسترد و حریف را ببندد و در آن بگذارد و احیاناً تمام اثاثیه‌ی منزل او را نیز جمع کند و طرف بـه‌هوش نـیاید. داروی بی‌هوشی در داستان‌ها چنین کاری انجام می‌دهد و مفهوم اجتماعی آن، یعنی آنچه در داستان‌ها از این دارو انتظار دارند با مفهوم ادبی‌اش تفاوت بسیار دارد.

داروی بی‌هوشی در شاهنامه

در شاهنامه به داروی بی‌هوشی، به همان مـفهوم کـه عـیّاران و داسـتان‌های عیّاری از آن درک می‌کنند اشارت رفته است. این اشاره نیز یک مورد و در داستان بیژن و منیژه است. منیژه که عاشق رفتار و حرکات و وضع بیژن است می‌خواهد وی را به کاخ خود انتقال دهد:

چـو هـنگام رفـتن فـراز آمـدش  بـه دیـدار بـیژن نـیاز آمـدش
بـفرمود تـا داروی هـوش‌بر  پـرستنده آمـیخت بـا نـوش‌بر
بدادند چـون‌خورد شـدمرد مست  ابـی‌خویشتن سـرش بـنهاد پست
عـماری بسـیچید و رفـتن بـه‌راه  مـرآن خـفته‌را انـدرآن‌جـایگاه
ز یک‌سـو نشسـتن‌گه کـام را  دگـر سـوی از بـهر آرام را

بی‌هوش شدن بیژن به دست منیژه

بگسترد کافور برجای خواب | همی‌ریخت برچوب صندل‌گلاب
چو آمد به نزدیک شهر اندرا | بپویید بر خفته‌بر چادرا
نهفته به‌کاخ اندر آمد به‌شب | به بیگانگان هیچ نگشاد لب
به ایوان بیاراستش جای‌خواب | به بیداری بیژن آمد شتاب
در افکند داروی هوشش به‌گوش | بدان تا به‌جای خودآیدش هوش
چو بیدارشد بیژن وهوش یافت | نگار سمن‌بر در آغوش یافت
به ایوان افراسیاب اندرا | ابا ماه‌رویی به بالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا | به‌یزدان پناهید از اهریمنا[۱]

(ب: ۱۰۷۹)

بدین ترتیب داروی بی‌هوشی را در نوش (شیرینی، شربت) آمیخته و به بیژن داده‌اند.

وقتی هم که خواسته‌اند او را به هوش آورند، داروی هوش به گوش وی افکنده‌اند تا هوش او به جای آید. بیت مربوط به رفع بی‌هوشی در چاپ ژول مول چنین است:

بیاورد روغن، مر او را بداد | که تا گشت بیدار و چشمش گشاد

در داستان‌های عامیانه، داروی بی‌هوشی نوعی روغن است

در داستان‌های عوامانه نیز داروی ضد بی‌هوشی نوعی روغن است موسوم به «روغن بنفشه بادام» که ظاهراً همان روغن بادام است که گل یا عطر بنفشه در آن ریخته باشند. در بین مردم نیز معروف است که هرگاه کسی بر اثر استعمال (خوردن یاکشیدن) بنگ بدحال شود باید مقدار زیادی چربی (معمولاً کره) بدو بخورانند تا بهبود یابد.

امّا آن‌چه مورد نظر است جنبه‌ی داستانی قضیه است نه جنبه‌ی طبی آن.

از بیت شاهنامه ژول مول و نیز از تعبیر در گوش چکانیدن داروی ضد بی‌هوشی برمی‌آید که این دارو روغن بوده است و آنچه در این مقام یادآوری آن لازم است این است که در ادب فارسی، خاصه درداستان‌سرایی، هیچ اشارتی قدیم‌تر از اشاره‌ی فردوسی به بی‌هوشی‌دارو وجود ندارد و چون از قدیم میزان تأثیر شاهنامه را در ذهن و ذوق مردم می‌دانیم و از حسن قبولی که این کتاب

---

۱. در نسخه‌ی چاپ مسکو بیت مربوط به «داروی هوش» در متن نیامده است. باقی بیت‌ها نیز با آنچه نقل شده مختصری اختلاف دارد.

شاهنامه الهام‌بخش داستان‌های دیگر در زمینه‌ی استفاده از داروی بی‌هوشی

بی‌درنگ پس از سروده شدن یافته است آگاهیم، می‌توان گفت که الهام‌بخش تمام داستان‌سرایان بعدی در استفاده از بی‌هوشانه و داروی بی‌هوشی همین گفته‌ی فردوسی بوده است که در عین حال رنگی از کارهای عیّاران نیز دارد و پنهان‌کاری منیژه نیز همانندی آن‌را به کارهای عیّاران بیشتر می‌کند.

در شاهنامه، شراب یک داروی هوش‌بر است

یک ماده‌ی دیگر نیز وجود دارد که در شاهنامه یا هیچ مأخذ دیگری بدان نام بی‌هوش دارو داده نشده است؛ امّا در عمل بیش و پیش و از هر دارو مورد استفاده قرار می‌گیرد و آن شراب است. در بسیاری از داستان‌های شاهنامه از شراب به عنوان داروی هوش‌بر و بربادده‌نده‌ی هوش و خرد و سلب‌کننده‌ی اراده استفاده شده است و یکی از موارد معروف و شناخته‌ی آن در داستان زاده شدن رستم از مادر است. می‌دانیم که رستم نوزادی بسیار برومند و درشت‌اندام بود؛ چندان که رودابه از کشیدن بار حمل عاجز آمد:

بدو گفت مادر که ای جان مام
چو بودت که گشتی چنین زردفام
چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم به فریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز
وز این بار بردن نیابم جواز
تو گویی به سنگستم آگنده پوست
و گرآهن است آن که نیزاندر اوست

و در هنگام زادن نیز بی‌تاب شد و از هوش برفت. خروش از ایوان دستان برآمد و زال نگران و پریشان به بالین رودابه به فراز آمد و ناگاه پر سیمرغ را که برای روز مبادا با خود داشت به یاد آورد و آتش‌دان بخواست و لختی از پر سیمرغ را بسوخت و بی‌درنگ سیمرغ از هوا رسید و زال را به داشتن فرزندی نام‌جوی و نره شیر مژده داد.

که خاک پی او ببوسد هژبر ‌ ‌ ‌ نیارد گذشتن بر سر برش ابر

سپس برای به دنیا آوردن رستم چنین دستور می‌دهد:

بیاور یکی خنجر آبگون ‌ ‌ ‌ یکی مرد بینادل پر فسون
نخستین بمی ماه‌را مست‌کن ‌ ‌ ‌ ز دل بیم و اندیشه را پست کن

استفاده از شراب به مثابه داروی بی‌هوشی برای بی‌هوش کردن رودابه

تو منگر که بینا دل‌افسون کند / به صندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهی‌گاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وز او بچه‌ی شیر بیرون کشد / همه پهلوی ماه در خون کشد
وز آن پس بدوز آنکجاکرد چاک / ز دل دورکن ترس‌وتیمار و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک / بکوب‌وبکن‌هرسه‌درسایه‌خشک
بسا و برآلای بر خستگیش / ببینی همان روز پیوستگیش
بدو مال از آن پس یکی پرّ من / خجسته بود سایه‌ی فرّ من

(شاهنامه ـ متن‌انتقادی ـ به کوشش علی‌اف و محمّد نوری عثمان‌اف ـ چاپ تهران ۱۹۷۱ میلادی)

بی‌هوش کردن حریفان در صحنه‌های شاهنامه

در داستان کرم هفتواد نیز دیدیم که اردشیر نگاه‌بانان کرم را که می‌بایست در هنگام نگهبانی شیر و برنج می‌خوردند، به شراب دعوت کرد و از ایشان درخواست که سه روز به جای ایشان به خدمت کرم میان دربندد و آنان به شراب خوردن بنشینند. آنگاه باده‌ی بسیار بر ایشان پیمود تا مستان شدند و زبانشان سست گشت و بخفتند. آنگاه اردشیر کار خود را برای کشتن کرم و گرفتن دژ آغاز کرد. از این گونه صحنه‌ها، یعنی مست کردن و غافل ساختن حریف و از راه بردن وی چندان در افسانه‌ها و نیز در تاریخ می‌توان یافت که ما را از آوردن شواهد دیگر در این باب بی‌نیاز گرداند و در همین شاهنامه نیز شواهد متعدد بر آن هست از جمله در سرگذشت شاپور ذوالاکتاف که مردی عرب طایر نام را بدین شیوه اسیر می‌کند. شاپور خود نیز در سفری که به روم رفته به همین نیرنگ در دام می‌افتد و قیصر چندان بدو باده می‌پیماید تا مست و بی‌خود شود، آنگاه او را اسیر می‌کند. (ش: ۲۲۴/۷ و ۲۲۸)

سفر عیّاران به‌طور ناشناس

از روش‌های عیّاران یکی این است که می‌کوشند به طور ناشناس سفر کنند تا کسی نتواند ایشان را بشناسد و از رازشان آگاه شود. در باب استفاده از این روش در بعضی جای‌ها سخن گفته شد و اینک بعضی موارد دیگر که به نظر رسیده است:

یکی از کسانی که ناشناس به روم سفر کرد و بدبختانه در آن سرزمین شناخته شد و به بند افتاد شاپور ذوالاکتاف بود که :

ماجرای سفر شاپورذوالاکتاف

چو آباد شد زو همه مرزوبوم چنان آرزو کرد کاید به روم
ببیند که قیصر سزاوار هست ابالشکروگنج و نیروی دست...
ز دینار و ز گوهران بار کرد از آن سی شتر بار دینار کرد
بیامد بر اندیشه زآباد بوم همی‌رفت‌زین‌سان‌سوی‌مرزروم

(ش: ۲۲۷/۷)

شاپور در روم مهمان قیصرشد

شاپور در روم خویشتن را بازرگانی پارسی نامید که برای سوداگری و خرید و فروش به روم آمده است. قیصر مقدم او را گرامی داشت و به خوان خود مهمانش کرد:

به دام افتادن شاپور

بفرمود تا خوان و می ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
جفادیده ایرانی‌ای بد به روم
چنان چون بود مرد بیداد و شوم
به قیصر چنین گفت کای سرفراز
یکی نو سخن بشنو از من به راز
که این نامور مرد بازارگان
که دیبا فروشد به دینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست
به گفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن تیره شد
همی چشمش از روی او خیره شد
نگهبانش برکرد و با کس نگفت
همی داشت آن راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپورشاه
همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت
که شاپور نرسی تویی ای شگفت

به جای زنان برد و دستش ببست
به مردی ز دام بلا کس نجست...
بر مست شمعی همی سوختند
به زاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شوربخت
همی پوست خر جست و بگذاشت تخت

(ش:۷/۲۲۹-۲۲۷)

باقی سرگذشت شاپور و نحوه‌ی رهایی او مربوط به بحث فعلی ما نیست. گو این‌که در آن نیز از روش‌های عیّاران استفاده شده است و علاقه‌مندان خود می‌توانند رجوع کنند.

یکی دیگر از این گونه سفرکنندگان زنی است از حرم گشتاسب که نام وی در شاهنامه نیامده و فقط با لقب «هوشمند» توصیف شده است. وقتی گشتاسب اسفندیار را بر اثر سخن‌چینی و بدگویی گرزم دربند کرد، ارجاسپ تورانی فرصت را غنیمت شمرد و به بلخ تاخت. گشتاسب در آن وقت در سیستان مهمان رستم بوده و اقامت او در زابل دو سال طول کشیده است. سپاهیان ارجاسپ بلخ را خالی و بی‌دفاع یافته بدان حمله کردند. لهراسپ با وجود پیری سلاح پوشید و به جنگ ایستاد و نبردی مردانه کرد و سرانجام کشته شد و تورانیان شهر را غارت کردند و هیربدان را، که هشتاد تن بودند، بکشتند و آتش زردشت را خاموش ساختند. در این هنگام:

ماجرای زنی هوشمند در شاهنامه

زنی بود گشتاسب را هوشمند — خردمند وز بد زبانش به بند
ز آخورچمان پاره‌ای برنشست — به کردار ترکان میان را ببست
از ایران ره سیستان برگرفت — از آن کارها مانده اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی — دو روزه به یک روزه بگذاشتی
چنین تا به نزدیک گشتاسب شد — به آگاهی درد لهراسپ شد

(ش: ۶/۱۴۱)

شکست گشتاسب

گشتاسب به بلخ می‌آید ولی چون اسفندیار در زندان بوده او نیز شکست می‌خورد و می‌گریزد و در کوهساری با باقی‌مانده‌ی سپاهش از سوی ترکان محاصره می‌شود.

چو لشکر چـنان گـردشان بـرگرفت
کی خوش‌منش دست بر سر گرفت
جهان‌دیده جاماسپ را پیش خوانـد
ز اخــتر فــراوان سـخن‌ها بـرانـد...
بدو گـفت جـاماسپ کـای شـهریار
سـخن بشـنو از مـن یکـی هـوشیار
تــو دانــی کــه فـرزندت اسـفندیار
هــمی بــند سـاید بـه بـد روزگـار
اگـــر شــاه بگشــاید او را ز بــند
نــماند بــر ایــن کــوهسار بـلند
بدو گفت گشتاسب کای راست‌گوی
بـه جـز راسـتی نیـست ایچ آرزوی
به جاماسپ گفت ای خـردمند مـرد
مــرا بــود از آن دل پــر ز درد...
گــر او را بـبینم بــر ایــن رزمگـاه
بدو بخشم این تاج و تخت و کـلاه
کــه یـارد شـدن پیش آن ارجـمند
رهــاند مــر آن بــی‌گنه را ز بــند؟
بدو گـفت جـاماسپ کـای شـهریار
منم رفتنی کاین سخن نیست خـوار

جاماسپ پس از آن‌که از گشتاسپ قول گرفت که دل با اسفندیار مهربان دارد، ساز رفتن کرد:

قول گرفتن جاماسپ از گشتاسب

بـپوشید جـاماسپ تـوزی قـبای
فــرود آمــد از کـوه بـی رهـنمای
بــه ســر بــر نــهاده کـلاه دو پـر
بــر آیـین تـرکان بــبسته کـمر
یکــی اسب تـرکی بیاورد پیش
ابـــر اسب آلت ز انـدازه بـیش

نشست از بر باره وامد به زیر
که بد مرد شایسته بر سان شیر
هر آن کس که او را بدیدی به راه
بپرسیدی او را ز توران سپاه
ندانستی او را کسی حال و کار
بگفتی به ترکی سخن هوشیار
همی راند باره به کردار باد
چنین تا بیامد بر شاه‌زاد
(ش: ۱۴۷/ ۱۴۵-۱۴۷)

پیغام آوردن جاماسپ برای اسفندیار

جاماسپ چنان تغییر شکل داده بود که نوش‌آذر پسر اسفندیار نیز او را بازنشناخت و چون ماجرا را به اسفندیار بازگفت، وی از طریق تعقل دانست که کسی از ایران پیامی آورده است و چون جاماسپ نزدیک‌تر آمد او را از بالای باره‌ی دژ شناختند.

در این داستان علاوه بر تغییر شکل دادن به یک نکته‌ی دیگر نیز از کار عیّاران، که بعدها با آب و تاب فراوان و شاخ و برگ‌های بسیار در داستان‌های گوناگون منعکس شد اشارت رفته است و آن سخن گفتن به زبان لشکر دشمن است. هنوز هم یکی از ساده‌ترین راه‌های شناختن هر کس دانستن زبان و لهجه‌ی اوست. لیکن برای مردم عادی که چندان موشکاف و دقیق نیستند، همان سخن گفتن به زبان خودشان کافی است که شخص را از خود به حساب آورند.

تسلط عیّاران به چندین زبان

نخست بار در باب سخن گفتن به زبان اطرافیان در این داستان شاهنامه اشاره شده است و بعدها این امر برای عیّاران سنت و وظیفه‌ی حتمی شده و برای بیان لیاقت و چیره‌دستی عیّار، داستان‌سرا چیره‌دستی و سخن‌گویی او را به نظر یافتن از اولیای خدا منسوب می‌دارد. مهتر نسیم عیّار و عمرو امیه‌ی ضمری هر دو را از این بابت حضرت آدم ابوالبشر (که بر طبق روایت‌های دینی نام چیزها را بی‌واسطه از خدا آموخته) نظر کرده است و آنان می‌توانستند به هفتاد و دو زبان (یعنی به تمام زبان‌ها) سخن بگویند و علم ایشان در این باب جنبه‌ی لدنی و الهی داشت.

در داستان‌های جدیدتر حماسه‌ی ملی، عیّاران سهم بیشتری دارند و در کار

لشکرکشی و پیکار بیشتر دخالت می‌کنند.[۱]

سهم بیشتر عیّاران در حماسه‌های جدید ملی

شاهنامه مهم‌ترین و قدیمی‌ترین کتابی است که درآن به ناشناس سفر کردن عیّاران اشاره شده‌است

سخن از سفر کردن به صورت ناشناس را با بیان این نکته پایان می‌دهیم که رفتن قهرمان داستان به کشوری دوردست و پنهان کردن نام و نسب اصلی و دست زدن به کارهای شگفت‌انگیز برای نشان دادن گوهر ذاتی خویش از عناصر بسیار مهم و رایج داستان‌های عوامانه است و در بسیاری از داستان‌ها، بلکه تقریباً در تمام آن‌ها می‌بینیم که قهرمان در غربت نام و نسب خویش را پنهان می‌کند. این عنصر را سمک عیّار، قصه‌ی فیروزشاه، داستان‌های هزارویک شب و قصه‌های کوتاه دیگر مجموعه‌های داستان و حتی در متأخرترین داستان عوامانه ـ امیرارسلان ـ می‌بینیم. در داستان اخیر امیرارسلان درفرنگ خود را الیاس قهوه‌چی می‌نامد. گویا قدیم‌ترین کتابی که در آن برای نخستین بار به این عنصر مهم داستان‌سرایی حماسی اشاره شده شاهنامه‌ی فردوسی است.

---

۱. برای مثال می‌توان از یک نسخه‌ی خطی که تحت عنوان رستم‌نامه به نشان S.P.1028 در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس ضبط است و داستان‌های آن مربوط به رستم نیست بلکه دنباله‌ی داستان‌هایی است که در شاهنامه آمده است نام برد. در این کتاب بارها از عیّاری و عیّاران یاد شده و صحنه‌های گوناگون عیّاری در آن آمده است. البته این کتاب چندان قدمتی ندارد. لیکن برای نمونه نقل چند صحنه‌ی عیّاری آن بی‌فایده نیست.

«رستم یک دست (به افراسیاب) گفت که از جهت این آزرده‌ای؟ قسم به سر مردانه‌ی شاه توران که اگر در همین شب نرفته اسب تو را گرفته نیاورم یک دست نباشم و از روی صندلی قد راست کرد. افراسیاب هر چند مبالغه نمودکه امشب مهمان مایی فردا شب برو قبول نکرد و سرتاپا سیاه‌پوش گردید. تیمور گفت که من نیز همراه می‌آیم. تیمور نیز لباس شب‌روی در بر روی بر در آورده از بارگاه افراسیاب بیرون آمده رو به بارگاه کی‌خسرو نهادند...»(برگ ۲۴ الف)

«تیمور برخاست لباس عباسیان پوشیده شمشیر حمایل کرده سپر در مهره‌ی پشت افکنده و خنجر در میان زده وکمان در بازو افکن، سه چوبه‌ی تیر در کمر زده کمند بر میان بسته از بارگاه افراسیاب بیرون آمد. تنها به اردوی جهان‌بخش روان شد چون به طلایه رسید ساعتی ایستاد تا طلایه‌داران گذشتند. بعد از آن داخل اردو شد و خیمه به خیمه می‌گردید... چشم او بر خرگاه سبز افتاد... نزدیک آمد و خرگاه را به نوک خنجر سوراخ کرد تا چشمش بر همای افتاد... چون آن جماعت در خواب شدند تیمور عقب خیمه را شکافته به درون درآمد... زنجیرش در هم شکست و با همای بیرون آمد... الخ.» (برگ ۴۸ الف – ۵۱ الف)

«هر دو سپاه گران بر یک‌دگر رسیدند و در برابر هم فرود آمدند. بهمن یک شخص عیّارپیشه داشت. او را در شب فرستاد که برزین‌آذر را بدزدد. به شب در اردوی پهلوان درآمد بر در بارگاه برزین آمد او را نتوانست بردن. در بارگاه رستم طور آمد و او را بی‌هوش کرده پیش بهمن آورد. چون رستم طور را به هوش آوردند، طرفه بارگاه دید بنیاد دشنام دادن نهاد. بهمن جلاد طلب نمودکه رستم طور را گردن زند. جاماس نگذاشت... الخ» (۱۷۰ ب – ۱۷۱ الف)

نیز رجوع شود به همین کتاب برگ‌های ۱۷۱ب، ۱۸۱ الف، ۱۸۱ الف و ب.

همچنین در داراب‌نامه‌ی ابوطاهر طرسوسی بیش‌از ده بار به عیّاری پوران‌دخت و جنگ عیّاروار وی اشاره رفته است. دیگر کتاب‌های نسبتاً قدیمی مانند قصه‌ی فیروزشاه مولانا محمّد بیغمی که به خطا در تحت عنوان داراب‌نامه انتشار یافته است دارای صحنه‌های فراوان عیّاری هستند و خواستاران می‌توانند خود بدان‌ها رجوع کنند.

پنهان ماندن و معرفی نکردن خویش، صفت دیگر عیّاران

این عنصر در بعضی داستان‌ها به صورتی کامل‌تر آمده است: قهرمان پس ازآن‌که ناشناس وارد کشوری شد کارهای بزرگ انجام می‌دهد؛ امّا خویشتن را در خفا و در پشت پرده نگاه می‌دارد و آن کارها را به دیگران نسبت می‌دهد و فقط برگه‌ای با خود برمی‌دارد تا در موقع اثبات دعوی آن را در دست داشته باشد. پس از فرارسیدن وقت معرفی خویش آن‌گاه ثابت می‌کند که همه‌ی کارها به دست او برآمده است. وضع گشتاسب در روم چنین است: وی گرگ و اژدها را می‌کشد و هر یک از این دو کار را به یکی از داوطلبان دامادی قیصر نسبت می‌دهد. لیکن وقتی در چوگان‌بازی ایشان را مغلوب کرد و خویشتن را در برابر قیصر عرضه داشت می‌گوید که آن جانوران سهمگین را نیز وی کشته و دندان آنان را با خود دارد.

فریب خوردن قهرمانان به‌دست ضد قهرمانان

نظیر این صحنه نیز در بسیاری از داستان‌ها پرداخته شده است. گاهی ضد قهرمانان، با حیله و نیرنگ، قهرمان را فریب می‌دهند و او را به انجام‌دادن کاری بزرگ وامی‌دارند. آن‌گاه سر او را زیر آب می‌کنند و نزد پدر یا ولی‌نعمت خویش آن کار را از خود وانمود می‌کنند. امّا همیشه بخت مساعد با قهرمان یار است و سرانجام خیانت‌کاران را رسوا می‌کند. این گونه صحنه‌ها نیز در داستان‌های عوامانه ــ خاصه بعضی داستان‌های کوتاه که در شبه‌قاره‌ی هند و پاکستان پدید آمده ــ به فراوانی یافت می‌شود.

# ۳. جوان‌مردی در ایران اسلامی*

فتوّت در هر عصری به رنگی درآمده وخود را با اوضاع و احوال تاریخی و اجتماعی پیوند داده است

معمولاً کلمه‌ی عربی فتوّت را مترادف جوان‌مردی و رادی (فارسی) و عیّاری (عربی) و اخی‌لیق (ترکی) می‌دانند. در هر یک از سه زبان باز می‌توان واژه‌های دیگری را بدین مفهوم یافت. با این حال، گویا کلمه‌ی فتّوت برای بیان آن روش و منش اخلاقی و آیین و سازمان اجتماعی که قرن‌ها در تمام جوامع کشورهای اسلامی (و نیز در کشورهای غیرمسلمان) وجود داشته و در هر عصر به رنگی درآمده و خود را با اوضاع و احوال تاریخی و اجتماعی تطبیق داده و هنوز نیز پاره‌ای از بقایای آثار و احوال آن همه جا دیده می‌شود، از سایر واژه‌های هم‌معنی خویش مشهورتر باشد.

آیین فتوّت پیش‌از اسلام هم وجود داشته است

تاکنون مرسوم چنان بوده که آیین فتّوت و سازمان‌های آن را زاده‌ی دوران بعد از اسلام می‌دانستند و تحقیق در آن‌را از قرآن کریم آغاز می‌کردند. امّا چون بعضی خصلت‌های جوان‌مردانه فطری طبیعی آدمی است هیچ شک نیست که راه و رسم‌هایی نظیر آن، البته نه بدان تکامل و گستردگی که در دوران پس از اسلام بدان برمی‌خوریم، در تمام جامعه‌ها وجود داشته و فراوانی واژه‌هایی که

* ایران‌نامه، سال یازدهم، ص ۱۶-۷.

این مفهوم را می‌رساند در زبان‌های عربی و فارسی و ترکی گواه قدمت این آداب است.

مشتقات واژه‌ی فتوّت در قرآن

کلمه‌ی فتوّت به صورت مصدری در قرآن کریم نیامده امّا مشتقات گوناگون آن ده بار در کتاب کریم آمده است بدین شرح: فَتَی (۱۶/۱۲) فَتَیان (۳۶/۱۲) فِتیَه (۱۳/۱۸) اِلفِتیَه (۱۰/۱۸) لِفَتَیهُ (۵۹/۱۸ـ۶۱) فَتیها(۳۰/۱۲) لِفِتیانه (۶۲/۱۲) فَتَیاتِکُم (۲۹/۴ ـ ۳۳/۲۴).

تفسیرواژه‌ی فتی

در تفسیر این آیت‌ها فَتَیات را کنیزان و پرستاران و فَتَیان و فِتیان را غلامان و کارگزاران ترجمه کرده‌اند. لیکن فتی را جوان و جوان‌مرد و نیز شاگرد (در مورد یوشع، جانشین و مصاحب موسی) گفته و فِتیَه (در مورد اصحاب کهف) را نیز جوان‌مردان ترجمه کرده‌اند. بنابراین در سراسر قرآن کریم جز در دو سه مورد یادی از جوان‌مرد و جوان‌مردی در تفسیر لفظ فتی نشده و آن‌ها نیز در مورد ابراهیم و یوسف و اصحاب کهف است.

علی (ع) در جنگ احد فتی نامیده شد

در جنگ اُحد نیز علی (ع) فتی خوانده شد چه در آن جنگ چندان دلیرانه به مبارزه و مقابله با دشمنان پرداخت که در حق او گفته شد: "لافتی الّا علی" و ظاهراً قسمت دوم یعنی " لا سیف الّاذوالفقار" مدتی بعد بدان افزوده شده است.[1]

دلایل نیامدن مصدر فتوّت در قرآن

گویا نیامدن مصدر فتوّت در قرآن کریم از آن روی باشدکه به‌خلاف مشهور در دستور زبان‌های عربی و فارسی که مصدر را سرچشمه و خاستگاه وجوه گوناگون افعال و مشتقّات اسمی مصدر معرّفی می‌کنند، در واقع مفهوم معنوی مصدر مدت‌ها پس از پدید آمدن صیغه‌های گوناگون افعال و در نتیجه‌ی انتزاع مفهوم حالت یا عملی که فعل آن را می‌رساند ساخته شده است، و این انتزاع کار ذهن‌های ناآزموده‌ی اقوام باستانی نیست. هم امروز نیز در زبان‌های گوناگون، نخست صیغه‌های فعل یا صفت‌های فاعلی و مفعولی پدید می‌آیند و مصدر مدتی دراز پس از آن ساخته می‌شود.[2]

---

۱. محاضرةالاوائل و مسامرة الاواخر، ص ۶۹، به نقل مصطفی جواد در مقدمه‌ی: ابن‌المعمار، کتاب الفتوة، بغداد، ۱۹۵۸، ص۷.

معانی کلمه‌ی رزم

۱. شاهد این مطلب در زندگی روزانه و در زیر نظر ما اتفاق می‌افتد. برای مثال می‌گوییم که در زبان فارسی امروز کلمه‌ی رزم اسم معنی و به معنی جنگ است. در سال‌های ۱۳۳۰-۱۳۲۳ خورشیدی، در اوج فعالیت حزب توده‌ی ایران، اعضای آن برای نخستین بار کلمه‌ی «رزمنده» و جمع آن «رزمندگان» را به صورت صفت فاعلی به کار بردند. پس از انقلاب اسلامی، انقلابیان از این کلمه به طور وسیع استفاده کردند و نیز در دوران انقلاب شعاری بدین گونه بر سر زبان‌ها افتاد: «خمینی می‌رزمد، کارتر می‌لرزد!» می‌رزمد سوم شخص مضارع ←

قدمت آثارفتوّت

قدمت بعضی از آثار و نشانه‌های فتوّت به دوران‌های بسیار دور، روزگار پیش از تاریخ باز می‌گردد. ولادیمیر پروپ (Vladimir Propp) دانشمند بزرگ روسی فرهنگ عامه، در کتاب گران‌بهای خویش موسوم به «ریشه‌های تاریخی قصه» از خانه‌های ویژه‌ای به نام خانه‌ی مردان در یکی از فصل‌های کتاب نام می‌برد و در باب آن توضیح می‌دهد.[1] با کمال شگفتی در می‌یابیم که بسیاری از خصوصیات و راه و رسم‌هایی که در این خانه‌ها وجود داشته هزاران سال بعد در باشگاه‌های جوان‌مردان، که آن‌ها را "لنگر" می‌نامیده‌اند، رعایت می‌شده است. در باب این لنگرها ابن‌بطوطه مطالب مشروح و مفیدی در سفرنامه‌ی خویش آورده است.[2] اوحدی مراغه‌ای نیز در مثنوی جام جم، در فصلی مختصر مربوط به فتوّت به آن‌چه در این گونه باشگاه‌ها می‌گذشته اشاره می‌کند، گو این‌که نظریات اوحدی از دیدی انتقادی خالی نیست.

قدمت روش جوان‌مردان به پیش از تاریخ برمی‌گردد

به هر حال قرینه‌هایی در دست است که قدمت روش جوان‌مردان، یا دست کم ریشه‌های اساسی آن‌را به دوردست تاریخ یا پیش از تاریخ بازمی‌گرداند. بنابراین چندان عجیب نیست که عربی‌زبانان در شعر جاهلی و آداب و رسوم جاهلی و آداب و رسوم عصر جاهلیّت به دنبال رد پای فتوّت می‌گردند و بهار

---

← اخباری است. امّا نه تنها اشخاص دیگر این فعل (می‌رزمم، می‌رزمی...الخ) در فارسی به کار نرفته بلکه از آن فعل‌های ماضی و امر نیز ساخته نشده و هرگز کسی مصدر «رزمیدن» را به کار نبرده است.

اگر این فعل و کاربرد آن بیشتر توسعه یابد ممکن است صیغه‌های دیگر و افعال دیگر و نیز مصدرهای آن نیز در آینده در زبان ما به کار رود.

این یک مثال برای نمونه ذکر شد ورنه در میان فعل‌های قدیم‌تر نیز می‌توان مثال‌های فراوان یافت که صیغه‌ای، یا فعلی به کار رفته امّا مصدر آن در زبان وارد نشده باشد.

سخنان پروپ درباره‌ی فتوّت و خانه‌های ویژه‌ای به‌نام خانه‌ی مردان

۱. ر.ک.به :
Valadimir Propp, Les Racines historiques du conte merveilleux, NRF, Paris, 1983, chap. IV,pp.143.

پروپ در این فصل با شرح و تفصیل تمام درباره‌ی خانه‌ی بزرگی که در جنگل وجود داشته و نوجوانان پس از گذرانیدن آیین‌ها و تشریفات بسیار دشوار «پاگشایی» (Initation) و درآمدن در گروه «مردان» بدان خانه‌ها می‌روند و روزگار تجرد خود را تا روز زناشویی و تشکیل خانواده در آن می‌گذرانند، سخن گفته است.

با آن‌که تاریخ ایجاد خانه‌ها بسیار کهن‌تر از روزگار شکل گرفتن و تأسیس زاویه‌ها و لنگرهای فتوّت است، با این حال بسیاری از آداب و رسوم رایج در «خانه‌ی بزرگ» با آداب زاویه‌های جوان‌مردان همانند است و این امر عمر دراز و سخت‌جانی و دوام فوق‌العاده‌ی سنّت‌ها و آداب و رسوم را به صورتی شگفتی‌انگیز به ثبات می‌رساند.

۲. ابن بطوطه، سفرنامه، ترجمه‌ی محمّدعلی موحد، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، صص ۲۸۱ به بعد. در این کتاب شرحی مبسوط از وضع جوان‌مردان آسیای صغیر و ایران، خاصّه اصفهان، آمده است.

شاعر و محقق بزرگ ایرانی معاصر و نیز شادروان دکتر پرویز خانلری در مشتقات و خویشاوندان کلمه‌ی عیّار در فرهنگ‌های مفصل عربی معنایی که مناسب با آیین عیّاری باشد نمی‌یابند و معتقد می‌شوند که این کلمه از اصل پهلوی آن در عربی راه یافته است و از این گونه واژه‌ها که اصل آن فارسی یا غیرعربی باشد در قرآن کریم نیز کم نیست و برای دیدن بخشی از آن‌ها می‌توان به الاتقان فی علوم القرآن سیوطی یا کتاب جفری درباره‌ی واژه‌های بیگانه در قرآن رجوع کرد.

***

فتوّت شعبه‌ای از تصوّف است

به نظر می‌رسد که سیر تکامل آیین جوان‌مردی نیز همانند دگرگونی اصل خویش، یعنی تصوّف باشد، زیرا در فتوّت‌نامه‌ی سلطانی می‌خوانیم که «علم فتوّت شعبه‌ای است از علم تصوّف» و آملی نیز در نفایس‌الفنون که چند قرن متقدّم بر فتوّت‌نامه‌ی سلطانی است همین نکته را تأکید کرده است.[1]

شیوه‌ی به‌وجود آمدن فرقه‌های گوناگون تصوّف

در تاریخ تصوّف آمده است که کار صوفیان در دوران بعد از اسلام نخست با روی آوردن به زهد و اعراض از دنیا و راستی و کم‌آزاری و خدمت به خلق آغاز شد. رفته رفته در طی قرون گروه‌های صوفیان پدید آمدند و آداب و ترتیب و تشریفات خاص از سر سپردن به پیر و معتکف‌شدن در خانقاه و چلّه‌نشستن و دیگر مراسم شکل گرفت و سلسله‌ای گوناگون تصوّف پدید آمد که گاه بعضی از آن‌ها با بعضی دیگر راه دشمنی می‌سپردند و حالت هم‌چشمی و رقابت با یک‌دیگر داشتند.

ایجاد تحول در آداب فتوّت

عین این گونه تحول در آداب فتوّت نیز پدید آمده است. نخست جوان‌مردان، افراد خوش‌باطن و شرافتمندی بودند که آراستگی به ملکات فاضله‌ی اخلاقی را روش خود قرار می‌دادند از قبیل راست گفتن، ایثار، حمایت از مظلوم در برابر ظالم، انصاف به خلق دادن و از دیگران انصاف نخواستن و دل و زبان را با هم یکی داشتن و صفات و شعایر دیگری از این دست.

روش و منش لوطیان روزگار ما، بازمانده‌ی مرام و مسلک جوان‌مردان است

در همین حال، گروهی دیگر که آنان نیز خود را جوان‌مرد می‌خواندند، روی به خوش‌باشی و عشرت‌رانی و تقویت نیروی بدنی آوردند. روش و منش

---

۱. اوحدی، جام جم، به تصحیح وحید دستگردی، ضمیمه‌ی سال هشتم مجله‌ی ارمغان، تهران، تیر ماه ۱۳۰۷ خورشیدی، صص ۱۲۲ - ۱۱۲. مجموع سخنان اوحدی در این باب ۱۶۹ بیت است.

لوطیان و داش‌مشدی‌های روزگار ما بازمانده‌ی مرام و مسلک آن گروه است.

امّا رفته رفته هر یک از این دو گروه گرد هم جمع و متشکل شدند و «زاویه»ها و «لنگر»ها پدید آوردند. مردی هم‌سنگ «شیخ» در خانقاه، سرپرست و متصدّی زاویه‌ها و لنگرها شد که او را «زاویه‌دار» می‌گفتند.

چگونگی پیدایی خاندان فتوّت

فراهم آمدن جوان‌مردان در این مراکز تجمّع موجب پیدایی آدابی شد از قبیل نسبت‌های معنوی میان جوان‌مردان (استاد شَدّ و پدر عهدالله و رفیق ابدال و غیره) و مراسم شَدّ (کمر بسته شدن) و صید مرغان و مانند آن‌که آن‌ها نیز در طیّ قرون خود را به اوضاع و احوال اجتماعی و اقتصادی و مذهبی هر جامعه تطبیق می‌دادند. بدین ترتیب گروه‌ها و احزاب و خاندان‌های (بیوت) فتوّت پدید آمدند از قبیل خلیلیّه و رهّاصیّه و شحینیّه و مولدیّه و نبویّه که: «سنّی هستند و به فتوّت و تمام اصول جوان‌مردی سخت پای‌بند و در پذیرفتن افراد به فرقه‌ی خود بسیار سخت‌گیر و احتیاط‌کارند و سرانجام هر کس که بخواهد در این گروه وارد شود باید سوگند یاد کند. نبویان در هر کجا که رافضیان را ببینند و به چنگ آورند آنان را می‌کُشند و هم‌بستگی و یک‌دلی و رازداری و اتّحاد و اتّفاق ایشان شگفت‌انگیز است.»[1]

زد و خوردهای خاندان‌های عیّاران

در این روزگاران صفحات تاریخ پر است از زدوخوردها و ستیز و آویزهای خاندان‌ها و گروه‌های مختلف عیّاران و جوان‌مردان که در آن میان گاه کار به خون‌ریزی‌های پُردامنه نیز می‌کشید و نیروهای انتظامی مجبور می‌شدند دسته‌های متخاصم را از یک‌دیگر جدا کنند. گاهی امنیت بغداد که مرکز خلافت اسلام بود، مانند شهرهای دیگر، بر اثر زدوخوردها به خطر می‌افتاد. حتی در خراسان و سیستان نخستین حکومت مستقل ایرانی به وسیله‌ی گروهی از عیّاران سیستان به رهبری یعقوب لیث تأسیس شد و نزدیک یک قرن دوام یافت. ترجمه‌ی حال و نوادر حکایت‌های یعقوب را می‌توان در مراجعی مانند مروج‌الذهب مسعودی و کامل‌التواریخ ابن اثیر و دیگر آثار ادبی مانند جوامع‌الحکایات عوفی خواند. امّا مراجع مهمّ دیگری که داستان‌های این گروه را ـ البته با اغراق و مبالغه‌ای که لازمه‌ی فن داستان‌سرایی است ـ بیان داشته‌اند

---

۱. شمس‌الدین محمّدبن محمود آملی، نفائس‌الفنون فی عرایس‌العیون، تهران، ۱۳۷۹ هجری قمری، کتاب‌فروشی اسلامیه، جزء دویّم، صص ۱۲۸-۱۱۰. وی فتوّت را به عنوان «فن پنجم از علوم متصوّفه» می‌داند، که عبارت است از معرفت و کیفیّت ظهور نور فطرت انسانی.

داستان‌های عوامانه‌ی کهن فارسی: سمک عیّار، ابومسلم‌نامه و داراب‌نامه از ابوطاهر طرسوسی و داستان فیروزشاه از مولانا محمّد بیغمی است که اگر چه افسانه است با روش‌های علمی خاص مطالعه‌ی داستان‌های عوام می‌توان در آن‌ها به نقطه‌ی حقیقت راه برد.

گرایش بعضی گروه‌ها به خلفای فاطمی

در روزگار مخالفت و جنگ و ستیز گروه‌های گوناگون عیّاران با یک‌دیگر، بعضی گروه‌ها به خلفای فاطمی مصر که دشمنان قسم‌خورده‌ی عباسیان بودند گرایش یافتند و این امر موجب شد تا عباسیان فشار بر آنان را افزایش دهند و در تعقیب و آزار آنان کوتاهی رواندارند.

نتیجه‌ی تمام این تحولات آن شد کـه بـه سـال ۵۷۸ هـجری ق./ ۱۱۸۰ م. الناصرلدین‌اللّه خلیفه‌ی عبّاسی خود به آیین فتوّت گروید و سراویل فتوّت پوشید. یکی از مورخان در این باب چنین نوشت:

گرویدن الناصرالدین‌اللّه، یکی از خلفای عباسی، به آیین فتوّت

«ابتدای این کار، یعنی فتوّت ناصری، در سال ۵۷۸ اتفاق افتاد. در این سال ندیمان خلیفه او را به آمدن در سلک جوان‌مردان تشویق کردند و این کار را در نظر وی نیکو جلوه دادند تا سرانجام پس از جلب موافقت خلیفه مردی مرسوم به عبدالجبّاربن یوسف بن صالح از رؤسای جوان‌مردان را کـه مـریدان بسیار داشت بـا فـرزندش شـمس‌الدیـن عـلی و دامـادش یـوسف‌العـقاب حـاضر آوردند....خلیفه و ندیمان او نیز در این مجلس شـرکت جستند و عـبدالجـبّار خلیفه را سراویل فتوّت پوشانید و بدو گفت که وی این کسوت را از فلان شیخ گرفته و او نیز از فلان و فلان کس، و سلسله سند فتوّت خود را به امام علی بن ابی‌طالب (ع) رسانید.»[1]

الناصرالدین‌اللّه خود را قطب و قبله‌ی جوان‌مردان خواند

پس از پیوستن ناصر به آیین فتوّت که خود یکی از حوادث بـزرگ تـاریخ فتوّت است حادثه‌ای دیگر از آن بزرگ‌تر به وقوع پیوست. ناصر به سال ۶۰۴ هـ ق. (۱۲۰۷ م) تمام احزاب و قبایل جوان‌مردان را باطل اعلام کرد و دستور داد جوان‌مردانی که فتوّت را از خلیفه یا کسان او نگرفته‌اند، ورود خود را بدین آیین تجدید کنند و فتوّت خود را از او بگیرند و بدین ترتیب خود را قطب و قبله‌ی جوان‌مردان ساخت و علاوه بر آنکه تمام جوان‌مـردان نـاگـزیر بـدو پـیوستند، تازه‌واردان نیز مکلف بودند جوان‌مردی را از او بگیرند و به خلیفه بپیوندند.

---

۱. ابن جُبیر، رحله، لیدن، ص ۲۸۰، به نقل مصطفی جواد در مقدمه‌ی کتاب‌الفتوة.

به انحطاط گرویدن فتوّت رسمی ناصر در عراق

این فتوّت رسمی تا دوران فروپاشی سلسله‌ی خلفای عبّاسی و سقوط بغداد و کُشته شدن مستعصم به سال ۶۵۶ هجری قمری/۱۲۵۱ میلادی ادامه یافت و از آن پس نیز در نواحی دور دست‌تر، در مصر و ایران این موج گسترش یافت. امّا در مرکز پیدایی آن ـ عراق ـ به رکود و انحطاط گرایید. از آن پس سیل خروشان ایلغار مغول و یورش‌های پیاپی تیمور جایی برای رشد سازمان‌های جوان‌مردان باقی نگذاشت. گروهی از جوان‌مردان، از تبار پهلوانان و زورآوران و داش‌مشدی‌ها در خفا به نیرومند کردن خویش پرداختند تا در هنگام برابری با دشمن نیروی مقابله با او را داشته باشند.

راه یافتن اصول فتوّت در اصناف گوناگون

از سوی دیگر اصول فتوّت به صورت نظامی صنفی در میان اصناف گوناگون پیشه‌وران و صنعت‌گران راه یافت. برای اهل هر پیشه رسالت عملی مختصری نوشته شد که عنوان آن «فتوّت‌نامه‌ی چیت‌سازان»، «فتوّت‌نامه‌ی کفش‌گران»، فتوّت‌نامه‌ی بافندگان» و مانند آن بود. ظاهراً هر صنف یک رساله از این گونه داشتند که برای هر یک از واردان بدان نسخه‌ای نوشته می‌شده و کارگر آن صنف را به آموختن و رعایت اصول آن وامی‌داشتند. این اصول به طور اختصار و با اندک مسامحه‌ای عبارت بوده است از:

اصول فتوّت

الف) بر ساختن «پیر»ی از میان پیامبران یا بزرگان و نیکان و یاران رسول اکرم به عنوان پیر آن صنف و کسی که آن حرفه از او سرچشمه گرفته است: حضرت نوح پیر درودگران است (به اعتبار ساختن کشتی) ابراهیم پیر قصّابان و سلاّخان (به اعتبار قصد قربانی کردن پسرش اسماعیل، به اعتقاد مسلمانان، یا اسحاق، به اعتقاد مسیحیان و یهودیان) و سلمان فارسی پیر آرایشگران است (به اعتبار پیراستن موی رسول اکرم (ص) ) و از همین روی در ایران صنف آرایشگر را که در کشورهای دیگر حجّام یا دلاّک یا حلاّق گفته می‌شوند «سلمانی» می‌خوانند.

دادن جنبه‌ی تقدس به شغل

ب) جنبه‌ی تقدس دادن به آن شغل و ایجاد یک ریشه‌ی آسمانی و ماورای طبیعی برای آن تا اهمیّت آن پیشه در نظر کارگر افزون شود و به کار خود به دیده‌ی احترام بنگرد. نیز درست به همین منظور برای هر یک از ابزارهای اصناف ذکری قایل شده‌اند و گویند مثلاً کارد یا سندان یا چکش با این یا آن لفظ خدا را تقدیس می‌کند.

ج) بیان اصول صداقت و امانت و درست‌کاری و دل‌سوزی در کسب و کار و

بیان اصول صداقت وامانت در کار

تهیه‌ی محصولات بی‌عیب و رعایت صرفه‌ی مشتریان و مغبون نکردن ایشان و راه آمدن با خریدار و پرهیز از اجحاف و خلاصه بیان اصولی ساده از اخلاق عملی که رعایت آن در هر نوع کسب و کار مایه‌ی رواج بازار و رضای مشتری و رونق آن پیشه می‌شود. در اصل نیز فتوّت نوعی تصوّف عملی است و پیر و مربی جوان‌مردان می‌کوشد تا آنان را با خُلق نیکو و ملکات فاضله آشنا کند و ایشان را شرافتمند و راست کردار و درست کار و با انصاف و دشمن جور و ستم بار آورد.

ماندگارترین خطابه در مورد فتوّت

نظام‌های صنفی فتوّت روزگاری دراز بر جای ماند و آثار آن تا روزگار آغاز قرن بیستم در سراسر کشورهای اسلامی دیده می‌شود و پسین اسناد مکتوبی که از این گونه فتوّت بر جای مانده یکی خطابه‌ای است درباره‌ی اوضاع اصناف گوناگون صنعتگران دمشق که الیاس عبده قدسی آن‌را در اواخر قرن نوزدهم (۱۸۸۳) به ششمین کنگره‌ی خاورشناسان که در لیدن منعقد شد تقدیم کرد. این نخست بار بود که خطابه‌ای به زبان عربی «زبانی غیراروپایی» بدین کنگره عرضه شده و به علت اهمیت فوق‌العاده‌ی موضوع مورد توجه قرار گرفته و جزء خطابه‌ها و سخن‌رانی‌های کنگره چاپ شده است.[۱]

دانشمندی که الیاس قدسی را به گردآوری این اطلاعات واداشته بود در مقدمه‌ای به فرانسوی درباره‌ی آن می‌نویسد: «این مقاله پس از پایان کار کنگره به من رسید و چندان به وسیله‌ی دستگاه‌های ضدعفونی اداره‌ی پست آسیب دیده بود که در آغاز کار از امکان بازسازی متن آن نومید بودم...» این نخستین بار است که مردی عرب اجازه می‌یابد کاری را به کنگره‌ی شرق شناسان عرضه دارد.»

کتاب صدرالدین عینی در مورد کار و کردار جوان‌مردان

دومین مطلبی که درباره‌ی کار و کردار جوان‌مردان منتهی‌الیه شرقی کشورهای اسلامی یعنی نواحی بخارا و سمرقند است در کتاب جالب توجه یادداشت‌های صدرالدین عینی قید شده است. عینی خود از فرزندان انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه بوده است و در واپسین سال‌های قرن نوزدهم به دنیا آمده است. وی در دوران جوانی مطالبی را درباره‌ی جوانان و تشکیلات ایشان از

---

1 - Notice sur les corporations de Damas, par Elia Qoudsi fils de Abpd Qoudsi , Consul de Holland a Damas, publiée avec préface par Carlo Landberg.

بنده مطالب اصلی این گزارش را به فارسی ترجمه کرده و در مجله‌ی فصل کتاب چاپ لندن انتشار داده است.

سال‌خوردگان شنیده و مرد بسیار قابلی را که در آن روزگار «مرد مردان» نامیده می‌شده، یعنی در عالی‌ترین مقام ایشان قرار داشته و به شغل پارچه‌بافی روزگار می‌گذاشته و از دست‌رنج خویش نان می‌خورده است با شور و شوق فراوان می‌ستاید. گویا پس از درگذشت این بزرگ مرد دیگر کسی به مقام مرد مردان نرسیده و تشکیلات جوان‌مردی در بخارا نیز اندک اندک مضمحل شده و جز بقایا و آثاری پراکنده از آن برجای نمانده، چنان‌که در ایران کنونی نیز وضع به همین منوال است.

***

بسیاری از نوشته‌ها درمورد فتوّت هنوزکشف نشده است

درباره‌ی آیین فتوّت بسیار گفته و نوشته‌اند چندان که شاید بعضی رساله‌ها و نوشته‌های آن هنوز کشف نشده و بسیاری دیگر انتشار نیافته و به صورت دست‌نویس باقی است و با این حال مدارک و مطالب مربوط به فتوّت را به دو گروه بزرگ می‌توان تقسیم کرد:

مدارک گوناگون در این زمینه

۱ـ مطالبی که دانشمندان غرب با مطالعه‌ی مدارک بازمانده در کشورهای اسلامی نوشته و فتوّت را از نظر و با روش خویش تحلیل‌کرده‌اند. این مطالب اگر چه اهمیت و ارزش بسیار دارد و از نکته‌ها واظهار نظرهای جالب توجه فراوان خالی نیست، امّا به هر روی تمام آن‌ها بر اساس مدارک بازمانده در کشورهای اسلامی (و اغلب به‌زبان‌های عربی، فارسی، ترکی) نوشته شده است. ما در این گفتگو به این دسته از مدارک کار نداریم چه بررسی و ارزیابی تمام یا دست کم قسمت اعظم آن‌ها درخور تألیف کتابی است و بنده این کار را آغاز کرده است و از خداوند توفیق می‌خواهد که آن‌را به پایان آورد.

۲ـ مدارک فراوان به صورت کتاب‌ها، رساله‌ها و فصول و ابواب پراکنده در دایرةالمعارف‌ها و متن‌های صوفیانه و کتاب‌های تاریخی و اجتماعی و حتی داستان‌های عوامانه.

تقسیم مطالب در زمینه‌ی فتوّت به سه گروه مجزا

این گونه مطالب است که هنوز دانشمندان به تمام آن‌ها دست نیافته و به انتشار بخشی از آنچه به دست آمده است هم توفیق نیافته‌اند. با این حال این مدارک را نیز می‌توان در سه گروه مجزا و متمایز طبقه بندی کرد:

الف) نخستین و قدیمی‌ترین کتاب‌هایی که از فتوّت سخن در میان آورده‌اند. آنان در روزگاری نوشته شده‌اند که جوان‌مردان هیچ نوع

سازمان اجتماعی و حزب و گروه و بیت و قبیله‌ای نداشته‌اند. در نتیجه در این گونه منابع، جوان‌مردی تعریف شده و مؤلف به ستایش آن پرداخته و ابعاد گوناگون آن‌را شرح داده و گاه حکایت یا مثالی در تأیید گفته‌ی خویش آورده است.

الفتوة اثر ابن‌معمار، قدیمی‌ترین سند در مورد آیین فتوّت

نمونه این گونه کتاب‌ها در زبان عربی کتاب الفتوة از ابوعبدالرحمان سُلَمی نیشابوری (متوفی ۴۱۲ هـ ق./ ۱۰۲۱م.) است که نسخه‌ی یگانه‌ای از آن در جزء مجموعه‌ی شماره‌ی ۲۰۴۹ کتاب‌خانه‌ی ایاصوفیا (برگ‌های ۷۸ تا ۹۹) محفوظ است. این کتاب نخست به صورت گزیده چاپ شده و ترجمه‌ی انگلیسی آن نیز انتشار یافته است. در زبان فارسی نیز باب چهل و چهارم قابوس‌نامه که بزرگ‌ترین و واپسین باب این کتاب کهن و پُرارزش اجتماعی است به شرح جوان‌مردی اختصاص یافته و آن نیز همانند کتاب سُلَمی است.

ب) پس از سازمان یافتن فتوّت و پدید آمدن بیوت و احزاب آن، بدیهی است که در کتاب‌های فتوّت می‌بایست اوصاف جوان‌مرد و پس از آن شرح سازمان فتوّت، شرایط ورود بدان، تعیین کسانی که اجازه‌ی ورود به حزب جوان‌مردان را ندارند، روش و منش جوان‌مرد پس از پیوستن بدان حزب، و رفتارهایی که موجب طرد اعضا خواهد شد، و مجازات‌هایی که به خاطیان تعلّق خواهد گرفت جزء به جزء مورد توجه قرار گیرد و از آن‌ها سخن گفته شود.

برای فرانمودن مثالی از این گونه کتاب‌ها از الفتوة اثر ابن معمار حَنبَلی، قدیمی‌ترین سندی که در باب فتوّت رسمی ناصری در دست است و به عربی نوشته شده، و نیز از فتوّت‌نامه‌ی منظوم ناصری سیواسی که در ۸۸۲ بیت به سال ۶۸۹ هـ ق./ ۱۲۹۰م. سروده شده است نام می‌بریم. کتاب ناصری نیز از اسناد گران‌بهای تحقیق در تاریخ فتوّت است.

رساله‌های عملیّه برای افراد هر صنف

ج) کتاب‌های کوچک و مختصری که به عنوان رساله‌ی عملیّه برای افراد هر صنف نوشته می‌شده و نمونه‌های فراوان از آن در دست است و برای نمونه می‌توان به فتوّت‌نامه‌ی چیت‌سازان، که جزء رسایل جوان‌مردان

چاپ انستیتوی ایران و فرانسه انتشار یافته، اشاره کرد.

فتوّت‌نامه‌ی سلطانی

در پایان این بحث نمی‌توان از مهم‌ترین و بزرگ‌ترین متنی که درباره‌ی فتوّت نوشته شده است یاد نکرد. این متن فتوّت‌نامه‌ی سلطانی اثر مولانا حسین واعظ کاشفی سبزواری، واعظ، پهلوان، جوان‌مرد، مفسّر و ادیب موفق و مشهور است. با آن که دو نسخه‌ای که تاکنون از این فتوّت‌نامه شناخته شده ناقص است و احتمال قوی می‌رود که عمر مؤلف به تکمیل این اثر بزرگ و گران‌بها وفا نکرده باشد، امّا در عین حال و با همین نقایص متن مذکور از لحاظ ارزش و اهمیّت در درجه‌ی اوّل قرار دارد و هیچ گونه تحقیقی در فتوّت بدون مطالعه‌ی دقیق آن صورت کمال نخواهد یافت.

فتوّت‌نامه‌ی سلطانی مجموعه‌ای از هر سه گروه مدارک است

کتاب حسین واعظ در حقیقت مجموعه‌ای است از هر سه نوع مدارک فتوّت. در آغاز به رسم قدیم‌ترین کتاب‌های فتوّت به شرح و بیان این آیین پرداخته، سپس سازمان اجتماعی فتوّت و شرایط اعضا و رهبران گروه فتیان، نقیب و استاد شَدّ و پدر عهدالله و داوطلبان ورود به حزب فتیان را به تفصیل بازگفته است. او با خود مقرّر کرده بوده که وظایف و رفتارها و ویژگی‌های هر صنف را نیز در طیّ فصول و ابوابی بنویسد. امّا کتاب او در این بخش ناقص مانده و جز چند گروه، از قبیل اهل معرکه (پزشک، زورگر، قصه‌خوان، شعبده‌باز و...) و مانند آن‌ها در آن یاد نشده است. امیدوارم روزی نسخه‌های دیگری از این کتاب به دست آید تا بتوان به یقین درباره‌ی ناقص ماندن یا کامل شدن آن از سوی مؤلف داوری قطعی کرد.

# ۴. تاریخ ورزش باستانی (زورخانه)*[1]

نخستین کتاب دربارهٔ‌ی ورزش باستانی

نخستین بار است که مؤلفی در باب ورزش ایرانی که معمولاً در زورخانه‌ها انجام می‌گرفت ـ و چندی است نام «ورزش باستانی» بدان داده شده است ـ کتابی تألیف کرده است و به تحقیق در این باب همت گماشته است. این کار به طوری که تحقیق‌کنندگان در باب فولکلور و فرهنگ توده نیک می‌دانند بسیار دشوار و مستلزم صرف وقت و استقصای فراوان است. زیرا نویسندگان و محققان سلف، دانش‌های انسانی و تحقیق در باب عادت‌ها و رسوم و زندگانی مردم را گویی شایسته‌ی شأن خویش نمی‌دانسته‌اند و از این روی کمتر بدان توجه کرده‌اند و به ندرت می‌توان در میراث عظیم فرهنگی نیاکان ما کتابی یافت که نویسنده‌ی آن تحقیق در باب مراسم معمول خلق عصر خویش را وجهه‌ی همت خود قرار داده باشند.

مطالب مختصر و نادری را که در باب این مبحث بسیار مهم، در مطاوی کتب تواریخ و سیر می‌توان جست، بر سبیل استطراد و به مناسبت ارتباطی که با موضوع اصلی کتاب داشته است، ضبط دیوان و دفتر شده و یا گوینده و نویسنده،

---

* راهنمای کتاب، سال ۲، ص ۶۸۹ ـ ۶۸۱.

۱. نگارش حسین پرتوبیضایی ـ ۴۶۴ + ۱۴ صفحه ـ تهران ۱۳۳۷ هجری شمسی ـ چاپخانه‌ی حیدری ـ بها: ۱۸۰ ریال.

تفنن و طبع‌آزمایی را به بحث در باب آن هم به وضعی ناقص و مختصر و غیر کافی پرداخته است.

جستجوی مؤلف در زمینه‌ی ورزش باستانی

بنده‌ی نگارنده، روزگاری در جستجوی تاریخچه و سابقه‌ی مکان‌های عمومی و قهوه‌خانه‌ها به تفحص و تجسس می‌پرداختم، و با آنکه یقین داشتم مراکزی که مردم در آن گردآیند و به تنظیم روابط شخصی و مدنی و اجتماعی خویش با دوستان و حریفان و طرف‌های معامله و سوداگری خویش بپردازند از لوازم حتمی جامعه‌ی بشری، یا دست کم از نیازمندی‌های مسلم شهرنشینان است، جز از دوره‌ی صفوی به بعد، نشانی از گمشده‌ی خویش نیافتم و اکنون نمی‌دانم که مردم، مثلاً در روزگار سعدی و فردوسی در خارج از مسکن خویش روابط خصوصی خود را در کجا فیصل می‌داده و گفتگو و مذاکرات شخصی را در چه نوع مکان‌هایی به انجام می‌رسانیده‌اند.

به دست آمدن اطلاعات بسیار مختصر در مورد موضوع‌های اجتماعی

همچنین است سایر موضوع‌های اجتماعی که در قرن‌های گذشته مورد حاجت مردم بوده است، از قبیل تحقیق در لباس و خوراک و آداب و رسوم مردم، که از آن‌ها یا کم اطلاع داریم یا مطلقاً چیزی نمی‌دانیم و سخت پیداست که اگر ابواسحق شیرازی در عصر حافظ از خوراک‌های معمول مردم نام نمی‌برد و دیوان اطعمه را نمی‌سرود یا آن شاعر یزدی (نظام‌الدین محمود قاری یزدی) از لباس‌هایی که مردم در بر می‌کرده‌اند، در دیوان البسه‌ی خویش سخن به میان نمی‌آورد، تحقیق در این مطالب چه مایه دشواری داشت و چه اندازه با اشکال روبه‌رو می‌شد؟

***

تألیف کتاب ورزش باستانی امری دشوار و سخت

با توجه به این مقدمه‌ی مختصر می‌توان گفت با آنکه آیین پهلوانی از روزگار باستان در میان مردم ایران‌شهر آیینی مقبول و رسمی رایج بوده است و نیاکان ما سواری و جنگ‌آوری و پهلوانی را لازمه‌ی زندگانی افتخارآمیز و مایه‌ی استحکام و قوام ملیت و قومیت خویش می‌دانسته‌اند، تحقیق در مراسم جاری بین این گروه جوانمرد و پاک‌نهاد ـ یعنی پهلوانان و ارباب ورزش و زورآوری ـ کاری صعب و دشوار است و آقای پرتوبیضایی مؤلف تاریخ ورزش باستانی، برای پرداختن این کتاب رنج فراوان بر خود هموار کرده و روزگاری دراز در پیمودن این راه سخت و ناهموار گذرانیده‌اند.

اشاره‌ای کوتاه و مبهم به‌فلسفه‌ی پیدایش ورزش بدنی

چنان که مذکور افتاد، آیین پهلوانی و ورزش در میهن باستانی ما سابقه‌ای قدیم دارد. امّا آنچه باید در نخستین گفتار کتاب مورد بحث و مداقه قرار می‌گرفت، و بدان جز اشاره‌ای کوتاه و مبهم نشده است، فلسفه و دلیل پیدایش ورزش بدنی و هدف نظامی داشتن آن است.

قدمت ورزش باستانی‌در ایران

بنا به‌گفته‌ی آقای پرتوبیضایی: «از ورزش باستانی یعنی ورزش در زورخانه و به صورتی که مشاهده می‌شود در قرون پیش از اسلام خبر مضبوط و صحیحی در دست نیست... امّا قراینی که ذیلاً ذکر خواهیم کرد ما را به وجود چنین عملیاتی در آن زمان معتقد می‌سازد. نهایت چنین استنباط می‌شود که این اعمال و حرکات صرفاً تمرین‌های جنگی و برای ایجاد مقاومت و تحمل شداید بوده و اگر به منظور حفظ بهداشت و تقویت عضلات انجام می‌گردید می‌توانستند حرکاتی سبک‌تر و آسان‌تر از سنگ گرفتن، کباده کشیدن و چرخ زدن وضع کنند...» (گفتار یکم ـ ص ۲) و سپس قرینه‌هایی از قبیل شبیه بودن آلات و ادوات ورزش زورخانه خاصه میل و کباده به گرز و کمان و ضرب زورخانه به کوس و طبل جنگ، و کشتی گرفتن که در اصل از فنون جنگی ایرانیان قدیم بوده است آورده‌اند که همه در جای خود درست و پسندیده است.

در گذشته، هدف ورزش دفاع در برابردشمنان بود

امّا آنچه از بن دندان و با قطع و یقین می‌توان ادعا کرد این است که بشر پیش از وقوف بدین نکته که ورزش برای حفظ تندرستی و تأمین سلامت بدن مؤثر است، ورزش می‌کرده و هدف وی از تحمل رنج‌های بدنی ناشی از حرکت‌های ورزشی آماده شدن برای دفاع از زندگی خویش در برابر دشمن بوده است.

ورزش در گذشته و امروز

هیچ شک نیست که در نخستین روزگاران، بشر خویشتن را با تحمل رنج‌های بدنی و آنچه امروز ورزشش می‌نامیم، برای دفاع از زندگی خویش و پیروز بیرون آمدن از تنگنای مبارزه آماده ساخت و چون شهرنشینی رونق گرفت و تمدن پیشرفت کرد و احتمال بروز مخاطرات طبیعی و هجوم درندگان کمتر شد، خطری دیگر پیش آمد و آن هجوم لشکریان دشمن و جنگجویان طوایف مخالف بود که بیشتر برای گرفتن امتیازهای اقتصادی و به دست آوردن غنیمت‌های جنگی و تصاحب سرزمین آبادان دست به سلاح می‌بردند و آتش جنگ و ستیز راه می‌انداختند و غالباً به این علت که زندگانی آنان دشوارتر بود، آمادگی جسمانی بیشتر داشتند و پایداری در برابر آنان مستلزم آمادگی قبلی و

بسیج مردان کاردیده و دلاوران جنگ‌آزموده و سلاح‌های عالی‌تر بود و با این همه بسیار اتفاق می‌افتاد که قوم متمدن بر اثر آسایشی که زاده‌ی ترقی تمدن مادی و رفاه زندگی بود، در برابر مهاجمان وحشی و بیابانی دست ستیز نداشتند و پای به گریز می‌نهادند و از پایداری و مقاومت بازمی‌ماندند. سر در هم شکستن نیروی عظیم لشکر ایران در زمان ساسانیان در برابر گروه معدود اعراب مسلمان، و هزیمت شدن سپاه سلطان محمّد خوارزم‌شاه در برابر سیل هجوم تاتار ملعون و شکست سپاهیان مسعود غزنوی از ترکان تیرانداز سلجوقی همان است که به شرح باز نموده آمد.

***

ورزش همواره هدفی نظامی داشته است

بنابراین نتیجه‌ای که از شباهت ادوات ورزش قدیم با سلاح‌های جنگی به دست می‌آید، همان است که منطق و تاریخ نیز آن را تأیید می‌کند و آن این است که ورزش همواره هدف نظامی داشته است و این اصل امروز همچنان پابرجاست. امروز نیز مردم جهان بیش از هر چیز باید از آب و خاک و میهن خویش در برابر هجوم دشمنان دفاع کنند و برای این کار باید نیرومند و ورزیده و آماده باشند و از همین روست که در بسیاری از مسابقه‌های ورزشی جهان، با آن‌که نظر اصلی اشاعه و تعمیم ورزش و نیرومند ساختن مردم است، آماده ساختن مردم برای دفاع نیز از نظر دور نمانده است و در مسابقه‌های دو امدادی و دوهای با مانع و اسب‌دوانی و تیراندازی و نظایر آن انگیزه‌ای که نخست ورزش را به وجود آورد امروز نیز منظور و ملحوظ می‌گردد.

اعتراف به جنبه‌ی جنگی و نظامی ورزش

اگر در کتاب‌های افسانه و خاصه آن‌ها که بیشتر جنبه‌ی حماسی دارد و به شرح دلاوری‌های پهلوانان پرداخته است می‌خوانیم که پهلوانی قبضه‌ی عمود را در دست گرفت و آن‌را چنان بر هوا افکند که از نظر ناپدید شد (!) و در بازگشتن آن‌را گرفته بر قبه سپر خصم کوفت (در اسکندرنامه و رموز حمزه از این گونه اغراق‌ها به فراوانی می‌توان یافت) و شباهتی انکارناپذیر بین این حرکت و میل‌بازی زورخانه‌ها می‌یابیم ناگزیر باید به جنبه‌ی نظامی و جنگی ورزش اعتراف کنیم.

البته از روزی که بشر پی‌برد که ورزش، یعنی آماده شدن برای مواجهه با خطرات در حفظ سلامت بدن و بهداشت افراد نیز تأثیر فراوان دارد، هدفی دیگر

برای ورزش به وجود آمد، و از این روست که می‌بینیم در پاره‌ای از ورزش‌های جدید، منظور تنها حفظ سلامت و نیرومند ساختن جوانان است، گو این‌که باز هم این امر به طور غیرمستقیم در تأمین قدرت ملی و تربیت جوانان ورزیده برای دفاع و حفظ مرزهای هر کشور کمک می‌کند.

هدف بسیاری از ورزش‌های جدید، نیرومند ساختن جوانان است

***

مقدمه‌ی مطلب، بیش از اندازه به درازا کشید. امّا از آن این نتیجه به دست آمد که برای تحقیق در تاریخ ورزش باستانی در ادوار پیش از اسلام، نباید منتظر یافتن عبارتی مصرح در کتیبه‌ها یا به دست آوردن ادوات ورزش از زیر خاک‌ها بود و آنچه در داستان‌ها و منظومه‌های حماسی در باب تمرین سواری و کمان‌داری و تیراندازی آمده است، دلیلی روشن بر اثبات این مدعاست و بی‌تردید باید آن‌را نشانه‌ی رواج و رونق ورزش در ایران باستان دانست و شاید بتوان به حدس قریب به یقین گفت که تمرین جوانان و آماده شدن آنان برای پهلوانی و سپاهی‌گری به وسیله‌ی اسباب و آلاتی ـ کم‌وبیش شبیه به وسایل و لوازم فعلی زورخانه ـ صورت می‌گرفته است.

تمرین جوانان و آماده شدن آنان برای پهلوانی و سپاهی‌گری با ادواتی‌شبیه‌ابزار زورخانه بود

گفتارهای دوم و سوم و چهارم نیز به ترتیب در باب آمیخته شدن ورزش باستانی با تصوّف و مختصری از تاریخ پیدایش طبقه‌ی عیّار و شطار ـ تعریف فتوّت و اصول و مبانی و درجه‌ی نفوذ آن در ورزش باستانی ـ ساختمان زورخانه و اداره‌کنندگان آن، رسم سردم بستن و علت آویختن زنگ در زورخانه پرداخته شده است که در واقع مهم‌ترین قسمت تحقیقی و تاریخی ورزش باستانی است.

گفتار دوم وسوم کتاب، مهم‌ترین قسمت تحقیقی و تاریخی در زمینه‌ی ورزش باستانی

امّا با تقدیر کامل از زحمت‌های مؤلف در باب یافتن مدارک و اسناد مربوط به این فصول، باید گفت که این گفتارها خالی از نقص نیست. البته آقای پرتو بیضایی در این کار فضل تقدم دارند و در راهی گام نهاده‌اند که پیش از ایشان هیچ کس از میان ما آن‌را نپیموده است و از این روی اگر نقیصه‌هایی در این مورد گوشزد گردد، هرگز از ارج و بهای کار ایشان نخواهد کاست.

وجود نقص در کتاب، از ارزش کارآقای بیضایی نمی‌کاهد

توضیحات مؤلف در باب عیّاران و شاطران حتی به دو صفحه نمی‌رسد؛ در صورتی که اگر آداب و رسوم این دو گروه بین ورزش‌کاران ایرانی رواج یافته و رسوخ کرده باشد، باید وجوه اشتراک آنان به‌شرح‌تر از این در کتاب بازنموده

توضیح مختصر مؤلف درباره‌ی عیّاران‌وشاطران

آید.

پنهان ماندن زندگی عیّاران و شاطران

راست است که تاکنون کمتر تحقیقی در باب این دو گروه صورت گرفته و زندگی آنان، مانند زندگانی دیگر طبقات اجتماعی در پرده‌ی ابهام و استتار مانده است، سرانجام روزی باید این مشکل حل شود و این معما گشوده گردد و چه بهتر بود اگر آقای پرتوبیضایی نخستین گام در این راه برمی‌داشتند.

اینک برای آن‌که در حل این مشکل کلیدی به دست داده شود و ارباب تحقیق و تفحص را راهنمایی باشد چند کلمه در باب طریق تحقیق در زندگانی آنان ذکر می‌شود.

قدرت و اعتبار عیّاران

عیّاران در ایران و بلکه در سراسر قلمرو حکومت اسلامی، قرن‌ها قدرت و اعتبار داشته و در حل و عقد امور مملکت و عزل و نصب پادشاهان و فرمان‌روایان سهمی بسزا داشته‌اند و حتی از میان آنان، کسانی به فرمان‌روایی و امارت نیز رسیده‌اند (مانند یعقوب لیث صفار و برادرش عمرو) و از این روی با آن‌که در تاریخ‌ها فصلی مستقل به تحقیق در باب زندگانی آنان اختصاص نیافته است، نام ایشان بسیار برده می‌شود و بعضی از جزییات اعمال و رفتار آنان بر سبیل استطراد ضمن مطالب دیگر می‌آید (مانند آن‌که در تاریخ سیستان در باب این گروه و طرز رفتار آنان، و این‌که مدتی دراز در جایی مقام نمی‌کردند و مال و خواسته از توانگران می‌گرفتند و به درویشان می‌دادند).

این گونه مطالب باید به دقت تمام از متون کتاب‌های تواریخ و سیر و تراجم احوال رجال بیرون آید و بر حسب وضع آن طبقه‌بندی شود و با یک‌دیگر ارتباط یابد.

از سوی دیگر کارهای عیّاران که همواره جنبه‌ی فداکاری و از خودگذشتگی و خرق عادت داشت توجه مردم را به خود جلب می‌کرد و اعجاب و تحسین آنان را برمی‌انگیخت. گذشت زمان و توجه تحسین‌آمیز مردم به دلاوری‌های عیّاران باعث شد که هاله‌ای از افسانه گرداگرد کارهای شگفت‌انگیز عیّاران را فراگیرد و داستان‌های نغز و سرگذشت‌های دلکش و حکایت‌های شیرین از ایشان بازماند.

افسانه شدن دلاوری‌های عیّاران

بعضی از این حکایت‌ها را به اسم و رسم به عیّارانی که وجود حقیقی و تاریخی داشته‌اند نسبت داده‌اند. در اوایل قرن پنجم عیّاران در بغداد سرداران و

ابن‌طقطقی و زیبق معروف‌ترین سرداران و پیشوایان عیّاری

پیشوایانی داشتند «که معروف‌ترین آن‌ها ابن طقطقی و زیبق نام داشتند» (ص ۱۰) و در الف لیلة و لیله داستانی شیرین آمده است که پهلوان آن شخصی به نام «علی زیبق مصری» است. در همین کتاب شاهکارهای بسیاری از عیّاران و جوان‌مردان ـ البته با اغراق فراوان ـ آمده است.

شرح کارهای عیّاران در داستان‌های حماسی

در افسانه‌های حماسی عامیانه مانند خاورنامه و اسکندرنامه و رموز حمزه قسمتی از کتاب بلکه نیمی از آن مختص شرح کارهای عیّاران است و حتی بعضی داستان‌ها (مانند داستان سمک عیّار و قران حبشی و جز آن) چیزی جز شرح اعمال عیّاران نیست.

جدا کردن افسانه و حقیقت برای رسیدن به اصل زندگی عیّاران

این مطالب گرچه افسانه و زاییده‌ی تخیل داستان‌سرایان قصه‌خوانان است، و امّا همواره هسته‌ای از حقیقت در آن وجود دارد. بعضی از داستان‌ها (مانند ابومسلم‌نامه) به حقیقت و واقعیت نزدیک‌تر و بعضی (مانند رموز حمزه) دورتر است. امّا در هر حال، از داستان‌پردازی‌های عجیب و غریب آن‌ها می‌توان به طرز رفتار، لباس، جنگ کردن و معاشرت عیّاران با دیگر مردم پی برد. بنابراین باید این داستان‌ها را با دقت و مراقبتی هر چه تمام‌تر مطالعه کرد و هسته‌های حقیقت را با غور و تدقیق از پوسته‌ی افسانه جدا کرد و در ردیف مدارک روشن کننده‌ی زندگانی عیّاران قرار داد.

اشاره به عیّار و عیّاری در ادبیات فارسی

در ادبیات فارسی خاصه آثار شاعران، به عیّاری و عیّاران فراوان اشاره شده است:

شیخ اجل سعدی گوید:

دیده نگه‌داشتیم تا نرود دل ‌ ‌ ‌ ‌ با همه عیّاری از کمند نجستیم

مرا در صفاهان یکی یار بود ‌ ‌ ‌ ‌ که جنگ‌آور و شوخ و عیّار بود

خواجه حافظ فرماید:

زان طره‌ی پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم

از بند و زنجیرش چه غم آن کس که عیّاری کند

و حتی رودکی به شخصی که یا عیّار بوده و یا عیّار نام داشته است اشاره می‌کند:

کس فرستاد به سر اندر عیّار مرا ‌ ‌ ‌ ‌ که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا

این گونه مطالب وقتی گردآوری و انتقاد شد، می‌تواند تا حدی ما را به

سرمنزل مقصود رهبری کند و چیزی از حقیقت زندگی این گروه را که روزی در میان مردم می‌زیسته و در آنان نفوذ فراوان داشته و امروز فراموش شده‌اند، بازنماید.

در مورد مراسمی که بین شاطران معمول بوده است نیز باید به همین گونه تحقیق کرد و برای آن‌که سخن بیش از این دراز نگردد، به همین اشاره اکتفا می‌شود.

گفتار سوم، تعریف و اصول فتوّت

تعریف فتوّت و اصول و مبانی آن که گفتار سوم را تشکیل می‌دهد، مانند دیگر مسائل تحقیقی کتاب مجمل و بسیار کوتاه است و از همه مهم‌تر آن‌که مأخذها و مدارک آن نیز به دست داده نشده است: «مبانی و اصول فتوّت را از قول حضرت امیرالمؤمنین مشتمل بر هشت خصلت نوشته‌اند که عبارت است از وفا، صدق،...الخ» (ص۱۲) و نیز: «در باب کیفیت اخذ فتوّت و بعضی از مراسم نقل است که روزی شخصی به حضرت ختمی‌مآب وارد شد و گفت یا رسول‌اللّه مردی و زنی در خانه‌ای دیدم...» (ص۱۳) امّا معلوم نیست این صفات و مراسم را که نوشته و چه کسی نقل کرده است و مؤلف نیک دانند که در تحقیق تاریخی ذکر مأخذ و مرجع تا چه پایه اهمیت دارد و در راهنمایی کسانی که بدین گونه کارها دل‌بستگی دارند، چه اندازه مؤثر و مفید است.

سخن را کوتاه کنیم، مؤلف تاریخ ورزش باستانی هر جا که صحبت تحقیق و بحث از گذشته پیش آمده است، کار را به اجمال و اختصار (و گاهی ابهام) برگذار کرده، از سخنوری و سقایی و هفده سلسله‌ی فقر و دراویش خاکسار سخن به میان آورده و همه را با رشته‌ی مشابهتی که میان آن‌هاست به یک‌دیگر بسته و بی‌توضیحی زیادت از آن گذشته‌است.

استفاده‌ی بهینه از تمام منابع موجود

البته تردید نیست که تحقیق در باب مسائلی که سال‌ها بلکه قرن‌هاست در طاق نسیان نهاده شده، بلکه از نخستین روز نیز کسی به یاد آن‌ها نبوده است کاری سهل و آسان نیست؛ امّا باید تا حد مقدور از تمام منابعی که دست یافتن بدان ممکن است استفاده کرد و هر سؤالی که یافتن جواب آن غیر مقدور نیست جواب داد.

امّا در عین حال طبع و انتشار همین مقدار از مطالب نیز تاکنون به دست آمده، کاری بسیار پسندیده بوده است، چه آن‌ها را از گزند زوال مصون داشته و

به دست علاقه‌مندان رسانیده است و همین کار ممکن است مؤلف را در گردآوری مدارک تازه‌ای که جای جای در دست ورزش‌کاران و میان یادداشت‌های ارباب فضل و تحقیق پراکنده است، یاری کند. انشاءالله ایشان نیز این کار را تمام شده نینگاشته تحقیق جالب و گران‌بهای خویش را ادامه خواهند داد.

***

گردآوری مطالب کمیاب و اطلاعات‌گران‌بها در باب پهلوانان تهرانی و کاشانی

در این کتاب در باب پهلوانان معاصر یا قریب به عهد، اطلاعات گران‌بها و عکس‌های کمیاب و جالب گردآوری شده است. امّا این گونه اسناد نیز بیشتر مربوط به دو شهرستان تهران و کاشان است و این امر بسیار طبیعی است، زیرا تهران محل اقامت کنونی و کاشان زادبوم مؤلف است.

انعکاس اندک سوابق تاریخی پهلوانان شهرهای دیگر

بدون تردید از دیگر شهرستان‌ها نیز می‌توان چنین اطلاعاتی به دست آورد. سرزمین مردخیز خراسان، آذربایجان، یزد، فارس و دیگر شهرستان‌ها نیز هر یک به نوبه‌ی خود در این راه گام‌هایی برداشته‌اند و سوابق تاریخی این سرزمین‌ها کمتر در کتاب انعکاس یافته است. توجه به این شهرستان‌ها و جمع‌آوری نام و تصویرهای پهلوانان این نقاط، نیز باید جزء برنامه و دستور تحقیق‌های بعدی مؤلف قرار گیرد و نقایص این کتاب از این جهت نیز تکمیل گردد.

حکایت کشتی‌گیر در گلستان سعدی

نظر به آن‌که مدارک و اسناد تاریخی در این موضوع بسیار کم است، باید هیچ یک را فرونگذاشت و در اطراف هر یک موشکافی و دقت لازم به کار بست. مثلاً حکایت معروف کشتی‌گیر در گلستان شیخ اجل سعدی، جزء حکایات و افسانه‌های ورزشی آمده است، (ص ۳۶۵) و حال آن‌که حقیقت داشتن آن مستبعد نیست و باید جزء مدارک تاریخی مربوط به آغاز قرن هفتم یا پایان قرن ششم ثبت شود و با آن‌که بسیار مختصر است از آن این نکته که فنون کشتی سیصد و شصت فن است و در مدارک دیگر نیز تأیید شده است برمی‌آید و یک جمله‌ی آن گواهی می‌دهد که در آن روزگار کشتی میدانی مرسوم بوده است:

«ملک را این ترک ادب از وی پسند نیامد و بفرمود تا مصارعت کنند و مقامی متسع معین کردند ارکان دولت و اعیان مملکت حاضر شدند...»

حکایتی نیز درباره‌ی توجه اوکتای قاآن به کشتی و تماشای کشتی‌گیران از جهان‌گشای جوینی نقل شده است، با شرح و تفصیلی بیشتر در جامع‌التواریخ

توجه‌اوکتای‌قاآن به‌کشتی‌وتماشای کشتی‌گیران

رشیدی (جلد دوم ـ چاپ تهران ۱۳۱۳ شمسی ـ به اهتمام بهمن کریمی ـ ص ۳۷ ـ ۷۲) مندرج است و در همین کتاب اشارت‌هایی دیگر نیز به این فن شده است که چون ممکن است ارباب فضل و تحقیق را سودمند افتد عین آن را نقل می‌کنم:

در این کتاب در شرح بنای قراقورم به دست اوکتای قاآن و شرح تفریح‌های وی گوید:

«قاآن آن‌جا خوردی و روزی عشرت کرده دیگر روز تمامت مردم شهر جامه‌ی یک‌رنگ پوشیدندی و از آن‌جا به قرشی درآمدی، جوانان نازک در پیش ایستاده . . . و هر شبانگاه تیراندازان و چرخ‌اندازان و کشتی‌گیران را درهم انداختی و آن‌را که راجح آمدی بنواختی».(جامع‌التواریخ ـ ج ۲ ص ۴۷ ـ ۴۶)

جای دیگر نیز به عزیمت و سفر «کشتی‌گیران مسلمان» اشاره شده است:

حکایتی دیگر از جهان‌گشای جوینی

«دیگر مغولی بود مینغولی بوکه نام رمه‌ی گوسپند داشت، شبی گرگی بر آن رمه افتاد و بیشتری را تلف کرد. دیگر روز آن مغول به حضرت آمد و حال گله عرضه داشت، قاآن فرمود که کجا رود. اتفاقاً در آن حال کشتی‌گیران مسلمان می‌آمدند و گرگی را زنده دهان‌بسته که در آن حدودگرفته بودند می‌آوردند. قاآن گرگ را به یک هزارباش از ایشان بخرید و با مغول گفت تو را از کشتن این نفعی نباشد...الخ» (همان کتاب ص ۷۶) و از این حکایت میزان قدرت و جرئت کشتی‌گیران آن روزگار را به‌خوبی توان دریافت.

***

مسامحت‌های رسم‌الخطی و انشایی در کتاب

در نگارش کتاب بعضی مسامحت‌های انشایی و رسم‌الخطی اتفاق افتاده است که نظایر آن‌ها در اغلب کتب معاصر دیده می‌شود و به تکرار در انتقادهای مندرج در راهنمای کتاب بدان‌ها اشاره شده است و مکرر کردن را لازم نمی‌بینم.

تسامح در نوشتن اسامی

در نوشتن اسم‌ها نیز تسامح به نظر می‌رسد. نام کسانی که با لقب «کربلایی» شروع می‌شده است، به صورت‌های گوناگون و گاه عجیب و غریب ثبت شده است مانند کالتقی همدانی (۱۷۰) به جای کربلایی تقی و کلب رضا و کل رضا فخار (۲۶۰) به جای کربلایی رضا فخار...

اشتباه درنوشتن لغات عربی و آیات

گاه اصطلاحات و ترکیبات و لغات عربی و حتی آیات قرآنی به صورت غیر صحیح نوشته شده است مانند: فاستعینوا و اباًعن جداً (۴۴۲) به جای اباًعن جدِ

و ثبوت قدم (۲۴۶) به عوض ثبات قدم و جز آن.

برخی مدارک کتاب ارزش ادبی‌ندارد

مؤلف در بعضی موارد از آوردن همین مدارک محدود و معدود که اهمیت فوق‌العاده‌ی آن‌ها به علت همین کم‌یابی و نادر بودن است، به علت نداشتن «ارزش ادبی» خودداری کرده‌اند: «اشعار دیگری از این قبیل هست که اکثر ابیات آن ارزش ادبی ندارد و بنده همین مقدار را من‌باب نمونه کافی دانستم». (۹۳)

از دست دادن مدارک و شعرها در باب گل‌کشتی‌ها

و از گل‌کشتی‌های مذکور در کتاب نیز به ضبط و ثبت دو سه بیت بسنده شده است، غافل از آن‌که چند سالی بعد، تمام این شعرها که غالباً سینه به سینه و دهان به دهان نقل می‌شود، با حافظان آن‌ها متأسفانه به زیر خاک خواهد رفت و آیندگان به از دست رفتن آن‌ها تأسف خواهند خورد!

تردید مؤلف درباره‌ی نام پدر پوریای ولی

مؤلف در این‌که نام پدر پهلوان محمود قتالی خوارزمی معروف به پریا (پوریا)ی ولی، همان کلمه‌ی ولی باشد، تردید کرده‌اند: «....در مورد این‌که پهلوان محمود خوارزمی نفساً پریای ولی یا فرزند اوست تصور می‌کنم مطالب مندرجه در مجالس‌العشاق ثابت کند که پهلوان محمود همان پریای ولی است و کلمه‌ی ولی که به نام او اضافه شده اگر اشاره به نام پدرش ولی‌الدین نباشد لقبی برای پیشوایی وی در تصوّف و عرفان بود....» (۱۱۲)

اولاً مؤلف در صفحه‌ی قبل از قول اسماعیل پاشای بغدادی مؤلف هدیة‌العارفین نام و نسب وی را چنین نقل کرده‌اند: «قتالی الشاعر محمود پهلوان بن ولی‌الدین الخوارزمی....الخ»

ثانیاً اضافه‌ی نام فرزند به پدر در زبان فارسی امری بسیار رایج است، مانند: محمود سبکتکین، احمد حسن، احمد عبدالصمد، ناصرخسرو، مسعود سعد سلمان، ابو علی سینا و جز آن‌که در تمام این اسامی نام فرزند به نام پدرشان افزوده شده است و هم اکنون نیز این رسم در جنوب تهران و روستاهای مختلف ایران وجود دارد.

# ۵. فرهنگ پیشه‌ها و راهنمایی‌هایی برای تدوین آن*

وسعت دامنه‌ی زبان به مفهوم عام کلمه

وقتی سخن از زبان به مفهوم عام و وسیع کلمه به میان می‌آید، بی‌درنگ شنونده متوجه پهناوری و وسعت دامنه و شاخه‌ها و شقوق فراوان آن می‌شود و بدیهی است که زبان هر قدر سال‌خورده‌تر و پرسابقه‌تر باشد ریشه‌ی آن عمیق‌تر و شاخه‌های آن انبوه‌تر و بیشتر است. برای آن‌که مستقیم وارد موضوع مورد بحث شویم، همین زبان فارسی دری را که امروز مردم ایران بدان تکلم می‌کنند در نظر می‌گیریم. آیا کسی می‌تواند ادعا کند که زبان فارسی را به طور کامل و تام و تمام می‌داند و هیچ دقیقه‌ای از آن نیست که گروهی از متکلمان بدین زبان آن‌را به کار داشته باشند و بر او پوشیده نباشد. گمان می‌رود که چنین ادعایی جز گزافه‌گویی نیست. راست است که ممکن است کسی سال‌ها در آموختن این زبان و دستور آن و شناختن لغت‌هایی که در طی قرون و اعصار در ادب فارسی به کار رفته رنج برده باشد؛ لیکن زبان فارسی مال همه‌ی فارسی‌زبانان است و در عین حال پدیده‌ای است زنده و جان‌دار که چون رودخانه‌ای خروشان در بستر زمان جریان دارد. زبان زنده ـ درست مثل انسان زنده ـ خاصیت جذب و دفع دارد.

---

* هفت هنر، ش ۴ (پاییز ۱۳۴۹)ص ۵۳-۴۴.

آنچه منظور نظر و مورد نیاز اوست جذب می‌کند و آنچه را که دیگر بدان احتیاجی ندارد، از خود می‌راند. در وضع فعلی ما هر روز شاهد وضع لغات و ترکیبات و اصطلاحاتی تازه در علوم و فنون مختلف هستیم و نیز می‌بینیم که برای واژه‌های کهن مفهوم‌ها و معنی‌های نو پدید می‌آید، برای آن‌که بتواند احتیاج اهل زبان را رفع کند و نیز شاهد متروک شدن و از یاد رفتن بسیاری از لغت‌ها و اصطلاحات هستیم.

رابطه‌ی مستقیم گسترش زبان با بالارفتن سطح دانش و فرهنگ

بدیهی است که این گسترش زبان، با بالا رفتن سطح دانش و فرهنگ و آشنا شدن اهل زبان به دانش‌های گوناگون نسبت مستقیم دارد. وقتی که ما در ایران مدرسه‌ی طب نداشتیم، اصطلاح‌های گوناگون پزشکی نیز مورد نیاز نبود. وقتی هم که دارالفنون را تأسیس کردیم، معلمان اروپایی در کلاس‌های آن به زبان خود به تدریس پزشکی پرداختند، باز دانش‌جو اصطلاحات آن علم را در همان زبان که درس می‌خواند فرامی‌گرفت. امّا در روزگاری که دانشکده‌های متعدد پزشکی در شهرها تأسیس شده و هر سال هزاران پزشک فارغ‌التحصیل بیرون می‌دهد، احساس احتیاج به اسم فارسی عضلات و اعصاب و استخوان‌ها و بیماری‌ها و درمان آن‌ها روزافزون است و دیگر نمی‌توان هزاران دانش‌جو را واداشت که نام آن‌ها را به زبانی بیگانه فراگیرند و در زبان خود نامی برای آن نداشته باشند.

تا روزی که دولت به تندرستی مردم عنایتی نمی‌کرد و وظیفه‌ای در این باب برای خود نمی‌شناخت، این فن نامی نیز نداشت. بعد کم‌کم صد سال پیش، علاوه بر اصطلاح طبیب، ترکیباتی نظیر حفظ‌الصحه ساخته شد و چون کار حفظ بهداشت روی در ترقی نهاد لغت‌هایی مانند بهداشت و بهداری و بهدار و بهیار نیز پدید آمد و همین گسترش موجب شد که خضرةالورق (کلروفیل) و عروق شعریه و شریان و ورید به سبزینه و موی‌رگ و سرخ‌رگ و سیاه‌رگ بدل شود. اهل زبان می‌خواستند این چیزها را بدانند و بشناسند. زبان نیز ناگزیر خود را با احتیاجات متکلمان بدان تطبیق کرد و این توسعه و تکامل امروز به حد اعلای خود رسیده است و تا مدتی دراز ادامه خواهد داشت.

توجه دولت به تندرستی مردم

لغت‌ها و اصطلاحات مخصوص هر قشراجتماعی

اگر بخواهیم شاخه‌ها و شقوق مختلف زبان را بشمریم و در این راه به استقصا قایل شویم سخن دراز می‌شود. امّا به اجمال می‌توان گفت علاوه بر زبان گفت وشنود و محاوره‌ی عادی و جاری روزانه، و ادب آن، هر یک از قشرهای

اجتماعی، هر صنف و هر دسته، و اهل هر رشته از دانش و هنر، لغت‌هایی خاص خود دارند که بعضی از آن‌ها به گوش اهل زبان رسیده و کم‌وبیش وارد زبان عمومی شده است و قسمتی دیگر هست که آگاهی بر آن جز با ورود در آن قشر اجتماعی، یا آن رشته و آن حرفه ممکن نیست. مثلاً در بنّایی، همه کس اسم تیشه و ماله و کاه‌گل و آجر را شنیده است. امّا بسیارند کسانی که اصطلاحاتی نظیر شمشه‌ملاط و کلوک و چارکه را نشنیده باشند و بر همین قیاس است سایر فنون و علوم و پیشه‌ها و رشته‌ها.

پهناوری قلمرو خاص ادب و اصطلاحات علمی

آنچه از قدیم دانشوران و اهل مدرسه بدان توجه داشته و بر روی آن کار کرده‌اند، یکی قلمرو پهناور ادب است که آثار آن در مدرسه‌های عالی تدریس می‌شود و گروهی در آن به تحقیق و جستجو و تعلیم و تعلّم اشتغال دارند و از قدیم نیز چنین بوده است. قسمتی دیگر اصطلاحات علمی است. هر علم، برای این‌که بتواند وارد زبانی شود، به اصطلاحات خاص خویش نیاز دارد و ما دانش‌هایی را که از قدیم داشته‌ایم، اصطلاحات آن‌را نیز داریم و آنچه را که امروز از دنیای خارج می‌گیریم ناگزیر یا باید اصطلاحی برای آن بسازیم، یا از آنچه زبان در دسترس ما نهاده است، لغت و ترکیبی را که مناسب و تا حدی وافی به مقصود است برگزینیم و در معنی تازه به کار داریم.

مباحثی‌که هرگز ثبت‌وجمع‌آوری نشده است

امّا قسمتی بسیار وسیع و پهناور از زبان وجود دارد که در قرن‌های گذشته هرگز ثبت دفتر نشده است و نه تنها کسی به فکر جمع‌آوری آن نیفتاده، بلکه عنایت بدان را دون شأن خویش می‌دانسته‌اند. ادب عوام، داستان‌ها، ترانه‌ها، مثل‌ها، متلک‌ها، دشنام‌ها، و دیگر مباحث این رشته از مقولاتی است که به تازگی مردم به اهمیت و اعتبار آن پی برده و تحقیق در آن‌را از نظر علمی واجب شناخته و آن‌را برای شناخت زندگی مردم، ساخت جامعه و پست و بلند آن، و نیز برای مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی تاریخی مفید و معتبر دیده‌اند.

تدوین نشدن قسمتی از زبان

با این حال یک قسمت دیگر از زبان هست که تاکنون جز به ندرت و در موارد بسیار معدود، هیچ کس به گردآوری و تدوین آن روی نیاورده است و حال آن‌که وسعت دامنه‌ی آن کمتر از وسعت دامنه‌ی هیچ یک از سایر شقوق و شعبه‌های زبان نیست و چنان‌که خواهیم دید آگاهی بر آن، برای شناسایی ساختمان اصیل زبان و پی بردن به روح آن بسیار حایز اهمیت است.

اصطلاحات مهم حرفه‌ها و پیشه‌ها

پیش‌تر عرض کردم که صاحبان هر حرفه و فنی، ناگزیر اصطلاحاتی خاص خود دارند که مشهورترین آن اصطلاحات وارد زبان عمومی شده است، لیکن بسیاری از آن‌ها هست که جز اهل فن کسی آن‌ها را نمی‌داند و به گوش هیچ یک از اهل زبان، جز کسانی که در آن کار واردند نرسیده است. در میان این حرفه‌های گوناگون بعضی وسعت دامنه‌ی بیشتری دارند، و اهل آن صنعت با ادوات و افزار و لوازم متعدد کار می‌کنند و برخی ساده‌ترند. لیکن در همان مشاغل و حرفه‌های بسیار ساده نیز آن قدر اصطلاح و ترکیب وجود دارد که آدمی تا به کنه آن وارد نشود نمی‌تواند تصور کند که اهل این حرفه این همه واژه و اصطلاح خاص خود داشته باشند.

اصطلاحات خاص نانوایی سنگکی

برای روشن شدن موضوع مثالی بزنیم: همه‌ی ما اگر به نانوایی سنگکی نرفته و نان نخریده باشیم، باری دستگاه آن‌را از دور دیده‌ایم و می‌دانیم که کاری نسبتاً ساده است؛ زیرا اولاً یک نوع محصول بیشتر ندارد و آن نوع خاصی از نان است. ثانیاً ماده‌ی اولیه‌ی آن جز آب و آرد و نمک نیست که باز تنوع و پیچیدگی زیاد ندارد. ثالثاً آلات و ادوات آن نیز از تشتک خمیرگیری و سه تغار و یک پارو و تنور و دو سه سیخ و دوشاخه و سنگ‌کوب و مانند آن تجاوز نمی‌کند. امّا اگر در همین کار ساده اندکی دقت کنیم می‌بینیم که بیش از صدوپنجاه اصطلاح و ترکیب در آن وجود دارد که ما به یقین بیش از پنجاه تای آن را هرگز نشنیده‌ایم! مثلاً هر یک از جاهایی که شاطر نان را در تنور می‌خواباند نام خاص دارد، و هر یک از پنجه‌هایی که پزنده برای گستردن خمیر بر روی پارو و در آوردن آن به شکل نان می‌زند، برای خود نامی دارد و برای مثال فقط یکی دو تا از آن‌ها را یاد می‌کنم: وقتی آردی تازه وارد دکان می‌شود، خمیرگیر مشتی از آن‌را بدون زدن مایه و ترش و نمک، در کاسه‌ای سفالین خمیر می‌کند و آن‌را به پزنده می‌دهد. شاطر نیز آن‌را بر روی پارو به صورت نانی کوچک درمی آورد و به تنور می‌برد و پس از پخته شدن این خمیر فطیر و بی‌نمک، میزان ترش و نمک آن‌را تعیین می‌کند و به خمیرگیر (که خلیفه نامیده می‌شود) دستور می‌دهد که به فلان مقدار آرد چه قدر ترش و نمک بیفزاید تا نان به بهترین صورتی پخته شود. آن خمیر بی‌ترش و نمک را چاشنی و آن کاسه‌ی سفالین را که چاشنی در آن ساخته می‌شود کاسه‌ی چاشنی می‌نامند. دو تغاری که خمیر معمولاً در آن ریخته

می‌شود مادر تغار و تغار سوم که اندکی کوچک‌تر است و اغلب خمیرمایه در آن می‌ریزند کره نام دارد؛ و بدیهی است که وقتی کاری ساده و یک‌نواخت مانند نانوایی بیش از یک صدوپنجاه اصطلاح بکر و ناشنیده داشته باشد، حال کارهایی مانند نجاری و خاتم‌سازی و نقره‌کاری و قالی‌بافی و کاشی‌پزی و نظایر آن معلوم است. در هر یک از این گونه مشاغل شاید هزار یا بیش از هزار لغت، اعم از افزارها و فرآورده‌ها و نقش‌ها و مانند آن وجود دارد. شما کارگری را می‌بینید که قلم به دست گرفته و روزهای متوالی مشغول قلم زدن یک گلدان یا سینی نقره است و باید ده‌هزارها بار چکش خود را به قلم آشنا کند تا هزاران نقش بدیع و گوناگون بر روی گلدان و سینی شکل بگیرد. اگر نگوییم که هر یک از این گردش‌های کوچک قلم فولادین وی نامی خاص دارد، بی‌شک می‌توانیم گفت که هر یک از آن نقش‌های گوناگون و هر یک از کوچک‌ترین اجزای آن نامی خاص دارد و چگونه نداشته باشد؟ زیرا اگر نداشت، استاد کارفرما چگونه می‌توانست آنچه را که در ذهن دارد و طالب آن است به کارگر حالی کند و از او بخواهد که فلان نقش معیّن و مشخص را با فلان شرایط و فلان اجزا با کاری که در دست دارد بنگارد. در کارگاه نجاری نزدیک صد قلم افزارهای گوناگون از رنده‌ها و سوهان‌ها و اسکنه‌ها و اره‌های مختلف وجود داشت. هر یک از این افزارها را نامی بود و با این همه افزار انواع و اقسام کارهای چوبی با ساخت و نقش و ترکیب‌های گوناگون پدید می‌آمد. کارگر نجار باید تمام آن‌ها را بشناسد و نامشان را بداند و درست همان را بسازد که استاد بدو دستور داده است.

اصطلاحات رایج در حرفه‌های گوناگون

امّا ارزش و اهمیت فوق‌العاده‌ی این گونه واژه‌ها و ترکیبات از این روی است که هیچ یک از آن‌ها به وسیله‌ی درس خواندگان و دانشگاه‌دیدگان و ادیبان وضع نشده است و تنها عامل قبول شدن و رواج آن انطباق کامل این گونه اصطلاحات با روح زبان است و بس؛ و گاهی چنان دقت و صراحت و وضوحی در آن‌ها دیده می‌شود که به راستی شگفت‌انگیز است. در اصطلاح نجاری، خط کشیدن بر روی چوب‌های گوناگون برای بریدن یا زبانه کردن آن‌ها را «واگرفتن» می‌نامند و آن دقیق‌ترین مرحله‌ی کار درودگری است چه شاگرد اره را بر روی خطی که استاد کشیده می‌گذارد و چوب را می‌برد؛ و اگر استاد در کشیدن آن خط تمام اطراف و جوانب کار را در نظر نگرفته باشد، آن چوب کوتاه یا دراز و به هر

هیچ یک از ادبیان و دانشگاه دیدگان اصطلاحات حرفه‌ها را وضع نکرده‌اند

حال ناقص می‌شود و به کار نمی‌آید. نکته‌ی جالب توجه این است که هرگز هیچ استاد نجاری فعل امر «واگرفتن» را با بای تأکید به کار نمی‌برد و هرگز کارگری به کارگر دیگر نمی‌گوید: این قیدها و آلت‌ها را وابگیر؛ و چون بای تأکید به کارشان نمی‌آید آن‌را حذف می‌کنند و می‌گویند: بیا این کار را واگیر؛ و این قانونی است که هرگز نمی‌توانید استثنایی برای آن بیابید!

استفاده‌ی یک سماورساز ویک دکتر ادبیات از دستور زبان

چند سال پیش روزی سماور نفتی خود را که مخزن نفت و تنوره‌ی آن سوراخ شده بود و اوّلی نفت و دومی آب پس می‌داد نزد سماورساز برای تعمیر بردم و ماجرا را بدو گفتم و مرمت آن‌را خواستار شدم و برای این کار ناگزیر سه چهار جمله ساختم. امّا وقتی برای بردن سماور آمدم و بدو گفتم استاد آیا خاطر ما جمع باشد که این سماور آب و نفت پس نمی‌دهد؟ در جواب گفت: بلی آقا، خاطرتان جمع باشد، سماورتان را آب‌بندی و نفت‌بندی کردیم و صحیح و سالم است، و آنچه راکه من با ساختن سه چهار جمله توانسته بودم به روشنی بیان کنم وی با دو ترکیب آب‌بندی و نفت‌بندی بیان کرد، در حالی که یک کلمه دستور زبان فارسی نمی‌دانست و بنده شهادت‌نامه‌ی تحقیق در دستور زبان فارسی را در دوره‌ی دکتری گذرانیده بودم!

مهم بودن ضرب‌المثل‌ها و متلک‌های رایج برای اهل ادب

اصالت این گونه ترکیب‌ها، و انطباق آن با روح زبان و مقتضیات واقعی آن، برای کسانی که در رشته‌ی زبان و ادب کار می‌کنند، می‌تواند بسیار آموزنده باشد، زیرا این گونه اصطلاحات مانند ضرب‌المثل‌ها و متلک‌های رایج، سکه‌ی قبول خورده و به تصویب قطعی اهل زبان رسیده و از تمام حشوها و زواید پیراسته شده است.

تحولات اقتصادی و اجتماعی گنجینه‌ی باارزش اصطلاحات حرفه‌ای را به خطر انداخته است

امّا خطری که این گنجینه‌ی سرشار را تهدید می‌کند، تحولی است که در وضع اجتماعی و اقتصادی ما روی داده است. روزگاری در این کشور گاری و درشکه وسیله‌ی حمل و نقل و تنها نیروی محرک آن، نیروی حیوانی بود. در آن روزگار عده‌ی زیادی به کار درشکه و گاری‌سازی و ساختن زین و یراق اسب و استر و نعل‌بندی و مهتری و بیطاری و دلالی و خرید و فروش اسب و یابو اشتغال داشتند. وقتی گاری و درشکه از جریان خارج شد و موتور جای اسب و استر را اشغال کرد، بدیهی است که آن مشاغل با تمام اصطلاحتشان فراموش می‌شوند. مال‌بند و دهنه و دست جلو و کروک از زبان‌ها می‌افتد و سگ‌دست و

شغال‌دست و یاتاقان و دنده به جای آن می‌نشیند. ما در جامعه‌ی ایرانی بسیاری از مشاغل داشته‌ایم که حتی نامشان نیز به ما نرسیده است. بعضی دیگر هستند که نامشان را می‌دانیم، امّا نمی‌دانیم شاغل آن‌چه می‌کرده است. در میان شاعران عصر صفوی به کسی برخوردم که نامش زمانای حناتراش بود و تا آن‌جا که بنده اطلاع دارد، حنا را می‌سایند و می‌کوبند و می‌فروشند و خمیر می‌کنند و به دست و پای و سر می‌بندند و این که حناتراشی چگونه کاری بوده و شاغل آنچه وظیفه‌ای داشته بر بنده مجهول است.

عرض کردم که در کارگاه‌های نجاری نزدیک صد قلم افزارهای گوناگون وجود داشت. بنده در دوران کودکی این افزارها را از نزدیک دیده و نامشان را شنیده بودم امّا امروز درودگران جوان نام بیش از نیمی از آن افزارها را نشنیده و هیچ یک از آن‌ها را ندیده‌اند. یکی از متفرعات کار درودگری اره‌کشی بود. کارگران اره‌کش سیار بودند و هر درودگر به تناسب تراکم کار خویش هفته‌ای، ده روزی، یا ماهی یک بار یک دست اره‌کش می‌آوردند و آنان که دو تن بودند الوارهای وی را به دستور او می‌بریدند و فردا به کارگاه دیگر می‌رفتند. این کار امروز به کلی از میان رفته است.

تفاوت درودگری در گذشته و امروز

کارگاه‌های چوب‌بری پهلوی چوب‌فروشی‌ها مشغول کار است و نجار وقتی چوب را خرید، همان‌جا آن‌ها را به هر طول و عرضی که خواست می‌برد و به کارگاه خود می‌برد. امّا خود کار درودگری نیز از آن روز که بنده آن‌را دیده‌ام، تاکنون از زمین تا آسمان تغییر کرده است. امروز تمام کارها، رندیدن، زبانه کردن، کوم کندن و خلاصه تمام کارهایی که پیش از این با دست انجام می‌گرفت به عهده‌ی ماشین گذاشته شده است و مثلاً کار درساز فقط آن است که در را در دکان خود سرهم کند، یا به اصطلاح خودشان هم بکوبد و به محل کار ببرد و نصب یا به اصطلاح نجاری جاسازی کند و قفل و یراق آن را بکوبد و بیاید. در کار نقره‌سازی نیز تا آن‌جا که بنده اطلاع دارد، دیگر صفحات سیمین، به ضرب چکش کارگران صاف و مسطح نمی‌شود، بلکه شمش نقره در زیر نوردهای ماشین به هر طول و عرض و ضخامتی که بخواهند درمی‌آید. کسی چه می‌داند؟ شاید فردا کار قلم‌زنی نیز ماشینی شد، یا قلم‌زنان به علت صرف نداشتن کارشان آن‌را رها کردند و راننده‌ی تراکتور شدند. نتیجه آن است که پس از گذشتن اندک

ماشینی شدن زندگی باعث از میان رفتن گنجینه‌ی لغات و اصطلاحات اصیل زبان فارسی می‌شود

مدتی، بهری عظیم از گنجینه‌ی لغات و اصطلاحات اصیل زبان فارسی به کام عدم فروخواهد رفت و هیولای ماشین آن‌را خواهد بلعید و هیچ عاملی نیز نمی‌تواند مانع این سرنوشت محتوم و ناگزیر شود. بنابراین، با آنکه امروز هم قسمتی از فرصت‌های گران‌بهای ما از دست رفته و نیمی از این میراث گران‌قدر به باد فنا داده شده است باز باید هر چه زودتر جنبید و آنچه را که باقی مانده است ثبت و ضبط کرد و مانع نابودی آن شد. این گونه ترکیبات و اصطلاحات بعدها نیز، در عصر توسعه‌ی صنعت و تکامل آن به کار می‌آید و از آن‌ها نه تنها در زمینه‌ی ادب و جامعه‌شناسی، بلکه در صنعت و امور فنی نیز سود بسیار می‌توان جست. برای این کار باید طرح نوشتن فرهنگ حرفه‌ها ریخته شود و گروهی مشتاق و علاقه‌مند انجام‌دادن این مهم را به‌عهده گیرند.

اقتباس فرهنگ‌نویسان از یک‌دیگر

مشکل اساسی در کار تدوین چنین فرهنگی آن است که می‌دانیم فرهنگ‌نویسان همواره از کار اسلاف خود سود می‌جویند و ـ لااقل در قرن‌های اخیر ـ هیچ فرهنگی نیست که از روی فرهنگ‌های دیگر یا با استفاده از آن‌ها نوشته نشده باشد. در این مورد استادی و توانایی فرهنگ‌نویس در آن است که از غلط فرهنگ‌های قبلی بپرهیزد، یا معنی‌های تازه را بر لغات بیفزاید، یا در طرز تنظیم آن تغییری دهد و مانند آن. لیکن کسانی که می‌خواهند فرهنگ پیشه‌ها را بنویسند، هیچ منبع و مدرکی، جز آنچه خود از زبان مردم می‌شنوند، ندارند و میزان اطلاع و ارزش کار ایشان متناسب با وقتی است که صرف می‌کنند و دقتی که در آن به کار می‌برند و روشی که برای گرفتن بهترین نتیجه مورد استفاده قرار می‌دهند. بنابراین برای نوشتن چنین فرهنگی تقریباً باید کار را از صفر شروع کرد و مراجعه به کتاب‌ها و فرهنگ‌ها را نادیده انگاشت (گو این‌که در بعضی موارد مراجعه به فرهنگ نیز لازم و مفید است، لیکن این لزوم و فایده در برابر وسعت دامنه‌ی کار چندان ناچیز است که به حساب نمی‌آید).

نخستین قدم تدوین فهرستی از مشاغل و حرفه‌های سراسر ایران است

نخستین قدم در کار تدوین چنین فرهنگی آن است که باید تا بتوان صورتی هر چه کامل‌تر از مجموع مشاغل و حرفه‌هایی که در سراسر کشور وجود دارد به دست آورد. بعضی از مشاغل اختصاص به شهرها و روستاهای معینی دارد، یا دست کم در آن نقاط بیشتر رایج است. خاتم‌سازی شیراز، نقره‌کاری اصفهان و تبریز و شیراز، منبت‌کاری و گیوه‌کشی آباده، کارهای چوبی رضاییه و کردستان،

فرش‌بافی کاشان و کرمان و خراسان و تبریز و اصفهان (اگرچه قالی‌بافی تقریباً در همه جا هست) و مانند آن‌ها باید به تفصیل و استقصای هر چه تمام‌تر فراهم آید. بدبختانه امروز در کشور ما شاید هیچ مرجعی نباشد که بتواند صورتی از مشاغل موجود در کشور را ارائه کند (شاید مرکز آمار ایران چنین کاری کرده باشد یا بخواهد بکند و در هر حال بنده از آن اطلاع ندارم) این کار در حقیقت به منزله‌ی تهیه‌ی فهرست و برنامه‌ی کار و طرح اصلی فرهنگ است، چه تدوین‌کنندگان باید بدانند که در چند موضوع، کجا و به چه کسانی رجوع کنند. در جنب این صورت، باید فهرستی از مشاغلی که در گذشته وجود داشته و اینک اثری از آن‌ها نیست، یا بقایای آن به ندرت در جاهای دور افتاده وجود دارد نیز تهیه شود. برای مثال می‌توان کارهایی از نوع صیقل‌گری (جلا دادن وسایل آهنین از قبیل آیینه‌ی آهن و شمشیر و مانند آن) و ساختن سلاح‌های سرد از نوع تیر و کمان و نیزه و زوبین و غیره را کاملاً از میان رفته دانست. کارهای دیگری از قبیل آهار و مهره کردن کاغذ، کاغذ و مقواسازی دستی و فنونی از قبیل متن و حاشیه کردن کتاب‌های خطی و دو پوسته کردن کاغذ و افشان‌گری و جدول‌کشی و طلاکاری کتاب و رنگ‌کردن کاغذ و مانند آن‌ها از مشاغلی است که شاید بتوان در سراسر کشور یکی دو تن را یافت که از آن مختصر اطلاعی داشته باشند و بالاخره کارهایی که در شرف نابودی است و دستگاه آن از شهرها برچیده شده است مانند نعل‌بندی و درشکه‌سازی و غیره است.

صورت‌برداری از مشاغل به سرشاری غنای فرهنگی می‌افزاید

صورت‌برداری از این گونه کارهای از میان رفته یا در حال اضمحلال دارای این فایده است که گاهی در میان آثار گذشتگان ممکن است به کتاب یا رساله‌ای بر بخوریم، یا حتی عبارتی و اصطلاحی در کتابی بیابیم که در باب آن‌ها اطلاعی به دست دهد (مثلاً رساله‌هایی درباره‌ی کاغذسازی و ساختن مرکب‌های رنگارنگ و مانند آن‌ها نوشته شده است که از نظر تاریخ هنر بسیار گران‌بهاست). این گونه اطلاعات نیز هر چه بیشتر گردآوری شود به سرشاری و غنای فرهنگ خواهد افزود.

پس از تهیه‌ی تمام مشاغل، باید آن‌ها را طبقه‌بندی کرد. این طبقه‌بندی از چند جهت ممکن است صورت گیرد: نخست از لحاظ شمول و توسعه‌ی صنعت. مثلاً قالی‌بافی تقریباً در تمام شهرها و نواحی ایران رواج دارد و ممکن است هر

طبقه‌بندی مشاغل از نظر توسعه‌ی صنعت و اهمیت شغل و دامنه‌ی وسعت و قدمت آن

یک از شهرها و استان‌ها آلات و افزارهایی خاص، یا دست کم اصطلاحات و لغاتی متفاوت با ناحیه‌ی دیگر داشته باشند. یا فرضاً نقش‌های نقره‌کاری تبریز و اصفهان و شیراز به کلی با یک‌دیگر متفاوت است و بدیهی است که هر یک از آن‌ها نام‌هایی خاص خود دارند. این گونه مشاغل باید از پیش تعیین شود تا در موقع گردآوری اصطلاحات و تدوین فرهنگ آن‌ها به اختلافاتی که احیاناً ممکن است در بین آلات و ادوات و اصطلاحات گوناگون آن وجود داشته باشد اشاره شود. نظری دیگر که در طبقه‌بندی باید مورد توجه قرار گیرد اهمیت شغل و وسعت دامنه و قدمت سابقه‌ی آن است. کارهایی از قبیل حجاری و درودگری و قلم‌زنی و آهنگری و مانند آن‌ها سابقه‌ای سخت قدیم دارند و بعضی از آن‌ها مانند گیوه‌کشی مختص کشور ما هستند و طرز کار گیوه‌سازان در کرمانشاهان و آباده و اصفهان با هم تفاوت بسیار دارد. این گونه حرفه‌ها را نمی‌توان با مشاغلی از نوع نانوایی و قصابی و کله‌پزی و آب‌بندی برابر نهاد و برای تهیه‌ی فرهنگ باید نخست آن‌ها را که اهمیت بیشتر دارد و فرهنگ لغاتشان کهن‌تر و غنی‌تر است در درجه‌ی اول قرار داد و به ترتیب الاهم فالاهم پیش رفت.

لوتره یا لوترا زبان خاص و قراردادی بعضی طبقات و قشرهای اجتماعی

در بعضی مشاغل، و در میان بعضی از طبقات و قشرهای اجتماعی زبان خاص و قراردادی (لوتره، لوترا) وجود دارد. مثلاً قصابان اصطلاحاتی خاص خود دارند. دنبه را گردکی و استخوان را خس و گوشت‌پروار را آجری می‌گویند. این گونه لوتراها نیز باید تا حد امکان گردآوری شود و اگر قواعد دستوری خاصی نیز بر آن حاکم است مورد نظر قرار گیرد.

ورزیدگی و دقت نظر، نکته‌ی بسیار مهم در گردآوری اصطلاحات

نکته‌ی بسیار مهم در گردآوری این اصطلاحات، ورزیدگی و دقت نظر و باریک‌بینی گردآورندگان است. غالب کارگران ـ خاصه آنان که به کارهای محلی و نزدیک به انقراض مشغول‌اند ـ سواد ندارند و حتی اگر بخواهند هم نمی‌توانند آنچه را که مصطلح ایشان است به تمامی باز گویند و این کار محقق است که نخست در باب آن حرفه به دقت مطالعه کند و اطراف و جوانب آن را در نظر بگیرد و بر طبق طرحی که از پیش با دقت کامل ریخته است، آنچه را که می‌خواهد از اهل آن بیرون آورد و اگر در این کار اندکی خامی نشان دهد یا کوتاه بیاید، بسیاری از آنچه را که مطلوب اوست از دست خواهد داد و بدان نخواهد رسید. مخصوصاً آن نظم و ترتیبی که فرهنگ‌نویس باید در کار خود مراعات

کند، و هر که را از سر تا بن و از نخستین گام تا حصول نتیجه در نظر گیرد، در ذهن کارگران وجود ندارد و حتی گاه اتفاق می‌افتد که نمی‌توانند سؤال پژوهنده را به درستی درک کنند و جواب مناسب و مطابق واقع بدان دهند. در این قبیل موارد باید با مراجعه به اشخاص مختلف و به کار داشتن حوصله و شکیبایی فراوان مطلوب خود را به نحوی که از نظر علمی بتوان بدان اعتمادکرد، به دست آورد.

دقیق بودن پژوهندگان در پرسیدن و به دست آوردن آنچه که کمتر جنبه‌ی‌عینی‌دارد

کار پژوهندگان، مخصوصاً در پرسیدن و به دست آوردن عوارض و صفات و آنچه کم‌تر جنبه‌ی عینی دارد، باید بسیار دقیق باشد. مثلاً ممکن است شما از کارگر نجاری نام یکایک افزارها یا مصنوعات وی و اجزای آن را بپرسید و جواب درست بگیرید. لیکن بعضی اصطلاحات هست که مطلقاً به ذهن وی نمی‌رسد تا آن‌را بازگو کند. فرضاً هر گاه قطعه چوبی از حال مستقیم خارج و منحنی شده باشد، روی فرورفته‌ی آن را کاس و روی برآمده‌اش را سینه گویند. علاوه بر این اصطلاح کاس و سینه با عطف این دو لغت به یک‌دیگر نیز وجود دارد، و آن حالتی است که یک روی چوب قسمتی فرورفته و قسمتی برآمده باشد (که البته روی دیگر آن برعکس است) و اگر این برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌ها کوتاه و کوچک، امّا تعدادشان زیاد باشد، یا چوبی درست رندیده نشده و سطح آن صیقلی و هموار نباشد آن را کپ‌ولپ می‌نامند. لیکن بسیار مشکل بلکه تقریباً ممتنع است که کارگر درودگر در هنگام جواب دادن به سؤال‌های شما، خود به صرافت طبع به یاد این گونه اصطلاحات بیفتد و آن‌ها را بگوید، مگر آن‌که بر حسب تصادف به چنین موردی بربخورد و این کلمات بر زبانش جاری شود. در این قبیل موارد دقت‌نظر و باریک‌بینی جوینده در ارزش کار او تأثیر بسزا دارد و گاه ممکن است در نتیجه‌ی سهل‌انگاری و غفلت پژوهنده بیش از نیمی از آنچه در پی آن است فروگذاشته شود و از دست یافتن بدان باز ماند.

نشان دادن تفاوت‌های ابزارها ازطریق تصاویر

نکته‌ی دیگر در تدوین چنین فرهنگی، وجود تصویرهاست. محقق به طور قطع نقاش و عکاس همراه خود داشته باشد و از آلات و ادوات و مصنوعات و نقش‌ها و دستگاه‌ها عکس‌برداری و نقاشی کند زیرا صرف نوشتن مقار و اسکنه وقاچی و رنده‌دستگاه و اره‌چکی‌دردی را دوا نمی‌کند و گرهی از کارنمی‌گشاید. بلکه علاوه بر آن که باید شکل و هیئت آن وسیله و افزار به دقت شرح داده شود،

لازم است تصویری نیز همراه آن گردد. حتی گاهی ممکن است از یک افزار (مانند چکش و رنده و اسکنه) انواع متعدد و گوناگون وجود داشته باشد. برای بازشناختن آن‌ها از یک‌دیگر، علاوه بر نام و شرح آن، تصویر نیز از واجبات است و حتی در مورد افزارهای بسیار رایج شناخته شده مانند اره و رنده‌ی نجاری و چکش و تیشه نیز نمی‌توان از تصویر چشم پوشید؛ زیرا ممکن بلکه محقق است که اره و رنده درودگران فرنگ از نظر شکل و ساختمان با اره و رنده‌ی کارگران ایران تفاوت داشته باشد و این تفاوت را به یاری تصویر می‌توان به آسانی نشان داد.

قید نام ابزارها به زبان فارسی‌و زبان‌های دیگر

این گونه فرهنگ‌ها، در زبان‌های بزرگ و توسعه یافته‌ی جهان وجود دارد. لیکن برای آنکه فرهنگ فارسی پیشه‌ها از هر جهت قابل استفاده باشد، باید تا آن‌جا که ممکن است اگر افزار یا محصول یا نقش و طرحی در کشورهای دیگر نظیری و نامی داشت، آن نام را دست کم به یکی از زبان‌های اروپایی در برابر آن قید کنند (در این صورت به دست آوردن معادل آن در سایر زبان‌ها کاملاً آسان و ممکن است) دقت در این امر نیز یکی از دشواری‌های تهیه‌ی چنین فرهنگی است و باید با احتیاط و پی‌جویی هر چه تمام‌تر به انجام رسد.

***

بدیهی است که تهیه‌ی فرهنگ پیشه‌ها کار یک تن و دو تن، و حتی کار هیئتی که بخواهند روی علاقه‌ی شخصی و با سرمایه‌ی خصوصی خود به گردآوری آن بپردازند نیست و برای حصول این مقصود باید دستگاهی با کارکنان ورزیده و آزموده و علاقه‌مند و بودجه و وسایل کافی تأسیس شود و کار را بر طبق برنامه و طرحی دقیق آغاز کند و به انجام رساند. با این حال، جوانان ما هرگز نباید به انتظار تأسیس چنین دستگاهی بنشینند و دست روی دست بگذارند. تا این‌جا آنچه گفته شد شرح مشکلات تهیه‌ی چنین فرهنگی بود. لیکن خوش‌بختانه یکی از مزایای این کار آن است که هر کس می‌تواند به ذوق شخصی خویش درباره‌ی پیشه یا پیشه‌هایی که بدان‌ها علاقه‌مند است، یا به جهاتی از قبیل وضع اجتماعی و خانوادگی یا کار اداری در جریان آن‌ها گذاشته شده است، فرهنگ آن پیشه را با توجه بدانچه مذکور افتاد تهیه کند و بی آنکه در انتظار تهیه‌ی وسایل تدوین و طبع و انتشار چنین فرهنگی بنشیند، آنچه را که تهیه کرده است تکمیل

بسیج شدن گروهی کارآزموده برای تدوین فرهنگ پیشه‌ها

کند و در یکی از مجله‌ها و مطبوعاتی که دوست‌دار و خواستار این گونه تحقیقات هستند انتشار دهد و حتی کسانی که چنین همتی را در خود می‌بینند می‌توانند به یاری آن گونه مطبوعات وسایل و لوازم و همکارانی را که بدان نیاز دارند به دست آورند. ممکن است عکاس یا نقاش در اختیار گردآورنده‌ای نباشد؛ امّا اگر او همت به انجام‌دادن چنین کاری گماشت و مقدماتی را برای آن فراهم آورد، می‌تواند از مؤسسه‌ای که طالب انتشار آن است تقاضای کمک و همکاری کند و بی‌شک از آن برخوردار نیز خواهد شد.

همکاری تمام افراد برای تدوین فرهنگ پیشه‌ها

علاوه بر این، به فرض که دستگاهی برای تدوین این فرهنگ تأسیس شود هرگز از کمک‌های گران‌بهای کسانی که روی حس وطن‌پرستی و خدمت‌گزاری به فرهنگ و ادب ایران بدین گونه کارها روی می‌آورند بی‌نیاز نخواهد بود و بدون پشتیبانی چنین کسانی بی‌شک کار وی ناقص و ناساز خواهد ماند. کسانی که برای کار کردن و تحقیق و تجسس در فرهنگ عوام شوق و رغبتی در خود می‌بینند، خاصه آنان که به منبعی برای گرفتن گوشه‌ای از این کار بزرگ دست‌رس دارند، بهتر است تا فرصت فوت نشده آن‌را آغاز کنند و یقین داشته باشند که ارزش کار آنان از هیچ تحقیق علمی و ادبی و فرهنگی دیگری کمتر نیست و اگر آن‌را به کمال رسانند خوش‌بختانه وسایل طبع و انتشار آن نیز آماده است. همین گونه کارهای فردی و پراکنده می‌تواند طرح فرهنگ حرفه‌ها را بریزد و برای کسانی که در این کار اقدام می‌کنند مددکاری قوی و راه‌نمایی ارزنده باشد.

# ۶. سخنوری*

قهوه‌خانه‌ها، تکیه‌ها و مجالس روضه، مراکز تفریحی‌مردم

پیش از آن‌که وسایل جدید تفریح و سرگرمی در ایران راه یابد و سینما و تئاتر و کافه قنادی و کافه رستوران به تقلید مردم اروپا در پایتخت و دیگر شهرها به وجود آید مردم محل‌های دیگری برای گذرانیدن وقت و سرگرمی داشتند. تکیه‌ها، مجلس‌های روضه و تعزیه‌خوانی، جاهایی بود که مردم وقت اضافی خود را در آن‌ها می‌گذرانیدند. به جای کافه‌های فعلی قهوه‌خانه‌های بزرگی در محله‌های مختلف تهران وجود داشت که مساحت آن‌ها گاه به چند صد بلکه چند هزار متر مربع می‌رسید و محلی تکیه مانند را تشکیل می‌داد و بسا اتفاق می‌افتاد که در روزهای سوگواری همین قهوه‌خانه را سیاه می‌بستند و در کنار آن منبری می‌گذاشتند و روضه می‌خواندند.

رواج نداشتن تریاک

در آن دوران هنوز سمّ خان‌ومان‌سوز تریاک نیز رواج نیافته و استعمال آن عام و علنی نشده بود و درکمتر قهوه‌خانه‌ای بساط تریاک یافت می‌شد.

قهوه‌خانه‌های خاص برای صنف‌های متفاوت

این قهوه‌خانه‌ها گاه به صنف‌های مختلف اختصاص داشت و این امر تا چند سال پیش نیز مراعات می‌شد. مثلاً در خیابان چراغ برق کوچه‌ی امین دربار قهوه‌خانه بزرگی است که گویا هنوز تعطیل نشده است. این قهوه‌خانه به

---

* سخن، دوره‌ی ۹، صص ۵۳۵-۵۳۰ و ۶۳۷-۶۳۱ و ۷۸۶-۷۷۹.

قهوه‌خانه‌ی حاج آقا علی شهرت داشت و مرکز کارگران درودگر و ارّه‌کش بود. معماران و بناها و کارگران فنی ساختمانی در قهوه‌خانه‌ی معروف قنبر در انتهای خیابان ناصرخسرو گرد می‌آمدند (و هنوز هم می‌آیند) و هر صنف دیگر مانند نانوا و قصّاب و کفّاش و شیروانی‌ساز و خرپاکوب و نقّاش ساختمان نیز قهوه‌خانه یا قهوه‌خانه‌هایی خاص خود داشتند.

قهوه‌خانه‌های خاص شهرستانی‌ها

بعضی قهوه‌خانه‌ها مختص مردم شهرستان خاصی بود. مثلاً اراکیان مقیم تهران در قهوه‌خانه‌ای موسوم به قهوه‌خانه‌ی پنجه‌باشی در خیابان ناصرخسرو نزدیک شمس‌العماره می‌آمدند و هر تازه‌وارد اراکی می‌توانست هم‌شهریان خود را در این «پاتوق» ببیند و پیام‌هایی که از دیار خویش آورده بود بگذارد و اگر احتیاجی داشت رفع کند.

سازگار بودن قهوه‌خانه‌ها با نیازمندی‌های آن روزگار

این قبیل مراکز، با نیازمندی‌های آن روزگار بسیار سازگاری داشت و تمام پیشه‌وران خود را نیازمند رفتن به قهوه‌خانه می‌دیدند. در این گونه قهوه‌خانه‌ها کارفرمایان برای استخدام و دعوت کارگر و کارگران بی‌کار برای به دست آوردن شغل فراهم می‌آمدند. شب هنگام پس از دست کشیدن از کار، کارگر و کارفرما به قهوه‌خانه می‌رفتند و به «حساب و کتاب» خویش می‌رسیدند و گاهی گفتگوهایی درباره‌ی مسائل خصوصی‌تر زندگی خویش نیز می‌کردند.

وضعیت ظاهری قهوه‌خانه‌ها

گرداگرد دیوار این قهوه‌خانه‌ها به بلندی یک متر و گاه یک متر و نیم از کاشی‌های مزین به تصویر خیالی شاهان داستانی و تاریخی ایران (مانند کی‌خسرو و جمشید و هوشنگ و اردشیر و اردوان و نرسی و انوشیروان) پوشیده شده و سکویی به بلندی یک صندلی یا نیمکت در سراسر محیط قهوه‌خانه ساخته بودند. هرگاه مشتریان تمام سکوها را اشغال می‌کردند روی نیمکت‌های دراز پایه آهنی که بسیار ساده ساخته روبه‌روی سکوها نهاده شده بود، می‌نشستند و چای می‌نوشیدند و گفتگو می‌کردند.

گردآمدن دسته‌های گوناگون در قهوه‌خانه‌ها

در قهوه‌خانه گروه‌های مختلفی گردمی‌آمدند که هیچ‌کدام به دیگری کاری نداشتند و گرم کار خود بودند و گاه دسته‌ای از آنان مطربان دوره‌گرد را نیز دعوت می‌کردند و مجلس رقص و آواز و سماع و سرود ترتیب می‌دادند، بی‌آن‌که دیگران به کار آنان توجهی داشته باشند.

برای سرگرمی در شب‌های دراز زمستان نقال در قهوه‌خانه نقل می‌گفت.

حضور نقالان در قهوه‌خانه‌ها

پیش از این بیشتر نقال‌ها از روی کتاب‌هایی مانند رموز حمزه و اسکندرنامه و حسین‌کرد و خاورنامه که جنبه‌ی دینی و مذهبی داشت (در اسکندرنامه اسکندر را ذوالقرنین لقب داده و پیامبر معرفی کرده‌اند) و خاصه درباره‌ی حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب در آن‌ها بسیار غلو شده بود نقل می‌گفتند و شیرین‌کاری‌های مهتر نسیم عیار و مهتر برق و مهتر عمرو را با شاخ و برگ فراوان و آب و تاب بسیار باز می‌گفتند (بعدها شاهنامه جای تمام این کتاب‌ها را گرفت) و گاه بازی شاه و وزیر می‌کردند (این بازی در عرف عام معروف به «ترنابازی» است و اکنون نیز در بعضی قهوه‌خانه‌های جنوب شهر رایج است).

امّا در شب‌های ماه رمضان، مردم و خاصه پیشه‌وران تمام وقت خود را از بعد از افطار تا هنگام خوردن غذای سحر و خواندن نماز صبح در قهوه‌خانه می‌گذراندند و بیدار می‌نشستند. در این شب‌ها قهوه‌خانه‌ها رونق و جلوه‌ی دیگری داشت و در قهوه‌خانه با مراسمی خاص و بسیار جالب «سخنوری» می‌کردند.

رونق قهوه‌خانه‌ها در ماه مبارک رمضان

در آخرین شب ماه شعبان، کسی که متصدی سخنوری در قهوه‌خانه بود «اثاث» خود را بدان‌جا می‌آورد و مشغول «پوست کوبیدن» می‌شد. اساس این سخنوری عبارت بود از یک «سردم» و مقداری پوست ببر و پلنگ و آهو (و اگر قافیه تنگ می‌شد، پوست گوسفند!) و علامت صنف‌های مختلفی که باید به دیوار قهوه‌خانه کوبیده شود (و در جای خود به شرح آن خواهیم پرداخت) و مقداری از «وصله‌های درویش» مانند رشته و کشکول و تبرزین و مطراق و شاخ نفیرواره‌ی پشت نهنگ و سنگ قناعت و جز آن.

مراسم پوست کوبیدن

همان روز مراسم «پوست کوبیدن» پایان می‌یافت و از نخستین شب ماه رمضان در قهوه‌خانه سخنوری آغاز می‌شد و تا پایان این ماه ادامه می‌یافت. مردمی که بسیاری از آنان سواد خواندن و نوشتن نیز نداشتند چندین هزار بیت شعر فارسی و بحر طویل و معما و لغز و مسمط و غزل و قصیده و رباعی و مرثیه و حمد و نعت می‌خواندند و گروهی دیگر که تعدادشان زیادتر و باسواد در میانشان کمتر بود، با ولعی آمیخته به اعجاب و تحسین به هنرنمایی و سخن‌گویی «خوانندگان» گوش فرامی‌داشتند و دهانشان از تعجب بازمی‌ماند و چون به خود می‌آمدند می‌دیدند شب به پایان آمده و هنگام سحری خوردن

تجمع در قهوه‌خانه‌ها تا سحر در ماه مبارک رمضان

فرارسیده است.

سخنوری در ماه رمضان، یکی از رایج‌ترین مراسمی بود که تا سی سال پیش در بسیاری از قهوه‌خانه‌های تهران برگزار می‌شد. امّا امروز، ظاهراً در تهران بیش از یک جا سخنوری وجود ندارد و خوانندگان قدیمی (سخنوران بین خودشان سخنور را خواننده می‌گویند) هر یک به کنجی خزیده و دست و دلشان از کار بازمانده است و جوانان نیز نه محیطی مساعد برای این کار می‌یابند و نه (جز عده‌ای انگشت‌شمار) رغبتی بدان نشان می‌دهند و می‌توان حدس زد که تا چند سال بعد این رسم کهن به کلی از میان برود و اثری از آن برجای نماند!

سخنوری رایج‌ترین مراسم ماه مبارک رمضان

امروز برای ما حتی نام «سخنوری» تازگی دارد. امّا چندی پیش که تهران هنوز یک‌دهم وسعت فعلی را نداشت، در نزدیک به پنجاه قهوه‌خانه این مراسم برگزار می‌شد و بسیاری از آن قهوه‌خانه‌ها هنوز هم باقی است و شهرت خود را حفظ کرده است.[1]

تازگی‌داشتن نام سخنور برای ما

در هر یک از این قهوه‌خانه‌ها هر شب نزدیک به بیست نفر خواننده گرد هم می‌آمدند و سخنوری می‌کردند و گاه خواننده‌های یک محل، با جماعتی از اهل محل و چراغ‌های متعدد با سلام و صلوات به قهوه‌خانه‌ی محل دیگر می‌رفتند، و مردم آن محل به استقبال ایشان می‌آمدند و با احترام تمام به قهوه‌خانه‌شان می‌بردند و مبارزه بین دو گروه آغاز می‌شد.

***

آنچه در این مراسم بسیار جالب است، این که هیچ‌یک از این خوانندگان شغل خود را سخنوری قرار نمی‌داد و از این بابت پولی نمی‌گرفت (به جز خواننده‌ای که سردم بسته بود و او هم پولی را که دریافت می‌داشت به عنوان

سخنور هیچ‌گونه وجهی دریافت نمی‌کرد

۱. برای نمونه بعضی از قهوه‌خانه‌ها را نام می‌بریم:
قهوه‌خانه‌ی عباس مرغی واقع در بازار مرغی‌ها (بازار کفاش‌های فعلی) قهوه‌خانه‌ی علی لطفی، دروازه دولاب، قهوه‌خانه‌ی نارون، خیابان ری پای ماشین، قهوه‌خانه‌ی حبیب اسماعیل آتشی نزدیک سید اسماعیل، قهوه‌خانه‌ی حاج آقا علی، خیابان برق، کوچه‌ی امین دربار(که ذکرش رفت) قهوه‌خانه‌ی شاطرعلی، خیابان ابن سینا، سه‌راه ژاله، قهوه‌خانه‌ی مشهدی علی، خیابان فخرآباد، قهوه‌خانه‌ی دروازه نو، پاقاپق نزدیک کوچه‌ی تخت پل، قهوه‌خانه‌ی سیداسماعیل، چهارراه حسن آباد، قهوه‌خانه‌ی محمدخان، میدان شاپور، قهوه‌خانه‌ی سیدعلی، قهوه‌خانه‌ی ابوالحسن، اوّل پامنار، قهوه‌خانه‌ی عزیز، میدان بهارستان، قهوه‌خانه‌ی علی ابراهیم، بازارچه‌ی سقاباشی، قهوه‌خانه‌ی حسین علی لنگی، خیابان چراغ برق قزاق‌خانه (در خود قزاق‌خانه نیز سردم می‌بستند و کارگران نانواخانه‌ی قزاق‌خانه در آن‌جا خوانندگی می‌کردند)، قهوه‌خانه‌ی مشهدی تقی، خیابان باغ پسته بیگ و...

اسامی برخی قهوه‌خانه‌ها

کرایه‌ی «اثاث» بود و با این همه او نیز شغلی دیگر داشت). این خوانندگان با شور و هیجانی عجیب در تمام سال به حفظ کردن شعرها و سؤال و جواب‌های مربوط به این کار مشغول بودند و از کارگران ساده گرفته تا استادکاران بسیار ورزیده و مجرب به این کار علاقه نشان می‌دادند و آن را فضیلتی برای خود می‌پنداشتند.

تشکیلات خاص مسلکی سخنوران

سخنوران تشکیلات مسلکی خاص نیز برای خویش دارند و تمام ایشان درویش‌اند و سرسپردگان سلسله‌ی خاصی از متصوفه هستند که بین خود آنان به «سلسله‌ی عجم» معروف است .

شاغل بودن سخنوران

از خصایص آن‌ها این است که باید شغلی داشته باشند و سؤال کردن و پرسه زدن را (جز در موارد بسیار معدودی آن هم به دستور مرشد خود) پیشه نگیرند. لباس آنان نیز مانند مردم عادی است و هیچ گونه علامتی (مانند شارب و گیسو گذاشتن و کفن پوشیدن) ندارند.

## منشاء سخنوری

پدید آمدن سخنوری در دوره‌ی صفوی

درباره‌ی این‌که این آداب از چه تاریخ و به چه ترتیب پدید آمده است، افسانه‌هایی میان این گروه دهان به دهان و سینه به سینه نقل می‌شود و تمام آن‌ها حکایت از آن می‌کند که سخنوری در دوره‌ی صفوی پدید آمده است. می‌دانیم که صفویه برای استقرار بخشیدن به مذهب شیعه‌ی دوازده امامی کوشش بسیار کردند. این کوشش به قدری وسیع و پردامنه بود که در افسانه‌های عامیانه نیز انعکاس یافت.

کتاب حسین‌کرد شبستری یک کتاب حماسی مذهبی

کتاب «حسین کرد شبستری» تنها افسانه‌ی عامیانه‌ای است که زمان و مکان آن معلوم است. داستان حسین‌کرد در دوره‌ی صفویه، در شبستر و اصفهان و دیگر نقاط ایران اتفاق می‌افتد. شمشیر برّان این پهلوان در راه ترویج مذهب جعفری به کار می‌افتد و پهلوانانی که با آن دست و پنجه نرم می‌کنند، تمام مسلمان و سنی مذهب هستند و حسین کرد بر تمام آن‌ها فایق می‌آید، یا ایشان را می‌کشد و یا به «راه راست» هدایت می‌کند و از این جهت می‌توان آن را یک کتاب «حماسی مذهبی» دانست.

افسانه‌های مربوط به پیدایش سخنوری نیز دارای همین زمینه است.

ترویج مذهب شیعه در دوران صفویه

سخنوران معتقدند که در دوره‌ی صفوی، عده‌ای از متصوفه خواستند مذهب شیعه را ـ که هنوز به درستی استحکام نیافته بود ـ رواج دهند و نام حضرت علی بن ابی‌طالب را به جای «چهار یار» بر سر زبان‌ها بیندازند. برای تأمین این نظر به وسایلی به دربار راه یافتند و با شاه (معلوم نیست کدام‌یک از شاهان صفوی) در این باب گفتگو کردند. شاه آنان را از این کار خطرناک برحذر داشت و از شورش و بلوای مردم بترسانید (پیش از این تاریخ چندین بار از طرف پادشاهان مختلف برای رواج بخشیدن مذهب شیعه در ایران اقدام‌هایی شده و به آشوب مردم برخورد کرده بود اینک جای گفتگو در این باره نیست) اما آنان مسئولیت این کار را بر عهده گرفتند و از شاه دستوری گرفتند که کارگزاران حکومت مانع کار آنان نشوند.

آشنا کردن گوش مردم با ذکر یا علی

سپس چهار درویش از چهار دروازه‌ی اصفهان به درون آمدند و زیر لب ذکر «علی، علی» گویان در خیابان‌ها به راه افتادند و هر کجا که مقتضی می‌دیدند اندکی صدا را بلندتر می‌کردند و آن حضرت را می‌ستودند. این کار برای آن بود که گوش مردم با نام «علی» آشنا شود و توجه آنان به مدایحی که می‌سرودند جلب گردد.

ماجرای درویش و قصاب شیعه

در این میان یکی از درویشان به دکان قصابی رسید که شیعه و از ارادتمندان مولای متقیان بود و چون درویش را مشغول ستودن امام خود دید، دخل دکان را برداشت و در کشکول درویش سرازیر کرد.

اطرافیان قصاب «چهار یاری» بودند و چون توجه و شیفتگی او را به درویش دیدند، بر او گرد آمدند و از علت این بخشش غیرعادی پرسیدند قصاب آنان را با تندی پاسخ گفت و کار از گفتگو و مشاجره به نزاع کشید و قصاب در این میان کشته شد. این شخص نخستین کسی بود که در راه این مبارزه جان خویش را از دست داد. امّا درویشان دست از کار خویش برنداشتند و به کوشش و فعالیت خود ادامه دادند. مخالفان مذهب شیعه نیز به دشمنی با آنان برخاستند و حادثه‌هایی ایجاد کردند، و در ستیزهایی که بین دو فریق اتفاق افتاد، هفده نفر، از هفده صنف در راه رواج دادن مذهب شیعه سر دادند و این نهال با خون آبیاری شد.

***

علامت‌های هفده صنف در مجالس سخنوری

در مجلس‌هایی که برای سخنوری تشکیل می‌شود، علامت هفده صنف را به دیوارهای قهوه‌خانه می‌آویزند و ترتیب آن این است که روی دیوار پوست (آهو ـ ببر ـ پلنگ) و کنار آن علامت یک صنف و سپس پوست دیگر و پس از آن علامت صنف دیگر را می‌کوبند. نشان هر یک از این صنف‌ها هم عبارت است از یکی دو تا از افزارهای آنان که به مقیاس کوچک‌تری ساخته شده و به دیوار روی سنگ یا پارچه‌ای آویخته یا با میخ کوبیده می‌شود. بعضی از این صنف‌ها عبارت‌اند از:

نانوا (لواش‌پز) ـ سلمانی ـ پهلوان ـ قصاب ـ پالان‌دوز ـ نعل‌بند ـ مکاری (چارپادار) ـ سقا ـ چاووش ـ لوطی ـ پاره‌دوز ـ درویش ـ مرده‌شوی (علامت این صنف لیف و کیسه و صابون است) ـ روضه‌خوان (که برای نشان دادن آن منبری کوچک به دیوار می‌کوبند). این علامت‌ها به پاس فداکاری و از خود گذشتگی جماعتی که جان خود را در این راه باخته‌اند، به دیوار گرفته می‌شود. بدین ترتیب پایه‌ی سخنوری، برای تأمین یک مقصد دینی نهاده شد. امّا هنوز آداب و رسوم آن قوام نیافته و پخته نشده بود و دو برادر به نام «جلیل» و «خلیل» آن‌را بدین صورت که امروز معمول است درآوردند و عده‌ای از شاعران که خود دارای مشرب بودند به سرودن شعرهای گوناگون برای حصول این مقصود پرداختند و غزل‌ها و قصیده‌ها و مخمس‌ها و مسمط‌های فراوان در نعت علی (ع) و ائمه‌ی اطهار و کیفیت سخنوری و ارجوزه سرودند و برای عریان شدن یا عریان کردن حریف و پوشیدن لباس شعرهای گوناگون ساختند و در آن‌ها به صنعت‌های مختلف لفظی (مانند سرودن قصه‌های بی‌الف و بی‌نقطه و الزام در آوردن نام پهلوانان باستانی ایران و دیگر صنایع بدیعی) توجه فراوان کردند.

سرودن شعر در نعت علی

ثبت نشدن نام و آثار شاعران سخنور

نام این گونه شاعران در هیچ‌یک از تذکره‌ها ضبط نشده و آثارشان جز در بیاض‌های مربوط به سخنوری و حافظه‌ی خوانندگان یافت نمی‌شود. البته بیشتر آثار آنان نیز چندان دارای ارزش ادبی نیست. امّا آنچه مسلم‌است این است که تعداد خوانندگان و شنوندگان این گونه شعرها در ایران، به هیچ روی از تعداد خوانندگان و شنوندگان شعرهای استادان بزرگ سخن فارسی مانند سعدی و حافظ کمتر نبوده است و از این روی جای آن دارد که هنگام تحقیق درباره‌ی

فولکلور مورد توجه و اعتنا قرار گیرد.[۱]

اینک باید در باب مراسم و طرز تشکیل مجلس سخنوری گفتگو کنیم:

**ترتیب قرار گرفتن سلسله‌های هفده‌گانه**

پیش از آنکه مجلس سخنوری تشکیل یابد، مرد سخنور، در قهوه‌خانه مشغول «پوست‌کوبی» می‌شود. این اصطلاح را معمولاً برای تهیه‌ی مقدمات کار استعمال می‌کنند: نخست در صدر مجلس سردمی می‌بندند و «وصله»های درویشی را به طرزی دل‌پسند بدان می‌آویزند. روی دیوارها و طاق‌نماهای قهوه‌خانه نیز پوست می‌کوبند و به ترتیبی خاص علامت هر یک از صنف‌ها را به فاصله در میان پوست‌ها روی پارچه‌ای نصب می‌کنند. هر پوست نشان کرسی یکی از صنف‌هاست و بی‌فاصله بعد از آن علامت آن صنف آویخته می‌شود. در این کار نظم و ترتیبی مراعات می‌شود. سخنور باید این ترتیب را بداند، و هر گاه سخنوری دیگر از او ترتیب قرار گرفتن صنف‌ها را پرسید باید جواب دهد. این جواب باید به شعر یا دست‌کم بحر طویل باشد و آن‌را در اصطلاح سخنوری «ثبوت هفده سلسله» می‌نامند. گاه نیز حریف تقاضا می‌کند که سخنور پیران هر سلسله و علامت‌های آنان را بازگوید و سخنور ناچار از ادای جواب است. ترتیب قرار گرفتن سلسله‌های هفده‌گانه بدین شرح است: ۱- پوست درویش ۲- پوست روضه‌خوان ۳- پوست چاروش ۴- پوست سقا ۵- پوست نشان کرسی بابا ۶- پوست پهلوان ۷- پوست بوجار ۸- پوست شاطر ۹- پوست شب‌رو ۱۰- پوست شاطر جلودار ۱۱- پوست نعل‌بند ۱۲- پوست مکاری ۱۳- پوست قصاب ۱۴- پوست پاره‌دوزه ۱۵- پوست غسّال ۱۶- پوست سلمانی ۱۷- پوست قهوه‌چی.

**چگونگی ثبوت سردم**

گاه از سخنور می‌خواهند که بگوید سردم او چگونه پدید آمده و چه کسی آن را بنا نهاده است. در این صورت باید به «ثبوت سردم» بپردازد. پیداست که

---

**سخنوری در کتاب تلخ و شیرین جمالزاده**

۱. نویسنده‌ی گران‌قدر آقای جمالزاده برای نخستین بار در کتاب «تلخ و شیرین» خویش از سخنوری ذکری به میان آورده‌اند. در کتاب ایشان سخنوری در قهوه‌خانه‌ای واقع در یکی از قریه‌های شمیران صورت می‌گیرد و یکی از سخنوران «درویش مرحب» معروف است. گفتگوهایی که بین سخنوران صورت می‌گیرد با شعرهای سخنوری شباهتی ندارد و پیداست که ایشان مجلس سخنوری را ندیده و یا اگر شاهد آن بوده‌اند بیش از چند لحظه برای دیدن آن درنگ نکرده‌اند؛ زیرا درویش مرحب از سلسله‌ی خاکساران بود و معرکه می‌گرفت و سخنوری نمی‌دانست و آنچه درباره‌ی مجلس سخنوری و گفتگوی سخنوران آمده است کمتر با واقع امر قابل تطبیق است. امّا در هر حال ذکر این مراسم نشان کمال توجه و علاقه‌ی ایشان به آداب و سنت‌های ملی است.

مقصود از «ثبوت» بیان تاریخچه‌ی پدید آمدن آن دستگاه و رمزهایی است که در هر یک از اجزای آن نهفته است. برای این‌که نمونه‌ای از شعرها و بحر طویل‌های سخنوران نیز به دست داده شود، بحر طویل مربوط به ثبوت سردم را در زیر می‌آوریم:

بحرطویل مربوط به ثبوت سردم

«چند بیهوده زنی لاف سخن در بر من، دم مزن ای بیهده‌گو زین سخنان ور نه چنان سخت بگیرم سر راهت که برآری تو ز دل آه و فغان، افکنمت در هیجان، می‌کنم این لحظه بیان، تا که شوی واقف از آن، هم ز خفا هم ز عیان تا تو شوی آگه و واضح کنمت دایره‌ی فقر و فنا را.

صاحب فقر بود سید سالار که باشد شه ابرار، غضنفر فرّ دادار، علی حیدر کرار، که بی مثل و نظیرست و خدیوست و امیرست و بود پادشه کون و مکان، آن که بود شش جهت و نه فلک و هم سمک و چرخ مطبق به ید قدرت او، حال شدی واقف از آن مخزن گنجینه‌ی اسرار خدا، نور هدی، شاه ولا، گوش نما تا بدهم شرح برایت که بدانی ز چه برپا شده این سردم و کی باعث آن‌گشته ببندم ز برای تو دگر بنده ره چون و چرا را.

دو برادر شده از روز اوّل باعث این سردم و برپا بنمودند چنین حرفه‌ی درویشی و بُد نام یکی زان دو خلیل و دگری بود جلیل، این دو برادر شده بودند همی مخترع سردم و ترتیب بدادند چهار و سه و ده سلسله را تا همه‌ی خیل دراویش به استادی آن‌ها بنمایند دگر احسن و تشویق نمایند چنین سالک با جود و سخا را...»

شعرها و بحر طویل‌هایی برای اثبات هریک ازصنوف

در مقام اثبات هریک از صنف‌های دیگر نیز شعرها و بحر طویل‌هایی از این قبیل سروده شده است و در آن‌ها سخنور به بیان سابقه‌ی تاریخی هر صنف و «وصله»های آنان می‌پردازد و نمونه آن این بیت‌هاست که در اثبات صنف سلمانی و بیان وصله‌های او و تاریخچه‌ی این فن سروده شده است:

چون رسیدم در مقام مدح سلمانی، ز جان
سازم اثبات طریقش را به نزد عارفان
چون شد آدم را ز جنت در سراندیبش مقام
جبرئیل آمد به امر حق پی تسبیح آن

فعل سلمانی بدو آموخت وز او پی ز پی
ماند از نوح و خلیل و خاتم پیغمبران
از محمّد کرد سلمان کسب و از او منتشر
در جهان گردید، سازم وصله‌های او بیان
سنگ و تیغ و نشتر و مقراض و لنگ و آینه
کلبتین و جام و چرخ تسمه ناخن‌گیر دان
یا رئوف و یا ودود و یا قدیم و یا رحیم
ذکر لنگ و تیغ و چرخ تسمه باشد در جهان...
چون ثبوت جمله بنمودم من شیرین‌مذاق
می‌کنم یک دوست الا اللّه با صد طمطراق!

***

آماده شدن مجلس سخنوری

پس از آن‌که پوست‌ها و وصله‌های هر صنف به دیوار آویخته شد مجلس سخنوری آماده می‌شود و هواداران آن پس از گشادن روزه‌ی خویش به سوی قهوه‌خانه می‌آیند و پس از یکی دو ساعت جمعیت سراسر قهوه‌خانه را اشغال می‌کند. سخنور نیز از اوّل وقت در سردم حضور یافته است. پس از آن‌که جمعیتی قابل توجه در قهوه‌خانه گرد آمدند سخنور مطراق (چوب‌دستی) را برداشته و به دست یکی از حاضران می‌دهد. این امر نشانه‌ی آن است که باید آن شخص غزلی با آهنگ بخواند. برای استقرار سکوت صلواتی فرستاده می‌شود و غزل‌خوان، به خواندن می‌پردازد این کار چندین بار تکرار می‌شود و چماق سخنور دست به دست می‌گردد تا توجه مردم به خوبی جلب شود، و حریف سخنور نیز در قهوه‌خانه حضور یابد. سپس مراسم سخنوری اجرا می‌شود.

آغاز سخن با بسم‌اللّه

در آغاز کار، سخنوری که برای کوبیدن خصم (یعنی سخنور اصلی) به قهوه‌خانه آمده است، به خواندن می‌پردازد و «سخن» خویش را با بسم‌اللّه آغاز می‌کند:

آن نقطه که زیر باء بسم‌اللّه است — آن راهنما به جمله خلق‌اللّه است
سنجیده شده است در تمام قرآن — آن خال لب علی ولی‌اللّه است

سپس غزلی می‌خواند و بعد از آن مخمس یا مسمطی در توصیف بهار یا خزان یا چیزی نظیر آن از شاعران مشهور و استادان زبان فارسی را از بر می‌گوید

(بعضی از سخنوران برای نشان‌دادن تبحر خود در این کار، از شاعرانی مانند منوچهری و خاقانی و انوری و دیگران در این مقام شعری قرائت می‌کنند).

کوشش حریفان برای از میدان به‌در کردن خصم

سپس از حاضران مجلس اجازه می‌خواهد وارد میدان سخنوری گردد و مبارزه را با حریف آغاز کند. آنچه در این گفتگو بسیار جالب توجه است، کوششی است که هر یک از حریفان برای بیرون کردن خصم خویش از میدان می‌کنند و این امر نشانی از علت اصلی سخنوری را که استقرار مذهب شیعه و اثبات بطلان مذهب اهل سنت بوده است دربر دارد. سخن خواننده گاه شعر خالص است که بیشتر در قالب مخمس و مسمط سروده شده و گاه مرکب از شعر و سخن است بدین ترتیب که ابتدا یک بند از مخمس یا مسمط را می‌خواند و سپس یک بند از بحر طویلی که برای همین منظور پرداخته شده است می‌آورد و پس از آن بند دیگر مخمس را باز می‌گوید و تا پایان به همین ترتیب گفتار خویش را ادامه می‌دهد. در سخنوری به قالب‌های قصیده و مثنوی کمتر توجه شده است. امّا چنان نیست که آن‌ها را یک‌باره فروگذارند. مثلاً در مورد بسم‌اللّه و سلام و علیک گفتن و سؤال درباره سلسله‌های هفده‌گانه گاه قصیده و مثنوی نیز می‌خوانند. امّا چون کلمه‌ها در سخنوری باید بسیار مطنطن باشد و آهنگ آن توجه شنونده را جلب کند، شاعرانی که برای سخنوری شعر می‌سرایند قافیه‌های مشکل و کلمات مهجور را برمی‌گزینند و حتی‌المقدور از واژه‌هایی استفاده می‌کنند که در نظر شنونده مهجور و غریب جلوه کند و دلیلی برای فضل خواننده و تبحر او در فنون شعر و ادب و لغت به شمار آید.

سرودن غزل و بحرطویل‌های بی‌نقطه‌و بی‌الف دارای‌التزام‌های دشوار

ساده‌ترین راهی که این منظور را تأمین می‌کند، همان انتخاب لغت‌های مشکل و غریب و توجه به صناعت‌های بدیعی و لفظی است از قبیل سرودن غزل و بحر طویل‌های بی‌نقطه و بی‌الف و دارای التزام‌های دشوار و هیچ سخنی از این مختصات خالی نیست. این یکی از بهترین نمونه‌های شعرهایی است که برای افتتاح کلام پیش از وارد شدن در مبارزه و عریان کردن خصم خوانده می‌شود. در این شعر کوشش شده است که نام پهلوانان حماسه‌های ایرانی خاصه آنان که نامشان غریب‌تر و نامأنوس‌تر است ذکر شود:

شعری در باب نام پهلوانان حماسه‌ها

بت هوشنگ‌چنگ و سخت‌قلب و سست‌پیمانم
گهی گویی که گورنگم گهی گویی که بلیانم

چو با چهر منوچهری فرس راندی به میدانم
گرفت افراسیاب ترک چشمت کشور جانم
چو بیژن در درون چاه غم دارد به زندانم
حسام طورک از ابروت بررسته است پنداری
به پیشت اثرطوشم بنده‌ی پست است پنداری
کمان ابرو خدنگت بر سر شست است پنداری
به مستی چشم مستت تورید مست است پنداری
که هشیاری نداند می‌زند هر دم به پیکانم
ز میدان تهمتن گو زند زلف چو چوگانت
نیارد توس زرین‌کفش تاب روز میدانت
گریزد صد چو قارن روز کین در گاه جولانت
خدنگ رستمی خورد اشکبوس دل ز مژگانت
چو اسفندار ار خون دل روان باشد ز چشمانم
چو سهراب از پی کشتی نهادم روی در میدان
که تا گیرم گریبان وصالت ثانی دستان
ز بس بنمود فتانی رقیب شوم چون پیران
تهیگاه مرا بشکافتی با خنجر مژگان
به خون‌ریزی تو دستانی و من هم پور دستانم
ز دل‌سختی ندیدم چون تو شوخ سست‌پیمانی
به خون‌ریزی و چالاکی چو ترکان سمنگانی
جهان‌گیری، جهان‌بخشی، جهان‌داری، جهان‌بانی
نژاد از سام داری یا که فرزند نریمانی
که می‌گیری و می‌بندی به تار زلف پیچانم
چو پور زال اندر هفت‌خوان در لشکر توران
ز زلف چون کمند خویش بندی گردن خاقان
کشانی پیل خاقان را به گرد خویش در میدان
نمی‌دانم فرامرزی، یلی، یا رستم دستان
که جعد پیچ پیچت می‌کشد مانند خاقانم

به مکتب‌خانه‌ی عشقت سبق‌خوان است جاماسب
نیارد تاب تیغ ابروی تو لهراسب
گریزد از دم تیر نگاهت صد چو گشتاسب
به مغناطیس عشقت اوفتاده دل چو گرشاسب
یقین دارم خلاصی از کمند عشق نتوانم
جوانا! پند پیران را نما آویزه‌ی گوشت
چرا پیمان دوشین تو گردیده فراموشت
حیات جاودان بخشد لب چون چشمه‌ی نوشت
هلاکم کرد لعل سرخ چون خون سیاووشت
که از سودای عشقت شهره در ایران و تورانم
بسان گیو بن گودرز بهر قتل عشاقان
مکش تیغ جفا، جولان میاور رخش در میدان
سپاه ناز بس باشد برای عاشق حیران
شکوهی ایرج و تو سلم و توری ای شه خوبان
مکش در خانه‌ات ای سنگ‌دل! من بر تو مهمانم

و مثلاً این رباعی برای سلام ساخته شده است:

خسرو نشود حریف من در پاسخ
خلق سخنم گرفته چین و خلخ
خاهم(خواهم) شکنم از سر پیچانت شاخ
خم گردی و از سرت فروریزد مخ

گنجاندن سلام در آغاز و پایان مصراع‌های رباعی

چنان که ملاحظه می‌شود در مصراع اوّل، پس از حرف اوّل و پیش از حرف آخر(س) و در مصراع دوم در همین جاها (ل) و در مصراع سوم (الف) و در مصراع چهارم (م) آمده و بدین ترتیب لفظ سلام در آغاز و پایان مصراع‌های رباعی گنجانیده شده و در اصطلاح سخنوران «سلام سر و ته مهر» پدید آمده است.

رخصت خواستن از حاضران

به هر حال، سخنور، پس از سلام، «دوست الاالله» می‌کشد و بدین ترتیب از حاضران رخصت می‌خواهد:

ساکنان اهل دم مخبر ز بسم‌اللّه کیست
مخبر از اسماء حق و طالب اللّه کیست
سالک راه خدا هم‌چون رسول‌اللّه کیست
چون علی عالی اعلی ولی‌اللّه کیست
بعد ایشان سالکان را رهبر و همراه کیست
می‌کنم از جان و دل مدح ولی‌اللّه را
بعد از آن نعت نبی سازم رسول‌اللّه را
می‌کنم از جان و دل مدح ولی‌اللّه را
می‌کشم در بزم عرفان دوست الااللّه را
خاصه با انا فتحنا مخبر از دستگاه کیست
السلام ای خسروان کون و امکان السلام
السلام ای محرمان خلوت جان السلام
السلام ای پیروان دین و ایمان السلام
السلام ای نکته‌سنجان سخن‌دان السلام
با شما دارم سر گفتار، کینه‌خواه کیست
عارفان و عاشقان باوفا عشق است عشق
کاملان و مرشدان بی‌ریا عشق است عشق
سالکان معبر فقر و فنا عشق است عشق
کودک‌ابدالان با صدق و صفا عشق است عشق
اندرین جرگه‌ی شما درویش صاحب راه کیست
از نقیب کامل و شیخ شریعت رخصتی
از مرید و مرشد و پیر طریقت رخصتی
از امیر و میر و از شاه حقیقت رخصتی
عزم غوغا دارم ای اهل حمیت رخصتی
مرد میدان نبرد من درین دستگاه کیست...
از نقیب و شیخ و پیر نکته‌دان اذن دخول
از شجاع و گرد و از گردن‌کشان اذن دخول

از امیر و میر و از خرد و کلان اذن دخول

باز خواهم از بزرگ این مکان اذن دخول

تا شوم داخل ببینم با جلال و جاه کیست

آن‌گاه با ارجوزه‌هایی خود را می‌ستاید و از فصاحت و بلاغت خویش با الفاظی پر طمطراق و کم‌معنی سخن ساز می‌کند و آن‌گاه به طرح مسئله می‌پردازد و از سخنوری‌که در سر دم نشسته است جواب می‌خواهد و وصله‌های درویشی، از تبر و کشکول گرفته تا تاج و جوزدان و ارخالق و لباس سراپای او را طلب می‌کند و نزد خویش به گرو نگاه می‌دارد تا سخنور جوابش را باز گوید و لباس خویش را بستاند.

خودستایی و طرح مسئله و جواب خواستن از سخنور دیگر

جواب دادن به سؤالات خصم

پس از آن که خواندن حریف تازه وارد به قهوه‌خانه به پایان آمد سخنور که عریان شده و پارچه‌ای به دوش افکنده است ـ از جای برمی‌خیزد، در برابر بسم‌اللّه او، بسم‌اللّهی دیگر می‌خواند، غزل یا مسمط او را غالباً با همان وزن و قافیه پاسخ می‌دهد و او نیز پس از خودستایی فراوان اجازه می‌خواهد تا جواب خصم را بگوید و تمام این گفتگوها به شعر یا بحر طویل است. ولی گاهی اتفاق می‌افتد که ضمن جواب دادن به سؤال‌های خصم لباس خویش را پس می‌گیرد و در همان حال نیز خصم را عریان می‌کند و سؤال‌های جدیدی را در برابر او می‌گذارد تا آن‌ها را جواب دهد و لباس‌های از دست رفته را باز ستاند و این است یکی از شعرهایی که برای عریان کردن خوانده می‌شود:

شعرهایی برای عریان‌کردن خصم

باز از فیوض بسمله طبعم سخن‌گستر شده

سلطان نظمم زین سخن بر بام گردون بر شده

ملک سخن را نظم من چون خسرو خاور شده

لاغر عدوی تیره‌رو زین نظم جان‌پرور شده

هر دم به رغم مدعی گوی سخن‌دانی زنم

سالار ملک فکرتم در عرصه اشقر تاخته

لابد به رزم مدعی رایت ز نظم افراخته

از هفتصد و ده طبع من در پهنه گوی انداخته

محکم به روی خصم دون سدّ سکندر ساخته

شد وقت تا سرپنجه با شیران دعوایی زنم

ای مدعی از کف بنه بر خاک کشکول و تبر
کن دور از خود خرقه را برگیر تاج اکنون ز سر
کن باز این دم رشته را وانگه قبا بر کن ز بر
ارخالق از تن کن برون پیراهن خود کن ز بر
ورنه حسام نطق را بر خصم رسوایی زنم
از پا برآور موزه را شلوار را بیرون نما
عریان چو گشتی لنگ را بر خویشتن محرم نما
با آیه‌اش اثبات کن این پیراهنم از مدعا
ورنه نزیبد بر تو این ملبوس و کشکول و کسا
هر دم زنم اندر نشأتین از وی به بالایی زنم

و خصم لباس‌های خود را با این شعر از حریف پس می‌گیرد:

من آن یکتا سوارستم که باشد نظم یک رانم
سوار لفظ موزونم همه معنی است می‌دانم
سخن دهر و منش چرخم، سخن جسم و منش جانم
سخن گنج روان است و منش افعیّ پیچانم
سخن مهر و منش لعلم، سخن دُرّ و منش کانم
سخن خورشید تابان و منش افلاک گردانم

شعر پس گرفتن لباس از حریف

الا ای خصم بی‌دانش به رزمم دیده بینا کن
از این میدان گریزان شو، حذر جو، ترک هیجا کن
وگرنه یک دو گز کرباس بهر خود مهیّا کن
تن عریانم ای ابله، خرد را چشم جان واکن
اگر جوهرشناسی تیغ عریان را تماشا کن
همه جوهر به تن دارم مپنداری که عریانم
به عزم رزم گر در ساحت میدان مقر گیرم
ز برق تیغ معنی بر عدو راه مفر گیرم
ستانم تیغ از شیراوژنان وز خصم سر گیرم
به طراری بر آن عزمم که قانون دگر گیرم
کنم شلوار بر پا از تو کشکول و تبر گیرم
شود اثبات بر رندان که من رند سخن‌دانم

جدال بی‌مهابا با چو من جهل است و نـادانـی
از آن ترسم کزین سـودا نـیابی جـز پشـیمانی
مـرو انـدر ره شـیطان ادب بگـزین و انسـانی
طریق اهل دل بگزین، بهل این خوی حیوانـی
کنم پیراهن اندر بر در این محفل به آسانی
پس آنگه از تو ای بحر منیّت تاج بسـتانم
نمی‌بندم مگر بر رغم خصم بدمنش مـحفل
نمی‌گویم مگر کز نغز و دلکش می‌شوم قایل
نـببینی قـلزم ز خـار طـبعم را هـمی سـاحل
همه برگفته و شـعر عـطائی گشـته‌انـد مـایل
قـبا و ارخـالق پـوشم بـه نـزد مـرشد کـامل
تو هم نه بر زمین خرقه نگویی پور دسـتانم
همینت بس ز خودبینی نـمانده نـام جـز نـنگت
همی از خودستایی عرصه‌ی میدان شده تـنگت
به بازوی سـخن پیچم اگـر آهـن بـود چـنگت
بـه مـیدان رشته بـربندم، کـنم آنگـاه آهـنگت
ز روی دانش و مردی ستانم رشته و سنگت
شـود از هـمت طبع بـلند اجـرای فـرمانم
اگر خـصمم بـود رسـتم رسـانم بـر فـلک دودش
اگـر بـهمن شـود دشـمن نـمایم زود نـابودش
به تـیغ طـبع آتش‌دم هـمی سـازم ز خـون رودش
بسی فخر است این تاجم به سهراب و کله‌خودش
قبا و ارخالق از تن برون بنما همی زودش
کـمان مـعرفت را بـی‌تأمل تـیر پـرانـم
به عزم رزم گر جـولان دهـم رهـوار تـوسن را
به خاک تیره یکسان می‌نمایم خصم کـودن را
مگـر بـنهد بـه میدان از سـر تسـلیم گـردن را
به خرسندی همی از خرقه آرایش دهم تـن را

نما اخراج پیراهن عبث زحمت مده من را
که من بر خرمن عمرت چو آتش در زمستانم
نمایم گنج و تبر گیرم به آسانی درین محضر
تو هم شلوار بیرون کن ز پا عریان نما پیکر
نمایم موزه را بر پا تو هم موزه برون آور
کنون بر درد بی‌درمان خود کن چاره‌ای دیگر
وگرنه همچنان عریان فرومانی به میدانم

مختصری از تشریفات سخنوری

... و این دور و تسلسل در شب‌های ماه رمضان از شب تا آن گاه که خروس سحر بانگ برمی‌دارد، دوام دارد. در میان خواندن اگر سخنوری خسته شود، یا عزم رفتن کند، دیگری را بر جای خود می‌گمارد و آن که در سردم نشسته است باید جواب حریفانی را که پیاپی می‌آیند و از او سؤال می‌کنند و حل مشکل خویش را می‌طلبند بدهد و گاه اتفاق می‌افتد که در یک شب ده بار عریان شود و دوباره جامه خویش را بستاند.

این است مختصری از تشریفات سخنوری که برای احتراز از تطویل کلام اندکی از بسیار آن گفته آمد و شعرهایی که برای به سجود آوردن سخنور و برهم زدن سردم و برشمردن وصله‌های درویشی و گفتن نام پیران و مرشدان و سرسلسله‌ها سروده‌اند مذکور نیفتاد تا سخن دراز نشود و موجب ملال نگردد.

امّا این سخنوران کجا تربیت می‌شوند، چگونه سر می‌سپارند و وارد این جرگه می‌شوند و در میان درویشان سلسله‌ی عجم چه مراتبی وجود دارد و شاعرانی که شعرهای سخنوری را سروده‌اند کیستند و به کدام یک از پیروان طریقت ارادت می‌ورزند، مطلبی است که به گفتاری جداگانه نیاز دارد.

طرز تربیت سخنوران و سلسله مراتب آنان

آخرین گفتار ما درباره‌ی طرز تربیت سخنوران و سلسله‌مراتب آنان و بردن نام شاعرانی است که در این فن شعر سروده‌اند. نخست باید دید چگونه سخنور در این میدان پای می‌گذارد. پیش از این گفتیم که این مراسم در قهوه‌خانه‌ها برگزار می‌شود و مردم عادی با شور و شوق فراوان برای دیدن آن حضور می‌یابند و با اعجاب و تحسین به سخنوری که سخنان پرطنطنه و عجیب و غریب مانند سیل از دهانش فرو می‌ریزد دیده می‌دوزند و بسیاری از آنان آرزو

می‌کنند که کاش این موهبت را درمی‌یافتند و می‌توانستند بدین گونه توجه حاضران را به خویش جلب کنند و آن‌ها که همتی بلندتر دارند تصمیم می‌گیرند که رنج این کار را بر خود هموار کنند و در این راه ـ که پیمودن آن برای مردی کم‌سواد و پیشه‌ور بسیار دشوار است ـ گام نهند.

نخستین گام در سخنوری، گرفتن نسخه‌ی غزل یا مسمطی و خواندن آن با صوت است

نخستین گام آن است که از سخنور نسخه‌ی غزلی یا مسمطی رابگیرند و ازبر کنند و پیش از آن‌که مراسم سخنوری آغاز شود، آن را با صوتی جلی و لحنی خاص بخوانند. تمام کسانی که پیش از شروع سخنوری در قهوه‌خانه «غزل» می‌خوانند از این گونه دوستداران‌اند. بعضی از ایشان به همین مرتبه قانع می‌شوند و گروهی معدود با خود می‌اندیشند که بهتر است به جای این غزل یک «دستگاه» بخوانند، یعنی «بسم‌اللّه» و «سلام» و حمد خدا و پیغمبر را نیز با غزل همراه سازند و آن‌را آراسته‌تر و پسندیده‌تر کنند. از این روی، چند رباعی سلام و بسم‌اللّه و جواب‌های آن را نیز به دست می‌آورند و حفظ می‌کنند تا وقتی چماق سخنور (مطراق) به سوی آنان دراز شد بتوانند هنر خویش را به معرض نمایش گذارند و «دستگاه» کاملی بخوانند. رفته رفته تمجید و تحسین حاضران و صلوات‌های پی در پی و ستایشی که از طرف دوستان خواننده پس از پایان یافتن دستگاه از او می‌شود، کار خود را صورت می‌دهد. خواننده تشویق می‌شود و گرم و خوش‌دل روی در کار می‌آورد و با زحمات فراوان بیاضی که سراپا غلط و ناسازی است تهیه می‌کند و ناز و عشوه‌ی صاحب بیاض را به جان می‌خرد و بار منت او را تحمل می‌کند و گاه با کوره سوادی که دارد مدتی دراز وقت خویش را صرف استنساخ بیاض می‌کند و در نسخه‌برداری غلط‌هایی نیز بر آن می‌افزاید و این رنج‌ها شوق وی را افزون می‌سازد و رفته رفته قدم در میدان می‌نهد و پنجه در پنجه‌ی حریف کهنه کار یعنی سخنوری که سردم بسته و ادعای دادن جواب تمام خوانندگان را دارد می‌افکند و او را عریان می‌کند و خود عریان می‌شود و به آرزوی خویش که جلب اعجاب و تحسین دوستان و تماشاییان است می‌رسد.

ورود به سلسله

از این پس باید وارد «سلسله» شود و در «لسان‌کشی» که عبارت از مراسم سر سپردن درویشان تازه و مقام گرفتن سالکان قدیمی است، سر بسپرد و نقیب درویشان او را به شاگردی به یکی از سخنوران (معمولاً سخنوری که وی را تا این مرحله رسانیده است) بسپارد و او ـ اگر استعداد و شوری داشته باشد ـ

مراحل ترقی را یک به یک بپیماید و در سلوک فقر به منازل عالی برسد.

***

سلسله مراتب درویشان عجم

سلسله مراتب: درویشان سلسله‌ی عجم معمولاً دارای هفت منزل‌اند و هر یک از سالکان در یکی از این منزل‌ها سیر می‌کنند. این منزل‌ها به ترتیب رفعت درجه و جلالت قدر عبارت‌اند: ۱ـ ابدال ۲ـ مفرد (به کسر راء بر وزن محسن) ۳ـ قضاب (به تشدید ضاد) ۴ـ درویش اختیار ۵ـ علم‌دار ۶ـ دست نقیب ۷ـ نقیب.[1]

کسی که قدم در این طریق می‌نهد، نخستین بار «ابدال» می‌شود. ابدالان معمولاً فرمان‌بردار دیگر درویشان‌اند و در شعرهای سخنوری نیز غالباً به این گروه فرمان داده می‌شود تا کاری را انجام دهند. اگر نقیب سلسله پس از مدتی

ابدال، مفرد و قضّاب شدن

ابدال را شایسته‌ی ترقی یافت، در لسان‌کشی بدو لقب «مفرد» می‌دهد. مفرد کسی است که خود به انفراد می‌تواند وظایف خویش را انجام دهد و دیگر لازم نیست شاگرد درویش دیگری باشد و از او کسب دستور کند. بسیاری از سخنوران دارای این سمت بوده‌اند. مفرد نیز، پس از مدتی ممکن است «قضّاب»[2] شود. قضّاب با این املا به معنی شخصی است که با توانایی و اقتدار کارها را قطع و فصل کند و هر گاه از این درجه بالاتر رفت، درویش اختیار می‌شود. کسی که به مرحله‌ی اختیار رسید خود می‌تواند دیگری را ارشاد کند و درویشان دیگر که در درجه‌های پایین‌تر هستند ناگزیر باید دستور وی را اجرا کنند. اگر در قهوه‌خانه‌ای درویش اختیار وارد می‌شد و به یکی از سخنوران امر می‌کرد که سکوت کند و بیش شعر نخواند، بی‌درنگ فرمان وی اجرا می‌گردید. بسیاری از کسانی که هنوز

درویش اختیار شدن

در جامعه‌ی ایرانی شهرت دارند، درویش اختیار بوده‌اند، شاطر عباس صبوحی و حاج سید حسن شجاعت معروف به حاج سید حسن رزاز پهلوان معروف

---

۱. در شعرهای ثبوت سلسله‌ی عجم این تقسیم بدین صورت آمده است: ۱ـ ابدال ۲ـ قضاب ۳ـ مفرد ۴ـ اختیار ۵ـ نقیب ۶ـ علم‌دار ۷ـ چهل گیسو.

۲. درباره‌ی املا و معنی این واژه تردید دارم. در بیاض‌ها گاهی این کلمه به صورت «غزاو» آمده است و در این صورت ـ گرچه این کلمه در فرهنگ‌های لغت عربی نیامده ـ می‌توان آن‌را به معنی مبارز و جنگجو گرفت.

درویش اختیار بوده و در این راه به مقاماتی رسیده بودند. بالاترین درجه در سیر و سلوک خاص علم‌دار است که در واقع از جهت جلالت قدر بی‌فاصله بعد از نقیب است.

نقش نقیب در سلسله‌ی عجم

دست نقیب اجراکننده‌ی دستورهای نقیب سلسله‌ی عجم است و به منزله‌ی قوه مجریه‌ی او به‌شمار می‌رود. نقیب سلسله نیز این منصب را از پدران خویش به ارث می‌برد و در دورانی که سخنوری ارج و رونقی داشت و گروهی جوانان صاحب قریحه در این کار می‌کوشیدند و هنوز نیروی انتظامی تا این درجه بر مملکت و تأمین امن آن تسلط نیافته بود، در دستگاه نقیب نوعی فرمان‌روایی وجود داشت و بگیر و ببند و کند و زنجیر درکار بود و درویشان با رضای خاطر و احترام تمام وی را فرمان‌روای مطلق و بی‌گفتگوی خویش می‌دانستند و اوامر او را بی هیچ گونه چون و چرا گردن می‌نهادند.

امروز این مراسم منسوخ شده و از «سلسله‌ی عجم» چیزی جز گروهی ابدال و عدّه‌ی بسیار معدودی مفرد باقی نمانده است.

از علم‌دار و قضّاب و درویش اختیار و نقیب خبر و اثری نیست و با از میان رفتن مفردان و ابدالان آخرین باقی ماندگان این سلسله فقر و تصوف نیز از میان خواهند رفت.

حضرت امیرالمؤمنین، ذوالنون‌مصری، سلمان فارسی و معروف کرخی، معروف‌ترین پیران سلسله‌ها

پیران سلسله: هر یک از هفده سلسله این گروه پیرانی خاص خویش دارند. امّا پیش از آن‌که به شرح و ذکر نام پیران هر یک از سلسله‌ها بپردازیم باید یادآوری کرد که گروهی از مرشدان این سلسله مورد قبول عامه‌ی صنف‌ها هستند و از این قبیل‌اند حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب (ع) و سلمان فارسی و معروف کرخی و ذوالنون مصری و نظایر ایشان که بعضی از آنان معروف‌تر از آن‌اند که به دادن ترجمه‌ی حالشان نیازی باشد و شرح حال دیگران (مانند معروف کرخی و ذوالنون مصری) نیز در کتاب‌های عرفانی مانند نفحات‌الانس جامی و تذکرةالاولیای شیخ عطار و مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی و بوستان سعدی و دیگر کتاب‌ها آمده است و برای آگاهی از آن می‌توان به این گونه مأخذها رجوع کرد.

امّا پیرانی که هر یک از صنف‌ها آنان را مرشد مستقیم خویش می‌دانند بعضی

بسیار معروف و در زمره‌ی عارفان بزرگ یا امامان و پیامبران هستند و بعضی دیگر نامشان جز در نزد سالکان سلسله‌ی عجم معروف نیست و این است نام آنان:

پیران صنف‌های گوناگون

پیران صنف قصاب: ۱ـ حضرت ابراهیم خلیل ۲ـ یکی از پسران عبدالمطلب ۳ـ جوانمرد قصاب ۴ـ قاسم بن سعید.

پیران صنف مکاری: ۱ـ میر شیخ ۲ـ تراب بن امیر ۳ـ بشیر ۴ـ منصور بن بابا ذوالفقار.

پیران صنف نعل بند: ۱ـ پیر شیخ ۲ـ قنبر ۳ـ ابوالخیر (ظ: ابوسعید ابوالخیر) ۴ـ خواجه‌ی رومی ۵ـ بابا سعید.

پیران صنف شاطر جلودار: ۱ـ ابن اعمی ۲ـ قنبر (غلام حضرت امیر مؤمنان).

پیر صنف لوطی: مولای متقیان علی بن ابی‌طالب.

پیران صنف خباز: ۱ـ جبرئیل ۲ـ حضرت آدم ابوالبشر ۳ـ ابوذر ۴ـ سلیم.

پیران صنف بوجار: ۱ـ آدم ۲ـ شیث بن آدم ۳ـ دانیال نبی ۴ـ حمید بن هلال.

پیران صنف پهلوان: ۱ـ احمد بن فاضل شیرازی (که سلسله‌ی خرقه‌ی خود را به عمر و بن‌معدی کرب پهلوان معروف عرب می‌رساند.) ۲ـ پوریای ولی (که از علی بن ابی‌طالب ارشاد شده است).[1]

---

اشاره به زندگی پوریای ولی در ریاض‌العارفین

۱. پوریای ولی بین پهلوانان و ورزشکارانی که به ورزش باستانی می‌پردازند شهرت فراوان دارد. این شخص وجود واقعی داشته و شعر می‌سروده و در شعر نیز قتالی تخلص می‌کرده و اهل خوارزم بوده است. رضاقلی خان هدایت در تذکره‌ی ریاض‌العارفین که به بیان حال و اثر عارفان اختصاص دارد، شرح حال او را بدین ترتیب آورده است: «قتال خوارزمی علیه‌الرحمه اسم شریفش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی بین الخواص و العوام مشهور و معروف و به فضایل صوری و معنوی موصوف، احوال فرخنده مآلش در کتب تواریخ و تذکره‌ی شعرا و عرفا مذکور؛ گویند کسی در قوت و قدرت با وی برابری نکرده، بعضی او را پسر پوریای ولی دانسته و برخی این لقب را بر خود آن جناب بسته، هذا اصلح، بای تقدیر عارفی کامل و کاملی واصل بوده، حقایق معارفی بسیار از وی بروز و ظهور نموده، مثنوی کنزالحقایق از منظومات آن جناب است. بعضی از اشعار آن کتاب و گلشن (مراد گلشن راز شیخ محمود شبستری عارف نام‌دار است) به هم آمیخته، غالباً از کنزالحقایق بوده باشد زیرا که کتاب کنزالحقایق در سنه‌ی ۷۰۳ صورت اتمام یافته و شیخ شبستری هفده سال بعد از آن گلشن را منظوم نموده. وفاتش در سنه‌ی ۷۲۲، مزارش در خیوق خوارزم است. گویند شبی که وفات یافت، این رباعی را گفت و علی‌الصباح مرده بر سجاده‌اش یافتند:

امشب ز سر صدق و صفای دل من — در میکده آن هوش‌ربای دل من
جامی به کفم داد که بستان و بنوش — گفتم نخورم، گفت: برای دل من!»

(ریاض العارفین ـ چاپ تهران ـ کتاب‌فروشی مهدیه ـ ۱۳۱۶ هـ ش. ص ۷-۲۰۶)
برای دیدن دیگر شعرهای پوریای ولی نیز به همین مأخذ مراجعه کنید.

پیران صنف سقا: ۱ـ هابیل فرزند مقتول حضرت آدم ۲ـ حضرت ابوالفضل العباس ۳ـ فضل بن ربیع.

پیران صنف چاووش: ۱ـ حضرت ابراهیم خلیل ۲ـ مقبل ۳ـ بلال حبشی (مؤذن رسول اکرم) ۴ـ بشیر.

پیران صنف روضه‌خوان: ۱ـ حضرت علی بن حسین زین‌العابدین امام چهارم ۲ـ جابربن عبدالله انصاری از صحابه‌ی معروف و مورد اعتماد شیعه ۳ـ شعیب ۴ـ سید مرتضی برادر شریف رضی از بزرگ‌ترین دانشمندان فقه شیعه.

پیران صنف درویش: ۱ـ مولای متقیان حضرت علی بن ابی‌طالب ۲ـ پیغمبر اکرم ۳ـ جبرئیل ۴ـ سلمان فارسی. علاوه بر این درویشان تمام کسانی را که خرقه‌ی آنان به این افراد منتهی می‌شود پیر خویش می‌شمارند.

برای بعضی صنف‌ها نیز در شعرهای مربوط به «ثبوت» هر صنف معترض وجود پیری نشده و به ذکر وصله‌های درویش آنان اکتفا کرده‌اند.

شاعرانی که برای سخنوران شعر گفته‌اند

شاعران: عده‌ی شاعرانی که برای سخنوران شعر سروده‌اند، بسیار زیاد است و با کمال تأسف در هیچ تذکره‌ای نام و نشانی از آنان نیست و تنها نام آنان را بی ذکر هیچگونه ترجمه‌ی حالی در صدر شعرهایی که سروده‌اند در مطاوی بیاض‌های سخنوری می‌توان یافت.

امّا قسمت عمده‌ی این بیاض‌ها متروک شده و از میان رفته است. زیرا سخنوران نیز مانند هر صنف و گروه زنده و دارای تحرک قایل به تجدد و نوآوری بوده‌اند. تا هنگامی که جنبش مشروطه در ایران پدید نیامده و قوام نیافته بود، بیشتر سؤال‌هایی که خوانندگان در شعرهای خویش مطرح می‌کرده‌اند و از خصم می‌پرسیدند، مربوط به مسائل شرعی و قصه‌های دینی بود. مثلاً سؤال می‌کردند چند موجود بودند که بی پدر و مادر در جهان پدید آمدند و از حریف جواب خواستند (جواب آن این است که پنج موجود بی پدر و مادر پدید آمدند که عبارت‌اند از: آدم و حوا و ناقه‌ی صالح و کبش فدا (یعنی میشی که جبرئیل از آسمان آورد تا ابراهیم او را به جای اسماعیل ذبح کند) و عصای موسی) یا می‌پرسیدند در چه مواردی غسل بر مسلمان واجب می‌شود و آیه‌ی مربوط به فرقه و نفیر و رشته کدام است؟

پیش ازمشروطه بیشتر سؤال سخنوران در زمینه‌ی دین بود

امّا پس از مشروطه، سؤال‌های دیگری در شعر شاعران مطرح شد. از کواکب و سیارات و عقده‌ی رأس و ذنب و شرف شمس و معما و لغز سخن به میان آمد و گاه سخن‌هایی سروده شد که در آن الفاظ اروپایی نیز مندرج گشت و حتی مشکین، یکی از درویشان اختیار سخن به هفده زبان، از هندی و حبشی گرفته تا روسی و فرانسه و انگلیسی سرود و واژه‌های این زبان‌ها را ـ به تناسب یا بی‌تناسب ـ در شعر آورد و این دگرگونی یافتن سؤال و جواب‌ها باعث شد که سخن‌های قدیمی از میان برود و جای خود را به شعرهای جدیدتر و متناسب‌تر با وضع روز دهد و از این روی نام و نشان بسیاری از شاعران و سخنوران قدیم از میان رفت.

از بین رفتن سؤال‌های قدیمی

صورتی که در زیر از شاعران و «سخن»سرایان می‌آوریم از دو جنگ سخنوری استخراج شده و بعضی از آن‌ها را نیز گروهی از دوستداران سخنوری تقریر کرده‌اند. این شاعران نیز مانند سخنوران هر یک صاحب شغلی بوده‌اند و به سائقه‌ی ذوق شخصی به شعر و شاعری می‌پرداخته‌اند و این نام و نشان گروهی از معروف‌ترین آن‌هاست.

شاعران معروف

۱ـ مشکین، حاج حسین بابا، وکیل عدلیه و درویش اختیار بود و سخنوران او را یکی از بهترین شاعران و استادان این فن می‌دانند.

۲ـ میرزا ابراهیم قدسی شیدای اصفهانی که مسمط‌های بسیار سروده و بیشتر در شعرهای خود به لزوم مالایلزم توجه داشته و شعرهای بی‌نقطه و بی‌الف وی معروف است. این شخص در بازار عباس‌آباد سرچپق‌ساز بوده است.

۳ـ عطائی، در محله سرپولک آرایشگاه داشته است.

۴ـ شکوهی، میرزا عبدالله نقاش، به نقاشی ساختمان اشتغال داشته و دکان وی در چهارراه سیدعلی بوده است.

۵ـ قلزم، در انبار گندم مستخدم بود.

۶ـ کهتر که از معروف‌ترین شاعران این گروه بود.

۷ـ ذوقی، میرزا ابوالقاسم، در میدان تهران بارفروشی می‌کرده و «ارباب میدان» بوده است.

۸ـ مبهوت، آقا حسین، کفاش بوده است.

۹ـ اعمی، ملاتقی، نابینا بوده و در عین سرودن شعر سخنوری نیز می‌کرده و

غالب شعرهای خود را به بدیهه سروده است. وقتی حریف شعری بر وی می‌خواند، ملاتقی خم می‌شد و پس از چند لحظه سر بر می‌آورد و جواب او را بی هیچ وقفه و مکثی می‌سرود و بر می‌خواند و در این فن تالی و مانند نداشت ۱۰ـ دری کفاش، ۱۱ـ رضا آگهی، ۱۲ـ آشوب، ۱۳ـ طلوعی خراسانی، ۱۴ـ رونق، ۱۵ـ قانون، ۱۶ـ فیاض رشتی، ۱۷ـ خوشدل، ۱۸ـ جاذب، ۱۹ـ آصف، ۲۰ـ شهباز، ۲۱ـ سهایی، ۲۲ـ یحیی اصفهانی، ۲۳ـ اشرف.

شاعران درویش اختیار

چنان که مذکور افتاد، گروهی از این شاعران درویش اختیار بوده‌اند و این جا لازم است از درویشان اختیار نیز نام ببریم، زیرا بعضی از آنان معروفیت بسیار نیز دارند:

۱ـ علم‌دار سلسله‌ی عجم شخصی به نام حاج سید کاظم واعظ بود و بعضی از کسانی که رتبه‌ی اختیار دارند عبارت‌اند از:

۱ـ شاطر اصغر ساکن صابون‌پزخانه ۲ـ شاطر عباس صبوحی ۳ـ حاج حسین بابا مشکین ۴ـ اکبر صادق طواف ۵ـ شیخ حسن معروف به شمر ۶ـ درویش چراغعلی ۷ـ عطایی شاعر معروف سخنوری ۸ـ رضا آگهی ۹ـ حاج سید حسن شجاعت معروف به حاج سید حسن رزاز پهلوان معروف.

نام عده‌ای از ابدال‌های سخنور و خواننده

و این است نام عده‌ای از ابدال‌ها که همگی سخنور و خواننده بودند و بعضی از آنان در این فن مهارت بسیار داشتند:

آقا احمد باغ پسته بیگی ـ رضا چراغعلی ـ حسن شاطر اصغر ـ علیرضا صحاف (صاحب صحافی صابران در خیابان شاه‌آباد) ـ مرشد حسینعلی بنا ـ شاه غلام ـ اکبر خادم معروف به اکبر وافوری (این نام را از آن جهت بدو داده بودند که از وافور و تریاک به شدت بیزار بود) ـ عبدالله خیاط ـ تقی زرگر ـ احمد سمسار ـ محمدشاطرقاسم ـ کربلایی‌میرزا حسین خشکه‌پز ـ سیدمحمود دکان‌دار، دربان وزارت امور خارجه ـ مرشد علی کوره پز ـ شاطر علی ـ شاطر ابوالقاسم ـ شاطر علی خان ـ علی کربلایی میرزا حسین ـ حسین حمامی ـ شاطر سیف الله دلودوز (این شخص هم شاطر بود و هم برای مقنی‌ها دلو می‌دوخت) ـ رمضان واکسی معروف به درویش رمضان ـ اکبر نقاش ـ قاسم مسگر ـ عباس آهن کوب ـ مرشد علی دکان دار ـ حسین ماست‌بند ـ مرشد حسینعلی آتش‌انداز ـ یعقوب آتش‌انداز ـ شاطر اسداله کنی ـ محمود کلاهدوز ـ کریم آجیلی معروف به کریم

شله ـ حسین نسیه ـ سید موچول کفاش ـ سید احمد لحاف دوز.

ذوق و قریحه‌ی سخنوران

گروهی از این اشخاص هنوز زنده هستند و برخی از آنان رخت از جهان بربسته‌اند و نام بسیاری از سخنوران نیز در این صورت که در تنظیم آن به هیچ روی استقصا نشده، نیامده است. این مردم شریف و زحمت‌کش، بی‌آن‌که ذوق و قریحه‌ی خویش را دست‌مایه‌ی تنبلی و بیکارگی سازند و با برانگیختن حس اعجاب و تحسین مردم از آنان توقع احسانی داشته باشند، پس از کار توان‌فرسای روزانه‌ی خویش، ساعت‌های فراغت را به مقتضای ذوقی فطری که گویی با آب و گل مردم این سرزمین عجین شده است، به سرودن و خواندن و ازبر کردن شعر اختصاص می‌دادند و از این راه آن لذت نفسانی را که هر نویسنده و موسیقی‌دان و هنرمند به بوی ادراک آن در راه هنر قدم می‌گذارد، ادراک می‌کردند.

# ۷. تحول نقّالی و قصّه‌خوانی، تربیت قصّه‌خوانان و طومارهای نقّالی*

سنّت کهن داستان‌سرایی در ایران

در ایران داستان‌سرایی سنتی بسیار کهن دارد. قدیم‌ترین سندی که بعد از اسلام در این باب در دست است گفته‌ی ابن ندیم در الفهرست است که رواج دادن داستان‌سرایی در شب را به اسکندر نسبت می‌دهد.

فرس اول نخستین افسانه‌سرا

محمّدبن اسحاق گوید: نخستین کسانی که افسانه تصنیف کرده‌اند و آن‌را به صورت کتاب در آورده در خزانه‌های خود نگاه داشتند فرس اوّل بودند. ایشان بعضی از این افسانه‌ها را از زبان جانوران نقل می‌کردند. پس از آن پادشاهان اشکانی که دومین سلسله‌ی پادشاهان ایران بودند آن‌را به صورتی اغراق‌آمیز درآوردند و شاهان ساسانی چیزها بر آن افزودند...

اسکندر، نخستین داستان‌سرای شب

محمّدبن اسحاق گوید: اگر خدای خواهد درست این است که نخستین کسی که در شب افسانه گفتن را رواج داد و شب را به افسانه زنده داشت اسکندر بود! وی گروهی داشت که او را می‌خندانیدند و افسانه‌ها برایش ساز می‌کردند. لیکن از این کار قصد لذت بردن نداشت بلکه حفظ و حراست خویش را اراده کرده

* ایران‌نامه، سال نهم، صص ۲۱۱-۱۸۶ و نشریه‌ی انجمن فرهنگ ایران باستان ش ۱، ۱۳۴۹، ص ۶۶-۳۹.

بود و پس از او پادشاهان از کتاب هزار افسانه برای این کار استفاده کردند.

بنای بسیاری از متن‌های کهن ایرانی و هندی بر اساس قصه‌گویی

بسیاری از متن‌های داستانی کهن ایرانی و هندی نیز بر اساس قصّه‌گفتن بنا شده است؛ در کلیله و دمنه، بیدپایِ برهمن برای دابشلیم، رای هند، داستان می‌زند، و مقصود خویش را به تمثیل بیان می‌کند. در هزارویک شب دختری برای رهایی یافتن از مرگ، پادشاه را به افسانه سرگرم می‌کند و هزارویک شب یا شب‌های بسیار ـ اگر هزار را قید کثرت بگیریم ـ برای او داستان می‌گوید و بامدادان قصّه را در جایی حساس و هیجان‌آور رها می‌کند تا پادشاه برای شنیدن باقی داستان روزی دیگر کشتن وی را به تأخیر بیندازد.

سندبادنامه مجموعه‌ای از داستان‌های پی‌درپی درمورد مکر و بی‌وفایی زنان

در سندبادنامه، مجموعه‌ی کهن داستان‌هایی از مکر و بی‌وفایی زنان که در عصر ساسانی از سنسکریت به پهلوی ترجمه شده است، شاه‌زاده‌ای به تهمتی گرفتار می‌آید و پدر اراده‌ی سیاست کردن و کشتن او را دارد. هر روز یکی از وزیران وی به نوبت به پیشگاه شاه می‌آیند و در برابر تهمت زننده ـ کنیزکی که بر شاه‌زاده عاشق شده و او را به خود خوانده و شاه‌زاده از آن خیانت سر باز زده است ـ از شاه‌زاده دفاع و برای تأیید مطالب خویش یک یا دو داستان نقل می‌کنند. کنیزک برای اثبات دعوی خویش حکایتی را شاهد مدّعای خود می‌آورد تا پادشاه را به کشتن فرزند برانگیزد. سندبادنامه مجموع این داستان‌هاست که در طی یک داستان اصلی از پی یک‌دیگر می‌آیند. دو مجموعه‌ی داستان دیگر، یکی بختیارنامه که تحریرهای فراوان با انشاهای گوناگون از آن در دست است و دیگری نُه منظر، نیز ساختی مانند سندبادنامه دارند.

هفت پیکر نظامی و سنّت داستان‌سرایی

در کتاب هفت پیکر، به روایت نظامی، دختران پادشاهان هفت اقلیم هریک در نخستین شبی که بهرام گور به شبستان ایشان قدم می‌نهاده است او را به افسانه سرگرم می‌کرده‌اند. در داستان خسرو و شیرین نیز بزرگ‌امّید، وزیر خسرو، در نخستین روز بعد از زفاف با شیرین یک کتاب کلیله و دمنه را به اختصار و با ایما و اشاره بدو باز می‌گوید. مادران همواره فرزندان خویش را با افسانه گفتن در خواب می‌کنند و نخستین معلومات و تراوش‌های ذهن و ذوق بشر افسانه‌های دینی است که در طی آن‌ها مسئله‌ی هستی و آفرینش جهان و انسان به زبان افسانه طرح و حل شده است.

لیکن هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌توان ریشه و سابقه‌ی فنی دانست که در ایران

نقالی در ایران

بعد از اسلام، و کم‌وبیش در تمام ممالک اسلامی، رواج داشته است و امروز در ایران آن را نقّالی می‌نامند و گروهی مردم گرم‌سخن و چرب‌زبان، که در داستان زدن و افسانه‌سرایی تخصص یافته‌اند، در جاهای معیّن مردم را سرگرم می‌کنند و از این راه نان می‌خورند.

تاریخچه‌ی قصه‌خوانی

به درستی نمی‌دانیم که نقّالی و قصّه‌خوانی بدین صورت در ایرانِ پیش از اسلام نیز رواج داشته است یا نه؛ و چنان که گفتیم، بنا به روایت ابن ندیم، نخست بار اسکندر برای بیدار نگهداشتن سربازان خویش و پیش‌گیری از خوردن شبیخون و غافلگیر شدن در سرزمین دشمن، گروهی را برای لشکر خویش به افسانه‌سرایی واداشت. گرچه وی در این باب تصریحی نکرده است، امّا به ظاهر مأموریت این افراد همان بوده است که شب سربازان را بیدار و سرگرم نگاه‌دارند و لابد در برابر این کار دست‌مزدی نیز دریافت می‌داشته‌اند.

قُصاص در ممالک عربی

در ممالک عربی نیز گروهی به نام قُصّاص (جمع قاصّ = قصّه‌گویان) وجود داشته‌اند که مردمی زبان‌آور و سخن‌پرداز بوده‌اند، و چون ساختمان زبان عربی طوری است که صنایع لفظی و سجع و موازنه و قرینه‌سازی بر می‌تابد، ایشان سجع‌ها و جمله‌های هم‌وزن و هم‌آهنگ و شعرهای زیبا از بر داشته‌اند و با جمله‌های مطنطن و دهان پرکن حسّ اعجاب و تحسین شنوندگان را از پیاپی سخن گفتن خویش برمی‌انگیخته و سپس از حاضران چیزی طلب می‌کرده‌اند. فنّ مقامات در زبان عربی با الهام گرفتن از نثر قُصّاص پدید آمده و، چنان که می‌دانیم، سخت مورد توجه قرار گرفته و ادیبانی مانند بدیع‌الزمان همدانی و ابوالقاسم حریری در این فن شهرت فراوان یافته‌اند.

نقل داستان‌های حماسی و ملی در ایران

در ایران نیز بی‌شک از دوران‌های بسیار قدیم گروهی روایت‌های ملی و داستان‌های حماسی ایران را برای مردم بازمی‌گفته‌اند؛ گو این‌که به درستی نمی‌دانیم آیا در برابر این کار دست‌مزدی نیز دریافت می‌داشته‌اند یا نه. لیکن حسن توجه مردم نسبت بدین روایت‌ها و شهرت این داستان‌ها تا بدان پایه بوده است که در دوران رسول اکرم(ص) نضربن الحارث به ایران آمده و داستان‌های رستم و اسفندیار و رستم و سهراب را برای مردم جزیرةالعرب به ارمغان برده و آن داستان‌ها را برای مردم مکه بازمی‌گفته و ایشان نیز با توجه بسیار بدو گوش فرامی‌داده‌اند، تا جایی‌که پیغمبر اکرم وی را از گفتن این داستان‌ها منع فرموده‌اند

نقل رستم و اسفندیار و رستم و سهراب به زبان نضربن‌الحارث برای مردم عربستان

تـا حـواس مـردم مسـلمان متفرق نگـردد و از آمـوختن حـقایق و مـعارف و دستورهای دین اسلام بازنمانند. بدیهی است که وقتی این داستان‌ها در دیاری بیگانه چنین دوستداران و خواستارانی داشته باشد، پیداست در ایران، که مـردم این پهلوانان را از خود و مایه‌ی افتخار خویش می‌دانند، شیفتگی نسبت بدان‌ها تا چه حد است.

آشنایی مردم ایران با رستم و سام و زال، پیش از سروده شدن شاهنامه

از سوی دیگر، حتی پیش از سروده شدن شاهنامه‌ی فردوسی، نام پهلوانانی چون رستم و سام و زال و اسفندیار را در شعرهای گویندگان پیش از فردوسی می‌یابیم و این خود نشان شناخته بودن آنان در میان مردم ایران است.

دو سند مهم برای اثبات داستان‌سرایی پیش از شاهنامه‌ی فردوسی

برای اثبات رواج داستان‌سرایی و بازگفتن روایت‌هـای مـلی در اجـتماعات مردم، پیش از نظم شاهنامه و پیش از فراهم‌آمدن شاهنامه‌ی منثور ابومنصوری و حتی پیش از اسلام و تشکیل سلسله‌ی ساسانی دو سند مـهم در دست داریـم. یکی از آن‌ها وجود نوازندگان و شاعرانی است که گوسان[1] نام داشته و در دوران اشکانی داستان‌های منظوم قهرمانی را با آهنگ و هـمراه نـغمه‌ی سـاز خـویش می‌خوانده‌اند. خانم مری بویس[2]، استاد دانشگاه لندن، درباره‌ی آنـان گـفتاری دقیق و مفصل انتشار داده است. نـیز در نـتیجه‌ی تـحقیقات وی مـی‌دانـیم کـه داستان‌های حماسی شمال شرقی ایران به وسـیله‌ی هـمین گـوسان‌های عـصر اشکانی وارد حماسه‌ی ملی دوران ساسانی شده است.[3]

اثبات داستان‌سرایی در مقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری

سند دوم مـطلبی است کـه در مـقدّمه‌ی شـاهنامه‌ی مـوسوم بـه شـاهنامه‌ی ابومنصوری آمده است. ابومنصور بـرای گـردآوردن شـاهنامه‌ی خـود «دسـتور خویش ابومنصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهان‌دیدگان از شهرها بیاوردند از هر جای، چون ماخ پیر خراسان از هری و چون یزدان‌داد پسر شاپور از سیستان و چون مـاهوی خـورشید پسـر بـهرام از نشابور، و چون شادان پسر برزین از توس، و از هر شارستان گرد کرد و بنشاند به

---

1. Gosan 2. Mery Boyce

۳. رجوع شود به:
Mary Boyce, "the parthian Gosan and Iranian Minstral Tradition," **Journal of Royal Asiatic Society**, 1957, pp.10-45.

نیز رجوع کنید به:
Leonard Alishan, "Rostamica I: In the Epithet Taj-Baksh", **Studia Iranica**, Tome 18/1989, Fascicule 1.

فرازآوردن این نامه‌های شاهان و کارنامه‌هاشان، و زندگانی هر یکی از داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین، از کیِ نخستین که اندر جهان او بود که آیین مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک عجم بود.»[۱]

در جای دیگر این مقدّمه گوید: «و این نامه را هر چه گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهی به دست ایشان بود و از کار و رفتار، از نیک و بد و از کم و بیش ایشان دانند، پس ما را به گفتار ایشان باید رفت.»

تعداد راویان داستان‌های ملی

از همین مختصر برمی‌آید که راویان داستان‌های ملی بسیار بوده‌اند و لفظ «چون» که پیش از نام چهار تن راوی آمده است و نیز سیاق عبارت مقدّمه نشان می‌دهد که انجمنی از راویان تمام شهرهای ایران، «از دهقانان و جهان‌دیدگان» گرد شده و این نامه را پدید آورده‌اند و وجود چنین شبکه‌ی گسترده‌ای از فرزانگانی که روایت‌های ملی را بازمی‌گفته‌اند از پیشینه‌ای کهن و سنّتی دیرپای حکایت می‌کند.

ماخ پیرخراسان، راوی اشعار رودکی

این «ماخ پیر خراسان» که از هرات (هری) آمده بوده است، علاوه بر کار حفظ گنجینه‌ی روایت‌های ملی راوی اشعار رودکی نیز بوده، یعنی شعرهای وی را از بر می‌خوانده است و می‌دانیم که تعداد شعرهای رودکی را تا یک میلیون و سیصد هزار بیت (سیزده صدهزار) یاد کرده‌اند و اگر این رقم اغراق‌آمیز باشد، باری به آسانی از آن برمی‌آید که تعداد اشعار رودکی بسیار زیاد بوده و مردی که می‌توانسته است تمام یا بخش بزرگی از آن‌را به حافظه بسپرد، باید مردی فرهیخته و علاقه‌مند به زبان و ادب باشد و برازندگی گرفتن لقب «پیر خراسان» را داشته باشد. نام ماخ در متن شاهنامه نیز آمده است.

یکی پیر بد مرزبان هری — پسندیده و دیده از هر دری
جهان‌دیده‌ای نام او بود ماخ — سخن‌دان و با فرّ و با یال و شاخ[۲]

تصریح فردوسی در مورد کهن بودن منبع اصلی شاهنامه

فردوسی خود نیز تصریح می‌کند که منبع اصلی منظومه‌ی او بسیار کهن است:

یکی نامه بود از گهِ باستان — فراوان بدو اندرون داستان

---

۱. محمد قزوینی «مقدّمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری» بیست مقاله، ج ۲، صص ۴۴-۲۴، به نقل از ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، صص ۶۱۵-۶۱۴.
۲. شاهنامه، چاپ شوروی ۷ جلد ۸، ص ۳۱۶.

چو جامی گهر بود و منثور بود　　طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته بر او سالیان شش هزار　　گر ایدون که برتر نیاید شمار

رواج قصه‌های شاهنامه

پس از آن شاهنامه سروده شد، حفظ آن شعرهای بلند جزء مفاخر و مآثر ملی به شمار آمد، و شاید علّت این که می‌بینیم قصّه‌خوانان برای شنوندگان خویش داستان‌های دیگری مانند ابومسلم‌نامه، سمک عیّار، داراب‌نامه و رموز حمزه را می‌گفته‌اند، این بوده است که غالب مردم ایران قهرمانان شاهنامه را به خوبی می‌شناخته و داستان‌های آن‌را می‌دانسته‌اند، گو این که در همان روزگاران بازگفتن قصّه‌های شاهنامه نیز در عرض سایر داستان‌ها رونق و رواجی داشته است و در طی تاریخ همواره به نام راویان این گونه داستان‌ها و سرایندگان حماسه‌ی ملی و شاهنامه‌خوانان و گویندگان روایت‌های ملی بر می‌خوریم. مسعود سعد سلمان خلاصه‌ای از شاهنامه ترتیب داده بود و شعر فردوسی چندان شهرت داشت که رجال دربار محمود در جواب سؤال وی به شعر او استشهاد می‌کنند و این بیت را در پاسخ او می‌خوانند:

اگر جز به کام من آید جواب　　من و گرز و میدان افراسیاب[۱]

اشاره‌ی دکتر صفا به نام بسیاری از قصه‌خوانان و نقالان

استاد ذبیح‌الله صفا در گفتاری زیر عنوان «اشاره‌ی کوتاه به داستان‌گزاری و داستان‌گزاران تا دوره‌ی صفوی»[۲] و گفتاری دیگر به نام «تحریم ابومسلم‌نامه»[۳] بسیاری از قدیم‌ترین قصّه‌خوانان و نقّالان را نام برده‌اند.

## طرازالاخبار و فنون نقّالی

عبدالنبی فخرالزمانی، نقال محقق

پیش از آنکه وارد بحث نقّالی امروزین بشویم، گفتاری کوتاه درباره‌ی عبدالنّبی فخرالزمانی نقّال محقق (در اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم قمری (۱۷ میلادی) ـ که خود قصّه‌خوانی چیره‌دست بوده است ـ ضروری می‌نماید. عبدالنّبی مؤلف تذکره‌ی میخانه در مقدّمه‌ی آن می‌گوید که کتابی به نام دستورالفصحا تألیف کرده است «در جهت خواندن قصّه‌ی امیرحمزه و آداب آن تا قصّه‌خوانان را دستوری باشد.»[۴]

---

۱. نگاه کنید به چهارمقاله‌ی نظامی عروضی سمرقندی، مقاله‌ی دوم، داستان فردوسی.
۲. ایران‌شناسی ۳/۱، پاییز ۱۳۶۸.
۳. ایران‌نامه، شماره‌ی ۲، زمستان ۱۳۶۵.
۴- عبدالنّبی فخرالزمانی، تذکره‌ی میخانه، به تصحیح احمد گلچین معانی، تهران، ۱۳۴۰، ص ۷۹۶.

تذکره‌ی میخانه و طرازالاخبار، کتاب‌های فخرالزمانی

امّا این کتاب تاکنون دیده نشده است. از فخرالزّمانی اثری دیگر در دست است به نام طرازالاخبار. تا آن‌جا که نویسنده‌ی این سطور آگاهی دارد، یک نسخه از این کتاب در کتاب‌خانه‌ی مجلس سنای سابق (مجلس شورای اسلامی) نگاه‌داری می‌شود و نسخه‌ای دیگر، که آغاز آن ناقص است، جزء کتاب‌های آقای باستانی راد بوده و به کتاب‌خانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران انتقال یافته است.

طرازالاخبار جنگی از شعرهای گوناگون

طرازالاخبار در حقیقت جُنگی است از شعرهای گوناگون که مؤلف، به گفته‌ی خود وی، آن‌را برای کمک به قصّه‌خوانان تألیف کرده و شعرهای مختلف را از شاعران بسیار، از متقدمان گرفته تا معاصران خویش، در موضوع‌های گوناگون از فرارسیدن شب و برآمدن روز تا توصیف اسب و مرکبان دیگر و وصف میدان جنگ و صفت بزم‌آرایی شاهان، و خلاصه هر صحنه‌ای که در شرح قصّه بدان نیاز می‌افتد، فراهم آورده است تا قصّه‌خوانان آن‌ها را به گنجینه‌ی حافظه بسپرند و از تکرار یک قطعه ـ که به ویژه در محضر اهل ادب و کمال ملال‌خیز است ـ پرهیز کنند. نخستین بخش این کتاب نیز عبارت است از حکایت‌هایی کوتاه و منظوم، اغلب در قالب مثنوی که قصّه‌خوان معمولاً آن‌ها را پیش از آغاز قصّه و برای جلب توجه حاضران می‌خواند و در اصطلاح اهل فن آن‌را «پیش خوانی» گویند.

شرح ترتیب و خواندن قصه‌ی حمزه، هدف اصلی تألیف کتاب طرازالاخبار

چنان که چند بار نیز تکرار شده است، مقصد اصلی از تألیف این کتاب شرح آداب و ترتیب خواندن «قصّه‌ی حمزه» است. از این روی بخش مهمی از مقدّمه‌ی عبدالنّبی نیز به شرح این قصّه و تحقیق در سوابق و تحولات آن اختصاص یافته و از موضوع بحث کلّی ما بیرون است، ولی در آن مطالب بسیار گران‌بها می‌توان یافت که به‌نظر می‌رسد در جای دیگری بدان‌ها اشاره نشده است.

مقدمه‌ی طرازالاخبار

مقدّمه‌ی طرازالاخبار مشتمل است بر پنج فصل: «فصل اوّل در ایجاد قصّه (مقصود عبدالنبی از کلمه‌ی قصّه به طور مطلق، قصّه‌ی حمزه است) و اختلاف روایات در باب ابداع و اختراع آن؛ فصل دوم، در صفت قصّه و قصّه‌خوانان و آنچه متعلق است بدان فصل؛ فصل سوّم، در رجحان قصّه‌خوان بر شاعر به دو دلیل؛ فصل چهارم، در مشرب و گذشتگی و قدرِ متاع خود دانستنِ قصّه‌خوان و با همگنان از روی مروّت پیش آمدنِ وی؛ فصل پنجم، در درآمد و برآمدِ

قصّه‌خوان هنگام قصّه خواندن و آداب مناسب‌خوانی که در اصطلاح سخن‌سنجان معروف است به مُرصّع‌خوانی، و طرز نشستن و حرکت کردن و حرف زدن از هر قسم.»[۱]

کلی‌بودن مطالب فصل‌های دوم به بعد

فصل اوّل مطلقاً مربوط به بحث ما نیست و از آن در می‌گذریم. امّا در فصل‌های بعدی اگرچه باز نظر مؤلف در کاربرد کلمه‌ی «قصّه‌خوان» بیشتر گوینده‌ی داستان حمزه است، امّا آنچه می‌گوید کلّی است و اصول وی شامل داستان‌های دیگر نیز می‌شود و کاملاً بر همه‌ی قصّه‌خوانان قابل تطبیق است حتی شرحی که وی درباره‌ی خواص قصّه‌ی حمزه داده در مورد تمام داستان‌ها صدق می‌کند. در هر صورت این است گفته‌ی او درباره‌ی آن قصّه در آغاز فصل دوم از مقدّمه:

بخشی از مقدمه‌ی فصل دوم کتاب

«بر ارباب دانش... پوشیده... نیست که قصّه‌ی صاحب‌قران حکایتی است به غایت شیرین با وجودی که دروغ است و از حلیه‌ی صدق عاطل، از خواندن و شنیدن آن فایده‌ها به قصّه‌خوانان و قصّه‌شنوان می‌رسد. اوّل آن که متکلّم را با مستمع فصیح و بلیغ و صاحب روزمرّه در حرف زدن می‌گرداند. دوم آن که در امور دنیوی و اشغالِ ملکی صاحب تدبیر می‌نماید، و قصّه‌خوانان را در نظر ارباب دول عزیز و مکرّم... می‌سازد و دولت‌مندان را از سررشته‌ی اندیشه‌ی باطل با وجود بطلان خویش می‌اندازد. هیچ واسطه و وسیله‌ای به جهت آشنایی سلاطین و وزرا و امرا و اُمرازادگان به از قصّه نیست.»[۲]

شاهان، امیران و وزیران، خریداران قصه‌ها

ملاحظه می‌شود که در روزگار عبدالنّبی امیران و وزیران و شاهان خریدار قصّه بوده‌اند. به روایت عبدالنّبی در همین طرازالاخبار، جلال‌الدّین اکبر، پادشاه مقتدر گورکانی هند، و نیز شاه اسماعیل صفوی با آن همه ستیز و آویز، هر دو قصّه‌خوان مخصوص داشته‌اند. این عین گفته‌ی اوست:

توجه بسیار شاهان به قصه‌خوانان

«خلاصه‌ی کلام آن‌که قصّه‌خوانان زود مقرّب پادشاه جهان می‌گردند، همچنان که مولا زین‌العابدین تکلتوخان در خدمت شهریار گردون اقتدار... شاه اسماعیل... و نادره‌ی جهان عنایت‌اللّه دربارخان در ملازمت شهریار جوان‌بخت...جلال‌الدّین محمّد اکبر...[۳]»

---

۱. عبدالنبی فخرالزمانی، طرازالاخبار، نسخه‌ی کتابخانه‌ی شورای اسلامی، برگ ۱۶ ب.
۲. همان برگ: ۱۹ الف. ۳. همان: برگ ۱۹ ب.

ویژگی قصه‌خوان چیره دست

آن‌گاه شرایط قصّه‌خوان چیره‌دست را یاد می‌کند:

چیزی که قصّه خوان را پاس آن باید داشتن، قوّت حافظه و جمعیت حواس است با جاذبه‌ی طبیعت. باید که در اکل چیزهایی که نسیان می‌آورد افراط نکند و تفرقه در وقت سخن کردن به خویشتن راه ندهد تا از غفلت خود لغوی نگوید، بلکه از رزم به بزم نرود و از حکایتی که می‌خواند به حکایتی دیگر انتقال نکند، و قوت جاذبه‌ی طبیعت صاحب این فن باید به مرتبه‌ای باشد که هر چه بشنود در بدیهه یاد گیرد و آن چنان ضبط نماید که هرگز فراموش نکند.

حتی حرکات موزونی که از استاد ببیند در خاطر نگاه‌دارد «چنانچه غایبانه مقلد استاد خود تواند شدن.»[1] سپس دعایی «به جهت زیاد شدن حافظه» می‌آورد و تأکید می‌کند که مجرّب است.

برتری قصه‌خوانان بر شاعران

عبدالنّبی در فصل سوّم قصّه‌خوانان را از شاعران «به دو دلیل» برتر نهاده است. ظاهراً در روزگار وی هم‌چشمی و رقابتی میان شاعران و قصّه‌خوانان وجود داشته و هریک به روش خود در جلب نظر ممدوح می‌کوشیدند. آن مطالب فعلاً مربوط به بحث ما نیست، امّا در ضمن استدلال عبدالنبی مطالبی آمده است که از نظر اجتماعی و تاریخی قابل ملاحظه است:

«وقتی که قصّه‌خوانی در مجلس یکی از سلاطین کامگار قصّه بخواند، یقین حاصل است که در آن محفل ده تن بیش یا کم از مردم قابل و فاضل خواهند بود. هرگاه که متکلّم در میان این قسم جماعت دشوارپسند فصیح و بلیغ و سلیس تقریر نماید، و در هنگام تقریر خوش‌حرکات و شیرین‌کار باشد، اشعار خوب و ابیات مرغوب وقتی که سخن تشنه‌ی مناسب‌خوانی گردد بخواند، و اگر شعری غیرمکرّر به خاطر نیاورد در عین قصّه‌خواندن بدیهتاً براعت استهلال بگوید و در جنب نثری که بر زبان دارد به کار برد، و چون کلامش به آخر رسد از اوّل تا آخر یک کلمه لغو نگفته باشد به مراتب به از شاعر است.»[2]

نایاب بودن قصه‌خوانی با تمام شرایط ذکر شده

البته وی در پایان سخن انصاف می‌دهد که چنین قصّه‌خوانی بسیار نایاب است:

«این قسم قصّه‌خوان تمام عیاری که مؤلف... ذکر کرده اگر به هم رسد و از او فصلی از این بابت قصّه که مذکور شد شنیده شود، مردی که شخص بی‌انصافی

---

۱. همان، ۲۰ الف.　　۲. همان، ۲۰ ب، ۲۱ الف.

باشد، خود انصاف خواهد داد که بهتر از شاعر است. فامّا معلوم نیست که در تمام عالم دو همچو قصّه‌خوان به هم رسد که دروغی به این رسوایی را آن قدر رنگ و بو تواند داد که دانشوران روزگار را شیدای افسانه و افسون خود تواند نمود.»

محافل قصه‌خوانی در حضور شاهان و امیران

از این گفته‌ها پیداست که محافل قصّه‌خوانی در حضور شاهان و امیران و مردم قابل و فاضل و دانشوران روزگار نیز منعقد می‌شده و قصّه‌خوانانی نیز وجود داشته‌اند که می‌توانسته‌اند با شیرین سخنی و هنر خود، که نوعی بازیگری است، مدّت‌ها آنان را سرگرم سازند.

فصل چهارم در مورد دانستن قدر هنر خود و مروّت کردن با همگنان

فصل چهارم از مقدّمه در مشرب قصّه‌خوان، و دانستن قدر هنر خود و مروّت کردن با همگنان است. عبدالنّبی در این فصل رفتار اجتماعی قصّه‌خوان را تعیین می‌کند. با توجّه به تعصب مذهبی شدیدی که در دستگاه حکومت صفوی حکمفرما بود، و گاه بعضی شاهان هند نیز به راه ایشان می‌رفتند، توصیه‌های فخرالزّمانی مفهومی خاص می‌یابد:

«صاحب این فنّ دل‌ربا و خداوند این هنر مجلس‌آرا باید که مقیّد به قید مشرب باشد نه در بند تعصّب مذهب. چرا که هر یک از سلاطین روزگار و امرای عالی‌مقدار دینی دیگر و آیینی غیرمکرّر دارند. بعضی سنّی‌اند و برخی شیعه، گروهی موحدند و جمعی ملحد. قصّه‌خوان را با هر طایفه از فرَق مختلفه در هر دیار به ضرورت سروکار می‌افتد. اولی آن است که کیش خود را در امکنه‌ی مخالف برملا نکند تا با اکابر هر مملکتی مختلط تواند شدن، که اگر یک جا خود را سنّی وانماید و جای دیگر به شیعه‌ای آشنا شود نمی‌تواند با او به سر بردن، به این سبب که امکان دارد که پیش از نقل مکان حقیقت مذهب او به اطراف و اکناف ملکی که مدّت‌ها در آن ساکن بوده منتشر شود، و بهترین شیوه‌ی متکلّم گذشتگی است و هر چه به هم رسانیدن در راه خدا مصرف رساندن و با همگنان از روی مروّت پیش آمدن، شاید که دل دردمندی در این ضمن به دست آید و خاطر نامرادی از او بیاساید که در دنیا کفّاره‌ی دروغ‌گویی وی گردد و در عقبیٰ باعث سرخ‌رویی او شود؛ و هر گاه که در مزاج یکی از حکّام تصرّفی تمام به هم رساند در استمداد و همراهی درماندگانی که امثال و اقران باشند سعی کند، بلکه در باب مردم بی‌نسبت هم خود را معاف ندارد که گفته‌اند:

خـدا را بـر آن بـنده بـخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است»[۱]

در ذیل ایـن فـصل عـبدالنّبی در بـاب شـرایـط صـلاحیت و چـیره‌دستی قصّه‌خوان بحث می‌کند:

قصه‌خوان باید قصه‌دان باشد

«و قصّه‌خوانی که قصّه‌دان نباشد در فنّ خود ناتمام است. باید که آن چنان از تمام قصّه مستحضر باشد که از هر جای قصّه که قصّه‌شنو آرزو کند تواند بدیهه خواند، چنانچه گویی که الحال مطالعه کرده است.

قدر هنر خود دانستن قصّه‌خوان را از جـمله امـور واجب‌تـر است و پـاس عزّت کسب خود داشتن از هر چیز برتر و لازم‌تر، تا در نظر ارباب دُوَل خوار و بی‌اعتنا نگردد و هر چند که از روی استغنا مرتکب این فـنّ مـردم‌فریب گـردد پسندیده و خوش آینده است.»[۲]

فصل پنجم مقدمه، مهم‌ترین بخش کتاب طرازالاخبار

فصل پنجم مقدّمه‌ی طرازالاخـبار مـهم‌ترین قـسمت و در حـقیقت بـخش اساسی این مقدّمه است. پیش‌تر گفته‌ایم که عبدالنّبی این کتاب را برای بحث در آداب و ترتیب بازگفتنِ قصّه‌ی حمزه تألیـف کـرده است. امـا دسـتورهایی کـه می‌دهد در باب نقل داستان‌های شاهنامه و هر داستان حماسی دیگری صـادق است.

عین این فصل را نقل می‌کنیم:

دستورهایی در باب نقل داستان

بر نادره ـ صیرفیانِ جواهرسخن و یگانه ـ واقفان اخبار نو و کهن واضـح و لایح باشد [که]درآمد قصّه خواندن بر سه نوع است: «اوّل، به طرز اهل ایـران؛ دوم، به روش مردان توران؛ و سیّم، به قانون هندوستان. و این که [ از] قاعده‌ی اهل روم در این فصل[۳] یاد نمی‌کند باعث این است که کمترین به آن مرز و بوم نرسیده و آنچه شنیده بدان اعتبار نمی‌نماید که گفته‌اند، مصراع: «شنیده کی بود مانند دیده.» و چیزی که در باب قصّه خواندن رومیان مسموع شـده کـه دل بـه درستی آن گواهی می‌دهد این است که ایشان قصّه را به ترکی رومی یا عربی و

---

۱. همان. ۲. همان.
۳. چنان که خوانندگان توجه دارند مراد از روم در تمام نوشته‌های عصر صفوی به بعد امپراتوری عثمانی است، بدین اعتبار که جانشین دولت روم شرقی (بیزانس) شد و بر سرزمین‌های آن فرمان‌روایی می‌کرد. این اصطلاح تا پایان عصر صفوی رایج بود و امپراتور عثمانی را خداوندگار (خاوندگار) روم می‌خواندند.

ترکی قزلباش آمیخته است (کذا) می‌خوانند. هرگاه چنین باشد این تألیف حنیف محتاج به شرح و بیان آن نیست.

شیوه‌ی درآمد گفتن ایرانیان

طرز درآمد اهل ایران این است که هر گاه شروع در خواندن قصّه می‌نمایند اوّل حکایت نظمی ـ که مناسبت به داستانی که خواهند خواند داشته باشد ـ می‌خوانند، چه از رزم و چه بزم و چه از عاشقی و چه عیّاری. پس از آن بر سر صفت راویان قصّه می‌روند تا رفته رفته به مدح سیدالشهدا امیر حمزه می‌رسند و در وقتی که نام نامی او بر زبان می‌آورند از این عالم دو بیت می‌خوانند:

آن‌که بی داغ طاعتش تقدیر ناید از آسمان به روی زمین
و آن‌که بی مُهر خازنش در خاک ننهد آفتاب هیچ دفین

مناسب‌خوانی و مرصع‌خوانی

آن‌گاه شروع در سررشته‌ی سخن می‌کنند و در مناسب‌خوانی از غایت نزاکت قدم از براعت استهلال[1] بیرون نمی‌گذارند؛ چنانچه اسبی را که یکی از خوانین به تقریبی در قصّه بر آن سوار می‌شد صفت آن اسب را عاشقانه می‌خوانند، و همچنین در رزم و بزم و عیّاری و عاشقی و طلوع و غروب آفتاب و امثال آن، آنچه سخنوران را هنگام تکلّم پیش آید این ادای نازک را از دست نمی‌دهند. در مرصّع‌خوانی[2] با فقره‌ی نثری یا دو سه بیت به دستوری که مذکور شد، در وقتی که سخن تشنه‌ی مناسب‌خوانی باشد گفتار خود را آب و رنگی می‌دهند؛ و کم خواندن شعر از برای آن تجویز کرده‌اند که مستمع را از مطالب باز می‌دارد، بلکه از اصل مطلب او که قصّه شنیدن است دور می‌اندازد.

طرز خواندن داستان و حالت‌های مورد نظر

و صاحب این فنّ رُباینده باید تا وقتی که قصّه‌ی او از بابت افسانه و حکایت باشد بر سر یک زانو نشسته شمرده و سنجیده حرف زند، و چون به مقدّمه‌ی رزمی رسد و سخن گرم شود، و در وقت شمشیر زدن و گرز کار فرمودن به دو زانو نشیند و همچنان به جوش و خروش درآید که قصّه‌شنو از تکلّم او معرکه‌ی جنگ را در آن هنگامه‌ای که او قصّه می‌خواند به نظر تصوّر معاینه ببیند، و در وقتی که سررشته‌ی سخن سخنور به جای رسد که یکی از دلیران به تقریبی بند

---

۱. براعت استهلال: در اصطلاح علم بدیع، آن است که «مصنف یا شاعر در ابتدای خطبه‌ی کتاب یا مطلع قصیده الفاظی چند ایراد کند که خواننده به محض خواندن آن‌ها از مقصد و مراد نویسنده و گوینده آگاه گردد.» (فرهنگ معین).

۲. در مورد مرصّع‌خوانی و تعریف دقیق آن نگاه کنید به: حسین واعظ کاشفی، فتوّت‌نامه‌ی سلطانی، به تصحیح محمّدجعفر محجوب، تهران، ۱۳۴۱ب.

پاره کند، البته بر سر دو پا نشیند و همچنان آن مقدمه را با اندازِ[1] پاره کردن ادا و بیان نماید که گویی خود زنجیر گسیخته و مستمعان نیز که او را از آن عالم تصور نمایند، و در کمان کشیدن و صندلی نشستن و کشتی گرفتن اندازهایی که به هر کدام نسبت دارد از دست ندهد. داستان بزم را شکفته و آرمیده بخواند و عاشقی را از بابت ناز و نیاز طالب و مطلوب با سرکشی و افتادگی باز گوید و در عیّاری باید که پاره‌ی قندگردد و خود را به مردم مضحک وانماید و تصرّفات مرغوب به جهت‌انگیز در گفت و شنود عمرو و بختک[2] کند.

ضروری بودن گفتن مدح بزرگی که قصه‌خوان در خدمت اوست، پیش از آغاز داستان

و بعضی از سخن‌طرازان عراقی قصیده‌ای در درآمد قصّه شروع نموده‌اند و در مقامی که قایل آن قصیده گریز به مدح ممدوح زده، به عوض نام او اسم امیر صاحب‌قران (= حَمزه) را داخل کرده و چند بیت نیز از همان قصیده در مدح او خوانده بر سر سخن‌سرایی رفته‌اند و براعت استهلال منظور داشته و در این طرز، صفت راویان قصّه در دیباچه‌ی داستان جایز نمی‌دارند و آنچه در هندوستان متعارف است، بلکه اولیٰ و انسب در درآمد قصّه، این است که قصّه‌خوان چند بیت از هر که باشد در مدح بزرگی که در خدمت او سخن می‌گذارند بخواند، پس از آن به قصّه‌پردازی مشغول گردد. چراکه در این دیار خوش آمد در هر کاری به غایت خوش آینده است و اکابر هند این شیوه را پسندِ خاطر ساخته‌اند و خوش آمد را به تن برداشته.

مرصع‌خوانی در توران

و در توران در مرصّع‌خوانی مقید به براعت استهلال نیستند و قاعده‌ی درآمد ایشان در سخن این است و قانونشان در شروع نمودن این چنین، که اوّل چند بیت در توحید می‌خوانند و بعد از آن چند بیت دیگر در نعت ادا می‌نمایند. آن گاه مدحِ چهار یار نموده بر سر تعداد اسم راویان قصّه می‌روند و چون نام همه را می‌برند شروع در خواندن قصّه می‌کنند.

نحوه‌ی صحبت کردن قصه‌خوانان

و در وقت تکلّم مقیّد به روزمره حرف زدن نیستند. چنان‌چه این ضعیف مکرّر از قصّه‌خوانان خوب توران در مجالس اکابر شکرستان هند هنگام سخن‌سرایی «هشتاد و نه داد هزار سوار» شنیده، و آن قدر بارگیر در حرف زدن دارند که اگر «اتفاقاً» و «محاصل کلام» از قصّه‌ای که می‌خوانند به در کنی هیچ

---

۱. این کلمه در فارسی هند و پاکستان بسیار به‌کار می‌رود و معنی آن «حالت» و «هیئت» و همان است که امروز در فارسی روزانه‌ی ایران «ژست» گفته می‌شود.

۲. نام دو تن از قهرمانان مهم قصّه‌ی حمزه.

باقی نمی‌ماند![1] گویا که تصرّف طبیعت ایشان منحصر به این دو کلمه است. فامّا در بعضی جاها به طرز خود... [داستان] را بسیار شیرین و نمکین باز می‌گویند.[2] داستان عیّاری را بهتر از داستان‌های دیگر به روش خود می‌خوانند.

آداب سردادن برآمد

در آداب سردادن سررشته‌ی این رنگین فسانه، که «برآمد» گویند، این است، و قانون به انصرام رساندن فصلی از داستان این چنین، که عقدِ جواهرِ سخن را در مقامی باید گسیخت که گمان قصّه‌شنو چنان باشد که بهتر از ایـن مـقدّمه در تمام قصّه نخواهد بود، تا در استماع تتمّه‌ی آن بی‌تاب و مشتاق باشد. اگر احیاناً در یک روز صد نوبت متکلّم را به التماس بر ایـن دارنـد کـه تـتمّه‌ی فـصل را بخواند، باید که تا قادر باشد نخواند و اشتیاق مستعمان را زیاده سازد. چـنانچه اهل مجلس عزیز باشند و قصّه‌خوان لاعلاج گردد، باید که اگر صد نوبت بخواند هر صد مرتبه به مراتب وقتی که قصّه را سر دهد بهتر از جای دیگر باشد و این را راویان در اصطلاح، «پابندخوانی» گویند. در این امر هر سه روش پیشِ سرآمـدِ سخنوران یکی است و در هر دیاری ابتدای فصل قصّه را نادره‌ی نکته‌وران بـه این قسم به انتها می‌رسانند.

پابندخوانی

تدوین تمام صفت‌ها

بر بلبل‌نوایانِ گلشن روایت و نغمه‌پردازان حکـایت مـخفی نـماند کـه ایـن ضعیف تمام صفت‌هایی که در این کتاب بر بیاض برده از نـظم و نـثر درهـم و علیٰ‌حِدَه همه را در اخبار اربعه[3] به طریق براعت استهلال در جنب فصول بـه قدر مقدور و میسور مرقوم قلم شکسته رقم‌گردانیده، اوّل از اقسام حکایات نظم و سر قصیده‌های پسندیده به جهت پیش‌خوانی به دستوری که مذکور شد از هر کدام دوازده عدد از برای چهار مجلس و غیره رقم زده‌ی کلک بیان ساخت. پس از آن به تحریر اخبار مجلس اربعه پرداخت. نـخست درآمـد بـه واسـطه‌ی رزم موعظه‌ای چند مرقوم نمود، چراکه حکایت رزمی که در ابتدای قصه توان خواند

---

۱. در ایـن جمله چـند تـرکیب مـحتاج تـوضیح است: «روزمـرّه حـرف زدن» در اصـطلاح عبدالنّبی به معنی حرف زدن به زبان رایج و مصطلح روز است (پیداست که تورانیان، یعنی تاجیکان و ساکنان فارسی زبان ماوراءالنهر، به زبان رایج روز خود سخن می‌گفتند که در نظر عبدالنبی غریب می‌نموده است.) «هشتاد و نُه داد هزار سوار» یعنی هشتاد و نود هزار سوار. «بارگیر» در این جا به معنی تکیه‌کلام در اصطلاح امروزی به کار رفته است.

۲. در این‌جا چند کلمه بود که معنی آن را درنیافتیم. اصل جمله در متن چنین است: «فامّا در بعضی جا بطراز خوردی خوک هی و هی قـلتاق را بسـیار شـیرین و نـمکین بـاز مـی‌گویند.» امیدوارم کسی بتواند صورت درست آن را دریابد و برای مجلّه بنویسد.

۳. مقصود از «اخبار اربعه» بزم و رزم و عاشقی و عیّاری است.

به نظر درنیاید.»[۱]

گزیده‌های پیش‌خوانی

پس از آن عبدالنبی گزیده‌هایی را که برای پیش‌خوانی فراهم آورده است، آغاز می‌کند و چنان که وعده داده است نخستین بخش آن با این عنوان فرامی‌رسد: «موعظه و امثال آن به جهت پیش‌خوانی قصّه‌خوان در رزم از شاهنامه‌ی فردوسی.»

تا اوایل قرن یازدهم، قصه‌خوانان در هندهنوز به‌مردم روی نیاورده بودند

آنچه عبدالنبی در این مقدّمه آورده است مطالبی است بسیار مهم که نظیر آن در هیچ کتاب دیگر نیامده است. پیش از بررسی این مطلب باید گفت، چنان که از این مقدّمه برمی‌آید، در روزگار عبدالنبی (اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری) دست کم در هند هنوز قصّه‌خوانان به مردم روی نیاورده و در گذرگاه‌ها و مکان‌های عمومی دیگر به سخن‌سرایی نپرداخته بوده‌اند و مجالس قصّه‌خوانی فقط در دربار شاهان و ایوان امیران و رجال و اعیان منعقد می‌شده و مردم درس خوانده و صاحب کمال به گوینده گوش می‌سپرده‌اند.

تقسیم‌روش‌های قصه‌خوانی به ایرانی، هندی و تورانی

نکته‌ی مهم در گفته‌های عبدالنبی تقسیم روش‌های قصّه‌گویی به سه روش ایرانی و تورانی و هندی است. ممکن است این سخنان در نظر خواننده‌ی ناآشنا کلی و مبهم جلوه کند. امّا، برای درست فهمیدن گفته‌های عبدالنبی باید کتاب‌های قصّه‌ای را که به هر یک از این سه روش و به دست قصّه‌خوانان هر یک از این سه ناحیه نوشته شده از نظر گذرانید. ما برای نمونه یکی از این کتاب‌ها، یعنی ابومسلم‌نامه و سه تحریر گوناگون آن را نام می‌بریم.

ابومسلم‌نامه، قصه‌ای به سه روش ایرانی، تورانی و هندی

نسخه‌ای از ابومسلم‌نامه که اصل آن در دو جلد به نشانه‌ی Supplement Persan 842 A-B در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس نگاه‌داری می‌شود و نیمه‌ی نخست آن به اهتمام آقای اقبال یغمایی به سرمایه‌ی کتاب‌فروشی گوتنبرگ انتشار یافته، از داستان‌هایی است که به «روش ایرانی» نوشته شده است. نسخه‌ی دیگری از همین کتاب هم در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس به نشانه‌ی Supplement Persan 843 محفوظ است که تمام نیست و کاتب داستان رابه پایان نیاورده است. این تحریر به «روش هندی» نوشته شده است. نسخه‌ی دیگری هم از این کتاب در همان کتاب‌خانه به نشانه‌ی Supplement Persan 844 وجود دارد که نسخه‌ای است مختصر و بخشی ناتمام از داستان زمجی‌نامه،

---

۱. طرازالاخبار، همان، ۲۱ الف ـ ۲۳ ب.

دنباله‌ی ابومسلم‌نامه را نیز دارد. این نسخه به قول عبدالنبی، به «روش تورانی» و از نظر ما به فارسی تاجیکی نواحی ماوراءالنهر و بدخشان نوشته شده است. نیز نسخه‌ای دیگر، مفصل امّا ناتمام از همین کتاب در کتاب‌خانه‌ی آستان قدس رضوی محفوظ است که آن نیز مانند نسخه‌ی ۸۴۴ پاریس به روش تاجیکان تحریر شده و آکنده از تکرارهای یکنواخت و طولانی و سرشار از اصطلاحاتی نظیر کندیدن و بندیدن و فرستانیدن و پرتافتن (= پرتاب کردن) و مانند آن است و با یک نظر به هر یک از این سه نسخه می‌توان تفاوت آشکار آن را با نسخه‌ی دیگر تشخیص داد.

درست در همین عهد است که در ایران قهوه‌خانه‌ها گشوده می‌شود و بازار آن رونق و رواج فراوان می‌یابد.[۱]

گفتگو از قهوه‌خانه در مدارک و تذکره‌های عصر صفوی

در تذکره‌ها و مدارک تاریخی عصر صفوی خاصّه درنیمه‌ی دوم قرن یازدهم گفتگو از قهوه‌خانه بسیار است برای نمونه فقط در تذکره‌ی نصرآبادی به قلم محمّد طاهری نصرآبادی بیش از سی مورد از قهوه‌خانه و قهوه‌چی و شاگرد قهوه‌چی و مانند آن یاد شده است. در آغاز کار قهوه‌خانه مرکز گردآمدن اهل ذوق و ارباب طبع موزون بوده است. ایشان در آن‌جا فراهم می‌آمدند و شعرهای خود را به خواستاران و همکاران و سخن‌سنجان عرضه می‌کرده‌اند. گاهی شاه عباس هم به قهوه‌خانه می‌آمده و با شاعران گفتگو می‌کرده و از ایشان شعر می‌طلبیده و از حال و کارشان جویا می‌شده است. امّا قهوه‌خانه‌ها کم کم به صورت جایگاه قصّه‌گویان و شاهنامه‌خوانان نیز در آمده است. تذکره‌ی نصرآبادی در باب قهوه‌خانه در دو مورد به قصّه‌خوانی اشاره می‌کند. یکی درباره‌ی شخصی به نام ملّا مؤمن می‌گوید: «غرابتی در اوضاع و اطوار داشت، چنانچه قبای باسمه می‌پوشید و حاشیه به رنگ مختلف قرار می‌داد و طوماری به سر زده به قهوه‌خانه می‌آمده و شاهنامه می‌خواند.»[۲] و درباره‌ی شاعری میرزا محمّد نام گوید: «در قهوه‌خانه قصّه‌ی حمزه می‌خواند.»[۳]

در تذکره‌ی نصرآبادی در دو مورد به قهوه‌خانه اشاره شده‌است

در این تذکره نام شاهنامه‌خوانان و نقّالان دیگری نیز هست. همچنین در

---

۱. برای اطلاع از کیفیت قهوه و قهوه‌خانه رجوع کنید به: نصراللّه فلسفی، «تاریخ قهوه و قهوه‌خانه در ایران»، سخن، دوره‌ی چهارم، شماره‌ی ۵.
۲. محمّد طاهر نصرآبادی، تذکره‌ی نصرآبادی، چاپ وحید دستگردی، ص ۱۴۵.
۳. همان، ص ۴۰۱.

نام شاهنامه‌خوانان در تذکره‌ی نصرآبادی

کتاب‌هایی مانند بدایع‌الوقایع و تاریخ عالم‌آرای عباسی می‌توان نام گروهی از ایشان را یافت که بعضی از آن‌ها با صفت «زبردست» و «بالادست» نیز ستوده شده‌اند. بعضی از ایشان چندان در کار نمایشی خود پیش رفته بودند که زره می‌پوشیدند و خود بر سر می‌نهادند و می‌کوشیدند صحنه‌های شاهنامه را هر چه زنده‌تر مجسم کنند.

## نقّالی امروزی

دشوار به‌نظر رسیدن تصور نقال بدون قهوه‌خانه

نقّالی امروزی با وجود قهوه‌خانه ملازمه دارد و تصور نقّال بدون وجود قهوه‌خانه‌ای که وی هر روز ساعتی معین در آن حضور یابد و داستان خویش را از آن‌جا که دیروز رها کرده بود، آغاز کند، دشوار به‌نظر می‌رسد. می‌دانیم که محلی به نام قهوه‌خانه، یعنی جایی که گروهی به قصد تفنن و گذرانیدن وقت یا تنظیم روابط فردی و اجتماعی خویش در آن گرد آیند و ساعتی از وقت خویش را در آن بگذرانند، از دوره‌ی صفوی به بعد در ایران ایجاد شده است. امّا پیش از تأسیس قهوه‌خانه قصّه‌خوانان مجلس خویش را در کجا می‌آراستند و در چه محلی برای شنوندگان مشتاق خویش داستان می‌زدند؟

تفاوت ماهیت کار نقال با سایر اهل معرکه

پیش از پاسخ دادن به این سؤال باید به تفاوتی که بین ماهیّت کار نقّال و سایر اهل معرکه وجود دارد اشاره کنیم. سایر معرکه‌گیران، مانند زورگران و شعبده‌بازان و مسئله‌گویان و پرده‌داران و جز آنان کارشان طوری است که مطلب امروزشان با گفته‌ی روز بعد و کار دیروزشان با کار فردا پیوستگی ندارد. شعبده‌باز معرکه‌ی خود را در جایی می‌آراید و چشمه‌های گوناگون بازی خویش را آغاز می‌کند. هر کس از هر جا بر سر معرکه رسید و هر چه را دید، برایش موجب سرگرمی است. بر همین قیاس است کار دیگران. امّا کار نقّال دارای تداوم است و داستان او دنباله دارد و شنوندگان برای بهره بردن از داستان وی باید روزهای پیاپی در مجلس قصّه‌خوانی‌اش حضور یابند.[1] از این روی

---

۱. ظاهراً کار قصّه‌خوانان عرب (قُصّاص) بدین گونه نبود که ایشان داستان‌های کوتاه روایت می‌کردند و هر روز یک داستان می‌زدند و در این کار نیز بیشتر به لفظ و آرایش آن صناعت‌های لفظی و بدیعی توجه داشتند و شنوندگان نیز سجع گفتن ایشان را بیشتر می‌پسندیدند تا ماجراهای داستان را، چه ساختمان زبان عربی و وزن داشتن صیغه‌ها و مشتقات آن این کار را ممکن می‌کرد و این زبان، به خلاف فارسی، صناعت‌های لفظی و بدیعی را نیک برمی‌تافت و قصّه‌خوان می‌توانست با توسل به سجع و قرینه‌سازی و موازنه و بیان مسلسل کلمات هم‌وزن

قصّه‌خوانان از اول می‌کوشیدند جای ثابتی را برای خویش برگزینند و در همان روزگار که مانند سایر معرکه‌گیران مجلس افسانه‌ی خود را در سر گذرها و چهارسوق‌ها و صحن مسجدها و بر سر قبرستان‌ها و گوشه‌ی میدان‌ها و در صحن اماکن متبرّک می‌آراستند، هم متوجه این نکته بودند که باید جایی ثابت برای خود داشته باشند و شنوندگانی وفادار و دائمی برای خود به دست آورند.

روی آوردن قصه‌خوانان به قهوه‌خانه، در عصر صفوی

با تأسیس قهوه‌خانه در عصر صفوی، قصّه‌خوانان بی‌درنگ به قهوه‌خانه روی آوردند و صاحبان قهوه‌خانه‌ها نیز از ایشان استقبال کردند، چه آنان نیز دوستداران سخن قصّه‌خوان را مشتریان دائمی خود یافتند.

آغاز نقالی از اصفهان

در هر حال، باید گفت که نقّالی در قهوه‌خانه کم‌وبیش به همین شیوه که امروز متداول است در اصفهان آغاز شد و چون پایتخت از اصفهان به تهران انتقال یافت در تهران نیز رونق گرفت و استادان این فن به پایتخت جدید روی آوردند. امّا هنوز هم استادان برجسته‌ی این فنّ بیشتر اهل اصفهان هستند و اصالت و آداب و تربیت آن در اصفهان بهتر از تهران حفظ شده است.

مقام شاهنامه درمیان قصه‌های نقل شده

در قرن‌های گذشته و خاصه در عصر صفویان در اصفهان بسیاری از داستان‌ها به نقل گفته می‌شد. از میان آن‌ها می‌توان رموز حمزه، ابومسلم‌نامه، اسکندرنامه و شاهنامه‌ی فردوسی را نام برد. امّا در همان روزگار نیز، با وجود تعصّب مذهبی شدید مردم و تمایل ایشان به شنیدن قصّه حمزه (از لحاظ آن که عمّ رسول اکرم بود) باز شاهنامه مقامی دیگر داشت و در تذکره‌های شاعران آن عصر اگر کسی شاهنامه‌خوان بوده کار وی تصریح شده، در صورتی که در مورد قصّه خوانانی که سایر داستان‌ها را باز می‌گفتند، نام داستانی که می‌زده برده نشده است، و تنها استثنای این مطلب عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی است که در هندوستان ـ به علت علاقه‌ی فراوان جلال‌الدّین اکبر پادشاه به قصّه‌ی حمزه ـ کتابی در آداب نقّالی و قصّه‌خوانی عموماً و در آداب گفتن قصّه‌ی حمزه

---

گفتار خویش را آب و رونقی بخشد. شاهد این گفتگو خطبه‌های خطیبان و سخنوران عهد جاهلی و نثر «مقامات» است که به شیوه‌ی قُصّاص و با الهام گرفتن از کار ایشان نوشته شده است. چنان که می‌دانیم، فن مقامات در زبان عربی و نزد ادیبان و دوستداران ادب عرب بسیار مورد توجه واقع شد و حال آن که آن شیوه با همان ویژگی‌ها در زبان فارسی نتوانست جایی برای خود باز کند تا وقتی که شیخ اجل سعدی با وارد کردن تغییرات اساسی در فن مقامات و مقامه‌نویسی آن را با روح زبان فارسی و چگونگی آن تطبیق داد و گلستان وی به صورت معروف‌ترین و فصیح‌ترین نمونه‌ی نثر فارسی درآمد و قرن‌هاست که همچنان یگانه و بی‌رقیب مانده است.

خصوصاً، تألیف کرد.

دادن شاخ و برگ به قصه‌ی اصلی

و امّا، قصّه‌خوانان هر داستانی که بزنند، چه اسکندرنامه و سام‌نامه باشد چه گرشاسب‌نامه و فرامرزنامه و شاهنامه و قصّه‌ی حمزه، هرگز به متن داستان قانع نیستند و در حقیقت متن را دست‌آویزی برای بیان مطلب خویش قرار می‌دهند و شاخ و برگ بسیار بدان می‌افزایند و گاه اتفاق می‌افتد داستانی که قصّه‌خوان در یک مجلس بازمی‌گوید، در شاهنامه، یا متن‌های داستانی دیگر، بیش از چند بیت نیست. حتی گاهی از بعضی داستان‌ها و شاخ و برگ‌های ایشان اثری از قصّه‌ی اصلی نمی‌توان یافت. البته نقّال در میان گفتار خویش بـه دادن پـند و انـدرز و اشاره به وقایع روزانه و سایر مسائل نیز می‌پردازد، و به اصطلاح بسیار حـاشیه می‌رود، و این حاشیه رفتن‌ها، اگر گوینده با ذوق و بلیغ و موقع شناس باشد، به لطف کلام وی می‌افزاید و آن را زنده‌تر و با روح‌تـر مـی‌کند و داسـتان مـرده‌ی باستانی را به زندگی شنوندگان ربط می‌دهد.

وجود مطالب غیرواقعی بسیار در قصه‌ها

با این حال، در همان متن داستان نقّال نیز بسیار مطالب وجـود دارد کـه در مأخذ وی نیست، از جمله نام بسیاری از قـهرمانان، شـرح و بسـط بسـیاری از رویدادها که مُصنّف در اصل کتاب بـه اخـتصار از آن گـذشته است، در ضـمن داسـتان‌پردازی گـوینده مـی‌آید. آیـا قـصّه‌خوان ایـن مـطالب را فـی‌المـجلس می‌آفریند؟ چنین تصوری درست نیست. چه می‌بینیم که وی بارها داستان را با همان شرح و بسط باز می‌گوید و در بردن نام هیچ‌یک از قهرمانانی که در شاخ و برگ داستان وی می‌آیند هرگز اشتباه نمی‌کند. دیگـر ایـن کـه، بسیاری از ایـن داستان‌ها چنان مرتب و به‌سامان و موافق اصول داستان‌سرایی است که نمی‌توان پنداشت ذوق نقّال آن را در هـمان لحـظه آفـریده بـاشد. وانگـهی، بسیاری از قصّه‌خوانان این شاخ و برگ را به یک سیاق و با یک روش باز می‌گویند. مثلاً نام پدر تهمینه، شاه سمنگان، در شاهنامه نـیامده است؛ ولی هـمه‌ی قـصّه‌خوانـان می‌دانند که نام او شُهرَمشاه[1] سمنگانی است و همه وی را بدین نام یاد می‌کنند.

از سویی دیگر همه‌ی گویندگان که دارای ذوق آفرینش هنری نیستند و حتی بعضی از آنان چندان عاری از ذوق و کم‌سوادند که به زحمت و با تلقین و تکرار

---

۱. این نام را شنیده‌ام. بنابراین ممکن است املای آن با آن که در مأخذ قصّه‌خوانان آمده متفاوت باشد.

قصه‌خوانان کم‌سواد مطالب را بی‌کم وکاست تکرار می‌کنند

بسیار می‌توان لفظی را که به غلط ادا می‌کنند در گفتارشان اصلاح کرد؛ و غالب ایشان از آنچه درباره‌ی یک مجلس خاص و یا یک قصّه‌ی خاص می‌دانند در حافظه دارند یک جمله بیشتر یا کمتر نمی‌توانند بگویند و اگر ده بار یک داستان را باز گویند، هر بار مطلب خود را با همان الفاظ و عبارات پیشین ادا می‌کنند و یک جمله و حتی یک کلمه را پس و پیش نمی‌توانند کرد. پس گفته‌ی این قبیل قصّه‌خوانان، باید منبع و ماخذی غیر از کتاب اصلی که از روی آن در قهوه‌خانه نقل می‌کنند داشته باشد. چنین منبعی وجود دارد و آن را در اصطلاح قصّه‌خوانان «طومار» می‌نامند.

## تربیت نقّالان

پیش از آن‌که در باب طومار توضیحی بدهیم، باید اندکی در باب تربیت نقّالان و طرز تعلیم گرفتن ایشان سخن بگوییم؛ و البته آنچه می‌گوییم مربوط به نقّالان و قصّه‌خوانان عصر حاضر است و ممکن است در روزگارانی که نقّالی رواج و رونق فراوان داشته و نقّالان رکنی بزرگ از ارکان دستگاه تبلیغاتی دولت صفوی بوده‌اند، این کار صورتی دیگر داشته که ما اکنون از آن آگاهی نداریم.

تربیت نقالان و شروع کار نقالی

اکنون کمتر اتفاق می‌افتد که کسی از دوران کودکی خویشتن را برای نقّالی آماده کند و هیچ حرفه‌ای جز این کار نداشته باشد. اغلب قصّه‌خوانان در آغاز کاری دیگر داشته‌اند و به علت‌های گوناگون، مانند ورشکستگی، عاشق شدن، اعتیاد و از دست دادن نیروی کار، و سرانجام علاقه‌مندی به کار داستان‌سرایی و شیفتگی نسبت به یکی از نقّالان و تحت تأثیر سخن گفتن او قرار گرفتن، شغل نخستین را ترک گفته و به کار قصّه‌خوانی روی آورده‌اند. البته این وضع اکثر نقّالان است؛ لیکن گه‌گاه کسانی را می‌توان یافت که پدر بر پدر مباشر این شغل بوده‌اند و با کارهایی که جنبه‌ی نمایشی عوامانه دارد، مانند نقّالی، سخنوری، تعزیه‌خوانی، و جز آن‌ها، آشنا باشند و این گونه کارها و لوازم آن را در خانواده از پدر به ارث برده باشند. (همان گونه که، مثلاً، روضه‌خوانی در بعضی خاندان‌های سادات ارثی است و پدران فرزندان خویش را برای کسب ثواب یا داشتن آشنایی به زیروبم‌های این کار و وجود آواز خوش در خانواده برای این کار تربیت می‌کنند.)

در هر صورت، غالب گویندگان ـ نقّالان خویش را «گوینده» می‌نامند ـ در بزرگی، و اکثراً بعد از سی سالگی بدین کار روی می‌آورند[۱] و برای فراگرفتن آن نخست در مجلس قصّه‌خوانی که کارش را دوست دارند حضور می‌یابند و با دقت فراوان به سخن او گوش فرامی‌دارند و می‌کوشند رموز و ریزه‌کاری‌های فن او را یاد گیرند. پس از آن استاد در ساعت‌های فراغت او را به سخن گفتن وامی‌دارد و عیب‌های کارش را اصلاح می‌کند و جزییات کار، مانند تکیه کردن روی بعضی کلمات و عبارات و جاهایی که در هنگام خواندن شعر باید صدای خود را غلت دهد، در کار «تحریر» صدا او را راهنمایی می‌کند، و چون وی را از هر جهت شایسته یافت و یقین کرد که می‌تواند بر سر جمع سخن بگوید، به یکی از قهوه‌خانه‌هایی که خواستار گوینده هستند معرفی می‌کند.

نقالان خویش‌را گوینده می‌نامند

امّا از آن‌جا که شاگرد نمی‌تواند سراسر شاهنامه را پیش از شروع کار گویندگی برای استاد خویش بازگو کند گوینده‌ی نوکار فقط بعضی داستان‌های حساس و بسیار مؤثر را در حضور استاد می‌گوید. تفصیل باقی مطالب و شاخ و برگ‌هایی که در مجلس گویندگی و موقع زدن داستان باید بر آن‌ها بیفزاید، در طومار نقّالی آمده است و یکی از وسایلی که استاد در دوران تعلیم به اختیار شاگرد خویش می‌گذارد همین طومار است.

## طومار

طومار نسخه‌هایی هستند خطی و غالباً بدخط و بسیار پرغلط که نقّالان و گویندگان پیشین با همان سواد اندک خویش نوشته‌اند. نقّالان این سخن‌ها را غالباً به کسانی که وارد به این کار نیستند نشان نمی‌دهند و البته در خارج از محیط نقّالی نیز کمتر ممکن است طالب و خریداری برای آن‌ها پیدا شود. لیکن خود نقّالان گاهی طومارها را بین خود خرید و فروش می‌کنند و در میان این طومارها نسخه‌هایی که به خط و انشای نقّالان معروف و وارد نوشته شده است بیشتر اعتبار و اهمیت دارد و چون همه‌ی گویندگان دارای ذوق و آفرینش هنری و داستان‌پردازی نیستند، بسیاری از ایشان مجبورند که این طومارها را از روی

طومار نسخه‌ای خطی و پرغلط است که گویندگان پیشین نوشته‌اند

۱. یکی از گویندگان بسیار معروف و هنرمند تهران، مرشد غلامحسین، معروف به غول بچه، که در حدود سال‌های ۱۳۲۷-۱۳۲۶ شمسی درگذشت نخست نجار بود و سپس به قصّه‌خوانی روی آورد و در این کار شهرت و محبوبیت و توفیق فراوان یافت.

نسخه‌ی دیگران بنویسند. در روزگار رواج نقّالی، خارج از محیط نقّالان نیز کسانی بودند که، مثلاً، در ادارات دولتی کار می‌کردند و ساعت‌های فراغت را به نوشتن طومار می‌پرداختند و به گویندگان تازه کار می‌فروختند.

حاج حسین بابا، متخلص به مشکین، طومارنویس عصر حاضر

چند تنی از گویندگان یا افراد وارد در این کار نیز بودند که خود ذهنی خلّاق داشتند و با مطالعه‌ی کتاب‌های گوناگون اطلاعاتی به دست می‌آوردند و آن‌ها را با آب و تاب فراوان به داستان‌های نقّالان می‌پیوستند. یکی از این گونه افراد که تا چندی پیش نیز حیات داشت مردی بود به نام حاج حسین بابا متخلّص به مشکین. این مرد از درویشان سلسله‌ی عجم[1] و در آن سلسله از برجستگان بود و با آنکه سواد زیادی نداشت، به علت زبان‌آوری و فصاحت و بلاغت و طبع شعری که داشت در عدلیّه‌ی قدیم وکالت می‌کرد و در عین حال در تمام رشته‌های سخن گفتن از نقّالی و سخنوری و تعزیه‌خوانی و غیر آن دست داشت و شعر سخنوری می‌گفت و طومار می‌نوشت و غزل‌ها و مخمّس‌ها و شعرهای بسیاری از او به یادگار است و اغلب گویندگان و سخنوران او را می‌شناسند و شعرهایش را ازبر دارند. مشکین از کسانی بود که هم بر اثر مطالعه‌ی طومارهای پیشینیان از شاخ و برگ داستان‌های شاهنامه (و شاید سایر داستان‌ها مانند سام‌نامه و اسکندرنامه) آگاهی و بر آن‌ها تسلط داشت و هم خود گاهی در این داستان‌ها دستی می‌برد و شرح و بسط‌هایی به میل خود بر آن‌ها می‌افزود.

منوچهر حکیم، راوی اسکندرنامه

در روزگاران قدیم‌تر نیز از این گونه راویان و گویندگان بسیار بوده‌اند. مثلاً، راوی اسکندرنامه‌ی متأخّر ـ نسخه‌ای که در عهد صفوی تحریر شده ـ مردی است به نام منوچهر حکیم و نام او در مباحث کتاب اسکندرنامه بسیار آمده است.

ملاعلی خان شکرریز، راوی رموز حمزه

در رموز حمزه نیز از راوی دیگری به نام ملاّ علی خان شکرریز سخن در میان می‌آید. بسیاری از قصّه‌های کوتاه به «مولانا حیدر قصّه‌خوان همدانی» نسبت داده شده است؛ و نیز می‌دانیم که راوی داستان‌های داراب‌نامه‌ی قدیم و ابومسلم‌نامه و داستان عیّاری دیگری به نام قران حبشی مردی است موسوم به ابوطاهر طرسوسی (یا طرطوسی) که از زندگانی وی همین قدر می‌دانیم که پیش

---

۱. برای کسب اطلاع در باب سلسله‌ی عجم و مراتب آن رجوع کنید به: محمّدجعفر محجوب، «سخنوری»، سخن، دوره‌ی نهم؛ نیز به: نورالدّین مدرسی چهاردهی، خاکسار و اهل حق، تهران، ۱۳۵۸.

از قرن هفتم می‌زیسته است.[۱] همچنین گزارنده‌ی داستان سمک عیّار شخصی است به نام صدقة‌بن ابی‌القاسم شیرازی و با آن‌که داستان سمک عیّار از متن‌های کهن فارسی و متعلق به قرن‌های پنجم یا ششم است، باز در متن آن لغت‌ها و اصطلاح‌هایی یافت می‌شود که نشان می‌دهد نویسنده و گوینده‌ی آن اهل شیراز بوده است.

فرامرزبن‌خداداد بن‌عبدالله، کاتب سمک‌عیّار

کاتب نسخه‌ی سمک نیز مردی است به نام فرامرز بن خداداد بن عبدالله کاتب از اهالی ارّجان و راوی داستان فیروزشاه ـ که به غلط به نام داراب‌نامه‌ی بیغمی انتشار یافته و شرح دلیری‌ها و داستان‌های زندگی فیروزشاه پسر افسانه‌ای داراب است ـ مردی است از قصّه‌خوانان معروف قرن هشتم به نام مولانا محمد بیغمی.

تنها روایت از داستان‌های ملی

امروز فقط یک روایت از داستان‌های ملی، یعنی همان که فردوسی به نظم آورده، در دست ماست و مردم ایران همان را به رسمیّت می‌شناسند. لیکن چنان که جای ـ جای در مباحث گوناگون این کتاب دیده‌ایم، بسیاری مطالب هست که در همین کتاب هم به دو صورت آمده است (مانند نسَب ساسان که یک جا پسر بهمن و جای دیگر فرزند داراب دانسته شده است) و شک نیست که بسیاری صورت‌های دیگر و روایت‌های دیگر، چه بسا با تفصیل بیشتر بوده است که یا به دست حکیم نرسیده یا نظم کردن آن‌ها را بجا ندیده است (فردوسی بسیار بدین نکته توجه داشته که گفته‌هایش معقول و منطقی و پذیرفتنی باشد، زیرا وی در وجود رستم و سایر پهلوانان و حقیقت داشتن ایشان تردید نمی‌کرده و چنین می‌پنداشته که تاریخ واقعی ایران را به نظم می‌آورد، و از این روی بسیار امکان داشته که روایت‌هایی را که به نظر وی پذیرفتنی نمی‌آمده یا منطقی و معقول نمی‌نموده طرد کرده باشد. نیز بی‌هیچ تردیدی ارزش دراماتیک داستان‌ها را مورد توجه قرار می‌داده و داستان‌هایی را برمی‌گزیده است که پس از نظم شدن ارزش هنری بیشتری داشته باشد.)

به همین سبب، اگر این طومارها گردآوری شود و به دقت بررسی شود، ممکن است مطالب درست آن از نادرست و جدید آن از قدیم باز شناخته شود و

---

۱. در این اواخر مختصر اطلاعات تازه‌تری نیز درباره‌ی این داستان‌گزار یافتم. رجوع کنید به: محمّدجعفر محجوب، «سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی»، ایران‌نامه، سال چهارم، شماره‌ی ۲، زمستان ۱۳۴۶.

بسیاری از حواشی داستان‌هایی که متن آن در شاهنامه به اختصار منظوم شده به دست آید. لیکن تردید نیست که بسیاری از مطالب این طومارها نیز نامعقول و از مقوله‌ی «دروغ‌های شاخ‌دار» است و خاصه آنچه در این اواخر بر آن‌ها افزوده شده است به هیچ روی مورد اعتماد نمی‌تواند بود و ارزشی نمی‌تواند داشت.

اینک برای آن که نمونه‌ای از نثر این طومارها و مطالب آن‌ها بـه دست داده شود چند قسمتی از دو طومار که در اختیار نویسنده است نقل می‌شود:

## ابتدای ساختن مجسمه و جهت این‌که جمشید به دعوی خدایی متهم شد و اول بت‌پرستی

محدوده‌ی قلمرو جمشید

[جمشید] از امرا و اعیان پرسید قلمرو من، بدون حد و حدود بلیان، و بدون مکان‌هایی که مخوف است و احتمال جمع شدن اهریمنان در او است، که مردم جا نگرفته‌اند، قلمرو مخصوص بر من چه قدر است؟ عـرض کـردند هـفتصد است؛ به هر هفتصد نفر که در آن دیار امیر و بزرگ و به مقام حکم‌رانی هستند نوشت که در روز جشن سده و عید نوروز تمام در تختگاه حاضر شوند.

ماجرای جمشید وابتدای ساختن مجسمه

دستور سلطنتی داده شد. نـامه‌ها رسید. چـه بسـیار کسـان کـه آمـدند ولی نرسیدند. جمشید قبل از وقت تعیین مکان تمام را در زمین مـرودشت نـمود و مکان هر کدام از ایشان، پس از آن که وارد شدند، فـرستاد و سـؤال کـرد، «نـام شهری یا بلده‌ای یا مکانی که بر خود و مقام خود ترتیب داده‌اید چیست؟» هر نام را نوشته بر لوحه‌ی چوبین بالای مکان ایشان آویخت. بعد شمرد، دید از هفتصد کم است. تمام را در روز عید به سلام عام خواست و اعـلام کـرد: «معلمین و دانشمندان شما که اگر من از علومات او سؤال کنم به وفق سؤال جواب بدهد در حینِ تحویلِ حَمَل بیایند، بقیه در هنگام سلام، و طریق حضور را نظام آراسته‌ی من معین می‌کند.»

از تمام آن کسان چند نفری که از امتحان نترسیدند به حضورش آمـدند در هنگام تحویل، از هر یک پس از تعارفات پرسید که: «حال شماها سابق چگونه [بوده] است؟» همه تعریف کردند که البته دوره دوره‌ی علمی و زمان زمان ترقی است.

گفت: «علومات از هوشنگ است، ولی مؤسّس و مـروّج شـرط است. مـن

متهم شدن جمشید به دعوی خدایی و آغاز بت‌پرستی

نوعی کرده‌ام که در ایام من مرض و مرگ نیست و مردمان همه فربه [هستند] و نزار پیدا نمی‌شود.» در ایشان و در زمان هوشنگ [چنین] نبود، همه تصدیق نمودند. از این قبیل مثل نجوم معین کردن و تعیین بروجات و حرکت خورشید و ماه و دستور علم فلاحت و خواص گیاهان و اشجار که مفاد علم شیمی و هیأت و نجوم است بیان نمود. همه تصدیق کردند. تصدیق‌نامه‌ی کتبی بر سنگ گرفت که هنوز به تخت جم نصب است. بعد علت نیامدن بعضی را پرسید. گفتند، راه ایشان دور بوده در راه مانده و نرسیده‌اند. عاقبت خودش دستورالعمل داد از طلا مجسمه‌ی خودش را ساختند که به هر شهر ببرند و در عیدها به تخت نشانیده و مردم به سلام او حاضر شوند و از روی قانون مه‌آباد وضع سلطان پرسید را چند فصل برایشان تعلیم کرد. که اگر به شاه کسی دروغ گوید باید کشت. حتی اگر فرزند ببیند پدر درباره‌ی شاه بد گوید باید بکشد. و رعیت... در هنگام ورود او به خاک افتاده خود را زیر قدم او فرش می‌کردند و این طریق باقی ماند... و بت‌پرستی از آن زمان باب شد. یعنی چون دو دور گشت کسی نبود که به آن‌ها معرفی نماید این‌ها مجسمه‌ی کیست و جهت حرمتش چیست؟ فلان بی‌خبر شنیده که پدرش ستایش این هیکل را می‌کرد او هم به دین آباء و اجداد خود... او را به جای خدا ستایش می‌کند. چون جمشید فهمید، مجسمه‌ی بسیار خوبی از خود به جواهرات الوان نموده فرستاده بردند در خانه‌ی مه که مه‌آبادیان[1] تصویر ماه را ترتیب داده و... پرستش می‌کردند. آن تصویر را برداشت و پیکر خود را نهاد و علمای عصر... را خُدّام قرار دارد و از مالیات آن بلاد مواجب‌های گزاف برای آن‌ها تعیین کرد و آن‌ها نیز محض دخل خود مردم را ابلاغ و تأیید برآمدن بدان خانه می‌نمودند.(از طوماری به خط حاج حسین حسین بابای مشکین، برگ پنجم و ششم)

## تقویت جمشید در کار ضحاک و ابتدای خروج ضحاک

یعرب بن قحطان کسی است که اصلاً لفظ عرب را او اختراع نموده و بزرگ

---

۱. معلوم می‌شود که از دساتیر کتاب مجعول فرقه‌ی آذرکیوان یا دست کم از محتویات آن خبرهایی به مشکین نیز رسیده بوده است.

اهل عرب و از مردم بطحاست.

نامه‌ی علمای خادم مکه به جمشید در خصوص آزادی دوازده برادر عرب

علمای خادم مکّه را دید که «شما بنویسید به جمشید که دوازده برادر عرب مدتی است که در حبس اوست نجات دهد.» ایشان نوشتند به جمشید که، «اگر چه جهت حبس ایشان را ما می‌دانیم، ولی چون این طایفه ما را شفیع نموده‌اند، مستدعی استخلاصیم و بعدها هم در حق ایشان لطف کنید که بی‌نتیجه نیست، زیرا که امروز این طایفه سلسله‌ای هستند قوی و عشیره بر عشیره و قبیله در قبیله از همین بادیه‌نشینانند و نفوذ کلام همین یعرب بن قحطان... بسیار است و اگر این یک تن مطیع شود تمام بر تو مطیع‌اند.» جمشید آن‌ها را خواست آوردند به حضور. ایشان را بخشید و گفت، «جهت حبس شما تا امروز چیزها می‌باشد. اولاً، بی‌عقلی شما که سبب بی‌احترامی به هم‌نوع شده که خوابیده و از عقب پا را بلند نموده، همان بی‌علمی شماست. ثانیاً مطالب سرّی در شما و طایفه‌ی شما.»

مقصود جمشید این بود که از علومات خود می‌داند بعد از این استیلای عرب کار را به کجا می‌کشد! بعد حضرات پرسیدند، «سرّی یعنی چه؟ خطای ما هر چه هست بگو» گفت: «شما پدر خود تمرتاش راکشتید، یعنی یک نفرتان» و آن یک نفر [را] که از همه منحوس‌تر و بدشکل‌تر بود نشان داد و گفت، «این کشت محض زن پدرش، و او را زنده به گور کرد و زن بر او دست نداد»، دیگران از آن یک تن پرسیدند، او به قاه‌قاهِ خنده تصدیقِ حرف جمشید کرد. حضرات محض این که جمشید از این خنده بدش نیاید معذرت خواستند و عرض کردند، «این از بس خنده‌روست نامش ضحّاک است و در لغت عرب یعنی پرخنده.» جمشید گفت، «ما اسم او را فارسی می‌کنیم و ضحّاک را «دُه‌آک» می‌گوییم.» آک یعنی عیب. و گفت، «ثابت می‌کنیم که صاحب ده عیب است از کچلی و برص و آبله و سبز چهره.» هر ده را معین نمود بعدها همه را بخشید و گفت، «باید در خدمت من باشید و چون شما از هیچ کار، نه علم، نه صنعت، نه فلاحت، نه نظام آگاه نیستید، امّا در بادیه‌نشینی از چرانیدن رمه باخبرید، من رمه‌ی دولتی را از امروز به شما می‌سپارم.» همه نوع رمه را کمند ـ کمند کرده بود، هر کمندی ده شده، به کمند شماری شتر و گاو و گوسفند و الاغ، حتی مرغ‌ها را به ایشان سپرد و قرار داد. در سال همین عده هر چه تولدِ ایشان شد ده از شما و مابقی از من و هر چه مرد ده شما غرابت بدهید بقیه با من. قبول کردند و به ضحّاک ده اسب داد... و

تبدیل ضحاک عربی به دُه‌آک فارسی

سپردن رمه‌ی دولتی به برادران عرب

بعضی بر آن‌اند که می‌گویند «دِه‌آک» یعنی رئیس ده. اسب و سگ‌های رمه و شکاری نیز به او سپرد. القصه رمه را به تمام به ایشان تحویل داد و همه را مرخص بر ییلاق و قشلاق نمود و جواب خُدّامان مکّه را در مرحمت بر ضحّاک و مرداس و مرتاض و مرعاص، تمام دوازده برادر نوشت.

اینان در مدت چندی صاحب رمه و حشم و گله‌ی بسیار شده از پشم و شیر آن‌ها سراپرده و حُروبات[1] و زمین خریداری می‌کنند و زیادی مراکب که بر آنان از قرار تقسیم داده شده مرکب سواری می‌نمایند و زیادی اشتران را به جهت بارکشی قرار می‌دهند و ضحّاک می‌فرستد اعراب می‌آیند. این خبرها بر حسب راپُرت به جمشید رسید. پیغام کرد که «چه می‌شنوم؟» مرداس، برادر ضحاک، که از او کامل‌تر است جواب داد، «واضح است. و امّا خواستن اعراب و آمدن ایشان محض این است که در این مدت رمه زیاد شده و از دوازده تن پاسبانی این همه رمه برنمی‌آید. و امّا خریداری اسلحه. ما همه نوع دشمن داریم، انسانی، اهریمنان و حتی جانوران و تمام سباع و درنده دشمن حشم و رمه‌اند. آیا باید دفع اینان را چگونه نمود؟» جمشید دید درست پیغام کرده، تعبیه‌ی فلاخن را نموده و فرستاد و گفت، «سواران عرب را پیاده کنید و حروبات را نیز بفرستید. قیمتش را می‌دهم و حربه‌ی شما این باشد. این دفع همه گونه دشمن را می‌کند.» و آن که فلاخن را برده بود به او گفت، «به ایشان بیاموز» ضحاک عذر آورد که «ما نمی‌توانیم.» آن شخص گفت، «اگر عذر شما در پیاده‌روی است، مسلماً عرب باید پیاده‌روی‌اش از عجم بیشتر باشد و اگر برای فلاخن است من به شما می‌آموزم.» میخی را به دیوار قدری کوبید و عقب کشیده با فلاخن چنان زد که سنگ به میخ خورده تمام نشست به دیوار. مرداس به ضحاک گفت، «همین فن را هم باید ما بیاموزیم، زیرا که حربه‌ی ما در دست و بغل و نزدیکی کار می‌کند، ولی این حربه‌ی دور است. شاید دشمن داشته باشد. ما نداریم صحیح نیست.» آن شخص را ده تن به او سپرده همین که بلد می‌شدند به هر یک ده تن می‌سپردند. جمشید دید جوابی نیامد، پیغام دیگر فرستاد... و چند سوار از برای آوردن رمه فرستاد. ضحاک گرفت [ سواران را]گوش و دماغ کرده فرستاد و یک برادرش از برای تبلیغ اهریمن رفت...غلامان گوش و دماغ شده به جمشید رسیدند. چون

پیغام فرستادن ضحاک برای آمدن اعراب

آموزش فلاخن انداختن به اعراب

---

۱. مشکین این کلمه را جمع «حربه» و به معنی حربه‌ها پنداشته است.

ابتدای خروج ضحاک

چنان دید مهیای رزم شد. اول وعده یک دسته سپاه فرستاد و در عراق عجم، که اصفهان باشد، رزم شد شکست دادند، اسیر نمودند. اسرا را به زر و زور مطیع کردند... جمشید رفته ـ رفته آمد تا خاک عراق عجم. هر کجا از هر که امداد خواست از ترس ندادند... تا عاقبت خیالش کشید تا البرز کوه رفته بلکه از مردمان ریمنی را با خود هم‌دست نماید... یک تن از ایشان به او گفتند، «چرا عاقبت خود را با او در رمل مشاهده نمی‌کنی؟!» دید اگر بگوید کرده‌ام، بد است... دوباره رمل کشید. آن‌ها خواندند و گفتند، «تو مضمحلی.» تمام را مرخص کرد. مجدد رمل کشید، باز همان گونه دید. عاقبت را رمل کشید دید او به دست ضحاک کشته خواهد شد ولی فرزندی از او به عمل خواهد آمد آتبین[1] نام دارد و از او فرزند دیگری به عمل آید فریدون نام. حساب کرد دید بعد از هزار سال دیگر فریدونش بر ضحاک به توسط یک عراقی که کاوه نام دارد تلافی‌ها می‌کند.(از طومار خطی به خط مشکین، برگ‌های ششم تا هشتم به اختصار)

## آمدن تجّار به خدمت منوچهرشاه از دست دیوان به داد و رفتن زال و طلسم را شکستن و برگشتن

طلب کمک مرد بازرگان از جمشید

امّا ارباب تواریخ چنین آورده‌اند که منوچهرشاه با زال زر و سرداران در بارگاه نشسته بودند که ناگاه صدای داد از بارگاه شاه بلند شد. شاه اشارت کرد که بیاورند. بازرگانی دیدند گریان و نالان در برابر شاه تعظیم به جای آورده گفت، «ای شهریارا بدان و آگاه باش که به سر حد مغرب زمین رفته بودم. دختری را دیدم. عاشق شدم. به حباله‌ی نکاح او را درآوردم. مدت شش ماه او را با خود همراه داشتم. چون به مازندران رسیدم، به پای فیروزکوه آمدم منزل کردم. ناگاه قلعه‌ای به نظرم درآمد که در بالای او حصاری ساخته بودند. چهار نفر نرّه‌دیو از آن قلعه بیرون آمدند و به قافله‌ی ما ریختند و تمامی مردم را کشتند و مال و اسباب مرا غارت کردند و به قلعه‌ی خود کشیدند. من چون این بدیدم با خود گفتم که مال و زر سهل باشد، باید که ناموس خود را بیرون ببرم. القصّه دختر را برداشته بیشه‌ای نزدیک بود. خواستم که خود را در بیشه پنهان کنم که ناگاه

---

۱. در اصل «آب‌تین»، و غلط است. صورت صحیح از آن آبتین به تقدم تای مثناه فوقانی بر بای موحّده‌ی تحتانی است.

نرّه‌دیوی تنوره زنان در رسید. گریبان دختر را گرفته او را از زمین در ربود و به قلعه برد. من با خود اندیشه کردم که از عقب دختر روم، امّا از عـهده‌ی ایشـان بیرون نتوانم آمد. پس روی به راه نهاده می‌آمدم تا به درگاه جهان پناه آمدم. ای شهریار! دست من است و دامان تو تا روز بازار قیامت که ناموس این مظلوم را به دست آور. مرا از جان جدا کردند. باقی امر از شهریار است!»

طلب‌کردن کسی برای رفتن به مازندران

چون این سخن را شاه از تاجر شنید بفرمود تا جامی پر کـردند و بـه‌دست خود گرفته نعره زد که، «ای دلاوران! یک دلاور می‌خواهم که این جام را از دست من بنوشد و کمر مردی را بسته متوجه مازندران شود. هر چند لشکر خواهد با او همراه کنم که داد این مظلوم را از آن دیوان ظالم بگیرد.» هیچ کدام جواب ندادند. نوبت دیگر نعره زد، باز هیچ کدام جواب ندادند. بار سیّم گفت. زال زر برخاسته دست شاه را ببوسید، گفت «ای شهریار! می‌خواهم که غلام‌زاده‌ی خود را اجازه دهی که به اقبال شهریار دمار از روزگار دیوان برآورم و به خدمت آیم. شاه نیز مرا رخصت دهد و مرا به زودی به خدمت پدرم سام نریمان فرستی.»

داوطلب شدن زال زر

شاه گفت، «ای فرزند، هیچ دغدغه‌ای به خاطر خود راه مده که [اگر] بروی و طلسم جمشید را در مازندران بشکنی و مطلوب خواجه‌ی تاجر را به او سپاری و باز آیی در ساعت نامه‌ای جهت عروسی تو به پدرت بنویسم و تو را مرخـص سازم.» زال گفت، «ای شهریار! التماس دارم که عهدنامه‌ای بنویسی به مُهر خود و شفقت نمایی که چون بازآیم مرا شرمنده و سرگردان نکنی.»

رفتن زال به جنگ دیوان

شاه چون این بشنید با خود گفت که «یقین در دست دیوان کشته گردد و از سر ما باز شود.» پس عهدنامه‌ای بنوشت و مهر کـرده بـه دست زال زر داد، بـه مضمون این که چون زال زر طلسم را بشکند و دیوان را به قتل آورد و مطلوب خواجه‌ی بازرگان را از دست دیوان بگیرد مـن نـیز رخـصت دهـم کـه دخـتر مهراب‌شاه را به عـقد خـود درآورد. آن گـاه زال دست شـاه را بـبوسید مـتوجه مازندران شد. هر چند شاه گفت که «لشکر چه قدر می‌خواهی با خود بـبری؟» زال گفت، «من لشکر با خود نخواهم برد.» آخرالامر سه هزار کس با خواجـه‌ی بازرگان همراه او کرده مـتوجه [مـازندران] شـده طـی مـراحـل و قـطع مـنازل می‌کردند تا داخل مازندران شدند، چون نزدیک همان کوه رسیدند، زال زر رو به مرد تجّار (کذا) کرد که «تو را در چه موضع دیوان غارت کردند؟» تاجر گفت، «ای

شهریار، مرا در همین موضع غارت کردند و مطلوب مرا گرفته داخل همین قلعه که حضار و طلسم جمشید است شدند.»

مناجات زال و خواب دیدن او

زال زر بر آن کوه نظر کرد، حصاری دید مثل قلعه ساخته بودند، گویا از طلا ساخته بودند، پس زال زر اشارت کرد تا لشکر فرود آمدند و آن شب در پای آن کوه منزل کردند... اما زال زر در آن شب خیمه‌ی عبادت برپا کرده همه شب مناجات می‌کرد. در دم صبح اندک خواب بر او غلبه کرد. شاه جمشید را در خواب دید که گفت، «ای فرزند، دل خوش دار که این طلسم را به نام تو بسته‌ام. دیوان را تو خواهی کشت. باید چون از خواب بیدار شوی بر این کوه روی که در سر یک خندقِ حصار سنگ سفیدی افتاده است. او را برکنی راهی نمودار خواهد شد. قدم در آن نهی. صندوقچه‌ای ببینی که قفل بر آن زده‌اند و لوح طلسم در آن میان است. بعد که لوح را به دست آوردی هر چه در لوح نوشته باشد عمل کنی.»

القصّه، زال چون این بشنید از خواب بیدار شده روح جمشید را به دعای خیر یاد کرد و از خیمه‌ی عبادت بیرون آمده یاران را گفت، «شما در پای این کوه نشسته باشید تا من قدم در طلسم نهم و به توفیق الهی شاید که طلسم را بشکنم.»

پیداکردن طلسم

آن‌گاه مسلح و تکمیل شده قدم بر کوه نهاده می‌آمد تا به جایی رسید که سنگ سفیدی را به نظر درآورد. او را برکنده قدم در زیرزمین نهاد و لوح را به دست آورد. دید که نوشته‌اند این دعا را باید خواند. چون دعا را به اتمام رسانید، دید طلسم بر هم لرزید و دری باز شد و نره‌دیوی قدم بیرون نهاد دارِ شمشاد بر گردن نهاده. نعره زد بر زال زر و دارِ شمشاد را بلند کرد که بر زال زر فرود آورد. زال قدم پیش نهاده دست بر قائمه‌ی تیغ نریمانی کرده به زنجیر کمرش زد که چون خیارِ تر قلمش کرد. ناگاه دید گرد و غباری بسیار برخاست و صداهای عجایب و غرایب بلند گردید.

مبارزه با جادو

بعد از ساعتی که برطرف شد در قلعه باز بود. زال زر از خندق جستن نموده خود را به قلعه انداخت که در این ساعت دختری نازنین آفتاب طلعت پیدا شد در کمال حسن، و جام مرصع به دست گرفته نزدیک زال زر آمد و جام پر کرده که به زال دهد و گفت، دغدغه به خود راه مده که بشکستی طلسم جمشیدی را؛ که در این وقت زال زر به علم و دانش و عقل و فراست دریافت که طلسم

شکسته نشده است و این جادو خواهد بود. بر لوح نظر کرد، دید نوشته‌اند که: ای دلاور، زنهار که جام می از دست او نگیری که آتشی از آن در تو خواهد افتاد که تمامی بسوزی. البته او را به قتل آور.»

زال زر خندان شده گفت، «ای نازنین، پیش‌تر آی! جادو پیش‌تر آمده [ زال] غلاف‌کش بر زنجیر کمرش زده که چون خیار ترش قلم ساخت. دیگر باره گرد و غبار و صداهای مهیب برخاست و نرّه‌دیو دیگر پیدا شد با میلِ گردان. و میل را بر جانب زال زر انداخت. زال زر سپر [برکشیده دیو] بر قبه‌ی سپرش زد که شعله‌های آتش زبانه کشید. دیو چرخی زده پنداشت که مگر کمر زال در هم شکست و نعره کشید که، «ای آدمی‌زاد، چون تو را بر هم شکستم!» زال زر سپر بر مهره‌ی پشت انداخته دست بر قائمه‌ی تیغ آب‌دار کرده چنان بر روی کتف نره‌دیو زد که سر او را با یک دست قلم کرد. باز گرد و غبار پیدا شد و صدای عجایب و غرایب برخاست.

کشتن نره‌دیو

بعد از گرد و غبار زال زر ایوانی به نظر درآورده متوجه ایوان شد. دید که در ایوان نره‌دیوی در خواب است و دختری را دید که نشسته است و سر دیو را در دامن خود گرفته است.

روبه‌رو شدن با دختر و نره‌دیو

در ساعت هی بر نره‌دیو زد و دختر را گفت، «ای نازنین، برخیز که این حرام‌زاده را می‌خواهم به قتل درآورم که به توفیق الهی سه دیو را کشته‌ام با یک نفر جادوی دیگر.»

دختر سر دیو را بر زمین نهاد برخاست بر یک جانب ایستاد. زال زر نوکِ تیغ را بر کف پای دیو زد که نوکِ تیغ آب‌دار از پشت پای آن بیرون آمد. دیو که از جای برخاست. نظر کرد. زال زر را به نظر درآورد. نعره‌ای زد که، «ای آدمی‌زاد، تو را که بدین طلسم انداخته؟»

زال زر مردانه‌وار طوق گردنش بگرفت با زنجیر کمرش. آن نیز کمر زنجیر زال را گرفته به تلاش مشغول شدند. گاهی زال زر دیو را به عقب می‌دوانید و گاهی دیو زال زر را. تا مدت سه ساعت گذشت که در این وقت زال زر چون شیر بغرید و قد و قامت دیو را از زمین در ربوده بر گرد سر بگردانید و چنانش بر زمین زد که زمین در زیر نره‌دیو بلرزید. زال زر بر سینه‌اش نشسته دست بر خنجر تهمورثی کرده سر دیو را جدا ساخت. باز گرد و غبار بسیار برخاست.

علامت‌ها پدید آمده چون برطرف شد دختر را دید که در پای زال زر افتاد. آن‌گاه دست یک‌دیگر را گرفته در آن طلسم به سیر مشغول شدند تا به جایی رسیدند که لعل و گوهر بسیار در خانه‌ها بود. امّا در خانه‌ی دیگر زال زر صندوقی دید که از آهن بود و در سقف خانه آویخته بودند. زال زر لوح را به نظر درآورد. نوشته بودند که «ای دلاور، پای‌مزد توست که در این صندوقچه است.» زال زر کمند انداخت و به هر وجه که بود صندوقچه را به زیر آورده سر او را بگشاد. دید که یک دست سلاح حرب که در این طلسم در بند است، از زره و جبّه و جوشن و خود پولادی که تمامی را اسم اعظم کنده بودند و تیغ مصری از پولاد به دست زال زر افتاد.

یافتن لباس حرب در صندوق

القصه زال زر سلاح جنگ بر خود راست کرد. دختر گفت، «ای دلاور، نره‌دیوی است در حوالی این طلسم که هیچ حربه بر بدن او کارگر نمی‌شود. مگر به تیغ جمشیدی او را به قتل آوری.» زال زر دید که صدای غرشی به هم رسیده ناگاه از روی هوا نره‌دیوی تنوره‌زنان بر زمین نشست با میل هفتصد من، و هی بر جانب زال زر زده عمود خود را بر دور سر بگردانیده نعره زد که، «ای خیره‌سر برادرانم را به قتل درآوردی؟ الحال تو را کجا زنده گذارم؟» زال زر دید که اگر آن ضرب را بگیرد البته او را خواهد شکست.

مبارزه‌ی زال با نره‌دیوی دیگر

القصه چون دید که دار شمشاد را انداخت بر جانب زال زر، زال زر از جای خود برجست و به طرف دیگر ایستاد و دار شمشاد دیو بر زمین آمد که یک ذرع در دل زمین نشست. دیو رفت چرخی زند که زال بر دوال کمرش زد که چون خیار تر قلم گردید. نعره از آن دیو برآمد که «ای خیره‌سر، کشتی جوانی را که در عالم مثل و مانند نداشت. الحال یک ضرب دیگر بزن و کار ما را تمام کن.» زال زر چون دست‌پرورده‌ی سیمرغ بود یک مشت خاک در دهنش ریخت که جان پلیدش را به مالکان دوزخ سپرد.

پس زال با دختر از طلسم بیرون آمدند که در این وقت خواجه بازرگان در رسید و در پای زال زر افتاد. آن‌گاه دست دختر بگرفت به دست خواجه‌ی سوداگر بداد و گفت، «اینک مطلوب تو است که الحمدللّه و المنه به دست تو سپردم.» اما زال در این وقت آب در دیده بگردانید و مناجات کرد و گفت، «خداوندا، مرا نیز روزی کن که دست در گردن مطلوب خود درآورم.» پس

شکستن طلسم و رها ساختن دختر

اشارت به لشکر کرد که اسباب طلسم را بیرون آوردند. در این وقت زال صدای بسیاری شنید. نظر کرد، پادشاه جنی را دید که با امرا و بزرگان خود در رسیدند. زال زر را اشارت کردند تا پادشاه جنی را دریافت. شاه دست باز کرده زال را در بغل کشید و جبینش ببوسید و گفت، «مبارک باد تو را شکستن طلسم جمشیدی.» و گفت «باید که با من باشی تا در بارگاه که احوال را با تو بگویم.» پس قدم در بارگاه نهادند و قرار گرفتند. شاه بفرمود تا جام می به زال زر دادند. آن گاه شاه جنی گفت، «ای دلاور، بدانید که جمشید بر این سرزمین رسیده بود با گنج و گوهر بسیار... حکما را فرمود تا طلسم را برآراستند و مرا در این طلسم جا دادند. تا این زمان در طلسم بودم. الحال که طلسم شکسته شده ما را دیگر جایی قرار نیست. باید که به مملکت دیگر رفته منزل کنیم.» زال فرمود که، «ای شهریار، بفرما تا اسباب را جنیان همراه لشکر ما به خدمت منوچهرشاه آورند و ما نیز در خدمت شما با هم می‌رویم تا به خدمت منوچهرشاه برسیم و خدمت شاه سفارش کنم که در هر زمین که خواهی طلسم دیگر از جهت تو ببندد تا در آن مقام ساکن باشی.» شاه جنی قبول نمود...

ملاقات زال با پادشاه جنی

پس زال با خواجه بازرگان و دختر سوار شده با تمامی لشکر متوجه استخر گردیدند. همه جا طی مراحل و قطع منازل می‌کردند تا به حوالی فارس آمده مژدگانی به نزد منوچهر فرستادند. شاه بفرمود تا زال زر را استُقبال کرده او را به اعزاز هر چه تمام‌تر به بارگاه درآوردند. منوچهرشاه بفرمود تا شربت و طعام کشیدند. بعد از طعامی به گردش درآوردند. چون سر حریفان از باده‌ی ناب گرم گردید... زال زر گفت، «ای شهریار، مرا رخصت ده که پدرم در انتظار من است.» منوچهرشاه تبسم کرد و گفت: «سه روز دیگر با ما صحبت کن، آن گاه تو را رخصت دهم.» امّا زال زر از آتش عشق قرار نداشت. قبول نکرد و گفت، «هرگونه عزّتی که شاه با غلام‌زاده می‌کند این است که به زودی مرا رخصت دهد.» منوچهرشاه گفت، «چنان باشد.» پس اشارت کرد تا سرداران به حد عزت و اعتبار از جهت سام نریمان نامه نوشتند... (از طوماری متعلق به قرن سیزدهم هجری)

بازگشت زال و استقبال شاه ازاو

در طومار خط مشکین نیز داستانی درباره‌ی مازندران و رفتن زال بدان سرزمین پیش از عروسی با رودابه وجود دارد:

داستان رفتن زال در به مازندران طومار مشکین

شکایت اهل مازندران از دست طایفه‌ی ریمن به دفعات به تخت‌گاه رسید. کاوه و بزرگان عرضه داشتند که «تمام طبرستان را تیول مواجب فرزند سام نمایید و آن صفحات را کلاً بر ایشان بسپارید. اولاً، تمشیت آن خاک جز از ایشان برنمی‌آید و سبب تصدیع خاطر دولت است. ثانیاً، احترام زیاد در این باب بر سام نهاده و او ممنون مراحم سلطانی خواهد بود.»

ابلاغ همایونی در باب حکومت مازندران و کلیه‌ی طبرستان... الی فیروزکوه که در دامنه‌ی البرز است به نام زال صادر شد و کلیه‌ی مالیات آن را مواجب او قرار داد و دست خط در زابلستان رسید. سام دید اگر چه مرحمتی است کلی و درواقع سلطنت یک خطه‌ی بزرگ از ایران است که به فرزند او واگذار شده، لیکن مسلم است که صدمه‌ی او و رزم‌های کلی طایفه‌ی ریمنی واقع خواهد بود، چندی آن را از زال پوشید... (برگ ۵۸ از طومار خط مشکین)

پیوند سرنوشت زال با مازندران در شاهنامه

در شاهنامه اگر چه سخن از رفتن زال به مازندران نیست، لیکن سرنوشت زال در آن کتاب نیز با مازندران پیوندی دارد. همین که سام فرزند خویش را باز می‌یابد و او را در خدمت منوچهرشاه معرفی می‌کند و به زابل باز می‌گردد، بی‌درنگ مأمور خدمت در مازندران و سرکوب کردن دیوان و سرکشان آن دیار می‌شود و فرزند نویافته‌ی خویش را تنها در زابل گذاشته به مازندران می‌رود.

نامه‌ی سام درباب زناشویی زال و رودابه

از آن پس نیز وقتی سام به دربار منوچهرشاه نامه‌ای می‌نویسد تا در باب زناشویی زال با رودابه دختر مهراب کابل (از نسل ضحاک) از شاه کسب اجازه کند، در هنگام شرح خدمت‌های خویش چنین می‌گوید:

کنون چند سال است تا پشت زین
مرا تختگاه است و اسبم زمین

همه گرگساران و مازندران
به تو راست کردم به گرز گران

نکردم زمانی بر و بوم یاد
تو را خواستم راد و پیروز و شاد

کنون آن برافروخته یالِ من
همان زخم کوبنده کوپالِ من

بـر آن هـم کـه بـودم نـماند هـمی
بـــر و گـــردگاهم خـماند هـمی
کـمندی بینداخت از دست شست
زمـــانه مـــرا بـــاشگونه بـبست
ســـپردیم نـــوبت کـــنون زال را
کـــه شـاید کـمربند و کـوپال را
یکـــی آرزو دارد انـــدر نـــهان
بـــیاید بـخواهـد ز شـاه جـهان
یکی آرزو کـان بـه یـزدان نکـوست
کـجا نـیکویی زیـر فـرمان اوست[1]

بنابراین، گرچه ممکن است این داستان‌ها سراسر زاده‌ی خیال داستان‌سرایان متأخّر باشد، لیکن الهام‌بخش ایشان در برساختن آن، هـمان پـیوندی است کـه سرنوشت زال با مازندران دارد.

اهمیت مطالعه‌ی طومارها

خلاصه، مطالعه‌ی این طومارها ـ که تاکنون هرگز توجّهی بدان‌ها نشده است ـ از نظر تحقیق در حماسه‌ی ملّی و روشن کردن جزئیات و گوشه‌های تاریک آن اهمیّت بسیار دارد و اگر محققان فرهنگ عامّه آن‌ها را مورد توجه قرار دهـند، شک نیست که در این پژوهش به مقداری از روایت‌های اصیل و کهن حماسه‌ی ملی دست خواهند یافت و بدین وسیله بسیاری از مسائل روشن خواهد شد. و نیز ممکن است صورت‌هایی دیگر و روایت‌هایی تازه از داستان‌های مـعروف حماسه‌ی ملّی به دست آید.

---

۱. شاهنامه، به تصحیح جلال خالقی مطلق، نیویورک، ۱۳۶۶، ص ۲۳۴.

# ۸. در شرح حال ارباب معرکه*
# و
# سخنانی که بر آن مترتب باشد و آداب اهل سخن

فتوّت‌نامه‌ی سلطانی نام کتابی است از مولانا حسین واعظ کاشفی سبزواری واعظ و مؤلف نام‌دار پایان قرن نهم و آغاز قرن دهم هجری. این کتاب بزرگ‌ترین متنی است که در دو زبان فارسی و عربی درباره‌ی فتوّت وجود دارد و با آن‌که نسخه‌های آن متأسفانه ناقص است، هیچ کتابی بدین تفصیل در باب آداب و رسوم و آیین فتوّت تاکنون تألیف نشده است.

نویسنده این متن را تصحیح کرده و به نفقه‌ی بنیاد فرهنگ ایران به طبع رسانیده است. در زیر یکی دو فصل از آن‌را که با فرهنگ عامه پیوندی قوی‌تر دارد ملاحظه می‌فرمایید.

---

* سخن، دوره‌ی ۲۰، ۵۹۵-۵۸۲.

## فصل اول
## در معنی معرکه و ما یتعلق به

بدان که معرکه در اصل لغت حربگاه را گویند چنانچه درصحاح می‌گوید المعارک‌القتال و المعرک موضع‌الحرب و کذلک‌المعرک و المعرکه و در اصطلاح موضعی را گویند که شخصی بر وی جمع شوند و هنری که داشته باشد به ظهور رساند و این موضع را معرکه برای آن گفتند که چنانچه در معرکه‌ی حرب هر مردی که هنری داشته باشدبروز می‌نماید و اظهار آن می‌کند این‌جا نیز معرکه‌گیر هنر خود ظاهر می‌گرداند چنانچه در حربگاه بعضی به هنر نمودن مشغول‌اند و بعضی به تفرّج، این‌جا نیز یکی هنر می‌نماید و گروهی تفرّج می‌کنند. اگر پرسند که معرکه از کی باز پیدا شده است؟ بگو از زمانی که آدم صفی علیه‌السلام ملائکه را تعلیم اسماء می‌داد چنانچه خدای تعالی می‌فرماید قال یا آدم انبئهم باسمائهم الی آخره و این صورت چنان بود که خداوند تعالی چون آدم را بیافرید فرشتگان او را به‌غایت حقیر دیدند برحال او طعن کردند:

معرکه در لغت به معنی حربگاه است

اتجعل فیها من یفسد فیها؟ خدای تعالی از ایشان نپسندید و آدم را تاج اصطفا بر سر نهاد و علم اسماء جمیع مخلوقات تعلیم داد. پس خواست که عجز ملائکه بدیشان نماید. همه را فرمود تا در میدان وسیع در زیر عرش جمع آمدند مسمیات را بر ایشان عرض کرد و گفت شما بر آدم اعتراض کردید اگر راست می‌گویید نام‌های این مخلوقات را بگویید. ایشان عاجز آمدند و گفتند سبحانک لاعلم لناالاما علمتنا، پس خدای تعالی آدم علیه‌السلام را فرمود که نام‌های این‌ها را بگوی تا ملائکه را تنبیهی شود و دانند که شرف هر کس به علم اوست. پس در محلی که چنان معرکه‌ی عظیم در هم آمده بود آدم علیه‌السلام برخاست و هنر خود بنمود و نام هر یک از مخلوقات را یاد کرد. خدای تعالی فرشتگان را فرمود که از روی تعظیم سجده کنید آدم را که او اعلم است از شما. پس جمع ملائکه سجده کردند مگر ابلیس که سر باز زد و طوق لعنت در گردنش افتاد. حاصل سخن آن‌که معرکه از آدم صفی‌الله مانده و آدم به علم اهل آن معرکه را مطیع خود ساخت. پس هر که قدم در معرکه نهد باید که در هر فن دخل کند که بدان عالم باشد تا او را صاحب معرکه توان گفت. اگر پرسند که سر معرکه کدام است؟ بگو دانش که هر که بی‌دانش باشد و پای در معرکه نهد از سر خود (خبر) ندارد. اگر

زمان پیدایش معرکه

معرکه از آدم صفی‌الله مانده است

پرسند که پایان معرکه کدام است؟ بگو قبول دل‌ها که اگر دل‌ها صاحب معرکه را قبول نکنند مهم او به پایان نرسد. اگر پرسند که رکن معرکه کدام است؟ بگوی فیض گرفتن و فیض رسانیدن. اگر پرسند که ارکان معرکه چند است؟ بگوی چهار. اگر پرسند که چهار رکن معرکه کدام است؟ بگوی اوّل شستشوی یعنی معرکه‌گیر باید که پاک و پاکیزه باشد که به معرکه درآید به جهت آن که قدم بر جای پاکان به پاکی باید نهاد. دوم رُفت و روب یعنی باید که در موضعی که معرکه می‌گیرد از خار و خاشاک و قازورات پاک باشد. سیّم گفت‌وگوی یعنی سخنی که دارد ادا کند بر وجهی که در دل مستمع جای گیرد. چهارم جست‌وجوی یعنی از حاضران مجلس آن چه طمع می‌دارد بجوید. اگر پرسند اِدب به معرکه در آمدن چند است؟ بگوی چهار. اوّل، آن‌که باطهارت باشد. دویّم، (هرگاه) پای در معرکه نهد (؟). سیّم، نام خدای تعالی بر زبان راند. چهارم، اگر جمعی حاضر باشند بر ایشان سلام کند و اگر کسی نبود بدین عبارت گوید که السلام علی من سلم‌اللّه علیه. اگر پرسند که معرکه‌گیر را (چند چیز باید در معرکه) تا پسندیده‌ی خاطرها باشد؟ بگوی ده چیز: اوّل آن‌که گشاده‌روی و خندان باشد. دویّم، آن‌که چست و چالاک و سبک‌روح بود. سیّم، در معرکه بی‌وقت نیاید و اوقات نماز را رعایت کند. چهارم، در موضعی و محلی وسیع و پر فضا معرکه گیرد. پنجم، اگر کسی ناجایگاه ایستاده یا نشسته باشد با وی به لطفی و نرمی سخن گوید. ششم، از حاضران همت و مدد طلبد و هفتم پیران و مردان و استادان را یاد کند. هشتم اگر بزرگی و عزیزی در آن دیار باشد او را نیز یاد کند. نهم، در صلوات دادن تقصیر نکند که صلوات فرستادن کفارت گناه است. دهم، کنایه و تعریض نکند و همه کس را به دل و جان دعاگوی باشد. اگر پرسند که شش جهت معرکه کدام است؟ بگوی اوّل نیاز، یعنی معرکه‌گیر باید که نیازمند باشد و از در دل‌ها دریوزه کند تا مرادش حاصل گردد. دویّم ارادت، یعنی هر جا که معرکه می‌گیرد به ارادت و رغبت گیرد نه به کراهت و کدورت. سیّم کرم، یعنی اگر درویشی به معرکه‌ی وی درآید هم از خود به وی فیضی رساند و هم پای‌مردی کند. چهارم ایثار، یعنی باوجود احتیاج به وجه معاش اگر عزیزی برسد و طلب معرکه کند با وی مضایقه نکند. پنجم حلم، یعنی بردبار باشد و اگر کسی با وی سفاهت کند یا جمعی از معرکه‌ی وی بروند تحمّل کند و ملول نشود. ششم قناعت، یعنی بدانچه خدای

چهار رکن معرکه

ادبِ به معرکه درآمدن

چند صفت معرکه‌گیر

شش جهت معرکه

کمال معرکه‌گیری

تعالی نصیب وی کرده باشد قناعت کند و مبالغه‌ی زیادتی ننماید. اگر پرسند که کمال معرکه‌گیری در چند صفت است؟ بگوی در پنج صفت. اوّل آن‌که اعتقاد او پاک باشد که هر (که) قدم در معرکه‌ی مردان نهد و اعتقاد او پاک نباشد و به پاکان و راستان درست نباشد در کار خود ناقص بود. دویّم آن‌که از حسد دور باشد و به تعصب برادر مؤمن معرکه نگیرد. سیّم آن‌که اهل توکّل بود و اگر در حوالی وی صد معرکه پدید آید از آن ظنّ بد نبرد و روزی از خدای تعالی طلبد. چهارم از غرض و ریا پاک باشد تا سخن وی را در دل‌ها اثر بود. پنجم، عجب و تکبر نورزد؛ بلکه متواضع و پاک‌نهاد باشد.

ادبِ بیرون‌شدن از معرکه

اگر پرسند که ادب بیرون شدن از معرکه چند است؟ بگوی شش. اوّل آن‌که وقت نماز بر مردم تنگ نکند و زود معرکه برهم زند. دویّم آن‌که در تکبیر و تهلیل استادان را یاد کند. سیّم آن‌که اهل جمع را به تمامی یاد و دعا کند و هر که هدیه به وی داده باشد و هر که نداده باشد همه را در دعا شریک کند. چهارم، اگر درویشی مستحق بیند خرده‌ای به وی دهد. پنجم، چون بیرون می‌آید پای چپ فراپیش نهد. ششم، اگر برادران طریق حاضر باشند فتوحی که رسیده باشد صفای نظر ایشان کند و این‌ها که گفته شد عام است باید که همه اهل معرکه باشد و باز هر طایفه را از ایشان ادبی چند خاص هست که در باب ایشان ذکر خواهیم کرد.

انواع معرکه

اگر پرسند که معرکه چند نوع است؟ بگوی دو نوع. یکی مقبول و پسندیده و آن معرکه‌ای است که در وی سخنان خوب گذرد و بر وجهی باشد که از آن فایده‌ی دین و دنیا حاصل شود. دویّم، نامقبول و ناپسندیده و آن معرکه‌ای بود که در وی سخنان نامشروع و حرکات نالایق واقع باشد. اگر پرسند که اهل معرکه چند طایفه‌اند؟ بگوی سه طایفه: اوّل اهل سخن. دویّم اهل زور. سیّم اهل بازی و ما اهل سخن را در فصلی که مشتمل بر چند فصل باشد ذکر خواهیم کرد.

## فصل دویم

اهل سخن سه طایفه‌اند

در شرح اهل سخن از معرکه‌گیران و ایشان سه طایفه‌اند. اوّل مداحان و غرّاخوانان و سقایان. دویّم خواص‌گویان و بساط‌اندازان. سیّم قصه‌خوانان و افسانه‌گویان و بیان هر یک در فصلی گفته می‌آید.

اوّل ـ در ذکر مداحان و غرّاخوانان

بدان که از جمله‌ی اهل شد و بیعت هیچ طایفه بلند مرتبه‌تر از مداحان خاندان رسول صلی‌اللّه علیه و آله نیستند و دلیل بر این آن است که خداوند تعالی فرمود قل لااسئلکم علیه اجراً الاالمودة فی‌القربی یعنی بگوی ای محمّد مزدی نمی‌خواهم بر نبوت الا در دوستی اهل بیت من. پس معلوم شد که محبت اهل بیت من اهل اسلام را لازم است و کسی که کسی را دوست می‌دارد می‌باید که دایم ذکر او کند و به ستایش او مشغول شود که من احب شیئاً فاکثر ذکره، و مداحان این حال دارند که پیوسته مناقب اهل بیت خوانند و به یاد و سخن ایشان اوقات گذرانند. پس دوست‌ترین خلقان باشند و به نسبت خاندان و هر چند محبت بیش باشد مناسبت بیش باشد و چندان که مناسبت بیش باشد قرب و نزدیکی بدیشان بیش باشد. پس روشن شد که نزدیک‌ترین اهل طریق به حضرت رسالت و اولاد بزرگوار ایشان مداحان‌اند و مولانا حسن سلیمی روح‌اللّه در این باب گوید:

ذکر مداحان و غراخوانان

بیت

توصیف مداحی اهل بیت

چاکر و مداح اهل بیت شو زیرا که نیست
هیچ کاری بهتر از مداحی این خاندان
اندر این کار است پیر و مرشد ما جبرئیل
کو به وحی آورد مدح از کردگار غیب‌دان
هست از روی ارادت فرض بر اهل زمین
پیروی کردن کلامی را که آمد ز آسمان
آن جماعت را که ایزد بر زبان جبرئیل
از ره تعظیم و عزت گفت وصف و مدحشان
گر کسی مداحی ایشان کند از جان قبول
در همه جا می‌رسد فخرش بر اصناف جهان

مداحان برچهار وجه‌اند

اگر پرسند که مداحان بر چند وجه‌اند؟ بگوی بر چهار وجه. وجه اوّل جماعتی که مدح حضرت رسالت (ص) و اهل بیت وی از قوت طبع خود انشا کنند و جواهر روایات و حکایات و مناقب و مراتب ایشان در رشته‌ی نظم کشند. چون حسان ثابت و مولانا حسن کاشی و غیر ایشان و مداحان اصلی این

جماعت‌اند. دویّم گروهی که منظومات اکابر خوانند و سخنانی که دیگران نظم کرده‌اند ادا می‌نمایند و فایده به خلق می‌رسانند و اگر این جماعت نباشند فی‌الواقع فایده‌ی سخنان اعزه علی‌المعلوم به همه کس نمی‌رسد و این طایفه را راویان خوانند و ایشان نیز از جمله‌ی مداحان‌اند. سیّم طایفه‌ای که با وجود مداحی کار دیگر می‌کنند که از آن فیض به خلق می‌رسانند چون سقایان و از ایشان گروهی به غایت مقبول‌اند و ما ایشان را بعد از مداحان در همین فصل ذکر خواهیم کرد. چهارم جمعی که ابیات پراکنده یاد گرفته باشند و بر درهای خانه می‌گردند و قصیده‌ای به نانی می‌فروشند و مدح آل محمّد را دام گدایی خود ساخته‌اند و فی‌الجمله اگر به صورت از مداحان می‌نمایند امّا به حقیقت در این جمع داخل نیستند. اگر پرسند که مداحی از که مانده؟ بگو از اسرافیل(ع) و جبرئیل(ع). امّا قصه‌ی اسرافیل چنان بود که چون خدای تعالی وی را بیافرید و لوح محفوظ در کنارش نهاد اوّل بار که نظر اسرافیل بر لوح محفوظ افتاد صفت حضرت رسالت پناه (ص) و آل پاک او دید. زبان به مدح رسول (ص) و اهل بیت پاک ایشان بگشاد و ایشان را شفیع آورد تا حق تعالی کشیدن بار لوح بر وی آسان گردانید. امّا قصه‌ی جبرئیل (ع) احتیاج به شرح ندارد و هر قولی که خدای تعالی در مدح رسول و عترت او فرموده بود و جبرئیل (ع) آن را می‌آورد و به رسول (ص) املا می‌کرد. پس معلوم شد که سررشته‌ی مداحان بدین دو فرشته‌ی مقرب می‌کشد. اگر پرسند که در این امت مداحی از که مانده؟ بگو از حسان ثابت رضی‌اللّه‌عنه که پیوسته مدح رسول (ص) فرمودی و به فضایل اهل بیت زبان گشودی و از جمله‌ی ابیات او این است که در روز غدیر خم فرموده است و این ابیات در روضة‌الواعظین مذکور است:

مداحی از اسرافیل و جبرئیل مانده است

| | |
|---|---|
| ینادیهم یوم الغدیر نبیهم | بخم و اکرم بالنبی منادیا |
| یقول فمن مولاکم و ولیکم | (فقالو)و لم لوبیدو اهناک التعادیا |
| آلهک مولانا و انت ولینا | ولاتجدن منا لک الدهر عاصیا |

مداحان لایق سه‌نوع تعظیم واحترام‌اند

اگر پرسند که مداحان لایق چند نوع‌اند از انواع تعظیم؟ بگو آن‌ها که به راستی و درستی این کار کنند لایق سه نوع تعظیم و احترام باشند. اوّل دعا. دویّم ثنا. سیّم عطا. اگر پرسند که معنی هر یک چیست؟ بگوی اول دعا عبارت از آن است که در حق مداحان دعای خیر گویند چنانچه حضرت رسالت (ص) در حق حسان

فرموده و به نقل صحیح وارد است که اللهم و ایده بـه روح‌القـدس. دویـم ثـنا اشارت بدان است که مداحان را ستایش کنند. چنانچه امیرالمـؤمنین عـلی (ع) نسبت به حسان گفته که بخ‌بخ لک یابن ثابت. سیّم عطا آن است که ایشان را هدیه دهند چنانچه حضرت رسول (ص) عمامه‌ی مبارک خود را به حسان‌بن ثابت داد و حضرت زین‌العابدین (ع) جامه‌ی خود به فرزدق شاعر بخشید در آن وقت که این قصیده گفته بود در مدح ایشان.

شعر

هذا الذی تعرف‌البطحاء وطأتـه — والبیت یـعرفه والحـل و الحـرم

هـذا ابـن خـیر عـباداللّـه کـلهم — هـذا التـقی النـقی الطـاهر العـلم

رتبه‌ی مداحان

و هزار دینار زر سرخ جهت وی فرستاد و هشام بن عبدالملک مروان وی را بندکرد و این قصه طولی دارد. اگر پرسند که رتبه‌ی مداحان چـه مـقدار است؟ بگوی روایت کرده‌اند که حضرت رسول (ص) حسان ثابت را امر فرمود تا بـر پایه‌ی اوّل از منبر آن حضرت برآمد و مدحی که انشا فرموده بود ادا کرد و امام زین‌العابدین (ع) در مدینه فرزدق را بر پایه‌ی سیّم فرستاد از منبر و مراد از این حال رفعت درجه و بلندی مرتبه‌ی ایشان است. اگر پرسند که آداب مداحی چند است؟ بگوی پنج. اوّل آنکه در تقوا و طهارت به مرتبه‌ای باشد که از ارواح ائمه معصومین شرمنده نبود. دویّم آنکه طریق طاعت و عبادت به قانون اهـل بـیت مرعی دارد. سیّم آنکه مدح از برای غرض و جزا نخواند بلکه از بـرای رضـای خدا و طلب ثواب آخرت خواند. چهار آنکه دین خود را به دنیا نفروشد و دینار و درم را بر حسنات و نعم آن سرای اختیار نکند. پنجم آنکه در مدح به مثابه‌ای غلو نکند که به کفر انجامد تا از آن جماعت نباشد که حضرت امیر (ع) در حق ایشان فرموده که هلک بی‌اثنان غال محب و مبغض غال. اگر پرسند که مداح را چند صفت می‌باید؟ بگو مداحان اهل بیت را می‌باید که بیست صفت باشد و سی صفت نباشد. اگر پرسند که آن بیست صفت کدام است؟ بگوی اوّل صدق، دویّم صبر، سیّم شکر، چهارم زهد، پنجم طاعت، ششم قناعت، هفتم محاسبه، هشتم مراقبه، نهم تواضع، دهم تسلیم، یازدهم اخلاص، دوازدهم کرم، سیزدهم ایـثار، چهاردهم مجاهده، پانزدهم تفکّر، شانزدهم تدبّر، هفدهم توکّل، هـیجدهم کـم خوردن، نوزدهم کم خفتن، بیستم شفقّت نمودن. اگر پرسند که آن سی صـفت

آداب مداحی

مداحان اهل‌بیت باید بیست‌صفت داشته باشند

کدام است؟ بگوی اوّل غفلت، دویّم غرور، سیّم عُجب، چهارم ریا، پنجم خمر خوردن، ششم لواط کردن، هفتم زنا کردن، هشتم بدخویی، نهم ستیزه کردن، دهم بسیار خوردن، یازدهم سخنان ناشایسته گفتن، دوازدهم خلاف وعده کردن، سیزدهم استهزا و سخریت کردن، چهاردهم طعنه‌ی ناجایگاه زدن، پانزدهم سخنان دروغ گفتن، شانزدهم سوگند دروغ گفتن، هفدهم غیبت برادر مؤمن کردن، هیجدهم بهتان گفتن، نوزدهم سخن‌چینی کردن، بیستم غمازی کردن، بیست و یکم مردمان را به دروغ ستودن، بیست و دویّم خشم بی‌موضع گرفتن، بیست و سیّم حسد ورزیدن، بیست و چهارم تکبر کردن، بیست و پنجم غیبت مردم کردن، بیست و ششم در طلب مال حریص بودن، بیست و هفتم بخل ورزیدن، بیست و هشتم ظلم کردن، بیست و نهم بسیار گفتن، سی‌ام بسیار سخن گفتن. اگر پرسند که مداحان را با یک‌دیگر چند قاعده رعایت باید کردن؟ بگوی شش قاعده، اوّل آن‌که با یک‌دیگر دوستی ورزند. چنانچه حضرت رسالت (ص) فرموده و کونوا عبادالله اخوانا.

مداحان نباید سی صفت داشته باشند

قواعدی که مداحان باید رعایت کنند

دویم آن‌که دوستی برای خدا کند چنان‌چه در احادیث قدسی وارد است: و جنة محبتی للمتحابین.

سیّم آن‌که بی‌موافقت یک‌دیگر کار نکنند کما قال‌الله تعالی و اعتصموا بحبل‌الله جمیعاً و لاتفرقوا معه علی امر جمیع لم‌یذهبوا حتی یستأذنوه.

چهارم آن‌که ضعیفان را از میان خود نرانند که ولاتذرالذین یدعون ربهم.

پنجم آن‌که در حرمت یک‌دیگر سرمویی فروگذاشت نکنند تا همه جا مکرم و نزد همه کس محترم باشند و غیر از این سخنان دیگر در آداب و ارکان مداحان هست که ذکر آن به تطویل می‌انجامد و هر که بدین صفت‌ها که گفتم موصوف باشد او را مداح حقیقی توان گفت. اگر پرسند که مداحی به چه نوع است؟ بگوی به سه نوع. اوّل آن‌که همه منظومات خوانند خواه عربی و خواه فارسی و ایشان را مداح ساده‌خوان خوانند. دویّم آن‌که همه نثر خوانند و معجزات و مناقب را به نثر اداکنند و آن نوع غرّاخوانان باشند. سوم آن‌که نظم و نثر در یک‌دیگر خوانند. گاه معنی مقصود را به نثر باز گویند و نظم آن‌را در عقب دارند و گاه برعکسش. این طایفه را مرصّع‌خوان گویند و کمال فضل ایشان زیاده از آن دو قوم دیگر باشد. اگر پرسند که آنچه خاصه‌ی مداحان است از علامت‌ها چه چیز است؟

انواع مداحی

علامت‌های خاص مداحان

بگوی مداحان را علامت به جامه و خرقه نیست. به واسطه‌ی آن که ایشان را همه نوع جامه پوشیدن جایز است؛ امّا علامتی که خا صه‌ی ایشان است نیزه است و توق و شده و سفره و چراغ و تبرزین. اگر پرسند که نیزه را از کجا گرفته‌اند؟ بگوی از آن‌جا که نجاشی ملک حبشه به حضرت رسالت (ص) ایمان آورد و جعفربن ابی‌طالب را که برادر (حضرت) امیر(ع) بود ترتیب بسیار کرد. حضرت رسول (ص) نامه‌ای نوشت و جعفر علیه‌السلام را طلبید و نجاشی او را به حرمت تمام گسیل کرد و برای خاصه‌ی حضرت و مقربان ایشان تحفه‌ها فرستاد. از جمله جهت حضرت رسالت صلی‌اللّه علیه و آله کنیزکی زیباروی و استر راه‌وار فرستاد و از برای امیرالمؤمنین علی (ع) نیزه‌ای در غایت تکلّف و امیر علیه‌السلام گاهی آن نیزه را در حرب به دست گرفتی. روزی حسان‌بن ثابت با امیر (ع) گفت که یا امیر منافقان مدینه با جهودان اتفاق کرده‌اند بر قتل من به واسطه‌ی آن‌که من مدح حضرت رسول (ص) پیوسته می‌خوانم و من از ایشان ترسانم به مثابه‌ای که شب به جماعت رسول (ص) نمی‌توانم رسید. امیر تبسّم فرمود و گفت لاتخف و قاک‌اللّه، یعنی مترس که خدای تعالی تو را از شر ایشان نگاه دارد و پس از آن نیزه را به حسان داد و گفت پیوسته با خود (نگاه) دار تا ایشان نیز از تو هراسان باشند. حسان نیزه را قبول کرد و آن علامت مداحان شد و آن را الف گویند که جز حربه‌ای بیش نباشد. اگر پرسند که نیزه که را زیبد به دست گرفتن؟ بگوی آن کس را که چون الف راست باشد و سنان غیرت بر سینه‌ی نفس هواپرست زده باشد و بیشتر مداحان کامل نیزه به دست گرفتندی امّا در این روز مسامحت کرده‌اند و مبتدیان را جایز داشته‌اند که به دست گیرند.

معنی حروف کلمه‌ی نیزه

اگر پرسند که حروف نیزه چه معنی دارد؟ بگو نون نیز اشارت بدان است که نور محبت از جبین او تابان باشد و یاء نیز اشارت بدان است که یقین او کامل بود و سستی نورزد و زای نیزه عبارت از آن است که زیب و زینت دنیا بگذارد و های نیزه آن است که هواداری مؤمنان و محبّان کند، اگر پرسند که توق از کجا گرفته‌اند؟ بگوی توق همین نیزه است به شرط آن‌که پرچم داشته باشد (و روایت) این چنان است که حسان روزی وصله‌ای چند از الف نمد بر نیزه (بسته بود و در دست) گرفته امیر پرسید که ای حسان این چه معنی دارد؟ گفت یا امیر، این نیزه را علم ساخته‌ام یعنی به مهر و محبت شما در عالم علم شده‌ایم و این

وصله‌های نمد اشارت بدان است که اگر مرا در هواداری شما قطعه قطعه سازند هر یک به شکلی الفی همچنین در طریق خدمت ثابت قدم خواهیم بود و مداحان در طریق این روایت را سند گرفته‌اند. اگر پرسند که توق چه معنی دارد؟ بگوی توق اصل و نشانه را می‌گویند بر هر لشکرگاه که توق زدند هر کس می‌داند که جای او کدام است آن‌جا می‌رود. این‌جا نیز معرکه‌ی فقر توق مداحان نمودار توق پادشاهان است، هر کجا مداحان توق نصب کردند هر کس از معرکه‌گیران نیز حد خود و مقام خود می‌شناسد. اگر پرسند که لازمه‌ی پای توق چه چیز است؟ بگوی سفره و چراغ. اگر پرسند که سفره را از کجا گرفته‌اند؟ بگوی از آن‌جا که چون آدم صفی‌علیه‌السلام را حکم شد که به طواف خانه آید که از بهشت برای او به دنیا فرستاده بودند و در آن موضع که حالا خانه‌ی کعبه نهاده است آدم علیه‌السلام از سر ندیب بدان جا آمد و حوا را در کوه عرفات در روز عرفه بدید و بشناخت و مناسک حج به جای آورد و خدای تعالی برای وی گوسفندی فرستاد تا قربان کرد و جبرئیل (ع) ثواب قربانی را به آدم (ع) گفت. آدم (ع) از آن خوش‌دل شد و پوست آن گوسفند را به تبرک نگاه داشت و از آن سفره ساخت چنان چه در باب دباغان در بیان خواهد آمد و پیوسته آن سفره با خود داشتی و بر آن طعام خوردی و در روایات صحیحه آمده است که حضرت رسالت(ص) پیوسته نان بر سر سفره تناول نمودی. اگر پرسند که چون پیر سفره حواله‌ی فرزند کند چند شرط به جای آورد؟ بگوی سه شرط. اوّل آن‌که سفره با طعام حوالت کند یعنی باید که پیوسته در وی طعام باشد. دویّم آن‌که بند گشاده حواله کند و معنی‌اش آن است که باید پیوسته سفره گشاده و کشیده داری. سیّم باید که در وقت سفره به دست فرزند دادن این آیت (را) بخواند ربنا انزل علینا مائدة من‌السماء تکون لنا عیداً لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا و انت خیرالرازقین. اگر پرسند که آداب فرزند در قبول سفره چند است؟ بگوی چهار. اوّل آن‌که چون سفره بستاند بگو(ید) بسم‌اللّه خیرالرازقین ان‌اللّه هوالرزاق ذوالقوة المتین. دویّم صفای نظر برادران کند. سیّم آن‌که که طعام در سفره باشد فی‌الحال به نظر حاضران کشد. (چهارم آن‌که) تکبیر سفره بستاند. اگر پرسند که چراغ را چگونه باید رسانید؟ بگوی بدین نوع که چراغ را روشن کرده به دست فرزند باید داد در حال روشن کردن این آیت را بخواند که اللّه نورالسموات

معنی توق

لوازم پای توق

پیر سفره سه شرط حواله‌ی فرزند کند

آداب فرزند در قبول سفره

چگونگی رساندن چراغ

والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح و صلوات باید فرستاد بر حضرت رسالت‌پناه (ص) و اهل بیت او و سه نفس در باب چراغ با فرزند باید گفت. اگر پرسند که آن سه نفس کدام است؟ بگوی اوّل آنکه باید که روشن‌دل باشی و چراغ محبت مردان را در زاویه‌ی دل روشن داری. دویّم خود بسوزی و مجلس را بیفروزی. سیّم صفای نظر جمع کند. چهارم صاحب چراغ را گوید که چراغی که مردان برفروزند نکشند. پنجم تکبیر چراغ گدایی کند. ششم سه نفس پیر را به جان قبول کند. این دو سه نکته بود که در باب چراغ مذکور شد. باقی سخنان در باب فراشان گفته خواهد شد. اگر پرسند که سرتوق چیست؟ بگوی سربازی در محبت و سرافرازی برادران خواستن. اگر پرسند که پای توق چیست؟ بگو (که) سفره و چراغ و درکشیدن سفره و افروختن چراغ پایدار بودن. اگر پرسند که چوب توق چیست؟ بگو استقامت ورزیدن و در محبت راست و درست بودن. اگر پرسند که شده کدام است؟ بگو تبرکی است که در آستانه‌ی یکی از ائمه علیه‌السلام بر توق می‌بندند. امّا اولی آن است که شده جدا باشد و توق جدا به دو جهت: یکی آن است از حرمت شده که هیچ چیز با وی همراه نباشد. دویّم آنکه علی‌حده وضع کرده‌اند. اگر پرسند که شده را که وضع کرده؟ بگو حضرت شاه مردان (ع) در جنگ احد و آن چنان بود که چون شکست بر اسلام باز آمد، علم بیفتاد و حضرت (ص) خود را در میان کشتگان پنهان کرد. حضرت امیر (ع) در میان لشکر کفار بود چون در نگریست علم را بر پای ندید. بازگشت و بدان موضع آمد و حضرت رسول (ص) را بدان حال مشاهده کرد. فی‌الحال میان بند از میان بگشاد و بر نیزه بست و به جای علم بر پای کرد و به دست سلمان داد و لشکر گریخته چون نشانه را قایم دیدند باز روی بدان جانب نهادند و گفته‌اند که پیوسته سلمان به تبرک آن میان‌بند را نگاه داشتی و چون حواله به جانب مداین شد آن شده را بر سر چوب بست و با خود می‌آورد. پس معلوم شد که شده علی‌حده می‌باید و سند شده‌داران این است. اگر پرسند که مداحان تبرزین به چه سند می‌گیرند؟ بگوی از آن سند که روزی که صفیه خاتون را از نزدیک خویشان تبرکات آورده بودند، از جمله یکی تبرزینی بود در غایت تکلّف و شاه‌زاده محمّد حنفیه آن‌را به دست گرفتی. روزی حسان ثابت را دید که مدح نبی و ولی می‌خواند. شاه‌زاده را خوش آمد آن تبرزین را به وی داد و گفت بگیر و اگر کسی

تعریف سرتوق، پای توق، چوب‌توق و شده

شده را شاه مردان، علی، در جنگ احد وضع کرد

سند تبرزین مداحان

تو را از مداحی ما منع کند بدین وصله با او حرب کن. پس مداحان تبرزین را از شاه‌زاده محمّد حنفیه گیرند و بباید دانست که مداحان آل محمّد(ص) هر علامت که قبول کنند و به هر رنگ که برآیند که به حسب شریعت روا باشد ایشان را جایز است و کسی از اهل طریق با ایشان مضایقه‌ی آن نتواند کرد چرا که مرتبه‌ی ایشان بسی بلند است و درجه‌ی ایشان بسی عالی و ارجمند.

مدح نبی

رباعی

خواهی که شوی به ملک معنی والی
از مدح نبی مباش یک دم خالی
مداح نبی و آل او باش که هست
مداحان را مرتبه‌ای بس عالی

## دویّم ـ در شرح خواص‌گویان و بساط‌اندازان

خواص‌گویان و بساط‌اندازان بعد از مداحان از همه مهم‌ترند

بدان که بعد از مداحان این طایفه بر دیگران مقدم‌اند به واسطه‌ی آن که ایشان را در انواع علوم می‌باید که مدخل باشد تا این کار توانند کرد. مثل علم فقه و طب و نجوم و رمل و تعبیر و معرفت و اسطرلاب و خواص اشیا و مانند این. اگر پرسند که این کار از که مانده و به تعلیم کدام مرد پیدا شده؟ بگو به تعلیم لقمان حکیم و آن چنان بود که در زمان لقمان از عادیان پادشاهی بود که او را عملیق عاد گفتندی و بت‌پرست بود و خلق را به پرستیدن بتان دعوت کردی و او را دو وزیر بود یکی را صادق گفتندی و یکی را صدوق و ایشان خدای را پرستیدندی و عقیده‌ی خود را از پادشاهان پنهان داشتندی. روزی با یک‌دیگر نشسته بودند و در ذات و صفات خدای تعالی سخن می‌گفتند و عملیق در پس دیواری بود و سخن ایشان می‌شنید و ایشان وی را نمی‌دیدند. پس با خود اندیشید که ایشان خدای را پرستند و مدار ملک من بر ایشان است. اگر ایشان را بکشم ملک به هم برآید و پریشانی پیدا شود و اگر بگذارم شاید که مردم را به خدای دعوت کنند و بر من بیرون آیند. صلاح آن است که ایشان را به نوعی از ولایت خود بیرون کنم که هیچ کس مظنه‌ای نبرد. پس روز دیگر ایشان را طلبید و گفت مرا مشکلی چند است و شما مردم عاقل‌اید می‌خواهم که مشکلات مرا ببرید و حکیمی نشان می‌دهند نام او لقمان، بر وی عرض کنید و جواب آن

بیارید. ایشان قبول کردند و روز دیگر از آن شهر با یراق تمام بیرون رفتند و به ملازمت حضرت لقمان رسیدند و او در موضعی می‌نشست که خارج ولایت عملیق بود. پس مشکلات را بر وی عرض کردند همه را جواب گفت و ایشان یادگرفتند و بعد از سه روز ملازمت لقمان روی به دارالسلطنه‌ی عملیق نهادند و چون به سرحد ولایت رسیدند امیر با دوهزار سوار آن‌جا بود. ایشان را از درآمدن به ولایت منع کرد و گفت عملیق می‌گوید شما را بر من حق خدمت است، به واسطه‌ی آن شما را نکشتم و بند نکردم امّا ملاقات ممکن نیست. شما دیگر در ولایت من میایید و هر کجا که می‌خواهید بروید. ایشان هیچ روی و رایی ندیدند جز آن‌که باز به آستانه‌ی لقمان حکیم روند. آمدند و حال بازگفتند. لقمان گفت چون شما را از آن ولایت منع کردند در این ولایت باشید. گفتند ای حکیم ما عادت کرده‌ایم در پای‌تخت بودن و در زیر سایه‌بان ایستادن و حکم کردن و امر و نهی فرمودن و تحفه و تبرک ستدن. به یک بار چگونه ترک کنیم و به چه نوع دل برکنیم؟ لقمان گفت شما سه روز صبر کنید و سپس پیش من آیید. ایشان برفتند و بعد از سه روز به حضرت حکیم آمدند. فرمود که برای شما فکری کرده‌ام و لقمان به خواص اشیا دانا بود و خدای تعالی هر گیاهی و هر سنگی را با وی سخن آورده بود تا خاصیت و منفعت و مضرت خود با وی می‌گفتند. چنان‌چه خدای تعالی می‌فرماید ولقد اتینا لقمان‌الحکمة ان اشکرلله. پس لقمان خاصیت بعضی ادویه با ایشان بگفت و ایشان را از اسرار نجوم و دقایق تعبیر خواب چیزی درآموخت و گفت بروید و معرکه بسازید و آن‌را میدان سلطان تصور کنید و سایه‌بان برافرازید و صندوق بنهید و آن‌را تخت سلطان خیال بندید و کتاب‌ها که دارید برهم چینید و آن‌را دفترخانه پندارید و چون بر شما جمع شوند خواص این داروها بگویید و بدیشان فروشید تا خرجی به دست شما آید و همان امر و نهی داشته باشید. چه از اهل معرکه یکی را می‌گویند که بنشین و یکی را می‌گویند که پس باش و علی‌هذا و از شما نفعی به خلق رسد بی‌ضرر. پس صادق و صدوق این قول را کار بستند و بدان گونه که تعلیم داده بود معرکه برآراستند و هر روز چیزی بر آن اضافت شد تا بدین مرتبه رسید که حالا در میان است. اگر پرسند که آنچه بدیشان مخصوص است چیست؟ بگو زیلوچه و دایره و چهارمیخ و طاس و میل و کتب. اگر پرسند که زیلوچه اشارت

رایزنی خواص‌گویان و بساط‌اندازان با لقمان حکیم

اشاره به‌زیلوچه و دایره و چهار میخ و...

به چیست؟ بگوی در اصل اشارت به مرتبه‌ی وزارت بوده امّا نزد اهل طریق اشارت بدان است که ما خود را فرش زیر پای مردم داریم و رخ بر خاک نیاز می‌مالیم و روی بر کف پای اهل‌دلان می‌ساییم و هر که این صفت‌ها ندارد او را نرسد که در معرکه‌ی مردان بر زیلوچه نشیند. اگر پرسند که دایره اشارت به چیست؟ بگوی اشارت بدان معنی که ما از دایره‌ی محبت بیرون نیستیم؛ یا معنی آن است که بر گرد خود می‌گردیم و هر چه می‌طلبیم از خود می‌طلبیم و مرکز دایره‌ی معرفت ماییم.

مرکز دایره و نقطه‌ی پرگار تویی
گر به خود درنگری آینه‌ی یار تویی

معنی چهارمیخ

اگر پرسند که چهار میخ چه معنی دارد؟ بگوی معنی آن است که صاحب این معرکه باید که از چهار رکن بساط خبردار باشد و به چهار صفت موصوف بود: اوّل علم، دویّم حلم، سیّم صبر، چهارم کرم.

معنی طاس ومیل

اگر پرسند که معنی طاس و میل چیست؟ بگو معنی‌اش آن است که آن چه در طاس‌های فلک هست برای انسان است چنان‌چه خدای تعالی فرمود: وزیناها للناظرین. پس معنی طاس نمودار فلک باشد و هر که طاس و میل در معرکه نهد باید که چون فلک عالی همت باشد و دایم در طلب فلک بود.

دلیل نهادن کتب در معرکه

اگر پرسند که کتب از برای چه در معرکه نهند؟ بگوی برای آن‌که آنچه بر زبان (ایشان) گذرد اثبات آن از کتاب توانند کرد. اگر پرسند که آداب خواص‌گویان چند است؟ بگوی هفت: اوّل آن‌که غرض ایشان از گفت‌وگوی متاع دنیا نباشد بلکه مقصود ایشان نفع مسلمانان بُوَد. دویّم آن‌که در هر چه می‌گویند محافظت حدود و حقوق شرعی بکنند. سیّم دروغ نگویند و مردم را نفریبند. چهارم در فروختن ادویه و شربت‌ها و ترکیبات انصاف نگاه دارند. پنجم اگر درویشی را چیزی نبود و بدانچه می‌فروشند رغبت داشته باشد بی‌بها به وی دهند. ششم زبان از فحش و بیهوده و آزار مسلمانان نگاه دارند. هفتم مرتکب امور نامشروع نشوند.

## سیّم در بیان قصّه‌گویان و قصّه‌خوانان

بدان که قصّه خواندن و شنیدن فایده‌ی بسیار دارد. اوّل آن‌که از احوال

گذشتگان خبردار شود. دویّم آن‌که چون عجایب و غرایب شنود نظر او به قدرت الهی گشاده گردد. سیّم چون محنت و شدّت گذشتگان شنود داند که هیچ‌کس از بند محنت آزاده نبوده است او را تسلی باشد. چهارم چون زوال ملک و مال سلاطین گذشته شنود دل از (مال دنیا و) دنیا بردارد و داند که با کس وفا نکرده و نخواهد کرد. پنجم عبرت بسیار و تجربه‌ی بی‌شمار او را حاصل آید و خدای تعالی با حضرت رسالت (ص) می‌گوید: و کلاً نقص علیک من انباءالرسل ما نثبت به فؤادک. یعنی ای محمّد ما بر تو می‌خوانیم از قصه‌های رسولان و خبرهای پیغمبران آنچه بدان دل را ثابت گردانیم و فایده‌های کلی تو را حاصل گردد. پس معلوم شد که در قصه‌های گذشتگان فایده هست اگر واقع باشد و بر آن وجه که وجود داشته باشد خوانده شود خواننده و گوینده و شنونده را از آن فایده‌ای رسد و اگر غیرواقع باشد گوینده را وبال باشد و شنونده فایده‌ی خود برگیرد چنان‌چه گفته‌اند:

فایده‌ی خواندن و شنیدن قصه

بیت

نگویند از سر بازیچه حرفی　　کزآن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد دفتر حکمت بر ابله　　بخوانی آیدش بازیچه در گوش

اگر پرسند که مخصوص قصه‌خوانان چیست؟ بگوی صندلی و این در اصل از آن غرّاخوانان بود و حالا از آن قصه‌خوانان است و تبرزین نیز می‌دارند. اگر پرسند که صندلی را از کجا گرفته‌اند؟ بگوی از آن‌جا که چون خدای تعالی آدم را بیافرید فرمود که اسماء مخلوقات بیان کند و در زیر عرش ملائکه جمع شوند. آدم علیه‌السلام برخاست و نام یک به یک از اشیا ذکر می‌کرد. جبرئیل علیه‌السلام به فرمان ملک جلیل از بهشت صندلی آورد و بنهاد و آدم را بر وی نشانید. اگر پرسند که معنی صندلی نهادن چیست؟ بگوی که معنی آن است که هر که هنری دارد باید که از مردم دیگر بالاتر نشیند تا همه از دیدار او بهره یابند. اگر پرسند که صندلی از برای که می‌نهند؟ بگوی از برای هنرمندان و به واسطه‌ی آن است که هر که در هنرمندی و پهلوانی بر سر آمده سلاطین او را بر صندلی نشانند. پس هر که پهلوان میدان سخن باشد او را رسد که بر صندلی نشیند. اگرپرسند که صندلی چند رکن دارد؟ بگوی چهار رکن: دو زیر و دو بالا. اگر پرسند که دو رکن بالا اشارت به چه چیز است؟ بگوی یکی به دانش و یکی به بینش. یعنی هر که بر

صندلی‌ازبهشت آمده است

معنی صندلی نهادن

چهار رکن صندلی

صندلی نشیند باید که هر چه گوید از روی دانش گوید و به نظر بینش ببیند و داند که هر معرکه قابل چه (نوع) سخن است. اگر پرسند دو رکن زیر صندلی اشارت به چیست؟ بگوی یکی به صبر دوم به ثبات. یعنی هر که صندلی‌نشین است باید که هر چه بدو رسد صبر کند و در کار خود ثابت‌قدم باشد و به هر چیزی از جا نرود چنان‌چه گفته‌اند:

بیت

تا ز هر بادی نجنبی پا به‌دامن کش چو کوه
کادمی مشت و غبار و عمر، باد صرصراست

انواع قصه‌خوانی

اگر پرسند که قصه‌خوانی چند نوع است؟ بگوی دو نوع: یکی حکایت‌گویی و دیگری نظم‌خوانی. اگر پرسند که آداب حکایت‌گویان چند است؟ بگوی هشت: اوّل آن‌که قصه ادا خواهد کرد اگر مبتدی است باید که بر استاد خوانده باشد و اگر منتهی است باید به خود تکرار کرده باشد تا فرونماند.

دویّم آن‌که چست و چالاک به سخن درآید و خام و گران‌جان نباشد. سیّم باید که داند که معرکه لایق چه نوع سخن است از حد نزول و مانند آن، بیشتر از آن گوید که مردم را راغب آن کند. چهارم نثر را وقت وقت به نظم آراسته گرداند نه بر وجهی که مؤدی به ملال شود که بزرگان گفته‌اند نظم در قصه‌خوانی چون نمک است در دیگ. اگر کم باشد طعام بی‌مزه بود و اگر بسیار باشد شور گردد. پس اعتدال نگاه باید داشت. پنجم سخنان محال و گزاف نگوید که در چشم مردم سبک شود. ششم سخنان تعریض و کنایت نگوید که در دل‌ها گران گردد. هفتم در گدایی مبالغه نکند و بر مردم تنگ نگیرد. هشتم زود بس نکند و دیگر دیر نیز نکشد بلکه طریق اعتدال نگاه دارد. اگر پرسند که آداب نظم‌خوانی چند است؟ بگوی شش. اوّل آن‌که به آهنگ خواند. دویّم سخن را در دل مردم بنشاند. سیّم اگر بیتی مشکل پیش آید شرح آن با حاضران بگوید. چهارم چنان نکند که مستمع ملول گردد. پنجم در گدایی سوگند بسیار ندهد و مبالغه ننماید. ششم صاحب آن نظم را در اول معرکه یا در آخر یاد کند و فاتحه و تکبیر فرستد و افسانه‌خوانان نیز مثل حکایت گویان‌اند. ایشان را نیز همین ادب‌ها رعایت باید کرد.

# ۹. یادداشت‌هایی درباره‌ی کبوتر و کبوتربازی*

کبوتر از مرغانی است که به مناسبت زیبایی و رعنایی و کم‌آزاری و زودآشنایی از دوران‌های قدیم توجه آدمی را به خود جلب کرده است.[1] نام این مرغ از کلمه‌ی

---

* سخن ۱۹، ص ۱۴۰-۱۲۹ و ۲۹۷-۲۸۱.

**دلیل ممنوعیت پروازدادن کبوتران در تهران**

۱. چندی پیش مقامات انتظامی کبوتربازی را در تهران ممنوع کردند و شهربانی و ژاندارمری از کبوتربازان التزام گرفتند که از پروازدادن و «هواکردن» کبوتران خویش در آسمان پایتخت بپرهیزند. علت این تصمیم آن بوده است که پرواز کبوتران در آسمان تهران در امر پرواز هواپیماهای جت اختلال پدید می‌آورد. این هواپیماها با سرعتی بسیار زیاد و گاه بیش از سرعت صوت پرواز می‌کنند و در نتیجه، داشتن چنین سرعتی به چشم دیده نمی‌شود. در عین حال به علت همین سرعت فراوان، کبوترانی که در آسمان به معلق‌زدن و جلوه‌گری مشغول‌اند، نمی‌توانند از برخورد با این پرنده‌ی غول‌پیکر سریع‌تر بپرهیزند و بدن لطیف آنان گاه به درون محفظه‌ی احتراق موتور کشیده می‌شود و گاه به بال یا بدنه‌ی هواپیما برخورد می‌کند. مرگ کبوتر در هنگام برخورد با هواپیما آنی است. اما در نتیجه‌ی سرعت فوق‌العاده‌ی هواپیما، فشار این برخورد به‌حدی است که گوشت لطیف و استخوان نازک کبوتر ممکن است بدنه‌ی هواپیما را سوراخ کند یا به بال‌ها و خاصه سکّان آن آسیب جدی برساند یا در صورتی که به درون موتور کشیده شود، موجبات سقوط حتمی هواپیما را فراهم آورد. در نتیجه‌ی این گونه نگرانی‌ها، نخست بار پرواز کبوتران در اطراف فرودگاه مهرآباد ممنوع شد و سپس به کلی از فعّالیّت «عشق‌بازان» و پروازدادن کبوتران در آسمان شهر ممانعت شد. گو این‌که این اقدام فقط موجب پیش‌گیری نیمی از اختلال‌هاست و کبوتران وحشی(چاهی) با بال‌های کبود خویش، خیل‌خیل در آسمان تهران و بیابان‌های اطراف آن در پروازند (نزدیک آبادی کبوتران در ارتفاع‌های بالاتر و دور از تیررس تفنگ شکارگران می‌پرند و در بیابان‌های دوردست از ارتفاع خویش می‌کاهند) و همان نگرانی که از پرواز کبوتران اهلی وجوددارد، در مورد پرواز این مرغان نیز صدق می‌کند. از این گذشته مرغان دیگر، گنجشک‌ها، سارها، زاغان و مرغ‌های شکاری و دانه‌خوار دیگر نیز ممکن است موجب دردسر خلبانان هواپیماهای جت شوند و حوادثی به‌وجود آورند. در هر حال گرفتن این تصمیم موجب شد که بنده یادداشت‌هایی را که درباره‌ی کبوتر و کبوتربازی و سابقه‌ی آن در شعر و ادب رسمی و ادب عوام فراهم آورده بود، در این فرصت انتشار دهد.

کبود (که رنگ نوع وحشی آن است)گرفته شده است. درباره‌ی مشخصات وی در فرهنگ دکتر معین چنین می‌خوانیم: «پرنده‌ای است با پرواز عالی و بااستقامت که از سار بزرگ‌تر ولی از کبک کوچک‌تر است و خود راسته‌ی مشخصی را در بین پرندگان به‌وجود می‌آورد که راسته‌ی کبوتران نامیده می‌شود و شامل تمام گونه‌های مختلف کبوترها می‌گردد. منقار کبوتران ضعیف و در قاعده برآمده است و در حدود هفتاد و دو گونه کبوتر در سراسر کره‌ی زمین تشخیص داده شده است و چون گونه‌های این جانور به وسیله‌ی انسان، اهلی و تربیت... شده‌اند، از این لحاظ نژادهای بسیاری از آن تا حال به‌وجود آمده‌اند. به‌طوری‌که در هر کبوترخانه می‌توان نژاد مخصوصی را بر حسب انتخاب مربی تولید کرد. این پرنده به صورت زوج(نر و ماده)زندگی می‌کند. کبوتر ماده هشت تا ده روز پس از جفت‌گیری تخم می‌گذارد و نر و ماده به نوبت مدت ۱۸ روز روی تخم‌ها می‌خوابند (کبوتر نر بعداز ظهرها روزی چند ساعت روی تخم می‌خوابد).

وجه تسمیه‌ی کبوتر

پس از بیرون آمدن جوجه‌ها، مدت سه تا چهار هفته پدر و مادر به آن‌ها غذا می‌دهند و پس از این مدت جوجه‌ها برای جستجوی غذا از لانه پرواز می‌کنند. همه‌ی انواع کبوتر دانه‌خوارند و از ارزن وگندم و جو و برنج و شاه‌دانه و کنجد و ماش و ذرّت و دیگر حبوبات برای تغذیه استفاده می‌کنند. در ده‌ها چون کبوتر غذای خود را در مزرعه و مدفوعات دام‌ها پیدا می‌کند، نگهداری کبوتر خرجی ندارد و فقط به منظور استفاده از گوشت آن‌ها نگه‌داری می‌شوند. حس جهت‌یابی این پرنده بسیار قوی است و بدین جهت برخی گونه‌های آن‌را به منظور نامه‌رسانی و کسب خبر تربیت می‌کنند و به آن‌ها کبوتر قاصد(نامه‌بر) گویند. چنین کبوترانی در موارد لزوم خدمات ذی‌قیمتی انجام می‌دهند. گونه‌های مختلف کبوتر به نام‌های «کبوتر صحرایی، کبوتر چاهی، کبوتر پرکاغذی، کبوتر چتری، کبوتر قاصد، کبوتر طوقی، کبوتر کاکلی، کبوتر مرغی، کبوتر حضرتی، کبوتر غبغبی، کبوتر پاپر و کبوتر سینه نامیده می‌شوند.»

همه‌ی انواع کبوتر دانه‌خوارند

گونه‌های متفاوت کبوتر

علاوه بر این انواع، کبوترهای دیگری مانند کبوتر یاهو و کبوتر یاکریم نیز وجود دارد و در زبان فارسی ضرب‌المثلی هست که گوید: کبوتر یک پولی یاکریم نمی‌خواند. این مرغ بسیار پرنسل و کم‌آزار و کم‌خرج است و حتی

فضله‌ی آن کودی بسیار عالی و قوی است. به‌طوری که در بیابان‌ها برج‌هایی به نام برج کبوتر و کبوترخان احداث می‌کنند تا کبوتران وحشی بر آن بنشینند (در بدنه‌ی این برج سوراخ‌های متعدد برای نشیمن کبوتران احداث شده است) و هر چند یک‌بار افکنده‌ی کبوتران را از این برج‌ها استخراج کرده به نام «کودکبوتر» به بهای گزاف می‌فروشند.

برج کبوتر یا کبوترخان

در باب مختصات و صفات و وضع زندگی این پرنده‌ی زیبا سخن بسیار می‌توان گفت. لیکن چون منظور ما در این گفتار تحقیق علمی نیست و بیش‌تر به جنبه‌ی ادبی موضوع نظر داریم، این سخن را کوتاه می‌کنیم و به گفتگو در باب تأثیری که کبوتر در ادب فارسی داشته است، می‌پردازیم:

تأثیر کبوتر در ادب فارسی

کبوتر طوق‌دار، قهرمان یکی از داستان‌های کلیله و دمنه

یکی از کتاب‌های بسیار کهن افسانه، کلیله و دمنه یا بهتر بگوییم اصل سنسکریت آن یعنی پنجاتنترا[1] است. نزدیک به سه هزار سال از تاریخ تألیف این کتاب می‌گذرد. قهرمان یکی از باب‌های پنج‌گانه‌ی این کتاب کبوتری است طوق‌دار که ریاست گروهی از کبوتران را به‌عهده دارد. این کبوتران در دامی گرفتار می‌آیند و بر اثر تدبیر کبوتر طوق‌دار و دوستی او با جانوران دیگر از بند رها می‌شوند. این باب در تحت عنوان «باب‌الحمامة المطوقه» (باب کبوتر طوق‌دار) در کلیله و دمنه‌ی بهرام‌شاهی به وسیله‌ی ابوالمعالی نصرالله بن محمّد بن عبدالحمید از روی نسخه‌ی عربی کلیله (انشا و ترجمه‌ی عبدالله مقفع) به فارسی ترجمه شده است و در آن فایده‌های بسیار است؛ از قبیل فایده‌ی دوستی با دیگران و تدبیر فرمان‌روایی و فرمان‌دهی و ایثار پادشاه و مقدم داشتن اتباع و پیروان بر خویشتن (کبوتر طوق‌دار دوست خود موش را وامی‌دارد که نخست بند کبوتران دیگر را بگشاید و آخر همه وی را از دام بازرهاند و اصرار موش برای جویدن بندهای وی پیش از دیگران و استدلال او در باب صواب بودن و درستی این کار مورد قبول وی قرار نمی‌گیرد) و مانند آن‌ها.

یک باب دیگر از کلیله و دمنه که در جزء پنج باب سنسکریت پنچاتنترا نیست و از منابع دیگر گرفته شده و چون در نسخه‌ی عربی ابوالمعالی نصرالله بن محمّد بن عبدالحمید نبوده تا زمان ما به فارسی ترجمه نشده است[2] بابی

---

1. Panchatantra

۲. ممکن است ابوالمعالی به دلایلی دیگر از ترجمه‌ی این باب و بابی دیگر موسوم به «باب ملک‌الجرذان و وزرائه» (باب شاه موشان و وزیرانش) خودداری‌کرده باشد. درهرحال چون ←

کبوتر در باب‌الحمامة و الثعلب و مالک‌الحزین در کلیله و دمنه

است موسوم به «باب‌الحمامة و الثعلب و مالک‌الحزین» (باب کبوتر و روباه و بوتیمار) که در آن کبوتری ساده‌دل از تهدید روباه می‌هراسد و جوجه‌های خویش را نزد او می‌افکند. سرانجام بوتیمار کبوتر را تدبیری می‌آموزد که موجب رهایی وی از بند غم می‌شود و روباه به انتقام این خیراندیشی بوتیمار را شکار می‌کند و می‌خورد.

در ادب فارسی نیز «کبوتر» موضوع وصف‌ها و مضمون‌آفرینی‌های فراوانی شده است. خواجه حافظ راست:

کبوتر موضوع وصف‌ها و مضمون‌آفرینی‌ها

در هوا چند معلّق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

و نیز خواجه حافظ راست:

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

و هم او فرمود:

رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل
که دیده در ره خود پیچ و تاب دانه نشد

شیخ اجل سعدی فرماید:

لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پرّ پرستو

وحشی بافقی گفت:

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشه‌ی بامی که پریدیم، پریدیم!

و امیرابوالحسن علی بن الیاس آغاجی در توصیف برف سرود:

تشبیه برف به کبوتران سپید

به هوا درنگر که لشکر برف — چون کند اندر او همی پرواز
راست همچون کبوتران سپید — راه گم‌کردگان ز هیبت باز

*و این بیت دل‌نشین از شاعری است که نامش را نمی‌دانم* (گویا حالتی

---

→ پس از ترجمه‌ی فارسی ابوالمعالی دیگر کسی به متن عربی کلیله مراجعه نکرد و تمام شاعران و نویسندگان بعدی متن فارسی کلیله‌ی بهرام‌شاهی را دست‌کاری کردند و تغییر و تبدیل دادند، این دو باب همچنان ترجمه نشده باقی مانده بود تا بنده در رساله‌ی خویش موسوم به «درباره‌ی کلیله و دمنه» آن‌ها را ترجمه کرد. برای اطلاع بیش‌تر در این باب رجوع کنید به فرهنگ ایران زمین، شماره‌های تابستان و پاییز سال ۱۳۳۶ هجری شمسی که رساله‌ی نگارنده به تمامی در آن انتشار یافته است.

ترکمان):

شکسته‌بال‌تر از من، میان مرغان نیست
دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است

معانی کنایی کبوتر در ادب فارسی

از این گونه بیت‌ها و مضمون‌ها در شعر و ادب فارسی به فراوانی می‌توان یافت. حتی در زبان فارسی ترکیب‌هایی که از کلمه‌ی کبوتر ساخته شده است معنی‌های کنایی فراوان دارد. در مثل کبوتر حرم کنایه از زن مستور و عفیف و کبوتر دوبامه و کبوتر دوبرجه کنایه از زن بدکار و نانجیب و کبوتردم به معنی بوسه‌ی پرصداست و برای دیدن این گونه اصطلاح‌ها و ترکیب‌ها می‌توان به فرهنگ‌های فارسی مانند آنندراج و بهار عجم و فرهنگ رشیدی و برهان و فرهنگ دکتر معین و لغت‌نامه رجوع کرد.

قدیمی‌ترین سند اثبات کننده‌ی کبوتربازی در ایران

لیکن از هیچ‌یک از این بیت‌ها و ترکیب‌ها برنمی‌آید که کبوتربازی در ایران رواج و رونق داشته است یانه. یکی از سندهای کهن این معنی ـ و شاید قدیم‌ترین سند اثبات‌کننده‌ی کبوتربازی ـ قطعه‌ای است سه بیتی که در شهرآشوب مسعود سعد سلمان مندرج در پایان دیوان وی وجود دارد. این قطعه در قرن پنجم یا در آغاز قرن ششم سروده شده است. مسعود در شهرآشوب خویش به توصیف شغل‌ها و پیشه‌ها و صنف‌ها و بازی‌های گوناگون عصر خود می‌پردازد و برای آن‌که مضمونی شاعرانه در این وصف‌ها انگیخته باشد، در هر یک از آن‌ها «یار» یا معشوقی برای خود فرض می‌کند و به وصف آن می‌پردازد. عنوان قطعه‌های شهرآشوب مسعود نیز مصراع‌های موزون به وزن عروضی است و عنوان این قطعه خود سابقه داشتن کبوتربازی را اثبات می‌کند و این است قطعه و عنوان آن:

رواج کبوتربازی

صفت یار کبوترباز است

انس تو با کبوتر است هم — نگری از هوش به چاکر خویش
هم به ساعت بر تو بازآید — هر کبوتر که رانی از بر خویش
رفتن و آمدن به نزد رهی — چون نیاموزی از کبوتر خویش

از این قطعه رواج کبوتربازی و صرف وقت مردم برای تربیت و نگاه‌داری کبوتر و آماده کردن کبوتران «جلد» که همواره به مسکن خود بازمی‌گردند

برمی‌آید. لیکن البته در این قطعه‌ی کوتاه ـ و اصولاً در یک قطعه شعر ـ مجال شرح و بیان آداب و ترتیب این بازی و قواعد و قوانین و اصطلاحات آن وجود ندارد و از آن به طور اجمال وجود این بازی در قرن پنجم ـ و حتی مدت‌ها پیش از آن ـ مستفاد می‌شود.

کبوتربازی مختص گروه خاصی نبود

ممکن است گمان برده شود که کبوتربازی، خاص مردم کوچه و بازار و عوام‌الناس و افراد طبقه‌ی سوم بوده است. لیکن چنان‌که بعد خواهیم دید، گروهی از اعیان و رجال و درباریان و مردم تحصیل‌کرده و ادب‌آموخته و صاحب ذوق نیز شیفته‌ی زیبایی و رعنایی و کم‌آزاری و اطوار خوش کبوتران شده و با این تفنن وقت می‌گذرانیدند. امّا پیش از وارد شدن در این بحث بهتر است کمی درباره‌ی استفاده‌هایی که از حس جهت‌یابی کبوتران می‌شده است، و فرستادن نامه به وسیله‌ی ایشان، گفتگو کنیم:

شیخ اجل سعدی در یکی از غزل‌های معروف خویش گوید:

این بوی روح‌پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای باد بوستان، مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا، مگرت نامه در پر است؟

اشاره به کبوتر، متعلقات، لوازم و آداب رسوم درباره‌ی این پرنده در شعر خاقانی

این «مرغ آشنا» که نامه در پر دارد، چیزی جز کبوتر نامه‌بر نیست. در شعرهای خاقانی نیز به کبوتر و متعلقات و لوازم آن و آداب و رسومی که درباره‌ی این پرنده وجود داشته بسیار اشارت رفته است. از بعضی بیت‌های این شاعر چنین برمی‌آید که بر پای کبوتران گران‌بها قدری زر خالص می‌بسته‌اند. این زر را «سربها» می‌نامیدند و علت بستن آن این بوده است که اگر این کبوتر در دامی گرفتار آید یا کسی آن‌را بگیرد، بداند که این کبوتر مرغی نژاده و گران‌بهاست، زر را به عنوان بهای سر کبوتر بردارد و از کشتن کبوتر خودداری کند و آن‌را آزاد سازد یا باری بفهمد ارزش آن بیش از قیمت گوشت و خون اوست و آن‌را زنده نگاه‌دارد. خاقانی در قصیده‌ای که در وصف تربت پاک مصطفی(ص) هنگام تحفه‌آوردن آن از سفر حج برای شروان‌شاه سروده و مطلع آن این است:

اشاره به سربها

صبح‌وارم کافتابی در نهان آورده‌ام    آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام

درباره‌ی کبوتر مضمون‌های زیبا و اشارت‌های جالب توجه و مفید فراوان دارد و از جمله‌ی آن‌ها نکته‌ی مربوط به «سربها» است که شرح آن رفت.

دیده‌ام سرچشمه‌ی خضر و کبوتروار آب
خورده و پس جرعه‌ریزی در دهان آورده‌ام
چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش
بسته‌ی زر تحفه و خط امان آورده‌ام
من کبوترقیمتم، برپای دارم سربها
آن قدر زرّی که سوی آشیان آورده‌ام

سه سندگران‌بها در ادب رسمی و ادب عوام درباره‌ی کبوتر

اگر بخواهیم تمام مضمون‌هایی را که از این مرغ زیبا در شعر و نثر فارسی ساخته‌اند گردآوریم، باید رساله‌ای در این باب پرداخته آید. لیکن اکنون سه سند گران‌بها را، که یکی در ادب رسمی فارسی و دوتای دیگر در ادب عوام در باب کبوتر وجود دارد، در زیر می‌آوریم و این گفتار را با شعری زیبا از «بهار» در باب کبوتر به انجام می‌رسانیم. نخستین سند نامه‌ای است از ابوالفضل بن مبارک وزیر جلال‌الدّین اکبر از پادشاهان گورکانی هند و برادر فیضی دکنی شاعر معروف هندی. این ابوالفضل در تاریخ و ادب فارسی مردی سرشناس و مؤثر است و در پیش‌رفت و توسعه‌ی زبان و شعر و ادب فاسی در شبه قاره‌ی هند خدمتی بسزا و شایسته کرده است. معروف‌ترین اثر وی تحریری است تازه و ساده که از کلیله‌ی بهرام‌شاهی و انوار سهیلی کرده و آن‌را عیار دانش نام نهاده است. در این کتاب هم تمام باب‌های کلیله و هم مقدمه‌ی حسین واعظ بر انوار سهیلی دیده می‌شود و کمتر کتابی است که در شبه‌قارّه‌ی هند به اندازه‌ی این کتاب شهرت یافته باشد. به نحوی که تمام فارسی‌دانان و فارسی‌خوانان هند و پاکستان آن‌را می‌شناسند و از یک‌صد سال پیش تاکنون بارها (و به طور قطع بیش از ده بار) در آن سرزمین به طبع رسیده است.

معرفی ابوالفضل بن مبارک، وزیر اکبرشاه گورکانی

عیار دانش، مورد توجه فارسی‌دانان و فارسی‌خوانان شبه قاره

یکی دیگر از خدمت‌های بزرگ ابوالفضل این بود که دستور داد گروهی از دانشوران هند، که زبان سنسکریت و فارسی می‌دانستند، آثار ادبی باستانی هند را از سنسکریت به فارسی درآورند. یکی از این اثرها که بعدها در هند نیز به طبع رسیده است، منظومه‌ی عظیم حماسی مهابهاراتا[1] است که حجم آن نزدیک به

---

1. Mahabharata

برگردان منظومه‌ی عظیم مهابهاراتا به دستور ابوالفضل بن‌مبارک به فارسی

دو برابر شاه‌نامه‌ی فردوسی است و به دستور ابوالفضل از سنسکریت به فارسی درآمده است. هم این مرد ادب‌دوست گروهی از شاعران را واداشت تا منظومه‌ها و داستان‌های هندی (مانند نل و دمن و رام و سیتا) را به نظم فارسی آورند.

مکاتبات علامی و رقعات شیخ ابوالفضل، از ابوالفضل‌بن مبارک

از ابوالفضل دو مجموعه‌ی نامه در دست است: یکی موسوم به «مکاتبات علامی» که بعد از کشته شدن مؤلف آن، به دست برادرزاده‌اش عبدالصمد به سال ۱۰۱۵ هجری قمری گردآوری شد و دیگری به نام «رقعات شیخ ابوالفضل» که عبارت است از مراسلات خصوصی وی به دوستان و خویشانش... این مراسلات هم به توسط یکی دیگر از برادرزاده‌های وی به نام نورالدّین محمّد گردآوری شد و انتشار یافت.[1]

نسخه‌ای خطی از منشآت ابوالفضل

نسخه‌ای خطی، بی آغاز و انجام، از منشآت ابوالفضل در دست بنده است که به علّت افتادگی اوّل و آخر آن نمی‌دانم کدام یک از این دو کتاب است. این نسخه با خطی خوش و با رعایت قواعد نقطه‌گذاری و نوشتن عنوان نامه‌ها و بعضی مطالب برجسته با مرکب سرخ، کتابت شده و پیداست که نویسنده در تدوین آن دقّت بسیار کرده است و چنان‌که از ظاهر آن برمی‌آید، باید در همان قرن یازدهم کتابت شده باشد. از برگ‌های وسط نسخه نیز با کمال تأسف مقداری سقط شده و پیوستن نامه‌ها به یک‌دیگر سخت دشوار و در بعضی جای‌ها ناممکن است و متأسفانه این نسخه به این صورت که هست، دارای هفت یاهشت جزء نامربوط به یک‌دیگر است و امیدوارم که روزی بتوانم آن‌را با مقابله با نسخه‌ی دیگری تکمیل کنم.

نخستین نامه از منشآت درباره‌ی کبوتر و کبوتربازی

نخستین نامه‌ی این مجموعه ـ که به علّت افتادگی آغاز کتاب ناقص نیز هست ـ نامه‌ای است که معلوم نیست ابوالفضل آن‌را برای که نوشته است. امّا خوش‌بختانه پیداست که بیش از چند سطری از آن سقط نشده، چه قسمتی قابل ملاحظه برجای مانده است. در متن نامه از کبوترانی که به درگاه سلطان هدیه آورده‌اند و نام انواع کبوتران سخن می‌رود و چون این سند از نظر نشان دادن سابقه‌ی انس و علاقه‌ی مهتران و بزرگان ـ و حتّی پادشاهان– به کبوتر و

---

۱. برای کسب اطلاع بیشتر در این باب رجوع کنید به تاریخ ادبیات فارسی، تألیف هرمان اته، ترجمه‌ی رضازاده شفق، صص ۱۹۴، ۲۴۹، ۱۷۴.

کبوتربازی و آوردن نام کبوتران و اصطلاحات کبوتربازان سخت گران‌بهاست، عین آنچه را که از آن نامه در دست است و اطلاعات مربوط به کبوتران در آن به طور کامل باقی مانده، از نظر خوانندگان می‌گذرانیم:

«... وقت این ترانه‌ی موزون بیرون داده که:

خورشید که فیضش گل مقصود دهد

از شاخ طرب میوه‌ی بهبود دهد

در میوه نگاه کن که چون اغصانش

حلوای تر از آتش بی‌دود دهد

نمونه‌ی نثر ابوالفضل بن مبارک و نامه‌ی او درباره‌ی کبوتران

... مشهود و محسوس ارباب دانش و بینش است که در این وقت که هنگام رسیدن نیّر اعظم است به نقطه‌ی اعتدال ربیعی، مقدسان عالم بالا را با غبارآلودگان خطه‌ی خاک چه‌قدر نظر رأفت و رحمت زیاده می‌گردد و متضرعان درگاه صمدیت را کدام سجده‌ی نیاز که در ادای شکر این مواهب گوناگون قبول افتد و کدام صیحه‌ی خضوع که در موقف کبریا به شرف اصغا رسد.

نه تنها سجده‌ی سر دم‌به‌دم باد     که هر مو بر تنم در سجده خم باد

و در چنین فصل خوش و روزگار آسوده و دلکش که دماغ عالمیان از روایح معدلت خسروانه معطّر و مشام جهانیان از فوایح عدالت پادشاهانه معنبر است، اسباب خرّمی آماده و ابواب بی‌غمی بر روی دولت ماگشاده، زمانه هر دم مژده‌ی فتحی به گوش بشارت‌نیوش می‌رساند و سپهر از روی مهر هر ساعت نوید نصرتی به مسامع مجامع جهانیان می‌افکند، ایلچی سلطنت‌پناه، عبداللّه خان به درگاه آسمان‌جاه رسید و اقسام نفایس هدایا و اصناف تحف به نظر اشرف گذرانید و ارسال انواع کبوتران دیوان بیگی و نسل نژاد کبوتران سلطان حسین میرزایی را ضمیمه‌ی اسباب یگانگی و یک‌جهتی ساخت و الحق که مشاهده‌ی کبوتران پری‌پرواز و آمدن جوانان عشق‌باز[1] باعث مسرّت خاطر اشرف شد؛ خصوص حبیب که سرخیل عشق‌بازان ماوراءالنهر بلکه سردفتر هنرپردازان دهر است، عشق‌بازی است که پیش از آن‌که زرده‌ی بیضه با سفیده پیوندد، درمی‌یابد که این کبوتر چند چرخ خواهد زد و قبل از آن‌که مربّی طبیعت

---

۱. هنوز هم در تهران (وشاید در سراسر ایران) کبوتربازان یک‌دیگر را «عشق‌باز» می‌نامند.

روح حیوانی در بیضه بی‌مددکاری روزن در قالب کبوتر درآرد، می‌داند که پروازش تا کجاست.

جالینوسی است در تشریح کبوتر و افلاطونی است در ادراک هنر. نسب‌های شاخ‌درشاخ کبوتران را بیش‌تر از آن می‌داند که نقیب خان انساب طوایف انام. به قل‌علی چه نسبت توان کرد که در فن خود بوعلی است. عبداللّه خان از اندجان و آن حدود طلب نموده با کل کبوتران دیوان بیگی و غیره مصحوب میرقریش فرستاده؛ معلوم نیست که در ماوراءالنهر کبوتر مانده باشد. همه به سلامت رسیدند و تعریف و توصیف آن‌ها از آن دورتر است که حمامه‌ی[1] خامه در هوای آن بال گشاید و طاووس‌نگاری زبان در فضای آن به جلوه درآید.

گرم‌رو همچو مغز برنایان　　دوررو همچو عقل دانایان
ره‌نوردان آسمان و زمین　　دانه‌چینان خوشه‌ی پروین
همه گرم بلندپروازی　　از فلک گوی برده در بازی

الحق تا مرغان اولی اجنحه[2] از آشیانه‌ی هوس در طیران‌اند مثل این کبوتران از کبوترخانه‌ی هیچ عشق‌بازی نپریده و کبوتران نامی روزگار در هوای برابری این کبوتران چرخ و معلق‌زنان بال مساوات نمی‌توانند گشود و اگرچه آن یار وفادار به حسب ظاهر از شرف مجالست و دولت خدمت مهجور و محروم است امّا همیشه و در همه حال، به تخصیص زمان فرح و انبساط منظور نظر خورشید مآثر بوده، یاد آن رکن‌السلطنه بیش می‌فرماییم و در روزی که کبوتران مذکور از نظر اشرف می‌گذشت و خاطر ملکوت ناظر از مشاهده‌ی آن‌ها منبسط و فرح‌ناک شده بود آن اعتضادالممالک‌العظمی و هم‌زبانی‌های او را در این کار بسیار یاد فرمودیم. در خلال این حال توهّمی به خاطر پری‌زادان زیرک‌نهاد مذکور رسیده به زبان بی‌زبانی التماس گزارش پیغام‌های خود نمودند. ایجاباً لملتمساتهم رقم زده کلک جواهرسلک می‌شود که جمیع سرداران کبوتر خیل خیل پیام‌ها و سلام‌ها می‌رسانند.

هر که منظور شد سلیمان را　　چون نداند زبان مرغان را؟

اشاره به نام کبوتران

خصوصاً آن پیرسال جوان‌عمل یعنی پرنگار پرکار بی‌بدل سلامی که دل‌های ارباب عشق را به چرخ آورد بل خاطر آرمیده‌ی آن آسوده‌دل را در

---

۱. اصل: همامه و آن غلط واضح است.　۲. قرآن: ۱/۳۵.

حرکت و بازی آورده می‌رساند و ابلاغ می‌نماید که چون قائد دولت و اقبال به مقتضای خلوص عقیدت و صفای طویّت به وسیله‌ی دعاهای سحری ترحّم بر احوال ما نموده به مساعدت تأییدات آسمانی به درگاهی گیتی‌پناه جهان‌بان به معانی کدخدا اساس و قدرشناس است رسانیده غلغله‌ی شوق جوانی در کاخ دماغ این آرزومند انداخته زندگانی تازه و کامرانی بی‌اندازه مرحمت فرموده است ملتمس از هواخواهان درگاه و دولت‌خواهان بارگاه خصوصاً از آن عشق‌اندیش خداکیش که از عمده‌ی مریدان و زُبده‌ی معتقدان این پادشاه عالم‌پناه ماست آن است که به رمز و ایما حسن‌طلبی در باب متسبان خاندان ما بکند و سنگ تفرقه در جمعیّت قبیله‌ی جمیله‌ی ما نه‌اندازند که منتهای آرزوی جماعت ما آن است که به توفیق الهی در ملازمت حضرت ظل‌الهی به اظهار شرایف لطایف و ابراز انواع هنر و اصناف شعبده تدارک و تلافی عمر گذشته نماییم. دیگر سلاله‌ی خاندان لطافت و نقاوه‌ی دودمان دولت، رافع ملال و اندهی، یعنی پیرصورت جوان‌سیرت سرکهی که دختر بی‌واسطه‌ی مشهور فی‌الاکناف و الاطراف، المستغنی من‌الاوصاف، سرسبز است سلام عشق التیام می‌رساند و می‌گوید بعد آرزوی بسیار و درازی روزگار به سعادت آستان‌بوسی مستسعد شده زلیخاوار جوانی در سر افتاده است، می‌خواهد که با فرزندان و ابناء در ملازمت بوده و خدمات پسندیده که مورث انشراح خاطر و ارتباح باطن و ظاهر گردد به ظهور آرد، اگرچه عمری به معشوقی نام برآورده بود. امّا الحمدالله که آخر به عاشقی این چنین معشوقی سرافراز گشت. چشم‌داشت خیل عاشقان و طالبان درگاه خصوصاً از آن پیشوای ارباب‌طلب است که سر اراده در دامن صبوری پیچیده اجازه‌ی هوی و هوسی که در بساط انبساط ما خلل‌پذیر باشد، ندهد. همان بهتر که به سوز هجر بسازند و به احوال ما نپردازند.

دیگر سرخیل نام‌ور، یعنی کله پر اگرچه نام ماوراءالنهریانه دارد امّا خراسانی نژاد است و سرخیل معتبر کم‌پر است. اگرچه به نام کم‌پر است، امّا سرافراز بلندپرواز است. زبان حال او به این بیت مترنم است:

هر که سبک‌بار، سبک‌خیزتر     مرغ سبک‌پر بپرد تیزتر

و سرنامداران مشعل‌کلان که در بالاروی از شعله کم نیست و به شوق آستانه‌بوسی سرگرم است آن به سیرت مردم یعنی سیه‌دم مگر دود دل

عشق‌بازان است که در پی اوست و آن لعبتی پرکار یعنی ماده‌ی کناره‌دار که زره‌ی پایش یاد از خلخال لیلی می‌دهد و زنجیر جنون در پای عشق‌بازان می‌اندازد و سایر کبوتران نام‌دار خوش‌سخن نیک‌رخسار که به اصالت نسب و شرافت حسب اتّصاف دارند برخی از آن‌ها با پرنگار اتّفاق دارند و طایفه‌ای با برکهی متّفق‌اند و بالجمله چون هر پری، زبان حال کبوتران فارغ‌بال است. تمام این کهن‌سالان نورسیده به هزار زبان توقع از انصاف آن اعتضادالمملکة دارند که مادام که با ابناء و عشایر و تمام قبایل خود در پیرانه‌سر به آستان ملک‌آشیان که بام دولت و کاخ رفعت ماست مشرّف شده‌ایم هنرهای خود ننماییم و شوق‌ها را در پرواز نیاریم.[1] جمعیّت ما را متفرّق نسازند و پروین ما را بنات‌النعش نکنند و قبایل کبوتران به تمام استدعا می‌نمایند که اگر کسی به نیّت حج می‌رفته باشد دعای ما را به کبوتران حرم، که بر گرد کعبه پرواز دارند، نویسند.

دیگر چون آن اعتمادالخلافة را مهمان نو در راه است باید که در آن باب کمال اهتمام به تقدیم رساند که ان‌شاءاللّه سبحانه در این صورت کبوترهای خوب به او مرحمت خواهد شد و حصه‌ی آن مهمان‌نواز جوان‌های نورسیده عنایت خواهیم فرمود و اگر در آن باب تأخیری نماید از آنچه آن اعتمادالسطنه در باب خیال خود کرده باشد از آن کمتر به او مرحمت خواهیم فرمود.»

***

قصّه‌ی حمزه، معروف‌ترین قصّه در کشورهای اسلامی

یکی از قصّه‌های عوامانه‌ی بسیار معروف و شایدمعروف‌ترین قصّه در سراسر قلمرو کشورهای اسلامی ـ از مغرب گرفته تا سایر کشورهای شمال آفریقا و جزیرةالعرب و ایران و دیگر کشورهای شرقی اسلامی تا اندونزی ـ قصّه‌ی حمزه است که درکشورهای گوناگون و زمان‌های مختلف، به نام‌های متعدد از قبیل قصه‌ی حمزه، قصّه‌ی امیرالمؤمنین حمزه، داستان امیرحمزه‌ی صاحب‌قران، تاریخ گیتی‌گشا یا داستان امیرحمزه‌ی صاحب‌قران و غیره خوانده شده است.

نام‌های گوناگون تحریرهای متفاوت قصّه‌ی حمزه

هر یک از این نام‌ها به یک تحریر این قصّه داده شده و تحریرهای گوناگون به زبان‌های عربی و فارسی و اردو و سایر زبان‌های رایج در شبه‌قارّه‌ی هند و

۱. اصل: نیارم؛ تصحیح متن قیاسی است.

حتی زبان‌های مالایا و اندونزی از این قصه در دست است و شاید تنها در فارسی بیش از سه چهار تحریر از این داستان در دست باشد. قهرمان این داستان ـ حمزه ـ در تحریرهای قدیمی آن، حمزه‌ی سیدالشهدا عمّ رسول اکرم(ص) نیست؛ لیکن در دوران‌های بعد چون حمزه‌ای سرشناس‌تر و نام‌آورتر وجود نداشت، قهرمان این داستان را نیز همین حمزه قراردادند و سرانجام داستان او را به جایی رساندند که ـ مطابق تاریخ واقعی ـ در جنگ احد به دست وحشی، غلامِ هند، از پای درآید.

تحریرهای جدیدتر این داستان، مانند رموز حمزه، مفصل‌تر و پرشاخ و برگ‌تر است

تحریرهای این قصه هر چه جدیدتر باشد، مفصّل‌تر و دارای شاخ و برگ‌ها و حوادث فرعی بیشتر است و شاید آخرین تحریر آن تحریری است به زبان فارسی به نام رموز حمزه که ظاهراً در دوره‌ی صفوی پرداخته شده است. با آن‌که حجم تحریرهای قدیم این داستان بیش از کلیله و دمنه نیست، رموز حمزه به صورت کتابی عظیم درآمده است که اکنون کسی به درستی آغاز و انجام و حجم آن‌را نمی‌شناسد. چه یکی از خصوصیت‌های داستان‌های عوامانه‌ی اصیل آن است که نسخه‌های گوناگون آن قابل مطابقه و مقابله با یک‌دیگر نیست (زیرا نسخه‌ها از روی هم نوشته نمی‌شود) و با آن‌که حوادث و صحنه‌های تمام نسخه‌ها به هم شباهت دارد، ولی حجم کتاب از نظر اجمال و تفصیل و تکیه‌کلام‌ها و توصیف‌ها و شعرها و مقدمه‌چینی‌ها و صغری و کبری‌ها و صحنه‌آرایی‌های هر نسخه با نسخه‌ی دیگر تفاوت دارد و علت آن این است که هر یک از این نسخه‌ها را یک نقال، پس از آن‌که سال‌ها همین قصه را برای مردم گفته، از روی آنچه در حفظ خویش دارد می‌نویسد و به همین سبب اکثر داستان‌های بزرگ عوامانه (چون سمک عیّار و داراب‌نامه‌ی طرسوسی و قصه‌ی فیروزشاه معروف به داراب‌نامه‌ی بی‌غمی و ابومسلم‌نامه و همین رموز حمزه) اغلب نسخه‌های خطی‌شان ناتمام است. زیرا یا عمر قصه‌خوان به تمام‌کردن قصه وفا نمی‌کرده و یا از بس می‌نوشته خسته و ملول می‌شده و کار خود را ناتمام رها می‌کرده است!

ناتمام بودن اغلب نسخه‌های خطی رموزحمزه

در هر حال رموز حمزه نیز دارای نسخه‌های خطی متعدد و مختلف و اغلب ناتمام است و یکی از این نسخه‌ها به سال ۱۲۷۱ هجری قمری در تهران به طبع سنگی رسیده که آن هم ناتمام است و به شهادت حمزه در جنگ احد پایان

نمی‌یابد و آثار ناتمامی و نقص در فصل‌های دیگر آن نیز به چشم می‌خورد و بعدها نیز چند بار ـ سه بار دیگر را بنده اطلاع دارد و نسخه‌های چاپی‌اش را دیده است ـ از روی همان نسخه رموز حمزه را چاپ کرده‌اند که ظاهراً آخرین چاپش ـ تا آن‌جا که این ضعیف دیده ـ به سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در تهران صورت گرفته و چاپ سنگی بسیار زشت و بدخط و بدتصویر و ناخوانا وکثیفی است.

همین رموز حمزه‌ی ناقص و ناتمام حجمش بیش از شاه‌نامه‌ی فردوسی ـ تقریباً یک برابر و نیم آن ـ است و چون این نسخه‌ی چاپی نمی‌تواند ملاک حجم واقعی رموز حمزه باشد از این جهت عرض کردم که کسی به درستی حجم آن‌را نمی‌داند.

تقلیدنویسندگان بسیار از رموز حمزه

در هر حال ـ اگر محیط و قلمرو را تمام ممالک اسلامی بگیریم ـ قصه‌ی حمزه از هر قصه‌ی عوامانه‌ی دیگری بیشتر دوست‌دار و خواننده داشته و دارد و می‌توان آن‌را نمونه‌ای کامل از داستان‌های عوامانه‌ی متأخر دانست و در حقیقت این کتاب دریایی بی‌کران و خوانی گسترده است که غالب مؤلفان داستان‌های عوامانه مطالب و صحنه‌ها و نام‌های قهرمانان آن‌را به یغما برده و باتقلید از آن، کتاب خود را سروصورتی داده‌اند و گاه بی‌کم‌وکاست سراسر آن‌را گرفته و با تغییردادن نام چند تن قهرمانان اصلی از آن کتابی دیگر ساخته‌اند (مانند تحریر جدید اسکندرنامه که در عصر صفوی صورت گرفته و در آن نام حمزه به اسکندر و نام عیاری او ـ عمروبن امیه‌ی ضمری ـ به مهترنسیم عیار بدل شده و چند نام دیگر نیز تغییر کرده و باقی مطالبش تقریباً همان مطالب رموز حمزه است). نیز بسیاری از صحنه‌های امیرارسلان، معروف‌ترین داستان عوامانه‌ی فارسی، از این کتاب تقلید شده است. خلاصه رموز حمزه و قصه‌ی حمزه بزرگ‌تر و دامنه‌ی آن وسیع‌تر از آن است که بتوان در یک گفتار به شرح و توضیح و تحلیل آن پرداخت و جای آن دارد که در باب آن کتابی کامل پرداخته آید. از این روی بنده نیز به همین معرفی مختصر اکتفا می‌کند و به اصل مطلب و شرح سند مورد نظر خویش می‌پردازد.

اشاره‌به‌جلداول از هفت جلد کتاب‌رموزحمزه

رموز حمزه مثل بسیاری از داستان‌های عوامانه هفت جلدی است و در جلد اول آن از سفر حمزه به مصر، برای مطیع ساختن عزیز مصر گفتگو شده است (مصر در تمام داستان‌های عوامانه‌ی فارسی مقامی ممتاز دارد و حوادث بسیار

در آن سرزمین رخ می‌دهد. علت آن اولاً وابستگی این کشور به تاریخ ایران از عهد باستان دوره‌ی کوروش و داریوش و به بعد و ثانیاً وابستگی دینی آن به اسلام است. چه داستان یوسف و برادرانش که در قرآن کریم احسن‌القصص خوانده شده، در مصر اتفاق می‌افتد و نام مصر هم به تصریح در قرآن کریم یاد شده و مجموع این وابستگی‌ها مصر را سرزمین حوادث افسانه‌ای ساخته است. خاصه آن که بناهای افسانه‌ای اهرام و ابوالهول و دیگر بناها و عجایب تاریخی نیز به این تمایل کمک می‌کند).

حیله‌ی عزیز مصر و بی‌هوش کردن حمزه

وقتی حمزه به مصر می‌رود، عزیز مصر در خود تاب و توان ایستادگی در برابر وی را نمی‌یابد و چون مردی بدنهاد بوده از سر مکر و تزویر در ظاهر به اسلام می‌گراید و از در دوستی درمی‌آید و چون اعتماد حمزه و یارانش را به خود جلب کرد، روزی آنان را مهمان می‌کند و بی‌هوشانه در شراب درج کرده بدیشان می‌پیماید و آنان را در حال مستی و بی‌هوشی بند برمی‌نهد و به زندان می‌اندازد و آن‌گاه از دربار انوشیروان ـ فرستنده‌ی حمزه به مصر ـ در باب وی دستور می‌خواهد.

در رموز حمزه، انوشیروان شاهی دهان‌بین و بی‌اراده است

انوشیروان در رموز حمزه و سایر نسخه‌های این قصه شاهی است دهان‌بین و بی‌اراده که حمزه عاشق دختر وی «مهرنگار» است و فرمان‌های او را برای به چنگ آوردن معشوق خویش، دختر انوشیروان، اجرا می‌کند. امّا دربار ایران صحنه‌ی مبارزه‌ی بین دو وزیر ـ یکی پاک‌نهاد و خوش‌نیّت و دوست اسلام و مسلمانان به نام خواجه بوزرجمهر (بزرگمهر) و دیگری مردی بدسرشت و دشمن حمزه و مسلمانان و متمایل به کفر و فتنه‌انگیزی، موسوم به بختک ـ شده است (پنهان مباد که این مبارزه بین دو دستور پاک‌نهاد و بدسرشت نیز از صحنه‌های رایج و عادی داستان‌های عوامانه است. در اسکندرنامه، ارسطو (پاک‌سرشت) و جالینوس (بدنهاد) و در سمک عیّار، هامان وزیر (نیک‌فطرت) و مهران وزیر (بدسرشت) و در امیرارسلان شمس وزیر و قمر وزیر با هم مبارزه دارند و این مبارزه مبدأ بسیاری از حوادث است. نیز در متن‌های پهلوی نام بوزرجمهر را بزرگمهر بختگان، یعنی بزرگمهر پسر بختک خوانده‌اند و بختک پدر بوزرجمهر، در لباس وزارت پوشیده و حریف و دشمن سرسخت وزیر نیکوسرشت انوشیروان شده است.) وقتی خبر گرفتاری حمزه در مصر به

دربار ایران می‌رسد، فعالیت دو وزیر ـ یکی برای نابود کردن حمزه و دیگری برای رهایی و نجات و پیروزی او ـ آغاز می‌شود و چون در این داستان کبوتر دخالتی مؤثر دارد و نیز سخن از «فضل کبوترباز» و کبوتر داشتن و تربیت کردن کبوتران در میان آمده است، داستان را از متن رموز حمزه نقل می‌کنیم تا نمونه‌ای از نثر و انشای این کتاب راکه در میان داستان‌های عوامانه اهمیتی منحصر به خود دارد نیز به خوانندگان گرامی عرضه کرده باشیم. داستانی که نقل می‌کنیم از کمی پیش‌تر از آنچه گفتیم آغاز می‌شود:

اشاره به قسمتی از رموز حمزه که درباره‌ی کبوتر است

«حمزه برای مطیع کردن عزیز مصر و تسخیر آن مملکت برای انوشیروان بدان دیار لشکر کشید. عزیز مصر که دید تاب مقاومت در برابر حمزه و لشکر او ندارد، از در آشتی و اطاعت درآمد و فرصتی مناسب می‌جست تا با او مکری کند و وی را دستگیر ساخته در بند کشد و به فرمان انوشیران به قتل برساند.

حمزه به محض شنیدن نام مصر پشتش به لرزه می‌آید و پیش‌بینی حادثه‌ی شومی برای خویش می‌کند. امّا در هر حال لشکر خویش را به سوی مصر می‌راند. امّا «چند کلمه از عزیز مصر بشنو که آن حرام‌زاده از آمدن خسرو (= لندهوربن سعدان) و امیر مخبر شده آمد و به بارگاه امیر داخل گردید. امیر عزیز را عزّت بسیار کرده در جای نیکو نشاند. پس بابا (= عمروبن امیه‌ی ضمری پیاده‌ی حمزه) حکم انوشیروان را بیرون آورده به دست عزیز داد. آن حرام‌زاده حکم را بوسیده بر سر نهاد و چون بر مضمون اطلاع یافت، گفت شهریار منت دارم و در عرض هفت روز به ملازمان می‌سپارم... پس عزیز برخاست و بیرون آمد. عمرو گفت عرب عزیز صد تخته بر سر بختک (= وزیر فتنه‌انگیز و بدجنس انوشیروان که همواره با حمزه ضدیت و مخالفت می‌کرد و نقشه‌ی از میان بردن او را می‌کشید) زده است متوجه خود باش که من اراده‌ی مکه دارم. امیر چند کتابت نوشته بابا برداشته روانه‌ی مکه گردید. تا روز دیگر... در سر زدن آفتاب غلامان عزیز خدمت امیر آمدند و عرض کردند شهریار عزیز انتظار مقدم شما را می‌کشد. امیر با دلیران سوار شده منذرشاه را در اردو گذاشته متوجه شهر شدند... صاحب‌قران قدم در قصر نهاده دلیران جابرجا قرار گرفتند و عزیز کمر خدمت بر میان بسته بزم عالی آراسته شد، ساقیان می به گردش درآوردند. چون سر حریفان از باده‌ی ناب گرم شد... راوی گوید که شب هفتم بود که عزیز مصر برخاست و

بیرون رفت. بعد ساعتی از عقب سر عزیز هفت تنگ شراب سر به‌مهر داخل کردند. امیر پرسید: که این چه چیز است؟ عزیز گفت: شهریار این مینای شراب پرتغال فرنگ است و هفت سال است که من این‌ها را دارم و الحال میهمانی از شما عزیزتر ندارم، این‌ها را پیشکش شما کردم.

پس امیر فرمود پنج مینا را به اردو ببرند و دو مینا را سر گشودند تا صرف کنند. پس عزیز پیش آمده سر آن دو مینا را گشود. اول یک پیاله به امیر داد و بعد از آن به دور افتاد و دلیران را هر یکی پیاله‌ای داد. وقتی امیر خبردار شد که اثر داروی بی‌هوشی در خود دید و از پا درآمد. عزیز فرمود تا امیر و دلیران را بسته به زندان بردند...

روز دیگر... عزیز... قدم در بارگاه نهاده پس فرمود: بیاورید! امیر را با بند و زنجیر داخل بارگاه کردند. امیر در میان بارگاه به نام خدای عالم سلام کرد. بعد از ساعتی عزیز سربرآورد و گفت: ای عرب‌زاده، خود را چگونه می‌بینی؟ امیر فرمود که خود را چنین می‌بینم که نره‌شیری در دست گله‌ی روباهی گرفتار باشد. عزیز گفت: ای عرب‌زاده یک چیز به فریاد تو می‌رسد اگر بت را سجده کنی خوب، والا بر دستم کشته می‌شوی. امیر که این را شنید نهیب داد که آری حرام‌زاده، لعنت بر بت و بت‌پرستان!

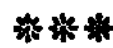
عزیز... فرمود جلادا! در ساعت جلاد... داخل بارگاه شده در برابر عزیز سر فرود آورد. آن حرام‌زاده نهیب داد بزن گردن این عرب‌زاده را...

در این وقت یزداق وزیر از جا برخاست و گفت... این شخص داماد پادشاه هفت کشور نوشیروان است. شاید که به کشتن او رضا نباشد. شما بفرمایید امیر و دلیرانش را به بند بکشند و نامه‌ای نوشته بر بال کبوتر ببندند و روانه‌ی مداین نمایید. اگر شاه حکم قتل کرد شما هم حمزه رابکشید والا روانه نمایید.

عزیز را خوش آمد و فرمود امیر را به زندان بردند و نامه‌ای نوشته بر بال[1] کبوتر بسته روانه‌ی مداین کردند وکبوتر برفت.

---

۱. ظاهراً نویسنده‌ی داستان از کیفیت ارسال نامه به وسیله‌ی کبوتر نامه‌بر اطلاعی نداشته و گمان می‌برده است که نامه را به بال کبوتر می‌بسته‌اند. نیز ممکن است که در هنگام استنساخ کلمه‌های «پای کبوتر» و «بر پایش» بدین شکل تحریف شده باشد. گو این‌که در شعر سعدی هم اشاره به نامه در پر داشتن شده است. شاید هم نامه را به نحوی بر بال کبوتران می‌بسته‌اند که بنده از آن آگاه نیستم.



این را بدار و چند کلمه از حرام‌زاده‌ی ابلیس‌مکر، بختک بشنو که... در خانه‌ی خودنشسته است که غلام پیش آمد و گفت: آصف جاها! فضل کبوتر باز به در خانه آمده است و می‌گوید که با خواجه بختک کاری دارم.

بختک فرمود تا او را آوردند. فضل گفت:

– آصف جاهی، الحال در بام خانه‌ی خود بودم و کبوترها را دانه می‌دادم که کبوتر مداین از جانب مصر آمد و نامه‌ای بر بالش بسته است، او را گرفته به خدمت آوردم.

بختک نامه را گشود. چون مطالعه کرد خوشحال شده از جا برآمده متوجه حرم پادشاه گردید. خواجه عنبر را گفت به عرض شاه برسان که بختک شما را کار دارد. خواجه آمد و به شاه عرض کرد. شاه از حرم بیرون آمد. چشمش به خواجه بختک افتاد. گفت: کجا بودی؟

آن حرام‌زاده نامه را به شاه داد. شاه چون بر مضمون نامه مطلع شده گفت: عزیز بد کرده.

بختک گفت: شهریار بفرمایید تا نامه‌ی قتل او بنویسند این غوغا برطرف شود.

شاه گفت: ای حرام‌زاده اگر باد این حرف را به گوش خسرو برساند عالم را خراب می‌کند.

بختک گفت: شهریارا من علاج خسرو و مقبل را می‌کنم.

شاه قبول کرد. بختک خود را به خانه رسانید، طبّاخ شاه را طلبید، قدری داروی بی‌هوشی به او داد که این را به طعام خاصه‌ی شاه بزن. طبّاخ دارو را بر دست گرفته روانه شد.

از قضا خواجه‌ی دریادل والاگهر رسید. طبّاخ شاه را دید که چیزی در دست دارد. خواجه احوال پرسید. گفت: خواجه بختک این دارو را داده است که به طعام شاه بزنم. بوزرجمهر دانست که مقدمه در کجاست؛ روانه‌ی بارگاه شاه گردیده بر صندلی قرار گرفت و بختک هم آمده قرارگرفت. امّا خواجه را دیگر تاب نمانده گفت: شهریارا حال که بختک هر چه می‌گوید گوش می‌دهید، اگر بعد ازین کاری رو دهد به من رجوعی ندارد.

بختک از جا درآمد که ای حمال‌زاده (= بوزرجمهر که در این داستان موافق حمزه، و شخصیتی نیک‌نهاد است و پدر او «بخت» حمالی می‌کرده است) تو را به این کارها چه کارست؟!

درین‌وقت خسرو و مقبل آمدند و قرار گرفتند. پس شیلان کشیده شد. به اشارت بختک شاه فرمود که طعام خاصه را پیش خسرو و مقبل گذاردند. ایشان به طعام خوردن مشغول شدند. آه از نهاد خواجه برآمد؛ هر چند می‌خواهد ایشان را سرحساب کند سر بالا نمی‌کنند تا آن که مقبل سر بالا کرد. خواجه رسانید که برخیز. او دستی بر دماغ گرفته از جای برخاسته بیرون آمد و خود را به مسجد طلسم‌بند رسانیده از هوش رفت. امّا خسرو چند لقمه خورد و بی‌هوش گردید. بختک فرمود تا او را به زنجیر بستند. پس شاه گفت که او را به قتل رسانید. خسرو را از بارگاه به طرف میدان بردند. از قضا زرانگیزبانو خبردار شد. فرمود تا ملازمان از جای درآمدند و ملازمان شاه را کوفتند و لندهور را از آن‌ها گرفته در زیرزمین پنهان کردند. بوزرجمهر خود را به خانه رسانیده فرمود تا ملازمان مقبل را آوردند و او را به هوش آورد و گفت: وفادارا صاحب‌قران را عزیز در مصر گرفته و نامه‌ای بر بال کبوتر بسته و به این‌جا فرستاده است و بختک می‌خواهد نامه‌ی قتل امیر را نوشته بر بال کبوتر بسته روانه‌ی مصر نماید. اگر کبوتر به مصر برسد، امیر کشته می‌شود. باید خود را زودتر برسانی که خلاصی امیر در قدم تو خواهد شد. خواجه استری به او داد که شبانه‌روزی چهل فرسنگ راه می‌رفت. مقبل سوار شد و به‌در رفت.

امّا خواجه در فکر افتاد که عمرو در کجاست؟ رمل کشید و دید در مصر نیست و دید در مکه نیست، تعجب کرد. در این وقت ملازم خواجه آمده گفت مردی بر در ایستاده می‌گوید که منصورم و خواجه از من کرباس و گوسفند خریده آمده‌ام وجه آن‌ها را بگیرم. خواجه دانست که عمروست. فرمود بیاورید. عمرو را آوردند. خواجه که او را دریافت، مقدمات امیر را تمام به بابا عرض کرد. عمرو از جای درآمد که: خواجه! نه بختک می‌گذارم نه انوشیروان و نه یک بت‌پرست؛ همه را به خنجر آب‌دار به قتل می‌رسانم! خواجه گفت: بابا این‌ها به کار کسی نمی‌آید. باید در سایه‌ی بال کبوتر به دوندگی درآیی! امّا مقبل را باید با خود ببری که اگر او در مصر نباشد امیر نجات نخواهد یافت. عمرو قبول کرد. در

همان شب موم و روغن در پا کشیده و خود را چرب و نرم ساخت تا آن‌شب گذشت و روز دیگر که شه‌سوار انجم تیغ زراندود از غلاف نیلگون برکشید و از لمعات او عرصه‌ی گیتی منوّر گردید.

بیت

چو بر تخت مینا نشست آفتاب　　سر پهلوانان برآمد ز خواب
چو بگرفت سلطان زر پیش تاج　　به تیغ زر از خسرو زنگ باج

در سرزدن آفتاب شیخ‌المعجم خواجه را وداع کرده خود را بر فراز بلندی رسانید و نعره‌ای از جگر برکشید و گفت: ای مغ آتش‌پرست ظالم‌کردار عادل‌لقب! اگر مویی از سر سلطان صاحب‌قران کم شود یک بت‌پرست از برای درمان نخواهم گذاشت! امّا هر رفتنی را آمدنی است تا دانید! بابا کبوتر معلقی کشیده به قرار چهار زرع بلند شد و خود را به بیرون شهر رسانید و کبوتر را به‌نظر آورد و خود را به زیر بال کبوتر رسانید. بابا به دوندگی درآمد.

بیت

آن نگار سروقد هر سو به صحرا می‌دوید
ماه در بالای وی خود را حریف او ندید

بابا به جایی رسید، استری دید افتاده و ترکیده است. بابا گفت آیا این استر از کدام بیچاره است؟ زین و لجام آن استر را برداشت. دیگر باره نظر کرد و دید نعل آن استر تازه است. بابا خنجر کشیده نعل‌ها را درآورد. به راه افتاد و خود را به کبوتر رسانید. اندک راهی آمد دید کمر خنجر و شمشیری افتاده؛ بابا آن‌ها را هم برداشت و روانه شد. از قضا به جایی رسید دید که کلاغ بسیار جمع شده‌اند، می‌نشینند و برمی‌خیزند. بابا خود را رسانید. کلاغ‌ها رم کردن همان و مقبل را دیدن همان. چون ریگ‌ها بر یک طرف کرد دید اندک رمقی دارد. پنبه را تر کرده بر لب دهن او مالید تا اندک به هوش آمد. آن‌گاه اندک آبی در گلوی او ریخت. برخاست و نشست. امّا درست به حال نیامده است که عمرو نعره کشید ای بی‌مروّت، به حال بیا که امیر کشته می‌شود! مقبل چشم گشود. بابا قدری آب و نان در نزد مقبل گذاشت و خود را به کبوتر رسانید. اندک راهی که آمد دید مقبل نمی‌آید. لاعلاج برگردید. چون به مقبل رسید دید که هنوز آب و نان می‌خورد. هی بر مقبل زد که ای نامرد! چه قرار گرفته‌ای که کبوتر رفت، امیر کشته می‌شود.

بابا مقبل را بر گردن گرفت و از گلبانگ بر قدم زده سر در عقب کبوتر گذاشت که در این وقت کوهی نمودار شد که تیغ آن کوه با ابر برابری می‌کند. سرافراز کوهی است. کبوتر متوجه تیغه‌ی کوه شد. بابا هم قدم بر فراز کوه گذاشت. چشمش به رود نیل افتاد. خوشحال شد و از فراز کوه سرازیر شده و خود را به کبوتر رسانید، فلاخن زردوز ابریشمی را نجات داد. دست بر جل‌بندی رسانیده یک سنگی تراشیده و خراشیده بیرون آورد و در فلاخن نهاده چنان بر سینه‌ی کبوتر زد که کبوتر معلق‌زنان در پیش پای عمرو افتاد. بابا کبوتر را با نامه در جل‌بندی نهاد و شکر خدا را به‌جای آورده متوجه لشکر اسلام گردید و رسید دید منذرشاه یمنی فرموده است که لشکر خندقی به دور سپاه کنده‌اند. بابا آفرین بر منذرشاه کرده قدم در بارگاه نهاد. چون چشم منذرشاه بر عمرو افتاد او را دربر کشید. عمرو نشست، احوالات امیر را پرسید. منذرشاه مقدمات را نقل کرده عمرو هم مقدمات مداین را نقل کرد. بعد از آن عمرو گفت: اولی آن است که من خود را به مصر برسانم. شاید خبری معلوم کنم. منذرشاه گفت خوب است. بابا به صورت مبدل متوجه مصر شد. قدم در شهر نهاد و به کوچه‌ای رسید. از برابر، جوانی نمودار شد. پیش آمد و از آن جوان پرسید که آیا حمزه‌ی عرب را کجا بند کرده‌اند؟ گفت: این احوالی که از من پرسیدی، از کس دیگر مپرس که کشته می‌شوی! بابا خود را به گوشه‌ای کشیده به صورت مرد سقایی شده مشک بر دوش و جام بر دست به حیات‌بخشی مشغول شد تا آن‌که به در بارگاه عزیز رسید. چشم بابا بر یک یساول افتاد که تاج بر سر و دگنک بر دست ایستاده است. بابا را طلبید. بابا پیش رفت و آب به دست یساول داد. گفت از این یساول احوال باید پرسید بلکه بگوید. پرسید: حمزه‌ی عرب کجا در بند است؟ یساول که این را شنید فریاد زد که مگذارید این را که سراغ حمزه را می‌کند. بابا دید گرفتار می‌شود. مشک را انداخت به گردن یساول و از میانه به‌در رفت و باز به گردش درآمد. از قضا در محله‌ای رسید دید که نابینایی نشسته است و گدایی می‌کند. پیش آمد و گفت: درویش از تو احوالی می‌پرسم. اگر راست گفتی یک اشرفی به تو می‌دهم. کور اول اشرفی را گرفت و بعد گفت بگوا عمرو گفت: هیچ می‌دانی که حمزه‌ی عرب در کجا محبوس است؟ آن کور گفت: پیش بیا تا بگویم. عمرو خوشحال شده پیش آمد. آن کور دست انداخت دامن عمرو را محکم گرفت و

فریاد کرد این مرد احوال حمزه را از من می‌گیرد. عمرو دید که از اطراف و جوانب شهر به گرفتن بابا آمده‌اند. دید که گرفتار می‌شود، دست بر قبضه‌ی خنجر آب‌دار کرده آن‌چنان بر سینه‌ی کور زد که از مهره‌ی پشت او سر به‌در کرده بر یک جانب زده به‌در رفت و خود را از مصر بیرون انداخت و متوجه لشکر گردیده احوالات به منذرشاه گفت.» (رموز حمزه /۹۰۸۸)

***

از این پس حوادث گوناگون پیش می‌آید. عمرو با پیری پاره‌دوز آشنا می‌شود و با او به سراغ رئیس عیاران مصر، که سرهنگ نام داشته، می‌روند. سرهنگ نیز در خواب حضرت ابراهیم را دیده و مسلمان شده بود. با هم قرار می‌گذارند که برای رهایی حمزه اقدام کنند. لیکن کنیزی از آن سرهنگ به عزیز مصر خبر می‌دهد و عزیز وزیر خود مرداق را به دستگیری سرهنگ می‌فرستد و آنان مقبل و پاره‌دوز و سرهنگ را دستگیر می‌کنند و عمرو از میانه می‌گریزد. عزیز مصر مقبل و سرهنگ و پاره‌دوز را شکنجه‌ی بسیار می‌کند و بر دار می‌کشد تا ایشان را بسوزانند. لیکن برادرزاده‌ی عزیز ـ سالم نام ـ که او نیز مسلمان شده بود، ایشان را از راه نقب نجات می‌بخشد و حمزه را نیز رها می‌کند و همه در خانه‌ی او به عشرت می‌نشینند. عمرو که در میان خاکسترهای زیر دار جستجو می‌کرده پایش به دهانه‌ی نقب می‌خورد و از آن‌جا به خانه‌ی سالم راه می‌جوید و او نیز با ایشان به عشرت می‌نشیند تا در وقت مناسب از خانه بیرون آیند و مصر را تسخیر کنند.

***

«در سر زدن آفتاب ملازمان عزیز آمده گفتند: شما (= سالم) را عزیز می‌خواهد. سالم سوار گردید و متوجه بارگاه شد و آمده بر صندلی قرار گرفت. بعد از ساعتی عزیز نگاهی به سالم کرد که: فرزند تا عیاران حمزه قدم در شهر من نهادند من خواب راحت نکردم و حرم من در قلعه‌ی هراس است. می‌خواهم شما دور قلعه‌ی هراس هر شب پاس بدارید تا از پیش انوشیروان خبری برسد. سالم گفت: منت دارم و بیرون آمده خود را به خانه رسانید و آنچه عزیز گفته بود به عرض یاران رسانید. ایشان خوشحال شدند.

بعد از آن چند کلمه از انوشیروان بشنوا در زمانی که شاه و بختک دیدند

عمرو از عقب کبوتر رفت دانستند که بلایی بر سر کبوتر خواهد آورد. پس حرام‌زاده بختک نامه‌ای دیگر نوشته بر بال کبوتر دیگر بسته روانه‌ی مصر گردانید تا به داستان او برسیم.

امّا چندکلمه از عمرو بشنو. یاران صبر کردند تا شب بر سر دست درآمد. سالم با چهارصد کس خود سفارش کرد که اگر قضیه‌ای برسد شما خود را برسانید. ایشان قبول کردند. امّا سالم با عمرو و مقبل و سرهنگ و پیر مکمل شده متوجه قلعه شدند تا به پای قلعه رسیدند. بابا طرفه قلعه‌ای به نظر آورد سر بر فلک کشیده.

بیت

یکی قلعه‌ای دید کز محکمی | از او خیره گشتی سر آدمی
ز بامش سر چرخ کوتاه دست | سپهر بلند از بلندیش پست
سر برج‌ها برکشیده به ماه | در آن قلعه همچون ستاره سپاه
شه طارم چارمش پرده‌دار | کمر بسته بهرام خنجرگذار
فلک نقشی از طاق ایوان او | مه و مهر و بهرام دربان او
در او درّ و یاقوت و رخشنده زر | ز یاقوت رخشنده رخشنده‌تر

بابا دست بر کمند رسانیده کمند را چین چین، حلقه حلقه انداخت بر کبودی افلاک. کمند عمرو برگردید! آه از نهاد بابا برآمد. گفت سبحان‌اللّه! هرگز کمند من خالی برنگردیده است. آیا این چه سرّی باشد؟ تا سه دفعه انداخت. قلابه‌ی کمند خالی برگردید. یاران دیدند که سیاه‌پوشی سر از کنگره‌ی برج بیرون کرد و گفت: ای کهنه‌دزد اگر مقبل همراه است، می‌توانید. عمرو نعره کشید که همراه است. دست بر کمند زده بالا رفت. چشم بابا بر نازنین صنمی افتاد که از پرتو جمالش شب تار روشن شده است. نازنینی، سروقدی، یاقوت‌لبی، سیمین غبغبی، کبک‌خرامی، طوطی‌گفتاری که از کرشمه‌ی جمالش عروسان بهشت را جلوه‌گری آموختی و از تاب عارضش آفتاب جهان در آتش غیرت سوختی.

بیت

دو چشمش دو آهوی مردم‌شکار
دو ابرو و سر فتنه‌ی روزگار

به هر خنده کز لب برانگیختی
نمک بر دل خستگان ریختی

شکرخنده‌ای داشت چون نی‌شکر
لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر

عمرو گفت: شما گل گلستان کیستید؟

ای سرو خوش‌خرام ز بستان کیستی
ای کافر فرنگ تو ایمان کیستی

آن نازنین گفت: بابا من زهره‌ی مریم دختر عزیز مصرم و در دست حضرت ابراهیم مسلمان شدم و حضرت مرا به مقبل ارزانی داشته. اما بابا با زهره در حرف بود که صدای عزیز بلند شد و گفت مشعل بیاورید! مشعل آوردند. بابا به زهره گفت: چه واقع شده؟ زهره گفت: بروم خبر بیاورم. رفت و برگشت و گفت ظاهراً نامه از برای قتل امیر رسیده است. آه از نهاد عمرو برآمد. بابا به زیر آمده امیران را خبر کرد. اما عزیز فرمود تا نقاره‌ی بشارت زدند. در آن شب امرای مصر حاضر شدند و عزیز مصر فرمود تا امیر را با نام‌داران آوردند و متوجه میدان گردید. اما بابا و یاران خون از دیده می‌باریدند. در این وقت عزیز گفت امیر را با دلیران به دار کشیدند و بت‌پرستان کمان‌ها بر سر چنگ درآوردند و منتظر که عزیز شست بگشاید تا ایشان امیر را تیرباران کنند که در این وقت مقبل هم کمان عاج بر سر دست علم کرده خدنگی بر سینه‌ی عزیز زد که غنچه‌ی پیکان از پشتش جستن کرد و آن حرام‌زاده درغلتید. بت‌پرستان بر هم خوردند. اما عمرو و مقبل و سالم و سرهنگ و پیر پاره‌دوز به اتّفاق آن چهار صد نفر نعره‌ی اللّه‌اکبر از جگر برکشیدند که دولت، دولت ابراهیم و تیغ، تیغ صاحب‌قران و بر قلب بت‌پرستان زدند! امیر و دلیران نعره‌ی اللّه‌اکبر را شنیدند بندها را پاره کردند و زدند بر بت‌پرستان! راوی گوید که شیخ‌العجم خود را به دروازه رسانیده دروازه‌بان را کشت و دروازه را گشود. تخته‌ی پل را انداخت و بر فراز پل‌بند برآمد و سفید مهره‌ی خاتم را برآورد و لب بر لب سفید مهره نهاده صدای درآی درآی سفید مهره‌ی بابا بلند شد. منذرشاه با لشکر از جای درآمدند و سوار شده متوجه مصر شدند. بابا صدا برآورد که به قتل و غارت مشغول شوید! پس لشکر اسلام به شهر ریختند.» (رموز حمزه /۹۲-۹۱)

***

سومین سند، که شاید اهمیت و اعتبار آن بیش از دو سند دیگر باشد و در حال حاضر از نظر قدمت بر آن دو برتری دارد، قطعه‌ای است از کتاب الف الیلة و لیله یا بهتر بگوییم ترجمه فارسی عبدالطیف طسوجی از آن، به نام هزارویک شب.

سومین سند، قطعه‌ای ازکتاب الف الیلة ولیله

امتزاج داستان‌های ایرانی، هندی، عربی‌ویهودی‌در هزارویک شب

داستان‌های متعددی که در این کتاب عظیم دلپذیر آمده همه دارای یک مایه از ارزش و اعتبار و قدمت نیست. قسمتی از داستان‌ها ـ خاصه داستان‌های آغاز کتاب ـ مربوط به هند و ایران باستان است و قسمتی دیگر ـ به‌ویژه قسمت‌های نیمه‌ی دوم کتاب ـ در دوران حکومت اسلام، در بغداد و مصر به کتاب افزوده شده و علاوه بر این‌ها بعضی قصه‌هایی‌که ریشه‌ی یهودی دارد و در بین یهودیان مصر رایج بوده هم، در این کتاب راه یافته است و اکنون جای بحث بیشتر در این زمینه نیست و خواستاران اطلاع دقیق‌تر در این باب می‌توانند به مقاله‌های نگارنده در تحت عنوان کلی «داستان‌های عامیانه‌ی فارسی» مندرج در مجله‌ی سخن (از دوره‌ی دهم به بعد) و قسمت مربوط به الف لیلة و لیله رجوع کنند.

داستان دلیله‌ی محتاله

یکی از قصه‌های بسیار دلکش و معروف نیمه‌ی دوم هزارویک شب، داستان دلیله‌ی محتاله است. این قصه، چنان‌که از فحوای عبارت و محتوای آن نیز برمی‌آید، در عصر خلفای عباسی ساخته شده و دلیله چندان به فتنه‌انگیزی و مکاری شهرت داشته که از قرن پنجم هجری ـ یا پیش از آن ـ نام وی به عنوان مظهر حیلت‌گری و افسون‌کاری و رنگ‌آمیزی زنان در ادب فارسی و عربی راه یافته و در شعر فارسی آمده است. در باب دلیله نیز باید رساله یا دست کم گفتاری جداگانه پرداخت و مجال تنگ این مقاله اجازه‌ی گفتگو در باب وی را نمی‌دهد. خلاصه در هزارویک شب، حکایتی درباره‌ی حیلت‌باختن این دلیله و دخترش، با عیاران و اسفهسالاران بغداد و عاجز کردن احمد دنف و حسن شومان، سرهنگان بغداد، و مبارزه‌ی عیار معروف آن روزگار ـ علی زیبق مصری ـ با دلیله و دخترش زینب و سرانجام زناشویی زینب و علی آمده است که از قسمت‌های قابل ملاحظه‌ی کتاب است و برای مطالعه‌ی وضع اجتماعی جامعه‌ی اسلامی قرن‌های دوم و سوم اهمیتی انکارناپذیر دارد.

در این حکایت گفته شده است که «احمد دنف و حسن شومان خداوند مکر

و حیلت بودند و کارهای عجیب از ایشان سرمی‌زده و بدان سبب خلیفه ایشان را خلعت داده احمد را مقدم میمنه و حسن شومان را مقدم میسره کرده بود و به هر یکی از ایشان در ماه هزار دینار می‌داد و ایشان هر یکی چهل مرد در زیر حکم داشتندی... و شوهر دلیله‌ی محتاله پیش از آن در بغداد مقدم میمنه بود و چون او بمرد و او را دو دختر برجای بود، یکی از آن دختران شوهر داشت و او را پسری بود احمد لقیط نام و دختر دیگرش شوهر نداشت و او را زینب نصابه می‌گفتند و همان دلیله خود خداوند حیلت و خدیعت بود و با کید و مکر، افعی از سوراخ به‌در می‌آورد و ابلیس را مکر می‌آموخت و شوهر او هر ماهی هزار دینار از خلیفه داشت و [پدرش] کبوترانی را که کتب و رسایل می‌بردند تربیت می‌داد و در نزد خلیفه هر پرنده در وقت حاجت از فرزندان او عزیزتر بود...» (هزارویک شب، ترجمه‌ی فارسی، شب ششصد و نود و هشتم)

دلیله پس از حیلت‌های بسیار که خود او و دخترش با احمد دنف بازی می‌بازند و زینب احمد و چهل تن پیروانش را عریان می‌کند و لباس‌های ایشان را برمی‌دارد، سرانجام به پشتیبانی حسن شومان به پیشگاه خلیفه بار می‌یابند (خلیفه دستارچه‌ی امان به حسن شومان داده بود تا دلیله را به درگاه آورد).

نقش کبوتران نامه‌بر در داستان دلیله‌ی محتاله

چون خلیفه دلیله را فرمود که از من هر چه میل داری تمنّا کن... دلیله گفت: «ایها الخلیفه پدر من کبوتران نامه‌بر تربیت می‌داد و شوهر من در بغداد سرهنگ بود. تمنّای من این است که جای پدر به من دهی و جای شوهر دختر من برگماری. خلیفه تمنّای ایشان به جای آورد.» پس از آن دلیله با خلیفه گفت: «تمنّای دیگر این است که دربانی کاروان‌سرا به من بسپاری» و خلیفه کاروان‌سرایی سه در ساخته بود که بازرگانان در آن‌جا می‌نشستند و چهل تن غلامان و چهل سگ شیرگیر به پاسبانی آن‌جا گماشته بود و خلیفه آن سگان را از مملکت سلیمانیه آورده بود... و در آن کاروان‌سرا غلامکی بود طباخ که از بهر پاسبانان و سگان [طعام] می‌پخت. خلیفه گفت: «ای دلیله ضمانت کاروان‌سرا به خویشتن بنویس که اگر چیزی آن‌جا تلف شود تو از عهده به درآیی.» دلیله گفت: «آری، چنین کنم ولکن دختر مرا در قصری که در کاروان‌سراست جای ده که در مآن‌جا کبوتران تربیت کند.[1] »

---

۱. عبارت متن فارسی مغشوش است: دلیله می‌گوید شوهر من سرهنگ بود و پدرم کبوتر نامه‌بر تربیت می‌کرد و شغل پدر را برای خود و شغل شوهر ـ یعنی پدر دختر ـ را برای دخترش زینب می‌خواهد. ←

خلیفه تمنّای او به جای آورد و عجوز دختر خود زینب را در قصر جای داد و چهل کبوتر نامه‌بر به وی سپرد...» (هزارویک شب فارسی، شب هفتصد و ششم).

امّا زینب لباس احمد دنف و چهل تن عیاران او را گرفته بود و باز پس نمی‌داد تا احمد دنف به یکی از شاگردان خود، که مقیم مصر بود و علی زیبق مصری نام داشت (و او را زیبق = جیوه نام کرده بودند چون از هر دامی که برای وی می‌گستردند، زیبق‌وار می‌گریخت و جان به سلامت می‌برد و به هیچ روی دم لای تله نمی‌داد!) نامه نوشت و او را به یاری خواند. نامه پس از ماجراها به دست علی رسید و به بغداد آمد (و بگذریم از آن‌که در راه چه حوادث شنیدنی برای او روی داد) و به خانه‌ی احمد دنف رفت و مهمان وی شد. احمد دنف او را از بغداد و طراران آن برحذر داشت. لیکن روزی دل علی بگرفت و بیرون آمد و به دام زینب افتاد و زینب او را نیز به خانه‌ای برده به افسونگری عریانش ساخت و به چاه اندرش فروگذاشت و برفت و علی به زحمت و حیلت از آن دام برهید و سرانجام با تمهید مقدمات بسیار روی سیه کرده به جای غلامک طباخ در کاروان‌سرا به آشپزی ایستاد و سگان را با طعام مسموم بکشت و غلامان را با دلیله و دختر او بی‌خود کرده به قصر درآمد و جامه‌ها را با کبوتران نامه‌بر برداشت و در کاروان‌سرا بگشود و بیرون آمده به منزل رفت؛ لیکن پیش از آن شیشه‌ای ضدبنگ بر بالین دلیله نهاده بود تا او را به هوش آورند. بازرگانی صبحدم به کاروان‌سرا آمده سگان را مرده و در را گشاده و افراد را بی‌هوش یافت. چون دلیله را به هوش آوردند، ورقه‌ای بر بالین خود یافته بخواند و در آن نوشته بودند که این کار، کار علی مصری است. دلیله زینب را گفت چند بار با تو گفتم با علی مصری برمیاویز که او انتقام خود از ما خواهد کشید. اکنون این کار در عوض کار تو کرده و او می‌توانست که با تو کار دیگر کند و لیکن احسان کرده به همین قدر اکتفا نموده و قصدش این بوده است که در میان ما دوستی باشد. آن‌گاه دلیله لباس مردان برکند و لباس زنان بپوشید و محرمه‌ی امان در گردن خود بست و قصد خانه‌ی احمد دنف کرد...» (هزار و یک شب فارسی، شب هفتصد

---

← ولی بعد خود سرهنگی، یعنی شغل شوهرش را به عهده می‌گیرد و تربیت کبوتران را به زینب می‌سپارد و در حقیقت شغل جد زینب و پدر خود را به دختر وامی‌گذارد.

و سیزدهم)

***

«وقتی که علی زیبق به خانه آمده جامه‌ها را با کبوتران آورده بود، حسن شومان قیمت چهل کبوتر به نقیب داد. به او گفته بود چهل کبوتر خریده طبخ کن. چون دلیله در بکوفت، احمد دنف گفت: این در کوفتن دلیله است. آی نقیب برخیز و در بگشای. نقیب برخاسته در بگشود. دلیله به خانه درآمد... گفت: ای سرهنگ اینک گردن و اینک تیغ شما ولکن بازگو کدام‌یک از شما با من این حیلت باخته؟ احمد دنف گفت: او سر زیردستان من است. دلیله به احمد گفت تو را به خدا سوگند می‌دهم تو به او بگو کبوتران نامه‌بر بیاورد و با من احسان کند. حسن شومان گفت: ای علی خدا تو را پاداش نیکو دهد. کبوتران از بهر چه ذبح کردی؟ علی زیبق گفت: من ندانستم که آن‌ها کبوتران نامه‌بر هستند. آن‌گاه احمد گفت: ای نقیب از گوشت کبوتران از برای دلیله نمونه بیاور. نقیب پاره‌ای از گوشت کبوترانی که خود طبخ کرده بود به دلیله داد. دلیله گوشت بر دهان نهاده بخایید و گفت: این گوشت کبوتران نامه‌بر نیست که من آن‌ها را از حبة‌المسک دانه همی دادم. حسن شومان به دلیله گفت: اگر قصد تو این است که کبوتران نامه‌بر برگیری، حاجت علی مصری برآور. دلیله گفت: حاجت او چیست؟ حسن گفت: دختر خویش بدو تزویج کن. دلیله گفت: من باید با دختر مشورت کنم. آن‌گاه حسن شومان به علی مصری گفت: کبوتران بدو باز پس ده. علی مصری کبوتران بداد. دلیله کبوتران گرفته فرح‌ناک شد. حسن به او گفت: به‌زودی جواب از بهر ما بفرست. دلیله گفت: اگر مقصود علی مصری این است که زینب را تزویج کند، این حیلت که باخته عیّاری نیست. عیّاری این است که زینب را از خالوی او زریق خواستگاری کند که زریق وکیل اوست. چون ایشان این سخن را از دلیله بشنیدند به او گفتند: ای روسبی، این سخنان چیست؟ مگر همی خواهی که برادر ما علی مصری را به کشتن دهی؟...» (هزارویک شب فارسی – شب هفتصد و چهاردهم)

این داستان تا حدی اهمیت کبوتران نامه‌بر و تأثیر آنان و اهمیتی را که در جامعه بدان‌ها می‌دادند، روشن می‌کند.

***

سروده‌ی بهار درباره‌ی کبوتران

ملک‌الشعرا بهار درباره‌ی کبوتران زیبایی که در خانه نگاه می‌داشت و از پروردن آنان لذت می‌برد و حرکات و سکنات و عشق‌بازی و بیضه نهادن و جوجه برآوردن و بالیدن کبوتران را به دیده‌ی تحسین می‌نگریست، شعری زیبا و بدیع در تحت عنوان «کبوتران من» سروده و در آن مضمون‌های تازه انگیخته است. شکل و قالب شعر نیز با توجه به تاریخ سروده‌شده آن تازه است. این شعر مرکب از دوبیتی‌هایی که بر وزن ترانه‌های روستایی (بحر هزج مسدس مقصور) سروده شده است. با این تفاوت که در این گونه ترانه‌ها یا هر چهار مصراع و یا سه مصراع اول و دوم و چهارم قافیه دارد؛ لیکن در دوبیتی‌های متوالی بهار مصراع‌های اول و سوم یک قافیه و مصراع‌های دوم و چهارم قافیه‌ای دیگر دارند و این ترتیب تا پایان آن نگاه داشته شده است. این طرز قراردادن قافیه نیز با آن‌که تازه نیست (قطران تبریزی قصیده‌ای به همین سیاق سروده و سعدی نیز در دیباچه‌ی گلستان دو بیت: اول اردی‌بهشت ماه جلالی...الخ را به همین منوال ساخته است) اما مشابه آن در شعر فارسی بسیار نادر است و به هر حال تفنن و تنوعی در کار شاعری به شمار می‌آید و در عصر خود (۱۳۰۱) از نوجویی و نوآوری خالی نبوده و مخصوصاً از این نظر که احساس شاعر جنبه‌ی عینی (objective) داشته و مشاهدات عالم خارج الهام‌بخش وی بوده و توصیف‌های وی مانند شعرهای کهن فارسی ذهنی(subjective) نیست، اهمیت بسیار دارد؛ چه پیروی از این شیوه و بیان تأثرهای عینی یکی از عوامل اساسی ایجادکننده‌ی شعر امروز است.

بیایید ای کبوترهای دل‌خواه
بدن کافورگون پاها چو شنگرف

بپرّید از فراز بام و ناگاه
به گرد من فرود آیید چون برف

سحرگاهان که این مرغ طلایی
فشاند پر ز روی برج خاور

ببینمتان به قصد خودنمایی
کشیده سر ز پشت شیشه‌ی در

فـــروخوانــده ســرود بــی‌گناهی
کشــــیده عــاشقانه بــر زمــین دم
بــه گــوشم بــا نسیم صبحگاهی
نـــــوید عشـــق آیـــد تـــرنّم
ســـحرگه ســـر کـــنید آرام آرام
نـــواهـــای لطـــیف آســـمانی
ســـوی عشــاق بـفرستید پـیغام
دمــادم بـــا زبـــان بـــی‌زبانی
مـــــهیا ای عـــروسان نـــوآیین
کــه بگشــایم در آن آشــیان مــن
خــروش بــال‌هاتان انـدر آن حین
رود از خــانه سـوی کـوی و بـرزن
شــود گـویی در از خـلد بـرین بـاز
چو مـن بـر رویـتان بگشـایم آن در
کــنید افــرشته‌وش یک‌بـاره پـرواز
به گردون دوخـته پـر یک بـه دیگـر
شــوند افــرشتگان از چــرخ نـازل
بـــه زعـــم مـــردمان بـــاستانی
شــما افــرشتگان از ســطح مــنزل
بگـــیرید اوج و گــردید آســمانی
نـــیاید از شـــما در هـــیچ حــالی
وگـــر مــانید بس بــی آب و دانــه
نــه فـریادی نــه قـیلی و نـه قـالی
بــه جـز دلکش ســرود عــاشقانه
فـــرودآیید ای یـــاران از آن بــام
کف اندر کف‌زنان و رقص رقـصان
نشـــینید از بـــر ایــن ســطح آرام
که این‌جا نیست جز من هیچ انسان

بیایید ای رفیقان وفادار
من این‌جا بهرتان افشانم ارزن
که دیدار شما بهر من زار
به است از دیدن مردان برزن

***

حاشیه‌ی دکتر خانلری بر نوشته‌ی دکتر محجوب

یک نکته‌ی تاریخی را درباره‌ی «کبوتربازی» به مقاله‌ی فاضلانه و دلکش آقای دکتر محجوب باید افزود و آن این است که یکی از جانشینان عمرولیث صفاری بر اثر دل‌بستگی و اشتغال به کبوتربازی از سلطنت خلع شده است. تاریخ سیستان از این امر چنین خبر می‌دهد: «و طاهر (بن محمد ابن عمرولیث) بازگشت و به سیستان آمد شب یک‌شنبه‌ی غره رجب سنه‌ی احدی و تسعین و مأیتی و هیچ‌کس را بار نداد و روز و شب به شراب و لهو مشغول شد،... و استران و کبوتر دوست داشتی، همه روز آن جمع کردی و بدان نگاه کردی (ص ۲۷۵) و هر چه بخردان سپاه بودند از عاقبت آن کار بسیار ترسان شدند و دانستند که پادشاهی با کبوتربازی دیر نماند (ص ۲۷۹) و سرهنگان طاهر همه نزد لیث آمدند... کار سیستان لیث را مستقیم شد و خزاین طاهر فروگرفت.» (ص ۲۴۸)

پ.ن.خ

## ۱۰. شهرآشوب*

صورت‌ها و قالب‌های گوناگون شعر فارسی

کسانی که اطلاعی مختصر از شعر فارسی دارند، می‌دانند که شاعران از قدیم‌باز برای آن صورت‌ها و قالب‌های گوناگون ساخته و هر قالب را به بیان معنی خاصی اختصاص داده‌اند. تقریباً همه کس نام قصیده، غزل، رباعی، دوبیتی، مخمس، مسمط، ترجیع‌بند، ترکیب‌بند و مثنوی را شنیده و بسیارند کسانی که اگر اختلاف دقیق بین این انواع گوناگون شعر را نمی‌دانند باری آن‌ها را از یک‌دیگر تمیز می‌دهند و مثلاً هرگز رباعی را با قصیده و ترکیب‌بند را با مثنوی اشتباه نمی‌کنند.

اشتباه در شناخت قالب‌های شعری

اگر چه بی‌اعتنایی و مسامحه‌ای که درین بیست سی سال اخیر نسبت به تدریس ادبیات و زبان فارسی در دبستان‌ها و دبیرستان‌ها شده است، موجب آن گردیده که نه تنها دانش‌آموزان، بلکه کسانی که ادعای فضل و کمالی نیز دارند، گاهی در شناختن قالب‌های مختلف شعر به اشتباه گرفتار آیند و مثلاً مثنوی را با قصیده اشتباه کنند، امّا در هر حال اگر کسی طالب شناسایی این انواع باشد به سهولت می‌تواند مشخصات هر یک از آن‌ها را ـ حتی در کتاب‌های درسی

---

* کتاب هفته، ش ۹۰، ص ۱۰۴-۸۶.

دبیرستانی ـ بازیابد.

نوعی شعر نادر

امّا نوعی از انواع شعر فارسی وجود دارد، که بنده حتی پس از فراغ از تحصیل در رشته‌ی ادبیات فارسی به نام آن بازنخورده بود و مختصات و مشخصات آن را ـ از آن جهت که در کتاب‌های ادب فارسی ثبت نشده بود ـ به درستی نمی‌دانست، و از همین روی ناگزیر خود به تحقیق در باب آن پرداخت و ویژگی‌های این نوع شعر را ـ که قرن‌ها در ایران رواج و شهرت کامل نیز داشته است ـ روشن کرد.

شهرآشوب، یکی‌ازقالب‌های شعر فارسی

این نوع شعر را شهرآشوب می‌نامند، گو این‌که گاهی شاعران از راه تفنن یا اغراق‌گویی و مبالغه در معنی آن، آن‌را شهرانگیز و حتی عالم‌آشوب نیز خوانده‌اند، امّا نام اصلی آن، به طوری‌که در عنوان قدیم‌ترین نمونه‌ی بازمانده ازین گونه شعر ثبت شده همان شهرآشوب است.

شهرآشوب، ترکیبی وصفی به معنی آشوب‌کننده‌ی شهر و نیز معشوق است

شهرآشوب ترکیب وصفی به معنی آشوب‌کننده‌ی شهر است، و چنان که شاید خوانندگان عزیز نیز خود بتوانند حدس بزنند، به معنی معشوق هم در فرهنگ‌ها ثبت شده است و طبیعی است که نخست شاعران این صفت (شهرآشوب) را برای توصیف معشوق خویش و بیان جلوه‌ی جمال وی، به عنوان صفت به شاهدان زیباروی داده و رفته رفته بنا به قاعده‌ی جایگزین شدن صفت به جای نام موصوف، خود این کلمه جنبه‌ی اسمی به خود گرفته و مترادف معشوق و شاهد و جوان زیبا شده است.

امّا این معنی، با موضوعی که مورد بحث ماست چندان تناسبی ندارد، اگر چه در شهرآشوب نیز شاعر به بهانه‌ی وصف معشوق، به بیان پیشه‌ها و حرفه‌های رایج در زمان و مکان خود و مدح یا قدح آن‌ها می‌پردازد و ما این معنی را پس ازین روشن‌تر خواهیم ساخت.

تعریف شهرآشوب:

در هیچ کتابی تعریفی از شهرآشوب داده نشده است

در هیچ‌یک از کتاب‌های ادب و بلاغت از شهرآشوب تعریفی به دست داده نشده است، در صورتی که در تمام آن‌ها کم‌وبیش می‌توانیم تعریف‌هایی برای غزل و قصیده و... به دست آوریم. ازین نظر باید پس از مطالعه‌ی نمونه‌هایی که از شهرآشوب‌های گوناگون در دست است، خود از آن تعریفی بکنیم. امّا قبل از

این کار باید کمی در باره‌ی سابقه‌ی تاریخی این امر گفت‌وگو کنیم.

سابقه‌ی تاریخی شهرآشوب

از دوران قدیم این رسم در میان شاعران فارسی و عربی زبان رایج بوده است که قطعاتی می‌سروده و در آن اهل یک شهر یا بلد را می‌ستوده یا آن‌ها را هجو می‌کرده‌اند، نمونه‌های جالب توجهی ازین گونه قطعه‌ها در کتاب‌های ادب و بلاغت ثبت است و بسیاری از آن‌ها را (البته به زبان عربی) می‌توان در دو کتاب گران‌بهای یتیمة‌الدهر اثر ثعالبی نیشابوری و تتمة‌الیتیمة هم ازو یافت.

ترجمه‌ی هجوها به فارسی

حتی بعضی اوقات شاعران فارسی زبان برای نشان دادن قدرت طبع خویش بعضی ازین هجوها را که به عربی سروده شده بود به شعر فارسی ترجمه می‌کردند. چنان که ابوالحسن آغاجی دو بیتی را که در هجو شهر بلخ گفته بود، خود به عربی ترجمه کرد و ترجمه‌ی عربی آن این است:

و بلدة قدرکب اسم لها — من احرف البخل و هی بلخ
والعیش فیها کاسمها مبدلا — من بائها و ذاتلخ

(شهری که برای او نامی از حرف‌های بخل ترکیب شده و آن بلخ است و زندگی در آن مانند نام اوست که باء بدل شود و آن تلخ است).

عوفی در لباب‌الالباب در ترجمه‌ی حال فرخی سیستانی گوید:

هجو مردم سمرقند از زبان فرخی سیستانی

«... عزیمت تماشای سمرقند کرد. چون به نزدیک آن خطه رسید طایفه‌ی قطاع‌الطریق بر او زدند و تمامت مال و متاع او ببردند و او تنگ‌دست و بی‌سرمایه به سمرقند درآمد و چون اختلال به حال او راه یافته بود خود را در آن‌جا ظاهر نکرد. روزی چند مقام کرد و بازگشت و این قطعه که از نوادر کلام است به یادگار آن‌جا بگذاشت:

همه نعیم سمرقند سر به سر دیدم
نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها به هر شهری
شنیده بودم کوثر یک است و جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش
ولی چه سود چو من تشنه بازخواهم گشت

چــو دیــده نـعمت بـیند بـه کـف درم نـبود
ســر بــریده بــود در مــیان زریــن تشت»

(لباب الالباب ۲:۲۸۳)

انوری و هجوبلخ

قصه‌ی انوری در مورد هجو بلخ نیز معروف است: توضیح آن که شاعری فتوحی نام قطعه‌ی ذیل را سرود و در آن شهر بلخ را هجو کرد و سرودن آن‌را به انوری نسبت داد:

چــار شــهرست خــراسـان را بـر چـار طـرف
که وسطشان به مسافت کم صددرصد نـیست
گر چـه مـعمور و خـرابش هـمه مـردم دارنـد
بر هر بی‌خردی نیست کـه چـندین دد نـیست
مــصر جــامع را چــاره نـبود از بـد و نـیک
مـعدن در و گـهر بـی سـرب و بسـد نـیست
بلخ شهری است در آگنده به اوبـاش و رنـود
در همه شهر و نواحـیش یکـی بـخرد نـیست
مرو شـهری است بـه تـرتیب هـمه چیز درو
جد و هزلش متساوی و هری هـم بـد نـیست
حـبذا شــهر نــیشابور کـه در مـلک خـدای
گر بهشتی است همان است وگرنه خود نیست

(دیوان انوری - ۲: ۵۷۰ ۵۶۹)

سوگندنامه‌ی انوری

چنان که ملاحظه می‌شود شاعر درین قطعه نیشابور را ستوده و مرو و هری را هم بد ندانسته و در مقابل بلخ را هجا گفته است. چون شهرت یافت که انوری این قطعه را سروده است مردم شهر بر حکیم متغیر شدند و او را دستگیر کردند و وارونه بر خری نشانده قصد گردانیدن به گرد شـهر کـردند. حکـیم بـه قـاضی حمیدالدّین بلخی صاحب مقامات حمیدی صاحب کتاب مسجع معروف پـناه برد و حمیدالدّین او را نجات داد. آنگاه انوری قطعه‌ای در مـدح حـمیدالدّیـن سرود و سوگندنامه‌ای سخت معروف که از امهات قصاید وی بلکه از بـهترین قصیده‌های پارسی است و شاعران بسیار از آن استقبال کرده‌اند سرود. مطلع آن سوگندنامه این است:

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری

وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

(دیوان انوری ـ ۱: ۴۶۹)

وی درین قصیده هجو بلخ را نفی کرده و بزرگان آن شهر را ستوده و مضامین بسیار زیبا در آن آورده است.

رواج ستایش و نکوهش شهرها

غرض این است که این کار ستایش و نکوهش شهرها در بین شاعران رواجی داشته و حتی در میان متأخران نیز شهاب ترشیزی شهر مرو را در دو بیت بسیار زننده و دارای صنعت لفّ و نشر مرتب هجا گفته است:

درخت و خانه و مرد و زن آنچه در مرو است

بـن و بنا و سر و فرج از صغیر و کبیر

فتاده باد در آتش، نهاده باد در آب

بریده باد به خنجر، دریده باد به...

کمبود شهرآشوب‌های تمام و کامل در شعر فارسی

این گونه قطعات را می‌توان منشأ اصلی شهرآشوب دانست و اینک می‌توانیم به شرح خصوصیات شهرآشوب بپردازیم. امّا قبلاً باید یادآوری کنیم که متاسفانه شهرآشوب‌های کامل و تام و تمام در شعر فارسی کمتر به دست می‌آید. بسیاری اوقات تذکره‌نویسان فقط یادآوری کرده‌اند که فلان شاعر شهرآشوبی گفته و گاه نیز یکی دو قطعه از شهرآشوب وی را ثبت کرده‌اند.

شهرآشوب مسعود سعد سلمان، قدیمی‌ترین و کامل‌ترین شهرآشوب فارسی

قدیم‌ترین شهرآشوب موجود در شعر فارسی که تصادفاً کامل و تام و تمام نیز هست شهرآشوبی است که مسعود سعد سلمان سروده و در پایان دیوان وی ـ با غلط‌های فراوان ـ مندرج است و از روی آن می‌توان مشخصات شهرآشوب را تعیین کرد، گو این‌که ممکن است شهرآشوب‌های شاعران متأخر واجد شرایط دیگری بوده باشد که فقط از قسمتی از آن آگاهیم.

در هر حال قدیم‌ترین شهرآشوب عبارت است از قطعه‌های متعدد، حداقل دارای دو و حداکثر دارای ۹ بیت، با وزن‌های مختلف و در بحرهای گوناگون، که شاعر در هر یک از قطعه‌ها یکی از صنف‌ها و حرفه‌های موجود در شهر را مدح یا قدح گفته و دست‌آویز وی درین کار وصف معشوقی بوده که آن شغل را پیشه داشته است. مثلاً قطعه‌ای در وصف دلبر کشتی‌گیر، قطعه‌ی دیگر در توصیف یار نجار و قطعه‌ی سوم در صفت یار نیلگر و رنگرز یا بنّا و منجّم و فقیه و کبوترباز

توصیف قدیمی‌ترین شهرآشوب

و... است.

شهرآشوب بیشتر جنبه‌ی تفنن و طبع‌آزمایی و نشان‌دادن قدرت شاعری داشت

شاید اطلاق عنوان شهرآشوب به این نوع شعر ازین جهت نیز موجه باشد که شاعر برای خود یک معشوق یا شهرآشوب فرضی شاغل فلان شغل در نظر می‌گرفته و او را وصف می‌کرده است. شهرآشوب بیشتر جنبه‌ی تفنن و طبع‌آزمایی و نشان دادن قدرت شاعری و صفای قریحه دارد، چه شاعر باید در وصف هر یک ازین دلبران و حرفه‌ی آنان مضمونی شاعرانه ابداع کند و معنی بدیعی بیافریند و آن‌را بسراید و این کار ـ چنان که می‌دانیم ـ چندان آسان نیست.

در عین حال ـ چنان که مذکور افتاد ـ شاعر در ضمن این قطعه‌ها می‌توانسته است نظر ستایش یا نکوهشی را که نسبت بدان شهر داشته است نشان دهد و همین امر موجب ابراز عکس‌العمل از جانب اهل آن شهر می‌شده است.

چنان که دیدیم اهل بلخ به تصور این‌که آن قطعه‌ی هجویه را انوری سروده است در صدد آزار وی برآمدند. گاه نیز اتفاق افتاده است که فرمان‌روای شهر درین کار دخالت کرده و شاعر در برابر گستاخی خویش گوش و بینی و یا زبان خود را از دست داده یا سر درسر این کار کرده است.

وجود شهرآشوب در زبان ترکی عثمانی

از این‌که شهرآشوب به همین صورت رایج در شعر پارسی، در زبان عربی نیز وجود دارد یا نه، نگارنده اطلاعی ندارد. امّا در زبان ترکی عثمانی شهرآشوب‌هایی وجود داشته و شاعرانی بدین کار دست زده بودند، و همین امر موجب اشتباه گیب، شرق‌شناس انگلیسی که در تاریخ و ادب زبان ترکی کار می‌کرد، شده و چنین پنداشته است که نخست بار شاعران ترک شهرآشوب یا به گفته‌ی وی شهرانگیز را اختراع کرده‌اند.

ادوارد براون در تاریخ خود این نظر گیب را رد می‌کند و چون این موضوع از نظر ما حایز اهمیت است، عین گفته‌ی براون را نقل می‌کنیم و سپس نظر خود را در باره‌ی آن می‌گوییم:

نقل گفته‌ی ادوارد براون

«چون به کتاب بزرگ گیب راجع به شاعری عثمانیان اشاره شد لازم است تردیدی را که در یکی از بیانات او دارم اظهار کنم و آن چنین است که گیب مدعی است اشعار معروف به شهرانگیز از مخترعات عثمانیان است و در ادبیات فارسی این نوع شعر موجود نیست. امّا سام میرزا در تحفه‌ی سامی که در سنه‌ی ۹۵۷ هـ ق. ـ ۱۵۵۰ م. ـ تألیف شده دو نفر شاعر را نام می‌برد. یکی وحید قمی و

دیگر حریفی اصفهانی که آن یک در تبریز و این دیگر در گیلان به گفتن آن قسم شعر مبادرت ورزیده‌اند و هر چند تاریخ سرودن این اشعار بعد از شهرانگیز ترکی است که مسیحی شاعر در اورنه سروده است و لیکن هیچ دلیلی در دست نیست که شیوع آن قسم شعر را در ایران تجددی یافته و طرز تازه دانسته باشد.

«اشعار حریفی که شهرآشوب نام داشته ظاهراً خیلی تند و پرنیش بوده است. زیرا که در نتیجه‌ی سرودن آن شاعر بیچاره را زبان بریدند. چنان که سام میرزا گوید:

«شهرآشوبی جهت آن‌جا(یعنی گیلان) و مردم آن‌جا گفته و او را با مریدی (ظ: به امردی) متهم ساخته زبانش را بریدند. امّا این جایزه او را از برای اشعار دیگرش می‌بایست نه جهت هجو اهل گیلان!»

(تاریخ ادبیات ایران، تألیف ادوارد براون، ۴: ۱۵۹ـ ۱۵۸)

ایرانیان، مخترع شهرآشوب

براون در باره‌ی ادعای گیب تردید کرده است. اما ظاهراً وی هنوز شهرآشوب مسعود سعد را ندیده بوده است، چه محققاً شهرآشوب وی از شهرانگیز شاعران ترک زبان عثمانی قدیم‌تر و متعلق به پایان قرن پنجم یا حداکثر آغاز قرن ششم هجری است و بنابراین جای تردید نمی‌ماند که ایرانیان مخترع این نوع شعر بوده‌اند.

عنوان هر قطعه از شهرآشوب سعد سلمان، مصراعی موزون است

یکی دیگر از مختصات شهرآشوب مسعود سعد این است که عنوان هر قطعه‌ی شهرآشوب وی نیز به صورت مصراعی موزون و منظوم است و وزن و بحر این مصراع‌ها نیز با یک‌دیگر اختلاف دارد و تنها عنوان آخرین قطعه‌ی آن (شکر شاهی) است که صورت مصراع موزون ندارد. بعضی از عناوین قطعات شهرآشوب مسعود سعد این‌هاست:

عناوین قطعات شهرآشوب مسعود سعد

یار عنبرفروش را گوید ـ یار ترسا بچه را می‌گوید ـ صفت دلبر رقاص کند ـ در حق یار میهمان گوید ـ صفت دلبر فصاد بود ـ صفت دلبر خباز کند ـ صفت یار پای‌کوب کند ـ در حق دلبر نابینا گفت ـ صفت دلبر کشتی‌گیرست ـ در حق یار رگ‌زده گوید ـ در حق دلبر نحوی گوید ـ صفت دلبر فیروزه‌فروش ـ وصف دلدار و درد دیده‌ی او ـ صفت دلبر معبر گفت... الخ.

از بعضی ازین مصراع‌ها ممکن است چنین استنباط شود که شاعر خود آن‌ها را نسروده و دیگری پس از مسعود آن‌ها را در صدر هر یک از قطعات قرار داده

است؛ زیرا فعل بعضی ازین مصراع‌ها ماضی است و از شاعر به صیغه‌ی سوم شخص مفرد یاد می‌کند. مانند: صفت دلبر معبر گفت، در حق دلبر نابینا گفت... و غیره. بعید است که شاعر از خود بدین شکل یاد کند.

ابهام در مورد سروده‌شدن تمام قطعات به‌وسیله‌ی مسعود سعد

شهرآشوب‌ها ـ و خاصه شهرآشوب مسعود سعد که به طور کامل به دست ما رسیده است ـ علاوه بر دارا بودن مضامین و معانی دلکش، از نظر جامعه‌شناسی تاریخی نیز اهمیت فراوان دارد و بسیار قابل استفاده است، چه در آن از بعضی مشاغل و حرفه‌ها و کیفیت آن‌ها سخن در میان آمده است. مثلا از وصفی که شاعر از «دلبر کشتی‌گیر» می‌کند چنین بر می‌آید که در قرن پنجم (و شاید پیش از آن) جماعتی کشتی گرفتن را پیشه‌ی خود قرار می‌داده و ازین راه نان می‌خورده‌اند بدین صورت‌که مسابقاتی ترتیب می‌داده وشرط بندی‌هایی می‌کرده و در صورت فایق آمدن بر حریف خویش جایزه‌هایی دریافت می‌داشته‌اند.[۱] نیز از وصف «یارکبوترباز» برمی‌آید که این بازی در ایران سنت و سابقه‌ای قدیم دارد و در دوران شاعری مسعود سعد بسیاری از جوانان خود را بدین کار سرگرم می‌کرده‌اند. اینک برای نمونه چند قطعه از شهرآشوب مسعود سعد را نقل می‌کنیم و آن‌گاه بحث را ادامه می‌دهیم:

اهمیت شهرآشوب‌ازنظر جامعه‌شناسی تاریخی

کبوتربازی، سنتی قدیم

نمونه‌هایی از قطعات شهرآشوب مسعود سعد سلمان

### صفت یارکبوتر بازست:

انس تو با کبوترست همه — ننگری از هوس به چاکر خویش

هم به ساعت بر تو باز آید — هر کبوتر که رانی از بر خویش

رفتن و آمدن به نزد رهی — چون نیاموزی از کبوتر خویش

### صفت یار نیلگر گوید:

نیلگر یاری و ز غم بر من — نیلگون کرده‌ای جهان یک‌سر

عارضین و رخان و انگشتانت — سمن است و گل است و نیلوفر

---

۱. این معنی از بعضی افسانه‌ها مانند قصه‌ی حمزه و داراب‌نامه نیز مستفاد می‌شود. در داراب‌نامه می‌خوانیم که پهلوانی کمان خود را با یک کیسه پول طلا در سر چهار سوق بازار گذاشته است تا هر کسی که بتواند کمان او را بکشد زرها را برای خود بردارد. در رموز حمزه نیز یکی از فرزندان حمزه به نام بدیع‌الزمان که از تبار و نژاد خویش بی‌خبر بوده، شغل خود را کشتی‌گیری قرار داده بود و شهر به شهر می‌رفته و با کشتی‌گیران هر شهر مسابقه می‌داده و ازین راه پولی عاید وی می‌شده و از حاکم هر شهر منشور پهلوانی می‌گرفته است.

مزن آسیب دست بر عارض		که به خط ماند آن کبود اثر

صفت دلبر فقیه بود:

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که من
ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب ز کوه لبان یاقوتین
بده که نیست ز من هیچ‌کس بدان حق‌تر
جواب داد که من فقه خوانده‌ام دانم
ز فقه واجب ناید زکات بر گوهر

در حق دلبر نقاش بود:

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم
مثال صورت خود را بر او کشید رقم
چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود
پدید گشت در او روی آن بدیع صنم
قلم چو صورت او دید شد بر او عاشق
ز چشم خویش ببارید همچو باران نم
گهی ز مهر ببوسیدش آن لب چو عقیق
گهی به مهر درآویخت زان دو زلف به‌خم
چو من نوان و خروشان و زرد و لاغر گشت
هزینه کرد بر او هر چه چیز داشت قلم
چو حجره بگشاد آن دل‌فریب صورت را
پدید کرد ز شنگرف هر چه بد مبهم
قلم ز انده هجرانش خون گریست همی
بدانگهی که جدا خواستند گشت از هم

(دیوان مسعود سعد: ۶۴۵ـ ۶۴۰)

این شهرآشوب ۹۲ قطعه‌ی وصفی دارد

این شهرآشوب بزرگ بر روی‌هم دارای ۹۲ قطعه‌ی وصفی است و علاوه بر قدمت زمان و استادی گوینده شاید تنها شهرآشوب کاملی باشد که از شاعری

استاد و درجه‌ی اول در زبان فارسی بر جای مانده است.

***

تحقیق نشدن درمورد شهرآشوب‌ها

اکنون که تا اندازه‌ای وصف شهرآشوب را دانستیم بی‌فایده نیست که به چند نمونه از آن اشاره کنیم. خاصه آن‌که حتی تعداد نام و نشان شهرآشوب‌های سروده شده در زبان فارسی (آنچه نشان آن باقی مانده است) چندان زیاد نیست و بر روی هم از انواع نادر شعر پارسی است و تاکنون نیز کسی در باره‌ی جمع‌آوری نام و نشان آن‌ها تحقیقی نکرده است.

شهرآشوب‌های وحید قمی و حریفی‌اصفهانی

۱ـ نخستین و قدیم‌ترین شهرآشوب از آن مسعود سعد است که از آن به تفصیل سخن راندیم.

۲ ـ شهرآشوب وحید قمی مذکور در تاریخ ادبیات براون به نقل از تحفه‌ی سامی.

۳ـ شهرآشوب حریفی اصفهانی مذکور در همان مأخذ که می‌دانیم در هجو مردم گیلان گفته شده و شاعر در نتیجه‌ی سرودن آن زبان خود را از دست داد.

توانا نبودن حریفی‌اصفهانی در شاعری

ظاهراً این حریفی اصفهانی شاعر توانایی نبوده و شعر خوب نمی‌سروده است و اشاره‌ی سام میرزا بدین نکته که زبان بریدن بایست جایزه‌ی دیگر اشعار وی باشد ناظر به همین معنی است. این دو شاعر هر دو متعلق به دوران صفوی بوده‌اند و از همین روی نام آنان در تحفه‌ی سامی ذکر شده است.

در تذکره‌ی خلاصة‌الاشعار این شاعر حرفی اصفهانی نامیده شده و وفات وی به سال ۹۷۱ هـ ق. ثبت شده است. عین عبارت خلاصة‌الاشعار در باره‌ی وی و شهرانگیزش چنین است:

عبارت خلاصة‌الاشعار درباره‌ی حریفی یاحرفی‌اصفهانی

«حرفی اصفهانی... در اوایل حال بنیاد سیاحت کرده در اثنای سیر به گیلان افتاد و در آن‌وقت شهرانگیزی جهت مردم گیلان گفت، و چون این نظم را بر مردم آن‌جا خواند ازو نپسندیدند و بعد از آن او را به جرمی متهم کرده زبانش را بریدند و بعد از جفای بسیار و الم بی‌شمار به دارالسلطنه‌ی قزوین آمد».

اشاره به شهرانگیز زین‌الدین علی نیکی اصفهانی

۴ـ شهرانگیز زین‌الدّین علی نیکی اصفهانی. بدین شهرانگیز نیز صاحب خلاصة‌الاشعار در ضمن آوردن ترجمه‌ی شاعر اشارتی مختصر کرده است:

«... از منظومات این قبله‌ی ارباب سخن کتاب مثنوی‌ای است مسمی به زبدة‌الافکار که در برابر مخزن‌الاسرار شیخ نظامی... ترتیب یافته... و شهرانگیزی

که از برای مردم یزد گفته محتاج به تعریف و توصیف نیست و در آن‌جا شهرت تمام دارد، و دیوان قصاید که در سن وقوف بعضی از اوقات را به تکمیل آن صرف نموده، قریب به چهارهزار بیت داخل منظومات وی است».

ثبت نشدن شعرها به قلم تذکره‌نویسان

یکی از نکاتی که بسیار مایه‌ی تأسف است این است که غالب تذکره‌نویسان شعرهایی راکه در روزگار ایشان شهرت فراوان داشته، در کتاب خود ثبت نمی‌کرده‌اند، چه ایشان کمتر به قرن‌های بعد نظر داشته و در روزگار خویش نیز این کار را زاید می‌پنداشته‌اند، غافل از این‌که روزگار به سرعت تمام درگذر است و آنچه امروز زبان‌زد خاص و عام است فردا ممکن است حتی یک نسخه از آن نیز به دست نیاید!

غالب شاهکارهای شاعران به همین علت در طاق نسیان افتاده است، و در ترجمه‌ی حال بسیاری از شاعران در تذکره‌های گوناگون می‌خوانیم که فلان شاعر، فلان قصیده یا غزل را در فلان بحر و وزن و قافیه بسیار خوب گفته است به نحوی‌که هیچ‌کس ازعهده‌ی جواب دادن آن برنیامده است. آن‌گاه تذکره‌نویس پس از بیان این مقدمات این جمله یا قریب به این مضمون را در ذیل توضیحات خویش می‌افزاید:

از میان رفتن شهرآشوب‌های معروف

غزل (یا قصیده) مذکور از غایت اشتهار ثبت نشد![1]

و شاید بتوان ده‌ها مورد یافت که نام و نشان غزل یا قصیده یا شعر دیگری که شاهکار شاعری است، در دست است؛ امّا خود آن شعر از میان رفته و به دست ما نرسیده است. غالب شهرآشوب‌های معروف و استادانه نیز به همین بلیه گرفتار آمده است.

شهرانگیز سیفی بخاری

۵- شهرانگیز سیفی بخاری:

صاحب عرفات در ترجمه‌ی وی می‌نویسد: «سیف قاطع میدان سخن‌گزاری، جوهر شمشیر زبان‌آوری و نام‌داری، سیفی بخاری از معاصرین و هم‌صحبتان مولانا جامی است. به غایت متبحر و متین بوده و در جمیع علوم و

---

۱. نصر آبادی در تذکره‌ی خود در ترجمه‌ی عظیما چنین می‌نویسد: «خلف ملاقیدی که برادر زاده‌ی ملانظیری است، مردی است در کمال ملایمت... از عزیزان مسموع شد که آن سلسله همگی مردم آدمی‌اند در کمال پاکی طینت و صلاح. غزل ردیف «گفت» را ایشان گفته‌اند که اول تا آخر موقوف، به یک‌دیگرست و بیت مقطع راکه موقوف نیست به نوعی گفته‌اند که هزار تحسین باید گفت. چون مشهورست ننوشتم!» (ص ۳۱۶)

رسوم قادر و ماهر آمده، سیما در عروض و قافیه و فنون سخن و صناعت و براعت آن؛ و الحق صاحب تصانیف مشکله است، از جمله عروض سیفی که معروف است، به غایت استادانه نوشته شده و مابین وی و مولانا جامی مناظرات و مکالمات و مباحثات و مکاتبات بسیار واقع است. اشعار بسیار دارد. از جمله شهرانگیزی گفته که از آن‌جاست:

تا به نقد جان مه خباز من نان می‌دهد
عاشق دل‌خسته نان می‌گوید و جان می‌دهد

*

ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران
بیا ای مشتری بنگر قمر در خانه‌ی میزان

شهرانگیزحکیم شاه محمّد

۶- شهرانگیز حکیم شاه‌محمّد:

در مجالس‌النفائس (ترجمه‌ی فارسی) در ترجمه‌ی این شاعر چنین آمده است:

«... و مولانا از جهت عامه‌ی جوانان شهر شعرهای خوب گفته، و درین طرز و طور لطایف نیکو به نظم آورده، و درین طریقه مخترع بوده و از آن جمله این مطلع است که جهت پردازگری گفته:

بت پردازگرم کو به کسان می‌سازد
هیچ با حال من خسته نمی‌پردازد

*

دو رود گشته روان از دو چشم تر ما را
به یاد قامت سرو درودگر ما را»

(مجالس‌النفائس: ۲۳۱)

شهرآشوب حکیم فغفور لاهیجانی

۷ـ شهرآشوب حکیم فغفور لاهیجانی:

وی «از اجله‌ی سادات عالی‌شأن و نقبای رفیع‌مکان لاهیجان است». سفری به گرجستان کرده و شهرآشوبی در ایام توقف آن دیار در سلک نظم کشیده که بر افواه و السنه‌ی مردم آن‌جا جاری و مذکور است. صاحب مآثر رحیمی سی و شش بیت از ابیات شهرآشوب وی را در کتاب خود (ج ۳: ۹۲۷-۹۰۱) نقل کرده است و این بیت‌ها از آن‌جاست:

### صفت زمین گرجستان

شهرآشوبی دربارهٔ گرجستان

پیش زمینش ز پی رنگ و بو
ریخته گلزار ارم آب رو

می‌سزد ار دانه ز لطف هوا
سبز شود در دهن آسیا

ماه ز خورشیدوشانش به تاب
ذره‌ی او غیرت صد آفتاب

تیر مژه صف‌شکن عافیت
نیم‌نگه خون ملک رادیت

مصری و صد یوسف کنعان در او
دیری و صد رهزن ایمان در او

هست چو آیینه‌ی صد پاره‌ای
هر طرفش جلوه‌ی رخساره‌ای

### صفت می‌فروش

شهرآشوب حکیم فغفور درباره‌ی می فروش

بادهٔ پرناز بت می‌فروش		عطسه‌گداز آمده در مغز هوش
غبغب او موجه‌ی دریای حسن		آب صفا ریخته در پای حسن
شور دل از خنده‌ی دلکش دهد		وای اگر بوسه نمک‌چش دهد

حکیم فغفور به سال ۱۰۲۹ هجری قمری درگذشت.

برای اطلاع از شرح احوال او رجوع کنید به تذکره‌ی میخانه: ۴۵۳ـ ۴۷۱ و حواشی دوست فاضل آقای احمد گلچین معانی بر این کتاب که ابیات فوق نیز از همان مآخذ نقل شده است.

شهرآشوب بیشتر ناظر بر معنی شعر است تا صورت آن

از شهرآشوب فغفور لاهیجانی چند نکته مستفاد می‌شود:

نخست این‌که شهرآشوب وی جنبه‌ی مدح و ستایش داشته نه نکوهش.

امّا نکته‌ی دوم که بسیار مهم‌تر است این است که شعر او در قالب مثنوی و در بحر سریع (بحر مخزن‌الاسرار نظامی) سروده شده است نه به صورت قطعه‌هایی در بحرها و به وزن‌ها و قافیه‌های گوناگون. بنابراین لفظ شهرآشوب یا شهرانگیز بیشتر ناظر به معنی شعر است نه صورت آن، و چنان که پس ازین

خواهیم دید امیرخسرو دهلوی نیز شهرآشوبی در قالب رباعی داشته و شاعران دیگری نیز درین زمینه از وی تقلید کرده‌اند.

شهرآشوب رشکی همدانی

۸ـ شهرآشوب رشکیِ همدانی:

این شاعر بنا به حکایت میخانه (ص ۸۴۴ ـ ۸۴۱) همیشه‌ی اوقات حیاتش صرف می‌کشی و بی‌پروایی شده و مدام در محفل خاص و عام هرزه‌گویی و هرزه‌درایی نموده... روزگار وی را به تبریز انداخته و وی آن‌قدر سخنان وحشت‌آمیز غیرت‌انگیز نسبت به ذکور و اناث تبریزیان و عدم عصمت تبریزیان گفت که تبریزیان با وجود فروتنی و بردباری تاب شنیدن آن حکایات قبیح نیاوردند. اوباش و اجلاف تبریز... در مقام انتقام شدند و در محل فرصت سر رشکی به جریمه‌ی زبان از قلعه‌ی بدن جدا ساختند.

نظر تقی‌الدین اوحدی، صاحب تذکره‌ی عرفات

تقی‌الدّین اوحدی صاحب تذکره‌ی عرفات می‌نویسد که وی «وقتی شهرآشوبی به جهت اردوی شاه جنت‌مکان شاه طهماسب و اهل قزوین گفته و به جهت هر کس درین قصیده اهاجی رکیکه‌ی بسیار گفته. بعد از شهرت حضرت علیین‌آشیانی او را محبوس کردند، بل حکم قتل فرمودند. به جهت معذرت گناه و شفاعت، تاجی از ابریشم بافت دوازده ترک یک وصله، در هر ترکی نام یکی از ائمه‌ی اثنی عشر قرار داده و نقش کرده، به روشی که خواجه نصیرالدّین توسی در ترکیب دوازده امام خود مقرر نموده، و چون به نظر اشرف جلوه داد، آن پادشاه را به غایت خوش افتاده...از جرایم او بالکلیه درگذشت...».

اطلاعات بیشتر در باب این شاعر و شعر و زندگانی او نیز در تذکره‌ی میخانه، صفحات پیش گفته، وجود دارد.

صاحب عرفات چیزی از شهرآشوب رشکی نقل نکرده است. امّا از گفته‌ی وی ـ اگر مبنی بر مسامحه نباشد ـ چنین بر می‌آید که شهرآشوب رشکی همدانی در قالب قصیده سروده شده بوده است.

۹ـ شهرآشوب تقی‌الدّین اوحدی.

از شهرآشوب و عالم‌آشوب‌های تقی‌الدین اوحدی نمونه‌ای در دست نیست

۱۰ـ عالم‌آشوب تقی‌الدّین اوحدی.

۱۱ـ عالم‌آشوب تقی‌الدین اوحدی.

از این سه شهرآشوب در یک جا (عرفات) سخن در میان آمده است و از هیچ یک نمونه و حتی بیتی در دست نیست. امّا چون هر سه به هم مربوط بود،

آن‌ها را از پی یک‌دیگر آوردیم.

توضیح آن‌که تقی‌الدّین اوحدی از دوستان حکیم شفایی بوده و در باب مناسبات خود با حکیم چنین نوشته است:

مناسبات تقی‌الدین اوحدی با حکیم شفایی

«قایل این مقال در بدایت حال از شوخی طبیعت و اقتضای سن و زمان، اگر چه اهاچی رکیکه به جهت وی رفته امّا وی با همه‌ی آتش‌فطرت، بزرگی نموده بر روی عظمت خویش نیاورده‌اند و در برابر هجوی نگفته‌اند: اگر نه هیچ‌کس نیست که از تیغ زبان او زخمی نداشته باشد و بدین سبب بنده را از خود شرمسار کرده، و آنچه درین مدت به جهت مخلص گفته قطعه‌ای سه بیتی است که از آن‌جاست:

هجو شهرآشوب من مشهور در آفاق شد

عالم‌آشوب تو در کوره‌دهی مشهور نیست

و وجه گفتن این شعر آن بود که زمین «مضحک است» ردیف را بنده اختراع نموده‌ام.[1] پنج سال پیش‌تر از آن‌که وی در آن‌جا شهرآشوب گوید، و چون هجو عالم‌آشوب را نیز اختراع نموده از شیراز به صفاهان فرستادم به ردیف «تازه است» او را نیز داخل ساخته بودم، پس وی این قطعه را گفت...»

از توضیح تقی‌الدّین نیز این نکات بر می‌آید:

الف) حکیم شفایی و او هر دو شهرآشوب سروده بوده‌اند.

ب) تقی‌الدّین علاوه بر شهرآشوب عالم‌آشوبی نیز در شیراز سروده بوده است.

ج) شهرآشوب شفایی و تقی‌الدّین و عالم‌آشوب شاعر اخیر، هر سه در قالب قصیده سروده شده و ظاهراً شهرآشوب وی ردیف «مضحک است» و عالم آشوب ردیف «تازه است» داشته و ظاهراً هر سه منظومه هجوآمیز بوده است.

۱۲- شهرآشوب نشاطی:[2]

«ملانشاطی حاج محمّد نام داشت و بیزری (ظاهراً پیزری) هم تخلص

---

۱. در دوره‌ی صفوی هر یک از شاعران که ردیفی تازه برای شعر خویش بر می‌گزیدند، این عمل را «اختراع» می‌خواندند!

۲. شاعری دیگر نشاطی نام و معروف به نشاطی خان در دوره‌ی قاجار بوده و با سروش اصفهانی مهاجات داشته است که نباید با این شاعر مشتبه شود.

شهرآشوب ملا نشاطی‌پیزری در قالب قصیده

می‌کرد. از کدخدایان دماوند است. به قدر استطاعت داشت. مدتی قبل از این به اصفهان آمد و پاره‌ای در اردو گشت. به سبب ترکیب‌های پرزور[۱] سودایی به هم رسانیده به وضعی کثیف می‌گشت. طالعش مدد نموده به گریزگاه عدم رفت!...

در ردیف پیزری شهرآشوبی گفته بوده این بیت از آن است:

ز اعـــتمادالدوله و یـــارانش ار خـواهــی خـبر
سر چو در تن پیزری شد جمله اعضا پـیزری است

(تذکره‌ی نصر آبادی: ۴۲۹)

ظاهراً شهرآشوب نشاطی نیز در قالب قصیده سروده شده بوده است.

۱۳- شهرآشوب امیرخسرو دهلوی:

شهرآشوب امیر خسرو دهلوی در قالب رباعی

امیرخسرو نیز شهرآشوبی در قالب رباعی‌های متوالی سروده بوده است که نگارنده آن‌را ندیده و جز نامی از آن نشنیده است. امّا شکل منظومه جالب توجه بوده است. پیش از امیرخسرو شیخ عطار نیز در کتاب مختارنامه مضامین عرفانی را به صورت رباعی‌های متوالی سروده بوده است و غیر ازین دو نمونه (و نیز شهرآشوب‌هایی که به تقلید امیرخسرو سروده شده) اثر منظوم دیگری در زبان فارسی سراغ نداریم که در آن قالب رباعی را برای بیان معانی طولانی شعری به کار برده باشند. بلکه رباعی چون ذاتاً بیش از دو بیت نداشته و قالبی کوتاه بوده است، بیشتر برای بیان نکته‌ها و مضمون‌های عمیق و اندک لفظ و بسیار معنی به کار می‌رفته و صورت امثال و کلمات قصار داشته است و شاعران هر گاه نکته‌ی جالبی ـ خواه فلسفی و عرفانی و خواه عاشقانه ـ می‌یافته‌اند آن‌را در قالب رباعی می‌ریخته‌اند.

حتی خود رباعی (یعنی چهار مصراع) نیز گاهی برای بیان این گونه معانی کوتاه زیاد بوده و شاعر گاهی بیت نخست و حتی سه مصراع اول را فقط به خاطر معنی نغزی که در بیت دوم یا مصراع چهارم جای می‌گرفته می‌سروده است و ازین گونه رباعی‌ها که دو یا سه مصراع آن فقط برای رعایت وزن و تکمیل مصراع چهارم سروده شده فراوان است و غالباً مصراع چهارم این گونه رباعی‌هاست که صورت ضرب المثل به خود می‌گرفته است.

---

۱. مراد از «ترکیب‌های پرزور» شیره‌های کیف و ترکیب‌های افیونی قوی مانند فلونیاست که خوردن آن در عصر صفوی رواجی داشته است.

صائب تبریزی درین بیت دو ابرو و خط پشت لب معشوق را به چهار مصراع یک رباعی مانند کرده و بیت دوم را بر بیت اول ترجیح داده است:

از رباعی بیت آخر می‌زند ناخن به دل
خط پشت لب به چشم ما ز ابرو خوش‌ترست

غرض این است که استخدام رباعی‌های متوالی برای بیان معانی مفصل کاری بدیع و غریب است. امّا نخستین بار عطار بدین کار دست زده و سپس امیرخسرو آن‌را برای سرودن شهرآشوب مناسب دیده است، گو این‌که شهرآشوب چون دارای معانی مقطع و توصیف‌های مختصر و جدا جداست، شاید انتخاب قالب رباعی برای سرودن آن زیاد نامناسب نباشد. امّا آنچه در مطبوع ساختن این گونه آثار بیش از هر چیز دخیل است توانایی شاعر در پرورانیدن معانی و مضامین و مندرج ساختن آن در الفاظ و ابیات است.

استفاده از رباعی‌های متوالی‌برای‌بیان معانی، کاری تازه و بدیع

۱۴-شهرآشوب لسانی:

شاعری لسانی نام نیز شهرآشوبی سروده و در انتخاب قالب آن از امیرخسرو دهلوی تقلید کرده و آن‌را به صورت رباعی‌های متوالی ترتیب داده است. بنده این شهرآشوب را نیز ندیده است.

شهرآشوب لسانی، تقلیدی‌از شهرآشوب امیر خسرو دهلوی

۱۵- شاعری دیگر (که نام وی را اکنون به خاطر ندارم) هم به تقلید امیرخسرو شهرآشوبی در قالب رباعی سروده است.

این‌ها بود نام و نشان شهرآشوب هایی که بنده تاکنون بدان‌ها دسترس یافته است. البته مسلم است که این‌ها تمام شهرآشوب‌هایی نیست که در زبان فارسی سروده شده یا نام و نشانی از آن‌ها در دست است، بلکه با استقصای کامل می‌توان نمونه‌های دیگری بر آنچه یاد شد افزود و این فهرست را کامل کرد.

کامل نبودن فهرست شهرآشوب‌ها

تهیه‌ی قسمت اعظم این شهرآشوب ها را مدیون دوست عزیز فاضل و شاعر گران‌مایه‌ی صاحب‌دل آقای احمد گلچین معانی هستم که آنچه ازین نوع شعر در حین تحقیق و تتبع خویش یافته بود با سعه‌ی صدری که برازنده‌ی ارباب فضل است آن‌ها را در اختیار بنده نهاد و اینک سپاسگزاری از آن عزیز را وظیفه اخلاقی خویش می‌دانم.

اکنون آنچه را که به تفضیل مذکور افتاده است در چند سطر خلاصه کنیم:

یکی از انواع نادر شعر فارسی شهرآشوب است که در ستایش یا نکوهش

اهل شهر یا ولایتی سروده می‌شده است.

اصطلاح شهرآشوب و معنی آن، بیشتر ناظر به مفهوم و معنی شعر است نه صورت آن.

نخستین شهرآشوب موجود به صورت قطعات مختلف وزن، با عنوان‌های موزون سروده شده، امّا از آن پس شهرآشوب‌هایی در قالب قصیده و مثنوی و رباعی نیز سروده‌اند. ریشه‌ی شهرآشوب را باید در قطعاتی که در زبان فارسی و عربی در هجو یا ستایش شهرهایی سروده‌اند جستجو کرد و این گونه قطعات در کتاب‌های ادب و بلاغت فارسی و عربی فراوان است.

شهرآشوب را شهرانگیز و عالم‌آشوب نیز نامیده‌اند.

مخترع این نوع شعر ـ بی تردید ـ ایرانیان بوده‌اند و سپس شاعران ترک زبان نیز از آن‌ها تقلید کرده و شهرآشوب‌هایی سروده‌اند.

چون در شهرآشوب صحبت از مدح یا نکوهش اهل شهری به میان می‌آمده، طبعا جنبه‌ی اجتماعی داشته است و گاهی مردم در برابر آن عکس العمل‌های سخت نشان می‌داده‌اند و این گونه واکنش‌ها گاه به قتل شاعر یا آزردن و ناقص کردن وی منجر می‌شده است.

بیشتر شهرآشوب‌های موجود زبان فارسی ـ به استثنای قدیم‌ترین آنان ـ متعلق به دوران صفوی است و این گونه شعر در سراسر این دوران در ایران و هند سروده می‌شده و سرودن آن رونق و رواج تمام داشته است. از شهرآشوب ـ خاصه اگر قدیمی و کهن‌سال باشد ـ سود بسیار می‌توان جست و اطلاعات تاریخی و اجتماعی بسیار از آن می‌توان به دست آورد.

# ۱۱. کسب‌نامه‌ی نعلین‌دوزان*

اطلاعاتی کلی درباره‌ی رساله

این رساله از دست‌نویس شماره‌ی ۱۳۸۳/۲۹۰ کتاب‌خانه‌ی گنج‌بخش در مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان برگرفته شده است. اصل نسخه مجموعه‌ای است از رساله‌های گوناگون و این نسخه در صفحات ۶۴ تا ۱۲۱ آن آمده است. قطع آن رقعی است و تمام رساله ۲۹ برگ است. تمام صفحات جدول‌کشی شده و نخستین صفحه دارای سرلوح و نقوشی در حاشیه است که البته ارزش هنری بسیار ندارد.

خطّ رساله نستعلیق هندی است، تاریخ تحریر ندارد و بی‌شبهه از قرن سیزدهم هجری قدیم‌تر نیست. رساله را، چنان‌که معمول این‌گونه آثار است، مردی کم‌سواد برای امثال خود نوشته و از این روی سرشار از غلط‌های املایی و انشایی است. گرفتاری دیگر این‌که متن این‌گونه رساله‌ها به هیچ روی لفظ به لفظ با فتوّت‌نامه‌های مشابه نمی‌خواند و بسیار به ندرت می‌توان دو نسخه از این‌گونه آثار را یافت که یکی از روی دیگری یا هر دو از روی یک اصل

معایب رساله

* ارج‌نامه‌ی ایرج، به کوشش محسن باقرزاده، جلد دوم، تهران: توس، ۱۳۷۷.

رونویس شده باشد. این قاعده‌ای است که در مورد تمام آثار عوامانه از داستان‌ها و قصه‌های کوتاه و متل‌ها گرفته تا فتوّت‌نامه مصداق دارد و کتاب امیرارسلان، که نسخه‌ی آن مستقیم از زبان سازنده به دفتر آمده، در این مورد کاملاً استثنایی است. فقط در مورد آثار منظوم، بدین دلیل که کمتر می‌توان آن‌ها را دست‌کاری کرد، این‌گونه تغییرات کمتر دیده می‌شود. از همین روی، تنها راه ممکن برای تصحیح این‌گونه آثار آن است که باید از میان آن‌ها یک نسخه را، که صحیح‌تر و کامل‌تر می‌نماید، برگزید و دیگر نسخه‌ها را زیر نظر داشت تا شاید گاهی ـ به ندرت ـ بتوان غلطی را که در نسخه‌ی مورد تصحیح راه یافته به اصلاح بازآرند یا بعضی سقط‌ها و تحریف‌ها را جبران کنند. در مورد این رساله نیز از همین روش استفاده شده و با آنکه نسخه‌ای دیگر از آن، بسیار مختصرتر و مغلوط‌تر، با صفحاتی که بعضی از آن‌ها کاملاً سیاه یا خط خورده و در واقع یک‌سره بی‌مصرف است در اوپسالا (سوئد) وجود داشت و مصحح نسخه‌ی آن را به یاری دوستی ادب‌پرور به دست آورده بود، امّا در تصحیح بسیاری از خطاها ناگزیر از حدس و تخمین شد. لیکن برای آن‌که راه مراجعه بر اهل فضل بسته نشود، صورت اصل در حواشی یاد کرد. علاوه بر آن در فهرست مشترک نسخه‌های خطی پاکستان تألیف آقای احمد منزوی (جلد چهارم، ص ۲۵۳۱) چهار نسخه‌ی دیگر از رساله‌های آداب کفش‌دوزان معرّفی شده که دو نسخه‌ی آن به شماره‌های ۵۵۶۴ و ۱۱۳۳ در کتاب‌خانه‌ی گنج‌بخش نگه‌داری می‌شود. نسخه‌ی نخستین بیش از چهار صفحه نیست و باقی آن ساقط شده است. نسخه‌ی دوم نیز فقط هشت صفحه است. دو نسخه‌ی دیگر نیز یکی در شیخوپوره و دیگر در سرگودهاست واز آن دو نیز نسخه‌ی نخستین پنج و دومین دوازده صفحه است و به احتمال قوی هیچ‌یک از آن‌ها چیزی بر نسخه‌ی قبلی نمی‌افزاید.

نسخه‌های خطی رساله

متن رساله مثل همه‌ی این‌گونه رساله‌ها به صورت سؤال و جواب نوشته شده و تقریباً تمام مطالب چنین آمده است که اگر پرسند فلان کار از که مانده یا فلان چیز چند شرط دارد؟ بگو...

متن رساله به‌صورت سؤال و جواب است

مطالب اصلی و جان کلام این رساله که کم‌وبیش شبیه هدف اصلی سایر رساله‌ها نیز هست، مقاصد ذیل است:

اوّل آراستن آن شغل در نظر کارگر و برحذر داشتن او از خوارشمردن کار خویش یا خارج شدن از اصول اخلاقی و توجه نکردن به خوبی و بی‌عیب بودن کار.

مقاصد رساله

برای این منظور می‌کوشند تا برای هر شغل پیری و پیشوایی از میان پیامبران یا صحابه‌ی رسول اکرم (ص) بیابند و حرفه را نخست بار بدو نسبت دهند تا بدین ترتیب مشروعیّت آن حرفه با توجه پاکان و نیکان بدان، تأمین شده باشد. مؤلف گاه پا را از این نیز فراتر می‌نهد و می‌گوید نخستین (لنگه‌ی) کفش را حق تعالی به ید قدرت خود بیافرید و بدین ترتیب علّت تابه‌تا بودن کفش‌ها را نیز توجیه می‌کند که چون لنگه‌ی کفش آفریده‌ی خالق است و لنگه‌ی دیگر آن کار دست مخلوق، لاجرم آن دو یکسان نتوانند بود.

نسبت دادن حرفه‌ها و مشاغل به پیامبران یا صحابه‌ی رسول اکرم

در این رساله وسایل کفش‌دوزی از سوزن و کوبه و بُرنده نیز از آسمان آمده است.

آسمانی بودن وسایل کفش‌دوزی

خوارداشتن این هنر عواقب وخیم دارد: «هر که این هنر را خوار بیند و خوار دارد در دنیا و آخرت خوار شود و هرگز برکت نیابد. اگر کسی اُستای موزه‌دوز و اُستای چرم‌گر را حقارت کند کافر شود، نعوذبالله من ذلک!

موزه‌دوزی از حضرت صالح پیغمر علیه‌السلام بازمانده است. جبرئیل پاره‌ای رخت (چرم) از بهشت آورد و گفت یا صالح این رخت را موزه کن و بر پای خود پوش... جبرئیل علیه‌السلام تعلیم دادند. حضرت صالح علیه‌السلام از رخت پاره کرده موزه دوخته به پای خویش پوشیدند.

موزه‌دوزی از حضرت رسول صالح مانده است

این موزه از حضرت صالح علیه‌السلام باقی می‌ماند و به حمزه عموی رسول اکرم(ص) به میراث می‌رسد با بعضی سلاح‌های پیامبران دیگر مانند خودِ هود و خنگِ اسحاق نبی علیهم‌السلام.» (قصّه‌ی حمزه، ج ۱، داستان پنجم، ص ۴۱)

هدف دیگر آن متوجه ساختن کارگران به رساله‌ی کسب‌نامه‌ی خویش و خواندن و یادگرفتن آن است. در این رساله‌ها علاوه بر گرامی داشتن شغل و حرفه، به اصول اخلاقی و دینی که رعایت آن برای کارگران واجب است اشارت رفته و تأکید فراوان شده و حکایت‌های اغراق‌آمیز در باب کسانی که رساله را گرامی داشته‌اند در متن آمده و به اذکارکنندگان و کسانی که رساله را خوار دارند نیز عذاب آخرت وعده داده شده است. بیش از این در این باب سخن گفتن را

گرامی داشتن حرفه و رعایت اصول اخلاقی و دینی

روی نیست؛ چه سراسر رساله شرح همین‌گونه مطالب است.

زبان رساله، زبان تاجیکستان و ماوراءالنهر است

واپسین سخن این که فارسی رساله، زبان خاص تاجیکستان و ماوراءالنهر است و بعضی کلمات خاصّ آن صفحات در رساله آمده که واژه‌های دشوار آن تا حد امکان در حواشی معنی شده و باقی را نیز خواننده به سیاق کلام خواهد دانست. اینک متن رساله:

***

بسم‌اللّه الرحمن الرّحیم

الحمدللّه رب‌العالمین[۱] و العاقبة للمتّقین و الصّلوة و السلام علی رسوله محمدٍ و آله و اصحابه اجمعین.

تحمیدیه در زمینه‌ی زودگذر بودن دنیا

بدان ای درویش، غیر عقبی بجویی نیابی[۲] و غیر دنیا بجوی تا روی از وی نتابی، دنیا منزل غدّار است و محبوب[۳] فاسقان و طالبان است.[۴] وفای نعمتش بی‌شمارست (؟) و بقای راحتش چون خواب است و این دنیای غدّار مکّار ناپایدار خانه‌ای است که غایت هر تعمیرش[۵] ویرانی است و حاصل حضورش پریشانی و سقف این خانه از چوب بلاست[۶] و زینتش رنج و عناست و آسایشش سیلی گذران است و کدام عزیز به نصیحت او پیوست[۷] [که] خوار نشد و کدام [کس] موافقت [او کرد که] مردار نشد[۸] و کدام عزیز خیز کرد و هوای[۹] او بگرفت که خونش نریخت و که از کام او مراد طلبید[۱۰] که نامراد نشد، که از جام او نوشید[۱۱] که هلاک نشد و که از خلعت قبول او به صدهزار حسرت زیر خاک نشد و که از مخالفت در این دنیای غدّار ناپایدار [دم زد] که شادی‌اش تپانچه‌ی غم بر دهنش نزد(؟) می‌باید که خود را از آلایش این مکّاره نگاه‌داری و

---

۱. الف را نمی‌نویسند: العلمین = العالمین.
۲. غیر عقبی بجوی بیابی
۳. محبوبی
۴. و کالبان است
۵. کاتب این کلمه را نفهمیده و آن‌را نقاشی کرده و قابل خواندن نیست. می‌توان آن‌را «تقسیمش» و «تعمیر» نیز خواند و تصحیح آن به حدس است.
۶. بلاد است
۷. به نصیحت او نه پیداست
۸. و کدام موافقت نکند مردار شد
۹. وز هوای
۱۰. مردانه طلبید
۱۱. ننوشید

در حجاب[۱] نمانی.

بدان ای درویش که به دنیا اعتمادی نیست.

خطبه‌ی میان بستن

اگر پرسند که خطبه‌ی میان بستن کدام است؟ جواب بگو که یک‌بار سوره‌ی فاتحه و سه بار سوره‌ی اخلاص خواندن است.

میان بستن از آدم باقی مانده

اگر پرسند که میان بستن از که مانده است، جواب بگو که از آدم علیه‌السلام مانده است.

مقصود از میان بستن

اگر پرسند که مقصود از میان بستن چیست؟ جواب بگو که اجابت[۲] کردن پیر است.

تعداد گره‌های میان بستن

اگر پرسند که پیر میان تو را به چند گره بربست؟ بگو که به سه گره بربست: اوّل گره شریعت، دویّم گره طریقت، سیّم گره حقیقت.

اگر پرسند که پیر میان تو را به کدام آیت بربست؟ جواب بگو که قوله تعالی: وَ یَنصرُکَ اللّهُ نَصراً عزیزاً.[۳]

بستن و گشادن پیش‌ازمیان‌بستن

اگر پرسند که پیشِ[۴] میان بستن بر تو چند چیز بست و چند چیز بگشاد؟ بگو که اوّل درِ غضب بربست و درَ مرحمت را بگشاد. دویّم درِ بخل را بربست و درِ سخاوت را بگشاد. سیّم درِ حرص را بربست و درِ علم بگشاد و چهارم درِ شیطان را بربست و درِ رحمان را بگشاد. پنجم درِ شهود را بربست و درِ علم را بگشاد و ششم درِ غرور را بربست و درِ راستی را بگشاد. هفتم درِ سیری را بربست و درِ گرسنگی را بگشاد. هشتم درِ هستی را بربست و درِ نیستی را بگشاد. نهم درِ غیبت را بربست و درِ محبت را بگشاد. دهم درِ کبر را بربست و درِ حلم را بگشاد.

شرایط کسب

بدان ای درویش محققان بحر حقیقت فرموده‌اند که شرایط کسب را از برای آن یاد می‌کنیم که[۵] خود نفع گیریم و با دیگری نفع رسانیم؛ چنان که حضرت رسول صلّی‌اللّه علیه و سلّم می‌فرمایند که: خَیرُالناسِ مَن یَنفعُ‌الناس یعنی بهترین آدمیان[۶] آن‌هایند که نفعی به آدمیان رسانند. دویّم احکام کسب [از] شرایع گیرند[۷] بعد از آن به کسب دنیا مشغول شوند. سیّم کسب را از استاد کامل

---

۱. صحاب

۲. اجابت کردنی و از این پس هر جا یای علامت اضافه آمده باشد یاد نمی‌کنیم.

۳. قرآن کریم: ۳/۴۸. ۴. پش میان بستن ۵. یاد می‌کردیم که

۶. آنان ۷. احکام کسب شرایع کنند

یادگیرند [و] از شریعت و طریقت باخبر باشند. چهارم تمام روزی تنها نخورد[1] چنان که حضرت رسول علیه‌السلام می‌فرماید: شَرّالناس مَن أکَلَ وَحده یعنی بدترین آدمیان آن‌هایند که تنهاخور باشند. پنجم رعایت استادان مسافر را به جای آوردن، ششم استادان را هم غیبت نکنند. هفتم با انصاف باشد[2] . هشتم آن‌که امانت را خیانت نکند. نهم از پیش پیر خود بی اجازت بیرون نرود. دهم هیچ[3] ... بی‌سبب نیست چنان‌که حضرت رسول(ع) می‌فرمایند: الطرق الی‌اللّه بعدد انفاس الخلائق[4] . یعنی به عدد انفاس خلایق به خدا رسی. پس جهد کن ای عزیز به خدا برسی.

پس طالبان کوی طریقت و عاشقان پیر حقیقت روایت می‌کنند از امام جعفر صادق(ع) چون آدم علیه‌السلام از بهشت بیرون شدند چهل سال در ظلمات بودند. بعد از چهل سال خدای تعالی توبه‌ی آدم را قبول کرد و با حوّا واصل گردانید. بعد از آن به خدای تعالی بنالید که خداوندا از پای برهنه‌ام. از برای [من] پای‌پوشی فرستادن که پای من برهنه است. خداوند تعالی جبرئیل را امر کرد که برو بر آسمان چهارم، صندوقی است، بگیر از برای آدم علیه‌السلام بیار، و جبرئیل در طرفة‌العین در آسمان چهارم رفته به آدم علیه‌السلام صندوق را آورده، داد. چون آدم علیه‌السلام در صندوق را بگشاد دید که یک پای کفش در درون صندوق ایستاده است [که] خدای تعالی به قدرت خود آفریده بود. حضرت آدم باز به خدای تعالی بنالید که خداوندا، پای دیگر را از کجا آورم؟ ندا آمد که ای آدم آن کفش را نگاه‌دار که از فرزندان تو منهاج پیدا خواهم کرد، پای دیگر را آن خواهد دوخت. آدم آن کفش را نگاه می‌داشت تا زمانی که استاد منهاج متولّد شد. خدای تعالی به جبرئیل امر کرد که برو در آسمان چهارم یک صندوق است و درون آن بُرّنده است و درفش و سوزن و کوبه است. بگیر از برای استاد منهاج، برده با منهاج حواله کن و با منهاج تعلیم کفش‌دوزی و موزه‌دوزی کن. جبرئیل همچنان کرد. به فرمان خدای تعالی تکبیر گفت و میان بربست. بعد از

حکایتی در باب کفش پوشیدن آدم و آمدن وسایل کفش‌دوزی از آسمان

---

۱. تمام روزی خود ـ و در حاشیه نوشته شده است تنها خورد. امّا دنباله‌ی مطلب به خلاف آن است.
۲. باشند
۳. جای یکی دو کلمه در متن سفید است
۴. الطریق اللّه بعدد انفاس الخاق

استاد منهاج اندازه برید و گفت خداوندا چرم و میشی[۱] و سختیان[۲] و کیمخت[۳] از کجا آورم؟ خدای تعالی به جبرئیل امر کرد که با خواجه عبدالله چرم‌گری[۴] کن. جبرئیل همچنان کرد. به فرمان خدای تعالی خواجه عبدالله اوّل پوست گوسفند را دباغت داد و بعد از آن خام و کوره[۵] را دباغت داد.

سؤال‌هایی درمورد گوسفند

اگر پرسند که گوسفند از کجا بود و نام آن گوسفند چه بود؟ جواب بگو که آن گوسفند از مرغزار بهشت بود که خدای تعالی از برای غذای[۶] آدم [فرستاد و] جبرئیل علیه‌السلام آورده بود و رنگ آن گوسفند بور بود و نام آن گوسفند سلیم بود.

سؤال‌هایی در مورد گاو

اگر پرسند که گاو از کجا [بود] جواب بگو که از عنبر[۷] بهشت بود.

اگر پرسند که نر بود یا ماده جواب بگو که نر بود.

کفش دوختن منهاج

بعد از آن استاد منهاج از خواجه عبدالله چرم و میشی و سختیان و کمیخت[۸] گرفتند و از برای آدم کفش دوختند و بعداز آن روی به‌نخلستان خود کردند. در آن درختی چنار عالی بود. از آن‌جا چوبی بریدند و قالب تراشیدند. پس قالب از آن مانده است. حالا از آن است که دو پای کفش و موزه با یک‌دیگر برابر نیست. از برای آن‌که یک پای را خالق به قدرت خود دوخته است و پای دیگر را مخلوق دوخته است. اگر پرسند که استاد منهاج را چند شاگرد بود؟ جواب بگو که صد [و] چهل شاگرد بود. شاگردی از آن‌جا آمد مرتبه به مرتبه تا زمان صالح پیغمبر علیه‌السلام.

---

۱. چنین است در اصل. شاید صورتی دیگر باشد از میشن و میشین به معنی پوست میش دبّاغی شده.
۲. چنین است در اصل.
۳. اصل: کیموخت. سختیان پوست بز دباغت شده و کیمخت پوست کفل است و خر است که آن‌را به نحوی خاص دبّاغی کنند (فرهنگ معین).
۴. اصل: که ابا خواجه عبدالله... الخ ـ و این مقدّمات در دوران حیات حضرت آدم و برای دوختن لنگه کفش او می‌گذشته است!
۵. خام: چرم دباغت ناکرده. کوره ممکن است «گوره» باشد به معنی گورخر و در این مقام مراد چرم گور باشد.
۶. اصل: عزاء
۷. کاتب این کلمه را نفهمیده و چیزی نوشته که می‌توان آن‌را عنبر خواند، گو این‌که این کلمه در این‌جا معنی درستی نمی‌دهد.
۸. کاتب در بسیاری موارد حرف (د) ضمیر سوم شخص جمع را حذف کرده و رفتند و گفتند و کردند را رفتن و گفتن و کردن نوشته. در همین مقام نیز به جای گرفتند رفتن نوشته است. برای رعایت اختصار موارد بسیار متعدد بعدی را یادداشت نمی‌کنیم.

از زمان صالح پیغمبر تا استاد منهاج ۱۵۶۶ استاد میان بسته گذشته است

اگر پرسند که از زمان صالح پیغمبر تا زمان استاد منهاج چند استاد کامل و مرشد میان‌بسته گذشته است؟ جواب بگو که هزار [و] پانصد [و] شصت [و] شش استاد کامل [و] مرشد میان‌بسته گذشته و از آن جمله سیزده پیغمبر بوده‌اند و از آن سیزده پیغمبر یکی حضرت صالح بوده‌اند که ایشان موزه دوخته‌اند.

حضرت صالح شاگرد مودود مغربی بودند

اگر پرسند که حضرت صالح شاگرد که بودند؟ جواب بگو که شاگرد خواجه مودود مغربی بوده‌اند [و] تکبیر از ایشان گرفته‌اند.

تعداد شاگردان حضرت صالح

اگر پرسند که صالح پیغمبر را چند شاگرد بوده‌اند؟ جواب بگو که سه هزار [و] پانصد شاگرد بود. از آن‌جا می‌آید مرتبه به مرتبه تا زمان خواجه عبدالله سالوک. اگر پرسند که از زمان صالح پیغمبر تا زمان خواجه عبدالله چند استاد کامل [و] مرشد میان‌بسته گذشته‌اند؟ جواب بگو که نُه‌هزار استاد کامل و مرشد میان‌بسته گذشته است. اگر پرسند که خواجه عبدالله سالوک در زمان که بوده‌اند؟ جواب بگو که در زمان حضرت رسول علیه‌السلام بوده‌اند. اگر پرسند که خواجه عبدالله شاگرد که بوده‌اند؟ جواب بگو که شاگرد زین‌العابدین بوده‌اند و تکبیر از ایشان گرفته‌اند. اگر پرسند که خواجه عبدالله [را] چند شاگرد بود؟ جواب بگو که چهارصد [و] چهل [و] چهار شاگرد بوده‌اند و شاگرد آخرین سرّاج بوده‌اند.

جاروکشی خواجه عبدالله سالوک

روایت است که خواجه عبدالله سالوک چهل [و] چهار سال جاروب‌کشی خانه‌ی کعبه کرده‌اند. روزی حضرت رسول پرسیدند که یا عبدالله در این مدت که جاروب‌کشی کردی چه یافتی؟ خواجه عبدالله گفتند که یا رسول‌الله گوهری یافتم که چهل و چهار پهلو است. هر پهلوی وی را اشارت[۱] از یک مقام است که اوستادان کامل و پیران مکمّل [باید] بدانند که تا ایشان را استاد کامل و پیر مکمّل توان گفتن[۲]. اگر چهل [و] چهار مقام ندانند چهار مقام را می‌باید دانند و اگر چهار مقام را ندانند کسب و صنعت[۳] بر وی حرام باشد و او را در دایره‌ی ارباب طریقت راه نباشد و او را شاگرد گرفتن روا نباشد و ردّیِ طریقت باشد.

لازمه‌ی کسب و صنعت، دانستن چهار مقام‌است

اگر پرسند که این چهار مقام کدام است؟ جواب بگو که اوّل مقام توبه است. قوله تعالی: یا ایّهاالذین آمنوا توبُوا الی‌اللّه تَوبَة نصوحاً[۴]. مقام دویّم صبر است.

---

۱. اصل: ایشارت ۲. اصل: توان گفتند
۳. اصل: کسب و صورت. ظاهراً کاتب نتوانسته صنعت را درست بخواند و از روی آن نقاشی کرده است. چنان‌که در نظر اوّل می‌توان آن‌را صورت خواند.
۴. قرآن کریم: ۸/۶۶.

قوله تعالی: انّ اللّه مع‌الصابرین[۱]. مقام سیّم زهد است. قوله تعالی: انّ اللّه یُحبّ‌المُحسنین[۲]. مقام چهارم قناعت است. قال النبّی علیه‌السلام: القَناعةُ کَنزٌ عظیمٌ لایَفنی[۳].

ریسمان بافتن حضرت رسول

روایت است که حضرت رسول علیه‌السلام به نزدیک خواجه عبداللّه نشسته بودند که بخیه‌ی اندازه می‌کشیدند. از هر بخیه‌ی ایشان آوازی می‌آمد که سبحان‌اللّه پاکان سبحان‌اللّه دوستان. چون حضرت رسول علیه‌السلام این حال را معلوم نمودند گفتند که یا عبداللّه من می‌خواهم که در این کار دخل کنم تا از فضیلت این کار بهره‌مند باشم. آن زمان[۴] حضرت رسول ریسمان را تافته است و در وقت ریسمان این اسم را گفتند: یا صابرُ یا شاکرُ یا شکور.

۳۱۰۰ استاد میان بسته

اگر پرسند که از زمان خواجه عبداللّه تا زمان خواجه محمّد پاره‌دوز چند استاد کامل و مرشد میان‌بسته گذشته‌اند؟ جواب بگو که سه هزار [و] صد استاد کامل [و] مرشد میان‌بسته گذشته‌اند. اگر پرسند که پیر پاره‌دوز چند بوده است جواب بگو که پیر پاره‌دوز هفت بوده‌اند. اوّل امام مرشد خواجه محمّد پاره‌دوز بوده‌اند که ایشان در بلده‌ی فاخره‌ی بخارا آسوده‌اند. روایت است هفت سال چارق‌دوزی مسافران را کرده‌اند. ایشانان به کعبه‌ی شریفه مقیم[۵] بوده‌اند.

مراد از پاره‌دوزی

روایت است ای درویش مراد از پاره‌دوزی آن نیست[۶] که کهنه را به پنبه دوزی، بلکه آن است که چرم و میشی و سختیان و کیمخت را پاره کنی و با او وصل کنی. بدان ای درویش و آگاه باش. اگر پرسند که کفش عورتان‌دوزی از که مانده است و از برای که دوخته‌اند؟ جواب بگو که از برای ماما حوّا دوخته‌اند. روز عید قربان بود که کفش را ماما در پای گرفته‌اند [و] این آیت را خواندند: یاأیّهاالّذین آمنوا و عَملوالصّالحات واللّه ذوالفضلِ‌العظیم[۷].

---

۱. قرآن کریم: ۱۵۳/۲، ۸/۴۶

۲. قرآن کریم: ۱۹۵/۲، ۱۳/۵ رابطه‌ی این آیه با مقام زهد بر بنده معلوم نیست!

۳. اصل: القناعت کنزاً عظمیاً لایفنی

۴. اصل: تا این فضیلت این کار بهره‌مند باشم تا زمان

۵. اصل: مستقیم. مؤلف نام باقی پیران پاره‌دوز را به دست نمی‌دهد و به مطلب دیگر می‌پردازد.

۶. اصل: آن است

۷. چنین آیه‌ای در قرآن کریم نیست. حتی یا ایهاالذین امنو و عملوالصالحات نیز در قرآن وجود ندارد اما با تغییری کوچک (والذین... ان‌الذین آمنوا...) و نیز در جزء دوم آن را در اصل «اولئک ذالفضل‌العظیم (کذا)» آمده است که می‌توان موارد مشابه بسیار را در قرآن یافت.

اندازه بعد از کفش و موزه پیدا شده است

اگر پرسند که اندازه پیش از کفش و موزه پیدا شده است یا بعد از کفش [و] موزه پیدا شده است جواب بگو که بعد از کفش [و] موزه پیدا شده است.

اندازه چهاراست

اگر پرسند که اندازه چند است؟ جواب بگو که چهار است: اوّل اندازه‌ی پای آدم علیه‌السلام. دویّم اندازه‌ی پای حوّا رضی‌اللّٰه عنها. سیّم اندازه‌ی پای صالح علیه‌السلام. چهارم اندازه‌ی پای ابراهیم علیه‌السلام.

آمدن وسایل کفش‌دوزی از آسمان

اگر پرسند که بُرنده و درفش و سوزن از که مانده است؟ جواب بگو که جبرئیل به امر رب‌العالمین از آسمان چهارم از برای استاد منهاج آورده است.

فولاد و دسته‌ی بُرنده

اگر پرسند که فولاد بُرنده[1] از کجاست و دسته‌ی درفش از کجاست؟ جواب بگو که فولاد برنده از مقعده‌ی[2] ذوالفقار است و دسته‌ی برنده از چوب طوبی است و فولاد از دنیا و دودمه از چوب عود بود.

آهن‌کوبه‌وسوزن

اگر پرسند که آهن کوبه و سوزن از کجا بود؟ جواب بگو که سنگ مغناطیس بود که آن سنگ را خدای تعالی بر فرشته‌ای نهاده است. اگر آن سنگ نبودی مجموع عالم خراب بودی که فرش زمین [را] بر آن سنگ قرار است. اگر پرسند که تخته و کرسی را که پیدا کرده است؟ جواب بگو خواجه سیف‌الملوک[3] همدانی پیدا کرده است از چوب دولانه[4] بود از کوه گیلان بریده‌اند. اگر پرسند که خم‌شده و کارگردان را که پیدا کرده است؟ جواب بگو که حضرت صالح پیغمبر پیدا کرده‌اند. اگر پرسند که ساق[5] و پاشنه‌ی کفش را که پیدا کرده است؟ جواب بگو که خواجه زین‌العابدین پیدا کرده است. اگر پرسند که درزگیر و کارگردان را که پیدا کرده است؟ جواب بگو که مفتی سرّاج[6] پیدا کرده است.

تخته و کوبه چه می‌گویند

اگر پرسند که تخته چه می‌گوید و کوبه چه می‌گوید؟ جواب بگو که تخته و کوبه یا هو یامَنْ هو لا اللّٰه الا هو می‌گوید. اگر پرسند که برنده و چرم چه

---

۱. اصل: فولاد و برنده.

۲. چنین است در اصل. شاید: قبضه‌ی - نیز پس از کلمه‌ی درفش آنچه آمده، بیرون جدول‌کشی و در حاشیه نوشته شده و ظاهراً از قلم کاتب افتاده بوده. وی دودمه را هم «دودمعه» نوشته است و خطای او اصلاح شد.

۳. اصل: صیف‌الملوک

۴. دولانه بر وزن روزانه میوه‌ای سرخ است سیبچه مانند که درخت آن در کوه و باغها می‌روید (فرهنگ تاجیکی).

۵. اصل: ساغ

۶. این مفتی سرّاج با داشتن عنوان ملّا(ملّا مفتی سرّاج) شخصیت افسانه‌ای معروفی است. وی در ابومسلم‌نامه سرپرست نقاره‌خانه‌ی ابومسلم است و دوالی هفده منی دارد که بر کوس جنگی فرود می‌آورد.

می‌گوید؟ جواب بگو که [بُرنده] یا حاکم یا قادر می‌گوید و چرم یا صبور یا صابر می‌گوید.

احکام کفش‌دوزی

اگر پرسند که احکام کفش‌دوزی چند است؟ جواب بگوکه چهاراست: اوّل با طهارت بودن. دویّم راست بودن. سیّم چون به کارخانه درآید این اسم را گوید: اللّهم افتح لنا ابواب‌الرّحمة و الدّولة والکَسبِ بِرحمَتک یا أرحَمَ‌الرّاحمین. چهارم چون پشت تخته نشید این اسم را بخواند: سبحان‌اللّهِ و الحمدلِلّه و لا اله الاّاللّهُ. پنجم [چون] بُرنده به دست‌گیرد این اسم را بگوید: سبحان‌اللّهِ ماشاءاللّه. هفتم[1] در وقت سریش کردن این اسم را بگوید: یا غفّار یا ستّار یا کریم یا رحیم. چون کفش و موزه در قالب کند این اسم را بگوید: ألمْ یعلَم بِأنّ‌اللّه یِری.[2] نهم در وقت کفش و موزه پرداز کردن این اسم را گوید که: الحمدُللّه ربّ العالمین و القاقِبةُ للمُتّقین. دهم زیرک چرم و میشی و سختیان را در جای پاک اندازد. یازدهم رعایت استادان و مسافران به‌جا آرد. دوازدهم در اوّل و آخر کار به ارواح استادان و انبیا و اولیای متقدّم فاتحه و تکبیر گوید.

دوزنده‌گری از خواجه مقبل یمنی مانده‌است

اگر پرسند که دوزنده‌گری از که مانده است جواب بگو که از خواجه مقبل یمنی مانده است. اگر پرسند که خواجه مقبل شاگرد که بودند جواب بگو که شاگرد خواجه سیف‌الملوک همدانی بودند و تکبیر از ایشان‌گرفته‌اند. اگر پرسند که احکام دوزندگی چند است؟ جواب بگو که دوازده است. اوّل با طهارت بودن. دویّم راست بودن. سیّم از معاقبت خود ترسیدن. چهارم چون ریسمان تابد این اسم راگوید: یا صابر یا صبور یا شاکر یا شکور یا رحمان یا رحیم. پنجم ریسمان‌پیلگی کند این اسم را خواند: یا قادر یا قیّوم یا کریم یا رحیم. سوزن‌گیرد این اسم را بخواند: اللّهم یا ذَالجلالِ[3] والاکرام. نهم در وقت مشغولی[4] کار سخن پریشان نگوید و [به] بزرگی اللّه تعالی مشغول باشد و هم از خود بی‌اجازت بیرون نرود. یازدهم چراغ روشن کند. دوازدهم در اوّل و آخر کار به روح استادان‌فاتحه و تکبیر بگوید.

---

۱. مؤلف حکم ششم را فراموش کرده و از پنجم به هفتم رفته است. نیز قرار بوده که کفش‌دوزی چهار حکم داشته باشد. امّا دوازده حکم (در حقیقت یازده حکم) یاد شده. در احکام دوزنده‌گری نیز حکم دهم فراموش شده و کاتب از نهم به یازدهم رفته است.

۲. قرآن کریم ۱۴/۹۶ - در اصل کلمه‌ی (ألم) حذف شده است.

۳. اصل: یا ذوالجلال ۴. اصل: مشغول

بسته‌ی مردی مردان باید راستی پیشه کند

ای درویش هر که بسته‌ی[1] مردی مردان شد پیرو حکم حضرت سبحان شد. پس می‌باید که زنهار راستی پیشه کنند تا جانشین میان بستگان باشند وگرنه کذّاب[2] و دزد طریقت باشند و زن و فرزندان همه مغز تا مغز حرام باشد. به حواله‌ی پیران طریقت مال او تاراج کنند. فردای قیامت پیش انبیا و اولیا شرمنده باشد و از شفاعت پیران محروم باشد. نعُوذُباللّهِ مِن ذلِک.

احکام موزه‌دوزی را خدای تعالی به حضرت صالح داد

نقل است که بزرگان[3] از امام جعفر صادق و رهنمای موافق رضی‌اللّه عنه این چنین روایت می‌کنند: «احکام موزه‌دوزی را خدای تعالی به حضرت صالح پیغمبر علیه‌السلام داده است. صالح پیغمبر از کافران بسیار غمگین شد و گریه کرده نشسته بودند که ناگاه جبرئیل علیه‌السلام بیامد. گفت یا صالح خدای تعالی گفت و چنان مهربانی کرد با صالح که غمگین مشو و برو قوم را به ایمان دعوت کن. حضرت صالح (ع) گفتند یا اخی جبرئیل، کافران می‌گویند که ما را به ایمان دعوت می‌کنی باز طمع پیغمبری می‌کنی؟ گفته طعنه می‌کنند. گفته زار زار چون ابر نوبهار گریه کردند. حضرت جبرئیل رفته در طرفةالعین حاضر شدند. یک پاره رخت آورده دادند. حضرت صالح علیه‌السلام پرسیدند یا جبرئیل این چیست؟ جبرئیل علیه‌السلام گفت یا صالح این رخت را موزه کن و بر پای خود پوش. حضرت صالح علیه‌السلام دیدند که نور این رخت عالم را منوّر کرده است. حضرت صالح علیه‌السلام، خوشحال و خرّم شدند. حضرت جبرئیل علیه‌السلام تعلیم دادند. حضرت صالح علیه‌السلام از رخت پاره کرده موزه دوخته به پای مبارک خود پوشیدند. کافران در تعجّب ماندند و با یک‌دیگر می‌گفتند که پیغمبر[ی] صالح برحق بوده است. از پای وی نور پیدا می‌شود. گفته ایمان آوردند روزبه‌روز مذهب ایشان زیاده شد. امّا معجزه‌ی ایشان این بود که آن رخت دریده می‌گرفتند و باز شب به اصل قدیم می‌شد.[4] ولیکن دوختن را نمی‌دانستند، به دست پاره کرده می‌گرفتند که موزه می‌شد. امّا معجزه‌ی حضرت صالح علیه‌السلام همین بود که کافرانی که می‌دیدند بی‌اختیار ایمان می‌آوردند، از برای وی صالح نام کردند، اسم مبارک ایشان زولیا بود. وقتی حضرت صالح علیه‌السلام موزه می‌کردند و صحابه پا گرفته می‌پوشیدند در پای ایشان

---

۱. اصل: بست
۲. اصل: کازاب
۳. که از بزرگان
۴. اصل: می‌شدند

نمی‌ایستاد و از این سبب در پای موزه‌دوز، موزه نمی‌ایستد.»

پاره‌دوزی حضرت صالح

چنین گویند که از حضرت صالح علیه‌السلام حضرت یونس یادگرفتند و بعده مشهور و شایع شد. روزی به حضرت صالح علیه‌السلام یک حرام‌زاده ایمان بر دروغ آورد از طمع این هنر. حضرت صالح علیه‌السلام به مسجد درآمده به طاعت مشغول شدند. همان حرام‌زاده رخت مذکور را گرفته بگریخت. حضرت صالح علیه‌السلام دعا کردند. از آن سبب از دست [آن] حرام‌زاده رخت ناپیدا شد و حضرت یونس علیه‌السلام ناله کرده التجا کرده روی آوردند. حضرت صالح از سر غضب حرام‌زاده را طلب نموده نیافتند. حضرت جبرئیل آمده گفتند: «یا صالح اکنون هیچ فایده ندارد و تیر انداخته [باز] نمی‌گردد. یک پاره پوست آورده دادند که خود[1] درست کنید. حضرت صالح [به]رنگ کردن کیمان شد. وی را کیمان می‌گویند. حضرت صالح علیه‌السلام در آن وقت در سرندیب بودند،[2] گفتند که تا قیامت کیمان کنم[3] چه شود.[4] امّا رختی که حرام‌زاده دزدیده بود، همان حرام‌زاده‌ی مفسدالقلوب صاحب‌الفساد کوچک‌الذی گناه کبیره(؟) بسیار از دنیا رنج و محنت کشیده از دنیا بی‌ایمان رفت و بی کفن جان را به مالک دوزخ سپرد و هر شاگردی که درکسب استاد از وی راضی نباشد هیچ برکت نمی‌یابد. برکت نیافتن از آن مانده است.

دوزندگی از حضرت یونس مانده است

«حضرت صالح علیه‌السلام همان کیمان را موزه بریدند مثل اوّل، نتوانستند. به‌درگاه باری‌تعالی مناجات کرده طلبیدند. حضرت جبرئیل علیه‌السلام از بهشت عنبرسرشت اندازه آورده و تعلیم ساختند. حضرت صالح علیه‌السلام بریده نتوانستند. حضرت جبرئیل علیه‌السلام از درخت طوبی برگ آورده گفتند یا اخی

---

۱. اصل: و خود ۲. اصل: سراندیب بودند

۳. اصل: تا قیامت کنم کیمان کنم

۴. عبارت مغشوش است و باید افتادگی داشته باشد. ظاهراً مؤلف می‌خواسته وجه تسمیه‌ی کیمان را باز گوید. امّا جمله را درست ننوشته. از سوی دیگر این کلمه: کیمان (و نیز به صورت کیمسان- چون کاتب همه جا آن‌را به صورت کشیده نوشته) در فرهنگ معین و فرهنگ زبان تاجیکی که در دست بود دیده نشد. تنها کلمه‌ی مناسب با مقام کیمال است و آن نام جانوری است که از پوستش پوستین کنند. شادروان دکتر معین توضیح داده که با مآخذی که در درست بود تشخیص این جانور میسّر نشد. زیرا حیوانات متعدد به صفت فوق متّصف‌اند. سپس بیتی را از فرهنگ رشیدی نقل کرده که این نام در آن آمده. در فرهنگ تاجیکی آمده است: جانوری کبودرنگ که...الخ و همان بیت را آورده و به فردوسی نسبت داده:

همان نافه‌ی مشک و موی سمور ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور

صالح مثل این برگ اسباب راست کنید. حضرت صالح علیه‌السلام به روحانیّت حضرت داوود علیه‌السلام توجه نمودند.[۱] در آن ساعت از غیب پیداشد و مثل برگ طوبی. بعده حضرت صالح مع جبرئیل علیه‌السلام از بهشت رشته و سوزن آورده دادند. حضرت یونس علیه‌السلام دوختن راکردند و دوزندگی از حضرت یونس مانده است. بعد از وقتی بعضی‌ها زیرکی[۲] را بسیار خوار[۳] دیدند. حضرت صالح علیه‌السلام را بسیار بی‌دماغی روی داد و ساخت کیمان ندادند. حضرت یونس علیه‌السلام گفتند یا رسول‌اللّه از رخت به ما هم می‌دادید درست می‌کردیم. حضرت صالح علیه‌السلام گفتند یا اخی یونس[۴] این معجزه‌ی من است. این‌را بسیار خوار کردید، اکنون این خبر نیست که به شما بدهم. حضرت یونس علیه‌السلام گفتند یا رسول‌اللّه گفته‌ی شما حق است. چه می‌شود که به ما هم نمونه بدهید. گفته التجا کردند. حضرت صالح یک پوست اسب و یک پوست خر را گرفته راست کردند. حضرت یونس علیه‌السلام یک تکه پوست اسب را به نزد حضرت صالح آوردند. حضرت صالح از پوست گاو چرم، از پوست گوسفند میش، از پوست بز سختیان از پوست اسب و خر کیمخت، از پوست بزغاله کیمان فرمود؛ ولیکن از پوست اسب [و] خر سَغَری را گرفتند. پس چرم‌گری و میشی‌گری و کیمان‌گری و کیمخت‌گری از این‌ها مانده است.

«روایت است حضرت یونس پوست اسب و خر را به نزد حضرت صالح آورده گفتند یا رسول‌اللّه کدام جانب این را درست نمایم؟ حضرت صالح گفتند [این] جانب [و] سَغَری را نشان دادند.[۵] اگر حضرت یونس ناگفته طیّار[۶]

---

۱. اصل: متوجه نمودند

۲. زیرکی به معنی تخت کفش است مرکب از (زیر + کی = ادات نسبت) مانند مفتکی و یواشکی و زیرآبکی.

۳. اصل: این‌جا و همه جاهای دیگر خوار را «خار» نوشته است.

۴. اصل: یا اخی جبرئیل. بعد کاتب خطی نازک بر روی جبرئیل کشیده امّا فراموش کرده یونس را بنویسد. تمام گفتگو، پیش از این جمله و پس از آن با یونس است.

۵. سَغَری (ساغری) نامی دیگر است از کیمخت

۶. یکی از معنی‌های طیّار، مهیّا و آماده است. شادروان دکتر معین درباره‌ی این اصطلاح چنین توضیح می‌دهد: «این لفظ در اصل اصطلاح قوش‌چیان یعنی میرشکاران است که چون جانوران شکاری از گریز برآمده مستعد و آماده‌ی پرواز و شکاراندازی می‌شوند گویند این جانور طیّار شد. چون این معنی شهرت گرفته مجازاً هر شیء مهیّا را طیّار گویند.» (فرهنگ معین) این اصطلاح هنوز در هند و پاکستان بسیار متداول است.

می‌کردند، به تمامی پوست اسب و خر کیمخت می‌شد. روایت می‌کنند که حضرت صالح علیه‌السلام از آن‌ها کیمان را دادند و زنجیره‌دوزی کردند. زنجیره‌دوزی از آن مانده است. روایت می‌کنند که معجزه‌ی حضرت صالح این است که مسح کشیدن در موزه درست است و در لباس دیگر درست نمی‌باشد.

کیمان‌گری و کیمخت‌گری

«از عزیزان منقول است که از جمیع هنرها این هنر پاکیزه‌تر است و هر که این هنر خوار بیند و خوار دارد در دنیا و آخرت خوار شود و هرگز برکت نیابد. اگر کسی اُستای موزه‌دوز و استای چرم‌گر را حقارت کند کافر شود، نعوذ باللّه من ذالک.[1] به آن شخص چهل دِرّه لازم می‌شود به قول علمای شریعت و سالکان طریقت. هر که به این رساله اخلاص و عقیدت داشته باشد دنیا[2] و آخرت آن بنده معمور شود، هرگز خواری و زاری نبیند و روز قیامت از شفاعت پیر استاد هرگز محروم نماند. در این دنیا ارواح[3] استادان و پیران به او مدد کند و نفع رساند، روزبه‌روز دولتش زیاده شود. هر استاد را این رساله باشد بارها خوانده عمل کند. اگر خوانده نتواند به دیگری خوانانده شود و ثوابش را به ارواح پیران و استادان بخشد و تکبیر گوید در دنیا و آخرت پیر و استادان از آن شخص راضی شود و روزبه‌روز [در] کسب و کار او برکت زیاده شود و امام جعفر صادق و رهنمای موافق چنین گفته‌اند که اگر کسی این رساله را نداد از برای هر حاجت و مهم تکبیر گوید تکبیر او درست نباشد، از قوم جهودان گردد. پیر و استادان از شخص ناراضی باشند. خوردن و پوشیدن او همه حرام باشد. فردای روز قیامت ـ آمنّا و صدّقنا ـ روی آن بنده سیاه شود و صورت خوک از گور برخیزد و در پیش پیر استاد شرمسار شود و از شفاعت پیران محروم شود. نعوذ باللّه من ذالک. هر استادی که این رساله را نداند، آدمِ می‌دانسته را اجازت دهد آن تکبیر گوید.

تقدس موزه‌دوزی

«امام جعفر صادق چنین عنایت می‌کنند که اگر کسی این رساله را بداند ثوابش را در حق پیر استاد بخشد ثواب حج یابد. نقل است که روزی سفیان ثوری رحمة‌اللّه علیه در مکه‌ی معظمه رفته طوف کرده گشته بودند و گریه کرده نشسته بودند که از طرف آسمان دو ملائکه فرود آمدند. یک ملائکه از دیگری پرسید که

---

۱. اصل: من‌الذالک ۲. اصل: در دنیا

۳. این کلمه در نسخه‌ی اصلی درست خوانده نمی‌شود و قسمتی از آن حذف شده. به حدس خوانده شد.

ماجرای قبولی حج تمام حاجیان ازبرکت استاد علی بغدادی

ای ملائکه‌ی استاد، امسال هفتادهزار کس حج کرد؛ حج آن‌ها قبول شد یا نه؟ ملائکه‌ی استاد گفت ای ملائکه‌ی شاگرد امسال هفتادهزار کس حج کردند حج هیچ‌کدام ایشان قبول نشد. ملائکه‌ی شاگرد گفت چرا؟ ملائکه‌ی استاد گفت امّا از برکت استاد علی بغدادی حج تمامی حاجیان قبول شد. گفته ملائکه‌ها غایب شدند. حضرت شیخ سفیان ثوری (ره) این واقعه را دیدند حیران ماندند. گفتند که من در شهر بغداد رفته استاد علی موزه‌دوز بغدادی را بوینم [ببینم] که چه کسب دارد. فی‌الحال به بغداد آمدند. استاد علی موزه‌دوز را پرسیده یافتند. استاد علی همان ساعت در خانه بود. حضرت شیخ را به اعزاز [و] اکرام بسیار تکلیف به خانه کرده بردند مهمان‌داری بسیار کردند. شیخ گفتند که‌ای استاد علی هیچ حج رفته بودید؟ استاد علی گفت ای بزرگوار من به هیچ‌وقت حج نرفته‌ام. آرزو داشتم؛ امّا رفته نتوانستم. شیخ گفتند ای استاد علی من در مکه‌ی معظمه رفته بودم که دو ملائکه با یک‌دیگر می‌گفتند که از برکت حج استاد علی بغدادی هفتادهزار حج حاجیان قبول شد، گفته غایب شدند. ای استاد علی در این شهر غیر از شما استاد علی نام کسی موزه‌دوز باشد؟ استاد علی گفتند یا بزرگوار عالم غیر از من استاد علی نام کسی نیست. شیخ گفتند ای استاد علی هیچ عملی نیک کرده بودی [که] شایسته‌ی این دولت عظما شده باشید؟ استاد علی آه سرد از دل پردرد برکشید و گفت: ای بزرگوار هیچ عملی نیک نکرده‌ام. امّا امسال نیّت حج کرده بودم. روزی در بازار گذشته می‌رفتم [دیدم] یک شخصی یک پَرچه‌ی کتاب به دست گرفته ایستاده است. پرسیدم این چه کتاب است؟ آن شخص گفت این رساله‌ی کفش و موزه‌دوزی است. گفتم می‌فروشی؟ گفت می‌فروشم. گفتم چه مقدار می‌گویید؟ گفت نصیحت‌نامه‌ی پیر و استاد شماست، شما مختارید. نام‌های پیر و استاد به دل این فقیر تأثیر کرد. در حال رساله را دیدم گرفته به چشم خود مالیدم، به دستار خود خلانیدم. آن شخص را در خانه آورده مهمان‌داری کردم. هدیه‌ی این رساله را هزار اشرفی نذر کردم. اهل و عیال به من سرزنش کردند [که] پرچه‌ی کتاب را هزار اشرفی خرج می‌کنی؟ گفتم ای اهل و عیال هر چه باشد حق و حرمت استادان کرده‌ام. شمایان خموش باشید. این دینار را خدا داده است، ان‌شاءاللّه بازمی‌دهد[1] تا من پیر و استادم را راضی نکنم

---

۱. اصل: می‌دهم و آن ظاهراً طغیان قلم کاتب است.

نمی‌شود. بعده این رساله را در دوکان خود آورده خواندند. در حق پیر و استاد دعا و تکبیر کردم. در آن شب خواب دیدم که درِ آسمان‌ها گشاده شد. یک تخت از آسمان پیدا شد. بر بالای تخت حضرت صالح علیه‌السلام به همراه ششصد و شصت و شش استاد کامل و مکمّل پیداشدند. حضرت صالح در میان ایشان مثل ماه شب چهارده، استادان مثل ستاره‌ی درخشنده. حضرت صالح علیه‌السلام گفتند ای استادعلی رحمت بر شما باد. نام‌های مایان را اعزاز و اکرام کردید. در هر دو دنیا ما از شما شاد گرد[ید]یم. شما این‌جا باشید از برای شما حج کرده بیاییم و شما را از خدای تعالی آمرزش خواهیم. از شهر بغداد تا مکه‌ی معظمه سه ماه راه است. شما ما را در این رساله یادکنید تا شما را به مکةالله یادکنیم. اخلاص و عقیده‌ی شما [را] به همراه پیران و استادان در دنیا و آخرت پسند[ید]یم. شما ما را دراین رساله یاد کنید تا شما را یاد کنیم و از شفاعت محروم[1] ننماییم. شما از برای مایان هزار اشرفی خرج کردید. [هر] اشرفی شما را هزاران اشرفی خواهیم داد. گفته غایب شدند. من از خواب بیدار شدم و طهارت تازه کرده نشستم دو رکعت نماز شکرانه خواندم. بعد از فراغ نماز نشسته بودم[2] که یک شخص در حال فریاد کرده گفت ای استادعلی شما را پادشاه بغداد می‌طلبد. من به خدمت پادشاه رفتم. شاه گفت: ای استادعلی نُه سال است که چیزی برای خدا نذر کردم. امشب حضرت صالح علیه‌السلام [را] به خواب دیدم. گفت ای فرزند ما را راضی می‌کرده باشید، نذر شما به درگاه خدا قبول می‌شده باشد، نذر خود را به استاد علی موزه‌دوز بدهید، گفته غایب شدند. ای استاد علی همان نذر مذکور را شما بگیرید ما را از قرض خلاص کنید. من همان نذر را گرفته آخر کرده نتوانستم. یک سال شد از برای آن حج کرده نتوانستم. شیخ گفتند که ای استادعلی از برای مردم پیغمبران حج می‌کرده باشند. حج آن کس چرا قبول نشود از برکت این‌ها، گفته شیخ از دست مبارک استادعلی موزه‌دوزگرفته طواف‌کرده مبارک‌بادی کردند. از بزرگان روایت می‌کنند که هر که به این رساله شک آورد کافر گردد نعوذبالله.

«اگر پرسند که در موزه‌دوزی چند پیر گذشته است؟ جواب بگو که چهار پیر گذشته: اوّل عبدالرّحمان، دویّم عبدالقهّار، سیّم عبدالجّبار، چهارم عبدالعزیز. اگر پرسند که عبدالرّحمان کیست؟ جواب بگو که آدم صفی‌الله. اگر پرسند که

پیران موزه‌دوزی

---

۱. اصل: نامحروم ۲. اصل: نماز گشته نشسته بودم

عبدالقهّار کیست؟ جواب بگو که نوح نبی‌اللّه. اگر پرسند که عبدالجبّارکیست؟ جواب بگو که ابراهیم خلیل‌اللّه. اگر پرسند که عبدالعزیز کیست؟ جواب بگو که محمّد مصطفی صلی‌اللّه علیه و سلّم. اگر پرسند که از آدم تابه خاتم چند پیر و استاد مرشد گذشته است؟ جواب بگو که ششصد [و] شصت [و] شش[1] پیر گذشته است، همه‌ی آن‌ها کامل و مکمّل و کمربسته بودند، در شریعت و در طریقت و در حقیقت آراسته بودند. بعد از ایشان سیزده پیر گذشته است: اوّل حضرت صالح علیه‌السلام، دویّم حضرت یونس علیه‌السلام، سیّم استا طالوت، چهارم استا ویس، پنجم استا عمران توسی، ششم استا[قباد]شامی،[2] هفتم استا حسام‌الدّین، هشتم استا خواجه فتّاح شامی، نهم استا الیاس شیرازی، دهم استا ابوطالب، یازدهم سید میر حاجی والی، دوازدهم خلیفه مقبل یمنی[3]، سیزدهم خواجه محمّد پاره‌دوز بخاری آخر مجتهد، بعد از آن به هژده‌هزار عالم مشهور شد. اگر پرسند که کهنه‌دوزی از که مانده است؟ جواب بگو که از استا طالوت مانده است. اگر پرسند که ساق‌دوزی از که مانده است؟ جواب بگو که از استا اویس مانده است. اگر پرسند که سراج‌دوزی از که مانده است؟ جواب بگو که استا عمران طوسی مانده است. اگر پرسند که سردوزی از که مانده است؟ جواب بگو که از استا [قباد] شامی مانده است. اگر پرسند که زیرپادوزی از که مانده است؟ جواب بگو که از استا حسام‌الدّین مانده است. اگر پرسند که بخیه‌دوزی از که مانده است؟ جواب بگو که از خواجه محمّد پاره‌دوز مانده است.

کهنه‌دوزی از استا طالوت، ساق‌دوزی از استا اویس، سراج‌دوزی از استا عمران طوسی مانده است

سؤالاتی درباب موزه‌دوزی

اگر پرسند که موزه‌دوزی فرض است یا واجب است یا سنت است؟ جواب بگو که خدای تعالی فرمود فرض شد، جبرئیل فرمود واجب شد و حضرت صالح فرمودند سنت شد. پس معلوم شد که موزه‌دوزی هم فرض شد و هم واجب و هم سنت است. اگر پرسند که دکان‌داری از که مانده است؟ جواب بگو که از حضرت صالح مانده است. اگر پرسند که راست‌کاری از که مانده است؟ جواب بگو که از حضرت یونس علیه‌السلام مانده است. اگر پرسند که به موزه‌دوزی پیر شریعت کیست؟ جواب بگو که پیر شریعت حضرت محمّد

---

۱. اصل: هشتصد و شصت و شش ـ به قیاس آنچه در شرح خواب استاد علی موزه‌دوز آمده اصلاح شد.

۲. اصل: استا شامی، امّا نام استاد در صفحات بعد می‌آید.

۳. اصل: مقبول یمنی، به قیاس صفحه‌ی ۸۱ کتاب اصلاح شد.

رسول‌اللّه است و پیر طریقت حضرت صالح علیه‌السلام است و پیر حقیقت حضرت جبرئیل علیه‌السلام است و پیر مجازی خواجه محمّد پاره‌دوز است.

اسباب موزه‌دوزی

اگر پرسند که اسباب موزه‌دوزی از که مانده است؟ جواب بگو که بُرنده از حضرت جبرئیل است و درفش از میکائیل مانده است و قالب از اسرافیل مانده است و شانه‌ی چوب از حضرت عزرائیل مانده است. اسباب موزه‌دوزی را یکان یکان به حضرت صالح دادند و سوزن از حوّا مانده است. غوزه‌کوب[1] از حضرت الیاس مانده است. فتل بوغوز از حضرت نوح مانده است. تکاخ از حضرت ادریس علیه‌السلام مانده است. مونغوزی از حضرت خضر علیه‌السلام مانده است، ریسمان از حضرت حوّا مانده است، موم از حضرت آدم علیه‌السلام مانده است. موزه‌کردن از حضرت سلیمان علیه‌السلام مانده است.

داخل شدن ۱۲۴ پیغمبر به موزه‌دوزی

بدان که به موزه‌دوزی صدوبیست‌وچهار پیغمبر داخل شده‌اند. اندازه از خاصّه‌ی خدای تعالی است. هر استادی بی تکبیر اندازه کشیده دهد کافر گردد نعوذباللّه من ذالک. پیش‌تخته را حضرت جبرئیل علیه‌السلام برآورده‌اند، از چوب امرود بود[2]، به طفیل حضرت صالح علیه‌السلام.

آیه‌ی ورود به دکان و دعاهای کارهای دیگر

اگر پرسند که به دکان درآمدن چه باید خواند؟ جواب بگو که این آیت را بخواند: تَوَکلتُ عَلیَ اللّهِ و اُفَوِّض أمرِی اِلَی اللّه اِنّ‌اللّه بصیرٌ بالعباد.[3] اگر پرسند که بر بالای کرسی نشیند چه باید خواند؟ جواب بگو که آیةالکرسی را باید خواند. اگر پرسند که در وقت اندازه انداختن چه باید خواند؟ جواب بگو که: قالُو یا وَیلنا مَن بَعَثَنا مِن مَرقَدِنا هذا ما وَعَدالرّحمان و صَدَقَ‌المُرسلون.[4] اگر پرسند که با رخت آب پاشیدن چه باید خواند؟ جواب بگو که سورةٌ أنزَلنا و فَرَضناها را باید خواند.[5] اگر پرسند که به بُرنده کشیدن چه باید خواند؟ جواب بگو که سُبحان‌اللّهِ والحمُدللّهِ و لااله الا اللّهُ واللّه اکبر و لاحَولَ ولا قُوّة الا باللّهِ العلّیّ العظیم ماشاءاللّهُ کان و مالَم یَشَالَم یُکن.[6] اگر پرسند که در درفش گرفتن چه باید خواند؟ جواب بگو که: لِمن المُلک اَلیومَ‌لِلّهِ الواحِدِالقهّار.[7] اگر پرسند که در ریسمان تاب کردن چه باید خواند؟ جواب بگو که: فَلَولا اذا بَلَغَتِ‌الحُلقومَ و انتُم

---

۱. اصل: غوره‌کوب.
۲. اصل: مرود- تصحیح قیاسی: نیز می‌توان حدس زد که در اصل «مورد» باشد.
۳. قرآن کریم: ۵۶/۱۱. ۴. قرآن کریم: ۴۴/۴۰و ۵. قرآن کریم: ۵۲/۳۶.
۶. از ماشاءاللّه به بعد حدیث است. ۷. قرآن کریم: ۱۶/۴۰.

حِینئِذٍ تَنظُرون.[۱] اگر پرسند که بر ریسمان موم کشیدن چه باید خواند؟ جواب بگو که: صُمٌّ بُکمٌ عُمیٌ فَهم لایَرجِعون.[۲] اگر پرسند که در محلّ ساق‌دوزی چه باید خواند؟ جواب بگو که: جَنّات تجری مِن تحتِهَاالانهارُ خالدینَ فیها. اگر پرسند که در پاشنه‌دوزی چه باید خواند؟ جواب بگو که جَنّات تجری مِن تحتهاالانهارُ زُیّنَ للنّاس حُبّ الشّهوات من النسا وَالَبنین.[۳] اگر پرسند که در چرم‌دوزی چه باید خواند؟ جواب بگو که: قُل کُلٌ مُتِرَبِص فتَر بصُوا فَستَعلَمونً مِن أصحابِ الصّراطِ‌السّویّ و من اهتَدیٰ.[۴] اگر پرسند که در پاشنه گرفتن چه باید خواند؟ جواب بگو که: وَأَلقَیتُ علیکَ مَحبّةً منّی.[۵] اگر پرسند که گل گرفتن چه باید خواند؟ جواب بگو که: انّ‌اللّهَ اصْطفیٰ آدَمَ وَ نوحاً و آلَ ابراهیم وَ آلَ عِمران عَلّی‌العالمین.[۶] اگر پرسند که مونغوی پختن چه باید خواند؟ جواب بگو که: انّ‌اللّهَ اصْطفیٰ نوحاً و آلَ ابراهیمَ و آلَ عِمرانَ عِلَی‌العالمین.[۷] اگر پرسند که در قالب انداختن چه باید خواند؟ جواب بگو که: و عِندهُ مَفاتح‌الغیب لایَعلَمُهُ الاّ هو.[۸] اگر پرسند که در پرداز کردن چه باید خواند؟ جواب بگو که: یَومَ یَفّرالمرءُ مِن أخیهِ و اُمّهُ و أبیه و صاحِبهِ و بَنیه.[۹] اگر پرسند که در چوب تراشیدن چه باید خواند؟ جواب بگو که: سبحانَ ربّکَ ربّ‌الَعِزّة عمّا یصِفون و سلامٌ عَلَی‌المرسلینَ والحمدُللّهِ ربّ‌العالمین.[۱۰] اگر پرسند که در پاره‌دوزی کردن چه باید خواند؟ جواب بگو که: ایّاکَ نعبدُ و ایّاکَ نستعینُ والحمدللّهِ ربّ‌العالمین. اگر پرسند که در محلّ موزه فروختن چه باید خواند و باز در رفتن چه باید خواند؟ جواب بگو که این آیت را هفت بار بخواند و دم اندازد و به بازار درآید، بازار او تیز شود: بِسم‌اللّه الرّحمن الرّحیم فَاستبشِروا ببَیعِکُم‌الذی بایَعتُم بهِ و ذلک هُوالفوزُالعظیم[۱۱] بِرحمَتکَ یا ارحَمَ‌الراحمین.

فرض‌ها و واجبات موزه‌دوزی

اگر پرسند که در موزه دوزی چند فرض است؟ جواب بگو که شش چیز فرض است: اوّل علم آموختن. دویّم هنر را پاکیزه یادگرفتن. سیّم پنج وقت نماز خواندن؛ چهارم سخاوت کردن؛ پنجم توکّل با خدای تعالی کردن است. ششم از

---

۱. قرآن کریم: ۸۳/۵۶.
۲. قرآن کریم: ۲/۱۸ک
۳. قرآن کریم: ۵/۱۱۹-۹/۹۸-۹/۱۰۰.
۴. قرآن کریم: ۳۸/۲۶.
۵. قرآن کریم: ۲۰/۱۳۵.
۶. قرآن کریم: ۲۰/۳۹.
۷. قرآن کریم: ۳۷/۷۹.
۸. قرآن کریم: ۳/۳۳.
۹. قرآن کریم: ۶/۵۹.
۱۰. قرآن کریم: ۸۰/۲۴-۲۶.
۱۱. قرآن کریم: ۳۷/۱۸۰-۱۸۲.

سه درم یک درم حق ایشان به جای آوردن. اگر پرسند که در موزه‌دوزی چند چیز واجب است؟ جواب بگو که هفت چیز واجب است: اوّل با طهارت بودن؛ دویّم راست‌گوی بودن؛ سیّم دوکان را پاکیزه داشتن؛ چهارم همیشه ذکر تسبیح گفتن؛ پنجم کُرته‌ی کار پوشیدن؛ ششم ریزگی‌ها را در جای پاکیزه انداختن یا در آب روان؛ هفتم هر شب جمعه در حق پیر استاد دعا و تکبیر و آب و آش کرده و صدقه دادن. اگر پرسند که در موزه‌دوزی چند چیز سنّت است؟ جواب بگو که ده چیز سنّت است: اوّل قناعت کردن؛ دویّم از حرام پرهیز کردن؛ سیّم سحرخیزبودن؛ چهارم افزارها را تیز کردن و تیز نگاه‌داشتن؛ پنجم شاگرد و نیم‌کار را مهربان بودن؛ ششم زبان را از فحش نگاه‌داشتن؛ هفتم بدخویی ناکردن؛ هشتم شاگرد و نیم‌کار را ایمان و اسلام تعلیم دادن و پند [و] نصیحت کردن؛ [نهم] مهمان‌دوست بودن؛ دهم با رساله عمل کردن.

چیزهایی که در موزه‌دوزی ادب و بدعت و حرام است

اگر پرسند که در موزه‌دوزی چند چیز ادب است؟ جواب بگو که پنج چیز ادب است: اوّل شیرین‌گوی بودن؛ دویّم ملایم‌خوی بودن است؛ سیّم سخن عالم را شنیدن و عالمان را دوست داشتن است؛ چهارم علم را درست شنیدن است؛ پنجم خوبی به خلق کردن است. اگر پرسند که در موزه‌دوزی چند چیز حرام است؟ جواب بگو که پنج چیز حرام است: اوّل فاسق بودن؛ دویّم فتنه‌جوی[1] بودن؛ سیّم شراب‌خور بودن؛ چهارم بخیل بودن؛ پنجم بی تکبیر کار کردن. اگر پرسند که در موزه‌دوزی چند چیز بدعت است؟ جواب بگو که هفت چیز بدعت است: اوّل دروغ گفتن؛ دویّم بدزبان بودن؛ سیّم بی‌دیانت بودن؛ چهارم در بازار طعام خوردن؛ پنجم هنر را سهل انگاشتن؛ ششم استاد را خواری دادن؛ هفتم صاحب تکبیر را غیبت کردن.

نگاه داشتن اسباب

اگر پرسند که در نگاه‌داشتن اسباب چند چیز ادب است؟ جواب بگو که ده چیز ادب است: اوّل اسباب را بی‌غلاف نگاه ندارد؛ دویّم از هنر خود نگریزد؛ سیّم در بالای تخته ننشیند؛ چهارم کسی را بی وجه شرع حقارت نکند؛ پنجم خریدار را درشت پیش نیاید؛ ششم بی طهارت در دکان نه درآید؛ هفتم آب ناپاک را با رخت نپاشد؛ هشتم کاری که بی‌فرواز[2] باشد نفروشد؛ نهم در دکان به

۱. اصل: فتنه‌خوی

۲. ظاهراً این‌کلمه صورتی دیگر است از پروز وفراویز وغیره. این‌کلمه معنی‌های متعدد ←

یک‌دیگر نزاع نسازد؛ [دهم] البته ارواح پیران و استادان را یادکرده به ارواح پیر تکبیر گفته دعا کند.

تکبیر گفتن در موزه‌دوزی

اگر پرسند که در موزه‌دوزی چند وقت تکبیر گرفتن فرض است؟ جواب بگو که شش جا تکبیر گرفتن فرض است: اوّل شاگرد اُستا شود؛ دویّم ناحق قسم خورد؛ سیّم دِرّه خورده باشد؛ چهارم از هنر خود منکر شده کار دیگر کند؛ پنجم کافر شده باز مسلمان شده باشد؛ ششم دوکان را از جایی به جای دیگر برده باشد. اگر پرسند که چند محل تکبیر گرفتن واجب است؟ جواب بگو که هشت محل واجب است: اوّل دوکان راست کردن را نداند؛ دویّم در محل نیم‌کار انداختن؛ سیّم مشتی غیب خوردن؛ چهارم غیبت کند؛ پنجم جای تکبیر را نداند؛ ششم از قول خود برگشته باشد؛ هفتم کارش ویران شود؛ هشتم صاحب‌تکبیر را اهانت کند. اگر پرسند که صاحب تکبیر نادرست کدام است؟ جواب بگو که سه طایفه است: اوّل آن‌که هیچ وقت نماز نگزارد؛ دویّم عامی باشد؛ سیّم رساله را نداند. اگر پرسند که در موزه‌دوزی چند وقت تکبیر گفتن واجب است؟ جواب بگو که چهار وقت: اوّل شرط آن حانث[1] باشد؛ دویّم ماتم‌دار باشد؛ سیّم به سر خانه‌اش باشد؛ چهارم شاگردی که از صاحب تکبیر بی اجازت تکبیر گوید. اگر پرسند که چند تکبیر مستحب است؟ جواب بگو که چهار تکبیر: اوّل کسل شدن و صحّت شدن؛ دویّم پیش پا خورَد؛ سیّم زخم برآرد؛ چهارم با یک‌دیگر تو گوید. اگر پرسند که فرض و واجب و سنّت و مستحب کدام است؟

فرض و واجب و سنت و مستحب

جواب بگو که فرض را خدای تعالی فرموده است هر که منکر شود کافر گردد و سنت را پیغمبران فرموده‌اند[2] و واجب آن است که ملائکه‌ها فرموده‌اند و مستحب را استادان فرموده‌اند، هر که منکر شود گنه‌کار شود نعوذبالله من ذلک. اگر پرسند که تکبیر را به چه سبب فرض و واجب و سنت می‌گویند؟ جواب بگو که آنچه فرض است بی صاحب تکبیر گرفتن درست نیست و آنچه سنت است بی اجازت صاحب تکبیر روا نیست و آنچه مستحب است بی صاحب و عالم و استاد تکبیر گوید گنه‌کار می‌شود. اگر پرسند که تکبیر فرض را ترک کند چه لازم

---

← دارد؛ امّا معنی مناسب این مقام سجاف، حاشیه و عطف است و آن وصله‌هایی است که بر اطراف جامه دوزند از اصلِ ابره (= رویه) یا رنگی دیگر.

۱. حانث: سوگندشکن. ظاهراً مراد این است که اگر تکبیر نگوید مرتکب شکستن سوگند شده باشد.

۲. اصل: فرموده است.

می‌شود؟ جواب بگو گنه‌کار می‌شود نعوذباللّه من ذلک. اگر پرسند که جای صاحب تکبیر از که مانده است؟ جواب بگو که اولّ حضرت جبرئیل علیه‌السلام، دویّم حضرت آدم صفی‌اللّه، سیّم ابراهیم، چهارم حضرت نوح نبی‌اللّه، پنجم حضرت محمّد مصطفی صلی‌اللّه و علیه و سلم. هر که صاحب تکبیر را پیش‌دستی [کند] و یا بالا نشیند، دِرّه لازم. اما هنر موزه‌دوزی بسیار بزرگ است، زنهار بی‌ادبی نکنید؛ هر که به عقیده و اخلاص از پیران و استادان استعانت طلبیده با همراهی این رساله موزه‌دوزی کند، فردای قیامت روی او چون ماه شب چهارده باشد و او را پیران شفاعت کنند. در دنیا روزبه‌روز برکت زیاده شود، شاه و گدا با وی مطیع و مسخّر شود، دنیا و آخرتش معمور شود هر که رساله را دوست دارد و پیر استاد را دوست دارد.

اگر پرسند که تکبیرش کدام است؟ جواب بگو که تکبیر این است: اللّه اکبر اللّه اکبر لااله الااللّه واللّه اکبر وللّه‌الحمد طریقت این است. اگر پرسند که تکبیر بقا و تکبیر فنا و تکبیر رضا کدام است؟ جواب بگو که تکبیر بقا نماز است و تکبیر فنا مرگ است و تکبیر رضا جان تسلیم کردن است؛ زیرا که فنا می‌شود. تکبیر رضا در گوسفند است؛ چرا که قربان می‌شود. تکبیر صفا در میانه‌ی استاد و شاگرد واقع است. اگر شاگرد گناه کند استاد راضی شده دعا کند از جمیع گناه پاک شود. اگر پرسند که خطبه‌ی تکبیر کدام است؟ جواب بگو که روی به طرف آسمان کرده فاتحه خواندن[1] است. اگر پرسند که قبله‌ی تکبیر کدام است؟ جواب بگو که دست دراز کرده دعا کردن است. اگر پرسند که سکّه‌ی تکبیر کدام است؟ جواب بگو که بعد از دعا صلوات[2] فرستادن. اگر پرسند که ملک تکبیر کدام است؟ جواب بگو که اعزاز سیدزاده‌ها. اگر پرسند که تکبیر موقوف کدام است؟ جواب بگو که اگر سیدزاده نباشد تکبیر موقوف باشد و نگویند؛ امّا [از] امام جعفر صادق چنین روایت می‌کنند که پیر نقیبان و اهل تحقیق و درویش و تکیه‌نشین و صاحب تکبیر و کاسبان و اهل طریقت و شیخ سجّاده‌نشین و علمایان و فضلایان تکبیر را گوید و نام تکبیر را نداند تکبیر گفتن به آن‌ها درست نباشد؛ هر چیز می‌خورد حرام، فردای قیامت پیران از وی بیزار شوند و اگر دانسته گویند جمیع ارواح پیران مقدّم از آن‌ها راضی شوند و هر شخصی که

انواع تکبیر

---

۱. اصل: فاتحه خوانده ۲- اصل: صلوة

چهار پیر داند تکبیر گوید و درست تکبیر را هم داند چهار پیر شریعت و چهار پیر طریقت و چهار پیر حقیقت و چهار [پیر] معرفت و چهار پیر مذهب و چهار پیر مشفق و چهار پیر رکن. تکبیر بقا، تکبیر فنا، تکبیر رضا، تکبیر صفا و تکبیر موقوف و تکبیر خطبه و تکبیر سکه، هر که این تکبیرها را نداند کار او حرام بود. هر که تکبیرها داند مسلمان بود تکبیر گفتن به او درست باشد و اگر نداند نادانسته تکبیر گوید روا نباشد. گر پرسند که تکبیر گفتن فرض است یا واجب است یا سنت؟ جواب بگو که خدای تعالی به جبرئیل علیه‌السلام فرمود فرض شد و جبرئیل علیه‌السلام به حضرت رسالت‌پناهی فرمود واجب شد و حضرت رسالت‌پناهی به امتّان فرمود سنت شد. اگر پرسند که چهار پیر شریعت[1] کدام است؟ جواب بگو که اوّل آدم صفی‌اللّه، دویّم نوح نبی‌اللّه، سیّم ابراهیم خلیل‌اللّه، چهارم حضرت محمّد مصطفی صلی‌اللّه علیه و سلّم. اگر پرسند که چهار پیر طریقت کدام است؟ جواب بگو که اللّه اکبر اللّه اکبر لااله الااللّه و اللّه اکبر وللّه‌الحمد. اگر پرسند که چهار پیر شریعت کدام است؟ جواب بگو که چهار کتاب که از آسمان نازل شده است: اوّل تورات موسی علیه‌السلام، دویّم انجیل عیسی(ع)، سیّم زبور داود، چهارم فرقان محمّد مصطفی صلی‌اللّه علیه و سلّم. اگر پرسند که چهار پیر حقیقت کدام است؟ جواب بگو که اوّل حضرت جبرئیل، دویّم حضرت میکائیل، سیّم حضرت اسرافیل، چهارم حضرت عزرائیل علیهم‌السلام. اگر پرسند که چهار پیر معرفت کدام است؟ جواب بگو که اوّل ابوبکر صدّیق، دویّم حضرت امام احمد حنبل، سیّم حضرت امام شافعی، چهارم حضرت امام مالک رحمهم‌اللّه. اگر پرسند که پنج پیر معرفت کدام است؟ جواب بگو که اوّل شاه‌قاسم انوار، دویّم شیخ شمس‌الدّین تبریزی، سیّم خواجه حافظ شیرازی، چهارم شیخ عطار، ولیّ پنجم بابای شُجاسی رحمةاللّه علیهم. اگر پرسند که چهار [پیر] مشفق کدام است؟ جواب بگو که اوّل پدر، دویّم مادر، سیّم استاد، چهارم پیر مرشد. اگر پرسند که چهار پیر رکن کدام است؟ جواب بگو که اوّل پیر ترکستان خواجه احمد تسوی، دویّم سنیه‌ی خراسان امام علی موسی‌الرضا، سیّم پشت کوهستان سلطان شاه ناصر خسرو، چهارم پای هندوستان شیخ شکرگنج. اگر پرسند که تکبیر بقا و تکبیر فنا و تکبیر

پیران شریعت و حقیقت و طریقت‌ومعرفت

تکبیر فنا، رضا، صفا، بقا و ملک

---

۱. چهار پیر شریعت دو بار و هر بار به صورتی گفته شده است.

رضا و تکبیر صفا به که آمده است؟ جواب بگو که تکبیر بقا به حضرت آدم آمد و فرزند بسیار شد و تکبیر فنا به حضرت نوح آمد به قوم خود دعا کردند و تکبیر رضا به حضرت ابراهیم خلیل‌اللّه آمد، حضرت اسماعیل را قربانی کردند و تکبیر صفا به حضرت محمّد مصطفی صلی‌اللّه علیه و سلّم آمد به صحابه گفتند صحابه پاک شدند. گویا که ز مادر نو شدند و نو آمدند و این را تکبیر صفا می‌گویند. اگر پرسند که...[۱] تکبیر بقا نماز شب و تکبیر فنا خدمت استاد را خا
لصاًللّه کند و استاد او را دعا کند و تکبیر صفا باطن را از غش صاف کند و تکبیر رضا به گوسفند آمد، اللّه گفته جان به حق تسلیم کرد. اگر پرسند که تکبیر ملک کدام است؟ جواب بگو که سیدها تکبیر گویند؛ غیر از سید تکبیر گوید تکبیر موقوف است، تکبیر نگوید. اگر پرسند که خطبه‌ی تکبیر کدام است؟ جواب بگو که در محلّ تکبیر دست را محراب‌وار[۲] کرده دعا کند. اگر پرسند که سکّه‌ی تکبیر کدام است؟ جواب بگو که بعد از فاتحه به حضرت صلوات فرستد. اگر نگوید ثواب دعا تا روز قیامت در بالین زمین و آسمان معلق می‌باشد. هر که بعد از تکبیر به حضرت رسالت‌پناهی صلی‌اللّه علیه و سلّم صلوات فرستد تکبیر و دعای او سکه زده شود و هر کاسبی[۳] و هر استادی که در جای صاحب تکبیر نشسته است این دان[۴] که در جای آدم صفی‌اللّه و نوح نبی‌اللّه و ابراهیم خلیل‌اللّه و حضرت محمّد مصطفی صلی‌اللّه علیه وسلّم نشسته است. اگر پرسند که غسل شریعت و غسل طریقت از چه پاک شود؟ جواب بگو که غسل شریعت به آب پاک می‌شود و غسل طریقت به تکبیر پاک می‌شود،[۵] زهی دولت و سعادت است اگر خود هر چه یافته پیش استاد خود ماند و تکبیر گیرد، ثواب چهار پیغمبر یابد، تکبیرگیرنده و تکبیر تعلیم‌دهنده همچنان پاک شود که گویا از مادر تولد کرده باشد هر کاسبی که پیروی کند استاد را. [اگر] استادش گوید تکبیر گیرد، اگر وی را خوش نیامده تکبیر نگیرد خدای تعالی او را به عقوبت گرفتار کند. اگر تکبیر بگیرد در آخرت سعادت‌مندی یابد. اگر پرسند که تکبیر[۶] به

خطبه و سکه‌ی تکبیر

غسل طریقت و غسل شریعت

---

۱. در این‌جا ظاهراً باید کاتب یک سطر را از قلم انداخته باشد.
۲. اصل: دست را به منزله‌ی محراب‌وار.
۳. اصل: هر کاسبی که
۴. اصل: درست خوانده نمی‌شود. به حدس خوانده شد.
۵. اصل: و غسل پاک می‌شود و غسل تکبیر طریقت به تکبیر پاک می‌شود.
۶. ظاهراً گرفتن تکبیر

کدام کس لازم می‌شود و به چند چیز واجب می‌شود؟ جواب بگو که اوّل بی‌طهارت به سجاده قدم بماند. دویّم خطبه نداند. سیّم پیران شریعت و طریقت و حقیقت را نداند. چهارم به ارواح استادان فاتحه نخواند و درهرجا منزل مبارک باشد دعا نکند و مرتبه‌ی خود را دانسته ننشیند اهل مجلس را نصیحت و امر معروف نکند به قدر مرتبه‌ی خود بنماید و رزق حلال طلب نکند و از حرام پرهیز نکند و به شریعت محمّد مصطفی(ص) عمل نکند یاد نگیرد و تکبیر نگوید، هر چیزی که از صاحب تکبیر در او رسد حرام باشد، فردای روز قیامت رویش سیاه گردد و هر کاسبی که از حرام و از شراب و از زنا و از غیبت و از دروغ و از فتنه و از حسد و از بخل و از کینه و از عداوت و از ریا و از جمیع منهیّات دور نباشد و دوام باطهارت نباشد و این شرایط‌ها را به جا نیارد به بلای عظیم گرفتار باشد و در روز قیامت در پیش پیران رویش سیاه شود و از شفاعت محروم بماند، ابداً ابداً به عذاب گرفتار شود واللّهُ اعلمُ‌بالصّواب.

لزوم و وجوب تکبیر

## ۱۲. از فضایل و مناقب‌خوانی تا روضه‌خوانی*

نخستین اختلافات میان دو فرقه‌ی شیعه و سنّی

گویا از نخستین روزهایی که اختلاف میان دو فرقه‌ی شیعه و سنّی پدید آمد ـ و آن از روز مرگ پیغمبر اکرم بود ـ هر یک از دو گروه برای اثبات حقانیت خویش به تبلیغ و بیان عقاید و جلوه دادن مدارک و مستندات خود پرداختند.

ماجرای سقیفه‌ی بنی‌ساعده

در سقیفه‌ی بنی ساعده: مجلسی که بی‌فاصله پس از رحلت پیغمبر، و در حالی که هنوز جسد وی دفن نشده بود، در محلی به همین نام برای انتخاب جانشین پیغمبر تشکیل شد، گروهی که در زمان حیات رسول نیز آنان را شیعه می‌نامیدند،[1] به مخالفت با انتخاب ابوبکر و نیز با رأی گرفتن در این باب در غیاب علی (ع) که داماد و پسرعم و وصی وی بود پرداختند و روزی که ابوبکر به عنوان خلیفه‌ی مسلمانان در مسجد به منبر رفت یک یک برخاستند و در فضیلت علی و حقانیت او سخن گفتند. عبدالجلیل رازی صاحب کتاب النقض نام دوازده تن از آنان را با سخنانی که گفته‌اند یاد کرده و در پایان سخنان ابوایوب انصاری افزوده است:

سخنان ابوایوب انصاری درمورد اختلاف شیعه و سنّی

---

* ایران‌نامه ۲: ۴۳۱-۴۰۲.

۱. سید محمّدحسن طباطبایی، «شیعه در اسلام»، تهران ۱۹۶۹/۱۳۴۸، ۵-۴.

«چون سخن بدین موضع رسید، نوحه و غریو و گریه از اهل مسجد برخاست و یک بار از مسجد بیرون آمدند. ابوبکر متحیّر بر منبر بماند. ابوعبیده‌ی جراح با جماعتی بیامد و ابوبکر را به خانه‌ی خود برد و تا سه روز فتنه و آشوب بود.»[۱]

دشنام دادن به علی‌بن‌ابی‌طالب

این اختلاف همچنان ادامه یافت و دامنه‌اش روز بروز وسیع‌تر شد. پیش از قتل فجیع امام حسین در کربلا و استقرار بنی‌امیّه به دستور معاویه بر منبر به علیّ‌بن ابی‌طالب دشنام می‌دادند و این روش ناپسند جز در دوران کوتاه حکومت عمر بن عبدالعزیز (۱۰۱-۹۹ هـ‌ق. ۷۲۰-۷۱۷/ م.) دوام داشت.

در این روزگاران از نحوه‌ی تبلیغ شیعیان و طرفداران علی برضد بنی‌امیه خبری در دست نداریم. می‌دانیم که پس از شهادت حسین بن علی گروهی به خون‌خواهی او برخاستند. پیش‌آهنگ این گروه مختاربن ابی عبیده‌ی ثقفی[۲] جراح (مقتول به سال ۶۸۷/۶۷) بود که انتقام سختی از قاتلان آن حضرت گرفت و عبیدالله بن زیاد حاکم کوفه در زمان وقوع فاجعه‌ی کربلا را کشت و خود نیز چندی بعد به دست مصعب‌بن زبیر به قتل آمد. از آن پس نیز قیام‌های متعدد بر ضد خلفای بنی‌امیّه که بیشتر مسلمانان آنان را غاصب می‌دانستند و تجاهر به فسق[۳] و نادیده گرفتن دستورهای اسلام می‌کردند و از این گذشته ستمگری را از حد گذرانیده بودند صورت گرفت و سرانجام ابومسلم خراسانی بر ایشان چیره شد و بساط بنی‌امیّه را برچید. چون قیام ابومسلم و نیز قیام‌های پیش از آن یکی از زمینه‌های مهم بحث ماست بعد از این به شرح‌تر در آن باب سخن

قیام‌های متعدد بر ضد بنی‌امیه

---

۱. عبدالجلیل رازی، «النقض»، به تصحیح سید جلال‌الدّین محدّث، تهران ۱۹۲۵/۱۳۳۱ ص ۶۶۴-۶۵۶.

مصحح نیز در حاشیه‌ی کتاب همین مطلب را با تفصیل بیشتر از شیخ طَبرِسی (احمد بن ابی‌طالب) در کتاب احتجاج نقل و تصریح می‌کند که دوازده تن از مهاجران در مخالفت با خلافت ابوبکر سخن گفتند. نیز رجوع شود به همین مرجع، صفحات ۲۸ ، ۳۰۷ ، ۳۱۶ . ۵۵۱ . ۵۲.

۲. صاحب نقض گوید که ابوعبیده «بعد از سه روز (از بیعت با ابوبکر) پیش علی آمد و گفت: یا علی انت اولی بهذا المکان و بفضلک و سابقتک و قرابتک و لکن ارض بما رضی المسلمون.» (ای علی تو بدین جایگاه به واسطه‌ی فضل و سابقه و خویشاوندیت (با رسول) شایسته‌تری لیکن من بدانچه مسلمانان بدان راضی شدند رضا دادم.)

۳. تجاهر به فسق: اصطلاح فقهی است به معنی انجام‌دادن کارهای زشت و خلاف شرع در برابر چشم مردم.

خواهیم گفت.

قدیمی‌ترین و مهم‌ترین شهادت در باب مناقب‌خوانی و فضایل‌خوانی از عبدالجلیل رازی است

امّا نخستین و قدیمی‌ترین شهادتی که در باب مناقب‌خوانی و فضایل‌خوانی به دست ما رسیده هم از عبدالجلیل رازی است. چنان‌که می‌دانیم علت پدید آمدن کتاب نقض این بوده که مردی از سنّیان متعصب و دشمنان مذهب شیعه (که به قصد توهین بدیشان آنان را ناصبی خواندند) کتابی بر رد شیعه و عیب‌جویی از آنان نوشته و آن‌را «بعض فضائح‌الروافض» (بعضی رسوایی‌های شیعیان ـ رافضی نیز لقبی است که به قصد توهین به شیعیان داده می‌شد و به معنی خارجی، خارج از دین است) نامیده بود. صاحب نقض ـ گویا برای حفظ جان مؤلف این رساله، و این که ناگاه به دست شیعه‌ی متعصبی کشته نشود و بدنامی تازه‌ای برای شیعیان که آن روز در اقلیت بودند به‌بار نیاورد ـ در هیچ جا نام نویسنده‌ی این رساله را یاد نکرده است. امّا بنا به تحقیق مصحح کتاب نام وی شهاب‌الدّین تواریخی شافعی است.

بعض فضائح‌الروافض، کتابی در ردشیعه

نقض، کتابی در رد بعض فضائح‌الروافض

از اتفاق اصل این نسخه به دست امام شهاب‌الدّین محمّدبن تاج‌الدّین که از رؤسای شیعه‌ی ری بوده است افتاد و او آن‌را برای عبدالجلیل رازی فرستاد. وی در کتاب خود نخست عبارت رساله‌ی ردّیه را نقل کرد و سپس به هر جمله‌ی آن‌جواب نوشت و کتاب خود را «بعض مثالب‌النواصب فی نقض بعض فضائح‌الروافض» نام نهاد و چون این عنوان بسیار دراز بوده، کتاب در عرف عام به «النقض» معروف شده است. یکی از فواید بسیار فراوان این کتاب بی‌نظیر خبری است که وی از قول مصنف بعض فضائح‌الروافض درباره‌ی مناقب‌خوانان به‌دست می‌دهد:

خبری درباره‌ی مناقب‌خوانان

گفته است که: «در بازارها مناقب‌خوانان گنده‌دهن فراداشته‌اند که ما منقبت امیرالمؤمنین می‌خوانیم و همه قصیده‌های رافضی و امثال او می‌خوانند و جمهور روافض جمع می‌شوند. همه وضعیتِ صحابه‌ی پاک و خلفای اسلام و غازیان دین است که می‌خوانند، و صفات تنزیه که خدای راست و صفتِ عصمت که رسولان خدای راست و قصه‌ی معجزات که الاّ پیغمبران را نباشد به شعر می‌خوانند و بر علی‌ابن ابی‌طالب می‌بندند.»[1]

عبدالجلیل در جواب «خواجه‌ی ناصبی» گوید:

---

۱. «النقض»: ۳۳.

جواب عبدالجلیل به خواجه‌ی ناصبی

«عجب است از خواجه که در بازارها مناقب‌خوانان را می‌بیند که مناقب می‌خوانند. فضایل‌خوانان را ندیدی که بی‌کار و خاموش نباشند و هر کجا خَمّاری و قَمّاری[1] باشد که در جهانش بهره‌ای نباشد و به حقیقت نه فضل بوبکر داند و نه درجه‌ی علی شناسد برای دام نان و نام بیتی چند در دشنام رافضیان ازبر کرده است و مسلمانان را دشنام می‌دهد و آنچه می‌ستاند به خرابات می‌برد و به غنا و زنا می‌دهد و بر سبلَتِ قَدَریان و مُجَبّران می‌خندد،[2] و این قاعده نو نیست که مناقبی و فضایلی در بازارها مناقب و فضایل خوانند امّا ایشان (مناقب‌خوانان) همه عدل و توحید و نبوّت و عصمت خوانند و اینان (فضایل‌خوانان) همه جبر و تشبیه[3] و لعنت...»[4]

مؤلف در جای دیگر ضمن گفتگو از بلندی مرتبه‌ی مرتضای کبیر شرف‌الدّین محمّدبن علی گوید:

«و قوامی رازی، تخلّص از قصیده‌ی توحید و مناقب بد و نیکو کرد که گفت:

تا صاحب‌الزمان، به رسیدن به کار دین[5]

اولی‌ترین کسی شرف‌الدّین مرتضاست»[6]

یادکردن از شاعران شیعی مذهب

عبدالجلیل در جایی دیگر گروهی از شاعران شیعی مذهب را یاد می‌کند: «فردوسی و فخر جاجرمی شیعی بوده است، و در کسایی خود خلافی نیست که همه دیوان او مدایح و مناقب حضرت مصطفی و آل اوست، و عبدالملک بیان... و کافی ظفر همدانی اگر چه سنّی بوده است امّا مناقب بسیار دارد در مدح علی و آل علی... و در دیوانش مکتوب است تا تهمتش ننهند به تشیّع، و اسعدی قمی... و امیر قوامی و غیر اینان... که همه توحید و زهد و موعظت و منقبت گفته‌اند

---

۱. خمّار و قمّار: می‌خواره و قمارباز (حرفه‌ای).

۲. بر سِبلَت قَدَریان و مُجَبّران می‌خندد: بر سِبلَتِ کسی خندیدن = مسخره کردن او، مترادف خندیدن بر ریش کسی است. قَدَریان: معتقدان به قَدَر. مُجَبّران: معتقدان به جبر. این دو گروه از پیروان اشاعره و مخالف معتزله و پیروان مذهب عدل و اختیارند.

۳. تشبیه: عقیده‌ی یکی از فرقه‌های اسلامی است که خداوند را به بشر تشبیه می‌کند و برای او دست و پا و چشم و گوش تصور می‌کنند.

۴. «النقض»: ۳۳.

۵. تا صاحب‌الزمان، به رسیدن به کار دین: یعنی تا وقت ظهور صاحب‌الزمان (امام دوازدهم) برای رسیدگی به کارها و مسائل دینی شرف‌الدین مرتضی از همه شایسته‌تر است.

۶. «النقض»: ۲۳۰ ـ متأسفانه دیوان قوامی رازی (چاپ محدث) در دسترس نویسنده نیست تا ببیند این قصیده در دیوان وی موجود است یا نه و اگر موجود باشد نمونه‌ای دیگر است از «مناقب».

بی‌حد و اندازه‌اند و اگر به ذکر همه شعرای شاعی[1] مشغول شویم از مقصود خود بازمانیم، وخواجه سنایی غزنوی که عدیم‌النّظیر است در نظم و نثر، و خاتم‌الشعراش نویسند منقبت بسیار دارد و این خود یک بیت است از آن جمله:

سنایی غزنوی منقبت بسیار دارد

جانب هر که با علی نه نکوست
هر که گو باش، من ندارم دوست[2]»

مؤلف نقض در جای دیگر در جواب مدعی که گفته است: «بنای مذهبشان بر شعرک‌های رکیک مغازی‌ها باشد» او را چنین دست می‌اندازد:

«عجب نیست که چون در بازارها این شعرهای غَرّا[3] شنود که:

شکر ایزد که ما مسلمانیم　　نه ز قمّیم و نه ز کاشانیم

کجا اشعار و ابیات بزرگ در چشمش آید چون شعر کسایی و اسعدی و عبدالملک بنان معتقد و خواجه علی متکلم و... امیر قوامی و قائمی، و معنی هر بیتی را بهای جهانی سزد؛ و توحید و زهد و مناقب را دشمن ندارد مگر فلسفیِ اباحیِ خارجی!...»[4]

این است تمام آنچه که در کتاب النقض درباره‌ی مناقبیان و فضایلیان آمده و یا درباره‌ی منقبت تصریح یا بیتی از شاعری نقل شده است. از مطالعه در این گفته‌ها بدین نتایج می‌توان رسید:

مناقبیان و فضایلیان در بازارها فضایل و مناقب می‌خواندند

۱- مناقبیان و فضایلیان در بازارها می‌گشته و فضایل و مناقب می‌خوانده‌اند. در این ضمن هواداران هر یک از دو گروه از شیعی و سنّی بر ایشان گرد می‌آمده و ایشان را چیزی می‌داده‌اند. نیز ممکن بوده است که این خوانندگان از این راه به شهرتی برسند.

در قرن ششم، فضایل و مناقب‌خوانی قاعده‌ای نو نبود

۲- کتاب عبدالجلیل در نیمه‌ی قرن ششم هجری (اواخر قرن دوازدهم میلادی) تألیف شده است. وی تصریح می‌کند که مناقب و فضایل‌خواندن قاعده‌ای نو نیست و سابقه‌ای قدیم دارد.

---

۱. شاعی: شیعی.　　۲. «النقض»: ۲۵۲.

۳. چون در بازارها این شعرهای غرّا شنود... الخ. این قسمت جنبه‌ی طنز و استهزا دارد و مؤلف بیت سست و نازیبایی را که نقل می‌کند «بیت غرّا» یعنی فصیح و بلیغ و بسیار زیبا می‌خواند.

۴. «النقض»: ۶۲۶ و ۶۲۸. فلسفی اباحی خارجی: فلسفی ـ معتقد به فلسفه. اباحی: کسی که همه چیز را مجاز و مشروع می‌داند. خارجی: کسی که بر ضد دین قیام (= خروج) کرده است.

شعرهای مناقبیان از شعرهای درجه اول فارسی است

۳- شعرهایی که از مناقبیان نقل می‌کند، همه از شعرهای درجه‌ی اول زبان فارسی است. وی یک بیت از سنایی و بیتی دیگر از قوامی رازی آورده است. اگر چه قوامی شاعر درجه‌ی اوّل نیست، امّا نمی‌توان به هیچ روی اشعار او را رکیک دانست. در صورتی که بیتی که وی از فضایلیان آورده و آن‌را به طنز «شعر غرّا» خوانده بسیار رکیک و سست شده و از مقوله‌ی منظومات عوام است.

کسایی، از استادان درجه اول زبان‌فارسی

۴- در مورد کسایی گوید «خلافی نیست که همه‌ی دیوان او مدایح و مناقب حضرت مصطفی و آل اوست.»

کسایی از استادان درجه‌ی اول سخن پارسی است و شاعر بزرگی مانند ناصر خسرو همه جا شعر خود را به شعر کسایی مانند می‌کند. متأسفانه دیوان وی از میان رفته است و از میان آن همه مدایح و مناقب تنها چهار بیت به ما رسیده است:

مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر
بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار
آن کیست بدین حال و که بوده است و که باشد
جز شیر خداوند جهان حیدر کرّار
این دین هُدی را به مثل دایره‌ای دان
پیغمبر ما مرکز و حیدر خطِ پرگار
علم همه عالم به علی داد پیمبر
چون ابر بهاری که دهد سیل به گلزار[1]

نخستین و قدیمی‌ترین ذکر ازفاجعه‌ی کربلا، از حدیقه‌ی سنایی‌آمده‌است

در دیوان قوامی رازی نیز یکی دو قصیده در این زمینه می‌توان یافت. سنایی نیز در حدیقه اشعار بسیار در ستایش پیغمبر اکرم و خاندان او و علی و امام حسن و امام حسین (ع) سروده و فصلی را به شرح فاجعه‌ی کربلا و بدگویی از یزید و لشکر او و بیان مصایب خاندان پیغمبر اختصاص داده که گویا نخستین و

---

۱. دهخدا، «لغت نامه»، ذیل کسایی به نقل از «گنج بازیافته» تألیف محمد دبیر سیاقی. برای اطلاع بیشتر در باب این گوینده و شعر او رجوع کنید به: فرهنگ سخنوران، سخن و سخنوران اثر شادروان بدیع الزمان فروزانفر: ۲۲؛ مجمع الفصحا: ۴۸۲ به بعد؛ تعلیقات چهار مقاله، چاپ شادروان دکتر محمد معین: ۸۹ به بعد؛ تاریخ ادبیات در ایران، اثر دکتر ذبیح الله صفا: ۴۴۱/۱ به بعد؛ سعید نفیسی، احوال و اشعار رودکی: ۱۱۹۷.

قدیمی‌ترین ذکری است که از حوادث کربلا در شعر فارسی رفته است.[۱]

دو نکته‌ی دیگر نیز از اثر عبدالجلیل درباره‌ی خواندن مناقب و فضایل استنباط می‌شود: یکی مطالب و مسائلی که در طی مناقب مطرح می‌شده است. دوم گرفتاری‌ها و عواقبی که برای این گروه پیش می‌آمده، و مجازات‌هایی که درباره‌ی آنان اعمال می‌شده است. اکنون به شرح هر دو نکته می‌پردازیم:

محتوای شعرهای مناقب از نظر حریف عبدالجلیل

درباره‌ی مطالبی که شعرهای مناقب را تشکیل می‌داده است حریف عبدالجلیل گوید: «معجزات رسولان در حق علی اثبات کنند.» و صاحب نقض در جواب وی نویسد: «پنداری این قائل بدان سبب که بسی روزگار نیست که سنّی شده است احوال این مذهب، سره نمی‌داند[۲] که گاهی گوید شیخ جنید به روزی از بغداد به شام آمد، و شیخ شبلی به ساعتی از کوفه به بیت‌الحرام رفت، و معروف کرخی را از میان سنگ طعام آمد، و ابوالحسن (کذا و ظاهراً ابوالحسین) نوری را از درخت سلام آمد؛ و آن پیران طریقت هرگز این دعوی ناکرده و این طامات[۳] به خود راه نداده‌اند و خواجه به عشق مذهب نو این‌ها را کرامات نام برنهاده است و نداند که از معجزه بلیغ‌تر است که موسی عمران با درجه‌ی نبوت از مصر به یک هفته به مَدْیَن رسید و حضرت مصطفی که سید انبیاست به چند روز از مکّه به مدینه آمد. پس اگر شیعه‌ی امامیّه به وقت حاجت امام را برای ظهور حجّت معجزی اثبات کنند بدیع نباید داشت[۴] یا دست از آن طریقه بباید داشتن یا چون بدان معترف است بدین هم مقّر باید بود...»[۵]

ظاهراً این گونه مطالب از آن چیزهاست که در گفتار فضایل‌خوانان راه می‌یافته است. در مقابل حریف، وی درباره‌ی متن مناقب شیعه بیشتر توضیح می‌دهد:

«مغازی‌ها به دروغ می‌خوانند که علی را به فرمان خدای تعالی در منجنیق نهادند و به ذات‌السّلاسل[۶] انداختند و به تنهایی آن قلعه را که پنج‌هزار مرد

---

۱. حدیقه‌ی سنایی نیز مانند دیوان قوامی در دست‌رس نویسنده نیست. اما این فصول را می‌توان به سهولت در آن یافت.

۲. احوال این مذهب سره نمی‌داند: این مذهب را به‌درستی و به نکویی نمی‌شناسد.

۳. طامات: سخنان محال و خارج از طبیعت که صوفیان بر زبان می‌رانند. این گونه سخنان را شَطْح و طامات می‌خوانند.

۴. بدیع نباید داشت: نباید عجیب و غریب دانست. ۵. النقض: ۳۴.

۶. ذات‌السّلاسل: نام قلعه‌ای‌است افسانه‌ای‌که در افسانه‌های منسوب به علی‌بن ابی‌طالب ←

تیغ‌زن اندر او بودند بستد؛ و علی درِخیبر به یک دست برکند که به صد مرد از جای خود نجنبیدی، به دست می‌داشت تا لشکر رسول بـه آن گـذر مـی‌کرد، و ابوبکر و عمر و عثمان و دیگر صحابه بر آن در که علی در دست داشت آمد و شد می‌کردند تا علی خسته گردد و عجز او ظاهر شود.»[1]

باز در جای دیگر: «رافضیان گویند علی‌بن موسی‌الرضا در پیش مأمون خلیفه می‌شد صورت شیری بر بالشی دیباکرده بودند، در آن حالت جانور شد و قصد مأمون کرد و این محالی عظیم است.»[2]

و نیز: «از محالات دیگر که رافضیان گویند آن است که گویند علی در چاه رفت و با جنّیان جنگ کرد و بسیار جنّی را به تیغ بیازرد و از چاه برآمد بـا تـیغ خون‌آلود و خبر داد که چندین جنّی و شیطان راکشتم و امثال این خـرافـات و بهتان‌ها و تّرهات بر علی بندند و دفترهایشان مالامال از این خرافات باشد.»[3]

جواب‌های عبدالجلیل به گفتار مرد ناصبی چیزی بـه اطّـلاع مـا دربـاره‌ی فضایل و مناقب‌خوانی نمی‌افزاید. وی در مقام پاسخ به نخستین دعوی گوید که متعصبان بنی‌امیّه و مروانیان که با فضیلت و مـنقبت عـلی طـاقت نـمی‌داشـتند جماعتی از خارجیان و بی‌دینان را جمع کردند تا حکایت‌های بی‌اصل در حـق رستم و سهراب و اسفندیار و کاووس و زال وضع کردند و آنان را در بـازارهـا می‌خواندند.[4]

پاسخ عبدالجلیل

در مورد قلعه‌ی سلاسل و انداختن علی با منجنیق در آن قلعه نیز گوید این مطالب در کتب معتبر و آثار معروفان شیعه مذکور نیست و درباره‌ی زنده شدن تصویر شیر نیز گوید این حدیث در کتب شیعه هست و گفته‌اند و گویند. چنان که ملاحظه می‌شود وی در برابر این دعاوی وضع دفاعی به خود می‌گیرد و در نتیجه چیزی از مطالب فضایل‌خوانان را باز نمی‌گوید.

مجازات‌های مناقب و فضایل خوانان

در باب مجازات‌هایی که به مناقب‌خوانان و فضایل‌خوانان تعلق می‌گرفته نیز گاه به طور ضمنی اشارت رفته است. خصم عبدالجلیل در این زمینه گوید: «چون

---

← گفته شده است وی را در منجنیق گذاشتند و بدان قلعه انداختند. در فتوّت‌نامه‌ی سلطانی نیز بدین قلعه اشاره شده است. مؤلف نقض گوید که این قصّه اصلی ندارد و در کتاب‌های معتبر شیعه نیامده است.

۱. النقض: ۳۴.

۲. «النقض»: ۳۸ (محال در این جمله به معنی حرف بی‌معنی و بی‌اصل و «مزخرف» است نه غیرممکن).

۳. النقض: ۳۹.

۴. از این گفته برمی‌آید که نقل داستان‌های شاهنامه در بازارها سابقه‌ی قدیم داشته است گو این که اظهار نظر عبدالجلیل رازی درباره‌ی علت وضع آن درست نیست.

در بازارها منقبت‌خوانان منقبت خوانند، ترکان (در آن روزگار ترکان فرمان‌روایی داشتند) آن را شنود و خود ندانند که آن چیست؛ و آن‌ها که پیش از این به سرّ و رمز روافض واقف بوده‌اند، چندی از این مناقبیان رافضیان را زبان ببریدند و در ساری خاتون سعید سلقم بنت ملک شاه که زن اسفهبد علی بود، ابوطالب مناقبی را زبان بفرمود بریدن، که اندر آن پیشه گریخته بود که هجوهای صحابه‌ی پاک و قَدْح‌های زنان رسول خدا خواند.»[1] و در جای دیگر از مناقب‌خوان دیگری نام می‌برد: «و خبیثی دیگر بود نام وی بوالعمید مناقبی و هم این مثال خواندی. از ری به تهمت الحاد به ساری بگریخت و آن‌جا معتکف بود و قَدْح صحابه می‌خواند، منهدان ساری و اِرم او را نیکو می‌داشتند. به فرجام در آخر عمر شکلش بگردید و سرش به لقوه چون سر خوکان شد و بمرد.»[2]

مجازات ابوطالب مناقبی

عبدالجلیل نیز در مجازات ابوطالب مناقبی گوید: «خواجه ابوبکر خسرو آبادیِ سنّی که حاکم قزوین بود او را گفتند صدّیق فضایلی که دشمن علی و آل است او تو را لعنت می‌کند. بفرمود تا در دارالسُّنّه که قزوین است فضایلی سنّی را پاره پاره کردند» و نتیجه می‌گیرد که «پادشاهان در شهرها مانند این بسیار کردند و کنند که آن حوالت به مذهب و اعتقاد نکند...»[3]

معجزه در مورد ابوطالب مناقبی

گویا شیعه عقیده داشتند که در حقّ ابوطالب مناقبی زبان بریده معجزی اتفاق افتاده است چه عبدالجلیل در باب وی گوید خواجه‌ی سنّی «بایستی که فراموش نکردی که همان شب (ابوطالب مناقبی) علی مرتضی را به خواب دید که زبان در دهان او کرد و حالی به قدرت حق تعالی زبان وی درست و نیک شد و تا چهل سال بعد از آن تاریخ در ری و قزوین و قم و کاشان و آبه و نیشابور و سبزوار و جرجان و بلاد مازندران به زهد و توحید فضایل و مناقب می‌خواند...»[4]

در برابر عبدالجلیل نیز از «پنگانک[5] ناصبی فضایل‌خوان» سخن می‌گوید که «نمرد تا ده علّت موحش بر وی ظاهر شد که همه‌ی مردم ری می‌دیدند و یکی از آن خود لقوه بود. او خود باری دوستدار ابوبکر و عمر بود بایست که به لقوه و

---

۱. النقض: ۷۷. ۲. همان کتاب: ۷۸. ۳. النقض: ۷۷.

۴. همان کتاب: ۷۸.

۵. پنگانک... پنگان صورت قدیم و فارسی کلمه‌ای است که امروز معرّب آن به صورت فنجان در زبان فارسی معمول است. پنگانک در این‌جا اسم خاص است، با این حال ممکن است مؤلف پساوند (AK-) را به منظور تحقیر وی در آخر اسمش افزوده باشد.

گند دهن و برص مبتلی نشدی...»[۱]

معرکه گرفتن مناقب‌خوانان در جایی ثابت

ظاهراً گاهی فضایل و مناقب‌خوانان به جای گردش در بازار، در جای ثابتی معرکه می‌گرفته‌اند. قوامی رازی که نامش پیش از این یاد شد شاعری است شیعی که در قرن ششم می‌زیسته و با آن که صاحب نقض وی را «امیر قوامی» می‌خواند و این نشان داشتن منصبی در دستگاه‌های دولتی است، در عین حال به شغل نانوایی مشغول بوده و این کار در شعر او بسیار اثر کرده و مضامین فراوان درباره‌ی آرد و خمیر و تنور و انبار گندم و دکّان نانوایی در شعرش راه یافته است.[۲] گاه نیز معرکه می‌گرفته و در آن مدّاحی و مناقبت‌خوانی می‌کرده است. وی در یکی از قطعه‌های خود شخصی را تهدید می‌کند که اگر بدو چیزی نبخشد یا مانع معرکه‌گیری او شود وی را هجو خواهد کرد.[۳]

***

نسخه‌های خطی فارسی ابومسلم‌نامه در کتاب‌خانه‌ی پاریس

در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس سه نسخه‌ی خطی فارسی از داستان ابومسلم‌نامه نگاه‌داری می‌شود که هر یک از آن‌ها ویژگی‌ها و امتیازات خاص دارد. یکی از این سه نسخه که نشانه‌ی آن Supplement Persan 843 است نسخه‌ای است ناقص که در هند کتابت شده است. با آنکه بافت اصلی داستان در هر سه نسخه یکی است، امّا از جهت تفصیل و اختصار و سبک داستان‌سرایی و یاد کردن جزییات مختلف داستان با یک‌دیگر تفاوت دارند و نسخه‌ی مورد نظر ما تنها نسخه‌ای است که در آن دو سه قصیده‌ی منقبت‌خوانی در طی داستان‌های گوناگون ابومسلم‌نامه ثبت شده است. یکی از نکات اصلی کتاب ابومسلم‌نامه این است که گوید پس از شهادت امام حسین (ع) و استقرار دستگاه ستمگر خلافت اموی و در تمام مدت حکم‌رانی این سلسله گروهی به خون‌خواهی امام حسین قیام کردند. امّا پیش از این قیام‌ها، افراد خاندان پیغمبر پیش‌گویی کرده بودند که پس از فاجعه‌ی کربلا بنی‌امیّه در حدود هزار ماه (دقیقاً

---

۱. «النقض»: ۸۱.

۲. دیوان قوامی رازی، چاپ سیدجلال‌الدّین محدّث، تهران، صفحات ۳، ۶، ۱۲، ۴۴، ۷۶، ۸۱.

۳. النقض: ص ۲۴

مکن با من اکنون دو کار ای ظریف
که پس، عورت بنده عریان کنی
یکی آن که چیزی نبخشی مرا
دگر آن که هنگامه (= معرکه) ‌بیران (= ویران) کنی

۹۵۰ ماه معادل ۷۹ سال و دو ماه یا به تعبیر داستان هزار کم پنجاه ماه) حکومت خواهند کرد. در این مدت هفتاد و دو تن به خون‌خواهی حسین‌بن علی (ع) قیام خواهند کرد و قیام تمام آنان به جز صاحب خروج هفتاد و دوم سرکوب خواهد شد و تنها هفتاد و دومین قیام‌کننده موفق به انقراض بنی‌امیّه و گرفتن انتقام خون امام حسین خواهد شد.[۱] به همین سبب در آغاز داستان، ابومسلم بارها نیّت می‌کند که اگر در این یا آن واقعه (مانند مقابله با شیر بیشه‌ی کشمیهن و کشتن آن) پیروز شود وی صاحب خروج هفتاد و دوم خواهد بود و بدیهی است که در تمام این حوادث پیروزی با اوست. از این روی انگیزه‌ی اصلی ابومسلم و شعار اصلی که با اتکا بدان مردم را به پیوستن و قیام خویش دعوت می‌کند جلوگیری از ستم غاصبان بنی‌امیّه، برانداختن بدگویی از خاندان پیغمبر در مسجدها و بر سر مناقب و خون‌خواهی شهیدان کربلاست. ابومسلم و یارانش چه در جلسه‌هایی که برای تهیه‌ی مقدمات قیام و مشورت در باب آن دارند، و چه در میدان‌های جنگ، همه جا برای تشجیع و تشویق هم‌رزمانش از ظلمی که به خاندان رسول، خاصّه امام حسین رفته سخن می‌گوید و به صحرای کربلا گریز می‌زند و به ستایش افراد خاندان پیغمبر خاصه امیر المؤمنین علی و فرزندش حسین می‌پردازد و طرفداران بنی‌امیّه را خوارج می‌خواند و با آنکه کاتب این نسخه‌ی خاصّ، سنّی است، امّا این امر مانع آن نیست که منقبت امامان را در ضمن کتاب بیاورد.

انگیزه‌ی اصلی ابومسلم

در این نسخه سه قصیده‌ی منقبت آمده که یکی را سیّدِ قحطبه ـ یکی از پهلوانان لشکر ابومسلم در جنگ می‌خواند. این قصیده دارای ۱۸ بیت است. نویسنده در مقدمه‌ی آن گوید:

قصیده‌ای که سید قحطبه در جنگ می‌خواند

«و شاهِ ملک عرب سیّد قحطبه از شادی در آمد به میدان، بر بادپایی سوار که با این وصف بود: بادپای، آهن‌خای، صخره‌گشای، کوه‌پیمای، رعدصدای، برق‌نمای [عمودی] چهل من در سر دست و عمامه‌ی عِلم بر زبرِ سر بسته و دستارچه‌ی قصب زربفت بر آن پیچیده نظر به جانب لشکر نصر سیّار انداخت و

---

۱. شیعه، مختار را گیرنده‌ی انتقام خون شهیدان کربلا می‌داند. امّا در میان اهل سنت و خاصه ترکان عثمانی اگر انتقام‌گیرنده خود نیز به قتل برسد، آن انتقام ناگرفته مانده است و از همین روی ابومسلم را که عامل انقراض کامل بنی‌امیّه است خون‌خواه شهیدان کربلا می‌شناسند.

قصیده‌ای بنیاد کرد و می‌گفت:

گوش کن ای مؤمن پاک‌اعتقاد پاک‌دین
وصف اصحاب رسول اولین و آخرین[۱]

ستایش علی، عمر، عثمان و ابوبکر در قصیده

در طی قصیده ابوبکر و عمر و عثمان و علی مورد ستایش قرار گرفته‌اند و در مدح علی بیش از دیگران سخن رفته است. پس از آن مؤلف گوید:

«چون از خواندن ابیات فارغ شد نعره زد و گفت: ای خوارجان شوم دریغ که این چنین ذاتی (= علی) را به سبب حظّ نفس و حبّ جاه ناسزا می‌گویید. در آیید [و پاداش] ناسزای خود ببینید.»[۲]

محمّداسماعیل سربرهنه‌ی خوارزمی، یکی از دوست‌داران ابومسلم

یکی دیگر از دوستداران ابومسلم محمّد اسماعیل سربرهنه‌ی خوارزمی است. در احوال او در داستان آمده است که امیرالمؤمنین علی در خواب او را نظر کرده ساخت و بدو گفت از این پس هیچ سلاحی بر سر تو کارگر نخواهد بود و اگر آن‌را به پولاد بزنی در هم خواهد شکست. از آن روز محمّد اسماعیل با سربرهنه به میدان می‌رفت و پیاده جنگ می‌کرد و دشمنان خود را نیز با ضربه‌ی سر می‌کشت. بر این محمّد اسماعیل حالت شوق و وجد غلبه دارد و مردی شوریده‌رنگ و دیوانه‌وضع است. دومین قصیده‌ی منقبت را این محمّد اسماعیل در میدان می‌خواند:

دومین قصیده‌ی منقبت را محمّد اسماعیل می‌خواند

«آن روز امیر ابومسلم هر چه پوشیده بود سیاه بود. علم دولت آل محمّد بر سر او داشته بودند و عمامه‌ی رسول بر گرد دستار سیاه خود بسته و در میان لباس جامه‌ی امام محمّد باقر پوشیده و تیغ امام حسین حمایل کرده و مصحف امیر[۳] از گردن آویخته و تبر آب‌رنگ آتش‌بار بر گردن نهاده[۴] و بر یمین و یسار

---

۱- ابومسلم‌نامه، نسخه‌ی خطی کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس به نشانه‌ی Suppl.pers.843 برگ ۳۰۳ الف و ب.

۲. ابومسلم‌نامه ، نسخه‌ی خطی کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس به نشانه‌ی Suppl.pers.843 برگ ۳۰۳ الف و ب.

۳. عمامه‌ی رسول، جامه‌ی امام محمد باقر، تیغ امام حسین و مصحف (= قرآن) امیر (= علی): در سنت افسانه‌سرایی معمولاً قهرمانان مذهبی (مانند حمزه و علی و دیگران) سلاح‌ها و وسایل و حتی مرکبی که دارند از پیغمبران و بزرگان گذشته بدیشان رسیده است. مثلاً اسب حمزه مربوط به اسحاق نبی (پسر یعقوب) و کلاه خود او از هود پیغمبر و موزه (= چکمه)اش از صالح پیغمبر است و فصلی از داستان به شرح رسیدن این وسایل به قهرمان داستان اختصاص یافته است.

۴. سلاح اصلی نبرد ابومسلم تبری است خاص و معجزآسا که طریق پدید آمدن آن در یک ←

حافظان[1] کلام ملک‌العَلّام می‌خواندند و موذّنان صلوات می‌فرستادند و صدوبیست خروار کوس و گوَرگه[2] و نقاره می‌نواختند. در این وقت ناگاه از پیش صف پیادگان محمّد اسماعیل سربرهنه بجست[3] و سر در برابر امیر ابومسلم فرود آورد و [رو] به معرکه‌ی میدان نهاد. امیر گفت: چرا سر برهنه به میدان می‌رود؟ کیفیت سرِ او را گفتند و محمّد اسماعیل در برابر خوارجان و در میان میدان مناقبی آغاز کرد و به آواز خوش و ادای دلکش، و می‌گفت:

ای دل ز بعد حمد حق [و] نَعتِ مصطفی
بر مومنان مناقب اصحاب کن ادا...[4]

این قصیده ۲۳ بیت دارد

این قصیده دارای ۲۳ بیت است و به دنبال آن چنین آمده: «بعد از ادای منقبت زبان به مزمت مروانیان برگشاد. محتاج (از سران خارجی) گفت هرگز ستایش ابوتراب بدین گونه نشنیده بودم. هر که سر او نزد من بیارد هر چه مراد او باشد، آن کنم. فضل‌بن ربیع بغدادی در آمد و گفت: ای خیره‌سر، چرا پاره‌ای سپند در میدان به سفالی نیاوردی که بسوزی از برای درآمدن مبارزان؟[5] محمّد اسماعیل گفت: آن سپند دل و جگر تو است که امروز خواهم سوخت...»[6]

طولانی‌ترین قصیده‌ی منقبت برای رایزنی در مورد مقدمات قیام خوانده شد

امّا طولانی‌ترین قصیده‌ی مناقب ـ که این قصیده‌ی محمّد اسماعیل خوارزمی قسمتی از آن است ـ در یک مجلس مهمانی و رایزنی برای تهیه‌ی مقدمات قیام به وسیله‌ی شخص ابومسلم خوانده می‌شود. عنوان یکی از داستان‌های این نسخه‌ی ابومسلم‌نامه بدین شرح است:

«ذکر ضیافت کردن خواجه سلیمان تمام مؤمنان را و آمدن سهلان اردبیلی و پوشیدن امیر ابومسلم خلعت امام ابراهیم [را] و به کرسی رفتن و خطبه خواندن و بیعت کردن یاران»:[7]

---

← داستان مفصل جداگانه در سرگذشت ابومسلم آمده است.

۱. حافظان: معمولاً در قدیم به کسانی که می‌توانستند قرآن را از بر بخوانند لقب «حافظ» داده می‌شد. حافظ شاعر معروف فارسی زبان نیز به همین مناسبت کلمه‌ی حافظ را به عنوان تخلّص خود برگزیده است.

۲. گورگه: نام نوعی از طبل و نقاره.

۳. اصل: بجستند. تصحیح قیاسی.

۴. ابومسلم‌نامه ، همان نسخه، برگ‌های ۲۷۸ ب و ۲۷۹ الف.

۵. پاره‌ای سپند در میدان به سفالی نیاوردی که بسوزی از برای درآمدن مبارزان؟: این کلمات برای تحقیر محمّد اسماعیل گفته می‌شود زیرا معمولاً گدایان برای گدایی کردن آتشی در دست داشته و بر روی آن اسپند می‌سوزانده‌اند.

۶. ابومسلم‌نامه . همان نسخه، برگ‌های ۲۷۸ ب و ۲۷۹ الف.

۷. این عنوان در نسخه با مرکب سرخ نوشته شده است.

و بیعت کردن یاران»:[1]

«بعد از آن (خواجه سلیمان کثیر) التماس مهمانی کرد. امیر قبول کرد که فردا شب در خانه‌ی خواجه محبّان جمع شوند. شب دیگر محمود شاه (کذا) محبان را جمع کرد و با خواجه عثمان (برادر خواجه سلیمان) آمد به در خانه‌ی خواجه سلیمان، و سهلان اردبیلی نیز حاضر شد. طعام‌ها کشیدند و کرسی بلند نهادند. امیر ابومسلم بر آن کرسی برآمد، جامه‌ی سیاه پوشیده و درّاعه‌ی[2] سیاه بر سر بسته ـ و آن خلعتی بود که در زندان دمشق امام ابراهیم به ابومسلم داده بودند که امانت پیغمبر بود ـ آن خلعت شریف در حجره پوشیده بیرون آمد که شکوه او تمام آن مجلس را فروگرفت، و تبر خوارج‌کُشی بر گردن نهاد و بر آن کرسی برآمد و بنیاد توحید ذوالجلال کرد و می‌گفت:

ابیاتی در باب توحیدذوالجلال

تا طوطی فصیح زبان شد سخن‌سرا
اوّل سخن به نام خدا کرد اقتدا
دندانه‌ی کلید در گنج معرفت
نام خداست، غیر خدا نیست با خدا
مفتاح گنج‌خانه‌ی اسماء اعظم است
نام خدا بخوان و درِ گنج برگشا
مجموع کاینات همه غرق رحمت‌اند
محروم نیست هیچ کس از رحمت خدا
هر ذره‌ای ز جمله‌ی ذرّات مظهری است
از دوست تا به دشمن و از خوف تا رجا
آن‌کس که جست، یافت، بجو تا بیابی‌اش
گنج آن زمان بری که نترسی ز اژدها[3]
نشنوده‌ای مگر که در فیض بسته نیست
بر خود مبند تا نشوی بسته‌ی بلا

---

۱. این عنوان در نسخه با مرکب سرخ نوشته شده است.
۲. دُرّاعه: این کلمه در لغت عرب به معنی قبایی که جلوی آن باز باشد آمده است، اما ظاهراً در این متن به معنی نوعی دستار است که بر سر می‌بسته‌اند.
۳. گنج آن زمان بری که نترسی ز اژدها: در افسانه‌های ایران معروف است که هر گنجی را ماری نگاه‌داری می‌کند.

آیینه‌ای است دل که تجلای عشق یافت
روشن شود هر آیینه بی‌روی و بی‌ریا
مشتاق توست دوست، تو محتاج او و لیک
ما از کجا و این شرف و عزت از کجا
بر درگهی که جمله‌ی شاهان گدا روند
عیبی نباشد ار به گدایی رود گدا
آن دم رسی به قاف قناعت ز فای فقر
کز کاف کفر و طای طمع دل کنی جدا[۱]
از دوست غیر دوست نجویی به هیچ روی
تا فانی فنا شودت باقی بقا
بیگانه گر نه‌ای، سخن آشنا شنو
بیگانه گر شوی، نشوی هرگز آشنا
گنج سخن عطیّه‌ی فیض الهی است
آری از این عطیّه به ما می‌رسد عطا
هر گوش نیست لایق این نکته، گوش دار
کز دل روان[۲] برآمد و در جان گرفت جا

«بعد از این، نعت خواجه‌ی کاینات... آغاز کرد و گفت:

نعت خواجه‌ی کاینات

تقدیر عقل کل ز کمال محمّد است
تعظیم دین ز جاه و جلال محمّد است
مه پرتوی ز شعشعه‌ی نور مصطفی است
خورشید ذره‌ای ز جمال محمّد است
طوبی نهالی از شجر ختم انبیاست
کوثر نمی ز عین[۳] زلال محمّد است

---

۱. قاف قناعت: کلمه‌ی قناعت با حرف (ق) آغاز می‌شود. در عین حال قاف نام کوهی است افسانه‌ای که کمتر کسی آدمیان بدان می‌تواند رسید. فای فقر و کاف کفر و طای طمع حروفی است که این سه کلمه با آن‌ها آغاز می‌شود و مراد از هر یک از آن‌ها آغاز این حالات و صفات است.
۲. روان: در این‌جا به معنی «فوری» و «بی‌درنگ» است.
۳. عین: این‌جا به معنی چشمه است.

خوش‌بخت آن‌که پیرو احکام شرع اوست
خوشحال آن که طالب حال محمّد است
تمکین فرش از شرف خاک کوی اوست
تشریف عرش گردِ نِعالِ محمّد است
در بارگاه قرب که معراج کبریاست
بی شرک و شک محلّ و محال محمّد است

منقبت اصحاب

«بعد از نَعت، منقبت اصحاب ادا نمود و چنان که شاید و باید[1]، به رغم اهانت خوارجان نسبت به شاه مردان در منقبت امیرالمؤمنین علی کرّم اللهُ وَجْهَهُ بیشتر کوشید تا سبب جدّ و جهد آن محبّان شود [و] در آن خروج گفت:

ای دل ز بعد حمد حق و نعت مصطفی
بر مومنان مناقب اصحاب کن ادا
یار نخست هست ابوبکر کز شرف
بر فرق ساکنان فلک می‌نهاد پا
سر حلقه‌ی فتوّت و سرچشمه‌ی کرم
سر دفتر مروّت و سر خیل اولیا
دیگر عمر که بهر صلابت نَمی از اوست
از وی گرفت شرع نبی رونق و بها
منّاع کفر واقعه شد مانع فجور
پشت و پناه شرع و پناه صف وغا
عثمان که هست جامع قرآن به اتفاق
از قدر شد دو مرتبه داماد مصطفا
دریای جود، معدن بخشش، مکان حلم
بحر وجود و کان کرم منبع حیا
دیگر به رغم خارجیان از ره ادب
بگشا زبان به منقبت شاه اولیا
آن مطلع سخاوت و آن مجمع کرم
آن صاحب کرامت، آن والی ولا

---

۱. مقصود سه خلیفه‌ی نخستین، ابوبکر و عمر و عثمان است.

آن شـــاه‌باز بـــرج شـــریعت کـــه از شـــرف
تـــختش ز هـــل اتـی[۱] شـد، تـاجش ز انـّما[۲]
آن کـــان مـــعدلت کـــه ز تـــعظیم و مـــنزلت
ارکـــان دیـــن گـــرفت از او رونـــق و بـــها[۳]
قـــانون خـــدا اشـــارت او داد مـــی‌دهد[۴]
صد بسته را نجات و دو صـد خسـته را شـفا[۵]
نـــورش ز نـــور احـــمد مـختار مشتق است[۶]
ز آن شـمع شـرع را رسـد از نـور او ضـیا
آمـــد مـــیانه‌ی حـــرم و کـعبه در وجـود[۷]
و ز نـــور او رســـید رخ کـــعبه را صـــفا
از یک‌دگـــر دریـــد و بـــه بـــازوی زورمـــند
در عـــهد مـــهد کـــدّ[۸] یـــدش کـام اژدهـا[۹]
بشـــنید از زبـــان مـــحمّد بـــه گـــوش صـدق
در کـــردن عـــزا ز چـــهل روزه ره نـــدا
هـــفتاد گـام جست ز خـندق پـیاده جست
بـــرکند در ز خـــیبر [و]انـــداخت بـــر قـفا
در پـــــله‌ی مـــخاطره‌ی دام مـــنجنیق
بـنشست و در حـصار سـلاسل شـد از هـوا

---

۱. اشاره است به آیه‌ی نخست از سوره‌ی دهر، قرآن کریم: ۱/۷۶.
۲. قرآن کریم: ۵۵/۵. ۳. بها: کلمه‌ی عربی است به معنی روشنی.
۴. این مصراع معنی درستی ندارد.
۵. اشاره است به کتاب‌های معروف بوعلی سینا: اشارات و قانون و شفا.
۶. اصل: مشفق است. به قیاس و حدس تصحیح شد.
۷. آمد میانه‌ی حرم و کعبه در وجود: معروف است که علی بن ابی‌طالب در خانه‌ی کعبه از مادر به دنیا آمد. ۸. اصل: کندیدش ـ تصحیح قیاسی.
۹. در این بیت نیز به افسانه‌ی دیگری اشاره شده است که بر طبق آن علی در دوران شیرخوارگی درگهواره مار بزرگی را از هم درید. سه بیت بعد نیز به همین گونه افسانه‌ها اشاره می‌کند. از آن پس تنها بیت چهارم اشاره به حادثه‌ای تاریخی است و باقی بیت‌ها تا پایان قصیده جزو معجزات و مطالب خارق‌العاده‌ای است که بعضی از آن‌ها درکتاب‌های معتبر نیز نقل شده (مانند قصه‌ی سلمان و سخن گفتن با جمجمه‌ی پوسیده) و بعضی دیگر مأخذ معتبر ندارد.

تـا بت ز بـام کـعبه فـرود آورد بـه زیـر
از امـر حـق بـه کـتفِ مـحمّد نـهاد پـا
اشـتر خـرید از مـلک و بـا مـلک فـروخت
بـهر ضـیافت سـر و سـالار انـبیا
تـا قـرض خـواجـه بـاز دهـد از ولایـتش
آمـد بـرون قـطار شـتر از تـل حـصا
حل کـرد مشکـلات جـهان را چـنان کـه شـد
طـفل چـهار مـاهه بـر احکـام او گـوا
در سـال قـحط لشکـر دیـن را طـعام داد
در روز گـرم مکّـه [و] خـود بـود نـاشتا
در حـیر جـابرش سـرِ گـاو بـریده گـفت
صَـدّقْتِ یـا امـام کـه دوری ز افـترا
داد او بـه سـایلی ز سـخا چـهارصد شـتر
پـربار و زاغ‌چشـم و دوکـوهان و بـادپا
بـر خـوان حـدیث جـمجمه‌ی ابـن کـرکره
احـوال دشت ارژن و سـلمان پـارسا[1]
با قوتی که داشت به شصت و سه سال عـمر
هفده رطـل بـه وزن بـدش پِشتِ[2] جـو غـذا
او راست این سعادت [ و] اوراست این شرف
بـی روی [ و] بـی ریـا ز در لطـف کـبریا»[3]

این منقبت سه قسمتی، ۴۹ بیت دارد

این منقبت بر روی هم دارای ۴۹ بیت است. قسمت اوّل که ستایش خداست در بحر و قافیه‌ی قسمت سوم که اصل منقبت است سروده شده و ستایش رسول

---

۱. اصل: احوال دشت ارزنه سلمان پارسا. به قیاس تصحیح شد.
۲. پِشتِ: به معنی آرد است. معروف است که حضرت علی در تمام مدت عمر بیش از هفده رطْل (Rat - اما در شعر باید آن را رَطَل Ratal خواند برای حفظ وزن شعر. رطل پیمانه‌ای است معادل ۲۶۵۴ گرم) آرد جو نخورد و این امر غیرممکن است زیرا ۶۳ سال شمسی معادل ۲۳۰۱۰ روز، و ۱۷ رطل مساوی ۴۵۱۱۸ گرم است و بدین قرار باید آن حضرت هر روز کمتر از دو گرم آرد جو مصرف فرموده باشد (مصرف روزانه دو گرم معادل ۴۶۰۲۰ گرم می‌شود!) و چنین چیزی امکان‌پذیر نیست.
۳. ابومسلم‌نامه ، همان نسخه برگ‌های ۱۵۰ ب تا ۱۵۳ الف.

در ضمن غزلی ردیف‌دار به همان بحر (بحر مضارع مثمن اخرب مقصور یا محذوف) و با قافیه‌ی دیگر درون آن جای گرفته است. در داستان پس از پایان این منقبت چنین آمده است:

ادامه‌ی داستان

«بعد از [آن] مدح شاهزادگان کونین و جگرگوشگان رسول ثقلین[۱] امیرالمؤمنین حسن و امیرالمؤمنین حسین رضی‌الله عنهم آغاز کرد و بیدادی‌های یزید و سختی‌های مروانیان بر آن شاه‌زادگان و بر دوستان ایشان به نوعی ادا نمود که غریو از آن انجمن برخاست و خروج هفتاد تن مردان و زنان و سر در سر آن کار کردن بیان کرد و روح آن مؤمنان که در راه محبّت آن عزیزان به مراد نرسیدند و سر در نقاب تراب تیره کشیدند به تکبیر شاد کرد و آمرزش ایشان خواست و گفت: «آن مقدار که بر ایشان خاک است بر شما بقا باد...»[۲] سپس با عباراتی مؤثر و مطنطن گفت که ما بیش از این نمی‌توانیم ناسزاگویی به خاندان پیغمبر را تحمل کنیم. اکنون هزار کم پنجاه ماه است که این ناسزاگویی ادامه دارد و باید بر ضدّ آن قیام کرد. آن‌گاه خروش از آن مؤمنان برآمد و بیشتر جامه‌ها پاره کردند و خواجه سلیمان بسیار گریست و همه اظهار یک‌دلی کردند و بیعت تازه ساختند...»[۳]

درباره‌ی ابومسلم

راوی داستان این مطالب و بیت‌ها را در دهان ابومسلم و یارانش گذاشته است، امّا بدیهی است که این‌ها اصول اعتقادات خود اوست. ابومسلم در آغاز قرن دوم هجری می‌زیسته و جزییات اصول اعتقادی او بر ما روشن نیست و حتی گروهی او را دارای تمایلات مزدکی می‌شناسند. همین قدر می‌دانیم که وی کوشید تمام گروه‌های مخالف بنی‌امیّه را گرد خود جمع کند و آن‌ها را گرد شعار الرّضا من آل محمّد (کسی از خاندان رسول که همه بدو رضا دهند) متّحد سازد. این مقام جای بحث در این مسئله نیست. امّا ابهام شعارهای ابومسلم و سردرگمی و تردید و نیز تغییر عقیده‌ی او حتی در متن داستانی که قرن‌ها پس از مرگ وی تدوین شده نیز منعکس است و گاه نویسنده‌ی داستان را برای توجیه اعمال و رفتار او به دردسر می‌اندازد.

در هر صورت دست‌نویس‌های گوناگون ابومسلم‌نامه، که نویسنده ۲۲

---

۱. رسول ثقلین: به معنی پیغمبر جنّ و اِنس است (ثقلان یا ثقلین: جنّیان و آدمیان) مقصود این است که پیغمبر اسلام نه تنها پیغمبر آدمیان، که پیغمبر جنّیان نیز هست.

۲. ابومسلم‌نامه، همان نسخه برگ‌های ۱۵۰ ب تا ۱۵۳ الف.

۳. ابومسلم‌نامه، همان نسخه برگ‌های ۱۵۰ ب تا ۱۵۳ الف.

نسخه‌ی آن را می‌شناسد و بسیاری از آن‌ها را نیز دیده است بر این‌دعوی گواهی راستین است: هر کجا که گوینده‌ی داستان، یا صریح‌تر بگوییم نقالی که این داستان را برای مردم بازمی‌گفته و سپس نوشتن آن‌را آغاز کرده است شیعی بوده است، ابومسلم نیز تمایلات شیعی پیدا می‌کند. به عکس در صورت سنّی بودن گوینده، هیچ نشانی از عقاید شیعه در آن نمی‌توان یافت و آنچه در آن یاد می‌شود ذکر چهار یار نبی و خلفای راشدین است. حتی میزان تعصّب و تصلّب گوینده‌ی داستان نیز در طی صحنه‌های گوناگون آن نمودار است.[۱]

ابومسلم بر حسب گرایش کاتبان گوناگون، گاه شیعی و گاه سنّی بوده است

نسخه‌ی ابومسلم‌نامه‌ی کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس (Supplement Persan 843) که مورد استفاده‌ی ماست در هندوستان، در فاصله‌ی سال‌های ۱۱۴۶ - ۱۱۴۵ه‍.ق./ ۱۷۳۳ - ۱۷۳۲م.[۲] نوشته شده است و نشان می‌دهد که اگر رسم منقبت‌خوانی در مجالس دینی نیز ترک شده باشد، دست کم اثر آن تا آن روزگار در کتاب‌ها باقی بوده است.

چنان که ملاحظه می‌شود مناقب‌خوانی بیشتر به صورت منظوم بوده و نمونه‌های نادری که از آن در دست داریم در قالب قصیده، غزل و قطعه است[۳] و با آن‌که عبدالجلیل رازی گفته است که شاعران استاد، بزرگانی مانند کسایی مروزی و سنایی و دیگران به سرودن مناقب می‌پرداخته‌اند، آنچه در دست ماست شعرهای سست و بسیار ساده و قابل فهم عوام است.

مناقب‌خوانی بیشتر به صورت منظوم‌بوده‌است

---

۱. برای مثال می‌توان از همین نسخه که مورد استفاده‌ی ماست و نسخه‌ی آستان قدس رضوی یاد کرد. درباره‌ی نسخه‌ی پاریس در متن بیشتر توضیح داده خواهد شد. نویسنده‌ی آن سنّی تفصیلی بوده و به خلفای راشدین و امامان دوازده‌گانه معتقد بوده است در صورتی که نسخه‌ی آستان قدس در ماوراءالنهر و در محیطی کاملاً سنّی و متعصب در تسنن نوشته شده و در طی مطالعه‌ی آن هیچ بویی از تشیع و تمایلات شیعی به مشام نمی‌رسد.

۲. در پایان دفتر اول این نسخه آمده است: تمام شد دفتر اول فی‌التاریخ (کذا) هفدهم ماه رجب سنه‌ی ۱۱۴۵، کتاب سید نظام‌الدین، به موجب فرمایش صاحب و قبله‌ی خدایگان... سید رحمعلی نوشته شد. (برگ ۶۷ الف). دفتر چهارم کتاب در ۲۵ صفر ۱۱۴۶ (۲۸ ژوئیه ۱۷۳۳) پایان رفته و تحریر دفتر ششم در چهارم ربیع‌الاول همان سال (۴ اوت ۱۷۳۳) به پایان آمده و بی‌درنگ دفتر هفتم آغاز شده است. باقی دفترهای این نسخه‌ی ناتمام تاریخ تحریر ندارد.

۳. در همین نسخه یک قطعه‌ی کوتاه چند بیتی دیگر در مناقب نیز نقل شده است بدین مطلع:

ای جان سخن ز دوستی بوتراب کن — آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن

(برگ ۳۹۴ الف)

مناقب‌خوانان نباید حتماً پیرو شیعه باشند

نکته‌ی دیگر این که لازم نیست مناقب‌گویان و مناقب‌خوانان رسماً پیرو مذهب شیعه باشند. مناقب موجود در ابومسلم‌نامه اثر شاعری سنّی مذهب است. در قرن هشتم و نهم و دهم هجری گروهی از سنّیان وجود داشته‌اند که آنان را سنّی تفصیلی یا سنّی دوازده امامی می‌نامند. سنّیان تفصیلی با وجود اعتقاد به حقانیت سه خلیفه‌ی پیش از علی، وی را از آن سه تن برتر شمرده‌اند. سنّیان دوازده امامی نیز پس از خلافت علی، به جانشینی یازده فرزند وی معتقدند و خلفای اموی و عباسی را غاصب می‌دانند. راوی ابومسلم‌نامه‌ای که مورد استفاده‌ی ماست در باب اعتقاد خویش گوید:

سخنان راوی ابومسلم‌نامه درباره‌ی اعتقادات خود

«راه حق این است که بعد از حضرت رسالت‌پناه خلیفه‌ی قائم‌مقام و جانشین آن سرور از روی تحقیق امیرالمؤمنین ابوبکر صدّیق است... و بعد از آن امیرالمؤمنین عمر است... و بعد از آن امیرالمؤمنین عثمان است... و بعد از آن امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ‌اللّهُ وجهه و بعد از آن امیرالمؤمنین امام حسن رضی اللّه عنه و بعد از آن امیرالمؤمنین حسین رضی اللّه عنه که یزید خلافت را به زور از او گرفت و آن شاه‌زاده‌ی کونین را به آن خفت و خواری در کربلای پربلا کشتند و خلافت از فرزند پیغمبر منقطع گردید و یزید پلید به سبب آن فعل زشت از عمارت و سلطنت خود برخورداری ندید...»[1]

به میان نیامدن نامی از معاویه

ملاحظه می‌شود که در این سخنان اصلاً اسمی از معاویه نیست وحال آن‌که او نخست بار بر روی علی شمشیر کشید و با توطئه خلافت را از امام حسن منتزع ساخت و آن را ارثی کرد و تمام کوشش او در دوران خلافت آن بود که زمینه را برای ولیعهدی و جانشینی پسرش یزید آماده کند و راه رسیدن به خلافت را برای او هموار سازد. منتهی وی برادر امّ حبیبه (رمله) دختر ابوسفیان و زن پیغمبر بود و خال‌المؤمنین[2] شمرده می‌شد و از این روی بیشتر سنّیان بد

۱. ابومسلم‌نامه، برگ ۱۷۳ ب ـ ۱۷۴ الف. ـ برای دیدن نمونه‌ای دیگر از سنّیان دوازده امامی رجوع شود به: محمّدجعفر محجوب، بوستان خیال، ایران نامه، شماره‌ی پنجم. مؤلف این داستان، محمّدتقی جعفری حسینی متخلّص به «خیال» سنّی دوازده امامی است.

۲. خال‌المؤمنین: لقب زنان پیغمبر امّ‌المؤمنین (مادر مومنان) بود. این لقب از این روی به آنان داده شده بود که بر طبق حکم قرآنی پس از درگذشت پیغمبر ازدواج با آنان برای مسلمانان حرام و ممنوع شده بود. وقتی زنان پیغمبر ـ و از جمله خواهر معاویه ـ مادر مؤمنان باشند برادران ایشان نیز دایی مؤمنان می‌شوند. ظاهراً این لقب را برای معاویه اختراع کرده بودند تا منصوب بودن او را به خاندان پیغمبر نشان دهند.

گفتن از او را جایز نمی‌دانند.

آداب و ترتیب مناقب‌خوانی و آراستیگی ظاهر مناقب‌خوان

یکی دیگر از مسائل جالب توجه در مناقب‌خوانی، آداب و ترتیب آن، و آراستگی سر و وضع مناقب‌خوان است. در دو صحنه از سه صحنه‌ی مناقب‌خوانی که در دست ماست، گوینده نخست با دقت وضع لباس پوشیدن و آرایش و وصله‌های جنگی مناقب‌خوان را شرح می‌دهد:

توصیف یک مناقب‌خوان

«سید قحطبه، بر بادپایی سوار (وصف اسب او)، عمودی چهل من در سر دست، و عمامه‌ی علم بر زبر سر بسته و دستارچه‌ی قَصَب زربفت[1] بر آن پیچیده...» در صحنه‌ی دیگر ـ مناقب‌خوانی ابومسلم ـ وی جامه‌ی سیاه پوشیده و دُرّاعه‌ی سیاه، خلعتی که در زندان دمشق از ابراهیم امام دریافت کرده بود، به بر کرده بر کرسی می‌رود و مناقب‌خوانی می‌کند. در صحنه‌ی سوم که مناقب‌خوانی محمّد اسماعیل سربرهنه‌ی خوارزمی است، گوینده به جای توصیف او، که لباس و خلعت مناسبی نداشته است، آرایش ابومسلم را توصیف می‌کند: «علم دولت آل محمّد بر سر او داشته بودند و عمامه‌ی رسول بر گرد دستار سیاه خود بسته و در میان لباس جامه‌ی امام محمّدباقر پوشیده و تیغ امام حسین حمایل کرده و مصحف امیر از گردن آویخته و تبر آب‌رنگ آتش‌بار بر گردن نهاده... الی آخر.»

تأثیر هیئت آراسته‌ی مناقب‌خوان بر شنونده

این توصیف‌ها به هیچ روی تصادفی نیست. مناقب‌خوانان می‌خواسته‌اند که در نخستین نگاه هیئت آراسته‌ی آنان شنونده را تحت تأثیر قرار دهد. در حدود دو قرن و نیم پیش از نوشته شدن این نسخه‌ی ابومسلم‌نامه، مولانا حسین واعظ کاشفی در فتوّت‌نامه‌ی سلطانی بابی «در شرح حال ارباب معرکه و... آداب اهل سخن» نوشته و در آن معرکه را تعریف کرده و انواع آن را به شرح باز گفته است.

شرح ارباب معرکه در فتوت نامه‌ی سلطانی

دومین فصل این باب در شرح اهل سخن از معرکه‌گیران است و آنان را سه طایفه می‌داند:

سه طایفه از معرکه‌گیران

۱ـ مداحان و غرّاخوانان و سقایان (مداحان به نظم و غرّاخوانان به نثر مدح اهل بیت می‌خوانند).

۲ـ خواص‌گویان و بساط‌اندازان.

---

۱. قصب: پارچه‌ی کتانی است و قصب زربفت (زربافت) پارچه‌ی کتانی است که تار و پودهای زرین داشته باشد.

۳- قصه‌خوانان و افسانه‌گویان.[۱]

در میان سه گروه نخستین دسته، یعنی مداحان و غراخوانان و سقایان بازماندگان مناقب‌خوانان، و حدّ فاصل میان ایشان و روضه‌خوانان هستند. درباره‌ی ایشان ـ جز سقایان ـ پس از این سخن خواهیم گفت. امّا در این مقام سخن از علامت‌های خاص آنان در میان است: «اگر پرسند که آنچه خاصه‌ی مداحان است از علامت‌ها، چه چیز است؟ بگوی: مداحان را علامت به جامه و خرقه نیست. به واسطه‌ی آن که ایشان را همه نوع جامه پوشیدن جایز است. اما علامتی که خاصه‌ی ایشان است نیزه است و توق و شَدّه[۲] و سفره و چراغ و تبرزین.»[۳]

علامت‌های خاص مداحان

چگونگی تعلق گرفتن علامت‌ها به مداحان

سپس مؤلف به روش خود شرح می‌دهد که هر یک از این علایم چگونه و در چه تاریخ به ایشان تعلّق گرفته و برداشتن آن سُنت شده است. مثلاً در مورد نیزه گوید که نجاشی پادشاه حبشه «نیزه‌ای در غایت تکلف» برای علی (ع) فرستاده بود و او گاهی در جنگ آن نیزه را به دست می‌گرفت. «روزی حَسّان بن ثابت با امیر گفت... منافقان مدینه با جهودان اتفاق کرده‌اند بر قتل من، به واسطه‌ی آن که من مدح حضرت رسول پیوسته می‌خوانم و من از ایشان ترسانم... امیر... آن نیزه را به حسّان داد و گفت پیوسته با خود دار تا ایشان نیز از تو هراسان باشند. حسّان نیزه را قبول کرد و آن علامت مدّاحان شد.»[۴] در باره‌ی توق نیز افسانه‌ای از همین گونه نقل می‌کند که توقَ همان نیزه است به شرط آن که پرچم[۵] داشته باشد زیرا «حسّان روزی واصله‌ای چند از اِلف نمد[۶] بر نیزه بسته

---

۱. در هنگام نوشتن این گفتار، فتوت‌نامه‌ی سلطانی در دست‌رس نویسنده نبود و مطالب مربوط بدان را از «سخن»، دوره‌ی بیستم، ص ۵۸۳ به بعد نقل کرده‌ام. این مجله باب مربوط به ارباب معرکه را پیش از انتشار کتاب نشر داده بود.

۲. شدّه چیزی بوده است مانند کمربند، چوبی یا پارچه‌ای که آن را بر سر چوبی می‌بسته‌اند. در لغت نیز «شدّه» به معنی چیزی است که آن را ببندند و گره بزنند.

۳. مجله‌ی سخن، دوره بیستم: ۵۸۹.

۴. مجله‌ی سخن، دوره بیستم: ۵۸۹.

۵. پرچم در اصل منتهی‌الیه دم نوعی گاو تبّتی (غژغاو) است که سیاه و انبوه و درخشان بوده و آن‌را برای میمنت به گلوگاه نیزه می‌بسته‌اند. منگوله‌های امروزی تقلیدی از دم غژغاو است و در این‌جا مراد همین معنی پرچم است.

۶. الف نمد: رشته‌های باریکی از نمد که آن‌را به شکل الف فارسی و عربی(ا) می‌بریدند و بر سرَ نیزه و علم و مانند آن به صورت نشانه می‌آویختند.

بود و در دست گرفته، امیر پرسید که ای حسّان این چه معنی دارد؟ گفت... این نیزه را علَم[1] ساخته‌ام یعنی به مهر و محبت شما در عالم علم شده‌ایم...»[2] توق هنوز هم جزء وسایل و زینت‌آلات دسته‌های سینه‌زنی وجود دارد و آن چوبی است بلند که بر سر آن دایره‌ای چوبی به قطر سی سانتی‌متر نصب کرده و بر روی آن پوشی بلند از حریر به طول سه چهار متر و دوخته از حریرهای الوان می‌آویزند چنان‌که چوب مذکور از دور به صورت ستونی پارچه‌ای و الوان جلب نظر می‌کند و آن‌را مانند علامت در جلو دسته راه می‌برند و چنان‌که حامل علم (به‌اصطلاح دسته‌های سینه‌زنی: علامت) علامت‌کش خوانده می‌شود، بردارنده‌ی توق را نیز «توق‌کش» می‌نامند. ظاهراً در روزگاران قدیم‌تر توق را در محلی که باید اهل محل در آن‌جا جمع شوند و پس از گرد آمدن به صورت «دسته» برای عزاداری به راه بیفتند، نصب می‌کردند و به علت بلندی، مردم آن را از دور می‌دیدند و به سوی آن می‌آمدند. اصطلاح «پاتوق» به معنی مرکز تجمع یا محل گذراندن اوقات فراغت که اکنون به قهوه‌خانه‌ها، کافه‌ها، کلوپ‌ها یا باشگاه‌های ورزشی اطلاق می‌شود از همین معنی توق گرفته شده است.

درباره‌ی توق و پاتوق

درباره‌ی «سفره» و «شدّه» و «چراغ» نیز مطالبی از همین قبیل در فتوّت‌نامه‌ی سلطانی آمده است که خواستاران می‌توانند بدان رجوع کنند. فقط در مورد چراغ این نکته قابل توضیح است که معرکه‌گیران وقتی از حاضران معرکه «طلب» می‌کنند، یعنی در آغاز کار از چند تن، پولی نسبتاً قابل ملاحظه درخواست می‌کنند، این وجه را «چراغ» (چراغ اوّل، دوم، سوم و...) می‌نامند و پرداختن آن به اصطلاح «روشن کردن چراغ» بیان می‌شود.

درباره‌ی سفره و شده و چراغ

در مورد علت تعلق گرفتن چراغ به مدّاحان در فتوّت‌نامه‌ی سلطانی چیزی گفته نشده است؛ نیز در باب این‌که چرا طلب پول را «چراغ» می‌گویند، فقط در ضمن شرایط روشن کردن چراغ آمده است که: «تکبیر چراغ گدایی کند.» بدین معنی که در موقع روشن کردن چراغ از حاضران بخواهد که تکبیر بگویند.

مشخص نشدن دلیل تعلق چراغ به مداحان

امّا تبرزین افسانه‌ی خاص خود را داراست: «روزی صفیه خاتون را از

تبرزین و افسانه‌های مربوط به آن

---

۱. عَلِم: اصلاً به معنی نشانه است و درفش و عَلَم لشکر (که امروز به غلط آن‌را در فارسی پرچم می‌گویند) نیز در واقع نشانه‌ی سپاه لشکر و نماینده‌ی تعداد آن بوده است. عَلَم شدن به معنی معروف و مشهور و شناخته شدن است زیرا «عَلَم» در عربی معنی اسم خاصّ و معرفه به کار می‌رود.

۲. مجله‌ی سخن، دوره‌ی بیستم: ۵۸۹.

نزدیک خویشان تبرّکات آورده بودند. از جمله تبرزینی بود در غایت تکلف، و شاه‌زاده محمّد حنفیّه آن‌را به دست گرفتی. روزی حسّان ثابت را دید که مدح نبی و ولی می‌خواند. شاه‌زاده را خوش آمد و آن تبرزین را به وی داد و گفت: بگیر، و اگر کسی تو را از مدّاحی ما منع کند بدین وصله با او حرب کن. پس مدّاحان تبرزین را از شاه‌زاده محمّد حنفیّه گیرند.»[1]

قدیمی‌ترین اشاره به تبر و تبرزین در ابومسلم‌نامه است

بدیهی است که این گونه افسانه‌ها قرن‌ها بعد ساخته شده است. قدیمی‌ترین اشاره‌ای که به تبر، و صورت سمبلیک آن تبرزین داریم، در همان داستان ابومسلم است. تبر سلاح اصلی ابومسلم را تشکیل می‌دهد. با این حال از نظر تاریخی نمی‌دانیم که آیا ابومسلم در نبردهای خویش تبر به کار می‌برده است یا نه. آنچه می‌دانیم این است که در دوره‌ی اموی «موالی» یعنی افراد غیرعربی که مسلمان شده بودند، از حمل سلاح‌های جنگی خاصه شمشیر، و نیز نیزه و تیر و کمان محروم بودند و به همین سبب در هنگام قیام ناگزیر بودند به وسایلی که سلاح جنگی نیست، امّا کار جنگ از آن برمی‌آید، مانند کارد، فلاخن و تبر مسلح شوند. کارد نیز یکی از سلاح‌های ابومسلم است و فصلی در داستان او به رسیدن کاردی نظر کرده و معجزه‌آسا به نام کارد خواجه محمّد ماهان مشتری زر[2] به ابومسلم اختصاص یافته است.

سخنوران در هنگام سخنوری تبرزین به دوش می‌گرفتند

در دوران‌های متأخر، مداحان تبرزین به دست نمی‌گرفتند، امّا تا روزگار ما سخنوران[3] که می‌توان آنان را در زمره‌ی مرصّع‌خوانان (کسانی که نظم و نثر در یک‌دیگر خوانند) دانست[4]، در موقع سخنوری تبرزین به دوش می‌گرفتند و چون نوبت سخن به حریف ایشان می‌رسید تبرزین را بدو رد می‌کردند. در صحنه‌ی منقبت‌خوانی ابومسلم نیز می‌بینیم که وی تبر خود را به دوش می‌گیرد.

***

---

۱. سخن، همان دوره: ۵۹۱.

۲. خواجه محمّد ماهان مشتری زر: نام شخصی است در داستان ابومسلم‌نامه که مردی بازرگان و توانگر است. مشتری زر به معنی خریدار طلاست. در بعضی نسخه‌های ابومسلم‌نامه آمده که این کارد اصلاً متعلق به سیاوش پسر کی‌کاووس پادشاه داستانی ایرانی بوده است. سیاوش را هم لقب «سیاوش ولی» (یعنی از اولیای خدا) یاد کرده‌اند.

۳. برای سخنوری رجوع کنید به «سخن»، دوره‌ی نهم، شماره‌های ۹-۷.

۴. برای شرح و توضیح کار مداحان و غرّاخوانان و مرصع‌خوانان رجوع شود به «سخن»، همان دوره، ۵۸۸.

تفاوت بین مداح و روضه‌خوان

چنان که می‌دانیم تفاوت بین «مداح» و «روضه‌خوان» روشن است. مداح مردی است که آوازی خوش دارد و شعرهایی در مدح افراد خاندان رسول یا شرح مصایب ایشان و نیز منظومه‌های پندآمیز و حاوی حکمت و موعظه و بی‌اعتباری دنیا و توجه داشتن به آخرت و مانند آن از بر دارد و آن‌ها را بر سر جمع با آهنگ می‌خواند و کمتر اتفاق می‌افتد که جز بسم‌الله در آغاز سخن، هیچ جمله‌ی غیر منظومی ادا کند. لباس مدّاحان نیز با لباس روضه‌خوانان فرق دارد و در هر صورت آنان هیچ وقت عمامه ندارند. گاهی عبا نیز بر دوش نمی‌کنند.

مشخص نبودن تفاوت‌های ظاهری بین واعظ و روضه‌خوان

امّا تفاوت ظاهری بین روضه‌خوان و «واعظ» روشن نیست. هر دو یک لباس می‌پوشند. هر دو مرصع‌خوانی می‌کنند و در گفتار خود نظم و نثر را در هم می‌آمیزند. امّا از نظر مراتب تحصیلی و اطلاعات دین، سواد روضه‌خوان به مراتب کمتر از واعظ است. واعظ غالباً سال‌ها علوم دینی تحصیل کرده (گاهی دانشکده‌ی الهیات را تا دوره‌ی دکتری نیز پیموده است). سخن‌رانی وی معمولاً طولانی است و جز در بعضی موارد استثنایی (مانند مجالس ترحیم) یک ساعت یا بیشتر به طول می‌انجامد و در طی آن از مطالب مختلف دینی، تربیتی، اجتماعی، تاریخی، سیاسی، حقوقی و مانند آن سخن می‌گوید و اگر وعظ او برای روزهای متوالی (مانند ده روز اوّل ماه محرم یا تمام ماه رمضان) ادامه یابد، موضوعی را در نخستین روز طرح می‌کند و شرح همان مطلب را در روزهای بعد ادامه می‌دهد و گفتار خود را با استشهاد به آیات و احادیث و شعرهای فارسی و عربی و شرح حوادث تاریخی و نقل مسائل گوناگون زینت می‌دهد.

تفاوت‌های اصلی واعظ و روضه‌خوان

امّا روضه‌خوان چنین نیست. منبر او تقریباً همیشه منحصر است به ذکر مقدمه‌ای کوتاه و سپس گریز زدن به حوادث کربلا (در اغلب موارد و به ندرت و به مناسبت ایّام خاصّ، شرح مصایب دیگر افراد خاندان پیغمبر) و پایان دادن سخن به شهادت کسی که روضه درباره‌ی او خوانده می‌شود. روضه‌خوانان معمولاً مجالس روضه، شواهد، اخبار و آیات و ابیات و حتی مقام‌های موسیقی و دستگاه‌هایی که قسمت‌های منظوم هر روضه باید در آن دستگاه خوانده شود، و گاه مطالب بسیار جزئی‌تر، مانند محل و تعداد تحریرهای آواز خود را از بر دارند و بارها پیش از رفتن به منبر آن را تمرین کرده‌اند (روضه‌خوان باید صدای خوش داشته باشد وگر نه توفیق نخواهد یافت). این مجالس روضه در

کتاب‌های خاصی نوشته شده است و روضه‌خوان زیر نظر استاد خود آن مجالس را حفظ و تمرین می‌کند. این کتاب‌ها کدام‌اند، و اصلاً چرا این گروه را «روضه‌خوان» می‌نامند؟ زیرا روضه در لغت عرب به معنی باغ است و معنی دیگری ندارد.

***

درباره‌ی کمال‌الدّین حسین‌سبزواری معروف به کاشفی و واعظ

کمال‌الدّین حسین سبزواری متخلّص به کاشفی و معروف به حسین واعظ متوفی در ۱۵۰۴/۹۱۰، یکی از شخصیت‌های بسیار معروف قرن دهم بلکه سراسر تاریخ ادبی ایران است. وی پهلوان، جوان‌مرد، واعظ، مفسّر، متصدی مقام‌های دولتی و در عین حال مؤلفی بسیار پرکارست. در مقدمه‌ی کتاب معروفش روضة‌الشهدا سی و سه اثر بدو نسبت داده شده است[۱] و به این صورت هنوز می‌توان آثار متعدد دیگری (از جمله فتوّت‌نامه‌ی سلطانی) را افزود. وی نه تنها در تمام علوم روزگار خود، حتی سحر و کیمیا، دست داشته بلکه تألیف‌هایی هم ازو در باب آن‌ها باقی مانده است.

توجه بیش از حد به آثار کاشفی

نکته‌ی مهم در زندگی کاشفی این است که وی بیش از آنچه ارزش واقعی آثار اوست مورد توجه نسل‌های بعد واقع شده است. کتاب مخزن‌الانشای وی سال‌ها تنها نمونه و سرمشق برای منشیان بوده است. انوار سهیلی که تحریر دیگری است از کلیله و دمنه، با آن که از نظر ادبی در سطحی پایین‌تر از ترجمه‌ی فارسی کلیله و دمنه اثر ابوالمعالی نصرالله منشی قرار دارد، از طریق ترجمه‌ی ترکی عثمانی به اروپا راه یافته و کلیله و دمنه در غرب نخست بار از طریق این کتاب شناخته شده است.[۲] از این گذشته این کتاب مدتی دراز ـ یک قرن یا بیشتر ـ در هند، برای هندیان و انگلیسی‌هایی که در صدد آموختن زبان فارسی بودند، کتاب درسی فارسی بوده است. تفسیر مختصر وی از قرآن، به نام مواهب عَلیّه بارها در ایران و هند چاپ شده و انتشار یافته است. فتوّت‌نامه‌ی سلطانی او، با وجود ناتمام بودن بزرگ‌ترین و مفیدترین متن درباره‌ی فتّوت در زبان‌های فارسی، عربی و ترکی است. اما شاید معروف‌تر از تمام این آثار، کتاب روضة‌الشهدای او در شرح مصایب پیامبران و افراد خاندان پیغمبر اسلام خاصه

منابع و آثار کاشفی

---

۱. روضة‌الشهدا، تهران ۱۳۴۱، خاور: ۸-۷.

۲. محمدجعفر محجوب: درباره‌ی کلیله و دمنه، تهران ۱۳۴۹، خوارزمی: ۱۹۶-۲۰۰.

روضةالشهدا کتابی در شرح مصایب پیامبران، خاندان پیامبراسلام و شهیدان کربلا

شهیدان کربلاست. کتاب‌هایی که در خصوص کیفیت به شهادت رسیدن مقدسان دینی، و افرادی که با داشتن عقیده‌ی خاص مذهبی بر ضد دستگاه موجود قیام می‌کردند نوشته شده معروف به کتاب‌های «مَقْتَل» یا «مقتل‌نامه» است. در آغاز کار شرح این گونه وقایع نیز مانند سایر حوادث در کتاب‌های تاریخ می‌آمده، و چون یادکردن از آن‌ها در نزد گروهی اهمیت مذهبی یا سیاسی یافته، کم‌کم کتاب‌های مستقل «مقتل» تألیف شده است. حسین واعظ نیز مانند مؤلفان دیگر، بی‌شک برای نوشتن اثر خود منابعی داشته و در بسیاری موارد در متن کتاب از آن‌ها نام برده است. و برای دیدن آن منابع می‌توان به فهرست نام کتاب‌ها در پایان نسخه‌ی چاپی رجوع کرد.

امّا آنچه تا روزگار تألیف و انتشار روضةالشهدا بی‌سابقه بود این است که هیچ گاه شرح مقاتل و مصایب تمام پیغمبران و افراد خاندان پیغمبر اسلام در کتابی که جامع تمام آن‌ها باشد فراهم نیامده بود. حسین واعظ خود نیز این نکته را در مقدمه‌ی کتاب تصریح می‌کند: «و هر کتابی که در این باب نوشته‌اند اگر چه به زیور حکایت شهیدان آراسته است امّا از سمت جامعیت فضایل سبطین (= حسن و حسین) و تفاصیل احوال ایشان خالی است.»[1] آن‌گاه نویسنده می‌نویسد که به اشاره‌ی شاه‌زاده‌ای «سید میرزا» نام که هم شاه‌زاده و هم از خاندان پیغمبر بوده به تألیف این کتاب پرداخته است.[2]

کتاب به‌اشاره‌ی شاه‌زاده سید میرزا نوشته شده است

کاشفی عمری دراز یافته و شاید سنش از ۸۰ گذشته بوده، و بنا به قراینی دو سال پیش از مرگ ۱۵۰۲/۹۰۸ این کتاب را تألیف کرده و در مقدمه‌ی آن به پیری خویش اشاره می‌کند.[3] امّا سال تألیف کتاب، یک سال پس از رسمیت یافتن دولت صفوی و جلوس شاه اسماعیل و اعلام مذاهب شیعه اثنی عشری به صورت مذهب رسمی دولت ایران است. این حادثه به توفیق بی‌نظیر روضةالشهدا کمک بسیار کرد.

دلیل توفیق بی‌نظیر روضةالشهدا

روضةالشهدا پس از تألیف و انتشار به صورت تنها کتاب جامع ذکر مقاتل و مصایب به شیعه‌ها و دیگر ایرانیانی که تازه به مذهب شیعه گرویده بودند عرضه شد. شیعیان در ایام عزاداری و روزهای جمعه در مجلسی فراهم می‌آمدند و

کتاب‌هایی درباره‌ی مقاتل و مسائل شیعه

---

۱. روضةالشهدا: ۱۳. ۲. همان کتاب: ۱۴.
۳. همان کتاب: مقدمه، ص ۴ و ۸.

کسی که صدایی خوش داشت یا یکی از مرصّع‌خوانان کتاب روضة‌الشهدا را به دست می‌گرفت و می‌خواند و دیگران می‌گریستند. چنین مجالسی به «روضه‌خوانی»، یعنی انجمن‌هایی که در آن روضة‌الشهدا خوانده می‌شد معروف گردید. روش خواندن روضه از روی متن مدت‌ها دوام یافت همچنان که تعزیه‌خوانان نیز مدت‌ها از روی نسخه‌ای که در دست داشتند (و بدان فَرد گفته می‌شد) می‌خواندند. پس از روضة‌الشهدا کتاب‌های دیگری در مقاتل تألیف شد که مهم‌ترین آن‌ها طوفان‌البکاء معروف به جوهری و اسرارالشهاده است. روضه‌خوانان نیز هم منبع روضه‌های خود را عوض کردند و به کتاب‌های جدیدتری روی آوردند و هم روش آن‌را تغییر دادند و روضه‌های خود را حفظ کردند و با سرمشق گرفتن از کار روضه‌خوان‌های ماهر و موفق در تکمیل اجرای آن کوشیدند. امّا نام این مراسم به یاد قدیم‌ترین کتاب جامع فارسی که در مقاتل نوشته شده است همچنان «روضه‌خوانی» باقی ماند.

***

نحوه‌ی برگزاری تعزیه‌ی شهیدان کربلا

در پایان این گفتار بی‌مناسبت نیست که درباره‌ی نحوه‌ی برگزاری مراسم تعزیه‌داری شهیدان کربلا و یادآوری و تجلیل از خاطره‌ی دلیری و فداکاری آنان، و ستمی که از سوی یزید بر ایشان رفته است، در میان اهل سنّت نیز سخنی بگوییم.

ابومسلم‌نامه گواهی راستین و سندی معتبر

کتاب ابومسلم‌نامه با آن‌که جنبه‌ی افسانه‌ای دارد در این باب گواهی راستین و سندی معتبر است و نویسنده‌ی سنّی آن بارها تصریح می‌کند که چگونه ابومسلم و یاران او مردمی را که از ستم‌کاری و بی‌پروایی بنی‌امیّه به ستوه آمده بودند، با یادآوری و زنده نگاه‌داشتن صحنه‌های فاجعه‌ی خونین کربلا گرد می‌آورده و عواطف دینی ایشان را تحریک می‌کرده و آنان را به پیکار با خلفای اموی وا می‌داشته‌اند و پیش از این نمونه‌ای از این صحنه‌ها را در این گفتار آورده‌ایم.

امّا در کتاب‌های تاریخ و متن‌های ادبی و مذهبی نیز در این باب شواهد بسیار می‌توان یافت و ظاهراً از همان نخستین روزهای پس از وقوع این حادثه زشتی آن آشکار شده و مردم را اندوهگین ساخته است. مؤلف تجارب‌السلف زیر عنوان «شهادت امام حسین» شرح این واقعه را چنین آغاز می‌کند:

شرح واقعه‌ی شهادت امام حسین در تجارب‌السلف

«در شرح این قصه بسطِ سخن نمی‌توان کرد. چه در اسلام واقعه‌ای صعب‌تر از این اتفاق نیفتاده است؛ زیراکه قتل عمر و عثمان اگر چه بر مسلمانان در غایت صعوبت بود امّا قصه‌ی حسین فاحش‌تر از همه اتفاق افتاد. چه سر مبارک او را به دمشق بردند و فرزندی طفل راکنار او به تیر بزدند و برادرزادگان و ابنای عمّ او را در پیش او بکشتند و عورات و اطفال را بر آن صورت که از ولایت حبشه و زنگ و هند بردگان آورند، به بردگی به شهرها بردند. و مجمل قصّه آن است که چون یزید تخت را ملوّث کرد همه‌ی همت او بر آن مقصور گشت که از حسین و آن سه کس دیگر که معاویه وصیت کرده بود بیعت ستاند.»[۱]

نامه نوشتن کوفیان به امام حسین و دعوت از ایشان

سپس داستان نامه نوشتن کوفیان به امام حسین و دعوت او به حکم‌رانی در آن شهر و سپس روی گرانیدن ایشان از آن حضرت را یاد می‌کند:

«عمربن سعدبن وقاص بیامد با لشکری عظیم، و بیشتر آن لشکر کوفیان بودند که نامه نوشتند به حسین و او را دعوت کردند. حسین گفت: نه شما مرا طلبیدید و نامه‌ها نوشتید؟ ایشان گفتند ما نمی‌دانیم که چه می‌گویی و التفات نکردند و در جنگ شروع نمودند و حسین با پسرعم و برادران و یاران خویش جنگی عظیم کردند و همه کشته شدند رضی اللّٰه عنهم و بعد از همه حسین را بکشتند و شخص مبارک او را بر زمین انداختند و چندان بر او اسب تاختند تا ناپدید گشت.»[۲]

و این است عکس‌العمل مردم دمشق که همگی دوستدار و هواخواه معاویه بودند در برابر این فاجعه:

عکس‌العمل مردم دمشق در برابر فاجعه

«گویند چون سر مبارک حسین را به دمشق بردند و زین‌العابدین علی‌بن الحسین... در میان ایشان بود و او را با جماعت عورات[۳] خاندان نبوّت بر شتران نشانده... در دمشق می‌گرداندند... پیری از اهل شام بیامد، پیش زین‌العابدین بایستاد و او را دشنام داد و اظهار شماتت می‌کرد. زین‌العابدین گفت: ای شیخ قرآن خوانی؟ گفت آری. گفت: این آیه خوانده‌ای که: قل لا اسئلکم علیه اجراً الاالموّدة فی‌القربی[۴]؟ گفت خوانده‌ام. گفت مرا می‌شناسی؟ گفت نه. گفت

---

۱. تجارب‌السلف، به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۱۳: ۶۷.
۲. همان کتاب: ۶۸.
۳. عَورات: جمع عورت است به معنی عیب، اما در این‌جا به معنی زنان آمده است.
۴. قرآن کریم: ۲۳/۴۲.

ذی‌القربی منم و نام و نسب خود را بگفت. پیر او را سوگند داد که راست می‌گویی زین‌العابدین تویی؟ سوگند خورد که راست می‌گویم. پیر گفت به خدای من هرگز ندانستم که محمّد را به غیر از یزید و خویشان او خویشاوندی دیگر هست. آن‌گاه پیر بگریست و از زین‌العابدین عذر خواست. گویند هفتاد کس از مشایخ دمشق به طلاق و عتاق و حج سوگند خوردند[1] که ما پیغمبر را به غیر از یزید خویشی ندانستیم و همه از زین‌العابدین عذر خواستند و زاری کردند و او همه را عفو فرمود.»

مؤلف تجارب‌السلف در پایان این داستان حتی اعتراض رسول دولت روم بر یزید را نیز یاد می‌کند:

اعتراض رسول دولت روم به یزید

«رومی گفت سبحان‌اللّٰه‌العظیم. چون شما با فرزندزاده‌ی پیغمبر خویش این فعل کنید با دیگری چه خواهید کرد؟ نصاری خاکی را که خر عیسی پای بر آن نهاده باشد تعظیم کنند و عزیز دارند شما دعوی اسلام می‌کنید و با نواده‌ی پیغمبر چنین بیدادها می‌کنید؟ و برخاست و خشمناک بیرون آمد.»[2]

نمونه‌ای از داوری مؤلفان سنّی درباره‌ی حادثه‌ی کربلا

این است نمونه‌ای از داوری مؤلفان سنّی مذهب درباره‌ی این حادثه و عکس‌العمل مردم در برابر آن. امّا صاحب النقض به صراحت می‌گوید که سنّیان این مراسم را با آشوب و غریو و ولوله بر پای می‌داشته‌اند. وی نخست اعتراض سنّی مذهب خود و انتقاد او از شیعیان را در این باب بدین صورت نقل می‌کند:

برگزاری مراسم عاشورا

«این طایفه روز عاشورا اظهار جَزَع و فَزَع کنند و رسم تعزیت را اقامت کنند و مصیبت شهدای کربلا تازه گردانند و بر منبرها قصّه گویند[3] و علما سر برهنه کنند و عوام جامه چاک زنند و زنان روی خود خراشند و مویه کنند.» و این خود وصفی کوتاه و انتقادی است از آنچه شیعیان در قرن ششم هجری (دوازدهم میلادی) در برگزاری مراسم عاشورا انجام می‌داده‌اند. سپس وی گوید:

«اولاً معلوم همه‌ی جهانیان است که بزرگان و معتبران ائمه فریقین، از

---

۱. عتاق: آزاد کردن بنده. سوگند خوردن به طلاق و عتاق و حج یعنی آن که گوینده سوگند می‌خورد که اگر ما به غیر از یزید خویشاوند دیگری برای پیغمبر می‌شناختیم زن (یا زنان) ما طلاق داده و بردگانمان آزاد باشند و یک (یا چند) حج بر ما واجب شود.

۲. تجارب السلف: ۶۹.

۳. بر منبرها قصّه گویند: یعنی واقعه‌ی کربلا را شرح می‌دهند. این‌جا قصّه به معنی شرح احوال و بیان حال است.

اصحاب امام مقدّم بوحنیفه و امام مکرّم شافعی، و علماء و فقهاء طوائف خَلَفاً عن سلف این سنت را رعایت کرده‌اند، و این طریقه را نگاه داشته‌اند. اوّلاً خود شافعی که اصل است در مذهب و مذهب بدو منسوب است، بیرون از مناقب، در حق حسین و شهدای کربلا... مراثی بسیار گفته است.»

آن‌گاه مؤلف مطلع دو قصیده از شافعی را نقل می‌کند و سپس می‌نویسد:

«تا آخر همه مرثیه‌ی اوست، به صفتی که دیگران بر چنان معانی قادر نباشند؛ و مراثی شهدای کربلا که اصحاب بوحنیفه و شافعی را هست بی عدد و بی‌نهایت است. پس اگر عیب است اوّل بر بوحنیفه است و بر شافعی و اصحاب ایشان، آنگه بر ما.

چگونگی برپایی مراسم روز عاشورا در اصفهان و بغداد

«و چون فروتر آیی معلوم است که خواجه بومنصور ماشاده[1] به اصفهان، که در مذهب اهل سنّت به‌عهد خود مقتدا بوده است، هر سال این روز تعزیت داشته است به آشوب و نوحه و غریو و ولوله، و بر علی و حسن و حسین علیه‌السلام آفرین کرده، و بر یزید و عبیداللّه در اصفهان لعنت آشکار کرده؛ و کذلک شرف‌الاسلام صدرالخجندی[2] و برادرش جمال‌الدّین این تعزیت به آشوب و نوحه و غریو و ولوله داشته‌اند و هر کس به آن‌جا رسیده باشد دیده و دانسته باشد و هرگز انکار آن نکند.

«آن‌گاه در بغداد که مدینة‌السلام و مقر دارالخلافه است خواجه علی غزنوی حنفی دانند که این تعزیت چگونه داشتی تا به حدّی که روز عاشورایی در لعنت سفیانیان مبالغتی می‌کرد. سایلی برخاست و گفت: معاویه را چه گویی؟ به آوازی بلند گفت: ای مسلمانان! از علی می‌پرسد که معاویه را چه می‌گویی؟ آخر دانی که علی معاویه را چه گوید!

سؤال و جواب امیر عبادی در مورد روز عاشورا

«و امیر عبادی که علامه‌ی روزگار و خواجه‌ی معنی و سلطان سخن بود او را

---

۱. خواجه بومنصور ماشاده در عصر خویش در اصفهان ریاست شافعیان را داشته و شرف‌الاسلام صدر خجندی و برادرش جمال‌الدین رئیس حنفیان بوده‌اند و بین این دو گروه در اصفهان رقابت و دشمنی شدید وجود داشته است.

۲. صدرالخجندی: رئیس خاندان معروف خجندیان است در اصفهان. سعدی در بوستان به نام وی اشاره می‌کند:

یکی خار پای یتیمی بکند / به خواب خوش اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گل‌ها دمید

(بوستان، چاپ دکتر یوسفی، تهران ۱۳۵۹، باب دوم در احسان، بیت‌های ۱۱۵۳-۱۱۵۴)

در حضرت[۱] المقتفی لامرالله پرسیدند، روزی که فردا عاشورا خواست بودن، که چه گویی در معاویه؟ نمی‌دانم که کدام معاویه را می‌گویی؟ این معاویه را که پدرش دندان مصطفی بشکست و مادرش جگر حمزه بخایید و او بیست و چند بار تیغ روی علیّ مرتضی کشید و پسرش سر حسین علی ببرید، ای مسلمانان شما این معاویه را چه گویید؟ مردم در حضرت خلافت ـ حنفی و سنّی و شافعی ـ زبان به لعنت و نفرین برگشودند و مانند این بسیارست و تعزیت حسین هر موسم عاشورا به بغداد تازه باشد یا نوحه و فریاد.

مراسم عاشورا در همدان

«و امّا به همدان، اگر چه مشبّهه[۲] را غلبه باشد... هر سال مجدالدّین مُذَکِّرِ همدانی در موسم عاشورا این تعزیت به صفتی دارد که قمیان را عجب آید.[۳] و خواجه‌ی امام نجم... نیشابوری با آن که حنفی مذهب بود این تعزیت به غایت کمال داشتی و دستار از سر برگرفتی و نوحه کردی و خاک پاشیدی و فریاد از حد بیرون کردی.»

تشریح مراسم عاشورا به قلم عبدالجلیل، صاحب النقض

عبدالجلیل صاحب النقض چون اهل ری است در مورد اقامه‌ی مراسم عاشورا به وسیله‌ی سنّیان ری (که نیمی از ساکنان آن شهر را تشکیل می‌دادند و گروهی شافعی و جمعی حنفی بودند) توضیحات بیشتری می‌دهد و نام و نشان علمای اهل سنّت و محلّ مجلس‌های تعزیت ایشان را یاد می‌کند:

نام و نشان علمای‌اهل سنت و محل مجالس تعزیه‌ی ایشان

«و به ری که از امّهات بلاد عالم است که شیخ بوالفتوح نصرآبادی و خواجه محمود حدّادی حنفی و غیر ایشان در کاروان‌سرای کوچک و مساجد بزرگ روز عاشورا چه کرده‌اند از ذکر تعزیت و لعنت ظالمان، و در این روزگار (= عصر مؤلف) آنچه هر سال خواجه امام شرف‌الائمه ابونصرالهسنجانی کند در هر عاشورا به حضور امرا و ترکان و خواجگان و حضور حنفیان معروف و همه موافقت نمایند و یاری کنند و این قصّه به وجهی گوید که دیگران خود ندانند و نیارند گفتن، و خواجه امام بومنصور حفده که در اصحاب شافعی مقدم و معتبرست... دیدید که روز عاشورا چه کرد و این قصّه بر چه طریق گفت و

---

۱. در حضرت: در مجلس.

۲. مشبّهه: گروهی از سنّیان هستند که ظاهر آیه‌های قرآن و احادیث پیغمبر را معتبر می‌شناسند و برای خدا مانند انسان دست و پا و چشم و گوش قایل هستند. این گروه را اهل تشبیه نیز می‌گویند چون خدا را به آدمیان تشبیه می‌کنند.

۳. مردم همدان سنّیان بسیار متعصب بودند و شهر قم از آغاز اسلام مرکز شیعه بوده است.

حسین را بر عثمان درجه و تفصیل چگونه نهاد و معاویه را باغی[1] خواند در جامع سرهنگ؛ و قاضی عمده‌ی ساوه‌ای حنفی که صاحب سخن و معروف است در جامع طغرل با حضور بیست هزار آدمی این قصه به نوعی گفت و این تعزیت به صفتی داشت از سر برهنه کردن و جامه دریدن که مانند آن نکرده بودند. مصنف کتاب[2] اگر رازی است دیده باشد و شنوده؛ و خواجه تاج اشعری حنفی نیشابوری روز عاشورا بعد از نماز در جامع عتیق دیدید که چه کرد در سنه‌ی خمس و خمسین و خمس مائه (۵۵۵) با اجازه‌ی قاضی... پس اگر بدعت بودی... چنان مفتی رخصت ندادی و چنین ائمه روا نداشتی، و اگر خواجه... به مجلس حنفیان و شیعیان نرفته باشد آخر به مجلس شهابِ مَشّاط رفته باشد که او هر سال چون ماه محرّم درآید ابتدا کند به مقتل عثمان و علی، و روز عاشورا به مقتل حسینِ علی آورد، تا سال پیرار به حضور امیران و خاتون امیرِ اجلّ این قصّه به وجهی بگفت که بسی مردم جامه‌ها چاک کردند و خاک پاشیدند و سرها برهنه کردند و زاری‌ها نمودند. حاضران می‌گفتند که زیادت از آن بود که شیعه به زعفران جار[3] کنند... والّا در بلاد خوارج و مشبّهه که روا ندارند تعزیت در عاشورا، دگر همه شفعویان[4] و حنفیان و شیعه این سنت را متابعت کرده‌اند. پس خواجه پنداری از این هر سه مذهب بیزارست و خارجی است. پس باید که به خوزستان و کردستان شود تا نبیند و نشنود که تعصّب او راست و کسی را نیست...»[5]

**گفتار عبدالجلیل رازی درباره‌ی مراسم تعزیت‌داری اهل سنت، سندی معتبر و گران‌بها**

گفتار عبدالجلیل رازی درباره‌ی مراسم تعزیت داری اهل سنت سندی است سخت معتبر و گران‌بها و بازمانده از قرن ششم هجری که در آن بسیاری از جزییات این مراسم یاد شده و از لحاظ تصریح به جزییات قضیه و دادن نام و نشانی برپا دارندگان این مراسم و شهرها و محله‌های آن و یادکردن نام بزرگانی

---

۱. معاویه را باغی خواند: باغی به معنی سرکش و شورشی و مخالف دولت اسلام است.

۲. مقصود از مصنف کتاب، مؤلف «بعض فضایح‌الروافض» است که عبدالجلیل رازی کتاب النقض را در ردّ آن نوشته است.

۳. زعفران جار. ظاهراً صورتی دیگر است از «زعفران زار» یعنی مرکز کشت زعفران و چنان که از گفتار مؤلف النقض بر می‌آید آن نام محله‌ای بوده است شیعه‌نشین در ری.

۴. شفعویان: شفعوی صورتی دیگر است از کلمه‌ی شافعی، به معنی پیرو و مذهب شافعی و در کتاب النقض بارها به جای شافعی به کار رفته همچنان که شاعی به جای شیعه زیاد در آن استعمال شده است.

۵. النقض: ۴۰۶-۴۰۲.

از اهل سنت (و حتی خلیفه المقتفی لامر الله) در این گونه مجالس منحصر به فردست و از این روی در نقل آن اشباعی رفت.

خلاصه‌ی نتایجی که از مطالعه‌ی این سند می‌توان به دست آورد بدین شرح است:

یادنکردن از سنّیان مالکی و حنبلی

۱-عبدالجلیل در شرح مفصّل خود، در میان پیروان اهل سنت هیچ یادی از سنّیان حنبلی و مالکی نمی‌کند. ظاهراً پیروان این دو مذهب برپا داشتن این مراسم را روا نمی‌داشته‌اند.

حضور امیران و بزرگان شهر و زنان آنان در مراسم تعزیه

۲- امیران و بزرگان شهر و زنان ایشان، تا مقام خلافت، و نیز بزرگان علما و قاضیان در این گونه مجالس حضور می‌یافته‌اند و به تصریح مؤلف گاه تعداد حاضران این انجمن‌ها (از اهل سنت) به بیست هزار تن می‌رسیده است.

دلیل مصون ماندن معاویه از لعن

۳- معاویه به علت داشتن سمت کتابت وحی و لقب خال‌المؤمنین غالباً از طعن و لعن در امان بوده و سخنوران به لعن یزید اکتفا می‌کرده‌اند. اما گاه سایلی در مجلس، برای به دام انداختن واعظ عقیده‌ی او را در باب معاویه می‌پرسیده است و واعظان اگر معروف به علم کامل و دارای دلیری کافی بوده‌اند، بی آن که زبان به نفرین و بدگویی بگشایند، طوری درباره‌ی او سخن می‌گفته‌اند که به لعن وی منجر می‌شده است.

یادکردن از قتل عثمان درمراسم تعزیه‌ی سنّیان

۴- در مجالسی که سنّیان برای اقامه‌ی تعزیت شهیدان کربلا می‌آراسته‌اند، اغلب از قتل عثمان و شهادت او نیز یاد می‌شده است (چنان که عبدالجلیل رازی شعفی نیز در کتاب خویش، صفحات ۳۹۲-۳۸۸، چنین کرده است).

نوحه و آشوب و ولوله‌درمراسم تعزیه‌ی سنی‌ها

۵- در این گونه مجالس نیز نوحه و آشوب و غریو و ولوله و روی خراشیدن و موی کندن و سر برهنه کردن علما و جامه چاک‌زدن عوام و خاک پاشیدن و ناله و فریاد بیرون از حدّ، آن چنان که مؤلف «بعض فضائح‌الروافض» به شیعه نسبت داده، وجود داشته است.

برگزاری مراسم سنّیان به بهترین نحو

۶- تقریباً در تمام شهرها و ولایت‌هایی که ساکنان آن حنفی یا شافعی بوده‌اند، حتی در همدان که مردم آن به تعصب مذهبی معروف بوده‌اند و چنان که از گفتار مؤلف النقض برمی‌آید «مشبّهه را غلبه باشد» و ظاهراً مقصود او سنّیان غیر شافعی و حنفی است، باز این مراسم را مجدالدین همدانی به صورتی برپای می‌داشته که قمیان را عجب می‌آمده است.

روا ندانستن مراسم عاشورا در خوزستان و کردستان

۷- صاحب النقض تصریح می‌کند که در دو ناحیه‌ی خوزستان و کردستان اجرای این مراسم را روا نمی‌داشته‌اند و مؤلف بعض فضائح‌الروافض را که در نظر وی دشمن خاندان پیغمبر و علی و فرزندان اوست تشویق به سفر خوزستان یا کردستان می‌کند تا این مراسم را نشنود و نبیند. عبدالجلیل رازی به طور ضمنی مردم این دو ناحیه را «خارجی» می‌خواند. امّا گویا این نسبت بیشتر جنبه‌ی جَدَلی[۱] و تبلیغی دارد تا حقیقت تاریخی.

استراسبورگ (فرانسه)

بیستم آذر ماه سال ۱۳۶۲ هجری خورشیدی

مطابق ۱۱ دسامبر ۱۹۸۳ میلادی

---

۱. جَدل: اصطلاح منطقی است به معنی استدلال و قیاسی که مقصود از آن متقاعد ساختن و ساکت کردن طرف گفتگوست.

# ۱۳. درباره‌ی پدید آمدن حماسه‌ی دینی*

دفاع از رادی و جوان‌مردی، زمینه‌ی اصلی داستان‌های حماسی

در میان منظومه‌های حماسی و بعضی داستان‌ها جنبه‌ی دینی (اسلامی و مذهبی مربوط به شیعه‌ی اثنی‌عشری) یافت می‌شود. البته ـ چنان‌که می‌دانیم ـ داستان‌های حماسی و سرگذشت‌های عامیانه، یک زمینه‌ی اصلی دارد و دفاع از راستی و رادی و جوان‌مردی و ستودن ملکات فاضله‌ی انسانی نکوهش تقلب و دورویی و جبن و نفاق است و هیچ داستانی، داستان‌های رایج بین عوام‌الناس و حماسی و خواه غیرحماسی نمی‌توان یافت که در آن خیانت‌کاری و تقلب و تزویر به پیروزی رسد، هیچ قهرمانی نمی‌تواند از راه حیله‌گری و دزدی و تخلیط و به‌طور خلاصه، از هر نوع صفاتی که در نظر اخلاق نکوهیده است خود را به جایی برساند.

یکتاپرستی، یکی‌ازبزرگ‌ترین مقاصد قهرمانان داستان‌های حماسی

درین داستان‌ها، یک نکته‌ی جالب نیز با صراحت به نظر می‌رسد: و از بزرگ‌ترین مقاصد قهرمانان رواج دادن دین درست و طریق یکتاپرستی و آیین خداشناسی است، که به «اسلام تعبیر می‌کنند، آن‌که قهرمان داستان قرن‌ها پیش از ظهور رسول اکرم زیسته و درگذشته مثلاً اسکندر، که قهرمان داستان عامیانه‌ی

---

* ایران آباد، ج ۱، ش ۱۲، ص ۷۵-۶۹.

بسیار بزرگ اسکندرنامه است، مقصد اصلی خود را از دستگیری و کشورگشایی برانداختن شیطان‌پرستی از صفحه‌ی زمین و اشاعه‌ی «اسلام» اعلام می‌دارد و هر جا مردم به خداپرستی بگروند و مسلمان شوند دست از ایشان بازدارد!

مراد از اسلام و مسلمان بودن

البته این حرف، چندان با موازین شرعی و دینی نیز ناسازگار نیست. مراد از اسلام، نه تنها دین حنیفی است که رسول عربی (ص) بدان برانگیخته آمد، هر دینی، به عقیده‌ی ما مسلمانان، تا روزی که از جانب پیغمبری دیگر «نسخ» نشده است، اسلام نامیده می‌شود و از همین روست که ابراهیم خلیل، جد رسول اکرم و نیای قوم عرب از مشرکان تبری می‌جوید و خود را «مسلم» می‌خواند.

اشاعه‌ی اسلام، یکی از رسالت‌های تاریخی‌وخدایی قهرمانان حماسه‌ها

به هرحال، با این تعبیر، اسلام به معنی «دین درست» و یکتاپرستی است و یکی از رسالت‌های تاریخی و خدایی قهرمانان حماسه‌ها و داستان‌های عامیانه اشاعه‌ی اسلام است و چنان‌که خواهیم دید، حمزه پسر عبدالمطلب، عموی رسول اکرم که در جنگ احد به شهادت رسید، خود قهرمان داستانی سخت دراز و عجیب است (که جزوی از آن در یکی از شماره‌های پیشین ایران آباد در گفتاری تحت عنوان «بزرگمهر، دانای ایرانی» از نظر خوانندگان عزیز گذشت) و در طی زندگانی داستانی پرحادثه‌ی خویش «کاف کفر» را از عرصه‌ی گیتی می‌زداید و کافران و ملحدان و بت‌پرستان را به «اسلام» دعوت می‌کند.

دلیری‌ها و جنگ‌آوری‌های حمزه

این دلیری‌ها و جنگاوری‌های «حمزه» در دورانی بود که هنوز رسول اکرم (ص) به پیامبری مبعوث نگشته بود و از آن پس نیز به شهادت تاریخ مدتی از رسالت پیغمبر اکرم گذشت تا حمزه ـ نخست از روی غیرت و عصبیت عرب و محبتی که به برادرزاده‌ی مرسل خویش داشت و بعد از سر صدق و ایمان ـ قبول اسلام کرد.

این زمینه‌ی اصلی تمام داستان‌های جنگی و حماسی عامیانه است و برای روشن شدن ذهن خواننده‌ی عزیز به اجمال بدان اشارتی رفت.

حمزه، علی، مالک اشتر و... قهرمانان داستان‌های مشهور حماسی

اما نکته‌ی جالبی که درین گفتار مورد بحث است، این است که اولیای دین مبین اسلام ـ و از جمله همین حمزةبن عبدالمطلب ملقب به سیدالشهدا ـ و نیز مولای متقیان قهرمانان داستان‌هایی سخت مشهور و دلاویزند. یاران علی و حمزه از دلاوران و شجاعان معروف عرب و اصحاب رسول اکرم‌اند که وجود واقعی تاریخی دارند، مانند مالک‌بن اشتر نخعی و عمروبن امیه‌ی ضمری و

دیگران که مجال بحث در ترجمەی حال یکایک آنان نیست. ولی نام ایشان کم‌وبیش در ضمن تاریخ اسلام و جهان‌گشایی خلفای راشدین به گوش‌ها آشنا شده است.

تغییر نام قصەی امیرالمؤمنین حمزه

داستانی که حمزةبن عبدالمطلب قهرمان آن است نخست «قصەی امیرالمؤمنین حمزه ـ یا حمزه امیرالمؤمنین» ـ نام داشت و کتابی مختصر بود. رفته رفته در طی قرون و اعصار شاخ و برگ‌های فراوان بدان افزوده گشت و صحنه‌های فراوان جنگ و پیکار و عیّاری و جادوگری و شکستن طلسمات و پدیدآمدن فرزندان متعدد حمزه بدان مزید گشت و کتابی سخت قطور و بزرگ (بیش از هزار صفحه به قطع بزرگ رحلی) پدید آورد که نخست بار در دوران ناصرالدین‌شاه به طبع رسید و سپس چندین بار در تهران و شیراز تجدید طبع شد. نسخه‌های خطی این کتاب، از نسخەی چاپی‌اش نیز قطورتر و عظیم‌ترست. قصەی امیرالمؤمنین حمزه را نیز شاعری به نظم آورده و منظومەی خود را صاحب‌قران‌نامه نامیده است.

داستان‌های مربوط به حضرت علی خاورنامه نامیده می‌شود

داستانی ـ یا داستان‌هایی ـ که قهرمان آن مولا علی است، خاورنامه نامیده شده است و چنان‌که پیش از این مذکور افتاد، شاعری به نام ابن‌حسام آن را منظوم ساخته و خاوران‌نامه‌اش نام داده است.

مشخصات خاورنامەی حاضر

خاورنامه‌ای که اکنون در دست است به نسبت از رموز حمزه و قصەی حمزه بسیار کوچک‌تر و کتابی است در حدود هشتاد صفحه به قطع خشتی.

شاعران حماسه‌سرا همیشه کتابی را مأخذقرارمی‌دهند

البته شاعران حماسه‌سرا همیشه کتابی را مأخذ خویش قرار داده و آن را نظم می‌کرده‌اند و ازین روی می‌توان گفت پیش از قرن‌های هفتم و ششم، قصه‌های منثوری که بعدها مأخذ شاعران قرار گرفت پرداخته شده بوده است.

امّا مشکلی که باقی می‌ماند این است که این‌گونه قهرمانان در زمرەی «مقدسان دینی» هستند و «دروغ بستن» به خدا و رسول و اولیای دین، در نزد هواخواهان دین گناهی کبیر و سخت نکوهیده و نابخشودنی است. بنابراین، کسانی که به یقین نسبت به دین حسن اعتقاد و حسن ظنی آمیخته با تعصب داشته‌اند چگونه حاضر شده‌اند این گونه حوادث را که در دروغ بودن آن‌ها تردیدی نمی‌توان داشت به امام و پیشوای مسلمانان یا عموی پیغمبر نسبت دهند و از گناه آن نیندیشند؟ و چگونه مفتیان و مجتهدان و پیشوایان شرع و

نسبت دادن حوادث دروغ به امام و پیشوای مسلمانان

نایبان امام و فقیهان بدین داستان‌پردازی و خلق حوادث عجیب و منسوب ساختن آن به بزرگان دین رضا داده‌اند؟

بحث امروز، برای حل این مشکل است و درین باب گوییم:

اولاً ـ غرض اصلی از پرداختن این داستان‌ها ـ علاوه از برانگیختن حس اعجاب و تحسین شنوندگان و سرگرم ساختن آنان ـ رواج دادن دین و راسخ کردن حسن اعتقاد باطنی مسلمانان نسبت به اولیای دین بوده است و چون برای مردم ساده‌دل و کسانی‌که ذهنشان هنوز کمال نیافته و به تعمق و تفکر در کنه مسائل خو نگرفته است بحث در باب فضایل اخلاقی و ملکات اعجاب‌انگیز پیشوایان دین از قبیل گذشت و جوان‌مردی و عفو و اغماض با دلیری و پایداری آنان در برابر مصایب و شداید تا آن‌جا که با واقعیات تطبیق می‌کند، چندان در اذهان ساده و ابتدایی روستاییان و عامه‌ی مردم مؤثر نمی‌افتد و به عظمت این نوع صفات، آن‌چنان که باید توجه نمی‌کنند و ازین روی برای افزودن حسن اعتقاد ایشان باید گفت فی‌المثل مولای متقیان دریا را در لحظه‌ای در نور دید یا اژدهایی را با یک ضربت تیغ به دو نیمه کرد و یا لشکری چند هزار نفری را در طرفه‌العین از پیش برداشت!

هدف اصلی داستان‌های حماسی برانگیختن حس اعجاب و تحسین شنوندگان و رواج دین است

بنابراین چون هدف اصلی از پرداختن این‌گونه داستان‌ها محکم ساختن عقاید دینی و جلب احترام و علاقه‌ی عامه‌ی مردم به خاندان رسالت بوده است، عملاً اهل شرع از ایشان جلوگیری را روانمی‌داشته و گفتار آنان را با سکوتی ـ که نشان رضاست ـ تلقی می‌کرده‌اند.

امّا نکته‌ی دوم ـ که اصل مطلب نیز در همین جاست ـ آن است که از بدو اسلام اخبار و احادیثی در باب نبرد اولیای دین با جنیان، یا گرویدن پریان و اجنه به رسول اکرم، یا انکار آن حضرت وجود داشته و در زمره‌ی معجزات نبی اکرم، تصرف آن حضرت در قلمرو موجوداتی مانند جن و پری شمرده شده است.

نبرد اولیای دین با جنیان یا گرویدن پریان و اجنه به رسول اکرم

این قبیل احادیث و اخبار ـ البته به اجمال تمام ـ در مأخذهای دست‌اولی مانند تاریخ طبری و نظایر آن نیز دیده می‌شود و حتی در قرآن کریم نیز سوره‌ای به نام سوره‌ی جن وجود دارد و در آن از گرویدن جنیان به پیامبر اکرم و اظهار شگفتی نمودن آنان از قرآن سخن در میان آمده است:

سوره‌ی جن در قرآن

قل اوحی [انه] استمع نفرمن الجن فقالوا انا سمعنا قرآنا عجبا... الخ

تفسیر آیه‌ای از سوره‌ی جن

(قرآن کریم- سوره‌ی جن، آیه ۱ به بعد) و در تفسیر این آیه گفته‌اند:

«بگوی ای محمّد (ص) که وحی کردند به من که گروهی از جنیان گوش به آواز من کردند که من قرآن می‌خواندم و بشنیدند و گفتند ما قرآنی عجیب می‌شنویم.

مفسران گفتند: اینان نُه کس بودند از جنیان نصیبین که گوش به قرائت رسول (ص) کردند و قصه‌ی ایشان برفته است.

سخنان ابوحمزه‌ی ثمالی درباب جنیان از تفسیر ابوالفتوح رازی

ابو حمزه‌ی ثمالی گفت از جنیان بنی‌الشیطان بودند و ایشان گروهی‌اند که از ایشان بیش‌تر نباشد به عدد و عامه‌ی لشکر ابلیس از ایشان باشند. چون با قوم خود گفتند ما قرآنی عجیب می‌شنویم که این قرآن و قرائت آن راهنماست به صلاح، لاجرم ایمان آوردیم به او... و مردانی بودند از انسیان که پناه با جنیان دارند و این آن بود که یکی از عرب چون در بیابانی سهمناک حاضر آمدی گفتی اعوذ بسید هذاالوادی من شر سفهاء قومه. چون این بگفتی اعتقاد کردی که در امن و جوار اوست. خوش بخفتی و ایمن برفتی... کروم بن السایب‌الانصاری روایت کرد از پدرش که او گفت با پدرم یک روز می‌رفتم در اوّل، آن‌که رسول (ص) به مدینه آمده بود و در راه شب درآمد. ما به نزدیک شبستانی بودیم. چون شب نیمه رسید گرگی بیامد و بره‌ای از گله‌ی او برگرفت. راعی بجست و آواز داد... ای عامر این بیابان! همسایه را حمایت کن! منادی ندا کرد...(ما این منادی را ندیدیم) ای گرگ! رها کن بره را، گرگ رها کرد و بره بیامد و در میان گله رفت بی‌آفتی و گزندی که به او رسیده بود...» (تفسیرابوالفتوح رازی، چاپ تهران، ج ۱، ص ۱۴۰-۱۳۸)

ریشه‌ی اصلی اعتقاد مسلمانان به جن و دیو و پری

این است ریشه‌ی اصلی اعتقاد مسلمانان به موجوداتی از قبیل جن و دیو و غول و پری که در کتاب آسمانی ما نیز منعکس است. امّا در اخبار و احادیث، مطلب بیشتر شکافته شده و در باب حوادثی ازین قبیل توضیحات بیشتر داده شده است.

توضیح در باب این واقعه در تاریخ طبری

در تاریخ معتبر و معروف ابوجعفر محمّدبن جریر طبری موسوم به تاریخ‌الرسل و الملوک، که به اختصار تاریخ طبری نامیده می‌شود، در باب همین واقعه این توضیح درنظر می‌آید:

«چون رسول (ص) از طائف به سوی مکه بازگشت و از نیکویی قبیله‌ی

ثقیف نومید بود به نخلستانی رسید[۱] و چون شب فراز آمده بود در نماز ایستاد. یکی از جنیّان بدو برگذشت، همان‌گونه که خدای عزوجل یاد می‌کند. محمّدبن اسحاق گفت آنان هفت‌هزار جنیّان نصیبین یمن بودند و بدو گوش فراداشتند. چون از نماز فراغت یافت بدو ایمان آوردند و آنچه ازو شنیده بودند اجابت کردند و برای خبردادن به سوی قوم خویش بازگشتند...» (تاریخ طبری، چاپ مصر، ج ۲، ص ۲۳۱)

کتاب‌هایی در باب مستولی شدن پیامبر بر شیاطین وجنیّان

ازین پس، هر چه جلوتر می‌آییم بر تعداد این گونه اخبار و تفصیل آن‌ها افزوده می‌شود. مجلسی در حیات‌القلوب (جلد دوم، باب بیست و یکم دربیان معجزات آن حضرت در مستولی شدن بر شیاطین و جنیّان) در هنگام بیان معجزه‌های پیامبراکرم، بابی را به مستولی شدن آن حضرت بر جنیان اختصاص داده و چندین واقعه را که همگی از جانب محدّثان بزرگ، مانند شیخ مفید و شیخ طبرسی (صاحب تفسیرمجمع‌البیان که معروف‌ترین و دقیق‌ترین تفسیر شیعه است) و محمّدبن یعقوب کلینی (صاحب کتاب بزرگ کافی یکی از چهار کتاب اصلی مذهب شیعه) و ابن‌بابویه روایت شده است ذکر می‌کند. از آن‌جمله یکی همان حادثه است که مذکور شد و قسمتی از احادیث دیگر عبارت‌اند از:

ملاقات زن جنی با امام جعفر صادق، به روایت ابن‌بابویه

* ابن بابویه به سندمعتبر از حضرت امام جعفر صادق(ع) روایت کرده است که زنی بود از جنیّان او را عفرا می‌گفتند و مکرر به خدمت حضرت می‌آمد و سخنان حضرت را می‌شنید و به صالحان جن می‌رسانید و آن‌ها به دست او ایمان می‌آوردند...

سخنان علی‌بن ابراهیم در مورد مسلمان نبودن جنیّان

* علی‌بن ابراهیم روایت کرده است که جنیّان همه از فرزندان جان‌اند... و در میان ایشان مؤمن نمی‌باشد؛ مگر یکی که نام او هام پسر هیم پسر لاقیس پسر ابلیس است، آمد به خدمت رسول خدا و مردی بود بسیار بلند و عظیم و مهیب. حضرت از او پرسید که تو کیستی؟ گفت: منم هام‌بن هیم بن لاقیس بن ابلیس، روزی که هابیل را قابیل کشت من پسری بودم چند ساله... من بر دست نوح توبه

---

۱. حضرت رسول اکرم هنگام اقامت در مدینه سفری به طائف در حوالی مدینه رفت و اهل آن دیار را که از قبیله‌ی ثقیف بودند به اسلام دعوت کرد. امّا آنان دعوت آن حضرت را نپذیرفتند و با او بسیار بد رفتاری کردند و حرف‌های زشت بدو زدند و با ناجوان‌مردی بسیار او را از طائف راندند. حادثه‌ی مورد بحث هنگام مراجعت رسول اکرم از طائف اتفاق می‌افتد.

کردم... و با ابراهیم بودم در وقتی که او رابه آتش انداختند... و با موسی بودم در وقتی‌که خدا فرعون را غرق کرد و بنی‌اسرائیل را نجات داد...الخ.

* حدیثی دیگر هست که به صراحت حکایت از پیکار مولای متقیان با جنیان می‌کند:

حدیثی از پیکار مولای متقیان با جنیان

شیخ مفید و شیخ طبرسی و سایر محدّثان روایت کرده‌اند که چون حضرت رسول به جنگ بنی‌المصطلق رفت به نزدیک وادی چولی فرود آمدند. چون آخر شب شد جبرئیل نازل شد و خبر داد که طایفه‌ای از کافران جن درین وادی جاکرده‌اند و می‌خواهند به اصحاب تو ضرر برسانند...

پس امیرالمؤمنین(ع) را طلبید و فرمود که: «برو به سوی این وادی و چون دشمنان خدا از جنیان معترض تو شوند دفع کن ایشان را به آن قوتی که خدا تو را عطا کرده است و متحصن شو از ایشان به نام‌های بزرگوار خداکه تو را به علم آن‌ها مخصوص گردانیده است و صدنفر از صحابه را با آن حضرت همراه کرد و فرمود که با آن حضرت باشید و آنچه بفرماید اطاعت نمایید. پس امیرالمؤمنین متوجه آن وادی شد و چون نزدیک کنار وادی رسید فرمود با اصحاب خود که در کنار وادی بایستید و تا شما را رخصت ندهم حرکت مکنید و خود پیش رفت و پناه برد به خدا از شر دشمنان خدا و بهترین نام‌های خدا را یاد کرد و اشاره نمود اصحاب خود را که نزدیک بیایید! چون نزدیک آمدند ایشان را آن‌جا بازداشت و خود داخل آن وادی شد. پس باد تندی وزید که نزدیک شد که لشکر بر رو در افتند و از ترس قدم‌های ایشان لرزید. پس حضرت فریاد زد که منم علی‌بن ابی‌طالب، وصیّ رسول خدا و پسر عم او و اگر خواهید و توانید در برابر من بایستید!

غلبهٔ امیر مؤمنان بر جنیان

پس صورت‌ها پیدا شد مانند زنگیان و شعله‌های آتش در دست داشتند و اطراف وادی را فروگرفتند و حضرت پیش می‌رفت و تلاوت قرآن می‌نمود و شمشیر خود را به جانب راست و چپ حرکت می‌داد. چون به نزدیک آن‌ها رسید، مانند دود سیاهی شدند و بالا رفتند و ناپیدا شدند. پس حضرت اللّه‌اکبر گفت و از وادی بالا آمد و به نزدیک لشکر ایستاد و چون آثار آن‌ها برطرف شد صحابه گفتند: «چه دیدی، یا امیرالمؤمنین! ما نزدیک بود که از ترس هلاک شویم و بر تو ترسیدیم!»

حضرت فرمود که چون ظاهر شدند من صدا به نام خدا بلند کردم تا ضعیف شدند و رو به ایشان تاختم و پروا نکردم از ایشان و اگر بر هیأت خود می‌ماندند همه را هلاک می‌کردم. پس خدا کنایت شرّ ایشان از مسلمانان نمود و باقی‌مانده‌ی ایشان به خدمت حضرت رسول (ص) آمدند که به آن حضرت ایمان بیاورند و از او امان بگیرند و چون جناب امیرالمؤمنین با اصحاب خود به خدمت حضرت رسول برگشت و خبر را نقل کرد حضرت شاد شد و دعای خیر کرد برای او و فرمود که پیش از تو آمدند آن‌ها که خدا ایشان را به تو ترسانیده بود و مسلمان شدند و من اسلام ایشان را قبول کردم!

* نبردی دیگر بین مولای متقیان و جنیان در زیر زمین در اخبار آمده است:

به سند معتبر از سلمان روایت کرده‌اند که روزی حضرت رسول (ص) در ابطح نشسته بود و جمعی از صحابه در خدمت آن حضرت نشسته بودیم و با من سخن می‌گفت. ناگاه گردبادی پیدا شد و حرکت کرد تا به نزدیک آن حضرت رسید و از میان آن شخصی پیدا شد و گفت:

نبرد دیگر مولای متقیان با جنیان در زیر زمین

- یا رسول‌الله! قوم من مرا به خدمت تو فرستاده‌اند و به تو پناه آورده‌ایم و از تو امان می‌طلبیم و گروهی از ما بر ما جور و ستم کرده‌اند. کسی را با من بفرست که میان ما و ایشان موافق حکم خدا و کتاب خدا حکم کند و عهدها و پیمان‌های مؤکد از من بگیر که فردا بامداد او را به تو برگردانم؛ مگر آن‌که حادثه‌ای از جانب خدا رخ نماید که مرا در آن اختیاری نباشد.

حضرت فرمود:

- تو کیستی و قوم تو کیستند؟!

- من عرفطه پسر شمراخم از قبیله‌ی بنی‌نجاح و من و جمعی از اهل من به آسمان می‌رفتیم و از ملائکه خبرها می‌شنیدیم و چون تو مبعوث شدی ما را از آسمان منع کردند و به تو ایمان آوردیم و بعضی از قوم ما بر کفر خود مانده‌اند و به تو ایمان نیاوردند و میان ما و ایشان خلاف به‌هم رسیده و ایشان به عدد و قوت از ما بیشترند و میاه و مراعی ما را از ما گرفته‌اند و به ما و چهارپایان ما ضرر می‌رسانند. التماس داریم که کسی را بفرستی که به راستی میان ما حکم کند.

حضرت فرمود:

- روی خود را بگشا که ما ببینیم هیأت تو را که داری!

مشخصات ظاهری جنیان

چون صورت خود راگشود مردی بود که موی بسیار داشت و سرش بلند بود و دیده‌های بلند داشت و درازی دیده‌هایش در طول سرش بود و حدقه‌هایش کوتاه بود و دندان‌ها داشت مانند دندان‌های درندگان.

عهدوپیمان گرفتن رسول‌خدا از مرد جنی

پس حضرت عهد و پیمان ازو گرفت که هر که را با او همراه کند روز دیگر برگرداند. پس متوجه ابوبکر شد و فرمود:

– با عرفطه برو و به احوال ایشان برس و میان ایشان حکم کن به راستی!

– یا رسول‌الله این‌ها در کجایند؟!

مخالفت عمر و ابوبکربرای رفتن به زیر زمین

– در زیر زمین‌اند!

– من چگونه به زیر زمین بروم و چگونه میان ایشان حکم کنم و حال آن‌که من زبان ایشان را نمی‌دانم!

پس عمر را تکلیف رفتن نمود و او مثل ابوبکر جواب گفت و با عثمان گفت و او نیز چنین جواب گفت.

رفتن حضرت علی همراه با عرفطه، مرد جنی

پس حضرت امیرالمؤمنین (ع) را طلبید و گفت:

– یا علی! با برادر ما عرفطه برو میان او و قوم او به راستی حکم کن!

حضرت در ساعت برخاست و شمشیر خود را برداشت و با عرفطه روانه شد. سلمان گفت:

– من همراه ایشان رفتم تا آن‌که میان وادی صفا رسیدند. پس حضرت به من نظر کرد و فرمود که خدا سعی تو را مزد دهد. ای ابوعبدالله برگردا و زمین شکافته شد و ایشان فرورفتند و من برگشتم و بسیار برای آن حضرت اندوهگین بودم و چون صبح شد حضرت رسول (ص) با مردم نماز بامداد کرده آمد و بر کوه صفا نشست و صحابه بر گرد آن حضرت برآمدند و برگشتن امیرالمؤمنین (ع) دیر شد و آفتاب بلند شد و هر کس سخنی می‌گفت و منافقان شماتت می‌کردند و می‌گفتند الحمدلله که خدا ما را از ابوتراب راحت بخشید و افتخار محمّد به پسر عمش برطرف شد! تا آن‌که ظهر شد و آن حضرت نماز ظهر را ادا نمود و برگشت و باز در جای خود قرار گرفت و با اصحاب خود حدیث می‌فرمود و مردم اظهار ناامیدی از مراجعت آن حضرت می‌کردند تا آن‌که وقت عصر داخل شد و نماز عصر را ادا فرمود و برگشت و باز بر صفا نشست و اندوه حضرت زیاده شد و شماتت منافقان مضاعف گردید و نزدیک شد که آفتاب

بازگشت امیرالمؤمنین از زیر زمین

غروب کند. ناگاه کوه صفا شکافته شد و امیرالمؤمنین (ع) مانند خورشید تابان بیرون آمد و خون از شمشیرش می‌ریخت و عرفطه در خدمت آن حضرت بود.

پس حضرت رسول برخاست و امیرالمؤمنین را در برگرفت و میان دو دیده‌اش را بوسید و فرمود که چرا تا این زمان خورشید جمال خود را از ما پنهان داشتی و ما را به شماتت منافقان کاستی؟ حضرت فرمود:

مسلمان شدن جنیان

– یا رسول‌الله! رفتم به سوی جنیان بسیار از منافقان و کافران که طغیان کرده بودند بر عرفطه و قوم او و من ایشان را به سه خصلت دعوت کردم: اول آن‌که ایمان بیاورند به خدا و اقرار نمایند به پیغمبری تو و قبول نکردند. دویّم آن‌که جزیه بدهند، باز قبول نکردند. سیّم آن‌که صلح کنند با عرفطه و قوم او که بعضی از آب و مراعی از آن‌ها باشد و بعضی از ایشان و این را نیز قبول نکردند. پس شمشیر کشیدم و نام خدا را بردم و بر ایشان حمله کردم و هشتاد هزار کس از ایشان را به قتل رسانیدم. چون این حال را مشاهده کردند راضی به صلح شدند و امان طلبیدند و مسلمان شدند.

پس عرفطه گفت:

– یا رسول‌الله! خدا تو را و امیرالمؤمنین را از ما جزای خیر دهد و وداع کرد و برگشت.

عهد و پیمان گرفتن حضرت علی از جنیان در روز نوروز

* در حدیث معلی بن‌خنیس از حضرت صادق(ع) منقول است که در روز نوروز حضرت رسول (ص) حضرت امیرالمؤمنین را به وادی جنیان فرستاد که از ایشان عهدها و پیمان‌ها گرفت.

شعر سروش اصفهانی درمورد نبرد حضرت با جنیان

* میرزا محمّدعلی خان سروش اصفهانی ملقب به شمس‌الشعرا، شاعر بزرگ دوره‌ی ناصری منظومه‌ای حماسی در ترجمه‌ی حال و غزوه‌های رسول اکرم به بحر متقارب مثمن محذوف (یا مقصور) (وزن شاهنامه‌ی فردوسی) سروده و آن‌را اردیبهشت نام نهاده و شاعر پس از سرودن نه‌هزار بیت از آن در گذشته است. در اردیبهشت نیز بدین‌گونه وقایع بسیار اشارت رفته است و چون شعر سروش از نمونه‌های درخشان شعر دوره‌ی قاجار است قسمتی را که با این بحث ارتباط دارد از آن نقل می‌کنم. به گفته‌ی سروش حضرت رسول اکرم:

شبی در بیابانی آمد فرود
کران تا کران تیره برسان دود

کجا پشته و دره بنگاه دیو
به جان و دل‌اندر نشستی نهیو
چوشب نیمه شد جبرئیل‌ازسپهر
بیامد بر خواجه‌ی خوب‌چهر
که دیوان بی‌دین درین سرزمین
به هرگوشه‌ای کرده امشب کمین
بر آهنگ آسیب یاران تو
خجسته‌پی و دوستداران تو
پیمبر علی را به برخواند و گفت
که بخرام بر فرّ دادار جفت
به سوی فلان وادی سهمگین
ببر نیز با خویش صد پاک‌دین
که دیوان بر آهنگ یاران من
بدان جایگه گشته‌اند انجمن
مکن جنگ با آن گروه سترگ
به نیروی آن نام‌های بزرگ
که آموخته مر تو را کردگار
برآور ز دیوان بی‌دین دمار
علی رفت، صد مرد با او به راه
شبی چون دل دیومردم سیاه
چو آمد به نزدیک آن دیولاخ
بدان شیرمردان با یال و شاخ
بفرمود: باشید بر جای خویش
چو خواندم شما را، گرایید پیش!
به تنها درآمد میان دره
ستاده به بالا یلان یک‌سره
بجنبید ناگه یکی تندباد
یلان را به تن لرزه اندر فتاد

علی آخت شمشیر بران ز جای
به لب نام‌های بزرگ خدای
یکی نعره‌ی سهمگین بر کشید
منم گفت دشوارها را کلید!
علی پور بوطالب نیک‌پی
وصیّ پیمبر، پسر عم وی
بیایید و با من نبرد آورید
که نیروی دادار را بنگرید
گروهی پدیدار گشتند زفت
به دست همه آتشی تیز و تفت
درّه گشت آکنده از نره دیو
نشسته به دل همرهان را نهیو
همی راند شمشیر ازچپ و راست
ز اهریمنان رستخیری بخاست
ابر خویش چون دود پیچان شدند
ز شمشیر آن شاه بی‌جان شدند
به جای آنچه ماندند بگریختند
به دامان پیغمبر آویختند
گرفتند از اندیشه‌ی ذوالفقار
همه دین پیغمبر کردگار
چو برگشت اسپهبد دیوکُش
بدو گفت پیغمبر پاک‌هُش
ز پیش تو دیوان که بگریختند
سراسیمه اندر من آویختند
زشمشیر تو دل پر ازبیم و باک
گرفتند آیین یزدان پاک!

آنچه تاکنون مذکور افتاد، مربوط به دوران پیغمبری رسول اکرم و از جمله‌ی حوادثی بود که در روزگار وی اتفاق افتاده بود. در کتاب‌های دینی و مذهبی ما

مطالب‌مربوط به دوران پیغمبری رسول اکرم

این‌گونه وقایع و حوادث به امامان شیعه و خاصه مولای متقیان حضرت علی‌بن ابی‌طالب نیز نسبت داده شده است که ذکر بعضی از آن‌ها خالی از فایده نیست:

حاج شیخ عباس قمی در کتاب منتهی‌الآمال ـ که کتابی است مختصر در ترجمه‌ی رسول اکرم و شرح حوادث زندگانی وی و شرح حال ائمه‌ی طاهرین تا امام دوازدهم ـ در فصل مربوط به معجزات حضرت امیر می‌نویسد: «از جمله معجزات آن حضرت معجزات متعلقه به انقیاد حیوانات و جنیّان است آن جناب را، چنان‌چه این مطلب ظاهرست از حدیث شیر و جویریه‌ی ابن مسهر و مخاطبه فرمودن آن‌جناب با ثعبان بر منبر کوفه و تکلم کردن مرغان و گرگ و جری (مارماهی) با آن حضرت و سلام دادن ماهیان فرات آن‌جناب را به امارت مؤمنان و برداشتن غراب کفش آن حضرت را و افتادن ماری از آن و قضیه‌ی مرد آذربایجانی و شتر سرکش او و حکایت مرد یهودی و مفقود شدن مال‌های او و آوردن جنیّان آن‌ها را به امر امیر مؤمنان و کیفیت بیعت گرفتن آن‌جناب از جن‌ها به وادی عقیق و غیره و دیگر معجزات آن‌حضرت است متعلق به جمادات و نباتات مانند رد شمس برای آن حضرت در زمان رسول‌خدا (ص) و دیگر تکلم کردن شمس است با آن‌جناب در مواضع متعدده و دیگر حکم آن حضرت به سکون زمین هنگامی که زلزله حادث شد در زمینه‌ی مدینه در زمان ابوبکر... و دیگر سخن گفتن سنگ‌ریزه در دست حق‌پرستش و دیگر حاضر شدن آن حضرت به طی‌الارض در نزد جنازه‌ی سلمان در مداین و تجهیز او نمودن و تحریک آن حضرت ابوهریره را به طی‌الارض و رسانیدن او را به خانه‌ی خویش و دیگر حدیث بساط است که سیر دادن آن‌جناب باشد جمعی از اصحاب را در هوا و بردن ایشان را به نزد کهف اصحاب کهف و اسلام کردن اصحاب بر اصحاب کهف و جواب ندادن ایشان جز امیرالمؤمنین علیه‌السلام را و تکلم کردن ایشان با آن حضرت و دیگر طلاکردن آن جناب کلوخی را برای وام‌خواه و حکم کردن او به عدم‌سقوط جداری (= دیواری) که مشرف بر انهدام بود و آن حضرت در پای آن نشسته بود و دیگر نرم شدن آهن زره در دست او چنان‌چه خالد گفته که دیدم آن‌جناب حلقه‌های درع خود را با دست خویش اصلاح می‌فرمود... و دیگر شهادت نخل‌های مدینه به فضیلت آن‌جناب... و دیگر سبز شدن درخت امرودی به معجزه‌ی آن حضرت و اژدها شدن کمان به امر آن

نوشته‌های حاج شیخ عباس قمی در کتاب منتهی‌الآمال درباره‌ی معجزات حضرت امیر

گوشه‌ای از معجزات حضرت امیر از منتهی‌الآمال

حضرت... و سلام کردن شجر و مدر به آن‌جناب در اراضی یمن و کم شدن (آب) فرات هنگام طغیان آن به امر آن حضرت... و ملتثم فرمودن او دست مقطوع آن مرد سیاهی که از محبان آن جناب بود و به امر آن حضرت قطع شده بود هنگامی که سرقت کرده بود و دیگر سخن گفتن جمجمه یعنی کله‌ی پوسیده با آن حضرت در اراضی بابل... و دیگر زنده کردن آن حضرت سام‌بن نوح را و زنده گردانیدن اصحاب کهف را در حدیث بساط چنان‌که به آن اشاره شد...» (منتهی‌الامال، چاپ سنگی، ج ۱، ص ۱۵۷-۱۵۶)

جدا بودن معجزه از دلاوری‌ها و جنگ‌آوری‌های حضرت امیر

این معجزه‌ها غیر از دلاوری‌ها و جنگاوری‌ها و زورمندگی‌ها و خوارق عاداتی است که در غزوه‌ها از آن حضرت نقل شده است مانند کشتن مرحب خیبری و عمروبن عبدود و عتبه و شیبه و کندن در قلعه‌ی خیبر و چهل گام دورتر افکندن آن و غیره.

چون شرح این معجزه‌ها در حد خود جالب و شگفت‌انگیزست، در باب بعضی از آن‌ها از حواشی همین کتاب استفاده می‌کنیم و به شرح‌تر سخن می‌گوییم:

حدیث شیر و جویریه

* حدیث شیر و جویریه چنان است که حضرت امیر(ع) به او فرمود هنگامی که عازم خروج به سفر شده بود که: «ای جویریه! در عرض راه شیری با تو دوچار خواهد شد!» عرض کرد تدبیر چیست؟... فرمود که او را سلام برسان و بگو که امیرالمؤمنین مرا از آسیب تو امان داده است. پس جویریه بیرون شد و چون در اثنای راه شیر را ملاقات کرد سلام رسانید و امان خویش را از حضرت امیر(ع) بگفت. چون شیر این بشنید روی برتافت و همهمه کرد و برفت...

ماجرای ثعبان، حاکم جنیان

* قضیه‌ی ثعبان چنان است که روزی حضرت بر منبر کوفه خطبه می‌خواند که ثعبانی از نزد منبر ظاهر شد و به آهنگ امیرالمؤمنین بر فراز شد. مردمان ترسیدند و مهیای دفع آن شدند. حضرت اشاره کرد که به حال خود باشید. پس آن ثعبان به نزدیک آن حضرت شد. حضرت سر را به جانب او برد و او دهان خود را بر گوش آن حضرت نهاد و صیحه‌ای زد و از مکان خود نازل شد و مردم ساکت و متحیر بودند و حضرت لب‌های خود را حرکت داد و آن ثعبان اصغا می‌کرد و پایین شده و از دیده‌ها غایب گشت چنان‌که گویی زمین او را بلع کرد.

پس حضرت رجوع به خطبه‌ی خویش نمود و بعد از فراغ از خطبه... مردم...

از حال ثعبان پرسش کردند فرمود که حاکمی بود از حکام جنیّان. قضیه‌ای بر او مشتبه شده بود، نزد من آمد و از من استفهام کرد من حکم را یاد او دادم، دعا کرد و برفت...

سخن گفتن حضرت امیر با جری (مارماهی)

* تکلم جری که مارماهی باشد چنان است که امیرالمؤمنین روزی در کنار فرات آمد و بایستاد و فرمود: «یاهناش!» مارماهی سر از آب بیرون کرد. حضرت فرمود کیستی؟ عرض کرد من از امت بنی‌اسرائیلم که ولایت شما را قبول نکردم، مسخ شدم و بدین صورت در آمدم!

حدیث کلاغی که کفش حضرت را ربود

* قضیه‌ی برداشتن کلاغ کفش آن حضرت را چنان است که صاحب اغانی از مدیانی نقل کرده که یک روز سید حمیری سوار بر اسب در کناسه‌ی کوفه بایستاد و گفت اگر کسی در فضیلت علی (ع) حدیثی گوید که من آن را نشنیده باشم و به شعر در نیاورده باشم، اسب خویش را با آنچه بر من است عطا کنم!

جماعتی که حاضر بودند حدیث از فضایل آن حضرت کردند و سید شعرهای خود را که موافق آن حدیث بود انشاد می‌کرد تا آنکه مردی روایت کرد از ابوالرعل مرادی که گفت حاضر خدمت حضرت امیرالمؤمنین (ع) شدم و آن حضرت خف (= چکمه) خود را از برای نماز بیرون کرد. در زمان ماری میان آن رفت. پس چون فارغ شد و کفش خویش را طلبید غرابی از هوا به زیر آمد و آن خف را به منقار گرفت و به هوا برد و از فراز به زمین افکند. آن مار از خف بیرون آمد. سید حمیری گفت که تاکنون این حدیث را نشنیده بودم. پس اسب خود را با آنچه بدو وعده کرده بود عطا کرد...

حکایت مرد یهودی و مسلمان شدن او

* حکایت مرد یهودی چنان است که ابواسحاق سبیبی و حارث اعور روایت کرده‌اند که پیرمردی را در کوفه دیدیم که می‌گریست و می‌گفت صدسال روزگار به‌سر بردم و جز ساعتی عدل ندیدم! گفت چگونه بود! گفت من حمیری‌ام و بر دین یهودان بودم، از بهر ابتیاع طعام به کوفه آمدم چون به قبه (نام موضعی است در کوفه) رسیدم مال‌های من مفقود شد. به نزدیک مالک اشتر نخعی رفتم قصّه‌ی خویش بگفتم، مرا به نزد امیرالمؤمنین (ع) برد. چون آن حضرت مرا دید فرمود یا اخاالیهود! من بگویم تو از بهر چه آمدی یا تو مرا خبر می‌دهی؟ گفتم تو بگوی! فرمود مردم جن مال تو را در قبه ربودند. الحال چه می‌خواهی؟

گفتم اگر تفضّل کنی بر من و مالم را به من برسانی مسلمان شوم. پس مرا

خواست و با خود به قبه‌ی کوفه برد و دو رکعت نماز گزارد و دعایی نمود. پس قرائت فرمود یرسل علیکما شواظ‌من نارونحاس فلاتنضران. الایه... آن‌گاه فرمود:

ای معشر جن! شما با من بیعت کردید و پیمان نهادید! این چه نکوهیده کاری‌است که مرتکب شدید!؟

ناگاه دیدم مالم از قبه بیرون شد. در زمان شهادت گفتم و ایمان آوردم و اکنون که وارد کوفه شدم، آن حضرت مقتول شده، گریه‌ام از آن است...

قضیه‌ی طلا شدن کلوخ

* قضیه‌ی طلا شدن کلوخ چنان‌است که مردی منافق از مؤمنی مالی طلب داشت و ازو طلب‌کاری می‌کرد. امیرالمؤمنین (ع) برای او دعایی کرد. آنگاه او را امر کرد تا سنگی و کلوخی از زمین برگیرد و به حضرت دهد. چون آن حضرت آن حجر و مدر راگرفت در دست او طلای احمر شد و به آن مرد عطا کرد. پس آن مرد دین خویش را از آن ادا کرد و زیاده از صدهزار درهم برای او به جای ماند!

***

رموز حمزه و تحریر تازه‌ای از آن به شعر با عنوان صاحب قران‌نامه

یک داستان بزرگ دیگر نیز در میان داستان‌های حماسی دینی وجود دارد که تحریر فعلی آن کتابی سخت قطور و بزرگ است و «رموز حمزه» نام دارد و چنان‌که مذکور افتاد تحریری از آن به شعر نیز تحت عنوان «صاحب‌قران نامه» وجود دارد. این داستان از زبان عربی به فارسی ترجمه شده و نسخه‌های قدیمی متعلق به قرون پنجم و ششم از آن وجود دارد که بسیار مختصرتر از رموز حمزه‌ی فعلی است و داستان‌های آن به صورت داستان‌های کوتاه است و با آن‌که همه به هم ارتباط دارد، در عین حال از یک‌دیگر نیز مجزاست و امید است که توفیق یار شود و بعضی از آن داستان‌ها نیز در «ایران آباد» انتشار یابد.

حذف بسیاری ازمطالب دررموز حمزه‌ی فعلی

در «رموز حمزه» فعلی سلسله‌ی سند این روایت معلوم نیست و از پیوستگی آن با صحابه و یاران رسول حرفی به میان نیامده و ناشران این کتاب، آنچه راکه با اسکلت داستان ربطی نداشته و قابل حذف کردن بوده است به مقتضای سودپرستی خویش حذف کرده‌اند. امّا در نسخه‌های قدیمی این داستان گفته شده است که این قصه از عبدالله‌بن عباس (پسرعموی پیغمبر و از بزرگان محدثین که حدیث‌های بسیار از وی روایت کرده‌اند و خلفای عباسی فرزندان

وی هستند) روایت شده است و رسول اکرم به شنیدن آن رغبت فراوان داشتند.

امیرالمؤمنین حمزه و قصه‌ی حمزه‌المؤمنین، نام نسخه‌های قدیمی رموز حمزه

نسخه‌های قدیمی رموز حمزه قصه‌ی «امیرالمؤمنین حمزه» یا «قصه‌ی حمزه المؤمنین» نام دارد و برای بیشتر روشن شدن مطلب، عین گفتار مؤلف آن را که در حقیقت به منزله‌ی جوازی برای پرداختن این‌گونه داستان‌هاست ذیلاً می‌آورم:

«این قصه‌ای است معروف و مشهور در عرب و عجم و در کل بلاد اسلام به روایات مختلف. امّا این قصه به روایت صحیح از امیرالمؤمنین عباس رضی‌الله عنه (و) ابوطالب و عباس(و) رسول‌الله حضرت رسالت صلی‌الله علیه و سلم این قصه رسول اللّه صلی‌ا لله علیه‌السلام (کذا) قصه از ابن عباس بپرسیدی رضی‌الله عنه چنانچه شاعر گوید:

نظم

محمّد که بد معلن کاف و نون
چو دل‌تنگ گشتی به کار اندرون

..................
که فصلی....... عمم بگوی[1]

چه عباس گفتی مرا سرگذشت
که بر حمزه دور فلک چون گذشت

چه کرد او به آن جان نوشیروان
ز رزم عراق و به مازندران...

مر این را که بشنود هر کس وراست
که در سرّ اخبار ایزد گواست...

روایت کند عم پاکیزه دین
به پیش نبی سیدالمرسلین

ز اخبار حمزه عمّ مصطفا
امیر شهیدان به روز قضا

---

۱. در اصل نسخه سفید است.

که گویند گفت است تا بوده‌ام
از یـن تحفه‌تر قصه نشنوده‌ام...[۱]

***

قصه‌ی رموز حمزه حدیثی در مورد بزرگواران دین

آنچه تاکنون درین گفتار گفتیم، با آن‌که به افسانه و داستان بیشتر شباهت دارد، هیچ‌یک افسانه و داستان و سرگذشت نیست. بلکه حدیث است، حدیث معتبر که به وسیله‌ی راویان ثقه و کسانی که بر طبق قواعد علم حدیث گفتارشان مورد اعتماد است نقل شده و مسلمان و شیعه‌ی مؤمن و معتقد را در آن مجال انکار و تردید نیست.

تصور می‌رود که با این گفت‌گو ریشه‌ی داستان‌های عامیانه‌ی دینی به قدر کافی روشن شده باشد:

رموز حمزه، خاورنامه، جنگ‌نامه‌ی محمّد حنیفه وجنگ‌های سید جلال‌الدین اشرف، حدیث‌هایی از بزرگان

مسلمانان معتقد، روی گرده‌ی این احادیث داستان‌ها پرداخته و این‌گونه وقایع را با شاخ و برگ‌های بسیار به هم آمیخته و با هم تلفیق کرده و کتاب‌هایی نظیر «خاورنامه» و «جنگ‌نامه‌ی محمد حنفیه» و «جنگ‌های سیدجلال‌الدّین اشرف» و «رموز حمزه» را پدید آورده‌اند که در طی قرون و اعصار طول و تفصیل فراوان یافته و به‌وسیله‌ی نقالان و قصه‌خوانان بر قطر آن‌ها افزوده شده است.

در این‌گونه قصه‌ها، علاوه بر وقت‌گذرانی و سرگرم کردن و تفنن شنوندگان، مقصدی دیگر نیز نهفته است که بدان در صدر مقال اشارت رفت و آن راسخ کردن عقاید دینی و حسن اعتقاد به پیشوایان دین و مذهب است و این امر از جانب بعض پادشاهان، خاصه سلاطین سلسله‌ی صفوی ترویج می‌شد و بدان به چشم رضا می‌نگریستند.

هدف اصلی داستان‌های دینی

از همین روست که تحریرهای قصه‌های دینی آنچه مربوط به دوران صفوی است با تحریرهای قدیم‌تر تفاوت فاحش دارد. قصه‌هایی که درین دوران نوشته شده، هم بسیار مفصل‌تر و قطورتر و هم حوادث آن عجیب و غریب‌تر و از واقعیت و واقع‌بینی دورتر است.

از مختصات این‌گونه داستان‌ها داشتن جنبه‌ی دینی، مبارزه برای اشاعه و

---

۲. قصه‌ی امیرالمؤمنین حمزه‌اللّه عنه. نسخه‌ی عکسی از روی فیلم شماره‌ی ۹۸۳ کتاب‌خانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران.

مختصات داستان‌های عامیانه‌ی دینی

ترویج اسلام، خالی بودن داستان از صحنه‌های می‌گساری و رقص و آواز و ملاهی و مناهی و سرگذشت‌های عاشقانه است.

قهرمانان دینی در برابر جادویان به حربه‌ی دعا و خواندن آیات قرآنی و بر زبان راندن اسم‌های اعظم توسّل می‌جویند و بدان سلاح جادویان را از میدان بیرون می‌کنند و شکست می‌دهند. بعضی ازین روایت‌ها به طبع رسیده و انتشار یافته است به قطع رقعی یا خشتی و دارای کمتر از صد صفحه. در مجموعه‌ای که بنده در اختیار دارد، دو داستان کوتاه از سلسله روایت‌هایی که قهرمان آن حضرت مولاست وجود دارد که قاعدتاً باید به داستان‌های خاورنامه ضمیمه شود در جزء آن انتشار یابد. این داستان‌ها تاکنون انتشار نیافته و برای نخستین بار به طبع می‌رسد. طبع و انتشار این دو داستان علاوه بر آن که آن‌ها را از صدمت زوال ایمن می‌دارد، نمونه‌ای دلاویز از داستان‌های حماسی دینی در معرض مطالعه‌ی خوانندگان می‌گذارد و امیدواریم که خوانندگان عزیز این داستان‌ها را که تنها تفاوت آن با دیگر داستان‌های عامیانه‌ی فارسی انتخاب قهرمانان آن از میان اولیای دین است بپسندند.

انتخاب قهرمانان داستان‌های رموز حمزه و خاورنامه ازمیان اولیای دین

# ۱۴. تأثیر تئاتر اروپایی و روش‌های نمایشی آن در تعزیه[1]

به احتمال زیاد، آغاز تعزیه در پایان کار سلسله‌ی صفویه است

---

۱ ایران‌شناسی، سال ۵: ۵۲۵-۵۰۷، در سرمقاله‌ی شماره‌ی اول سال پنجم مجله (بهار ۱۳۷۲/ ۱۹۹۳) که بخش نخستین آن به «جشن‌نامه‌ی استاد محمد جعفر محجوب» اختصاص داشت، نوشته بودم که «تحقیقات او در زمینه‌ی «تعزیه» و سابقه‌ی آن در ایران نیز خواندنی است. استاد محجوب به مانند دیگر محققانی که صادقانه عاشق کار خود هستند و دمی از پژوهش دست برنمی دارند، اگر در مقاله‌ای که در سال ۱۳۴۶ منتشر ساخته بود، آغاز کار تعزیه را در ایران به احتمال، پایان دوره‌ی صفویه تعیین کرده بود، پس از گذشت نُه سال و دسترسی به منابع و مآخذ داخلی و خارجی معتبر صریحاً در رأی خود تجدید نظر کرد و...».
پس از نشر آن شماره‌ی مجله‌ی ایران‌شناسی، تنی چند از خوانندگان سرمقاله، درباره‌ی کتاب یا مقاله‌ای که استاد محجوب درباره‌ی تعزیه نوشته‌اند به اداره‌ی مجله و خود ایشان مراجعه کردند که آن کدامین کتاب یا مقاله است که ما به آن دسترسی نداشته‌ایم.
پاسخ آن است که آن مقاله سال‌ها پیش به توسط استاد پیتر چلکوسکی استاد دانشگاه نیویورک به زبان انگلیسی، و آن‌چنان که برای انگلیسی زبانان مفهوم و قابل استفاده باشد به نحو شایسته‌ای ترجمه شده است
The Taziyeh Ritual and Drama in Iran, Edited by peter j.Chelkowski, New York University Press, 1979, pp. 137-153
چند سال پیش نیز متن انگلیسی این کتاب به زبان فارسی برگردانیده شده است. ولی مترجم به جای آن‌که اصل مقاله‌ی فارسی را از نویسنده طلب و آن‌را در ترجمه‌ی خود نقل کند، خود به ترجمه‌ی متن انگلیسی پرداخته و در نتیجه ترجمه با اصل مقاله تفاوت‌های بسیار دارد. از سوی دیگر چون متن فارسی آن مقاله نیز در اختیار کسی نیست، به استاد محجوب پیشنهاد شد متن فارسی مقاله‌ی مورد بحث را بازنویسی کند تا در این شماره‌ی مجله چاپ و فایده‌ی آن عام گردد. البته در مقاله‌ای که اینک از نظر خوانندگان می‌گذرد برخی مطالب بر متنی که به انگلیسی ترجمه شده افزوده گردیده است.
←

در تابستان سال ۱۳۴۶ هـ ش./ ۱۹۶۷م. در اوان برگزاری نخستین جشن هنر شیراز گفتاری کوتاه درباره‌ی تعزیه و تعزیه‌خوانی و سوابق و کَم و کیف آن، همراه با گفتاری دیگر درباره‌ی نقالی از نویسنده‌ی این سطور انتشار یافت. در آن گفتار به مطالبی اشاره شده و گوشه‌های تاریک سوابق تاریخی تعزیه و لزوم تحقیق در باب آن‌ها یادآوری شده بود. اکنون که نُه سال از تاریخ نوشتن آن سخنان می‌گذرد و محققان و صاحب‌نظران ایرانی و غیرایرانی سخنان بسیار در باب تعزیه گفته‌اند، دو نکته از آن گفتار در نظر بنده شایان بحث و گفتگویی تازه می‌نماید. از این روی نخست آن دو نکته را یاد می‌کنم و سپس به طرح مسئله بر آن اساس می‌پردازم:

مطالبی در مورد تعزیه و تعزیه‌خوانی

۱- در آن گفتار آمده بود که: «تعزیه به احتمال قوی به صورت و هیئت فعلی خویش در پایان عصر صفوی پدید آمد. از همه‌ی سنت‌های کهن نقالی و روضه‌خوانی و فضایل و مناقب‌خوانی و موسیقی مدد گرفت و تشکیلاتی محکم برای خود ترتیب داد و کارگردانان ورزیده اداره‌ی آن را در دست گرفتند

تعزیه از همه‌ی سنت‌های کهن نقالی و روضه‌خوانی و فضایل و مناقب‌خوانی و موسیقی کمک گرفت

---

→ مقایسه‌ی دو مورد زیرین نشان می‌دهد که تفاوت اصل فارسی مقاله با ترجمه‌ی آن تا چه حد است و این همان مطلبی است که زیر عنوان «فن ترجمه از ترجمه» یا «فن جدید ترجمه‌ی ترجمه» نیز از آن یاد کرده‌اند.

بخشی از بند دوم مقاله‌ی حاضر عبارت است از: «... از همه‌ی سنت‌های کهن نقالی و روضه‌خوانی و فضایل و مناقب‌خوانی و موسیقی مدد گرفت و تشکیلاتی محکم برای خود ترتیب داد و کارگردانان ورزیده اداره‌ی آن را در دست گرفتند و آبی به روی کار بازآمد».

این عبارت در ترجمه‌ی فارسی بدین صورت آمده است: «... از مجموع تمام سنن دیرین «نقالی»، «روضه‌خوانی»، منقبت‌خوانی، مداحی و موسیقی، صورت متشکل جدیدی پدید آمد. صحنه‌گردان‌های مجرب آن‌را دست‌مایه‌ی کار خود کردند، و تعزیه رونق یافت.» (ص ۱۸۵)

بند سوم مقاله‌ی حاضر نیز به این صورت ترجمه شده است:

«درباره‌ی تعزیه، تحول و زوال کنونی آن، و ارزش و کیفیت داستان‌ها و بازیگران آن، سخن بسیار می‌توان گفت... تعداد تعزیه‌نامه‌های مهم که در حدود بیش از صدتاست؛ کیفیت متن تعزیه‌نامه‌ها معمولاً به شعر یا دست‌کم به سبک شعری، یعنی در «بحر طویل» و شعر تصنیف شده؛ شیوه‌ای که هر یک از تعزیه‌خوان‌ها ابیاتش را باید بخواند؛ لحن دشمنان صاحب‌مقام و ابهت حماسی؛ عملکرد ویژه‌ی هر شبیه در تعزیه و اسمش (شمر، زینب یا درکل، دشمنان یا اولیا و اشقیا یا مظلومان...» (ص ۱۸۶- ۱۸۵)

مطلبی که بارها از سوی صاحب‌نظران به مترجمان محترم پیشنهاد گردیده، آن است که عبارات و اشعار فارسی یا عربی را که مترجمان خارجی در کتاب‌های خود به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، و... ترجمه کرده‌اند، در متن فارسی ترجمه‌ی خود از اصل کتاب فارسی یا عربی نقل کنند نه از ترجمه‌ی متن انگلیسی یا فرانسه و... چه پیروی از شیوه‌ی نخستین بر ارزش کار مترجمان محترم می‌افزاید.

و آبی به روی کار باز آمد.»[1]

۲- در باب تعزیه و سیر تکاملی و انحطاط فعلی و کمّ و کیف داستان‌ها و بازیگران آن سخن بسیار می‌توان گفت «...تعداد تعزیه‌های اصلی که کمی از صد می‌گذرد؛ کیفیّت تعزیه‌ها که غالباً منظوم و در هر حال آهنگین یعنی مرکب از بحر طویل و شعر است؛ دستگاه‌ها و مایه‌هایی که هریک از خوانندگان باید شعر خود را در آن بخوانند؛ آهنگ اشقیاخوانان که دارای هیمنه و شکوه حماسی است؛ وظایف هر یک از بازیگران تعزیه و نام آنان (شمرخوان، زینب‌خوان، یا به عنوان کلی مخالف‌خوان یا اشقیاخوان و مخالف خوان یا مظلوم خوان...)؛ وضع روحی بازیگران که همه‌ی آن‌ها اعم از مظلوم‌خوان و مخالف‌خوان به حقانیت امام ایمان دارند و از نظر مؤمنی معتقد به مخالف‌خوانان (ومخالفان) می‌نگرند...؛ جنبه‌ی عوامانه‌ی تعزیه و خصوصیت‌ها و صفاتی که از آن ناشی می‌شود؛ طرز لباس پوشیدن اجزای تعزیه و این‌که مثلاً لباس سرخ خاص اشقیاخوانان و لباس سبز یا سفید خاص مظلوم‌خوانان است؛ قراردادهای نمایشی از قبیل نشان دادن راه‌های دور با چند بار دور زدن در صحنه؛ نرفتن از راه مستقیم و معهود برای نشان دادن فاصله‌ی بین دو نقطه؛ به کار بردن حیله‌های مرئی و غیرمرئی نمایشی؛ نشانه‌ها و مظاهری که نماینده‌ی محیط خاص است مانند وجود تشت آب و چند ساقه‌ی گیاه به‌نشان رودخانه و نخلستان؛ وسایل و آلات خاص موسیقی تعزیه و طرز استفاده از آن‌ها؛ تعزیه در جایگاه‌های ثابت یا تعزیه‌های سیّار که به وسیله‌ی تعزیه‌خوانان دوره‌گرد اجرا می‌شود و بسیار مسایل دیگر... باید در باب هر مسئله تحقیقی دقیق صورت گیرد و نام و نشان کسانی که در این راه طبعی آزموده و قدمی برداشته‌اند از زیر پرده‌ی تاریک فراموشی به درآید.»[2]

تعزیه و سیر تکامل و انحطاط فعلی آن

***

اکنون پس از نُه سال درباره‌ی دو قسمت از آنچه به عنوان نکته‌ی اوّل یاد شده است تردید و تأمل دارم: نخست آن که تعزیه‌خوانی به هیئت فعلی در پایان عصر صفوی پدید آمد. آیا واقعاً چنین است؟

قسمت دوم در عبارت یاد نشده. بدیهی است که مراد من تعزیه‌خوانی در ایران بوده است. اما حدود جغرافیایی این «ایران» از کجا تا کجاست: مطلبی که به

---

۱. نمایش کهن ایرانی و نقالی: ۹.
۲. همان مأخذ: ۱۱.

پاسخ نخستین سؤال بستگی پیدا می‌کند!

معنی تعزیه

نخست باید گفت تعزیه‌خوانی، یعنی عمل نمایشی مجسم کردن حوادث واقعه‌ی کربلا و بازی اشخاص در نقش قهرمانان آن واقعه از کی در ایران صورت عمل به خودگرفته است، آنگاه می‌توان گفت که در آن روزگار مرزهای جغرافیایی کشوری به نام ایران تا کجاها گسترده بوده است و در نتیجه در درون آن مرزها (یا بیرون آن) به دنبال تعزیه و تعزیه‌خوانی رفت.

قطعیت نداشتن وجود تعزیه در دوره‌ی صفویه

در گفتار گذشته‌ی خود ـ نه به قید قطعیت بلکه به احتمال ـ گفته بودم که تعزیه باید در پایان عصر صفوی پدید آمده باشد. اما با این که در این نُه سال هیچ وقت از جست‌وجوی این نکته غافل نبوده‌ام، کوچک‌ترین اثری از تعزیه و تعزیه‌نامه در این عصر نیافته و حتی خبری نیز نشنیده‌ام. دیوان شاعران عصر صفوی در درست است. حتی روایت‌های عوامانه و سینه‌به‌سینه از آن روزگار نقل شده است. اما در هیچ‌یک اثری از این مطلب نیست. اولین و قدیمی‌ترین شعری که در دست است و طوری سروده شده که به اشعار تعزیه‌نامه‌ها مانند است در دیوان صباحی‌بیدگلی (متوفی به‌سال ۱۲۱۸هـ.ق./۱۸۰۲ م.) ثبت است:

اولین و قدیمی‌ترین شعر در باب تعزیه

فغان که چرخ جفاکیش بر سر عالم
کشید تیغ جفا دیگر از نیام ستم
نمود لشکر غم بر دل صغار و کبار
چنان هجوم که عیش از میان گزید کنار
گشود دست تصرف به هر طرف چندان
که نیست خاطر هیچ آفریده‌ای خندان
به حیرتم من از آن، کاین سپهر حیلت‌گر
رسانده است به خاطر چه حیله‌ای دیگر
کشید بر سر آفاق تیغ خون‌آشام
ربود از دل و جان جهانیان آرام
اگر غلط نکنم باشد این هلال عزا
که آمده است مرا در نظر چو تیغ جفا[1]

۱. دیوان صباحی بیدگلی به تصحیح و مقدمه‌ی ح. پرتوبیضائی به اهتمام عباس کی‌منش «مشفق کاشانی»، تهران، آذرماه ۱۳۳۸،چاپ تهران‌مصّور: ۱۵۳.

عوامانه بودن شعر

این قطعه ۱۱۳ بیت است و در مرثیه‌ی حضرت علی‌اصغر، و چندان از سیاق سخن صباحی دور است که مصحح دیوان (مرحوم حسین پرتوبیضایی) گفته ممکن است شاعر این مثنوی طولانی را در «بدایت شاعری و شاید ایام کودکی سروده باشد.» بدین گفته‌ی مصحح دیوان باید افزود که این شعر در بحر مجتثّ است و معمولاً شاعران استاد، مثنوی را در این بحر و بحرهای طولانی دیگر نمی‌سرایند و این نکته نیز عوامانه بودن شعر را بیشتر آشکار می‌کند.

وجود تعزیه‌نامه از عهد کریم‌خان زند

از سوی دیگر از میان روایت‌های شفاهی و غیر قابل اعتمادی که شنیده‌ام یکی حکایت از آن می‌کند که در فارس مقداری تعزیه‌نامه از عهد کریم‌خان زند (۱۱۹۳-۱۱۶۳ هـ ق.) وجود داشته که چون اوراق و کاغذهای آن را فرسوده یافته‌اند تعزیه‌نامه‌ها را رونویس کرده و نسخه‌های کهنه را برای آن که نام خدا و مقدسان دین و مذهب بر آن نوشته شده و زیر دست و پا رفتنشان گناه است به آب شسته‌اند. بدین ترتیب به صورتی نامطمئن می‌توان تعزیه را تا اواخر نیمه‌ی دوم قرن دوازدهم هجری پیش برد.

اما اگر از جهت مثبت، جهت اثبات وجود تعزیه‌خوانی در عصر صفوی مدرکی در دست نیست، به عکس در جهت منفی و برای نفی آن قرینه‌های قوی در دست است:

سفرنامه‌ی شاردن در مورد ایران در عصر صفوی

یکی از بیگانگانی که سالیان دراز در اوج اعتلای عصر صفوی در ایران می‌زیست و بسیار هوشمند و دقیق‌نظر نیز بود، شوالیه شاردنِ معروف است که خوش‌بختانه نتیجه‌ی مشاهدات و دیده‌ها و شنیده‌های خود را در ایران در سفرنامه‌ای چهار جلدی برای ما به جای گذاشته (این سفرنامه به فارسی نیز ترجمه شده است) و امروز بسیاری از نکاتی که در نظر ابنای آن عصر امری عادی و جاری می‌نموده و پس از مدتی فراموش شده و از میان رفته است به برکت این کتاب بر ما روشن می‌شود و به زندگی اجتماعی و سیاسی ایرانیان و خلق و خوی ایشان در عصر صفوی آگاهی می‌یابیم.

ذکر جزییات در سفرنامه‌ی شاردن

شاردن گاهی چنان با تیزبینی به ذکر جزئیات می‌پردازد که گویی محققی آزموده و تجربه‌اندوخته است و کسانی که کتاب او را خوانده باشند می‌دانند او نه از آن کسان است که اگر مجلس تعزیه‌خوانی و نمایش ایرانی را ببیند از آن در کتاب خود ـ با ذکر جزئیات ـ یاد نکند؛ خاصه که وی تشریفات عزاداری محرّم را

در کتاب خویش با همان دقت‌نظر معهود شرح داده و اینک آنچه را که نوشته است در زیر می‌آورم. او دسته‌ی سینه‌زنی راکه به سال ۱۶۹۷ میلادی در اصفهان دیده است چنین شرح می‌دهد:

تشریح دسته‌های سینه‌زنی در اصفهان

«در جلو هر یک از دسته‌ها بیست علامت، چند عَلَم، ماهچه‌ها و پنجه‌های فولادی با نقش‌های مرموز محمّد و علی که بر نیزه‌های بلند کرده بودند، می‌رفتند. این‌ها علامت‌های مقدس مسلمانان در نخستین جنگ‌های ایشان بود که میان سپاهیان خود حمل می‌کردند همان‌گونه که رومیان نقش عقاب را با خود می‌بردند، لیکن ایمانی که در آن روزگار بدان‌ها داشتند اکنون دیگر ندارند. وقتی این علامت‌ها را با دسته بیرون می‌برند آن‌ها را در پارچه‌ی بسیار نازکی به رنگ آبی روشن می‌پوشانند و این برای آن است که بگویند فعلاً از جنگ و نزاع خبری نیست. بعد از آن‌ها چند اسب زیبای دست‌آموز که با ساخت و یراقی بسیار گران‌بها و هرنوع سلاح سرد مجهز شده‌اند و این سلاح‌ها به زین و یراق ایشان آویخته شده حرکت می‌کنند. این سلاح‌ها که از فولاد ساخته شده‌اند و نیز سپرها و بسیاری تجهیزات دیگر هست که روی آن‌ها طلاکار کرده و سنگ‌های گران‌بها نشانیده‌اند.»[1]

نبود تعزیه در ایران تا اواخر قرن هفدهم

بنا بدان‌چه گفته آمد از یک سوی می‌بینیم که تا اواخر قرن هفدهم میلادی تعزیه، یعنی مجسّم کردن حوادث کربلا به صورت نمایش در ایران وجود نداشته و از سوی دیگر بنا به مدارک موجود دیده می‌شود که در نهمین دهه‌ی قرن هجدهم یک تن از غربیان شاهد نمایش صحنه‌های واقعه‌ی کربلا در ایران بوده است.[2]

ظهور تعزیه درقرن هجدهم و به کمال رسیدن آن درقرن نوزدهم

بنابراین چنین جهش عظیمی که مجالس روضه‌خوانی و دسته‌های سینه‌زنی را به صحنه‌ی نمایشی واقعه‌ی کربلا بدل کرده، باید در قرن هجدهم صورت وقوع یافته و در آغاز قرن نوزدهم به اوج کمال خویش رسیده باشد. اکنون دامنه‌ی بحث را فراهم گیریم و یکایک علت‌هایی راکه سرانجام بدین تحول فوق‌العاده جالب توجه انجامیده است بررسی کنیم:

۱– ایرانیان در طی قرون متمادی نشان داده‌اند که مردمی آزادفکر و صاحب

---

1.Chardin TX, pp.55 به نقل از Le Théatre et la dance en Iran, pp.94
2.Franklin.W, Tour from Bengal to Persia, London, 1790.

سعه‌ی صدرند و در مسایل مذهبی هرگز سخت‌گیری و تعصب روا نمی‌داشته‌اند و این مطلب از تاریخ باستانی ایران گرفته (در رفتار کوروش با یهودیان بابل) تا امروز همواره مصداق داشته است. این قوم از هر گونه مظهر ترقی و تجدد که موافق فکر و ذوق و سلیقه‌ی خویش بدانند استفاده می‌کنند. برای نمونه بد نیست مطلبی را که در کتاب «نمایش و رقص در ایران» آمده است نقل کنم:

دلایل توجه به تعزیه‌خوانی و مسائل مذهبی

«ایرانیان هیچ یک از چیزهایی را که دارای اصل اروپایی است (در تعزیه) طرد نمی‌کنند. هیچ‌کس تعجب نمی‌کند از این که در مجلس تعزیه به‌کار رفتن صندلی‌هایی را که به سبک وین ساخته شده‌اند ببیند...»[۱]

«... در یکی از صحنه‌ها لحظه‌ی خاصی وجود دارد که سر بریده‌ی امام آیاتی از قرآن کریم را تلاوت می‌کند. در اردبیل برای اجرای این قسمت سری مقوآیی ساخته و آن را روی صندوقی گذاشته بودند که در آن گرامافونی پنهان شده بود و بر روی آن صفحه‌ای بود که آیات قرآن در آن ضبط شده بود. گرامافون کار می‌کرد و این تصوّر را به تماشاگر می‌داد که سرِ بریده قرآن می‌خواند.»[۲]

مطالبی از کتاب نمایش و رقص در ایران

اگر بخواهیم از این گونه شواهد، و نیز مماشات مردم ایران را با ارباب دین‌ها و مذهب‌های دیگر از منابع تاریخی و اجتماعی و عرفانی و قصّه‌های گوناگون نقل کنیم سخن به درازا می‌کشد. در مناقب‌العارفین افلاکی که در احوال و سخنان مولانا جلال‌الدین نوشته شده بارها آمده است که مسیحیان به خانقاه مولانا آمد و رفت داشتند و مولانا نیز به جایگاه ایشان می‌رفت و گاه در دیر راهبی چهل روز خلوت می‌گزید. روزی مردی راهب برای اظهار ادب سی‌وسه بار در برابر مولانا سرنهاد و هربار مولانا نیز عمل متقابل و رعایت ادب را، در برابر وی سرنهاد.[۳]

رفت‌وآمد مولانا با مسیحیان

---

۱. برای دیدن آن رجوع شود به کتاب سابق، ص ۱۱۰.

2. Le Théatre et la dance en Iran,p.84

۳. افلاکی، شمس‌الدّین احمد، مناقب العارفین، با تصحیحات و حواشی و تعلیقات، به کوشش تحسین یازیجی، چاپ‌خانه‌ی انجمن ترک، آنقره ۱۹۵۹: ۳۶۱-۳۶۰.

در این کتاب بارها از آمیزش مولانا با راهبان و کشیشان و ارباب مذاهب دیگر سخن رفته است. از این قبیل که مولانا چهل روز نزد راهبی در دیر افلاطون خلوت می‌گزید ← → (۵۴۹-۵۵۰/۱) و پیروان همه ادیان او را دوست داشتند (۵۱۹/۱) و او یاران خود را از رنجانیدن ترسای مستی که به مجلس سماع درآمده بود و خود را بی‌خودوار بدو می‌زد بازداشت (۳۵۶/۱) و با راهبی در حوالی استانبول روابط معنوی داشته (۱۳۶/۱) و یهودیان و نصرانیان و راهبان در تشییع جنازه‌ی وی به آیین خود با صدق و عقیده‌ی تمام شرکت جسته‌اند (۵۹۱-۵۹۲/۲) و تمام این داستان‌ها حاکی از رفتار نیکوی اهل تصوف با تمام مردم و شفقت با خلق خدای و گشادی سینه و بلندی نظر ایشان است.

بنابراین آسان‌گیری در کار مذهب و وابسته‌دانستن اعمال آدمی به نیّت وی موجب می‌شده است که هر رسم پسندیده راکه نزد گروهی ببینند فراگیرند.

۲- در طی قرن‌های متوالی، از قدیمی‌ترین روزگاران تاکنون نه تنها جهانگردان از غرب به شرق آمده، بلکه از شرق نیز به غرب رفته‌اند. لیکن غربیان علاوه بر اهتمام در نگاشتن شرح سفر خویش این امتیاز را داشته‌اند که مدارک و اسنادشان در طی قرون و اعصار در گنجینه‌های کتاب‌خانه‌های گوناگون محفوظ مانده و محققان آن‌ها را بررسی کرده و مطالب جالب توجه آن‌را انتشار داده‌اند. در صورتی که اگر مدرکی نیز از شرقیان برجای می‌ماند، در آشوب‌ها و هجوم‌ها و قتل‌عام‌ها از میان رفته و بقایای آن نیز مورد مطالعه و تحقیق قرار نگرفته است. در نتیجه امروز بسیار کسان راکه از غرب به شرق آمده‌اند می‌شناسیم و به آثارشان دسترسی داریم. اما مسافران شرق به غرب همه نزد ما گمنام مانده‌اند. مگر این‌که گاهی کتابی هم ازگنجینه‌های غرب به دست آید و پرده از روی احوال یکی از این قهرمانان (مانند دون‌ژوان ایرانی) بردارد.[۱]

ازبین رفتن اسناد ومدارک شرقیان در آشوب‌ها و قتل‌عام‌ها

در هرحال آنچه مسلّم است و در آن تردید نمی‌توان کرد این است که پیش از جنگ‌های صلیبی و پس از آن ایرانیان همواره به اقطار دنیای متمدن بلکه جهان شناخته شده سفر کرده‌اند. در شرق دور آثار ایشان تا هندوچین و مالزی و اندونزی و اقصی نقاط چین هنوز برجای مانده است. در مصر و آفریقا تا حدود زنگبار و ماداگاسکار نیز هنوز کسانی با نام‌های خانوادگی شیرازی و اصفهانی زیست می‌کنند و از وضع اجتماعی خوبی برخوردارند. پارسیان هند و پاکستان باوجود گذشت دوازده قرن هنوز خود را پارسی می‌دانند و می‌خوانند. مگر ممکن است که با این احوال هیچ یک از ایرانیان به سوی غرب نرفته باشد؟

دلیل رفتن ایرانیان به مغرب زمین

---

۱. شادروان عبدالله مستوفی در کتاب خود (شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره‌ی قاجاریه، چاپ دوم، چاپ تهران مصّور، بی‌تاریخ: ۲۳۳/۲) داستان مردی اصفهانی به نام مشهدی حسن را شرح می‌دهد که مقداری کارهای فولادی قلم‌زده از اصفهان به پترزبورگ آورده و با ندانستن زبان یک آگهی در روزنامه‌ی محلی انتشار داد و کم‌کم کار خود را وسعت بخشید، و به پاریس رفته آن‌جا را مرکز فعالیت بازرگانی خویش قرارداده بود و با موفقیت تمام به کسب و کار ادامه می‌داد.

نیز در مناقب افلاکی (۹۷/۱) داستان بازرگانی آمده است که در عهد مولانا برای تجارت به فرنگستان می‌رفته و اغلب زیان می‌کرده و مولانا بدو گفته که در فرنگستان درویشی را به دیده‌ی تحقیر نگریسته است و باید رضای او را جلب کند تا بیش زیان‌کار نشود... الخ - این گونه داستان‌ها شواهد خوبی است از روابط دائمی که همواره میان ایران و کشورهای اروپایی برقرار بوده و هیچ‌وقت منقطع نشده است.

از میان مردم ایران آنان که به امپراتوری عثمانی و روسیه نزدیک‌تر بودند از این دو راه زودتر و آسان‌تر به اروپا راه می‌یافتند. زبان وادب فارسی به همت این مردم تا اعماق شبه جزیره‌ی بالکان، تا رومانی و مجارستان و یوگسلاوی نفوذ کرده است. در قرون جدید نیز افکار آزادی‌خواهانه به وسیله‌ی همین مردم از اروپا به ایران انتقال یافت. بی‌شک در همین روزگاران این مردم در ضمن سفر به کشورهای عیسوی مذهب می‌دیدند که مسیحیان مؤمن و معتقد از سرِ اخلاص و ایمان برای محکم ساختن اعتقاد مردم سرگذشت مقدسان دین خویش را مجسّم می‌کنند و نمایش‌های دینی برپا می‌دارند (همان که آن‌ها را Mystère و Miracle می‌نامیم) و در حقیقت یکی از پایه‌های تئاتر اروپایی در قرون جدید، بلکه رکن اساسی آن همین نمایش‌ها بود. پس از پایه‌گذاری تئاتر جدید، سنّت‌های نمایشی یونان و روم نیز مورد مطالعه و تحقیق قرار گرفت و به غنای هنر نمایش اروپایی افزود. آیا ممکن است این تحولات، این نمایش‌ها که با اظهار اخلاص و گریه‌ها و زاری‌های مسیحیان معتقد نیز همراه بوده، از نظر فرزندان کسانی که مرشدشان بارها در برابر نصرانیان سرمی‌نهاده و ترسایان بی‌هیچ گرفت‌وگیری در مجلس سماع وی شرکت می‌جسته‌اند، پنهان مانده باشد؟[1]

انتقال افکار و زبان و ادب فارسی به کشورهای دیگر

نمایش‌های دینی، رکن‌اساسی تئاتر اروپایی

در اروپای قرون وسطی و دوره‌ی رنسانس نخست نقاشان کوشیدند تا مناظر گوناگون کارهای اعجازآمیز مقدسان دین مسیح و خوارق عادات حواریان را مجسّم کنند. در ایران و در تمام دنیای اسلام صورت‌سازی و پیکرتراشی ـ از حیوان و انسان ـ ممنوع و حرام است. با این حال هنوز در ایران در بیشتر شهرها و روستاها کسانی هستند که پرده‌هایی را که در آن صورت قصه‌های دینی و تجسم فداکاری‌های شهیدان کربلا یا خون‌خواهی مختار از قاتلان حضرت

تجسم قصه‌های دینی‌وفداکاری‌ها بر پرده و به صورت نقاشی

---

۱. «همچنان کمال کرم و وفور حلم و شیم ایشان [= مولاناجلال‌الدین] به غایتی بود که روزی در سماع گرم شده بود و مستغرق دیدار یار گشته حالت‌ها می‌کرد. از ناگاه مستی به سماع درآمده شورها می‌کرد و خود را بی‌خودوار به حضرت مولانا می‌زد. یاران عزیز او را رنجانیدند. فرمود که شراب او خورده است، بدمستی شما می‌کنید. گفتند: ترساست، گفت: او ترساست، شما چرا ترسا نیستید؟ سرنهاده مستغرق شدند.» (افلاکی: ۳۵۶/۱)

مراد مولانا از «ترسا»ی دوم مفهومی چون خداترس و مانند آن «از مصدر ترسیدن با الف فاعلی) بوده است، گو این‌که «ترسا»ی اول به معنی مسیحی نیز درست و دقیق ترجمه‌ی فارسی کلمه‌ی عربی «راهب» به معنی ترسنده است که بعدها به معنی اصطلاحی مسیحی گرفته شده است.

سیدّالشهداء (ع) مجسم شده است با خود دارند و هر روز یک گوشه‌ی این پرده را به مردم عرضه می‌کنند و با گرم‌سخنی و زبان‌آوری و شگردهای خاصِ معرکه‌گیری که در طی قرن‌ها تکامل یافته و می‌تواند مدتی مردم را بر گِرد ایشان نگاه دارد، آن سرگذشت‌ها را با آب و تاب فراوان باز می‌گویند و به تناسب لیاقت و فصاحت خویش دستمزدی کم یا بیش از ایشان می‌ستانند.

گمان دارم این یکی از همان مظاهری‌ست که با مشاهده‌ی نقاشی‌های رافائل و میکل‌آنژ به ایران پای نهاد و چون بر اثر توسعه‌ی مکتب نقاشی هرات و سپس آسان‌گیری صفویان در این باب، نقاشی دیگر در ایران با مانعی روبه‌رو نبود، رشد خویش را در این سرزمین آغاز کرد. برای توجه خاطر خوانندگان عرض می‌کنم که هنوز در هند و پاکستان و در حقیقت در تمام دنیای اسلام ـ جز ایران ـ کشیدن تصویری خیالی از اولیای دین و حتی بزرگان مذهب و مشایخ تصوف کفر و بدعت و ضلالت است و با اعتراض شدید و زدن و سوختن و پاره‌کردن تصویر مواجه می‌شود. آنان حتی تسهیلاتی را که در دوران فرمان‌روایی تیموریان و عصر شاهرخ و ابوسعید و بایسنقر در این باب در نواحی سنّی‌مذهب پدید آمده بود فراموش کرده‌اند و بسیاری از دست‌نویس‌های مصوّر را می‌بینید که مالک آن، یا اسلافش، از سرِ تعصب چهره‌ی آدمیان و تصویر ایشان را به آب شسته و محو کرده یا دست‌کم برای از سکه‌انداختن تصویر، چشم‌های آن را تباه کرده‌اند. گویی آن سنت‌ها و آداب از مکتب هرات به ایران عصر صفوی و بعد از آن راه یافت و در نقاط دیگر به دست فراموشی سپرده شد.

در تمام دنیای اسلام، به جز ایران، کشیدن تصویر خیالی اولیای دین و حتی بزرگان مذهبی امری‌مذموم‌است

در هر حال، در روزگاری که مورد بحث ماست، در فاصله‌ی قرن هفدهم و هجدهم میلادی، در سال‌های پیش از انقلاب کبیر فرانسه، ظاهراً این سنّت صحنه‌آرایی و جان‌دار ساختن حوادث کربلا به صورت فکری از غرب به ایران آمد و ظاهراً مردم شمال ایران ـ که کمتر تعصب داشتند ـ نخست در گوشه و کنار این صحنه‌ها را مجسم ساختند. نتیجه بسیار عالی بود و مردم از آن به گرمی استقبال کردند و مؤمنان اشک بسیار ریختند و کم‌کم کار از صحنه‌های بسیار ساده به صحنه‌های بزرگ‌تر و باشکوه‌تر رسید. امّا هنوز کار تعزیه آن رونقی را که بایست نیافته بود و چون بنا به ضرب‌المثل قدیمی مردم بر دین ملوک خویش‌اند، کار وقتی به‌طور کامل به سامان می‌رسد که توجه دولت بدان جلب

سنت صحنه‌آرایی و جان‌دار ساختن حوادث کربلا از غرب به ایران

شود و وسایلی برای این کار تجهیز کنند.

مشخص شدن حدود ایران

۳- پیش از این اشاراتی کوتاه بدین نکته رفت که ایرانی که از آن یاد می‌کنیم و تعزیه‌خوانی را در آن رایج می‌دانیم کدام ایران است؟ تا نیمی از دوران فرمان‌روایی فتحعلی شاه قاجار (۱۲۴۳ هـ ق.) قفقاز جزو خاک ایران بود و مردم آن در عین نزدیکی بسیار با سرزمین روسیه، دین اسلام و مذهب شیعه داشتند و همان‌گونه که بسیاری از افکار آزادی‌خواهانه از آن ناحیه به ایران راه یافته و نویسندگانی مانند آخوندزاده و نویسنده‌ی روزنامه‌ی معروف ملانصرالدین (جلیل محمدقلی‌زاده) از آن سامان برخاستند و اثری عمیق در ذهن سایر هموطنان خود بر جای نهادند، در دوران‌های قدیمی‌تر نیز ممکن است تعزیه از آن طریق به ایران راه یافته باشد.

عزاداری و سینه‌زنی درخاک عثمانی کفر بود

خاک عثمانی را از آن جهت راه ورود تعزیه به ایران نمی‌دانیم که در آن کشور همواره عزاداری و سینه‌زنی و برپاداشتن این گونه مراسم کفر و بدعت شناخته می‌شد و اگر ایرانیان آن سامان نیز از این گونه افکار داشتند آن‌را در خاک عثمانی عملی نمی‌توانستند کرد و ناگزیر بودند برای اجرای مقاصد خود به ایران بیایند؛ در صورتی که در قفقاز چنین موانعی وجود نداشت.

تعزیه‌خوانی در ماورای رود ارس و شوروی

در کتاب «نمایش و رقص در ایران» که پیش از این نیز بدان استناد کرده‌ایم موارد متعددی ذکر شده که در آن از تعزیه‌خوانی در ماورای رود ارس و حتی جمهوری‌های مسلمان‌نشین دیگر اتحاد شوروی (تاجیکستان و ازبکستان و غیره) یاد شده است. فراموش نکنیم که در روزگار طلوع تعزیه این سرزمین‌ها نیز یا جزء خاک ایران بوده و یا تازه از ایران جدا شده بودند و هنوز همانندی سنّت‌ها و آداب و رسوم از میان نرفته بود. چنان‌که تا امروز نیز بسیاری از آن‌ها همچنان به جای مانده است.

تعزیه نوعی بازآفرینی است و تقلید صد درصد از غرب نیست

۴- وقتی گفته می‌شود که بنای تعزیه بر نمایش مذهبی قرون وسطایی مغرب زمین قرار گرفته، مقصود این نیست که تعزیه‌خوانی ما تقلید بی‌چون و چرا از تئاتر مذهبی غرب است. خیر، تعزیه نوعی بازآفرینی است. مایه‌ها و عناصر و عوامل تعزیه از هزار سال پیش‌تر، یا حتی پیش از آن، آماده شده بود. وانگهی هیچ‌وقت در هنرهای مردمی نباید به فکر تقلید بی‌قیدوشرط بود؛ زیرا مردم وقتی چیزی را قبول می‌کنند و در میان خود اشاعه می‌دهند که نخست بتوانند آن را

بفهمند و پس از فهمیدن آن را با خواست‌ها و آرمان‌ها و سنّت‌های خویش ملایم و موافق یافته باشند.

شاید بعضی چنین پندارند که این تعزیه‌ها بی‌درنگ پس از اشاعه‌ی تعزیه با این طول و تفصیل و ذکر همه‌ی جزئیات و با این «دراماتیزاسیون» و شاخ و برگ‌ها پرداخته شده است؛ اما اشتباه می‌کنند. اگر یکی از کتاب‌های مفصل مقاتل، و حتی تاریخ‌هایی را که در احوال ائمه‌ی دین پرداخته شده، و از جمله همین ناسخ‌التواریخ را که نویسنده‌ی آن مقیّد به ذکر مراجع و منابع بوده و آنچه را که در نظرش معتبر می‌نموده یاد کرده است بردارند و ببینند، ملاحظه خواهند کرد که جزئیات حوادث واقعه‌ی کربلا در آن‌ها یاد شده و از این گونه منابع به تعزیه‌ها راه یافته است.

ایمان و عشق آتشین مردم، محرکی برای پیشرفت تعزیه

البته قدیمی‌ترین منابع بسیار مختصر است. اما هر سال و هر قرن فروع و شاخه‌های بسیار بر آن مزید گشته و در چندوچون قضایا سخنان بسیار رفته است و آنچه مردم را به قبول تمام این فروع وادار می‌کند، یعنی در حقیقت آن عاملی که در پیشرفت تعزیه و دل‌دادن مردم بدان، و معتبر و درست جلوه‌دادن وقایع بیش از همه تأثیر داشته، همان ایمان مردم و عشق آتشین و محبت پایان‌ناپذیرشان به امامان و اعضای خاندان رسالت خاصه شهیدان کربلا بوده است.

افراد خواسته‌های خود را درآیینه‌ی حوادث تعزیه می‌بینند

مردم در حقیقت به انتظار جرقه‌ای بوده‌اند که انبار باروت احساسات و عواطف ایشان را محترق کند. آنان به کیفیت بازی امام‌خوان و بازیگران نقش ابن‌زیاد و شمر و ابن سعد و حُر و حضرت عباس و حضرت علی‌اکبر توجه نمی‌کردند. مردم آنچه را که در صحنه می‌گذشت به درستی نمی‌دیدند؛ بلکه آنچه را که می‌خواستند و می‌پنداشتند در آیینه‌ی حوادث تعزیه می‌دیدند. در کتاب «نمایش و رقص در ایران» حادثه‌ای جالب توجه و دل‌پذیر نقل شده که آوردن ترجمه‌ی آن در این مقام خالی از فایده نیست:

عدم تمایل تعزیه‌خوانان به بازی کردن نقش شمر

با آن که شرکت در تعزیه را موجب کسب ثواب می‌دانستند باز کمتر داوطلبی برای اجرای نقش اشقیا پیدا می‌شد. در این باب حکایتی شیرین نقل می‌کنند: در دربندِ [قفقاز] هیچ‌کس نمی‌خواست در نقش شمر ظاهر شود. تعزیه‌گردانان پس از جست وجوی بسیار سرانجام کارگری روسی را یافتند که چند کلمه‌ای

فارسی می‌دانست و حاضر شد با گرفتن دستمزد در نقش قاتل امام‌حسین(ع) بازی کند.

تعزیه گردانان با ملاحظه‌ی وضع کارگر روسی نقش شمر را تا آن‌جا که مقدور بود خلاصه کردند و به حداقل رسانیدند. در حقیقت وی می‌بایست فقط لباس شمر را بپوشد و در کنار تشتک چوبی پر از آبی که نشانه‌ی رود فرات بود بایستد و نگذارد هیچ کس بدان نزدیک شود. وقتی زمان اجرای نقش فرارسید، کارگر لباس شمر را پوشید و تازیانه‌ای به دست گرفت و کنار تشتک ایستاد. کودکان و یاران امام یکی پس از دیگری کوشیدند تا بدان آب نزدیک شوند و کارگر با مواظبت تمام همه‌ی آن‌ها را دور کرد. بدبختانه مجری نقش امام حسین (ع) پیرمردی ریش سفید بود (خود حضرت نیز در کربلا جوان نبودند و نزدیک شصت سال داشتند). وقتی وی به آب نزدیک شد، تعزیه‌گردان با شگفتی تمام دید که کارگر به هیچ روی مانع او از دست یافتن به آب، آن‌چنان که نقش وی اقتضا می‌کرد، نشد. بلکه به عکس او را فراخواند تا بی‌ترس و بیم خود را سیراب کند. تعزیه‌گردان بر سرکارگرِ روسی فریاد کشید که نگذارد پیرمرد به آب نزدیک شود. اما کارگر با تحقیر پاسخ داد: «بگذار بنوشد، آخر این پیرمرد است!» این حادثه، نه مایه‌ی تعجب و جاخوردن تماشاگران شد و نه ایشان را به خنده واداشت. به عکس باعث تشدید گریه و بیشتر ریخته‌شدن اشک‌های گرم شد.

تماشاگران گریه‌کنان می‌گفتند: «ببینید شمر چه اندازه رذل و خبیث بوده است! او نه به کودکان رحم کرد و نه به امام حسین که نواده‌ی پیغمبر بود. او ایشان را کشت در صورتی که مرد روسیِ خارج از مذهب وقتی این بازیگر پیر را با ریش سفید دید بدو رحم آورد و اجازه داد تا سیراب شود!»[1]

سرمایه‌ی ایمان، عیب‌های تعزیه راحسن می‌شمرد

این سرمایه‌ی ایمان بود که هر عیبی را هم که تعزیه داشت حسن می‌انگاشت و همین اندازه که مردم دیدند بدین ترتیب مستمسکی برای اظهار ارادت ایشان به خاندان رسالت، و نیز ارضای تمایلات روانی و درونی ایشان (به گفتار بنده تحت عنوان «نمایش کهن ایرانی» که به مناسبت نخستین جشن هنر شیراز انتشار یافت، رجوع شود) به دستشان افتاده است آن را پذیرفتند و تعزیه در دوردست‌ترین روستاهای ایران راه یافت.

1. Le Théatre et la danse en Iran, pp.86-89.

***

جای شگفتی است که تاکنون هیچ‌یک از محققان ایرانی و غیرایرانی به صراحت به تأثیر نمایش اروپایی در تعزیه اشاره نکرده و به دنبال تعیین همانندی‌های این دو نرفته‌اند.* قدیمی‌ترین نویسندگان اروپایی تحت تأثیر جاذبه‌ی تعزیه قرار گرفتند و اثر معجزه‌آسای آن بر روی مردم ایشان را فریفته و مسحور خویش ساخت و چون مدتی دراز بود که دیگر نمایشی مذهبی در اروپا وجود نداشت و تمدن ماشینی جایی برای این گونه ایمان‌های خالص باقی نگذاشته بود، در نتیجه به ستایش تعزیه پرداختند و کمتر به اصل و ریشه‌ی آن توجه کردند. تمام سخنان گوبینو (*Gobineau*) وسرلویس پلی (*Sir Lewis Pelly*) و دیگران همه خطابی و ستایش‌آمیز است و این ستایش‌ها نیز از تأثیر عمیق و وسیع تعزیه در مردم مایه می‌گیرد.

تأثیر تعزیه بر قدیمی‌ترین نویسندگان اروپایی

بعضی دیگر از غربیان از جمله فرانکلین که قدیمی‌تر از همه نیز هست، به علت ناآشنایی با آداب و رسوم جامعه‌ی ایرانی و ندانستن زبان، تعزیه را نپسندیده و حرکات و بازی‌های آن را با تئاتر پیشرفته‌ی غربی سنجیده و بر روی هم تعزیه در نظرش مضحک و ناشیانه آمده است.

مضحک بودن تعزیه از نظر فرانکلین

تنها ایران‌شناس بزرگی که بر اثر آشنایی عمیق با جامعه‌ی ایرانی و دیدن مکرر تعزیه‌ها متوجه این شباهت شده ادوارد براون است. اما او نیز جرئت نکرده نظر خود را صریح و بی‌پرده اظهار کند و حق با اوست؛ زیرا در روزگار وی هنوز این همه مدارک و اسناد فراهم نیامده و کسی در این باب تحقیقی نکرده بود. براون معتقد است:

توجه ادوارد براون به شباهت تعزیه و تئاتر اروپایی

«تنها نمایش بومی که می‌توان نام برد همان تعزیه‌ی ایام محرم است و حتی مسلّم نیست که در تعزیه هم اثری از تئاترهای اروپایی وارد نشده باشد.»[۱]

شباهت اعتقادات ایرانیان با مسیحیان از دید ادوارد براون

وی جای دیگر از شباهت اعتقادات شیعیان ایران با مسیحیان سخن می‌گوید:

«از بعضی وقایع که در این تاریخ داخل شده معلوم می‌گردد که شیعیان ایران

---

* که البته تا زمان نگارش این مقاله ۱۳۵۵، لااقل دکتر مهدی فروغ چنین نفوذی را ردیابی نموده بود (مترجم فارسی).

۱. ادوارد براون، تاریخ ادبیات ایران، جلد چهارم، ترجمه‌ی شادروان رشید یاسمی، صفحات ۳۲۷ و ۱۶۱، به نقل از صادق همایونی در تعزیه و تعزیه‌خوانی، نشریه‌ی سازمان جشن هنر: ۳۱

بلااراده در برخی اعتقادات با مسیحیان شباهت دارند. از آن جمله اعتقاد به شفاعت است که شهادت امام حسین(ع) را مثل عیسی مسیح برای بخشایش گناه و شفاعت در روز قیامت ضروری می‌دانند. از شواهد هم‌فکری، اسلام‌آوردن ایلچی فرنگی در بارگاه یزید است که در تعزیه‌ها دیده‌ام.»[1]

قدم برداشتن رجال برای تکمیل کار تعزیه

پس از آن که کار تعزیه ـ ظاهراً در عصر فتحعلی‌شاه و محمدشاه ـ به انتظام رسید و مورد قبول واقع شد، هریک از رجال، درخور فهم و جهان‌بینی خویش برای تکمیل آن قدمی برداشتند. بنابه روایت تذکره‌ی گنج شایگان امیرکبیر، تاج‌الشعرا میرزا نصرالله شهاب اصفهانی را که از شاعران استاد عصر خویش بود مأمور فرمود که دوازده مجلس تعزیه را بسراید. علت این مأموریت چنین توضیح داده شده است:

دلیل مأموریت شهاب اصفهانی برای سرودن ۱۲ مجلس تعزیه

«در اوایل این دولت... که وزارت ملک و امارت نظام بر مرحوم میرزا تقی‌خان امیرنظام که از کُفات دره و دُهاتِ ایام بود قرار گرفت... از آن‌جا که در مجالس تعزیه و محافل شبیه ماتم و مصیبت حضرت خامس آل‌عبا... اشعاری که فی‌مابین اشباه اهل‌بیت مکالمه می‌شد غالباً سست و غیر مربوط و مهمل و مغلوط بود میرزاتقی‌خان وی (= شهاب‌اصفهانی) را مأمور داشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را... به اسلوبی که خواص بپسندند و عوام نیز بهره‌مند شوند موزون‌ساز... شهاب آن اشعار را چنان گریه‌خیز ساخت... که اگر دل سامع به سختی حجر موسی است استماعش را اثری است که در همان عصاست...»[2]

نخستین گام اصلاحی در راه بالابردن سطح تعزیه‌نامه‌ها

این شاید نخستین گام اصلاحی باشد که در راه تعالی و بالا بردن سطح تعزیه‌نامه‌ها برداشته شده است. امیرکبیر در ۱۲۶۸ هـ ق. به قتل آمده و چون به گفته‌ی میرزا طاهر شعری در گنج شایگان در دوران وزارت ملک و امارت نظام دستور اجرای چنین اصلاحی را داده، این کار باید بین سال‌های ۱۲۶۴ و ۱۲۶۸ هـ ق. به انجام رسیده باشد.

---

۱. برای دیدن داستان اصلی این نصرانی و روایت‌های گوناگونی که در باب وی نقل شده و او را رسول قسطنط (کنستانتین، ظ) ملک روم دانسته یا او را رأس‌الجالوت یکی از دانشمندان یهود یا جاثلیق نصاری دانسته‌اند، و نیز کشته شدن وی، رجوع کنید به ناسخ‌التواریخ، چاپ امیرکبیر، (بی‌تاریخ)، چاپ‌خانه‌ی حکمت قم: ۳۴۳/۶ به بعد.

۲. تذکره‌ی گنج شایگان، چاپ سنگی تهران ۱۲۷۲ هـ ق. تألیف میرزا طاهر دیباچه‌نگار متخلص به شعری در ضمن ترجمه‌ی احوال شهاب اصفهانی. این کتاب در اصل شماره‌ی صفحه ندارد. اما نسخه‌ای که در اختیار نویسنده‌ی این سطور بود و آن را شماره گذاشته بودم، صفحه‌ی ۲۴۶ به بعد را نشان می‌داد.

ساخت تکیه‌ی دولت

پس از بازگشت ناصرالدین شاه از نخستین سفر فرنگ (۱۲۹۰ هـ.ق.) تکیه‌ی دولت را به تقلید از سبک معماری و روش ساختمان رویال آلبرت‌هال لندن بنا نهاد. مؤلف از صبا تا نیما می‌نویسد وی این بنا را برای ترویج تئاتر اروپایی ایجاد کرد. لیکن چون روحانیان با نمایش تئاتر مخالفت کردند تماشاخانه تبدیل به تکیه و محل تعزیه‌خوانی گردید (از صبا تا نیما: ۳۲۳/۱ در حاشیه) اما سندی برای این گفته‌ی خود به‌دست نمی‌دهد.

نفوذ روش‌های معماری و تئاترسازی غربیان در تکیه‌ی دولت

در هر صورت چه این بنا برای تئاتر ساخته شده و سپس به تکیه تبدیل یافته باشد، و چه از روز نخست برای تعزیه‌خوانی ساخته شده باشد، چه بنای آن مقارن یا پیش یا پس از بنای رویال آلبرت‌هال بوده باشد، نفوذ روش معماری و تئاترسازی غربیان در آن انکارناپذیر است؛ و هنگامی که شاهی در بازگشت از سفر اروپا نقشه‌ی ساختمانی بدین عظمت را ارمغان می‌آورد، بی‌شک در باب این که بنای مذکور پس از ساخته شدن چگونه می‌بایست مورد بهره‌برداری قرار گیرد نیز طرح‌هایی داشته و احیاناً آن‌ها را اجرا نیز کرده است.

تأثیر تئاترهای اروپایی در تعزیه و شبیه‌خوانی

باز در همان کتاب، بی‌قید قطعیت در باب تئاترهای اروپایی و نفوذ روش آن‌ها در کار تعزیه و پیش‌رفت آن چنین آمده است: «ظاهر آن است که مشاهدات شاه در سفرهای خود از تئاترهای اروپا در پیشرفت کار تعزیه و شبیه‌خوانی بی‌تأثیر نبوده است.» (۳۲۳/۱)

عقیده‌هایی که درباره‌ی استفاده‌ی تعزیه از روش‌های نمایشی غرب ابراز شده همه به همین صورت و خالی از صراحت و قاطعیت است.

***

سند قطعی تأثیر تئاتر اروپایی در تعزیه ایران

آنچه تاکنون مذکور افتاد جنبه‌ی برهانی و استدلالی داشت. اما این گفته‌ها را سندی قطعی نیز تأیید می‌کند. این سند رساله‌ای‌ست که به سال ۱۳۱۱ هجری قمری به زبان ترکی استانبولی به خط و انشای سرهنگ احمدامین وابسته‌ی نظامی و مباشر سفارت عثمانی در تهران نوشته شده و اکنون در کتاب‌خانه‌ی مرکزی دانشگاه استانبول نگاه‌داری می‌شود. آقای محمود غروی آن‌را به‌فارسی برگردانده و در مجله‌ی بررسی‌های تاریخی (شماره‌ی ۴، سال‌نهم، مهروآبان ۱۳۵۳ هـ.ش./ اکتبر و نوامبر ۱۹۷۴ م.) انتشار داده‌اند. این رساله محتوی اطلاعاتی است که یک مقام رسمی خارجی برای آگاهی دولت متبوع خود آن‌ها

را به دست آورده و بدان دولت تسلیم کرده است و صرف‌نظر از بعضی مسایل که ناشی از تعصب یا دید خاص نویسنده است و باید مورد بررسی انتقادی قرار گیرد، بسیاری از مطالب آن قابل استفاده و منطبق با حقیقت است؛ زیرا نویسنده نمی‌توانسته به منظور گمراه کردن مقام‌های مافوقِ خود به نوشتن مطالب خلاف واقع بپردازد. از جمله در شرح مراسم عزاداری محرم مطالبی درباره‌ی تعزیه و روضه‌خوانی و سینه‌زنی می‌نویسد. آنچه در این سند مورد توجه ماست همان بخش تعزیه است. لیکن سراسر رساله مشحون از اطلاعات جالب توجه از وضع اجتماعی دهه‌ی دوم قرن چهاردهم هجری ایران است. اکنون متن نوشته‌ی احمد امین در باب تعزیه:

مطالبی درباره‌ی تعزیه‌ی ایرانی به‌قلم احمدامین، وابسته‌ی نظامی ترکیه در ایران

«...به تعزیه نام «شبیه» هم اطلاق می‌شود. شبیه به تقلید از تئاتر وسیله‌ی یکی از مأمورین رسمی که به مأموریت خاص به اروپا رفته بود احداث شده، در هر شهر و قصبه‌ی ایران، حتی در کوچک‌ترین قریه نیز عادتاً به شکل صحنه‌ی تئاتر بناهای دو طبقه مشاهده می‌شود که بدان تکیه گویند. در غیراز ایام سوگواری طبقه‌ی بالای این بناها انبار و طبقه‌ی زیرین دکان است و غالباً شکل بازار به خود می‌گیرد. فقط در ایام محرّم هر راسته از طرف یک‌نفر تزیین می‌گردد. آویزها و لاله‌ها نصب می‌نمایند[1]. ده روز متوالی واقعه‌ی کربلا به نمایش گذاشته می‌شود و به‌عینه اجرا می‌شود. مثلاً یک روز شهادت حضرت حسین(ع) و روز دیگر مجلس یزید و تحقیراتی که از طرف یزید به خاندان امام حسین (ع) اعمال گشته نشان می‌دهند. در این موقع حضرت علی رضی‌الله عنه ظاهر می‌شود و جبرئیل علیه‌السلام می‌آید و موزیک مترنم می‌شود و در هر حال یک سلسله نمایشات مغایر شعایر اسلامی اجرا می‌شود.

نقش‌گریه در نزد ایرانیان

نزد شیعیان هرقدر بیشتر به خاطر امام‌حسین(ع) گریه و زاری شود به همان نسبت اجر و ثواب بیشتر نصیب شخص می‌گردد. برای گریاندن اشخاص شبیه‌های مذکور فوق‌العاده مبالغه‌آمیز اجرا می‌شود.»[2]

---

۱. عبدالله مستوفی در کتاب گران‌بهای خود (۲۸۸/۱ به بعد) اطلاعات دقیق و مفصلی در باب جنبه‌های گوناگون تعزیه و تعزیه‌گردانی و تعزیه‌خوانان به دست داده است. از جمله در باب تکیه‌هایی که در محله‌های گوناگون تهران وجود داشت، و وضع آن‌ها در ماه‌های سوگواری و دیگر ایام توضیحات بسیار مفیدی می‌دهد (۱/۳۰۱-۳۰۰) اما هنوز راه تحقیق در باب تکیه‌ی روستاها و شهرهای دیگر گشاده است.

۲. بررسی‌های تاریخی، سال نهم: ۹۱/۴.

در این مطلب نکته‌هایی هست که به توضیح نیاز دارد:

نخست آن که در سال ۱۳۱۱ هـ ق. یعنی آخرین سال‌های پادشاهی ناصرالدین‌شاه در هر شهر و قصبه و حتی کوچک‌ترین قریه‌ی ایران تکیه وجود داشته است. البته ساختمان این تکیه‌ها همه جا یکسان نبوده؛ گو این‌که تکیه‌ی دولت برای این کار سرمشقی بوده، لیکن مردم در روستاها تابع طبیعت و محیط زیست و مصالح ساختمانی محل سکونت خویش‌اند و بی‌شک ساختمان تکیه در کوه‌پایه‌ها و دشت‌ها، نواحی سردسیر و گرمسیر فرق داشته و یک‌نواخت نبوده و هنوز هم نیست. اما دو طبقه بودن تکیه‌ها تا سرحد امکان رعایت می‌شده است.

متفاوت بودن ساختمان تکیه‌ها

دوم این‌که نه نام تکیه مربوط به شبیه‌خوانی است و نه ساختمان آن. قرن‌ها پیش از احداث تعزیه، تکیه‌ها وجود داشته و هنوز هم در کشورهایی که تعزیه‌خواندن کفر و بدعت شناخته می‌شود (مانند پاکستان) تکیه وجود دارد.

تکیه مربوط به شبیه‌خوانی است و پیش از تعزیه هم وجود داشته است

ظاهراً تکیه در کشورهای غیرشیعه مرکز گردآمدن صوفیان بوده است و هنوز هم در شبه قاره‌ی هند و پاکستان چنین است. امروز اغلب، درویشانی به تکیه می‌روند که بیش‌تر به ظواهر درویشی پای‌بندند و نام تصوف بر خود نهاده‌اند تا از رنج سعی و عمل برهند. در هر صورت بحث در باب مفهوم تکیه و موارد استفاده از آن در کشورهای گوناگون مورد نظر نیست. فقط گوییم که تکیه پیش از تعزیه‌خوانی نیز وجود داشته است.

در کشورهای غیر شیعه، تکیه محل گردآمدن صوفیان است

سوم آن‌که نویسنده به سال ۱۳۱۱ هـ ق. اطلاع می‌دهد که در تمام روستاهای ایران تعزیه‌خوانی دایر و رایج است. بنابراین باید سال‌ها از ابتدای ایجاد آن گذشته باشد. زیرا چنان‌که می‌دانیم این قبیل رسم‌ها دیر به روستاهای دوردست (با درنظر گرفتن اوضاع و احوال آن روزگار) نفوذ می‌کند و این معمولاً در موقعی است که رسم جدید مورد قبول مردم قرار گرفته باشد.

از سوی دیگر دیدیم که در دوران تصدی امیرکبیر تعزیه‌خوانی دست‌کم در شهرهای بزرگ کاری جاری و رایج بوده (امیرکبیر در نخستین چهارسال پادشاهی ناصرالدین شاه وزارت داشت) و حتی جریان آن مورد پسند آن بزرگ‌مرد نبوده و شاعری سرشناس و نام‌آور را مأمور اصلاح آن فرموده است. بنابراین باید گفته‌ی نویسنده‌ی رساله در باب فرستادن «یکی از مأمورین رسمی

تعزیه‌خوانی در زمان امیرکبیر

که به مأموریت خاص به اروپا رفته است» سال‌ها پیش اتفاق افتاده باشد. گو این که به احتمال قوی امیرکبیر زیر بار فرستادن چنین «مأمورین رسمی» به اروپا نمی‌رفت و پیش از او، یعنی در عصر محمدشاه و فتحعلی‌شاه نیز احتمال فرستادن چنین مأموری سخت بعید است. پس مأمور مذکور باید در فاصله‌ی سال ۱۲۶۸ (قتل امیرکبیر) و سال نوشتن رساله به اروپا رفته باشد و یقین داریم سال‌ها پیش از آن تعزیه در ایران اجرا می‌شده و نسخه‌ی تعزیه‌نامه‌ها نیز به اروپا رسیده بوده است. (الکساندر خوجکو ایران‌شناس لهستانی اصل و استاد کلژ دو فرانس در عصر محمدشاه قدیمی‌ترین تعزیه‌نامه‌های موجود را به اروپا آورد. این تعزیه‌نامه‌ها که سی‌وسه تاست در کتاب‌خانه‌ی ملی پاریس محفوظ است.)

جلب توجه شاه به تعزیه و استحکام پایه‌های آن

بدیهی است که این مأموریت خاص باید همان مطالعه در کار تعزیه و کارگردانی و تهیه‌ی مقدمات آن بوده باشد. بی‌شک پیش از این «مأموریت» نیز کسانی آزادانه و به صورتی ناقص‌تر تعزیه را به ایران وارد کرده، یعنی فکر نمایش دادن مصائب اهل بیت رسالت را از غرب گرفته و خود آن را در ایران با وقایع کربلا، و سپس مصائب سایر امامان و رسول اکرم (ص) تطبیق کرده‌اند. این مأموریت نتیجه‌ی جلب شدن توجه خاص شاه یا ولی‌عهد به این شیوه‌ی عزاداری و موجب استحکام پایه‌های آن بوده است نه این‌که تعزیه نخست‌بار رسماً و با مأموریت یکی از مأموران رسمی به ایران آمده باشد. این طرز فکر با هیچ منطقی جور در نمی‌آید و کسانی که جریان‌های اجتماعی را مطالعه می‌کنند نیک آگاه‌اند که چنین چیزی ممکن نیست.

مغایرت داشتن تعزیه‌با شعایر اسلامی، عقیده‌ی پیروان دیگر مذاهب اسلامی است

چهارم این که عقیده‌ی نویسنده درباره‌ی مغایرت این نمایش‌ها با شعایر اسلامی اگرچه خالی از تعصب نیست اما عقیده‌ی جاری و رایج پیروان دیگر مذاهب اسلامی است. حتی شیعیانی که به صورت اقلیت در کشورهای غیرشیعه زندگی می‌کنند، با شگفتی بدین نمایش‌ها می‌نگرند. یک کارگردان و هنرپیشه‌ی ورزیده‌ی پاکستانی که سال‌ها در انگلستان در تئاترهای بزرگ و معتبر بازی کرده بود، وقتی در شیراز تعزیه را مشاهده کرد، پس از بازگشت به وطن خویش گفت:

یکی از دلایل پیشرفت تئاتر در ایران

من از دیدن این نمایش‌ها جا خوردم! واقعاً خیلی جالب توجه است که مردم ایران از این اندازه سعه‌ی صدر دارند و اجازه می‌دهند که کسی در نقش امامان و مقدسان دین بازی کند. همین امر است که تا این حد موجب پیشرفت تئاتر در

ایران شده است.

پنهان مباد که سینه‌زنی و سایر تشریفات عزاداری نیز نه تنها مورد قبول روحانیان دیگر مذاهب اسلامی نیست، بلکه عالمان شیعه نیز چندان با خوش‌بینی بدان ـ و نیز به تعزیه ـ نمی‌نگرند. اما چون در هرحال آن‌را موجب استحکام مبانی مذهبی و توجه مردم به اولیای مذهب و مایه‌ی مزید ارادتشان به خاندان رسالت می‌دانند، در باب آن راه مماشات و تسامح می‌سپرند و پُرسخت نمی‌گیرند. در گذشته نیز توجه زمام‌داران و پادشاهان و رجال درجه‌ی اول عامل مهمی برای این نرمی رهبران مذهبی بوده است.

مخالف بودن عالمان شیعه با سینه‌زنی

آذربایجان و قفقاز، راه ورود تعزیه به ایران

آخرین نکته‌ای که باید در باب سند مذکور بیفزایم آوردن قسمتی از آن است که حدس ما را در باب آمدن تعزیه از راه آذربایجان و قفقاز به ایران تأیید می‌کند. این قسمت را اکنون نقل می‌کنم:

«سینه‌زنی ـ عده‌ای دور یک بیرق مزین مجتمع شده با خواندن «ای شهید کربلا، السلام علیکم»، به شدت به سینه‌ی خود می‌زنند و در بازار می‌گردند. اهالی آذربایجان نسبت به اهالی سایر نواحی ایران غیور [ تر] و متعصب [ تر] بوده بعضاً خودشان را در این مراسم مجروح می‌نمایند...»[۱]

یکی از ملایان معروف دربندِ قفقاز ملا آقای دربندی صاحب آثار متعدد از جمله سعادات ناصریه است که در آن روز عاشورا را بدون محاسبه‌ی شب هفتاد و دو ساعت دانسته و در احوال او نوشته‌اند که در روز عاشورا قمه می‌زده است. وی ظاهراً نخستین و شاید تنها عالِم صاحب نامی است که این کار را به صراحت تجویز و خود بدان عمل می‌کَرده است.»[۲] اگر چنین کاری که ظاهراً با موازین شرعی سازگار نیست، صرفاً برای اظهار ارادت به شهیدان کربلا و خاندان رسالت از سوی عالمی بزرگ و پیشوای عامه مجاز شمرده شود دیگر مانعی برای کارهای سبک‌تر ـ و از جمله تعزیه‌خوانی ـ وجود نخواهد داشت.

اسلام‌آباد ـ چهارشنبه بیست وسوم تیرماه سال ۱۳۵۵ خورشیدی
چهاردهم ژوئیه‌ی ۱۹۷۶ میلادی

---

۱. همان مأخذ:۹۲

۲. برای دیدن احوال ملا آقای دربندی رجوع شود به قصص‌العلماء میرزا محمد تنکابنی، چاپ کتاب‌خانه‌ی علمیه‌ی اسلامیه (بی‌تاریخ): ۱۰۷.

# فهرست اسامی

## پ

ح

## ص



## ض

ط



ظ



ع

غ



ف

## ق

## ل



## م

# فهرست اماکن

## ب

## پ



## ت



## ج

## ک

## گ



## ل



## م

## ن



## و

# فهرست کتاب‌ها و داستان‌ها

## ب

## پ



## ت

## ز



## س

## ش



## ص



## ط

## گ



## ل



## م






ISBN 964-362-100-6

۱۵۰۰۰ تومان تحقیق و بررسی ـ ۲۱


ادبیات عامیانه ایران در یک مجلد دربرگیرنده‌ی ۵۷ مقاله در حوزه‌ی ادبیات عامیانه ایران است. این مقالات طی پنجاه سال و به قلم توانای استاد یکتای ادب عامیانه‌ی ایران دکتر محمّد جعفر محجوب (۱۳۷۵ـ۱۳۰۳) در مطبوعات و مجلات فرهنگی و ادبی در ایران و خارج از ایران چاپ شده است. عمده‌ی مقالات در حوزه افسانه‌ها و داستان‌های عامیانه و آداب و رسوم مردم ایران است.

قوت قلم، روش علمی، تازگی موضوعات، شیرینی و جاذبه مطالب از ویژگی‌های این مجموعه است. برخی مقالات این مجموعه در نوع خود و در زمان خود و حتی امروز تازگی داشته و دارد. بی‌شک این مجموعه مقالات از جمله منابع محققان حوزه‌ی ادب عامیانه ایران خواهد بود. برخی از داستان‌های معرفی شده در این کتاب عبارتند از: سمک عیّار، ابومسلم‌نامه، امیرارسلان رومی، اخترنامه، داراب‌نامه، داستان فیروزشاه، بهرام و گل‌اندام و ...

عنوان چند مقاله‌ی مربوط به آداب و رسوم: سخنوری، کبوتر و کبوتربازی در ایران، نقّالی، قصّه‌خوانی، روش‌های عیّاری، افسانه‌های مرغان.